تصویر ابو عبد الرحمن الکردي



مانیفست تمدن دموکراتیک

مسائل گذار از مدرنیته کاپیتالیستی و روند دموکراسی

عبدالله اوجالان



مانیفست تمدن دموکراتیک

مسائل گذار از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی

و

روند دموکراسی

عبدالله اوجالان

کتاب اول و دوم

مرکز نشر آثار و اندیشه‌های عبدالله اوجالان

مانیفست تمدن دموکراتیک

این اثر ترجمه‌ای است از

Demokratik Uygarlık Manifestosu

Birinci ve İkinci Kitap

(Kapitalist Modernitenin Aşılma Sorunları ve Demokratikleşme)

نویسنده

Öcalan, Abdullah

انتشارات

Abdullah Öcalan Sosyal Bilimler Akademisi

آکادمی علوم اجتماعی عبدالله اوجالان

فوریه ۲۰۰۹

مانیفست تمدن دموکراتیک

مسائل گذار از مدرنیته‌ی کاپیتالستی

و

روند دموکراسی

اوجالان، عبدالله

کتاب اول

۱. روش و رژیم حقیقت

۲. منابع اساسی تمدن

۳. جامعه‌ی متمدن شهری

کتاب دوم

۱. عوامل ظهور کاپیتالیسم، خردگرایی، اکونومیسم

۲ـ دولت، دولت ـ ملت، ملی‌گرایی

۳. قدرت در مدرنیته‌ی کاپیتالیستی

٤ـ انحصارگری، صنعت‌گرایی، عصر فینانس

۵. تمدن دموکراتیک

برگردان: آ. کاردوخ

ویرایش و آماده‌سازی برای چاپ: ر. آبدانان

صفحه‌آرایی و طرح جلد/ بخش هنری مرکز نشر آثار و اندیشه‌های عبدالله اوجالان

انتشارات/ مرکز نشر آثار و اندیشه‌های عبدالله اوجالان ۱۳۸۸ هـ.ش/ ٦١٦ ص.

چاپ نخست ـ بازنگری‌شده: ژانویه ۲۰۱۰ / دی‌ماه ۱۳۸۸/ چاپ‌خانه‌ی آزادی

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه قیمت ۸۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

کتاب اول

- مقدمه ۱۰

بخش اول:

- روش و رژیم حقیقت ۲۸

بخش دوم:

- منابع اساسی تمدن ۸۸

۱ـ اساتیت چه‌چیزی را مدیون هلال توروس ـ زاگرس است؟ ۹۰

۲ـ مسائل پراکنش زبان و فرهنگ آریایی ۹۷

۳ـ ارائه‌ی تفسیری صحیح از پیشرفت اجتماعی و

حیات ناشی از هلال حاصلخیز ۱۰۷

بخش سوم:

- جامعه‌ی متمدن شهری ـ عصر خدایان نقاب‌دار و شاهان پوشیده ـ ۱۲۹

۱ـ جامعه‌ی سومر را بایستی چگونه ارزیابی کنیم؟ ۱۳۳

۲ـ تفسیر صحیح جامعه‌ی متمدن ۱۵۰

۳ـ مسئله‌ی اشاعه‌ی جامعه‌ی متمدن ۱۷۵

الف ـ مسائل اشاعه‌ی تمدن‌های دارای ریشه‌ی سومری و مصری ۱۷۷

ب ـ پیشرفت‌های فرهنگ چین، هند و سرخپوستان ۱۹۷

ج ـ تمدن یونان ـ روم و مسائل گسترش آن ۲۰۳

۴ـ مراحل جامعه‌ی متمدن و مسائل مقاومت ۲۲۵

کتاب دوم

مقدمه‌ای بر کتاب ۲۶۴

بخش اول:

عوامل ظهور کاپیتالیسم ـ دزد خانه ـ ۲۸۲

الف ـ خردگرایی ۲۸۶

ب ـ اکونومیسم ۳۱۶

ج ـ قدرت سیاسی و رابطه‌ی آن با حقوق ۳۳۶

د ـ مکان کاپیتالیسم ۳۵۲

هـ- تمدن‌های تاریخی- اجتماعی و کاپیتالیسم.. ۳۶۷
بخش دوم:
کاپیتالیسم اقتصاد نیست، قدرت است
خدای بی‌نقاب، شاه عریان و فرمانده- پول[مستقر] در کاخ خویش................................ ۳۹۲
الف- کاپیتالیسم اقتصاد نیست، قدرت است.. ۴۰۰
ب- داده‌هایی مبنی بر اقتصادنبودن کاپیتالیسم.. ۴۰۶
ج- کاپیتالیسم در کدامین مکان و زمان «واقعیت اجتماعی و تمدنی» قرار دارد؟................ ۴۱۴
د- وضعیت اروپا به هنگام ظهور کاپیتالیسم.. ۴۵۰
بخش سوم:
لویاتان مدرن: دولت- ملت
- حالت هبوط یافته‌ی خدا بر روی زمین-.. ۴۵۵
الف- تکوین ملت، پدیده‌ی ملت.. ۴۶۱
ب- تعریف دولت.. ۴۶۶
ج- ایدئولوژی تمدن کاپیتالیستی(مدرنیته) و دینی گردانیدن آن................................ ۴۷۸
د- به یاد نسل‌کشی یهودیان
- سرگذشت قبیله‌ی عبرانی-.. ۴۸۹
۱- یهودیان و تمدن.. ۴۸۹
۲- ایدئولوژی یهودی.. ۴۹۵
۳- ملی‌گرایی یهودی.. ۴۹۸
هـ- قدرت در مدرنیته‌ی کاپیتالیستی.. ۵۰۵
و- مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و دولت- ملت.. ۵۱۴
بخش چهارم:
زمان مدرنیته‌ی کاپیتالیستی.. ۵۴۲
الف- کاپیتالیسم تجاری انحصارگر.. ۵۴۵
ب- انقلاب صنعتی و عصر صنعت‌گرایی.. ۵۵۳
ج- عصر فینانس- فرماندهٔ پول.. ۵۷۱
بخش پنجم:
نتیجه: آیا تمدن دولتی می‌تواند با تمدن دموکراتیک به تفاهم و سازش برسد؟.................... ۵۹۳

سخنی بر چاپ فارسی

این اولین اثر نویسنده نیست که به فارسی ترجمه می‌شود، ولی بدون شک مضمون آن در سطح مکمل چند اثر قبلی‌ست که در قالب دفاعیات به رشته‌ی تحریر درآمده‌اند. مجموعه‌ای که کتاب اول و دوم آن را در دست دارید، از چنان محتوای ژرفی برخوردار است که سخن گفتن در باب آن، از خودِ متن طویل‌تر خواهد گشت.

این اثر سترگ و ارزنده محصول پیکار نویسنده‌ی آن «عبدالله اوجالان»، با سیستم جهانی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، در زندان انفرادی جزیره‌ی امرالی‌ست. وی در گفتگو با وکلای خویش، این کتاب را حتی از سلامت جسمانی خویش نیز مهم‌تر دانسته است. با آگاهی به اینکه وی مدت بیش از ده سال است در سخت‌ترین شرایط به‌سر می‌برد و همچنان برای پیشبرد دموکراسی، صلح و آزادی مبارزه و مقاومت می‌کند، بر زبان راندن چنین کلامی نشان از ارزش عظیمی است که برای این کتاب قائل گشته. چنان کتابی است که با خواندنش بتوان دست به دگرگونی بنیادینی در نظام دانایی خویش زد و با گام‌نهادن در راستای عملی‌سازی آموزه‌های آن به سوی «جهان و حیاتی آزاد» پرواز نمود.

پایه‌های فلسفی پارادایم «جامعه‌ی اکولوژیک- دموکراتیک و آزادیخواهی جنسیتی» در این کتاب به‌گونه‌ای همه‌جانبه تشریح گشته. همچنین غور در ابعاد متفاوت و گذشته‌ی تاریخی نیز تلاشی است در جهت راست‌نمایانیِ حقایقی که نه‌تنها در خفا نگاه داشته شده‌اند، بلکه به‌واسطه‌ی نقاب‌زنی‌های پیاپی از سوی نظام تمدنی، تحریفاتی در آن‌ها ایجاد شده. تلاش بس عظیم‌تری که در سطربه‌سطر این کتاب هویداست، گرفتار نشدن در دام «روش» و «شیوه»ی مرسومی است که از سوی شبکه‌ی دانش- قدرتِ نظام سلطه‌گر ترویج داده می‌شود. این پیکار، موازی با ترسیم مسیر نوینی است؛ مسیری مستلزم شهامتِ اندیشیدن به سیاقی خلاف معمول! پیمودن طریقی است دشوار، با تلاشی همطراز عشق و بدون چشمداشت. در عین حال بازگویی داستان پیشروی انسانی مبارز است که در جستجوی آزادی و آفریدن حقیقتی اجتماعی، پیمودن این طریق را کمر همت بسته و نوسرود خویش را از جزیره‌ای دور در گوش بشریت زمزمه‌ساز است. سرود وجودِ جهان‌های دگر، که در آن‌ها تن به انقیاد خدایان نقاب‌دار یا بی‌نقاب، و شاهان پوشیده یا عریان نمی‌دهند؛ آری این انسان، هموست که هرگز به خیال‌های کودکی‌اش خیانت نمی‌کند تا پرسشِ چگونه‌زیستن را پاسخی درخور داده باشد.

...و اما کلامی چند در باب ترجمه و متن فارسی آن؛

نکته‌ی نخست اینکه دفاعیه‌ی «مانیفست تمدن دموکراتیک» مجموعه‌ای است متشکل از چند کتاب. عنوان کلی کتاب اول و دوم آن «مسائل گذار از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و روند دموکراسی» می‌باشد اما هر یک از این کتاب‌ها نیز خود دارای عنوان مستقلی است. کتاب سوم نیز بر همین منوال دارای عنوان «آزمونی در باب جامعه‌شناسی آزادی» می‌باشد.

کتاب حاضر برخلاف روش مرسوم در علوم اجتماعی، فلسفی، سیاسی و غیره منحصر به یک حوزه نیست تا مترجمی از آن حوزه، بتواند ترجمه‌ی جامعی را از آن ارائه دهد. گستردگی حیطه‌ی مسائل مطرح‌شده در کتاب و تحلیلی بودنشان، نیاز به دقت، حوصله و حتی گاه وسواس را مقتضی می‌گرداند. در طول ترجمه، دقت در تطابق با متن اصلی و به‌ویژه غلط‌گیری و ویرایش آن، مسائل و دشواری‌های جانبی را نیز سبب شد که همگی در راه اشتیاق به «ارائه‌ی کتاب به بهترین شکل» حل گردیدند. ترجمه در شرایط زندگی مبارزاتی در کوهستان، دشواریِ دسترسی به منابع مورد نیاز، کمبود امکانات و تازگی‌داشتن ترجمه و ویرایش در چنین سطحی، مشکلاتی را با خود داشت که شاید در شرایطی دیگر ناچار از روبه‌رویی با آن‌ها نمی‌بودیم. به هر حال سعی‌مان بر این بود تا کتاب در نهایت امانت‌داری ترجمه شود و در اختیار خوانندگان قرار گیرد.

واژه‌گزینی، مقایسه، معادل‌یابی و معادل‌سازی بسیاری از اصطلاحات دشوار، در مرحله‌ی ویرایش صورت گرفت. به‌طوری که می‌توان گفت این تجربه، اولین آزمون بزرگ ما در این حوزه بود. مواردی که گمان و یا عدم توافق رأی در مورد آن‌ها وجود داشت، در پانوشت‌ها توضیح داده شد و امکان مقایسه و پژوهش برای اهل نظر فراهم آمد. همچنین برای درک بهتر متن، کلماتی را نیز در داخل کروشه آوردیم. اگرچه برخی واژه‌ها ثقیل، نو و حتی ابداعی به نظر آیند اما سعی بر آن بوده که بار معنایی متن اصلی را داشته باشند و در پانوشت‌ها به نحوی از انحا فرم ساده‌تر آن‌ها نیز آورده شود. زیرا هدف غایی ما فهم‌پذیر بودن متن برای همگان است و تنها قشر خاصی را مدّ نظر نداشته‌ایم. به‌دلیل نقل قول غیر مستقیم و نبود اصل منابع، از آوردن منابع یاریگر در امر برگردان و پانوشت کتاب خودداری نموده‌ایم که قطعاً به‌معنای بی‌توجهی به زحمات پیکارگران راه اندیشه نیست.

در پایان لازم به ذکر است که وجود هرگونه ایرادات مضمونی و نگارشی بایستی از رهگذر مقایسه با متن اصلی مورد قضاوت قرار گیرد تا در صورت وجود هرگونه نقص و کمبودی، منسوب به مترجم و ویراستار شود نه شخص نویسنده.

مرکز نشر آثار و اندیشه‌های عبدالله اوجالان

کتاب اوّل

تمدن

ـ عصر خدایان نقاب‌دار و شاهان پوشیده ـ

مقدمه

هنگامی که مرا به زندان امرالی آوردند، اولین کسی که به استقبالم آمد، نماینده‌ی کمیته‌ی پیشگیری از شکنجه وابسته به شورای اروپا بود. اولین سخن نماینده‌ی مذکور که در سطح ریاست کمیته جای داشت، این بود: «در این زندان به‌سر خواهی برد؛ ما هم از راه شورای اروپا نظارت می‌کنیم و سعی بر یافتن راه‌حل‌هایی خواهیم نمود.» دولت یونان با خیانت در برابر دوستی، به شیوه‌ای که نظیر آن در تاریخ کمتر یافت می‌شود، مرا به سیا[1]-آمریکا تحویل داد. هنگامی که مناسبات یونان با ترکیه به معادله‌ی منافع[میان دولت‌ها] افزوده شد، در عصر شاهان عریان و خدایان بی‌نقاب، در میان صخره‌های امرالی به زنجیرم کشیدند و به محکومیت تقدیرگرایانه‌ای که بدتر از افسانه‌ی «پرومته»[2] است، دچار گشتم.

معادله‌ی[سیاسی] موجود در مسئله‌ی خروج از سوریه که راه بر وقوع این مرحله گشود، جالب‌تر است. ماهیت نگرشی که مرا به خروج از سوریه واداشت، متکی است بر سهمی که برای دوستی قائل بودم و تصادم با سیاست اتخاذی اسرائیل در مورد کُردها. اسرائیل که به‌ویژه بعد از جنگ جهانی دوم خود را برای ایفای نقش ارباب در مسئله‌ی کُرد آماده می‌کرد، چنان حساس بود که نمی‌توانست دومین شیوه‌ی حل مسئله‌ی کُرد را، که به تدریج توسط من پیشرفت می‌نمود، تاب آورد. قطعاً این مسئله با محاسباتشان همخوانی نداشت. نباید منکر این حق گردم که موساد از راهی غیرمستقیم مرا دعوت به مشارکت در راه‌حل مورد نظر خویش نمود؛ اما من، هم از نقطه‌نظر اخلاقی و هم سیاسی حاضر به چنین کاری نبودم. دست‌اندرکاران عرب سوریه هیچ‌گاه نخواستند از روابطی که کفه‌ی تاکتیکی آن سنگین‌تر

---

[1] CIA : دستگاه اطلاعاتی- جاسوسی ایالات متحده‌ی آمریکا. همچنین نام اختصاری دو سازمان دیگر که در متن آمده، عبارتند از MOSSAD = دستگاه اطلاعاتی- جاسوسی اسرائیل. NATO = سازمان پیمان نظامی آتلانتیک شمالی که ترکیه نیز در آن عضو می‌باشد.

[2] Prometheus : پرومتئوس؛ از شخصیت‌های اسطوره‌ای که بسیار عاقل، نیک‌سرشت و بااحساس بوده است. در برابر استبداد خدایان اُلمپ - به‌ویژه زئوس- عصیان نموده و به جرم ربودن آتش(دانش، هنر و خلاقیت) از زئوس و هدیه‌ی آن به انسان، در بند کشیده شده تا پرندگان وحشی هر روز جگر او را به منقار تکه‌پاره نمایند. پرومته سرانجام توسط هرکول آزاد گردید.

بود، فراتر روند. «حافظ اسد» که بر اساس درگیری بین آمریکا و شوروی بر سر هژمونی[۱]، رهبری خویش را برقرار ساخته بود، طی مرحله‌ی بحرانی فروپاشی شوروی، در چنان وضعیتی قرار داشت که قادر به حفظ هیچ نوع رابطه‌ی تاکتیکی نبود. از طریق من (تشکل PKK)[۲]، ترکیه را در تعادل نگاه داشته و به گونه‌ای در پی یافتن پاسخ در برابر تهدیدی بود که جمهوری ترکیه از سال ۱۹۵۸ به طرفداری از اسرائیل، علیه سوریه نموده بود. چون PKK ابزار مناسبی برای این موضوع بود، امکان یک رابطه‌ی تاکتیکی بسیار بلندمدت را فراهم نمود. چندان طالب آن نبودند که ببینند رابطه‌ی مذکور، راهگشای سیاستی دیگر در مسئله‌ی کرد گردد. تمامی تلاش‌های دولتمردان ترکیه، از این نظر مؤثر واقع نمی‌شد.

همین یادآوری مختصر نیز کافی است تا نشان دهد آن نیروی اساسی که مرا از سوریه خارج ساخت، اسرائیل است. بدون شک، فشارهای سیاسی آمریکا و فشارهای نظامی ترکیه نیز در این مسئله، ایفای نقش نمودند. نباید فراموش ساخت که ترکیه از سال ۱۹۵۰ بدین‌سو پیمان‌نامه‌هایی مخفی داشته و طی معاهده‌ی الحاقی دیگری در سال ۱۹۹۶ تحت نام «آنتی تروریسم»[۳]، توافق PKKستیزانه‌ی آمریکا-اسرائیل و ترکیه کامل گشت.

عامل مهم دیگری که باید بر مرحله‌ی ذکرشده افزود، این است که دست‌اندرکاران حزب دموکرات کردستان PDK، اتحادیه‌ی میهنی کردستان YNK که با آمریکا و اسرائیل رابطه داشتند و به‌عبارت دیگر مجلس و حکومت فدرال کرد (تشکیل‌شده در سال ۱۹۹۲) بر بنیاد PKKستیزی با ترکیه همکاری می‌نمودند. بی‌گمان در شرایط آن دوران، دولت و نیروهای نظامی ترکیه بر اساس نگرشی تاکتیکی، عمل می‌کردند. اما تاریخ، سیری مختص به خویش را داراست. ادراک‌های بسیار متنوع، پیشامدها و پیشرفت‌های مهمی را تعیین می‌کنند. اشتباه تاریخی‌ای که ترکیه امروزه نسبت به آن دچار خشم بسیار می‌گردد، از ادراکی محدود، خودخواهانه و یک‌طرفه نشأت می‌گیرد.

در سال ۱۹۹۸ در اثر تلفیق همه‌ی این عواملی که علیه ما بود، از سوریه خارج شدم. بایستی آشکارا بگویم من نیز کاملاً متوجه بودم که باید از سوریه خارج شوم. در یک مقطع زمانی، بیش از حد انتظار کشیدم. اما جذابیت ایجاد یک خط‌مشی سیاسی با نام کردستان و تمایل به اعتلای رویکرد دوستانه‌ام تا سطحی استراتژیک، مرا به حالت یک اسیر درآورده

---

۱ Hegemony : استیلا، مسئولیّت، سرکردگی همه‌جانبه، سیادت و چیرگی. گرامشی متفکر مارکسیست ایتالیایی، این اصطلاح را جهت وصف «چگونگی سلطه‌ی یک طبقه بر طبقه‌ی دیگر از راه وسائل ایدئولوژیک-سیاسی»، باب نمود.

۲ PKK : حزب کارگران کردستان (تأسیس ۱۹۷۸/۱۱/۲۷ میلادی)

۳ Anti_Terrorism : ضدّ تروریسم

بود. بایستی اعتراف نمایم که بالاترین مقام‌های سوریه، مخاطره‌آمیز بودن این امر را به‌طور مؤکّد گوشزد نمودند. اما من هنوز هم ناچار بودم که از اهمیت و اغماض‌ناپذیری «دوستیِ استراتژیک خلق‌ها» دفاع نمایم. نگرشی که مرا به‌سوی یونان کشانید نیز همان بود. اگر امکانِ ایجاد رابطه با دولت یونان وجود نمی‌داشت، در درجه‌ی دوم، علاقه به پیشبرد روابط دوستانه‌ی ارزشمند با خلق یونان توجه مرا به‌سوی خود معطوف می‌نمود. داد و ستد با فرهنگ کلاسیک و تاریخ تراژیک‌شان[1] بسیار مهم و به معنای وجوب برآوردن مقتضیات دوستی بود.

یکی دیگر از راه‌های برون‌رفت برای من، کوهستان‌های کردستان بود. مدت‌ها قبل بود که[به زبان کُردی]عنوان دیگری داشتم: Dînê çolê - Dînê çiya به معنای مجنون صحرا و کوهستان! اما در مقایسه با این رهیافت، مدنظر قرار دادن دو عامل موجب می‌گشت که گزینه‌ی یادشده از نقطه‌نظر انتخاب، به درجه‌ی دوم موکول گردد. اگر به کوهستان‌های میهن می‌رفتم، محل سکونتم با همه نوع تسلیحات مورد بمباران واقع می‌گشت؛ این مسئله خلق و رفقا را دچار آسیب و خسران می‌نمود، در ارتباطات نیز محدودیت‌هایی ایجاد می‌کرد و ناگزیرمان می‌ساخت تنها به شیوه‌ی نظامی به تفکر و تعمق بپردازیم و برخوردمان به‌صورت همه‌جانبه‌ای نظامی می‌شد. مورد مهم دیگر، فقدان آموزش جوانان ـ آن‌هم به شکلی ناباورانه ـ و ضرورت حتمی آموزش آنها بود که مرا از انتخاب این مسیر بازمی‌داشت.

خلاصه اینکه ادعایی حاکی از در تنگنا قرار گرفتن ما و کسب نتیجه از سوی آنها، که از سوی بسیاری از محافل رسمی و غیررسمی ترکیه بر زبان رانده می‌شود، چندان واقعیت ندارد. همچنان که آزمودن همه‌جانبه‌ی سیاست فشار بر روی ایران و عراق، به‌جای اینکه نتیجه‌بخش باشد، سبب شده تا مسئله به‌صورت گره‌کور درآید و لاینحل گردد. از هم‌اکنون نمی‌توان پی برد که ارتباط تاکتیکی با ایران و سوریه چه نتایجی را دربر خواهد داشت. می‌توان گفت به سیاستی متوسل شده‌اند که آبستن موارد و احتملات بسیاری است. وقتی دوگانگی[2] بلوک «آمریکا- اروپا- اسرائیل» و «ایران- روسیه- چین» قطعی گردد، آیا جمهوری ترکیه آماده‌ی متحمل‌شدن هرگونه پیامدی خواهد بود؟

درس‌هایی که از ماجرای سه‌ماهه‌ی آتن- مسکو- رم فرا گرفته‌ام، بدون شک ارزش تاریخی دارند. شناختی از بطن مدرنیته‌ی کاپیتالیستی ـ اصطلاح اساسی این دفاعیات من ـ که با هزار و یک زره و نقاب خویشتن را نهان نموده است، ارتباط مستقیمی با همین ماجرا دارد. اگر این رویداد نمی‌بود، شاید نه‌تنها نمی‌توانستم این تحلیلات را انجام دهم، بلکه در نگرش

---

[1] Tragic : غم‌انگیز. تراژدی به معنای مصیبت و سوگ‌نامه است.

[2] واژه‌ی ترکی İkilem را که مترادف با Duality(دوآلیته) در انگلیسی است، به‌صورت «دوگانگی» برگردانده‌ایم؛ قیاس دو شقی.

«دولت- ملت»[1] مبتنی بر ملی‌گرایی ابتدایی سنتی گرفتار می‌آمدم و یا همانند هزاران نمونه‌ی دیگر (حتی آنها که تشکیل دولت داده‌اند) به‌عنوان یک جنبش چپ کلاسیک، به سرنوشتم راضی می‌گشتم. به‌مثابه‌ی یک اصل آگاهی اجتماعی، هیچ‌گاه به‌صورت امری قطعی سخن نمی‌گویم. اما در این رابطه احساسی قوی دارم که اگر مرحله‌ی یادشده نمی‌بود، به نیروی چاره‌یابی کنونی دست نمی‌یافتم.

برای من واضح و مبرهن است که: نیروی اساسی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی نه از تسلیحات آن نشأت می‌گیرد و نه ریشه در ثروتش دارد. غرق‌نمودن تمامی اتوپیاها[2] و حتی اتوپیای سوسیالیستی - به‌مثابه‌ی آخرین و قوی‌ترین آنها- در درون لیبرالیسم[3] خویش، که آن را به شیوه‌ای ماهرانه‌تر از بهترین ساحران به انجام می‌رساند، نیروی اصلی آن را تشکیل می‌دهد. تا زمانی که به اختناق‌کشانیدن تمامی اتوپیاهای انسانی در لیبرالیسم مدرنیته‌ی کاپیتالیستی تحلیل نشود، نه‌تنها نمی‌توان با کاپیتالیسم[4] به مبارزه پرداخت، بلکه حتی مدعی‌ترین مکتب فکری نیز تنها به‌صورت بهترین خدمتکار آن درخواهد آمد. هیچ فردی به اندازه‌ی «مارکس»، کاپیتال[5] را تحلیل نکرده و کمتر کسی به اندازه‌ی «لنین» در مورد دولت و انقلاب[6] سخن گفته است. اما امروزه آشکار گشته علی‌رغم اینکه سنت مارکسیست- لنینیست[7] اظهار مخالفت بسیاری با کاپیتالیسم می‌نمود، در سطحی که نمی‌توان آن را اندک شمرد، معنا و مواد لازمه را برای [تداوم موجودیت] کاپیتالیسم به ارمغان آورده است. زیرا بسیار پیش می‌آید که تاریخ، نتایجی فراتر از انتظارات ارادی ما - به‌منزله‌ی تجمع ادراک‌های متفاوت- به‌بار آورد. این را

---

[1] در متن اصطلاح Ulus-Devlet به‌کار رفته. در انگلیسی اصطلاح Nation- State استعمال می‌گردد که در متون فارسی و واژه‌نامه‌های سیاسی نیز به‌شکل دولت- ملت برگردانده می‌شود. در طول متن به‌جای Ulusal Devlet که میان آن خط تیره به‌کار نرفته «دولت ملّی» را به‌کار می‌بریم. در برخی متون فارسی دقت نشده و Ulus-Devlet را نیز به‌شکل «دولت ملّی» برگردانده‌اند. حال آنکه از منظر نویسنده‌ی کتاب حاضر دولت ملی با دولت- ملت تفاوت دارد؛ زیرا در یک دولت ملی، ملل بسیاری می‌توانند جای بگیرند.

[2] Utopia: یوتوپیا، آرمانشهر؛ نظم اجتماعی آرمانی، این اصطلاح اولین بار توسط «سر توماس مور» سیاستمدار ایرلندی به‌کار رفته است.

[3] Liberalism: گرایش آزادی‌خواهانه‌ای که در سیستم کاپیتالیسم فرموله و نهادینه شده است. لیبرالیسم، برداشتی فردگرایانه و بورژوایی از اصل آزادی است. لیبرالیست‌ها بر آزادی‌های فردی، بازار آزاد، حکومت عقل در برابر قدرت دینی و نیز فایده‌باوری تأکید می‌ورزند.

[4] Capitalism: سرمایه‌داری، کاپیتالیسم

[5] Capital: سرمایه؛ در عین حال نام کتاب جنجال‌برانگیز کارل مارکس اندیشمند آلمانی یهودی‌تبار (۱۸۸۳- ۱۸۱۸) نیز می‌باشد که عنوان کامل آن Das Kapital است. از دیگر آثار مارکس «مانیفست کمونیست» است که با همکاری انگلس نوشته، همچنین «گروندریسه» و «نظریه‌های ارزش افزونه» از دیگر نوشته‌های اویند.

[6] «دولت و انقلاب» نام مهم‌ترین اثر ویلادیمیر ایلیچ لنین (۱۹۲٤- ۱۸۷۰) نیز هست. لنین، رهبر پرآوازه‌ی جناح بلشویک (اکثریت) و انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه، بنیان‌گذار دولت کمونیستی و مفسر رادیکال مارکسیسم است.

[7] Marxism_Leninism: مارکسیسمی که از سوی استالین بر اساس نظرات و رویکردهای لنین بازتعریف گردید.

به‌عنوان یک تقدیر و یا رابطه‌ی دیالکتیکی[۱] ناگزیر بیان نمی‌دارم. برعکس، نتیجه‌ای که از آن استنباط می‌کنم این است که باید هرچه بیشتر بر روی اتوپیاهای آزادی تأمل نماییم.

تا فرد و جامعه‌ای را که افسارگسیختگانِ دست لیبرالیسم‌اند، درک نکنیم و به مسیر طبیعی انسانی وارد ننماییم، نتیجه نمی‌تواند فراتر از سرطان‌های اجتماعی و مرگ باشد. این موضوع را مفصلاً بازگو خواهم کرد.

آنچه مقصود نظر من می‌باشد این است: آشکار است تا زمانی که به تحلیل نظام[۲] افسونگر و مدرنیته‌ی کاپیتالیستی نپردازم، همان که در هیأت خانم هفتاد ساله‌ی نماینده‌ی شورای اروپا

---

[۱] Dialectic : منطق و شیوه‌ای استدلالی مبتنی بر تحلیل تناقضات درونی سازنده‌ی موضوعی معین. دارای سه پایه است: تز(نهاد، وضع)؛ آنتی‌تز(برابر نهاد، وضع مقابل)؛ سنتز(هم نهاد، وضع مجامع یا ترکیب). بر اساس ایده‌آلیسم دیالکتیکی هگل، اندیشه(انتزاع) و طبیعت(انضمام) با هم متضادند و در تاریخ و نهادهای اجتماعی(اذهان متناهی) و نهایتاً در محصولات هنری، مذهبی و فلسفی(جلوه‌ی ذهن یا روح مطلق) به وحدت می‌رسند یعنی جهان طی فرایندی دوری و ابدی فهم‌پذیر است. مارکس با ادعای سرراست‌نمودن دیالکتیک هگل از آن در جهت رهیافت تطور مادّی و ماتریالیسم تاریخی خود سود جست. نویسنده‌ی کتاب حاضر در اثر دیگر خود با نام «دفاع از یک خلق» با چنین دیدی به مسئله‌ی دیالکتیک می‌نگرد: «ویژگی دوآلیستی در نظام جهانی، تقسیم یک به دو است. اتحاد موجود در رابطه‌ی انرژی-مادّه اثبات گردیده. فرمول $E=MC^2$ راهنمای خوبی در این رابطه است؛ انرژی را به‌عنوان عنصری تعریف می‌کند که مادّه را به حرکت درمی‌آورد و تغییر می‌دهد. انرژی جوهری است که آزادانه‌تر حرکت می‌کند. «فوتون‌ها» که ذرات مادّه‌ی دارای سرعت نور هستند، در واقع انرژی‌ای می‌باشند که از مادّه ساطع شده‌اند. اگر کل مادّه به فوتون تبدیل شود، به نور مبدل می‌گردد. رادیواکتیویته بیانگر همین حالت است. امّا باز هم وجود دوگانگی مادّه- انرژی یک واقعیت است. ماهیت یکی‌بودن آنها مانع از حالت دوگانگی آنها نمی‌گردد. رمز کار در اینجا است که یک(۱) چرا و چگونه به سوی دوگانه‌بودن سوق داده می‌شود. خود گرایش «دوگانگی»(تبدیل به ۲شدن) چیست یا اینکه چگونه روی می‌دهد؟ به احتمال قوی تحولات درون اتم همه‌ی تنوعات و تحرکات را شکل می‌دهند. آخرین تحقیقات نشان می‌دهند که تشکیل و تحولات ذرّات بسیار ریز، فوق‌العاده سریع و بسیار کوتاه عمر که حتی تصور آنها خیلی سخت است، مرحله‌ی اتمیزه‌شدن را تعیین می‌نمایند و موجب بروز ترکیبات اتمی، مولکولی و در نتیجه عناصر متفاوت می‌شوند. احتمال دارد میدان‌های مغناطیسی متفاوت در این روند نقش داشته باشند. تطبیق این مرحله از طبیعت بر جامعه اجتناب‌ناپذیر است. با وجود اینکه قانون‌مندی اجتماعی بسیار متفاوت می‌باشد، اما انتظار می‌رود این سیستم در مورد آن صدق کند. به‌طور کلی می‌دانیم که تحولات نظام اجتماعی از «یک» یعنی از «کلان» ناشی می‌شوند. همچنین می‌دانیم که جامعه‌ی هیرارشیک از کلان، همچنین جامعه‌ی دولتمدار از جامعه‌ی هیرارشیک به‌وجود آمده و بدین ترتیب تا ظهور کاپیتالیسم ادامه دارد. منظور از اصطلاح اضداد در دیالکتیک این نیست که یکی از دوگانگی‌ها، دیگری را نابود کند بلکه با هم درمی‌آمیزند و موجب به‌وجودآمدن ترکیب متفاوتی می‌شوند. چنین تحلیلی به ما امکان شناخت بهتر پدیده‌ها را می‌دهد. در این مورد، واقعیت دیگر این است که روند تحولات در خطی مستقیم نیست. ترکیب اضداد به‌صورت $a \times b = ab$ نیست. این فرمول مربوط به منطق کلاسیک و تنها برای زمان بسیار کوتاهی صادق است. در دنیای پدیده‌ها تحولات بیشتر از ویژگی‌هایی مانند زیگزاگی، حلزونی، گاهی سریع و گاهی آهسته، آنی و بی‌انتها نه بی‌ابتدا و بی‌انتها، برخوردارند. در فضاهای کائوس، از نگرش مبنی بر پیشرفت خطی مستقیم گرفته تا جهانی‌بودن، می‌توان وجود ویژگی‌های متغیری را فرض نمود. بنابراین اگر در ارائه‌ی یک «ضد» در برابر کاپیتالیسم با منطق خطی مستقیم برخورد کنیم و انتظار داشته باشیم که «ضد» مذکور، کاپیتالیسم را از بین می‌برد و به جامعه‌ای که تصور نموده‌ایم یعنی به سوسیالیسم خواهد رسید، تنها فرضیه‌ای خیالی خواهد بود. خود واقعیت بسیار متفاوت است و اشکال و نمودهای آن نیز در مسیر متفاوتی حرکت خواهد کرد. نظام حاکم می‌تواند ضد خود را استحاله نماید، آن را مورد استثمار قرار دهد، با خود شریک سازد و یا با از دست‌دادن نیروی بسیار کمی وارد مرحله‌ی تحول تدریجی طولانی شود. اگر شکست سختی هم بخورد، می‌تواند لوازم و ابزار نظام جدید باشد.»

[۲] System

- دعوت‌کننده‌ی من به زندان امرالی!- ظاهر گشت، نمی‌توانم سرنوشتم را به‌صورت صحیحی تحلیل و تعیین نمایم. رویدادها به‌تمامی از طرف اسرائیل- آمریکا- اروپا و روسیه‌ی پس از فروپاشیِ شوروی، رقم زده شده‌اند. نقش دولت‌های سوریه، یونان و ترکیه در درجه‌ی دوم قرار دارد و از خدمات بروکراتیک فراتر نمی‌رود.

در دوران بازجویی، آشکارا خطاب به مقامات ترکیه - نمایندگان چهار نهاد اساسی: حفاظت اطلاعات ریاست کل ستاد ارتش، تشکیلات اطلاعات ملی[1]، مدیر کل امنیت، و حفاظت اطلاعات ژاندارمری- بیان داشتم که اظهار خرسندی از دستگیری من، بی‌معناست. اینکه طی توطئه‌ای بی‌سابقه در برابر دوستی، مرا به گونه‌ای بسیار پست‌فطرتانه و خائنانه به درون هواپیما انداختند و خود را بر سر و روی من افکندند - چنان‌که به‌هیچ وجه برازنده‌ی اصول انسانی و حتی بدویان بیابان نیز نمی‌باشد- شیوه‌ی جنگ جسورانه‌ای نیست. حتی همین واقعیت نیز به‌صورت نمونه‌ی بسیار جالبی نشان می‌دهد مدرنیته‌ی کاپیتالیستی -که آمریکا بر آن حاکم است- چه لیبرالیسم حیله‌گر و نامطلوبی می‌باشد. چنان نظامی است که در اعمال فشار و استثمار حد و مرزی نمی‌شناسد.

البته که در نظام مبارزاتی خویش از شناخت «دولت- ملت»گرایی تُرک، بیگانه نیستم. حتی به تنهایی و در ضعیف‌ترین وضعیت خویش، جسارت مخالفت با آن را نشان دادم. تمامی شاهدان نیز می‌دانند که مبارزه‌ی موفقی انجام دادم. این واقعیت، دارای هیچ جنبه‌ی غریبی نیست. چیزی که در این بین واضح است، صدور دستور مرگ برای کُردهاست. یا بایستی از انسانیت و حیثیت خویش دست نمی‌کشیدم و مبارزه می‌کردم، و یا در درون نوعی بردگی (که حتی رنگ و جنس آن نیز معلوم نیست) مفقود می‌گشتم و از بین می‌رفتم. به بحث در مورد این واقعیت نمی‌پردازم و حتی نسبت به آن احساس خشم هم نمی‌نمایم. مسئله‌ای اساسی که دچار خشمم می‌سازد این است که علی‌رغم تمامی تلاش‌ها نتوانستم از حماقت فکری و ایدئولوژیکی ممانعت به‌عمل آورم. نظامی است که حقوق بشر چنان در نزد آن والاست که گویی در زمین و آسمانش نمی‌گنجد! اما مورد واقعاً موجود، سطحی از جنگ و استثمار است که گروهی از انسان‌ها علیه تمامی انسانیت و نوع خویش در نظر گرفته‌اند؛ چنان جنگ و استثماری است که در نظام هیچ جانداری دیده نمی‌شود. به این نیز بسنده نمی‌کند، تمامی محیط زیست و روی و زیر طبیعت را زهرآگین می‌نماید و به انسان‌ها عرضه می‌دارد.

---

[1] MIT

جامعه‌ای که در آن متولد شدم، مملو از تأثیرات فرهنگ روستایی نئولتیک[1] بود. رفاقتی بی‌ریا و مبارزه‌ای عاری از حقّه‌بازی در آن جریان داشت. با اینچنین احساس و عواطفی بزرگ شدم. اما موردی که مدت‌هاست خارج از تمامی مراحل تمدن نگاه داشته‌شده، نامطلوب‌ترین تأثیراتش را به شکل شدیدترین ازخودبیگانگی[2] به حالت تقدیر درآورده‌اند، گویی این نیز کافی نبوده، مدرنیته‌ی کاپیتالیستی را با سرسخت‌ترین و محافظه‌کارترین سنت درآمیخته و به‌وسیله‌ی ملی‌گرایی اتنیکی(که اوج شوونیسم[3] است) به حلقه‌ی محاصره‌ی دولت- ملت درآورده‌اند، «حاکمیتی ایدئولوژیکی»است که تحلیل و فروپاشی آن دشوارترین کار است. وقتی خشونت عریانی را که آماده‌ی حمله است به این وضعیت می‌افزایی، عنوان «تقدیری» می‌شود که هنوز متولد ناشده، در جای خویش راکد و پابرجای می‌ماند.

خروجم از مرزهای جمهوری ترکیه، در نتیجه‌ی مقاومتی شکوهمند نبود. دلیل این خروج، جستجوی حوزه‌ی حیات نوینی بود برای حل مسئله‌ی ملی، که از راه چند تحلیل دگماتیک چپ بدان پایبند شده بودیم. PKKای که در خاورمیانه بود، جز کسب نتایجی محدود از خلأهای نظام، شانس دیگری نداشت. با این حال، رویکردی مبتنی بر تداوم موجودیت و توسعه‌ی خویش به‌منزله‌ی نیروی مخالف نظام، گرایشی است که نمی‌توان آن را در خاورمیانه کوچک و کم‌اهمیت انگاشت.

درپیش‌گرفتن مقاومت مسلحانه از سوی PKK به‌ویژه در کوهستان‌ها، از نقطه‌نظر دستاوردهایی که به‌همراه دارد، حائز اهمیت است. برای کُردها نیز به معنای سیاسی‌شدن تدریجی است. گسست از عناصر مزدور سنتی، برای نخستین بار گزینه‌ی آزادی را قابلِ درک می‌گرداند. شروع کاری موضوع بحث است که از سوی رژیم‌های استبدادی‌ای که بازمانده‌ی دوران قرون وسطای کلاسیک‌اند، و همچنین از منظر دولت- ملت‌های به اصطلاح مدرن ضمیمه‌ی آن، نه انتظارش رفته و نه پذیرفتنی‌ست. به همین دلیل است که مزدوران کُرد، دولت- ملت‌های منطقه و صاحبان هژمونی امپریالیست برای تحمیل اینکه سازمان PKK تروریست اعلام گردد، به توافق رسیده‌اند. نگرش کُرد آزاد، با فرد و جامعه‌اش تمامی حفظیات ذهنی اینان را برهم می‌زند. ایدئولوژی فتح‌گرای اسلامی و ایدئولوژی ناسیونالیستی

---

[1] Neolithic : عصر نوسنگی. اصطلاحات پارینه‌سنگی، میان‌سنگی و نوسنگی طبق معیارِ «چگونگی استفاده‌ی انسان از سنگ ناصاف، صیقلی و ساختن ابزارآلات سنگی در دوران‌های کهن و پیش از شکل‌گیری تمدن» وضع شده‌اند.

[2] Alienation

[3] Chauvinism : هرنوع گرایش افراطی و خودمحورانه؛ ملت‌پرستی توأم با انزجار از سایر ملت‌ها.

لیبرالیسم، مدت‌ها پیش، کُرد آزاد را از دفتر خویش زدوده و آن را خارج از تاریخ محسوب نموده‌اند.

آنچه که با طرد شخص من و محکومیت به زندانی تک‌سلولی در یک جزیره، می‌خواستند مطرود و محکوم نمایند، اساساً همین کُرد آزاد است. سیاست‌هایی که نُه سال است در امرالی تنها علیه من اجرا می‌شوند، نظام‌مند هستند. اگر این سیاست‌ها تنها تحت عنوان «سیاست‌های زندان‌های ترکیه» تلقی گردند، راه بر خطاهای جدی گشوده خواهد شد. این مورد، هم برای کُردها و هم برای ترک‌ها، لاینحل‌ماندن مسائل سیاسی و درگیری را به‌همراه خواهد آورد.

اما این را نیز به‌خوبی درک کردم که تُرک‌گرایی، به نام خویش نه یارای جنگیدن دارد و نه می‌تواند صلح نماید. نقشی که به‌منظور ایجاد شرایط فشار و استثمار نظام کاپیتالیستی بر خلق ترک و تمامی خلق‌های خاورمیانه، از سوی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی به ترک‌گرایی بخشیده شده است، ایفای نقش ژاندارم خشن، دربانی و گاردیانی می‌باشد.

هم در داخل اروپا و هم خارج از آن، اهمیت بسیاری برای ترکیه و فرهنگ‌های آناتولی که به‌خوبی به انقیاد درآمده باشند، قائلند. چیزی که اجرا می‌شود، صورتی از سیاست متعارف نیست. ظریف‌ترین سیاست‌ها و استراتژی‌ها به شکلی بسیار مخفی، همه‌جانبه و به‌هم‌پیوسته اجرا می‌شوند. از این نقطه‌نظر، مناسباتشان با ناتو و اتحادیه‌ی اروپا بهتر قابل درک است.

مواردی که تا به این‌جا درپی توضیح‌شان برآمدم، به تنهایی نشان می‌دهند تا زمانی که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی را با ژرفای تمام درک نکنم، نخواهم توانست دفاع بامعنایی انجام دهم. آشکار است که اگر تکیه‌گاه‌های دفاعیات بر حقوقی محض استوار گردد، هیچ معنایی را حاصل نخواهد نمود. رویکرد سیاسی و استراتژیک سطحی، قادر نخواهد بود علت سرپوش‌گذاری بر مرحله‌ی «محاکمه‌ی مجدد» را روشن سازد. مواردی که بیان داشتم، برای درک محاکمه‌ی مجدد و روشن‌سازی راه‌حل کُرد آزاد نیز حائز اهمیت بسیاری است. دفاعیاتم تحت نام «جمهوری دموکراتیک» در برابر نظام قضایی نمایشی ترکیه، همچنین دفاعیاتم با عنوان «از دولت کاهنی سومر به‌سوی تمدن دموکراتیک» و «دفاع از یک خلق» در پرونده‌ی دادگاه حقوق بشر اروپا، اساساً کوششی بود برای قابل درک ساختن دموکراسی راستین و عدالت. در محاکمه‌ی مجدد نیز هدف از «ضرورت طرح معضل‌شناخت[1] مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و گذار از آن» اعتلای بستر سیاسی دموکراتیزاسیون تا سطح غنای معنایی، و

---

[1] در متن ترکی واژه‌ی sorunsallaştırma آمده. Sorunsal معادل واژه‌ی انگلیسی Problematic است که به‌صورت پُرسمان، معضل‌شناخت، پرسش‌واره، مسئله‌دار، مسئله‌ساز و پرسش‌انگیز قابل ترجمه است.

ارتباط آن با آزادی به‌منزله‌ی آلترناتیوی چاره‌یاب می‌باشد. بنابراین بار دیگر نشان می‌دهد که دفاعیات من دارای تمامیّت می‌باشند و مکمل همدیگرند.

پیشتر گفته بودم که محاکمه‌ی من در امرالی، یک بازی نمایشی بود. حقیقتاً نیز شرایط دفاع حقوقی وجود نداشت. همه‌چیز، تا حد ریزترین جزئیات، از قبل طراحی شده بود. هرچیز اعم از؛ روزی که باید حکم صادر می‌شد، هویت سیاسی و تابعیت منطقه‌ای قاضی اوّل، کسانی که در دادگاه حضور یافته بودند، مدت محاکمه و شیوه‌ی استفاده از مطبوعات و رسانه‌ها را مطابق نقشه پیش می‌بردند. در این موضوع، با آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا نیز به توافق رسیده بودند. چیزی که در چنین شرایطی بر عهده‌ی من قرار می‌گرفت، این نبود که مدافع حقوق ساختگی شوم. به‌هیچ روی چیزی به نام حقوق در میان نبود. همان وضعیت برای اتحادیه‌ی اروپا نیز مصداق داشت. تمامی قضیه این بود که چگونه مرا در چارچوب مسئله‌ی اساسی کُرد به‌کار ببرند؛ از دیدگاه آنها همه‌چیز باید به این هدف خدمت می‌نمود. مرحله‌ی کنیا[1] نیز از ابتدا تا آخر، به معنای پایمال‌سازی حقوق اتحادیه‌ی اروپا بود. حقوق کنیا و حتی نظام حقوقی ترکیه نیز پایمال شده بود. اینکه موضوع اعدام را همیشه مطرح و زنده باقی نگه می‌داشتند، مرتبط با نتیجه‌ی سیاسی آن بود. به زعم آنها ترسیده بودم! بنابراین مطرح نگه‌داشتن موضوع اعدام را مفید می‌دانستند. کاری که باید در برابر چنین اوضاعی انجام می‌دادم، این بود که سهمی را در رویدادهای سیاسی برعهده گیرم. به همین جهت، کیفیت پیام سیاسی دفاعیات مهم بود. همچنین لازم بود در مورد اشتباهاتی که نتیجه را رقم زده بودند، علت‌یابی ریشه‌ای صورت گیرد. سعی بر انجام چنین کاری نمودم. نگرشی که در این دوران بر تمامی دفاعیات حاکم گشت، بر همین شالوده استوار بود. تنها بدین شیوه می‌توانستم تا حد ممکن از بازیچه‌شدن احتراز ورزم و سهمی را در مبارزه‌ی آزادیخواهی برعهده بگیرم.

بایستی آشکارا بگویم که انتظار داشتم دادگاه حقوق بشر اروپا به غیرحقوقی‌بودن دستگیری من حکم دهد. در چنین صورتی، امکان محاکمه‌ای عادلانه ایجاد می‌گشت. با این حال، بی‌حقوقی بسیار آشکاری در پیش گرفته شد و چنین حکمی صادر نگشت. تنها چیزی که باقی ماند، این بود که ناگزیر بگویند: محاکمه‌ای عادلانه صورت نگرفته است. به‌واقع تمامی وجوه مسئله، آشکار و در وضعیتی روشن بود. پس از انتظاری طولانی برای حکم محاکمه‌ی عادلانه، شورای اتحادیه‌ی اروپا در نتیجه‌ی دیدارهای یک‌طرفه‌ی طولانی با دولت ترکیه، امتیازات سیاسی به زعم خود مهمی را از ترکیه دریافت کردند. در مقابل این، دادگاه‌های شعبه‌ی ۱۱ آنکارا و دادگاه کیفری شعبه‌ی ۱۳ استانبول(که پس‌مانده‌ی

---

[1] کشور آفریقایی محل دستگیری عبدالله اوجالان نویسنده‌ی کتاب حاضر.

دادگاه‌های امنیتی سابق دولت هستند) طی اقداماتی که به‌تمامی رسوایی حقوقی بود و در ده‌ها مورد در چالش با حقوق قرار داشت، تحقیقاتی فرمالیته بر روی پرونده‌ها انجام دادند و حکمی همچون قبل صادر نمودند. بر این اساس، با کمیته‌ی وزیران اتحادیه‌ی اروپا به تفاهم رسیده و پرونده‌ها مجدداً به دادگاه حقوق بشر اروپا اعاده گردیدند. هنوز هم منتظر اعلان موضع دادگاه حقوق بشر هستیم. حقیقتاً نیز علاقه‌مندیم بدانیم موضع دادگاه حقوق بشر اروپا در مورد حکم محاکمه‌ی عادلانه چیست[1]. در حالی‌که خود را آماده می‌ساختیم تا دفاعیه‌ی حقوقی اساسی را در مرحله‌ی محاکمه‌ی عادلانه به‌عمل آوریم، این‌گونه اقداماتمان را بی‌نتیجه باقی گذاشتند. بنابراین محاکمه‌ی حقوقی نتوانست از حد یک نمایش فراتر رود!

نکته‌ای که در مرحله‌ی یادشده بهتر درک گردید این بود که آمریکا- اتحادیه‌ی اروپا- جمهوری ترکیه در مورد PKK، شخص من و عموماً درباره‌ی مسئله‌ی کُرد در ارتباطی همه‌جانبه به‌سر می‌بردند و جویای تفاهم با همدیگر بودند. در حالی‌که ترکیه به ازای دادن امتیازات بزرگ اقتصادی در پی تصفیه‌ی مسئله‌ی کُرد در ترکیه است، بر پشتیبانی مشروط از تشکیل دولت فدرال کُرد در عراق اصرار می‌ورزد. هر روز بیشتر مشاهده می‌شود که در خصوص این موارد، نشست‌ها و دیدارهای بسیاری انجام می‌گیرد. این امتیازدهی و تفاهمات با ایالات متحده، بسیار آشکارا انجام می‌شوند. پیداست که مهم‌ترین مسئله در طی این تفاهمات، دستگیری من و نگه‌داشتن تحت تهدید به نابودیِ بدون محاکمه، تصفیه‌ی مسئله‌ی کُرد در ترکیه و اعلام «تروریست‌بودن سازمان PKK» می‌باشد. صندوق بین‌المللی پول[2] و معیارهای کپنهاگ[3] اتحادیه‌ی اروپا نیز هرکدام نقابی فراخور این تفاهم پلید هستند.

آشکارا بیان می‌دارم که انتظار چنین رویکردهای پلید و مشکوکی را از سوی نهادهای اتحادیه‌ی اروپا نداشتم. این واقعیت مرا واداشت تا در مورد هنجارهای[4] حقوق بشر و دموکراسی اتحادیه‌ی اروپا، بازخواستی ژرف به‌عمل آورم. اندیشه‌ام در مورد موضوعات مذکور این بود که مسائل[از آنچه تصور می‌شود] ریشه‌ای‌تر می‌باشند و گذار از آن‌ها نیز به همان میزان نیازمند رویکردهایی ریشه‌ای است. بی‌گمان، اتحادیه‌ی اروپا در موضوع حقوق

---

[1] دادگاه حقوق بشر اروپا حکمی دال بر عدم محاکمه‌ی عادلانه از سوی دادگاه ترکیه داد؛ ولی با تفاهم شورای وزیران اروپا و دولت ترکیه این حکم لغو گردید. منظور این است که موضع دادگاه حقوق بشر اروپا در برابر این امر چه خواهد بود. تاکنون(سال ۲۰۰۹) نیز موضعی در این خصوص نشان داده نشده است.

[2] IMF: سازمانی بین‌المللی که در جهت بازرگانی جهانی، سرمایه در اختیار اعضایش قرار می‌دهد.

[3] معیارها یا Criterions کپنهاگ: ۱ـ دولت خواستار عضویت باید دموکراتیک باشد و قانون آن باید حقوق انسان و اقلیت‌ها را محترم بشمارد ۲ـ دارای اقتصاد فعال بر اساس بازار رقابتی باشد ۳ـ قوانین خود را بر اساس قوانین اتحادیه وضع کند.

[4] Norms: نُرم‌ها

بشر و دموکراسی جایگاه پیشرفته‌ای دارد. از این نقطه‌نظر، امید جهان محسوب می‌گردد. اما مدرنیته‌ی کاپیتالیستی که در بنیانش موجود است آن را به زنجیر بسته و در زمینه‌ی برداشتن گام‌هایی پیشرفته‌تر، بدبین می‌نماید.

انقلابیون روسی فکر می‌کردند که از راه انقلاب، حداقل در برخی از نقاط اروپا، پیروزی انقلاب خویش را تحت ضمانت درخواهند آورد. اما می‌دانیم که این انتظارات تحقق نیافتند. برعکس، اروپا با استفاده از ضدانقلابِ لیبرالیستی، روسیه و تمامی نظامی را که پیشاهنگ آن بود در درون خویش مستحیل نمود. امروزه، همان مورد برای انقلاب‌های دموکراتیک نیز مصداق دارد. برای اینکه انتظار و چشمداشت از اروپا منجر به همان پیامد نگردد، در پیشرفته‌ترین عصر سرمایه‌ی گلوبال، جستجوی دموکراتیزاسیون جهانی، گزینه‌ای واقعگرایانه‌تر است. مشارکت و ابراز حضور دموکراسی، حقوق بشر و آزادی‌های اروپا تنها در زیر لوای این پارادایم[1] می‌توانند معنادار گردند.

توجیهاتی که سعی بر تبیین خطوط کلی‌شان نمودم، نشانگر آنند که باید درک کنیم چرا نمی‌خواهند «محاکمه‌ی عادلانه» با تمامی ژرفا، جوانب و مقوله‌های اساسی‌اش صورت بگیرد. مورد مهم این است که باید گستره‌ی موضوعات اساسی را که در دفاعیاتم به آنها پرداخته‌ام، تا سرچشمه‌های اصلی تقلیل دهم. علی‌رغم اینکه تقلیل‌گرایی[2] افراطی منجر به خطاهای جدی در ادراک می‌شود نیز، هنگامی که مدرنیته سرچشمه‌ی مسئله باشد، باید این خطرات را تقبل

---

[1] Paradigma : پارادیگم، سرمشق، چارچوب معرفتی؛ طبق تعریفی که در متن همین کتاب آمده پارادایم عبارت است از نظام مبتنی بر نگرش ریشه‌ای به جهان/در حالت صفت به‌صورت پارادیگماتیک به‌کار رفت.

[2] Reductionism : تقلیل‌دهی یا همان Reduction را چنین می‌توان تشریح نمود که ۱ـ در علوم و شناخت‌شناسی، «تقلیل‌گرایی» یا «فروکاست‌گرایی» مفهومی است مرتبط با تقلیل و فروکاهی سرشت اشیاء و رفتار پیچیده‌ی پدیدارها به مجموع اصول و مؤلفه‌های بنیادینشان. این مفهوم را برای نخستین بار دکارت به‌کار برد. از نظر او تمامی جهان همانند یک ماشین است که می‌توان با مطالعه‌ی هر یک از اجزاء و مؤلفه‌هایش به شناخت کل آن نائل آمد. دکارت می‌گوید برای فهم هر پدیدار پیچیده بایستی آن را تجزیه کنید، یعنی به اجزایش فرو بکاهید؛ اگر آن اجزاء هنوز پیچیده باشند، لازم است تحلیل خود را یک مرحله‌ی دیگر پیش ببرید و باز هم به اجزایش بنگرید.

۲ـ تقلیل به ذات یا تقلیل ذاتی به معنای بازگرداندن موضوع به ذات مثالی و عاری از ظواهر محسوسی است که شیء یا موضوع در قالب آنها ارائه می‌گردد. تقلیل، روشی پدیدارشناسانه است در جهت دستیابی به حقیقت یقینی و اساسی. از منظر پدیدارشناسی، باور به جهان بیرونیِ واقعی نوعی پیشداوری است. این روش می‌کوشد عینیت‌ها را نه به‌منزله‌ی عینیتی طبیعی بلکه در حکم «پدیده‌هایِ آگاهی» توصیف و شهود نماید. هیچ آگاهی و ادراکی نیز فارغ از «من» نیست؛ البته من استعلاییِ محض، نه من تجربی. بنابراین تقلیل، امکان گذار از بینش طبیعی به بینش استعلایی را میسر می‌گرداند و من(اگو) را از پیشداوری موجود در رویکرد طبیعی رهانیده و توان درک ماهیت حقیقی پدیده را به او می‌بخشد. این تقلیل را تقلیل ایده‌تیک(ماهیتی یا ذاتی=Iidetic) گویند. چنین روشی این امکان را فراهم می‌آورد که به‌جای امور واقع خام، پدیدارهای سازنده‌ی آگاهی(مثلاً این رنگ آبی آسمانی) و از بطن آنها، ذات‌های مثالی(نفسِ آبی‌بودن) را مشاهده کنیم. از نظر پدیدارشناسان همبسته‌ی شهودهای منِ تجربی، پدیده‌های منفردند و همبسته‌ی شهودهای محضِ منِ محض، ماهیات می‌باشند.

کرد. بخش‌های اصلی که سعی بر تحلیل آنها داریم، دارای کلّیتی درونی هستند و خطرات تقلیل‌گرایی را به حداقل خواهند رساند.

اولین بخشی که پس از مقدمه درصدد بررسی آن هستم، «روش و رژیم حقیقت» است. همان‌گونه که می‌دانیم روش[۱]، شیوه‌ی پژوهش و تحقیقی است که مرسوم می‌باشد. ارائه‌ی تعریفی از این عاداتی که در تاریخ و امروزه آزموده می‌شوند، روشنگرانه خواهد بود.

تشریح دلایل اساسی نگرش‌های متدیک[۲]، به‌همراه جوانب مثبت و منفی‌اش، تحلیلات ما را تسهیل خواهد نمود. اگر روش دچار بیماری و نقص نباشد، بازهم لازم است که همیشه از راه و شیوه‌ای پیروی کنیم. موردی که تحت عنوان «رژیم[۳] حقیقت» مدنظر من می‌باشد، در این‌باره است که «چگونه به بهترین شیوه می‌توان به معنای زندگی واصل شد؟» حقیقت[۴] و واقعیت که اندیشه‌ی انسان‌ها را بسیار به خود مشغول ساخته، چیست؟ جستجوی پاسخی برای این پُرسمان، چگونگی رسیدن و یا[علت] نرسیدن به آن، در رأس مواردی می‌آید که باید در یک پژوهش جدی تحلیل شود. در این بخش، سعی خواهد گردید همراه با اصطلاحات «ابژکتیویته»[۵] و «سوبژکتیویته»[۶] که مخیلّه و ذهنیت تمامی انسان‌ها را به حالت اسیر درآورده، ماهیت برخی از جریان‌های فکری اساسی، شفاف و برملا شوند.

در بخش «تمایز معنادار مکان و زمان در توسعه‌ی اجتماعی» اساساً سعی بر روشن‌سازی این مسئله دارم که، نمی‌توان مسائل مرتبط با مقولات[۷] اساسی اجتماعی را به شکل منفک از زمان و مکان بررسی نمود. فرم‌یابی‌های اجتماعی و خصوصیات ماهوی آنها به شکل «رویدادهای محض تاریخی» بررسی شده و یا چنان به بازگویی انتزاعی آنها پرداخته‌اند که گویی «فاقد هر نوع قیود مکانی» بوده‌اند؛ همین مسئله ادراک‌های اجتماعی ما را به عرصه‌ی

---

[۱] Method

[۲] Methodic : دارای روش؛ روش‌دار

[۳] Regime

[۴] Truth

[۵] Objectivity : عینیّت؛ عینی‌بودن. کلمه‌ی ترکی Nesne به‌معنای ابژه است. در طول متن، مشتقات آن را نیز به همین نحو برگرداندیم. واژه‌ی Nesnellik به‌صورت ابژکتیویته(یعنی حیث ابژکتیو یا عینی) و یک‌بار به شکل ابژگی(= ابژه‌بودن) برگردانده شد. Nesnelcilik که معادل ابژکتیویسم است به شکل ابژه‌گرایی(= اصالت ابژه یا عین)، کلمه‌ی Nesnelleştirerek به شکل ابژه‌گردانی و Nesnelleştirme به‌شکل ابژه‌سازی استعمال شده است. Nesnel olma به شکل «ابژکتیو بودن» به‌کار رفت.

[۶] Subjectivity : ذهنیّت؛ ذهنی‌بودن. کلمه‌ی ترکی Özne به‌معنای سوژه است. در طول متن، مشتقاتش را نیز به همین نحو برگرداندیم. واژه‌ی Öznellik به‌صورت سوبژکتیویته(یعنی حیث سوبژکتیو یا ذهنی) و یک‌بار به شکل سوژگی(= سوژه‌بودن) به‌کار رفته است. واژه‌ی Öznelcilik که معادل سوبژکتیویسم است را به شکل سوژه‌گرایی(= اصالت سوژه یا ذهن) به‌کار برده‌ایم.

[۷] Category

کشمکش و ابزارشدگی برای منافع پست تبدیل نموده است؛ در نتیجه، تحت نام «واقعیت» به‌تمامی راه بر نطق و خطابه‌ی[1] دروغین و عوام‌فریبی اجتماعی گشوده است. به هنگام برقراری واقعیات اجتماعی، در صورتی که جوانب زمانی و مکانی خصوصیات ماهوی، با شفافیت کامل مبنای کار قرار داده شود، امکان معنادار نمودن حیات انسان بیشتر خواهد گشت. درک خواهد شد که در وضعیت مذکور سفسطه‌های بزرگ، اغواگری‌ها و گمانزنی‌های اشتباه[موجود در] بسیاری از اصطلاحات و نظریه‌ها، «کلیشه‌گرایی کلامی» می‌باشند. کوشش خواهد شد معنای پیشرفت تاریخی و مکانی تمدن امروزین ما ـ یعنی موردی که در رأس آن جای دارد ـ در چارچوب عناصر اصلی روشن شود.

در بخش «عصر شاهان عریان و خدایان بی‌نقاب» سعی می‌شود ظهور کاپیتالیسم به‌مثابه‌ی شکلی از تولید، همچنین چگونگی عاملیّت آن در شیوع سرطانی‌شدن جامعه، تشریح گردد. تلاش بر این است که روی درونی و معنای «نبرد همگان با همدیگر» که ظاهرش بسیار آشکار می‌باشد، نشان داده شود. اگرچه ظاهرش هویداست، اما سرمایه‌داری به‌واسطه‌ی قدرت[2] سیاسی و علمی[3] ـ که آن را به‌خود وابسته ساخته ـ چنین نبردی را برپا نموده و با بهره‌گیری از روش علم‌گرایی و اصطلاحات و نظریه‌ها، در عرصه‌ی ذهنیتی حاکم گردانیده است؛ به‌طوری‌که این حاکمیت منجر به دور باطلی گردیده که رهایی از آن ناممکن است. کاپیتالیسم، استعداد به خدمت‌گرفتن مارکسیسم، آنارشیسم[4]، رهایی ملی و حتی جریان‌هایی نظیر سوسیال دموکراسی[5] و تمامی جریان‌هایی که در مقابلش مبارزه می‌کنند را داراست و به استفاده‌ی ابزاری از آنها می‌پردازد؛ سعی بر تشریح این استعداد نیز خواهیم داشت.

---

[1] در متن کلمه‌ی Retorik آمده(فرانسوی) معادل با Oratory است و به‌معنای کلام زیبا، خطابت. به شکل نطق و خطابه برگرداندیم.

[2] Power : در متن ترکی واژه‌ی İktidar آمده که معادل با واژه‌ی انگلیسی Power است؛ چون «اقتدار» را هم‌معنا با اتوریته دانسته‌اند در طول متن آن را به‌شکل «قدرت» برگردانده‌ایم. واژه‌ی Güç را نیز به‌صورت «نیرو» به‌کار برده‌ایم که در جملاتی نظیر «علم، نیروست» اگر معطوف به قدرت باشد می‌توان آن را تعبیر به «قدرت» نمود.

[3] در طول این متن، اصطلاحات شناخت، دانش، معرفت و دانایی در یک معنا و معادل با کلمه‌ی ترکی Bilgi که مترادف با واژه‌ی انگلیسی Knowledge است، به‌کار رفته و طبق تعریف نویسنده‌ی کتاب، علم(معادل با کلمه‌ی ترکی Bilim؛ به انگلیسی Science) بخشی از شناخت است که صحت آن از طریق آزمون تصدیق می‌گردد.

[4] Anarchism : از واژه‌ی یونانی آنارک آمده به معنای بدون سرور. شالوده‌ی آنارشیسم، دولت‌ستیزی و مخالفت با قدرت است و به‌جای آن، خواهان ایجاد مؤسسات و انجمن‌های داوطلبانه و همیاری افراد است. برخی آن را با هرج و مرج یکی می‌دانند. اما تئوریسین‌های این مکتب چنین نمی‌اندیشند و بر خودگردانی و فراغت سازماندهی‌های اجتماعی از دولت و قانون تأکید می‌ورزند. برخی از آنارشیست‌ها فردباورند و برخی نیز گرایشات کمونیستی دارند.

[5] Social democracy : سوسیالیسمی است رفرم‌خواه و نه انقلابی که سود همگانی را بر سود فردی ارجح می‌داند. در عرصه‌هایی نظیر بازرگانی و کشاورزی به مالکیت خصوصی نیز اجازه می‌دهد. دولت را به افزایش تولید و رفاه، تشویق می‌نماید. نوعی سازشکاری و پراگماتیسم(عمل‌گرایی) در رویکردهای سوسیال‌دمکرات‌ها دیده می‌شود.

کالاشدگی و ارزش تبادلی که در ابتدا تمامی جوامع آن را حقیر می‌دیدند، چگونه به‌صورت خدایانی درآمدند که بر جامعه حکم می‌رانند؟ چگونه خدایان کم‌شمار قدیمی که خود را در پوشش‌های رنگارنگ پیچیده و با زندگی بسیار متفاوتی در قلعه‌ها و سراها خویشتن را از دیگران جدا می‌نمودند، آن‌چنان رو به ازدیاد نهادند و به شکل و شمایلی عریان درآمدند که از تابعان و اطاعت‌کنندگان‌شان تمایزناپذیر گشته‌اند؟ علی‌رغم اینکه نظامی بسیار علمی، فوق‌العاده مقتدر و دارای مادّیات هستند، چرا به همراه پیرامون و ساختار درونی خویش به چنان جوامعی[۱] مبدل می‌شوند که حتی جاهل‌ترین انسان‌ها نیز نمی‌توانند موجب ظهور آن گردند و با مرگ و بیماری زوال می‌یابند؟ سعی داریم به ترتیب چنین سؤالاتی را مطرح سازیم و جواب‌هایی برای آنها بیابیم. هم نقش واقعی تقسیمات دولت- ملت که به‌واسطه‌ی اقتصاد[۲]، ساختار اجتماعی و نهادهای سیاسی بخش‌بندی شده‌اند و هم[نقش واقعی] تقسیمات علمی که از این نگرش‌ها و قضیه‌ها[۳] سرچشمه می‌گیرند، چیست و چگونه حیات را معنادار و یا بی‌معنا می‌نمایند؟ این موضوع نیز مورد موشکافی قرار می‌گیرد. نقش اصلی لیبرالیسم که همانند ملی‌گرایی و فردگرایی[۴]، دینی رسمی است، آنچنان تشریح خواهد گشت که فهم‌پذیر باشد. به تبیین و آشکارسازی این مسئله خواهیم پرداخت که: کاپیتالیسم به معنای جنگی ممتد و پیاپی است که همیشه در ساختار درونی و بیرونی جوامع جریان دارد؛ و از همین جهت حیات دستخوش حالتی پرتنش، اضطراب‌آلود و کائوتیک است.

در بخش «عصر دوباره‌زیستن با اتوپیاهای آزادی»، به موشکافی و تبیین این مسائل پرداخته خواهد شد: چگونگی گذار از زندگی آشفته و بحران‌زده‌ی مدرنیته به «شیوه‌هایی از حیات» که دستیابی مجدد به اتوپیاهای آزادی را ممکن گرداند؛ دستیابی مجدد به اَشکال حیات سحرانگیز و برخوردار از اتوپیا که از حیات مدرن کاپیتالیستی تحت حاکمیت ساختارهای مادّی، رانده شده‌اند؛ چگونگی واصل‌شدن به تمامیت[و یکپارچگی] معنای روحی- ذهنیِ تازه‌ای؛ و بر اساس این تمامیت، چگونگی پرواز به‌سوی جهانی که آن را «حیات آزاد» می‌نامیم. نشان می‌دهیم «قالب‌های معناستیز زندگی مدرن کاپیتالیستی»، که حالتی از مرگ می‌باشند، چگونه با معنازدایی از دوگانگیِ مرگ- زندگی، مقدسات را تخریب می‌سازند و با دورگردانیدن زندگی از تمامی جوانب سحرآمیز، جادویی و شاعرانه،

---

[۱] Community : کمونته؛ در متن واژه‌ی Topluluk آمده که به معنای «جامعه، اجتماع، جماعت، جمعیت و تجمع» است. با توجه به مفهوم جملات متن، آن را به اشکال یادشده معنا کردیم.

[۲] Economy : اقتصاد، اکونومی

[۳] Theorem : برهان، قضیه، حکم. در منطق، قضیه گفتاری است که هم احتمال صدق و هم کذب در آن باشد.

[۴] Individualism

عصر مرگ و محشری ابدی را پدید می‌آورند. اگر این مسئله از طریق اصطلاحاتی نظیر پست‌مدرنیسم[1]، به‌صورت سمبلیک هم چندان قابل فهم نگردد، کوشش خواهد شد گزینه‌ی حیات آزاد اتوپیک همچون جشنی جهانی -که به‌صورت مجموعه‌ای التقاطی[2] با بسیاری از نشانه‌های آن روبه‌رو هستیم- تعریف گردد. نشان داده خواهد شد که این رویکرد[مبتنی بر اتوپیای حیات آزاد]، فراتر از آنکه شکلی از تولید و جامعه باشد - یعنی همان فرمی که فراوان به‌کار می‌رود- همچنین به‌جای تخریب اصطلاحات و نظریه‌هایی که به‌واسطه‌ی این سنخ تمایزات به وضعیت گذارناپذیری دچار گشته‌اند، قابلیت آن را دارد که از حیاتِ معنادار آنی و روزانه‌ی جماعات تشکیل شود؛ تصویر آن نیز ترسیم خواهد گشت.

خودْویژگیِ خاورمیانه‌ی عصر کاپیتالیسم، به‌طور جداگانه مورد بررسی و واکاوی قرار خواهد گرفت. عوامل اصلی‌ای که خاورمیانه را سرپا نگه می‌دارند - به‌گونه‌ای که کاپیتالیسم طی دو جنگ جهانی نتوانست آن را ساقط نماید- کدامند و چرا به‌صورت مسئله‌دارترین و بحرانی‌ترین منطقه‌ی جهان درآمده است؟ از نقطه‌نظر زمانی و مکانی، خاورمیانه عرصه‌گاه بنیادین جنگ سوم جهانی امروزین است؛ این منطقه کدام احتمالات را در خویش می‌پروراند؟ چه معنایی را باید برای مقاومت آن در برابر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی قائل شویم؟ آیا ممکن است این مکانی که مهد تمدن بوده، به‌صورت باژگونه به گورستانی برای آن تبدیل گردد؛ آیا می‌تواند به شکل عرصه‌ای برای گذار به عصر اتوپیاهای حیات آزاد درآید؟ این سرزمین که قداست‌ها را به بدترین شیوه آلوده ساخته و از همین رو حیات را لگدمال می‌نماید، آیا می‌تواند با خلق دوباره‌ی قداست‌هایش، شیوه‌های حیات آزاد، بامعنا، سحرانگیز، شاعرانه و موسیقایی خویش را ایجاد نماید؟ آیا می‌تواند قالب‌های مادّی و بت‌های مدرنیته‌ی کاپیتالیستی را درهم بشکند و اَشکال مدیریت دموکراتیک که امکان حیات آزادتر را فراهم می‌آورند، گروه‌های تولیدی که با محیط‌زیست هم‌آهنگ گشته‌اند و مجالس پرمعنای فرزانگان خویش را تشکیل دهد؟ برای پرسش‌هایی از این دست، در پی پاسخ خواهیم بود.

---

[1] Post-Modernism: پَسا- تجدّدگرایی

[2] Eclectic: یعنی از افکار سیستم‌های مختلف مجموعه‌ای انتخاب و در سیستمی دیگر گرد آیند، اما با هدف قبول اندیشه‌ی همه‌ی آن سیستم‌ها و یا یکی‌ساختن آنها نیست؛ حالتی است همانند سنتزی ناپیوسته و ترکیبی ناهمگون.

نقش کُردها در «آرمَگدون»[1] خاورمیانه به‌عنوان جنگی که کاپیتالیسم و از یک نظر مسیحیت و یهودیت معنایی برای آن قائل‌اند، و اسلام نیز تحت تأثیر اینها به‌عنوان «محشر» از آن یاد می‌کند، در بخشی جداگانه بررسی و واکاوی خواهد شد. از یک نقطه‌نظر می‌توان کُردها را تحت عنوان «خلقی که خلق نیست» هم نامید. زیرا ممکن نیست به خلق و جماعت انسانی دیگری برخورد که این‌همه از ارزش‌های ذاتی خویش گریزان باشد و یا او را به گریز واداشته باشند. نمی‌توان کُردها را خلقی بسیار ناتوان و فاقد استعداد جنگی نامید. کُردها، اجتماعی انسانی هستند که به‌واسطه‌ی جغرافیای استراتژیک و منش انسان‌شناختی[2] خویش، بیش از همگان قادر به جنگیدن و پیروزی می‌باشند. پتانسیل ناشی از جسارت موجود در زنان و جوانان کُرد، در سطحی بسیار بالاست. اما چنان ترسی در دل آنها انداخته‌اند که حتی از سایه‌ی خویش نیز وحشت می‌کنند. ایالات متحده در وضعیتی است که می‌بایست این اجتماع را به‌عنوان متفق اساسی خویش در خاورمیانه، انتخاب کند. اسرائیل، پروژه‌ی بسیار متفاوتی در مورد کُردها دارد.

این خلق که اسلام موجبات نسیان و انکارش را فراهم ساخته، در برابر تمامی تشکیلات طریقتی، در آرمَگدون عموماً نزد مسیحیان و موسویان جای خواهد گرفت. بدیهی است که علویان، ایزدی‌ها[3] و لائیک‌های سایر مذاهب که مدت‌هاست معنا و مفهوم خویش را در میان تهیدستان‌شان از دست داده‌اند، اکثریت قریب به اتفاق این جماعت را تشکیل می‌دهند. طبقات کم‌شمار فرادست، سران طریقت‌ها و گروه‌های اسلام سنتی و مدرن، با شتاب نقش مزدوری خویش برای عرب‌ها، عجم‌ها و تُرک‌ها را ترک می‌گویند و در کلان‌شهرهای امپریالیستی به دنبال اربابانی جدید می‌گردند. اینها، گروهک‌ها و اشخاصی هستند که به آسان‌ترین شیوه می‌توان آنان را تصفیه نمود.

اگر نقش کُردها در این دوره‌ی نوین درگیری و کائوس در خاورمیانه، تنها تعبیر به مزدوری گردد، نقصی بزرگ است. اکثریت قریب به اتفاق کُردهایی که بیشترین عطش را به فلسفه‌ی «حیات آزاد» دارند، برای فرونشانیدن این عطش، همیشه در انتظار پیشاهنگان بامعنای

---

[1] Armegeddon : صحنه‌ی جنگ آخرالزمان که می‌گویند میان نیروهای خیر و شرّ و در سرزمین فلسطین روی خواهد داد. در انجیل یوحنا از آن بحث شده است. اوانجلیست‌ها معتقدند در آخرالزمان با ظاهرشدن دجّال، شماری از یهودیان به مسیح ایمان می‌آورند و همراه با مسیح و مسیحیانی که به تولدی دوباره رسیده‌اند به بهشت می‌روند؛ آنگاه تمامی یهودیان توسط دجّال کشته خواهند شد. پس از ظهور دجّال، عیسی مسیح و مسیحیان دوباره متولّدشده به زمین فرود می‌آیند و دجّال را در نبرد نهایی مقدس (یعنی آرمگدون) واقع در فلسطین شکست خواهند داد و مسیح به مدت هزار سال جهان را به پایتختی بیت‌المقدس رهبری خواهد کرد.

[2] Anthropologic

[3] از آیین‌های کُردی که در مناطق مختلف کردستان رواج دارد. «لالش» در جنوب کردستان، مرکز مقدس آنهاست.

خویش به‌سر خواهند برد. این[جمعیت] اکثریت هم قالب‌های حیات قرون وسطایی را که مدت‌هاست فرسوده شده‌اند، به سرعت تَرک می‌گوید و هم به قالب «دولت- ملت»ی ناچیز[۱] که به‌مثابه‌ی پایه‌ی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی به آنها ارائه شده و شانس حیات را به هیچ خلقی نمی‌دهد، التفات چندانی نخواهد نمود. شکل مدیریت کنفدرال دموکراتیک که بیشترین شانس دستیابی به ایده‌آل‌های برابری و آزادی را فراهم می‌آورد، برای کُردها هم از لحاظ خصوصیات تاریخی و جغرافیایی و هم از لحاظ خصال ویژه‌ی[۲] آنها، مناسب‌ترین فرم‌یابی سیاسی است. از این نقطه‌نظر، کنفدرالیسم دموکراتیک جامعه‌ی کردستان (KCK)[۳] به‌منزله‌ی مناسب‌ترین امکان چاره‌یابی، ایفای نقش می‌نماید و چنان معنایی را نیز خواهد داشت. ایفای چنین نقشی هم برای حل معضلاتی است که به‌واسطه‌ی ساختارهای دولت- ملت قاطع از همه طرف جامعه را به محاصره درآورده‌اند و هم برای وارد نشدن به محیط آکنده از معضلاتی که از طریق[روی‌آوری به] ساختار مادّی «دولت- ملت»ی کوچک و ناچیز به‌وجود می‌آیند. KCK فرمی است که در آن عرب‌ها، ایرانیان، ترک، کُرد، ارمنی، رومی، یهودی، نژادهای قفقازی، اتنیسیته‌ها[۴] و تمامی مذاهب و ادیان که در جنگ‌های دولت- ملت (ناشی از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی) در میان موزاییک خلق‌های خاورمیانه نابود گشته، دچار قتل‌عام نژادی شده و تمامی اتوپیاهای حیات آزادشان به سبب فشار و استثمار از میان رفته است، همچنین اجتماعاتی با ریشه‌ی اروپایی که از حقوق دموکراتیک و حقوق بشر محرومند، مجدداً به قداست‌های خویش و اَشکال حیات آزاد و دستاوردهای مادّی‌شان نائل می‌آیند؛ KCK برای خاورمیانه نیز در حکم الگویی[۵] پیشاهنگ است. اگر از کائوس عراق، یک جمهوری فدرال دموکراتیک به‌وجود بیاید، چنین رویدادی نیز می‌تواند نقشی پیشاهنگ ایفا نماید.

سومین جنگ جهانیِ مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، در درون بُعد مکانی و زمانیِ مختص به خاورمیانه، آبستن حوادثِ مطلوب و نامطلوب بسیاری می‌باشد که مسیرِ امتدادشان نامعلوم است. نتیجه را ابتکار عمل و تلاش گروه‌هایی تعیین خواهد ساخت که حاوی معنا باشند. PKK، تنها یکی از آن گروه‌های دارای ایده‌آل آزادی و سرشار از معناست که ادعای پیشاهنگی دارند.

---

[۱] در متن Ulus-Devletçik به‌کار رفته؛ می‌توان به‌شکل مینی‌دولت- ملت و به زبان عامیانه نیمچه‌دولت- ملت نیز برگرداند.

[۲] Characteristic: واژه‌ی کاراکتر به‌معنای خصلت ویژه، خصیصه، خو و منش است.

[۳] Koma Civakên Kurdistan: کوما جواکن کوردستان.

[۴] Ethnic: فرم زندگی اجتماعی است که بیشتر حالت قبیله‌ای و عشیره‌ای دارد؛ گروه‌های اجتماعی که دارای تاریخ، هویت و نام مشترک هستند. پدیده‌ی قوم بعد از اتنیسیته می‌آید.

[۵] Model

در شرایط مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، نه برای من، نه خلق‌مان که پیشاهنگ آن شده‌ام و نه برای بسیاری از شخصیت‌ها و گروه‌های خلقی، محاکمه‌ی عادلانه صورت نخواهد گرفت. در بخش نتیجه به این مسئله اشاره خواهد شد؛ به عبارت صحیح‌تر از طریق این دفاعیات مسئله‌ی مذکور را درک‌پذیر و اثبات خواهم نمود. تنها با تکیه بر اتوپیاهای آزادی‌مان و ایجاد کانون‌های بامعنای مقاومت‌طلب و عدالت‌خواه در برابر استثمار و قدرتی که همه‌جا وجود دارد، می‌توانیم از نظامی که در درون و بیرون از جامعه همیشه با جنگ تغذیه می‌گردد، گذار نماییم. تمامی دیگر راه‌ها، فراتر از به هدر دادن عمر در یک دور باطل، نتیجه و پیامد دیگری برای زندگی دربر ندارد.

این دفاعیات را در جزیره‌ی امرالی و در شرایط انزوای مطلق می‌نویسم. نه امکانات پژوهش و تفحص مرسوم را دارم و نه این راهی است که ترجیح می‌دهم. پیشاهنگان انسانیّت که همواره یاری‌رسان یکدیگرند و برشمردن نام و آثارشان از نظر من چندان معنایی ندارد، برای من نیز منابعی اساسی هستند. نمی‌توان «کمیّت و شمار» پیکارگران راه اندیشه و عمل در مسیر دستیابی به حیات آزاد را برشمرد. از این نظر نیز، مخالف ساختار علمی مدرنیته هستم. با ایمان به اینکه هیچ صدا و اراده‌ای در مسیر حیات آزاد نمی‌تواند به اندازه‌ی صدا و اراده‌ای که در شرایط انزوای من است، آزادیخواه و عادل باشد، این دفاعیات را به آنانی که می‌توانند و خواهند توانست دوستانه و بسان رفیقی همراه عمل کنند، تقدیم می‌نمایم.

بخش اول

روش و رژیم حقیقت

متد(روش)، به‌منزله‌ی یک اصطلاح به معنای شیوه، عادت و رویکردی سالم است که از کوتاه‌ترین مسیر به‌سوی اهداف می‌رود. هر راه و شیوه‌ای که به‌صورت صحیح و سریع به سوی هدف رود، به معنای روشی است که یافته شده. جنبه‌ی مثبت روش، آزمودن و نتیجه‌بخشیِ موفقیت‌آمیز آن است. تعیین آن پس از آزمون‌های طولانی، برای رهروانش امر اغماض‌ناپذیری است. مناسبات مرید و مرشد را تداعی می‌نماید.

در نظری بر سیر تاریخی این مقوله، اولین روشی که با آن روبه‌رو می‌شویم، رویکردی متولوژیک در برابر تمامی رویدادها و نگرش‌هاست[1]. از منظری محدود، متولوژی[2] نیز یک روش است. روشِ توضیحِ حقیقت است. در پسِ پرده‌ی متولوژی، یک نگرش جهان‌شمول وجود دارد. اگرچه ارزیابی‌ای که طبیعت را به‌مثابه‌ی[هستومند] زنده و مشحون از ارواحی تعریف کند آموزه‌ای کودکانه می‌نماید، اما وقتی سطح اکتسابیِ علم را مدنظر قرار می‌دهیم، آشکار می‌گردد که متولوژی در چنان حد و اندازه‌ای هم که مبالغه شده، روش غلطی نیست.

---

[1] برگردان لفظی آن چنین است: به هنگام تلاش‌مان برای درک معنای اولین روشی که در اعماق تاریخ با آن روبه‌رو می‌شویم، درمی‌یابیم که[روش مذکور] رویکردی متولوژیک در رابطه با تمامی رویدادها و نگرش‌هاست.
در متن واژه‌ی Anlayış به‌کار رفته که معانی مختلفی در زبان ترکی دارد ازجمله برداشت، فهم و دریافت؛ نوعی نگرش در خصوص یک مقوله که مبتنی بر گونه‌ای شناخت خاص از آن مقوله باشد. گاه نیز به معنای[قوّه‌ی] فاهمه است.

[2] Mythology: اسطوره‌شناسی، اساطیر. Mythologic: اسطوره‌ای؛ اسطوره‌شناختی.

نگرش‌های متُدیک که مرده، بی‌روح و محروم از پویایی[۱] هستند، محرومیت معنا[شناسانه]یِ بیشتری نسبت به متولوژی دارند.

رویکرد متولوژیک در ارتباط با زندگی، قطعاً هم محیط‌زیستگرا[۲] است، هم به‌دور از تقدیرگرایی و جبرباوری[۳] می‌باشد و هم بستر مناسبی برای آزادی دارد. این نگرش حیاتی که با طبیعی‌بودن همخوان است، اجتماعات انسانی را تا عصر ادیان بزرگ، بسیار رنگارنگ و پر از شور و شوق نموده بود. متولوژی‌هایی با مضمون «فسانه، حماسه و قداست‌ها» ذهنیت اساسی حیات به‌ویژه در دوران نئولتیک(عصر نوسنگی) می‌باشند. تعارض اسطوره‌ها[۴] با واقعیات مادّی، بدان معنا نیست که نمی‌توان از درون آنها تفاسیر و تأویلات بامعنایی استنباط نماییم. می‌توان تعابیر و تأویلات معناداری را در سطح بسیار بالایی در مورد اسطوره‌ها ارائه داد. تاریخ، خارج از چنین تفاسیری، در سطح بسیار اندکی فهم‌پذیر است. متولوژی، به‌منزله‌ی یک روش اساسی در درک اجتماعات انسانی که طولانی‌ترین دوران زندگی خویش را به شکل اسطوره‌ها گذرانیده‌اند، اهمیتی غیرقابل چشم‌پوشی دارد. روش‌های علمی امروزین، که به‌عنوان قطب مخالف روش متولوژیک مطرح شده‌اند، اکثراً عبارت از یک متولوژی هستند؛ این مسئله به‌اندازه‌ی کافی اثبات گردیده است.

روش علمی[۵] که تداوم دگماهای دینی ادیان تک‌خدایی می‌باشد و ادعای عملکرد بر اساس قوانین قطعی دارد، ناچار است مجدداً اعتبار روش و مفاهیم متولوژیک را ـ که تا حد ممکن در نزد اذهان کمرنگ‌شان ساخته ـ اعاده نماید. متولوژی‌ها که خویشاوندان اتوپیاها هستند، فرم ذهنیت نوع انسان می‌باشند که نمی‌تواند از آنها چشم بپوشد. محروم‌سازی ذهن انسان از اتوپیا و متولوژی(افسانه و حماسه) به محروم‌نمودن جسم از آب شباهت دارد. حال بهتر درک می‌شود که ذهن انسان در مقام تجمع تمامی اذهان زنده، غنایی به این وسعت را نمی‌تواند تنها به سطح ذهنیتی تحلیلی[۶] و ریاضی‌وار فروکاهد؛ زیرا چنین امری مغایر با حیات است. همان‌گونه که اذهان میلیون‌ها موجود زنده شناختی از ریاضی ندارند، نمی‌توان ذهن

---

[۱] Dynamism : دینامیسم، تحرک. دینامیک= پویا، متحرک.

[۲] Environmentalysm : محیط‌زیست گرایی/ واژه‌ی Çevreci در ترکی معادل با واژه‌ی محیط‌زیست گرا است.

[۳] Determinism : جبرآیینی، قطعیت‌گرایی، تعیّن‌گرایی. باور به تأثیر همیشگی، تعیین‌کننده و غالباً انحصاری یک فاکتور در میان عوامل مختلف مؤثر بر فرایندی اجتماعی- سیاسی. جبرگرایی با فروکاست‌گرایی توأم است؛ یعنی کلیه‌ی عوامل مؤثر به یک عامل کاهش داده می‌شود. مارکسیسم نوعی جبرباوری و فروکاست‌گرایی اقتصادی است.

[۴] Mythes

[۵] Scientific method

[۶] Analytic : آنالیتیک، ریشه‌ی آن واژه‌ی آنالیز است؛ واکافتی.

انسان را به‌مثابه‌ی تجمع آن اذهان، محکوم به ریاضیات نمود. این در حالی‌ست که ریاضیات[۱] یک ابداع تمدن سومر بوده و در محاسبه‌ی محصول مازاد، که کارکرد اصلی آن می‌باشد، به‌کار رفته است. منطق[۲] انسان، امروزه تقریباً تا سطح یک ماشین حساب تقلیل داده شده است. می‌توان پرسید که ذهن میلیون‌ها موجود زنده، حتی حرکت ذرّات زیر اتمی[۳] و بزرگی ابعاد نجومی[٤] را که بدون معیار و مقیاس‌های اندازه‌گیری هستند، چگونه و با چه چیزی درک خواهیم کرد؟ آشکار است که نیروی ریاضیات کفاف[درک] این جهان‌های میکرو[٥] و ماکرو[٦] را نمی‌نماید. دست‌کم باید راه را بر روش‌های نوین معنا[شناسانه] بازگذاشت تا پیشاپیش، خویشتن را در دگماها[۷] غرق ننماییم.

نمی‌توان فرایافت‌ها یا شهود حسّی[۸] زنده را کوچک شمرد. هرچیزی که تحت نام حیات وجود داشته باشد، در درون آن **فرایافت**‌ها نهان است. نمی‌توان گفت که این شهود حسّی یا فرایافت‌ها، از جهان‌های ماکرو و میکرو مستقل هستند. نگرشی معقول‌تر است که این جهان شهود حسّی را یک ویژگی اساسی کیهانی بداند. به همین سبب، روش متولوژیک در زمینه‌ی درک کیهان، نمی‌تواند چندان بی‌ارزش محسوب گردد. شاید هم دست‌کم به اندازه‌ی روش علمی، قادر باشد در ادراک ما از کیهان، سودمند واقع گردد.

گذار از بینش متولوژیک به نگرش دگماتیک دینی، مرحله‌ی بزرگی است. این گذار، از نزدیک با مسئله‌ی اشغال ذهنیت در ارتباط است که طی تحول و دگرگونی مبتنی بر هیرارشی[۹] و ایجاد طبقات در جامعه رخ داده است. رابطه‌ی فرمانروا و استثمارگر با آن، نیاز به دگماهای غیرقابل بازخواست و مؤاخذه‌ناشدنی را نشان می‌دهد. آنچه منجر به اعطای ارزش‌های تابویی نظیر قداست، کلام خدا و مصونیّت به دگماها می‌شود، با منافع هیرارشیک

---

۱ Mathematics

۲ Logic

۳ منظور از زیر اتمی، ذرّات بسیار ریز اتمی است. دنیای کوانتوم همان دنیای ذرّات بسیار ریز اتمی است. فرمیون‌ها و بوزون‌ها انواعی از این ذرّات هستند. الکترون‌ها، پروتون‌ها و نوترون‌ها در میان فرمیون‌ها جای می‌گیرند. هر پروتون و نوترون از سه کوارک که آن‌ها نیز فرمیون هستند، متشکل‌اند. گراویتون‌ها مرتبط با نیروی جاذبه، فوتون‌ها پیام‌رسان نیروی الکترومنیتیک، Wها و Zها پیام‌رسان نیروی ضعیف و گلوئون مربوط به نیروی قوی می‌باشند. جالب اینکه هر ذرّه ضدّ خود را هم دارد(مثلاً پوزیترون= بار مثبت خارج از هسته و ضدّ الکترون).

٤ Astronomic

٥ Micro : خرد، کوچک.

٦ Macro : کلان، بزرگ.

۷ Dogma : جزمیّت. Dogmatic : جزم‌گرایانه، جزمی، قطعی

۸ در متن واژه‌ی Sezgi(Sezi) آمده، معادل با واژه‌ی انگلیسی Intuition به معنای شهود حسّی یا فرایافت. Sezi استعداد حس‌نمودن یک امر حتی پیش از وقوع آن می‌باشد؛ درک و دریافت مستقیمی است بدون تجربه و یا سنجیدن با عقل. یعنی دریافتِ حسّی تجربی نیست.

۹ Hierarchy : نظام دارای سلسله‌مراتب؛ سطح‌بندی

و طبقاتی که آن را پنهان ساخته و مشروعیت داده‌اند، همچنین با استثمار و قدرت در ارتباط است. هر اندازه در نگرشی، حکمی قاطع وجود داشته باشد، پیداست که در آنجا همان‌قدر زورگویی و استثمار پنهان است.

پس از متولوژی، دوران رویکردهای دینی، طولانی‌ترین زمان را به‌لحاظ پیشینه در تاریخ بشریت داراست. می‌توان سرآغاز آن را همگام با شروع تاریخ نوشتاری و یا اندکی پیش و یا پس از آن دانست. علت این‌همه احساس نیاز به دگماهای دینی، موردی است که باید درک گردد. آشکار است که این رویکرد، یک روش می‌باشد. رویکرد دینی، رویکردی است بر اساس آن **«کلام»** که هدف زندگی و مسیر رسیدن به حقیقت را به خدایانی فرضی نسبت می‌دهد که ماورای طبیعت و جامعه هستند. مجازات انحراف از این کلام، همه نوع بردگی و کار اجباری در طول زندگی است و پس از مرگ گرفتار آمدن به جهنم را در پی دارد. در آستانه‌ی ایجاد خدایان نقاب‌دار هستیم. به راحتی می‌توان احساس کرد که این خدا در عین حال رئیس و مستبدی است که بر جامعه فرمان می‌راند و آن را استثمار می‌نماید. «نقاب‌زدن» افراطی، ارتباط تنگاتنگی با فریفتن[قوّه‌ی] فاهمه‌ی انسان دارد. اینکه هنگام ظهور خویش، خود را خدا۔ شاه نامیده‌اند، به اندازه‌ی کافی این مسئله را وضوح می‌بخشد. در دوران بعدی، سخنان‌شان را به قانون مبدل ساخته‌اند و آن‌ها را همچون حقیقت قطعی ارائه داده‌اند؛ این وضعیتی تاریخی است که به وفور دیده می‌شود. هرچه فشار و بهره‌کشی ژرفا یافت، روش جزم‌گرایانه‌ی دینی نیز به راه و شیوه‌ی اساسی ذهنیت بشر مبدل گردید. به عبارت صحیح‌تر، به‌شکل یک واقعیت اجتماعی، برساخته شد. به‌واسطه‌ی همین روش، انسان‌ها از سوی مستبدانی که نقاب خدایی دارند، تحت حاکمیتی که خشکاننده و نابودکننده‌ی حیات است، به اطاعت از بردگی طولانی‌مدت وادار گردیدند.

اهمیت روش دینی، در جایگاه یک شیوه و عادت ذهنیتی این است که در نتیجه‌ی سنت‌های قاطع، هزاران سال اطاعت برده‌وار را در میان توده‌های انسانی مشروعیت بخشیده و نگرش تقدیرگرایی را ریشه‌ای نموده است. برپایی جنگ‌های عظیم استثمارگرانه و وحشیانه، در سایه‌ی این روش میسر گردیده: زندگی مطابق کلام مقدّس و فرمان خداوند! بدون شک، این روش برای کسانی که در جایگاه مدیریت هستند، تسهیلات فراوانی را فراهم می‌آورد. دیالکتیک شبان۔ رمگی برقرار گشته است. به‌واسطه‌ی بینشی مبتنی بر گریزناپذیربودن بردگی ۔ به‌مثابه‌ی مرحله‌ای از توسعه‌ی جوامع۔ و حتی فراتر از آن با مطرح‌سازی نگرش جامعه‌ی تحول‌ناپذیر، واقعیت طبیعی به رکود و انجماد کشانیده شده است. از یک طرف نگرشی که طبیعت و جامعه را بسیار منفعل می‌انگارد و از طرف دیگر نگرشی مبتنی بر خدای فرارونده‌ی

فعّالی که خالق هرچیز است و بر همگان حکم می‌راند، به‌صورت یک رابطه‌ی دیالکتیکی اجباری درآورده شده‌اند. اگر بگوییم این نگرش و روش، قرون اولیه و وسطی را مدیریت نموده است، چندان مبالغه‌آمیز نخواهد بود.

معضل اساسی روش دگماتیک این است که به‌جای نگرش مبتنی بر زنده‌بودن طبیعت و تکامل خودبه‌خودی آن، مسیری را با تحمیل در پیش روی انسان‌ها می‌گستراند که انسان در آن منفعل می‌باشد و تنها با فرمان حکمران بلندمرتبه که از خارج صادر می‌گردد، کارایی می‌یابد. مهم‌ترین نتیجه‌ی آن در حوزه‌ی اجتماعی این است که همان ساختارهای منفعل و مدیریت شبان‌گونه‌ای که از خارج صورت می‌گیرد را بسیار طبیعی جلوه می‌دهد. این روش، کهن‌ترین روش است؛ به همان میزان نیز برترین سوبژکتیویته بوده و در قرون وسطی به اوج خویش رسیده است. دنیای ابژکتیو[۱]، تقریباً دیگر غیرقابل فهم و نیست انگاشته شده است. از منظر روش دگماتیک دینی، جهان ایستگاه موقتی حیات است. همچنین ایده‌آل‌های پایدار و ابدی، به منزله‌ی «شکل اساسی حیات» محسوب گشته‌اند. هرکسی که از دگماها و کلیشه‌های بیشتری آگاه باشد، عالِم شمرده می‌شود و در بالاترین مرتبه‌ها جلوس می‌کند. این شیوه‌ی تفکر که دارای خصوصیت ویژه‌ی ضدّ اسطوره‌ای[۲] است، در رأس کارهایش نقش لگام‌زدن و اسیرنمودن تاریخ و به تبع آن حیات را، در بالاترین سطح ایفا نموده است.

جنبه‌ی مثبت روش دینی، توسعه‌دهی و ترقی فراوان اخلاق در جامعه است. در این مرحله و با استفاده از این روش، اندیشه‌ی «نیکی» و «بدی» از هم بسیار متمایز شده و احکامی قطعی برای آن تعیین گردیده است. ویژگی بنیادینی که روش یادشده متوجه آن است، انعطاف ذهن انسان و بنابراین قابلیت شکل‌پذیری ذهنیت اوست. تفاوت انسان با حیوانات پست‌تر، به دلیل همین ویژگی ذهنیتی، بنیاد توسعه‌ی اخلاقی است.

بدون بهره‌گیری از اخلاق، نه اجتماعی‌شدن ممکن است و نه مدیریت اجتماع. اخلاق[چنان] ادراکی است که در روش، برای جامعه یک تشکل و واقعیت مدیریتیِ غیرقابل اغماض می‌باشد. بدون بحث از مضمون مثبت و منفی اخلاق، توسعه‌ی اخلاقی از موارد غیرقابلِ چشم‌پوشی ادراک اجتماعی است. بی‌تردید، اخلاق، ادراکی متافیزیکی[۳] است. اما این مسئله، موجودیت آن را نامعتبر و بی‌اهمیت نمی‌نماید. بحث از برتری اخلاق متافیزیکی نسبت به اخلاق ابتدایی دوران متولوژیک، مبالغه محسوب نخواهد گشت. جامعه‌ی انسانیِ

---

[۱] Objective: عینی، آفاقی؛ نقطه‌ی مقابل سوبژکتیو که به معنای ذهنی یا انفسی است؛ چیز گانگی.

[۲] Anti - Mythologic

[۳] Metaphysical: ماوراءالطبیعی. Metaphysics: ماوراءالطبیعه

بدون اخلاق، به معنای آن است که انسان نیز همانند دایناسورهایی که با اتمام گونه‌های گیاهی خوراکی‌شان انقراض یافتند، نسل خویش را منقرض سازد و یا محیط‌زیست قابل حیات جهان را نابود نماید. هر دو نیز به یکجا ختم می‌گردد و باعث می‌شود انسان به نوعی از جانداران تبدیل شود که نسل آن تداوم نیابد. عاملی که امروزه محیط‌زیست را به آستانه‌ی فاجعه رسانیده نیز همین فروپاشی بزرگ اخلاقی است.

نه‌تنها در ادیان اساسی، بلکه در اندیشه‌ی کلاسیک یونان نیز کفه‌ی روش دگماتیک سنگین‌تر است. در این اندیشه، روش دیالکتیک و رویکردهای ابژکتیو جایگاه بسیار محدودی دارند. ایده‌آلیسم[1] ارسطو[2] و افلاطون[3]، در مقام روش‌هایی مرسوم، به قوی‌ترین تکیه‌گاه‌های روش دگماتیک دینی در قرون وسطی مبدل گشته‌اند. همین مسئله افلاطون را که بزرگ‌ترین فیلسوف مکتب ایده‌آلیسم و حتی آفریننده‌ی آن بوده ـ و یا چنین تصوری در موردش دارند ـ به هیأت برگزیده‌ترین شخصیت برخوردار از رویکرد پیامبرانه درآورده است. او فیلسوفی است که بیش از سایرین به پیامبری نزدیک است.

رویکردهای پیامبرانه‌ی هر سه دین بزرگ، نقش بنیان‌گذاری روش دگماتیک را که به‌خوبی استحکام[4] یافته است، ایفا نموده‌اند. جنبه‌ی برجسته‌ی هر سه دین این است که عناصر تشکیل‌دهنده‌ی اخلاق متافیزیکی هستند. در افکار بودا، زرتشت[5]، کنفوسیوس و سقراط[6]، اخلاق به اوج می‌رسد. به‌ویژه در تفکرات زرتشتی، «نیکی ـ بدی» به‌منزله‌ی فلسفه‌ی اساسی با

---

[1] Idealism : دستگاهی فلسفی که در خصوص وجود یا در زمینه‌ی شناسایی، واقعیت را تابع جان یا ذهن می‌داند.

[2] Aristotalis : فیلسوف شهیر یونانی و آموزگار اسکندر(۳۲۲ـ ۳۸٤ ق.م) او جامعه و دولت را بر فرد مقدم می‌شمارد.

[3] Platon : فیلسوف نامی یونانی(٤۲۷ـ ۳٤۷ ق.م) که برای رسیدن به حقیقت لایتغیر به روش استقراء باور داشته است. آثار مشهور افلاطون عبارتند از رساله‌ی فایدون، تیمائوس و جمهوری. مکتب نوافلاطونی که متأثر از اندیشه‌های وی است، در زمینه‌ی ظهور و رشد مسیحیت و اسلام بسیار تأثیرگذار بوده است. از نظر افلاطون نظم طبیعی عدالت یعنی همان نظم اولیه‌ای که طبیعت مطابق آن آفریده شده، عارض بر جهان است؛ بنابراین وی گذشته را نیک می‌شمارد و هرگونه تحولی را که منجر به قواعد نو گردد، مقوله‌ای بد و ناپسند می‌داند.

[4] Establize : ثابت، برقرار و محرز

[5] زرتشت، زردهشت یا زردشت : محتملاً بین سال‌های ۱۰۰۰ تا ٦۰۰ ق.م می‌زیسته. در شمال غرب ایران به دنیا آمده است. نام پدر او پورشَسب و نام مادرش دُغدو است. بنیان اخلاق او بر سه اصل پندارنیک، گفتار نیک و کردار نیک استوار گردیده. در آیین او انگره‌مینو(اهریمن) مظهر شرّ و تاریکی است و اهورامزدا(هورمزد) خدای یکتا و دانای بزرگ است؛ همچنین سوشیانت نام سه موعود است که با فاصله‌ی هزارسال یکی از پس دیگری ظهور می‌نمایند. اوستا کتاب زرتشت است. او چنین می‌گوید: «سخن‌ها را بشنوید، با اندیشه‌ی روشن در آن‌ها بنگرید و راهی را که باید در پیش گیرید برای خود برگزینید، از آن دو همزاد مینوی که در آغاز آفرینش در اندیشه و انگار پدیدار شدند، یکی نیکی را می‌نمایاند و دیگری بدی را؛ و میان این دو، دانا راستی را برمی‌گزینند و نادان دروغ را».

[6] Socrates : (٤٦۹ـ ۳۹۹ ق.م) جمله‌ی مشهورش «خود را بشناس» است. سقراط بر سر نشر فلسفه‌ی اخلاقی‌اش و به اتهام فاسدساختن جوانان و تربیت دشمنان دولت، محکوم به مرگ گردید و جام شوکران نوشید. افلاطون شاگرد او بوده است.

«روشنایی- تاریکی» هم‌ارز و مترادف دانسته می‌شود. این فرزانگان که از ارزش والایی در تاریخ برخوردارند، نماد طی کردن یک مرحله‌ی بزرگ در اخلاق انسانیت می‌باشند.

نگرش[مبتنی بر] «روش علمی»، نقش مهمی در جهانی‌شدن سیستم سرمایه‌داری ایفا می‌نماید. در روش نوین که «راجر[بیکن]»[1]، «فرانسیس بیکن»[2] و «دکارت»[3] پیشاهنگ آن هستند، در زمینه‌ی متمایزنمودن «ابژه»[4] و سوژه»[5] اهتمام ورزیده‌اند. در روش دگماتیک قرون وسطی، جای چندانی برای ابژه و سوژه وجود ندارد و کارکردی سایه‌مانند دارند.

اروپای غربی که با رنسانس[6] به‌پا خاست، به‌واسطه‌ی رفرم در مسیحیت و انقلاب روشنگر فلسفه، در ظاهر ابژه و سوژه عصر نوینی را آغاز کرده است. سوژگی انسان و ابژگی جهان به‌عنوان دو فاکتور بنیادین، اساسی‌ترین جایگاه زندگی را بازنمایی[7] کرده‌اند. روش دگماتیک که کلام خدا را اساس قرار می‌داد، به همراه اخلاق، اهمیت خویش را از دست دادند. به عبارت صحیح‌تر، از عصر شاهان پوشیده و خدایان نقاب‌دار گذشته، به دوران «شاهان عریان و خدایان بی‌نقاب» گذار صورت گرفت. محرک اساسی در این گذار، شیوه‌ی استثمار کاپیتالیستی است. استثماری که تحت عنوان سود صورت می‌گیرد، از هر نظر به ضرورت تغییر ادراک جامعه احساس نیاز می‌کند. یعنی عامل اساسی پنهان در پس «روش علمی»، همین اجبار و یا نیاز است. انسان‌ها و طبیعت، با استثماری بسیار عظیم و دامن‌گستر رودررو هستند. وجدانی (اخلاقی) که جامعه به آسانی آن را نمی‌پذیرد، تنها با یک تحول و دگرسانی ذهنیتی بزرگ مجدداً ایجاد می‌شود. دقیقاً به همین منظور، «روش» به‌مثابه‌ی راه و شیوه‌ای اساسی[در مسیر] صحت و صواب[8]، کارکردی بزرگ می‌یابد. می‌دانیم که دکارت برای انجام تحولی ریشه‌ای، دچار بیماری شکّاکیت گردیده، نسبت به هرچیز شک کرده و به قضاوت «می‌اندیشم، پس هستم» پناه برده است. همچنین می‌دانیم که هر دو «بیکن» اهتمام و

---

[1] Roger Bacon : فیلسوف و دانشمند انگلیسی(۱۲۹٤- ۱۲۱٤)؛ به علوم تجربی اهمیت داده و منطق عملی را برای نخستین بار به‌کار برده. منطق عملی، مطالعه‌ی روش‌های مختلفی است که محققین در تحقیقات علمی به‌کار می‌برند.

[2] Francis Bacon : فیلسوف انگلیسی(۱٦۲٦- ۱٥٦۱) و از پیشگامان آزمون‌گرایی(آمپریسم= Empirism)

[3] Rene Descartes : فیلسوف و ریاضی‌دان نامدار فرانسوی(۱٦٤۹- ۱٥۹٦) از منظر او اندیشه‌ی همگان در ارتباط با همدیگر است و از هم تولید می‌شوند. این اندیشه‌ها به‌شکل زنجیری از نتیجه و چرایی(مکانیسم ریاضیاتی) حرکت می‌کنند؛ لذا با آگاهی عمیق و پیگیری این زنجیر و دوری از اندیشه‌های غلط می‌توان به حقیقت رسید.

[4] Object : شیء، مادّه، عین، چیز، مفعول، موضوع یا متعلق شناسایی

[5] Subject : فاعل، فاعل شناسایی، ذهن، جوهر، شناسا

[6] Renaissance : نوزایی

[7] Representation : نمایش، نمایندگی

[8] صواب : درست، ضد خطا، راست.

اعتنای بسیاری به ابژکتیویته ورزیدند. اولی به‌دنبال راهی است تا فرد بتواند مستقل بیاندیشد، و هر دوی دیگر در پی مسیری می‌گردند تا فرد به دلخواه خویش بتواند در «ابژه» دخل و تصرف کند.

بایستی اصطلاح ابژکتیویته را در روش علمی، با ژرف‌نگری بسیار بازتفسیر نمود. ارائه‌ی تعریفی که در درون‌مایه‌ی آن تمامی طبیعت زنده و غیرزنده و حتی جسم انسان ـ خارج از اندیشه‌ی تحلیلی ـ به‌مثابه‌ی ابژه قلمداد می‌گردد، در زمینه‌ی استثمار و تحت حاکمیت درآوردن طبیعت و جامعه از طرف کاپیتالیسم، کارکردی کلیدی دارد. بدون متمایزساختن هرچه بیشتر ابژه ـ سوژه، و بدون مشروعیت‌بخشی همه‌جانبه به این امر، [کاپیتالیسم] نمی‌توانست تحول ذهنیتی لازم را برای عصری نوین ایجاد نماید.

سوژه، معتبرترین فاکتور مشروع تفکر تحلیلی است، و ابژه عنصر مادّی می‌باشد که در مورد آن می‌توان همه‌نوع گَمانزنی[1] نمود؛ به عبارت دیگر، بیانگر ابژکتیویته است. منازعه‌ی بسیاری بر سر این تفاوت و اختلاف رخ داده است. نباید مبارزه‌ی میان علم و کلیسا را تنها منازعه بر سر صحت و صواب دانست. در پس این جدل، مبارزات بزرگ اجتماعی نهفته‌اند؛ به عبارتی کشمکشی‌ست میان جامعه‌ی سرشار از اخلاق کهن با جامعه‌ی عریان کاپیتالیستی که می‌خواهد پوشش اخلاقی را به‌دور بیاندازد. مسئله، کشاکشی محض میان کلیسا و علم نیست. به‌طور کلی، درگیری میان دو نظام مطرح است؛ نظامی که استثمار را ممنوع و نفرین نموده، ارتکاب به آن را گناه شمرده و وجدان جامعه در تمامی طول تاریخ از آن محافظت به‌عمل آورده است و دیگری پروژه‌ی اجتماعی نوین کاپیتالیستی که بدون شناخت هیچ نوع ممنوعیت، گناه و نفرینی، درپی گشودن درهای جامعه به روی استثمار و سلطه است. «رویکرد ابژکتیو» اصطلاح کلیدی این پروژه می‌باشد.

هیچ «ارزشی» موجود نیست که از سوی «تفکر تحلیلی»، تحت نام درک «ابژکتیویته» تحت عملیات و مداخله قرار نگیرد. نه‌تنها کار و زحمت انسان، بلکه تمامی طبیعت زنده و غیرزنده را تحت تصرف درمی‌آورد و به ملک خویش مبدل می‌سازد؛ به پژوهش و کندوکاو در آنها می‌پردازد و حق همه گونه استثماری را علیه‌شان جایز می‌شمارد. به‌غیر از سوژه‌های برگزیده، همه‌چیز را به‌صورت مکانیکی[2] ارزیابی می‌نماید، آنها را بی‌رحمانه به زیر سلطه

---

[1] Speculation : نظرورزی، حدس و گمان. در اقتصاد کلمه‌ی سپکلاتور برای فروشندگان املاک و زمین که از بحران‌های ایجادشده در اقتصاد و تجارت بهره‌ی فراوان می‌برند و اخیراً نیز برای فعالان بورس به‌کار می‌رود. در میان خلق، آنها را شیّاد، تیغ‌زن و سرکیسه‌کننده می‌نامند. سپکلاسیون به معنای سفته‌بازی و معاملات قماری نیز هست.

[2] Mechanical : ماشینی؛ مکانیستی. در جمله‌ی قبلی نیز منظور از «عملیات» یا Operation، نوعی تجربه‌گراییِ ضد متافیزیکی است.

می‌کشاند و مورد بهره‌کشی قرار می‌دهد. جامعه‌ی «فرد- شهروند- ملت- دولت» که در مقام سوژه‌های اساسی در برابر طبیعت و جامعه سازماندهی شده‌اند، ابداعات جدیدی می‌باشند که به‌مثابه‌ی خدایانِ نوینِ بی‌نقاب، قادر به همه‌نوع جنونی - از نسل‌کشی گرفته تا غیرقابل زیست‌گردانیدن محیط‌زیست- هستند. «لویاتان»[1] کهن، هار گشته است. تقریباً دیگر هیچ ابژه‌ای نیست که بر آن حُکم نراند و از هم تجزیه نسازد. باید به‌خوبی دانست که درک رویکرد ابژکتیو به‌صورت «معصوم‌ترین اصطلاح روش علمی»، موجب فلاکت‌ها و انحرافات بزرگ و قتل‌عام‌هایی بی‌رحمانه‌تر از تفتیش عقاید[2] به‌جامانده از قرون وسطی گشته است. بایستی با تأکید لازم گفت: رویکرد ابژکتیو به هیچ‌وجه یک اصطلاح معصوم علمی نیست.

تا زمانی که درک نشود خود «روش علمی» بزرگ‌ترین ابزار تفکیک طبقاتی است، نمی‌توان ورشکستگی[3] و ناکارکردی کنونی جامعه‌شناسی را توضیح داد. باید آشکارا بگویم که در شکست و زوال «سوسیالیسم علمی»[4] که خویش را مدعی‌ترین علم اجتماعی می‌نامید - و من نیز در برهه‌ای از زمان، آن‌گونه تصوری درباره‌اش می‌نمودم- «روش علمیِ ابژکتیو»، نقش تعیین‌کننده‌ای دارد.

فروپاشی درونی سوسیالیسم علمی و انواع آن - پس از اقدامات طولانی و برساخت نظام اجتماعی خویش - و یا تحول‌پذیری مستقیم‌شان از کاپیتالیسم دولتی به‌سوی کاپیتالیسم‌های خصوصی، از «روش علمی»ای که در بنیانشان وجود داشت و نگرش مبتنی بر ابژه‌سازی آن[روش] ناشی گردید. در اینجا تنها به همین سخن اکتفا می‌ورزم و در جای خود این موضوعات را به تفصیل توضیح خواهم داد؛ به‌هر حال نمی‌توان به هیچ‌وجه از نیّت پاک کسانی که با ایمان و تلاشی بی‌همتا در مبارزه‌ی سوسیالیستی شرکت کرده‌اند، شکّی به دل راه داد.

تمامی ساختارهای علمی که نقش اساسی به تفاوت و تمایز سوژه- ابژه می‌بخشند، چنان پایبند استقلال خویش‌اند که ادعا می‌کنند فراتر از تمامی هنجارهای اجتماعی عمل می‌نمایند.

---

[1] Leviathan: هیولای دریایی؛ در اسطوره‌های فینیقیه‌ای جانوری است که سمبل شرارت است؛ همچنین در انجیل و تورات نیز به‌عنوان هیولایی که از دریا می‌آید از آن یاد شده است.

توماس هابز برای نخستین بار آن را به‌مثابه‌ی یک اصطلاح در ادبیات سیاسی به‌کار برده. کتابی به قلم او با نام لویاتان نیز به نگارش درآمده است.

[2] Inquisition: محکمه‌های کلیسا در قرون وسطا؛ کنایه از سانسور عقاید مخالفان خود از راه خفقان.

[3] در متن واژه‌ی İflas آمده؛ هم در معنایی نظیر ترکیب «ورشکستگی فرهنگی» که مصطلح است به‌کار رفت و هم به‌شکل شکست و زوال.

[4] Scientific Socialism: گونه‌ای سوسیالیسم(جامعه‌باوری) توأم با پژوهش‌های جامعه‌شناسی، ارقام، شواهد و اسناد. طبق آن تمام جریانات اجتماعی و اقتصادی متأثر از قانونمندی علمی، طبیعی، تعیّنی و خارج از وجود انسان است.

شاید هم بزرگ‌ترین انحرافی که به نام علم صورت می‌گیرد، در همین ادعاها نهفته باشد. شاید هم در هیچ عصری به اندازه‌ی عصر کاپیتالیسم، علم با نظام حاکم متحد و یکپارچه نگشته است. «جهان علم» از نظر روش گرفته تا مضمون، بزرگ‌ترین نیرویی است که هم نظام[حاکم] را ایجاد نموده و هم بدان مشروعیت بخشیده و مشروعیتش را پاس می‌دارد. روش علمی عصر کاپیتالیستی و علومی که بر این پایه تشکیل یافته‌اند، عامل و نیرویی اساسی هستند که در زمینه‌ی پیدایش سازوکار[1] سودمحور نظام و پیامدهایش اعم از بروز جنگ‌ها، بحران‌ها، آلام، گرسنگی، بیکاری، تخریب محیط‌زیست و انفجار جمعیت که تمامی حلقه‌های درونی و بیرونی نظام را دربر گرفته، نقشی اساسی و بنیادین ایفا نموده‌اند. تعبیر **«علم، نیروست»**[2] این واقعیت را به شکلی افتخارآمیز بیان می‌دارد. شاید پرسیده شود: «کجای این مقوله نامطلوب است؟» انگار این سخنان و قضاوت‌ها که در نظامِ فروپوشیده در زره معصومیت و مشروعیت، به راحتی بر زبان رانده می‌شوند، طبیعی‌ترین موضع‌گیری هستند.

اگر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی امروزه در تمامی پارامترهایش علایمی حاکی از ناتوانی در تداوم خویش را نشان می‌دهد، بزرگ‌ترین سهم آن بر عهده‌ی همان «روش علمی» است که بر آن متکی می‌باشد. بنابراین انتقاد از نظام مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، به‌وسیله‌ی اقدام به نقادیِ «روش مرسوم آن و رشته‌های[3] علمی‌ای که ایجاد نموده»، دارای اهمیتی حیاتی است. ضعف اساسی تمامی نقدهای وارده بر نظام و حتی نقد سوسیالیستی نیز، استفاده از همان روشی است که نظام بر آن مبتنی بوده و با آن موجودیت می‌یابد. حال آنکه، هر اندازه واقعیت اجتماعی با همان روشی مورد نقد قرار گیرد که با آن روش ایجاد شده است، [نقد نیز] با نتیجه‌ی مشابهی رویارو خواهد شد. به خوبی می‌دانیم آنهایی که وارد مسیرهای از پیش ترسیم‌شده می‌گردند، نمی‌توانند به‌غیر از روستاها و شهرهایی که راه‌های مذکور به آن‌ها منتهی می‌شوند، به جای دیگری برسند. این همان فرجامی است که مخالفان سیستم و از جمله سوسیالیسم علمی به آن گرفتار آمدند.

کوشش بسیاری به خرج می‌دهم تا در ارزیابی‌هایم خصلت طبقاتی و اجتماعیِ[متکی بر] متمایزسازی سوژه-ابژه را بنیان کار خویش قرار دهم. زیرا این دو اصطلاحی که معصوم جلوه

---

[1] در متن İşleyiş آمده؛ می‌توان با مکانیسم به معنای سازوکار یا ساخت‌کار معادل گرفت.

[2] عبارت «توانا بود هر که دانا بود» به همین مسئله اشاره دارد. یعنی علم، نوعی توانایی محسوب می‌گردد.

[3] Discipline : دیسیپلین؛ حوزه یا رشته‌ی علمی

می‌کنند، دلایل هستی‌شناسانه‌ی[1] (هستی[2]) مدرنیته‌ای هستند که دیگر توانی برای تداوم ندارد. برخلاف آنچه تصور می‌شود، ارتباطی بین دستاوردهای علمی و این اصطلاحات وجود ندارد و یا از کاراکتر اضافی‌بودن معصوم نیستند. چنان نگرشی در مورد طبیعت و سوژه دارند که حداقل به اندازه‌ی روش دگماتیک قرون وسطی تغییرناپذیر است. تمایل به درک حیات بر اساس تفاوت آشکار بین ابژه و سوژه، زندگی انسانی را به سوی حالتی عقب‌مانده‌تر از قرون وسطی، انفعال و خفقانی مادّی می‌راند. زندگی انسان که شریان‌های حیاتی آن توسط روش دگماتیک قطع شده و از آزادی محروم گشته بود، در مدرنیته‌ی کاپیتالیستی بر اساس تمایز و انفکاک سوژه-ابژه کاملاً تجزیه گردیده است. در تمامی حوزه‌های حیات، شکاف عمیقی ایجاد شده. کلّیت رشته‌های علمی، تا حد سلول‌های خویش دچار تجزیه گشته است.

---

[1] Ontologic : انتولوژیک؛ بودشناسی. بخشی از متافیزیک است که به «هستی چون هستی» می‌پردازد و از تعیّنات(جنبه‌های تحققی) خاص آن صرف‌نظر می‌نماید. اولین گام در فلسفه است و شباهت‌هایی با تئولوژی نیز دارد. Ontic را پرسندگیِ وجودیِ مربوط به علوم اثباتی می‌دانند و Ontologic را پرسندگیِ فلسفی و متافیزیکی.

[2] در متن کلمه‌ی Varoluş آمده. Varoluş در دو معنا به کار می‌رود ۱- اگزیستانس(Existence) که همان هستیِ نوع انسان است و به معنای برون‌ایستایی نیز دانسته می‌شود(لذا واژه‌ی Varoluşçulukدر ترکی با اگزیستانسیالیسم معادل گرفته می‌شود)۲- هستی؛ در این معنا می‌توان آن را با étre en general به‌معنای «وجود به‌طور کلی» یا همان «هستی» معادل گرفت و بدین ترتیب اصل تفاوت‌گذاری میان «وجودِ باشنده» و «هستی» را رعایت کرد. کلمه‌ی Varoluş در مباحث هستی‌شناختی، بایستی معادل با «هستی» دانسته شود و نه موجودیت. تمام موجودات یا هستومندها اعم از جماد، نبات، انسان، عدد، خیال، جسم، فعل، عقل، زمان و غیره در «هستی» - مقوله‌ای فراتر از جنبه‌ی تعیّنی و متفاوت از ماهیت- مشترکند و هستی‌شناسی به همین امر می‌پردازد. لازم به تذکر است که کلمه‌ی هستومندی در مقام صفت در مباحث اُنتیک(وجودی) که مربوط به نگرشِ علم داده‌نگرِ اثباتی است، به‌کار می‌رود نه در مباحث اُنتولوژیک(هستی‌شناختی)که متافیزیکی است./ هستومند= هستمند= موجود= هستار= Entity، که هم می‌تواند انتزاعی(نظیر فکر، عدد، زمان) و هم انضمامی(نظیر جماد، انسان، حیوان، گیاه) باشد/ هستومندی= صفت نسبی می‌باشد[- صفت نسبی، نسبت با چیز یا جایی را می‌رساند مانند آسمانی، زمینی-] بنابراین هستومندی به معنای وجودی، موجودی یا هستنده‌ای است و معادلی برای کلمه‌ی Ontic، Ontical یا به آلمانی Ontisch / هستی: تعاریف مختلفی از هستی شده، از جمله اینکه هستی همان چیزی است که همه‌ی هستومندها اعم از انتزاعی و انضمامی، صرف‌نظر از ماهیت‌شان، در آن مشترکند اما اگر این چیز مشترک که همه‌ی موجودات در ذیل آن قرار می‌گیرند «موجودیت» باشد تعریف درستی نخواهد بود؛ سرشتِ بودن[=*being*] که البته باید دقت کرد که منظور از این «سرشت»، جوهر(Substance) یا جان و ماهیت(Essence) هم نیست؛ وجود به‌طور کلی و تعیّن‌نیافته؛ به نظر هگل هستی امر بی‌واسطه‌ی نامتعیّن[یا ناآشکاره ونامحقّق] است؛ از منظر هایدگر هستی اگرچه تعریف‌ناپذیر باشد اما ما را به سمت پرسش از معنای هستی می‌کشاند، هستی از هر صفتی مبرّاست لذا تنها چیزی که می‌توان در مورد آن گفت این است که «هستی همان است که هست» یعنی هستی به گفتار نمی‌آید؛ هستیِ باشنده با خودِ باشنده فرق دارد و نمی‌توان از طریق باشنده آن را تعریف کرد/ پرسندگیِ وجودی یا پرسش هستومندی(= اُنتیک) و پرسندگیِ هستی‌شناختی(= اُنتولوژی) با همدیگر فرق دارند. در علوم داده‌نگرِ تحصلّی به بررسی اُنتیکِ مسائل می‌پردازند یعنی به تحقیق در «وجود باشندگان یا همان هستومندی» می‌پردازند اما فلسفه به بررسی انتولوژیکیِ مسائل می‌پردازد یعنی به پژوهیدن در زمینه‌ی «بودن به‌طور کلی» یا به تعبیر بهتر به سرشتِ بودن یا همان «هستی» دلمشغولی دارد. در برگردان آثار فلسفی(به‌طور مثال برگردان از آلمانی به فرانسه و انگلیسی و سایر زبان‌ها) در خصوص این اصطلاحات اشتباه می‌شود، که دلیل آن ساختار زبانی است. در برگردان اثر حاضر سعی کردیم با معادل‌یابی مناسب از این خطا احتراز ورزیم. با توجه به معادل‌گذاری فوق واژه‌ی Varoluşsal را نیز باید به‌صورت «از حیثِ هستی» معنا کرد.

بزرگ‌ترین ارزشی که در نتیجه‌ی این امر از دست رفته، تمامیت و گسست‌ناپذیری زندگی اجتماعیِ مقید به زمان و مکان است. نمی‌توان در عرصه‌ی حیات، تراژدی هولناک‌تری را در مقایسه با «تنگنای زندگی» امروزین که از جوهره و تکیه‌گاه‌های مکانی و زمانی خویش گسسته شده، تصور نمود. با بدترین نوع سرنوشت رودررو هستیم. [به‌کار بردن اصطلاحِ] سرطانی‌شدن اجتماعی، یک رویکرد تمثیلی[۱] نیست؛ بلکه پرمعناترین تعبیر و تفسیری است که در راه زندگی، و درباره‌ی نظام به‌عمل آمده است.

ارزیابی این موضوع که بایستی به‌گونه‌ای وسیع در مورد آن تأمل نمود، در یک دفاعیه تنها در حد مختصر و محدودی مقدور است. مقصود از انتقاد متقابل[در برابر روش نظام]، پیشنهاد روش نوینی نیست؛ البته این به معنای پیشنهاد دوری‌گزینی کامل از «روش» هم نیست. متوجه اهمیت آن دسته از موارد نیز هستم که بیانگر راه، روش و قوانینی هستند که نه‌تنها حیات انسان بلکه حیات طبیعت جاندار و بی‌جان نیز به آن‌ها وابسته است. راه و روش را ارج می‌نهم؛ اما ناچارم با تأکید بگویم که در نگرش[مبتنی بر] روش و قانون، همیشه جوهره‌ای جبرگرایانه وجود دارد و اصرار و ابرام بر این امر ممکن است خطر نفی توسعه و آزادی را در خود بپروراند. فکر نمی‌کنم کیهان‌های بدون روش و فاقد قوانین وجود داشته باشند؛ اما معتقد نیستم مکانیسم دکارتی که کیهان را تنها برخوردار از نظمی ریاضیاتی می‌شمارد، بیانگر سازوکار اساسی کیهان باشد. نگرانی‌های عمیقی در مورد ناسالم‌بودن منطق ریاضی و قوانین دارم. میان کاهنان سومری ـ که موجد ریاضیات و قوانین هستند ـ و ذهنیت علمی امروزین، شباهت بسیاری می‌بینم. به نظر من، هر دو نماینده و بیانگر یک تمدن هستند.

مخالفت با «روش»، نه کاملاً به معنای نفی روش است و نه به‌معنای جستجوی روشی نوین. باید گفت، عدم محافظه‌کاری در زمینه‌ی ارائه‌ی تفاسیری که نزدیک‌تر به گزینه‌ی حیات آزاد باشند، ارزش بیشتری دارد. اگر هدف، دستیابی به معنای حیات است، روش باید ابزاری برای این مقوله باشد. آنچه «تولید صنعتیِ گسترده و دولت بزرگ» به‌تنهایی برای انسانیت به ارمغان آورده، بیشتر از سعادت «جنگ و تخریب» بوده است. هنگامی که نیرو و تولید یکی می‌گردند، هرچه بیشتر[انسان را] معناگریز می‌نمایند. آنانی که صاحبان اندوخته و مکنت‌اند، همیشه در رأس اقشاری می‌آیند که اوج کژ اندیشی و نافهمی را در برابر زندگی از خود به نمایش می‌نهند. در جامعه، همیشه با شک و گمان به ثروت می‌نگرند. رهایی از معضل روش و یا گذار از آن، حاوی معانی عمیقی است؛ مستلزم تسویه‌حساب با عصر و تمدنی است که در آن به‌سر برده می‌شود. در مقاطع تاریخی با نمونه‌های جالبی از آن مواجه می‌گردیم.

---

[۱] Allegoric : رمزی، تمثیلی. Allegory یعنی مَثَل، حکایتی که با تمثیل بیان می‌شود.

بدون نقادی رادیکال «روش و رشته‌های علمی» که مُهر و نشان خویش را در عرصه‌ی کاپیتالیسم و بر تمامی نهادها و قالب‌های مدرن آن برجسته ساخته‌اند، و بدون اقدام به بازتولید علم به‌گونه‌ای که حیات آزاد را هرچه نزدیک‌تر نماید، جستجوی راهی برای برون‌رفت، تلاشی بیهوده است. نمی‌خواهم به دوگانگی مدرنیته- پست‌مدرنیته[1] خدمتی نمایم. نسبت به رویکردهای بسیاری که در این زمینه پیگیری می‌شوند، احترام نشان می‌دهم؛ اما هنوز هم معتقدم که چنین رویکردهایی از ماهیت مسئله به‌دور می‌مانند. پست‌مدرنیته، به‌صورت «تداوم مدرنیته، تحت لوایی نوین» نیز مورد ارزیابی واقع می‌گردد.

ناگزیرم تفسیر خویش را تحت نام اصطلاح **رژیم حقیقت** ارائه دهم. چنین موردی بیشتر از آنکه جستجوی روشی آلترناتیو باشد، کاوش راه برون‌رفت از آن دسته از مسائل زندگی

---

[1] Post Modernity : فراتجدّد. پست‌مدرنیسم به ردّ این موارد می‌پردازد؛ تئوری، موضوع، امکان حقیقت، ساختار، پیش‌فرض‌های معرفت‌شناسانه، امکان درک جهان، اومانیسم، علیّت موجود در ماتریالیسم، برتری عصر مدرن بر عصر پیشامدرن و موارد بسیار دیگری از این دست! پست‌مدرنیسم‌های شکاک به شیوه‌ای یأس‌آلود استدلال می‌کنند که عصر پسامدرن عصر آشفتگی اجتماعی، چندپارگی و خردشدگی و ابهام است؛ پست‌مدرنیسم تصدیقی(اثباتی) به‌زعم خود در جستجوی روش روشنفکرانه‌ی مبتنی بر هستی‌شناسی و فلسفه به‌گونه‌ای به‌دور از جزمیت، تجربی و غیرایدئولوژیک است اما از عمل، اثبات اخلاق و ایجاد گزینه‌های هنجاری خودداری می‌ورزد. پست‌مدرنیسم، ضد سامانه‌ی بازنمایی است مثلاً پست‌مدرنیست‌های شکاک در عرصه‌ی سیاست خواستار پایان حضور نماینده، وکیل و دموکراسی‌اند. پست‌مدرنیست‌های اثباتی اگرچه قائل به دموکراسی باشند اما در عمل برنامه‌ای برای اجرا ندارند. روایت‌های کوچک پست‌مدرنیته هماره وابسته به موقعیت، موقتی و اتفاقی می‌باشند و هیچ‌گونه ادعایی دال بر جهانشمولی، حقیقت و علت یا ثبات ندارند. پست‌مدرنیست‌های شکاک هرنوع فهم زمان را تحت عنوان زمان تقویمی(کرونولوژیک) رد می‌کنند و زمان و فضا را ابزاری برای اعمال قدرت می‌دانند: مثلاً نظام مدرنیته، در محیط‌هایی نظیر مدرسه یا اداره، مکان و زمان را برای کنترل زندگی افرادی که در آن به‌سر می‌برند به‌کار می‌گیرد.

همچنین پست‌مدرنیسم حقیقت آرمانی را چکیده‌ی مدرنیسم می‌داند و از دایره‌ی اندیشه و عمل خود، طرد می‌نماید. پست‌مدرنیسم، تاریخ را رد می‌کند. به سازمان عقلیِ موجود در حوزه‌های آکادمیک اعتراض می‌کند. روانشناسی را مورد تردید قرار می‌دهد. به متخصصان بی‌باور است. قدرت بروکراتیک را مورد ظن قرار می‌دهد. به بازشناسی فرهنگ‌های کهن و محلی می‌پردازد و از مردم‌شناسی حمایت می‌کند. پدیده‌ها را به‌صورت کمیّت مطالعه می‌کند. زن و مرد را یک مفهوم مربوط به جهان مدرن می‌داند و اظهار می‌دارد که نگرشی نژادپرستانه نسبت به نیمی از جمعیت کره‌ی زمین است. تئوری را رد می‌کند. موجبات آنارشی را فراهم می‌آورد. مفاهیمی نظیر اصل، کل و مبدأ را بی‌معنا می‌شمارد و بازتعریف و نوآوری را تشویق می‌کند. با انضباط سرناسازگاری دارد. هنر پست‌مدرن با سازمان عقلیِ مدرن ناسازه است؛ بنابراین این هنر بر زیبایی‌شناسی عملکردی تأکید می‌ورزد. تفسیر هر موضوعی را که منجر به اصل ثابتی گردد، مورد تأیید قرار نمی‌دهد و در نگرش خود تفسیر را شرح یک رویدادِ تمام‌شده می‌داند. اعتماد به عاطفه را جانشین عملکردهای مبتنی بر اظهار عقیده‌ی منصفانه و بی‌طرفانه می‌سازد. با پندارهای متدولوژیکیِ علم مدرن مخالف است. سیّالیت را بر جبرآیینی، تکثر را بر وحدت، اختلاف را ترکیب و پیچیدگی را بر ساده‌سازی ترجیح می‌دهد. نسبیت‌گرایی را بر عینیت و چندپارگی را بر کلیّت و جامعیت افضل می‌شمارد. برعکسِ دانشمند اجتماعی مدرن که جامعه را متغیّر می‌بیند اما تحلیل خود را از جامعه به‌عنوان قانون، ثابت، لایتغیّر و اصیل می‌شمارد، دانشمند اجتماعی پست‌مدرن جامعه و خود را متغیّر می‌بیند و تحلیل خود را از جامعه نه یک قانون بلکه به‌عنوان یک نگرش متغیّر مطرح می‌سازد. فلسفه را اینچنین معنا می‌کند؛ «فلسفه، مفاهیم ذهنی تازه احیاء می‌کند و توجه ویژه‌ای به آن مبذول می‌دارد و بدگمانی و سوءظن را نسبت به خود عینیت افزایش می‌دهد.

است که مملو از اشتباهات‌اند و آنها را از ارزش‌های آزادی[مدارانه] دور گردانیده‌اند. بی‌تردید، جستجوی حقیقت همواره در جامعه‌ی انسانی وجود داشته است. از متولوژی‌ها گرفته تا ادیان، و از فلسفه‌ها گرفته تا علوم امروزین، بسیاری از گزینه‌ها در جایگاه پاسخی برای این جستجو نشسته‌اند. همان‌گونه که حیاتی خارج از این گزینه‌ها قابل تصور نبوده است، نظر طعنه‌آمیزی که همین گزینه‌ها را تحت عنوان «منشأ انباشتگی معضلات» معرفی می‌کند، نیز قابل انکار نیست. یعنی بحث بر سر این (دوگانگی) است که نه بی آنها به‌سر می‌شود و نه با آنها. اما مدرنیته‌ای که امروزه موجود می‌باشد، چنان تفاوتی [با سایر گزینه‌ها] دارد که شبیه آن را کمتر مشاهده می‌نماییم. مدرنیته در بسیاری از حوزه‌ها به مرزی رسیده که دیگر قابل تداوم نیست. برشمردن معضلات اولیه‌ی آن نظیر؛ افزایش جمعیت، اتمام منابع، تخریب محیط‌زیست، شکاف‌های اجتماعی که افزایشی بی‌حد و مرز دارند، فروپاشی پیوندهای اخلاقی، گسست زندگی از زمان و مکان، حیاتی که مالامال از استرس گردیده و سحرانگیزی و شعرگونگی خویش را از دست داده، انبوه تسلیحات هسته‌ای که جهان را به برهوتی تبدیل خواهند ساخت و انواع جدید جنگ‌های بی‌پایان که تمامی بدنه‌ی اجتماعی را دربرگرفته‌اند، محشری واقعی را تداعی می‌کنند. رسیدن به این مرحله، به تنهایی گویای آن است که رژیم‌های حقیقت ما دچار ورشکستگی و سقوط گشته‌اند. در پی نمایاندن تصویری از یأس و ناامیدی نیستم؛ اما در چنان وضعیتی قرار نداریم که بتوانیم در برابر نابودی حیات، که پیش روی چشمان‌مان و در میان ما رخ می‌دهد، سکوت اختیار نموده و فریاد برنیاوریم. بایستی نومید و گریان نشویم؛ لیکن چاره‌ای برای این معضل لازم است.

آیا جستجوی حقیقت از طرف ما تلاشی عبث بود و یا به‌واسطه‌ی آن از عصر نیروهای تاریک گذار می‌نمودیم؟ اشتباهات و تحریفات بزرگ، کجا و چه زمان صورت گرفتند؟ کجا و چه هنگام دچار افکار تغییرناپذیر گشتیم؟

یقین دارم، مدرنیته‌ی کاپیتالیستی توان خویش را به شکلی برتر، از برساخت‌های اجتماعیِ مملو از اشتباه دریافت می‌دارد. نمی‌توان منکر شد که مبارزات عظیمی در برابر آن صورت گرفته‌اند. فرجام نظام‌هایی که موفق جلوه داده می‌شدند نیز، در مقابل دیده‌ی همگان است. بنابراین آیا نظام[مدرنیته‌ی کاپیتالیستی] همان‌گونه که همیشه ادعا می‌کند، جهان آخرین و ابدی است؟ آیا جهان دیگری ممکن نیست؟ متوجه هستم که همان سؤالاتی را مطرح می‌سازم که روزانه به تکرار پرسیده می‌شوند. اما نبایستی توان نمایاندن چهره‌ی پنهان بسیاری از پدیده‌ها نظیر خطاهای «متدیک» ـ که در بسیاری مواقع رخ می‌دهندـ و برشمردن اشتباهات

موجود در رشته‌های علمی، تفاسیر مربوط به قدرت و اقتصاد[1]، نگرش‌ها و نهادینه‌شدگی‌های حاکم بر حقوق و زیبایی‌شناسی[2] را خُرد و کم‌اهمیت انگاشت. از این نظر، توان انجام آزمون را در خود می‌بینم. این را همچون دِین و وظیفه‌ای می‌پندارم که باید در برابر ارزش‌های آزادیخواهانه ادا نمود.

به‌عنوان جمله‌ی آغازگر موضوع باید بگویم که، دو قالب اساسی موجود در دوگانگی‌هایی همانند سوژه- ابژه، ایده‌آلیست- ماتریالیست، دیالکتیک- متافیزیک، فلسفی- علمی و متولوژیک- دینی که بر اندیشه‌ی انسان حاکم هستند، معنا را تضعیف ساخته و به انحراف کشانیده‌اند. فرورفتن در قالب این دوگانگی‌ها، خطای متدیک بنیادینی است که راهگشای مدرنیته‌ی کاپیتالیستی گشته است. گسترش‌یابی و یا توسعه‌دهی اندیشه‌ها و اعتقادات بر اساس همین دوگانگی‌ها، در طول تاریخ تمدن همیشه از طرف صاحبان قدرت و استثمارکنندگان مورد پشتیبانی واقع گشته، نقشی اساسی در مشروعیت‌بخشی به تداوم نظام‌هایی که بنیان نهاده‌اند، ایفا نموده و این وضعیت در کاپیتالیسم به اوج خویش رسیده است. تعبیرنمودن این دوگانگی‌ها همچون تاریخی انتزاعی نیز اساساً به نفع نظام‌های قدرت‌طلب و استثمارگری است که هم‌اکنون موجودیت دارند. اگر ذهنیت انسان‌ها را با این دوگانگی‌ها درگیر نمی‌ساختند، هیچ نظام قدرت و استثماری نمی‌توانست در طول تاریخ این‌همه مؤثر واقع افتد. تداوم درگیری میان ذهنیت‌ها در پیرامون این دوگانگی‌ها، همچون شهوت، منجر به افزایش طمع قدرت و استثمار بیشتر می‌شود. پویندگان حقیقت، همیشه به تناسب موفقیت در این دوگانگی‌ها، جایگاهی برگزیده در نزد صاحبان قدرت و کانون‌های استثمار یافته‌اند. این عبارت بسیار مصداق یافته: «حقیقت»، قدرت است و «قدرت»، حقیقت! آنچنان که رژیم حقیقت موجود در این کلام، بهترین متفق رژیم استثمار سیاسی است. نتیجه‌ی این توافق و سازگاری، سرکوب و بهره‌کشی هرچه بیشتر است. پیامد آن نیز، از دست رفتن «حیات آزاد و معنادار» می‌باشد.

بنابراین بایستی اولین اقدام جدی ما از نظر متدیک، دست‌کشیدن از این رژیم حقیقت باشد. درواقع، رویکردی منفی لازم است: درپی گرفتن رفتاری منفی در قبال رژیم حقیقتِ نظام، آن‌هم از تمامی جبهه‌ها! البته از یک جبهه‌گیری محض بحث نمی‌کنم. منظورم این است که همراه با تحلیل آن، باید رویکرد مخالفی نشان داد. اگر نه‌تنها در مقابل شبکه‌های قدرت، بلکه در همه‌جا، مقاوت‌های بامعنایی در برابر کانون‌های استثمار روی دهد و

---

[1] Economy

[2] Aesthetic : استاتیک؛ زیبایی؛ فلسفه‌ی بررسی سرشت زیبایی و هنرهای زیبا. به شکل «علم استحسان» نیز برگردانده می‌شود.

کوشش‌هایی در راستای ایجاد جماعت‌ها[یا همان کمونته‌ها] به‌عمل آید، آنگاه نقطه‌ضعف[1] نظام[هدف] گرفته می‌شود و رو به تحلیل و اضمحلال خواهد نهاد. همه‌نوع برساخته‌های اجتماعی[2]، فرآورده‌ی ذهنیت هستند. برعکس آنچه اظهار می‌شود، دست‌ها و پاها جامعه را پدید نمی‌آورند. اگر آن‌گونه می‌بود، جهان کنونی یکسر متفاوت می‌گشت. تمامی رخدادهای مهم تاریخ، مراحل توسعه و ساختاربندی[3] آن، به‌منزله‌ی اثر ذهنیت‌ها و اراده‌های مؤثر روی داده‌اند. یکی از بزرگ‌ترین خطاهای روش مارکسیستی این بود که بدون توسعه‌ی مؤثر انقلاب در حوزه‌های ذهنیت، از پرولتاریایی[4] که روزانه تحت سرکوب و استثمار است، انتظار برساخت‌های اجتماعی داشت. مارکسیست‌ها نتوانسته‌اند درک نمایند که پرولتاریا، برده‌ای است که مجدداً به تصرف درآمده. مارکسیست‌ها، خود به ورطه‌ی سفسطه‌ی «کارگر آزاد» گرفتار شده‌اند. نتیجه‌ی مارکسیسم و سایر خطاها را همگان می‌دانیم. بنابراین ذهنیتی که می‌بایست ضمن ارج‌نهادن به دستاوردهای علمی انسانیت کسب کنیم، چگونه باید باشد؟

برای دادن پاسخی روشن به این پرسش، افشای هرچه بیشتر دو رویکرد ذهنیتی که سرچشمه در سوبژکتیویته و ابژکتیویته دارند اما نتیجتاً به یکجا ختم می‌شوند، الزام‌آور است.

اولاً؛ ابژکتیویته، برخلاف آنچه بسیار ادعا می‌گردد، بیان قوانین طبیعت و جامعه[، دقیقاً] به همان نحوی که هستند، نمی‌باشد. اگر به‌گونه‌ای ژرف در آن پژوهش و دقت شود، خواهیم دید که: قانون‌مندیِ[5] ابژکتیو، شکل مدرن عبارت قدیمی «کلام خدا»ست. همیشه آوای نیروهایی که فراتر از طبیعت و جامعه هستند، در این ابژکتیویته انعکاس می‌یابد. اگر کندوکاو افزون‌تری به‌عمل آید، درک خواهد شد که این صدا از حاکمیت زورگویان و استثمارگران نشأت می‌گیرد.

ذهن ابژکتیو و «نظام صدایی» که می‌شنود، دارای پیوندهای نزدیکی با نظام‌های تمدن است. این صدا از طرف نظام‌ها، پرورش یافته و[بسان آویزه‌ای] گوش‌ها را به آن عادت داده‌اند. حتی اگر از ابژه‌ها شناخت و معلومات نوینی اخذ گردد نیز، بلافاصله به نقاط معینی از نظام، ضمیمه می‌گردند. باید به خوبی دانست که در سیستم فناوری، هر ابداع تازه‌ای از طرف صاحبان آن - پیشاپیش یا بعد از ابداع- با هزار و یک گره و بند به نظام حاکم پیوند داده

---

[1] در متن اصطلاح Püf noktası به‌کار رفته. کنایه از نقطه‌ضعف، نقطه‌ی حساس و مهم.

[2] Social Construction : ایجاد و آفرینش اجتماعی. در متن ترکی واژه‌ی İnşa آمده = انشاء؛ برساخت(برساخته)؛ بنا، آفرینش.

[3] واژه‌ی Yapılanma در طول متن با توجه به مفهوم جملات به «ساختاربندی، ساختار» و به‌طور استثناء «تشکیلات» برگردانده شد.

[4] Proletarian : طبقه‌ی رنجبر و کارگر که تنها درآمدش دستمزدی روزانه است. از نظر مارکسیسم طبقه‌ای است که برای امرار معاش تنها به نیروی کار خود متکی‌ست و بس، لذا قشر گسترده‌ای از استثمارشوندگان را دربر می‌گیرد.

[5] در متن Yasallılığın به‌کار رفته که معادل Legality است و به معنای حیث قانونی، قانون‌مندی، مطابقت با قانون.

می‌شود. اگر بر موردی پافشاری گردد که عکس این قاعده باشد، به خشم و غضب خدایان نظام گرفتار می‌آیند؛ همانند نمونه‌های تاریخی بسیاری از آدم گرفته تا ابراهیم، از مانی[۱] گرفته تا منصور حلاج[۲]، و از سنت پاول[۳] گرفته تا جوردانو برونو[۴]. «ابژکتیو بودن» هنگامی که رویکردی نزدیک به حقیقت و عدالت دارد، با هزار و یک دشمن روبه‌رو می‌گردد. اگر «ابژکتیو بودن» حقیقتاً نیز[گویای] همان چیزی باشد که «چشمِ دل» آن را می‌بیند، بسیار ارزشمند است؛ و وقتی با ارزش حیات آزاد مرتبط می‌گردد، تا سطح فرزانگی راستین نیز فرا می‌رود. اما برای نیل به این هدف، باید همچون منصور حلاج و برونو، رنج پیکارگری در راه اندیشه را نیز به جان خرید.

باید به نیکی واقف بود که از نظر قوانین علمی، از دو جنبه می‌توان از ابژکتیویته کسب نتیجه نمود. دانستن اینکه کدام یک از آنها بازتاب‌دهنده‌ی نظام حاکمِ موجود و کدامشان منعکس‌ساز واقعیت است، نیازمند مشغولیتی بی‌وقفه و مقاومتی بزرگ می‌باشد. اگر شیوه‌ی اندیشه‌ی ابژکتیو ـ که بیشتر ازآن تفکر تحلیلی است ـ با اندیشه‌های مبتنی بر شهود حسّیِ آنی(که نشأت‌گرفته از هوش عاطَفی[۵] هستند) متناسب نگردد، نقش دومین دایناسور را در

---

[۱] مانی : در سال ۲۱۵ ب.م در ماردین واقع در شمال کردستان زاده شد. فیلسوف، فرزانه و آورنده‌ی دینی نوین بود. دوران حیاتش مصادف با سلسله‌ی ساسانی بود و با مُغان زرتشتی که با ساسانیان سازش نموده و از دین زرتشتی دور گشته بودند، به مبارزه برخاست. هرچند دمی در دربار ساسانیان ماند، اما در مناسبات قدرت جای نگرفت. او با ادعای اینکه ادیان بومی و قومی موجب مشکلاتی می‌گردند و باعث رسیدن به یزدان نمی‌شوند، جوانب مثبت دین مسیحیت، اندیشه‌های بودیستی و آیین زرتشتی را ترکیب ساخته و سنتزی به وجود آورده بود و می‌خواست دین مانویّت را جهان‌شمول نماید. از همین روی خود را آخرین حلقه‌ی پیامبران شمرد. این برخوردش سبب واکنش موبدان زرتشتی گردید که به قدرت آلوده بودند. آنها، شاپور پادشاه ساسانی را به دستگیری مانی ترغیب کردند. هرچند مانی را بسیار شکنجه نمودند اما دست از اندیشه‌هایش نکشید. به همین سبب در ۲۷۶ ب.م کشته شد. مانی دستی در نقاشی هم داشته و کتابش «ارژنگ» مزیّن به ترسیمات و نقوش است.

[۲] منصور حلاج : در سال ۸۴۸ ب.م در قریه‌ی تور بیضا(انشان) در ایران به دنیا آمد. به سال ۹۲۲ در عهد عباسیان در بغداد دست و پای وی قطع نمودند، بر دارش آویختند و سپس جسدش را سوزاندند و خاکسترش را بر باد دادند. تصوف و عشق عارفانه‌ی او و کلامی که بر زبان راند دوستانی حقیقت‌جوی و دشمنانی عنادورز برایش تراشید. برخی کافرش خواندند و برخی حلاج اسرار. کلام پر آوازه‌ی او که جانش ستاند چنین است: «گر خدا را نمی‌شناسید، اثرش را دریابید. آن اثر و آفریده منم. من حق هستم، الی‌الابد حق هستم. اناالحق!»

[۳] Saint Paul : پاول قدّیس؛ وی که یهودی است ابتدا به مخالفت با مسیحیان می‌پردازد اما عیسی خود را بر وی نمایان می‌سازد و اینچنین است که سنت پاول به وی می‌گرود. در آناتولی و اژه به تبلیغ مسیحیت پرداخته و به همین جرم از سوی امپراطوری روم دستگیر و به صلیب کشیده شده است.

[۴] Giordano Bruno : فیلسوف ایتالیایی(۱۶۰۰ـ ۱۵۴۸ ب.م). وی به شدت با ارسطوگرایی و فلسفه‌ی مذهبیِ اسکولاستیک(مدرسه‌ای؛ نظرپردازی بیهوده و لفّاظانه) مخالف بود. همچنین برونو متأثر از کپرنیک بود و نظریاتی مبتنی بر وحدت وجود ارائه نمود، پس به حکم کلیسای کاتولیک به جرم ارتداد زنده‌زنده در آتش سوزانده شد.

[۵] معادل با اصطلاح Duygusal Zeka که در متن ترکی آمده است. هوش هیجانی(EQ) نیز خوانده می‌شود که در مقابل بهره‌ی هوشی(IQ) قرار دارد. از منظر نویسنده‌ی این کتاب: «واکنش‌های غریزی نیز هوش عاطفی هستند».

تاریخ ایفا خواهد نمود! هیولایی که بمب هسته‌ای از آن حاصل می‌شود، نسخه‌ی جدید لویاتان قدیمی است که با ساختار اندیشه‌ی تحلیلی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی تجهیز شده. همین نسخه‌ی تازه‌ی لویاتان کهن، مقصر و مسئول نموادارشدنِ تصویر منفی و نامطلوبی است که قبلاً پیرامون آن گفتگو نمودیم. وقتی خدای بی‌نقاب نوینی را که به‌شکل دولت-ملت است، در معرض موشکافی قرار دهیم، از نزدیک خواهیم دید که اندیشه‌ی تحلیلی ابژکتیو، قادر به انجام چه چیزی است.

ثانیاً؛ سوبژکتیویته که در قطب مخالف ابژکتیویته قرار دارد، مدعی است که می‌توان از راه شهود باطنی[1] و نظرورزی‌های بدون ابژه، به حقیقت رسید. این، نوعی از افلاطون‌گرایی است. وقتی به حال خویش رها می‌شود، همانند ابژکتیویته فوراً جنبه‌ی اشتباه و جمود فکری آن بدین شکل نمود می‌یابد: حقیقت، به همان اندازه‌ای است که دریافت [یا شهود] و احساس[2] گردد. از یک نقطه‌نظر، تا اگزیستانسیالیسم[3] پیش می‌رود. انسان را عبارت از خودسازی[4] می‌پندارد. هرچند مکاتب فکری بسیاری به نام آن پایه‌گذاری شده‌اند، ولی همانند ابژکتیویته از جای‌گرفتن در نظام سلطه عقب نمی‌ماند. در اثر اینکه نوع نگرشش به طبیعت و جامعه دچار سوبژکتیویسم[5] (نفی ابژه) می‌گردد، سبب می‌شود به‌صورت استدلالی قوی برای فردگرایی درآید. نگرشی که فردِ مدرنیته را اگوئیست[6] می‌نماید، از نزدیک با سوژه‌گرایی در ارتباط است. اینکه به‌جای دستیابی به «منِ» سالم، راهگشای فردگرایی می‌شود، مرتبط با جهت‌دهی و رهبردی اساسی است که مسبب پیدایش جامعه‌ی مصرف‌گرا می‌باشد.

همچنین در زمینه‌ی بر کرسی‌نشانیدن تفکری مبنی بر «هراندازه خودپرستی وجود داشته باشد، حقیقت نیز به‌همان اندازه است» مقصر و مسئول می‌باشد. نظام کاپیتالیستی، بسیار مدیون

---

[1] در متن کلمه‌ی İçgörü آمده که می‌توان با Perception (ادراک حسّی) در انگلیسی معادل دانست.

[2] در متن ترکی واژه‌ی Duyum (= درک استعلایی، حس) و His (= حس) با هم آمده‌اند؛ معادل با Sensation و Sense می‌باشند.

[3] Existentialism : این اصطلاح اغلب به‌شکل مکتب اصالت وجود برگردانده می‌شود اما برگردان نارسایی است. پیروان این مکتب اگزیستانس (برون‌ایستایی =Existence) را بر ماهیت (چیستی = Essence) مقدّم می‌دانند.

از منظر هایدگر: اگزیستانس حالتِ هستیِ دازاین (انسان) می‌باشد و دازاین نیز به معنای در-جهان-بودگی است؛ همچنین به عقیده‌ی وی ماهیتِ انسان در همین «اندر-جهان-بودگی» اوست و ما تنها موجوداتی هستیم که درخودفروبسته نیستیم (مثلاً هم در لحظه‌ی اکنون هستیم و هم در لحظه‌ی یاد) پس از خویشتن به سوی هستی برون می‌شویم و در ساحت وجود و عدم می‌ایستیم. اگزیستانس، «چگونه‌هستی= Being-How یا Wie-sein» ماست؛ و «این که‌هستی =That-Bing یا Dass-sein» ربطی به اگزیستانس ندارد. اما از نظر سارتر: اگزیستانس - به‌منزله‌ی آزادی- خاصِ انسان و مقدم بر ماهیت است؛ بنابراین هستنده، خود را می‌سازد و به‌سوی آینده، هستی و دنیا تعالی می‌یابد. یعنی انسان با کردار خویش در عالم وجود می‌تواند برای خود، ماهیت بسازد.

[4] به عبارت نزدیک‌تر به متن، «خود-آفرینی».

[5] Subjectivism : ذهنیت‌گرایی

[6] Egoist : خودمدارانگار؛ خودگرا. اگوئیسم = خودگرایی؛ خودمدارانگاری

چنین طرز فکری است. این شیوه‌ی اندیشه که در حوزه‌ی هنر و خاصه ادبیات بازتاب داده شده است، منجر به آفرینش جهان مجازی[۱] شده است. به‌واسطه‌ی صنعت هنری[۲]، تمامی جامعه را تحت تأثیر خویش گرفته و نیازمندی به نظام کاپیتالیستی را چندین برابر مشروعیت می‌بخشد. جامعه را هرلحظه آماج بمباران جهان مجازی قرار می‌دهد و همواره امکان خوداندیشی را از آن سلب می‌سازد. حقیقت، تا حد یک جهان شبیه‌سازی‌شده(کُپی گشته) تقلیل داده می‌شود. تفاوت میان اصل و کپی، بی‌معنا می‌گردد.

جنبه‌ی مثبت سوبژکتیویته، به‌مثابه‌ی شهود باطنی، این است که ارتباط آن با اندیشه‌ی عاطفی نزدیک‌تر است. در شهود باطنی، کشف از راه حس و فرایافت‌های حسّی، جنبه‌ای نیرومند است.

در تصوّف و فرزانگی خاورمیانه، سعی شده است تا با توسل به روش شهود باطنی به تمامیّت طبیعت و جامعه برسند. در این مسیر، پیشرفت مهمی نیز حاصل شده. هنوز هم می‌توان آن را به منزله‌ی منبعی نیرومند، کارایی بخشید. سوژه‌گرایی شرق در مقایسه با ابژه‌گرایی غرب، از لحاظ «رویکرد اخلاقی در برابر طبیعت و جامعه» دارای موقعیتی برتر است. سوژه‌گرایی نیز همانند ابژه‌گرایی پیوسته دچار بیماری بازتاب‌دهی خویش به‌عنوان «صدای خدا» گردیده است. از این نقطه‌نظر، هر دو، یکی می‌گردند. به سبب رویکردی که در مورد خدای باطنی و فرارونده[۳]، طبیعت و جامعه دارند، به ابزاری برای خدمت به شاهان پوشیده و عریان نظام‌ها ـ که در حکم خدایان نقاب‌دار و بی‌نقاب هستند ـ تبدیل شده و ضمیمه‌ی آن می‌گردند.

امروزه و به عبارت صحیح‌تر در مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، ابژه‌گرایی با نهادهای مدرسه و دانشگاه پوزیتیویست خود، و سوژه‌گرایی با همه نوع نهادهای روحانی[۴] و دینی خویش، جایگاهی کسب کرده‌اند و از دو طرف به نظام مشروعیت می‌بخشند. بیشتر از آنکه «روش و رژیم حقیقت» باشند، نقش منبع توان‌بخشی به نظام را ایفا می‌نمایند. به منزله‌ی کادرها و نهادهایی که به نظام قدرت و استثمار مشروعیت می‌بخشند، کارکردی به اندازه‌ی نهادهای خشونت و استثمار عریان دارند. این نیروهای نظام بار دیگر با تعبیر «قدرت، حقیقت است» و «علم، نیروست» کلّیتی را تشکیل می‌دهند. جستجوی حقیقت، نام بازی‌ای است که در مثلث

---

[۱] در متن واژه‌ی Sanal آمده که معادل با Imaginary در انگلیسی و به‌معنای شبیه‌سازی‌شده، خیالی، موهوم و غیرحقیقی است.

[۲] Artistic Industry

[۳] در متن اصطلاح Aşkınsal آمده؛ معادل Transcendent در انگلیسی و به معنای غیرتجربی، برتر، درک‌پذیر از راه اشراق، استعلایی.

[۴] Spiritual

سرمایه- علم- سیاست (که می‌توان آن را «شرکت» نیز نامید) به‌صورت محسوس و عیان اجرا می‌شود. هر «جستجوی حقیقت» که خارج از این بازی به‌عمل آید، دشمن نظام محسوب می‌گردد؛ که یا نابود می‌شود و یا آن را به درون خویش کشیده و سعی بر همگون‌سازیش[1] می‌نمایند. از سویی، معنا در سطح گسترده‌ای دچار نابودی شده و از سوی دیگر با پیشرفته‌ترین مرحله‌ی تمدن مادّی به محاصره درآمده‌ایم. چگونه خواهیم توانست از محاصره‌ی نیروی سرمایه- علم- سیاست رهایی یابیم؟ این سؤال که فیلسوفان آزادیخواه از نیچه[2] تا میشل فوکو[3] در پی دستیابی به جواب آن بودند، از نوعی نیست که بتوان به آسانی پاسخش را یافت. بایستی این فیلسوفان را که معتقد به «عقیم گشتن جامعه» و «مرگ انسان» در مدرنیته بودند، درک نمود. اردوگاه‌های مرگ[4]، بمب هسته‌ای، جنگ‌های عامل نابودی اتنیکی، تخریب محیط‌زیست، بیکاری توده‌ای، تنگناهای شدید و افراطی در زندگی، افزایش سرطان و بیماری‌هایی از نوع ایدز همان‌گونه که اثبات و مصداقی بر این قضاوت‌ها هستند، به همان اندازه فوریت و لزوم جستجوی حقیقت به شیوه‌ای مخالف با مدرنیته‌ی کاپیتالیستی را می‌نمایانند.

بار دیگر باید بگویم که سوسیالیسم علمی، سوسیال دموکراسی و جریان‌های رهایی‌بخش ملی که به‌عنوان «نظریه‌های بزرگ مخالف» ارزیابی می‌گردند، همچون مذاهب و فرقه‌های مدرنیته، مدت‌هاست که جایگاه خود را تعیین و نقش خویش را بازی نموده‌اند. می‌دانیم که بسیاری از جریان‌های پست‌مدرن نیز جریان‌هایی مدرنیستی هستند که تغییر لباس داده‌اند.

نظام‌ها وقتی به اوج می‌رسند، فروپاشی آغاز می‌کنند و رو به سقوط می‌نهند. سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ دوران «سیر قهقرایی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی» شمرده می‌شود. همچنین دورانی است که روش نیز جذابیت خود را از دست داده و رو به تجزیه نهاده است. به میدان آمدن

---

[1] Assimilation : آسیمیلاسیون؛ جذب و تحلیل؛ متحول‌ساختن مقوله‌ای به قصد مشابه‌نمودنش به چیز دیگری.

[2] Nietzche : فردریک ویلهلم نیچه، فیلسوف مشهور آلمانی (۱۹۰۰- ۱۸٤٤) «فراسوی نیک و بد» از جمله آثار اوست.

[3] Michel Foucault : از فیلسوفان و اندیشمندان برجسته‌ی فرانسه و قرن بیستم (۱۹۸٤- ۱۹۲۹) نظریات او بیشتر در باب ساختار، اندیشه و زبان است. فوکو به نیچه پایبند بوده و در نوشته‌هایش رویکردهای پست‌مدرنیستی دیده می‌شود. وی در باب قدرت، جنسیت و کاپیتالیسم نیز تحقیقات بسیاری نموده و سبک و سیاق خاص خویش را داراست. به نظر فوکو روابط قدرت- دانشِ تعیّن‌یافته در گفتمان‌های پزشکی، اقتصادی و آموزشی موجب ظهور سوژه‌های جنسی تازه‌ای شده؛ همچنین بدن انسان را به انقیاد کشانده‌اند. بسیاری از ارزیابی‌های فوکو به سبب مرگ، نیمه‌کاره باقی ماند. ازجمله آثار فوکو می‌توان به نظم اشیاء، جنون و تمدن، انضباط و مجازات و نیز تاریخ جنسیت اشاره کرد.

[4] به آنها اردوگاه نابودی نیز می‌گویند. نازی‌ها این اردوگاه‌ها را طی جنگ دوم جهانی برای نابودی یهودیان برپا نمودند و مجهز به کوره‌های آدم‌سوزی و اتاق گاز بودند. نمونه‌ی آن اردوگاه آوشویتس است.

اندیشه‌ی اکولوژیک[1]، جریان‌های فمینیستی[2] و جنبش‌های اتنیکی و فرهنگی با این دوران در ارتباط است. تجزیه‌ی روش علمی، موجودیت سایر جهان‌ها و ارزش تفسیر آزاد را نیز عیان ساخت. مورد حائز اهمیت این است که از دوران مذکور که می‌توان به کائوتیک تعبیرش نمود، به‌منزله‌ی غنای ادراک استقبال گردد و گروه‌هایی را که ذهنیت متفاوتی دارند ـ بر اساس رئالیته‌ی آنها ـ به‌عنوان کانون‌های مقاومتی انگاریم که در مقابله با کانون‌های قدرت جای می‌گیرند. تشخیص اینکه این دوره‌ی تاریخی از نظر «روش‌های متفاوت و نظریه‌های نوین حقیقت» مفید بوده است، شانس بازسازی جامعه را در سطح جماعت‌ها افزایش می‌دهد. محسوس گردانیدن اتوپیاهای آزادی و برابری، به حالت ساختارهای برساخته‌شده‌ی اجتماعی، در حکم وظایف علمی امروزین هستند. مورد لازم، برخورداری از ارزش علمی و نیروی اراده‌ی آزادیخواهانه در مسیری است که بدان وارد شده‌ایم. از دورانی بحث می‌کنیم که «عشق به حقیقت» به حیات آزاد نزدیک شده است.

کلام ما این است: **«حقیقت»، عشق است و «عشق»، حیات آزاد!**

بنابراین اگر با عشق ـ هم در مقام روش و هم رژیم حقیقت ـ به دنبال حیات آزاد نگردیم، نه می‌توانیم به دانایی لازم دست بیابیم و نه می‌توانیم[امکان] پیشاهنگی و جهان اجتماعی نوین خویش را بیافرینیم. بیایید در پرتو فرضیه‌ها و انگاره‌های خویش، [نظام] کسب شناخت همچنین نهادهای پیشاهنگ را از نزدیک مورد تحقیق قرار دهیم.

پژوهش‌های خویش را با رد اولویت‌های اساسی بیکن و دکارت آغاز می‌نماییم. پس از رد دوگانگی سوژه ـ ابژه و روح ـ جسم، اقدام به اینکه «انسان» را مبنای کار خود قرار دهیم، از هر نظر می‌تواند سرآغاز مناسبی باشد. همان‌گونه که از جهانی انسان‌محور[3] گفتگو نمی‌کنیم، رویکرد اومانیستی[4] را نیز موضوع بحث قرار نمی‌دهیم. موضوع‌مان، مجموع واقعیات تمرکزیافته در انسان است.

---

[1] Ecologic : گرایش مبتنی بر حفظ زیست‌بوم(اعم از اجتماعی و طبیعی) و هماهنگی با آن؛ اکولوژی نحوه‌ی ارتباط انسان با محیط پیرامون را بررسی می‌کند و در پی گذار از تضاد با زیست‌بوم است. اکولوژی=زیست‌بوم، زیستبوم‌شناسی.

[2] Feminism : زن‌باوری؛ هم جنبش و هم مکتب فلسفیِ برابری‌خواهیِ اجتماعی ـ سیاسی ـ اقتصادیِ زنان با مردان، که ریشه‌ی مشکلات را در مردسالاری می‌داند و سعی بر نمایندگی دیدگاه زنان می‌نماید. گرایشات مختلفی نظیر رادیکال، لیبرال، فردگرایانه، مارکسیستی و سوسیالیستی در آن ره یافته است. اکوفمینیسم از شاخه‌های آن است و پدرسالاری را هم برای زنان و کودکان و هم طبیعت زیان‌بار می‌داند.

[3] Anthropocentrism : گرایش انسان‌مرکزی

[4] Humanism : فلسفه‌ی انسان‌گرایانه و بر اساس خیرخواهی برای بشر؛ معرفتی بر مبنای احترام به نوع انسان.

در این بخش نویسنده با نشان دادن اینکه هم پیشرفته‌ترین مادّه و هم اوج ذهنیت آزاد در انسان به‌شکل یک کلیّت وجود دارد معلوم می‌دارد که در اصل، انفکاک سوژه ـ ابژه یا روح ـ جسم امری است متناقض با سرشت انسان.

۱ـ اتم‌ها[1] که سنگ بناهای مادّه هستند، در انسان ـ هم از نظر شمارش و هم چیدمان ـ دارای غنی‌ترین موجودیت و ترکیب می‌باشند.

۲ـ انسان، برخوردار از مزیّت بازنماییِ تمامی بافت‌های گیاهی و حیوانیِ دنیای بیولوژیک[2] است.

۳ـ پیشرفته‌ترین اَشکال حیات اجتماعی را تحقق بخشیده است.

۴ـ نمایانگر جهان ذهنیِ بسیار منعطف و آزاد است.

۵ـ قادر است به‌صورتِ متافیزیکی زندگی کند.

خصوصیات ذکرشده که در یک آن، به‌گونه‌ای مختلط و به شکل کلّیت در درون انسان وجود دارند، دلیلی است بر موجودیت منبع شناختی که بی‌همتاست. درک‌نمودن این منبع در[چارچوب] یک کلّیت، مساوی با درک‌کردن کیهانِ تحقق‌یافته‌ایست که می‌شناسیم. حداقل، ارزش سرآغاز صحیحی برای[نیل به] فهم و شناختَ را دارد.

اوّلاً؛ پیوند بین فرماسیون‌های درونی اتم ـ به منزله‌ی سنگ بنای مادّه ـ و میان اتم‌ها با «زنده‌بودن»، به بهترین شکل در انسان قابل تشخیص است. از یک نقطه‌نظر می‌توان انسان را به‌مثابه‌ی چینشِ مادّه‌ی اندیشمند زنده، تصور نمود. بی‌گمان، در بُن‌مایه‌ی این پنداره‌ی خویش همان‌گونه که انسان را عبارَت از تجمع مادّه نمی‌دانیم، مادّه را نیز به‌صورت ساختاری تماماً عاری از حسِ «زنده‌بودن» نمی‌انگاریم. ایجاد رابطه بین مادّه‌ای که حواس زنده‌ی مختص به خود دارد، با معنای انسانی که فراتر از تجمع مادّه‌هاست، یک مسئله‌ی حاد معنا[شناختی] است. باید منبع متافیزیک را نیز در این ادراک، جستجو کرد. تمرکز ما در ادراک[3]، دارای انعطافی نامحدود است و می‌تواند از دوگانگی مادّه ـ معنا گذار نماید. شاید هم هدف هرچیز زنده و غیرزنده، گذار از این دوگانگی باشد. هدف «مادّه»، معنادار شدن است و هدف «معنا» نیز گذار از مادّه می‌باشد. شاید هم بتوان ضعیف‌ترین نَفَسِ عشق را در این دوگانگی یافت. احتمال دارد خود اصل «جاذبه ـ دافعه» به دوگانگی مادّه ـ معنا متحول شده باشد. ممکن است منظور از این سخن که می‌گویند «در بنیان کیهان، عشق وجود دارد» همین دوگانگی‌ها باشد. در انسان‌ها، گویی این عشق بر نیرومندترین زمینه‌ها استوار گشته است.

---

[1] Atom : کوچک‌ترین جزء یک عنصر که خواص همان عنصر را داراست. اتم از ذرّات بسیار ریز پروتون، الکترون و نوترون تشکیل یافته است. پروتون‌ها هسته را تشکیل می‌دهند و الکترون‌ها در مداری به دور آن می‌چرخند. اتم هیدروژن ساده‌ترین اتم می‌باشد و هسته‌ی آن تنها یک پروتون دارد. از ترکیب دو یا چند اتم، مولکول تشکیل می‌گرد. قدمایی همچون دموکریت اتم را ذرّه‌ی تجزیه‌ناپذیر می‌دانستند.

[2] Biologic : زیست‌شناختی، زیستی

[3] منظور از تمرکز ما در ادراک، غور قوّه‌ی ادراک ماست برای دریافتن.

مراد من از این گفته‌ها آن است که: به نظرم پژوهش درباره‌ی مادّه‌ی درون انسان، روشی است که از تمامی روش‌ها به صحت و راستی نزدیک‌تر می‌باشد. در آزمایشگاه‌های[۱] بسیار ایزوله‌شده‌ی[۲] مدرنیته، دستیابی به تفسیری نزدیک به صحت در مورد مادّه، چندان ممکن به‌نظر نمی‌رسد. همچنان است که در فیزیک کوانتوم[۳] رابطه‌ی مقوله‌ی مورد مشاهده با مشاهده‌گر به هیچ‌وجه قابل سنجش نیست. همان‌گونه که مشاهده‌گر، مادّه را متحول می‌سازد، مقوله‌ی مورد مشاهده نیز در شرایط آزمایشگاهی می‌تواند خویش را از مشاهده‌گر برهاند. بنابراین ادراک صحیح، تنها از رهگذر تأمل درونی[۴] در انسان ممکن می‌گردد. این در حالیست که نمی‌توان آزمایشگاهی توانمندتر از انسان را تصور نمود. همان‌گونه که «دموکریت»[۵] توانسته با این روش، اتم را کشف نماید، روش صحیح را نیز بسیار پیش‌تر از همگان تعیین کرده است. مقصودم این نیست که بگویم آزمایشگاه‌ها کارایی ندارند. منظور من این است که جایگاه اصول اساسی مربوط به انسان، در شهود باطنی است.

می‌توانیم اصل خویش را گسترش بیشتری ببخشیم. می‌توان تمامی قوانین فیزیک و شیمی را به شیوه‌ای تقریباً کامل در انسان مشاهده کرد. هیچ نوع آزمایشگاه فیزیک و شیمی نمی‌تواند به سطح مکانیسم غنی موجود در انسان برسد. در زمینه‌ی فیزیک و شیمی می‌توان در ساختار[۶] انسان، به شناختی که نزدیک‌تر به صحت باشد دست یافت. چه تحول انرژی- مادّه و چه غنی‌ترین ترکیبات شیمیایی[۷] را می‌توان در ساختار انسان درک نمود. همچنین غنی‌ترین اَشکال تولید معنا از رابطه‌ی انرژی- مادّه، در درون انسان موجود است. می‌توان اتحاد «مادّه- انرژی- اندیشه» را در مغز انسان مشاهده نمود. این امر می‌تواند ما را به سمت طرح سؤال

---

[۱] Laboratory: لابراتوار

[۲] Insulation: محدودیت، پوشش/ایزوله‌شده: عایق‌بندی‌شده، مجزاشده.

[۳] مکانیک کوانتایی که به ساختار اتم می‌پردازد، نظریه‌ی دترمینیسم کلاسیک مبتنی بر مکانیک نیوتنی را زیر سؤال برد و اصل قطعیت‌ناپذیری را پیش‌کشید. طبق این اصل، تعیین دقیق و همزمان برخی ویژگی‌ها -که آنها را خاصه‌های مزدوج می‌نامند نظیر مکان(موقعیت) و اندازه‌ی حرکت- ممکن نیست. هایزنبرگ از پیشگامان مکانیک کوانتومی برای توضیح اصل قطعیت‌ناپذیری این آزمایش را پیشنهاد نموده: اگر یک الکترون زیر میکروسکوپ اتمی قرار گیرد، برای دیدن آن دست کم یک فوتون نور بایستی به آن برخورد کند تا نور بازتابشی از برخورد فوتون با الکترون از طریق میکروسکوپ به چشم مشاهده‌گر(ناظر) برسد و رؤیت را میسر گرداند. اما برخورد فوتون مذکور باعث می‌شود مقداری از انرژی فوتون به الکترون منتقل گردد و در نتیجه موقعیت و اندازه‌ی حرکت آن دستخوش تغییر شود.

[۴] در متن واژه‌ی İç Gözlem آمده است. می‌توان با Introspection(درون‌نگری) در انگلیسی معادل دانست.

[۵] Democritus: بزرگ‌ترین فیلسوف ماتریالیست عصر کهن و واضع نظریه‌ی اتم(ذرات تجزیه‌ناپذیر). از نظر او جهان از اتم و خلأ تشکیل گردیده؛ اتم‌ها با هم برخورد می‌کنند و درمی‌آمیزند و ترکیبات آنها موجب پیدایش همه‌ی پدیده‌های جهان عینی می‌شود. دموکریت، به دلیل خوش‌بینی‌اش نسبت به جهان، حکیم خندان نامیده شده است.

[۶] در متن واژه‌ی Yapı آمده است. در اینجا می‌توان به‌معنای «بنیه» یا حتی «ساختمان بدنی» هم دانست.

[۷] به متابولیسم(سوخت‌وساز شیمیایی = Metabolism) اشاره دارد.

فوق‌العاده مهمی سوق دهد: آیا این اتحادی که در انسان تحقق می‌یابد، ممکن است یک ویژگی کیهان هم باشد؟

قابل فهم است که اولین پرنسیپ[1] ما در بنیان قرار دادن انسان، برخورداری آن از غنی‌ترین پتانسیل ادراک است. بنابراین می‌توان آن را راه و شیوه‌ای اساسی برای کسب دانایی، و یک اصل صحیح در رژیم چیستی (ماهیت) حقیقت پنداشت.

دوّم آنکه؛ می‌توانیم با ذکر غنی‌ترین مثال‌ها، دوگانگی جاندار- بی‌جان را در انسان مورد مشاهده قرار دهیم. حالت «زنده‌بودن» در انسان، در مقولاتی که قادر به مشاهده‌ی آن‌ها هستیم، حاوی پیشرفته‌ترین ویژگی‌هاست. انسان، پیشرفته‌ترین جاندار است. با پیشرفت «زنده‌بودن»، بخش «مادّه» نیز اوج پیشرفت خود را به شکل مختلط و به موازات آن نمایان می‌سازد. نظم موجود در «مادّه‌ی مغز» و پیشرفت «زنده‌بودن»، هنوز هم آکنده از اسرار است. علم در موضوع مغز، دارای شناخت محدودی است. رابطه‌ی بین «زنده‌بودن» و «استعداد تنظیم مادّه در مغز» که ظرفیت انتزاعی‌ترین اندیشه را دارد، هنوز هم مسئله‌ای بزرگ است که به کُنه آن پی برده نشده. مقصود ما از غنای نمونه، همین اُرگان شکوهمند است. همچنین سایر اعضای بدن و در رأس آن قلب، هرکدام یک معجزه هستند. باید در اینجا بدون تأمل بگوییم: اعضای بدن انسان چنان مجموعه‌ی پیچیده‌ای است که موشکافی در آن را نمی‌توان تنها به علم پزشکی واگذار نمود. جهت آنکه موضوع پژوهش‌های معنادارتری گردد، به اتحاد و پیوستگی تمامی علوم نیاز می‌باشد. واگذاردن انسان به‌صورت دوگانگی جسم- روح برای عرصه‌ی پزشکی و روانشناسی[2]، بزرگ‌ترین جهالت است و جُرمی در حد جنایت.

برای توضیح رابطه‌ی جاندار- بی‌جان، که باید در نمونه‌ی انسان مورد مشاهده قرار دهیم، می‌توانیم به برخی فرضیات اشاره نماییم. قبل از هرچیز بایستی پذیرفت که در مادّه، به‌صورت پتانسیل[3]، استعداد زنده‌بودن وجود دارد. اگر این استعداد نمی‌بود، نظام مادّیِ موجود در انسان نمی‌توانست با حیات بسیار پیشرفته‌ی عاطفی و فکری، که در انسان هست، همراهی نماید. بنابراین چگونه می‌توان از رهگذار ادراک‌های قوی‌تر، به پتانسیل حیات که در مادّه وجود دارد، پی بُرد؟ اولین پاسخ؛ باید دوگانگی «جاذبه- دافعه» را در رأس [مصادیق] مفهوم «زنده‌بودنِ پتانسیل» قرار داد. اصل «جاذبه- دافعه» که در سرتاسر کیهان قابل مشاهده است،

---

[1] Principle: اصل، مبدأ، قاعده‌ی کلی

[2] Psychology: علم مطالعه‌ی رفتار و فرایندهای ذهنی؛ مطالعه در تمام زمینه‌های مربوط به رفتارهای انسان، جوامع، فرهنگ‌ها و سایر موجودات زنده. بررسی فرآیندهایی نظیر احساس، تفکر، حافظه، ادراک و دیگر مقولات شخصیتی- روانی نیز در حیطه‌ی روانشناسی است.

[3] Potential: استعداد نهانی، قوه، بالقوه؛ نیرویی که به فعلیّت درنیامده.

به‌منزله‌ی «زنده‌بودن پتانسیل» می‌تواند بامعنا باشد. به‌عنوان دومین پاسخ؛ می‌توان در رابطه با همین اصل، وجود کاراکتر ذرّه‌ایِ موج[1] را یادآوری نماییم. در همین راستا، می‌توان اصل و دوگانگی «موجودیت- خلأ» را که در کیهان هست، مطرح نمود. نمی‌توان «موجودیتی» بدون خلأ و «خلأیی» بدون موجودیت را تصور نمود. اگر به ذهن خویش فشار آوریم و هرچه بیشتر تأمل نماییم، متوجه می‌گردیم که در واقع هنگام گذار از دوگانگی «موجودیت- خلأ» هر دو[سوی این دوآلیته] از میان برداشته می‌شوند[2]. در چنینِ حالتی، مورد جدیدی که پدید می‌آید را چه می‌توان نامید؟ این دومین پرسش عظیم است. شاید برخی بدون تأمل، به همان پاسخ مرسوم یعنی «خدا» اشاره کنند. حال آنکه در چنین موضوعی، عجله نورزیدن می‌تواند ما را به سوی اندیشه‌های بامعناتری سوق دهد. شاید هم به معنا و جواب رمز زندگی‌مان واصل شویم.

همان‌گونه که می‌دانیم برای جاذبه و دافعه، به کاراکتر ذرّه‌ایِ موج نیاز هست. کاراکتر ذرّه‌ای موجود در هر موج تابش نور[3]، دلیل رقم ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر بر ثانیه نیز می‌باشد که بالاترین سرعت است. مسئله‌ی «سیاهچاله»[4] که نور را می‌بلعد، معما را دشوارتر می‌نماید. واقعیتی که پس از بلعیده‌شدن نیروی سرعت نور ایجاد می‌گردد، چیست؟ این نیز در زمره‌ی سؤالاتی است که جواب‌دادن به آن دشوارترین کار است. اگر سیاهچاله‌ها را جزیره‌های خالص انرژی بنامیم، انرژی‌ای را که در حالت تابش نور است چه می‌توان نامید؟ آیا کیهان عبارت از دوگانگی سیاهچاله‌ی عظیم- مادّه است؟ در این وضعیت آیا مادّه، قابل رؤیت‌شدن چیزی است که مادّه نیست؟ بنابراین آیا نمی‌توانیم کیهان را به‌منزله‌ی جاندار بزرگی که رؤیت‌پذیر شده تلقی نماییم و با چنین دیدی به آن بنگریم؟ آیا به‌واقع تمامی دوگانگی‌های

---

[1] به ذرّه‌ی نور، فوتون می‌گویند. ذرّه= جرم(یا انرژی) متمرکز با مکان و سرعت معلوم. موج= انرژی گسترده‌شده با بسامد(میزان بالا و پایین‌رفتن) و طول موج(فاصله‌ی بین دو نقطه‌ی نظیر هم در روی موج). ذرّات مختلف ممکن است با هم برخورد نمایند اما امواج برخورد نمی‌کنند و تنها با هم تداخل می‌نمایند. نور هم موج است و هم ذرّه! یعنی هم رفتاری شبیه موج دارد و هم ذرّه.

[2] با توجه به اینکه واژه‌ی ترکی Boşluk = خلأ یا تهینا یعنی فضایی که در آن «باشنده[گی]» وجود ندارد؛ می‌توان واژه‌ی Varlık را در اینجا به‌شکل «باشنده[گی]» نیز برگرداند بنابراین جملات فوق به این صورت بازنویسی می‌شوند: در همین راستا، می‌توان اصل و دوگانگی «باشنده[گی]- تهینا» را که در کیهان هست، مطرح نمود. نمی‌توان «باشنده[گی]»ای بدون تهینا و «تهینا»یی بدون باشنده[گی] را تصور نمود. اگر به ذهن خویش فشار آوریم و هرچه بیشتر تأمل نماییم، متوجه می‌گردیم که در واقع هنگام گذار از دوگانگی «باشنده[گی]- تهینا» هر دو[سوی این دوآلیته] از میان برداشته می‌شوند.

[3] Radiation : تابش نور، پرتو افکنی، تشعشع، پرتو.

[4] سیاهچاله یا حفره‌ی سیاه، جرم فضایی بسیار فشرده‌ای می‌باشد به‌طوری‌که نیروی گرانش سطحش چنان زیاد است که سرعت لازم برای گریز از آن بیشتر از سرعت نور است. لذا نه در آن تابشی صورت می‌گیرد، نه بازتابشی و نه حتی صدا و یا چشم‌اندازی. طبق تعریفی، سیاهچاله ناحیه‌ای از کیهان یا مجموعه‌ای از رویدادهاست که از فاصله‌ی معینی، گریز از آن برای هیچ چیزی ممکن نیست. مرز سیاهچاله را افق رویداد یا شعاع بدون بازگشت می‌نامند.

حیات، این دوگانگی کیهانی را تداعی می‌نمایند؟ به‌عنوان مثال، محبت- نفرت، نیکی- بدی، زیبایی- زشتی، صحیح- غلط می‌توانند بازتابی از این جهان‌شمولی باشند؟ می‌توان سؤالات بی‌شماری را پرسید. پرداختن به سؤالاتی که از نزدیک با آنها آشنا هستیم و علم آنها را وضع کرده‌ایم، آموزنده‌تر خواهد بود.

اثبات شده است که مادّه، اندوخته‌ی چگالیده‌ی[1] انرژی است. معادله‌ی مشهور اینشتین[2] را می‌دانیم. از تفاوت ۱۸ گرمی انرژی میان انسان مرده با انسان زنده بحث می‌نماید. پس آیا زنده‌بودن، سیستم مخصوص جریان انرژی است؟ آیا این تخلیه‌ی انرژی با حفظ موجودیت خویش همراه است؟ بنابراین آیا صحّت روح‌گرایی آنیمیستی[3] اثبات می‌گردد و یا دست‌کم اعتقادی نیست که باید بدان توجه نمود؟ آیا مملوبودن کیهان از روح‌ها و یا هوش کیهانی (Geist) مدنظر هگل[4]، و همچنین ارزیابی انرژی به‌عنوان «روحِ زنده‌بودن مادّه»، نگرش و ادراک و تفسیری نیست که باید بدان توجه نمود؟

می‌توان شمار بیشتری از این دست سؤالات پرسید. مسئله‌ی مهم این است که نه تفاسیر متافیزیک جزم‌گرایانه‌ی قرون وسطی و نه انفکاک و تمایز «روح- جسم، سوژه- ابژه» در مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، در زمینه‌ی رابطه‌ی جاندار- بی‌جان نمی‌توانند به‌عنوان برداشتی نزدیک به حقیقت ارزیابی شوند. نه اصل «نیروی آفریننده‌ی خارجی که جان می‌بخشد» و نه رویکردهای ناشی از نگرش «وجود روح- مادّه‌ی ازلی در کیهان»، هیچکدام نمی‌توانند غنای

---

[1] Dense : غلیظ‌شده، متراکم، به‌هم‌پیوسته، متکاثف. در فیزیک، میزان غلظت یا تراکم مادّه را Density یا چگالی گویند.

[2] Einstein : فیزیکدان آلمانی یهودی‌تباری که فرمول مشهور $E=MC^2$ را ارائه نمود(۱۹۵۵- ۱۸۷۹). طبق این فرمول انرژی ذاتی‌ای که در توده‌ای مادّه نهفته است، از حاصل ضرب جرم آن و توان دوم سرعت نور محاسبه می‌شود. آلبرت اینشتین واضع نظریه‌ی نسبیت است که در آن، بنیان اندیشه‌ی زمان و مکان مطلقِ نیوتونی را فرو می‌ریزد. طبق این نظریه اگر یک عدد ساعت را به سرعت تغییر مکان دهیم نسبت به ساعتی با ساخت همانند که در مکانی ثابت قرار داده شده، آهسته‌تر کار می‌کند و این پدیده «کش‌آمدن زمان» نام دارد.

[3] Animism : جان‌گرایی؛ جاندار انگاری؛ اعتقاد به جاندار بودن هر چیز، حتی اشیاء و جمادات.

[4] Hegel Georg Wilhelm Fredrich : فیلسوف آلمانی(۱۸۳۱- ۱۷۷۰) او را فیلسوف «ایده‌آلیست عینی» نامیده‌اند. زیرا هگل به روح کیهانی(روح واحد در همه‌ی جهان) باور داشت و کیهان را نتیجه‌ی آفرینش و فعالیت «ایده‌ی مطلق» می‌داند. از نظر او روح ذاتاً فعال می‌باشد، یعنی فعل آن عین وجود آن است. از راه عمل و اندیشه درباره‌ی عمل خویش است که روح برای خود شناختی منسجم از جهان می‌آفریند و در همین فرآیند، در مورد خود شناخت حاصل می‌کند. Geist را در معنای هگلی‌اش به «ذهن» هم معنا می‌کنند. از نظر هگل تنها موجودی که به‌راستی می‌تواند به شناخت دست یابد، هستاری خودآگاه است. او در کتاب فلسفه‌ی تاریخ می‌نویسد: «روح دانایی است؛ اما دانایی به معنای آگاهی از امری عقلی. روح تا جایی آگاه است که از خود آگاه باشد. روح از خود و ذات و ماهیت خویش تصوری معین دارد؛ تاریخ جهانی نیز گزارش‌های روح برای دانستن این است که در نفس خود چیست». هگل، دولت را مظهری از روح جهان می‌داند که در تن جامعه است. اما مارکس برعکس او، دولت را یک نهاد اجتماعی می‌داند. از نظر مارکس هر صورت از صور اجتماعی که بر پایه‌ی روابط تولیدی و تضاد طبقاتی است، وجود دستگاه زور یا همان دولت را ناگزیر می‌سازد. ازجمله آثار هگل پدیدارشناسی جان، علم منطق و فلسفه‌ی تاریخ می‌باشند.

زندگی ما را توضیح دهند. سؤالات و نمونه‌هایی که مطرح کردیم بیانگر آن هستند که هر اندازه در مورد غنای حیات انسان به تفکر بپردازیم و نیروی مشاهده‌مان را تقویت نماییم، می‌توانیم شانس ادراک خویش را در مورد تمامی رویدادها ازجمله زنده- زنده‌بودن و حتی آنها که معجزه هستند، افزایش دهیم.

بایستی یقین داشت که، در کیهان یک اصل عدالت وجود دارد. هیچ فرماسیونی[1] بدون وجود شرایط و توجیهش پدید نمی‌آید. طبیعت، بسیار عادل‌تر از مواردی است که در تشکل مشاهده می‌نماییم. این ارزیابی بجایی است که جامعه‌ی متمدن را در زمینه‌ی سرگشتگی، انحراف و به‌تدریج نابودی «استعداد مشاهده»ی خویش، مسئول و مقصر قلمداد کنیم. پدید آمدنْ انسان نیز رویدادی است که عادلانه تحقق یافته. می‌توان گفت تمامی نظم‌های کیهانی، دنیای بیولوژیک و شالوده‌های اجتماعی، در خدمت تکوین انسان هستند. آیا عدالتی والاتر از این می‌تواند وجود داشته باشد؟ اگر تحریفات بزرگ هیرارشیک و دولتی بر این واقعیت سرپوش نهاده باشد، باید مسئول ارتکاب آن را در میان همین نیروهای انسانی که موجب کژروی و انحراف‌اند، جستجو نمود. آنگاه وظیفه بر دوش انسانی خواهد بود که در جستجوی عدالت است. این انسان است که می‌تواند همه‌نوع معنایی را برای عدالت قائل گردد و هرگونه عملی را در راه آن انجام دهد. البته که انسان‌های «عدالت‌جو» می‌توانند طالب این وظیفه باشند؛ و اینها همان کسانی هستند که ضروریات آن را به شکلی بامعنا، عملی سازند و سازماندهی و تداوم بخشند.

در رهنمود کلی ما، ارزیابی «تنوعات گسترده‌ی دنیای بیولوژیکی و مراحل تکامل»، میسر می‌باشد و چنین امری تسهیل گشته است. گذار بین دنیای گیاهان و حیوانات را از طریق گذار میان مولکول‌های زنده و غیرزنده، آسان‌تر می‌توانیم درک نماییم. علم، مسیری طولانی را در پهنه‌ی این موضوعات درنوردیده است. علی‌رغم تمامی نواقص و سؤالاتی که بدون پاسخ مانده‌اند، به غنای معنا[شناسانه]یِ جدی دست یافته‌ایم. دنیای گیاهان به تنهایی یک معجزه است. از جُلبکی ابتدایی گرفته تا یک درخت خارق‌العاده‌ی میوه، از یک چمنزار گرفته تا گُل‌های خاردار، نشان از نیروی «استعداد زنده‌بودن» دارند. جالب اینکه وجود پیوند بین «تناسب و زیبایی گُل» با «دفاع از خویش توسط خارها»، می‌تواند معنا و مفاهیمی را به نافهم‌ترین انسان نیز بیاموزد. دقت‌انگیزترین جنبه‌ی کیهان این است: هر مرحله‌ای که پیش آید، مرحله‌ی قبل از خود را شامل گشته و آن را همچون یک ذرّه و عضو غنا، در درون خویش حفظ می‌نماید. آنچنان‌که آخرین گونه‌ی گیاهی، به‌مثابه‌ی چکیده‌ی تمامی گیاهان،

---

[1] Formation: فرماسیون، تکوین، تشکل

در نقش «مادر» موجودیت را ادامه می‌دهد. یعنی برخلاف آنچه در مورد تکامل تصور می‌گشت، تکامل به معنای نابودسازی یکدیگر (داروین گرایی دگماتیک)[1] نیست؛ بلکه تکامل عبارت است از غنی‌ترسازی و تکثیر. پیشرفتی است از یک «نوع» تا انواع آن؛ از یک خزه‌ی ابتدایی تا تنوعی بدون مرز! باید تنوع و کثرت را به‌مثابه‌ی زبان و زندگی گیاهان دانست. آنها نیز خانواده‌ها، خویشاوندان و حتی دشمنانی دارند. اما برخورداری هر نوع موجودی از سیستم دفاعی مختص‌به‌خویش، موردی است در سطح یک اصل. تقریباً هیچ نوع موجود فاقد سازوکار دفاعی، وجود ندارد.

ویژگی دیگری که باید مشاهده نمود، تکثیر غیرجنسی[2] و تکثیر جنسی[3] است. تکثیر غیرجنسی بیانگر یک حالت بسیار ابتدایی می‌باشد؛ و تولیدمثل جنسی یعنی تولید مثل از راه آمیزش میان جنس‌های مخالف نوع‌های متفاوت، در حکم یک اصل است. نرینگی و مادینگی موجود در یک واحد، از مراحل گذار[تکامل] برای ما به‌جا مانده‌اند. برای تکثیر و تقسیم‌شدن به انواع، به «نمودیافتگی جنسیت‌ها در واحدهای متفاوت» نیاز می‌باشد. بدون تقسیم‌شدن به واحدهای متفاوت دارای نرینگی و مادینگی، نمی‌توان به تنوع دست یافت. در اینجا نیز با یک مقوله‌ی خارق‌العاده‌ی طبیعت روبه‌رو می‌شویم. نوع‌های مغایر و مفلوج حاصل‌شده از آمیزش‌هایی به شیوه‌ی ازدواج فامیلی -که تداوم نرینگی و مادینگی در یک واحد است و به وفور به آن برمی‌خوریم- به اقتضای تکامل رخ می‌دهد. تمایز نرینگی-مادینگی را می‌توان به «تضاد و تفاوت‌یافتگی بر مبنای مثبت» ربط داد که اصل پیشرفت در تمامی کیهان است؛ می‌توان تمایزیابی اینچنینی را دیالکتیک مثبت نامید. پر واضح است که پافشاری برای ماندن در «همانی»[4]، نفی پیشرفت است. به‌خوبی قابل درک است که اصل «این‌همانی»[5]، در همه نوع جستجوی حقیقت مطلق (اندیشه‌ی متافیزیکی)، فاقد قابلیت تفسیر کیهان است.

---

[1] Charles Robert Darwin : چارلز داروین زیست‌شناس و طبیعی‌دان(۱۸۸۲-۱۸۰۹) وی واضع نظریه‌ی «منشأ انوع» یا اصل مبتنی بر دگردیسی انواع موجودات بر اساس یک منشأ مشترک و واحد است. همچنین اصل «تنازع بقا» را پیش کشید؛ از نظر او هر نوع برای بقای خویش با افراد همان نوع در نزاعی شدید به‌سر می‌برد. مقصود از نابودسازی یکدیگر همین تنازع بقای مد نظر داروین است.
Darwinism= داروین گرایی.

[2] تکثیر غیرجنسی(Asexual Reproduction) را تولیدمثل رویشی نیز می‌نامند.

[3] Sexual Reproduction : تکثیر از راه لقاح

[4] در متن 'aynı' kalmakta به‌کار رفته که به معنای باقی‌ماندن در عین یک مقوله است. Aynı معادل با Identical = یکسان، همانند.

[5] در متن ترکی واژه‌ی Aynılık آمده که معادل با واژه‌ی انگلیسی Identity است که به‌صورت خودهمانی و همانستی نیز قابل برگرداندن است؛ به‌معنای عینیت یا همان‌بود در مقابل غیریّت یا دیگربود(Alterity).

و اما سؤال جالب‌توجه‌تر آنکه؛ چرا کیهان طالب توسعه است؟ به عبارت صحیح‌تر آیا خود ویژگی توسعه‌گرایی کیهان، اثباتی بر زنده‌بودن نیست؟ آیا چیزی که قابلیت «زنده‌بودن» نداشته باشد، می‌تواند پیشرفت نماید؟ دنیای بیولوژیک، جواب این پرسش را آسان‌تر می‌نماید. مسئله‌ی مهم دیگر در زمینه‌ی پیشرفت بیولوژیک، استثناءبودن سیاره‌ی زمین است. می‌گویند در کیهانی که تاکنون کشف شده، به سیاره‌ی زنده‌ی دیگری برخورد نشده است. چنین گفته‌ای، پُر ایراد و مسئله‌دار است. قابلیت تشخیص تمامی سیاره‌ها از سوی انسان، بسیار محدود است. انسان تنها به اندازه‌ی تعبیری که پشه می‌تواند از زمین داشته باشد، می‌تواند (البته شاید!) کیهان را تفسیر نماید. نظریه‌ی مبتنی بر «کفایت‌نمودنِ توانایی انسان در[زمینه‌ی] دانستنِ هر چیزی» یک توهّم در اندیشه‌ی متافیزیکی است. اینَ رویکردی شبیه به قوّه‌ی خلاّقه‌ی خداست.

اگر تشکلی را که در سطحی جهان‌شمول به‌وقوع پیوسته، در میان اعداد و ارقام غرق نماییم، چندان[جهت شناخت] ایضاح‌کننده نخواهد بود. این در حالیست که ما هنوز در سرآغاز درک حکمت جهان هستیم. هنوز معلوم نیست که این ادراک، ما را با چه‌چیزی آشنا خواهد کرد. نباید نگرشی که می‌گوید «هر موجود زنده، کیهانی مخصوص به خود دارد» را از نظر دور داشت. همچنین تفکر از طریق نگرش مبتنی بر «وجود کیهان‌های موازی[1]» نیز می‌تواند جوانبی برای تبیین برخی مقولات داشته باشد. با ذکر یک مثال، شاید بهتر بتوانیم مراد و مقصود خویش را توضیح دهیم: هر سلول[2] زنده در یک بافت انسان، موجودی است با چارچوب مختص به خویش. حتی در یاخته‌های مغز، اندیشه صورت می‌گیرد. آیا سلول‌هایی با این کیفیت، می‌توانند بگویند کیهان به همان اندازه‌ای است که می‌اندیشیم؟ از طرفی نیز این یاخته‌ها از کیهان موجود در انسان و کیهان عظیم خارج از او بی‌خبر هستند. اما این وضعیت نمی‌تواند موجودیت کیهان انسانی و سایر کیهان‌های ماکرو و میکرو را از میان بردارد. آیا نمی‌توانیم انسان را نیز در درون ماکرو-کیهان[3] تا سطح چنین سلولی کاهش دهیم؟ اگر به راحتی جسارت انجام این کار را نشان دهیم، می‌توانیم از جهات متفاوت، حکم به صحت

---

[1] Parallel

[2] Cell : کوچک‌ترین واحد زنده‌ی تشکیل‌دهنده‌ی اندام‌های موجود زنده؛ یاخته.

[3] ماکرو کیهان همان جهان بزرگ است و حالت مقابل Microcosm(میکروکسموس) یا جهان صغیر.
کسموس(کل گیتی؛ همه‌ی عالم) همان جهانِ انتظام‌یافته‌ی درخود بسامان است و حالت عکس کائوس(بی‌سامانی و آشوب). نویسنده‌ی کتاب حاضر در کتاب «دفاع از یک خلق» چنین می‌گوید: «انسان را که در حد فاصل میان کوانتوم و کسموس قرار گرفته، میکروکسموس می‌خوانیم. نتیجه اینکه اگر می‌خواهی هر دو عالم کوانتوم و کسموس را درک کنی، انسان را تحلیل کن».

موجودیت کیهان‌ها بدهیم. مقصود ما از «کیهان موازی»[1] این است: اگر چنین ارزیابی شود که هر کیهان به یک فاز[2] و بُعد موجی وابسته باشد، بنابراین تحقق تعداد غیرقابل شمارشی کیهان هم ممکن است. سیستم موجی که انسان را پدید آورده نیز تنها یکی از کیهان‌هاست.

منظور از این توضیحات، نظرورزی یا گمانزنیِ بی‌پایه نیست. سعی بر گذار از تنگ‌نظری داریم. می‌خواهیم از دام تحریفات موجود در شعور و اعتقاد که اکثراً حاصل بیماری‌های روش و فشار نظام هیرارشیک و دولتی است، رهایی یابیم. بسیار بیشتر از آنچه تصور می‌شود، ساختار فکری ما فرآورده‌ی سازوکارهای هیرارشیک و دولتی است که ماشین دروغ و تحریف محسوب می‌گردند. همچنین، اینها بسیاری از اندیشه‌های صحیح را نابود کرده‌اند.

دنیای حیوانات، به تنهایی یک سیستم است. در آغازگاه آن، به نوعی موجود زنده برخورد شده که سلول نبات و حیوان را مشترکاً در درون خویش داشته است. یک مشاهده‌ی دقیق نشان می‌دهد که بدون دنیای نباتی، گذار به دنیای حیوانی نمی‌تواند صورت گیرد. حیات نباتی، پیش‌شرط حیات حیوانی است. مهم‌تر اینکه یک موجودیت پیشرفته‌ی نباتی، شرط و لازمه‌ای است برای موجودیت پیشرفته‌ی حیوانی. زنده‌بودنِ پتانسیل، می‌تواند راهگشای حواس و عواطف پیشرفته‌تری نظیر دیدن، شنیدن، درد، تمایلات، خشم و محبت در دنیای حیوانات گردد. جستجوی همیشگی خوراک، موشکافی دقیق‌تر در زمینه‌ی نیاز گرسنگی را مقتضی می‌گرداند. به راحتی می‌توان رابطه‌ی «گرسنگی» را با «محرومیت از انرژی» برقرار نمود. بار دیگر رابطه‌ی بین انرژی و زنده‌بودن مطرح می‌گردد. وقتی گرسنگی برطرف می‌شود، چیزی که تحقق می‌یابد، «انبار نمودن انرژی» است که بدان احساس نیاز می‌شود.

نیاز جنسی[3] را نیز باید از نزدیک مورد مشاهده قرار داد. این نیاز که با آخرین درجه‌ی شدت و اشتیاق احساس می‌شود، بیانگر نقش‌ویژه‌ای[4] همچون «تداوم زندگی» است. تراکم انرژی در فرماسیون جنسی، باز هم رابطه‌ی آن را با حیاتی‌بودن یادآوری می‌نماید. اما باید

---

[1] کیهان‌های موازی: کیهان‌هایی که دارای ابعاد متفاوت هستند. برای درک آن می‌توان این مثال را آورد؛ یک کاغذ بسیار نازک را در نظر بگیرید که ضخامت آن قابل‌چشم‌پوشی باشد. این کاغذ دارای دو بُعد است یعنی طول و عرض. حال اگر مجموعه‌ای از این کاغذها را کنار هم بگذاریم و به‌شکل دفتری درآوریم دیگر نمی‌توان ضخامت آنها را نادیده انگاشت و دفتر دارای سه بُعد خواهد بود یعنی طول، عرض و ارتفاع. کیهانی که ما در آن به‌سر می‌بریم دارای این سه بُعد و همچنین زمان یا بُعد چهارم است. از منظر اینشتین حفره‌های سیاه تونل‌هایی میان کیهان ما و کیهان‌های دیگر هستند. کیهان‌های دیگری که می‌توانند در مقایسه با کیهان ما ابعاد دیگری داشته باشند.

[2] Phase: دوره، مرحله

[3] Generic: در متن واژه‌ی Cinsellik آمده که جنسی و غریزه‌ی جنسی(ژنریک) را معادل قرار دادیم.

[4] Function: فونکسیون؛ کارکرد

غریزه‌ی جنسی را به منزله‌ی تنها عامل استمرار حیات تلقی نکرد. شاید هم ابتدایی‌ترین پدیده‌ی تداوم حیات، شیوه‌ی جنسی است. این شیوه، تداوم کمیّتیِ حیات است.

تنوع و تکامل، راهگشای اَشکال غنی‌تر گشته‌ی حیات می‌گردد. همچنین آمیزش جنسی نه‌تنها حاوی اشتیاق و غریزه‌ی حیات است، بلکه با ترس از مرگ و به عبارت صحیح‌تر با خود مرگ، توأم است. هر آمیزش جنسی، تا حدی به معنای مرگ است. برخی از حیوانات بلافاصله بعد از آمیزش می‌میرند. بنابراین وابستگی همه‌جانبه به غریزه‌ی جنسی، ابتدایی‌ترین شکل حیات و وقوع مرگ را نیز تداعی می‌نماید. محکومیت صرف به غریزه‌ی جنسی، گزینه‌ی مرگ را تقویت می‌نماید. به اندازه‌ای که غریزه‌ی جنسی به سایر عواطف نظیر محبت و زیبایی متحول گردد و ادامه یابد، به همان میزان به جاودانگی نزدیک‌تر می‌شود. جاودانگی موجود در آثار هنری، نتیجه‌ی این ادراک است. می‌توانیم تولیدمثل جنسی را به شیوه‌ای از دفاع نیز تعبیر کنیم. به اندازه‌ای که تولیدمثل نمایی، به همان میزان احساس می‌کنی که وجود خویش را تداوم می‌بخشی و از خود محافظت به‌عمل می‌آوری.

در مورد غریزه و تولیدمثل جنسی در جامعه‌ی انسانی، بیشتر به بحث خواهیم پرداخت. اگر لذت موجود در «عمل جنسی» ـ که ضامن تداوم حیات با کیفیت تکرار و تجدید است ـ تحت عنوان «عشق» ارزیابی گردد، خطای بزرگی است. برعکس، لذت ناشی از عمل جنسی، انکار «عشق» است. مدرنیته‌ی کاپیتالیستی با توسعه‌ی سرطان‌وار جنسیت‌گرایی، جامعه را تحت نام عشق می‌کُشد. عشق حقیقی، هیجان بس عظیمی است که از زبان تکوین کیهان، شنیده و احساس می‌شود. شاید این سخن مولانا[1] که می‌گوید: «هرچه اندر عالَم است، همه عشق است و مابقی قیل و قالی بیش نیست» تفسیر صحیحی در مورد عشق باشد. عشق، هم‌بسته است با گذار از لذت جنسی و به عبارت صحیح‌تر پیشبرد متقابل سطح آزادی در اخلاق انسان. شهوت جنسی، با از دست‌دادن آزادی و فقدان تحرک مادّی نیز در ارتباط است. اگر عشق تنها به پیوند میان زن ـ مرد محدود نشود، بلکه پیوندی محسوب گردد میان تمامی عناصر هم‌آهنگ تشکل کیهان، صحیح‌تر خواهد بود.

توسعه‌ی حس و عاطفه، خود یک معجزه است. مثلاً چگونه می‌توانیم حس «بینایی» را تفسیر کنیم؟ به یقین، «دیدن» پیشرفته‌ترین عنصر در «زنده‌بودن» است. این نیز آشکار است که نمی‌توان به «دیدنِ» بدون نور، اندیشید. دیدن، یک اندیشه است. مهم است که تمامی

---

[1] جلال‌الدین محمد مولوی: صوفی حقیقت‌جو و شاعر نامی که اثر سترگ مثنوی معنوی از اوست. زاده‌ی بلخ (۱۲۰۷میلادی) بوده اما از آنجا که در بلاد روم (قونیه در ترکیه‌ی امروزی) زیسته و همانجا نیز وفات یافته او را مولانای رومی خوانند. با فلسفه‌ی انسانی‌اش رنج انسان‌های عصر خود را در زمان حمله‌ی مغول تسکین بخشیده است. در آثار او معناگرایی بسیاری به چشم می‌خورد.

ویژگی‌های زنده‌بودن، خاصه غریزه‌ی جنسی، به‌عنوان شکلی از اندیشه تلقی گردند. از یک نقطه‌نظر، خودِ زنده‌بودن، توان آموختن است. از این دیدگاه، تعبیر دکارت که می‌گوید «می‌اندیشم، پس هستم» بجاست. اگر به تعمیم بیشتر مسئله بپردازیم، حتی می‌توانیم «دَور کیهانی»[1] را که با قوانین معینی صورت می‌گیرد، به «آموختن» تعبیر کنیم. قوانین، آموختن را تداعی می‌نمایند. با وجود این، آموختن از راه چشم رویدادی شکوهمند است. این سخن قابل درک است که «خداوند برای مشاهده‌ی خویش، کیهان را آفرید». در اندیشه‌ی هگل نیز، قضاوت مبنی بر «تبدیل‌شدن سوش کیهانی یا Geist به مادّه و با هدف خودشناسی»، با «دیدن» در ارتباط است. شاید هم دیدن و دیده‌شدن، یکی از اساسی‌ترین اهداف تکوین باشد.

در موجودات زنده، احساسات لذت و درد وجود دارند. هر دو حس نیز تفاوت حیات را یادآوری می‌کنند. به اندازه‌ای که «لذت» احساس شود، حیات نیز فهم‌پذیر گشته و پذیرفته می‌شود. هر اندازه «درد» احساس شود، به همان اندازه حیات نیز فهم‌پذیر می‌گردد؛ ولی این بار پذیرفته نمی‌شود و طلب استمرار آن از بین می‌رود. هر دو نیز آموزشکده‌هایی هستند که قاطعانه می‌آموزانند. لذت و درد، ارزش آموزندگی بالایی دارند. لذت، بسیار می‌آموزاند اما ممکن است منجر به همه‌نوع دیوانگی در راه کسب آن نیز بشود. همچنین درد نیز بسیار آموزنده است، بنابراین سبب تحسین وافر ارزش زندگی می‌گردد. در حالیکه فرجام لذت، به درد بسیار نزدیک می‌باشد، شانس پیدایی «حیات لذت‌بار» در عاقبت «درد» بسیار است. حیات‌ها، تفاوت میان خویش را با آموخته‌هایی به شکل دیدنِ هرچه بهتر، لذتِ هرچه بهتر و درد کشیدنِ هرچه بهتر نشان می‌دهند.

به سبب اینکه رابطه‌ی میان مرگ و زندگی خصلتی بسیار متافیزیکی دارد، بررسی آن در جامعه‌ی انسانی، رویکرد صحیح‌تری خواهد بود. مورد مهمی که باید به واکاوی آن درباره‌ی حیوانات پرداخت، مسئله‌ی تغذیه‌ی گوشتی است. وقتی تمامی دنیای حیوانات، تغذیه‌ی گیاهی داشته باشند، می‌توانند حیات خویش را تداوم بخشند. نیاز اجباری به خوردن گوشت ندارند. اما انبوه رایجی از گوشتخواران وجود دارند؛ اینها را چگونه می‌توانیم توضیح دهیم؟ بررسی تهدیدی که تولیدمثل افراطی متوجه حیات می‌گرداند و با آن روبه‌رو هستیم، شاید در اینجا همچون عنصری تحلیل‌گر عمل نماید. تولیدمثل جنسی، راهی برای تضمین زندگی است و افراط در آن می‌تواند امکان حیات متنوع را نابود نماید. مثلاً سرعت تکثیر موش‌ها می‌تواند نباتات را نابود سازد. حیواناتی نظیر گوسفند، بز، گاو و گاوسانان[2] می‌توانند منجر به

---

[1] طبق تئوریِ جهان تپنده، کیهان در یک دوره منقبض و در نقطه‌ی اوج این عمل، طی مهبانگ، منبسط می‌شود و این چرخه تکرار می‌گردد.

[2] خانواده‌ای از حیوانات که از راسته‌ی جفت‌سُمان محسوب می‌گردند.

نابودی نباتات گردند. همچنین تکثیرهای ناموازنی نیز در دنیای پرندگان رخ می‌دهد. در این وضعیت، مار و شیر و شاهین تنها با هدف نابودی وارد عرصه نگشته‌اند؛ بلکه وجود آن‌ها در حکم ضرورتی است جهت تداوم حیات دنیای حیوانات. اگر به دید یک بی‌عدالتی بزرگ به چنین تقسیم کاری در طبیعت نگریسته شود، حاوی ایراد و اشکال خواهد بود. اما در اینجا توازنی ظریف وجود دارد. اگر این توازن از بین رود و همه‌جا پر از مار و شیر و شاهین شود، حیوانات زنده‌ی بسیار کمی باقی خواهند ماند. تنظیم سیستم‌های طبیعی به دست خودشان، موردی شگرف و حیرت‌برانگیز است.

اهمیت فوق‌العاده‌ی تنظیم تولیدمثل جنسی در جامعه‌ی انسانی و جایگاه آن در تداوم زندگی و رابطه‌ی آن با اخلاق را به‌صورت وسیع ارزیابی خواهیم نمود. اگر انسان را در مرکز تحقیقاتمان قرار دهیم و از این راه به بررسی رابطه‌ی میان انسان و دنیای بیولوژیک بازگردیم، خواهیم دید که انگار تمامی موارد تحقق‌یافته در این دنیای بیولوژیک، در انسان خلاصه شده‌اند. می‌توانیم تمامی خصوصیات حیاتی را که در دنیای نباتات و حیوانات می‌شناسیم، در انسان مشاهده نماییم. از یک نظر، انسان هم هدف پیشرفت و هم میراث‌دار دنیای نباتات و حیوانات است. موجودی «اَبَرانسان»[1]، تنها می‌تواند به‌منزله‌ی یک فرضیه تصور شود. نیروی عظیم ناشی از استعداد اندیشیدنِ موجود در ذهن انسان، شاید هم فرماسیون جدیدی را بیهوده می‌نماید. اوج توسعه‌ی ذهنی، به‌مثابه‌ی قابلیت آموختن و اندیشیدن که ویژگیِ اساسی زنده‌بودن است، در انسان به منصه‌ی ظهور می‌رسد. خودشناسی کیهان، در انسان تحقق می‌یابد. شاید هم آیه‌ی «برای شناخته‌شدن، انسان را آفریدم» که در کتاب مقدس آمده است، بامعنا باشد.

بی‌تردید، انسان اندوخته‌ی تمامی موجودات نباتی و حیوانی است. اما عکس این نمی‌تواند صحیح باشد؛ یعنی اگر تمامی نباتات و حیوانات را گردهم بیاوری، از مجموع آنها یک انسان پدید نمی‌آید. در اینجاست که ضرورت بررسی انسان به‌مثابه‌ی دنیایی جداگانه، مطرح می‌گردد. مقصود ما از این گفته نگرشی مبتنی بر کیهانی «انسان‌محور» نیست. از پانته‌ایسم[2] (اتحاد طبیعت- خدا) بحث نمی‌کنم. نیاز به شرح و تبیین تفاوت انسان ـ به‌منزله‌ی نوعی مختص به خود- را احساس می‌کنم. انسان چنان اهمیتی دارد که باید همچون دنیایی جداگانه مورد بررسی قرار گیرد.

---

[1] Super human: فراانسان؛ مافوق بشر

[2] Pantheism: اعتقادی مبتنی بر وحدت وجود، فلسفه‌ی اشراقیه؛ سقراط از جمله پانته‌ایست‌ها می‌باشد همچنین اسپینوزا که طبیعت و آفریننده‌ی کائنات را یکی می‌دانست.

سوم اینکه؛ از همین‌رو تحقیق در مورد انسان به‌عنوان نوعی که در جامعه‌ای مختص‌به‌خویش پدید آمده است، روشی بامعناست و از حیث جستجو و رژیم حقیقت حائز اهمیت است.

گسست انسان از «پریمات»[1]ها از نظر موضوع «مراحل پیشرفت نوعی»، مهم نیست. به انسان‌شناسی[2] نمی‌پردازیم. بدون شک نه‌تنها در دنیای حیوانات، بلکه در دنیای نباتات نیز به‌طور فراوان به نمونه‌های زندگی دسته‌جمعی مشابه جامعه و یا تجمعات برمی‌خوریم. هر نوع، مجبور است به اقتضای طبیعتش با نوع نزدیک خویش به‌سر ببرد و حتی به‌صورت دسته‌جمعی زندگی نماید. درختان، بدون «جنگل» و ماهی‌ها نیز بدون «دسته» نمی‌توانند موجود باشند. اما جامعه نیز همانند انسان، دارای تفاوتی کیفی است. شاید هم خود جامعه، اَبرانسان است؛ یا ارگانیزاسیونی است که انسان والا و برتر را آفریده و خواهد آفرید. اگر انسانی را از جامعه خارج سازیم و در جنگل جای دهیم - دقیقاً پس از تولد و با فراهم‌آیی امکان حیاتش- تنها یک پریمات خواهد شد. اگر چند انسان را نزد او قرار دهیم، مرحله‌ای شروع خواهد شد که همگونی بسیاری به همان دوران آغازشده در پریمات‌ها خواهد داشت. همان چیز برای تجمعات حیوانی مصداق ندارد. این وضعیت کافی است تا عیان سازد که جامعه‌ی انسانی، ارزش بسیار متفاوتی دارد. نظیر و نمونه‌ی دیگری برای «نقش جامعه در پدیدآوردن انسان» و «نقش انسان در ایجاد جامعه» وجود ندارد.

بی‌شک بدون انسان، جامعه نمی‌تواند وجود داشته باشد. اما اگر جامعه تنها به‌عنوان «تجمعی از انسان‌ها» درک شود، خطای سنگینی است. انسان بدون جامعه، نمی‌تواند فراتر از پریمات‌ها برود. اما انسانِ برخوردار از جامعه، می‌تواند تبدیل به نیرویی شگرف و شگفت‌انگیز شود. به یک نیروی اندیشه‌ی سترگ نائل می‌گردد. تصمیم‌گیری از سوی یک انسان (مثلاً تصمیم به منفجرکردن بمب‌های هسته‌ای) شاید هم بتواند تمامی جهان را تبدیل به برهوت نماید. انسان قادر است به فضا سفر کند؛ می‌تواند اکتشافات بی‌کرانی انجام دهد و به اختراعات نامحدودی دست زند. این مثال‌ها را برای بازگویی نیروی اجتماعی‌بودن ارائه می‌دهیم. هرچند برساخت و تشکل اجتماعی، موضوع جامعه‌شناسی[3] باشد نیز، با مسئله‌ای که در پی حل و گره‌گشایی آن هستیم کاملاً متفاوت است. بدون جامعه، کسب دانایی و تأسیس

---

[1] Primate : شبه‌انسان؛ انسان‌های نخستین؛ موجودات ماقبلِ انسان

[2] Anthropology : آنتروپولوژی؛ علمی که انسان را به‌عنوان نوعی یگانه بررسی و تحلیل می‌کند. شامل انواعی است نظیر: انسان‌شناسی زیستی (در حوزه‌ی زیست‌شناسی و دیرینه‌شناسی فسیل‌های انسانی)؛ انسان‌شناسی فرهنگی (اجتماعی)، انسان‌شناسی خویشاوندی، اقتصادی و دینی. اتنولوژی، اتنوگرافی (مردم‌نگاری) و زبان‌شناسی زیرشاخه‌اش هستند.

[3] Sociology

رژیم حقیقت ممکن نمی‌نماید. هر چیزی که در فردِ انسان تحقق می‌یابد، ناچار است که اجتماعی باشد. در اینجا از انسان به‌مثابه‌ی میراث‌دار دُنیای نباتی، حیوانی و حتی فیزیکی و شیمیایی بحث نمی‌کنیم. از انسانی گفتگو می‌کنیم که در جامعه شخصیت می‌یابد.

تمامی نظام‌های تمدن و حتی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، انسان را به‌صورت منفک از تاریخ و جامعه مورد تحقیق قرار داده‌اند. به عبارت صحیح‌تر، تمامی اندیشه‌ها و ساختارهایی را که در ارتباط با انسان ایجاد شده و مورد بحث واقع گشته‌اند، به‌شکل منفک از تاریخ و جامعه تعریف کرده‌اند. حتی آنها را به‌عنوان «اثر و فرآورده‌ی افرادِ برتر[1] جامعه» معرفی نموده‌اند. در اینجاست که «شاهان پوشیده و عریان» و «خدایان نقاب‌دار و بی‌نقاب» ایجاد گشته‌اند. این در حالیست که وقتی میزان آگاهی و فهم خویش را درباره‌ی جامعه تعمیق بخشیم، علاوه بر اینکه قادر به درک تمامی این شاهان و خدایان می‌گردیم، می‌توانیم توضیح دهیم که اینها از کدام اندیشه‌ها حاصل شده‌اند. همچنین می‌توانیم نشان دهیم که این اندیشه‌ها از کدام ساختارهای اجتماعی، خاصه نظام‌های اجتماعیِ حاوی زورگویی و بهره‌کشی نشأت گرفته‌اند.

تشریح معنادار رابطه‌ی انسان- جامعه، اساسی‌ترین مسئله‌ی متدیک است. بیکن و دکارت که خویش را بسیار علمی تصور می‌کنند، هنگام گفتگو از مسائل متدیک، گویی از جامعه‌ای که در متن آن هستند، بی‌خبرند و ارتباطی با آن ندارند. امروزه به‌خوبی آگاهیم جامعه‌ای که بر آن تأثیر گذاشتند، جامعه‌ی دو کشوری است که کاپیتالیسم را به‌مثابه‌ی نظام جهانی تأسیس کرده‌اند؛ همان دو کشوری که امروزه آن‌ها را انگلستان و هلند می‌نامیم. روش‌هایی که ابداع کردند نیز اندیشه‌هایی مرتبط با جامعه هستند که زمینه‌ی استفاده و بهره‌وری بی‌پایانی را برای کاپیتالیسم تشکیل می‌دهند.

بنابراین اگر جامعه‌ی انسانی را همچون یک مقوله‌ی اساسی مورد پژوهش قرار دهیم، چه نکاتی را می‌توانیم مشاهده و درک نماییم؟

الف- جامعه، تشکلی است که از نظر کیفی، انسان را از حیوان متمایز می‌سازد. این مسئله را به اندازه‌ی کافی توضیح دادیم.

ب- همان‌گونه که جامعه توسط انسان‌ها ایجاد می‌شود، خود جامعه نیز افراد انسانی را پدید آورده و شکل می‌دهد. مسئله‌ی اساسی که باید درک شود این است که جوامع و یا جماعت‌ها به دست انسان‌ها و به‌واسطه‌ی استعداد آنها تأسیس می‌شوند. جوامع، فرماسیون‌ها یا تشکلاّتی اَبَرانسانی نیستند. هرچند به سبب تأثیرگذاری ژرف جوامع بر حافظه‌ی انسان، قادرند خویش را به‌عنوان هویت‌هایی - از توتم گرفته تا خدا- بازتاب دهند، ولی باز هم

---

[1] اَبَرافرادِ جامعه. در متن کلمه‌ی Üst آمده که معادل Super در انگلیسی است و به معنای مافوق و اعلی.

آشکار است که توسط انسان‌ها تجسم یافته‌اند. اگر انسان‌ها نباشند، جامعه‌ای در میان نخواهد بود که توتم‌ها و یا خدایان آن را تداوم بخشند.

ج- جوامع تحت محدودیت‌های تاریخی و مکانی قرار دارند. به تعریفی دیگر، جوامع دارای زمان و شرایطی جغرافیایی هستند که درون آن تشکیل شده‌اند. برساخت هیچ جامعه‌ای، منفک از تاریخ و جغرافیا نیست. اتوپیاهای مبتنی بر «[برساخت] جامعه‌ای فارغ از هر شرط و محدودیت»، رؤیاهای بیهوده‌ای هستند.

موضوع «تاریخ»، بیانگر «زمان» است که موجودات زنده به‌طور عام و انسان به‌طور خاص بدان وابسته هستند. بسیاری از چرخه‌ها و مقاطع زمانی و در رأس آن فصل‌ها، برای تکوین[1] انواع ضروری می‌باشند. این در حالیست که هیچ فرماسیونی وجود ندارد که مقطع زمانی آن معلوم نباشد. اثبات شده است که اصطلاحات «ابدی- ازلی» تنها مختص به «تغییر»[2] هستند. یعنی تنها مقوله‌ی تغییرناپذیر و فاقد زمان، خود «تغییر» است. [در مقایسه با کیهان،] رابطه‌ی تاریخ و جامعه تنگاتنگ‌تر و کوتاه‌مدت‌تر است. درباره‌ی عمر کیهان، از گذشت میلیاردها سال بحث می‌کنیم. [بحث] گذار جوامع از هزاران سال نیز، نهایتاً تنها از طریق اصطلاح «مقطع طولانی‌مدت» ممکن می‌گردد. مقاطع رایج زمانی عبارتند از؛ مقاطع روزانه، ماهانه، سالانه و صدساله. مکان جوامع، اساساً مرتبط با موجودات نباتی و حیوانی است. جوامع موجود در قطب‌ها و مناطق استوایی، بسیار استثنایی‌اند. غنی‌ترین پوشش نباتی و حیوانی، بستر پدیدآمدن پُربارترین جوامع را نیز تشکیل می‌دهد.

بسیاری از مکاتب فکری و ساختارهای دینی که در میان سنت‌های هیرارشیک و دولتی شکل گرفته‌اند، سعی دارند «نظام گسسته از تاریخ و مکان اجتماعی» را بسان تقدیر بر ذهن انسان‌ها مسلط گردانند. مکرراً چنان به اذهان تلقین می‌شود که گویا برخی قهرمانان، تاریخ را خلق نموده‌اند؛ بر همان منوال برخی واعظان اندیشه و دین مدام از اینکه چگونه به تأسیس نظام‌های فکری و دینی منفک از جامعه‌ی تاریخی پرداخته‌اند، بحث می‌کنند. علی‌رغم اینکه تفکر کاپیتالیستی جایگاه رفیعی برای علم قائل است، به‌ویژه در خصوص جامعه توجه بسیاری به اندیشه‌ی فردمحور نشان می‌دهد. همیشه این مسئله در ابهام باقی گذاشته می‌شود که کدام فرم‌یابی اجتماعی راهگشای چه نوع نظام اندیشه‌ی دینی و فلسفی می‌شود. به اندازه‌ی کافی اثبات شده، همان‌طور که زمان و مکان جامعه شخصیت فرد را شکل می‌دهد، افراد نیز به‌ویژه با فرماسیون‌هایی که [از جامعه] کسب کرده‌اند، نقش مؤسس را در امر آینده‌سازی ایفا

---

1. Formation
2. Alteration

می‌کنند. بنابراین در مسائل متدیک و ادراک حقیقت، «جوانب تاریخی و مکانی» در رأس شرایط مقتضی می‌آیند.

د- مورد مهم دیگر این است که واقعیت‌های اجتماعی، واقعیاتی هستند که برساخته شده‌اند. یکی از خطاهایی که انسان‌ها مکرراً در ورطه‌ی آن گرفتار می‌آیند، این است که برای نهادها و ساختارهای اجتماعی، واقعیتی طبیعی قائل می‌شوند. رژیم‌هایی که مشروعیت‌بخشِ نظام‌های اجتماعی‌اند، خود را تغییرناپذیر و مقدس جلوه می‌دهند. به‌صورت قاعده‌مند و منظم چنین وعظ می‌نمایند که گویی دارای بنیادهایی خدایی‌اند و آن‌گونه تعیین گشته‌اند.

در مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، سعی بر آن دارند چنین اندیشه‌ای را به اذهان تزریق کنند که: کلامِ پایانی در جامعه بیان گشته، جایگزینی[1] برای نهادهای لیبرالیستی وجود ندارد و حتی «پایان تاریخ»[2] نیز فرا رسیده است. پیوسته از قانون‌های اساسی و رژیم‌های سیاسی ثابت و دگرگونی‌ناپذیر بحث می‌شود. در حالیکه با واکاوی و بررسی تاریخچه‌ای مختصر، درمی‌یابیم که بالاترین شاخص عمر این ساختارهای به زعم خود به‌دور از تحول و تزلزل‌ناپذیر، حتی در صد سال نیز نمی‌گنجد. مورد مهم در اینجا، بیانات سیاسی و ایدئولوژیکی است که روزانه اندیشه و اراده‌ی انسان‌ها را وابسته می‌نماید. کانون‌های قدرت و استثمار، شدیداً به این خطابه‌های ایدئولوژیک و سیاسی نیاز دارند. بدون بهره‌گیری از خطابه‌های مؤثر ایدئولوژیک و سیاسی، مدیریت جوامع امروزین، بسیار دشوار است. به همین دلیل است که دستگاه‌های مطبوعاتی و رسانه‌ای، این‌همه توسعه داده شده‌اند. همچنین مؤسسات علمی و فکری، اکثراً به کانون‌های قدرت و استثمار وابسته گشته‌اند.

به میزانی که آگاهی یابیم واقعیات اجتماعی واقعیاتی هستند که برساخته شده‌اند، به همان میزان حکم به لزوم فروپاشاندن آن‌ها و تکوین دوباره خواهیم داد. واقعیات اجتماعیِ غیرقابل فروپاشی و تغییرناپذیر، وجود ندارند. فراتر از این، فروپاشی نهادهای سرکوب‌کننده و استثمارگر و رو به زوال بردن آنها، ازجمله ضروریات غیرقابل اغماض برای «حیات آزاد» است. منظور ما از واقعیت اجتماعی، تمامی نهادهای ایدئولوژیک و مادّی است. واقعیات

---

[1] Alternative : آلترناتیو

[2] نظریه‌ی پایان تاریخ از سوی پروفسوری آمریکایی به نام فرانسیس فوکویاما ارائه شده است.
از دیدگاه او با فروپاشی کمونیسم شوروی باید سوسیالیسم را برای همیشه مرده انگاشت و از این به بعد در سرتاسر دنیا تنها فلسفه‌ی سیاسی مشروع، لیبرالیسم است. طبق این نظریه، تمدن غرب به‌صورت لیبرال دموکراسی و با فردگرایی اگوئیستی، بازار آزاد و حقوق بشر جهانی‌اش آخرین مرحله در تکامل انسانیت محسوب می‌شود./ کمونیسم(Communism) یا همان اصالت اشتراکیّت در همه‌ی دارایی‌ها، زیر شاخه‌ی انقلابی مارکسیسم است که به‌واسطه‌ی بولشویسم در روسیه رواج یافت

اجتماعی در تمامی حوزه‌های اجتماعی، از زبان گرفته تا دین، از متولوژی گرفته تا علم، از اقتصاد گرفته تا سیاست، از حقوق گرفته تا هنر و از اخلاق گرفته تا فلسفه، پیوسته در شرایط زمانی و مکانی مناسب پایه‌گذاری می‌گردند، فرومی‌پاشند، مرمّت[1] می‌شوند و واقعیات نوینی تشکیل می‌یابند.

هـ ـ خودداری از درپی‌گرفتن نگرشی انتزاعی نسبت به رابطه‌ی جامعه‌ـ فرد، مهم است. افراد در تمامی ساختارهای شکل‌گرفته‌ی ـ موجود در تمامی حوزه‌های اجتماعی‌ـ طول تاریخ که دارای زبانی معین و سنت‌هایی مرسوم هستند، مشارکت می‌کنند. این مشارکت آن‌گونه که آرزو دارند، نیست؛ بلکه مطابق نهادهای جامعه ـ‌که از دیرباز و با اهتمام و توجه آماده گشته‌اندـ و سنت‌های آن صورت می‌گیرد. اجتماعی‌شدنِ فرد، مستلزم تلاش عظیم آموزشی است. از یک منظر، فرد پس از پذیرفتن فرهنگ جامعه که تمامی گذشته‌ی آن را دربر می‌گیرد، به‌صورت عضو و منسوب جامعه درمی‌آید. اجتماعی‌شدن، با تلاش مستمر تحقق می‌یابد. هر کُنش اجتماعی، در عین حال یک کُنش[در جهت] اجتماعی‌شدن است. بنابراین، افراد ناگزیر از شکل‌گیری مطابق خواست جوامع و نه بر اساس آرزوی خویش هستند. بی‌شک به سبب اینکه جوامع طبقاتی و هیرارشیک، جوامعی مناسب برای توسعه‌ی فشار و استثمارند، فرد همیشه خواهان مقاومت و آزادی خواهد بود. فرد، اجتماعی‌شدنی را که منجر به بردگی می‌گردد، از روی رضای دل نخواهد پذیرفت. همچنین در مقابل یکپارچگی با جوامع بیگانه، متفاوت و استثمارگر، و نیز در برابر همگون‌شدگی(آسیمیلاسیون) در درون آنها مقاومت بیشتری به نمایش خواهد نهاد. اما باز هم کوشش خواهد شد که در چرخ‌ها و گردونه‌ی نهادهای فشار و آموزش جوامع، متحول و حتی نابود گردد. چرخ‌های اجتماعی، همانند آسیاب، آسیا می‌کنند و مطابق میل خویش از آرد و خمیر ابزار می‌سازند. هم چالش در میان نهادهای اجتماع و هم انسان مقاومت‌گر، همیشه در درون جوامع و در چارچوب توازنات مبتنی بر مسامحه، جایگاهی را خواهند یافت. نه جامعه نیروی استحاله‌ی مطلق فرد را داراست، و نه فرد شانس گسست کامل از جامعه را دارد.

خلاصه اینکه؛ پژوهش بر روی نمونه‌ی انسان، از طریق روش مناسب و رژیم حقیقت ـ‌که با رویکردی نزدیک به صحت، جامعه را بنیان کار قرار می‌دهدـ می‌تواند منجر به نتایج بامعناتری شود.

---

[1] Restore: رستوره

چهارم؛ انعطاف موجود در ذهنیت انسان، در پیشرفته‌ترین سطح قرار دارد و این مسئله بیش از هرچیز بر شانس معنایافتن تحقیقات ما مؤثر می‌افتد. بدون شناخت سرشت ذهنیت انسان، ایده‌آل‌های روش و حقیقت پا در هوا باقی می‌مانند.

هنگام تلاش برای شناخت ذهنیت انسان، مکرراً از ساختار دوگانه‌ی آن گفتگو نمودیم. ساختار اندیشه از دو بخش تشکیل گردیده؛ بخش اندیشه‌ی عاطفی که پیشرفته‌تر است و از نظر تکامل قدیمی‌تر می‌باشد(نیمکره‌ی[1] راست مغز) و بخشی که برای اندیشه‌ی تحلیلی مساعدتر است و همیشه برای پیشرفت‌پذیری باز می‌باشد(نیمکره‌ی چپ مغز). ذهنیت انسان، به سبب برخورداری از چنین غنایی، دارای انعطافی عظیم است. در دنیای حیوانات، عاطفه و اندیشه تقریباً در یک تراز هستند؛ عواطف با واکنش‌های شرطی و غیرشرطی پاسخ آموخته‌هایشان را می‌دهند، یعنی ملزومات آن را به‌جای می‌آورند. این‌ها واکنش‌های آنی هستند. همین سازوکارها در انسان‌ها نیز وجود دارند. مثلاً جسم، واکنشی آنی در برابر آتش نشان می‌دهد. در اینجا لزومی به اندیشه‌ی تحلیلی وجود ندارد. اما برای صعود به قله‌ی اورست باید صدها شرایط را آنالیز نمود؛ تنها پس از آنالیز تمامی شرایط مربوط به آن، می‌توان تصمیم به حرکت گرفت. در اندیشه‌ی عاطفی سهمی برای خطا درنظر گرفته نمی‌شود؛ رفتار، مطابق با غریزه‌ی درونی صورت می‌گیرد. اندیشه‌ی تحلیلی نیز می‌تواند سال‌ها را دربر بگیرد. روش، مطالعه و جستجوی حقیقت ناچار است بر ساختار اندیشه‌ی اینچنینیِ ما تکیه نماید. بدون شناخت نظم کاری ذهن‌مان، دستیابی به روش صحیح و شناخت در مورد حقیقت، تصادفی خواهد بود. بنابراین شناخت خود ذهن، اولویت دارد.

اولین ویژگی ذهن، داشتن ساختاری بسیار منعطف است. می‌توان گفت در تمامی ساختاربندی‌های کیهانیِ خارج از ذهن خویش که توانسته‌ایم بشناسیم، شانس انتخاب آزاد بسیار محدود است. می‌توان حوزه‌ی آزادی را با مقاطع و بازه‌های بسیار محدود تصور نمود. نمی‌دانیم که انتخاب آزاد، چگونه در ذرّه‌های زیر اتمی و ساختارهای موجود در ماکرو-کیهان جریان می‌یابد. اما هنگام توجه[و تدقیق] در نتایج ناشی از تنوع کیهانیِ موجود[یا حاضر]، می‌توانیم بفهمیم که این امر تنها به‌واسطه‌ی رفتار منعطف و قابلیت انتخاب آزاد که در دنیای ذرّه‌ها و ماکرو-کیهان هست، می‌تواند موجود باشد. بازه‌ی انعطاف مذکور، در ذهن انسان بسیار وسیع شده است. حداقل در سطح پتانسیل، دارای آزادیِ تحرک بدون

---

[1] Lobe

مرز هستیم. البته فراموش نمی‌کنیم که تنها از طریق اجتماعی‌بودن می‌توانیم این پتانسیل را به حالت فعال[1] درآوریم.

دومین ویژگی؛ انعطاف ذهنیتی ما به‌واسطه‌ی ساختارش، به اندازه‌ای که «انبوهی از ادراک‌های صحیح» است، برای ادراک‌های غلط نیز گشوده است. انعطاف بر اساس این ویژگی، ممکن است هرلحظه در شبکه‌ی فشار و عواطف، دچار تحریف شود. به همین سبب سازوکارهای فشار و شکنجه[به قصد تنبیه] و سیاست‌های تشویق که هدفش شکار عواطف است، فریفتن و وادارسازی به اقدامات غلط، توأمان به‌کار برده می‌شوند. به‌ویژه تنظیمات هیرارشیک و دولتی، که هزاران سال است بر ذهنیت انسان فشار وارد می‌آورند، تأثیرات عمیقی برجای نهاده و ساختار ذهنیتی مطابق میل خویش را ایجاد نموده‌اند. یکی از خصوصیاتی که به‌خوبی از آن آگاه هستیم این است که با دادن جوایز، ذهن بارها و بارها شکار می‌شود. اما در مقابل، ساختار ذهنی ما که برخوردار از ویژگی مقاومت‌طلبی است، برای در پیش گرفتن راه صحیح و واصل‌شدن به حقایق بزرگ، خصوصیات بی‌همتایی را از خود بروز می‌دهد. نقش اذهان مستقل، در اوصاف انسان‌های والا تعیین‌کننده است. انتخاب‌های آزاد عموماً هنگامی تحقق می‌یابند که اذهان، مستقل می‌مانند. رابطه‌ی نزدیکی بین «ادراک‌های غنی» و «مستقل‌بودن» وجود دارد. مقصود از استقلال ذهن، توانایی هرچه بیشتر برای «رفتار مطابق با معیارهای عدالت» است.

گفتیم که در پس رابطه‌ی بین واقعیت و عدالت، نظم کیهانی وجود دارد. بنابراین می‌توان گفت: مطابق نظم کیهانی، ذهنی که بتواند عادل باشد بیش از همگان از شانس انتخاب آزاد استفاده می‌نماید. بنابراین تاریخ آزادی به‌مثابه‌ی بزرگ‌ترین نیروی پرورش‌دهنده‌ی ذهن ما(تاریخ اجتماعی) است و اذهان ما برای انتخاب‌های صحیح آماده‌اند. رویکردهای روانکاوانه[2] سعی دارند با شتابی رو به افزایش، ژرفای ذهن‌مان را بسنجند. روانکاوی به منزله‌ی یک حوزه‌ی نوین شناخت، به تدریج اهمیت می‌یابد. اما روانکاوی به تنهایی برای رسیدن به شناخت صحیح و مفید کفایت نمی‌کند. در این مسئله، بررسی مستقل فرد سهم به‌سزایی دارد. بررسی انسان به‌صورت مجزا از جامعه می‌تواند منجر به شناختی بسیار ناکافی و ناسالم گردد. تلاش برای رفع این نقص از طرف روانشناسی اجتماعی[3]، فعلاً چندان مفید واقع

---

[1] Active : آکتیو

[2] Psycho_analytic : آنالیز روانی

[3] Socio_psychology یا Social Psychology : روان‌شناسی شخصیت بر روی خصال و طرز فکر فردی تمرکز دارد در حالی که روان‌شناسی اجتماعی تمرکزش بر وضعیت‌ها و شرایط است. روانشناسان اجتماعی به بررسی اثراتی می‌پردازند که محیط و تعاملات اجتماعی بر روی نگرش‌ها و رفتارها می‌گذارند.

نشده است. جامعه‌شناسی هنوز آن‌چنان به‌صورت صحیح پایه‌ریزی نشده، تا روانشناسی اجتماعی بتواند منجر به نتایج صحیح گردد. با بهره‌گیری از روانشناسی، می‌توانیم ذهن حیوانات را به‌خوبی بشناسیم. از راه روانشناسی می‌توانیم انسان را به‌مثابه‌ی یک اَبَرحیوان بشناسیم. اما برای شناخت انسان در مقام یک حیوان اجتماعی، هنوز در سرآغاز کار هستیم.

به‌خوبی می‌دانیم که هنگام طرح روش و نظام کسب دانایی، بدون دستیابی به شناخت صحیحی از ساختار مغزمان، دست‌یابی به نتایج موفقیت‌آمیز به احتمال و تصادفات بستگی دارد. تنها هنگامی که ذهن به‌صورت صحیح و ژرف تعریف گشته و نقش «انتخاب آزاد» را داشته باشد(آزادی اجتماعی)، روش و رژیم دانش ما می‌تواند به منظور ادراکات صحیح، پاسخ‌هایی کامل ارائه نماید. در این شرایط اگر فعالیت‌های ما با روش لازم همراه باشند، شانس اینکه از طریق اندوخته‌ی شناخت‌های صحیح‌تر، به فرد و جامعه‌ای آزادتر مبدل شویم را افزایش می‌دهند.

پنجم؛ ویژگی انسان در زمینه‌ی برخورداری از کاراکتری متافیزیکی، از منظر روش و نظام‌مندیِ دانایی، نمونه‌ای بی‌همتاست. می‌توان روش و علم دستیابی به دانایی(معرفت‌شناسی)[1] را از رهگذر تحلیل ویژگی‌های متافیزیکی انسان، قوی‌تر ساخت. درک انسانِ موجد و سازنده‌ی مقولات متافیزیکی، یک موضوع تحقیقاتی مهم است. یکی از مسائل اجتماعی که کمتر از همه‌ی مسائل تحلیل شده، این است که حتی از سطح تعریف انسان متافیزیکی نیز محروم هستیم. انسان چگونه می‌تواند متافیزیکی شود؟ این از کدام نیاز سرچشمه می‌گیرد؟ جوانب مثبت و منفی آن کدامند؟ آیا حیات بدون متافیزیک ممکن است؟ ویژگی‌های اساسی متافیزیکی کدامند؟ آیا متافیزیک تنها در حوزه‌ی فکری و دینی مصداق دارد؟ رابطه‌ی بین جامعه و متافیزیک چیست؟ آیا متافیزیک آن‌گونه که تصور می‌شود در تضاد با دیالکتیک است، آیا می‌توان با آن محدودش ساخت؟ می‌توان سؤالات بیشتری از این نوع پرسید.

مادامی که انسان سوژه‌ی اساسیِ دانش ماست، بنابراین بدون شناخت اندیشه و نهادهای متافیزیکی -که از اوصاف اساسی این سوژه است- ادعای دستیابی کافی به شناخت از طریق این منبع، ناقص خواهد ماند. از حوزه‌ای سخن می‌گوییم که نه جامعه‌شناسی و نه روانشناسی، هیچکدام آن را به‌صورت مسئله‌ی خویشِ درنیاورده‌اند. بسیاری از مکاتب فکری و در رأس آن مکاتب دینی، به‌عنوان «متافیزیک» ارزیابی شده‌اند؛ این مسئله متافیزیک را به حالت لاینحل‌تر و غامض‌تری درآورده است. در بنیان رویکرد ما در برابر مسئله‌ی متافیزیک،

---

[1] Epistemology: معرفت‌شناسی، علم بررسی ساختار معرفت انسان؛ اپیستمه (Epistemé) یعنی نظرگاه معرفت

اعتقادی وجود دارد مبنی بر اینکه متافیزیک یک ویژگی انسان اجتماعی است. متافیزیک، یک واقعیت برساخته‌شده‌ی اجتماعی است، که انسان اجتماعی بدون آن نمی‌تواند به‌سر برد. اگر به تجرّد انسان از متافیزیک بپردازیم، آن را یا به اَبَرحیوان تبدیل خواهیم نمود(که این اصطلاحِ به‌کار رفته از سوی نیچه برای آلمان‌ها، در آلمان فاشیستی ـ نازی[1] ـ اثبات گردید) و یا به‌صورت یک اَبَررایانه[2] درخواهیم آورد. انسانیتی که به این وضعیت درآید، چقدر شانس حیات خواهد داشت؟

به ماهیت انسان متافیزیکی بپردازیم:

الف ـ اخلاق، ویژگی انسان متافیزیکی است.

ب ـ دین، یک ویژگی مهم متافیزیکی است.

ج ـ هنر با تمامی شاخه‌هایش، تنها به‌صورت متافیزیکی می‌تواند تعریف شود.

د ـ جامعه‌ی نهادینه‌شده و حتی کل جامعه، برای تعریف متافیزیکی مساعدتر است. انسان با چنین خصوصیاتی که می‌توان بر شمار آنها افزود، چرا و چگونه می‌تواند متافیزیکی باشد؟

دلیل اول، ظرفیت و توان اندیشیدن موجود در انسان است. انسان به‌منزله‌ی کیهانی که متوجه خویش شده است، برای برطرف‌سازی وحشتی که احساس می‌کند(هم تلخی و رنج، هم شادمانی و احساسات خوشایند) ناچار است خویش را ماوراءالطبیعی[3] نماید. به شیوه‌ی دیگری نمی‌تواند از پس تلخی‌ها و احساسات خوشایند جسمانی[4] برآید. به‌منظور دست‌یابی به توان ایستادگی در برابر ادراکاتی نظیر جنگ‌ها، مرگ، شهوت، اشتیاق، زیبایی و غیره، اندیشه‌ها و نهادهای متافیزیکی نیازهایی هستند که چشم‌پوشی از آنها دشوار می‌باشد. این نیازها را تنها از طریق ابداع خدا ـ اگر وجود نداشته باشد نیز ـ آفرینش هنری و کسب دانایی می‌توان رفع نمود.

از زاویه‌ای متفاوت‌تر، تصور متافیزیک به‌منزله‌ی «فراسوی فیزیک»، نه مستلزم محکوم‌کردن است و نه مدح و ستایش. انسان، هستنده‌ای است که به‌واقع نیز بیشتر از همه مرزهای فیزیک را درمی‌نوردد[5]. وجود متافیزیک به منزله‌ی فراسوی فیزیک، اقتضای منش

---

[1] نازی، نام اختصاری حزب آدولف هیتلر یعنی «حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان» است. نازیسم(Nazism) که مجموعه آراء، متدها و فرم حکومت آلمان در دوره‌ی هیتلر است، با فاشیسم نیز هم‌ردیف دانسته می‌شود و بر سایر رژیم‌ها و نظریه‌های همسان با آن اطلاق می‌گردد/ فاشیسم(Fascism) یعنی نظام سیاسیِ تمامیت‌خواه مبتنی بر نژادباوری.

[2] Super_ computer

[3] Metaphysical

[4] Physical: فیزیکال

[5] به عبارت نزدیک‌تر به متن «مرزهای فیزیک را تحت فشار قرار می‌دهد».

هستی‌شناختی انسان است. دفاع از گزاره‌ای[۱] دال بر «انسان، تنها می‌تواند فیزیکی باقی بماند» معنایی ندارد. به عبارت صحیح‌تر، فیزیکی‌ماندن تنها می‌تواند راهگشای تعریف انسان مکانیکی شود. در این رویکرد، با اصطلاح «روح» سعی بر رهایی[از مسئله] می‌شود. همان اصطلاحی که «دکارت» مدت‌هاست آن را تعریف نموده، اما اثباتی علمی ندارد.

دوم؛ اگر اخلاق نباشد، تداوم جامعه ممکن نخواهد بود. به همین دلیل جامعه برای تداوم خویش نیازمند متافیزیکی‌بودن است.

جامعه تنها از طریق اخلاق، به‌مثابه‌ی بازخواستی آزادانه، می‌تواند تنظیم شود. فروپاشی شوروی سابق و مصر فرعونی، به‌رغم تمامی گرایشات خردمحورشان،[۲] را می‌توان به محرومیت از اخلاق ربط داد. عقلانیّت،[۳] به‌تنهایی نمی‌تواند جامعه را به پیش برد. شاید بتواند جوامع را همانند رُبات نماید و به‌شکل حیواناتی پیشرفته درآورد، اما نمی‌تواند آن‌ها را به‌صورت انسان باقی نگه دارد. برخی از کیفیات اخلاق را برشماریم: برخورداری از نیروی ایستادگی در برابر آلام و توان برآوردن ضروریات آن؛ ایجاد مرز و محدودیت برای لذت، امیال و شهوت؛ وابسته‌نمودن تولیدمثل به قوانین اجتماعی و نه فیزیکی؛ تصمیم‌گیری در مورد ترجیح یا عدم ترجیح پیروی از سنت‌ها، دین و قوانین. مثلاً اخلاق، رابطه‌ی جنسی را که باعث تولیدمثل می‌شود مشروط به قوانینی نموده و این امر در نوع انسان احتیاجی اجباری است. بدون تحت کنترل درآوردن جمعیت، نمی‌توانیم جامعه را تداوم بخشیم. همین موضوع، به تنهایی ضرورت و نیاز عظیم به متافیزیک اخلاقی را نشان می‌دهد.

سوم؛ انسان از رهگذار هنر، جهانی مخصوص به خویش می‌آفریند. جامعه تنها از راه آفرینش آثار در حوزه‌هایی اساسی همچون صدا، نقاشی و معماری ادامه می‌یابد. آیا می‌توان جامعه‌ای بدون موسیقی، ادبیات و معماری را تصور نمود؟ تمامی آثار آفریده‌شده در این عرصه‌ها، معنایی متافیزیکی دارند. این آثار خلق‌شده، مقولاتی غیرقابل چشم‌پوشی برای تداوم جامعه‌اند. هنر به‌مثابه‌ی تجسمی ذهنی[۴] که کاملاً متافیزیکی است، نیاز به زیبایی‌شناسی را در انسان برآورده می‌نماید. همان‌گونه که انسان با انتخاب نیک- بد، برای رفتار اخلاقی معنا قائل

---

[۱] گزاره: حکم، گفته، گفتار، بیان، اظهار، داوری.

[۲] Rationally: عاقلانه

[۳] Rationality: راسیونالیته. راسیونالیسم یعنی خردانگاری یا اصالت عقلانیّت.

[۴] در متن ترکی واژه‌ی Kurgu آمده است به معنای تخیّل و تجسم ذهنی؛ انگاریدن؛ پلان‌ها و مباحثی که در رابطه با آینده پیش‌بینی و یا اندیشیده می‌شوند و از لحاظ ذهنی سیستماتیزه می‌گردند؛ انگارش و حدس ذهنی که نبایستی آن را به تمامی از ساحت عمل جدا نشان داد. گاه به معنای طرح، نیروی فکری و فرضیه می‌توان دانست. اصطلاح Kurgusal به معنای امر مبتنی بر اندیشه و نظرورزی، معادل واژه‌ی انگلیسی Speculative است. واژه‌ی «تجسم ذهنی» را در اینجا مناسب‌تر یافتیم.

می‌گردد، از رهگذر قضاوت زیبا- زشت نیز برای کنش‌ها و فعالیت‌های هنری معنا قائل می‌شود.

چهارم؛ حوزه‌ی سیاسی- مدیریتی نیز مملو از داوری‌های متافیزیکی است. خود این حوزه عبارت است از ایجاد قوی‌ترین مقولات متافیزیکی. نمی‌توانیم سیاست را با قوانین فیزیکی توضیح دهیم. حداکثر نتیجه‌ای که مدیریت مبتنی بر روش قوانین فیزیکی دربر دارد، رُبات‌شدگی است. روی دیگر آن، هدایت «گله» از سوی فاشیسم است. اگر بگوییم که حوزه‌ی سیاسی، مفهوم انتخاب و رفتار آزادی‌خواهانه را نیز دربر دارد، بدان معناست که مجدداً به کاراکتر(منش) متافیزیکیِ انسان سیاسی دست یافته‌ایم. ارسطو می‌گوید: «انسان، حیوانی سیاسی است»؛ این سخن وی بیشتر همین معنا را تداعی می‌نماید.

پنجم؛ باید با تأکید بگوییم که حقوق، فلسفه، دین و حتی «علم‌گرایی»، حوزه‌هایی مشحون از متافیزیک‌اند. می‌دانیم که در جامعه‌ی تاریخی، تمامی این حوزه‌ها با جوانب کمّی و کیفی خویش آکنده از آثار متافیزیکی هستند.

پس از تشخیص بخش عظیم موقعیت متافیزیک در حیات فرد- جامعه، می‌توانیم در قبال آن رویکردهای پرمعناتری را در پیش بگیریم.

۱- در حین توسعه و پیشروی تاریخی، رویکردهای متافیزیکی یا خویش را یکسره تعالی می‌بخشند و به‌منزله‌ی حقیقت اصلی اعلام می‌کنند، و یا رویکردهای انتقادیِ طرف مخالف‌شان متافیزیک را تحت عنوان حوزه‌ای ساختگی، سخنانی غیرواقعی و ابزارهایی برای فریب انسان معرفی می‌نمایند. به راحتی می‌توان ادعا کرد که هر دو رویکرد نیز از درک جامعه‌ی تاریخی ناآگاهند و یا اینکه به مبالغه پرداخته‌اند. هردو نگرش نیز متوجه این مسئله نیستند که متافیزیک از کدام ویژگی‌ها و نیازهای اجتماعی- فردی سرچشمه می‌گیرد. قشری که آن را تعالی می‌بخشد، پیوند متافیزیک با دنیای فیزیکی را به کناری نهاده و به اشتباه، تصور و انگاره‌ی[1] «آزادی بی‌پایان» را در خود می‌پروراند. منسوبان این قشر، یا رابطه‌ی اندیشه و روح با دنیای مادّی را منکر شده و یا با تحریف آن، به شکلی وافر به جمود افکار و مبالغاتی -از نظام‌های متعالی خدایی گرفته تا الوهیت‌بخشی به انسان- دچار گشته‌اند. بدون تردید، تأثیر نظام هیرارشیک و دولتی در این رویدادها بسیار است.

---

[1] انگاره: پنداشت، پندار، فرض؛ الگو، طرح.

قشری که اهمیت متافیزیک را نفی می‌کند نیز، با استفاده از حربه‌ی دنیای ماتریالیستی[1]، تمدن مادّی و اخیراً نیز تحت لوای عقلانیّت و پوزیتیویسم[2] دست به حمله می‌زند. از دیدگاه این قشر، هرچیزی که بوی متافیزیک از آن به مشام برسد، بیماری و ابزار فریب است و باید یکسره رد گردد. اما بعداً به‌خوبی درک گردید که عقلانیّت و پوزیتیویسمی که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی صاحب آن است، با راهگشایی بر مفاهیمی در حیات نظیر: «گله‌ی فاشیسم»، «انسان رُبات‌گونه و مکانیکی» و «شبیه‌سازی»[3]، همچنین با نابودی محیط‌زیست، موجب فروپاشی جامعه‌ی تاریخی می‌شود. وابستگی بیش از حد به قوانین فیزیک، جامعه را فروپاشیده و رو به تحلیل می‌برد. بدین ترتیب اثبات می‌شود که «علم‌گرایی» بدترین متافیزیک است؛ البته اگر حیات اجتماعی معنایی داشته باشد! باید با تأکید بگویم که «علم‌گرایی» سطحی‌ترین[4] ماتریالیسم و آموزش‌دیده‌ترین متخصص در قدرت‌طلبی و استثمار می‌باشد؛ بنابراین آگاهانه و یا ناآگاهانه خویش را در فریبنده‌ترین موقعیت نگه داشته و نمایانگر پس‌مانده‌ترین شکل متافیزیک است.

۲ـ آنانی که در دسته‌ای انبوه جای می‌گیرند و در زمره‌ی هیچ طرفی نمی‌آیند و می‌توانیم آن‌ها را به‌عنوان «نیهیلیست»[5] ارزیابی نماییم نیز، ادعا می‌کنند «مجبور به جایگیری در یکی از دو طرف نمی‌باشند، لزومی به طرفداری و مخالفت با متافیزیک وجود ندارد و می‌توان به‌صورت کاملاً مستقل زندگی کرد». باید گفت: این توده که ظاهراً بی‌ضرر می‌باشند، به

---

[1] Materialistic : مادّه‌گرایانه؛ ماتریالیسم دستگاهی فلسفی است که روح، اندیشه و جان را از محصولات مادّه می‌داند. از منظر نویسنده‌ی کتاب حاضر، «ماتریالیسم خود هستی‌هایی است که در احساس و اندیشه بازتاب می‌یابند».

[2] Positivism : به شکل اثبات‌گرایی، مذهب تحققی و تحصّل‌گرایی نیز ترجمه می‌گردد. فرانسیس بیکن برای اولین بار واژه‌ی پوزیتیو را به‌معنای واقعی، تحصّلی و محقق به‌عنوان صفتی برای آن دسته از امور که بر اساس صورت ریاضی و کمّیِ متدولوژی تجربی قابل اثبات‌اند، به‌کار برد. از نظر او بایستی از کندوکاو در علل غایی امور دست کشید و تنها در اندیشه‌ی تعبیر و تصرف در همین امور واقع و محقق بود. پوزیتیویسم معتقد است که در ساحت معرفت‌شناسی تنها از طریق حواس و استفاده از روش‌های تجربی می‌توان به شناخت امور محسوس دست پیدا کرد و هیچ امکانی برای حصول معرفت در خصوص امور مجرّد، نامحسوس و کلّی وجود ندارد.

ویژگی‌های پوزیتیویسم عبارتند از:۱ـ هر نوع دریافت اشراقی و درک عقلانیِ کلّی را انکار می‌کند ۲ـ به جزئی‌نگری و اصالت ذرّه باور دارد ۳ـ جهت درک امور تنها به روش تجربی و آزمایشگاهی یعنی روش آمپریستی باور دارد ٤ـ هر قضیه‌ی معرفت‌شناختی را که از راه روش حسی- تجربی قابل مطالعه نباشد، غیرعلمی و مهمل می‌خواند ٥ـ بنیان رویکرد علوم نوین ـ مشتمل بر علوم انسانی و طبیعی- را اثبات‌گرایانه می‌داند. تجربه‌گرایی منطقی (آمپریسم) و نئوپوزیتیویسم نیز همردیف با این مکتب‌اند.

پوزیتیویسم قرن ۱۹ تنها تجربه‌های حسی و روش ریاضیاتی را مبدأ معرفت‌های علمی می‌دانست و پوزیتیویسم قرن ۲۰ علاوه بر آن به اصل تحقیق‌پذیری یعنی درست‌آزمایی یا اثبات‌پذیری باور دارد. گرارد دلانتی اثبات‌گرایی را در پنج اصل گردآورده: علم‌گرایی، پدیدارگرایی، رهایی از ارزش‌ها، تجربه‌گرایی و معرفت مبتنی بر کارکرد ابزاری.

[3] Simulation : تقلید و وانمودسازی

[4] در متن واژه‌ی Sığ به‌کار رفته که معادل Shallow در انگلیسی است و به معنای کم عمق؛ مجازاً یعنی کم‌مایه، سطحی.

[5] Nihilist : نیست‌انگار، پوچ‌گرا، انکارکننده‌ی هر چیز

لحاظ ماهوی خطرناک‌ترین توده هستند. هر دو طرف دیگر، دست‌کم ایده‌آل‌های بزرگی دارند و متوجه ارزش‌هایی که نماینده‌ی آن محسوب می‌گردند، هستند. همچنین در شکل‌دهی به جامعه و ایجاد مجدد شخصیت فرد مدعی‌اند. اما انبوه کاملاً مستقل، علی‌رغم اینکه در درون جامعه و ارزش‌های آن زندگی می‌کنند، با موضعی نیهیلیستی (انکارگرا) معتقدند می‌توان حیاتی عاری از احساس مسئولیت را پیشه کرد. نزدیک‌ترین قشر به متافیزیک‌باوران «علم‌گرا» هستند. این طیف که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی شمار آن‌ها را به‌گونه‌ای بهمن‌آسا افزایش داده است، از عناصر بی‌طبقه‌ی جامعه‌ای فروپاشیده و رو به استحاله تشکیل گردیده که به خلأ و مجرای فاضلاب آن پرتاب شده‌اند. از منظری باژگون، می‌توانیم آن‌ها را «نزدیک‌ترین قشر به حیوان‌شدن» نیز عنوان کنیم. طرفداران فاناتیک[1] فوتبال، نمونه‌ای هستند که بیشتر از همه به این قشر نزدیک‌اند. گروه‌های مشابه، به سرعت رو به افزایش‌اند. با همین نمونه‌ها نیز می‌توان اثبات کرد که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی سرطان را افزایش می‌دهد. هر دو نگرش تاریخی در زمینه‌ی متافیزیک نیز، نتیجتاً در درون نگرش علم‌گرایی پوزیتیویستیِ مدرنیته یکی می‌گردند. دین آن‌ها دین پوزیتیویسم (به‌واقع متافیزیکی که تغییر لباس داده) و خدای آن‌ها نیز دولت- ملت است. خدایی که نقابش را برداشته، در شمایل دولت- ملت، با مراسم[2] و سمبل‌های فراوان خویش در تمامی جوامع مدرن مورد تقدیس قرار می‌گیرد.

۳- به نظر من، نشان‌دادن رویکردی متعادل‌تر، هم لازم است و هم امکان‌پذیر. به عبارت صحیح‌تر با دانستن اینکه متافیزیک یک برساخته‌ی اجتماعی است، پیشبرد مقولات متافیزیکی که نزدیک به مفاهیمِ «نیک، زیبا، آزاد و صحیح» باشند را در اخلاق، هنر، سیاست و اندیشه، همچون وظیفه‌ای اساسی قلمداد می‌نمایم. بدون دچار آمدن به «پذیرش کامل- رد کامل» و سفسطه‌های خودبرتربینانه‌یِ مبتنی بر استقلال کامل، تداوم جستجوی خویش در مقولات «نیک، زیبا، آزاد و صحیح» - همان‌گونه که جامعه‌ی تاریخی در این مسیر حرکت نموده- جوهره‌ی زندگی فضیلت‌مندانه است. معتقدم چیزی که حیات بامعنا را در جامعه ممکن می‌گرداند نیز همین «هنر زندگی فضیلت‌مندانه» است.

بی‌شک، محکوم به مقولات متافیزیکی نیستیم. اما نمی‌توانیم از یافتن و پیشبرد «بهترین، زیباترین، آزادترین و صحیح‌ترین» شیوه‌های حیات نیز دست بکشیم. هر اندازه که محکومیت به «پلیدی، زشتی، بردگی و اشتباه» تقدیر نیست، شیوه‌ی زندگی «نیک، زیبا، آزاد و صحیح»

---

[1] Fanatic: متعصّب، کسی که بر اعتقادی کورکورانه پافشاری می‌کند (فناتیک نیز تلفظ می‌گردد). در متن ترکی کلمه‌ی Holigan آمده که «طرفداران فاناتیک» را معادل آن قرار دادیم.

[2] Ritual: مناسک عبادی، تشریفات

نیز ناممکن نمی‌باشد. ناگزیر نیستیم تن به حیاتی نیهیلیستی بسپاریم. همان حیات نیهیلیستی که به‌منزله‌ی بدترین گزینه، بیچارگی و بی‌مسئولیتیِ تمامی سامانه‌های[1] هیرارشیک، دولتی و در رأس آن مدرنیته‌ی کاپیتالیستی راه بر آن گشوده‌اند. جدال بر سر این موضوع، در طول تاریخ و از اولین عصری که اقدام به برساخت جامعه گردیده تاکنون ادامه دارد. بُعد ویژه‌ی این مسئله که امروزه جریان دارد این است که، در دوران فروپاشی نظامی همچون مدرنیته‌ی کاپیتالیستی زندگی می‌کنیم. همین مورد نشانگر آن است که مبارزه در راه «نیکی، زیبایی، آزادی و راستی» نیاز به رویکردهای ویژه‌ی فکری- عملی و اقدام به برساخت‌های نوین اجتماعی دارد. در این راستا به تلاش‌های متمرکزی نیازمندیم که با اشتیاقی همطراز عشق صورت گیرند، همچنین به جستجوهای علمی(روش و رژیم حقیقت) در همان سطح احتیاج داریم.

رهیافت جهت مسائل گذار از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و پیشبرد و ترویج مدرنیته‌ی دموکراتیک، مستلزم آن است که استدلال‌هایی(ابزارهای اثبات) را که تاکنون سعی در بیانشان داشتم، به منزله‌ی ابزارهایی بایسته ارزیابی گردند. برای این منظور، باید هم از روش و رژیم‌های دانش(مسیر حقیقت) که منجر به «مدرنیته‌ی رسمی» شده‌اند انتقاد نمود و به همان میزان نیز به شفاف‌نمودن روش و «نظام‌های دانایی» پست‌مدرنیته که مسیر تازه‌ای را گشوده‌اند، پرداخت. ابزار ما در این جهت هدفمند است. به‌عنوان مسئله‌ای کلیدی، چراییِ ضرورت تفکر در مورد انسان و چگونگی آن را نشان دادیم. ارائه‌ی تعریف صحیحی از فرد- جامعه و درک درست آن اهمیت خویش را همچنان حفظ می‌نماید. از آنجا که تلاش‌های جامعه‌شناسی، روانشناسی اجتماعی و انسان‌شناسی در این زمینه به تحریفات جدی مدرنیته و شبکه‌های دانش- قدرت گرفتار آمده‌اند، سودمند نمی‌باشند. تلاش‌های فردی ارزشمند نیز، فاقد نظام و سازماندهی هستند. رویکردهای بسیار ارزشمندی به‌ویژه از سوی مکتب فرانکفورت[2] و کسانی نظیر فرناند برودل، نیچه(پیش از برودل)، میشل فوکو و امانوئل

---

[1] سامانه: سیستم، نظام، نظم، شبکه‌ی منظم.

[2] Frankfurt school: از مهم‌ترین نحله‌های فکری در قرن بیستم است که «مکتب انتقادی» نیز نامیده می‌شود. مهم‌ترین متفکران این مکتب که آلمانیانی یهودی‌الاصل می‌باشند، عبارتند از «تئودور آدورنو»، «فرانتس نویمان»، «هربرت مارکوزه»، «ماکس هورکهایمر» و «والتر بنیامین». «مؤسسه‌ی تحقیقات اجتماعی» وابسته به دانشگاه فرانکفورت، سنگ بنای آن است. این مکتب به نقد فرهنگ بورژوایی، علم اثباتی، اقتصادگرایی مارکسیسم ارتدکسی و رسمی، عقلانیت جامعه‌ی مدرن و کاپیتالیسم پرداخته است. همچنین بعدها اندیشه‌های فلسفی و زیبایی‌شناختی «آدورنو» در این مکتب مطرح‌تر گشت. از منظر هگلی، «عقل» رابطه‌ای ذاتی با آزادی دارد. اندیشمندان این مکتب فکری در برابر پوزیتیویسم که آن را رد می‌نمودند، به شیوه‌ی هگل تفکر فلسفی عقل را پذیرفتند. یعنی عقل را به‌عنوان توانایی درک ذات واقعیت اجتماعی - یا همان پراکسیس تاریخی انسان- و به‌مثابه‌ی ملاک نقادی واقعیت می‌دانند. آراء پیروان این مکتب را مارکسیسم نو می‌خوانند.

والرشتاین[1](پس از برودل) درپی گرفته شده و در سطح «مکتب» به این امر پرداخته‌اند. علی‌رغم آن، در مرحله‌ی کنونی ـ فروپاشی مدرنیته و پست‌مدرنیته‌ی نوین؛ ما می‌خواهیم آن را مدرنیته‌ی دموکراتیک عنوان کنیم- «روش» و «رژیم‌های دانش» جدید از نظام‌یافتگی به‌دورند. کوشش‌های بسیاری به خرج داده‌اند که ارزشمند اما ازهم‌گسیخته و پاره‌پاره‌اند. دلیل اساسی این مسئله، زهرآگین‌نمودن آنها از طرف مدرنیته‌ی کاپیتالیستی است که خود والرشتاین به آن اعتراف نموده است. گویی که در گیره و چنبره‌ی مدرنیته به‌خود می‌پیچند.

به‌عنوان مثال؛ چنین عبارت‌هایی از نیچه مهم‌اند: «مدرنیته، جامعه را به زنی ضعیفه[2] تبدیل کرده، عقیم نموده و به‌صورت مورچگان درآورده است». انگار قادر به دیدن پنجاه سال بعد از خود بوده است که با تعبیر «اَبَرحیوانات موبور»ی که در مورد آلمان‌ها به‌کار برده، پدیدآمدن گله‌ی فاشیستی را بیان می‌نماید. وی می‌گوید: توسعه‌ی مدرنیسم و دولت- ملت‌ها دیر یا زود گله‌هایی فاشیستی را پدید می‌آورد و جوامع مورچه‌مانند ـ همانند نمونه‌ی «ملت مورچه‌آسا» در ژاپن- به میدان خواهند آمد. نیچه همچنین نگرش توانمندانه‌ای را در کتاب «چنین گفت زرتشت» مطرح کرده است. در کسوت پیامبر عصر کاپیتالیستی ظاهر شده است.

ماکس وبر[3] با ارزیابی مدرنیته از طریق عبارت «محبوس‌کردن جامعه در قفس آهنین»، نکته‌ی مهمی را تشخیص داده است. وی عقلانیّت را به‌عنوان مقصر و مسئول ایجاد «جهانی که سحر خویش را از دست داده» قلمداد نموده و از این طریق بر خصلت مادّی تمدن تأکید ورزیده و توجه را به‌سوی آن جلب ساخته است.

فرناند برودل[4]، علوم اجتماعیِ منفک از ابعاد تاریخی و مکانی را شدیداً مورد انتقاد قرار داده؛ تبیینات و روایت‌هایی را که از ابعاد زمان و مکان می‌گریزند، به‌عنوان «انبوه رخدادهای

---

[1] Wallerstein : جامعه‌شناس آمریکایی که سوسیالیسم رئال و کاپیتالیسم را به نقد کشیده. اثر عمده‌ی او «نظام نوین جهانی» نام دارد. او نظام جهانی را نظامی اقتصادی می‌داند که به سه بخش تقسیم شده: مرکز، پیرامون و شبه‌پیرامون؛ از نظر وی مازاد سرمایه از راه قدرت سیاسی و مبادله‌ی نابرابر به نفع مرکز جذب می‌گردد. همچنین بخش شبه‌پیرامون به‌سبب خصلت دوگانه‌اش نقش مهمی در نظام جهانی دارد.

[2] در طول متن واژه‌ی ترکی Karılaşma را ـ که ریشه‌ی آن Karı به‌معنای زن، همسر و عیال است- به شکل ضعیفه‌نمودن و به ضعیفگی کشاندن به‌کار برده‌ایم. زیرا مراد، به کسوت زنِ منقاد و مطیع درآوردن است.

[3] Max Weber : جامعه‌شناس آلمانی(۱۹۲۰- ۱۸٦٤) وی در زمینه‌ی دولت و انحصار کاربرد خشونت قائل به سه نوع مشروعیت می‌باشد؛ مشروعیت مبتنی بر سنت‌ها، مشروعیت فرمند یا کاریزماتیک، مشروعیت مبتنی بر عقلانیت. وبر عقلانی‌شدن را پیچیدگی در نظام اداری- اجتماعی- اقتصادی، و به‌کارگیری ابزار و عقل ابزاری در حیطه‌ی دولت و بروکراسی می‌داند که حتی موجب افزایش آگاهی نیز نمی‌گردد.

[4] Fernand Braudel : تاریخ‌نگار فرانسوی(۱۹۸۵- ۱۹۰۲) کتاب «بازنگری در تمدن مادّی و سرمایه‌داری» اثر اوست. برودل که آغازگر مکتب «آنال» است، بین اقتصاد بازار و سرمایه‌داری تمایز قائل می‌گردد و چنین بیان می‌دارد که رشد و حیات کاپیتالیسم نیازمند شرایط خاص اجتماعی است. او اقتصاد کشورهای مطرح جهان را در سیر تاریخی‌شان به بررسی می‌نهد؛ مراکز شکل‌دهنده‌ی اقتصاد کشورهای اروپا را با بیانی تاریخی تحلیل می‌کند و طی آن از شهر-امپراطوری، به دولت- شهر و سپس به بازارهای ملی و اقتصاد ملی می‌رسد.

بی‌مورد» ارزیابی نموده و مشارکت به‌سزایی در مسئله‌ی روش به‌عمل آورده است. اصطلاحات «مقطع کوتاه‌مدت- تاریخ رویدادی»، «مدت کُنژنکتوری[1] - مقطع بحران دوره‌ای» و «مقطع بلندمدت- مدت‌زمان ساختاری[2]» که در مورد تاریخ به‌کار برده است، افق و چشم‌اندازمان را وسیع می‌نمایند.

نقد «روشنگری و مدرنیته» که از سوی مکتب فرانکفورت صورت گرفته، کیفیت فوق‌العاده راهگشایی را داراست. آدورنو[3]، تمدن مدرنیته‌ای را که منجر به برپایی «اردوگاه‌های جمع‌آوری[یهودیان]» گشت، به‌عنوان «نهایت مقطعی در تاریکی» تلقی می‌نماید. این، تحلیل مؤثر و توانمندیست. به‌ویژه تعبیری به‌کار برده که بسیار مشهور است: «حیات اشتباه‌آمیز را نتوان صحیح زیست»[4]. آدورنو با اعتراف به اینکه مدرنیته از لحاظ روش و شناخت به شکلی اشتباه بنیان‌گذاری شده، به ادراکی عظیم دست یافته است. نقدهایی که در مورد روشنگری و عقلانیّت به‌عمل آورده نیز افق دید را وسعت می‌بخشند.

میشل فوکو «مرگ انسان» را نیز بر «مرگ خدای آسمانی»[5] در مدرنیته افزوده و این بسیار مهم و آموزنده است. به‌ویژه گفته‌ی وی مبنی بر «قدرت مدرن به معنای جنگی مستمر در داخل و خارج جامعه است»، تشخیصی توانمندانه می‌باشد که بر روی آن کار نشده است. زنجیره‌ی اصطلاحات قدرت- معرفت- زندان- بیمارستان[6]- تیمارستان- مدرسه- اردوگاه- کارخانه- فاحشه‌خانه به اندازه‌ای که مشارکت در طرح روش‌ها محسوب می‌گردد، در مورد چگونگی بنیان‌گذاری «نظام دانایی[7] آزاد» نیز به‌صورت غیرمستقیم مشارکت عظیمی را انجام

---

[1] Conjunctural : فرآیندهای الحاقی. کُنژنکتور به‌معنای همزمانی و تلاقی پیشامدهاست؛ در اقتصاد به معنای تلاطم اقتصادی می‌باشد و در ادبیات سیاسی نیز به معنای وضعیت، سطح و تعادل سیاسی موجود کاربرد دارد.

[2] زمان مربوط به ساختارها، فرآیندهای ساختاری و ساختارهای اجتماعی.

[3] Theodor Adorno : فیلسوف(۱۹۶۹-۱۹۰۳) متولد فرانکفورت و پدرش یهودی است. در مکتب فرانکفورت دست به تحقیقاتی زد و در ۱۹۳۸ به عضویتش درآمد. در دوران جنگ جهانی به همراه دیگر اعضا از آلمان خارج شد، پس از جنگ به آنجا بازگشت و در انستیتو به تدریس فلسفه پرداخت. آدورنو به همراه هورکهایمر در کتاب مشترک‌شان با نام «دیالکتیک عقل‌گرایی یا بیداری»، علم عینیت‌گرا را مسئول لغزش و انحطاط جهان غرب خواند. وی در کتاب دیالکتیک منفی چنین می‌گوید: «پس از آوشویتس هرگونه اظهارنظر تأیید‌کننده‌ای درباره‌ی پوزیتیویته یا اثباتیّتِ اگزیستانس جز روده‌درازی چیز دیگری نخواهد بود... آوشویتس شکست کامل فرهنگ را اثبات می‌کند.»

[4] در متن به‌صورت Yanlış hayat doğru yaşanmaz آمده. با توجه به اینکه ترکیبی ادبی نظیر «مرگ را زیستن» کاربرد دارد از جمله‌ی فوق استفاده شد. منظور این است که «در حیاتِ انسانیِ منحط، درست‌زیستن ممکن نیست».

[5] اشاره‌ای است به اعلان مرگ خدا از سوی نیچه در کتاب چنین گفت زرتشت.

[6] در عنوان‌گذاری اثری از فوکو، واژه‌ی کلینیک(درمانگاه) به‌کار رفته. یکی از آثار وی «تولد درمانگاه» نام دارد.

[7] نظام دانایی: همان «اپیستمه» یا «نظرگاه معرفت» است و «صورت‌بندی دانایی» نیز خوانده می‌شود. اشخاصی که به اپیستمه‌های متفاوت وابسته باشند، اشیاء و امور را به‌گونه‌ای متفاوت از یکدیگر درک و فهم می‌نمایند. از منظر فوکو تغییر از یک اپیستمه به اپیستمه‌ی دیگر،←

داده است[۱]. میشل فوکو در تحلیل قدرت- جنگ- آزادی که به سبب مرگ زودهنگام نتوانست آن را به اتمام بَرَد، انگار می‌خواهد بگوید «به سبب وجود حالت جنگ دائمی در درون و بیرون از جامعه، مدرنیته انسان را از بین می‌برد». در اینجا می‌توان استنتاج نمود که آزادی نیز شکلی از حیات اجتماعی است که[انسان‌ها در چارچوب آن] می‌توانند بدون جنگ زندگی کنند. بنابراین بدون فسخ صنعت‌گرایی[۲] که تمامی ابزارهای تخریب را تولید می‌کند و بدون الغای قانون سود و ارتش‌های منظم(که منشأ و هدف ارتش‌سالاری[۳] هستند)، همچنین بدون تأمین دفاع ذاتی و اکولوژی جامعه به‌جای موارد فوق، نمی‌توان آزادی را تحقق بخشید.

والرشتاین در ادراک خویش از جهان- نظام کاپیتالیستی، ادعامند است. به ارائه‌ی یک تصویر تمام‌عیار از نظام مدرن می‌پردازد که سده‌ی شانزدهم تا به اکنون را دربر دارد. اما چه در ارزیابی نظام(همانند مارکس مرحله‌ی کاپیتالیستی را اجباری پنداشته و گرایش به مثبت‌انگاری آن دارد) و چه در مخالفت با نظام و راه برون‌رفت از آن، به‌گونه‌ای شفاف عمل نکرده است. وقتی این امر را به «افسون‌گری[٤] نظام بورژوازی» مرتبط می‌سازد، گویی دست به اعترافی می‌زند. با درایتی عظیم اظهار می‌دارد که «نظام سوسیالیستی و به‌ویژه شوروی، نه‌تنها از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی گذار نکرده بلکه بدان نیرو بخشیده است؛ همچنین فروپاشی آن، لیبرالیسم کاپیتالیستی را تقویت نکرده بلکه تضعیف خواهد نمود» و با این سخن تز مهمی را پیش می‌کشد. اما قادر نیست برای فروپاشی نظام و راه‌های تازه‌ی برون‌رفت از آن، همان قوّت را از خویش به نمایش بگذارد. در مورد زمان و چگونگی پایان بحران ساختاری که مدرنیته(کاپیتالیسم) بعد از سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ بدان دچار شد، شاید هم به‌صورت محقّانه پیش‌بینی‌های قطعی‌ای به‌عمل نمی‌آورد. اما در عوض، این سخن او حائز اهمیت است که می‌گوید: «هر مداخله‌ی بامعنای کوچکی می‌تواند راهگشای نتایجی بزرگ شود». می‌بینیم که از جبرگرایی محض بسیار به‌دور است. می‌توانیم بگوییم در مورد روش و «نظام دانایی»،

فرایندی تدریجی و خودآگاهانه نیست بلکه حاصل نوعی تحول ناخودآگاه درونی و ناگهانی است. او این تحول انقلابی را گسست شناخت‌شناسانه می‌نامد. از نظر فوکو نظام دانایی مجموعه روابطی است که در یک عصر خاص می‌توان میان علوم یافت.

[۱] از نظر فوکو، علوم انسانی مدرن مواردی نظیر زندانی، بیمار، مجنون یا فرد روان‌نژند را در زندان، درمانگاه، آسایشگاه‌های روانی و سایر مکان‌ها به‌عنوان موضوع شناخت اثباتی(پوزیتیویسم) خود قرار داده و با استفاده از تکنولوژی‌های اعمال قدرت و تکنیک‌های سلطه(نظارت، کنترل، مجازات، شکنجه و...) انسان را در درون شبکه‌ی دانش- قدرت، به انقیاد کشیده. فوکو نیز، همانند آدورنو، قربانی واقعی فرآیند فراگیر عقلانی‌شدن ابزاری را بدن انسان می‌داند. از دید فوکو علوم انسانی بر مبنای شناختی ویژه از انسان تولید گشته که طبق آن انسان هم فاعل شناسایی است و هم موضوع شناسایی.

[۲] Industrialism: اندوستریالیسم

[۳] Militarism: میلیتاریسم

[٤] در متن اصطلاح Şerbetleme به‌کار رفته؛ کنایه از افسون‌کردن؛ طلسم‌کردن به‌منظور بی‌تأثیرسازی زهر حیواناتی نظیر مار.

دارای عظیم‌ترین نیروی ارزیابی می‌باشد. بی‌تردید می‌توانیم اسامی بسیاری از روشنفکران دیگر را ذکر نماییم. انتقادات و پیشنهادات مورای بوکین[1] در مورد اکولوژی و فایراباند[2] در مورد روش و منطق، مسیر بزرگی را پیش رویمان می‌گشایند. نقصی که در تمامی روشنفکران مذکور وجود دارد، این است که به شکل توانمندانه‌ای به ایجاد اتحاد «دانایی- عمل» نپرداخته‌اند. بدون شک، برخورداری مدرنیته‌ی کاپیتالیستی از نیروی وابسته‌سازی[دیگران] به خویش، در این امر تأثیرگذار می‌باشد. هرچند مکتب مارکسیسم[3] مدعی بود که شدیدترین و علمی‌ترین انتقاد را متوجه کاپیتالیسم گردانیده، اما به شکلی استهزاءآمیز[4] نتوانست در زمینه‌ی «دانش- قدرت»، از تبدیل‌شدن به مفیدترین ابزار استفاده‌ی نظام سرمایه‌داری ممانعت نماید. به جناح چپ لیبرالیسم تبدیل شده است. آزمون صد و پنجاه ساله‌اش، به اندازه‌ی کافی اثبات‌گر این واقعیت است.

دلیل اصلی‌اش را می‌توانیم به این مسئله مرتبط بدانیم که، روش و تمامی اندوخته‌ی معرفتی خویش را صرفاً به «تقلیل‌گرایی اقتصادی» اختصاص داده است. «سوسیالیسم علمی» که منش یا کاراکتر متافیزیکی و تاریخی جامعه را بسیار حقیر انگاشته، پدیده‌ی قدرت را تا حد کمیته‌ی حکومتیِ بسیار سطحی کاهش داده است؛ نقشی افسونگر برای تحلیل اقتصاد سیاسی[5] قائل شده و خود نیز تنها به‌صورت نسخه‌ای از مکتب پوزیتیویسم درآمده است.

---

[1] Moorray Bookchim : متولد ۱۹۲۱ نیویورک؛ در ۱۹۳۰ به جنبش جوانان کمونیست پیوست؛ از سوسیالیست‌های آزادی‌خواه و پیشاهنگان جنبش اکولوژی اجتماعی در آمریکا است. فلسفه‌ی او مبتنی بر اکولوژی اجتماعی می‌باشد.

[2] Feyerabend : پل فایراباند، فیلسوف(۱۹۹۴- ۱۹۲٤). از منظر او مفهوم کلی رفتار عقلی ممکن است حسب شرایط متفاوت، تغییر یابد. مثلاً دوری‌گزینی از جوامع مدرن، دلیلی بر غیرعقلانی‌بودن رفتار نیست؛ بلکه نشانه‌ی اوج انتخاب‌گری‌ست. از نظر او هیچ‌گونه نظرگاه تجویزی موجود نیست که بتوان از راه آن از سنت علم تجربی به‌عنوان یک سنت ممتاز معرفتی، دفاع کرد. فایراباند در کتاب «نقد روش» می‌نویسد: اهداف علم قطعاً از اهداف زندگی مردم در جامعه‌ای دینی یا اهداف قبیله‌ای که پیرامون یک اسطوره متحد شده‌اند، مهم‌تر نیست. جامعه حق دارد طبق باورهای اجتماعی موردپسند خود زندگی کند. پس جدایی میان «دین- دولت» بایستی با جدایی میان «علم- دولت» تکمیل گردد.

[3] Marxism : برخی از اصول آن عبارتند از باور به کلکتیویسم، ماتریالیسم تاریخی و انقلاب پرولتاریا؛ کشمکش طبقاتی را تجلی دیالکتیک تاریخی می‌داند؛ سرمایه‌دار را طفیلی و بورژوا را آلتی برای اهداف سرمایه‌دار برمی‌شمارد؛ از منظر آن دیکتاتوری پرولتاریایی حدفاصل سرمایه‌داری و سوسیالیسم است و منجر به جامعه‌ی بی‌طبقه می‌گردد؛ طبق نظریه‌ی ارزش مازاد که مارکس مطرح ساخت در تمامی اجناسی که روانه‌ی بازار می‌گردند یک مادّه‌ی مشترک، انتزاعی و هم‌جنس(هموژن) وجود دارد و آن کار کارگر است؛ در مارکسیسم، دولت آلت کشمکش طبقاتی دانسته می‌شود. با همه‌ی این احوال خود مارکس می‌گوید: «من مارکسیست نیستم!»

[4] در متن کلمه‌ی Ironic به‌کار رفته. Ironi به معنای استهزاء و طعنه است؛ با توجه به محتوای متن می‌توان از ترکیب تراژیک- کمیک هم استفاده کرد. این واژه از کاراکتر باهوش و کمیک قهرمان یونان باستان یعنی «آیرون» مشتق شده که کاراکتر مغرور «آلازون» مستمراً او را شکست می‌داد. سقراط نیز در دیالوگ‌هایش از روش استهزاء و دست‌انداختن حریف استفاده نموده است. کاربرد غیرادبی این واژه به‌شکل تمسخر و استهزاء، رایج است.

[5] Political Economy

علی‌رغم اینکه در آغازگاه جامعه‌شناسی، «سوسیالیسم علمی» به اندازه‌ی امیل دورکهایم[1] و ماکس وبر نقشی بنیان‌گذارانه داشت، نتوانست در زمینه‌ی روش و معرفت‌شناسی(تئوری شناخت) از نقش مکتب چپ لیبرالیسم فراتر رود. بار دیگر مورد مهم و تعیین کننده، نیّات آنها نبوده است؛ بلکه کانون‌های نیروی آسیمیله‌کننده و یکپارچه‌ساز نظام(روش، دانش- قدرت و نیروی فناوری[2]) بوده که بر جامعه حکم می‌رانند. هرچند اقتصاد نیرویی مهم است، اگر همراه با[سامانه‌ی] قدرت و سایر نیروهای اساسی متافیزیکی از نقطه‌نظر تاریخی-اجتماعی به‌صورت صحیح تحلیل نشود، گذار از نظام مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، طرح مسائل و پیشنهاد راه‌های برون‌رفت جهت گذار مذکور، همچنین عملی‌سازی این راه‌کارها نمی‌تواند پیامدی افزون‌تر از پوزیتیویسم محض داشته باشد(چه رسد به اینکه از راه جبری‌دانستن نظام کاپیتالیستی به‌عنوان یک پیش‌مرحله، بدان مشروعیت بخشیده شود). تئوری- پراکتیک[3] موجود، به اندازه‌ی کافی این واقعیت را اثبات می‌نماید.

مکاتب آنارشیستی که به‌مثابه‌ی نقدی رادیکال بر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی مطرح گشتند، در زمینه‌ی روش و تئوری شناخت[4]، توانمند می‌باشند. همانند مارکسیست‌ها دم از پیشرفته‌بودن کاپیتالیسم نمی‌زنند. توانسته‌اند از زوایای فراوان دیگری، که از تقلیل‌گرایی اقتصادی گذار نموده‌اند، به جامعه بنگرند. [مکاتب آنارشیستی،] نقش «فرزندان سرکش و یاغی» نظام مدرنیته‌ی کاپیتالیستی را توانمندانه بازی می‌کنند. این جریانات نتیجتاً با وجود تمامی نیّات پاک‌شان نتوانسته‌اند در مقابله با گناهکاری نظام، خود را از حالت طریقتی که با سرسختی از خویش محافظت می‌کند، رهایی بخشند. نکاتی که در رابطه با مارکسیسم بیان داشتم، برای این جریانات نیز صدق می‌کند. ارائه‌ی تعریفی صحیح از نظام مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و مسئله‌ی گذار از آن، همچنین استفاده‌ی توانمندانه و مؤثر از روش و نیروی دانایی- عمل مدرنیته‌ی دموکراتیک، مواردی هستند که از آن به‌دور مانده‌اند.

می‌توان در زمینه‌ی تئوری و عمل جنبش‌های اکولوژیک، فمینیستی و فرهنگی نیز ارزیابی‌های مشابهی انجام داد. این جنبش‌ها به جوجه‌کبک‌هایی شباهت دارند که از قفس آهنین مدرنیته رهایی یافته‌اند. همیشه نگران هستیم که کجا و چه وقت شکار خواهند شد. اما

---

[1] E. Durkheim : جامعه‌شناس شهیر فرانسوی(۱۹۱۷-۱۸۵۸) از منظر او می‌بایست واقعیات اجتماعی را همچون اشیاء در معرض پژوهش قرار داد. همچنین مفاهیمی نظیر توتم و مناسک دینی ضامن تداوم جامعه‌اند؛ پس دین، بازنمود ارزش‌یافته‌ی جامعه توسط خود جامعه است.

[2] Technic

[3] Practice : عمل، شیوه‌ی عمل، رویه؛ پراکتیس. بعضاً آن را با Praxis(پراکسیس) یکی می‌دانند، اما از نظر برخی نظریه‌پردازان پراکسیس اعمال خودجوش انسان‌ها در رابطه با همدیگر و طبیعت است؛ لذا طبق متن ترکی همان «پراکتیک یا عمل» را مناسب‌تر یافتیم.

[4] Theory of Knowledge : معرفت‌شناسی

بازهم مهم است که آنها را همواره به‌عنوان جنبش‌های امیدبخش، تلقی نماییم. هنگامی که یک جریان اصلیِ جایگزین[در برابر نظام مدرنیته‌ی کاپیتالیستی] نشو و نما یابد، می‌توانند در آن بسیار مفید واقع شوند. جنبش‌های سوسیال- دموکرات و رهایی ملی نیز از ابتدا تاکنون، نیروهایی هستند که زودتر از همه با نظام مدرن هم‌آهنگ و عجین گشته و آن را تداوم بخشیده‌اند. به دو مذهب و نحله‌ی نیرومند جریان اصلی یعنی لیبرالیسم تبدیل شده‌اند.

در مسیر دستیابی به نتیجه، باور دارم که تبیین خلاصه‌وار رویکرد ضدّ اوریانتالیستیِ[۱] من، در پیشبرد بحث سهمی خواهد داشت. هنگامی که رویارویی خویش را با مدرنیته به نظاره می‌نشینم، متوجه می‌گردم که در تضادی عمیق باقی مانده‌ام. در همین‌جا می‌توانم دو دلیل این امر را بیان کنم:

نخست؛ تأثیر فرهنگ سنتی خاورمیانه است. این فرهنگ، تضادهایی ریشه‌ای و به تبع آن معضلات و مسائلی را با مدرنیته‌ی کاپیتالیستی دارد. قبل از هر چیز، این فرهنگ در زمینه‌ی اولویت‌دهی به جامعه، بسیار رادیکال است. فردگرایی به آسانی در جامعه‌ی خاورمیانه مورد توجه قرار نمی‌گیرد؛ «پایبندی اجتماعی» معیار و محکی بنیادین برای ارزیابی شخصیت است. پایبندی به جوامع‌شان، به‌تمامی تعالی داده شده است. تأثیرگذاری دین و سنت، در بروز این امر، قویست. گسست از جامعه، خوار شمرده شده و به باد تمسخر گرفته می‌شود. با دیدی مثبت و پذیرنده به مسئله‌ی تغییر اجتماع خویش نمی‌نگرند. اما هنگامی که شخص به پایبندی‌های پرمحتواتری دست می‌یابد، تعالی می‌یابد. به «جایگیری در میان طبقات هیرارشیک و دولتی» با غبطه نگریسته می‌شود. فرهنگ هیرارشیک و دولتی خاورمیانه، در نضج این ادراک بسیار تأثیرگذار است. به‌واسطه‌ی تأثیر تمامی این خصوصیات است که جامعه‌ی خاورمیانه به آسانی در برابر فرهنگ‌های خارجی و به‌ویژه در مقابل فرهنگ مدرن تسلیم نمی‌گردد. به عبارت صحیح‌تر، به دشواری در درون آن دچار همگون‌سازی می‌شود.

بنابراین نبایستی دچار شگفت‌زدگی شویم که فرهنگ «امت» به‌منزله‌ی یک سنت، هنوز دلیلی است برای ترجیح در برابر گرایش «دولت- ملت» که یکی از قدرتمندترین جریان‌های امروزین است. زیرا دولت- ملت، محصول مدرنیسم کاپیتالیستی است؛ بیگانه است. هنگامی که به مقایسه‌ی اسلام سیاسی و ملی‌گراییِ دولت- ملت که هر دو به لحاظ ماهوی ملی‌گرایی

---

[۱] Orientalist: اوریانتالیست‌ها، محققان شرق‌شناسی هستند که از دیدگاه تمدن غرب به خاور زمین می‌نگرند. در ابتدای رنسانس بسیاری از پژوهشگران مغرب زمین برای شناخت ارزش‌های شرق به بررسی فرهنگ‌های شرق می‌پرداختند که به این کار اوریانتالیسم یعنی شرق‌شناسی می‌گفتند. اما بعدها نگرش اوریانتالیستی بر تحقیر و عقب‌مانده‌خواندن فرهنگ شرق و به‌ویژه خاورمیانه متکی گشت. در مقام معادل، می‌توان اوریانتالیسم را با ترکیبی همچون «شرق‌شناسیِ جهانِ غرب» برابر دانست.

هستند، می‌پردازیم، [مشاهده می‌کنیم] ناسیونالیسم اسلام‌گرا که بومی‌تر است، به‌شکلی برتر ترجیح داده می‌شود. ناهمخوانی با مدرنیته در بسیاری از حوزه‌های حیات، ادامه دارد. به‌غیر از خاورمیانه، در هیچ عرصه‌ی فرهنگی دیگری در برابر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی مقاومت صورت نگرفته است. حتی اگر صورت گیرد نیز، نمی‌تواند از بلعیده‌شدن و استحاله در درون آن رهایی یابد. حتی همین مقایسه، برای اثبات ماندگاریِ تاریخی و اجتماعیِ «ساختار فرهنگی» کافی است.

دومین دلیل؛ برخلاف علاقه‌ی شدیدی که نسبت به تفکرات غربی نشان دادم، به بیماریِ گرفتاریِ درازمدت در هر جریان آن، دچار نگشتم. طی تحقیقاتم در مورد حقیقت، اگرچه بسیار ریشه‌ای و برخوردار از روش مناسب نباشد نیز، متوجه‌ی اندوخته‌ی روش و معرفت-علم که راهگشای مدرنیته هستند، بوده‌ام و برتری آشکار آن را می‌بینم. در زمینه‌ی بروز واکنش در برابر فرهنگ مدرن ـ همانند واکنشم در مقابل فرهنگ خاورمیانه ـ درنگ نکردم. اگرچه با تأخیر، دریافتم که از همان سازوکار تمدنی واحد به‌وجود آمده‌اند. با درایت مشاهده نمودم که منشأ اساسی هر دو فرهنگ، ساختارهای حداقل پنج‌هزارساله‌ی هیرارشیک و دولتی است. بنابراین با همان درایت از نقادی هر دو فرهنگ و سپردن جوانب مشترک‌شان به بوته و صافی نقد، احتراز نورزیدم.

به آسانی می‌توان از دریچه‌ی این انتقادات مشاهده نمود که: فردگرایی همانند یک موش جامعه را می‌جَوَد. دشوار نیست که تشخیص دهیم لیبرالیسم کاپیتالیستی بیشتر از اینکه آزادی فرد باشد، هنر جویدنِ جامعه‌ی انسانی است و سرچشمه‌ی آن را از فرهنگ سنتی بازرگانی دریافت می‌دارد. وجودِ رابطه بین فرهنگ بازرگانی با بسیاری از سنت‌های قدیمی خاورمیانه و از جمله سه دین بزرگ تک‌خدایی، موردی است که می‌توان به تشریح آن پرداخت. کالا و تبادل کالایی که بنیان بازرگانی است، در زمینه‌ی فرسایش و فروپاشی جوامع و جماعت‌ها (کُلکتیویسم میان انسان‌ها) نقش اساسی دارد. ذهنیت تجاری، یک سنت بسیار نیرومند خاورمیانه‌ای است. در همه‌ی زمینه‌هایی اعم از: ایجاد و تقدیس خدا در جامعه؛ توطئه‌آمیز نمودن هنر مدیریت دولت؛ جای‌دادن دروغ و ریاکاری در اخلاق ـ به‌صورت ساختاری ـ و نیز یافتن جایگاهی در حد سمبل، هویت، زبان و عناصری ساختاری که پرشمار و مشکوک‌اند، دارای تأثیری تعیین‌کننده است. سهم اروپای غربی این است که نظام یادشده را از خاورمیانه کسب کرده و از طریق «رنسانس، رفرم و روشنگری» به‌صورت نظام حاکم بر جامعه درآورده است. در جوامع خاورمیانه، دید مثبتی نسبت به بازرگان و نهادهای تجاری وجود ندارد و ارزش چندانی برای آن قائل نیستند. برعکس، همیشه به‌گونه‌ای مشکوک به آن

می‌نگرند. چیزی که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی در اروپا موفق به انجامش شده این است که نظام کالایی را تاج سر جامعه نموده و علم، دین و هنر را یکسره در خدمت این جامعه‌ی نوین قرار داده است. آن‌ها که در خاورمیانه کمرنگ و درجه‌ی دوّم هستند، در اروپا مطرح شده و در درجه‌ی اوّل اهمیت جای گرفته‌اند.

امروزه در خاورمیانه مسئله‌ی «به نقد کشانیدن مدرنیته‌ی اروپا»، حتی مخالفت خشونت‌آمیز در برابر آن از طریق اسلام رادیکال[1]، تبدیل به یک مُد شده است. اما به نظر من، رویکردها و سازمان‌های عملیاتی از ادوارد سعید[2] گرفته تا حزب‌الله که خویش را ضدّ اوریانتالیست و دشمن مدرنیته نشان می‌دهند، همانند سنت مارکسیستی، تشکل‌های درون مدرنیته هستند و نتیجتاً نتوانسته‌اند از خدمت به آن ـ که به شیوه‌ای دون‌مایه بدان مشغولند ـ رهایی یابند. همان‌طور که ظهور آنها به لطف مدرنیته بوده، چه موفق باشند و چه ناموفق، به اقتضای طبیعت خویش همچون نگاهبانانی گرسنه، از مدرنیته گدایی کرده و با همان رفتار نوکرمآبانه از آن محافظت نموده‌اند. تنها لباس سنت بر تن کرده و ریشی گذاشته‌اند! روح و جسم‌شان لبریز از واپس‌گراترین پس‌مانده‌های مدرنیته است.

بر این باورم که روش انتقاد و شیوه‌ی ارزیابی معرفت[شناسانه]ی خویش را با سرخط‌های کلی ارائه داده‌ام. دست‌کم در تعریف روش و علمی که راهگشای مدرنیته‌ی کاپیتالیستی شده است، روشنگری(هرچند محدودی) ایجاد کرده‌ام. اگرچه از صحّت کامل آن اطمینان بسیاری نداریم، اما جهت رهیافت‌های آزادی‌خواهانه و دموکراسی‌طلبانه‌ای که باید در حین برون‌رفت از دوران کائوس ساختاری مدرنیته ترجیح نماییم، دارای شانس ایجاد روش و شیوه‌ی علمی خویش هستیم. سایر سرخط‌هایی که توضیح(گفته) ما را تسهیل می‌نمایند عبارتند از:

۱ـ بایستی رابطه‌ی بین روش و نگرش علمی(پارادایم) ـ که توسط راجر، فرانسیس بیکن و دکارت بنیان‌گذاری شده ـ با کاپیتالیسم را به‌خوبی مشاهده نمود و بر این اساس به نقد کشید.

---

[1] Radical: اساسی، ریشه‌ای، بنیادی.

در سیاست به آرا و روش‌هایی که طالب تحولات بنیادین و فوری‌اند رادیکالیسم(Radicalism) گفته می‌شود. بنابراین گاهاً در فارسی به تندروی نیز برگردانده می‌شود. در اینجا اسلام تندرو منظور است.

[2] ادوارد سعید: نویسنده‌ی فلسطینی(۲۰۰۳ـ ۱۹۳۵)، فعال جامعه‌ی مدنی و آکادمیستی که در آمریکا به‌سر می‌برد. در دانشگاه کلمبیا تدریس می‌کرد. کتابی با نام «شرقیات» دارد که مضمون آن در مورد خاورمیانه و فلسطین است. از دیگر آثار ادوارد دبلیو سعید می‌توان به «فرهنگ و امپریالیسم»، «مسئله‌ی فلسطین» و «جهان، متن و منتقد» اشاره کرد.

۲ـ بایستی تشخیص داد که هدف از متمایزسازی هرچه ژرف‌تر سوبژکتیویته و ابژکتیویته و بازتاب این تمایز و تفاوت در بسیاری از دوگانگی‌ها این است که جامعه (ابژه)، به‌مثابه‌ی منبع قابل هرنوع استثماری، از طرف فردگرایی (سوژه) مورد استفاده قرار گیرد.

۳ـ بدین ترتیب این روش و نگرش علمی، تفاوت و تمایز بین بورژوا[1] ـ پرولتاریا را طبیعی دانسته و این‌گونه راه را بر «استفاده‌ی ابژه‌مانند از پرولتاریا» می‌گشاید.

٤ـ مدرنیته‌ی کاپیتالیستی بر اساس عبارت «علم، نیروست» سامانه‌ی علم‌ـ قدرت را بنیان گذاشته. بدون فوت وقت، اتحاد دانش‌ـ قدرت به‌صورت اسلحه‌ی اساسی نظام مدرنیته‌ی کاپیتالیستی درآورده شده است.

٥ـ مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، مُهملات و افکار نامتغیر دینی و متافیزیکی را که به‌خوبی آشکار و برملا شده‌اند، وسیله قرار داده و علم پوزیتیویستی را به شمایل دین نوینی درآورده است. همچنین اقدام به تشکیل دین خویش و حاکم گردانیدن آن تحت نام مبارزه با دین و متافیزیک شده است.

٦ـ با رسمی‌نمودن ایدئولوژی لیبرالیسم (آزادی‌خواهی)، از طرفی آن را به‌منزله‌ی ابزاری برای سازشکارانه‌ترین رویکردهای خویش به‌کار می‌گیرد و از طرف دیگر آن را همچون اسلحه‌ای جهت ضمیمه‌سازی تمامی ایدئولوژی‌های مخالف به خویش و آسیمیلاسیون آنها مورد استفاده قرار داده، و قوی‌ترین هژمونی ایدئولوژیک را به‌صورت «دست‌ها و ذهن‌های نامرئی» تحقق بخشیده است.

۷ـ مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، «لیبرالیسم» و «پوزیتیویسم» را رسمی نموده و بسیاری از مکاتب فکری و جریان‌های ایدئولوژیک را بی‌رونق ساخته است؛ به‌ویژه بر این تلاش خویش اصرار می‌نماید تا جایی که بتواند مخالفان را به ضمیمه‌ای از خویش تبدیل نماید.

۸ـ فلسفه و اخلاق را در برابر نگاه‌ها بی‌ارزش جلوه داده و از چشم انداخته است؛ بدین ترتیب شانس ارائه‌ی رهنمود و موضع‌گیری (ترجیح آزاد= اخلاق) مخالفان نظام را کم نموده است.

۹ـ مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، علم را به شکلی افراطی به رشته‌هایی تجزیه کرده و نیروی معنا[شناختی] و کلّیت درونی آن را ازهم گسلانیده و تکه‌تکه ساخته است؛ همچنین به «تعریف فیل از راه موها، و جنگل از طریق درختان!» پرداخته است. علمی که به‌صورت افراطی ازهم‌گسیخته شده، هم به آسانی به قدرت وابسته می‌گردد و هم با تحول به تکنولوژی

---

[1] Bourgeois : واژه‌ای فرانسوی و در اصل به‌معنای طبقه‌ی میانی و سوداگر جامعه. در مارکسیسم بر سرمایه‌داران، پیشه‌وران و صاحبان شغل آزاد اطلاق می‌گردد. خُرده‌بورژوا نیز بیشتر نماد روح میان‌مایه، کاسب‌کارانه و آزمند است.

به‌صورت حوزه‌ای سودمند درمی‌آید. دیگر هدف از شناخت و کشف، نه[نیل به] معنای اصلی زندگی، بلکه کسب پول است. از خط «علم- عالم» به خط «علم- نیرو- پول» گذار صورت گرفته است. همچنین «علم- قدرت- سرمایه» هم‌پیمان مقدس و جدید مدرنیته است.

۱۰- در مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، علاوه بر ضعیفه‌سازی کامل زن(پیشرفته‌ترین بردگی) از طرف تمدن طبقاتی شهری، با اخته‌نمودن مرد(در سایه‌ی شهروندی) و ضعیفه‌نمودنش، جامعه را همانند زنی ضعیفه مدیریت می‌نمایند(به نظر هیتلر جامعه همانند زنی ضعیفه است). جامعه، اسب سواری و زن دولت- ملت است.

۱۱- در مدرنیته، قدرت به معنای جنگی‌ست مستمر که هم در درون جامعه و هم بین جوامع روی می‌دهد. دیگر قائل‌شدن تفاوت میان دولت- جامعه بی‌معنا شده است. حالت «جنگ همگان با هم» که هابز[۱] در مورد جامعه‌ی قبل از کاپیتالیسم گفته بود، اساساً در دوران مدرنیته‌ی کاپیتالیستی به حداکثر شدت و حدّت خویش رسیده است. نسل‌کشی‌ها، نقطه‌ی اوج این جنگ‌ها هستند.

۱۲- مواردی همچون اتمام مرحله‌ی گسترش مرکز- پیرامون، تداوم‌ناپذیر شدن اکولوژی، بیکاری، فساد، کاهش دستمزدها، رسیدن بروکراسی[۲] به ابعادی که قادر است موارد خارج از خویش را ببلعد، فروپاشی جامعه‌ی خدایی، هژمونی‌یافتگیِ[گردانندگان] سرمایه‌ی مالی[۳] گلوبال به‌مثابه‌ی انگل‌ترین قشری که دور از تولید سرمایه‌اند، و توسعه‌ی شبکه‌های مقاومت نزد اکثریت قریب به اتفاق جامعه در هر حوزه و در برابر تمامی پدیده‌های فوق، «بحرانی ساختاری» را در نظام مدرنیته‌ی کاپیتالیستی ایجاد نموده است.

۱۳- دوران بحران ساختاری، مقطعی را با خود به همراه دارد که ممکن است هم مبارزات «انقلابی» و «ضد انقلابی»، و هم «اقدامات دموکراتیک- آزادیخواهانه» و «کودتاهای توتالیتر[٤]- فاشیستی» به‌صورت متداخل در آن روی دهند. آنانی که روش و نظام علمی خویش را به

---

[۱] Thomas Hobbes : فیلسوف انگلیسی(۱٦۷۹- ۱۵۸۸) توماس هابز بینشی ماتریالیستی داشته و بیشتر به فلسفه‌ی سیاسی پرداخته است. اثر او «لویاتان» از سوی کلیسای کاتولیک روم و دانشگاه آکسفورد ممنوع اعلان گردیده.

[۲] Bureaucracy : دیوان‌سالاری. نظم اداری، مقرراتی و مبتنی بر سلسله‌مراتب کارمندی که با دید انتقادی آن را اداره‌بازی نیز می‌نامند.

[۳] Finance : فینانس؛ وجه نقد؛ تدارک پولی؛ پول نقدی که در بانک‌ها موجود است و جهت دریافت بهره‌ی آن، وام داده می‌شود؛ فرم یک دارایی و شیوه‌ی مدیریت آن؛ کسب درآمد مورد نیاز یک شرکت یا کمپانی خصوصی که می‌تواند از طریق فروش اسناد سهام و دیگر منابع تأمین گردد. فینانسیست یعنی سرمایه‌گذار؛ همچنین Financier یعنی متخصص امور مالیه؛ تهیه‌کننده‌ی بودجه‌ی مالی پروژه‌ای. خود فینانس به معنای «تهیه‌ی بودجه‌ی چیزی» نیز هست./ گلوبال یعنی جهانی، جهانی‌شده

[٤] Totalitarian : فراگیر، تمامیت‌خواه

قوی‌ترین شکل ایجاد کرده و مبنای عمل خویش قرار دهند، در مقایسه با دیگران، از بیشترین شانس برای برساخت نظام اجتماعی جدید برخوردارند.

۱۴- جنبش‌های دموکراتیک، اکولوژیک، آزادیخواه و مساوات‌طلب(عادل) در دوران بحران و کائوس ساختاری می‌توانند با گام‌های آغازین کوچک و پُر توان خویش، در مدتی کوتاه چنان تشکل‌هایی را بسازند که آینده‌ای طولانی‌مدت را تعیین نمایند. بنابراین:

الف- ارزیابی جامعه‌شناسی، با التفات به ابعاد تاریخی- مکانی‌اش، به‌مثابه‌ی راهنمای عمل.

ب- با توجه به این واقعیت که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی ساختاری سرطانی است که در بسیاری از حوزه‌ها سربرآورده: مخالفت با آن بر اساس ۱۴ ماده‌ای که آنها را تعریف نمودیم، و پیگیری رهیافتی خارج از نظام جهت حل مسئله.

ج- از نظر ایدئولوژیکی، گذار از تمامی دوگانگی‌های محضِ مبتنی بر تفاوت میان سوبژکتیویته- ابژکتیویته و در صدر آن ایده‌آلیسم- ماتریالیسم، دیالکتیک- متافیزیک، لیبرالیسم- سوسیالیسم، خداگراییِ طبیعی- خداناباوری[1] و غیره؛ همچنین استوارسازی شالوده‌ی کار خویش بر معناگرایی(هنر تفسیر) که تمامی دستاوردهای علمی را سرلوحه قرار می‌دهد.

د- اهمال نورزیدن در متافیزیک انسانیِ مبتنی بر مفاهیم «خوب، زیبا، آزاد و صحیح»، هم در نقادی و هم در فعالیت جهت برساخت‌های نوین.

هـ- اساس قراردادن گفتمان[2] سیاست دموکراتیک.

و- بر اساس گفتمانِ سیاست دمکراتیک: تشکیل هزاران نهاد[3] جامعه‌ی مدنی(نهادهایی متشکل از سه نفر تا هزاران نفر با توجه به کارکرد، فایده‌بخشی و ضرورت آن) در تمامی حوزه‌هایی که بحران و شبکه‌ی قدرت وجود دارد.

ز- تشکیل «ملت» در جامعه‌ای که به تازگی شکل‌گیری می‌یابد، به‌صورت «ملت دموکراتیک». بایستی این واقعیت را از نظر دور نداشت که ملت دموکراتیک هم می‌تواند از دولت- ملت جدا باشد، هم در کنارش قرار گیرد و یا حتی به‌شکل متداخل در درون آن باشد.

ح- توسعه‌ی شکل مدیریت سیاسیِ «ملت دموکراتیک». اگر به رده‌بندی‌های موجود تشبیه کنیم، این توسعه‌دهی شکل مدیریت سیاسی ملت دموکراتیک بر اساس کنفدرالیسم بومی،

---

[1] Deism_ Atheism : پیروان دئیسم معتقدند در ضمیر هر کس به هنگام تولد نوعی آگاهی بر وجود خدا نقش بسته و خداوند پس از آفرینش در اداره‌ی امور دنیا مداخله نمی‌کند؛ لذا وحی و اعتقادات کلیسایی را رد می‌کنند. اما آته‌ایست‌ها وجود خدا، روح، جهان پس از مرگ و متافیزیک را به‌کلی انکار می‌نمایند و ملحد دانسته می‌شوند.

[2] Discourse : گفتار، سخن

[3] در متن واژه‌ی Organization آمده است. این واژه به شکل «ارگانیزاسیون و نهاد» برگردانده شد. Organ : اُرگان، عضو و دستگاه. Organic : سازمان‌مند؛ آلی، جسمِ دارای آلات و اعضا نظیر گیاهان و جانوران. Organism : اندام‌واره؛ سازمان؛ تن‌افزار؛ تن‌افزارمندی.

ملی، منطقه‌ای و جهانی خواهد بود. می‌توان ملت‌های متفاوت را به‌صورت یک ملت دموکراتیک سازماندهی نمود. «دولت- ملت» و «ملت دموکراتیک» می‌توانند در چارچوب یک ملت سازماندهی شوند. کنفدرالیسم‌های دموکراتیک منطقه‌ای و کنفدرالیسم دموکراتیک ملت‌های جهان، در مقایسه با سازمان ملل کنونی بسیار ضروری‌تر است و در حل مسائل جهانی و مسائل بومی-ملی می‌تواند مؤثرتر باشد.

ط- توسعه‌ی جامعه‌ی دموکراتیک در برابر صنعت‌گرایی که از مدرنیته به‌جا مانده و از تکیه‌گاه‌های قوی آن می‌باشد(مدرنیته‌ی کاپیتالیستی بر سه‌پایه‌ی نیرومندی استوار است: الف- تولیدگراییِ کاپیتالیستی ب- صنعت‌گرایی ج- گرایشِ دولت- ملت). همچنین اقدام به اکولوژیک‌نمودنِ اقتصاد و فناوری.

ی- دفاع از جامعه توسط نیروهای شبه‌نظامی[1] خلق.

ک- برساختنِ نظام خانواده‌ی نوین، مبتنی بر بنیان‌های ژرف آزادی‌خواهی- مساوات‌طلبی زنان(به‌جای بردگی و نظام مردانه‌ی متکی بر پایه‌های نیرومند هیرارشیک و دولتی).

این سرخط‌ها که می‌توانیم بر تعداد آنها بیافزاییم و به جزئیات آن‌ها بپردازیم، برای تبیین نگرش پارادیگماتیک ما کافی هستند. می‌دانیم که دوره‌ی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، در عین حال مقطعی است که اتوپیاهای آزادی و برابری در همه‌جا به رستاخیز برخاسته‌اند. خلق‌ها جهت رسیدن به این اتوپیاها، تلاش‌های بس سترگی به خرج دادند. دریاهایی از خون جاری گشت. چه شکنجه‌های فراوانی صورت گرفت و چه دردها که کشیده شد! نمی‌توانیم این همه را به هدر رفته انگاریم. درست برعکس، سعی‌مان بر این است که در راستای گره‌گشایی تمامی این مسائل، به ارائه‌ی تفسیر تاریخی صحیحی بپردازیم؛ همچنین از طریق چنین تفسیری مسیر خویش را روشن سازیم و با یکی‌ساختن و درهم‌تنیدن اتوپیاها و حیات‌مان، مجدداً به‌سوی حیات سحرانگیز و آکنده از عشق گذار نماییم. گذار به حیات‌های دارای اتوپیا و امیدهای بزرگ، نیازمند تلاش‌های شدیدی است.

آنچنان مرزناشناس نیستیم که روش و نظام علم را مجدداً از خودمان آغاز نماییم. اما در تمامی مواردی که بدان‌ها اشاره کردم، سعی بر نمایاندن این امر داشتم که خطسیر برخی از مقولات به اشتباه پیش رفته و این مسئله، در اساس دارای دلایلی پارادیگماتیک است. با تأکید می‌گویم که تفاسیر و تلاش‌هایم در راستای تحقق آنها را باید نه به‌منزله‌ی تأسیس بنیادین یک نظام تلقی کرد و نه رد کامل(نفی‌گرایی، نیهیلیسم) مواردی که به نقد کشیدم. خلاصه آنکه نقد مدرنیته‌ی کاپیتالیستی‌ای که منجر به وقوع هزاران رخداد و تراژدی شبیه به وضعیت

---

[1] Militia: ملیشیا؛ نیروهای غیرلشگری

من شده(نظیر قتل‌عام‌های بی‌شمار، نسل‌کشی‌ها و جنگ‌ها) کاری مهم است. به‌ویژه اینکه خلق و منطقه‌ای که بدان منسوب هستم(کردها و خاورمیانه) از هولناک‌ترین مرحله‌ی تراژیک تاریخی گذار می‌نمایند؛ ارائه‌ی تفسیری شایسته در مورد تمامی عوامل و فاکتورهایی که در این امر دخیل شمرده می‌شوند، حداقل شرط لازم برای روشنفکربودن است. علاوه بر این، مادامی که به‌عنوان فرد اول یک سازماندهی بسیار وسیع و مؤثر محاکمه می‌شوم، متشکل‌بودن وظیفه‌ی اساسی‌ام از سؤالات و جواب‌هایی که در چارچوب فوق بر زبان راندم، امری طبیعی است. اگر در جایی و زمانی فشار، بهره‌کشی، استحاله‌یافتن، مسائل بغرنج، و حیاتی فاقد حیثیت و بسیار بدتر از مرگ موجود باشد، به نظر می‌رسد که راه چاره‌ای جز رویکرد ریشه‌ایِ پارادیگماتیک نداریم. از این پس مشی ما بر اساس چنین رویکردی خواهد بود.

بخش دوم
منابع اساسی تمدن

در این بخش، سعی بر تفسیر عوامل اساسی راهگشای تمدن امروزین ما در ابعاد تاریخی- جغرافیایی می‌شود. دیگر به‌خوبی می‌دانیم که راه شناخت یک جامعه، بسته به شناخت شرایط تاریخی و جغرافیایی آن است.

طبق آخرین تحقیقات، تاریخ دوران گسست از پریمات‌ها تا انقلاب زراعی، به هفت میلیون سال می‌رسد. مکان آن نیز خط ریف[1] شرق آفریقاست. هم آثار و بقایای باستان‌شناختی[2] و هم انواع شبیه به انسان که به فراوانی در منطقه وجود دارند، فعلاً اثباتی بر صحت این تز هستند. هنوز کاملاً نمی‌دانیم که آیا گسست با یک «پیشرفت آنی»[3] صورت گرفته است یا طی تکاملی تدریجی؛ این مسئله از منظر موضوع بحث ما نیز مهم نیست. مساعدبودن سیستم حنجره برای[تولید] اَشکال گسترده‌ی آوایی و نیز وسعت قوّه‌ی دماغی و شعور از امتیازات نوع جدید هستند. هم وجود بیابان و جنگل، و هم وجود دریاچه‌ها در ریف شرق آفریقا، از لحاظ تأمین امنیت، اهمیتی استراتژیک برای این نوع دارد. به‌ویژه می‌توان چنین تصور کرد که مدتی طولانی در سواحل دریاچه‌ها به‌سر برده، بدین ترتیب کُرک و موهای حیوانی آن از بین رفته و به انسان مودار امروزین شباهت یافته است. اقلیم نیز تا حد غائی مساعد است. یکی دیگر از امتیازات ریف این است که با پیشروی در همان دره‌ها و

---

[1] Reef : مناطق پست و ساحلی که متشکل از بقایای مرجان‌ها، جلبک‌ها، اسفنج‌ها و صدف بی‌مهرگان دریایی می‌باشند و مکان مناسبی برای جانداران محسوب می‌گردند. خط ریف آفریقا در طول مسیرهای ساحلی موزامبیک، جیبوتی، اریتره تا دریای سرخ و سوریه در خاورمیانه پیش می‌رود.

[2] Archaeologic : دیرینه‌شناختی

[3] Mutation : جهش، دگرِش

کناره‌ها، مسیری طبیعی را تشکیل می‌دهد که تا کوه‌های توروس ادامه دارد. خط تمایز و خط تلاقی دو قاره(آسیا و آفریقا) و در عین حال خط فای[1] را تشکیل می‌دهد. به تخمین و بر اساس حدس، میلیون‌ها سال به‌صورت کلان[2] در ریف آفریقا زندگی جریان داشته است. می‌توان گفت که مهاجرتی همیشگی به‌سوی اعماق آفریقا صورت گرفته است. داده‌های بسیاری اثبات کرده‌اند که پراکنش اساسی در جهان، از خط شمالی ریف تحقق پذیرفته است. تخمین زده می‌شود که بسیاری از انواع مختلف تا نوع هموساپینس[3](انسان اندیشمند) از همان راه پراکنده شده‌اند. تا به‌حال در سایر نقاط جهان، به فرماسیونی شبیه نوع انسان برخورد نشده است. تمامی انواعی که کشف شده‌اند، از شرق آفریقا نشأت می‌گیرند.

در مناطق متفاوت جهان، به‌صورت گسترده فُسیل‌هایی[4] حداقل یک‌میلیون‌ساله یافت شده‌اند. فرضیه‌ی «پراکنش تمامی انواع در جهان تا قبل از چهارمین عصر یخبندان» پذیرفته شده است.

فرضیه‌ها نشان می‌دهند که انواع انسانی، در طول این دوران طولانی، به شکل کلان‌های بیست تا سی نفری از طریق جمع‌آوری گیاهان و شکار حیوانات، روزگار گذرانیده‌اند. اینکه هر دو عمل در تشکیل دست‌ها و پاها مؤثر بوده‌اند، عموماً پذیرفته شده است. بقایای فسیلی نشان می‌دهند که در غارها، جزایر، میان دریاچه‌ها و کلبه‌های بناشده بر روی ستون‌هایی در میان آب‌ها(کلبه‌های دریاچه‌ای)، زندگی امن‌تری وجود داشته است. می‌توان گفت که در این دوران، مالکیت و خانواده به‌وجود نیامده‌اند و خود کلان، خانواده است. حدس زده می‌شود که دارای زبان اشاره(زبان مبتنی بر حرکات بدن و تولید صدا) بوده‌اند و صداها را نمادینه نساخته‌اند. به‌خوبی می‌دانیم که نمادینه‌شدن زبان، نیازمند طی کردن دوران عملی بسیار طولانی‌مدتی است.

تحقیقات نشان می‌دهند که نوع ساپینس حدود صد و پنجاه الی دویست‌هزار سال قبل، به ویژگی زبان نمادین نزدیک شده است. همان تحقیقات نشان می‌دهند که به‌جای زبان اشاره، درک همدیگر از راه صداهایی که ارزش نمادین یافته و نیای زبان‌های مدرن است، تقریباً پنجاه‌هزار سال قبل برای اولین بار از همان خط ریف به‌سوی شمال رفته و در جهان گسترش یافته است. برقراری ارتباط از راه زبان نمادین، امتیاز بزرگی را در پی دارد. می‌توان تصور

---

[1] فای: اصطلاحی در زمین‌شناسی به‌معنای شکاف زمین، گسل/ خط فای = خط زلزله‌خیز جهان.

[2] Clan : گروه خویشاوندی که به شکل اجتماعی بیست تا سی نفری و از راه گردآوری گیاهان و شکار می‌زیسته‌اند.

[3] Homo Sapiens

[4] Fossil : سنگواره؛ در زمین‌شناسی به آثار و بقایای موجودات زنده‌ی قدیمی اعم از نباتی و حیوانی که در طبقات زمین باقی مانده‌اند، فسیل گفته می‌شود. این آثار شامل استخوان، صدف و... هستند.

کرد گروه‌هایی که بهتر با همدیگر ارتباط برقرار کنند و حرکت نمایند، نسبت به دیگر گروه‌ها برتری می‌یابند. شاید محوشدن سریع سایر انواع از صحنه‌ی تاریخ، با همین رویداد در ارتباط باشد. این دوره، در عین حال مقارن با عصر چهارم یخبندان است. از دیگر تخمین‌ها و فرضیات این است که تصادم هر دو رویداد، منجر به نابودی نوع نئاندرتال[۱] گردیده که تا آن دوران نوعِ رایج بوده است. ارباب جدید جهان، با تمامی شکوه خویش بر روی صحنه ظاهر شده است: هموساپینس؛ ساپینس= انسان سخنگو و اندیشمند! در ابتدا به تمایز زبان‌ها و نژادها برنمی‌خوریم. اما می‌توان تخمین زد که به‌صورت تجمعات بزرگ‌تر به شکار برنامه‌ریزی‌شده پرداخته و غارها را همچون خانه و پرستشگاه به‌کار برده‌اند، همچنین زنان در گردآوری گیاهان و مردان نیز در شکار مهارت یافته‌اند. برخی از یافته‌های باستان‌شناختی اثبات کرده‌اند که نوعِ سخنگو بر همین اساس پیشرفت بسیاری نموده است. خطوط و ترسیماتی که در منطقه‌ی حد فاصل کشورهای فرانسه و اسپانیا و برخی از غارهای منطقه‌ی حکّاری[۲] وجود دارند، جنبه‌ی بسیار نیرومندی داشته و از این دوران به‌جای مانده‌اند. اینکه به هنگام مهاجرت از آفریقا ـ از طریق مدیترانه‌ی شرقی و غربی- به هر دو منطقه‌ی یادشده بر می‌خورند، با تئوری عمومی مهاجرت سنخیت دارد.

۱ـ انسانیّت چه‌چیزی را مدیون هلال توروس- زاگرس است؟

داده‌های مدللی که سبب می‌شوند فکر کنیم هلال توروس- زاگرس در مسیر خروج از ریف آفریقا، مرکزی اساسی برای تجمع و پراکنش در جهان است، بسیارند. دلیل نخست؛ هلال توروس- زاگرس، انتهای راه طبیعی ریف است؛ تا بدین‌جا به‌صورت موج به موج می‌آیند. بسته‌شدن دروازه‌های شرقی و غربی از طرف صحرای بزرگ و بیابان عربستان، باعث می‌گردد سوئز و سواحل شرق مدیترانه به‌صورت راه طبیعی پراکنش درآید. سواحل جنوبی مدیترانه نیز از راه تنگه‌ی جبل‌الطارق، دومین راه مهم را به‌سوی اسپانیا و اروپا می‌گشاید. به سبب ساختار و جغرافیایش به اندازه‌ی مدیترانه‌ی شرقی حاصلخیز نیست؛ موانع و معضلات جدی تغذیه‌ای در میان است. ایده‌آل‌ترین راه از هلالی می‌گذرد که هلال حاصلخیز هم نامیده شده و متشکل از رشته‌کوه‌های توروس- زاگرس است که از سواحل شرق مدیترانه آغاز می‌گردند. این منطقه چنان مساعد است که وقتی در آن سکونت صورت بگیرد، حتی نمی‌توان احتمال داد که «تحول در مسیر اجتماعی‌بودن» در آن روی ندهد.

---

[۱] Neanderthal: انسان بسیار دیرین که نخستین بار بازمانده‌ی استخوان‌های آن در درّه‌ی نئاندر آلمان یافته شد.

[۲] حکّاری: نام منطقه‌ای است در شمال کردستان (واقع در ترکیه)

از همین نکته می‌توانیم دومین ویژگی را استخراج کنیم: مساعدبودن اقلیم[1] آن برای تجمعات انسانی، وفور میوه و نباتات به شکل یک مزرعه‌ی طبیعی، کثرت حیوانات مناسب برای شکار، وجود غارهایی فوق‌العاده مطلوب جهت امنیت و بسترهای بسیار برای رودخانه‌ها و آب‌های جاری؛ چنان مساعد است که بعدها اصطلاح «بهشت» در حافظه‌ی انسان‌ها پدید آید. وقتی بیابان‌های نزدیک و خصوصیات مثبت ذکرشده‌ی این منطقه با هم مقایسه می‌شوند، جای گرفتن دوگانگی بهشت- جهنم به‌منزله‌ی یکی از اصطلاحات اساسی در ذهن انسان‌ها، قابل درک است. اینکه پس از ریف شرق آفریقا، دومین محل تجمع نوع انسان است، به راحتی می‌تواند ناشی از همین خصوصیات باشد. اگر آن را محل کُرچ‌شدن برای پیشرفت تمدن تاریخی انسان بنامیم، مبالغه‌آمیز نخواهد بود. همچنین می‌توان آن را محل آغاز تحریر داستان حماسه‌وار انسانیت که به نگارش درآمده و یا به عبارت صحیح‌تر محل تشکیل آن، تقدیس نمود. انقلاب‌های بزرگ بعدی، محصول همین حماسه‌ی مقدس بودند.

سومی؛ تراکم تجمات انسانی موجود در منطقه، در حدود پنجاه‌هزار سال قبل، بر اساس زبان نمادین صورت گرفته است. گذار از مرحله‌ی «به‌کارگیری ابزار ارتباط بسیار ابتدایی همچون زبان اشاره‌ای» به مرحله‌ی «برقراری ارتباط از راه زبان نمادین»، پتانسیل پیشرفت بزرگی را در خود می‌پروراند. تشکیل یک حوزه‌ی وسیع زبانی، امکان اجتماعی‌شدنی عظیم، حفاظت از خود و یافتن خوراک را به نوع انسان بخشید. شاید هم این بزرگ‌ترین انقلاب تاریخی است که هنوز کشف و عنوان‌گذاری نشده است. اگر اولین انقلاب بزرگ، «انقلاب زبان» عنوان شود، مناسب و بجاست. زیرا هیچ انقلابی به اندازه‌ی انقلاب یادشده در این سرزمین، به اجتماعی‌شدن خدمت نکرده است. هر روز برای گیاهان و حیوانات شکاری‌ای که کشف می‌کردند اصطلاح مقدسی ایجاد شده، به مرحله‌ی یکجانشینی‌هایی شبیه به نظام خانه(زندگی برای اولین بار در کاشانه‌های امن) گذار صورت گرفته و هر چهار فصل سال به کامل‌ترین نحو در گردش بوده‌اند. هرچه اصطلاحات این مراحل به‌وجود می‌آمدند، زبان مشترک جماعت‌ها[یا همان کمونته‌ها]ی بزرگ و به تبع آن **هویّت** نیز ـ که برای اولین بار تمایز داده شده- تشکیل گردیده است.

چه واقعه‌ی حزن‌انگیزی! در این مناطق که محل تشکیل «اولین اتنیسیته‌های دارای هویت» بوده، امروزه یک نسل‌کشی وحشیانه‌ی هویّتی در جریان است. مرحله‌ای که آن را پیشرفت بزرگ اجتماعی می‌نامیم، با این پدیده و اصطلاحات غنی تحقق یافته و به عبارت صحیح‌تر برساخته شده است. پیشرفت اصطلاحی، راهگشایی بر پیشرفت فکری را نیز با خود به همراه

---

[1] Climate: شرایط آب و هوایی؛ به هر ناحیه‌ی زمین که آب‌وهوای خاص داشته باشد اقلیم گویند.

دارد. یکی از فرضیات و بُن‌انگاره‌های قوی این است: انسان‌هایی که از طریق به‌کارگیری اصطلاحات و مفاهیم با همدیگر ارتباط برقرار می‌سازند و پیوستگی ایجاد می‌کنند، نمی‌توانند در حالت جامعه‌ی محدود کلان باقی بمانند. اینها دینامیسم بزرگی را برای اجتماعی‌شدن در تراز بالاتری، تشکیل می‌دهند. معتقدم که این موضوع، یکی از اساسی‌ترین حوزه‌هایی است که هم از نظر انسان‌شناسی و هم از نظر[شناخت] اعصار قبل از تاریخ بایستی مورد تحقیق قرار گیرد. مورخ و باستان‌شناس بزرگ، گوردون چایلد[1] حق داشته به چنین فرایافت و حسّی دست یابد که عنوان «در تاریخ چه روی داد؟» را برای مهم‌ترین کتاب خود -که مضمونش رویدادهای آن دوران در جغرافیای مذکور می‌باشد- برگزیند. اگرچه مضمون این اثر مربوط به دوران پس از مرحله‌ی یادشده است، اما بازهم به راحتی می‌توان آن را برای اولین مرحله تعمیم داد و به‌کار برد. باید با اهتمام این مورد را بیان کرد که تنها با روش‌های باستان‌شناختی نمی‌توان پیشینه‌ی منطقه را روشن ساخت و به تحلیلش پرداخت. اگر داده‌های بسیاری از شاخه‌های علمی، از زیست‌شناسی[2] گرفته تا علم لغات[3]، از علم جغرافیا(به‌ویژه جغرافیای اقلیم و کشاورزی) گرفته تا جامعه‌شناسی و از انسان‌شناسی گرفته تا یزدان‌شناسی[4] را به‌صورت به‌هم‌پیوسته به‌کار ببریم، در شفاف‌سازی تاریخ اعصار اولیه ممکن است پیشرفت‌های بسیار مهمی صورت گیرد. چیزی که در اینجا انجام دادیم، تنها جلب توجه به مسئله و دعوت به انجام وظیفه است.

تحقیقات علم زمین‌شناسی[5] حاکی از آن است که مرحله‌ی پایان‌یافتن چهارمین عصر یخبندان، حدود بیست‌هزار سال پیش آغاز گردیده. به سبب تصدیق این امر از طرف داده‌های سایر علوم، می‌بینیم که این رویدادی نزدیک به واقعیت است. اثبات شده است که ده‌هزار سال پیش در صحرای عربستان و صحرای بزرگ، باران و پوشش گیاهی فراوان‌تر بوده است. این وضعیت مساعد، تقریباً مصادف است با به‌وجود آمدن فرهنگ دامپروری در همان دوران. همچنین، رویداد بزرگ دیگر این است که گروه زبان‌های سامی[6] که برتر از ساختارهای

---

[1] Gordon Childe : باستان‌شناس استرالیایی و متولد ۱۸۹۲. وی دارای دیدگاهی مارکسیستی بوده. با حفاری‌هایی که در عراق و میان‌رودان(مزوپوتامیا) انجام داده انقلاب روستایی مبتنی بر نئولتیک را در تاریخ ارزیابی نموده است.

[2] Biology : علمی که درباره‌ی موجودات زنده پژوهش می‌کند. دارای اقسامی است نظیر زیست‌شناسیِ جانوری و زیست‌شناسیِ گیاهی.

[3] Philology : زبان‌شناسی

[4] Theology : الهیات

[5] Geology : ژئولوژی؛ علمی است که درباره‌ی ساختمان کره‌ی زمین، چگونگی مواد و ترکیبات آن و تغییراتی که در سطح یا در اعماق آن روی می‌دهند، کاوش و بحث می‌کند.

[6] Semitic : عنوانی که هم بر اعراب و هم یهودیان اطلاق می‌گردد.

ابتدایی زبان آفریقایی می‌باشد به‌وجود آمد. فرهنگ سامی به‌لحاظ ماهوی، یک «فرهنگ شبانی» است. به‌عنوان مثال، شبانی چنان اهمیتی به دست آورده که در مورد حیواناتی چون شتر، گوسفند و بز، هنوز هم دارای موجودیتی با یک اندوختهٔ فرهنگی در حال تداوم است. می‌بینیم که اتنیسیته نیز بر این اساس تشکیل شده و هویت متفاوتی را کسب کرده است. معتبربودن فرهنگ اتنیسیته (عشیره) به‌صورت خصوصیتی بسیار نیرومند که تا دوران ما آمده، صحت این رویداد را اثبات می‌نماید. در بسیاری از متون تمدن سومر و مصر، به وفور با تأثیرات این فرهنگ مواجه می‌گردیم. برای اولین بار در طول تاریخ، فرهنگ سامی با برجای نهادن ردپای خود در حوزه‌ای بسیار وسیع، از صحرای بزرگ تا شرق عربستان و از شمال نیز تا منطقه‌ای که خاکش برای کشاورزی حاصلخیز است (اقلیمی که تا حدود شش‌هزار سال قبل مساعد بود)، نشان حضور خویش را برجسته ساخته است. عرصهٔ فرهنگ سامی، مرحلهٔ پیشرفته‌تری را به‌مثابهٔ ادامهٔ فرهنگ موجود در ریف شرقی آفریقا، تشکیل می‌دهد. این حلقهٔ فرهنگی، بعدها با تأسیس ادیان تک‌خدایی، خودویژگی‌اش را تعمیق و انسجام بیشتری داد.

اما باید به تأکید گفت که این فرهنگ، در تشکیل تمدن‌های مصر و سومر تعیین‌کننده نبوده، بلکه بیشتر از طریق دو حوزهٔ تمدن تحت نام آرامی‌ها و عابیروها (به معنای انسان‌های غبارآلودی که از شرق و غرب می‌آیند) به‌عنوان اولین قبایل استیلاگر تاریخ ارزیابی خواهند شد. می‌توان گفت که سامی‌ها در ابتدای تاریخ، تشکلی بسیار مهم بودند و صدای پایشان در همه جا به گوش می‌رسید. شاید دلیل اینکه نتوانسته‌اند در سمت شمال از سرزمین دارای خاک‌های حاصلخیز فراتر روند، توسعهٔ یک فرهنگ قوی‌تر از آن‌ها باشد. اطلاق عنوان عمومی «فرهنگ مزرعه»، بر این تشکل‌ها ـ که می‌توان آن را گذار گام به گام به فرهنگ زراعت نامید ـ وجه تسمیهٔ مناسبی خواهد داشت. همچنین می‌توان عبارت مزرعه‌داران و یا صاحبان خاک را برای کارگزاران این پیشرفت اجتماعی که در تاریخ «آریایی» نامیده می‌شوند، به‌کار برد (کلمهٔ **آری** در زبان کردها که اولین هویت فرهنگی این سرزمین هستند به معنای خاک، زمین و مزرعه است). آریایی‌ها، منطقهٔ شمال سامی‌ها و در ابتدا هلال توروس ـ زاگرس را به‌مثابهٔ منطقهٔ هسته‌ای توسعهٔ کشاورزی، گشوده‌اند. می‌توان از آنها تحت عنوان «خالقان زراعت» یاد نمود.

ساختار اقلیم و خاک، پوشش گیاهی و انواع حیوانی، در این رویداد نیز نقش تعیین‌کننده‌ای بازی می‌کنند. در مناطق سامی، کشاورزی تنها در واحه‌هایی[1] بسیار محدود و

---

[1] واحه: آبادی کوچک کویری؛ زمینی برخوردار از آب و علف که در مناطق بیابانی قرار داشته باشد

به شکل پرورش محصولات بسیار اندکی همانند خرما صورت می‌گرفت. اما در هلال حاصلخیز، همه‌ی منطقه برای مزرعه‌داری و پرورش زیتون، انواع پسته، تیره‌های مختلف بلوط، سروکوهی (میوه‌ها)، باغ (اقسام انگور)، غلات (گندم و انواع شبیه آن) بسیار مناسب بود. همچنین منطقه‌ای است که بسیاری از نسل حیواناتی که برای اهلی‌کردن مناسبند و در رأس آن قوچ وحشی، بز، گاوسانان، خوک، سگ و گربه به‌صورت رمه در آن می‌گشتند. در نقاط مرتفع کوهستان‌ها، جنگل‌های وسیعی وجود دارند. چهارفصل، با مناسب‌ترین شکل خویش در گردش‌اند. بارش باران، آبیاری منظم را تداعی می‌نماید. بسیاری از سواحل آب‌های جاری و رودخانه‌ها، برای اسکان‌یافتن فوق‌العاده مناسب‌اند. پدیدارگشتن «سپیده‌دم تاریخ» در این شرایط مناسب، رویدادی قابل انتظار است.

زمین‌شناسی و داده‌های مربوط به دوران اولیه‌ی منطقه نشان می‌دهد که یخ‌ها تا ۱۵ هزار سال قبل به‌سوی مناطق مرتفع کوهستانی پسروی نموده‌اند. احتمال می‌رود چون منطقه در طول صدها هزار سال مهم‌ترین منطقه‌ی تراکم اجتماعات انسانی بوده، انقلاب زبان به صورت متمرکز در آن روی داده و با فشار وارده از سوی فرهنگ سامی، بعد از یک مقطع زمانی کوتاه مزئولتیک[۱] (عصر میان‌سنگی حدود ۱۵۰۰۰ الی ۱۰۰۰۰ سال ق.م) به دوره‌ی نئولتیک گذار صورت گرفته است. غارهای منطقه‌ی حکّاری، سرنخ وجود دوران متمرکز مزئولتیک و قبل از آن را به دست می‌دهد. در همین رابطه، سنگ‌های صیقل داده‌شده نیز دلایل فراوانی به دست می‌دهند. در منطقه به نشانه‌های بسیاری برمی‌خوریم که اثبات می‌کنند، انفجار اساسی با نئولتیک آغاز شده و حدود دوازده هزار سال قبل به سمت این فرهنگ گذار صورت گرفته است. این عصر که می‌توانیم آن را **انقلاب زراعت، مزرعه و روستا** نیز بنامیم، دارای آن‌چنان کیفیتی است که هم برای تاریخ انسانیت و هم از منظری محدودتر برای تاریخ تمدن (تاریخ نوشتاری)، یک پیش‌شرط محسوب می‌شود. به تنهایی یک عصر فرهنگیِ بسیار عظیم است. بسیار بجا و پرمعناست که به تأمل در مورد این فرهنگی بپردازیم که هنوز اهمیت شایان آن درک نگشته و جایگاه بایسته‌ی خویش را در تاریخ کسب ننموده است. گوردون چایلد با بیان اینکه: «عصر فرهنگ موجود در این منطقه، کم‌اهمیت‌تر از فرهنگ چهارصد ساله‌ی غرب اروپا نیست»، رویکرد نزدیک‌تری به واقعیت دارد. ابداعات چنان بسیارند که در شمار نمی‌گنجند. در تمامی حوزه‌های زراعی، صنعتی، ارتباطات، تأمین امنیت و آسایش، هنر، مدیریت و دین پیشرفت‌هایی در حد انقلاب صورت گرفته‌اند. در هر حوزه، هزاران پدیده کشف و نام‌گذاری شده‌اند.

---

۱. Mesolithic

بدین‌ترتیب، «گروه زبان‌های آریایی» تشکیل شد که بعد از سامی‌ها به وسیع‌ترین گنجینه‌ی زبانی دست یافته و از گنجینه‌ی لغات زبان شبانی سامی‌ها بسیار برتر می‌باشد. بنیان حافظه‌ی محوناشدنی انسان، استوار گردانیده شده است. پراکنش این گروه زبانی همراه با فرهنگی که از هندوستان تا سواحل اروپا به حوزه‌ای وسیع رسیده بود، بار دیگر صحت این تحلیل ما را عیان می‌سازد. برخلاف آنچه که تصور می‌شود، ریشه‌ی گروه زبان‌های آریایی در اروپا، هندوستان و مناطق رفت و آمد میان هردو(شمال دریای سیاه، استپ‌های روسیه و ییلاق‌های ایران) نبوده، بلکه هسته‌ی پیدایش آن در منطقه‌ی هلال حاصلخیز است. چه درک ریشه‌شناختی کلمه‌ی(آریَن)[1] و چه پیونددهی واژه‌های اساسی‌ای که در تمامی گروه‌های زبانی هند و اروپایی به‌کار می‌روند با ساختارهای اتنیکی، بر این واقعیت صحه می‌گذارند. مهم‌تر اینکه، چون حوزه‌ی مذکور هسته‌ی پیدایش فرهنگ است، طبیعتاً مستلزم این است که محل ایجاد ساختار کلمه و زبان نیز همین‌جا باشد. ساختارهای فرهنگ اتنیکی و سایر دلایل تاریخی که هنوز وجود دارند، این واقعیت را بیش از پیش اثبات می‌نمایند.

بنابراین موجودیت، تاریخ و اشاعه‌ی دومین حلقه‌ی بزرگ زبان و فرهنگ، چه در درک پیشرفت اجتماعی منطقه و چه مرحله‌ی تمدنی‌اش(ساختار شهری) شایان اهمیتی تاریخی است. می‌توان گفت که تمامی انواع قبلی زبان و فرهنگ، در درون این گروه زبانی و فرهنگی مستحیل شده‌اند. تنها می‌توان از سومین گروه زبانی- فرهنگی بعد از پایان‌یافتن همان دوران یخبندان در دامنه‌های جنوبی سیبری(یاقوتستان و دیگر مناطق نظیر آن) بحث نمود. به احتمال بسیار، سرزمین اصلی این فرهنگ که نه هزار سال قبل رو به جنوب گسترش یافته، چین است. می‌توان گفت، این فرهنگی که غربی‌ترین رأس آن تا فنلاند پیش می‌رود، سومین و وسیع‌ترین حلقه‌ی شمالی و در رأس آن ترک‌ها، مغول‌ها، تاتارها، کُره‌ای‌ها، ویتنامی‌ها و ژاپنی‌ها را تشکیل می‌دهد. در مورد اینکه فرهنگ سرخ‌پوستان قاره‌ی آمریکا نیز نتیجه‌ی اشاعه‌ای است که در همان دوران از راه تنگه‌ی «برینگ»[2] صورت گرفته، دلایل قوی باستان‌شناختی، ریشه‌شناختیِ کلمات[3] و قوم‌شناختی[4] وجود دارد. می‌توان اسکیموها را نیز در درون این گروه جای داد. بسیاری از فرهنگ‌های آفریقایی که هنوز زنده و موجود هستند، اگرچه خصال صدها هزار ساله‌ی خویش را حفظ کرده‌اند، تأثیرات قوی فرهنگ سامی را نیز

---

[1] کلمه‌ی آریَن(Aryen) در طول متن به‌شکل «آریایی» نوشته شد.

[2] تنگه‌ای است که آسیا را به آمریکای شمالی وصل می‌سازد.

[3] Etymologic: اتیمولوژیک

[4] Ethnologic: اتنولوژیک

بر ساختار خود دارند. به‌ویژه آن‌ها که در گروه زبان سواحیلی[1] جای می‌گیرند، این‌گونه هستند. می‌توان در اعماق جنگل‌ها، کوه‌ها و بیابان‌ها به کلان‌هایی برخورد که همچنان به همان شیوه‌ی زندگی میلیون‌ها سال قبل می‌زیند.

مطابق تصویری که ترسیم گردید، در مسیر بررسی تاریخ هنگامی که به شش هزار سال قبل می‌رسیم، انسانیت در جنوب، مناطق میانی و شمال کره‌ی زمین به سه گروه زبانی و فرهنگی دست یافته که از راه این گروه‌های زبانی- فرهنگی به‌سوی مرحله‌ی تمدن گذار می‌نماید. گذار و انتقالات بسیار میان این فرهنگ‌ها، امری طبیعی است. با این حال، امروزه نیز تفاوت‌های میان آنها را که تحت تأثیر تاریخ و جغرافیا ایجاد شده‌اند، مشاهده می‌نماییم.

مسئله‌ای که از چشم‌انداز موضوع ما دارای اهمیت می‌باشد، این است که هنگام تحقیق در مورد منشأ تمدن هند- اروپایی، بتوانیم سرچشمه‌ی اصلی را به شکل صحیح تشخیص دهیم. علم تاریخ به تعاریف فرهنگ هسته‌ای که تحت‌تأثیر زمان- مکان است، اولویت می‌دهد. امروزه به روشنی می‌دانیم که حتی فرهنگ کاپیتالیستی نیز در نتیجه‌ی یک گسترش هسته‌ای بسیار قاطع شکل گرفته است. نگرش‌های تاریخیِ پا در هوا و خیالی که منبعی ندارند، ضربات سنگینی را بر آگاهی ما وارد می‌آورند. آنانی که نتوانند تفاسیری حیاتی بر اساس آگاهیِ تاریخی ارائه دهند، نمی‌توانند در مورد امروز نیز تفسیری بامعنا انجام دهند. درک‌نمودن کافی و زیستنِ به حد کمال «جامعه‌ای بدون تاریخ»، امکان‌پذیر نیست.

در زمینه‌ی ارزیابیِ منشأ تمدن در یکی از دفاعیات قبلی‌ام با نام «دفاعیه‌ی انسان آزاد»، انتقاداتی دریافت نمودم مبنی بر وجود رویکرد تقلیل‌گرایانه‌ی افراطی در زمینه‌ی حوضچه‌ی دجله- فرات و تمدن سومر که از آن سرچشمه می‌گیرد. با توجه به این انتقادات، ناگزیرم مصرّانه بگویم که رویکردی مبتنی بر تقلیل‌دهی نداشته‌ام اما منشأ اصلی تمدن برایم شایان اهمیت بسیار است. اگر جریان تاریخ را به یک رودخانه‌ی مادر تشبیه نماییم (جهت تعیین ساختار هستی‌شناختیِ پیشرفت اجتماعی، چنین تشبیهی گریزناپذیر است) با هدف جلب توجه به مسئله‌ی فرهنگ مادر و شاخه‌های فرعی آن، چنین اندیشه‌هایی را در سطح یک پیش‌نویس[2] بیان می‌کنم. به عبارت صحیح‌تر، توجهات را به سوی آن جلب می‌نمایم. همان‌گونه که تمدن حاکم امروزین، یعنی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، متکی بر ریشه‌های تمدن

---

[1] Swahili: ترکیبی است از زبان بومی مناطقی از آفریقا به‌خصوص زبان بانتو و شمار کثیری از واژگان عربی و اصطلاحاتی نظیر گویش بندرنشینان ایران. در شرق آفریقا و تا حدی نواحی مرکز آفریقا به این زبان تکلم می‌شود.

[2] در متن ترکی کلمه‌ی Taslak آمده؛ طرح‌واره

هند و اروپایی است، فرهنگ هند و اروپایی نیز بر منشأ فرهنگ آریایی و شاخه‌های سومری و مصری آن متکی است.

اگر مسئله‌ی رودخانه‌ی مادر و شاخه‌های فرعی آن را در تمدن انسانی به‌صورت صحیح تحلیل ننمائیم، نمی‌توانیم تعریف صحیحی از امروز نیز ارائه دهیم. برخی از شاخه‌های فرعی، طی جریانی نیرومند به رودخانه‌ی مادر می‌پیوندند و برخی در نیمه‌ی راه می‌خشکند. همچنین منشأ رودخانه‌ی مادر، معنایی تعیین‌کننده دارد. اگر بخواهیم به شکلی مؤثر به معنای پیشرفت اجتماعی توأم با ابعاد تاریخی و جغرافیایی آن دست یابیم، می‌بایست مقتضیات روش را در حل مسائل بیازمائیم.

۲ـ مسائل پراکنش زبان و فرهنگ آریایی

رویکردهایی که در زمینه‌ی تاریخ، «فرهنگ و تمدن» را شالوده‌ی کار خود قرار می‌دهند، اندکند. آنهایی که وجود دارند نیز نگرش‌های متفاوتی دارند. مسائلی را که در اینجا می‌خواهیم تحلیل نماییم، بر اساس بنیان‌های فرهنگ و تمدن بررسی نمی‌کنیم. ناگزیریم به اندازه‌ی تعیین‌کنندگی زبان و جایگاه «فرهنگ و تمدن» در پیشرفت اجتماعی، به تناسب مشارکتش، آن را مورد ارزیابی قرار دهیم. در غیر این‌صورت (که اکثراً چنین است) تاریخِ در دسترس، معنایی فراتر از «انبوه رویدادها» نخواهد داشت. خصوصیت علم تاریخ که به‌جای آموزاندن مانع از آموزندگی است، از نزدیک با همین ویژگی در ارتباط است. تاریخ که عبارت از اسناد شمارشی پدیده‌هایی نظیر دین، خاندان، شاه، جنگ، قوم و غیره است، تلاش‌هایی ایدئولوژیک است که پیشرفت اجتماعی را نمی‌آموزاند بلکه پرده‌پوشیِ آگاهانه‌ای است جهت ممانعت از آموختن آن، و عاملی است که ذهن و حافظه‌ی اجتماعی را برای صاحبان قدرت و استثمار آماده می‌نماید. چنین واگویه‌هایی ابزارهای تبلیغاتی بسیار قدیمی‌ای هستند که به تناسب تعیین‌کنندگی بالایشان، با اتکا بر پایه‌ای ایدئولوژیک به مشروعیت‌بخشی می‌پردازند.

ضمن پایبندی به توضیحات خویش که بر اساس روش و نظام دانایی بازگو نمودم، می‌خواهم ابعاد دیگری از تحلیلات‌مان را نشان دهم. یکی از انتقادات وارده بر اصطلاح گروه زبان و فرهنگ آریایی این است که چون هیتلر نیز از آن استفاده نموده است، ممکن است بوی «نژادپرستی» از آن به مشام رسد. باید خطاب به چنین منتقدانی گفت: در نام و عنوان حزب هیتلر، واژه‌ی سوسیالیسم نیز وجود داشت؛ بنابراین آیا باید گفت که سوسیالیسم بوی نژادپرستی می‌دهد و از آن دست برداشت؟! این در حالیست که فاشیسم در کاربست

موفقیت‌آمیز بسیاری از اصطلاحات علمی و ایدئولوژیک یعنی در تلاش‌های عوامفریبانه‌ی خویش، تا حد غائی موفق عمل نموده است. چون مسئله‌ی مذکور بدین‌گونه بوده است، مجبور نیستیم علم و ایدئولوژی را به کناری بنهیم. همچنان‌که[روی‌آوری به] ملی‌گرایی بر اساس ریشه‌ی زبان و فرهنگ آریایی حتی از مخیّله‌ی ما نمی‌گذرد، با احساس غرور و شرف بیان می‌دارم از آن دسته مفسرانی هستم که در برابر ملی‌گرایی، بامعناترین تفاسیر را انجام داده‌اند. اگر امروزه بخواهیم رویدادهای وحشیانه‌ای را که در عراق رخ می‌دهند، درک نماییم، باید ابتدا قبول کنیم علم تاریخ و جامعه‌شناسی‌ای که روند پیشروی آن تاکنون ادامه داشته، دچار شکست و زوال گشته است. تنها پس از آن، حق انتقاد و پیشنهاد[تولید علمِ] تاریخی- جامعه‌شناختی نوین برای ما محفوظ است. کاری که سعی بر انجام آن داریم، مشارکت کوچکی در پایان‌بخشی به این تراژدی انسانی است. ناگزیرم در سرخط‌هایی کلی به موضوعاتی که در «دفاعیه‌ی انسان آزاد» مفصلاً بازگو کرده بودم، جای دهم:

الف- سخن ما این است که چه تشکیل زبان و چه تشکیل زیرساخت فرهنگیِ ریشه‌ای از طرف گروه زبان- فرهنگ آریایی، بستگی به شرایط تاریخی و جغرافیایی دارد. دوران تقریبی بین ۱۰۰۰۰ تا ٤۰۰۰ سال ق.م بیانگر «دوران طولانی» نهادینگی ریشه‌ای این زبان و فرهنگ است. در آن دوران همه‌نوع ابزار سفالگری، کج‌بیل کشاورزی، ابزار شخم‌زنی با استفاده از حیوانات، چرخ، وسیله‌ی بافندگی و آسیاب دستی یافته شده؛ همچنین هنر و دین، نهادینه شده است. فهرستی از محصولات نباتی و حیوانی بسیار مفید که در افزایش وافر جمعیت نقش داشته‌اند، مشاهده می‌شود. تنها از سنگ‌های جدید و پیشرفته‌ی صیقلی، تبر، چاقو، آسیاب، چرخ، سازه‌های معماری و سایر آثار هنری و دینی ساخته نشده است؛ از سنگ‌های معدنی که آن را دوران کالکولتیک[۱] می‌نامیم نیز آثار مفیدتری ساخته می‌شدند. امروزه، فراوان به نمونه‌های آن برمی‌خوریم. در مراکز حفاری برادوست در دامنه‌های زاگرس، چای‌اونو و اخیراً در مراکز حفاری نزدیک اورفا(گوبَکلی تپه) به نمونه‌های خانه و معماری‌های عظیم دینی که مصالح آنها از سنگ بسیار صیقل‌یافته است و بسیاری از ابزارآلات ساخته‌شده از سنگ‌های معدنی برخورد گردیده که قدمتشان به یازده هزار سال قبل می‌رسد.

این ابزارهای فرهنگی و دسته‌واژگان بیانگر آن که حتی امروزه نیز خلق بومی از آنها استفاده می‌کنند، بر هویت منطقه‌ی هسته‌ای زبان- فرهنگ، پرتو می‌افکنند. استفاده از واژگانی چون جئو(Geo- جا)، اَرد(زمین، خاک، مزرعه)، ژن(زن- زندگی)، روژ(خورشید)، برا(برادر)، مور(مرگ)، سُل(کفش)، نو(جدید)، گا(گاو نر)، گران(بزرگ و سنگین)،

---

۱ The Chalcolithic period: عصر مس؛ عصر سنگ معدنی

مَش(پیاده‌روی، راهپیمایی)، خدا(خداوند) و ده‌ها واژه‌ی دیگر که می‌توان برشمرد، و در بسیاری از زبان‌های اروپایی زمان ما کاربرد دارند، روشنگر مسئله‌ی «منبع و سرچشمه» می‌باشد[1]. این واژگان که هنوز هم در زبان گروه اقوام شناخته‌شده‌ی اصیل[2](قدیمی‌ترین خلق‌های یکجانشین) نظیر کُرد، فارس، افغان و بلوچ بسان ریشه وجود دارند، اثبات می‌کنند که گروه زبان- فرهنگ آریایی، ریشه‌ای اروپایی و هندی نداشته بلکه عکس آن صحیح است. در زمان نشو و نمای این فرهنگ که ریشه‌های تاریخی آن را از نظر نوشتاری تا متون سومری و از نظر باستان‌شناختی در بسیاری از مناطق(دست‌کم تا دوازده هزار سال قبل) می‌توانیم ببینیم، اروپا در «عصر پارینه‌سنگی»[3] و هندوستان در دوران «پیگماها»[4] به‌سر می‌برد. به‌راحتی می‌توانیم نشان دهیم که زبان- فرهنگ آریایی در این «مقطع طولانی‌مدت» تاریخ خویش، ابزارهای اساسی زندگی را که تاکنون نیز از آنها استفاده می‌شود، تولید کرده به‌طوریکه شمار آن کمتر از نصف ابزارهای امروزین نیست. به‌غیر از مراکزی که برخی از نمونه‌های آن را ذکر نمودیم، هزاران مرکز دیگر هنوز در زیر زمین مدفون است. همچنین گروه‌های خلقی که از دوران کهن به‌جا مانده‌اند و امروزه نیز موجودیت خویش را حفظ می‌نمایند، هرکدام مانند یک مرکز باستانی زنده هستند. از لحاظ شکل‌گیری هویّت، حداقل از شش هزار سال قبل به موجودیت(تمایز اتنیکی) این خلق‌ها برمی‌خوریم. بار دیگر باید بگوییم: تا وقتی تمام وجوه معناشناختیِ رویدادهای این مرکز فرهنگ هسته‌ای(هلال حاصلخیز) بیان نشود، علم تاریخ با نواقص بزرگی همراه خواهد بود.

ب- قطعاً نمی‌توانیم جایگاه زبان و فرهنگ سامی را به‌منزله‌ی یک شاخه‌ی مهم فرعی، از نظر دور بداریم. نمی‌توان از غنای ساختار این زبان- فرهنگ که در همان دوران تمایز[اتنیکی] خود را جلوه‌گر می‌سازد، تردیدی به دل راه داد. شاید از نظر فرهنگ دامپروری و عشیره‌ای، غنی‌تر بوده و از این جنبه پیشرفته‌تر از گروه زبان- فرهنگ آریایی باشد. در متون سومری به ردپاهایی در این مورد برمی‌خوریم. این متون به‌صورت حماسی، از رقابت و درگیری دو شاخه‌ی دارای ریشه‌ی دامپروری و کشاورزی بحث می‌نمایند. به شباهت آن با عراق امروزین بنگرید! در زبان و فرهنگش ساختار حماسی پیشرفته‌ای وجود دارد. شاید به دلیل ویژگی‌های

---

[1] کلمات خارج از پرانتز به کُردی است و معنای آن عیناً در متن ترکی در داخل پرانتز نوشته شده. املای آن‌ها به ترتیب چنین در متن آمده:
Guda _ Meş _ Giran _ Ga _ Neo _ Sol _ Mur _ Bira _ Roj _ Jin_ Erd _ Ceo

[2] Authentic: اُتانتیک، دارای اصلیت و قدمت، اصیل، باستانی

[3] Paleolithic: دیرینه‌سنگی، عصر پیش از میان‌سنگی

[4] Pygmee: پیگمه؛ نژادی قدکوتاه از سیاهان که بیشتر در میان جنگل‌های انبوه کنگوی آفریقا زندگی می‌کنند. قد آنها از یک‌متر و نیم کمتر است و لبانی ستبر دارند.

یکدست بیابان، تکوین «ال، الله» آسمانی مصادف با این دوران باشد. شاید با تعالی‌دادن اولین هویت تمایزیافته‌ی جامعه‌ی عشیره‌ای ـ آن‌هم تعالی‌ای بسان آسمان‌ها ـ به اصطلاحاتی تحت عنوان «ال، الله» دست یافته باشند. می‌توان با ارائه‌ی برهانی نیرومند در نمونه‌ی «ال، الله» از تعریفی که دورکهایم از اصطلاح خدا به عمل آورده و آن را «هویت اجتماعی» خوانده است، پشتیبانی نمود. احتمالاً اصطلاح و نهادهای «شیخ، سیّد» قبل از همه در فرهنگ سامی شکل گرفته باشند. در دوران تمدن، اینها به نهادهای «پیامبر» و «امیر» متحول شده‌اند.

به‌رغم اینکه تمدن مصرِ فرعونی در عرصه‌ی سامی جای می‌گیرد، مشارکت فرهنگ سامی در تمدن فرعون مصر دیده نمی‌شود. هیچ بُن‌مایه‌ای از نظر مادّی، اصطلاحی و نهادی دیده نمی‌شود که بنابر آن، فرهنگ دامپروری بتواند در ۴۰۰۰ سال قبل از میلاد راهگشای یک فرهنگ تمدن شهری اینچنینی شود. در اسناد مصری نیز احساس می‌کنیم که این فرهنگ را بسیار بیگانه می‌بینند. در ساختار زبانی‌شان، شباهتی دیده نمی‌شود. فرهنگ سامی در اولین مرحله با هویت‌های آکاد، بابِل، آشور، کنعان و اسرائیل در تاریخ نوشتاری جای می‌گیرد. هویت عربی که در ۲۵۰۰ ق.م ظهور می‌یابد، در دوران بسیار بعد و حدود ۵۰۰ سال ق.م به‌صورت یک اسم بیان می‌گردد. آرامی‌ها، آرامیت‌ها و عابیروها بیشتر اصطلاحاتی سومری و مصری هستند.

می‌توان گفت فینیقیه[1]، فلسطین و حتی اسرائیل بعدها در درون زبان و فرهنگ سامی (همانند فرهنگ فرعون مصر) حل شده‌اند؛ چنین ارزیابی‌ای نقاط قوت بسیاری دارد. جغرافیای مناطق آغازین آن، در تلاقی و تداخل با دریا و فرهنگ آریایی می‌باشد. دلایل و براهین حاکی از آنند که طی موج مهاجرت سامی‌ها، برای نخستین بار وضعیت طبیعی خویش را از دست داده‌اند.

منابع سومری، استنادات باستان‌شناختی و برخی از بازمانده‌های قدیمی و دارای اصالت که هنوز تداوم دارند، امکان اثبات وقوع موج‌های پیاپی حملات و یا مهاجرت سامی‌ها به عرصه‌ی فرهنگ و زبان آریایی را به فراوانی ارائه می‌دهند. می‌توان قدمت این حملات و استعمارگری‌ها را به ۵۰۰۰ سال ق.م رسانید. به‌ویژه کولونی‌های آکاد، بابل، آشور، آرامی و عرب، ردپاهایشان را طی مراحل مختلف در مزوپوتامیای[2] شمالی برجای گذاشته‌اند. تأثیرات آشوری‌ها و عرب‌ها، نیرومندتر است. اعراب با توسل به اسلام، آسیمیلاسیون وسیعی را با

---

[1] در حاشیه‌ی سواحل سوریه واقع بوده و حتی لبنان امروزی نیز جزء آن به حساب می‌آمده است.

[2] Mesopotamia: بین‌النهرین؛ سرزمینی که میان دو رود دجله و فرات ـ که از شمال کردستان سرچشمه می‌گیرند ـ و دامنه‌های زاگرس-توروس واقع است؛ میان‌رودان.

خود به همراه آوردند. اسلامی‌شدن و تعریب، به‌صورت متداخل صورت گرفتند. فرهنگ و زبان آریایی توانسته در برابر این استیلا، استعمار و آسیمیلاسیون‌ها مقاومت بزرگی نماید و گاه‌به‌گاه توان حملات متقابلی را از خود بروز دهد و از پس استیلا، استعمار و همگون‌سازی برآید. اولین بانیان تمدن سومر، پیشاهنگان تمدن مصر، هیکسوس‌ها و عبرانی‌ها را می‌توان به‌عنوان نمونه‌های معلوم تاریخی ارائه نماییم. این صحیح‌ترین تفسیر است که بگوییم: اولین پیشاهنگان سومری، دستاوردهای دوران تل‌خلف(۶۰۰۰ تا ۴۰۰۰ ق.م) را که پیشرفته‌ترین عصر فرهنگ هسته‌ای آریایی در مزوپوتامیای شمالی است، از راه کوچ به مزوپوتامیای جنوبی انتقال داده و در آنجا به مراحل بالاتری ارتقاء داده‌اند. بسیار به خوبی آگاهیم که بعدها تأثیرات آکاد، بابل و آشور را وارد ساختار زبان و فرهنگ سومری نموده‌اند.

اگر به‌جای اطلاق عنوان «گروه‌های کوچ‌کننده» بر سومریان، آنها را همچون نتیجه‌ی پراکنش فرهنگ عصر تل‌خلف قلمداد نماییم، به ارائه‌ی تفسیری صحیح در مورد تاریخ کمک بیشتری خواهد نمود. شاید هم برخی گروه‌ها به عرصه‌ی فرهنگ آریایی کوچ نموده باشند. اما عنصر اساسی تأثیرگذار، «شاعه‌ی فرهنگی» است که در آن دوران قوی‌ترین عصر خویش را(از نظر جهانی) می‌گذرانده است. جستجوی تأثیرات آسیای میانه و یا قفقاز، برخلاف آنچه گاهاً ادعا می‌شود، موردی نابجاست. زیرا این مناطق در دوران بنیان‌گذاری سومر(۵۰۰۰ ق.م)، هنوز در عصر پارینه‌سنگی به‌سر می‌برده و به تازگی با فرهنگ آریایی آشنا می‌شده‌اند. جهت تغذیه‌ی فرهنگ بسیار دامن‌گستری همچون فرهنگ سومر، نه از نظر مضمون و نه از نظر فُرم، عناصر لازم را نداشته‌اند. توان حمله‌ی آنها نیز از چنان سطحی به‌دور است که بتواند حلقه‌ی زبان- فرهنگ آریایی را درنوردد. به سبب اینکه پنداره‌ی «خالص‌بودن فرهنگ‌ها» صحیح نیست و تداخل فرهنگ‌ها همیشه ممکن می‌باشد، محتمل است برخی از عناصر و گروه‌های فرهنگ قفقازی و آسیای میانه به هلال حاصلخیز و سومر -که در آن زمان در حکم اروپا و آمریکای امروزین بوده- کوچ نموده باشند. همچنان‌که امروزه در بسیاری از مناطق جهان، گروه‌های فرهنگی بسیار متفاوت و اکثراً فقیر روانه‌ی اروپا می‌گردند و در آنجا ساکن می‌شوند. همان‌طور که امروزه فرهنگ اروپا به هر چهار طرف جهان انتقال داده می‌شود، زبان و فرهنگ آریایی نیز به‌ویژه پس از دوران نهادینگی و انفجار جمعیت(به‌خصوص دوران تل‌خلف ۶۰۰۰ تا ۴۰۰۰ ق.م) امکانات گسترش‌یابی مشابهی را ارائه می‌داد. می‌توانیم کوچی را که به سوی مناطق آنها صورت می‌گرفت، به مهاجرت انسان‌های زحمتکش و محرومی تشبیه نماییم که به سمت اروپا روی می‌دهند.

ج- ارزیابی‌نمودن دره‌ی نیل به‌مثابه‌ی یک عرصه‌ی مهم فرهنگی، حائز اهمیت است. توسعه‌ی فرهنگ زراعی در این دره و انتقال آن به تمدن فرعون مصر، از ساختار زبان و فرهنگ سامی بیگانه است. می‌بینیم که بُن‌مایه‌ی فرهنگ سامی از این قابلیت محروم است. حتی ساختار زبان مصر نیز به‌واسطه‌ی نداشتن هیچ یک از عناصر زبانی سامی، تمایز خویش را نشان می‌دهد. فرهنگ حوزه‌های پایین‌تر، در سودان، اتیوپی و سایر مناطق آفریقا، از سپری‌نمودن «عصر پارینه‌سنگی» بسیار به‌دورند. بنابراین احتمال اینکه راهگشای ظهور فرهنگ مصر شده باشند، از نظر تئوریک ممکن نیست. به عبارتی، حتی احتمال آن هم داده نمی‌شود. همچنین از لحاظ تئوریک[۱] این امکان متصور نشده است که در یک مقطع طولانی‌مدت، عناصر کوچنده‌ای که در حکم تداوم قبایل آفریقایی هستند، در دره‌ی نیل پیشرفت نموده باشند. زیرا به محصولات و ابزار انقلاب زراعی که ضروری هستند، نیاز داشته‌اند. به هیچ ردپایی برنخورده‌ایم دال بر اینکه گونه‌ای از نباتات زراعی موجود در هلال حاصلخیز، به‌صورت خودرو در دره‌ی نیل یافت شده باشند. در مورد انواع حیوانی نیز به‌غیر از الاغ مصری، به نمونه‌های دیگری چندان برنمی‌خوریم.

فرضیه‌های علمی حاکی از آنند، شاخه‌ای از فرهنگ آریایی که در جهان اشاعه یافته، در همان دوران بدین‌جا نیز رسیده است. نباید فراموش کرد که دره‌ی ریف شرق آفریقا، نزدیک به نیل است و به اندازه‌ی تحرکات جمعیتی انسان‌ها از جنوب به شمال، تحرک از شمال به جنوب نیز بسیار امکان‌پذیر و قابل انتظار است. فرهنگ‌های برتر، همیشه از این راه‌های قدیمی، تأثیرات خویش را منتقل کرده‌اند. مادامی که تمدن مصر مصادف با ۴۰۰۰ ق.م بوده، همانند انفجار موجود در هلال حاصلخیز که راهگشای فرهنگ سومر شده است، می‌توان دلیل ظهور این تمدن را به اشاعه‌ی فرهنگی‌ای در حدود ۵۰۰۰ ق.م نسبت داد. محتوا، شکل و امکانات نقل و انتقال برای این امر مساعد بوده است. تشکیل مستعمراتی در مصر از طرف هیکسوس‌ها در ۲۰۰۰ ق.م از همان طریق، سپس عبرانی‌ها در ۱۷۰۰ ق.م (رقمی که در تاریخ نوشتاری ثبت شده) و حتی پیشروی آنها تا سطح حکومت، دلایلی هستند که این نظر ما را اثبات می‌کنند. اگرچه نیروی اشاعه‌ی فرهنگی آریایی به تدریج تضعیف گردیده، جریان‌های مشابه در عرصه‌ی سامی را بعدها هم ادامه داده است.

د- پس از اینکه فرهنگ آریایی در هلال حاصلخیز نیروی خویش را نشان داده و به شکل منسجم نهادینه گردیده، به‌صورت بسیار مؤثر به‌سوی شرق، ایران، افغانستان، پاکستان و هندوستان امروزین گسترش یافته است. مجدداً باید به نشانه‌ی تأکید، بر این نکته انگشت بنهم

---

[۱] Theoric: نظری

که آنچه انتقال یافت، نه گروه‌های انسانی بلکه فرهنگ، نه تأثیرات فیزیکی بلکه تأثیرات فرهنگی است. این انتقال فرهنگی که به اولین نشانه‌های آن در ۷۰۰۰ ق.م در ییلاق‌های ایران برخورد می‌کنیم، تقریباً حدود ٤۰۰۰ ق.م در هندوستان آغاز به تأثیرگذاری نموده است. عمر این تأثیرگذاری در ییلاق‌های ترکمنستان به ۵۰۰۰ ق.م می‌رسد. احتمالاً مراحل فرهنگی پیشین این مناطق، به لحاظ رده‌بندی، عناصری برگرفته از ریشه‌های کهن آفریقایی می‌باشند و هنوز از دوران پارینه‌سنگی پیشتر نرفته‌اند. بازمانده‌های فرهنگی و ساختار جسمانی برخی گروه‌ها(به‌ویژه در هندوستان) این تز را قوت می‌بخشند. همانند نمونه‌ی مصر و سومر، در این مناطق نیز دلایل تئوریک و عملی‌ای حاکی از وجود رویدادی فرهنگی که محصول یک پیشرفت بومی باشد، دیده نمی‌شود.

اگرچه برخی از انتقادات این نوع اندیشه را تقلیل‌دهی افراطی به‌شمار می‌آورند، بایستی با اهمیت‌دهی لازم به این نکته، فراموش نکرد که در طول تاریخ، انقلاب‌های فرهنگی به شکلی محدود و بسیار دشوار تحقق می‌یابند. به فرهنگ اروپا بنگریم؛ نمونه‌ی آن در جای دیگری وجود ندارد. ارائه‌ی اندیشه‌ی مشابهی درباره‌ی فرهنگ هلال حاصلخیز ـ البته مطابق دوران خویش ـ بسیار خلاقانه است. انتظار اینکه انقلاب بزرگ فرهنگی از سوی گروه‌هایی صورت گیرد که دچار عادات صدها هزار ساله‌اند و در آستانه‌ی نابودی قرار دارند، همچنین انگاره و فرضیه‌ای دال بر شایستگی قابلیت‌هایشان برای وقوع چنین امری، از سوی اندیشه‌ی تئوریک و استنادات مدلل مبتنی بر آثار بازمانده‌ی فرهنگی قابل حمایت نیست. به‌نظر می‌رسد اشاعه‌ی فرهنگی(در ۳۰۰۰ ق.م) از طرف شرق مزوپوتامیا جهشی به تمدن شهری در غرب ایران و منطقه‌ی عیلام صورت داده است، که مرکزیت آن «شوش» است و بیشتر یک کولونی سومری را تداعی می‌نماید. این تمدن شهری، قطعاً ناشی از تأثیر سومریان است. در طرف شرقی‌تر، ایجاد شالوده‌های[1] شهری که در «هاراپا» و «موهنجودارو» در سواحل رودخانه‌ی پنجاب پاکستان یافت شده‌اند، مصادف با ۲۵۰۰ ق.م است. آشکار است که این بنیان‌های شهری، حاوی تأثیراتی از سومریان هستند. به دلایلی مشابه براهین فوق، نمی‌توان با توسل به تئوری‌های غیرواقعی، اینها را شالوده‌های اصلی سایر ساختارهای فرهنگی برشماریم. حال‌آنکه مرحله‌ی فرهنگی یادشده که اصیل خوانده می‌شود، از لحاظ رده‌بندی تقریباً در سطح «پیگما»ها بوده است. [تصور اینکه] از آنها نوعی تمدن شهری اصیل‌تر ایجاد گردد، شبیه آن است که الاغ، اسب پنداشته شود! نکته‌ی آموزنده برای درک صحیح اندیشه‌های ما آن است که به یاد آوریم چرا هزاران گروهی که میلیون‌ها سال در همان سطح

---

[1] Foundation: فونداسیون

زندگی[گذشته] قرار داشتند، در مناطق جغرافیایی پیشرفته‌تر، تمدن و انقلاب‌های بزرگ فرهنگی‌ای ایجاد نکردند.

بی‌شک، این مناطق در پیشرفت‌ها سهمی داشته و سنتزهای بسیاری را تحقق بخشیده‌اند. اشاعه‌ی فرهنگ و بومی‌شدن آن، به‌صورت متداخل و اکثراً داوطلبانه بوده است. چیزی که در این میان اشاعه می‌یابد، گروه‌های استعمارگر نیست، بلکه ارزش‌های تولیدی مادّی و معنویِ توسعه‌دهنده هستند. فرهنگ‌های اشاعه‌گری که این‌گونه نیروی خویش را نشان داده‌اند، همیشه به‌صورت «معجزه‌های مقدس خدادادی» به شمار رفته‌اند. عدم مقایسه میان «شیوه‌های اشاعه‌ی فرهنگی که ارزش زندگی را از نظر مادّی و معنوی تعالی می‌بخشند» با «استعمارگری، استیلا و همگون‌سازیِ اجباری» موردی مهم است. بسیار به ندرت اتفاق افتاده که روندهای اشاعه‌ی فرهنگ، به‌شیوه‌ی حملات وحشیانه، استعمار و همگون‌سازی(آسیمیلاسیون) اجباری صورت گرفته باشند. بخش اعظم آنها به سبب اثبات برتری کیفیت زندگی خویش، با اشتیاق مورد پذیرش واقع شده و پیروی گشته‌اند. رویکردهای تنگ‌نظرانه‌ی ملی‌گرایی که در برابر تاریخ صورت گرفته، مسائل اشاعه‌ی فرهنگی را به حالت لاینحلی درآورده‌اند. گرفتار نشدن به تحریف، پرده‌پوشی، انکارنمودن و مبالغه‌آمیزجلوه‌دادن جریانات واقعی تاریخی که از سوی ملی‌گرایی همچون دامی پهن گشته‌اند، از نظر روش و نظام دانایی حائز اهمیت وافری است.

هـ ـ مقایسه‌ی فرهنگ آریایی با فرهنگ چینی موضوع بسیار جالبی است که بایستی درباره‌ی آن تحقیق به‌عمل آورد. می‌توان چنین فرض کرد و به اثبات پرداخت که چین در ۴۰۰۰ ق.م از فرهنگ خویش به مرحله‌ی بالایی نئولتیک دست یافته است. اگر در مسئله‌ی اشاعه‌ی فرهنگی تأمل کنیم و چنین تصور کنیم که فرهنگ آریایی در همان دوران از اروپا تا هندوستان انتقال یافته، ادعای رسیدن آن به چین نیز تزی است که به راحتی می‌توان مطرحش نمود. به احتمال بسیار، فرهنگ چین از فرهنگ آریایی تغذیه کرده؛ اما به‌خصوص جغرافیا(سواحل رود زرد) و شرایط تاریخی بسیار بسته و ویژه‌اش، نقش اساسی را به پیشرفت‌های بومی داده است. قطعاً[از فرهنگ آریایی] تأثیر پذیرفته است. اما خصال فرهنگ بومی، راهگشای «انقلاب نئولتیکی مختص‌به‌خویش» در چین شده است؛ دقیقاً همانند چین امروزی. همچنان‌که پیشرفت بزرگ تاریخی و شرایط جغرافیایی و جمعیتی[1] آن منجر به ظهور «کمونیسمی» مختص به خویش گردیده، راهگشای کاپیتالیسمی مختص به خود نیز شده است. تا زمانی که کمونیسم و کاپیتالیسم را با خوی و خصلت چینی درنیامیختند،

---

[1] Demographic: از حیث جمعیت‌شناسی

کمونیسم و کاپیتالیسمِ چین ایجاد نگردید. ویژگی بنیادین اقوامی که در گروه فرهنگ اصلی چین قرار می‌گیرند(ژاپن، کُره، تُرک، مغول، ویتنام و سایرین) این است که مقاومتی پرتوان در برابر خارج نشان می‌دهند و در صورتی که برایشان محرز و اثبات گردد که این مقاومت با شکست روبه‌رو می‌گردد، به‌گونه‌ای توانمندانه و سریع به پذیرش فرهنگ رقیب روی می‌آورند. جوانب مقاومت بسیار شدید آنها، با استعدادهای تقلید و جذب و پذیرش فوق‌العاده‌شان، متناسب و موازی است. چنین به‌نظر می‌رسد که این وضعیت یکی از ویژگی‌های عمیق و مشترک فرهنگ‌های یادشده باشد.

فرهنگ نئولتیک و مراحل بعدی تمدن، از طریق چین به سایر اعضای گروه انتقال یافته است. اگر موقعیت چینی‌ها در میان گروه‌شان(گروه چینی‌ها) را به موقعیت اعراب در میان گروه‌شان(گروه سامی) تشبیه کنیم، روشنگرانه‌تر خواهد بود. گروه فرهنگ چینی همانند گروه فرهنگ سامی، نتوانسته‌اند خصوصیت جهانی‌شدنی بسان فرهنگ آریایی را از خود نشان دهند. در چنین وضعیتی، قراردادن آریایی‌ها در درجه‌ی اول، سامی‌ها در درجه‌ی دوم و چینی‌ها در درجه‌ی سوم، مسئله را بهتر توضیح خواهد داد.

و- روشن‌سازی رابطه‌ی بین زبان- فرهنگ آریایی با زبان- فرهنگ هند و اروپایی بسیار مهم‌تر است و شاید هم یکی از مسائل اساسی علم تاریخ باشد. این حلقه‌ی مبهمی است که گمانزنی‌های بی‌پایه‌ی بسیاری در موردش صورت گرفته، اما هنوز به تفسیر مشترکی بر سر آن نیز دست نیافته‌اند. هنگامی که اشتراک گروه زبانی هند و اروپایی در سده‌ی نوزدهم درک گردید، تحقیقات و کاوش‌های گسترده‌ای آغاز شدند. در مورد «زبان- فرهنگ پدر» و «منبع اساسی» گروه‌ها، تفاسیر تناقض‌آمیزی ارائه گردید. در میان مباحث بسیاری که در زمینه‌ی خاستگاه درگرفت برخی فرهنگ یونان، برخی هند، حتی برخی فرهنگ شمال اروپا و آلمان‌ها را ریشه‌ی[زبان- فرهنگ آریایی] می‌دانستند. اما هنگامی که مسئله‌ی گسست از پریمات‌ها(موجودات ماقبل انسان) در ریف شرقی آفریقا و انقلاب زراعی نئولتیک در هلال حاصلخیز کشف گردیدند، تمامی احتمالات مذکور باطل شدند. این دو کانون اساسی تاریخ انسانیت، اهمیتی بس عظیم پیدا نمودند. سعی کردیم به ارائه‌ی خلاصه‌وار آن بپردازیم.

بحث در مورد اینکه کدام یک از گروه‌های زبان- فرهنگ موجود در هلال حاصلخیز قدیمی‌تر است، اهمیت بیشتری یافت. همان‌گونه که ارزیابی کردیم، گروه‌های «پروتو-کُرد، فارس، افغان و بلوچ» که گروه آریایی نامیده می‌شوند، آغاز به اولویت‌یابی نمودند. به‌ویژه وقتی ساختار زبان هوری که پروتو-کُرد هستند درک گردید، هویت زبان- فرهنگ آریاییِ متکی بر خلق‌های کهن و دارای اصلیت، روشن شد. تزی که من شخصاً آن را صحیح می‌دانم

این است که تنها منطقه‌ی «هسته‌ی انقلاب نئولتیک» می‌تواند این زبان و فرهنگ را بیافریند. اثبات شد که منطقه‌ی هسته‌ی انقلاب نئولتیک، هلالی است متشکل از سلسله‌کوه‌های توروس- زاگرس؛ همچنین منطقه‌ای که با عنوان هلال حاصلخیز نامیده شده، مرکز زبان و فرهنگ آریایی می‌باشد. آخرین حفاری‌های باستان‌شناسانه و تحقیقات ریشه‌شناختی کلمات و مقایسات قوم‌شناختی، هر روز بیشتر از پیش این تز را تقویت می‌نمایند. بدین ترتیب، مسئله‌ی پیشاهنگی گروه زبان- فرهنگ هند و اروپایی در سطحی مهم حل شد.

چون مقطع زمانی [اشاعه]، بسیار طولانی بوده و جغرافیای آن بسیار وسیع می‌باشد، ترسیم نقشه‌ی کامل گسترش زبان- فرهنگ آریایی چندان واقعگرایانه نخواهد بود؛ اما به راحتی می‌توان گفت گسترشی نظیر آنچه به سمت جنوب و شرق به‌وقوع پیوسته، از طرف شمال و غرب نیز به‌سوی اروپا صورت گرفته است. این نگرش اساسی پذیرفته شده است که موج‌های گسترش مذکور تقریباً ۵۰۰۰ ق.م آغاز گردیده، در ۴۰۰۰ ق.م به‌سمت شرق اروپا رفته، در ۲۰۰۰ ق.م به‌سمت غرب اروپا جریان یافته و کاملاً در آنجا مستقر شده است. مورخان مهم و در رأس آن گوردون چایلد، تاریخ اروپا را مصادف با این سال‌ها می‌دانند. قبل از آن، اروپا در عصر پارینه‌سنگی قرار داشته است. حدس زده می‌شود ناحیه‌ی بین جنوب فرانسه و اسپانیا (که هموساپینس‌ها به‌صورت نوع حاکم، سی هزار سال قبل به آنجا آمده‌اند) در نتیجه‌ی پراکنشی که از شمال آفریقا سرچشمه گرفته، حداکثر عصر میان‌سنگی را سپری نموده است.

در وضعیتی نیستیم که نئولتیک و انقلاب زراعی اروپا را مورد بررسی قرار دهیم. اما بر این باورم به سبب اهمیت مسئله‌ی منبع، [موضوع مذکور نیز] روشن شده است. همچنین تخمین می‌زنم موردی که در آنجا صورت گرفته به‌صورت گسترش و اشاعه‌ای استعماری و فیزیکی نبوده، بلکه اشاعه‌ای فرهنگی است. خودویژگی اروپا در اینجاست: دوران نئولتیک را به‌همراه خلاق‌ترین جوانب آن، به‌صورت آماده و حاضر دریافت کرده است. به شانس دریافت و جذب اندوخته‌ای ده‌هزار ساله، به‌صورت یکجا و یا در مقطع زمانی کوتاهی، دست یافته است. می‌توان گفت همان‌گونه که اروپا چهارصد سال است دنیای امروزین را به‌شکل حوزه‌ی گسترش خویش درآورده است، خود نیز ابتدا حوزه‌ی اشاعه‌ی نئولتیک، سپس تمدن روم و بعد از آن انقلاب روح- معنای مسیحیت گشته است. هر سه انقلاب بزرگ نیز عموماً به‌شکل فرهنگی در اروپا گسترش یافته‌اند. گسترش، به‌جز چند جنگ امپراطوری روم، بر اساس استثمار، استعمارگری[1] و همگون‌سازی اجباری نبوده بلکه با پذیرش «خدادادی» بودن فرهنگ برتر تحقق یافته است. هنگامی که این‌گونه به فرهنگ تقریباً ده‌هزار ساله‌ی انسانیت

---

[1] Colonialism: کولونیالیسم

دست یافت، بنیان انقلاب‌های بزرگ بعدی اروپا(انقلاب‌های رنسانس، رفُرماسیون، روشنگری، سیاسی، صنعتی و علمی) ایجاد گردید. اروپا با قابلیت‌های مخصوص خویش این انقلاب‌های عظیم را انجام نداده است. به‌واسطه‌ی سرعت‌یافتن جریان همبسته‌ی رودخانه‌ی اصلی تاریخ و شاخه‌هایش، این زمینه فراهم آمده است. بی‌گمان پس از اتمام «عصر یخبندان» که مصادف با همان دوران است، اروپا در سایه‌ی اقلیم بسیار مساعدش ـ که مزیّن به جنگل‌های تازه است و برخوردار از زمین‌های سرسبز و خاک‌های حاصلخیز انباشته از گیاه‌خاک[1] ـ به‌واسطه‌ی سنتز تمامی شرایط، جهش تمدنی بزرگی انجام داده که مهر و نشان خویش بر روزگار امروزین می‌زند. در بخشی دیگر، از نزدیک جزئیات این سرگذشت را از نظر خواهیم گذراند.

۳ـ ارائه‌ی تفسیری صحیح از پیشرفت اجتماعی و حیات ناشی از هلال حاصلخیز

موردی که تحت عنوان فوق، در صددم با اهمیت‌دهی فراوان به تشریح آن بپردازم، در رابطه با تأثیر بُعد زمان و مکان معین اجتماعی بر یک شیوه‌ی معین زندگی است. نکته‌ای که در مسئله‌ی «روش» سعی کردم به تأملی طولانی در موردش بپردازم، این بود که واقعیات اجتماعی، «واقعیات برساخته‌شده به دست انسان» می‌باشند. این مسئله چنان مهم است که بدون درک کامل آن، هر فعالیت کسب آگاهی ممکن است «آموختن» و «معنا» را به موضوع «جهالت» و «بی‌معنایی» مبدل سازد. بر این باورم که جهالت موجود در مدرنیته‌ی کاپیتالیستی از جهالت «بوجهل» که در دوران ظهور ادیان بزرگ مورد انتقاد و نفرت قرار گرفت، بزرگ‌تر است. شاید اساسی‌ترین دلیل این امر نیز دین پوزیتیویسم باشد، که سطحی‌ترین ظهور ماتریالیستی است. این دین که به‌صورت «پدیده‌گرایی»[2] قابل ترجمه است، به سبب خصلتش که محصول ذهنیت انسانی‌ست، از لحاظ ماهوی متافیزیکی می‌باشد.

---

[1] Humus : گیاه‌خاک: مخلوطی از خاک و بقایای اجزای گیاهان؛ گیاه‌خاک موجب حاصلخیزی زمین می‌شود.

[2] در متن ترکی اصطلاح Olguculuk آمده که «پدیده‌گرایی» را معادل آن قرار دادیم. در لغت‌نامه‌های معمول این واژه را با خود پوزیتیویسم(اثبات‌گرایی) برابر دانسته و به‌شکل اثبات‌گرایی ترجمه می‌کنند. با این حال، Olgu در زبان ترکی هم‌ردیف «پدیده و نمود» در فارسی هم هست و با Fact(امر واقع) در زبان انگلیسی نیز معادل و هم‌سنگ دانسته می‌شود. در اینجا غرض از اصطلاح مذکور اساس گرفتن پدیده‌ها(فنومن‌ها) و امور واقع به‌گونه‌ای اثبات‌گرایانه(پوزیتیویستی) و تجربی است لذا به‌شکل پدیده‌گرایی برگردانده شد؛ البته نباید پدیده‌گرایی را با فنومنولوژی(پدیده‌شناسی= Phenomenology) یا(Phenomenologism= پدیده‌شناسی‌گری) در فلسفه اشتباه گرفت. فنومنولوژی، روشی است استعلایی و ادعای رسیدن به «حقیقت» از رهگذر توصیف ذات چیزها دارد. پدیدارشناسی به زعم خود می‌کوشد این را نشان دهد که چگونه در ذات «امر واقع»، حقیقتی وجود دارد. بایستی دانست که علومی نظیر ریاضیات و منطق نیز همانند پدیدارشناسی به ماهیت چیزها می‌پردازند ـ مثلاً هندسه علم ماهیّت صرف مکانی است ـ اما روش این علوم برخلاف پدیدارشناسی که روشی توصیفی و شهودی است، استنتاجی می‌باشد. ←

چون انسان از نقطه‌نظر ذهنیتی، یک هستومند برخوردار از خصلت متافیزیکی است، با این هدف در بخش روش به تأمل طولانی درباره‌ی آن پرداختم. پوزیتیویسم - بی‌آنکه متوجه باشد- نمی‌تواند ببیند که پدیده‌گرایی، سطحی‌ترین «بت‌پرستی» دوران کهن است. مؤکداً ادعای خویش را چنین مطرح می‌کنم: پدیده‌گرایی= بت‌پرستی. پدیده‌گرایی، فرم تفسیر یک واقعیت نیست. هرچند عکس آن را ادعا می‌کند، اما فلسفه‌ی علمِ متکی بر «امور واقع»[1] هم نیست. زیرا چنین فلسفه‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد[2]. هر تصویری که به چشم آید و هر صدایی که پرده‌ی گوش را به لرزش آورد، امر واقع هستند؛ هر حس نیز. کدامین مجنون و یا جاهلی می‌تواند ادعا کند که حقیقت کیهان عبارت از اینهاست؟ در نظر افلاطون، «امور واقع» حتی تصویر نیز شمرده نمی‌شوند[3]. اگر هم چیزی شمرده شوند، در نگرش نیچه، نهایتاً ادراکاتی کم‌مایه می‌توانند باشند و بس[4]. می‌توان در مورد رابطه‌ی «ادراک- پدیده» تأمل کرد؛ همان‌گونه که در مورد ابژه- سوژه تأمل نمودیم.

نتیجه آنکه می‌توان در ارتباط با عقاید و آرای آزمون‌گرایانه‌ی نئوپوزیتیویست‌ها و پیروان پوزیتیویسم منطقی، اصطلاح فنومنالیسم(پدیده‌گرایی= Phenomenalism) را معادل Olguculuk دانست. زیرا فنومنالیسم عینیات را بر اساس پدیده‌های آزمون‌شده توسط آگاهی بنا می‌نهد(فنومنالیسم یا همان اصالت پدیدار حسّی، همچون آمپریسم آزمون‌گراست). همین فنومنالیسم بر حلقه‌ی وین که مشهور به پوزیتیویست‌های منطقی بودند، مؤثر افتاد. از دیدگاه پوزیتیویسم منطقی، چون علم صرفاً محصول تجربه است و تجربه چیزی بیش از داده‌های حسّی(Sensational data) نیست پس تمامی احکام ما در خصوص جهان، احکامی درباره‌ی پدیدارهاست و چیزی ورای پدیدارها وجود ندارد؛ این همان مفهوم پدیدارگرایی یا پدیده‌انگاری(فنومنالیسم) است که داعیه‌ی ستیز با متافیزیک دارد. پدیدارگرایانی نظیر ارنست ماخ فیزیک‌دان و تجربه‌گرایانی نظیر جان لاک و هیوم که رویکردشان منجر به پدیده‌انگاری می‌شد، در نشر پوزیتیویسم کوشیده‌اند(ر.ک: پاورقی ۲، ص ۷۲). چکیده‌ی کلام اینکه پدیدارگرایی = گرایش به فاکتیسیته(حیث واقعی) یا اصالتِ واقع‌بودگی خارجی.

[1] در متن ترکی واژه‌ی Olgu آمده. در اینجا مبحث «علمِ» متکی بر «پدیده»های تجربی مطرح است. یعنی بر شناخت تجربیِ پدیده‌های عینی تأکید شده است نه پدیده در دیدگاه فرارونده‌ی پدیدارشناسانه. پوزیتیویست‌ها معتقد می‌باشند که شناخت عبارت است از دست‌یابی به امور واقعِ عریان(یعنی امور فارغ از جامه‌ی تئوری). بنابراین واژه‌ی امر واقع را در اینجا به‌کار بردیم که منظور همان پدیده‌ی مورد نظر اثبات‌گرایان است. استقراگرایی نظیر نیوتن که آرای دکارت را بسط داده در کتاب اصول ریاضی فلسفه‌ی طبیعی چنین می‌گوید: «در فلسفه‌ی من قضایای جزئی از پدیدارها استنتاج می‌شوند و آنگاه با مدد استقرا(یعنی تحقیق، جمع‌آوری و گزینش داده‌ها و فکت‌ها)، کلّیت می‌یابند و تعمیم داده می‌شوند. آنگاه قوانینی نظیر حرکت‌پذیری، جاذبه و غیره کشف می‌شوند».

[2] تأملات فلسفی که در جستجوی حقیقت هستی‌اند، نمی‌توانند خود را در میان امور واقع، محسوسات و پدیده‌های تجربی حبس کنند. زیرا پر واضح است که همه‌ی حقیقت هستی در این امور نهفته نیست؛ لذا علم اثباتی‌ای که تنها پدیده‌های تجربی را شالوده‌ی کار خود بداند، نمی‌تواند با چنین فلسفه‌ی حقیقت‌جویی در یک‌جای بگنجد.

[3] در نظر افلاطون همه‌ی چیزها و امور واقع علی‌رغم جسامت ظاهری، سیّال و متغیرند. او در برابر این امور میرا قائل به حقیقی‌بودن و نامیرایی مثال(ایده= Idea) است و نظریه‌ی صور یا مُثُل را پیش می‌کشد که در آن به نمونه‌ی آرمانی و لایتغیری باور دارد که بر امور مکّون و محسوس تقدم دارد و آن را صور یا مُثُل می‌نامد(از نظر او هر چیزی، نسخه‌ای است از حالتی مثالی و آرمانی‌اش).

[4] نیچه در آثار خود امور واقع(Facts) مدنظر علم‌گرایان را انکار می‌کند و همه چیز را پیچیده در تفاسیر و داوری‌های اشخاص به‌شمار می‌آورد. او در کتاب «اراده‌ی معطوف به قدرت» نوشته است: «...امور واقع دقیقاً همان چیزی است که وجود ندارد. تنها تفاسیر موجودند». در عین حال اظهار می‌دارد که داوری‌ها مدل‌هایی ساده‌شده و ناواقعی از امور می‌باشند که منجر به کسب معرفت نمی‌گردند. ←

جای تأسف است که مدرنیته، نقاشیِ حیاتی است که بر پایه‌ی پدیده‌گرایی برساخته شده است. آگاهانه واژه‌ی «نقاشی» را به‌کار می‌برم. زیرا مدرنیته نه با جوهره‌ی حیات، بلکه با سطحی‌ترین شکل آن در ارتباط است. تعبیر «حیات اشتباه‌آمیز را نتوان صحیح زیست» که آدورنو بر زبان آورد اما قادر به گره‌گشایی آن نشد، نیز نتیجه‌ی احساس درهم‌شکستن خیال بزرگی است که در اثر مشاهده‌ی نسل‌کشی یهودیان به وی دست داده است. به‌واقع این گفته‌ی آدورنو عبارتی کلیدی است؛ اما شرح و توضیحی ندارد. اشتباه اساسی حیات در کجاست؟ چه کسی در بروز این حیات اشتباه‌آمیز مقصر و مسئول است؟ بنیان آن چگونه نهاده شده؟ رابطه‌ی آن با نظام اجتماعی حاکم چیست؟ برای سؤالاتی از این دست، جوابی وجود ندارد. تنها به این بسنده نموده‌اند که ریشه‌های اشتباه را متکی به دوران عقلانیّت و روشنگری بدانند. اصل موضوع یعنی شکل حیات اشتباه‌آمیز، به‌صورت مبهم باقی مانده است.

میشل فوکو نیز تلاش مشابهی داشته است. فوکو می‌گوید: «مدرنیته، مرگ انسان است» و آن موضوع را به کناری می‌گذارد. چگونه فیلسوفی این‌همه نامدار، موضوعی حیاتی همچون مرگ انسان را در یک جمله گنجانیده و به کناری می‌نهد؟! در جواب این مورد، بحث از مرگ زودهنگام وی چندان معنادار نخواهد بود. افشای حقیقت و تفسیری مهم، حتی اگر شخص در حال برآوردن واپسین نفس خویش باشد، موردی است که باید از آن فروگذار نکرد. هنگامی که کوپرنیک[1] در بستر مرگ بود، در منتشرنمودن اثر خویش که چرخش زمین به دور خورشید را توضیح می‌دهد، اهمال نورزید. آن دسته از مفسران حقیقت که همانند او هستند، هم در غرب و هم در شرق بسیارند. منتقدان پست‌مدرنیست، به سبب اینکه بسیار آلوده‌ی جرم‌های زندگی مدرنیته شده‌اند، اندکی هم با شرم و خجلت، واقعیات را زنانه‌وار بر زبان می‌رانند. یعنی با همان اسلوب مشترک کسانی سخن می‌گویند که به بردگی و قدرت آلوده شده و از شربت نظام دانایی آن نوشیده‌اند؛ اندکی هم با اسلوب لفّافه‌گویانه[2]!

از دید نیچه ابزار علم، ابزاری است برای انتزاع و ساده‌سازی امور و به‌منظور تملک چیزها جهت‌گیری شده نه به قصد معرفت. نیچه اظهار می‌دارد که هر کدام از ما از چشم‌اندازی خاص به جهان می‌نگریم، لذا هرکدام‌مان زاویه‌ی منحصربه‌فردی را در زمان و مکان می‌بینیم. از همین روی، ارزش جهان در تأویل‌های ما نهفته است. از نظر او هر تأویل نیز یکی از انواع بی‌شمار خواست قدرت است. بدین ترتیب نسبی‌گرایی وی راه را بر مطرح‌شدن هرمنوتیک(تفسیر و تأویل متون و کنش‌ها= Hermeneutic) گشود.

[1] Cupernik : اخترشناس اهل لهستان و واضع علم نجوم مدرن(۱۵۴۳ـ ۱۴۷۳) طبق نظریه‌ی کوپرنیک که کپلر به بسط آن پرداخت، زمین مرکز کائنات نیست، بلکه همراه دیگر سیارات به گرد خورشید می‌چرخد.

[2] Aisopos : ازوپ یا آزیپوس؛ نام سنتی یک نویسنده‌ی یونانی است که معتقدند در دوران باستانی می‌زیسته اما غیرواقعی بودن وی تا حدی اثبات گردیده. در ادبیات سیاسی به بیان مبهم و فهم‌ناپذیر رویدادها و حقایق. زبان ازوپ گفته می‌شود. در اینجا کلمه‌ی لفّافه‌گویی را معادل آن به کار بردیم.

مجدداً بایستی بگویم موردی که سعی بر توضیحش داریم، طرح‌ریزی زندگی صحیح و اشتباه‌آمیز است. آیا هم حیات مدرنیته (کاپیتالیستی) و هم سایر شیوه‌های زندگی که تمدن‌های کهن ارائه می‌دهند، می‌توانند به‌صورت صحیح و در مسیر صواب طرح شده باشند؟ آیا سیستم کاهنان سومری تا خدا- شاهان، از خدا- شاهان مصری تا خسروان ایرانی، از اسکندر تا امپراطوری روم، از سلاطین اسلامی تا حکومت‌های پادشاهی[1] اروپایی که به‌طور رسمی شیوه‌ای از حیات را بنیان می‌نهادند، نمی‌توانند حداقل به اندازه‌ی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی در خصوص بنیان‌گذاری اشتباه‌آمیز حیات، مقصر و مسئول تلقی شوند؟ آیا با این حلقه‌های زنجیرمانندی که بر گردن پیشرفت اجتماعی می‌افکندند، حیات اشتباه‌آمیز به تدریج در گذر زمان پایه‌ریزی نمی‌گشت؟ این کافی نیست که تنها مدرنیته و نظام جنگ‌طلب و نسل‌کشی آن را به شکل معضل و شیوه‌ی حیات اشتباه‌آمیز تلقی کنیم. پاسخ، به اندازه‌ی ریشه‌ی مسئله در اعماق نهفته است. به‌هنگام تأمل در مورد انقلاب بزرگ فرهنگی هلال حاصلخیز و شیوه‌ی حیاتی که راهگشای آن شد، در صدد برآمدیم تا به منبع تمامی این مسائل بپردازیم.

بدون شک نمی‌توانیم از راه فرهنگ، تمامی جامعه را توضیح دهیم. افزودن بسیاری از عناصر، لازم خواهد شد. اما به سختی می‌توان انکار نمود که فرهنگ، بنیان جامعه است. در اینجا می‌بایست به توضیح معنایی که برای اصطلاح «فرهنگ» قائلیم، نیز بپردازیم. مقصود ما از این اصطلاح، تاریخ بامعنای «مقطع طولانی‌مدت» و مکان و جغرافیایی است که در طول حیات اجتماعی، دارای خصوصیاتی غیرقابل چشم‌پوشی‌اند. قصد نداریم از طریق این تاریخ متناوب[2] و جغرافیا، جامعه را از نقطه‌ی صفر تعریف نماییم. تنها می‌خواهیم بگوییم که در فرم‌یابی حیات‌های اجتماعی پرشماری که برساخته شده‌اند، نقش اصلی را ایفا کرده‌اند. جوامع، متشکل‌اند از حلقه‌های حیاتیِ توأم با قیود زمانی و مکانی؛ همچنین هر حلقه به اندازه‌ای که وابسته به دیگری است، دارای تفاوت مختص به خویش نیز هست. اشاره به این مورد را لازمه‌ی توضیحات خود برمی‌شماریم.

تفاوت‌های مبتنی بر بنیان‌های ده‌هزار سال قبل بین جوامع سامی و چینی، زندگی‌های امروزین را در حد تعیین‌کننده‌ای قابل درک می‌سازد. می‌توان همان مورد را در مورد فرهنگ زندگی آریایی‌ها نیز گفت. از طرف دیگر می‌توانیم از «معناشناسی»[3] چنین استخراج کنیم: این فرهنگِ حیاتیِ بنیادین را در میان هیرارشی و دولت، زمامداریِ شاهان پوشیده و عریان و

---

[1] Monarchy : مونارشی

[2] Periodical : دَوری، مدت‌دار. واژه‌ی ترکی süre معادل با Period و Duration در انگلیسی و به‌معنای مدت و زمان است.

[3] Semantics : سمانتیکس، علم دلالت‌های معنایی

نقاب‌دار و بی‌نقاب خویش رسمیت بخشیده، دستخوش باژگونگی و تحریفات معنایی کرده و به ساحتی مناسب برای همه نوع پلیدی، جنگ و نسل کشی مبدل ساخته‌اند. از نظر رده‌بندی عمودی، حیات‌های رسمی- غیر رسمی می‌توانند موضوع بحث باشند و از نظر رده‌بندی افقی، حیات‌هایی به شکل حلقه‌های متفاوت. علی‌رغم این، حیات اجتماعی موجود در منبع مادر(اصلی)، جوهری است که تمامی اَشکال موجود در این حلقه‌ها را تعیین می‌نماید.

می‌خواهم اندکی بیشتر به تبیین درون‌مایه‌ی اصطلاح فرهنگ بپردازم. بدون شک، جامعه‌ی کلانی نیز دارای یک فرهنگ و به تبع آن، یک حیات است. در حیات جامعه‌ی انسانی، خصوصیتی جهان‌شمول مشاهده می‌شود که به مضمون و معنای حیات موجود در جامعه‌ی کلانی شباهت دارد. در کلان، ساختارهای زبان و اندیشه بر اساس اشاره‌هاست. فاصله‌ی بین آنها با پریمات‌ها و بنابراین حیوانات چندان زیاد نیست. روایت زندگی یک کلان، همانند بازگویی[شیوه‌ی حیات] تمامی آنهاست. نیازهای اجباری، تأمین امنیت و تولیدمثل، مثلثی است که تقریباً تمامی موجودات زنده را به خود وابسته می‌سازد. رابطه‌ی آن را با ذهنیت محدود ارزیابی نموده بودیم. توسعه‌ی تفاوت در[شیوه‌ی] حیات، به معنای توسعه‌ی انعطاف در ذهنیت و گذار به مرحله‌ی برقراری ارتباط نمادین در زبان می‌باشد که امکان دستیابی بیشتر به ساختارهای مادّی را فراهم می گرداند.

آنگاه توسعه‌ی فرهنگی، بیانگر مجموع توسعه‌ی انعطاف ذهن، زبان نمادین و اشیای مادّی است که همراه با آن رو به ازدیاد می‌نهند. در معنایی محدود، **«فرهنگ»** بیانگر ذهنیت، قالب‌های فکری و زبان یک جامعه است و در معنایی وسیع بیانگر انضمام اندوخته‌ی مادّی(تمامی ابزارآلاتی که نیازها را برطرف می کنند، تغذیه و مجموع ابزارهای اَشکال تولید غذا، انبار و تبدیل مواد غذایی، ابزارهای ارتباط، دفاع، پرستش و زیبایی) به آن می‌باشد. شباهت‌ها و تفاوت‌های میان ذهنیت و ابزار فرهنگ‌ها، و نیز نابرابری میان محرومیت و غنا، نظام‌های حیاتی متفاوت و مشابهی را تعیین می‌نماید.

مجدداً بایستی خاطرنشان سازیم که اندوخته‌های ذهنی و مادّی، با استعداد خود انسان ایجاد شده و از این نظر به‌صورت واقعیت اجتماعی بیان گشته‌اند. در چنین حالتی اگر گفته شود زندگی کلان- جامعه که در تمامی عصر پارینه‌سنگی طی میلیون‌ها سال ادامه داشته، مشابه بوده و چندان دارای تفاوت‌های ویژه‌ای نبوده‌اند، منجر به از دست دادن جدی معنا نمی‌شود. بدین سبب، ارزش عظیمی برای ظهور حلقه‌های بزرگ فرهنگی قائل شدیم. زیرا هر حلقه‌ی بزرگ فرهنگی، به معنای ایجاد حیاتی عظیم و متفاوت است. از این نظر می‌توان پیشرفت اجتماعی را همطراز توسعه‌ی فرهنگی تلقی نمود. اگر آن را با یک فرمول بیان کنیم،

می‌توان گفت: به اندازه‌ی انعطاف و آزادی ذهن، نیروی معنای نمادین زبان و غنای اندیشه ایجاد می‌شود و بنابراین به اندازه‌ی برخورداری هرچه بیشتر از ابزارهای فرهنگ مادّی، حیات اجتماعی نیز توسعه می‌یابد.

فرضیه‌ی اساسی[1] این بخش عبارت است از: اجتماعی‌بودن به‌منزله‌ی واقعیتی برساخته‌شده، اساساً به معنای اثری انسانی است. بی‌گمان، از مقدار مادّه و پیشرفت بیولوژیک موجود در آن چشم‌پوشی نمی‌شود. می‌دانیم که اینها به‌مثابه‌ی واقعیات فیزیکی، شیمیائی و زیست‌شناختی مورد تحقیق واقع می‌شوند. همچنین انسان‌شناسی و روانشناسی که انسان را از لحاظ نوع و ذهن مورد موشکافی قرار می‌دهند، در حوزه‌ی خویش، به تولید معنا می‌پردازند. اگرچه وضعیت ازهم‌گسیختگی علم را مورد انتقاد قرار می‌دهیم، اما نکاتی را نیز از آن فرا می‌گیریم. اینکه به‌طور مکرر می‌گوییم «واقعیت اجتماعی، یک سطح ادراک متفاوت است» جهت درک بهتر تفاوت آن با سایر علوم است. بدون درک این تفاوت، به خطای سهمگینی گرفتار می‌گردیم که پوزیتیویست‌ها دچار آن شده‌اند؛ همچنین قادر نخواهیم بود از بیماری «علم‌گرایی»[2] رهایی یابیم. نتیجه‌ی آن نیز نسل‌کشی است، که در مدرنیته‌ی کاپیتالیستی روی داد. تأکید می‌نمایم، نسل‌کشی جرم بزرگی است که آدورنو را به وحشت انداخته و هیچ نوع رویکرد خدایی و انسانی قادر به توجیه آن نیست؛ از یک نظر[جرمی است که به سبب آن] بایستی تمامی کتاب‌ها را به آتش درانداخت؛ این جرم از طرح‌ریزی اشتباه‌آمیز حیات سرچشمه می‌گیرد. این تشخیص مهمی است که به‌غیر از اصطلاح نسل‌کشی، نمی‌توان به شکل دیگری یادبود قربانیان آن را گرامی داشت. حیات مدرن و پوزیتیویسم، از پذیرش این واقعیت امتناع می‌ورزند. انگار به‌رغم بروز نسل‌کشی‌ها، تصور می‌کنند زندگی اجتماعی بازهم امکان‌پذیر است؛ و یا جرأت می‌کنند چنین بپندارند که بدون زدودن این جرم و تکیه‌گاه‌های اساسی‌اش، می‌توان در کنار تحریفات ذهنیتی (که راه بر ارتکاب این جرم هموار ساخته‌اند) و ارزش‌های تمدن مادّی، به‌سر برد. آدورنو که معتقد است جرأت‌نمودن به چنین اقدامی نباید در هیچ کتاب و بنابراین در هیچ ذهنی جای گیرد، یکه می‌خورد، سر در لاک خویش فرو برده و می‌میرد.

سعی من بر آن بود که منابع **«جرأت»** اقدام به نسل‌کشی و اَشکال احتمالی گذار از آن را به‌صورت یک پُرسمان مطرح کنم، همچنین قابلیت جوابگویی‌مان را عیان سازیم و آن را معنا بخشیم و عملی نماییم. به هیچ‌وجه نمی‌توانیم از نظر دور بداریم که مدرنیته‌ی در حال تداوم،

---

[1] Postulate: فرض اساسی؛ بُن‌انگاره؛ اصل موضوع؛ اصل مسلَّم

[2] Scientism: اعتقاد به ضرورت استفاده از همان روش علمی موجود در علوم طبیعی در سایر حوزه‌های نظیر علوم انسانی ...

منجر به پیدایش کانون‌های نسل‌کشی می‌شود که به تدریج نهادینه شده‌اند. عراقی که در مقابل چشمان ماست، چگونگی نسل‌کشی‌های پوشیده و عریان تمامی رژیم‌های خاورمیانه، همچنین سهیم بودنشان در جرم را به شکل بسیار آشکار و با دهشت‌انگیزی، نه‌تنها به آنانی که در درونش سوخته و حل می‌شوند بلکه به مشاهده‌گران نیز نشان می‌دهد. اما از طرف دیگر پویش و تلاش عظیمی در جهت دستیابی به حیات آزاد وجود دارد. حیات آزاد و نسل‌کشی، به‌هیچ روی نمی‌توانند دوگانگی‌ای باشند که باهم به‌سر برند. به هیچ‌وجه نمی‌توانیم با وجود چنین حیاتی، با این جرم شریک شویم. چه شد که این سرزمین و تاریخش که راهگشای غنی‌ترین معنای حیات گردیده، به چنین حالتی دچار آمد؟ یعنی از طرفی جنگ اتنیسیته‌ها که راهگشای اولین معنای حیات شده و از طرف دیگر جنگ‌هایی به رهبری آخرین خدای بزرگ مدرنیته. پیداست که به هر تقدیر باید به موضوع یادشده پرداخت، بدان جواب داد و راه‌حلش را عملی ساخت.

در پی آنم اندکی نیز طعم حیات در هلال حاصلخیز را به‌صورت ادبی بازگو نمایم. سخنانم را با ذکر مشاهدات و گفته‌ای از برادوی[1] که حفاری‌های «چای‌اونو» را در دیاربکر[2] شروع کرد، بیاغازم: «زندگی در هیچ کجای جهان نمی‌تواند همانند زندگی در دامنه‌های هلالی سلسله‌کوه‌های زاگرس- توروس بامعنا باشد.» کدامین عامل و احساس، انسانی را که در فرهنگی بسیار دورتر از این منطقه رشد یافته، به گفتن چنین سخنی واداشته است؟ به‌عنوان یک باستان‌شناس و مورخ که تمدن را به‌خوبی می‌شناسد، چرا بامعناترین حیات را در این عرصه‌ی فرهنگی می‌بیند؟ حال‌آنکه افراد امروزی، برای دریافت کمترین دستمزد در اروپا، دست و پا می‌زنند و آنچنان‌که گویی از وَبا گریزانند، می‌خواهند از این سرزمین بگریزند. انگار هیچ قداست و ارزش زیبایی برایشان باقی نمانده و دیگر باره یارای به‌دست‌آوردن آن قداست‌ها و ارزش‌های زیبا را ندارند، که همچون یک تقدیر اینچنین به کوچ روی آورده و به‌سوی آن می‌شتابند.

بایستی اعتراف کنم که من نیز در برهه‌ای از عمر خویش با دچارشدن به بیماری مدرنیته، خواستم تا از همه‌چیز این سرزمین و حتی از پدر و مادرم نیز بگریزم. بارها با خود اعتراف می‌کنم که «این بزرگ‌ترین خطای من در طول زندگی بوده است». اما می‌دانم که یکسره از مشاهدات «برادوی» نگسسته‌ام؛ به‌مثابه‌ی فرزند همان دامنه‌ها، همیشه خواسته‌ام تا قله‌ی آن کوهساران را همچو تخت مقدس ایزدان و ایزدبانوان بیانگارم، و چنان به تفرّج و گشت و

---

[1] Bradway

[2] شهر تاریخی «آمَد» واقع در شمال کردستان که مرکز سیاسی- معنوی خلق کُرد در مبارزات آزادی‌خواهانه است.

گذار در دامنه‌هایشان بپردازم که پنداری گوشه‌کناره‌هایی از بهشت‌اند که به فراوانی‌شان آفریده‌اند. وقتی هنوز کودکی بیش نبودم، «مجنون کوهستان»ام می‌خواندند. بعدها دریافتم که این زندگی بیشتر ازآنِ خدایی است با نام «دیونیسوس»[1]. می‌گویند در پس و پیش او، گروه دختران آزاد و هنرمندی با نام «باک‌ها»[2] می‌گشته‌اند. دوشادوش هم، به خوردن و نوشیدن و تفریح می‌پرداخته‌اند. این زندگیِ خدایی را دوست داشتم. نیچه‌ی فیلسوف نیز این خدا را بر زئوس[3] ترجیح داده است. حتی در زیر بسیاری از عبارات خود عنوان «شاگرد دیونیسوس» را نگاشته است. هنگامی که در روستا بودم ـ و به شکلی ناهمخوان با مقتضیات دینی ـ به‌جای سَر و سرّ داشتن با دختران، که امری متداول بود، دوست می‌داشتم با همدیگر بازی کنیم. به نظر من، مورد طبیعی نیز باید این‌گونه می‌بود. به هیچ روی در مقابل به‌محدودیت‌کشانیدن زنان از طرف فرهنگ حاکم، روی خوش نشان ندادم. قانونی را که ناموس‌اش می‌نامیدند، به رسمیت نشناختم. هنوز هم با گفتگوی آزاد و نامحدود با زنان، بازی در کنارشان و تقسیم سایر قداست‌های حیات با آنها، موافقم. اما تا آخرین حد نیز با وابستگی به همدیگر بر اساس قدرت، و وابستگی به بردگی‌هایی که بوی مالکیت می‌دهند ـ نام آنها و توجیه‌شان هرچه می‌خواهد باشد ـ مخالفم.

همیشه سعی کرده‌ام با الهام از الهگان، گروه‌های زنان آزاد را در این کوهساران درود و سلام گویم و چنان معنایی برایشان قائل شوم. هنگامی که در اخبار این جمله را به‌تکرار می‌شنوم: «گروهی از زنان جنوب شرقی[ترکیه] وقتی سوار بر کامیون‌ها و تراکتورها جهت عملگی به فلان منطقه می‌رفتند، در تصادفی کشته شدند» همواره چنان نسبت به مردان، خانواده، هیرارشی و دولتی که به اصطلاح صاحب زنان‌اند، دچار خشم می‌گردم که در هیچ ماجرای دیگری نظیر آن دیده نمی‌شود. نسلی که از الهه‌ها به‌جای مانده است چگونه این‌همه پست و دون‌شأن می‌گردد؟ هرگز نتوانسته‌ام چنین تباهی و انحطاطی را که عقل و روحم به هیچ روی پذیرفتار آن نمی‌گردد، به خورد ذهنم بدهم. به نظر من، زنان یا می‌بایست در حد قداست الهه‌ها باشند و یا هرگز وجود نداشته نباشند. همیشه به صحت این سخنم باور داشته‌ام: «سطح زندگی زنان یک جامعه، معیار اساسی تعریف آن جامعه است.» برای مادر خویش چنین توصیفی را به‌کار برده بودم: «بازمانده‌ی فرهنگ الهه‌گان عصر نوسنگی»! همانند آن‌ها

---

[1] Dionysus : خدای باروری، شراب و کشاورزی است و حامی ادب و هنر. او فرزند زئوس است.

[2] Bakh : به شکل Bakkhant و Bakha نیز نوشته می‌شود. نام لاتینی خود دیونیسوس نیز باکوس (Bakkhus) است.

[3] Zeus : خدای خدایان و پدر شمار بسیاری از ایزدان و ایزدبانوان در نزد یونانیان؛ خدای عقل، خرد، عدالت. باد و باران نیز دانسته می‌شود؛ همچنین آذرخش در دست اوست و با کمک آن بر همه چیز حکم می‌راند.

فربه بود؛ ولی الگوی مادر تصنعی که توسط مدرنیته ایجاد گشته، مانع از آن بود که قداست موجود در او را ببینم. به‌رغم دیدن آلام و رنج‌های بسیار در زندگی‌ام، در هیچ ماجرایی به‌طور جدی نگریستم. اما پس از فروشکستن قالب‌های مدرنیته، همیشه با درونی لبریز درد، و چشمانی پر از اشک، مادرم و تمامی زنان منطقه (خاورمیانه) را به‌یاد می‌آورم و آن‌گونه به آنها می‌نگرم. هنوز هم به دیده‌ی برگزیده‌ترین خاطرات خویش به معنای نهفته در آبی می‌اندیشم که مادرم در سطل (دلو) چاه به سختی حمل می‌نمود، همان سطلی که من در نیمه‌ی راه بر زمین می‌نهادمش و جرعه‌هایی از آن می‌نوشیدم؛ آری! چنان خاطراتی‌اند که دل را درهم‌فشرده و به درد می‌آورند. به همگان که رابطه با پدر- مادر را دیده و به تجربه نشسته‌اند، توصیه می‌کنم پس از فروپاشاندن تمامی قالب‌های ذهنی مدرنیته، بدان روابط باز بنگرند. می‌خواهم با همان بینش، به مناسبات روستایی که از عصرنوسنگی به‌جای مانده‌اند، نظر افکنند. بی‌گمان، بزرگ‌ترین پیروزی مدرنیته در اینجاست که بینش پانزده هزار ساله‌ی ما را درهم فروپاشیده و تا سطح رسیدن به هیچ کاهش داده است. بسیار قابل فهم است که نمی‌توان از افراد و اجتماعاتی که این‌همه دچار فروپاشی و فروکاستگی تا حد رسیدن به هیچ شده‌اند، چنان بینش آزاد و استقامت و شوق اصیلی را برای حیات، انتظار داشت.

هر موجود نباتی و حیوانی در دامنه‌های کوهستانی هلال، برای من یک ابژه‌ی اشتیاق‌آمیز بود. چنان به آنها می‌نگریستم که انگار معنایی مقدس دارند. آنها برای من آفریده شده بودند و من برای آنها؛ رفقایی برای همدیگر! عاشقانه بسیار از پی آنها پوییدم. عشق من اندکی نیز این‌گونه بود. از اینکه بدون هیچ احساس دردی پرندگانی را که شکار می‌کردم سر می‌بریدم، هنوز هم رفتار آن دوران خود را عفو نمی‌نمایم. هیچ واگویه‌ی دیگری به اندازه‌ی این ماجراها، خطر عمیق نهان در نگرش سوژه- ابژه را به من نشان نداد. ترجیح اکولوژیک من، از نزدیک با اعتراف به این اشتیاق و جرم دوران کودکی‌ام در ارتباط است. بعدها تنها با برانداختن نقاب قدرت و جنگ‌ها (خدایان نقاب‌دار و بی‌نقاب، شاهان پوشیده و عریان) که به‌مثابه‌ی هنر «انسان قدرتمند استثمارگر و فرمانروا» هر کدم عبارت از یک شکارگری بودند، توانستم این خطر بزرگ روحی به‌جای‌مانده از فرهنگ شکارگری را برطرف سازم. تا زمانی که زبان نباتات و حیوانات درک نشود، نه می‌توانیم خویشتن را درک کنیم و نه می‌توانیم طرفدار جامعه‌ی اکولوژیک شویم. این‌گونه می‌توانم به یادمان گیاهان و حیواناتی که مرا ترک نکردند، معنا بخشم.

هرگاه خاطره‌ی کشاورزی پدرم در کشتزارانی را به یاد می‌آورم که از پس دامنه‌ی کوهساران آغاز می‌گردید و از شروع بهار تا پایان فصل خزان به شخم‌زنی، برداشت،

خرمن‌کوبی و گردآوری محصول‌شان می‌پرداخت، به سختی بر غلیان احساسات درونم فائق می‌آیم؛ چنان احساساتی که از خواندن هیچ رُمانی حاصل نمی‌گردد. بسیار متأسف و متأثر می‌شوم؛ چرا آن رهروان خداوندی را تماماً درک نکردم و با هم رفیق نگشتیم؟ اگرچه تمامی روابطم رفیقانه بوده‌اند؛ اما به سبب آن مناسبات وحشتناک مدرنیته‌ای، عزای بزرگی برای مرگ پدرم نگرفتم و این عمل خود را هیچ‌گاه نخواهم بخشید. شاید هم ضعیف‌ترین پدران، اما یکی از بندگان درستکار و پاک خداوند بود. به نظر من، پدران کشاورز، ارزشمندترین پدران هستند.

تمامی مناسبات روستا، برایم همچون روابطی بودند که دورانشان به‌سر آمده؛ گویی تلاش‌های نافرجام یک دوره‌ی نامعلومْ بودند. پناه‌بردن به شهر و گریز از دامان روستا را نیز همچون یک جُرم می‌بینم. هیچ شکی ندارم که زندگی ایده‌آل برای انسان‌ها، نه در ساختار سرطانی شهرهای مدرنیته (تمامی تمدن) بلکه در روستاهای اکولوژیک ممکن است. شهرها تنها هنگامی که کاملاً با روستاهای اکولوژیک همخوان و سازگار باشند، می‌توانند مکانی پذیرفتنی باشند.

آنانی که ساکنان گذشته‌ی رشته‌کوه‌های آمانوس و زاگرس بوده و باشندگان کنونی این دیارند را چنان می‌انگارم، که پنداری بسان رهروان مقدس راه الهه‌ها و ایزدانی‌اند که در فرازنای قله‌ی کوه‌ها بر سریر و تخت‌شان جلوس کرده‌اند. اگر چه مدرنیته اتهام «عقب‌ماندگی» را در خصوص این مناطق به‌کار می‌برد، اما دیگر عمیقاً ایمان یافته‌ام که موردی برعکس این تعبیر مصداق دارد. معتقدم که به‌کاربردن مفاهیمی همچون «پیشرفته‌بودن و عقب‌ماندگی» یک قضاوت ایدئولوژیک می‌باشد. دریافت و فهم نیکوی ذهنیت مدرنیته‌ی کاپیتالیستی که نه‌تنها عقب‌مانده بلکه دشمن انسانیت است، به معنای درک بنیان‌های انسانی می‌باشد؛ باور دارم که به سبب این ادراک، تحول بزرگی را در جهت آزادی از خود بروز داده‌ام. با رستن از جهنم مدرنیته که عبارت است از **«سودپرستی، صنعت‌گرایی و گرایش به دولت-ملت»**، همه‌چیز بهتر درک می‌گردد و راهگشای غنای معنایی حیات می‌شود. علاقه‌ای که به یک تپه‌ی خاکی بازمانده از دوران نوسنگی نشان می‌دهم و اشتیاقی را که نسبت به آن دارم، با نیویورک معاوضه نمی‌کنم. شهری که معنایی در خود ندارد و درهایش را بر روی زندگی «پرسودتر»، محبوس‌نمودن انسان در «قفس آهنین» و جانور صنعت‌گرایی (این قاتل حیات) گشوده است، هیچ مضمونی ندارد جز اینکه کُپی بی‌معناتری است از «بابل، شهر هفتاد و دو زبان» که در آن هیچ کسی کلام دیگری را درک نمی‌کند. شکی ندارم که رهایی انسانیت، از رهگذار فروپاشی این ساختار سرطانی شهرگرایی میسر است.

این روایت کوتاه را جهت تداعی خاستگاه فرهنگ حیاتی‌مان بیان داشتم. اگر این شیوه‌ی حیات را که حاصل واقعیت اجتماعیِ برساخته‌شده‌ای است، به‌گونه‌ای مؤثر درک نکنیم، تنها می‌توانیم نقش «احمق‌های مدرنیته» را بازی کنیم. حیات سرطانی مدرنیته همه‌کس و حتی چوپان کوه‌نشین را اسیر نموده، همچنین ماهیت آن به معنای نابودی حیات است؛ سعی کردیم این مسئله را با ذکر سخنانی از زبان توانمندترین فیلسوفان توضیح دهیم و بیشتر از همه من نیز تردید ندارم که همان‌گونه است. تا زمانی که از این حیات سرطانی مدرنیته رهایی نیابیم، نمی‌توانیم با ذهنیت و اراده‌ی خود(اندیشه- سازمان- عمل) حیات آزادی را ایجاد کنیم که تمامی غناها و سرچشمه‌ی خود را شامل باشد. دیر یا زود درک خواهیم کرد که نمی‌توان حیاتی را که به شکل اشتباه‌آمیزی طرح‌ریزی شده، صحیح زیست.

روایت خویش را با زبان علمی اندکی بیشتر توضیح دهیم؛ واقعیات اجتماعی که در هلال حاصلخیز برساخته شده‌اند، طی خطوطی کلی، موجودیت خویش را در زندگی‌های امروزین ادامه می‌دهند. هم عناصر ذهنیتی و هم عناصر فرهنگ مادّی، علی‌رغم برخی از تغییرات کمّی و کیفی، در ماهیت خویش مشابه‌اند. زبان[امروز] در ساختار اصلی‌اش[با زبان گذشته] مشترک است. اشکال تفکر در حوزه‌های علمی، دینی و هنری از هم مجزا شده و ادامه دارند. جنگ‌های تدافعی و هجومی، هم در دیروز وجود داشته‌اند و هم امروز جریان دارند. خانواده، به‌منزله‌ی نهاد اساسی، واقعیت خویش را ادامه می‌دهد.

تفاوت‌های بین آنها، بر اساس بزرگ‌شدن نهاد دولت به‌وجود آمده‌اند. دولت که حوزه‌اش را پی‌درپی علیه جامعه گسترش می‌دهد، هرچه بر اساس نیازهای خویش، اقدام به تحت مالکیت درآوردن «ذهنیت اجتماعی و اندوخته‌های فرهنگ مادّی» نموده، تغییر کمّی و کیفی مکرری را در آنها ایجاد نموده است. برعکس چیزی که تصور می‌شود، «پیشرفت‌های اجتماعی، خارج از دولت ادامه می‌یابند». کوشش خواهیم کرد نتایج اجتماعیِ فرماسیون‌های دولتی(از دولت کاهنی سومر گرفته تا دولت- ملت مدرنیته‌ی کاپیتالیستی) و کارکرد اصلی فرهنگ شهری را که رهگشای آن شده و تمدنش می‌خوانند، تعریف نماییم. به‌ویژه خواهیم دید که طبقات، دولت را رواج نداده‌اند؛ بلکه دولت‌ها، طبقات را به‌صورت شاخ و برگ گسترش داده‌اند.

به نظر من، نقش اصطلاح «مدت زمان» در پیشرفت اجتماعی، که از سوی فرناند برودل مطرح گشته، به اندازه‌ی کافی درک نشده است. به‌ویژه اَشکال «مدت- فرهنگ»، «مدت- تمدن» و «مدت- جامعه» اصطلاحاتی هستند که نیاز به توضیح دارند. طرح چنین مفاهیمی، مشارکتی عظیم در[علم] تاریخ است؛ اما به‌گونه‌ای توانمندانه در زمینه‌ی علم تاریخ اجرایی

نگردیده. در تحلیل موجود در اینجا، سعی خواهم کرد اصطلاح مذکور را با شهامت توضیح دهم و آن را به‌کار برم.

الف- «طولانی‌ترین مقطع زمانی» برای جامعه‌ی هلال حاصلخیز -که پس از پایان چهارمین عصر یخبندان، رودخانه‌ی مادر (اصلی) انقلاب نئولتیک را تشکیل داد- همچنان اعتبار دارد؛ مگر اینکه دچار چنان وضعیتی گردد که موجودیت خود را در اثر عصر یخبندانی نظیر گذشته، فلاکتی هسته‌ای، بیماری‌ای غیرقابل پیشگیری و یا با دلایلی مشابه نتواند ادامه دهد. هرکدام از فرهنگ‌های سامی و چینی در مقام یک «شاخه»، در این جامعه‌ی «مقطع طولانی‌مدت» جای می‌گیرند. سایر شاخه‌های خُرده‌فرهنگی، هرکدام همانند یک جویبار برای رودخانه هستند. باید ساختار درونی این تز را به‌خوبی درک کرد. جامعه‌ی شکل‌گرفته، به‌واسطه‌ی عناصر ذهنیتی و فرهنگ مادّی خویش چنان نیرومند است که هیچ‌گونه علت درونی اجتماعی در طول این مدت نمی‌تواند جامعه‌ی مذکور را فروپاشاند. می‌توانیم اصطلاح «جامعه‌ی فرهنگی بنیادین» را به‌شکل معادل و هم‌پایه‌ی این مقطع زمانی به‌کار بریم. سبب اینکه قالب‌ها، مضمون و اندوخته‌هایش را به‌صورت مکرر توضیح می‌دهم، این است که به تعریف «جامعه‌ی فرهنگی بنیادین» که منطبق بر اصطلاح «طولانی‌ترین مقطع زمانی» است، دست یابیم. زیرا اصطلاحات مدت و جامعه، کیفیتی دارند که با این معانی نوین خویش می‌توانند در [توسعه‌ی] جامعه‌شناسی[1]، سهیم شوند.

جامعه‌شناسان لیبرال از هم‌اکنون می‌خواهند با به‌کارگیری اصطلاح «پایان تاریخ»، ادراکات اجتماعی خویش را با متافیزیکی ساختگی، تا ابد معتبر و صواب بشمارند. مارکسیست‌ها و سایر «محشر»گرایان نیز «عصر سعادت ابدی» را به‌شکل انفکاک‌یافته از ابعاد زمانی- مکانی وعده می‌دهند. بدبینان[2]، بیشتر با یادآوری نگرش «عصر طلایی» گذشته، دم از بی‌معنابودن «عصر حلبی»[3] امروزین می‌زنند.

اصطلاح «طولانی‌ترین مقطع زمانی» در مقایسه با تمامی این تئوری‌های اجتماعی، علمی‌تر است. استدلال‌های قابل درکی را هم برای شرایط محسوس، و هم ابتدا و انتهای نظام اجتماعی ارائه می‌دهد. نه تاریخ را در حالت «انبوه رویدادها» غرق می‌سازد، و نه آن را تا حد

---

[1] در متن ترکی اصطلاح Toplumbilim آمده که معادل Sociology است و به معنای جامعه‌شناسی یا علم‌الاجتماع. در سایر جای‌ها در خود متن واژه‌ی سوسیولوژی آمده و ما نیز واژه‌ی جامعه‌شناسی را معادل قرار داده‌ایم. توضیح اینکه Sosyal bilimler در ترکی معادل Social Sciences در انگلیسی است و به معنای علوم اجتماعی. همچنین از آنجا که نام عمومی علوم اجتماعی، جامعه‌شناسی است لذا به کار بردن علوم اجتماعی به‌جای علم‌الاجتماع یا جامعه‌شناسی از لحاظ مفهومی در برگردان اشکالی ایجاد نمی‌کند.

[2] Pessimiste : بدبین. Pessimism : بدبینی

[3] عصر حلبی کنایه از عصر پوچ و تقلبی است.

«اَشکال اجتماعی محدود که به‌صورت دوره‌ای هستند» سطحی و کم‌مایه می‌نماید. استعداد تفسیرپردازی گسترده‌ی معنای حیات، نه با توسل به رویدادهای لحظه‌ای ممکن می‌گردد و نه با اتکا به اشکَال جامعه. اینها تنها به‌صورت نسبی می‌توانند معنای حیات را بازگو نمایند.

در چارچوب «طولانی‌ترین مقطع زمانی»، برای همه‌نوع نهادهای اساسی همانند دین، دولت، هنر، حقوق، نهادهای اقتصادی، سیاسی و سایر نهادها جایگاهی در «جامعه‌ی فرهنگی بنیادین» وجود دارد. نهادها از جوانب کمّی و کیفی، همیشه در حال تحول و دگردیسی‌اند. برخی‌شان بسیار کوچک می‌شوند و نهادهای مخالف‌شان رشد می‌کنند. تعداد معدودی نابود می‌شوند؛ که نقش یا کارویژه‌ی آن‌ها یا در سایر نهادها ادامه می‌یابد و یا در نهادهای تازه‌ای نمود می‌یابد. با یک عمده‌نگرش می‌توانیم بگوییم که رابطه‌ی دیالکتیکی مثبت میان تمامی مفاهیم[1] و نهادها وجود دارد. یگانگی جامعه‌ی فرهنگی مادر(اصلی)، آن را از شریک‌های نیرومند و فرماسیون‌های نوین درونی، محروم ننموده است.

از این نظرگاه می‌توانیم جدال بین «طرفداران تکامل[2]» و «طرفداران نظریه‌ی آفرینش» را درک نماییم. طرفداران نظریه‌ی آفرینش، اصطلاح «طولانی‌ترین زمان» را درک می‌کنند. نیروی اساسی‌شان را از همین‌جا می‌گیرند. می‌توان آیات مربوط به مدت آفرینش جهان به‌دست خدا و پایان آن را با بینشی فرهنگی توضیح داد. اگر از نظر جامعه‌شناختی تشریح نماییم، «نگرش طرفدار آفرینش» متوجه ویژگی قداست، تعالی و هیبت جامعه‌ی ایجادشده می‌باشد. هر سه کتاب مقدس(تورات، انجیل و قرآن) نیز تفاسیری هستند که سعی دارند زندگی سحرانگیز و مقدس حیات موجود در هلال حاصلخیز را توضیح دهند. منسوبیت اکثریت بزرگ انسانیت به این سه دین، ناشی از تفاسیری است که ارائه داده‌اند. ادعای اینکه جامعه‌ی فرهنگی جدیدی که به شکل معجزه‌آسا تحقق یافته(که اصطلاح معجزه برای انسان‌های آن دوران فهم‌پذیر است) تداومی ابدی و پایا خواهد داشت، همچنین مبدل‌ساختن چنین گفته‌ای به اعتقاد و باوری اساسی، نیروی تأثیرگذاری این فرهنگ را نشان می‌دهد. تصور کنیم انبوه انسان‌هایی که میلیون‌ها سال از کلان و به عبارت دیگر از پریمات‌ها رهایی نیافته‌اند، با انقلاب صورت‌گرفته در هلال حاصلخیز و برساخت اجتماعی بسیار خارق‌العاده‌ای ـ که تنها با اصطلاح معجزه قابل وصف و توضیح است ـ روبه‌رو می‌شوند، آیا می‌توانند از تعبیر این دگرگونی به رویدادی مقدس، متعالی، الهی و تشبیه آن به «عید» احتراز ورزند؟

---

[1] در متن واژه‌ی Kavram آمده که هم به معنای اصطلاح است و هم معادل با Concept در انگلیسی و به معنای «مفهوم».

[2] Evolution : تطور، تکامل تدریجی، فرگشت. Evolutionists : تکامل گرایان

بایستی به‌یاد بیاوریم که جامعه‌شناسانی نظیر دورکهایم و سایر علم‌گرایان، از اینکه جامعه را به‌عنوان گروه‌های انسانیِ متشکل از مجموع رویدادها و نهادها برشمارند، گامی فراتر ننهادند. تعریف و بازگوییِ مفاهیمی نظیر طبقه، دولت، اقتصاد، حقوق، سیاست[1]، فلسفه و دین، از منطقِ[مبتنی بر محوریت] رویداد و نهاد فراتر نمی‌روند. اما به هیچ‌وجه نمی‌خواهند درک کنند که چرا این رویکردها به اندازه‌ی کتاب مقدس ارزش نمی‌یابند. مهم‌ترین ضعف این تبیینات، در عدم درک اهمیت دیربازترین جامعه نهفته است. می‌بایست مجدداً با تأکید این را بگوییم که سرگذشت انسانیت در حافظه‌ی ژرف وی حک گردیده و به آسانی زدوده نمی‌شود. برعکس چیزی که تصور می‌شود، پایبندی جوامع به کتاب‌های مقدس دینی، ناشی از ایجاد یک خدای مجرّد و برخی مناسک عبادی نیست. به سبب اینکه انسان‌ها، معنا و ردپای سرگذشت حیات خویش را در این کتاب‌ها حس می‌نمایند، نسبت به آن‌ها احساس احترام می‌کنند. چون کتاب‌های مقدس، همچون حافظه‌ی جامعه‌ی موجود نقش‌آفرینی می‌نمایند، بنابراین از موارد غیرقابل چشم‌پوشی‌اند. صحت و سقم رویدادها و اصطلاحات درون آن جزئیاتی هستند که در درجه‌ی دوم اهمیت باقی می‌مانند. فرناند برودل وقتی بسیار بجا و سنجیده می‌گوید: «تاریخ باید جامعه‌شناختی گردد و جامعه‌شناسی باید تاریخی شود» نگاه‌ها را به سوی وجود یک روش غلط و علم اشتباه‌آمیز جلب می‌کند. تا زمانی که روابط مدت-جامعه در تاریخ، به‌صورت بامعنا تشخیص داده نشوند، تبیینات جداگانه‌ی تاریخ و جامعه‌شناسی نمی‌توانند از آسیب‌رسانی به واقعیت اجتماعی و درانداختن آن به ورطه‌ی بی‌معناییِ گسترده، رهایی یابند. هرچقدر رویدادهایی مبتنی بر اسناد گردآوری شوند و به‌عنوان نهاد و قوانین اجتماعی تعیین و اعلان گردند نیز، تا زمانی که به پرسش در زمینه‌ی «مکان، زمان، درون‌مایه و دیدگاه انسان‌ها[2] درباره‌ی آنها» پاسخ داده نشود، تاریخ و جامعه‌شناسی در خصوص معناشناسی تنها می‌توانند «ابزارهایی محض[3]» باشند و بس.

علی‌رغم اینکه طرفداران نظریه‌ی تکامل، رویدادها و پدیده‌ها را بهتر تشخیص داده‌اند، به سبب اینکه از اصطلاح «مدت زمان اجتماعی» محروم هستند، مورد انتقاد قرار خواهند گرفت. حافظه‌ی اجتماعی، از تکامل پدیده‌ها و رویدادها مهم‌تر است. برای انسان، معناشناسی بر ثبت پدیده‌ها(وقایع) ارجحیت دارد؛ موردی که در آنجا موضوع بحث می‌باشد، جریان

---

[1] Politics

[2] در متن کلمه‌ی Yaşayanlar آمده که در اصل به‌معنای «کسانی که آن را زیسته‌اند» است؛ از آنجا که منظور تجربه‌ی یک مقوله‌ی اجتماعی انسانی است، بنابراین کلمه‌ی عام «انسان‌ها» را به‌جای آن قرار دادیم.

[3] در متن ترکی واژه‌ی Kaba آمده که به‌معنای خشن و زمخت است. در اینجا منظور ابزارهایی است که چندان به‌کار معناشناسی نمی‌آیند.

رودخانه‌آسای حیاتشان است. عدم دست‌کشیدن از خدا نیز، ناشی از نیروی حافظه‌ی اجتماعی است. در آینده می‌توانیم به شکلی وسیع‌تر چنین تفسیر نماییم که جامعه حافظه‌ی گذشته‌اش را با اصطلاح خدا، همانند و یکسان می‌نماید. پدیده‌گرایی یک بیماری مدرنیته است و اساساً تا زمانی که در برابر حافظه‌ی اجتماعی و بنابراین در مقابل متافیزیک بایستد، مورد انتقاد قرار خواهد گرفت. همان‌گونه که انسانی فاقد حافظه دچار دشواری بسیاری در زندگی می‌گردد و تبدیل به یک کودک می‌شود، جوامعی که حافظه‌شان را از دست داده‌اند نیز با خطر فراموشی خویش و خودباختگی روبه‌رو می‌شوند. جوامعی که حافظه‌شان را از دست داده‌اند، به آسانی تحت استثمار، اشغال و همگون‌سازی واقع می‌گردند.

هرچند پدیده‌گرایان پوزیتیویست ادعا می‌نمایند جامعه را به‌صورت علمی تعریف می‌کنند اما این مکتب فکری، حداقل شناخت را از جریان واقعی اجتماعی دارد. با تعبیر نمودن جامعه به یک توده‌ی بدون تاریخ و ماتریالیست محض و ارائه‌ی منحرف‌ترین و ناقص‌ترین تعریف، راه را بر خطرناک‌ترین عملیات‌های[1] اجتماعی هموار می‌سازند. اصطلاح مهندسی اجتماعی[2] با پوزیتیویسم در ارتباط است. تصور می‌کنند که با دخالت از بیرون، می‌توانند به دلخواه جامعه را شکل دهند. این رویکردها که نگرش رسمی مدرنیته‌اند، توجیهاتی هستند برای مشروعیت‌بخشی به جنگ‌های قدرت‌طلبانه و استثماری که در درون و بیرون از جامعه به راه انداخته می‌شوند.

ب- می‌توانیم اصطلاح «مدت‌زمان ساختاری»[3] را در طی پیشرفت اجتماعی، بر تحولات اساسی نهادی تطبیق دهیم. تعریف مدت زمان تأسیس و فروپاشی ساختارهای اساسی، می‌تواند در شناخت واقعیت اجتماعی مؤثر افتد. با اساس قرار دادن وضعیتی که طی آن انسان‌ها تحت فشار و بهره‌کشی قرار گرفته‌اند، به‌کارگیری دسته‌بندی‌هایی اعم از برده‌داری، فئودالی، کاپیتالیستی و سوسیالیستی در مورد جامعه می‌تواند موضوع تفاسیر بامعنا شود. ربط‌دهی مقاطع زمانی ساختاری با این اَشکال اجتماعی، راهگشای قاموس و ادبیات[4] مهمی گردیده. اما به سبب اینکه نتوانسته رابطه‌اش را با اصطلاحات «طولانی‌ترین مقطع زمانی» و «کوتاه‌ترین مقطع زمانی» برقرار نماید، نمی‌تواند چندان سودمند واقع گردد و به تکرار معنای کلیشه‌ای دچار می‌شود.

---

[1] Operation: منظور مداخلاتی‌ست به قصد بهره‌برداری و مورد اعمال فیزیکی قرار دادن.
Operationalism یا همان عملیات‌گرایی. نوعی تجربه‌گرایی است و متافیزیک را بی‌معنا می‌شمارد.

[2] Social Engineering

[3] Structural duration: در متن ترکی به‌صورت Yapısal süre آمده. منظور زمان مربوط به فرآیندهای ساختاری‌ست.

[4] Literature: لیتراتور

می‌توان جامعه‌ی نئولتیکی را هم از طریق مدت‌زمان مربوط به جامعه‌ی ساختاری و هم مدت‌زمان مربوط به جامعه‌ی فرهنگی بنیادین، به‌صورت متداخل تفسیر نمود. از آنجا که خود ساختارهای نهادی خاص، اندوخته‌های ذهنیتی و مادّی حیات هستند، می‌توانند با اصطلاح «مدت‌زمان ساختاری» توضیح داده شوند. به سبب اینکه تأثیرات فرهنگی که هنوز هم موجودند، تا زمان نابودی و فروپاشی فیزیکی ادامه خواهند یافت، می‌توان آن را به‌وسیله‌ی اصطلاح «طولانی‌ترین مقطع زمانی» هم توضیح داد. اساساً موضوعاتی که در حیطه‌ی مدت‌زمان مربوط به جامعه‌ی فرهنگی بنیادین قرار می‌گیرند، یعنی مقولاتی نظیر «علم، هنر، دین، زبان» و «اتنیسیته- قوم، خانواده» اگرچه تا پایان مقطع دچار تغییرات و دگرگونی‌هایی شوند نیز، «اَشکال ذهنیتی» و «گروه‌های وسیع انسانی» را تشکیل می‌دهند که به احتمال قوی همیشه پابرجا باقی خواهند ماند. همچنین اکولوژی در ارتباط با نتایج تمامی شاخه‌های علم، از موضوعاتی است که می‌تواند در این دوران به‌منزله‌ی علم نهادینگی اقتصادی، در رفیع‌ترین جایگاه بنشیند. سیاست دموکراتیک، هم به‌مثابه‌ی علم و هم نهاد، از موضوعاتی است که همیشه باید مطرح باشد.

اساسی‌ترین نهادِ مقاطع زمانی ساختاری، تشکل و حیات دولتی است. در کنار آن، مواردی نظیر هیرارشی و طبقات (که همگام با دولت موجودیت یافتند)؛ ملک، خاک- وطن (به‌منزله‌ی مرزهای دولت)؛ دولت کاهنی، خاندانی، جمهوری و دولت- ملت (به‌عنوان فرم‌های دولتی) از جمله موضوعات مهم هستند. اَشکال دینی نیز موضوع مهمی را تشکیل می‌دهند. مباحثی که به‌عنوان شیوه‌های تولید جوامع (نئولتیکی، برده‌داری، فئودالی، کاپیتالیستی و سوسیالیستی) دسته‌بندی شده‌اند نیز ازجمله موضوعات مقاطع زمانی ساختاری هستند. موضوع فروپاشی نهادها نیز در چارچوب زمان ساختاری است.

شاید نام‌گذاری شاخه‌های زیرمجموعه‌ی جامعه‌شناسی که موضوعات ساختاری را مورد بررسی قرار می‌دهند، به‌عنوان «جامعه‌شناسی ساختاری»، تسمیه‌ای مناسب باشد. نام‌گذاری مباحث تحقیق در زمینه‌ی طولانی‌ترین مقطع زمانی، به‌عنوان «جامعه‌شناسی فرهنگ بنیادین» از نظر اندرونه‌ی کلّیت‌ساز آن بجا خواهد بود.

ج- موضوعات «مقطع میان‌مدت و کوتاه‌مدت»، هم از نظر کمّی و هم کیفی، رخدادها و پدیده‌هایی را که از [گستره‌ی] فراوانی برخوردارند، شامل می‌گردند. تمامی رخدادهای تغییر و تحول فرهنگی و ساختاریِ روی‌داده در طول مقاطع کوتاه‌مدت و میان‌مدت را [همچون] مبحثی اساسی[، بنیان] قرار می‌دهند. موضوعاتی که در حیطه‌ی «مقطع میان‌مدت» جای

می‌گیرند[1]، مباحثی هستند درباره‌ی[آن دسته از] دگرگونی‌هایی که با وجود برخورداری از اندکی عمر درازتر، در درون همان نهادهای ساختاری به میدان می‌آیند. به‌عنوان مثال می‌توان بحران‌های اقتصادی، تغییرات رژیم‌های سیاسی، همه نوع تشکل‌دهی‌های سازمانی اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و عملی را در این گستره محسوب نمود. تمامی فعالیت‌های اجتماعی و اجتماعی‌شدن فرد نیز در ردیف موضوعات اساسی مربوط به «مقطع کوتاه‌مدت» جای می‌گیرند. رسانه‌ها عموماً رخدادها و پدیده‌های کوتاه‌مدت را شالوده‌ی کار قرار می‌دهند. رویدادهای روزانه‌ی نهادهای ساختاری نیز جایگاهی اساسی را در مقطع کوتاه‌مدت اشغال می‌کنند.

اطلاق عنوان جامعه‌شناسی «آگوست کُنت»[2] [بر بخشی از جامعه‌شناسی]، به سبب اینکه این جامعه‌شناسی رخدادهای مقطع کوتاه‌مدت را اساس کار قرار می‌دهد، می‌تواند وجه تسمیه‌ی بجایی باشد. به‌عبارتی دیگر، نام‌گذاری جامعه‌شناسی پوزیتیو(بدون اینکه انتقاد اساسی وارده بر آن از نظر دور داشته شود) می‌تواند مناسب باشد. حقیقتاً باید جامعه‌شناسی بخشی داشته باشد که رویدادها را مورد تحقیق قرار دهد. به‌ویژه رخدادها در دوران کائوتیک وزنه‌ی بیشتری یافته و تعیین‌کننده می‌شوند. ترکیب و یکپارچه‌سازی جامعه‌شناسی با جامعه‌شناسی فرهنگ بنیادین، جامعه‌شناسی ساختاری و جامعه‌شناسی پوزیتیو که مبتنی بر تبیین رخدادهاست، می‌تواند کیفیتی مکمل داشته باشد.

همچنین تمامی رخدادها و فرماسیون‌های کیهانی و ازجمله رویدادهای اجتماعی نیز، نیازمند فضایی هستند که آن را کوانتومی و کائوتیک[3] می‌نامیم. فضاهای کوانتومی و کائوتیک، فضاهای آفرینش هستند. اگرچه هنوز به شکلی عمیق مورد پژوهش واقع نشده‌اند، اما وجود آنها قطعی است. پابرجا نگه‌داشتن تمامی فرماسیون‌های مقاطع زمانی طولانی، میانی و کوتاه از جانب «موارد وقوع‌یافته»[4] هم در «هرلحظه» و هم «فواصل کوتاه»، از موضوعات

---

[1] این موضوعات همان فرآیندهای الحاقی یا Conjunctural می‌باشند. از نظر مکتب تاریخی آنال(Annales) که فرناند برودل طلایه‌دار آن است، رویدادهای کوتاه‌مدت، فرآیندهای الحاقی میان‌مدت که تا دهه‌ها به‌طول می‌انجامد، و فرآیندهای ساختاری بلندمدت که آنها را با قرون می‌سنجند، با هم ترکیب می‌شوند تا محیطی را شکل دهند که در آن تصمیمات فردی اتخاذ گردد. واکاوی چنین تصمیماتی را نمی‌توان تا حد تبیینی در قالب رفتارهای خود- غرضانه‌ی کوتاه‌مدت فروکاست.

[2] Auguste Comte : فیلسوف فرانسوی(۱۸۵۷ـ ۱۷۹۸)؛ گرایش به ابژکتیو بودن علم داشت و در عصر روشنگری به تحقیقات علمی در مورد حیات اجتماعی معتقد بود. «سیاست پوزیتیو» ازجمله آثار اوست.

کنت معتقد بود که جبر تاریخی انسانیت را به سمتی خواهد برد که نگرش دینی و فلسفی از بین می‌رود و تنها شکلی از اندیشه که ماندگار خواهد بود متعلق به اندیشه‌ی قطعی (Positive) و تجربی علم است.

[3] Chaotic : بی‌شکل و نظام‌نیافته

[4] در متن Olup bitenler آمده؛ می‌توان به‌شکل «مور واقع» نیز برگرداند.

اساسی‌ای است که علم تدریجاً به آن مشغول می‌شود. یک نوع «لحظه‌ی آفرینش» که می‌توانیم آن را «لحظه‌ی کوانتوم» و « مرحله‌ی کائوس» نیز عنوان نماییم، نمی‌تواند مورد اهمال واقع شود. احتمال آزادی در کیهان، در همین لحظه تحقق می‌یابد. خود آزادی، با «لحظه‌ی آفرینش» در پیوند است. تمامی ساختارهای موجود در طبیعت و جامعه هم از نظر برساخت، هم از نقطه‌نظر مقاطع پابرجایی و هم از نظر مقاطع زمانی حیات (اگر کیفیات متفاوتی هم داشته باشند) نیازمند «لحظه‌های آفرینش» هستند.

بنابراین جستجوی نام و عنوان برای جامعه‌شناسی‌ای که موضوعات آفرینش را از نظر اجتماعی، در کوتاه‌ترین مقطع زمانی از میان کوتاه‌ترین مقاطع بررسی می‌نماید، مناسب خواهد بود. به پیشنهاد شخصی من، استفاده از عنوان **«جامعه‌شناسی آزادی»**، برای نام‌گذاری جامعه‌شناسی‌ای که «لحظه‌ی آفرینش» را در رویدادهای اجتماعی موضوع خویش قرار می‌دهد، بجا خواهد بود. مهم‌تر اینکه، به بیان دیگر می‌توان جامعه‌شناسی آزادی را به سبب انعطاف بزرگ ذهنیت انسان ـ که در اثر اجتماعی‌بودن به قابلیتی بی‌همتا دست یافته‌ ـ و خلاقیت ناشی از آن، جامعه‌شناسی ذهنیت نیز بنامیم؛ بر این باورم که جامعه‌شناسی آزادی شاخه‌ای است که بسیار حائز اهمیت است. تحقیق در تفکر و اراده‌ی آزاد، موضوعی است که در رأس سایر موضوعات می‌آید. مادامی که رویداد دوره‌ی آفرینش، رویدادی برخوردار از آزادی است، و به سبب اینکه این کوتاه‌ترینِ مقاطع زمانی کوتاه یعنی «لحظه‌ی کوانتوم» و «فاصله‌ی کائوس» بیشتر از هرچیز حوزه‌ی اجتماعی را دربرگرفته و بنابراین به آن مربوط است، جامعه‌شناسی آزادی ـ که می‌توان آن را جامعه‌شناسی آفرینش نیز نامید ـ در رأس موضوعاتی از جامعه‌شناسی می‌آید که می‌تواند بیشترین توسعه را بیابد.

همچنین باید از لحاظ فکری به بحث درباره‌ی «زمان نجومی» نیز پرداخت؛ که البته به موضوع ما ارتباطی ندارد. موضوعات این مقطع زمانی هنوز تعیین نشده‌اند. اما می‌توانیم در سرخط‌های اساسی مواردی از قبیل شکل‌گیری و نابودی «خورشید» و «جزایر آسمانی»، کاراکتر «انبساط» و «انقباض» احتمالیِ کیهان، و نیروهای اساسی «جاذبه» و «دافعه»ی مرتبط با آن را در چارچوب اصطلاحات و موضوعات «زمان نجومی» قرار دهیم. عمر کیهان نیز در رأس نکاتی است که باید مورد بحث واقع شود.

در بخشی دیگر، هم به تشریح اندیشه‌هایمان درباره‌ی روش تحقیق جامعه‌شناختی در زمینه‌ی موضوعات مربوطه خواهیم پرداخت، و هم سعی بر اجرای آن خواهیم کرد. نباید فراموش شود که این کار من کیفیت آزمون را دارد. طبیعی است که طرح اندیشه‌هایم همچون ارائه‌ی یک پیش‌نویس است.

پیشرفت‌های اجتماعی هلال حاصلخیز را دیگربار با این بینش جامعه‌شناسانه بررسی نماییم:

جامعه‌شناسی آزادی، از نظر تاریخ جامعه، مصادف با مفیدترین مقطع کائوس در دوران انقلاب نئولتیکی منطقه بوده است. گروه‌های کوچنده که با شکارگری بسیار و جمع‌آوری گیاهان زندگی می‌کردند، طی پسرفت سریع یخ‌ها به‌سوی قله‌ی کوه‌ها، از رهگذر فروپاشاندن ساختارهای اجتماعی‌شان که متکی بر تجربیات دوران قبلی بود، به جستجوی حیاتی مبتنی بر زندگی یکجانشینی و معیشت و گذران از راه کشاورزی می‌افتند. تجمعات صدها ساله‌ی کلانی با مسئله‌ی سپردن جایشان به ساختارهای وسیع‌تر رویارو هستند. دقیقاً در دوره‌ای هستیم که تحول و انفجاری ذهنیتی صورت می‌گیرد. به‌جای تداوم ساختار زبانی که تماماً از ذهنیت کلان و زبان اشاره‌ای نگسسته است، به ذهنیت وسیع‌تر خلق روستا و اتنیسیته گذار صورت گرفته است. نظم زبان نمادین، به‌سرعت در حال توسعه است. مواد خوراکی، ارتباط مواصلاتی، بافندگی، سفال، آسیاب دستی، معماری، مباحث دینی و هنری بی‌شماری به‌وجود آمده و تمامی‌شان نیز مستلزم نظام نام‌گذاری و قالب‌های ذهنی تازه‌ای هستند.

جامعه‌ی نوین اکثراً مبتنی بر حیات روستایی است و روابط کلانی به روابط اتنیکی متحول می‌شوند. این اشکال نوین ساختاربندی‌های مادّی، بدون وجود چارچوب معنادارتر ذهنی پیش نمی‌روند، حتی نمی‌توانند آغاز گردند. هویت جامعه‌ی قدیمی کلان به‌صورت «توتم» ادامه می‌یابد، همچنین تحول ذهنیت و زبان آن به شکل نماد جامعه‌ی نوسنگی یعنی پیکره‌ی[1] «الهه- مادر» درمی‌آید. با کاهش اَشکال توتمی، پیکره‌های الهه- مادر همه‌جا را دربر می‌گیرند. نگاره‌ی الهه- مادر، سمبلِ نقش فزاینده‌ی زن- مادر است. این امر، از نظر دینی مرحله‌ای بالاتر است و نوعی اصطلاح‌سازی بسیار غنی را با خود به همراه می‌آورد. پسوند تأنیث در زبان بیشتر می‌شود. عنصر مؤنث، تا مدت زمانی طولانی، موقعیت سرآمد خویش را در پسوندهای زبان نمادین، حفظ نموده است. حتی امروزه در بسیاری از زبان‌ها می‌توانیم این خصوصیت را بیابیم. همراه با الهه- مادر، اجتماعی‌بودن نیز آکنده از قداستی بس فزاینده می‌گردد. ظهور جامعه‌ی نوین به‌معنای اصطلاح و نام‌گذاری نوین است. وقتی دورانی که آن را انقلاب ذهنیت می‌نامیم، به خلاقیت نیاز پیدا می‌کند، باید آن را در چارچوب جامعه‌شناسی آزادی بررسی نماییم. مورخان مطرح در مورد اینکه مرحله‌ی یادشده تا مدت زمانی طولانی جریان داشته است، اشتراک نظر دارند. شکل‌گیری هزاران پدیده، به معنای هزاران انقلاب ذهنیت و نام است. انفجاری ذهنیتی موضوع بحث است که در آن تلاشی وسیع‌تر، اصیل‌تر و خلاق‌تر

---

[1] Figure: شکل، پیکره، فیگور، نگاره، ترسیمات

از انقلاب ذهنیتی اروپا صورت گرفته است. از نقطه‌نظر تاریخی، قابل اثبات است که اکثریت اصطلاحات و یافته‌هایی که امروزه از آن‌ها استفاده می‌کنیم، آفریده و محصول این دورانند.

اگر رده‌بندی کلی انجام دهیم، یک دوره‌ی خلاقیت اجتماعی مطرح است که کمتر از نیمه‌ی کل خلاقیت‌های اجتماعی محسوب نمی‌گردد. دین، هنر، علم، ارتباطات، معماری، غلات، میوه‌جات، انواع حیوانات مانند گاو و گوسفند، بافندگی، سفالگری، آسیاب‌نمودن، آشپزخانه، عید، خانواده، هیرارشی، مدیریت، هجوم و دفاع، هدیه، ابزارهای زراعی، و این لیست که می‌توان بر شمار آن افزود، به چنان شکلی از پیشرفت کمّی و کیفی نائل شده است که حتی امروزه نیز در سطح فهرست اقلام اساسی حیات اجتماعی قرار دارد. وقتی به ساختار روستا و خانواده که از نئولتیک به‌جا مانده می‌نگریم، [درمی‌یابیم] اصیل‌ترین هنجارهای اخلاق اجتماعی که به جامعه نیرو می‌بخشند و زندگی را معنادار می‌نمایند ـ در رأس آن احترام، محبت، همسایگی و همیاری- بسیار عالی‌تر از هنجارهای(و یا بی‌اخلاقی‌های!) مدرنیته‌ی کاپیتالیستی هستند. قالب‌های اساسی ذهنیتی که به هیچ‌وجه کهنه نمی‌شوند، اساساً مُهر و نشان این دوران را بر خود دارند.

از نظر جامعه‌شناسی پوزیتیو، در آن مرحله حیات رویدادی موجود در منطقه نیز در مقایسه با دوران خویش بسیار غنی‌تر بوده است. رویدادها و پدیده‌های هلال حاصلخیز در مقایسه با حیات مبتنی بر شکارگری، دفاع و جمع‌آوری گیاهان که به شکلی یکنواخت در جامعه‌ی کلانی جریان داشته، تماماً در حالت انفجار بوده‌اند. نام‌گذاری پدیده‌ها و رویدادهای بی‌شماری که در آن دوران به تازگی انجام می‌شد، غنی‌ترین شکل صدا و عمل انسانی را نشان می‌دهد. از متن کتاب‌های مقدس نیز می‌توان چنین دریافت: معنای اساسی‌ای که این دوران در ذهن انسان به‌جای گذاشت، بعدها راهگشای ایجاد اصطلاح «بهشت» شد. شاید هم با یکی از خوش‌شانس‌ترین لحظات جامعه‌شناسی پوزیتیو روبه‌رو هستیم. پیشرفتی که به‌وجود آمده، همانند باران ستاره‌هاست که بر انسانیت می‌بارد. هر چهارطرف جهان با رویدادها و پدیده‌هایی که هرکدام بسان تلألو نور و روشنایی ستاره‌ای است، زیر باران گرفته شده؛ توسعه‌ی اجتماعی، خیال بهشت و حتی لحظات تحقق آن را[همچو نهالی] کاشته و به **فرهنگ** متحول می‌نماید.

از نظرگاه جامعه‌شناسی ساختاری، می‌توان در «هلال حاصلخیز» به مشاهده‌ی ردپای تمام تنظیمات نهادینی پرداخت که نشان حضور خویش را بر پهنه‌ی توسعه‌ی اجتماعی برجای نهاده‌اند. به‌ویژه دوران ۶۰۰۰ تا ۴۰۰۰ ق.م تماماً یک روند نهادینگی محسوب می‌گردد به‌طوری‌که: مکان‌های مسکونی که همه‌ی ساختارهای روستا و شهر آن را اساس خواهند

گرفت تعیین شده‌اند؛ گذار به مرحله‌ی یکجانشینی صورت گرفته؛ هیرارشی به‌وجود آمده است؛ دین نهادینه گشته؛ اولین پرستشگاه‌ها تأسیس شده‌اند؛ اتنیسیته موجودیت یافته؛ ساختارهای زبانی شفاف شده‌اند؛ سنت‌های همسایگی برقرار گردیده و اخلاق و مدیریت در قوی‌ترین دوران خویش به‌سر می‌برند. به دیگر سخن، پایداری جامعه‌ی نئولتیک، انقلاب زراعی- روستایی و بنابراین نهادینگی آن قطعیت یافته‌اند. ساختارهای اجتماعی[1] که موضوع اساسی جامعه‌شناسی ساختاری را تشکیل می‌دهند، اولین بار در هلال حاصلخیز چنین تشکل نیرومندی را به نمایش می‌نهند. هنوز نکات بسیاری وجود دارند که از این تشکل‌ها ـ که امروزه نیز به‌مثابه‌ی نهادینگی‌های اصیل نیازمند تحقیق هستند- بیاموزیم. هر اندازه ساختارهای موجود در منطقه را به‌منزله‌ی اولین ارزش‌های نهادینه‌شده‌ی انسانی مورد تحقیق قرار دهیم، همان‌قدر در خصوص پایه‌گذاری جامعه‌شناسی ساختاری، به نتایج مطلوب دست خواهیم یافت. بایستی به‌خوبی واقف بود که جامعه‌شناسیِ ساختاریِ امروزین، دچار یک محرومیت جدی «معناشناختی» است. اگر به‌عنوان یک بخش از جامعه‌شناسی عمومی، با دیدی نقّادانه به نواقص خود بنگرد، شاید بتواند به یک بیان مؤثر برای معناشناسی مبدل شود.

زبان و فرهنگی که بنیان‌های آن در هلال حاصلخیز ایجاد شده‌اند، به‌عنوان موضوع جامعه‌شناسی فرهنگ بنیادین، جایگاه و ارزشی در حد منبعی اصیل یا سرآغازین[2] دارند. جامعه‌ی تشکیل‌شده در منطقه، [به لحاظ پیشینه‌ی زمانی] در موقعیت دیربازترین [جامعه] به‌سر می‌برد. همان‌گونه که قبلاً نیز گفته بودیم تا زمانی که به سبب آفتی طبیعی و یا فلاکتی اجتماعی، حیات انسانی به‌صورت جدی نابود نشود (مثلاً تا زمانی که مجدداً به دوران کلان بازنگردیم) حلقه‌ی «فرهنگ اجتماعی و تمدنی» که با تکیه بر هلال حاصلخیز به‌وجود آمده، چنان وسعتی دارد که می‌تواند سرآمدبودن خویش را حفظ نماید. اگرچه توان هژمونیک‌شدن تمدنی با ریشه‌ی چینی و سامی - به اعتبار وسعت و حوزه‌اش- از لحاظ تئوریک غیرممَکن نباشد نیز، از نظر عملی بسیار دشوار است. همچنان‌که به‌رغم وقوع یورش‌های اسلامی و حملات بزرگ مغولی، فرهنگ هند و اروپایی (بنابراین فرهنگ منبع یعنی زبان و فرهنگ آریایی) به هیچ‌وجه خصیصه‌ی هژمونیک‌بودن خویش را از دست نداد. شاید چین در آینده دست به یک حمله بزند. اما استیلا بر فرهنگ هند و اروپایی که در سطح جهان دارای جایگاه معناداری است همچنین اشغال، استثمار و تبدیل آن به مستعمره، بدون

---

[1] Social Structures

[2] Orginal: اُرژینال. دارای اصلیت. اصیل. سرآغازین

پشتیبانی معجزه‌آسای عوامل و علل خارجی(مثلاً فلاکت‌های طبیعی و اجتماعی بزرگ، مستثنی از منطقه‌ی فرهنگ چین) احتمالی بسیار ضعیف است.

می‌توانیم جامعه‌شناسی فرهنگ بنیادین را با جامعه‌شناسی عمومی نیز همانند تلقی نماییم. در این وضعیت می‌توان تغییر و تحول اشکال ذهنیتی، نهاد خانواده و موجودیت‌های اتنیکی-قومی(ابتدا آنهایی که متکی بر سه فرهنگ بزرگ‌اند و نیز موجودیت‌هایی که در درون سایر فرهنگ‌ها به‌سر می‌برند) را موضوع جامعه‌شناسی عمومی قرار دهیم. مهم‌تر اینکه «فضاهای کائوس و فروپاشی»، به‌منزله‌ی بُن‌مایه‌ها، نتایج و تلاقی جامعه‌شناسی آزادی و جامعه‌شناسی ساختاری می‌تواند در چارچوب جامعه‌شناسی عمومی مورد تحقیق قرار گیرد.

آنچه به‌عنوان دومین مرحله‌ی بزرگ جامعه‌ی موجود در هلال حاصلخیز، به‌واسطه‌ی شکل‌گیری عصر دولت کاهنی سومر آغاز شد، مرحله‌ی «جامعه‌ی متمدن» است. جامعه‌ی متمدن اساساً ظهور و پیدایشی با ریشه‌ی هیرارشیک-خاندانی است که متکی بر فرهنگ هلال حاصلخیز می‌باشد. هنگامی که جوهره‌ی آن، [یعنی] «وفور و تنوع خوراکی و امکانات طبقاتی مرتبط با شیوه‌ی تولید» با شهرنشینی یکپارچه گردد، هریک از گروه‌های خاندان-هیرارشیک می‌تواند با کاربست امکانات «انسان نیرومند» که از گذشته باقی مانده است، به سازماندهی «دولت» گذار نماید. در هلال حاصلخیز، نه‌تنها در مزوپوتامیای سفلی(پایینی) بلکه در مزوپوتامیای میانی و علیا(بالایی) نیز شاهد اقدامات بسیاری از این نوع هستیم. برخی از آنها پایدار می‌مانند و برخی دیگر به اقتضای شرایط نمی‌توانند تداوم یابند. در کتاب مقدس، دولت به‌عنوان لویاتان(هیولایی که از دریا بیرون آمده) ارزیابی شده است. تحقیق در زمینه‌ی خط سیر[حملات] خونین، استثمارگرانه و گه‌گاه نسل‌کشی‌هایی که این هیولا علیه پیشرفت اجتماعی به‌راه می‌اندازد، همچنین اَشکال به بردگی کشاندن و استثمار انسان‌ها تحت زمامداری شاهان پوشیده و عریان و نقاب‌دار و بی‌نقاب، همراه با ادوات مشروعیت‌بخشی آن، موضوعاتی خواهند بود که از این پس به آنها خواهیم پرداخت.

بخش سوم

جامعه‌ی متمدن شهری

ـ عصر خدایان نقاب‌دار و شاهان پوشیده ـ

بزرگ‌ترین تخریبات پوزیتیویسم، که در حکم ایدئولوژی رسمی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی است، در حوزه‌ی جامعه‌شناسی[1] روی داده است. پوزیتیویست‌ها تحت نام علمی‌بودن (همانند آنچه در حوزه‌ی فیزیک رخ می‌دهد) از راه نگرش تقلیل‌دهی، به ابژه‌سازی[2] در حیطه‌ی موضوعات اجتماعی پرداخته‌اند؛ بدین ترتیب، معضلاتی را سبب شده‌اند که به دشواری می‌توان از پس آنها برآمد. تحت نام «سوسیالیسم علمی» و با استفاده از همان روش، حوزه‌ی اجتماعی به‌ویژه عرصه‌ی اقتصادی را که حوزه‌ی واقعی سوسیالیسم ـ حوزه‌ی مادّی جامعه ـ پنداشته می‌شود، مورد تحقیق قرار داده‌اند. این امر، مسائل معنا[شناختی] را به چنان وضعیت بغرنجی دچار کرده که چاره‌یابی‌شان دشوار است. ذهنیت مبتنی بر رویکرد فیزیکی، که حتی عقب‌مانده‌تر از [رویکرد مبتنی بر] بیولوژی است، چنان نیرویی در اختیار کاپیتالیسم نهاده است که هیچ اسلحه‌ای نمی‌تواند آن را تأمین نماید. در بخش مربوط به روش سعی کرده بودم نشان دهم که این روش، اساسی‌ترین پارادایم کاپیتالیسم است. بدون تأمل و کار مکرر بر روی آن، پیشرفت حاصل نمی‌شود. «سوسیالیست‌های علمی» دقیقاً عکس چیزی که ادعایش را دارند، به‌واسطه‌ی ابژه‌گردانی جامعه و تحقیق در آن و [به دلیل] مساعدبودن ذهنیتشان برای انجام چنان بررسی‌هایی، حتی متوجه هم نیستند پرولتاریا و سایر محرومانی را که تحت نام آنها عمل می‌کنند، از همان آغاز خلع سلاح می‌سازند. نشان خواهیم داد که اگر جامعه همچون

---

[1] در متن Toplumbilim آمده: علم‌الاجتماع.

[2] Objectivation یا Objectification: عینی کردن؛ ابژه‌گردانی؛ مبدل‌ساختن به موضوع شناسایی.

سرشتی فیزیکی و حتی زیست‌شناختی به‌منزله‌ی یک پدیده انگاشته شود، خود به معنای تسلیم‌شدن در برابر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی است.

بایستی با احساس درد و خشم بسیار بگوییم: انجام مبارزه‌ای بسیار اصیل در طول بیش از صد و پنجاه سال تحت نام «سوسیالیسم علمی»، از راه پوزیتیویسمِ مادّه‌گرای محضی که از همان ابتدا محکوم به شکست بود، بدطالعی بزرگی است. بی‌گمان در پس این موضع، «نمایندگی طبقاتی» وجود دارد که تحت نام آن بسیار مبارزه و پیکار نموده‌اند. اما این طبقه، برعکس آنچه تصور می‌کنند، کارگران و سایر زحمتکشانی نیستند که برده‌وار برای «پرولتاریا»شدن مقاومت می‌کنند؛ بلکه طبقه‌ی «خرده‌بورژوازی» است که مدتی طولانی در درون مدرنیته استحاله یافته و تسلیم گشته است. پوزیتیویسم، دقیقاً ایدئولوژی همین طبقه است که نگرشی کورکورانه و واکنشی توخالی نسبت به کاپیتالیسم دارند. این طبقه‌ی اصناف اصیل شهری که از چگونگی تشکیل حیات اجتماعی بی‌خبرند و همیشه به زمینه‌ی مناسبی برای «طریقت‌گرایی عقیم» مبدل می‌شوند، قشری اجتماعی است که نظام رسمی حاکم در مقایسه با دیگر اقشار، آن را آسان‌تر تحت حاکمیت ایدئولوژیک خویش درمی‌آورد.

هنگامی که مسئله رویکرد اجتماعی باشد، پدیده‌گراییِ پوزیتیویسم[1] یک نوع بت‌پرستی معاصر محسوب می‌گردد. بت‌پرستی، چارچوب میان‌تهی الوهیتی است که معنایش را از دست داده است. وقتی الوهیت به‌عنوان یک اصطلاح ـ که در دورانی برای جامعه نقش‌ویژه‌ی سحرآمیز و مقدسی داشت ـ کارکردش را از دست می‌دهد، چیزی که باقی می‌ماند صورتی از آن است که به بت مبدل شده. پرستش بت‌ها از طرف طیفی که محروم از معناشناسی‌اند، موردی قابل درک است. آنها همچنان‌که نمی‌دانند بت از «کارکرد[بت]» نشأت می‌گیرد، برعکس، تصور می‌کنند و یا به این غفلت دچار می‌شوند که بت‌پرستی معنا خواهد آفرید[2] و به تعالی و قداست قدیمی دست خواهد یافت. از این نقطه‌نظر، درک ادیانِ مخالف بت‌پرستی می‌تواند بسیار روشنگرانه باشد. شکی ندارم که پوزیتیویست‌های محکوم به پدیده‌گرایی، بت‌پرستان معاصرند. خود فیلسوفان عرصه‌ی مدرنیته چنین می‌گویند: «این بت‌پرستان مدرن

---

[1] در متن ترکی به‌صورت Olguculuk (pozitivizm) آمده؛ بنابراین برگردان ترکیب فوق به شکل *پدیده‌گرایی(پوزیتیویسم)* یا اگر به‌طور کامل به فارسی برگردانیم *پدیده‌گرایی(اثبات‌گرایی)* خواهد بود. از آنجا که پدیده‌گرایی یکی از ارکان پوزیتیویسم(اثبات‌گرایی) است، آن را به شکل پدیده‌گراییِ پوزیتیویسم آوردیم.

[2] وقتی الوهیتِ دارای کارکرد، کارکرد خود را از دست می‌دهد، بت به مثابه‌ی ساختار تهیِ آن باقی می‌ماند. ساختار میان‌تهیِ بازمانده(یا نشأت‌گرفته) از یک کارکرد نیز نمی‌تواند معناآفرین باشد. پدیدارگرایی نیز تنها به ویژگی‌های پدیداریِ ابژکتیو که قابل آزمون و اندازه‌گیری‌اند توجه دارد نه کارویژه‌ی درونی و جوهره‌ی آن.

که می‌توان آنها را بت‌پرستان معاصر نیز نامید، بهترین ابژه‌های مصرفی را همچون یک بت در آغوش می‌کشند».

مارکس و مکتب وی تصور می‌کردند که از رهگذر تحلیل اقتصادی خواهند توانست وضعیت جامعه، تاریخ، هنر، حقوق و حتی دین را روشن نمایند. بدون شبهه، تمامی نهادهای اجتماعی همانند بافت‌های بدن بر همدیگر تأثیر می‌گذارند. اما وقتی عرصه‌ی ما ساحت اجتماعی باشد، همه‌چیز تغییر می‌یابد. نهادهای اجتماعی، به‌مثابه‌ی شالوده‌هایی که محصول ذهن انسان‌اند، بافت بیولوژیک نمی‌باشند. حتی بافت تن انسان هم نیستند. ذهن انسان در محیط اجتماعی همانند آتشفشان فعالی است که همیشه در حالت انفجار، «معنا و اراده» تولید می‌کند. در سایر انواع زنده، نمونه‌ای همانند آن را سراغ نداریم. شاید هم برخی از اشتراکات آن با رویدادهای فیزیکی، در دنیای کوانتوم[1] یافت شوند. فراموش نکنیم که خود ذهن انسان، در چارچوب نظم کوانتومی کار می‌کند. جهان مادّی (و ساختار اقتصاد اجتماعی نیز) بیانگر انجماد و توقف سازوکار کوانتوم است. اینکه جامعه از طرف ذهن اداره می‌شود، چنان روشن است که احتیاجی به بحث ندارد. اینکه حتی اقتصاد اجتماعی نیز از راه فعالیت ذهنی ایجاد شده، مسئله‌ای است که احتیاجی به اثبات ندارد.

اگرچه تکراری به نظر آید، اما باید مجدداً تأکید کنم که «تاریخی‌نمودنِ جامعه‌شناسی و جامعه‌شناختی‌نمودنِ تاریخ» از شرایط اساسی پیشرفت در معناشناسی است. امتیاز دیگر این روش آن است که همانند سیر پیدایشی [یا پیدایش‌آمد] تاریخ، برای تفسیرپردازی مساعد است. منکر اهمیت اندیشه‌ی نظری[2] نمی‌شوم. برعکس، جهت مفید واقع‌شدنِ این شیوه‌ی تفکر باید بتوان رخدادهای تاریخی را همان‌گونه که جریان یافته‌اند، درک کرد. هرچند گفته شود «زیرساخت تاریخ را تعیین می‌نماید» و یا برعکس «تاریخ عبارت از عمل دولت است»، و هرچقدر رویدادها به ردیف شمارش گردند و تحلیلاتی صورت گیرد، از نظر معناشناسیِ

---

[1] Quantum: دوگانگی موج- ذرّه (Wave-particle duality) تابش‌های الکترومغناطیس و مادّه باعث شده تا اصل عدم قطعیت شکل بگیرید و باب جدیدی را بر دنیای زیر اتمی بگشاید.
اصل عدم قطعیت جنجالی‌ترین اصل مکانیک کوانتومی است. طبق این اصل تعیین دقیق مکان و تکانه (اندازه حرکت) یک ذرّه به‌طور همزمان غیر ممکن است و حاصل ضرب این عدم قطعیت‌ها در مکان و اندازه حرکت ذرّه همیشه کمتر یا مساوی ۱/۰۵۱۰- ۳۴ ژول ثانیه است. کوچکی این مقدار به ما می‌گوید که باید در ذرّات زیر اتمی به‌دنبال عدم قطعیت باشیم نه در ذرّات ماکروسکوپی و بزرگ. هرچند ذرّات ماکروسکوپی نیز از اصل عدم قطعیت پیروی می‌کنند ولی مقدار آن در مقابل اندازه‌ی جسم چنان ناچیز می‌باشد که قابل صرف‌نظر کردن است. اما در مورد فوتون و ذرّات بنیادی و زیر اتمی دیگر روا نیست که ما از عدم قطعیت‌ها در مکان و تکانه چشم‌پوشی کنیم چرا که مقدار عدم قطعیت‌ها در مقابل اندازه‌ی ذرّه چشمگیر و قابل توجه می‌باشد. برخی اصول اساسی حاکم در دنیای ذرات زیر اتمی عبارتند از: زنده‌بودن، عدم قطعیت، دوگانگی، حس کردن، ترجیح آزاد، وابستگی متقابل و تنوع.

[2] Speculative: گمانزن، تجسم‌کننده

واقعیت تاریخ، فراتر از انحراف و به کژراهه‌بردن نتیجه‌ای نخواهد داد. واضح است که با این روش، نمی‌توان به بازگویی و تشریح تاریخ و بنابراین جامعه پرداخت. در این‌صورت چیزی که انجام می‌گیرد، [فعالیت و پژوهشی] تاریخی نیست، بلکه فیزیولوژی[1] اجتماعی است. روایت چگونگی تأثیرگذاری نهادهای اجتماعی بر همدیگر و یا تعیین یکدیگر (همانند بافت‌ها در فیزیولوژی)، قطعاً بازگویی تاریخ نیست؛ پدیده‌گرایی بسیار محض است.

برای اینکه بتوانیم در مورد تاریخی بامعنا داد سخن دهیم، مسئله‌ی کلیدی این است که [بدانیم] نیروی جریانش در آن لحظه‌ی جریان چگونه تحقق یافته است. آشکارسازی فعالیت ذهنی و ارادی که در آن لحظه مؤثر بوده است، به معنای نگارش و تفسیر صحیح تاریخ است. همچنان‌که این کُنش می‌تواند یک حمله‌ی اقتصادی باشد، می‌تواند یک عمل دینی نیز باشد. مسئله‌ی مهم، اسلحه نیست؛ بلکه مهم دستی است که ماشه را چکانده و لحظه‌ای است که ماشه کشیده شده. تحلیل ارزش اقتصادی، هنری، سیاسی و نظامی اسلحه شاید به‌منزله‌ی چاشنی و زینت‌دهنده‌ی این تعریف و تشریح باشد. اما به‌طور مکرر بایستی بگویم: هنگام بحث از جریان تاریخی، چیزی که باید درک شود، کاربست مکرر آن از طرف دستی است که صاحب ماشه است. شاید گفته شود که برای اسلحه و تولیدش مهارتی فوق‌العاده و فعالیتی اقتصادی لازم است؛ گفته‌ای صحیح است، اما چنین رویکردی نیز به هیچ‌وجه درکی از تبیین تاریخ ندارد. نبایستی فراموش کرد که «تاریخ، اسلحه‌ای است که همواره کار می‌کند». **اسلحه‌ای است همیشه پر از فشنگ و آماده‌ی شلیک، که پیوسته کار می‌کند.** کسی که دارای مسئولیت مدیریتی استراتژیک[2] در تاریخ است، این را بهتر از همگان درک می‌کند. یکی از امپراطوران روم ـ فکر کنم والنتیلانوس باشد- برای شریک‌نمودن برادرش در امپراطوری، رأی لازم را از مجلس کسب می‌نماید. کسانی که او را انتخاب می‌کنند، بعد از مدتی کوتاه اظهار می‌دارند که رأی خود را باطل می‌کنند؛ او نیز چنین می‌گوید: «با یکبار انتخاب، حق اعتراض خود را از دست دادید!» و این‌گونه است که به‌خوبی ماهیت تاریخ را بازگو می‌کند. در بخش مربوطه، برای درک معنای تاریخ مدرن کاپیتالیستی، اهمیت این بازتعریف را که مرتبط با مسئله‌ی روش است، بیان خواهیم نمود.

برای پیش‌درآمد بررسی تاریخ تمدن، بایستی این مسئله‌ی روش[شناختی] را فراموش نکنیم، تا بتوانیم سهمی در زمینه‌ی پیشبرد معناشناسی داشته باشیم. ارزشمندبودن یک تفسیر به

---

[1] Physiology: علم وظایف اعضای بدن

[2] Strategic: راهبردی. استراتژی(Strategy): راهبرد؛ شیوه‌ی کلی برای نیل به هدفی کلی./ تاکتیک(Tactics): شیوه‌ی گذار از مراحل و موانع موجود برای رسیدن به هر هدف کلی؛ شگرد و تدبیر عملی.

اندازه‌ای که بستگی به نیروی آن در زمینه‌ی تبیین تاریخ دارد، به همان اندازه نیز بستگی به توانایی استفاده از آن در جهت خدمت به آنانی دارد که همواره تحت حکم تاریخ و البته با ابتکار عمل خویش به پیش می‌روند. تفسیر راستین تاریخ برای کسانی که در نقش قربانیان تاریخ هستند، به‌معنای آگاهی‌ای است که دستیابی‌شان به توان رهایش از نقش قربانی را ممکن گرداند، آنها را آزاد سازد و به آنها نیروی اراده بخشد. مفسرانی که در تفسیر تاریخی-اجتماعی خود، قربانیان(همه‌ی ستمدیدگان و استثمارشوندگان) را هرچه بیشتر به محکومانی برای قربانی‌کنندگانشان مبدل سازند و آنها را با وعده‌ی «رهایی نزدیک است» در وضعیت به‌سر دواندن نگه‌دارند، هرچند ادعای علمی‌بودن نمایند و بگویند که به نام قربانیان تفسیرپردازی می‌کنند، اگر گمراه‌کنندگانی نباشند که عامدانه و از روی سوءنیت عمل کنند، پس شخصیت‌هایی غافل و نامطلوب‌اند. روایت‌گرانی هستند که تاریخ را بسان یک بت ارزیابی می‌کنند.

۱ـ جامعه‌ی سومر را بایستی چگونه ارزیابی کنیم؟

از آنجا که موضوع‌مان مقدمه‌ی جامعه‌شناسی ساختاری است، بنابراین به بررسی سومریان خواهیم پرداخت. به نگارش تاریخ تمدن نمی‌پردازم؛ اما تفاسیرم باید همچون مشارکتی در این کار محسوب گردند. در جستجوی پاسخ به این پرسش هستم: نمونه‌ی سومر را بایستی چگونه در تفسیر تاریخی ارزیابی نمود؟ جواب‌ها باید هم برای توضیح متدیک و هم[ارائه‌ی] مقدمه‌ای بر تاریخ، سهمی را برعهده بگیرند. کار بر روی نمونه‌ی مذکور از جوانب بسیار متفاوت، سودمند است.

الف- تمدنی در مزوپوتامیای سفلی - یعنی جاهایی که دجله و فرات تلاقی می‌یابند و به هم نزدیک می‌گردند- در میان خاک‌های آبرُفتی[1] و نیزاری بنیان‌گذاری شده است. می‌دانیم در نقطه‌ی شمالی‌تر این تمدن، در مرحله‌ی نهادینگی نئولتیک که مرحله‌ای اعجاب‌انگیز را گذارنده و می‌توان آن را دوره‌ی تل‌خلف(۶۰۰۰ تا ۴۰۰۰ ق.م) نیز نامید، وفور و تنوعی خوراکی تحقق یافته است. چیزی که منجر به این امر شده، شیوه‌های تولید و جامعه‌ی روستایی است که موجب نشو و نمای ذهنیت کاشف این شیوه‌ها گشته است. یکجانشینی، مترادف با مزرعه و توأم با پیشبرد نهادینگی اجتماعی است، که به تغذیه‌ی متقابل منجر گردیده. از یک نقطه‌نظر، نهادینه‌شدن به‌معنای سازماندهی ذهنیت اجتماعی است. توسعه‌ی

---

[1] Alluvion: مواد سنگی و خاکی ته‌نشین‌شده در مجرای آب‌های جاری.

کُلکتیویسم[1] است. مساعدبودن فصل‌ها و کفایت باران‌ها، آبیاری را در اولویت قرار نمی‌دهد؛ اما اهمیت آبیاری درک می‌شود. به استناد ده‌ها نمونه حفاری باستان‌شناختی بومی، اثبات شده است که در حدود ۳۰۰۰ ق.م در مزوپوتامیای علیا، بسیاری از روستاهای یکجانشین به مرز تبدیل‌شدن به شهر رسیده‌اند.

احاطه‌شدگی به‌وسیله‌ی دیوارها که از عوامل تعیین‌کننده برای شهر است، در بسیاری از تپه‌های باستانی دیده شده. اما محدودیت آبیاری و کشت از راه باران(دیم)، رشد بیشتر و افزونیِ شمار را دشوار می‌سازد. حوزه‌ی پایینی دجله-فرات برای آبیاری بسیار مناسب است و خاک نیز فراوان و حاصلخیز می‌باشد. اثبات شده است که نخستین یکجانشینی‌های روستایی در ۵۰۰۰ ق.م از شمال و فرهنگ تل‌خلف، پایین آمده‌اند. در این مرحله، به سبب جمعیتی که رو به افزایش است، تحرک همیشگی اجباری می‌گردد. روستاهایی که رشد یافته و رو به ازدیاد نهاده‌اند، قابلیت پراکنش به هرچهار طرف را دارند. قبلاً سعی کرده بودیم این دوران را با خطوط کلی نشان دهیم. هنگام پایین‌آمدن به سمت مناطق جنوبی‌تر، افت میزان بارش باران، قطعاً نیاز به آبیاری را اجباری می‌گرداند و این نیز سازماندهی وسیعی را با خود به همراه می‌آورد. می‌بینیم که سازماندهی ایده‌آل، در چارچوب معابدی که زیگورات نامیده می‌شوند، به‌وجود آمده است.

سه کارویژه‌ی متداخل زیگورات‌ها برای درک تمامی جامعه‌ی سومری نقش کلیدی دارد. کارویژه‌ی اول: در پایین‌ترین طبقه، کارگران تحت مالکیت زیگورات که در مزارع کار می‌کردند، جای می‌گرفتند. سازندگان ابزارآلات نیز در اینجا به‌سر می‌بردند. دومین کارویژه: چیزی که از طرف کاهنان ساکن طبقه‌ی دوم به‌جای آورده می‌شد، وظیفه‌ی مدیریت بود. کاهن ناچار بود برای کارهای رو به رشد تولیدی، محاسباتی انجام دهد و برای به‌کار واداشتن دسته‌جمعی کارگران، به مشروعیت‌آفرینی(نیروی اقناع) بپردازد. یعنی باید کارهای دین و دنیا را توأمان مدیریت کند. سومین نقش‌ویژه از طرف موجودات خدایی که در سومین طبقه بودند(یک نمونه‌ی اولیه‌ی پانتئون) به‌جای آورده می‌شد. همچنان‌که در «دفاعیات انسان آزاد» مطرح کرده بودم، زیگورات در زمینه‌ی تأثیرگذاری معنوی، همانند ماکت جوامع متمدنی بود که بعدها به‌وجود آمدند. چنان شالوده و بنیاد ایده‌آلی است که الگوی[2] مادر جوامع شهری امروزین محسوب می‌گردد که شمارشان صدها هزار و جمعیت‌شان میلیون‌ها نفر می‌باشد؛ جوامع شهری امروزی زائیده‌ی آنند. حتی گفته بودم:

---

[1] Collectivism: جمع‌باوری؛ جمع‌گرایی

[2] Model

زهدانی است که سازماندهی تیپ دولتی -که در جامعه‌ی شهری نهادینه شده- در درون آن صورت گرفته است. در آن دوران، زیگورات تنها مرکز شهر نیست، بلکه خود شهر است. شهرها نیز به سه بخش اصلی تقسیم شده‌اند: معبد(محل و خانه‌ی خدا) که بخش مشروعیت‌زایی و تأمین مشروعیت می‌باشد، بخشی که اندکی وسیع‌تر است و سکونت‌گاه مدیران شهر می‌باشد، و بخش سوم محله‌های اسکان کارگرانی است که گسترده‌ترین قشر را تشکیل می‌دهند. زیگورات‌ها این سه نقش‌ویژه را به‌طور یکجا به‌جای می‌آورند. آن‌هم به‌منزله‌ی شالوده و بنیادی که اولین نمونه در جهان است.

وقتی اندکی از نزدیک‌تر می‌نگریم، درمی‌یابیم که کاهن قطعاً اولین آغازگر بسیاری از موارد است. همچون یک کاپیتالیست(جهت درک نمونه‌ی مذکور می‌گویم وگرنه کاپیتالیست مدرنیته صورت متفاوتی به‌خود گرفته است)، رئیس و یا ارباب دوران خویش است. کارهایی تاریخی دارد که بایستی به انجام رساند. قبل از هر چیز، پایه‌گذار شهر است و سرآمدبودن نقش خویش را در زمینه‌ی شکل‌گیری جامعه‌ای نوین، آشکار خواهد نمود. آنچه در اطراف وی شکل خواهد گرفت، نه یک روستای محدود، بلکه شهر است. اگر توجه کنیم که حتی امروزه نیز انجام چنین کاری چه دشواری‌هایی به همراه دارد، عظمت وظیفه‌ی کاهن بهتر درک می‌شود. برای شهری که باید احداث شود، به کارگران بسیاری احتیاج دارد. اینها را از کجا خواهد آورد؟ جداسازی انسان از کلان و اتنیسیته بسیار دشوار است. بیکاری، همانند امروز نهادینه نشده بود. چند فردی که از کلان و اتنیسیته جدا می‌شدند، کافی نبودند. هنوز گذار به دوران برده‌گیری اجباری انسان‌ها، صورت نگرفته بود. احتمالاً تمامی امتیاز کاهن، استفاده از اسلحه‌ای است که خدا نام دارد. در اینجاست که یکی از کارویژه‌های باعظمت کاهن به میدان می‌آید: وظیفه‌ی **ایجاد خدا**. موضوع بسیار مهمی است؛ اگر موفقیت حاصل نشود، نخواهد توانست شهر و جامعه‌ی نوین و بنابراین تولید وافر را تحقق بخشد. این نمونه، به‌شیوه‌ی بسیار عالی گویای آن است که چرا کاهنان، اولین مدیران دولتی هستند. زیگورات تنها «شهر، تولید وافر و جامعه‌ی نوین» نیست؛ بلکه کاهن می‌بایست همراه با خدا تمامی جهان اصطلاحات، محاسبات، جادو، علم، هنر، خانواده و حتی اولین خوش‌آمدگویی و استقبال را از نو طراحی کند، برایشان پروژه‌ای فراهم سازد و ایجادشان نماید. اولین مهندس جامعه است. اولین معمار است. به‌منزله‌ی طرح اولیه‌ی پیغمبری است. کاهن اولین اقتصاددان، اولین کارفرما، اولین سرکارگر و اولین شاه است.

با جزئیات بیشتری به اساسی‌ترین کارهای کاهن نظری بیاندازیم:

ب- ایجاد دین و خدایی نوین در رأس مهم‌ترین کارهای کاهن می‌آید. مطابق تفسیر من، ماهیت دین ایجادشده از طرف کاهنان سومری، حلقه‌ی گذار ظاهراً ناپیوسته‌ای است میان «توتم‌پرستی» قدیمی و ادیان ابراهیمی که بت‌پرستی را پشت سر نهاده‌اند. ترکیبی است از خدای تداعی‌گرِ مفهوم قوّت که به تنظیم آسمان‌ها می‌پردازد، با دین توتمی که تعیین‌کننده‌ی هویت جامعه است. این تفسیر مورد قبول همگان می‌باشد که توتم، نمایانگر هویت کلان و بازنمودِ هویت قبیله - به‌مثابه‌ی حالت وسعت‌یافته‌ی کلان- است. هرچیزی که در حیات کلان حائز اهمیت باشد، می‌تواند توتم شود. اکثراً موجوداتی را اساس قرار می‌دهند که بیانگر نیرویی هستند. استفاده از اسامی[حیوانات و عوامل طبیعی] برای نام‌گذاری عشیره‌ها همانند شیر، شاهین، مار، گرگ، باد، باران و نام‌های نباتات و درختان مهمی که امروزه بدان برمی‌خوریم، از همین دوران به‌جای مانده است. ایجاد قداست در اطراف زن- مادر به‌مثابه‌ی نیروی محرکه‌ی نئولتیک، [ایجاد قداست در پیرامون] کاهن مرد را تداعی می‌نماید. بازنمود توتمی و آسمانیِ خدایان، در فرم «الهه- مادر» که سمبل برکت- حاصلخیزی است، کسب اهمیت می‌نماید.

الهه- مادر، بعدها به جنگ بزرگی با خدایان کاهن سومری خواهد پرداخت. به‌ویژه کشمکش میان خدای مکّار مرد یعنی «انکی»[1] و نماد اساسی الهه‌ی زن یعنی «اینانا» موضوع اساسی حماسه‌های سومری است. در بنیان این کشاکش، تضاد و تقابلی منفعت‌خواهانه نهان است که امکان درگیری همه‌جانبه‌ای را فراهم می‌آورد؛ یعنی درگیری میان جامعه‌ی روستایی نئولتیک که تحت رهبری زن- مادر در حوضچه‌ی بالایی دجله- فرات در اطراف روستاها تمرکز یافته و اجازه‌ی حضور به استثمار نمی‌دهد، با تمدن شهری ساخته‌شده به دست کاهن که جدیداً آغاز به تولید کرده و برای اولین بار راه استثمار را می‌گشاید. برای نخستین بار در طول تاریخ، معضلات جدی اجتماعی به‌وجود می‌آیند. بی‌تردید، جدال میان دو نیروی جهت‌دهنده‌ی جامعه، ناشی از معضل اجتماعی است. اما همان‌گونه که در تاریخ شاهدیم، زبان و اصطلاح بازنمودکننده‌ی این نزاع، از طرف اَشکال ذهنیتی آن دوران تعیین می‌شوند. زیرا اَشکال ذهنیتی امروزین، وجود نداشته‌اند. خود جامعه، تنها با یک هویت نیمه‌خدایی بیان گردیده. ذهن انسان از یک مفهوم هویتی تجرّدیافته، بسیار به دور بوده است.

در آن دوران ذهن انسان چنین می‌انگاشت که طبیعت، زنده و مملو از خدایان و ارواح است. این امر در مقایسه با امروزه عقب‌مانده نیست؛ حتی به نظر من تفسیری پیشرفته و نزدیک

---

[1] Enki: خدای فرزانگان بابل و پدر ایناّنا(Inanna). انکی را ئه‌آ نیز می‌نامند و در جایی از اریدو به‌نام اپسو یعنی لجّه‌ی آب شیرین می‌زید. اینانا نیز همان ایشتار در میان سامیان است؛ او با گیاهخدایی میرا به نام تموز پیوند دارد که در خزان می‌میرد و در بهاران زنده می‌شود.

به واقعیت است. [در نظر آنها] هرگونه ایذاء و برهم زدن آسودگی‌شان ممکن است نتایج خطرناکی را دربر داشته باشد؛ همه‌ی آنها قداست‌هایی دارند؛ بایستی با اعتناورزی و احترامی وافر با آنها رفتار نمود؛ کوچک‌ترین بی‌احترامی که در برابر آنها روا داشته شود، ممکن است فلاکت‌هایی را سبب شود؛ بنابراین برای خشمگین ننمودن آن‌ها باید نذورات و قربانیانی را پیشکش کرد. خشنودسازی قداست‌ها و خدا از راه «قربانی» چنان اهمیت می‌یابد که قربانی‌نمودن دختران و پسران کودک و جوان، مدتی طولانی صورت سنت به خود می‌گیرد. سنت دهشت‌انگیزی است، اما معتقد بودند که با این سنت جامعه را پابرجا نگه می‌دارند. این سنت از طرف کاهن و کاهنه‌ها به مدتی طولانی مورد انحراف واقع شد. اما چنین نکته‌ای قطعی است که جوهره‌ی آن در ارتباط با قداست و صیانت بود. همه نوع روابط میان اجتماعات انسانی، به شکل رابطه و تعارض میان این قداست‌ها و خدایان بیان گشته‌اند. ذهن و زبان، این‌گونه نشو و نما یافته‌اند. زبان پوزیتیو علمِ امروزین وجود نداشت. انسانیت در دویست سال اخیر این زبان(و به عبارت صحیح‌تر دینِ) پوزیتیو علمی نوین را شناخته است. در تفسیر تاریخ، به هیچ‌وجه نباید این واقعیت را از نظر دور بداریم.

بنابراین جدال بین اینانا و انکی، یک نزاع شدید اجتماعی است. بدون شک این منازعه دارای بنیان‌های مادّی است. همچنان‌که مشاهده می‌کنیم، کشمکش امروزین ترکیه نیز مصداقی بر این تفسیر است. در مبارزه بین نیروهای حزب جمهوری‌خواه خلق CHP که خویش را پوزیتیو و علم‌گرا می‌خوانند و حزب عدالت و توسعه AKP که پایبند به دین و باورداشتی اسلامی‌اند و اعتقادی متافیزیکی دارند، بار دیگر از نزدیک چگونگی جریان دیالکتیک تاریخی را می‌بینیم. باید به‌خوبی بدانیم که هیچ مبارزه‌ی نظامی، سیاسی و اقتصادی وجود ندارد که «دین» را در جدال‌های اجتماعی دخالت ندهد. در غیر این‌صورت، به وضعیت «سوسیالیسم رئال»[1] دچار می‌شویم.

خدای آسمانی «اَن» و خدای زمین «انکی» که به دست کاهن سومری ساخته شده‌اند، خصلتی مردانه دارند. این واقعیت، حاکی از تجلّی نیروی مرد است که در جامعه‌ی شهری سومر مطرح شده؛ یعنی به مرد قداست و الوهیت می‌بخشد. چنان قداستی که خود جامعه همان «مرد جدید متعالیِ رهبر» است که از زمین تا آسمان، قداست و الوهیت کسب نموده است. اگر اندکی دیگر بنیان این کار را بکاویم، بهتر درک خواهیم کرد که مورد تعالی داده‌شده «طبقه‌ی کاهن» است. همچنان‌که اگر بُن‌مایه‌ی اعتقاد «اینانا» را بکاویم، نیروی اجتماعی زن-مادران موجد و هدایت‌کننده‌ی نئولتیک را خواهیم دید.

---

[1] سوسیالیسم واقعاً موجود؛ مراد سوسیالیسم شوروی و چین است.

اگرچه در جامعه‌ی سومر، توازن به تدریج علیه زن برهم می‌خورد، ولی این مبارزه تا ۲۰۰۰ ق.م به‌صورت متوازن پیش می‌رود. تحقیق در مورد جدال بر سر تفاوت و تمایز میان زن- مرد که تا امروزه نیز ادامه دارد، در میان رنگ‌های تاریخی آن، آموزنده‌تر خواهد بود. کوشش خواهیم نمود که چنین تحقیقی را به انجام رسانیم.

کاهن، بالاترین طبقه‌ی زیگورات را به خدایانی که شمارشان به تدریج کاهش می‌یابد، اختصاص داده و این طبقه را بسیار مخفی نگاه می‌دارد. مقیّد می‌کند که غیر از خود وی(کاهن اعظم) کسی حق بالارفتن و ورود به آنجا را ندارد. این تاکتیک برای پیشرفت نوین دینی، مهم است. بدین ترتیب، هم احترام و کنجکاوی انسان‌ها و هم پایبندیشان را توسعه می‌دهد. کاهن اعظم، همیشه در میان جامعه چنین سخن‌پراکنی می‌کند که گویا او در بالاترین طبقه‌ی زیگورات با خدا صحبت و دیدار می‌کند. کسی که می‌خواهد کلام خدا را بشنود باید به سخن کاهن اعظم گوش بسپارد، زیرا او تنها سخنگوی صلاحیت‌دار خداوند است. این سنت، بدون تغییر وارد ادیان ابراهیمی نیز شده است. حضرت موسی در کوه طور(سینا) با خدا تکلم نموده و **«ده فرمان»** را دریافت کرده است. نام دیگر حضرت عیسی، **«سخنگوی خدا»**ست. او نیز بارها سخن‌گفتن با خدا را می‌آزماید. شیطان، مانع این امر می‌شود؛ اما عاقبت عیسی موفق می‌شود. معراج حضرت محمد، نشان می‌دهد که همان سنت با اسلام تداوم یافته است. طبقه‌ی بالایی در دین یونان- روم، به‌شکل پانتئون، با دبدبه و جلال بیشتری طراحی گشته است. در ادیان ابراهیمی نیز به‌صورت کنیسه- کلیسا و مسجد باشکوه‌تر گردیده و از نو تنظیم شده‌اند. نقش رو به تزاید طبقه‌ی دین در جامعه بسیار آشکار است.

کاهن اعظم کسی است که در طبقه- خانه‌ی خدا موفق به غور و تمرکز فکری می‌شود. مسئله‌ای که حائز اهمیت بسیار می‌باشد این است که جهت تأثیر و نفوذ نظم اجتماعی نوین، این نظم باید مطابق سخنانی باشد که میان او و خدا می‌گذرد. جهت بازنمودکردن خدا نیز، برای نخستین بار برخی مجسمه‌ها را در این طبقه جای می‌دهد. این ابداع، کنجکاوی انسان را هرچه بیشتر برمی‌انگیزد. بت‌ها و نگاره‌های[۱] نمادین خدای مصطلح را لازم می‌بیند. حافظه‌ی انسان آن دوران، به‌جای اندیشیدن از رهگذار چنین اصطلاحات مجرّدی، با تصور ذهنی از راه نگاره‌ها تماماً سازگار و مأنوس است. درک اندیشه‌ای که جسامت‌یافته[۲] نیست، یعنی اندیشه‌ی شفاهی و مجرّد، بسیار دشوار است. اجتماعات انسانی به‌گونه‌ای وافر تحت تأثیرات زبان اشاره‌ای(یک نوع زبان مبتنی بر فیگور و حرکات بدنی) می‌باشند. بنابراین ایجاد اصطلاحات

---

[۱] Figure

[۲] قابل نمایش، ترسیم‌پذیر و دارای فیگور

و مفاهیم خدایی که جسامت‌یافته و بت‌مانند باشند، بسیار قابل درک است. بسیاری از پیکره‌های فربه‌ی زنان که از دوران الهه- مادر به‌جای مانده‌اند، متواضع‌تر بوده و بیانگر زن- مادر زایا و پربرکت می‌باشند.

اینکه طبقه‌ی بالای زیگورات اولین نمونه‌ی خانه‌ی خداوند، پانتئون[۱]، کلیسا، کُنشت، مسجد و دانشگاه است، نکته‌ی بسیار آموزنده‌ای می‌باشد. این فرماسیون‌های تاریخی که زنجیروار به همدیگر وابسته هستند، به معنای حافظه و هویت مقدس جامعه نیز می‌باشند. یزدان‌شناسی[۲]، این حافظه را به فلسفه تبدیل نموده و می‌آموزاند؛ آن‌هم به‌شکل مجرّد و جداشده از اولین نمونه‌اش. در حوزه‌ی الهیات- یزدان‌شناسی، بزرگ‌ترین تحریفات تاریخی صورت می‌گیرند. بدون شبهه، نقش الهیات در پیشرفت علم و فلسفه انکارپذیر نیست. اما چون منبع اجتماعیِ الوهیت را اعلام نکرده و با پناه‌بردن به مجرّدترینِ مجرّدات و بتی که سرآمد همه‌ی بت‌هاست این کار را به انجام رسانده‌اند، به‌واسطه‌ی اجتماعی که تشکیل داده‌اند، طبقه‌ای هستند که در تشکیل تمدن به‌طور عام و شاکله‌بندی تمدن امروزین به‌طور خاص، مسئولیت اساسی را دارند.

بی‌شک، آن دسته از تفاسیر الهیاتی که به منابع صحیح و اصیل می‌پردازند، مشارکت بزرگی در امر معناشناسی صورت می‌دهند. اما درک این نکته مهم است که برخی از عالمان عرصه‌ی الهیات(که کفه‌ی سنگین را تشکیل می‌دهد) با جای‌گرفتن در تمامی سامانه‌های رسمی دولت و هیرارشی، به‌صورت عمدی و یا تصادفی، عمیق‌ترین تحریفات معنایی را به‌وجود آورده‌اند. برای درک خاورمیانه‌ی امروزین، سعی خواهیم کرد با تحلیل این موارد و اَشکال نوینی که در هر مرحله کسب می‌کنند، آنها را توضیح دهیم.

ج- دومین کار مهم کاهن، مهندسی جامعه است. هم جامعه‌ی نوین را طراحی می‌کند و می‌سازد و هم شخصاً آن را اداره می‌نماید. این وظیفه در دومین طبقه‌ی زیگورات، که طبقه‌ی کاهنان است، اجرا می‌گردد. کاهنان به‌منزله‌ی وکلای خدا، تحت مسئولیت کاهن اعظم تا سطح طبقه‌ای مقدس، فزونی یافته‌اند. در هر شهر، اولین کاست[۳] هیرارشیک را به‌عنوان اقلّیت مدیران(مدیریت مقدس) تشکیل داده‌اند. بی‌جهت نگفتیم که کاهنان به‌مثابه‌ی نخستین نمونه‌ی پروفسورها می‌باشند. با استفاده از انسان‌هایی که در طبقه‌ی اوّل بوده‌اند، ارزش‌هایی

---

[۱] Pantheon: ایزدستان

[۲] Theology: تئولوژی، حکمت دینی و الهی. Theologic یا Theological: تئولوژیک؛ دینی؛ یزدان‌شناختی

[۳] Caste: نظام طبقاتی اجتماعی؛ به‌ویژه بر نظام طبقاتی هندوان اطلاق می‌گردد که تحرک و گذار عمودی در میان طبقات آن وجود ندارد.

مادّی تولید کرده‌اند(سرآغاز به بردگی کشیدن) و خود آنها اساساً همراه با خداوند به علم و تنظیم آن مشغول گشته‌اند. خط، ریاضیات، اخترشناسی، پزشکی، ادبیات و صد البته علم الهیات، در اتاق‌های کاهنان واقع در طبقه‌ی میانی، پایه‌ریزی شده‌اند. طبقه‌ی میانی در عین حال اولین نمونه‌ی مدرسه- دانشگاه است. طبقه‌ی خدا، مدل اولیه‌ی[1] معابد است و طبقه‌ی کاهنان، مدل اولیه‌ی مدارس. بی‌گمان، این فعالیت عامل اساسی‌ای در مدیریت امور شهرهای روبه‌رُشد است. فعالیت‌های مادّی به‌تنهایی، یعنی به تعبیر مارکس از طریق «زحمتکشان آزاد»، انجام داده نشده‌اند. نه در دوران کاپیتالیستی و نه در هیچ یک از جوامع طبقاتی، زحمتکشانی آزاد که صاحبان ملک خصوصی و یا کلکتیو[2] باشند، نمی‌توانند وجود داشته باشند. هیچ انسانی که از راه فشار و مشروعیت، به برده تبدیل نشده باشد، آزادانه در ملک سایرین کار نمی‌کند! در جای خود، این موضوعات را نیز ارزیابی خواهیم نمود.

کاهنان، امور مدیریتی خویش را با توازنی بسیار، از راه کسب مشروعیت انجام می‌دادند. بزرگ‌ترین مهارتشان در این امر، سخنگویی‌شان از جانب خدا و نیز انحصارگری[3] در زمینه‌ی علم است. سخنگویی‌شان از جانب خدا و ابداعات علمی‌شان، نیروی مدیریتی بزرگی به آنها می‌بخشید. فراموش نکنیم که حتی در کاپیتالیسم نیز **«علم، نیروست»**. به‌یاد بیاوریم که بنیان‌های این علم، در جامعه‌ی نئولتیک و به‌ویژه در دوران تل‌خلف(۶۰۰۰ تا ۴۰۰۰ ق.م) ایجاد گشته‌اند. تلاش‌های الهه‌های زن- مادر در این دوران تعیین‌کننده بوده است. باید موقعیت آموزگاری زن- مادر در تمامی موضوعات پرورش نباتات و حیوانات اهلی، سفالگری، بافندگی، آسیاب‌نمودن، کاشانه و خانه‌ی مقدس به‌خوبی درک گردد. ایتانا ایزدبانوی مادر، در مبارزه با انکی خدای مرد ادعا می‌کند که وی صاحب اصلی صدوچهار اثر و آفریده‌ی بزرگ(مه[4]) است و این مه‌ها از او به غارت رفته‌اند؛ این ادعایش از سخنان مصرّانه‌ای که در جریان نبرد بر زبان می‌راند به‌خوبی قابل درک است. یعنی اکثر اکتشافات ازآن زن- مادران است. زمامداران مرد، اینها را از زن- مادران به سرقت برده‌اند. خواهیم دید که مرحله‌ی تمدن، اندکی هم بر این اساس ایجاد گشته است.

---

[1] Prototype: نخست‌نمونه

[2] Collective: دسته جمعی

[3] Monopoly: انحصار

[4] Me: در زبان سومری تمامی قوانین مقدس و الهی را «مه» می‌نامیدند.

نمی‌توان سهم کاهنان را در ابداعات، کوچک شمرد. نقش خط، ستاره‌شناسی، ریاضیات، طب و الهیاتی که ایجاد نمودند، در شاکله‌بندی بنیان‌های علمی تمدن قطعی است. بجاست اگر بگوییم جایگاه کاهنان سومری در دوره‌ی آغاز علم، در صدر قرار دارد.

همچنان‌که می‌دانیم برای اولین بار در تاریخ، شاهان سومری «کاهن- شاه»[1] نامیده شدند. کاهنان واقعیت خویش را در این بازگویی می‌یابند. کاهن- شاهان اولین شاهان جامعه‌ی شهری هستند. هر شهر، ابتدا دارای یک کاهن- شاه است. مشروعیتی که بر اساس علم و الهیات ایجاد کرده‌اند، دلیل اساسی زمامداری شاهانه‌ی آنهاست. این وضعیت، در عین حال جوانب ضعیف آنان را نیز تشکیل می‌دهد. بعد از مرحله‌ی معینی، به دوره‌ی خاندانی گذار صورت خواهد گرفت. در این مسئله نیز ملتزمین نظامی پیرامون «مرد نیرومند»ی که متحد رئیس خاندان است، نقش اساسی را ایفا خواهد نمود. عامل زور بر «بازی کاهن» چیره خواهد شد. بعداً به این موضوع خواهیم پرداخت.

د- طبقه‌ی کارکنان، پایین‌ترین طبقه بود. شاید هم به سبب اینکه بنیان شکل‌گیری اولین برده‌ها، سرف‌ها[2] و کارگران را آماده کردند، باید این «کارکنان اولین طبقه» را به نیکی درک نماییم. چرا و چگونه این کارکنان تأمین شدند؟ نقش جبر و اقناع در زمینه‌ی گردآوری آنان چیست؟ از میان کدام جماعت و در ازای چه‌چیزی تأمین گشتند؟ آیا زنان نیز در میان آنها حضور داشتند؟ نقش زنان و خانواده چیست؟ پاسخ‌گویی به این سؤالات، در سطح حائز اهمیتی روشنگرانه خواهد بود.

احتمالاً توان متقاعدکنندگی کاهنان در تشکیل نخستین گروه‌های کار، نقش درجه‌ی اوّل را داراست. می‌توان چنین تصور کرد که در نخستین سازماندهی تولید، همراه با آبیاری، خوراک افزایش یافته و این مسئله موجب تغذیه‌ی بهتر کارکنان شده است (البته به نسبت جایی که از آن آمده بودند). همراه با روند افزایش جمعیت و کوچ، شاید آنانی که در نتیجه‌ی درگیری‌های قبیله‌ای دچار اختلاف با قبیله‌شان گشته‌اند نیز، پرستشگاه را به‌منزله‌ی چاره‌ای برای بازرستن خویش دیده باشند. عامل دیگر این است که قداست کار می‌تواند در ساختن پرستشگاه و تولید آن، نقش بسیار مهم‌تری بیافریند. موردی که در سنت خاورمیانه بسیار دیده می‌شود این است که هر خانواده و قبیله‌ای، فرزندان‌شان را در محدوده‌ای معین در خدمت پرستشگاه قرار می‌دهند. کار بدون دستمزد در پرستشگاه، یک مقوله‌ی عمومی است. حتی تا اندازه‌ای افتخارآمیز می‌باشد. کسانی که در پرستشگاه کار می‌کنند، در جامعه

---

[1] این کاهن- شاهان، «پاته‌سی» نامیده شده‌اند.

[2] Serf: رعیت؛ زمین‌بنده، کشاورزانی که در املاک مالکان بزرگ کار می‌کردند و هرچیز و حتی جانشان نیز در اختیار صاحب ملک بود.

اشخاص آبرومندتری به حساب می‌آیند. به خدمتکاری صومعه در مسیحیت شباهت دارد. جوانب مشابهی با طریقت‌گرایی نیز دارد؛ کار در ملک شیخ، شرافتمندانه است و دارای ثواب.

زیگورات‌ها از نظر اینکه اولین و خالص‌ترین نمونه‌ی فعالیت جمعی را تشکیل می‌دهند، جالب توجه هستند. مثلاً برخی از جامعه‌شناسان نظیر «ماکس وبر» آن را تحت‌عنوان «سوسیالیسم فرعونی» ارزیابی می‌کنند. روشن است که اولین نمونه‌ی اجرائیات کمونیستی هستند. جماعت صنعتکاران نیز در چارچوب گروه کارکنان است. باهم بودنشان، تولید کارخانه‌ای را تداعی می‌نماید. تولید اضافی، انبار می‌شود. پیداست که نظام مناسبی در برابر بروز قحطی است. چنین شکلی از بهره‌برداری، نیروی کاهنان را به‌صورت فوق‌العاده‌ای ازدیاد می‌بخشد. هیچ خانواده و یا قبیله‌ای نمی‌تواند به چنین توانی دست یابد. اجتماع و نیرویی است که از تمامی خانواده‌ها و قبایل گذار می‌نماید. یعنی هیچ مثالی به اندازه‌ی زیگورات‌ها نمی‌تواند چنین آشکارا حالت جنینیِ جامعه‌ی نوین و دولت را نشان دهد.

هـ ـ پرسش‌نمودن از سرگذشت زن و خانواده در نظام زیگورات، امر شایان اهمیتی است. در متون سومری به وفور می‌بینیم که دین الهه‌ـ مادر با دین کاهن زیگورات در اختلاف است. مخالفت، اَشکال متفاوتی را به نمایش می‌نهد. کاهنان زن، تحت حاکمیت خویش پرستشگاه‌هایی را ساخته‌اند. تقریباً هر شهری دارای یک الهه‌ی محافظ زن است. مثال جالب، سرگذشت الهه‌ی اوروک، «ینانا»ست. اوروک (شاید اسم عراق امروزین از اوروک آمده) که در حکم اولین دولت‌ـ شهر سومریِ ساخته‌شده در تاریخ است، نمونه‌ای می‌باشد که ارزش موشکافی را دارد. به سبب اینکه شهرِ مَوطن اولین شاه‌مرد یعنی گلگامیش می‌باشد نیز، مشهور است. احتمالاً اوروک نخستین دولَت‌ْشهر است. دوران اوروک، عنوان مقطع زمانی بین سال‌های ۳۸۰۰ الی ۳۰۰۰ ق.م است. اینکه «ینانا» ایزدبانوی سازنده و پایه‌گذار است، بازتابی از قدمت و در درجه‌ی اوّل بودنِ نقش زن‌ـ مادر است. مبارزه‌ی اوروک با اریدو (شهر خدای انکی و شاید هم اولین دولت کاَهنی) حماسه‌وار است. به اندازه‌ای که مبارزه‌ی اینانا و انکی نمونه‌ی محسوس و نیرومندی است از مبارزه‌ی بین زن و مرد، جنبه‌ی حماسی آن را نیز نشان می‌دهد. شمار پیکره‌های الهه‌ی زن، به‌تدریج رو به کاهش می‌گذارد. زن در دوران بابل، تقریباً دچار شکست قطعی شده است. زن به اندازه‌ای که برده است، دیگر فاحشه‌ای رسمی، عمومی و خصوصی است.

می‌دانیم که در برخی از زیگورات‌ها، زنان به‌مثابه‌ی ابژه‌ی عشق، نقش‌آفرینی نموده‌اند. ایفای نقش ابژه‌ی عشق، برای دخترانِ بهترین خانواده‌ها، افتخارآمیز بوده است. دختران

برگزیده و ممتاز برای آنجا انتخاب گشته‌اند. در نظام کاهنان، عَرضه‌داشتن و پیشکش زنان به شکل باشکوهی صورت گرفته است. در نظام کاخ درون زیگورات‌ها، همه‌نوع آموزشی را در زمینه‌ی زیبایی می‌دیدند. در برخی فعالیت‌ها(هنر، موسیقی) مهارت کسب می‌کردند. آنها را در مقابل مردان برگزیده‌ی مناطق همجوار به نمایش می‌گذاشتند. وانگهی با برخی از آنهایی که توافق می‌نمودند، به ازدواج درآورده می‌شدند. با این شگرد، هم درآمد و هم تأثیرگذاری پرستشگاه، رو به افزایش بسیاری می‌نهاد. زن‌گرفتن از پرستشگاه، تنها می‌توانست شانس مردان خانواده‌های اصیل باشد. همچنین به سبب اینکه زنان دوره‌ی آموزشی پرستشگاه را طی کرده بودند، به نمایندگی فعالیت‌های پرستشگاه‌ها در میان قبایل تازه می‌پرداختند و آن‌ها را به جامعه- دولت نوین، پیوند می‌زدند. زنان، مفیدترین جاسوسان جامعه- دولت‌های نوین کاهنی بودند. این روشی است که هنوز هم دولت‌ها و در رأس آن اسرائیل، به‌طور وسیع از آن بهره می‌گیرند. اشتراکی‌نمودن این گونه‌ی زنان، الگوی اولیه‌ی هنر «فاحشه‌خانه» است. زنان هرچه به انحطاط می‌گرایند، از الهگی اصیل و زنانگی عشق پرستشگاه‌ها دور می‌گردند و به نامطلوب‌ترین «کارگر» بیچاره و خودفروش فاحشه‌خانه‌ها مبدل می‌شوند. جامعه‌ی سومری از این نظر نیز شرف و یا بی‌شرفیِ «مقام اوّل» را داراست.

اما بدون ذکر این سخن نیز نمی‌توانم از کنار مسئله‌ی یادشده بگذرم: اگر چنین روشی از مسیر استثمار در پیش گرفته نمی‌شد و به سطح شرافتمندانه‌ای دست می‌یافت، ایده‌آل می‌گشت. چه در نظام‌هایی که زن- مادر پیشاهنگ آنهاست و چه در نظام‌هایی که پدر- مرد رهبری‌شان را بر عهده دارد، پرورش سالم دختران امری دشوار است. نه میزان شناخت و نه امکانات مادّی، هیچکدام برای این امر مساعد نیستند. نگهداری زنان، نیازمند مهارت و مادّیات است. می‌توانستیم معابد زنان را به‌منزله‌ی حوزه‌ای بسیار ایده‌آل درآوریم. اما جامعه‌ی مردسالار از راه فشار و بهره‌کشی، این نهاد را ساقط می‌نماید. نمونه‌ی سومری بسیار آموزنده است. نهادی است که جامعه با غبطه بدان نگریسته و جهت قبول دخترانشان در آنجا، به رقابت برمی‌خاسته‌اند. به نظر من با چنین وضعیتی که داشته‌اند، اولین نمونه‌ای هستند که هنوز هم به آن دست یافته نشده است. دختران در این پرستشگاه‌ها(که می‌توان به انستیتوهای[1] دخترانه‌ی امروزین تشبیهشان کرد) به فرصت بزرگی برای پیشرفت نائل می‌آمدند. هدف اساسی‌شان نیز انتخاب شوهر نیست؛ بلکه پیشاهنگی برای جامعه- دولت نوین است. سهمی غیرقابل چشم‌پوشی در حیات اجتماعی اصیل‌تر و عاشقانه‌تر برعهده دارند. در یک جامعه‌ی ایده‌آل، آموزش کودکان دختر در یک کاشانه و مدرسه‌ی مقدس و عالی، امری اجباریست.

---

[1] Institute: انجمن، مؤسسه

به‌ویژه آموزش زنان در هر خانواده‌ی هسته‌ای[1] و یا خانواده‌ی گسترده، بسیار عقب‌مانده است و آرمانی جز تلقیح با بردگی جامعه‌ی عمومی (جامعه‌ی مردانه) ندارند. «انستیتوهای زن آزاد»، می‌توانند به‌مثابه‌ی پرستشگاه‌های معاصر نقش‌آفرینی نمایند. در جامعه‌شناسی آزادی، سعی خواهم کرد به این مورد و عموماً به موضوع خانواده بپردازم.

زنان در درون پرستشگاه‌ها، به‌منظور خدمت به جامعه- دولت نوین سازماندهی شده‌اند. می‌بینیم که کاهنان، حقیقتاً هم به‌صورت سحرآمیز اندیشیده‌اند و هم جامعه- دولت نوین خویش را به‌صورتی نزدیک به ایده‌آل تنظیم نموده‌اند.

نقش زیگورات‌ها در امر تجارت که همچون فعالیت اجتماعیِ درحال گسترشی است، بسیار آشکار می‌باشد. به گمانم - اگرچه در متون گفتگویی از آن نمی‌شود- زیگورات‌ها در همان دوران نقش یک تجارتخانه را نیز بازی می‌کنند. محصول مازاد و ابزارهای ساخته‌ی دست صنعتکاران، می‌تواند موضوع بازرگانی شود. تاریخ، دوران ٤۰۰۰ الی ۳۰۰۰ ق.م را به‌عنوان عصری ارزیابی می‌کند که تجارت برای نخستین بار در طی آن صورت گرفته است. دوران جامعه‌ی سومر مصادف است با گذار از نظام هدیه (نظام هدیه‌ی بین جماعات و خانواده‌ها) به سیستم مبادله و عصر آغاز کالاشدگیِ در حال شیوع (تولید جهت ارزش مبادلاتی). بنابراین می‌توان انتظار داشت که جامعه‌ی سومر، «جامعه‌ی تاجر بزرگ» باشد. از نمونه‌های تاریخی که در حفاری‌ها به آن برخورد شده، پیداست که چنان جامعه‌ای بوده است.

در ۳۵۰۰ تا ۳۰۰۰ ق.م شاهد آغاز نظام استعماری اوروک هستیم. ایجاد مستعمرات اوروک در سلسله کوه‌های توروس- زاگرس، طبیعتاً شاید هم اولین حمله‌ی کولونیالیستی است که با نام دولت صورت می‌گیرد. کولونی‌های خاندانی، قدمت بیشتری دارند. همچنین تشکیل مستعمره‌های متفاوت قبیله‌ای، کولونیالیسم واقعی شمرده نمی‌شوند. جهت استعمار، نیاز به یک کَلان‌شهر[2] وجود دارد. اوروک به‌عنوان یک «کَلان‌شهر» بسیار مشهور، می‌بایست دارای مستعمراتی می‌بود. بعد از آن، شاهد کولونی‌های مشهور اور (۳۰۰۰ تا ۲۰۰۰ ق.م) و آشور (۲۰۰۰ تا ۱۷۵۰ ق.م) هستیم. به نظر من شهرهای دوران کهن، هاراپا و موهنجودارو در پنجاب (۲۵۰۰ ق.م) و خود تمدن مصر (٤۰۰۰ ق.م) به‌لحاظ مفهومی و در معنایی گسترده، یک نظام استعماری سرچشمه‌گرفته از تمدن سومری هستند. اگرچه به‌صورت مستقل ایجاد

---

[1] Nuclear Family: خانواده‌ی زن و شوهری یا مستقل

[2] Metropolis: متروپُل

شده و مستقیماً با شهرهای سومر ارتباط نداشته‌اند، با این حال از تمدن اساسی دجله- فرات ظهور کرده‌اند.

به تحقیق، بازرگانی نقش مؤثری را در نظام کاهنی داشته است. زیرا باید با محصول مازاد خویش بخش مهمی از نیازهای مربوط به کسری محصول را تأمین نمایند(در دره‌ی سفلای مزوپوتامیا مواد و ملزومات بسیاری برای زندگی شهری وجود ندارد، بنابراین ناچار به تجارت و یا تصاحب و تصرّف بوده‌اند؛ شاید هم هر دو کار توأمان انجام شده باشد). نظام مستعمراتی که همچون شبکه‌ای همه‌جا را دربرمی‌گیرد، به همین منظور است. بسیاری از کولونی‌های سواحل دجله و فرات، با این هدف بنا نهاده شده‌اند. به وفور به آثار آنها برمی‌خوریم. به‌ویژه تجارت الوار، معدن و بافندگی رواج داشته است.

قطعاً همان‌گونه که سعی کردیم با خطوط کلی نشان دهیم: پیرامون زیگورات، پروتوتیپ جامعه- دولت نوینی در حال تکوین است. اولین نمونه‌ی توسعه‌ی محسوس و مشخص دولت- جامعه و نمونه‌ای که نظامِ تمامی تمدن‌های ما را تحت‌تأثیر قرار داده است، از زیگورات‌های سومری سرچشمه می‌گیرد؛ اینِ موردی تقریباً قطعی است. همچنان‌که سایر نمونه‌ها نیز از مصر تا چین، همان مسیر را طی کرده‌اند. حقیقتاً نیز تولد جامعه‌ی دولتی- متمدن، از رحم پرستشگاه‌های کاهنی صورت می‌گیرد. به نمونه‌ی محسوسی برنمی‌خوریم که حاکی از مایه‌گیری آن به شکل دیگری باشد.

بنابراین با تکیه بر ارزیابی نمونه‌ی زیگورات، می‌توانیم بگوییم از طریق جامعه‌ی سومری به عصر اولین خدایان نقاب‌دار و شاهان پوشیده وارد شده‌ایم. همان‌گونه که کاهنان سومری نخستین خدایان نقاب‌دار بوده‌اند، پس از آن شاهان پوشیده(با پوشش سیاسی) نیز می‌آیند. آن‌هم با یک پیشروی مجلل و باشکوه!

و- پس از دولت- جامعه‌ی کاهنی، دولت خاندانی می‌آید. مسئله‌ای که سنخ[1] کاهن را در اولویت قرار می‌دهد، این است که پیشرفت اجتماعی‌ای نظیر دولت- جامعه، مشحون از معناست. در ابتدا برای مشروعیت‌یابی و سازماندهی، نیاز به اشخاصی بسیار خردمند وجود داشت. برساخته‌ی اجتماعی‌ای مورد بحث است که باید توان خویش را اثبات نماید. به راحتی می‌توان استنباط نمود که این کار از راه نیروی سیاسی- نظامی میسر نیست. توانمندی جهت اعمال زور، ابتدا نیازمند جامعه و نظامی مدیریتی است که برای تولید مازاد و تجارت، مناسب باشد و حتی بدان دست یافته باشد. جامعه‌ی نوین از یک نقطه‌نظر بایستی نهادینه‌شده باشد.

---

[1] Type : نوع

نیروی سیاسی- نظامی تنها اگر چنین جامعه‌ی نهادینه‌شده‌ای را به حاکمیت درآورد می‌تواند بامعنا شود. در غیر این‌صورت جز ایجاد کائوس، نمی‌تواند نقش دیگری بازی کند.

بی‌ترید، تاریخ خاندان‌ها نیز در مزوپوتامیا دارای قدمت و جایگاه نیرومندی است. با دستیابی اتنیسیته به هویت‌های متفاوت، توسعه‌ی خاندانی در میان هر نظام عشیره- قبیله به امری ناگزیر مبدل می‌گردد (این توسعه پیرامون اشخاصی صورت می‌گیرد که در زمینه‌های حفاظت از عشیره، سکونت در مناطق حاصلخیز و حل مسائل داخلی تجربه کسب نموده‌اند). احتمالاً یک خانواده و قبیله برجسته‌تر می‌شود؛ یا مدیریت عشیره را تشکیل می‌دهد و یا آن را تصاحب خواهد کرد. بدون شک، رضایت اعضای عشیره تعیین‌کننده است. بین آنها پیوندهای خویشاوندی رواج دارد. جایی برای بیگانگان وجود ندارد؛ اما اگر شخص [بیگانه] به شکلی مناسب وارد عشیره گردد و در نظام آن حل شود، می‌تواند عضویت یابد. خاندان به‌ویژه در اولین دوره‌ی شکل‌پذیری و پس از تضعیف هویت کلانی، قوی‌ترین ظهور هویتی در مسیر پیشرفت اجتماعی است. این رویداد تاریخی، عموماً در سال‌های ۵۰۰۰ ق.م رخ داده است. سرچشمه‌ی آن، جامعه‌ی سومری نیست. به احتمال قوی اولین گروه‌های زبان- فرهنگ آریایی، پیشرفت عشیره‌ای را شاهد بوده‌اند. می‌توان گفت احتمالاً در دوران پیش‌تر از آن، در ۹۰۰۰ الی ۶۰۰۰ ق.م، پیشرفت مشابهی در میان سامی‌ها به‌وجود آمده است.

می‌بینیم که دوره‌ی نیرومندشدن نظام خاندانی در مزوپوتامیای سفلی، تا سال‌های ۵۰۰۰ ق.م است. دوره‌ی اَلعُبَید با مرکزیت اریدو (۵۰۰۰ تا ۴۰۰۰ ق.م) که تصور می‌شود قبل از دوره‌ی اوروک است، دورانی می‌باشد که از نظر نظام خاندانی، ماهیت نیرومندی را داراست. اما اثباتی دال بر گذارشان به تشکیلات دولتی وجود ندارد. برخی از رویدادها اثبات می‌کنند که آنها خواسته‌اند اقدام به شیوه‌ای از کولونیالیسم نمایند. در دوران ۵۰۰۰ الی ۴۰۰۰ ق.م به سکونت خانواده‌های برگزیده‌ی سامی در دوره‌ای از فرهنگ آریایی برمی‌خوریم. اولین کولونیالیسم سامی در حوضچه‌ی شمالی دجله- فرات که امروزه آن را جنوب شرقی [ترکیه] می‌خوانیم، مشاهده شده است.

یکی از ویژگی‌های نظام خاندانی که بایسته‌ی درک و تأمل است، ویژگی‌ای است که رابطه‌ی تنگاتنگی با امروزه دارد: خانواده‌گرایی و برخورداری از فرزندان ذکور بیشتر، سنگ بنای اساسی ایدئولوژی خاندانی است. چه ازدواج با زنان متعدد و چه آرزوی داشتن فرزند پسر، مطالبه‌ی اساسی ایدئولوژی خاندانی است. دلیل قابل درک این مسئله، نیروی سیاسی است. همان‌گونه که کاهن با استفاده از نیروی «معنا» به پیشاهنگی دست می‌یابد، شخص نیرومند خاندان نیز با استفاده از نیروی «سیاسی» سعی در کسب جایگاه پیشاهنگی دارد. عدم

پیروی از نیروی سیاسی، زور را اجباری می‌گرداند. در نیروی کاهنی نیز هنگام عدم پیروی، قوه‌ای معنوی همچون «غضب خداوند» تأثیری هشداردهنده دارد. سرچشمه‌ی اساسی نیروی سیاسی، ملازمان نظامی مرد نیرومند هستند. پیش از آن مرحله، به‌ویژه در دورانی که زن- مادر مؤثر بوده یعنی در دوران شکارگری مرد، انگار مردان در تنگنا و چنبره گرفتار آمده بودند.

خلاصه برای فهم این پدیده(ادراک) باید نظام زن- مادر و واقعیت خانواده را درک نمود: در نظام زن- مادر، «شوهر» یا معلوم نیست و یا حضورش بسیار کمرنگ است. زن- مادر، زنی نیست که برای زایش کودک به مردی عشق بورزد. هنوز عشق و جامعه‌ی جنسیت‌گرا مطرح نشده‌اند. زن، به هیچ مردی از راه پیوند همسری وابسته نیست. مرد نیز نه می‌تواند بر زن حاکمیت ایجاد کند و نه وی را «زن من» بنامد. شکار، کاری است که مستلزم مشغولیت بسیار است و اگر چندان سودمند نباشد نیز، ارزشی نخواهد داشت. مردان، هنوز فرزندی در جامعه ندارند. فرزندان، ازآن زن- مادر هستند. زن- مادر به اقتضای طبیعت خویش، در پی شهوت ندویده و در جستجوی آمیزش جنسی با هدف لذت نیست. ارتباط جنسی‌ای همانند تمامی موجودات زنده دارد. ارتباط جنسی‌اش با هدف تولیدمثل است. دلیل اساسی اینکه فرزندان ازآن زن- مادرند، رنج و زحمتی است که برایشان متحمل می‌گردد. هم زاییدن و هم تغذیه‌نمودنشان، این حق را به زن- مادر می‌دهد. بنابراین در دورانی که معلوم‌بودن و یا معلوم‌نبودن پدر هیچ معنای اجتماعی‌ای ندارد، بحث از حق پدری بیهوده است. اما برادران و خواهران زن- مادر نیز مهم هستند. زیرا همراه با آنها بزرگ شده است. موقعیت چشمگیر دایی و خاله، ناشی از این کهن‌ترین حقوق زن- مادر است. بنابراین خانواده‌ی زن- مادر از دایی، خاله، فرزندان آنها(اگر داشته باشند) و از فرزندان خود وی تشکیل می‌شود. مقوله‌ای که به‌عنوان مادرسالاری[1] بازگو می‌شود نیز بیانگر همین مورد است. می‌توان بدین شکل به تبیین اجتماعی موقعیت زن- مادر که در رأس نئولتیک قرار داشته و ارزیابی آیین الهه- مادر که از آن الهام گرفته، پرداخت. به‌غیر از دایی‌ها، حضور دیگر مردان کمرنگ می‌باشد. هنوز نقش‌های شوهری و پدری به‌وجود نیامده‌اند.

خاندان، به‌مثابه‌ی ایدئولوژی و اجرائیات، در نتیجه‌ی بازگونسازی این نظام به‌وجود آمد. در این نظام که تحت عنوان پدرسالاری[2] نیز نامیده می‌شود، با اتحاد تجربه‌ی «مرد کهنسال» و

---

[1] Matriarchate

[2] Patriarchate

ملتزمان نظامیِ «مرد نیرومند» و شامان[1] که نوعی رهبریت مقدس ماقبل کاهن است، مدیریت پدرسالار ریشه دوانید.

تجربه‌ی مرد کهنسال، بیانگر آزمون‌های زندگیست. می‌توان وجود مجلس کهنسالان را در آن دوران تصور نمود. مدیریت کهنسالان که در قاموس، پیرسالاری[2] نامیده می‌شود، رویدادی است که به زودی در متن عشیره به چشم می‌خورد. مرد کهنسال، شخص دانایی است که با او کنکاش و مشورت می‌شود و از خردش بهره می‌گیرند. اجتماع به وی نیاز دارد. او نیز سعی دارد با استفاده از این تجربیاتش، از پس دشواری‌های دوران پیری برآید. چنین توازنی را با اجتماع برقرار می‌سازد.

مرد نیرومند، نیرویی است که مردِ خواهانِ رهایی از حلقه‌ی زن-مادر، به‌واسطه‌ی موقعیت مؤثر شکارگری، بدان دست یافته است. قوّت جسمانی و فناوری او در زمینه‌ی شکار، شانس شکار موفقیت‌آمیز را بیشتر می‌نماید. به برقراری اتحّاد با جوانانی می‌پردازد که طالب استفاده از این ویژگی هستند. این اتحاد، موفقیت بیشتری را برایشان به‌همراه می‌آورد. شاید هم اولین ملازمان نظامی، این‌گونه در تاریخ به‌وجود آمده باشند. در تاریخ، به یک مرحله‌ی برتری بارز در برابر زنان، گذار صورت گرفته است. همپیمانی‌ای که با کهنسالان و ریش‌سپیدان قبیله برقرار می‌کند، پدرسالاری را در برابر زن‌سالاری نیرومند می‌نماید.

آخرین حلقه‌ی همپیمانی، شفادهندگان جامعه و صاحبان معجزه یعنی شامان‌ها هستند. شامان، نقش‌ویژه‌های مشترک کاهنان و ساحران را ایفا می‌کند. آموزش‌دهنده است؛ شاید هم اولین متخصص جامعه است. تخصص شامان - اگرچه اندکی با حقه‌بازی مختلط است- به‌تدریج در اجتماع نهادینه می‌شود. اکثر شامان‌ها مرد می‌باشند. طی دوره‌ی پایه‌گذاری خاندان‌ها، نظام مادرسالاری در اثر اتحاد این نیروها دچار آسیب سهمگینی می‌گردد. در متون سومری، به آثار مبارزه‌ی شدید میان آنها برمی‌خوریم. مرد در این نظام هم صاحب و پدر کودکان است، هم برای نیرومندشدن طالب فرزندان بیشتر می‌باشد (خاصه فرزند پسر) و هم با تکیه بر چنین وضعیتی، اندوخته‌ی موجود در دست زن- مادر را تصاحب می‌نماید. نظام مالکیتی توسعه می‌یابد. در کنار مالکیت عمومی دولت کاهنی، مالکیت خصوصی خاندان نیز ایجاد می‌شود. پدری‌نمودن برای فرزندان، از این جنبه نیز ضرورت می‌یابد. یعنی برای رسیدن میراث به فرزندان (بیشتر به پسران) حق پدری شرط است.

---

[1] Chaman: شَمَن

[2] Gerontocracy: ژرونتوکراسی

نظام خاندانی، پدرسالاری و پدر بودن، علامت‌ها و اثباتی هستند بر نزدیک‌شدن به جامعه‌ی طبقاتی. خاندان‌ها در کشمکش با دولت کاهنی، با بهره‌گیری از قوای نظامی، دست به «انقلاب سیاسی» می‌زنند. در متون سومری به شمار بسیاری از مبارزات و دگرگونی‌های سیاسی‌ای که از این نوع‌اند، برمی‌خوریم. آن‌چنان‌که «نظام دولت‌های اور» که پس از دولت‌شهر اوروک تشکیل شد، خصلتی خاندانی داشت. اولین، دومین و سومین خاندان اور، تأکیدی بر این رویداد است. مدیریت خاندانی، در مقایسه با حکومت دینی[1] کاهنان، نظامی لائیک‌تر[2] و سیاسی‌تر را تداعی می‌کند. خدایان نوینی ایجاد می‌شوند. موقعیت کاهنان، دیگر تا سطح معاونت رهبران سیاسی کاهش داده شده است. با این حال، کاهنان باز هم نقش بزرگی دارند. اما پس از آن رفته‌رفته نیروی خویش را از دست داده و به‌عنوان تأمین‌کنندگان کم‌اهمیت مشروعیت، به هیأت مبلغانی درآمده‌اند که به نظام[حاکم] قداست می‌بخشند. موجدان «دولت و خدایان نقاب‌دار»، از این پس در درجه‌ی دوم و سوم ملازمان شاهان پوشیده جای می‌گیرند. شاهانی با اصالت خاندانی، برای استفاده از زره مشروعیت طبقه‌ی کاهنان -که دولت را تشکیل داده‌اند- دیگر از اعلام خویش به‌عنوان «خدا- شاه» احتراز نمی‌ورزند. هر روز بیش از پیش، ماندگاری تیپ جامعه‌ای که آن را «تمدن سومری» می‌نامیم، به‌واسطه‌ی تعمیق طبقاتی‌شدن و افزایش جمعیت شهرها اثبات و نهادینه می‌گشت. در جوامع خاورمیانه، [خصلت] سنتی‌بودن بسیار کهن نظام خاندانی، تا به امروز نیز تداوم یافته است. عدم توسعه‌یابی نظام‌هایی نظیر جمهوری و دموکراسی در منطقه‌ی خاورمیانه، از نزدیک با «تشکیل دولتی با سرچشمه‌ی کاهنی و خاندانی» در ارتباط است.

الگوی جامعه‌ی متمدن سومری، حداقل به اندازه‌ی الگوی نئولتیک، تعیین‌کننده‌ی توسعه‌ی تمدن در جهان بوده است. تفاوت میان «تمدن» و «فرهنگ»، از نقطه‌نظر مفهومی، در پیوند با طبقاتی‌بودن است. تمدن، با «فرهنگ و دولت» طبقاتی در ارتباط است. نهادینگیِ شهرنشینی[3]، تجارت، الهیات و علم، توسعه‌ی ساختار سیاسی و نظامی، مطرح‌شدن حقوق به‌جای اخلاق، و جنسیت‌گراییِ اجتماعی مردان، نشانه‌های برتر جامعه‌ی متمدن نوین هستند. از یک لحاظ، می‌توان جمع این ویژگی‌ها را فرهنگ جامعه‌ی متمدن نامید. هر دو اصطلاح، در این وضعیت یکسان می‌گردند و در یک معنا به‌کار می‌روند. [اشاعه‌ی فرهنگ جامعه‌ی

---

[1] Theologic

[2] Laic: غیر روحانی، غیردینی

[3] در متن Kentlilik به‌کار رفته که بیشتر با شهری‌بودن یا شهری‌شدن معادل می‌گیریم. برای واژه‌ی Kentleşme نیز می‌توان هم «شهری‌شدن» را معادل قرار داد و هم «شهرنشینی» را. همچنین معادل واژه‌ی «شهرسازی» در ترکی Kentçilik یا Şehircilik است.

متمدن،] دومین اشاعه‌ی بزرگ است. به‌عبارتی، یک دوره‌ی اشاعه‌ی جهانی است و مشابه اشاعه‌ی فرهنگ جامعه‌ی نئولتیکی، که از هلال حاصلخیز نشأت گرفته. هلال حاصلخیز که به‌منزله‌ی مهد تمدن نقش‌آفرینی می‌نماید، این‌بار پس از زاییدن و بزرگ‌نمودن فرزند نوینش در گهواره(فرزندی که دیگر نه دختر، بلکه پسر است) او را با دختران پرورش‌یافته‌ی جهان به ازدواج درآورده و بر شمار خویش می‌افزاید. این تشبیهی بجاست. می‌توان احتمال داد که عموماً به‌واسطه‌ی بالندگی دختران زن- مادر در هر جایی از جهان که بدان رسیده‌اند، اشاعه‌ی فرهنگ نئولتیک نهادینه شده است. جامعه‌ی متمدن نیز به‌عنوان نماد فرهنگ مردسالار، در هر حوزه‌ی گسترش خویش، به معنای نهادینه‌شدن جایگاه فرزند پسر است. نسل مردان متمدن که فرزندان دختر را به هیأت زن ضعیفه‌ای برای خویش درآورده و وابسته ساخته، همیشه مردانی را به وجود آورده(با استحاله‌نمودن جامعه‌ی زن‌محور در درون جامعه‌ی مردسالار) بدین ترتیب تا به امروز مردانگی تمدن ما افزایش یافته، قوی‌تر شده و همچنان ادامه پیدا کرده است.

۲- تفسیر صحیح جامعه‌ی متمدن

اگر تفسیر خویش را در مورد جامعه‌ی سومر اندکی تعمیم بخشیم و به جزئیات آن وارد شویم، بر نیروی روشنگری و فاهمه‌ی ما خواهد افزود. امری که وجوب اجرایی می‌یابد این است: تحلیل تمدن؛ فروافکندن نقاب‌هایی که جایگاه والایی در ذهنیت و نهادهایش اشغال کرده‌اند؛ همچنین رؤیت‌پذیرساختن چهره‌ها، منافع حقیقی و اَشکال عریان و محسوس جامعه‌ی پنهانی که در پس آن قرار دارد.

جامعه‌ی تاریخی ما با اشاره به کهنسال‌بودن تمدن قدیم، می‌خواهد خویش را تحت نام «عصر نوین و نزدیک» جوان نشان دهد. در اینجا امر غریبی وجود دارد. جوانی، بیانگر زمان تولد و زمانی اندک پس از تولد یک پدیده است. اگر همچنان‌که ادعا نمودیم، جامعه‌ی سومر نمایانگر لحظه‌ی تولد تمدن‌مان باشد، جوانی نیز باید مطابق با آن تعیین شود. در این وضعیت درک خواهد شد که صفات نو و جوان، نوعی فریبکاری است و ما کهنسال‌ترین جامعه هستیم. قرائت باژگونه‌ی زمان، و جوان جلوه‌دادن کهنسال، به‌معنای ادامه‌ی نقاب‌زنی جامعه‌ی متمدن است.

سؤال اساسی‌ای که باید پرسیده شود این است: چرا جامعه‌ی متمدن که می‌توان آن را تمدن شهری نامید، احتیاج به نقاب‌زنی‌های بسیار می‌بیند؟

مهارت عالی کاهنان سومری در امر نقاب‌زنی، بی‌وقفه ادامه یافت. الوهیت که در سرآغاز دارای مضمونی اصیل و بامعنا بود، چرا به اصطلاحی اساسی برای بزرگ‌ترین بی‌معنایی و به‌انحطاط کشانی مبدل شد؟

نقطه‌نظرات بسیاری هم در موافقت با جامعه‌ی متمدن و هم علیه آن بر زبان رانده شده است. اما چیزی که به دشواری بیان شده، انتقاد رادیکال از تمدن است؛ همچنین موردی که با موفقیت اجرا نگردیده نیز مسئله‌ی اقدام به گذار از آن است. این نیز عدم موفقیت تفاسیر انجام‌گرفته را نشان می‌دهد. قضاوت مشترک نیز این است که فشار همه‌جانبه‌ای علیه آرزوی آزادیخواهی انسان‌ها اعمال شده است. مکرراً از وضعیت غیرقابل تداوم جامعه‌ی متمدن سخن رانده می‌شود. هگل، تاریخ تمدن را به‌عنوان مراسم[1] «کشتارگاه‌های خونین» ارزیابی می‌کند. هیچ سالی نیست که در تاریخ تمدن، بدون جنگ سپری گشته باشد. زندگیِ آکنده از فشار و سرکوب، همانند قانون طبیعت بازتاب داده می‌شود. استثمار، تا سطح یک قانون زندگی، کاملاً تعالی داده شده است. صداقت، سادگی و توان رفتار اخلاقی، «حماقت» تلقی می‌شود.

می‌خواهم در طی سخنانم به این مورد برسم: ارائه‌ی تفسیری بامضمون درباره‌ی جامعه‌ی متمدن، به‌طوری‌که امکان انتقاد در راستای گذار از آن را فراهم آورد. از فرجام تلاش‌هایی که بسیاری از مکاتب و در رأس آن مارکسیست‌ها به‌عمل آورده‌اند، آشکار شده که تنها با انتقاد از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، نمی‌توان از جامعه‌ی متمدن گذار نمود. اساسی‌ترین عامل در این مسئله، عدم تحلیل جامعه‌ی متمدنی است که[مدرنیته‌ی کاپیتالیستی] همانند یک حلقه‌ی زنجیر بدان وابسته است. چنان‌که پیداست، عقیده‌ی مبتنی بر «جهانی با مرکزیت اروپا»، گویی سرسخت‌ترین مخالفان خویش را نیز بی‌تأثیر نموده است. موردی که بیشتر از همه بدان نیاز داریم این است که هم رابطه‌ی میان جامعه‌ی نئولتیک- تمدن اروپا و هم رابطه‌ی تاریخی و اجتماعی تمدن اروپا با تمدن‌های ماقبل آن را مورد تفسیر و تحلیل قابل درکی قرار دهیم. محکومیت من تحت شدیدترین فشارهای این تمدن، ارائه‌ی چنین تفسیری - هرچند بسیار غیرحرفه‌ای- را هم به‌مثابه‌ی حق و هم وظیفه پیش رویم قرار می‌دهد.

الف- تفسیر تمدن، قبل از هرچیز یک مسئله‌ی جامعه‌شناسی ساختاری است. اگر شرط اساسی علمی‌بودن، نه دست و پا زدن در باتلاق پوزیتیویسم بلکه «معناشناسی»ای است که از متمایزسازی سوژه- ابژه گذار نموده، پس در حوزه‌ی جامعه‌شناسی ساختاری بیش از همه به چنین تفسیری احتیاج هست. همچنان‌که کار پزشک تشخیص و مداواست، اولین وظیفه‌ی جامعه‌شناسی عمومی نیز تشخیص و معالجه‌ی جامعه است. شناخت، تنها یک توجیه می‌تواند

---

[1] Ceremony: آیین، تشریفات. اصطلاح فوق را می‌توان به‌شکل آداب و تشریفاتِ مذابیح خونین نیز برگرداند.

داشته باشد: معنادار نمودن حیاتی که بدان بسیار وابسته‌ایم. معنادارنمودن حیات نیز درک مسائل ساختاری و امکان ساختاربندی‌های مجدد را در صورت وجود معایب، برایمان فراهم می‌آورد.

جامعه‌ی متمدن، انبوهی از مسائل ساختاری است که معناشناسی بیش از هرچیز در آن دچار سختی و زحمت می‌شود. موجودیت این توده‌ی متمدن، در ارتباط تنگاتنگی با تحریف معناشناسی و خارج‌ساختن آن از حالت معناشناسی قرار دارد. آن موجود غریب و بیگانه، لویاتانی است که همه‌ی اسلحه‌ها را به کمر بسته و اگر یک قربانی در حال احتضار نیز وجود داشته باشد، به‌عنوان آخرین کلام آرزومندانه، قربانی را به اعترافی **«دروغین»** وامی‌دارد و در غیر این‌صورت با هر نوع روش ممکن **نابودش** می‌نماید. این موجود، یعنی تمدن، را با موضعی بجا می‌توان به همه نوع جانور وحشی تشبیه ساخت. اما این رویکرد بسیار عقب‌مانده‌ای است. در ثانی اگر هویتی به‌مثابه‌ی انسانی علم‌پژوه داشته باشیم، چنین رویکردی نمی‌تواند ما را از خیالی کودکانه (تصور هیولا) آن‌سوتر ببرد. تشخیصی توانمندانه در مورد اینکه تمدن یک هیولاست، کافی نیست. چیزی که می‌بایست فوراً انجام داد، معالجه است. نقش‌برآب‌شدگیِ تمامی آزمون‌های معالجه، عیان است. گزارش آخرین وضعیت را می‌توانم با یک جمله ارائه نمایم: خون‌های ریخته‌شده‌ای که بسان جویبار روان است؛ حیاتی که به‌گونه‌ای وحشتناک و توأم با دردها و نسل‌کشی ادامه دارد؛ گرسنگی، بیکاری و انواع بیماری که بدترین موارد هستند؛ همچنین تخریب زیست‌ـ بوم[1] (یا همان فضای لازم برای زندگی که مطلقاً باید وجود داشته باشد). اگر جامعه‌شناسی ساختاری و جامعه‌شناسی آزادی درصدد وارستن از انبوه زباله‌دانی باشد که هزاران داعیه‌ی علم‌پژوهانه در آن زیسته‌اند، ناچار است قوّه‌ی تشخیص و معالجه‌ی خویش را اثبات نماید. در غیر این‌صورت همان‌گونه که آدورنو می‌گوید: «پس از اردوگاه‌های کشتار جمعی، حتی واژه‌ای نمی‌ماند که تمامی خدایان آسمان‌ها ـ علم‌پژوهان سخنگویش ـ آن را بر زبان آورند.»

تمدن، تنها مراسمی از «کشتارگاه‌های خونینِ» مدنظر هگل نیست؛ بلکه چیزی بیشتر از آن است؛ نسل‌کشی مستمر «معنای آزادی»ست که تنها دلیل حیات انسان می‌باشد. مابقیِ تفاله‌ی زندگیست. با ساده‌ترین تشخیص می‌توان گفت: «تمدن»، چیزی است که پس از تخلیه‌ی معنای زندگیِ آزاد باقی می‌ماند!

چیزی که هنگام نگریستن به ساده‌ترین موجود زنده مشاهده می‌کنیم، معنایی است که آن موجود برای حیات قائل است. معنایی‌ست نیروبخش برای رسیدن به تکثیری در حد میلیون‌ها

---

[1] Echosystem: اکوسیستم، نظام زیست‌بومی / در متن به شکل Eko-çevre آمده است.

نوع، رویش از میان صخره‌ها، تداوم موجودیت خویش در سرمای قطب‌ها و پرواز در هنگام لزوم و ایجاد فناوری‌های بی‌شماری که ابداعات انسانی حتی به گرد پای آن هم نمی‌رسند. اما جامعه‌ی متمدن، در سرآغاز جز معنازدایی از پیشرفته‌ترین موجود حیات به‌وسیله‌ی دروغ و نیرنگ و جبر سازماندهی‌شده، و در آخرین مرحله رسانیدن به آستانه‌ی انتحار، کدام معنا و یا بی‌معنایی را داراست؟!

جامعه‌شناسی در مرحله‌ی اروپامحورِ تمدن، علمی است که مجدداً این نیرویش را به او یادآوری کرده است. طبق عبارتی مسیحی، به کسوت «آخرین کلام خداوند» درآمده است. ترک ابراز چنین سخنانی، اقتضای ادای احترام به معنای زندگیِ کوچک‌ترین موجود زنده است. با هیچ چیزی نمی‌توان بی‌اخلاقی این پیشرفته‌ترین موجود اخلاقی را توجیه نمود. مجدداً یادآوری کنیم: **هیچ کلامی باقی نمانده تا خدایان بر زبان رانند.**

چیزی که تاریخ نامیده می‌شود آیا روایت تأسیس و فروپاشی نهادهای دولتی و نهادهای پشتیبان غیرمستقیم آن نیست؟ آیا آرمان اساسی آن، ترقی و سقوط خاندان‌ها و به چنگ آوردن شبانیِ رمه‌گان ـ که تاج قدرت نامیده شده ـ از راه زورگویی و دسیسه به‌دست خاندان‌های نوین نیست؟ آیا هدف اساسی این نیز استثمار پشم، شیر و در صورت لزوم گوشت و پوست آنها نیست؟

کدام یک از داستان‌های قهرمانی، فارغ از زورگویی و به‌دور از بهره‌کشی است؟ آن‌هایی که اعلام می‌کنند به‌خاطر عشیره، قوم و دین به‌پا خاسته‌اند، آیا به غیر از «تاج قدرت» ارزش دیگری را ایجاد نموده‌اند؟

جامعه‌ی متمدن که حتی یک سال و یک حوزه‌ی انسانی آن عاری از جنگ نمانده است، حقیقتاً به غیر از نهاد «کشتارگاه» شایستگی و حق دریافت کدامین عنوان را دارد؟

قصه‌هایی که تحت‌نام علم، هنر و پیشرفت فناوری صورت گرفته‌اند، بدون بریدن سر کدام موجد حقیقی، تحقق یافته و یا غصب شده‌اند؟

واقعیاتی که تحت‌نام نظم‌دهی، پایداری و صلح تقلید می‌شوند آیا به‌معنای «سکوت بره‌ها» نیستند؟ واقعیات یادشده به‌غیر از سانس تئاتری که داستان به اطاعت و انقیاد کشانیدنِ بنده‌ها(یعنی برده، سرف، کارگر، زحمتکشان و تمامی ستمدیدگان) را روایت می‌کند، دارای کدام معنای عمیقند؟ می‌توان پرسش‌های ژرف‌تر بی‌شماری را در مورد این تمدن مطرح ساخت. چیزی که اساساً انسان را دچار وحشت می‌نماید، جسارت و گستاخی‌ای است که جامعه‌ی متمدن در زمینه‌ی پیشکش‌کردن داستان این «تاریخ افتخارآمیز، دین مقدس،

حماسه‌ی زیبایی و عشق، ابداعات خارق‌العاده، خیال بهشت موعود، دوستی، رادمردی و لزومات هم‌پیمانی» به خرج می‌دهد؛ آن‌چنان‌که گویی خط سیر مطلق تقدیر انسانیت است!

بی‌شک هدف من از طرح این سؤالات، دلبستگی ژرفم نسبت به ماهیت قهرمانیِ حقیقی، قداست، حماسه‌های عشق و دوستی، تمامی مقاومت‌طلبان راه «معنای زندگی» ـ‌که عبارت از آزادی است‌ـ و آخرین کلام‌شان که بر زبان رانده نشده و احترام و پایبندی‌ام نسبت به آنهاست. وقتی یک شاخه گُل برای دفاع از گُل‌های زیبا توسط خار، نیازِ تیغ‌رویانی از تن خویش را برآورده می‌سازد، پس شاید هم نیروی «معنا» عبارت است از داناییِ بر چگونگی جنگیدن در راه دفاع از زندگی انسانِ آزاد که از زیبایی بی‌کرانی برخوردار است.

ب‌ـ اندکی از داوری‌های اخلاقیِ خویش به‌سوی قضاوت‌های تئوریک برویم. در دوران مدرنیته‌ی کاپیتالیستی درک مفهوم طبقاتی ـ‌که مخالفان بسیار از آن دم می‌زنندـ از تمامی جوانب و به‌ویژه نقش آن در جریان تاریخ، بسیار مهم است. در غیر این‌صورت تنها یک آدامس خشک‌وخالیِ دماگوژی[1] و ابزار پرده‌پوشی بر معناشناسی خواهد شد.

برای درک راستینِ «طبقاتی‌بودن»، اولین مسئله‌ای که بایستی دانسته شود این است که ارگانیزاسیونِ نیرویش عبارت است از قسمت‌های دست و پا. این اُرگان‌ها به تنهایی هیچ معنایی ندارند. شاید این تشبیه بسیار نزدیک به زیست‌شناسی اجتماعی[2] باشد، اما بجاست. به‌نظر می‌رسد این مسئله جای بحثی نداشته باشد که[از میان] نیرو[ها] و[سامانه‌ی] قدرت موجود در جامعه، لویاتانی که در درون جامعه‌ی متمدن به‌سر می‌برد، سازمان‌یافته‌ترین نیروست. اگر دولت را به‌منزله‌ی کلّیت پیشرفته‌ترین روابط قدرت که فشار و استثمار عمومی جامعه‌ی طبقاتی را ممکن می‌گرداند مورد تفسیر قرار دهیم، آیا آنهایی که تحت فشار و استثمار هستند بخش‌های گسست‌ناپذیر این شبکه‌های روابط نیستند؟ آیا تمدن، نه‌تنها در سازماندهی دولت بلکه در مقولاتی از دین گرفته تا اقتصاد، تماماً یک نیروی تشکیلاتی و سازماندهی نیست؟ آیا کارکرد اساسی این نیرو، ایجاد برده، سرف و کارگر سازماندهی‌شده و طبقات اجتماعی عمودی و افقیِ غیرقابل شمارش نیست؟

می‌خواهم با تأکید بگویم: به هیچ‌وجه در سازماندهی نیرو، فرصت نمی‌دهند که دست‌ها و پاها ارزشی در حد و مقام سوژه[3] داشته باشند. اگر قدرت، سازماندهی‌ای باشد که با

---

[1] Demagogy : عوام‌فریبی، سوءاستفاده از باورداشت‌های جامعه برای ناآگاه باقی‌گذاردن‌شان و ایجاد خشنودی کاذب در آنان؛ در اصل به سیاست‌مداران روم باستان دماگوگ می‌گفتند که به معنای رهبر و هادی است اما آنها تدریجاً به پرده‌پوشی بر حقایق و جلب رضایت خلق از راه دروغ‌پردازی روی آوردند و این اصطلاح بار منفی به خود گرفت.

[2] Socio_Biology یا Social Biology

[3] مراد از سوژه در اینجا فاعل است.

موفقیت ایجاد شده، بدان معناست که بر زحمتکشان خود ـ همان کسانی که عنوان خشن را بر آنها اطلاق می‌کند ـ سلطه‌ی مطلق برقرار ساخته است. این نیز بدان معناست که اگر قبلاً هم ارزشی همسنگ با سوژه داشته‌اند، ارزش یادشده را در شرایط قدرت از دست داده‌اند. به همین سبب است که شورش‌های زحمتکشان برده، از اسپارتاکوس[1] گرفته تا اهالی کمون پاریس[2]، شانس پیروزی نداشته‌اند. به یک شرط [شانس پیروزی امکان‌پذیر] می‌شود: اگر بتوانند برای نظام قدرت، ارزش خون تازه را داشته باشند! این نیز معنایی فراتر از پیوستن به جامعه‌ی متمدن ندارد. آزمون‌های صد و پنجاه ساله‌ی سوسیالیسم علمی، برای توضیح مختصر این واقعیت، در حکم نمونه‌ای جالب هستند.

بنابراین آیا رابطه‌ای بین جای‌گرفتن در چارچوب مناسبات قدرت و این نتایج وجود ندارد؟ موردی که اساساً باید درک شود، سطح پایبندی و کیفیت طبقاتی در روابط رسمی قدرت است؛ آیا نظام طبقاتی به تنهایی ارزش عملی و معنایی دارد یا نه؟ قابل فهم است که در درون مناسبات قدرت، چه در قبال طبقه‌ی بالایی (فرادست) نظام طبقاتی یعنی ارباب، سینیور[3]، رئیس و بورژوا و چه طبقه‌ی پایینی (فرودست) یعنی برده، سرف و کارگر، رویکرد ایدئولوژیک ـ سیاسی همسانی درپی گرفته می‌شود. اعتراض‌هایی که در میان‌شان موجود است، چندان ارزشی نخواهد داشت. این روابط چنان شبکه‌ای هستند که هزار و یک گره دارند. اگر به یکی‌شان اعتراضی نشان دهی و حتی آن را پاره‌پاره کنی نیز، نهصد و نود و نُه

---

[1] اسپارتاکوس: متولد «تراکیا»ست. در ارتش امپراطوری روم جای گرفته، احتمالاً از ارتش گریخته، دستگیر گردیده و به‌عنوان برده فروخته شده است. او رهبری بزرگ‌ترین قیام گلادیاتورها را علیه امپراطوری روم برعهده داشته و در حین همین عصیان کشته شده. پس از شکست شورش، هزاران برده را در مسیر شهر کاپوا تا روم به صلیب کشیدند.

[2] در ۱۸۷۰ پروس به رهبری بیسمارک با فرانسه که ناپلئون سوم بر آن حکم می‌راند، درگیرشد. در نتیجه‌ی جنگ، فرانسه شکست خورد، امپراطوری سقوط کرد و جمهوری اعلام شد. پس از آن، دولت دفاع ملی تشکیل گردید و جنگ با پروس ادامه یافت. هیأت مؤتلفه‌ای از سرمایه‌داران سیاست‌ورز، دولت دفاع ملی را اداره می‌کردند. طی محاصره‌ی پاریس، کارگران مسلح گردیدند، در گارد ملی پذیرفته شدند و به دفاع از پاریس پرداختند. کارگران جهت مصالح خود در گارد، کمیته‌هایی حفاظتی و حتی کمیته‌ی مرکزی تشکیل دادند که نمایندگان بخش‌های بیست‌گانه‌ی پاریس در آن مشارکت داشتند.

در فرجام جنگ، پیمان ترک مخاصمه امضا شد و بیسمارک امتیازاتی از فرانسه گرفت. هنگامی که سرمایه‌داران فرانسوی درصدد برآمدند تا کارگران را خلع سلاح کنند، کارگران نپذیرفتند و مجمع ملی که «آدولف تی‌یر» ریاست آن بود، در برابر کارگران واپس نشست. کارگران قدرت را قبضه نمودند، انتخابات کمون صورت گرفت و حکومت کارگری تشکیل شد. مارکس در کتاب جنگ داخلی فرانسه می‌نویسد: «کمون از مشاوران شهرداری که با آرای عمومی در بخش‌های مختلف پاریس انتخاب شده بودند تشکیل شد. اکثر اعضا از طبقه‌ی کارگر بودند. کمون هیأتی فعال بود نه هیأتی پارلمانی، هم نیروی اجرایی بود و هم نیروی قانون‌گذار». تی‌یر که با پروس به توافق رسیده بود، از اسیران آزادشده‌ی فرانسوی ارتشی تشکیل داد و با کمون به جنگ پرداخت. مقاومت بی‌نظیری از سوی اهالی کمون صورت گرفت. اما سرانجام در ۱۸۷۱ شکست خوردند؛ هزاران نفر توسط طبقه‌ی بورژوا قتل‌عام و بسیاری نیز تبعید شدند. عمر کمون پاریس تنها ۷۲ روز بود.

[3] Senior: ارشد، بالادست

رابطه‌ی دیگر فوراً وارد میدان می‌شوند. هم موردی که دچار پارگی شده را تعمیر می‌کنند و هم عامل پاره‌نمودن آن را تا زمانی که به بهترین وجه به خود وابسته ننمایند، رها نمی‌سازند. در صورت لازم با بریدن سر او، این کار را انجام می‌دهند.

به اولین کارکنان روابط دولت- قدرت، که اولین طرح‌واره‌ی شکل‌گرفته‌ی پیرامون کاهنان سومری و رئیس خاندان‌ها بود، و به زحمتکشان قبایل بیاندیشیم. کارگری که کاهن آغاز به برده نمودنش کرده، قبل از هرچیز تحت تأثیر مشروعیت‌بخشی فوق‌العاده‌ی خدایانی تازه ابداع‌شده و موجود در هر طبقه(یعنی اصطلاحات مقدسی که هیچ قوّه‌ی مادّی نمی‌تواند تأثیراتی همانند آن را بر فرد ایجاد کند) می‌باشد. اگر این‌گونه نباشد، اجازه‌ی ورود به آنجا را به وی نمی‌دهند. دوم اینکه در مقایسه با گذشته، تغذیه‌ی بهتری دارد. ظاهراً گزینه‌ی دیگری برای تغذیه‌ی بهتر خویش ندارد. مورد سومین؛ از جنبه‌ی اشتیاقات و امیال جنسی، به‌وسیله‌ی حوریانی که از آنها زیبایی می‌بارد، رؤیاها و خیالاتش را به شکلی قیاس‌ناپذیر با گذشته، به‌طور مستمر زینت می‌بخشند.

در آنجا زنان را چنان عَرضه می‌دارند که شاید بارها بیشتر از عملکرد رسانه‌ها و ارتش‌ها، اطاعت از نظام و دلبستگی به آن را فراهم می‌آورد!

این برده‌ی نوینی که در چارچوب طبقه قرار دارد، عصیانگر راه آزادی نیست؛ نهایتاً یا خائن به آزادی است و یا پدیده‌ای می‌باشد که از نگرش حیات آزاد تخلیه شده و بس؛ مسئله‌ای متفاوت است. رئیس خاندان نیز در زمینه‌ی ایجاد روابط دولت- قدرت، اقدام مشابهی می‌نماید. اولین شرط، یک سازماندهی قوی متکی بر منافع محسوس و مستحکم در میان نیروهای اساسی متفق است، به‌طوری‌که قابل رؤیت‌تر باشد. خانواده‌ی خاندانی در درون مناسبات وسیع دودمانی، برخوردار از احترام و مشروعیتی هراس‌انگیز است. سنت‌های قبیله، پیوسته هیرارشی را تعالی می‌بخشند. حتی رفع اختلافات کوچک نیز یا به‌صورت صلح‌آمیز در مجلس قبیله صورت می‌گیرد و یا از راه مشاجرات و درگیری. اگر منش[۱] طبقاتی خاندان که در درون مجموعه‌ای از چنین روابطی به‌سوی تشکیل دولت می‌رود، به‌منزله‌ی ضعیف‌ترین جنبه‌ی آن نشان داده شود، برخوردی استراتژیک نخواهد بود. می‌خواهم به این نکته برسم: نظام طبقاتی، ازجمله صفات برجسته‌ی[۲] تمدن است. اما در صورتی که از نظر معنای استراتژیک، انقلاب‌های طبقاتی مبنا قرار داده شوند، اگرچه از نقطه‌نظر تئوریک غیرممکن نباشد اما از حیث پراکتیکی به‌دور از نتیجه‌بخشی است. تمامی تمدن‌هایی که

---

[۱] Character: کاراکتر

[۲] Characteristic: کاراکتریستیک، صفت اختصاصی، نشان ویژه

سرنگون و نابود گشته‌اند، همراه با برده‌ها و زحمتکشان‌شان فروپاشیده‌اند. نظام‌های قدرت که از طرف برده‌ها و زحمتکشان ساقط شده‌اند یا بسیار اندکند و یا اگر وجود داشته باشند، قدرتی که پس از آن بر سر کار آمده به چنان ماشین ظلم و استثماری مبدل گشته که بدتر از مورد قبلی خویش بوده و معنای دیگری نداشته است.

تلقی تاریخ به‌عنوان جنگ‌های طبقاتی، نگرشی است که تقلیل‌دهی افراطی در آن وجود دارد. فشار و بهره‌کشی، شیوه و سیستم متداومی است که تمدن و به تبع آن تاریخ تمدن بدان متکی است. اما ایدئولوژی، سیاست و حتی اقتصاد آن نیز، دارای سازوکار متفاوتی است. به عبارت صحیح‌تر، جریان تاریخی، محدود به تنازع طبقاتی نیست. در اینجا دهشت موجود در عمل به بردگی درآوردن، ویژگی به پستی‌کشانیدن[انسان‌ها توسط] نظام طبقاتی و انکار آزادی توسط آن محل تردید و مورد بحث نیست. می‌خواهیم این ارزیابی را به‌عمل آوریم که تأسیس و سقوط نظام‌های قدرت‌گرا و متمدن، دارای معنای متفاوتی بوده و از طریق استراتژی‌های دیگری جریان داشته است؛ منطق رویارویی طبقاتی یا به‌طور آگاهانه و با «شکل تازه‌ای از قدرت» در نظام و تمدن موجود جای گرفته یا اینکه درست برعکس، علی‌رغم به مخالفت برخاستنش در برابر نظام و تمدن موجود، تنها توانسته به‌صورت خون تازه‌ای برای آن درآید(همچون آزمون‌های شوروی و چین). این وجه مسئله را مورد گفتگو قرار می‌دهیم. شاید از هم‌اکنون انتقادی اینچنینی صورت گیرد که: در این بحث، تقلیل‌گرایی افراطی «قدرت» وجود داشته و راه رهایی و برون‌رفت از قدرت را نشان نداده‌ایم. با بیان اینکه موضوع مذکور را در بخش جامعه‌شناسی آزادی به‌صورت وسیع مورد بررسی قرار خواهیم داد، پاسخ آن را می‌دهیم. به‌مثابه‌ی جوابی اشاره‌وار بایستی بگوییم که آزادی نیز حداقل به اندازه‌ی مؤلفه‌های ایدئولوژی، سیاست و سازماندهی قدرت، دارای حوزه و منطق و استراتژی اجتماعی متفاوتی است.

ج- پرسش درباره‌ی منازعه و برخورد تمدن‌ها یا اتحادشان، اگرچه مسئله‌ای باشد که امروزه در عمل مورد بحث است، اما معنای تاریخی آن وسیع‌تر است.

جامعه‌ی متمدن، اساساً ساختاری است که چه در درون خود و چه میان تمدن‌های متفاوت درگیری می‌آفریند. معنا و هدف موجود در تولید چنین ساختاری؛ منطق طبقاتی که بر آن استوار است؛ فشار، استثمار، فریب و پرده‌پوشی مستمر که به این منظور انجام می‌دهد؛ همه‌وهمه توضیح می‌دهند که چرا همیشه خصلتی درگیری‌ساز دارد. خود قدرت و طبقاتی‌شدن، به‌معنای درگیری است. اینکه موضوع یادشده در درون و یا در برابر بیرون جریان دارد، ماهیت‌ها را تغییر نمی‌دهد. [ادعای] تغییر ماهیت آن از راه صفات‌بخشی به

تمدن‌ها، و یا بازتاب‌دهی آن به‌صورتی که گویا دارای ماهیتی متفاوت است، امر واقعگرایانه‌ای نیست. خصالی همچون جنگجویی- صلح‌جویی، تک‌خدایی- چندخدایی[1]، بازدهی‌داشتن- بازدهی‌نداشتن، بافرهنگ‌بودن- جاهل‌بودن، منسوبیت به یک قوم و یا منسوبیت به اقوام متفاوت، ماهیت آن را تغییر نمی‌دهد. نیروی حاکم، تا زمانی که تمامی جهان را تسخیر ننماید، خویش را در راه فتح آن موظف می‌بیند. هدفی مبنی بر مبدل‌شدن به نیروی جهانی، یک بیماری ساختاری است و از قدرت نشأت می‌گیرد. در لحظه‌ای که توسعه‌ی آن دچار ایستائی گردد، آغاز به پسروی می‌نماید. عاقبت این مقوله، کشانیدنش به سطحی عادی[2] نیست، بلکه سقوط است. زیرا وضعیت عادی برای هیچ نظام قدرت‌طلبی وجود ندارد. همانند بیماری سرطان، ناگزیر از نابودکردن و یا نابودشدن است. اشخاص بسیاری وجود دارند که رئیس یک عشیره‌ی کوچک بوده‌اند اما بر اسب تمدن سوار شده و خویش را خدا نامیده‌اند.

نیروی به نابودی کشانیدن انسانیت، در پس ادعای الوهیت نهان است. از راه جنگ، تخریب بزرگی صورت می‌دهد اما تصور می‌کند که آفرینش بزرگی را تحقق خواهد بخشید. اگر شخصیت از نظر روانی کنترل نشود، دچار بیماری خودمبالغه‌گری نامحدود خواهد شد. نظام تمدن، جامعه‌ای را می‌سازد که محیط لازم جهت این بیماری را فراهم می‌آورد. هیچ ارزش اجتماعی و شخصیتی وجود ندارد که قدرت نتواند آن را تخریب نماید. این ارزیابی‌ای است مرتبط با ماهیت قدرت. تمدن‌ها به سبب اینکه جوامعی قدرت‌گرایند، نظام‌هایی هستند که بیشترین چالش و تناقض را با حیات دارند. از برادر گرفته تا دوست و رفیق، هیچ ارزشی وجود ندارد که به‌خاطر قدرت از آن چشم نپوشند. هنگام موشکافی درباره‌ی نیروهای مدیریتی تمدن‌ها، می‌بینیم جنایتی وجود ندارد که مرتکب نشده باشند و توطئه‌ای نیست که ترتیب نداده باشند. نظام‌مندنمودن دروغ‌ها را نیز سیاست می‌خوانند!

د- باید دقت فراوانی را به یکی از خصوصیات نهادینه‌شده‌ی جوامع متمدن معطوف ساخت. می‌توان این مقوله را حالت مساعدبودن جامعه برای قدرت نیز نامید. به‌گونه‌ای همانند شکل‌دهی شخصیتیِ مجدد به زن - بر اساس سنت ضعیفه‌سازی[3] زن- قدرت نیز تا زمانی که جامعه را همانند زنانِ به ضعیفه‌ای تبدیل نکند، نمی‌تواند از موجودیت خویش اطمینان حاصل نماید. ضعیفگی زن (به‌عنوان کهن‌ترین بردگی) زن- مادر را با تمامی فرهنگش، از طرف مرد

---

[1] Monotheism : توحید، یکتاپرستی. Polytheism : آیین چندخدایی که از منظر یکتاپرستان، نوعی شرک است.

[2] Normal : هنجارمند، حالت معمولی

[3] به هیأت زن درآوردن؛ به انقیادی شبیه «زنِ مطیع» کشاندن. از آنجا که در جامعه کلمه‌ی ضعیفه را همچون توصیفی برای عیال و همسر به‌کار می‌برند، این واژه را در مباحث مربوط به مناسبات موجود در سامانه‌ی قدرت، همچون معادلی برای اصطلاح Karı به‌معنای زن و همسر، مناسب‌تر یافتیم.

نیرومند و ملازمانش در فرجام مبارزات طولانی و وسیع دچار شکست نموده و جامعه‌ی جنسیت‌گرا را حاکم گردانیده و این‌گونه نهادینه شده است. این اقدام مبتنی بر حاکمیت، شاید هم زمانی در متن جامعه ره یافته که هنوز تمدن به‌طور کامل ایجاد نشده باشد. چنان نزاع شدید و همه‌جانبه‌ای است که همراه با نتایجش از اذهان پاک شده است. زنان به یاد ندارند که چه‌چیز را کجا و چگونه از دست داده‌اند؛ زنانگی مطیع و منقاد را وضعیتی طبیعی می‌پندارند. به همین سبب، هیچ نوع بردگی‌ای به اندازه‌ی بردگی زنان، عمیقاً مورد پذیرش واقع نشده و مشروعیت نیافته است.

این فرماسیون دو تأثیر مهم بر روی جامعه بر جای نهاده است: اولی؛ در جامعه را بر روی بردگی گشوده است. دومی؛ ایجاد تمامی بردگی‌ها بر اساس ضعیفه‌سازی است. ضعیفه‌بودن، برخلاف آنچه تصور می‌شود تنها یک ابژه‌ی جنسیت‌گرایانه نیست. یک ویژگی بیولوژیک را تداعی نمی‌نماید. ضعیفه‌شدن، در ذات و جوهر خویش یک ویژگی اجتماعی است. تمامی وضعیت‌ها و رفتارهایی نظیر بردگی، مطیع‌بودن، قبول حقارت، گریستن، عادت به دروغگویی، فقدان ایده‌آل و عَرضه‌ی خویش که اخلاق آزادی را رد می‌نمایند، ازآن پیشه‌ی ضعیفگی شمرده می‌شوند. از این نظر، قشر اجتماعی به انحطاط کشیده شده است. ضعیفگی، بستر اصلی بردگی است. بستری نهادینه‌شده است که کهن‌ترین و تمامی بردگی‌ها و بی‌اخلاقی‌ها بر روی آن کارایی یافته‌اند. [شاکله‌بندی] جامعه‌ی متمدن، با بازتاب‌دهی این بستر بر تمامی مقولات و رده‌های اجتماعی نیز مرتبط است. در نظام تمدن، مبدل‌نمودن تمامی جامعه به ضعیفه، برای تداوم جامعه لازم است. قدرت، با مردانگی همسان است. بنابراین ضعیفه‌نمودن جامعه، امری ناگزیر است. زیرا قدرت، اصل آزادی و برابری را قبول ندارد. در غیر این‌صورت نمی‌تواند موجودیت داشته باشد. شباهت بین قدرت و جامعه‌ی جنسیت‌گرا، ماهوی است.

در تمدن یونانیان که یکی از مراحل بزرگ تمدن شمرده می‌شود، جوانان به‌طور رسمی در مقام یک «غلام‌بچه»[1] به مردان مجرّب پیشکش می‌شدند. تا مدتی طولانی دلیل این مسئله را درک نمی‌کردم. حتی فیلسوفی چون سقراط می‌گوید: «مورد مهم، استفاده‌ی مستمر از این غلام‌بچه نیست؛ بلکه آموزش‌دیدن وی از جانب ارباب خویش است». منطق و آرمانی که در اینجاست، بیشتر از آنکه استفاده از جوانان به‌عنوان غلام‌بچه باشد، آماده‌سازی جوانان برای خصوصیات زنانه است. واضح‌تر اینکه، تمدن یونان نیز خواهان جامعه‌ای است که ضعیفه شده باشد. تا زمانی که جوانان اصیل و نجیب وجود داشته باشند، چنین جامعه‌ای ساخته نمی‌شود.

---

[1] غلام‌بچه : پسر نابالغ.

ایجاد این جامعه، نیاز به درونی‌سازی عمیق رفتارهای زنانه دارد. در تمامی جوامع متمدن، گرایش‌های مشابهی وجود دارند. غلامبارگی[1]، در این جوامع بسیار شایع است. به چنان وضعیتی می‌رسد که داشتن غلام‌بچگان، برای هر اربابی به‌صورت سنت درمی‌آید. مسئله‌ی مهم این است که به‌جای قائل‌شدن مفهومی حاکی از انحراف و بیماری جنسی فردی برای غلام‌بارگی، به شکل پدیده‌ای اجتماعی درک شود که جامعه‌ی طبقاتی و قدرت‌گرا منجر به آن می‌شود. در جامعه‌ی متمدن، غریزه‌ی جنسی و قدرت یک بیماری اجتماعی‌اند؛ آن‌هم به‌صورت سرطانی. بدون همدیگر به‌سر نبرده و همدیگر را تقویت می‌نمایند؛ همانند تکثیر سلول‌های سرطانی. این در حالیست که رابطه‌ی بین سرطان فردی و سرطان اجتماعی در مدرنیته‌ی کاپیتالیستی را به‌صورت وسیع‌تر ارزیابی خواهیم نمود.

می‌خواهم به این نتیجه برسم: هزاران سال است که «بستر قدرت» در جوامع متمدن، با اهتمام و دقت بسیار و همانند ضعیفه‌نمودن زن، آماده گشته است. سنت متمدنانه، زن را بسان «مزرعه‌ی مرد» می‌داند. در جامعه نیز همان سنت مصداق دارد. مرد باید خویش را همانند یک زن، به قدرت پیشکش نماید. سعی می‌کنند آنهایی را که تمرّد می‌نمایند و از پیشکش‌کردن خود ابا می‌ورزند، از راه جنگ‌ها به حالت حاضر و مناسب برای نظام قدرت درآورند.

اگر مرحله‌ی تمدن به‌عنوان عمل آنی یک فرد، دسته، طبقه و یا ملت محسوب گردد، اشتباه بزرگی را به‌همراه خواهد داشت. شاید بتوان به شکل آنی دولتی را تأسیس کرد؛ اما قدرت‌ها و نظام‌های سیاسی جوامع متمدن، از طرف صدها امپراطور وحشی، گروه‌ها و همه نوع نیروهای حاکم ابتدا به‌صورت فرهنگ حاکمیت(سنت و مزرعه‌اش) تدارک دیده شده‌اند. همان‌گونه که ضعیفه‌ها(زنانی که به همسری درآمده‌اند) همچون سرنوشتی انتظار شوهرانشان را می‌کشند و آنها را می‌پذیرند، جوامع نیز به همان شیوه، وابستگی به قدرت و مورد استفاده قرارگرفتن از طرف صاحبانشان را بسان مزرعه انتظار می‌کشند و اینچنین عادت داده شده‌اند. قدرت در جامعه به‌منزله‌ی فرهنگ حاکمیت وجود دارد.

گفته‌ای که باکونین[2] در این‌باره به‌کار برده مهم است: «مدعی‌ترین دموکرات، با جای‌گرفتن بر سریر قدرت، طی بیست و چهار ساعت فاسد می‌شود». چیزی که توضیح نداده‌ام اما

---

[1] غلامبارگی : پسردوستی، رابطه‌ی جنسی با پسربچگان. در متن ترکی اصطلاح Oğlancılık آمده است.

[2] Michael Bakunin : میخائیل باکونین(۱۸۷۶-۱۸۱٤)؛ انقلابی روس که در دهه‌ی شصت قرن ۱۹ به‌مثابه‌ی رقیبی برای سوسیالیسم مارکسیستی به رهبری آنارشیسم پرداخت. او انقلاب کمون پاریس ۱۸۷۱ را به‌عنوان الگویی برای انقلاب آنارشیستی اعلام نمود. در کتاب «دولت‌سالاری و آنارشی» نظریه‌ی دیکتاتوری طبقه‌ی کارگر را که از سوی مارکس ارائه شده‌بود، به‌باد انتقاد گرفت. او در بسیاری از عصیان‌های اروپا فعالانه مشارکت نمود و نظریه‌ی خود را کلکتیویسم خواند که در آن انسان‌ها داوطلبانه به تشکیلات می‌گروند. باکونین بیشتر بر تبلیغات پراکتیکی اصرار می‌نمود.

مدت‌زمان درازی است که می‌خواهم به تبیین آن بپردازم، خود بستر قدرتی است که این فساد را ایجاد می‌کند. تخت قدرتی که از دریای خون و استثمار هزاران‌ساله(جنگ‌ها و بهره‌کشی‌های بی‌حد و مرز) تشکیل شده، صد البته کسی را که به‌صورت آنی بر وی جلوس کرده، طی بیست و چهار ساعت فاسد خواهد نمود. به یک شرط فاسد نمی‌شود: اگر همانند کسی که عبادت می‌کند از خود حفاظت کند! قدرت به‌منزله‌ی سنت، فرهنگ و نظامی که در محیط حاوی حیله و جنگ و استثمار بی‌شمار برقرار شده، به‌گونه‌ای بسیار مؤثر و تقریباً مطلق فسادآور است. بهترین نمونه‌ی آن، مواردی است که در سوسیالیسم رئال پیش آمدند.

آشکار است که شکی در نیّات و اهداف پاک بنیان‌گذاران نظام سوسیالیسم رئال وجود ندارد. اما چه شد که بانیان آن تسلیم کاپیتالیسمی شدند که آن‌همه در برابرش جنگیده بودند؟ به نظر من شکل قدرت‌یابی و کاربست قدرت آنها دلیل اساسی این تراژدی تاریخی است. بانیان سوسیالیسم رئال، بر روی زمینه‌های فرهنگ جامعه‌ی متمدن به قدرت رسیدند. یعنی نه‌تنها از قدرت‌یابی بر روی ویرانه‌های میراث خونین و استثماری(جامعه‌ی عادت‌داده‌شده به قدرت سنتی دولت) که بسیار ادعای ضدّیت با آن را داشتند دوری نگزیدند، بلکه با تمامی قدرت آن را در آغوش کشیدند. حتی نخواستند درک کنند که قدرت چنان فاحشه‌ای است که می‌تواند صاحب خویش را فریب دهد و از راه به‌در برد. از اینکه برخی انتقادها(انتقاد کروپاتکین[1] از لنین، به دلیل گذار سریعی که از شوراها به قدرت دولتی صورت گرفته برد) را به‌عنوان فرصت‌طلبی[2] ارزیابی کنند احتراز نورزیدند. سخن والرشتاین مبنی بر اینکه «شوروی از طرف تأثیرات مشترک نظام کاپیتالیستی جهانی فروپاشیده شد و یارای گذار از آن را نداشت»، به واقعیت نزدیک است. اما از دست یازیدن به ماهیت مسئله، به‌دور است. این سخن میشل فوکو مبنی بر اینکه: «شوروی به سبب استفاده از تکنیک دانش- قدرت نظام، مجدداً با آن یکسان شد»، به واقعیت نزدیک‌تر هم هست.

ارزیابی‌های مشابه درباره‌ی نمونه‌هایی از کمون پاریس گرفته تا مبارزات بی‌شمار رهایی ملی، کمونیستی و سوسیال دموکراسی هم مصداق دارد. هر مزرعه، نباتات مختص به خویش

---

[1] Pioter Kropotkin : پتر کروپاتکین(۱۹۲۱- ۱۸٤۲)؛ انقلابی روسی و مخالف عنادورز دولت‌سالاری. ابتدا مهتر تزار روس بود. به تحصیل علوم طبیعی و جغرافیا پرداخت. با ستمی که در حق دهقانان روس و فقرا می‌شد آشنا شد. چندین بار به زندان افتاد و سرانجام به اروپای غربی کوچید. اتوبیوگرافی وی با نام «خاطرات یک آنارشیست» مشهور است. معتقد به تکامل طبیعی داروینی بود. اما او در جهت «بقای انواع» قائل به همیاری افراد هر نوع بود نه تنازع میان آنها. کروپاتکین، دولت را تبلور جنگ و رقابت سبعانه می‌داند و آنارشیسم قدرت‌ستیز را وضعیتی طبیعی و مثبت می‌شمارد.

[2] Opportunism : اپورتونیست کسی است که تنها به‌خاطر منافع خود وارد معرکه‌ی اجتماعی و به‌ویژه امور سیاسی می‌گردد و طبق شرایط تغییر رنگ می‌دهد. در ادبیات چپی، بار معنایی آن نوعی انتقاد رادیکال را می‌رساند که بیشتر متوجه طبقات متوسط نموده‌اند.

را می‌پروراند. در مزرعه‌ی هزاران ساله‌ی «دانش- قدرت»، عموماً گیاه آزادی و به‌ویژه سوسیالیسم به‌عمل نمی‌آید. به دلیل همین مسئله است که مبارزان عملی راه آزادی و سوسیالیسم (و البته طراحان آن) باید ابتدا مزرعه‌ی خویش را آماده سازند، همچنین به‌صورت مستمر امراض مسری مزرعه‌ی قدرت را تشخیص دهند و معالجه نمایند. مهم‌ترین مسئله این است که خویش را از باغچه‌ی شکوفای قدرت (شخصیت و همه نوع نهادینه‌شدگی آن) دور نگه داشته و نهال‌های اصلی خویش (اشکال غنی دموکراتیک) را کاشته و پرورش دهند. در غیر این‌صورت، تنها [تجربه‌ی] هزاران نمونه‌ای را تکرار می‌کنند که در طول تمامی تاریخ تمدن‌ها ادعا کرده‌اند [نهال] آزادی کاشته‌اند، اما تفاوتی با قدرت‌های پیش از خویش نداشته و به آنها شباهت یافته‌اند. در اینجا لازم دیدم برای یادآوری ارتباط آن با جامعه‌شناسی ساختاری، به‌صورت مقدمه به موضوعی اشاره نمایم که در جامعه‌شناسی آزادی بدان خواهم پرداخت.

هـ - توضیح نقش فعالیت‌های نهادینه‌ای همانند دین، فلسفه، هنر و اخلاق در جوامع متمدن دارای اهمیت است.

ادعا بر این است که بین تمدن و پیشرفت دین، علم، فلسفه، هنر و اخلاق ارتباط تنگاتنگی وجود دارد. قضاوتی که بیشتر از همه می‌توان به تفسیر آن پرداخت نیز در مورد همین حوزه‌هاست. به نظرم به شکل محسوس مشاهده نمودیم که حوزه‌های مذکوری که اولین موجودیت شکوهمندانه‌ی خویش را در دولت کاهنی سومر به منصه‌ی ظهور رسانیدند، چگونه و با چه هدفی پایه‌گذاری شده‌اند. دیدیم که حالت جنینی این حوزه‌ها نیز در فرهنگ نئولتیکیِ نهادینه‌شده در حوضچه‌ی دجله- فرات به‌وجود آمده است.

آنچه در درون‌مایه‌ی اصطلاح قداست وجود دارد، قائل‌شدن ارزش فوق‌العاده برای غذاهایی است که در تغذیه‌ی انسان به‌کار می‌روند[1]. هنگامی که به غذاهای وافر و رنگارنگ دست یافته‌اند، این را همطراز هویت اجتماعی خویش و به‌منزله‌ی لطف خدایی دیده و شکر به‌جای آورده‌اند. سعی کرده‌اند با سحر و جادوگری به شیوه‌ای که امروزه نیز تماماً معنای آن را درک نکرده‌ایم، مضمون حیات را بامعنا سازند و اصطلاحی که بیشتر از همه آن را به‌کار برده‌اند، «خدایی‌بودن» است که نوعی اصل تکوین‌بخش می‌باشد. نباید «خدایی‌بودن» را

---

[1] نویسنده‌ی کتاب حاضر در اثر دیگر خود با نام اورفا سمبل قداست و لعنت چنین آورده: «کلمه‌ی قداست در زبان سومری از واژه‌ی کائوتا ریشه گرفته و شامل هر چیز مفیدی است که از زراعت و پرورش حیوانات حاصل می‌گردد».

با[اصطلاح] «الله» اشتباه گرفت[1]. الله که در فضای فرهنگ سامی ایجاد شد، دارای معنای متفاوتی است که بیانگر پیشرفت می‌باشد. «خدایی‌بودن» که به‌منظور تبیین اصل تکوین برای تمامی جامعه‌ی انسانی به‌کار می‌رود، اصطلاحی بسیار تأویل‌پذیر است. هنوز هم این خصوصیت خویش را حفظ می‌نماید. ادعایی مبنی بر اینکه موجودی همانند انسان که قابلیت درک وی بسیار محدود است، می‌تواند کل کیهان را تفسیر نماید، به معنای قائل‌شدن عظمتی بیش از حد برای انسان است. از این نقطه‌نظر، اگر هرآنچه را که از راه معرفت و قابلیت شناخت بسیار محدود[انسان] درک‌ناپذیرند، در چارچوب اصطلاح خدایی‌بودن قرار دهیم، متافیزیک نیک و صحیحی خواهد بود. معتقدم که چنین رویکردی، هیچ نوع ایراد و اشکالی دربر ندارد. در غیر این‌صورت، چنین امری به معنای آن است که انسان در مقام تنها خدای موجود پذیرفته شود؛ و البته به نظر من موردی که این‌همه خودمبالغه‌گری نماید، نمی‌تواند در جایگاه معنای کیهان بنشیند.

هدف کاهنان سومری از ایجاد خدا، متافیزیکی پیشرفته نبوده؛ بلکه از آن به‌منظور تسهیل امر توضیح و تشریح و نیز همچون عاملی معنوی برای جوامعی که تشکیل داده‌اند، سود جسته‌اند. کاهنان شاید هم برای اولین بار با دادن بار معنایی مجازات و گناه به اصطلاح خدا، آن را در توسعه‌ی احساس اطاعت‌پذیری به‌کار برده‌اند. خدا، اندک‌اندک به **دولت** متحول می‌شود. رفرم در همین‌جاست. در بسیاری از نقش‌نگاره‌ها آشکار است که مکان نشستن و ترسیم نمادها[ی خدایی] را مطابق نیروی زمامداران دولتی(و به تبع آن، مدیریت جامعه) ایجاد نموده‌اند. شاه با نام خدایش به جنگ رفته و این‌گونه به خوبی بر منافع شخصی خویش نقاب زده است. در تمامی ترسیمات و متون نوشتاری، حکمران همیشه پسر دوست‌داشتنی خداست و دشمنانش نیز شیاطینی منفورند. رفته‌رفته یک گروه خدایان شکل می‌گیرد. این مورد، بازتاب‌دهی بسیار روشنِ مدیریت نوین است.

در هیچ جامعه‌ای به اندازه‌ی جامعه‌ی سومری، یکسانی خدا و حکمران(مدیر) به‌گونه‌ای آشکار تجلّی داده نشده است. اینکه چه کسی نقاب دیگریست، دیگر سؤال چندان مهمی نیست. به اندازه‌ای که خدا به دولت متحول شده، از طریق طبقه‌ی حکمران که در حکم نیروی آفریننده است، مدیر و ناظر متعالیِ جامعه معنا می‌یابد. هر اندازه که مدیریت کسب خصوصیت نماید، خدایش نیز از او کمتر نخواهد ماند. هر اندازه جامعه به شکلی فضیلت‌مندانه مدیریت شود، به همان اندازه برهانی بر اثبات رابطه‌ی خداوندیِ حکمران

---

[1] در طول متن به‌خاطر ثقیل‌بودن، اصطلاح ترکی Tanrısallık یعنی خدایی‌بودن را به شکل الوهیت نوشتیم اما باید به نظر نویسنده در مورد تفاوت آن با اصطلاح الله توجه داشت.

محسوب می‌گردد. به تدریج برای قشر فرمانبر(مدیریت‌شونده) جامعه، توان درک تفاوت خدا- حکمران دشوار می‌شود. متافیزیک نامطلوب، در ارتباط با همین رویداد است. الوهیت ایجادشده، رفته‌رفته به متافیزیکی نامطلوب تبدیل می‌گردد. پس از این مقطع، تمامی جوامع متمدن، نیروی جادویی دین و خدا را جهت مشروعیت‌بخشی به مدیریت حاکم کشف نموده و هماره آن را به‌کار می‌برند. به‌رغم اینکه ایزد قدیمی «مقدس، زایشگر و آفریننده» در گوشه‌ی اندیشه و احساس ستمدیدگان و فرمانبران جای گرفت و همان‌گونه باقی ماند، خدا و دین دولتی‌شده، آشکارا از راه بندگان دوست‌داشتنی حکمرانش ایفای نقش می‌نماید.

بین شمار خدایان و شکل جامعه، رابطه‌ای شایان توجه وجود دارد. چندخدایی، نگرش خدایی اعصاری است که طی آن‌ها برابری قبیله‌ای حکم می‌راند. رو به کاهش نهادن شمار آنها و ترتیب‌بندیشان از بزرگ به کوچک، رابطه‌ی تنگاتنگی با معاهده‌ی[1] میان گروه حکمران دارد. تعالی‌داده‌شدن تدریجی به‌سوی خدای بزرگ، رویدادی است مرتبط با ممتازشدن در میان مدیران حاکم. بین دین خدای یگانه و رؤیت‌ناپذیر که نمی‌توان نگاره‌ی آن را ترسیم نمود، با خروج دولت از حالت وابستگی به اشخاص و اقدام به نهادینگی آن، پیوندهای بسیار جالبی وجود دارند که درک آنها نیازمند تحقیق است. از این نظر، فعالیتی یزدان‌شناختی می‌تواند راهگشای روشنگری‌های بسیار ارزشمندی شود.

جای‌نگرفتن خدا در میان نیروهای حکمران(که امری تدریجی است)، از طرفی نقاب‌هایشان را به کناری می‌زند و از طرف دیگر آشکار می‌شود که دولت چه معنایی دارد و بیانگر منافع چه کسی است. موجب از دست‌دادن نقش مشروعیت‌بخشی نیرومند و کافی دین است. در برابر این رویدادها، جامعه‌ی متمدن تأثیر مشروعیت‌بخشی دین را حداقل به اندازه‌ی زورگویی به‌کار برده است. دولتی‌شدن دین و خصوصی‌سازی‌اش، در جامعه‌ی متمدن و به‌ویژه با توسعه‌ی مدیریتی آن، به موازات همدیگر پیش می‌روند. این وضعیت، همچنین چگونگی ایجاد مذاهب و درگیری‌های ادیان را توضیح می‌دهد. تمدن‌های درگیر، همان ادیان و مذاهب در حال کشمکش‌اند. در ابتدا درگیری‌ها به نام ادیان و مذاهب صورت می‌گیرند، تا تمامی جامعه در این کشاکش‌ها مشارکت ورزند. جنگ‌های بزرگ و طولانی تمدن، هماره تحت لوای درگیری ادیان بزرگ صورت گرفته‌اند. جنگ‌هایی که با نام اسلام، مسیحیت و یهودیت صورت گرفته‌اند، ارتباطشان با مسئله‌ی تبدیل‌گشتن به نیروی اساسی تمدن خاورمیانه چنان واضح است که نیازی به لاپوشانی آن وجود ندارد. با اعلان ادیان مذکور به‌عنوان ایدئولوژی‌های رسمی دولت، این وضوح به بالاترین حد رسیده است.

---

[1] Protocol: توافق‌نامه

همان‌گونه که در هر اوجی مشاهده می‌شود، اهمیت‌شان از این مرحله به بعد آغاز به تنزل می‌کند. مذهب‌گرایی مخالف، برای جوامعی که همیشه خارج از جامعه‌ی متمدن باقی مانده و به حاشیه رانده‌شده‌اند، به بیرق عصیانگری تبدیل گشته است. تضادهای طبقاتی را نیز نسبتاً بازتاب می‌دهند. هرچه به عصر کنونی نزدیک می‌شویم، مبدل به مذاهبی شدند و در بنیان‌گذاری دولت- ملت کاپیتالیستی، به کسوت نوعی ملی‌گرایی[1] درآمدند. دوباره نقش نقاب‌زنی خویش را در این کسوت، برای جنگ‌های خونین بازی می‌کنند.

در تاریخ تمدن، جایگاه فلسفه در مقایسه با دین محدود است ولی از اهمیت‌هایی نیز برخوردار می‌باشد. توسعه‌ی معناشناسی و نقصان در تشریح و تبیین دینی، نیاز به فلسفه را مطرح می‌نماید. فرزانگی که به اندازه‌ی دین دارای قدمت است، می‌تواند به‌مثابه‌ی سرآغاز فلسفه نیز محسوب گردد. حکیم (فرزانه) که نمایانگر انسان اندیشمند می‌باشد، یک منبع معنای متفاوت‌تر از یزدان‌شناسی است. به اندازه‌ی سخنگویان خداوند، از اندیشه‌های آنان استفاده می‌شود. فرزانگان، چندان با دولت‌ها و تمدن‌ها در صلح به‌سر نمی‌برند. بیشتر با جامعه‌ی غیررسمی در پیوندند. نقش‌شان در توسعه‌ی اخلاق و علم برجسته است. اگرچه در منابع نوشتاری ثبت نشده باشد نیز، زنان الهه- مادر در جامعه‌ی نئولتیک و قشر فاسدنشده‌ی هیرارشی، نزدیک به فرزانگی هستند. در جامعه‌ی سومری، به نشانه‌های پُرمایه‌ای در این مورد برمی‌خوریم. پیامبرانی که ظهور کرده‌اند، مملو از فرزانگی‌اند. سنت «فرزانگی- فلسفه»ی خاورمیانه، نیازمند تحقیق و کندوکاو است. اینکه فلسفه قبل از فرهنگ یونان وجود داشته، امری تردیدناپذیر است. شانس فیلسوفان یونانی، زندگی در مکان جغرافیایی یونان و مرحله‌ی بالندگی تمدن است. همان‌گونه که کاهنان سومری با ایجاد «دین و خدا»، تأسیس دولت و برساخت جامعه‌ی جدید را با هم انجام دادند، فیلسوفان یونان نیز در زمینه‌ی برساخت و تداوم جامعه‌ی متمدن نوین (نیمه‌ی آن با دین و نیم دیگر با فلسفه) در مرحله‌ی بالاتر ایفای نقش نموده‌اند. کاری که انجام گرفته یکی است: استفاده از هنر اصطلاح. اولی با ایجاد دین، به نقش‌آفرینی می‌پردازد و دیگری با اصطلاح فلسفه همان نقش را بازی می‌کند. خدایان نقاب‌دار جایشان را به خدایان بی‌نقاب و شاهان عریان می‌دهند. در این امر، بین فلسفه و پیشرفتی که اندیشه‌ی انسانی بدان نائل آمده، رابطه‌ای وجود دارد.

اندیشه‌ی فلسفی که در جامعه‌ی یونان و روم نقشی محدود بازی کرده بود، در جامعه‌ی کاپیتالیستی اروپا، انقلاب بزرگی را تجربه نمود. در اینجا نیز رویدادی شبیه هرج و مرج دینی

---

[1] Nationalism: ترکیبی از باور و احساس متعصبانه و غلوآمیز در خصوص یک ملت. ناسیونالیسم، دولت ملی را برترین سازمان سیاسی و موجب فخر می‌داند و با لیبرالیسم، توسعه‌خواهی ملی و حتی فاشیسم نیز آمیخته شده است.

را در آشوب‌زدگی فلسفی شاهدیم. در این آشوب‌زدگی، مطرح‌نمودن منافع ملی و طبقاتی در مرحله‌ی نوین تمدن ـ به اقتضای نظام ـ سهم بزرگی دارد. هنگامی که چالش‌ها از راه جنگ‌های دینی حل نشدند، کار بیشتری بر عهده‌ی فلسفه قرار گرفت. جنگ‌های ۱٦۱۸ الی ۱٦٤۹ آخرین جنگ‌های دینی بودند. همان سده‌ی هفدهم، سده‌ی انقلاب فلسفی نیز می‌باشد. فلسفه که نقش مؤثری را در جامعه‌ی روم و یونان برعهده داشت، در جامعه‌ی متمدن نوین، شکل سرآمد و رأسیِ ایدئولوژی است. مکاتب فلسفی عظیمی ظهور کردند. از یک طرف «مرگ خدا» اعلام گَردید و از طرف دیگر، خدایان پوشیده را گردن زدند. با خدایی‌شدن دولت ـ ملت، دوره‌ی دولت‌های کاپیتالیستی که هرکدام جز شاهی عریان چیز دیگری نیستند، آغاز گردید.

انقلاب نئولتیک، راهگشای انقلاب هنری نیز گردید. پس از ترسیمات ساده و ابتدایی بر دیواره‌های غارها، مرحله‌ی نئولتیک مملو از ترسیمات (پیکره‌های) الهه ـ مادر است. این پیکره‌ها اولین ابژه‌های هنری‌اند و به‌مثابه‌ی نیای دیرین پیکرتراشی شمرده می‌شوند. همراه با جامعه‌ی متمدن، اشکال خدا و حکمران (مدیر) به‌صورت مختلط ترسیم می‌شوند. طبقاتی‌شدن و نفوذ فزاینده‌ی مدیریت، به اندازه‌ی دولتی‌شدنِ دین، راهگشای دولتی‌شدنِ هنر نیز می‌شود. به‌ویژه در هنر مصر و چین و هندوستان، «خدا، شاه و کاهنان» در نمایشِ قوای خویش به رقابت برمی‌خیزند. مجسمه‌ها و نقش‌برجسته‌های عظیم، همانند عاملی برای شناساندن این نیروهاست. معماری در همان مسیر پیش می‌رود. خانه‌های دینی و سرای حکمرانان، حوزه‌ی اجرای معماری‌اند. پرستشگاه‌ها، کاخ‌های عظیم و مقابری با ابعادی بس سترگ بنا می‌شوند. همه‌ی آنها نشان دهشت‌آوری است از ابعاد بهره‌کشی و فشار توأمان علیه انسان، که در جامعه‌ی متمدن بدان رسیده‌اند. برای ساخت تنها یک هرم و یا پرستشگاه، صدها هزار انسان تلف می‌شوند. نقش و نگاری که همگام با نیرومندشدنِ تجارت، در هنر تجلّی می‌یابد، معطوف به تاجران است. می‌توان در آثار هنری به مشاهده‌ی تاجرانی پرداخت که به اندازه‌ی شاهان نیرومندند.

همراه با مرحله‌ی تمدن یونان و روم، انقلابی در معماری شهری رخ می‌دهد. شهرها که قبلاً عبارت از محیط بیرون و درون قلعه‌ها بودند، به چنان تحولات ساختاری‌ای گذار می‌کنند که امروزه نیز انسان را متحیر و شگفت‌زده می‌سازند. بدیل کار و زحمتی که در بطن آن نهفته است نیز، به بردگی‌کشانیدن جامعه در ابعادی گسترده است. بخش اعظم زحمات برده‌ها، صرف معماری شهرها می‌شود. مقبره‌ها، پرستشگاه‌ها، قلعه‌ها و شهرهای بزرگ، نشان بردگی هستند. این سازه‌ها در عین حال نشان می‌دهند که جامعه‌ی متمدن با چه خون و عرقی بنا شده

است. جامعه‌ی یونان و روم، در زمینه‌ی پیکرتراشی نیز یک مرحله‌ی نوین تمدن است. می‌خواهند عظمت و زیبایی را در تندیس‌ها ابدی و پایا نمایند.

هنر و فرهنگ روم و یونان که به‌واسطه‌ی رنسانس احیا گردید، نیروی الهام‌بخش تمدن اروپاست. اروپای فئودالی تحت سیطره‌ی دین، تنها از رهگذار این فرهنگ نوزایی که برای پذیرش اندیشه‌ی آزاد نسبتاً باز است، به یک پنجره‌ی ذهنی نوین دست می‌یابد. هنر به‌وسیله‌ی بورژوازی که طبقه‌ی نوین تمدن است، تنها می‌تواند تأثیری کمیّتی کسب نماید و قادر نیست بار دیگر شکوه دیرباز خویش را به‌دست آورد. هنر با تمامی وجوهش اعم از معماری شهرها، موسیقی، نقاشی و پیکرتراشی، در خدمت کاپیتالیسم باشتاب ازخودبیگانه شده، قداستش را از دست داده و تحت نام صنعتِ هنری دچار بی‌هویتی گردیده و به‌صورت «کالایی مصرفی» از یک حیث حتی استهلاک و نابودی خویش را نیز اعلام نموده است.

می‌توان سرچشمه‌ی اساسی ادبیات و موسیقی را نیز به نهادینه‌شدن نئولتیک پیوند داد. موسیقی اصیل، ترنم آوای این دوران است. حتی امروزه نیز نی چوپان، دهل و سُرنا حال و هوای حزن‌انگیز و مشحون از اشتیاق آن دوران را طنین‌انداز می‌سازند. اینان به‌منزله‌ی اجداد موسیقی‌اند. در جامعه‌ی سومری، شکل و اندرونه‌ی آن را هرچه بیشتر پیشرفت داده‌اند. موسیقی‌دانان و نوازندگان موسیقی در کاخ‌های شاهی و پرستشگاه‌ها، از چنان جایگاهی برخوردار بوده‌اند که نمی‌توان آن را نادیده انگاشت.

«حماسه‌های شفاهی»، قداست و آرزوهای اولین هویت‌های عشیره‌ای را با بلاغتی بس عظیم بر زبان می‌آورند. سرچشمه‌ی مادریِ حماسه‌های نوشتاری‌اند. حماسه‌ی گلگامیش[1] اولین متن نوشتاری تاریخی است. شاید هم سرچشمه‌ی اصلی ادبیات و حتی متون مقدس باشد. بسیاری از متون ادبی و دینی سومری، برای ادبیات و تبیینات یزدان‌شناختیِ یونان تنها منبعی الهام‌بخش نیستند. حماسه‌های یونانی، نسخه‌ی تمامی انگاره‌های اسطوره‌شناختی[سومری] هستند که از راه آناتولی انتقال یافته و متحول شده‌اند.

---

[1] Gilgamesh : گلگامیش یا گیل‌گمش در زبان کُردی به معنای «گاومیش بزرگ» است. او فرزند الهه نین‌سان است و بر دولت‌شهر اوروک حکمرانی می‌کند. انکیدو را که در کوهستان‌ها می‌زید، از راه زن کاهنه‌ای می‌فریبد، با همکاری وی به جنگ هوواوا(خومبابا) نگهبان جنگل سدر واقع در کوهستان‌های مزوپوتامیا می‌رود و او را می‌کشند. هوواوا نماد رئیس عشیره در سرزمین میان‌رودان است و انکیدو نماد اولین خائن در میان کُردها که تن به مزدوری علیه قبیله و سرزمین خویش می‌سپارد.
ماجراهای گلگامیش همچون کشتن گاو آسمانی با کمک انکیدو، سوگ و زاریش بر مرگ انکیدو، تحقیر نمودن ایشتار خدابانوی عشق، ملاقات با اوتناپیشتیم نیای نامیرایش که همتای بابلی نوح است و داستان طوفان را واگویه می‌نماید، و تلاش او در جستجوی گیاه سحرآمیز جاودانگی که توسط مار خورده می‌شود، دست‌مایه‌های اولین حماسه‌ی نوشتاری تاریخ‌اند. این حماسه با عبارت «شو نیبه ایمورو» آغاز می‌گردد که به معنای «آن‌کو همه را می‌دید» است.

فرهنگ ادبیاتی و موسیقی که در اینجا دچار تحول معینی شده است، در جامعه‌ی بورژوای اروپا به‌وسیله‌ی رُمان از صافی آخرین بازنگری‌ها[1] گذشته و به‌صورت[ابزار] عوام‌پسندِ شهرت‌آور[2] و صنعت فرهنگی درآورده شده است؛ بدین ترتیب قداست و سحرآمیزی آغازین خویش را از دست داده و به شکل کالای ناچیز و کم‌مایه‌ی مصرفی (همان‌گونه که در سایر هنرها دیده می‌شود) با نابودی رویارو می‌ماند.

تمایز بین «نیک- بد» در اخلاق، با طبقاتی‌شدن بنیادین موجود در جامعه‌ی متمدن در ارتباط است. از یک نقطه‌نظر، حکایت از شکاف و اختلاف منفعتی گروه‌ها دارد. عموماً نیز بیانگر تفاوت جامعه‌ی نیک و بد است. جوهره‌ی آن، جامعه‌گرایی[3] است. پایبندی به جامعه، بیانگر اخلاق نیک است و دوری از جامعه نیز بیانگر شرّ است و ضدیت با ارزش‌های آن. شالوده‌ی اجتماعی از سرآغاز بدین سو، دارای خوی و منش اخلاقی می‌باشد. یعنی به‌طور داوطلبانه و با دید قداست به قوانینِ نظام جامعه پایبندی نشان داده می‌شود. مقررات اخلاقی، اولین «قانون اساسی» جامعه هستند. در جوهره‌ی جامعه، اخلاق وجود دارد. جامعه‌ای که بنیان اخلاقی‌اش را از دست داده باشد، نمی‌تواند از فروپاشی رهایی یابد. هنجارهای اجتماعی نیز در جوهر خویش به معنای پایبندی به «هویت، موجودیت خدایی‌گونه و زبان» جامعه و همچنین همبستگی با سایر اعضای جامعه ـ چنانکه گویا همگی یک عضوند ـ و در صورت لزوم مرگ در راه آنهاست. پرواضح آنکه، طرد و اخراج از جامعه، همسان با مرگ است.

حقوق، یکی از ابداعات مهم جامعه‌ی متمدن است. حقوق، قطعاً به‌همراه تقسیم جامعه و ایجاد طبقات و دولت مطرح می‌شود. بنیان آن بر اخلاق استوار است. همان‌گونه که دولتی‌شدنِ قداست‌های دینی راهگشای دینِ دولتی شد، دولتی‌شدنِ اخلاق نیز راهگشای ایجاد حقوق گشت. حقوق، هم بیانگر مقررات اخلاقیِ بنیان‌های تنظیم جامعه‌ی دولتی نوین می‌باشد و هم بیانگر منافع، دارایی‌ها، ثروت و امنیت طبقه‌ی حکمران؛ و این نیز به معنای «قانون اساسی» جامعه‌ی نوین است.

نخستین نمونه‌ی حقوق را بسی پیشتر از قوانین حمورابی، در متون نوشتاری جامعه‌ی سومر مشاهده می‌کنیم. بنابراین حقوق نه در روم و آتن، بلکه در دولت‌شهر سومر متولد شده‌است. در دوران آتن و روم بر پیوند بین حقوق، جمهوری و دموکراسی تأکید می‌شود. حقوق در این دوره به‌صورت رسمی‌تر و نوشتاری تنظیم می‌شود. تولد جمهوری و دموکراسی نیز بیانگر

---

[1] Revision: ریویزیون

[2] Popular

[3] Socialism: سوسیالیسم. متن ترکی به شکل Toplumculuk آورده که به همان معناست.

جستجوی شیوه‌ی مدیریت جمعی آریستوکراسی (برگزیدگان و اربابان جامعه‌ی برده‌داری) با هدف ممانعت از دیکتاتوری‌های پادشاهی و دسپوتیک (مدیریت کامشکارانه‌ی[1] اشخاص) است. هرچند در جامعه‌ی سومری به آثار آن برمی‌خوریم نیز، اولین بیان نوشتاری و رسمی خویش را در مرحله‌ی تمدن می‌یابد که در جامعه‌ی آتن و روم تحقق یافته است. ظهور دموکراسی و جمهوری، با گذار از دشواری‌ها و آشوب‌زدگی موجود در مدیریت و حتی کائوس، و نیز سازماندهی مجدد آن در ارتباط است. بعدها در تمدن اروپا که نشان بورژوازی را بر خود دارد، طرفداری از قانون اساسی، جمهوری‌خواهی و دموکراسی‌طلبی در صدر موضوعاتی می‌آیند که بیشتر از همه در حیطه‌ی حقوق مورد گفتگو قرار می‌گیرند. آخرین دستاورد، در ارتباط با «حقوق بشر» است؛ که نشانه‌های افزایش سطح بازنماییِ مسائل اجتماعی و توسعه‌ی فردگرایی در آن برجسته است.

باید پیشرفت علمی را به‌منزله‌ی بخشی از این رده‌بندی‌های اساسی یعنی در کنار دین، فلسفه، ادبیات، هنر و حقوق دید. علم[2]، شکلی از شعور و آگاهیست. تنها امتیاز علم این است که قسمی از شناخت و معرفت می‌باشد که صحت‌اش با آزمودن از طرف همگان، تبیین و اثباتَ می‌گردد. نه همه‌ی شناخت‌ها، بلکه شناختی را شامل می‌گردد که معنای ویژه‌ای دارد (تصدیق صحت از راه آزمون). از منظر و معنایی وسیع، شناختی وجود ندارد که تجربی نباشد. در جامعه‌ی متمدن، «شناخت» به تجربی[3] و غیرتجربی[4]، پوزیتیو و متافیزیکی، تئوریک و عملی تقسیم می‌شود. این وضعیت، با رابطه‌ی «دانش-قدرت» در پیوند است. تاریخ، از نظر شناخت علمی شاهد سه انقلاب بزرگ است. اولین دوره عبارت است از نهادینه‌شدن نئولتیک (دوران تل‌خلف از ۶۰۰۰ تا ۴۰۰۰ ق.م) و مشارکت‌های جامعه‌ی سومر به‌مثابه‌ی ضمیمه‌ی آن. دومین دوره؛ جامعه‌ی آناتولی غربی و آتن (از ۶۰۰ تا ۳۰۰ ق.م) و سومین دوره؛ اروپای غربی (۱۶۰۰ ب.م و پس از آن). ارتباط شناخت علمی با دوران تمدن آشکار است. هر مرحله‌ی تاریخی همراه با انقلاب علمی خویش توسعه می‌یابد. اما باید وجود ارتباط تنگاتنگ بین علم و دین، فلسفه، ادبیات، هنر و حقوق را مشاهده نمود. درک تفاوت بین فلسفه و علم دشوار است. می‌توان آنها را به‌عنوان جوانب تئوریک و پراکتیک یک پدیده نیز تصور نمود.

---

[1] در متن ترکی واژه‌ی Keyfi آمده معادل Arbitrary یعنی دلبخواهی، عمل به کام خویش؛ مطابق کیف و لذت خود عمل کردن.

[2] Science: تحصیل نظام‌مند دانش از طریق روش‌های معین. هدف آن برقراری رابطه‌ی ثابت بین پدیدارهاست.

[3] Empirical

[4] Transcendental: ترانساندانتال؛ استعلایی یا فرارونده، قابل درک از راه معرفت باطنی.

می‌توان پیوندی را که بین کل جامعه‌ی متمدن و این رده‌بندی‌های معنایی برقرار می‌شود، دوگانگی معنا- قدرت خواند. قشر دولتی‌شده‌ی جامعه‌ی متمدن، این رده‌بندی‌های بزرگ معنایی -که از پراکتیک جامعه‌ی انسانی و ذهنیت راهگشای آن پراکتیک نشأت گرفته- و نشانه‌های عملی آن را غصب کرده و به تحریف کشانده است. تنظیم آنها به‌صورت پارادایم اجتماعی خویش و منابع نیروی پراکتیکی، از نخستین کارهایی است که بدان دست زده‌اند. هر مرحله‌ی تمدن بر اساس پارادایمی نوین و اساسی تنظیم می‌شود. پارادایم، نظام مبتنی بر نگرش ریشه‌ای به جهان است. این ساماندهی از منظر قشر دولتی‌شده‌ی جامعه‌ی متمدن بسیار پوزیتیو(بسان نمودها و امور قابل رؤیت) بوده و برای آنها که در وضعیت مدیریت‌شوندگان هستند، به معنای ظلمت و سیاهی، پرده‌پوشی بر حقایق و **به بند و زنجیرکشیدن** عظیمی است. در مقایسه با مدیریت‌های زورگوی آشکار، مشروعیتی که پارادایم نوین ایجاد کرده، همیشه اساس کار مدیران حاکم بوده است. کار اساسی‌شان این است که موجودیت خویش و تمامی منافع‌شان را به‌عنوان منافع همه‌ی جامعه و حتی سرنوشت آنها جلوه دهند. به نسبتی که موفق به این کار شوند، می‌توانند بر عمر جوامعی که متمدن عنوانشان می‌کنند، بیافزایند. هر تمدنی که مشروعیت(نیروی اقناع) خود را در میان بستر[اجتماعی] خویش از دست بدهد، حتی اگر زمانی تمدن بسیار عظیمی بوده باشد نیز قطعاً فرو خواهد پاشید. به‌عنوان نمونه؛ دلایل اصلی فروپاشی تمدن روم مرتبط است با تضییع و از دست دادن اعتبار و جذابیت‌اش؛ این فوت اعتبار و جذابیت، به سبب ضرباتی است که مسیحیت از درون و کوچ اقوام از بیرون بر پیکره‌ی مشروعیت آن وارد ساختند. هنگامی که تجمعات انسانی و جماعت‌های دینی نوین، درآمیختند و به‌صورت اجتماعات قومی درآمدند، نیروی عظیم روم مشروعیت خویش را از دست داد و از هم فروپاشید.

اگر این نهادهای اجتماعی(که می‌توانیم آنها را مقولات و رده‌بندی‌های متافیزیکی بنامیم) به‌تنهایی مورد پژوهش واقع شوند، منجر به تحریف معنایی خواهد گشت. بی‌گمان نمی‌توان واقعیات متافیزیکی را که از طرف ماتریالیست‌ها به‌صورت بسیار محض و سفت‌وسخت به باد انتقاد گرفته می‌شوند، به‌تنهایی تابع دسته‌بندی نیک و یا بد قرار داد. مادامی‌که ذهنیت و جامعه‌ی انسانی نمی‌تواند بدون متافیزیک به‌سر بَرَد، ارزیابی متدیک آنها به شکل متافیزیک‌های نیک و یا بد - با توجه به وجود ارتباط قوی آنها با همدیگر و جامعه- بامعناتر است.

تمدن‌های بزرگ، عموماً تمدن‌هایی دینی هستند. هرگاه دین کیفیت تأمین مشروعیت را از دست بدهد(این کار از راه فلسفه، علم و یا دینی جدید صورت می‌گیرد) اکثراً این تمدن‌ها

نیز از میان می‌روند. تمامی این حقایق، اهمیت حیاتی رده‌بندی‌های عظیم معنایی شامل دین، فلسفه، هنر، حقوق، علم و اخلاق را از نظر جوامع متمدن(طبقاتی، شهری و دولتی) نشان می‌دهند. جامعه‌شناسی ساختاری موظف است که[ماهیت] این رده‌بندی‌ها را در جامعه‌ی متمدن روشن نماید؛ جامعه‌شناسی آزادی نیز از راه نقادی طبقه‌بندی‌های مذکور، به ارزیابی «چگونگی درهم‌تنیدن آنها با حیات اجتماعی آزاد و دموکراتیک» می‌پردازد. این موضوع، در بخش مربوطه به صورت وسیع مورد ارزیابی قرار خواهد گرفت.

و- تفاسیر اقتصادی در جامعه‌ی متمدن، از مساعدترین موضوعاتی هستند که هم تاریخ را بغرنج می‌نمایند و هم آن را به تحریف می‌کشانند. از هنرهای تمدن کاپیتالیستی، تحقیقات تئوریکی و پراکتیکی در زمینه‌ی اقتصاد است. «مواد»[1] واقعیت اجتماعی را مورد پژوهش قرار می‌دهد. می‌توان (طبق تفسیر صحیح و محقّانه‌ای از سوی فرناند برودل) نظام تمدن کاپیتالیستی که خویش را در مقام تمدن مادّی در تاریخ جای داده، تحت عنوان «نظام اقتصادی» نیز نامید. همان‌گونه که نامیدن تمامی نظام‌های متمدن قبلی تحت عنوان «نظام‌های متافیزیکی» چندان اشکال و ایرادی ندارد، اطلاق نام «نظام ماتریالیستی» بر کاپیتالیسم می‌تواند روشنگرانه باشد.

در حالیکه هم جامعه‌ی نئولتیک(اولین نوع اجتماعات انسانی) و هم سایر جوامع متمدن(ماقبل سرمایه‌داری) ارزش بسیاری برای قداست، معنا، سحرآفرینی و عموماً متافیزیک قائل گشته‌اند و زندگی را به گونه‌ی دیگری ارزیابی ننموده‌اند، تمدن کاپیتالیستی خویش را در هیأت و شمایل «خدایان بی‌نقاب و شاهان عریان» ارائه داده و این رویدادی است که شایسته‌ی توجه بسیار می‌باشد. نیازمند تفاسیری است که دارای معنای عمیق و گستره‌ی فراوان باشند. جامعه‌ای است که نیروی تحریف، به لغزش درانداختن و در خود ذوب‌نمودن (آسیمیلاسیون) آن از همه‌ی جوامع بیشتر است.

دیدگاه شخصی من این است که جوهره‌ی اساسی کاپیتالیسم عبارت است از، وجود بیشترین ابعاد غصب و دزدی در محتوای فعالیت‌هایی که تحت‌نام «اقتصاد» انجام می‌دهد. کلمه‌ی اقتصاد در زبان یونانی[2] به معنای «قانون خانواده» است. بیانگر مقررات گذران حیات(معیشت) مادّی خانواده، اطرافیانش و نیز ابزارآلات و سایر مواد آن است. اگر اصطلاح اقتصاد را در جامعه‌ی متمدن تعمیم بخشیم، می‌توان آن را همانند «مقررات معیشتیِ» خُرده‌اجتماعات یا خُرده‌کمونته‌ها نامید. اقتصاد، واقعیتی اجتماعی است که در کمترین سطح، دولتی و خصوصی شده است. اساسی‌ترین بافتِ کلکتیویسم جامعه است. حتی نمی‌توان به

---

[1] Material

[2] در زبان یونانی به اقتصاد Economous(اکونوموس) گفته می‌شود.

خصوصی‌سازی و دولتی‌نمودن آن اندیشید. خصوصی‌سازی و دولتی‌کردن اقتصاد، به معنای تخریب‌نمودن بافت اجتماعی بنیادین است؛ محروم گردانیدن جامعه از حیاتی‌ترین مقررات زندگی است. به همین دلیل، هیچ جامعه‌ای نه به اندازه‌ی کاپیتالیسم جسارت کرده که خصوصی‌سازی و دولتی‌نمودن اقتصاد را به‌صورت خصوصیت اساسی جامعه درآورد، و نه حتی به فکر آن افتاده است. بدون شک، همان‌گونه که در جامعه‌ی متمدن تمامی حوزه‌های اجتماعی دولتی شده‌اند، اقتصاد به‌مثابه‌ی بنیادی‌ترین بافت آن، هم به موضوع مالکیت خصوصی و هم مالکیت دولتی تبدیل گردیده. اما هیچ جامعه‌ای به اندازه‌ی کاپیتالیسم، به‌شکل آشکارا و رسمی، مالکیت خصوصی و دولتی را به‌صورت سیستم اعلام نکرده است.

این مسئله نیز بسیار مهم است: خصوصی‌سازی و دولتی‌نمودن اقتصاد، از مدت‌ها پیش به غصب و دزدی تعبیر شده است. کارل مارکس این مسئله را با بیانی «علمی»تر، به‌صورت دزدی ارزش افزونه[1](سود) موجود در «ارزش- کار»[2] مطرح می‌سازد. این موضوع نیازمند تفسیر عمیقی است. به نظر من، به مالکیت خصوصی و دولتی درآمدن اقتصاد، موضوعی است که می‌تواند به‌عنوان غصب و سرقتی متفاوت‌تر از[غصب و سرقت] «ارزش افزونه و پیشتر از آن تولید مازاد» ارزیابی گردد. تمامی اَشکال ایجاد مالکیت(ازجمله مالکیت خصوصی و دولتی) بر اقتصاد که به‌مثابه‌ی بافت بنیادین جامعه است، غیراخلاقی می‌باشند و در چارچوب غصب و دزدی قرار می‌گیرند. همان‌گونه که خصوصی و یا دولتی‌کردن قلب و یا اُرگان دیگری از انسان، بی‌معنا و حتی خطرناک می‌باشد، برای اقتصاد نیز همان مورد مصداق دارد. امیدوارم که در بخش کاپیتالیسم به‌صورت ژرف‌تری به این مسئله بپردازیم.

می‌بینیم که در جامعه‌ی متمدن، کالاشدگی همچون پدیده‌ای بسیار مهم رواج یافته. یعنی بین کالاشدگی و جامعه‌ی متمدن(جامعه‌ای با مالکیت خصوصی، طبقاتی، شهری و دولتی) رابطه‌ای تنگاتنگ وجود دارد. کالا و کالاشدگی از مقولات اساسی جامعه و متمدن‌شدن هستند. بنابراین تعریف کالا بسیار مهم است. به‌طور ساده اگر یک شیء مورد نیاز انسان غیر از استفاده(یعنی جز رفع مستقیم یک نیاز و فایده‌رسانی) ارزش مبادلاتی پیدا نماید، آنگاه می‌توان از کالاشدگی[آن شیء] بحث نمود. جامعه تا مدت زمانی بسیار طولانی از ارزش مبادلاتی بیگانه است. حتی بدان نمی‌اندیشد؛ آن را عیب می‌شمارد. شیء ارزشمند را به تجمع و یا افرادی که اورزشمندشان می‌شمارد، هدیه می‌دهد. اینکه «مبادله» جای هدیه را گرفته

---

[1] Surplus value : ارزش اضافی

[2] Labour value : در طول متن واژه‌ی ترکی Emek را هم به‌صورت «کار» برگردانده‌ایم، هم «زحمت» و هم «کار و زحمت»؛ معادل انگلیسی آن Labour است که آن نیز دارای هردو معنای یادشده می‌باشد.

است، کاملاً ساخته‌وپرداخته و حیله‌ی تمدن است. از نظر جامعه‌ی غیرمتمدن و یا ماقبلِ تمدن، مبادله عیب شمرده می‌شود و در صورتی که وجوب و ضرورت بسیاری به آن نباشد باید از آن دوری جُست. جامعه به‌واسطه‌ی تجربه‌ی عمیق خویش می‌داند که اگر یک شیء مورد استفاده از نهاد اقتصادی(به‌مثابه‌ی اساسی‌ترین بافت) خارج شود و مورد مبادله قرار گیرد، ممکن است هر نوع بلایی را بر سرش بیاورد. بنابراین حساسیت بسیاری در برابر مبادله دارد.

هنگامی که کالا ارزش مبادلاتی کسب نمود، تجارت و تاجر به‌صورت مقولات بسیار مهم تمدن درآمدند. بایستی به‌طور خلاصه بگویم که من کالا را همچون کارل مارکس تفسیر نمی‌نمایم. یعنی ادعایی مبنی بر «امکان سنجش ارزش مبادلاتی کالا از راه کارِ کارگر» را به‌منزله‌ی سرآغاز مرحله‌ای از مفهوم‌سازی که می‌تواند خطرات سهمناکی را دربر داشته باشد، ارزیابی می‌نمایم. اگر امروزه به فروپاشی جامعه‌ای بنگریم که ارزش کالانشده‌ای در آن باقی نیست، بهتر درک می‌گردد که غرض و مقصودم از این سخنان چیست. قبول کالاشدگی جامعه از نظر ذهنی، به معنای دست‌کشیدن از انسان‌بودن است و موردی بدتر از بربریت! با تشبیهی می‌توان گفت به معنای آن است که همچون فروش جسد حیوانی مُثله‌شده د کشتارگاه، تمامی جامعه تکه‌تکه گشته و به معرض فروش گذارده شود. در بنیان بدی و شرّ اجتماعی، «نزول»(بهره) و در بنیان نزول، «تجارت» و در بنیان تجارت، «کالا» وجود دارد. تجارت با تخریب اکولوژی نیز رابطه‌ی نزدیکی دارد. اقتصادی که از حالت بافت اجتماعی خارج شده است، سرآغ گسست ریشه‌ای از طبیعت نیز می‌باشد. زیرا بین اتحاد «ارزش مادّه» و «ارزش‌های زنده» شکافی ریشه‌ای ایجاد می‌گردد. به دیگر سخن، بذر متافیزیک نامطلوب پاشیده می‌شود. مادّه را «بی‌روح» و روح را «عاری از مادّه» می‌کنند؛ و این‌گونه راه بر دوگانگی‌ای می‌گشایند که در تاریخ اندیشه، بیشترین ابهام ذهنی را می‌آفرینند. اقدام به متمایزسازی مادّه و روح و طرح مباحث جعلی به شکل مادّه‌گرایی و معنویات‌گرایی، در تمامی طول تاریخ تمدن، حیات اکولوژیک و آزاد را از میان برمی‌دارد. هم[نگرش مبتنی بر] مادّه‌ی مرده، و هم روح‌گرایی که با توجه به بینش کیهانی‌اش ماهیت آن معلوم نیست، ذهن انسان را به اشغال و استیلا درآورده و مورد استثمار قرار می‌دهند.

می‌خواهم شبهه‌ی خود را درباره‌ی مسئله‌ی دیگری نیز بر زبان برانم: شک دارم بتوان ارزش‌های اجتماعی(و حتی کالاها) را مورد سنجش قرار داد. نه‌تنها[سنجش ارزش] کار موجود زنده، بلکه اگر مادّه‌ای که محصول زحمات بی‌شمار است نیز به‌منزله‌ی ارزش کار و زحمت یک شخص محسوب گردد، خود رفتاری است که می‌تواند راه بر لغزش، غصب ارزش و دزدی بگشاید. دلیل آن روشن است: چگونه می‌توان عوض یا بهای زحمات غیرقابل

شمارش را ارزش‌گذاری نمود؟ مهم‌تر اینکه، چگونه می‌توان ارزش سنجش‌ناپذیر کار و زحمت مادری که کارگر را زاییده و بزرگ کرده و نیز خانواده‌ای که او را پرورش داده، به سنجش درآورد؟ حق تمامی جامعه‌ای که شیء ـ همان شیئی که آن را ارزش می‌نامیم- در آن ایجاد گشته، چگونه سنجیده خواهد شد؟ حتی می‌توان بر گستره‌ی این مبحث نیز افزود. بنابراین اصطلاحاتی نظیر «ارزش مبادلاتی، ارزش افزونه، ارزش- کار، نزول، سود و رانت[1]»، شریک دزدی از راه نیروهای رسمی و دولتی‌اند. یافتن معیارهای متفاوت‌تری برای مبادله و یا ایجاد اشکال نوین هدیه، می‌تواند بامعنا باشد. در صددم این موارد را در بخش «مدرنیته و حیات آزاد» توضیح دهم.

حتی در فرهنگ یونانی نیز با دیده‌ی تحقیر به پیشه‌ی تجارت می‌نگریستند. یونانیان متوجه ارتباط تجارت با دزدی بودند. در جامعه‌ی رومی نیز تاجر جایگاه چندان شرافتمندانه‌ای نداشت. مبادله‌ی کالا (مال‌التجاره) نیز در مورد اشیایی بسیار محدود مصداق داشت. اهتمام بر این بود که سطح کالاشدگی موجود در جامعه، همواره محدود نگه داشته شود؛ از اخلاق جامعه‌ی نئولتیک سخن می‌گویم. قبل از اینکه کاپیتالیسم به نظام حاکم تبدیل شود، به‌رغم اینکه در برخی کانون‌ها فضای لازم را به‌دست می‌آورد، حتی جوامع متمدن نیز به افشاندن بذر آن و توسعه‌اش راه نمی‌دادند. همیشه آن را در سطحی منفعل و حاشیه‌ای نگاه می‌داشتند. یافتن محیط لازم در سده‌ی شانزدهم، در هلند و انگلستان امروزین، به سبب شرایطی بسیار ویژه بود. شاید هم برای اینکه به‌صورت هلند و انگلستان درآیند، نیاز به نظام کاپیتالیستی وجود داشت؛ آن‌گونه هم شد. طی چهارصد سال، نظام کاپیتالیستی در سرتاسر جهان اشاعه یافت. این دوره‌ی تمدن را با عنوان مدرنیته، در بخشی جداگانه مورد تحلیل و تفسیر قرار خواهیم داد.

این مقدمه که در حکم تعریفی کلی و مختصر در مورد تمدن است، جهت ایجاد زمینه‌ای مستحکم برای شناخت صحیح تاریخی و جامعه‌شناختی ماست. اقدام در راستای درک‌پذیری آسان موضوعاتی که بهترین فیلسوفان و مورخان عمری نتوانستند از پس آن برآیند، کار استعداد فوق‌العاده‌ای است. چنین ادعایی نداریم؛ اما به اقتضای احترام‌مان در برابر حیات آزاد، و اینکه شرط ابتدایی هر کسی که برای خویش تکالیف جدی اجتماعی در نظر می‌گیرد نیز همین است، باید نیروی تفسیر و معناشناسی‌ای «تاریخی- جامعه‌شناختی» داشته باشیم.

---

[1] رانت : دریافت سرمایه‌ی مالی یا پول در زمانی معین بدون اینکه هیچ‌گونه زحمتی برای آن کشیده شود. در سیاست، رانت به معنای مانور بر اساس منافع خویش است.

تراژدی‌های صد و پنجاه ساله‌ی «سوسیالیسم رئال» و استحاله‌ی ده‌ها انقلاب رهایی ملی و نسخه‌های سوسیال دموکراسی در درون محاسبات نامنصفانه و بی‌رحمانه‌ی سرمایه‌ی مالی گلوبال[۱]، لازم می‌گرداند که توان تفسیرپردازی‌مان ـ عموماً درباره‌ی تمدن و خاصه در مورد تمدن کاپیتالیستی ـ در موضوع «حیات آزاد» با جامعه‌شناسی آزادی یکپارچه شود، تا در مبارزات بزرگ آزادیخواهانه نه به فریب گرفتار آییم و نه فریبکاری نماییم.

۳ـ مسئله‌ی اشاعه‌ی جامعه‌ی متمدن

مباحث علمی در مورد هسته، زمان و مکان رشد[۲] تمدنی که امروزه بر جهان حکم می‌راند، برای اشتراک نظر در مورد حوضچه‌ی شمالی و جنوبی دجله ـ فرات مساعدند. دو بخش پایانی که بر روی آن کار کردیم، عمدتاً از لحاظ کیفی در همین راستا بود. تفاسیر ما، دامنه‌های کوهستانی حوضچه‌ی شمالی دجله ـ فرات را به‌مثابه‌ی محل تکوین هسته‌ای نشان می‌داد. با شکل‌گیری هسته و پیوندزنی اولین جوانه توسط کاهنان سومری، بنیان‌های جامعه‌ی متمدن ایجاد شدند. نباید فراموش کرد که چنین پیشرفت بامعنایی که بیان آن را در جمله‌ای پنج ثانیه‌ای گنجانیدم، به لحاظ عملی در نتیجه‌ی آزمونی هزاران‌ساله به‌وجود آمده و پایدار شده است.

کسانی که به جامعه‌شناسی پوزیتیو می‌پردازند(نه جامعه‌شناسی پوزیتیو انتقادی که آن را تعریف نمودیم؛ بلکه جامعه‌شناسی امیل دورکهایم، آ.کُنت و کارل مارکس) احساس می‌کنند که از کار بر روی بُعد زمان و مکان، کاملاً معاف‌اند. پدیده‌ها و رویدادهایی که از آن بحث به عمل می‌آورند، فاقد زمان و مکان‌اند. مثلاً ادعا می‌کنند که مشغول پرداختن به علمی تجربی و پدیداری[۳] هستند. تصور می‌کنند که هر اندازه آنالیزی عاری از بُعد زمان و مکان انجام دهند، به همان میزان طرز کارشان علمی خواهد بود. با تمامی قوا این روش را در پیش می‌گیرند. درواقع جوهره‌ی رویکرد مذکور این است که مدرنیته خویش را از بُعد زمان و مکان، ابدی و بی‌انتها نشان می‌دهد. تمامی علوم، فلسفه‌ها و هنرهایی با مرکزیت اروپا چنین موضع و گرایشی دارند.

---

[۱] Global : گلوبال، جهانی / فینانس گلوبال= سرمایه‌ی مالی جهانی

[۲] در متن واژه‌ی Palazlanma به کار رفته؛ در اینجا مفهوم رشد(نوزادآسا) را می‌رساند.

[۳] در متن واژه‌ی Olgusal آمده، معادل با Phenomenal= مبتنی بر پدیده و امرواقع. علم پوزیتیو(اثبات‌گرا) متکی بر ویژگی‌های پدیدارین یعنی خصائل کمّی، دقیق، آزمون‌پذیر، قانون‌مند و پیش‌بینی‌پذیرِ پدیده‌هاست.

این کاهنان معاصر(به سبب طرح‌ریزی ایدئولوژی تمدن اروپا) همانند منزّه‌بودن خدا از زمان و مکان، در موضوع نامتناهی‌بودن و بی‌زمانیِ علمی که ایجاد کرده‌اند، مطمئن و آسوده‌خاطر هستند. تصور می‌کنند که هر اندازه از فشار زمان و مکان بگریزند، به همان اندازه پایه‌ی علمی کسب می‌کنند. نوعی خطاست که پارادایمیست‌های هر دوران، به فراوانی دچار آن می‌شوند. بسیار نیک می‌دانیم که حتی یک پدیده، رویداد، نهاد، عمل، شخصیت و جامعه وجود ندارد که تأثیرات زمان و مکان را با خود به‌همراه نداشته باشد.

پذیرش روشی که بُعد زمان و مکان را شالوده‌ی کار قرار می‌دهد، نیروی معنا[شناسانه]ی تفسیر را افزایش می‌دهد. در حوزه‌ی علوم اجتماعی، تاریخی‌بودن به‌معنای «اکنون» و اکنون نیز «تاریخ» است. تفاوت میان آنها عموماً صوری[1] و اندکی ماهوی است. به‌ویژه بدون اصطلاح «مدت‌زمان» نمی‌توان جامعه‌شناسی معناداری را بنیان‌گذاری نمود؛ پیشتر بی‌آنکه آثار فرناند برودل را خوانده باشم، این نکته را به‌منزله‌ی روش اساسی درک کرده بودم. مکان را نیز به‌عنوان یک عنصر غیرقابل چشم‌پوشی روش، ارزیابی می‌نمایم. دفاعیاتم عملی‌سازی این نگرش را ـ هرچند به‌صورت آماتور ـ نشان می‌دهند. مشاهده‌ی همان ردپاها در تمامی تحلیلاتم نیز امکان‌پذیر است. بنابراین چرا علم‌گرایان اروپایی که در زمینه‌ی روش بسیار حساسند، حتی به اندازه‌ی شخص آماتوری همچون من متوجه این امر نیستند و این‌همه از «زمان ـ مکان» غافل و یا گریزانند؟ پاسخ واقع‌گرایانه برای این پرسش، **مرکزگرایی و جهانی‌بودن[2] اروپایی** است. به سبب این خصوصیات‌شان نتوانسته‌اند از متافیزیکی محض رهایی یابند؛ و یا شاید هم خودِ برساخت چنین جامعه‌ی متافیزیکی، اعتقاد آنها و وظیفه‌ای است که برعهده گرفته‌اند.

حال آنکه وارد کردن [مؤلفه‌های] تاریخی و مکانی در جامعه‌شناسی سبب می‌شود که چگونگی جریان‌یافتن و پیشروی حیاتی که تحقق خواهد پذیرفت، و ماهیت خویش در تاریخ و زمان کنونی را درک کنیم.

اگر تاریخ و اکنون بسیار به هم نزدیک باشند، همچنین مکان‌ها همچون پله‌ها یکی از پس دیگری همدیگر را کامل کنند، بهتر می‌توانیم این تفسیر را ارائه دهیم که انسانیت یک کل واحد است و بدون اقوام، ادیان، دُوَل، ملل، توافق‌نامه‌ها، سازمان ملل[3] و انترناسیونال‌ها[4] نیز

---

[1] Formal : شکلی

[2] Universality : جامعیّت؛ جهانشمولیّت؛ عالمگیری.

[3] United Nations

[4] International : بین‌الملل؛ انترناسیونالیسم در مقابل ملی‌گرایی یا ناسیونالیسم قرار دارد. اِنترناسیونال نام سه انجمن از احزاب سوسیالیست می‌باشد که جهت همکاری و پیشبرد جنبش کارگری در دنیا تشکیل گردیده است. بین‌الملل اول که کارل مارکس نیز در آن مشارکت←

دارای اتحاد و تمامیت است[1]. پیداست نهادهایی که به اصطلاح در پی اتحاد هستند، نهادهایی می‌باشند که مورد دقیقاً عکس آن را تحقق می‌بخشند. جامعه‌ی متمدن، تشکلی غریب و اعجاب‌آور است. یکی از ویژگی‌هایش این است: هرآنچه را که بگوید، عکس آن صحیح است. پس جهت آنکه متحیر نگردیم، بایستی همیشه جامعه‌ی متمدن را به‌صورت باژگون بخوانیم!

این مقدمه را بیشتر بدان جهت ارائه می‌دهیم تا دقت و توجه را به تفسیر چگونگی اشاعه‌ی مکانی و زمانی تمدن معطوف نماییم.

الف- مسائل اشاعه‌ی تمدن‌های دارای ریشه‌ی سومری و مصری

مواردی که در خصوص نهادینه‌شدن نئولتیک بیان نمودیم، [ماهیت] تشکل هسته‌ای تمدن را روشن ساخت. بدون اندیشیدن به این هسته، [جوانه‌ی]سومر را به کجا پیوند خواهی زد؟! هسته‌ی دیگری وجود ندارد که رشد نماید. اگر وجود داشته باشد نیز در وضعیتی نیست که بتوان بدان دست یافت. همان گونه که امروزه بدون اروپا نمی‌توان به آمریکا اندیشید، شاید به نسبتی بیشتر بدون تشکیل هسته‌ی تمدن دجله- فرات بالایی، دجله- فرات پایینی تنها می‌توانست یک نیزار باشد. نه‌تنها تمدن در آن شکل نمی‌گرفت، بلکه تنها می‌توانستند حیاتی نظیر پیگماها داشته باشند.

مسئله‌ی مهم از نقطه‌نظر اشاعه این است که چرا مراکز یکجانشینیِ پیشرفته‌ی موجود در دجله- فرات میانی و حتی در آناتولی، به شهر مبدل نشدند. وقتی به پنج هزار سال پیش نظر می‌افکنیم، می‌بینیم که مناطق بسیاری وجود داشته که به آستانه‌ی تمدن رسیده‌اند و روستاهای بزرگی موجود بوده که تقریباً به مرحله‌ی شهرشدن نزدیک گردیده‌اند؛ اما بعدها به دلایلی که تماماً از آن آگاه نیستیم، بدون ورود به مرحله‌ی بالاتر فروپاشیده‌اند. مثلاً «چاتال هویوک»[2] و مناطق بین ایران و ترکمنستان چنین مناطقی هستند. می‌دانیم که برای شهر شرایط بسیاری لازم است. یکی از موارد معلوم این است که شهر وابسته به ازدیاد محصول اضافیِ

فعال داشت در لندن(۱۸٦٤) تشکیل گردید اما یک سال پس از سقوط کمون پاریس در ۱۸۷۱، برچیده شد. بین‌الملل دوم در سال ۱۸۸۹ تشکیل شد که مسئله‌ی جنگ جهانی اول و موضع شرکت‌کنندگان این بین‌الملل در قبال آن، منجر به فروپاشی بین‌الملل دوم شد. بین‌الملل سوم(کومینترن) در مسکو(۱۹۱۹) تشکیل گردید که سپس نام کومینفرم بر آن گذاشته شد. علاوه بر آنها بین‌الملل چهارم نیز توسط هواداران تروتسکی که دنباله‌رو لنین بود و برخلاف استالین به انقلاب جهانی کمونیسم باور داشت، در ۱۹۳۸ بنیان نهاده شد. بین‌الملل سوسیالیست نیز متشکل از احزاب سوسیال دمکرات است که در ۱۹۵۱ پایه‌ریزی گردیده.

[1] جان کلام سعدی شاعر نیز همین است: بنی‌آدم اعضای یکدیگرند   که در آفرینش ز یک گوهرند

[2] Chatal Huyuk

جمعیت متراکمی است که در یک منطقه زندگی می‌کنند. سازوکاری که این امر را میسر می‌گرداند، آبیاری مصنوعی خاک‌های آبرُفتی است که در دهانه‌ی آب‌های جاری وجود دارد. حوزه‌های حاصلخیزی که نیل و دجله- فرات در نزدیکی دریا ساخته‌اند، بر این نگرش صحه می‌گذارند. احداث شهر و ازدیاد شمار آن‌ها و پایداریشان، در آغاز مستلزم همین شرط است. شرط دیگر این است که قطعاً بایستی در مناطق نزدیک، عوامل فرهنگی[1] لازم برای ظهور آن وجود داشته باشند. هیچ حوزه‌ی آبرُفتی نمی‌تواند فرهنگ نئولتیک را تشکیل دهد. زیرا در چنین مکان‌هایی شرایط لازم برای این فرهنگ وجود ندارند. در فرهنگ نئولتیک نیز شرایط احداث شهرهای بزرگ و پایدار که شمارشان قابل ازدیاد باشد، وجود ندارد. به سبب این موقعیت‌ها، «مکمل همدیگر بودن» به‌صورت امری اجباری درمی‌آید.

تمامی علائم نشان می‌دهند که در حوضچه‌ی میانی دجله- فرات اگر به اندازه‌ی حوضچه‌ی پایینی نباشد نیز، یک زنجیره شهرهای نیمه‌رُشدیافته وجود داشته است. دلایل گویای آنند که قبل از مرحله‌ی یادشده، نظامی از طرف تمدن شهری اوروک در ۳۵۰۰ ق.م ایجاد گردیده است. نظام کولونی اوروک را برقرار ساخته و الگوی تکثیر شمار شهرها را ارائه داده و نقش خویش را بازی کرده است. افتخار برخورداری از موقعیت نخستین تمدن تاریخ را داراست. آیین ایناناى الهه و حماسه‌ی گلگامیش، اثبات جاودانگی‌اش هستند. محتملاً در ۳۰۰۰ ق.م در زیر فشار رقابت و اتحاد میان شهرهایی که در شمال آن قرار داشته و حاصلخیزتر و پرشمارتر بوده‌اند، فرو پاشیده است.

دوران خاندان اور در ۳۰۰۰ ق.م آغاز می‌شود. به شکل سه خاندان، به تدریج با همان منطق تولد و فروپاشی به سمت شمال اشاعه پیدا کرده و تا ۲۰۰۰ ق.م ادامه یافته است. خاندان آکاد سارگونی و دوران «گودآ»ی گوتی در این چارچوب محسوب می‌گردند. مواردی از این دوران که بلافاصله به ذهن می‌آیند عبارتند از: اولین متون نوشتاری حقوقی، حماسه‌های ادبی، آکادمی‌ها[2]، درگیری میان شهرها که همانند امروز بی‌رحمانه بودند (حماسه‌های مرثیه‌ی نیپور[3] و نفرین بر آگاد مثال‌های جالب آن هستند). می‌بینیم که اور یک نظام استعماری وسیع

---

[1] Cultural Factor: عامل یا سازه‌ی فرهنگی

[2] Academy: فرهنگستان. در شهر نیپور آکادمیای ادبی مشهوری به‌نام «ادوبا» وجود داشته است.

[3] Nippur: شهری باستانی در عراق (قادسیه) که امروزه نیفریا یا نوفار نامیده می‌شود. در سرزمین میان‌رودان، هم دولت‌شهری مرکزی بوده و هم از لحاظ دینی نقشی عظیم داشته است.

در افسانه‌ی سومر، انلیل (ایزد) در این شهر می‌زیسته و می‌گویند که انسان را در همین شهر آفریده است. هر پادشاهی که بر سر کار می‌آمد، برای دستیابی به نیروی مقدس انلیل، مراسم تقدیس برگزار می‌نمود و هر خاندانی که حاکمیت می‌یافت، شهر نیپور و قداست معبد انلیل را پاس می‌داشت.

است. اولین مستعمرات به‌صورت بهمن‌وار در مناطق هلال درونی توروس- زاگرس تشکیل شده و به سرعت نیز پایان یافته‌اند. نتیجه‌ای که از این به‌دست می‌آید، توان فرهنگی جامعه‌ای است که در آن مستعمره[1] برقرار کرده‌اند.

اگرچه تمدن‌های مصر، هاراپا و عیلام- شوش[2] به‌عنوان تمدن‌هایی مستقل ارزیابی شوند، اما در مقایسه با سومریان (بدون وجود پیوند مستقیم) از نظر عینی تنها می‌توان آنها را به‌صورت کولونی تصور نمود.

---

[1] Colony

[2] آلام، آلامتو یا ایلام(îlam) به معنای سرزمین کوهستانی یا کشور طلوع خورشید است. عیلام باستان، علاوه بر خوزستان و بوشهر، مناطقی از شرق کردستان نظیر ایلام امروزین(معروف به عروس زاگرس)، لُرستان، بختیاری و یاسوج را نیز دربر می‌گیرد. در اوج قدرت خود مناطقی از کرکوک، اکباتان، کرماشان(محتملاً نام آن برگرفته‌شده از گر- ماد- ژین است) و دیاله را نیز شامل گردیده. مرکز آن شهر شوش، و «انشان» یا انزان مشتمل بر بختیاری و بیضای پارس نیز یکی از ایالت‌هایش بوده است. نظام عیلام به‌شکل فدراسیون یا کنفدراسیون اداره می‌شده. در کتاب مقدس یهودیان نیز به نام آن اشاره شده است. عیلام در عهد اشکانیان به ساتراپ الیمایید شهرت داشته است. عیلامیان در زمینه‌ی ساخت اسلحه، اهلی‌سازی حیوانات، تهیه‌ی اسناد تجاری و تجارت میان هند و مصر پیشرفت بسیاری داشته‌اند. خط مقدس ویژه‌ی آنها تا روزگار هخامنشیان نیز دارای کاربرد بوده است. عیلام که با مزوپوتامیا روابط فرهنگی داشته است و تحت تأثیر سومریان بوده، پس از گذار به تمدن و تشکیل دولت، بابل و سومر - شهر اور- را تحت استیلای خود درآورده است. اما بعدها آنها عیلام را تصرف نموده‌اند. با فتح شوش به دست نبوکدنازار، عیلام عصر شکوه و توسعه‌ی خود را از دست داده. همچنین مدت‌های مدیدی در مقابل سومریان، آکادی‌ها، بابلیان و آشوریان مقاومت نموده و در ٦٤٠ ق.م توسط آشور بانی‌پال به خاک‌وخون کشیده شده و همه‌ی ثروتش به نینوا منتقل گشته است. در کتیبه‌ی آشوربانی‌پال او چنین از فتح سرزمین عیلام داد سخن می‌دهد: «تمام خاک شهر شوش، ماداکتو و دیگر شهرها را با توبره به آشور کشیدم، و در مدت یک ماه و یک روز کشور عیلام را با تمامی پهنایش، جاروب نمودم. من این کشور را از حَشَم و گوسپند، و نیز از نغمه‌های موسیقی بی‌نصیب ساختم و به درندگان، ماران، جانوران و آهوان رخصت دادم تا آن را فرو گیرند»! زیگورات مشهور چغازنبیل از آثار به‌جای مانده از عیلامیان در شهر شوش است. این زیگورات در حدود ۱۲۵۰ ق.م و به‌وسیله‌ی اونتاش گال برای ستایش ایزد اینشوشیناک نگهبان شوش ساخته شده است. این بنا در هجوم آشور بانی‌پال، به همراه تمدن عیلامی نابود شد و زیر خاک مدفون بود تا اینکه در دوران معاصر توسط رومن گریشمن عیلام‌شناس فرانسوی خاکبرداری گردید. شوش، بعدها پایتخت زمستانی هخامنشیان نیز بوده است. برخی از مشهورترین پادشاهان تمدن عیلام عبارتند از: اونتاش گال، کودور ناهونته، خوم‌بان ایگاش، اورتاکو، هوبان هالتاش و شوتروک ناهونته‌ی اول و دوم. بخش عمده‌ای از باورداشت‌های دینی و اسطوره‌ای عیلامیان بر احترام به زن و زنانگی استوار بوده. مار را موجودی مقدس و حافظ آب، خرد، ثروت و بازدارنده‌ی نیروهای اهریمنی دانسته‌اند. ایزدبانویی به نام «پینیکر» سرور خدایان عیلام بوده و سپس «هومبن، کریریش و اینشوشیناک» تثلیثی را تشکیل داده‌اند.

آثار بسیاری از سکونت عیلامیان، لولوبیان، کاسی‌ها که آکادی‌ها آنان را کاشو می‌خواندند، مادی‌های هوری‌الاصل و بعدها هخامنشیان و ساسانیان در این منطقه یافت شده نظیر: شهرها و نواحی باستانی مهرگان‌کَدَک؛ ماسباتیکا(ماساباتیس یا ماسَبَذان) که در امتداد رشته‌کوه‌های زاگرس از ایوان امروزی تا سوزیانا یا همان شوش را دربر می‌گرفت؛ جولیان- هزاردر و پشت‌قلعه‌ی آبدانان(به کُردی Awyano -Awino)؛ موسیان، پهله(Pale) و مِیمه‌ی دهلران(Dîliro)؛ ماژین و ماداکتو(Madakto) در محل دره‌شهر کنونی؛ خایدالو و شاپورخواست در محل خرم‌آباد(Xormawe که به‌معنای خورشید ماد هم دانسته‌اند)؛ لیان؛ سیماش؛ پاراسوماش؛ اَرگان و اَوان. درصد کثیری از کُردهای شرق کُردستان در جغرافیای عیلام می‌زیند اعم از: کُردهای فِیلی که ساکن استان ایلام همچنین بدره و مندلی از توابع خانقین در جنوب کردستان‌اند؛ کلهرها که در نواحی شمالی‌ترند؛ لک‌های ساکن در مناطق پیرامون رود سیمره؛ و لُرها شامل لرهای پیشکوه، بختیاری و سایر نقاط. رودهای کارون، سیمره، دز، کشکان، کرخه، مِیمه و دویرَج و ارتفاعات کبیرکوه(به کُردی Kewir)، گرین، اشتران‌کوه، دنا، زردکوه و مانِشت(Manişt) در این جغرافیا قرار دارند.

دوره‌ی بابل در ۲۰۰۰ ق.م با همان منطق در منطقه‌ی شمالی‌تر آغاز می‌شود. اگرچه به‌جای منسوبیت به سومریان، منسوب به اتنیسیته‌ی آکاد(با ریشه‌ی فرهنگ سامی) به شمار آید نیز ماهیتاً یک تمدن سومری است. این تمدن از نظر علم و نهادینگی، نقطه‌ی اوج محسوب می‌گردد. بابل به‌مثابه‌ی شهر، همانند پاریس در اروپا، نقش بازی کرده است. شهر علم و فرهنگ است. تاجرانش رو به ازدیاد نهاده‌اند، تمامی فرهنگ‌ها بدانجا رفته‌اند و جهان‌میهنی[1] برای اولین بار تحقق یافته است. نیرومندانه بر پیرامون خویش تأثیرگذار بوده است. عصر نمرودها(اولین شاهان نیرومند) را در صحنه‌ی تاریخ آغاز کرده و همچون شهری درخشان، به مرکز جاذبه مبدل گشته است. سه مرحله‌ی مهم دارد: عصر ظهور پرشکوه از ۲۰۰۰ تا ۱۶۰۰ ق.م که با حمورابی مشهور شناخته می‌شود؛ دوران از ۱۶۰۰ تا ۱۳۰۰ ق.م که اقوام هوری بر آن تأثیر گذاشته‌اند و استقلالش را از دست داده است؛ سومین مرحله، ۱۳۰۰ تا ۵۵۰ ق.م که تحت تأثیر آشور و از طرف پارس‌ها مورد اشغال قرار می‌گیرد. هرچند عصر ۱۵۰۰ ساله‌ی بابل به شکل بسیار آشکاری در حافظه‌ی انسانیت باقی نمانده، اما اثراتی نیرومند برجای نهاده است. مبارزه‌ی بین مردوک(خدا) و تیامات(ایزدبانو) و حماسه‌ی مشهور «انومااليش»[2] داستان تلخ شکست زن-مادر است. اخترشناسی‌اش، کهانت سحرآفرین، اسارت بنی‌اسرائیل، بسیاری از متون ادبی نوشتاری، مقاومت در برابر آشور و فرهنگ «کلده» که آثار آن هنوز باقی است، از خاطرات فراموش‌ناشدنی این مرکز هستند. اگر به‌یاد آوریم که بابل شهری است که بسیاری از فیلسوفان یونانی و در رأس آن «سولون»[3] اولین درس‌هایشان را در آن فرا گرفته‌اند، ارزش تأثیر زنجیروارش بهتر درک خواهد گردید.

دوران آشور را نیز می‌توان به سه دوره تقسیم کرد. دوره‌ی اول ۲۰۰۰ تا ۱۶۰۰ ق.م دوران شاهان تاجر است. شهر نینوا که در نزدیکی موصل امروزین قرار دارد و آشور خدای محافظ آن می‌باشد، عموماً از نظر تجاری رشد کرد. تاجرانی که این شهر را مرکز قرار داده‌اند، برای اولین بار وسیع‌ترین کولونی‌های تجاری تاریخ را بنا نهاده‌اند. در بسیاری از مناطق از مدیترانه‌ی شرقی تا سواحل پنجاب، از دریای سیاه تا دریای سرخ، شهرهای تجاری

---

[1] Cosmopolitanism

[2] Enumaelish : افسانه‌ی آفرینش بابل و جشن آیینی سال نو است که در آن انسان هستی می‌یابد تا خادم خدایان باشد. معنای لغوی آن «هنگامی که در فراز» است. این حماسه مهم‌ترین اثر ادبی بازمانده از دوران حاکمیت چهارصدساله‌ی خلق‌های کوهستانی در بابل می‌باشد که هر ساله در جشن‌های برگزارشده در معابد مردوک خوانده می‌شد. طبق این اسطوره مردوک در نبرد با خدابانو تیامات پیروز می‌شود و پس از شکست تیامات، با استفاده از اجزای بدن او جهان را می‌آفریند. پس به افتخارش معبدی به‌شکل زیگورات پلکانی بالا می‌رود که یادآور برج بابل است.

[3] Solon : فیلسوف و دولتمرد یونانی(حوالی ۶۰۰ الی ۵۰۰ ق.م) و از پیشگامان توسعه‌ی دموکراسی یونانی.

کولونیالیستی را احداث کرده‌اند. می‌توان گفت که مرحله‌ی تازه‌ای را در معماری و تجارت ایجاد نموده‌اند. شهر کول‌تپه (که در دوران آشور، کانیش نام داشت) در نزدیکی قیصریه‌ی ترکیه، همچنین کارگامیش (از کاروم یعنی آژانس تجاری می‌آید) در جایی که امروزه فرات به سوریه وارد می‌شود، از این دوران باقی مانده‌اند. از ۱۶۰۰ الی ۱۳۰۰ ق.م مصادف با دوران حاکمیت دولت میتانی است که ریشه‌ای هوری داشته‌اند. در آن دوران سنت آشوری اگرچه اهمیت گذشته‌ی خویش را از دست داده بود، اما هنوز موجودیت خود را تداوم می‌بخشید. مجلل‌ترین دوران، سال‌های ۱۳۰۰ الی ۶۱۲ ق.م است. آشوری‌ها اولین امپراطوری تاریخ و قوی‌ترین امپراطوری دوران خویش را بنیان گذاشته‌اند. در جنگ، به سنگ‌دلی مشهورند. می‌گویند که از سرهای بریده، قلعه و بارو ساخته‌اند. نسل‌کشی اتنیکی و خالی از سکنه‌کردن کامل یک منطقه برای اولین بار، ازجمله آثاری است که این دوران در تاریخ برجای گذاشته. همچنین دورانی است که آگاهی مقاومت‌طلبانه‌ی خلق، بیش از هر دوره توسعه یافته است. بزرگ‌ترین مقاومت‌ها به رهبری شاهان اورارتویی (ریشه‌ی اتنیکی‌شان قابل بحث است؛ این مسئله برای تمامی خاندان‌های حکمران مصداق دارد؛ تمامی خاندان‌ها فرهنگ و زبانی را می‌پذیرند که در آن دوران حاکم است، همچنان‌که در اورارتو و بعدها در سراهای پارس نیز زبان آشوری و آرامی زبان‌های رسمی دولت‌اند) توسط هوری‌های پروتو- کُرد نشان داده می‌شوند. این مقاومت، در زمینه‌ی باقی‌ماندن‌شان در جغرافیای امروزین نقش عظیمی دارد. همچنان‌که در نتیجه‌ی اتحاد میان مادها -که ریشه‌ای هوری دارند- و بابلی‌ها، این امپراطوری عظیم در ۶۱۲ ق.م از صحنه‌ی روزگار برچیده می‌شود. آشور به‌مثابه‌ی آخرین تمدنی که ریشه‌ای سومری دارد، در پیشرفت و اشاعه‌یافتن تمدن (خاصه در حوزه‌ی تجارت و معماری) یکی از بزرگ‌ترین مشارکت‌ها را در طول تاریخ به‌عمل آورده است. متفاوت‌بودن آنها در همین نکته است. برای اولین بار مراکز تمدنی دیگری را خارج از مزوپوتامیای سفلی می‌بینیم. در شکل و ماهیت، تغییرات و پیشرفت‌هایی دیده می‌شوند. نشاندن مزوپوتامیای میانی در جایگاه اولین حلقه‌ی هم تکوین و هم اشاعه‌ی تمدن سومری، خطا نخواهد بود. در مورد این حلقه که ریشه‌ای هوری دارند، به‌ویژه به کمک حفاری‌های باستان‌شناختی در منطقه، ریشه‌شناسی کلمات[1] و قوم‌شناسی[2] هر روز بیشتر از پیش آگاهی می‌یابیم. هوری‌ها، اولین

---

[1] Etymology: علم اشتقاق، صرف

[2] Ethnology: اتنولوژی؛ هم معادل با مردم‌شناسی دانسته می‌شود و هم به «Anthropologie Sociale et Culturelle» یعنی انسان‌شناسی اجتماعی و فرهنگی تعبیر می‌گردد. هرجا مطالعه درباره‌ی انسان به گونه‌ی عمومی، کلی و همه‌جانبه است اصطلاح آنتروپولوژی به‌کار می‌رود و هرجا به‌صورت منطقه‌ای، محدود و مربوط به یک زمینه است، اصطلاح اتنولوژی کاربرد می‌یابد.

گروه از میان خلق‌ها و اتنیسیته‌های دارای ریشه‌ی زبان- فرهنگ آریایی هستند که هویت‌شان در منابع نوشتاری مشخص می‌شود. دارای اصالت‌اند؛ یعنی گروهی هستند که از آخرین عصر یخبندان بدین سو، در سلسله‌ی زاگرس- توروس ساکن می‌باشند. نقشی بنیادین در توسعه‌ی زراعت و دامپروری دارند. به عبارت صحیح‌تر، در رأس گروه‌های پدیدآورنده‌ی انقلاب نئولتیکیِ روستانشینی و زراعت‌اند. هویت اتنیکی آنها از ۶۰۰۰ ق.م از سایرین جدا شده و شفاف و قرائت‌پذیر گردیده است. بامعناترین تعریف آن است که هوری‌ها به‌عنوان پروتو- کُرد مورد ارزیابی قرار گیرند. ساختار زبان، آنالیز ریشه‌شناختی بسیاری از کلمات و قوم‌شناسی، به‌خوبی رابطه‌ی آن‌ها را با کردها توضیح می‌دهد. سکونت در دره‌ها و کوچ در مناطق کوهستانی و ییلاقی، همراه با هم و مختلط است. به احتمال قوی، سومریان از نخستین گروه‌های هوری نشأت گرفته‌اند؛ چنانکه بعدها دوران اشغال توسط گوتی‌ها(۲۱۵۰ تا ۲۰۵۰ ق.م) و کاسیان(۱۶۰۰ ق.م، به همراه هیتیت‌ها اولین اشغال بابل در ۱۵۹۶ ق.م) و سپس اشاعه‌ی متقابل ماد و پارس، این واقعیت را اثبات می‌نمایند. حلقه‌ای نئولتیکی هستند که متمرکزترین رابطه را با سومریان دارند. گروه‌های دیگر، آرامی‌هایی هستند که ریشه‌ای سامی دارند.

از سال‌های ۳۰۰۰ ق.م به بعد، به فراوانی با آثار اولین تمدن با ریشه‌ی هوری برمی‌خوریم(البته بدون احتساب دوره‌ی نهادینگی نئولتیک در ۶۰۰۰ الی ۴۰۰۰ ق.م). درواقع با پیشرفتی بدون انقطاع، روبه‌رو هستیم. حلقه‌هایی که در سومر ساکن شده‌اند، از آنجا به زودی به‌سوی تمدن گذار کرده و باقی‌ماندگان، به آهستگی(به سبب شرایط آبیاری و اقلیمی) قابلیت متحول‌سازی محل‌های اسکان خویش را به شهر، نشان داده‌اند. در حفاری‌های باستان‌شناسانه‌ای که در قسمت‌های میانی حوضچه‌ی دجله- فرات انجام گرفته‌اند، به شمار بسیاری از نمونه‌های شهری برخورده‌اند. مواردی اعم از حفاری‌های بسیار و در رأس آن کازاز، توتریش، گره‌وره[1]، زیتون‌لیک، و حفاری‌های اخیر در گوبَکلی‌تپه که همگی در منطقه‌ی اورفا قرار دارند؛ محل‌های سکونتی بیرون و درون قلعه که با دیوارهایی محصور است؛ بناهایی مشابه پرستشگاه؛ نگاره‌هایی که ارزش هنری دارند و نمونه‌های اجناس تجاری، این واقعیت و یا فرماسیون‌های شهری را دست‌نشان می‌سازند. قدمت بسیاری از آنها به سال‌های بین ۳۰۰۰ تا ۲۷۵۰ ق.م می‌رسد. اگر گفته شود که اینان اولین گروه‌های شهری مستقل از سومریان هستند، سخنی واقعگرایانه است. همچنین برخورد با آثار کولونی‌های متفاوتی با ریشه‌ی سومری که در کنار آنهایند، موردی بامعناست. از این مستعمره‌ها درک

---

[1] Grevre

می‌شود که گاه‌به‌گاه دچار اشغال اوروک، اور و آشور شده‌اند. ممکن است از طریق حفاری‌های تازه‌ی باستان‌شناختی و فعالیت‌های ریشه‌شناختی و قوم‌شناختی، آشکار شود که مراکز شهری حوضچه‌ی دجله- فرات میانی، هر کدام یک مرکز بزرگ تمدن بوده‌اند. تحقیقات علمی اخیر نیز در همین جهت است. به‌ویژه آنالیز یافته‌های گوبکلی‌تپه چنان کیفیتی دارد که می‌تواند منجر به بازنویسی تاریخ گردد.

دومین حلقه‌ی موج تمدنی که ریشه‌ی هوری داشته‌اند، حتی از آن نیز بیشتر تعمیق یافته و به مدیریت‌های سیاسی نظیر امپراطوری‌ها گذار نموده است. به‌ویژه میتانی‌ها که ریشه‌شان به مزوپوتامیای میانی می‌رسد، جالب توجه‌اند. یک کانون امپراطوری را شاهدیم. از ۱۶۰۰ ق.م(همزمان با دوران صعود امپراطوری آشور) تا ۱۲۵۰ ق.م حکمرانی کرده‌اند. پایتخت آن‌ها شهر سَرکانی[۱] و عامودی[۲] است که در مرز ماردین[۳] امروزین و سوریه قرار دارند. در آن دوران نیز نام آن خوش‌کانی[۴](به معنای چشمه‌ی زیبا) است. از کتیبه‌ها درمی‌یابیم که دارای ساختار زبانی متفاوت و از ریشه‌ی هوری است. موفق شده است که از حدود کرکوک[۵] امروزین (کرکوک بازمانده‌ی آن دوران است) تا «تل علال[۶]» در نزدیکی انطاکیه‌ی کنونی توسعه یابد. می‌دانیم که آشوریان را پیوسته تحت نظارت خویش نگه داشته، با هیتیت‌ها که اولین تشکل دولتی با مرکزیت آناتولی‌ست خویشاوندی یا هم‌ریشگی داشته(نمونه‌های مدلل، نامه‌هایی هستند از طرف «شوپی‌لولی‌اوما» فاتح حلب و کارگامیش به «ماتیزاوا» پرنس[۷] میتانی که به او دختر داده) و یک گروه زبانی آریایی را تشکیل داده‌اند. هیروگلیف‌های موجود در کاخ‌های مصر(خاطرات یکی از ملکه‌های مشهور مصری به نام «نفرتی‌تی»[۸] که به‌عنوان پرنسس به کاخ آمده) توانمندی میتانی‌ها را قابل درک می‌سازد. کنترلی چهارصد ساله که بر آشوریان اعمال کرده‌اند، به تنهایی نیرومندبودنشان را اثبات می‌کند. همان مورد برای بابلیان نیز مصداق دارد. از هیروگلیف و خط میخی استفاده کرده‌اند. مهترِی اسبان تحت عنوان

---

[۱] Serêkanî

[۲] Amudê

[۳] از شهرهای شمال کردستان که قدمتی دیرینه دارد.

[۴] Xweşkanî

[۵] واقع در جنوب کردستان

[۶] Tel-Alal

[۷] Prince : شاهزاده، شاهپور. Princess : شاهدخت، شاهزاده خانم

[۸] نفرتی‌تی : شاهدخت میتانی که به همسری فرعون مصر، آمنحوتپ چهارم مشهور به اخناتون درآمده است.

«کیکولی» و برخی اشکال ویژه‌ی معماری، از جمله آثار تاریخی‌شان است. دومین تمدن با ریشه‌ی هوری است که باید به تنویر و شفاف‌سازی آن پرداخت.

افزودن هیتیت‌ها به این حلقه، بسیار واقع‌گرایانه است. برخلاف آنچه ادعا می‌شود، هیتیت‌ها گروه‌هایی نیستند که از گردنه‌ها، قفقاز و از جانب شرق یعنی از طریق ایران آمده باشند. به سبب اینکه بر گستره‌ی عناصر زبانی و فرهنگی‌شان، رد پای عمیق هوری وجود دارد، می‌توانیم به این نتیجه برسیم که یک گروه حکمران اصیل‌زاده‌ی هوریان هستند که در کنارشان زندگی می‌کنند. خدایان‌شان، ادبیات‌شان، روابط دیپلماتیک‌شان و آثار به‌جامانده‌ی کاخ‌های مصری نشان می‌دهد که به میتانیانی شباهت دارند که در آناتولی مرکزی سکونت گزیده باشند. همان‌گونه که میتانی‌ها مراکز آشوری را تحت نظارت گرفته بودند، هیتیت‌ها نیز در همان برهه به دوران کولونی‌های آشوری پایان داده، امپراطوری هیتیت را در همان زمان تأسیس کرده(۱٦۰۰ الی ۱۲۵۰ ق.م) و تداوم بخشیده‌اند. هر دو منطقه‌ی بزرگ، تداعی‌گر یک مرکز حکمرانی هوری‌اند که هنوز هم ماهیت آن را نمی‌شناسیم. نه‌تنها در اشتراکات زبانی و خویشاوندی، بلکه در تمامی جنبه‌های حیاتشان همگونی وافر وجود دارد. منطقه‌ی بین دو نیروی میتانی و هیتیت که در یک دوره قرار دارند، حلقه‌ی مفقوده را تشکیل می‌دهد. به نظر من، تحقیقات هر روز بیش از پیش این مسئله را روشن خواهند ساخت. مراکز مهمی که از هیتیت‌ها به‌جای مانده‌اند و در رأس آن «هاتوشاش»[1]، نشان می‌دهد که برخی از پیشرفت‌های تمدنی را رقم زده‌اند. سکونتگاه‌های مقدسی وجود دارد که از زیگورات‌ها فراتر می‌روند. معابد دینی، کاخ‌های حکمرانان و مکان کارکنان و انبارها بسیار از هم تمایز یافته‌اند. باروهای وسیع‌تری دارند. به تأسیسات و فرماسیون‌های شهریِ مشابه، بسیار برمی‌خوریم. در مقایسه با آن دوران، از جنبه‌ی نظامی پیشرفته‌ترین دولت است.

گروه‌هایی که با رقیب مشهور جنوبی‌شان یعنی دولت فرعون مصر، همسایه بوده و ارتباطاتی با آن داشته‌اند عبارتند از: «آهیه‌وایی»ها در غرب(صحیح‌تر این است که این گروه را متأثر از آناتولی و یا متعلق به گروه‌های آریایی‌ای بدانیم که در ۱۸۰۰ ق.م کوچ نموده‌اند. فرضیه‌ای دال بر اینکه ریشه‌ای از شمال و اروپا دارند، خطاست. زیرا که برعکس مسیر اشاعه‌ی تمدن است. همان خطا در مورد هیتیت‌ها نیز انجام می‌گیرد) آنان اولین گروه ریشه‌گرفته از شبه‌جزیره‌ی یونان‌اند و از شهر پُر آوازه‌ی تروا(از تأسیسات هیتیتی و یا متفق نزدیک آن است. تروا یک شهر متمدن ویژه و از همان گروه فرهنگی است)؛ «آشکاوا»یی‌ها از شمال آنتالیا؛ «کاشکا»ها(اهالی دریای سیاه) از شمال آن؛ «کیلیکی»ها از منطقه‌ی

---

[1] خاتوشاش نیز تلفظ می‌شود

چوکوراُوا(در همان دوران، آنها خلق ساکن در توروس می‌باشند؛ لویی‌هایی هستند با قدمت بسیار کهن). خلقی که در منطقه‌ی مرکزی است، «هاتی»هایی هستند که ویژگی مخصوص به خود دارند. خود را «سرزمین هزار خدا» نامیده‌اند که نشانگر آن است نه به رقابت خدایان با هم بلکه به دوستی‌شان(که بازتاب اتحاد بیگ‌نشین‌هاست) اهمیت می‌دهند. انعقاد اولین پیمان‌نامه‌ی نوشتاری در تاریخ(پس از جنگ کادش در حوالی رود عاصی[1] و شهر حَما) بین «رامسس دوم» فرعون مصر و مواتالیش یا «هاتوشیلی سوم» شاه هیتیت، از مشهورترین خاطرات تاریخی است. چنان‌که پیداست، نوعی مجلس اشراف(آریستوکرات‌ها) به نام «پانکوش» وجود داشته است. اینکه به شکل فدراسیون[2] بیگ‌نشین‌ها بوده است و بیگ‌نشین هاتوشاش در میان آن سرآمد بوده، تفسیری واقع‌گرایانه می‌باشد.

بارها و به اشکال گوناگون، به تمدن مصر در ساحل نیل اشاره نمودیم. هرچند تمدن مصر بسان یک ظهور مستقل دیده می‌شود، اگر بگوییم این تمدن محملی است که اثر ارزش‌های فرهنگی آریایی را در خود دارد(یک نمونه‌ی مشابه سومر که اندکی دورتر است)، گزاره‌ای است که بهتر قابل اثبات است. زیرا دینامیسم‌های درونی حوضچه‌ی نیل و همسایگان نزدیکش، هیچ موجودیتی دال بر ایجاد چنین تمدنی را از خود نشان نمی‌دهند. تنها حالتی که باقی می‌ماند این است که بگوییم تمدن مصر، بازتاب فرهنگ آریایی و نتیجه‌ی کوچ‌های متقابل بسیار متمرکز آن دوران است. عظمت تمدن مصر، تردیدناپذیر است. اما واقعیت دیگر این است که یارای آن نیافت تا از سواحل نیل به آن‌سوتر اشاعه یابد. دلیل عدم اشاعه‌اش، موضوعی است که بایستی در باب آن تحقیقاتی صورت گیرد. در ساحل نیل، فرهنگ اصیلی دیده نشده که بدان متکی باشد. انگار معجزه‌ای است که از آسمان‌ها نازل شده است. اگر

---

[1] بحرالعاصی

[2] Federation : شکل سازماندهی سیاسی که در آن چند ایالت و یا واحد سیاسی هر کدام با حفظ تمامیت سیاسی خویش تحت نظارت یک مرکز گرد می‌آیند. در نظام‌های فدرال، این تمامیت سیاست‌های اساسی را از راه مذاکرات شکل داده و اجرا می‌نمایند و این‌گونه تمامی اعضا در اتخاذ تصمیمات و اجرای آن دارای حق اظهارنظر هستند. این شکل سازماندهی هم جهت دولت‌ها به‌کار رفته و هم برای سازماندهی‌های مختلف توده‌ای و هم نهادهای جامعه‌ی مدنی مصداق دارد.

تمامیتی متشکل از واحدهای فدره را فدراسیون گویند. قانون اساسی فدراسیون حدود اختیارات هر بخش از فدراسیون و میزان نظارت مرکز را تعیین می‌نماید. امور خارجی نیز در حیطه‌ی اختیارات دولت فدرال(مرکز) است. تفاوت‌هایی نیز در میان اشکال فدراسیون وجود دارد. مثلاً در برخی نظام‌های فدراتیو، هر فدره حق برخورداری از ارتش را داراست و در برخی دیگر چنین حقی داده نمی‌شود. همچنین انعقاد قرارداد با دول خارجی نیز از جمله حقوقی است که در برخی نظام‌های فدراتیو به هر بخش اعطا می‌شود و در بعضی دیگر چنین چیزی درنظر گرفته نمی‌شود. در دول فدرال، دولت‌های عضو دارای دستگاه اداری و مجلس قانون‌گذاری هستند اما نباید برخلاف قانون اساسی فدراسیون باشند.

چنین نیست، با توجه به قبایل هیکسوس و عبرانی[1] مکرراً ناچاریم بگوییم که منبع ظهور آن انقلاب نئولتیکی‌ای است که در رشته کوه‌های توروس- زاگرس صورت پذیرفته است.

خط هیروگلیف[2]، ابتدایی‌تر از خط میخی است و چندان برای پیشرفت مساعد نیست؛ کارایی آن محدود است. اهرام از عجایب معماری، اما یکی از جنون‌های آنان است که به‌صورت وحشتناک زحمات بردگان را می‌بلعد. وقتی تمدن مصر را به دوران‌های متفاوت تقسیم می کنیم، دوره‌ی «پادشاهی کهن» سال‌های ۳۰۰۰ تا ۲۵۰۰ ق.م را دربر می گیرد و شاهد خاندان‌های بسیاری بوده است. در نزدیک‌ترین جا به خاک‌های آبرُفتی، در نزدیکی‌های قاهره‌ی امروزین به‌وجود آمده است. با مقبره‌های هرمی‌اش شناخته می‌شود. در دوران «پادشاهی میانی»، بین سال‌های ۲۰۵۰ الی ۱۸۵۰ قبل از میلاد، اهمیت پرستشگاه‌ها و بنابراین کاهنان رخ می‌نمایاند. استیلای هیکسوس در ۱۸۰۰ ق.م موردی قابل تأمل است. ساقط‌شدن رژیم فرعونی -که هیچ قومی نتوانست آن را ساقط نماید- به دست هیکسوس‌ها نشان از فرهنگ و سازماندهی نهفته در بنیان آنهاست. به مدت حدود ۱۵۰ سال بر مصر حکم رانده‌اند. دوره‌ی «پادشاهی نوین» در ۱۶۰۰ ق.م به دست «ستی اول» بنیان‌گذاری شده است. همانند آشوریان، با دورانی مصادف است که تجارت در آن پیشرفت نموده است. همچنین مانند آشوریان که از شمالی‌ترین نقطه‌ی مزوپوتامیای سفلی ظهور کردند، دوران نوین پادشاهی نیز در جنوبی‌ترین نقطه‌ی نیل در «کارناک» ایجاد شده است. به دوران برپایی مقبره‌های متفاوتی گذار صورت گرفته است. کاهنان با وجود قدرتمندبودن، به درجه‌ی دوم اهمیت تنزل یافته‌اند.

قبیله‌ی عبرانی در همین دوران به مصر آمده است. پس از هیکسوس‌ها، سال ۱۶۰۰ [برای تخمین تاریخ آمدن‌شان به مصر] مناسب است. حدس زده می‌شود که پس از سیصد سال اقامت، در ۱۳۰۰ ق.م بازگشته‌اند. شاه اخناتون (محتملاً ۱۴۰۰ ق.م) با اعلام دین تک‌خدایی برای اولین بار، در تاریخ جای گرفته و شهرت یافته است. بسیاری از پرنسس‌های هیتیت و میتانی به‌عنوان عروس، به کاخ آورده شده‌اند. نمونه‌های مقابر آنها نشان می‌دهند که معماری بسیار پیشرفته‌ای را ایجاد کرده‌اند. از نظر معماری، آنها بیشتر از سومریان بر تمدن یونان- روم تأثیر گذاشته‌اند. ساختارهای بغرنج دینی‌شان، همانند کپی پیچیده‌ای از سومریان است. سنت

---

[1] هیکسوس‌ها (Hyksos) و عبرانی‌ها از مزوپوتامیا کوچ نموده و به آن‌سو رفته‌اند.

[2] Hieroglyphs: خط مقدس و قدیمی مصریان که در آن به جای نوشتن نام اشیاء، تصویرشان کشیده می‌شد.

ایزیس- اُزیریس[1] مشتقی از سنت اینانا- انکی را تداعی می‌نماید. سنت «آمون - رَع»[2] نیز به سیستم زیگورات کاهنان سومری نزدیک است.

این پرسش همیشه مطرح خواهد بود: از میان سومر و مصر، کدام یک بر دیگری تأثیر گذاشت و چگونه؟ تمدن مصر در ساختن قایق، برافراشتن ستون‌های سنگی، ترسیم تصاویر دیواری، هنر تقویم، طب، اخترشناسی و مومیایی کارهای اصیلی انجام داده است. آشکار است که بر تمدن کرت و از این طریق بر فرهنگ یونان تأثیر نهاده است. رابطه‌ی مصریان با فینیقی‌ها نیز در سطح پیشرفته‌ای قرار داشته. بر سر سوریه و فلسطین امروزین با میتانی‌ها و هیتیت‌ها کشمکش داشته‌اند. بعد از ۱۰۰۰ ق.م از جنوب نیز بر حملات اقوام سودانی و حبشی افزوده شده است. در ۶۷۰ ق.م در نتیجه‌ی حملات آشوریان، برای اولین بار تحت حاکمیت یک نیروی خارجی درآمده‌اند. به ترتیب در ۵۲۵ ق.م تحت اشغال و حکمرانی پارس‌ها و در ۳۳۳ ق.م تحت استیلا و حکمرانی اسکندر قرار گرفته‌اند. در سال‌های نزدیک به میلاد با شکست کلئوپاترا[3] -که ریشه در فرهنگ یونانی داشت- در برابر رومیان، اولین مرحله‌ی تمدن چهار هزار ساله به پایان رسید.

این تمدن که حداقل به اندازه‌ی سومریان آثار بسیاری در تاریخ بر جای نهاد، خالص‌ترین حالت نظام برده‌داری کلاسیک را گذرانده است. در هیچ تمدنی، رابطه‌ی برده- ارباب تا به این اندازه ایجاد نشده است. برای بردگانی که در این جهان هرگز روی آرامش نمی‌دیدند، احساسات دینی معطوف به جهان دیگر، به ابزاری قوی جهت مشروعیت‌بخشی تبدیل شده است. حوزه‌ی تمدنی نیرومندی است که پارادایم بهشت- جهنم و آخرت در آن ایجاد شده. ازدواج برادر و خواهر در میان فرعون‌ها، احتمالاً از سنت قدیمی کلان و[اعتقادی مبتنی بر] نیاز به فاسدنشدن خاندان سرچشمه گرفته باشد. به احتمال بسیار، ادیان ابراهیمی حداقل به اندازه‌ی اعتقادات دینی سومر- بابل، از مصر تأثیر پذیرفته‌اند. اینکه خاستگاه حضرت موسی فرهنگ مصر بوده و جدش ابراهیم نیز از نمرودهای بابل گریخته است، تأثیر نیرومند و سنتز

---

[1] Isis ـ Osiris : ایزیس رب‌النوع یا خدای ماه در نزد مصریان، همچنین خواهر و همسر ازیریس است. ازیریس خدای گیاهان، همانند تموز(برادر و محبوب ایشتار) خدایی میرنده و زنده‌شونده است. وقتی ازیریس کشته می‌شود، ایزیس بر کالبد بی‌جان او بسیار می‌گرید از این روی هر سال مراسمی برپا می‌کردند و کاهنان نمایشی سوگناک برپا می‌نمودند و زنان می‌گریستند. ازیریس پس از رستاخیز، پادشاه دیار مغرب یعنی جایگاه ارواح درگذشتگان شد و دیگر روی زمین باقی نماند.

[2] Ammon ـ Re : آمون رب‌النوع خورشید است در نزد مصریان. رع خدای آفتاب است که او را به شکل شاهین و یا شیری که قرص خورشید بر تارک او می‌درخشد، ترسیم کرده‌اند.

[3] ملکه‌ای مصری که در اسکندریه زاده شد. پس از مرگ پدرش بطلیموس دوازدهم به سلطنت مصر رسید. با سزار پیوند داشته و از وی فرزندی با نام سزاریون زاده است. پس از مرگ سزار، کلئوپاترا به اسارت اکتاویانوس درآمد، مصر به روم الحاق گردید و سزاریون نیز به قتل رسید. کلئوپاترا در ۳۹ سالگی خودکشی نمود.

دو فرهنگ را تداعی می‌نماید. تصور اینکه ادیان ابراهیمی خارج از تأثیرات این دو فرهنگ باشند، حالتی است که احتمال آن داده نمی‌شود. رژیم اصیل فرعون‌های مصر، نزدیک‌ترین نظام به کمونیسم دولتی است.

تمدن اورارتو نیز از تمدن‌های حلقه‌ی اول است. احتمال می‌رود با مبارزه‌ی نائیری‌ها(Nairi به‌معنای خلق نهرها و آب‌های جاری؛ احتمالاً کردهای باستانی‌اند که در منطقه‌ای قدیمی پیرامون دجله و زیرشاخه‌هایش می‌زیسته‌اند) که همیشه با آشوریان در جنگ و کشمکش بوده‌اند، در ۸۷۰ ق.م پس از یک دوران طولانی کنفدراسیون[1]، به سوی تشکیل اولین نظام شاهی گام برداشته‌اند. در سنگ‌نبشته‌ای به زبان آشوری، شاه ساردوری(احتمالاً به معنای سردار باشد) مدح می‌شود که با پشتیبانی و نظارت خدای بزرگ خالدی(محتملاً گودا، گودآ و گت‌ها از یک اسم خدایی ریشه گرفته‌اند. خدا در میان آریایی‌ها همان معنا را دارد که الله در میان سامی‌ها؛ به معنای «خودبه‌خود مکوّن» است. هنوز هم در کُردی و فارسی به معنای الله به‌کار می‌رود) هرکسی را که با او روبه‌رو می‌شود شکست می‌دهد و این‌گونه، مژده‌ی پیشروی محتمشی را به نظام پادشاهی مرکزی می‌دهد. «وان»[2] امروزین به‌عنوان مرکز انتخاب شده است. نام وان برگرفته از خاستگاه قبیله‌ی «وانی‌لی‌لی» می‌باشد که ازجمله قبایل آنهاست. نام دیگر آن، «توشپا»ست؛ این نام از خدای آفتاب یعنی «تَشوپ» که یکی از خدایان بزرگ می‌باشد، مشتق شده. قلعه‌های بسیاری را در مرکز ساخته‌اند. در کوهپایه‌های زاگرس ایران واقع در شرق، در غرب تا سواحل فرات، در دره‌های اَرَس واقع در شمال، در جنوب تا مناطق آشوری و شمال سوریه‌ی امروزین[3] حاکمیت مرکزی قدرتمندی را ایجاد نموده‌اند. تصور می‌شود که برای نخستین بار نظام ایالتی را برقرار کرده باشند؛ در زمینه‌ی ایجاد مرکزیت، این مورد برای اولین بار در تاریخ روی می‌دهد. نظام اعتقادی‌شان به شدت تحت‌تأثیر سومریان و آشوریان است. از خط میخی استفاده کرده‌اند. طبیعتاً در کنار زبان آشوری که از حکمرانان آشوری کسب کرده‌اند، زبان دیگری داشته‌اند که هنوز تماماً کشف نشده؛ این زبان مخلوطی است از بازمانده‌های زبان هوری و زبان قبایلی که از قفقاز کوچ

[1] Confederation: در کنفدراسیون، قدرت مرکزی موجود در فدراسیون وجود ندارد. یعنی اتحادیه‌ای است که پیوندهای درونی آن غیرمرکزی و انعطاف‌پذیر است.

[2] واقع در شمال کردستان

[3] منظور غرب کردستان است. شهرهایی نظیر کوبانی، قامیشلو، عامود، حسکه و عفرین در غرب کردستان قرار دارند.

کرده‌اند. زبان مذکور، زبانی است که برای اولین بار به زبان ارمنی نزدیک است. اینکه می‌گویند در بابل با هفتاد و دو زبان سخن می‌گفته‌اند، عبارتی آموزنده است[۱].

اما بایستی با تأکید گفت: زبانی که در کاخ‌ها به‌کار می‌رفته، همواره از زبان اجتماعاتی که تبعه‌های آنان بوده‌اند، متفاوت‌تر بوده است. حتی در سده‌های گذشته نیز در بسیاری از کاخ‌های اروپایی، زبانی در کاخ‌ها متداول بود که ربطی به خلق بومی نداشت؛ مثلاً آلمانی و لاتینی که بسیار قبل از آن رواج داشت. در خاورمیانه نیز زبان عربی به‌عنوان زبان رسمی تمامی کاخ‌ها، مدتی بسیار طولانی معتبر بوده است. زبان عثمانی از زبان ترکی اصیل تقریباً به اندازه‌ی یک زبان بیگانه است. زبان انگلیسی امروزین، زبان رسمی ده‌ها دولتی است که با انگلیسی‌ها هیچ رابطه‌ی اتنیکی، قومی و ملی ندارند. احتمالاً مقرراتی شبیه آن در مرکز پادشاهی اورارتو مصداق داشته است. اینکه قبلاً به زبان آشوری سخن می‌گفته‌اند، این واقعیت را آشکار می‌کند. نیرومندترین تمدن عصر آهن شمرده می‌شود. ابزارآلات، دیگ، بشقاب و اسلحه‌های بسیاری که از آلیاژ آهن- مس ساخته شده‌اند تا به امروز باقی مانده‌اند. اولین تمدنی است که بیشتر از همگان، از آهن استفاده نموده است. سیستم پایتخت و شهرِ مرکز ایالت ایجاد شده‌اند. شبکه‌ی راه‌ها، حاکی از نشانه‌های «راه شاهی» است. هنوز گذرگاه‌های این راه مورد ترجیح واقعند. مقابر پادشاهان که در دل صخره‌ها کنده شده‌اند، شایان اهمیت می‌باشند. به گردآوری برده از میان تمامی خلق‌های همجوار پرداخته و از آنان در ساختن قلعه و شهر استفاده کرده‌اند. در زمینه‌ی ساخت شبکه‌ی کانال‌کشی آبی و استخر پیشرفته هستند. تنها نیرویی هستند که توانسته‌اند در مقابل آشوریان بایستند. درگیری‌هایی که سیصد سال بین‌شان ادامه داشته، سبب گردیده عمر هر دو در یک زمان و از طرف نیروهایی واحد(۶۱۵ ق.م) پایان داده شود. تاریخ، دیگربار در همان جغرافیا شاهد تشکل سیاسی‌ای نظیر آن نگشته است.

امپراطوری ماد- پارس آخرین ظهور باشکوه حلقه‌ی نخستین تمدن است. مادها امکان آن را فراهم آورده‌اند. کلمه‌ی ماد بیشتر به‌واسطه‌ی فرهنگ یونانی تا به روزگار ما آمده است[۲]. مورخان در این مورد اتفاق‌نظر دارند که مادها شاخه‌ای پیشرفته و نیرومند را از آریایی‌ها تشکیل داده‌اند. بجاست که فرهنگ اصیل مادها و میدیا به‌صورت محلی که هیچ تجمع

---

[۱] طبق تورات(سفر پیدایش)، بازماندگان نوح که همگی با یک زبان تکلم می‌نمودند درصدد برآمدند برجی در بابل برپا دارند تا به آسمان و خورشید دست یابند. در حین ساختن برج به دلیل مداخله در امور خداوند، مردم از فهم زبان یکدیگر عاجز گشتند! البته این مسئله از گردآمدن انسان‌های مناطق مختلف برای بازرگانی نیز حکایت دارد.

[۲] داستان تسئوس(Thessus) آتنی‌ها به کلمه‌ی مدیا اشاره کرده. مدیا یعنی سرزمین معدن، مداین نیز مشتق‌شده از آن است.

اتنیکی دیگری نتوانسته آن را به محل سکونت خود تبدیل نماید، مورد گفتگو و بحث قرار گیرد. هنوز هم تعبیر ماد و میدیا برای همان مناطق به‌کار می‌رود. می‌بینیم که در سلسله کوه‌های زاگرس، فرهنگی را تشکیل داده‌اند. می‌توان پیشینه‌ی [اتنیکی] آن‌ها را تا گوتی‌ها و کاسی‌ها برد و به آنها مربوط دانست. نگرشی مبتنی بر اینکه در درون تسمیه‌ی عمومی هوری[1] قرار دارند، نگرشی مشترک است. همچنین می‌توان گفت که دودمان‌هایی عشیره‌ای هستند که بیشترین منازعات را با آشوریان داشته و از حملات آنها آزار دیده‌اند. تشکیل دولت به دست آنها، از نزدیک با این مقاومت‌شان در ارتباط است. به‌نظر می‌رسد طلسم موفقیت آنها در کنفدراسیون عشیره‌ای‌شان نهفته است.

در ۷۱۵ ق.م برای اولین بار دودمان‌های عشیره‌ای گردهم می‌آیند و اتحادی سست‌پایه تشکیل می‌دهند. محرز است که فشار آشوریان و اورارتوها آنها را به سوی اتحاد با تیره‌های مشهور اسکیت که احتمالاً طی سنتی تاریخی از قفقاز آمده‌اند و اختلافاتی با هم داشته‌اند، متمایل کرده است. موقعیت پیشاهنگی، گاه‌به‌گاه دست به دست شده. مادها طی مقاومتی که حدود سیصد سال طول کشید، ابتدا کاخ‌های اورارتویی (حدود ٦١٥ ق.م) و پس از آن پایتخت آشور را تخریب کرده و سوزانیده‌اند؛ اینچنین به دو تمدن نیرومند مزوپوتامیا پایان داده‌اند. می‌گویند پایتخت مشهوری به نام اکباتان[2] (نزدیک همدان امروزین در ایران) ایجاد نموده‌اند که با هفت حصار احاطه گشته و هفت رنگ داشته است. در غرب، مرزشان را تا رود قزل‌ایرماق وسعت داده‌اند و با فریگیایی‌ها همجوار شده‌اند. کوتاه‌مدت بودن دوران حاکمیت‌شان به سبب رابطه با قبایل پارس بوده که خویشاوندان نزدیکشان محسوب می‌گردند. خاندان هخامنشی پارس، تشکل سیاسی‌ای را که مادها در نتیجه‌ی تلاش‌های عظیم سیصد ساله تأسیس کرده و ادامه داده بودند، در کوتاه‌مدت با دسیسه‌ای درباری از چنگ‌شان خارج ساختند. شخصی پارسی به نام کوروش که فرزند یکی از دخترانشان[3] بود، با همکاری فرمانده‌ی نظامی کاخ که هارپاگ نام داشت، طی کودتای درباری ناگواری آخرین پادشاه ماد یعنی آستیاگ[4] پیر را از تخت پادشاهی پایین کشیدند. در تاریخ هردوت[5] می‌خوانیم که

---

[1] هوری : یعنی ساکنان مناطق مرتفع (اور = جای تپه‌مانند). کاسیان اقشار زحمت‌کش کوهستانی بوده‌اند که در مناطق کُردنشین عیلام باستان یعنی لُرستان- ایلام همچنین در همدان و کرماشان می‌زیسته‌اند؛ گوتیان صاحبان گاو نر بوده‌اند و سکونتگاهشان مناطقی بوده که با گویش سورانی سخن می‌گویند. اسامی مذکور از سوی سومریان بر ساکنان کردستان اطلاق گشته؛ همه‌ی این مناطق بعدها با نام ماد شناخته شده‌اند.

[2] هگمتانه (Higmetane) نیز می‌گویند. نام همدان پیش از مادها، «آکسایا» یا کارکاسی یعنی شهر کاسیان بوده است.

[3] نام او ماندان یا ماندانا است.

[4] آژی‌دهاک

[5] Herodotus : قدیمی‌ترین مورخ یونانی (حوالی ٤٢٥- ٤٨٤ ق.م)؛ او را پدر تاریخ لقب داده‌اند.

آستیاگ در برابر این پست‌فطرتی می‌گوید: «ای پست‌فطرت! مادامی که مرا از تخت پایین کشانیدی، چرا قدرت را به دست یک حرامزاده‌ی پارس سپردی؟ لااقل خودت حکمرانی را در دست می‌گرفتی؛ چرا حاکمیت را به پارس‌ها ارزانی داشتی؟ دست‌کم اجازه می‌دادی در دست مادها باقی بماند!» اگر این گفته خودْساخته‌ی هردوت نباشد(البته ناچار از اطمینان به این گفته‌ایم؛ زیرا هردوت نخستین مورخ دانایی است که گشت و گذارهای بسیار نموده است) این وضعیت نشان می‌دهد که خصلت بسیار پست مزدوری در میان کُردها هزاران سال قبل شکل گرفته است.

معتقدم اولین مزدور کُرد که در تاریخ شناخته می‌شود «انکیدو»ست که شاه اوروک(گلگامیش) از جنگل آورده ـ در آن دوران جنگل‌ها اکثراً در محل‌هایی واقع‌بوده‌اند که پروتوکُردها در آن ساکنند ـ و در جهت اشغال مناطق جنگلی، همچون یک عامل نفوذی و مزدور از وی استفاده کرده است. یعنی مزدوری‌نمودن چنان قدمتی دارد که موضوع اولین حماسه‌ها شده است. البته با توسل به یک زن، مانند همیشه! انکیدو هوای آزاد کوهستان و رفقایش را قربانی شیرینی و شهوت فریبنده‌ی یک کاهنه‌ی پرستشگاه کرده است. چه شباهت عظیمی به روزگار کنونی دارد(همچون صدها هارپاگ که از میان جنبش آزادیخواهی کُرد و PKK سربرآوردند)! باید به‌خوبی دانست شخصیت مزدور امروزینی که در میان کُردهاست و قدمتی تاریخی دارد، به‌خاطر خانواده و زنش که پشیزی نیز نمی‌ارزند، هیچ ارزشی نیست که نفروشد؛ به همین سبب از حیاتی اصیل، سیاسی، آمیخته با دانایی، بامعنا و لذت‌بخش(که از طریق زندگی آزاد امکان‌پذیر می‌گردد) به‌دور است و بنابراین دارای حیاتی بس نفرت‌برانگیز است.

یونانیان(منظور یونانیان کلاسیک است، نه اعجوبه‌های مدرن آن) و به‌ویژه هردوت بخش بزرگی از تاریخی را که به رشته‌ی تحریر درآورده‌اند، به مادها اختصاص داده‌اند. به نظرم تمامی آنانی را که خاستگاه فرهنگ هوری دارند، تحت عنوان مادها نامیده است. در برابر عظمت‌شان احترام نشان می‌دهد. پارس‌ها را در درجه‌ی دوم اهمیت به حساب می‌آورد. اظهار می‌دارد: «علائم و نشان فرهنگی منطقه از نسل مادهاست»، همین گفته حکایت از آن می‌نماید که واقعیت را تقریباً درک کرده است.

پارس‌ها در آن دوران گروهی هستند که به تازگی به صحنه‌ی تاریخ آمده‌اند؛ آنان فاقد نام و عنوان بوده و از فرهنگ ضعیفی برخوردار بوده‌اند. شکوه فرهنگ هوری از سواحل اژه تا عیلام، از مرزهای قفقاز تا دربارهای مصری انعکاس یافته بود؛ هردوت حق داشته که این واقعیت را در تاریخ خویش توضیح دهد.

نقش‌آفرینی در زمینه‌ی برساخت ذهنیت نوین و خدا، که کاهنان در تمدن سومر برای بار نخست بدان اقدام نموده‌بودند(عموماً در تمامی تمدن‌هایی که در مرحله‌ی ابتدایی تأسیس‌اند) در همان حوزه برای تمدن اورارتو و ماد- پارس که پیشتر تشکیل شده بود نیز مصداق دارد. می‌توان گفت نهاد کاهنانی که مُغ نامیده می‌شوند ـ و احتمالاً عنوان و یا نمادی سمبلیک باشد- به نمایندگی از رهبری زرتشیان تشکیل شده‌اند؛ شهر مرکزی مقدس آنان در «موشاسیر» امروزین در منطقه‌ی برادوست[1] قرار داشته، اولین پانتئون خدایان در آنجا تشکیل گردیده و سپس به توشپا و اکباتان و از آنجا به پرسپولیس منتقل شده است. زیرا دشوار است که بدون وجود یک سنت طولانی کاهنی، تمدن‌های قابل توجهی تشکیل شوند. در فرهنگ یونان، فیلسوفان و فلسفه‌شان، و در تمدن اروپا نیز روشنفکران عصر روشنگری نقشی مشابه ایفا می‌کنند. مورد آموزنده این است که شیوخ در میان سامی‌ها و پیامبران در بین عبرانی‌ها در همان رده‌بندی تلقی گردند. باید کاهنان مُغ و زرتشت را که در ظهور ماد نقش بسیار مهمی دارند، به همراه نقش‌شان در این مرحله، به‌خوبی شناخت. بر این باورم که کاهنان ماد و اعتقاد و اخلاق زرتشتی ـ به‌منزله‌ی عنصری خلاق و موجد که می‌گویند آتش، زراعت و حیوانات را مقدس شمرده و تجلّی ارزش‌های جامعه‌ی نئولتیک است- به سبب آلوده‌نشدن‌شان به پلشتی‌های تمدن مشهور می‌باشند. اعتقاد زرتشتی، از خدا . شاه نقاب‌دار کاهنان سومری، متفاوت‌تر و حتی با آن متضاد است. دارای بینشی دیالکتیکی و جهانی مشحون از کشمکش میان «نیکی- بدی» و «روشنایی- تاریکی» است. دستور اساسی در نزد کاهنان زرتشتی که وجودشان به‌طور کامل غرقه‌ی تمدن نگشته و از هوای پاکیزه‌ی کوهستانی تغذیه نموده‌اند(همچون آیین دیونیسوس در فرهنگ یونانی) اخلاق آزاد است. [این آیین اخلاقی] به‌جای ایجاد خدایان، از قداست زراعت و حیوانات و منش انسان آزاد بحث می‌نماید. این اخلاق، در شکست آشور و پیشرفت ماد- پارس جایگاهی تعیین‌کننده دارد. اگر نسبت به حیات آزاد مشتاق نمی‌بودند، همانند سایر خلق‌ها به آسانی به اسارت درمی‌آمدند. منظور از سایر خلق‌ها کسانی هستند که به شدت تحت‌تأثیر جامعه‌ی متمدن می‌باشند.

پس از مرگ کوروش(مرحله‌ی ۵۲۹- ۵۵۹ ق.م) گروهی که از تبار مادها بودند، طی کودتای کاهنان مادی(۵۲۸ ق.م) مجدداً حاکمیت را به‌دست گرفتند. این گروه، به‌آسانی از میان برداشته شد و دوران داریوش نامدار(۵۸۶ تا ۵۲۱ ق.م) آغاز گردید. پس از سقوط بابل، مصر و شهرهای ایون واقع در ساحل اژه، در مدت کوتاهی وسیع‌ترین امپراطوری تاریخ بنیان‌گذاری شده که از سواحل اژه تا سواحل شرق پنجاب وسعت داشته است. تمامی جهان

---

[1] واقع در جنوب کردستان

متمدن به‌غیر از چین تحت حکمرانی آنان قرار گرفته. بدون شک از فرهنگ‌های سومر- آشور- بابل و اورارتو (فرهنگ تمدن) موارد بسیاری را کسب کرده‌اند. همچنین از شریان‌های آزاد فرهنگ آریایی نیز تغذیه نموده‌اند. تأثیرگذاری و تأثیرپذیری از فرهنگ یونان و اسکیت‌های مشهور که از شمال آمده‌اند و رابطه با پروتو- تُرک‌هایی که در مناطق شرقی‌تر سکونت دارند، شروع شده است. با ایجاد سنتزی از فرهنگ‌های چنین پرشماری در میان خویش، نمونه‌ی ویژه‌ای را در تاریخ تشکیل داده است.

آخرین و توسعه‌یافته‌ترین نماینده‌ی حلقه‌ی نخستین، امپراطوری ماد- پارس است. به‌واقع نیز مادها هم در درجه‌ی دوم جای داشته‌اند و هم در ارتش به‌مثابه‌ی نیروی اصلی بوده‌اند. خویشاوندی بسیار نزدیک آنها در این امر سهیم بوده است. اولین حلقه، به وسیع‌ترین مرزها و مرحله‌ی متمدنانه -که از رهگذر فرهنگ تمدن می‌توان بدان رسید- دست یافته است. شکوه مرکز (بقایای پرسپولیس هنوز هم بسیار شکوهمند است) و توانمندی مراکز ایالتی، به‌گونه‌ای در حکم «پیش‌امپراطوری روم» می‌باشد. قوی‌ترین عاملی است که جهان یونان- روم را آماده نموده است. هم به‌واسطه‌ی نظام سیاسی خویش (برای اولین بار بعد از اورارتویی‌ها نظام ایالتی را در تاریخ برقرار کردند) و هم با راه‌های عظیم پُست و ارتباطی‌اش مشهور است (اولین راهی که در تاریخ، طولانی‌ترین راه شمرده می‌شود، راه شاهی است که از سارد در سواحل اژه آغاز و به پرسپولیس منتهی می‌گردد). نیروی محافظان ویژه، یعنی گارد جاویدان آن مشهور است. توانسته‌اند ارتشی صدها هزار نفری تشکیل دهند. پیشرفتی را در معماری ایجاد نموده‌اند. تفاوت‌هایی در اعتقادات دینی و مناسک عبادی پدید آمده است. تمایزی میان دین نجبا و دین خلق (میترائیسم)[1] ایجاد شده است. از سنت قبیله‌ای به سوی آریستوکراسی[2] بسیار پیشرفته‌ای گذار نموده‌اند. بیشتر از مجموع موارد قبل از خویش، حوزه‌های تمدنی را توسعه داده‌اند. برای اولین بار هنر گردآوری قبایل، عشیره‌ها، دین، مذهب، زبان و فرهنگ‌های بی‌شمار را در یکجا نشان داده‌اند. آخرین و خیره‌کننده‌ترین تمدن عصر اولیه‌ی شرق است. در مقایسه با تمدن کلاسیک یونان که به تازگی سربرآورده، از هر نظر برتری غیرقابل قیاسی دارد. اسکندر شاگرد ارسطو، که درواقع استیلاگر تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ی بربرِ کشور همجوار است، تحت تأثیر عمیق فرهنگ شرق، معذب‌گونه بر خود پیچیده و برای تصاحب شکوه آن سر از پا نشناخته است. امپراطوری پارس برای بیکاران، رؤسای قبایل و شاهان کوچک

---

[1] Mitraism : مهرپرستی؛ کیشی که در آن به پرستش رب‌النوع روشنایی یعنی مِهر یا همان آفتاب می‌پردازند. این آیین از شرق به اروپا رسیده و در آنجا نیز رواج یافته است. میترا نام فرشته‌ای است موکل بر محبت و راستی.

[2] Aristocracy : مِهانسالاری، اشرافیت

مقدونیه و یونان همان معنایی را دارد که امپراطوری روم برای گُت‌ها[1]. به‌یقین از نظر بزرگی، ثروت و شکوه از روم کمتر نیست. اگر از این زاویه به استیلاگری اسکندر بنگریم، به شکلی صحیح‌تر و پرمعناتری می‌توانیم تاریخ را تفسیر نماییم.

با چند ضمیمه، به کاوش در مسائل گسترش و گذار اولین دوره‌ی جامعه‌ی متمدن، پایان دهیم. یکی از این مسائل، مربوط به جایگاه قبیله‌ی عبرانی در توسعه‌ی تمدن است. اولین موردی که باید گفته شود این است که عبرانی‌ها بین زبان و فرهنگ آریایی و زبان و فرهنگ سامی، همچنین میان تمدن سومری تا تمدن مصری از ۱۷۰۰ ق.م تا روزگار ما، رفت و آمد بسیاری ـ به‌مثابه‌ی یک ویژگی ـ داشته‌اند. در کتاب مقدس‌شان نام سوروج، اورفا و حرّان[2] آمده است. این مکان‌ها، به‌عنوان مناطق اجدادی ابراهیم، نامیده شده‌اند. شکل و شمایل قبیله‌ای را دارند که به احتمال بسیار، از آنجا تا مصر در پی رمه‌هایشان بوده و اندکی نیز به تجارت مشغول گشته‌اند. اعتقاد دینی‌شان بین یهوه و ال- الله در آمد و شد است. در برابر استحاله یافتن در جامعه‌ی متمدن مقاومت می‌نمایند. وجود اعتقاد خدایی مختص به خودشان، با این مقاومت در ارتباط است. تفاوت‌شان در این است که بیشتر از همگان الوهیت قبایل را توسعه داده‌اند. حیات‌شان با ظهور ابراهیم در برابر نمرود(شاه بابل) آغاز شد، با ظهور موسی در برابر فرعون(شاه مصر) ادامه یافت و در دوران بعدی به شکل منازعه با بسیاری از قبایل در فلسطین و البته با خدایانشان، تداوم پیدا نمود. در کتاب مقدس، داستان‌های درخور توجهی دارند. مدت‌زمانی طولانی به پیشاهنگی کاهنانی از نسل هارون که برادر موسی است(اولین کاهن- شاه کوچک و قابل قیاس با کاهن سومریان) خودویژگی‌هایشان را ادامه می‌دهند.

پس از اولین دوره‌ی کاهنان که از موسی شروع می‌شود(از ۱۳۰۰ ق.م به بعد) و با کاهن مشهور یعنی ساموئل به پایان می‌رسد، دوره‌ی پادشاهی که جنبه‌ی سیاسی- نظامی‌اش قوی است(از ۱۰۲۰ ق.م به بعد توسط شائول، داوود، سلیمان و ادامه‌ی آنها) آغاز می‌گردد. به‌جای شاهان نیرومند آغازین، شاهان ضعیف بر اریکه‌ی قدرت می‌نشینند. پادشاهی کوچکی برقرار می‌کنند. همیشه بین شاهان و کاهنان‌شان اختلاف وجود دارد. پیوسته به شکل دو یا سه حزب کوچک که وابسته به نیروهای خارجی‌اند، زندگی می‌کنند. اقشار مقاومت‌گر و مزدورشان در سال ۷۲۰ ق.م به‌رغم مقاومت در برابر آشوریان، شکست می‌خورند. در ۵٤۰ ق.م تبعیدشان به بابل آغاز می‌شود. با پایان‌بخشی به حاکمیت بابل به‌دست پارس‌ها، رهایی می‌یابند. اندکی

---

[1] Got: از اقوام اروپایی کهن در دوران امپراطوری روم؛ متفاوت از گوتی‌هایِ هوری‌الاصل در مزوپوتامیاست.

[2] هر سه منطقه در شمال کردستان واقعند.

نیز به رهایی یهودیانی شباهت دارد که با ورود ارتش شوروی به برلین سالم ماندند.[۱] داستان‌های مشابه بسیاری دارند. در منازعه‌ی پارس‌ها و یونانیان باز هم دو حزب مزدور به‌وجود می‌آیند: صدوقیان و فَریسیان. سپس در برابر روم مقاومت صورت می‌گیرد و اولین و دومین تبعیدشان (۷۰ ق.م تا ۷۰ ب.م) آغاز می‌گردد؛ ابتدا در مصر و آناتولی و به ترتیب در تمامی مناطق تمدنی پراکنده می‌شوند: پارس، یونان و سپس روم.

عیسای مقاومت‌طلب ظهور می‌کند و به صلیب کشیده می‌شود. شروعی است برای دومین دین ابراهیمی که جهت پرولترهای رومی سرآغاز یک افسانه است. سرگذشت آشوب‌انگیز قبیله‌ی کوچک عبرانی در تمدن اروپا و یونان- روم ادامه یافت. بخش بزرگی از پیشاهنگانشان را «ربی»[۲] و «نبی» می‌خوانند که به معنای «ارباب» و «رسول خدا»ست. بدین ترتیب سلسله‌ای طولانی از پیامبران آغاز می‌شود. عیسی و محمد آخرین پیامبرانند. اما موسویان اینها را به رسمیت نمی‌شناسند. اختلافات دینی با درگیری‌های سیاسی ادامه می‌یابند. دوران نویسندگان، عمدتاً پس از حاکمیت رومیان آغاز می‌شود. این سنت، به‌واسطه‌ی نسل نیرومند نویسندگان و روشنفکران که حداقل به اندازه‌ی نسل پیامبران قوی است، تا به امروز ادامه دارد. اولین گام تجاری کوچک، به تدریج در ظهور کاپیتالیسم و حاکمیت سرمایه‌ی مالی (فینانس) در دوران امروزی، نقش اساسی را ایفا می‌کند. شمارشان اندک است، اما به اندازه‌ی امپراطوری‌ها، در تاریخ تمدن جهان تأثیرگذارند. قبیله‌ی عبرانی موضوعی است که حداقل باید به اندازه‌ی یک تمدن، با اهتمام به تحقیق و پژوهش در آن پرداخت. همچون امپراطورانِ علم، قانون و پول‌اند. این نقش همان‌گونه که در تاریخ وجود داشت، امروزه نیز با تمامی جوانب جالب توجه خویش ادامه دارد. سرنوشت شخصی من نیز به کپیه‌ی کوچکی از سرگذشت این قبیله شباهت یافت. بسان ابراهیم، از سوروج در اورفا ظهور نمودم. اما مقاومت‌طلبی ما همانند عیسی، به‌واسطه‌ی همدستی شاهان مزدور نظام (در مورد عیسی «شاه یهودا»[۳]، در خصوص من نیز همکاری موساد- آمریکا) بر صلیبی دیگرگون ادامه دارد.

مسئله‌ی دیگر، جریان اسکیت‌هاست که از شمال می‌آیند. این جریانات که در ۸۰۰ ق.م هویت یافتند، نَسَب‌شان به قبایل قفقازی می‌رسد. این قبایل که از مناطق داخلی اروپا گرفته تا مناطق داخلی آسیا، از استپ‌های[۴] جنوبی روسیه تا مزوپوتامیا در هر طرف پراکنده شده‌اند،

---

[۱] به جنگ جهانی دوم و شکست هیتلر اشاره دارد.

[۲] Rabbi ؛ خاخامی که به کار قضایی و حقوقی یهودیان رسیدگی می‌کند.

[۳] یهودا اسکاریودی: از حواریون دوازده‌گانه‌ی مسیح که خیانت نمود و موجب دستگیری او گردید. اسخریوطی نیز تلفظ می‌شود.

[۴] Steppe : جلگه‌های وسیع و پوشیده از علف‌زار

چون به نیروی جسمانی‌شان بیشتر از فرهنگ متکی هستند، چندان اثری از خود بر جای نمی‌نهند. اما همانند قبیله‌ی عبرانی در تأسیس و سقوط بسیاری از امپراطوری‌ها نقش داشته‌اند. پیداست که در هیأت ملازمان نظامی و زنان درباری، خدمات بسیاری انجام داده‌اند. این نقش تا آخرین امپراطوری یعنی عثمانی‌ها و حتی در جمهوری ترکیه، ادامه می‌یابد. پیداست که به اندازه‌ی عبرانیان نتوانسته‌اند از خویش محافظت نمایند. به شکل یک دودمان، چاشنی فرهنگ‌ها می‌شوند. شاید برخوردار از زیبایی‌هایی بوده و ممکن است برخوردهای متهورانه‌ای نیز داشته باشند. اسکیت‌ها و آنانی که مشابه‌شان هستند، چنان موقعیتی دارند که بایستی در اولین حلقه‌ی جامعه‌ی متمدن مورد تحقیق موشکافانه قرار گیرند.

می‌توان اصطلاح «مرکز- پیرامون» را به‌عنوان نظریه‌ای در باب تشکیل نظام‌های تاریخی مورد استفاده قرار داد. هنگامی که بحث از مراکز تمدن باشد، پرسش از وقایع موجود در پیرامون اهمیت دارد. هنگامی که مراکز تمدنی سومر، مصر و چین برای اولین بار ایجاد شده‌اند، نیروهای پیرامون برای سومر و مصریان، «آرامی‌ها و عابیروهایی» بوده‌اند که قبایلی سامی محسوب می‌گردند. نیروهای پیرامون برای چینی‌ها، هون‌هایی هستند که پروتو- تُرک می‌باشند؛ برای رومیان، گُت‌ها چنین نقشی را ایفا می‌نمایند. رؤسای این دودمان‌های قبیله‌ای که اکثراً در بالاترین مرحله‌ی بربریت قرار دارند، هنگامی که استفاده از اسلحه‌های تمدن را می‌آموزند و آن را به‌دست می‌آورند، به یورش و دفاعی که به شیوه‌ای همانند جنگ گریلایی[1] است، می‌پردازند. سرنوشت‌شان این است که یا در درون مرکز تمدن حاکم استحاله یابند و یا مراکز تمدنی مشابهی را در پیرامون و با همان ساختار تشکیل دهند. به‌عنوان نمونه، آکادهای آموری بعد از حملات مکرر، عاقبت به‌صورت خاندانی جداگانه تشکیل دولت می‌دهند. عبرانی‌ها نیز بر اساس آموزه‌هایی که در مصر کسب نموده‌اند، پادشاهی‌های مستقل خویش را تشکیل داده‌اند. هون‌ها که تحت‌عنوان نیرومندترین جریان پیرامونی شناخته می‌شوند، از مستحیل‌شدن هم در چین، هم اروپا و حتی در ایران رهایی نیافتند. رؤسای قبایل عموماً در مقام رؤسای حاکم، در درون فرهنگ‌های مرکزی تمدن باقی مانده و استحاله یافته‌اند؛ بخش محروم قبیله مدتی طولانی به‌شکل منفعل و حاشیه‌نشین روزگار گذرانیده‌اند و یا مجدداً موقعیت‌های مشابهی را با رؤسای جدید آزموده‌اند. گُت‌ها با حملات مستمر بر رومیان، بنیان پرنس‌نشین‌های آلمان را ایجاد کرده‌اند. گاه نیز تاج روم را بر سر نهاده‌اند. تاریخ نشان می‌دهد که رؤسای قبایل مغول و اوغوز که از اولین خاندان‌های مؤسس عثمانی

---

[1] Guerilla: گریلا واژه‌ای است اسپانیایی. معنای آن جنگ‌های پراکنده‌ای است که توسط واحدهایی خودفرمان‌دهنده صورت می‌گیرد. به نفرات چریکی که از اصول جنگ گریلایی پیروی می‌کنند، گریلا گفته می‌شود.

محسوب می‌شوند، به‌طور کامل نیرویی پیرامونی جهت تمدن بیزانس[1] بوده‌اند؛ پس از صدها سال مبارزه‌ی مرکز- پیرامون، مرکز را به تصرف خویش درآورده، از حالت پیرامونی خارج گشته و خود به صورت مرکز درآمده‌اند. این نمونه‌ای بامعناست. اسکیت‌ها نیز به‌ویژه برای مراکز تمدنیِ اولین حلقه، نیرویی پیرامونی بوده‌اند که از شمال آمده و خاصه قفقازی‌ها در آن ایفای نقش نموده‌اند. هنگامی که تمدن‌ها را شناخته و به سلاح‌هایشان مسلح گردیده‌اند، مبدل به نیروی تهاجمی بزرگی شده‌اند. احتمال می‌رود که در دوره‌ی بین ۸۰۰ تا ۵۰۰ ق.م بسیار فعال بوده‌اند. علی‌رغم اینکه به‌مثابه‌ی سربازان مزدبگیر و خدمتکاران درباری نقش بسیاری بازی کرده‌اند، مراکز تمدنی مهمی به نام خویش بنیان نگذاشته و اکثراً استحاله یافته‌اند.

ب- پیشرفت‌های فرهنگ چین، هند و سرخپوستان

نگاهی خلاصه‌وار به پیشرفت‌های موجود در فرهنگ چین، هند و سرخپوستان آمریکا که هرکدام دارای نظام تمدنی مختص به خویش‌اند، آموزنده خواهد بود.

همان‌گونه که قبلاً نیز بیان داشتیم، چین مهم‌ترین منطقه‌ای است که از ۱۰۰۰۰ ق.م به بعد همراه با پایان‌یافتن آخرین عصر یخبندان، گروه‌هایی در آن سکنی گزیده‌اند که از جنوب شرقی سیبری به مناطق جنوبی‌تر گسترش یافته‌اند. خاک‌های حاصلخیز در سواحل دریا و آب‌های جاری پهناور، گونه‌های نباتی و حیوانی، هم برای فرهنگ نئولتیک و هم تمدن شهری بسیار مناسب‌اند. در ٤٠٠ ق.م وقوع انقلاب نئولتیکی را در چین شاهدیم. مورد مهم این است که انقلاب کشاورزی نئولتیک چین، تا چه حد مختص به خود بوده و تا چه حد در نتیجه‌ی پراکنش فرهنگ آریایی حاصل شده است. نمی‌توان تصور کرد که بازتاب فرهنگ نئولتیک آریایی، که حداقل شش هزار سال قبل از انقلاب نئولتیک چین ایجاد شده است، بر چین مؤثر واقع نگشته باشد. میزان تعیین‌کنندگی فرهنگ آریایی، مهم‌تر است. تاریخ نشان می‌دهد که انقلاب‌های بزرگ فرهنگی به آسانی تشکیل نشده و برای وقوع این انقلابات، طولانی‌مدت‌ترین و خاص‌ترین شرایط لازم می‌باشند. حدس و تخمین شخصی من چنین است: به اندازه‌ی بومی‌بودن و اصالت سوسیالیسم و کاپیتالیسم امروزین چین، انقلاب نئولتیک و تمدن چین نیز مختص به خویش بوده و دارای نشانه‌های برجسته‌ی بومی است. نباید استنباط اشتباهی صورت گیرد؛ هیچ شکی ندارم کاپیتالیسمی که آن را بیشتر از همگان «سرمایه‌داری ملی» می‌خوانند، از خارج وارد می‌شود. برای چین نیز این مورد مصداق دارد. می‌توان گفت که نئولتیک چین بعدها به ویتنام و شبه‌جزیره‌ی دیگر هندوچینی‌اش، ژاپن و جزایر اندونزی و

---

[1] مشتق‌شده از بیزانتیون در محل استانبول امروزی. امپراطوری روم شرقی را امپراطوری بیزانس می‌خوانند.

شبه‌جزیره‌ی کُره رسیده است. همچنین تاریخچه‌ی تمامی این رویدادها، نمی‌تواند قبل از ۴۰۰۰ ق.م باشد.

تاریخی که برای ظهور تمدن برده‌داری چین تخمین زده می‌شود حدود ۱۵۰۰ ق.م است. می‌توانم بگویم که اولین امپراطوری مرکزی چین در این تاریخ بنیان‌گذاری شده، قداست‌های بسیاری داشته و در نقش اوروک چین است. در ۱۰۰۰ ق.م مشاهده می‌کنیم که همانند آنچه در مورد سومر و مصر رخ داد، تمدن برده‌داری چین نیز پس از دوران تأسیس، پراکنده می‌شود و توسعه می‌یابد. در این دوره‌ی دوم، دولت‌شهرهای بسیاری تشکیل می‌شوند و همانند نمونه‌ی سومریان و دوران اور، جنگ‌های رقابت‌جویانه‌ی متمرکزی میان شهرها صورت می‌گیرند. در دوره‌ی سوم(۲۵۰ ق.م تا ۲۵۰ ب.م) خاندان‌های مرکزی، مجدداً نیرومند می‌شوند. در دوران فئودالی، کفه‌ی قدرت به نفع خاندان‌های مرکزی، سنگین‌تر است. امکان دارد که ریشه‌ی بومی و یا خارجی داشته باشند. تا اوایل سده‌ی بیستم قاطعانه ادامه می‌یابند. در این دوران(۵۰۰ ب.م) تمدن چینی در جزایر هندوچین، ژاپن، در میان مغول‌ها و پروتو- تُرک‌های آسیای میانه، اشاعه می‌یابد.

در فرهنگ چین، فراتر از اینکه همانند کاهنان سومری به ایجاد خدا پرداخته‌باشند، فرزانگانشان تفاسیر جالب توجهی از کیهان ارائه داده‌اند. ادراک و تفاسیرشان از کیهان و طبیعت و نیز اصطلاحات و مفاهیمی که در این‌باره ایجاد نموده‌اند، کیفیتی علمی‌تر دارد. انگاره‌ای مبتنی بر زنده‌بودن کیهان دارند. تعریف‌شان از انرژی آموزنده است. می‌توان عموماً روح‌گرایی چین را «تائوئیسم»[1] و یا فرزانگی نیز نامید. کنفوسیوس که در ۵۰۰ ق.م می‌زیسته است، سعی داشته تا اصول و اخلاق نظام شهر و دولت متمدن را نهادینه نماید. به‌جای قوانین رسمی اداره‌ی جامعه‌ی دولتی، اصول اخلاقی سالم را در آموزه‌ی خویش جای داده و به گسترش آن پرداخته است. در دوران زرتشت و سقراط زیسته و به اندازه‌ی آنها بر جامعه‌ی متمدنی که در آن جای داشته، تأثیر نهاده است. این سه فرزانه بیشتر به اهمیت اخلاق و فضیلت درونی اشاره می‌کنند. آنان، مدافعان و بزرگ‌حکیمان اخلاقی‌اند.

چینی‌ها پیشرفت‌های مهمی در تمدن مادّی ایجاد نموده‌اند. در رشد صنعتی بسیار پیشتر از غرب پیشرفت کرده‌اند. ابداع‌کنندگان کاغذ، باروت و چاپخانه‌اند. در منتهی‌الیه شرقی مسیر تجارت جای می‌گیرند که محل آغاز جادّه‌ی تاریخی ابریشم است. تماس افزون آنها با تمدن خاورمیانه، در اولین سده‌های قبل و بعد از میلاد است. در اواسط سده‌ی نوزدهم، درهایشان را

---

[1] Taoism : بنیانگذار آن «لائو- تان» یا «لائو- تسه» بوده که قبل از کنفوسیوس می‌زیسته است. اساس فلسفه‌ی او مبتنی است بر هماهنگی میان انسان و طبیعت.

بر روی کاپیتالیسم گشودند. امروزه بسان غول رشد کرده و همگان با کنجکاوی می‌نگرند که به‌عنوان لویاتانی نوین، چه خواهد کرد و چگونه اشاعه خواهد یافت.

نمی‌توان پیشرفت نئولتیکی بومی و طولانی‌مدتی را در هندوستان دید. تخمین زده می‌شود که قبل از اولین تماس‌شان با آریایی‌ها، ابتدا در دوران کلان‌های ابتدایی که به پیگماهای سیاه شبیه است، زندگی کرده‌اند. آریایی‌ها برای اولین بار در ۲۰۰۰ الی ۱۵۰۰ ق.م وارد هندوستان شده‌اند. انقلاب نوسنگی در پیوند با این رویدادهاست. پیشاهنگان این انقلاب نئولتیکی و انقلاب تمدنی که بدون فاصله‌ی بسیار در ۱۰۰۰ ق.م صورت گرفت، همانند نمونه‌ی سومریان، کاهنان هستند. کتاب مقدس اصلی این طبقه‌ی مشهور، که کاهنان برهمن نیز نامیده می‌شوند، «ودا»هاست[1] که ریشه‌ی آن به ۱۵۰۰ ق.م برمی‌گردد. به عبارتی می‌توان گفت، وداها نسخه‌ی هندی کتاب مقدس عبرانی است. اما بسیار طولانی و پیچیده است. مضمون روایت آن، تشکیل طبقه‌ی کاهن براساس الوهیتی عظیم می‌باشد. از حماسی‌نمودن آن نیز غافل نمانده‌اند. به بستر و پایه‌ای برای رژیم کاستی مبدل گشته. در ۱۰۰۰ ق.م صاحبان نیروی سیاسی- نظامی، یعنی «راجا»ها[2] هویدا شده‌اند. با برهمن‌ها وارد درگیری سختی گردیده‌اند. نتیجتاً همانند هر تمدن دیگری، به صاحبان تازه‌ی دولت مبدل شده‌اند. دومین نیروی کاستی را تشکیل داده‌اند. همانند چین، زمین‌های حاصلخیز پیرامون آب‌های جاری و سواحل دریایی هندوستان برای کشاورزی مناسب‌اند. شهرها اکثراً در ۱۰۰۰ ق.م رو به ازدیاد نهاده و با کاخ‌ها و پرستشگاه‌های بزرگ‌شان متمایز شده‌اند. زراعت پیشرفت بیشتری دارد و کشاورزان و صنعت‌کاران، طبقه‌ی سوم کاستی را تشکیل داده‌اند. در پایین‌ترین تراز، «پاریا»ها[3] هستند که حقیرتر از حیوانات پنداشته می‌شوند. حتی دست‌زدن به آنها و لمس‌شان گناه شمرده می‌شود.

هندیان، یزدان‌شناسی بسیار رنگارنگی پدید آورده‌اند. به اندازه‌ی خدایان بزرگ، موجودات خدایی غیرقابل شمارشی را نیز ایجاد کرده‌اند. درواقع، تأثیر عمیق سومریان بر آنها دیده می‌شود. اینکه ذهن را بسیار مغشوش می‌نمایند، ناشی از این است که چندان قابلیت سنتزسازی نداشته و از ریشه‌ی خارجی سرچشمه گرفته‌اند.

در ۵۰۰ ق.م همانند تمامی تمدن‌های مهم (کنفوسیوس در چین، سقراط در میان یونانیان، زرتشت در میان ماد- پارس‌ها) در هندوستان اصلاح‌گر بزرگ دینی یعنی **بودا** به دنیا آمده و

---

[1] ودا: کتاب مقدس برهماییان؛ برهماییان به سه خدا یعنی برهما- ویشنو- شیوا معتقدند(تثلیث)؛ برهما خالق، ویشنو محافظ و شیوا مخرّب است.

[2] راجا: راج، راجه، رای؛ لقب فرمانروایان و سرکردگان هندوستان؛ برای فرمانروایان بزرگ پیشوند «مها» را اضافه کرده و مهاراجا خوانده می‌شود.

[3] نجس‌ها، پایین‌ترین طبقه در میان نظام طبقاتی (کاست) هندیان

در آن مرحله زیسته است. بودا به نوعی اصلاح‌گری[1] مشهور است که نه با تکیه بر خدا، بلکه با تکیه بر اخلاق ایجاد نموده است. با مشاهده‌ی آلام بزرگ طبیعت و جامعه، در صدد برآمده چنان آموزه‌ی متافیزیکی‌ای ایجاد نماید که تلافی‌کننده‌ی این رنج و مشقت‌ها باشد. بودیسم، آموزه‌ای است که خصلت واکنش‌گری در برابر تمدن و منش محیط‌زیستگرای آن قوی است. در چین، هندوچین و ژاپن پیشرفت نموده. آموزه‌ای است که از نظر متافیزیک اخلاقی باید با اهتمام در مورد آن تأمل نمود؛ رژیم نظارت بر نَفْس و مبتنی بر اقدامات نیرومند و اصلاح نَفْس است. همچنین اصلاح‌گری خدایی وجود دارد که «کریشنا» نامیده می‌شود. در برابر کیش[2] زئوس ـ سمبل رویدادهای پادشاهی که اکثراً در مرحله‌ی آغازین است ـ به کیش دیونیسوس شباهت دارد. دینی است مملو از حیات کوهستانی، سیاحت، فوج زنان آزاد و داستان‌های عاشقانه و محبت‌آمیز که به شکل نیرومندی از فرهنگ نوسنگی متأثر است. به عبارت صحیح‌تر، نگرشی اخلاقی است که ارزش فراوانی را برای آرزوی زندگی آزاد قائل است. برخورداری از نوعی گرایش ماتریالیستی که در تعارض با متافیزیک افراطی خداگرایانه‌ی هندی است، ژرفا و وسعت پیچیدگی‌های اجتماعی، همچنین تفاوت‌های زندگی را نشان می‌دهد.

تمدن هند پس از اشغال توسط پارس و اسکندر، ساختاری مرکزی یافته است. امپراطور «ماشوکا» در ۳۰۰ ق.م اولین تمرکزیافتگیِ ریشه‌ای «راجا»های متداول و آشوبگر را تحقق بخشیده است. همانند آنچه در رابطه‌ی میان رفرم دینی زرتشت با امپراطوری مرکزی ماد-پارس دیده می‌شود، ماشوکا که رفرم دینی بودا را به شکل توانمندانه‌ای پذیرفته، در تلاش خویش به موفقیت نائل آمده است. بعدها به اندازه‌ی چین نتوانسته موفقیت خویش را تداوم بخشد. حیات آشوبگرانه و کائوتیک راجاها در هندوستان ادامه یافته است. در ۱۰۰۰ ب.م از طرف دُوَل اسلامی تحت استیلا قرار گرفته. در اوایل ۱۵۰۰ ب.م تحت حاکمیت امپراطوران مسلمان مغول، مجدداً مرکزی گردیده، پیشرفت تمدنی معینی را به‌دست آورده و پراکنش ادامه یافته است. نفوذهایی که از ۱۵۰۰ ب.م بدین سو آغاز شده و متکی بر کاپیتالیسم بوده‌اند، در اواسط سده‌ی نوزدهم، به‌واسطه‌ی استعمارگری کاپیتالیسم انگلستان وارد مرحله‌ی نوینی گردیده است. بعد از جنگ جهانی دوم، هندوستان به‌صورت دولت مستقلی درآمد. اگرچه دو قسمت خویش در شمال شرق و شمال غرب به نام پاکستان و بنگلادش را از دست

---

[1] Reform: رفرم
[2] Cult: آیین

داد، با سواحل دریایی و آب‌های جاری پهناورش که از دامنه‌های هیمالیا[1] آغاز شده و تمامی شبه‌جزیره را دربر گرفته، امروزه نیز با تمامی پیچیدگی‌هایش، غنای فرهنگی خویش را با تمدن کاپیتالیستی پیوند زده و ادامه‌ی حیات می‌دهد. هندوستان نیز حداقل به اندازه‌ی چین، کنجکاوی ما را برمی‌انگیزد که در محیطی مملو از ساختارهای کائوتیک و متضاد ـ از دین و هنر و اخلاق‌های متنوع گرفته تا ساختارهای زبانی و سیاسی که با دموکراسی نیز آشنا شده ـ چگونه از حالت هیولایی تکه‌پاره‌شده به لویاتانی نیرومند تبدیل می‌گردد و بر جهان تأثیر خواهد نهاد.

توسعه‌ی کشورها و عرصه‌های تمدنی در سطح کشورهایی همانند ژاپن، اندونزی، ویتنام، کُره و نظایر آن، که از فرهنگ مادر و ریشه‌ای چین برگرفته شده‌اند، خصلتی مشابه دارند. رویدادهای تمدن مادر را پیگیری می‌نمایند و اشاعه می‌دهند. از نظر موضوع ما، نیازمند تحقیقی جداگانه نیستند.

اشاعه‌ی تمدن در قاره‌ی آمریکا، دارای دو مرحله است. تخمین زده می‌شود در اولین مرحله، گروه‌های سرخپوستی در ۷۰۰۰ ق.م از طریق تنگه‌ی «برینگ» ابتدا در آمریکای شمالی و سپس جنوبی پراکنده شده باشند. هرچند تفاسیر تاریخی گوناگونی وجود دارند؛ اما موردی که بیشتر منطقی می‌نماید، گسترش بعد از دوره‌ی یخبندان است که مصادف با همین تاریخ می‌باشد. حدس زده می‌شود که در ۳۰۰۰ ق.م با انقلاب نوسنگی آشنا گردیده و در ۵۰۰ ب.م گام به‌سوی متمدن‌شدن برداشته‌اند. در شرق (آمریکای جنوبی) از مکزیک گرفته تا شیلی تحت نام‌های «آزتک»، «مایا» و «اینکا»ها اولین تمدن‌هایشان را تشکیل داده‌اند[2]. این تمدن‌ها که تمدن اوروک در اولین دوران سومریان را به ذهن متبادر می‌نمایند، بدون احداث شهرهای بزرگ و افزودن بر شمارشان، زوال یافته‌اند. حدس زده می‌شود که شرایط اقلیمی و جغرافیایی، در این امر تأثیر بیشتری دارند. هنگامی که اروپاییان بدان پای نهادند، موجودیت‌شان را ـ هرچند به شکلی کمرنگ ـ ادامه می‌دادند. بقایای ساختارهای نیرومند شهرها و پرستشگاه‌هایشان انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. اگر امکان پیشروی به‌سوی قاره را می‌یافتند، می‌توانستند به مراحل بالاتر و مراکز و مرکزی‌سازی بسیار بیشتری دست یابند. اهمیت و در اولویت‌بودن کاهنان، در این آزمون‌های تمدنی نیز دیده می‌شود. آنها را می‌توانیم بیشتر با عنوان تمدن‌های کاهنی نیز بنامیم. قربانی‌نمودن جوانان نزد آنها رعب‌انگیز است (قربانی‌کردن انسان در راه خدا، در بسیاری از تمدن‌ها وجود داشته است). اشاره‌هایی

---

[1] رشته‌کوهی شامل بلندترین قلّه یعنی اورست. هیمالیا در سانسکریت معادل شیمالیا ایزدبانوی چکادها و آب‌های روان در نزد کاسیان است.

[2] Aztecs ـ Mayas ـ Inca قبایلی بودند که شهرها و تمدن‌شان در قرن شانزدهم توسط فاتحان اسپانیاییِ قاره‌ی آمریکا اشغال گردید.

همانند خط‌نوشته وجود دارند اما پیشرفتی ننموده است. تقویم آنها پیشرفته است. برخی از گیاهان و حیوانات را برای تمدن عمومی به ارمغان آورده‌اند. در این دوران، شمال آمریکا با تمدن آشنا نشده بود.

در قاره‌ی آمریکا، انفجار اساسی تمدن و توسعه‌ی آن به‌واسطه‌ی اکتشافات، اشغال، استیلا و استعمار، از سده‌ی شانزدهم بعد از میلاد آغاز گردیده است. در سده‌ی نوزدهم، توسعه‌ی تمدن کاپیتالیستی نوین بر اساس بخش‌هایی به‌شکل دولت- ملت و کشورهای به ظاهر مستقل صورت گرفته و طی بنیان‌گذاری ایالات متحده‌ی آمریکا در شمال قاره‌ی آمریکا، وارد نظام تمدنی جهانی شده و با آن یکپارچه گردیده است. به سبب اینکه شمال آمریکا قبلاً با هیچ تمدنی آشنا نشده بود، پیشرفت ریشه‌ای کاپیتالیسم سرعت بسیاری در آن یافت. بعد از جنگ جهانی دوم، از طریق ایالات متحده‌ی آمریکا، این پیشروی را به‌منزله‌ی نیروی هژمونیک نظام[کاپیتالیستی] ادامه می‌دهد. در برابر تمدن ریشه‌ای کاپیتالیستی ایالات متحده و اروپا، امروزه در آمریکای جنوبی(کوبا، ونزوئلا، بولیوی و کشورهای نظیر آنها) جستجوی الگوی تمدنی تازه‌ای با شور و هیجان ادامه دارد.

موردی که در اولین مرحله بر عهده‌ی لویاتان عظیم‌الجثه‌ی امروزین یعنی اروپا قرار داشت، نهادینه‌سازی فرهنگ نئولتیک بود. در سال ۱۰۰ ق.م که امپراطوری روم وسعت یافت، جز چند ساخلوی[1] رومی، حتی نام تمدن نیز در اروپا موجود نبود. کوچ و درگیری میان قبایل بسیاری نظیر اسکیت‌ها، هون‌ها، گُت‌ها، کلت‌ها و نوردیک‌ها در جریان بوده و پیشرفت‌های روستایی- زراعی و تجارت اندک مواد معدنی استخراج‌شده از کان‌های معدن وجود داشته است. فرهنگ یونان و روم را خارج از این مرحله قرار می‌دهیم. این دو حوزه را که بیشتر تشکیل‌دهنده‌ی کناره‌ی غربی تمدن خاورمیانه‌اند، با سرخطی دیگر مورد ارزیابی قرار خواهیم داد.

آفریقای مادر که انسان را برای نخستین بار به راه‌رفتن، جستجوی خوراک با ابزار دستی، زبان اشاره‌ای و سپس زبان برخوردار از نظام آوایی رسانید، پایبندی به اولین فرهنگ ریشه‌ای درازمدت خویش را - در مناطقی که فرهنگ ریشه‌ای در آن تشکیل شده- هنوز هم ادامه می‌دهد. در آفریقا -که تمدن مصر فراتر از سرزمین سودان، مکان دیگری را در آن نشناخت- تمدن مسیحی در عصر اولیه تنها در بخشی از حبشه(اتیوپی) توسعه یافت و به وسیله‌ی اعراب سامی که از طریق تمدن اسلامی انفجاری بزرگ صورت دادند، مورد استیلای گسترده‌ای قرار گرفت. از طرف شمال، اسلامی شده و در سده‌ی نوزدهم توسط تمدن کاپیتالیستی اروپا

---

[1] پادگان نظامی

از همه طرف به احاطه درآمده است. آفریقا که به دلیل ساختار داخلی خویش به سختی تمدن‌ها را می‌پذیرد، امروزه در یک کائوس همه‌جانبه به‌سر می‌برد و معجونی است که مراحل متفاوت فرهنگ‌ها و تمدن‌های متفاوت را در خود دارد. همان‌گونه که در نمونه‌ی آمریکای جنوبی و نسبتاً خاورمیانه هم دیده می‌شود، انتظاری توأم با کنجکاوی، نگرانی و امیدواری وجود دارد که آیا آفریقا از طریق چه نوع تمدن و یا مدرنیته‌ای به حیات آزاد خواهد پیوست.

ج- تمدن یونان - روم و مسائل گسترش آن

نبایستی گنجانیدن تحقیق در باب گسترش تمدن سومر و مصر در یکجا، امر غریبی تلقی گردد. هر دو نیز در حکم تمدن‌های بنیادین محسوب می‌گردند. تمدن سومر و مصر برای اولین بار در طول تاریخ انسانیت، با تأثیرگذاری بر همدیگر، در یک دوره پیشرفت حاصل نموده‌اند. گسترش آنها از نزدیک بر یکدیگر تأثیر نهاده است. برخورداری از ریشه‌ی خاورمیانه‌ای، دلیل دیگر این همزیستی است. اینکه حتی در مرحله‌ی تولد، با هم مختلط گردیده‌اند، ناشی از خصلت ویژه‌ی منطقه است. دیدیم که سازنده‌ی بسیاری از اولین [اختراعات و نوآوری]ها بوده‌اند. سایر تمدن‌های گسترش‌یافته‌ی بعدی، با اساس گرفتن جوهره و شکل این دو تمدن تشکیل شدند؛ این نکته مسئله‌ی قابل انکاری نیست. اگرچه کاملاً شبیه هم نیستند، اما پایبندی‌شان به ریشه جای بحث و تردیدی ندارد. بدون اندیشیدن به مصر و سومر، احتمال تحلیل کافی هر تمدنی بسیار ضعیف است. همانند نمونه‌ی تمدن کاپیتالیستی، اولین الگوی تمدن برده‌داری اساساً ابتدا با الگوبرداری از سومر و پس از آن در درجه‌ی دوم مصر، با تغییری بسیار مختصر گسترش یافته است. تاریخ‌نویسان و جامعه‌شناسان به دلیلی که از آن ناآگاهیم، این نزدیکی و قرابت مهم و حساس را برقرار نساخته و بدون وقفه به تفسیرپردازی‌های کلیشه‌ای مشغولند. دلیل تأکید مصرّانه‌ی ما، فروریختن این نگرش‌های کلیشه‌ای است.

در گسترش این الگوی نخستین، از دشواری‌هایی که با آن روبه‌رو می‌شویم، سخن گفتیم. اولین مورد، سطح تأثیرگذاری و تأثیرپذیری میان سومر و مصر است. این موضوعی است که باید شفاف گردد. دومین مسئله این است که تمدن ماد- پارس (که برای اولین بار در خارج از مزوپوتامیا تشکیل شد) به‌منزله‌ی ریشه‌ی تمدنیِ جداگانه‌ای به‌شمار آید یا نه؟ می‌دانیم که بسیاری از خصال اساسی خویش را از سومریان و تداوم آن یعنی بابل، آشور و اورارتوها گرفته‌اند. اما از نظر تاریخی نیز اثبات شده است که اصلاحات بزرگی انجام داده‌اند. انقلاب

اخلاقی زرتشتی(که نزدیک به اخلاق آزادی است)، نظام مرکز- ایالت و تنظیمات ارتشی‌شان، اولین حوزه‌های نوآوری است که می‌توان به آنها اشاره نمود. به همین سبب ناگزیر گشتیم که تمدن ماد- پارس را در حکم حلقه‌ی گذار مهم و متفاوتی بین تمدن یونان- روم و تمدن‌های سومر- مصر ارزیابی نماییم. در یک نگرش صحیح تاریخی، این اهمیت و تفاوت[تمدن ماد- پارس]، نقشی کلیدی در درک مسئله‌ی مراحل تمدنی ایفا می‌نماید. در غیر این‌صورت نمی‌توانیم تمدن یونان- روم را به شکلی صحیح درک نماییم؛ یا اینکه با قائل‌شدن خصوصیاتی معجزه‌آسا برای آن، با تفاسیر غیرعلمی پیچیده‌ترش خواهیم ساخت.

سومین مورد، مسائل مربوط به ریشه‌ی تمدن‌های چین و هندوستان بود. تأکید نمودیم که با مراعات احتیاط[در نگرش خویش]، بایستی آنها را تمدن‌هایی مختص به خویش دانست. چنین رویکردی، امکان ارزیابی صحیح‌تری را در خصوص همگونی و تفاوت میان تمدن‌ها برایمان فراهم می‌آورد.

اگر تمدن‌های آمریکای جنوبی چنان که گفته می‌شود تمدن‌هایی مختص به خود باشند، همچنین در صورتی که تمدن هاراپا و موهنجودارو منحصربه‌خویش باشند، قبول زوال و افول آنها بدون گذار از مرحله‌ی اولین الگوی شهری(به شیوه‌ی اوروک)، ارزیابی واقعگرایانه‌ای است. می‌توان گفت در مقطعی که از لحاظ زمانی بسیار متأخرتر است، تمدن طی اشاعه‌هایی در آفریقا و اروپا(غیر از یونان- روم) و حتی در استرالیا گسترش یافته است. خود آمریکا نیز اساساً بر مبنای کاپیتالیسم متمدن گردیده؛ تمدن اسلامی نیز هم قبلاً و هم در این مرحله در زمینه‌ی متمدن‌سازی مناطق یادشده ایفای نقش نموده است. با این مقدمه‌ی کوتاه، بهتر می‌توانیم تمدن یونان- روم را تعریف کنیم و اشاعه‌اش را توضیح دهیم.

اینکه برساخت تمدن یونان- روم نسبت به نمونه‌ی ماد- پارس خودْویژگی پیشرفته‌تری داشت، امر تردیدناپذیری است. اما اگر به اشاعه‌ی انبساطی و همچنین ویژگی‌های اساسی تمدن‌های مصر، سومر و دنباله‌های آنان یعنی بابل، آشور، میتانی، هیتیت، اورارتو و ماد- پارس، توجه نشود و ادعا گردد که این خودْویژگی تمدن یونان- روم به سبب شرایط شبه‌جزیره فوران کرده، به معنای نگرش کورکورانه‌ی تاریخی و تحریف بزرگی در آن خواهد بود. تمامی ابداعاتی که وجود دارند، رده‌بندی‌ها و مراحل ذهنیتی، پیشرفت‌های دینی، اخلاقی، فلسفی، هنری، سیاسی، اقتصادی و علمی در مراحل تولد، توسعه، چالش و درگیری تمدن‌های نامبرده تحقق یافته‌اند. این ابداعات، به نسبت بسیار، از مرحله‌ی نهادینگی جامعه‌ی نئولتیک برای آنها به ارث رسیده است. سعی کردیم داستان آن را بیان نماییم؛ به‌ویژه بدون از نظر دور داشتن تلاش قشر حکمران برای غصب، دزدی، پرده‌پوشی و مشروعیت‌بخشی.

ظاهراً روشنگری و علم اروپا، تا مدت زمان درازی از این واقعیت بی‌خبر باقی ماند. با نسبت دادن ریشه‌ی خود به نوزایشی که در فرهنگ یونان و روم روی داد، با اصرار چنان رفتار نمود که گویی بخش اعظم این کشف و ابداعات به‌دست آنان صورت گرفته است. به این ترتیب در زمینه‌ی ارائه‌ی تعریف غلطی از تمدن یونان و روم نیز مسئول و مقصر گشت.

اگر تنها به خواندن تاریخ هردوت نیز بپردازیم، دشوار نیست که سرچشمه‌ی فرهنگ یونان را در مقیاسی گسترده کشف نماییم. تمامی اسناد تاریخی که در دسترس‌اند، نشان می‌دهند که ابتدا در ۵۰۰۰ ق.م زبان- فرهنگ هند و اروپایی(آریایی) به شبه‌جزیره‌ی یونان نفوذ کرده و انقلاب نوسنگی رخ داده است. این نکته برای از نظر دور نداشتن سرچشمه‌ی مرحله‌ی یادشده و قرائت صحیح تاریخ رویدادها، حائز اهمیت است. می‌توان گفت که از ۱۸۰۰ ق.م به بعد، موج جدید کوچ‌ها، ابداعات تمدن را به آنجا انتقال داده است. در ۱۴۰۰ ق.م اولین مرحله‌ی شهرسازی نظیر اوروک را درمی‌نوردند. این مرحله از سه جنبه کمک گرفته و الگو می‌پذیرد. اکثراً از هیتیت‌ها تأثیر پذیرفته‌اند. هیتیت‌ها این مناطق را تحت‌عنوان «آهیه‌وا» ثبت کرده‌اند. از ۳۰۰۰ ق.م بدین‌سو، از طریق تروا تجارت متقابل با منطقه آغاز می‌شود. تروا در این دوران(۳۰۰۰ الی ۱۲۰۰ ق.م) برای شبه‌جزیره‌ی یونان، شهری حیاتی محسوب می‌گردد؛ بنابراین هدف اساسی آنهاست. هیتیت‌ها هم از نظر ایدئولوژیک(خدایان، ادبیات، علم) و هم از نظر ابزارهای مادّی(موادی که تجارت بر اساس آنها صورت می‌گرفت؛ به‌ویژه سنگ‌های معدنی، ظروف سفالی پیشرفته و محصولات نساجی) موارد بسیاری را ارائه می‌دهند. در انتقال‌دهی تمدن نقش مهمی بازی می‌کنند. فینیقیایی‌ها، به‌خصوص هنر دریانوردی و الفبای فینیقی را می‌آموزانند. شهرهای تجاری‌ای را به شیوه‌ی خاورمیانه احداث می‌کنند. قطعاً در این زمینه‌ها پیشاهنگی می‌نمایند. مصریان هم به‌صورت مستقیم و هم از راه مستعمره‌ها، یعنی به‌واسطه‌ی تمدن درحال‌توسعه‌ی کرت ـ تنها تمدن منحصربه‌فردی است که مصر در آن نفوذ نموده- تأثیر عمیقی برجای می‌گذارند. همه‌نوع ابداعات تمدن خاورمیانه از طریق این چهار کانال(از ۲۰۰۰ تا ۶۰۰ ق.م) مستمراً به تغذیه‌کنندگی پرداخته‌اند. نهایتاً اینکه سولون، فیثاغورس[1] و طالس[2] در سده‌های ۷ و ۶ ق.م با گشت‌وگذار و دیدن نظم درباری و

---

[1] Pythagoras : فیلسوف و ریاضیدان یونانی(۵۰۴- ۵۸۰ ق.م) وی جهان را از طریق اعداد تعریف می‌نماید و عدد یک را جوهر همه‌ی اعداد می‌داند. رابطه‌ی ریاضیاتی فیثاغورس برای محاسبه‌ی وتر مثلث قائم‌الزاویه، مشهور است.

[2] Thales : طالس یا ثالس ملطی در حوالی ۶۰۰ ق.م می‌زیسته. او پیشگام فلسفه‌ی طبیعت است و آب را عنصر اساسی تشکیل کیهان می‌شمارد. از خاصیت کهربا نیز آگاهی داشته و کسوف را پیش‌بینی نموده است.

آموزشی مصر، بابل و ماد- پارس، درس‌ها و نظام مقرراتی آنها را آموخته و به شبه‌جزیره‌ی یونان منتقل ساخته‌اند.

پس از سقوط تروا(در ۱۲۰۰ ق.م) سواحل آناتولیایی اژه[۱] به استیلای قبایلی که از شبه‌جزیره‌ی یونان می‌آمدند یعنی «یون»[۲] و «آئیول» و «دورین»[۳]، گرفتار گردید. به‌طور تخمینی می‌توانیم سال‌های ۱۰۰۰ ق.م را همچون تاریخ این یورش‌ها به‌شمار آوریم. اولین حملات این قبایل که مصریان آنها را قوم دریایی می‌نامند، با سقوط تروا[٤] در ارتباط بوده و تا مدیترانه‌ی شرقی و مصر پیش رفته‌اند. این گروه‌ها که در آناتولی غربی و جزایر اژه در آمد و شد هستند، از نظر تمدن‌های تروا و هیتیت، «بربر» محسوب می‌شوند. مناطق تمدن، در کشور هیتیت و پادشاهی کوچک تروا قرار دارد. بربرها تنها با ماندن در درون فرهنگ تمدنی یکجانشین و آن‌هم در مدت‌زمانی طولانی، قادر به متمدن‌شدن بوده‌اند. چنین رویدادی نیز به وقوع پیوسته؛ پس از گذشت برهه‌ای طولانی از ۷۰۰ ق.م به بعد هم در شبه‌جزیره، هم در جزایر و سواحل دریای اژه شهرها سر برآورده‌اند. هومر[٥]، قهرمانی‌های جنگیِ به‌جامانده از این دوران طولانی سکونت، به‌ویژه رویدادهایی که پیرامون تروا به‌وقوع پیوسته‌اند، را به‌صورت حماسه درآورده است[٦]. «اودیسه» نیز داستان یکجانشینی در جزیره است. واقعیت این است که شهرنشینی‌هایِ پیرامون سواحل اژه، تا حد معینی دارای اصالت هستند. میراث غنی و بسیار متنوعی که دریافت نموده‌اند و مساعدبودن فوق‌العاده‌ی خاک‌های منطقه برای کشت انواع نباتی و پرورش حیوانات، این امکان و نیرو را در اختیار آنها می‌نهد که چنین سنتز بی‌همتایی را در هویت شهرها بازتاب دهند. در دگرگون‌سازی کامل عناصر ایدئولوژیک و مادّی فرهنگ خاورمیانه و ایجاد سنتز از راه تغییرات ظاهری مهم و نسبتاً با جوهری جدید، خلاقیتی بزرگ به نمایش گذارده‌اند. می‌توان گفت اکتشافات و ابداعات دوران نئولتیک طی ۶۰۰۰ تا ٤۰۰۰ ق.م و یافته‌ها و ابداعات دوران سومر، مصر، هیتیت،

---

[۱] در متن، «سواحل غربی» آمده است. اژه‌ی غربی اصطلاحی است که در ترکیه برای سواحل غربی ترکیه که رو به اژه هستند به کار می‌رود، برای منطقه‌ی شرقی‌تر نیز اژه‌ی میانی به‌کار می‌رود. بنابراین با توجه به جهت‌های جغرافیایی، منظور از سواحل غربی[ترکیه] همان سواحل شرقی اژه و یا سواحل اژه در آناتولی(سواحل آناتولیایی اژه) است.

[۲] برگرفته از ایونی(Ionie) بخشی از سواحل اژه در آسیای صغیر(آناتولی) که قسمتی از هلنی‌ها در آن سکونت نمودند.

[۳] Dorian : دوری یا دورین؛ از قبایل کهن یونان که خود را از نسل مردی اسطوره‌ای به نام دوروس فرزند هلن می‌دانستند.

[٤] حکایت سقوط شهر تروا(Troy) و حیله‌ی اسب چوبین که برای فتح آن به‌کار بردند، مشهور است.

[٥] Homer : یا هومروس؛ شاعر بزرگ حماسی غرب که ایلیاد و اودیسه اثر جاودانه‌ی اوست.

[٦] ایلیاد، داستان سقوط شهر ترواست.

اورارتو و ماد- پارس را کسب نموده و آن را گسترش داده‌اند. دومین و یا سومین حمله‌ی بزرگ فرهنگی را تحقق بخشیده‌اند.

مسئله‌ی مهم این است که مشخص گردد مرکز تمدن یادشده به‌منزله‌ی یکی از بزرگ‌ترین حملات روشنگرانه‌ی تاریخ، در کجاست. با توجه به اینکه اولین شالوده‌ها و تأسیسات شهری(۱۴۰۰ ق.م) پایدار نبوده، همچنین مرحله‌ی بعدی آن در تاریکی و ابهام باقی مانده و تنها برخی از کولونی‌های تجاری فینیقی‌ها وجود داشته‌اند، درک می‌گردد که شبه‌جزیره‌ی یونان تا ۷۰۰ ق.م هیچ نوع تمدنی را در خود نپرورانیده است. در میان قبایل، درگیری‌هایی جریان داشته. آنها که همانند آکاها شهرت یافته بودند، خاصه از طریق اژه، همیشه به مناطق تمدنی آناتولی یورش می‌بردند. اینها به یقین در مرحله‌ی بربریت بوده‌اند. کسانی که در صدر آنها جای گرفته‌اند، شاه نبوده(زیرا شاه مستلزم موجودیت شهر است) بلکه در موقعیت رئیس قبیله بوده‌اند. به‌رغم اینکه در ۶۰۰ ق.م شاهد ترقی آتن هستیم، اما تا آن زمان هنوز به مرکز تمدن تبدیل نشده بود. تمامی فرضیات نشان می‌دهند شهرهایی که قبایل در سواحل اژه تشکیل داده‌اند، نقش مرکزی‌تری ایفا نموده‌اند. تمامی اسامی کسانی که در حمله‌ی روشنگری نقش داشته‌اند و در رأس آنها هفت فرزانه[1]، هراکلیتوس[2]، پارمنیدس[3]، هومر، طالس، دموکریت و فیثاغورس از شهرهای سواحل آناتولیایی اژه هستند. شهرها به شکلی زنجیروار، در اینجا تأسیس می‌شوند.

مورد مهم این است که اکثر روایت‌های تولد خدایان نامی و در رأس آن آپولون[4]، ریشه در این منطقه و نواحی همجوار آن دارند. تمدن مادّی در این منطقه، در مقایسه با شبه‌جزیره بسیار پیشرفت نموده است. مشهورترین پرستشگاه‌ها و مراکز شهری نیز در سواحل آناتولیایی اژه هستند. دلایل بسیاری که می‌توان برشمرد، نشان می‌دهند پس از هیتیت‌ها، فریگیایی‌ها و لیدیایی‌ها و یا در همان حلقه‌ی زمانی، شهرهای ایونی، مراکز تمدنی نوین اژه بوده‌اند. آنهایی که در شبه‌جزیره قرار دارند، در حکم تداوم همین مراکز تمدنی می‌باشند. مسئله‌ی مهم این است که در ۵۴۵ ق.م با اشغال این مناطق از طرف امپراطوری پارس، مرکز تمدن به آتن

---

[1] اسامی آنها عبارت است از : بیاس، پیتاکوس، کلئبول، میزون، خیلون، طالس و سولون.

[2] Heraclitus : فیلسوف یونان باستان(۴۸۰- ۵۴۰ ق.م)؛ از نخستین افرادی که در زمینه‌ی منطق و دیالکتیک صاحب‌نظر بوده. نظریه‌ی او بر گردش و تغییر استوار است. هراکلیتوس چنین می‌گوید: «همه چیز در سیلان است، نمی‌توانی دوبار در عین همان رودخانه گام نهی». همچنین از منظر او همه‌ی عناصر حالت دگرسان‌شده‌ی آتش‌اند. به دلیل بدبینی نسبت به جهان، حکیم گریان نامیده شده است.

[3] Parmenides : فیلسوف ایده‌آلیست یونانی و پیش از افلاطون(۵۱۴ ق.م) در زمینه‌ی درک امور، نقش منطق و عقل را به‌جای احساسات نشانده و آن‌ها را برجسته ساخته است.

[4] Apollon : رب‌النوع آفتاب، خدای روشنایی که لقب او نگاهبان جادّه‌هاست.

منتقل گردیده. به همین دلیل دوران ۵۰۰ الی ٤۰۰ ق.م را عصر شکوهمند آتن می‌نامند. همان‌گونه که می‌دانیم تمامی آثار تمدنیِ شهرهای ساحل اژه، شامل آثار ایدئولوژیک و مادّی، به آتن منتقل شده‌اند. بخش بزرگی از روشنفکران به آنجا، جنوب ایتالیا و برخی جزایر پناه برده‌اند. بدین ترتیب منطقه‌ی اژه، تحت حاکمیت پارس‌ها اندک‌اندک اهمیت گذشته‌ی خویش را از دست داده است.

بدون شک، تمدن پارس شکوهمندترین تمدن در آن دوران است. تنها به گرفتن برخی موارد از منطقه‌ی اژه بسنده نکرده، بلکه آن را بسیار توسعه داده است. اما با از دست‌رفتن استقلال اژه، منطقه شانس ایجاد تمدنی بسیار بزرگ را شاید هم برای اولین و آخرین بار از کف داده است. به راحتی می‌توانم بگویم که اگر این‌چنین نمی‌گشت، با گسترش‌شان از آنجا به‌سوی تمامی آناتولی، قادر بودند تمدنی را بسازند که از تمامی تمدن‌های سومر، مصر، هند، چین، هیتیت و پارس بزرگ‌تر باشد. شاید هم شبه‌جزیره‌های یونان و ایتالیا به‌صورت ایالتی وابسته باقی می‌ماندند. شانس امپراطوری‌ای را از دست دادند که هم از نظر مضمون و هم وسعت، بارها از بیزانس فراتر می‌رفت. موجودیت پارس‌ها در اژه، هم به موجودیت خودشان پایان داد و هم از پیشاهنگی اژه‌ای‌ها برای ایجاد نظام تمدنی‌ای که حق‌شان بود، مانع گردید. هر نوع اظهار تأسف و اندوه به‌خاطر چنین رویدادی، بجاست. این شانس را ابتدا مقدونی‌ها توسط اسکندر آزمودند و در نتیجه‌ی آن، فرهنگی شرقی- غربی به‌وجود آمد که بسیار ازهم‌گسیخته، نامتراکم و پرمرکزی بود. علی‌رغم اینکه آن را «جهان فرهنگی هلن[1]» می‌نامند، نتوانست از حالت سنتزی ناپیوسته و التقاطی فراتر رود؛ از خلاقیتی راستین و اصیل به دور بوده است. ایجاد امپراطوری روم در دوران بعد، تنها این شانس را به اژه داد که ایالتی با مرکز «برگاما» شود. چیزی را که پارس‌ها در شرق انجام دادند، رومی‌ها در غرب تکرار نمودند.

اگر تمدنی که مرکزش آتن بود، هم از نظر رشد شهرها و هم افزایش شمارشان به‌عنوان یک تمدن واقعی تفسیر گردد، از نظر اصطلاحی صحیح است. در حوزه‌ی تمدن ایدئولوژیک و مادّی، مُهر و نشان خویش را بر یک عصر زده است. در ارزیابی آتن، باید آن را تمدنی بخوانیم که گویی از ذوب‌نمودن تمامی تمدن‌های گذشته در یک بوته‌ی ریخته‌گری و تشکیل آلیاژی نو، به‌وجود آمده است. تمامی دستاوردها و ابداعات ایدئولوژیک و مادّی تاریخ تمدن و تاریخ فرهنگ نوسنگی را مجدداً با تأثیرات بومی و زمانی یکپارچه ساخته و دست به انقلاب بزرگ تمدنی زده است.

---

[1] نام اصلی یونان، هلاس(Hellas) بود و ساکنانش خود را هلنا(Hellena) می‌خواندند. بعدها رومیان، یونان را گِرِک(Grecs) نامیدند که برگرفته از اسم یکی از قبایل کهن آنجاست. امروزه نیز با همین نام خوانده می‌شود.

اولین ویژگی بزرگش این است که از نظر ایدئولوژیک، فلسفه را بیشتر از شکل اعتقادی و اندیشه‌ی ادیان بت‌پرست پذیرفته است. فلسفه، راهگشای انفجاری در سطح معنا می‌گردد. بذر تمامی گرایشات فلسفی، در این دوران پاشیده می‌شود. تمامی اشکال اندیشه‌ی مشتمل بر ایده‌آلیسم، ماتریالیسم، متافیزیک و دیالکتیک، شانس ظهور و مورد بحث قرار گرفتن را یافته‌اند. قبل از سقراط، «فلسفه‌ی طبیعت» اولویت داشته و همزمان با سقراط و پس از او «فلسفه‌ی جامعه» اهمیت یافته است. رشد «معضل اجتماعی»(فشار و سرکوب) در این روند نقش بازی می‌کند. بار دیگر یادآوری می‌نمایم که «معضل اجتماعی» به معنای ایجاد زنجیره‌ی شهر- تجارت- دولت- مدیریت حاکم است. همچنین شهر به‌منزله‌ی تمدن مادّی، در اجباری‌نمودن اندیشه‌ی فلسفی مؤثر است. خود شهر، به معنای گسست از جامعه‌ی اُرگانیک[1] است. به همین جهت در محیط شهری، «ذهنیت گسلیده از طبیعت» به آسانی شکل می‌پذیرد. رحم مادری برای تولّد یافتن همه نوع اندیشه‌ی مجرّد، متافیزیکی محض و ماتریالیستی، «تمدن شهری» است که بر پایه‌ی خیانت به محیط‌زیست ایجاد شده است.

بنابراین فلسفه از یک‌سو گامی است در اندیشه، و از دیگر سو فرم اندیشه‌ی بیگانگی با محیط‌زیست است. سوفیست‌ها[2] که معارف فلسفی را اشاعه می‌داده‌اند(همانند روشنفکران سده‌ی هجدهم در اروپا)، روشنفکران آن دوران بوده‌اند. در ازای دریافت مبالغی، به تدریس فرزندان خانواده‌های غنی می‌پرداخته‌اند. همان‌گونه که کاهنان، ابداعاتی دینی نموده‌اند و افراد پرستشگاه را تأمین نموده‌اند، فیلسوفان نیز مدارس خویش را تأسیس کرده‌اند. به عبارت دیگر، کلیساهای(مجالس) خویش را دایر نموده‌اند. همانند ادیان چندخدایی، مدارس فلسفی کثیری بنیان نهاده شده‌اند. می‌توان هر مدرسه را در حکم یک دین و یا مذهب پنداشت. ادیان نیز در نهایت، به سبب اینکه فرمی از اندیشه هستند، می‌توانند فلسفه‌ای سنتی و نهادینه‌شده محسوب گردند که شکل اعتقادی به‌خود گرفته‌اند. نباید تفاوت بین آنها را تماماً به‌صورت تضاد با همدیگر، ارزیابی نمود. «دین»، عموماً خوراک ایدئولوژیک خلق فرمانبر است و «فلسفه»، خوراک جوانان و روشنفکران منسوب به طبقه‌ی پیشرفته. افلاطون و ارسطو، گویی کاهنانی هستند که در صدد آن برخاسته‌اند با استفاده از عینک فلسفی از عهده‌ی وظیفه‌ی

---

[1] Organic: سازمان‌یافته؛ دارای سازمان. ارگانیسم: سازمان، ساختار زنده.

[2] Sophist: از مشهورترین آنها پروتاگوراس، گورگیاس و برمانیدوس می‌باشند. سوفیست کلمه‌ای یونانی و در اصل به معنای دانشمند و انسان فرهیخته است. افرادی بودند که در ازای مزد به کار فلسفی می‌پرداختند و شاگردان خود را فن جدل و مباحثه می‌آموختند. بعدها چون عوام زبان آنها را نمی‌فهمیدند به آنها لقب سفسطه‌گر دادند که به یک ناسزاگویی ادبیاتی مبدل شد. برخی نیز می‌گویند: چون به تدریج عده‌ای از سوفیست‌ها درآمد مادّی را اساس گرفتند و به درستی یا نادرستی سخنان خویش اهمیت ندادند، به همین دلیل لفظ سفسطه و مغالطه در مورد گفته‌های آنها معمول گردید.

بنیان‌گذاری، حفاظت و رهایی شهر برآیند. دلمشغولی اساسی فیلسوفان این است که چگونه به شیوه‌ی بهتری می‌توان دولت‌شهر و جامعه را اداره کرد، به دفاع از آن پرداخت و قبل از هرچیز بر اساس کدام بنیان‌ها می‌توان به بهترین شکل آن را تأسیس نمود.

دومین خصوصیت مهم تمدن آتن این است که برای اولین بار از نظر تئوریک و پراکتیک بر روی دموکراسی(جمهوری) تأمل نموده و بدان پرداخته است. مرحله‌ای مهم در تاریخ عمومی تمدن است. اما این دموکراسی تنها برای اَشراف است. با توجه به اینکه «شهروندی» را تنها برای قشر بسیار محدودی قائل بود، شاید حتی یک دهم جامعه را نیز دربر نمی‌گرفت. اما باز هم یک نوآوری بسیار مهم است. تمدن آتن در تکوین فلسفه و هنر سیاست، نقش بزرگی ایفا می‌نماید. دموکراسی به‌منزله‌ی یک اصطلاح، به معنای پرداختن خود خلق به سیاست، یعنی امورات مدیریتی خویش است. اندیشیدن، مباحثه و تصمیم‌گیری در مورد تمامی مسائل حیات اجتماعی، بنیان سیاست دموکراتیک است. بنابراین ویژگی سیاست دموکراتیک در تمدن آتن، که به معنای جامعه‌ای باز[1] است، مشارکت مهمی محسوب می‌گردد.

پانتئون خدایان، با معماری کاملاً جدیدی تجلّی می‌یابد. پانتئون سازه‌ای مستطیل شکل و باشکوه است که با ستون‌های بزرگ احاطه گردیده و در خارجی‌ترین محدوده با بارو محصور شده. انگار معابد آپولون، آرتمیس[2] و آتنا[3] در تمامی شهرهای حائز اهمیت، در حالت رقابت‌اند. تخیلی‌بودن خدایان، در جامعه‌ی آتن بهتر درک می‌گردد. اعتقاد دین سنتی، به تدریج ارزش خویش را از دست می‌دهد. شاید هم خدایان آفریننده‌ی شهر سومر، در تمدن آتن و روم آخرین نفس‌هایشان را می‌کشند. شهری که تحت نام آتن بنا شده، منسوب به ایزدبانویی است که آتنا خوانده می‌شود و آفریننده و محافظ آن شهر می‌باشد. آتنا، الهه‌ی اوروک یعنی اینانا را تداعی می‌نماید. حتی این نمونه نشان می‌دهد که پیگیری‌شدن تمدن‌ها از طرف همدیگر و شباهت آنها به هم، چه سنت جالبی است. سایر بخش‌های شهرها، آگورا[4](محل داد و ستد)، کلیسا(مجلس)، تئاتر، ستوآل[5](خیابان‌های گشت‌وگذار سایه‌دار)، ژیمناسیوم(استادیوم) و نظایر آن، بسیاری از خصوصیات نهادی را کسب کرده‌اند؛ به ساختارهای پیشرفته‌تری دست یافته‌اند که می‌تواند بدون حصار و بارو باشد و کاخ‌های

---

[1] Open Society

[2] Artemis: در نزد یونانیان رب‌النوع ماه، جنگل، شکار و پشتیبان زنان به هنگام زایش است که رومیان آن را دیانا(الهه‌ی ماه) می‌نامند.

[3] Athena: الهه‌ی خرد، استراتژی، جنگ، صلح و هنر در نزد یونانیان. سمبل‌های او نیزه، سپر، جغد و شاخه‌ی زیتون است. دختر زئوس است و از پیشانی او آفریده شده.

[4] Agora: مکانی روباز بود که در شهرهای یونانی جهت جلسات شهروندان از آن استفاده می‌شد.

[5] Stoal: رواق؛ مکان‌های طاق‌دار

بسیاری را در درون خویش جای دهد. ساختارشان به ساختارهای هیتیتی شباهت دارد اما از آنها پیشرفته‌تر است. جمعیت‌شان نیز افزون‌تر گردیده است.

ادبیات مکتوب، پیشرفت حاصل نموده؛ شاید هم بزرگ‌ترین فرهنگ ادبی می‌باشد که در اسناد مکتوب آمده است. تئاتر، در انقلابی‌ترین دوران خویش به‌سر برده است. حماسه‌ها و تراژدی‌های فراوانی وارد عرصه گردیده‌اند. آثاری تاریخی نوشته شده‌اند. حماسه‌های هومر به‌صورت کتابی درسی درآمده‌اند. رویدادهای جالب، به دست‌مایه و موضوعی بامضمون برای تئاترها مبدل شده‌اند. این تئاترها، همچون اولین گام به سوی سینما هستند. هنر دریانوردی و تجارت، به پیشرفت نائل آمده. تمدنی است که پس از فینیقی‌ها، دارای پیشرفته‌ترین کشتی‌رانی می‌باشد. اگرچه تجارت پیشه‌ای پسندیده نیست، اما اولین بذرهای کاپیتالیستی در جامعه‌ی آتن ـ هرچند در سطحی کمرنگ و حاشیه‌ای ـ موجودیت یافتند. گویی اگر اندکی دیگر پیشرفت نماید، به سیستم کاپیتالیستی گذار خواهد نمود. معماری در آن توسعه یافته است. خود ساختار شهر به اندازه‌ی کافی اثباتگر چنین موردی است. پیکرتراشی به فرمی نزدیک به ایده‌آل، دست یافته است. تصاویر نقش‌برجسته‌ی آن به شکلی بسیار جالب، اساطیر را جان و روان می‌بخشند. بایستی در همین‌جا خاطرنشان سازم، ادبیات متولوژیک بسیار نیرومندی دارند که سنتز تمامی اسطوره‌های تمدنی قدیم (اعتقادات و اشکال فکری غیر دینی) را تشکیل می‌دهد. متولوژی، هنر بازگویی داستان‌های ایده‌آلیزه‌شده‌ای[1] است که جامعه آنها را درک نمی‌کرده، و در اعصار اولیه رواج داشته است.

موسیقی، هم از نظر شمار آلات و سازها و هم از نظر اشکال آن (الهی، غیرالهی، عاشقانه و حماسی) پیشرفت نمود. «لیر»، برجسته‌ترین ساز آن دوران است. تعابیر شعری اگرچه به اندازه‌ی دوران قهرمانی نیست (دقیقاً قبل از تشکیل جامعه‌ی شهری، آخرین مرحله‌ی بربریت) اما موجودیت خویش را ادامه می‌دهد.

بعد از آتن، اسپارت می‌آید. ویژگی اسپارت این است که سنت دیرباز پادشاهی را قاطعانه ادامه می‌دهد. بین آنها همیشه کشمکش‌ها و جنگ‌هایی روی داده‌اند. الگوی آتن و اسپارت در تمامی شبه‌جزیره آثار و ردپاهایی برجای نهاده است. اشاعه‌ی شهرها سریع بوده است. به‌خصوص جزیره و سواحل دریایی مقابل، با همان الگو تجهیز شده‌اند. می‌بینیم که در سواحل دریای سیاه و مرمره نیز به تأسیسات شهری گذار نموده‌اند. عصر کولونیالیسم نوین بسیار پیشرفته‌ای آغاز شده که جمعیت آن بسیار و تجارتش گسترده است. تقریباً در تمامی سواحل و جزیره‌های مدیترانه، شهرهای مستعمره ایجاد شده‌اند. حتی در مصر نیز یک شهر و

---

[1] Idealize: رساندن به کمال مطلوب، حالت خیالین به چیزی بخشیدن

یا محله‌ی یونانی وجود داشته است. تا مارسیلیا در جنوب فرانسه و سواحل مدیترانه در اسپانیا رسیده‌اند؛ نوعی از تجارتخانه‌ها را دایر نموده‌اند که سپس تبدیل به شهر شده‌اند. جنوب ایتالیا نیز در ابعاد مهمی به هیأت مستعمره درآمده است. انگار فینیقی‌ها نقش خود را به آنها سپرده‌اند. به‌رغم تمامی این پیشرفت‌های بزرگ و برقراری اتحادهای شهری در شبه‌جزیره، به شکلی از نیروی امپراطوری نظیر پارس و یا روم دست نیافته‌اند. به اقتضای روح آن زمانه، هر آن‌که امپراطور نشود، تحت حاکمیت امپراطوری‌های دیگر درمی‌آید. تمدن شبه‌جزیره که در ۳۴۰ ق.م آتن پیشاهنگی آن را برعهده گرفت، با تهدید مقدونیه که به‌شکل پادشاهی در شمال آن سربرآورد، رودررو گردید. تمدن یونان که نیروی عظیم ایدئولوژیک و مادّی‌اش را به‌صورت نظام سیاسی -که فراتر از شهرها باشد- درنیاورده بود، پس از چند نبرد مقاومت‌طلبانه، از ۳۳۰ ق.م به بعد استقلال خویش را چنان از کف داد که دیگر بار نتوانست آن را بازبستاند. اما همانند بابل، به‌عنوان مرکز جدید فرهنگی، تا مدت زمان طولانی‌تری موجودیت خویش را ادامه داد.

آخرین ضربه از طرف نیروهای مقدونیه ـ به‌عنوان پادشاهی تازه ترقّی‌یافته ـ بر دموکراسی آتن فرود آمد. آتن قبلاً نیز در جنگ‌های طولانی سی ساله با پادشاهی اسپارت، ضربات سنگینی دریافت کرده بود. فیلیپ و پسرش اسکندر می‌خواستند رؤسای قبایلی را که ریشه در فرهنگ یونانی داشتند، اما به زبانی متفاوت سخن می‌گفتند و نژادهای دیگری تشکیل می‌دادند، در درون اتحادی متمرکز باقی نگه دارند؛ آنها توانستند در ۳۵۹ ق.م حاکمیت خویش را بر تمامی شبه‌جزیره بگسترانند. پسرش اسکندر که حیات جالبی داشت، مدتی طولانی شاگرد ارسطو بود. ارسطو نیز در شهری نزدیک مقدونیه به دنیا آمده بود. شاید هم بین آنها قرابتی فراتر از استاد- شاگردی وجود داشت. فرار ارسطو از آتن، پس از مرگ اسکندر، گویای این مسئله است. ارسطو، اسکندر را در شهری از سواحل اژه پرورانیده بود. در آخرین دوران حاکمیت پارس‌ها، به‌وسیله‌ی ارزش‌های فرهنگی و خدایان اسطوره‌ای یونان ذهنش را مجهز ساخته بود. هیچ سیاستمدار یونانی نبود که نداند ثروت امپراطوری پارس تا چه حد اشتهاآور است. آرزو و اشتیاق همگی‌شان این بود که در اولین فرصت، پارس‌ها را شکست دهند. احساسی نظیر تمایل اسلام به شکست بیزانس بود. این آگاهی در تمامی سربازانی که در حمله شرکت می‌کردند، وجود داشت. ارتش اسکندر، یک ارتش سنتی بردگان نبود.

باید به‌خوبی بر این نکته واقف بود: اسکندر به ثروت شرق چشم دوخته و در پی فرهنگی بود که پیروزیش را اثبات کرده بود. از طریق اتحادهای داوطلبانه‌ی تحت فرمان رؤسای

عشایر ـ که به تازگی سعی داشتند از بربریت رهایی یابند ـ و با ستون‌های «فالانژ»[1] که نظم ارتشی جدیدی بود، حرکت می‌کرد. با جنگ‌های «گرانیک» در آناتولی، «ایسوس» در چوکورأوا و مدیترانه‌ی شرقی، «اَربلا» در شمال عراق[2] و با استفاده از [تاکتیک] جنگ و گریز مستمر، عاقبت تا سواحل ایندوس در هندوستان را فتح نمود. اسکندرِ سی و سه ساله، هنگامی که مشغول پیشروی آشوبگرانه‌ی مجددی در جنوب ایران بود، در مرکز جهان آن دوران یعنی بابل، به شکلی ابهام‌برانگیز جان باخت. پس از خود سرزمین‌های فتح‌شده‌ای را به‌جای نهاد که از امپراطوری پارس هم وسیع‌تر بود. چنان جغرافیایی که دروازه‌ی آن تماماً به‌روی فرهنگ یونان، گشوده شده بود.

این سرزمین‌ها قبلاً متمدن شده بودند، ولی عناصر ایدئولوژیک و مادّی آن‌ها بر نخستین حلقه‌ی برده‌داری متکی بودند. اما فرهنگ یونان، مدت‌ها بود که از این فرهنگ گذار نموده بود. جوان‌تر بود و امید به آینده‌ای بهتر را در خود می‌پروراند. بنابراین قابلیت پیوندزنی را داشت. همچنان که کاهنان سومری با پیوندزنی فرهنگ نوسنگی، اولین فرهنگ طبقاتی، شهری و دولتی را پایه‌ریزی نمودند، فرهنگ یونان نیز ـ اگرچه به ژرفای آن نبود ـ قلمه‌ای جوان برای پیوندزنی به حوزه‌های فرهنگی کهن بود. در این دوران که عصر «هلنیسم» نامیده شده و تخمین زده می‌شود بین ۳۳۰ ق.م تا ۲۵۰ ب.م ادامه داشته، پادشاهی‌های بسیاری تأسیس گردیده‌اند. برگزیده‌ترین سلسله‌های پادشاهی نوین عبارت بودند از بطلمیوسیان[3] در مصر، برگانیوس[4] در آناتولی و سلوکیان در سوریه و مزوپوتامیا[5]. پس از شکست سلسله‌های هخامنشیان، پارت‌ها که سلسله‌ی جدیدی بودند، سعی بر مرمّت امپراطوری ایران نمودند. پارت‌ها که در همان دوران از ۲۵۰ ق.م تا ۲۲۰ ب.م حکمرانی کرده‌اند، به نوآوری نپرداخته‌اند. این عصر «هلنیستی» که عمری تقریباً پانصد ساله داشته، به‌ویژه به‌واسطه‌ی شهرهای نوینی که ساخته‌اند، پانتئون‌هایی که نماینده‌ی فرهنگ‌های بسیار پرشمار و در رأس آن خدایان یونانی و ایرانی بوده‌اند، همچنین حاکمیت زبان و فرهنگ رسمی یونان در تمامی این مناطق وسیع، بیانگر سنتزی بسیار مهم بوده است. خود زندگی اسکندر، یک سنتز شرقی-غربی بود. با اینکه چنین سنتزی در میان فرهنگ‌های حاکم در آن دوران ایجاد شده، اما باز

---

[1] Falange: آرایش جنگی مثلث شکلی که وظیفه‌ی گروه‌های ضربت امروزی را انجام می‌داده است.

[2] اربلا جایی است در هولیر (اربیل) امروزی واقع در جنوب کردستان؛ مشهورترین جنگ اسکندر کبیر با نام «گوگمالا» (Gaugamela) در آنجا روی داده است.

[3] Ptoleme

[4] Berganios

[5] سلسله‌ی سلوکیان در ایران نیز حکومت کرده‌اند. سلوکوس نام یکی از سرداران یونانی بوده است.

هم دارای اهمیت است. تاریخ حتی در دوران ما نیز، دیگربار شاهد چنین سنتز فرهنگی عظیمی نگشته است. زنده‌ترین دلیل این امر، ویرانه‌ی مقبره‌ی شاه کوماگنه یعنی آنتیگوس، واقع در کوه نمرود است؛ کوماگنه با مرکزیت آدیامان(در آن دوران پایتخت، شهر ساموسات بوده که در زیر آب فرات باقی مانده) پادشاهی قدرتمندی در دوران هلنیستی بوده است[1]. از عجایب کم‌شمار جهان است و به سبب واقعیاتی که بیان می‌نماید، سمبل سنتز شرق- غرب می‌باشد.

چیزی که از نظر موضوع کاری ما اهمیت دارد، این است که تمدن برده‌داری در این دوران گسترش خویش، مناطق خالی از سکنه و یا فرهنگ نوسنگی و بربر را متمدن ننمود؛ بلکه یک تمدن جدید برده‌داری که به مرحله‌ای بالاتر رسیده یعنی تمدن یونان- هلن، سعی داشت از هندوستان گرفته تا روم، از سواحل شمالی دریای سیاه گرفته تا دریای سرخ و خلیج فارس، تمامی مناطق را تحت حاکمیت فرهنگ جدید، دوباره متمدن نماید. بعدها نماینده‌ی جوان‌تر و فعال‌تر فرهنگ جدید که از شهر روم برخاسته بود، با پیروی از همان خط‌مشی و توسعه‌ی آن، بزرگ‌ترین امپراطوری برده‌دار طول تاریخ را به‌گونه‌ای متناسب با عصر خویش ایجاد نمود.

ارائه‌ی تعریفی از فرهنگ روم، حداقل به اندازه‌ی تعریف فرهنگ آتن اهمیت دارد.

نخستین دلیل اهمیتش این است که اوج تمدن برده‌داری می‌باشد. اگر برده‌داری را به کوه‌هایی تشبیه کنیم، تمدن برده‌داری روم در هیأت قلّه‌ی اورست است. پس از آن، تمدن برده‌داری با شتاب آغاز به سقوط کرد.

دوم اینکه، بزرگ‌ترین نماینده‌ی فرهنگ امپراطوری هم از نظر وسعت و هم ژرفاست. هیچ کدام از امپراطوری‌های طول تاریخ، به اندازه‌ی امپراطوری روم شکوهمند نگردیده.

سوم اینکه، آخرین و نیرومندترین نماینده‌ی خدا- شاهان نقاب‌دار است. به هیچ نیرو و صاحب‌اراده‌ای برنخورده‌ایم که به اندازه‌ی امپراطوران روم، خویش را هم انسان و هم خدا به‌شمارآورده و نیرویشان را از موقعیت خویش(نیروی فرموده و عمل) گرفته باشند؛ همچنین هیچ نمونه‌ای نظیر امپراطوران روم را مشاهده نکرده‌ایم که حساب‌دهی به هیچ کسی را برای خود لازم ندیده(هم از نظر قوّه‌ی مادّی و هم معنوی)، اما نیروی تحت فرمان درآوری و حساب‌خواهی از هرکس و هرچیز دنیا را نشان داده باشند.

چهارم اینکه، دولتی است که حقوق و شهروندی را به وسیع‌ترین جماعت‌های انسانی شناسانده است.

---

[1] کوه نمرود، شهر آدیامان و ساموسات در شمال کردستان واقعند

پنجم اینکه، نظامی امپراطوری است که برای اولین بار راهگشای شهروندی جهانی، جهان‌میهنی (کسموپولیتیسم) و در ارتباط با آن‌ها تشکیل دین جهانی (کاتولیک، اسقف‌نشین[1]) گشته است. ششم این‌که، سپیده‌دم و اولین گام تمدن بزرگ اروپاست. هفتم اینکه، طی دورانی طولانی‌مدت به‌عنوان جمهوری زیسته است.

بی‌گمان، شهر روم چنین پیشرفت‌های بزرگی را از طریق معجزه‌ها به‌دست نیاورده است. به لطف آنکه آخرین و خلاق‌ترین نماینده‌ی چهار فرهنگ بزرگ قبل از خویش بوده، این نیروی پتانسیل و تحرک عظیم را به‌دست آورده است. اولین فرهنگ، فرهنگ انقلاب نئولتیکی است که قدیمی‌ترین فرهنگ می‌باشد. آخرین نماینده‌ی این فرهنگ که در ۴۰۰۰ ق.م همانند تمامی اروپا، شبه‌جزیره‌ی ایتالیا را نیز تحت‌تأثیر خویش قرار داد، قبیله‌های «لاتین» ایتالیایی بودند. اینکه در ۱۰۰۰ ق.م به ایتالیای امروزین هویت بخشیده و آغاز به تعیین هویت اتنیکی‌شان نموده‌اند، تخمینی نزدیک به واقعیت است. می‌توان گفت که به‌واسطه‌ی این هویت، با تمامی نهادها و ذهنیت نئولتیک آشنا شده‌اند. به احتمال بسیار، ریشه‌ای اروپایی داشته‌اند. دومین انتقال‌دهندگان هویت فرهنگی، گروهی است که تمدنی نیمه‌نئولتیکی و نیمه‌برده‌داری داشته و اتروسک نامیده شده‌اند و احتمالاً در ۱۰۰۰ ق.م از طریق آناتولی «زبان و فرهنگ آریایی» را که ریشه‌ای مزوپوتامیایی دارد، منتقل ساخته‌اند. احتمالاً این گروه در ۸۰۰ ق.م در شمال ایتالیا ساکن گشته و پراکنده شده‌اند. خلقی هستند که اولین افشانه‌های تمدن را به شهرهای ایتالیا و روم آورده‌اند. سومی؛ فرهنگ یونان با مرکزیت آتن که دوران شکوهمند خویش را می‌زیست، هنوز در دوران تشکیل قرار داشت که یک شاخه‌اش را در جنوب ایتالیا به شکل کولونی ساکن نمود (در اواخر ۵۰۰ ق.م فیثاغورس و گروه وی). چهارمی؛ ممکن است کارتاژی‌ها و اهالی سایر مستعمره‌های فینیقی که در ۸۰۰ ق.م از طرف فینیقی‌ها تأسیس شدند، فرهنگ شرق مدیترانه را که ریشه‌ای مصری و سامی دارد، به شبه‌جزیره‌ی ایتالیا انتقال داده باشند.

---

[1] اسقف‌نشین : قلمرو مذهبی ارتدکس‌ها (ارتدکس = راست‌کیش، معتقد به مذهب واقعی)؛ عموماً بطرک‌نشین نامیده می‌شود که ریشه در کلمه‌ی پاتریارش (Patriarch) دارد. در متن ترکی به صورت Ekümenik آمده که منظور اسقف‌نشینی است که در ترکیه قرار دارد. در مذهب کاتولیک، قدرت در شخص پاپ تجلّی می‌یابد و به کتاب مقدس و سنت پایبندند اما کلیسای ارتدکس در قرن پنجم از کلیسای کاتولیک رومی و جهان سنتی مسیحیت جدا شد. آنها اداره‌ی کلیسایشان را به‌دست بطرک‌ها (در کتاب مقدس نیاکان قبیله‌ی یهود نظیر ابراهیم، اسحاق و یعقوب پاتریارش نامیده شده‌اند که به‌معنای پدر طایفه است) سپرده‌اند و نسبت به مسائل زندگی مردم نرمش نشان داده‌اند؛ مهم‌ترین بطرک‌نشین‌ها عبارتند از بطرک‌نشین قسطنطنیه، اسکندریه، انطاکیه و بیت‌المقدس. ارتدکس‌ها سرانجام مدیریت کلیسا را از بطرک‌ها سلب و به شورایی اجرایی متشکل از اسقف‌ها و افراد غیرروحانی سپردند اما هنوز هم قلمرو آنها را بطرک‌نشین می‌نامند.

می‌توان گفت، جریان‌یافتن تمامی فرهنگ‌ها به‌غیر از فرهنگ چین، که بسان عسل پالوده به‌سوی شبه‌جزیره سرازیر گشته‌اند، جوهره‌ی اساسی داستان روم است. همچون نطفه‌ای است که در رحم مادر جای گرفته است. اگر گفته شود شکل‌گیری سنتزی برتر از سنتز فرهنگی آتن و اژه‌ی غربی، از تلفیق پتانسیل و پویایی این چهار فرهنگ سرچشمه می‌گیرد، گزاره‌ای است که از سایر سخنان به واقعیت نزدیک‌تر است. متولوژی، منشأ روم را به دو برادر به نام رمولوس و رموس که از ماده‌گرگی به دنیا آمده‌اند، نسبت می‌دهد. این اسطوره، گفته‌ای عامیانه[۱] است که در مورد تأسیس تمامی موارد مشابه نیز بر زبان می‌رانند. سخن جالبی است برای بیان بیگانگی سرچشمه(که از بیرون دریافت نموده) و پالایش‌شدگی آن(حل‌نمودن فرهنگ‌ها در یکجا)!

داستان اسطوره‌ای بنیان‌گذاری تمدن روم پس از سقوط تروا، توسط آینئاس[۲] ـ که یکی از رفقای همرزم پاریس[۳] بود- از نظر نمایاندن خصلت و منش آناتولیایی آن، بسیار آموزنده است. بیان حماسه‌وارِ رویکرد ما[در ارتباط با تبیین سرچشمه‌ی تمدن روم] است.

حکایت ساخته‌شدن آن توسط کاهن- شاهان در حوالی ۷۰۰ ق.م، با تمامی گرایشات مشابهی که مبتنی بر شهرسازی‌اند، مطابقت دارد. درگیری‌های فزاینده‌ی تیره‌های قبیله‌ای که در اطراف آن رخ می‌دهند، از نظر شفاف‌سازی مناسبات مبتنی بر «طبقاتی- دولتی»شدن بنیادها و فرماسیون‌های شهری، قابل درک‌اند. درگیری‌ها و کشمکش‌های اتروسک‌ها و لاَتین‌ها، همان‌گونه که در بسیاری از موارد مشابه دیده می‌شود، از چالش میان فرهنگ نئولتیک بومی و فرهنگ‌های تمدن‌گستری که بیگانه به‌شمار می‌آمدند، نشأت می‌گیرد.

شانس احداث شهر رُم و ترقی آن، موقعیت شبه‌جزیره، جای‌گرفتن در منتهی‌الیه غربی تمدن‌ها و عدم وجود یک تمدن نیرومندتر با ریشه‌ی اروپای شمالی بود. ممکن بود خطر از دو سو سرچشمه بگیرد: تمدنی که مرکزش آتن بود و در شبه‌جزیره‌ی یونان قرار داشت و دیگری کارتاژ بود که هرچند نیرومندترین مستعمره‌ی فنیقه در شمال آفریقا محسوب می‌گشت اما به یک تمدن شهری مستقل دست یافته بود. اینکه تمدن یونان نتوانست عصر توسعه‌ی کولونی را پشت سر بگذارد و همیشه تهدید پارس‌ها را از جانب شرق احساس می‌کرد، همچنین به سبب رقابت میان شهرها به شکلی از امپراطوری و یا پادشاهی مرکزی

---

[۱] در متن اصطلاح Halk söylemi آمده. منظور گفته‌ها و افسانه‌های توده‌های خلق(Folklor) است.

[۲] Aineais

[۳] Paris: پاریس فرزند کوچک پریام پادشاه تروا و یکی از شخصیت‌های حماسه‌ی ایلیاد می‌باشد. برادر او هکتور طی جنگ تروا به دست آشیل رویین‌تن که در محاصره‌ی شهر تروا شرکت دارد، کشته می‌شود. سرانجام با تیری که پاریس بر تنها نقطه‌ضعف آشیل یعنی پاشنه‌ی پای وی می‌زند، او را از پای درمی‌آورد.

درنیامد و در اندک‌مدتی تحت حاکمیت پادشاهی مقدونیه قرار گرفت، نشان می‌داد که مبدل به تهدیدی جدی برای روم نخواهد شد. کارتاژ می‌توانست رقیب جدی‌تری شود. سه دلیل عمده، دیر یا زود آنها را با همدیگر درگیر می‌ساخت: نزدیکی بسیار آنها به همدیگر، قابلیت گسترش در یک منطقه‌ی مشترک و اینکه به اقتضای کاراکتر تمدن‌ها همیشه به فکر حکمرانی بودند. پس از درگیری‌ای که بیش از یک عصر تداوم یافت، جدی‌ترین مانع سد راه پیروزی روم از میان برداشته شد. اسکندر، اندکی قبل از مرگ، روم را به‌مثابه‌ی هدف پیش روی خویش قرار داده بود (شبه‌جزیره‌ی یونان، حاکمیت وی را تحت عنوان خدا- شاه می‌پذیرفت) و این می‌توانست جدی‌ترین تهدید باشد. مرگ زودهنگام اسکندر، شانس بزرگ دیگر روم بود. به‌جای امپراطوری روم، امپراطوری اسکندر می‌توانست به راحتی بزرگ‌ترین نیروی تاریخ جهان باشد. اسکندر چنین استعدادی را داشت. پس از آن (تقریباً پس از آخرین جنگ کارتاژ در ۱۵۰ ق.م) تمامی جهان تمدن قدیم و فرهنگ نئولتیک، در برابر اشتهای روم، در وضعیت مناسبی برای فتح‌شدن قرار داشتند. این مسئله برای تمامی نقاط مصداق داشت، جز پارت‌ها که در شرق‌ترین نقطه بودند و بعدها سلسله‌ی ایرانی ساسانیان.

گذار روم به جمهوری در ۵۰۸ ق.م دارای کیفیت نهادینه‌شده‌ای بود مبتنی بر تداوم دموکراسی آتن. به اندازه‌ی سهم بنیان فرهنگی جدید، نیرومندبودن آریستوکراسی نیز در بروز این امر دارای اهمیت است. همچنین گذار از آزمون نظام پادشاهیِ پیشین و اینکه اسپارت در برابر آتن [خصلت] توسعه‌دهندگی چندانی نداشته، ممکن است در گذار به جمهوری ایفای نقش نموده باشد. نظام‌های پادشاهی، عموماً محافظه‌کار هستند و چندان به رشد آریستوکراسی فرصت نمی‌دهند.

جمهوری، خلق روم را به‌عنوان شهروند تا حد امکان آگاه ساخته و در موضوع منافعش اراده‌مند نموده بود. ساختار دو مجلسی (مجلس اشراف و مجلس عوام یا شهروندان عادی)، کنسولگری[۱]، ایجاد دستگاه قضایی به‌منزله‌ی نهادی جداگانه و نهادینه‌سازی مشابهی در زمینه‌ی نیروهای محافظ شهر، نشان می‌دهد که جمهوری روم در مقایسه با دموکراسی آتن، حرفه‌ای‌تر گشته و نظامش برقرار شده است. نظام جمهوری یکی از منابع اساسی توسعه‌ی هنر سیاست است. همان‌گونه که این وضعیت ارتباط میان سیاست و حقوق را نشان می‌دهد، حقوق را نیز نهادینه نموده و بنابراین به‌منزله‌ی یک نمونه‌ی تاریخی اصیل، نمایانگر سیاستی

---

[۱] Consul : ۱ـ در روم همه ساله دو شخص به عنوان ریاست دولت انتخاب می‌گشت که به هر کدام کنسول می‌گفتند. ۲ـ کنسول شخصی است که ریاست واحد سیاسی ـ اداری کشوری را در یک کشور دیگر به عهده دارد و به امور اتباع مملکت خود در کشور پذیرنده رسیدگی می‌نماید. در متن بالا، معنای اول مد نظر است.

است که در باب آن به توافق رسیده‌اند. می‌دانیم که روم به‌واسطه‌ی جمهوری، در درون خویش پیشرفت فرهنگی مجللی را شاهد گشت و در بیرون به فتوحات گسترده‌ای دست یافت. تمدن روم با جمهوری به مرزهای طبیعی خویش رسید. داستان گذار جمهوری به امپراطوری، درواقع اعتراف به درگیری‌ها و تهدیدات رو به رشدی است که در درون و بیرون صورت می‌گیرند. به‌راحتی می‌توان گفت که درگیری بین ژولیوس سزار و رقبایش، بازتابی از کشمکش مرکز روم و پیرامون و نیز میان آریستوکراسی و پلبین‌ها[۱] است. اینکه بروتوس انگیزه‌ی خیانتش[۲] را فداشدن شرف روم بزرگ[توسط سزار] در راه شهرستان‌ها[۳] عنوان می‌کند، طرفداری اکثریت پلبین‌ها از سزار، جای‌گرفتن برگزیدگان آریستوکرات شهر در توطئه، و جانبداری بیشتری از ژولیوس سزار در ایالت‌ها، بر این قضاوت صحه می‌گذارند.

در خارج نیز قیام‌ها ادامه داشته و ایرانیان تا سواحل فرات پیش آمده بودند. موارد ذیل حاکی از وجود تهدیدی بزرگ علیه روم بودند: جنگ‌های سزار در گالیا، بریتانیا و ژرمن؛ قیام‌های آناتولی؛ کشته‌شدن کراسوس به‌منزله‌ی شخص سوم[مملکت] در درگیری با ایرانیان؛ قیام یهودیان شرق مدیترانه؛ جنگ‌های بی‌پایان شبه‌جزیره‌ی یونان و بالکان؛ خبر سربرآوردن و حملات اقوامی با ریشه‌ای از شمال شرق نظیر گُت‌ها، اسکیت‌ها و هون‌ها که در چندقدمی روم بودند؛ جنگ‌هایی که اعراب در جنوبی‌ترین نقطه و با هدف کسب غنایم صورت می‌دادند و خیال توقف نداشتند، همچنین بقایای نیرومند پادشاهی که موجودیت‌شان هنوز هم در مصر تداوم داشت. آشکار است که مشاجرات بی‌پایان سنا در جمهوری، کشمکش گروه‌ها بر سر نامزدی کنسول‌ها، خوگرفتن به غنایم خارجی و سیاسی‌شدن آنها، رژیم جمهوری را در زمینه‌ی اتخاذ تصمیم برای مقابله با تهدیدات خارجی و تصمیماتی تاریخی که باید فوراً اتخاذ شوند، با دشواری روبه‌رو می‌ساخت.

شرایطی که برشمردیم، در بنیان سیاست‌های آگوستوس برادرزاده‌ی وی[۴](به‌منزله‌ی سمبل گذار از جمهوری به امپراطوری که مصادف با اوایل میلاد است) وجود دارند. این شرایط، سیاست‌های[تأمین] ثبات درونی و امنیت بیرونی را الزامی می‌ساخت. به لطف این

---

[۱] Plebs یا Plebeian : در اصل یعنی توده‌ی مردم، طبقات رنجبر و عوام. البته عده‌ای از آنها از طریق تجارت و رباخواری ثروتمند شدند و به سطح پاتریسین‌ها یا اشراف موروثی رسیدند. پلبین‌ها دارای «تریبون خلق» بوده‌اند.

[۲] منظور از خیانت، کشته‌شدن سزار به دست بروتوس است. جمله‌ی ژولیوس سزار در هنگام مرگ که خطاب به بروتوس می‌گوید: «بروتوس تو هم؟!» مشهور است و نشان از اظهار شگفتی در برابر خیانت نزدیک‌ترین یاران دارد.

[۳] در متن کلمه‌ی Taşra آمده که معادل Provinces در انگلیسی و به معنای شهرستان‌ها، ولایات و نقاط غیر از پایتخت است.

[۴] منظور از وی، شخص سزار است. اکتاویانوس از نوادگان برادریِ سزار و پسرخوانده‌ی اوست که پس از رسیدن به امپراطوری، توسط سنا به لقب آگوستوس(Augustus) ـ عنوان خاص خدایان و به معنای خجسته ـ نائل آمده.

سیاست‌ها بود که تا سال‌های ۲۵۰ ب.م عصر شکوهمند صلح روم[1] برقرار بود. می‌دانیم که تنظیماتی بر این اساس ایجاد شده بودند. سنایی که نیروی خویش را به‌تمامی از دست داده و به سطح یک مجلس مشورتی تقلیل داده شده بود؛ تجهیز و اداره‌ی نهادها از راه انتصاب به‌جای انتخاب؛ روزگارگذرانی خلق از راه تفریحات روزانه و مشغول‌داشتن آنها به چنین مسائلی؛ ایجاد ساخلوهای امنیتی قوی در خارج و تقویت آنها توسط باروها و گذار به جنگ‌های تدافعی؛ به‌رغم اینکه در برابر تمامی تهدیداتی که برشمردیم به جنگ‌هایی هجومی دست زده شد اما تمامی این جنگ‌ها، حملاتی با هدف دفاع بودند. از این پس شاهد لیستی از امپراطوران بسیار مشهور هستیم. آخرین لیست‌هایی از «نیمه خدا- نیمه انسان»ها! مورد جالب این است که امپراطوران روم، هر روز بیش از پیش متوجه بی‌معنابودن پانتئون خدایان کلاسیک می‌شدند. مشاهده می‌کردند که با این ماسک خدایان، نمی‌توانند کسب مشروعیت نمایند.

اغتشاش بزرگ و اقدامات چندحکمرانی امپراطوری (در ۲۵۰ ب.م)، نشانه‌های تجزیه و فروپاشی بودند. حتی ملکه‌ی مشهور پالمیرا، «زنوبیا»[2] در پی سهم خویش به شکل یک امپراطوری در پهنه‌ی مصر، سوریه، آناتولی و عراق بود (این تعابیر در آن دوران به حالت کنونی خویش وجود نداشتند، بلکه جهت تسهیل می‌خواهیم جغرافیا را تعریف نماییم). روایت پر سوز و گداز آن، یک داستان کلاسیک رومی است. در شرق، مؤسس خاندان جدید ساسانی به نام اردشیر اول و همچنین امپراطور بزرگ ساسانی یعنی شاهپور اول که هم‌پایه‌ی آگوستوس بود، پی در پی ارتش‌های رومی را با شکست مواجه نمودند. می‌دانیم که ساسانیان تا مدیترانه‌ی شرقی و سلسله جبال توروس پیش آمده‌اند. در این میان، شهر مشهور زئوگما که ساخلویی در نزدیکی فرات- بیرَجیک بود، در ۲۵٦ ب.م چنان مدفون شد که بار دیگر احیا نگشت. به‌ویژه مزوپوتامیای علیا تماماً به‌صورت حوزه‌ای درآمده بود که در بین امپراطوری روم و امپراطوری‌های ایرانی پارت‌ها و ساسانیان، دست‌به‌دست می‌گردید و محل درگیری بود. به‌طوری‌که این سرزمین مقدس که محل انقلاب نوسنگی و اولین تمدن‌های شهری است، به قطب مخالف منطق دیالکتیکی خویش مبدل گردید و به‌جای منبعی که تمدن‌ها از آن تراوش کنند، به‌صورت عرصه‌ای برای درگیری درآمد. یکی از

---

[1] Pax Romana : پاکس رومانا؛ امپراطوران روم می‌خواستند ابتدا تمامی سرزمین‌های جهان را فتح کنند و آن‌گاه در صلحی جاوید نگاه دارند. نام آن را صلح رومی نهاده‌اند.

[2] Zennube : او که ملکه‌ی شهر پالمیرا (تدمر) در محل سوریه‌ی کنونی بود، ابتدا حاکمیت روم را پذیرفت، سپس عصیان نمود اما قیامش توسط ارتش روم سرکوب گردید. در نتیجه‌ی آن دستگیر شد و خودکشی نمود.

تراژیک‌ترین رویدادهای تاریخی این است که[سرزمین مزوپوتامیا] بعد از اورارتویی‌ها به هیچ‌وجه نتوانست تشکل مرکزی خویش را پدید آورد و تا به امروز به‌طور مداوم گرفتار استیلا، اشغال، الحاق و رژیم استثماری نیروهای تمدنی دیگر گشته است. دقیقاً همانند زن-مادر، که بعد از آفرینش بزرگ‌ترین انقلاب فرهنگی، به‌صورت موجودیتی درآمد که بیشتر از همه لگدمال گردید.

علی‌رغم این، ارتش‌های روم با حملات متقابل تا سواحل دجله پیشروی نمودند. با مرگ تراژیک امپراطور مشهور یعنی ژولیانوس در سواحل دجله(هنگام آخرین جنگ بزرگ در ۳۶۵ ب.م) که گویی تقلیدی از اسکندر بود، دیگر عصر امپراطوران بزرگ روم به پایان رسید. جنگ‌هایی که در شرق و قاره‌ی اروپا روی می‌دادند، نشانگر آن بودند که از رُم نمی‌توان امپراطوری را اداره نمود. هنگامی که امپراطور نامدار «دیوکلیتیانوس»[1] در ۳۰۶ ب.م درگذشت، شش امپراطور در یک آن بر تخت امپراطوری بودند. کنستانتین اول که از میانشان سربرآورد، در ۳۱۲ ب.م دین امپراطوری و در ۳۲۵ ب.م پایتخت آن را تغییر داد[2]. بعد از آخرین امپراطورِ نسل کنستانتین یعنی ژولیانوس، امپراطوری به شکل رسمی در سال ۳۹۵ تجزیه گردید. در برابر سرکردگان حملات گُت، امپراطوران روم غربی دیگر به بازیچه‌هایی دست‌نشانده[3] تبدیل شدند. اگر رئیس هون‌ها «آتیلا» در ۴۵۱ ب.م عزم می‌نمود، حتی می‌توانست روم را نیز به تصرف درآورد. در سال ۴۷۶ به دست «اُدوآکر»[4] شاه گُت‌ها، اولین امپراطوری روم در تاریخ مدفون گردید؛ هرچند فرهنگ آن برای ظهوری تازه در انتظاری طولانی‌مدت زیر خاک باقی ماند، اما نمرد.

امپراطوری روم دوم یعنی حکایت بیزانس، موجودیت خویش را با ساختاری کمرنگ و تقلیدی(به شکل امپراطوری که هم از شرق و هم غرب تقلید می‌نمود، سنتز ایجاد نمی‌کرد و بی‌فایده بود) به مدتی طولانی ادامه داد. اگرچه جهت در دست نگه داشتن مناطق قدیمی امپراطوری، تلاش بزرگ ژوستینین(۵۲۷ تا ۵۶۵ ب.م) مؤثر واقع گشت، اما ایالت‌ها به تدریج از دست می‌رفتند.

بیزانس، خود را روم دوم نامید. ادعای اینکه قسطنطنیه(کنستانتینوپولیس) روم دوم است، گفته‌ای مبالغه‌آمیز می‌باشد. قائل‌شدن معنایی فراتر از کپیه‌ی ضعیفِ مناطق قدیمی رومی برای

---

[1] Diocletian یا Diecleitianus

[2] پایتخت را به قسطنطنیه یعنی استانبول امروزین انتقال داد.

[3] عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی!

[4] Odoacer: ادواسر نیز تلفظ می‌شود. وی امپراطور روم یعنی «رمولوس آگوستوس» را خلع نمود.

آن، دشوار است. خصوصیت مسیحی آن موضوع متفاوتی است و نیازمند تحقیقی دیگر. پس از آن، عثمانی‌ها و حتی اسلاوهای روسی(با مرکزیت مسکو) علاقمند بودند عنوان «سومین دوران روم» را بر خویشتن اطلاق نمایند. ادعای آنها ـ که از نظر ایدئولوژیک و فرهنگی در پیوند با مسیحیت و اسلام بودند ـ مبنی بر احراز جایگاه «سومین روم»، تنها غلو نبوده بلکه به‌واسطه‌ی التقاط مراحل و فرهنگ‌های متفاوت، منجر به اغتشاش معنایی بزرگی شده‌اند. در بخش بعدی کوشش خواهیم کرد به تفسیر و تشریح‌نمودن آن دسته از اصطلاحات نظیر «تمدن‌های مسیحی، اسلامی و موسوی» که اصطلاحاتی معضل‌دارند بپردازیم.

به یاد روم، امپراطوری‌های بسیاری ظاهر شدند: از انگلستان تا دریای سیاه. پس از دین بت‌پرستی که به همراه روم درهم فروپاشیده بود، خلأ عظیمی جهت انقلاب دینی نوینی ایجاد گشته بود. بت‌پرستی اروپا و متولوژی آن، در برابر نمونه‌ی روم بسیار خُرد می‌نمود. حال آنکه آشکار بود با فروپاشی بت‌پرستی که به‌منزله‌ی دین رسمی روم بود، اروپای نوین، فاقد خوراک ایدئولوژیک نخواهد ماند. چنین عصری به اندازه‌ی ناگزیری از انقلاب مادّی سیاسی و اقتصادی، از هر نظر نیازمند یک انقلاب معنوی و دینی نیز بود.

قبل از پرداختن به مسئله‌ی ظهور و معنای انقلاب مسیحیت و پس از آن اسلام، برآن هستیم که طی سرخط‌های بسیار کلی، نمودار وضعیت فرهنگی و مادّی روم را ارائه دهیم.

تولید زراعی، معدنکاری، صنعت و تجارت در گسترده‌ترین عرصه‌هایی که در جهان شناخته می‌شوند، زیر چتر امپراطوری، رشد بیشتری را کسب کرده بودند. عبارت مشهور «همه‌ی راه‌ها به رُم ختم می‌شوند»، جهت جریان سرچشمه‌های اقتصادی را نیز نشان می‌دهد. جهان، روم را تغذیه می‌کرد. با این رانت بزرگ، شهرهای باشکوه و در رأس آن روم ساخته شده بودند. شهرهای دوران هلنی، عیناً محافظت گشتند و حتی پیشرفت افزون‌تری داده شدند. پس از روم، شهرهایی اعم از انطاکیه، اسکندریه، برگاما، پالمیرا، ساموسات، اَدسا، آمید[۱]، ارزنه‌روم[۲]، نئوقیصر، قیصریه، طرسوس، تراپزوس[۳] و بسیاری از شهرهای هلنی دیگر، همانند ستارگان شرق بودند. در اروپا اولین پی‌ریزی‌های جهان شهرهای نوین و در رأس آن پاریس را نظاره می‌کنیم، یعنی شاهد ظهور اوروک‌ها هستیم. معماری‌ها دقیقاً به معماری شهرهای یونان شباهت داشتند، اما با گستره و دبدبه و جلال بیشتر. همچنین تسمه‌ها، چرخ‌ها و کانال‌های باشکوه آب، بسیار پیشرفت کرده بودند. شبکه‌های راه‌ها در چنان سطحی بود که

---

[۱] دیاربکر(آمد)

[۲] در شمال کردستان واقع است و اَرزروم خوانده می‌شود.

[۳] ترابزون امروزی در ترکیه

نظیر آن دیده نشده بود. امنیت برقرار شده بود. حقیقتاً نیز پاکس رومانا وجود داشت. صنایع معدنی و ابزارهای معماری پیشرفته بودند. در زمینه‌ی معادن سنگ و سنگ‌تراشی، تنها با مصر کهن قابل مقایسه هستند. روکش‌هایی از جنس فلزات معدنی که در زره‌ها و اسلحه‌ها به‌کار می‌رفت، طبیعتاً موضوع پیشرفته‌ترین صنعت‌ها بود. تجارت به تمامی نهادینه شده بود. در مقایسه با فرهنگ یونان، اعتبار یافته و در حال رواج بود. تاجران مشهوری سربرآورده بودند. دوران کار تجاری پر رونق و مؤثری مطرح بود.

حقوق، شاید هم برای اولین بار در طول تاریخ تا این سطح پیشرفت نموده و نهادینه شده بود. کُدبندی‌های حقوقی چنان قابلیتی داشت که حتی امروز هم می‌توان از آنها الگوبرداری نمود. نتیجه‌ی طبیعی حقوق، شکل‌گیری نهاد شهروندی نیرومندی بود. شهروندیِ رومی، تمایز فوق‌العاده‌ای بود. تمامی محافل اشرافی و تجاری جهان، زندگی همانند رومی‌ها را تمایز محسوب می‌نمودند؛ به عبارتی می‌توان گفت همانند حیات امروزینِ مدرنیته‌ی کاپیتالیستی بود. زندگی به شیوه‌ی روم، به‌صورت یک بیماری درآمده بود. شاید هم نفوذ صنایع مُد ایتالیایی در سطح جهان، سرچشمه‌ی خویش را از این سنت می‌گیرد.

مسابقات ورزشی روم، وحشیانه بودند. مبارزه‌ی گلادیاتورها، نبرد با شیران و انداختن اسرای زنده به کام شیران گرسنه در آرنا[1]، وحشت‌برانگیز بود. خلق را به چنین تفریحات و سرگرمی‌هایی عادت می‌دادند و از نظر اخلاقی به انحطاط می‌کشیدند. پرستشگاه‌هایی که به نام پانتئون و خدایان ساخته بودند، در دوران متأخر به نسبت بسیاری اهمیت خویش را از دست داده بودند. یزدان‌شناسیِ روم، تنها با تغییر اسامی، به پذیرش یزدان‌شناسیِ یونان تن در داده بود. ورگیلیوس با الگوبرداری از داستان تروای هومر، داستان تأسیس روم یعنی آینئاس را نوشت. تمامی عناصر فرهنگی و از جمله ادبیات یونان را تنها به زبان لاتینی درآورده و پذیرفتند؛ و به همین منوال در خصوص تئاتر، تاریخ و فلسفه عمل نمودند. به‌رغم آن، آثار مهمی را ارائه دادند. خطابت، هنری پرنفوذ و توانمندانه بوده است. در عین حال، زبان رومی به‌منزله‌ی اسلوب سخنوری نیز محسوب می‌گشت. پوشاک رومی تحت تأثیرات عمیق شرق قرار داشت، اما تفاوت‌هایی نیز در آن ایجاد شده بود. به‌جای یونانی، اندک‌اندک لاتینی به‌صورت زبان استاندارد دیپلماسی و زبان رسمی بین‌المللی درآمده بود. نقش ترجمه‌های لاتینی در محفوظ نگه‌داشتن آثار کلاسیک یونانی، حائز اهمیت است. سیاست، به کسوت هنر درآورده شده بود.

---

[1] Arena: صحنه و میدان؛ مکان نبرد نمایشی گلادیاتورها در روم.

هنگام مقایسه‌ی فرهنگ روم و آتن، به راحتی می‌توانیم بگوییم که جنبه‌ی ایدئولوژیک فرهنگ آتن بیشتر است؛ در مقایسه با این، جنبه‌ی مادّی- سیاسی فرهنگ روم کفه‌ی سنگین‌تری را تشکیل می‌دهد. اما تشخیص اینکه هر دو فرهنگ یک کل منسجم را به وجود می‌آورند، دارای اهمیت بسیار است. انگار ابتدا اسکندر و شاهان پس از وی و سپس رومی‌ها، ثمره‌ی فرهنگی را جمع‌آوری می‌کردند که آتن آن را ایجاد نموده بود. بدون اندیشیدن به فرهنگ آتن، تصور مطرح‌ساختن روم و فراتر از آن قرار دادنش در موقعیت یک امپراطوری جهانی، تقریباً غیرممکن است.

اما مورد بسیار مهم‌تر این است که هر دو فرهنگ یادشده، آخرین مرحله‌ی پیشرفت فرهنگ شرق را تشکیل داده‌اند. برعکس چیزی که تصور می‌شود، فرهنگ و امپراطوری اصیل آتنی و رومی ایجاد نشده است. هر دو نیز ماحصل تغذیه‌شدن شرایط بومی از جانب منابع فرهنگی شرق، و ایجاد سنتزی در سطوح بالاترند. حتی اروپا نیز تنها با پیونددادن این منابع فرهنگی با سنتز روم و آتن، توانسته انقلاب بزرگ فرهنگی خویش را انجام دهد. نمی‌توان فرهنگ اروپایی را خارج از شرق و مهد مادر، یعنی مزوپوتامیا و مصر، تصور نمود.

از نظر مادّی نیز پیشرفت‌های تاریخی، کلیّتی را تشکیل می‌دهند. تشکیل و تکثیر شهرها که از اوروک آغاز شد، همانند یک زنجیر به‌هم‌پیوسته هستند. دیدیم که هر تمدنی دارای یک «اوروک» است. این موردی از روی اتفاق و تصادف نیست؛ بلکه دیالکتیک شهر است. در ظهور و اشاعه‌ی فرهنگ نئولتیک نیز با همان پیشرفت دیالکتیکی روبه‌رو می‌شویم. در این جمع‌بندی و ارزیابی خلاصه‌وارمان در مورد اشاعه‌ی تمدن، می‌بینیم که با گسست پیشرفت‌های اجتماعی از بسترهای تاریخی و مکانی، نمی‌توانیم آنها را درک نماییم.

فتح جهان از طرف نظام تمدن، بیشتر با تمدن روم به اتمام رسید. حتی از مدت‌ها پیش وارد دور باطلِ فتح مجدد عرصه‌های قدیمی نیز شده بود. فتوحات مجدد میان تمدن‌ها، اساساً دارای خوی و خصلتی مبتنی بر غصب و غارت بود. زیرا تمدن‌ها دارای کاراکتری مشابه هم هستند. همه‌ی آنها نیز دغدغه‌ی غارت و تحت مالکیت‌درآوردنِ رانت انباشته‌شده را دارند(منظور من از این اصطلاح، درآمد و عایدات ملکی آنهاست، چه به‌صورت ملک خصوصی و چه دولتی درآورده باشند. پس از سیرکردن انسان‌هایی که بر روی زمین‌ها کار می‌کردند، تمامی ارزش‌ها را به تصرف خویش درمی‌آوردند؛ این کار با تکیه بر توجیه مالکیت بوده و رانت محسوب می‌گردد). به همین سبب، اشاعه‌هایی که بر اساس درگیری و دست‌به‌دست‌شدن بین تمدن‌ها صورت می‌گیرند، نه تنها ارزش نوینی نمی‌آفرینند بلکه با تخریب ارزش‌ها تحقق می‌یابند.

وقتی به گذشته می‌نگریم، می‌بینیم مرحله‌ای که با آشوریان آغاز شد، با غصب ارزش‌های تمدن ماقبل خویش، خود را از آن‌هایی که پیشین‌تر بودند متمایز نموده‌اند. امپراطوران آشور که تمدن‌های هیتیت، هوری، فینیقی و مصر را به‌گونه‌ای دهشت‌بار تصرف کردند، درواقع به‌صورت بسیار آشکاری این واقعیت را اعتراف نمودند: هر کدام از جنگ‌های تمدن، گونه‌ای توحش‌اند. هگل همین منطق را به شکل «کشتارگاه‌های تاریخ» ارزیابی نموده بود. وقتی دلیل آن دست‌به‌دست‌شدن مالکیت و رانت باشد، تحقق آن به شیوه‌ای دیگر نیز ممکن نمی‌نماید. در یک طرف، جامعه‌ای که حیاتش تماماً وابسته به فرهنگ تمدن است و در دیگر سو جامعه‌ی متمدن دیگری که در پی غصب آن است: مادامی که هرکدام‌شان تنها وقتی به آرمان خود دست می‌یابد که دیگری را از تمامی ارزش‌های مادّی و معنوی جدا نماید، گزینه‌ای جز نابودشدن برای دیگری باقی نمی‌ماند. حتی اگر تسلیم شود(که تصاحب کودکان و زنان و کشتن مردان بالغ، یکی از قوانین است) عاقبتی جز نابودی در انتظار مؤثرترین قشر جمعیتی آن نیست. مورد تراژیک نیز همین است.

روشنفکران یونانی، این مسئله را به نیکی دریافته و تراژیک‌ترین داستان‌های عصر کلاسیک را به نگارش درآورده‌اند. حماسه‌های سومری نیز همان داستان‌های تراژیک‌اند. مرثیه‌ی نیپور و نفرین بر آگاد، اولین نشانه‌های بغداد امروزین هستند. امپراطوری پارس نیز دارای همان شهرت است. خاصه اینکه محروم‌نمودن سواحل اژه از پیشرفتی مستقل، یکی از تراژیک‌ترین تلفات تاریخی است. پس از آن، اسکندر همان منطق تمدن را همانند غلطکی که مورچگان را له نمود، به‌کار بست. خدا-شاهی همیشه عنوانی است که انسان‌ها را همانند مورچگان له می‌نماید. چنین پیشروی‌هایی می‌توانند در «اگو»ی[1] برخی انسان‌ها بگنجند. کاری که روم انجام داد شاید هم رساندن این منطق به هنرمندانه‌ترین کیفیت خویش است. همان دور باطلِ دست‌به‌دست‌شدن‌های وحشیانه، نابودی خداوندگاران گذشته به همراه تبعه‌هایشان، و یا درآوردنشان به هیأت اسیرانی سودمند تکرار می‌گردد. چنین رفتاری اگر به‌معنای نابودی وجدان انسانی نیست، پس چه چیز است؟

هنگام تحقیق در باب ادیان تک‌خدایی درمی‌یابیم که: مخالفت آنها با رژیم‌های تمدنی -که مساوی با چندخدایی و بت‌پرستی بود- از راه ذهنیت و عملی نوین، یکی از بامعناترین پیشرفت‌های تاریخی محسوب می‌گردد. اگرچه برخی از اشاعه‌های تمدنی بر اساس این ادیان تک‌خدایی ادامه پیدا کند نیز، آشکار است که با رویدادی متفاوت روبه‌رو هستیم. می‌خواهیم ظهور اینها را با سرتیتر دیگری مورد تفسیر قرار دهیم:

---

[1] انانیّت، من ، خود

٤ـ مراحل جامعه‌ی متمدن و مسائل مقاومت

در اواخر سده‌ی چهارم در نتیجه‌ی سقوط روم، تنها یک شهر و تمدن آن فرو نمی‌پاشند، بلکه تمامی دوره‌ی طولانی قرون اولیه و کلاسیک به پایان می‌رسد. سده‌های پس از برهه‌ای که «دوران تاریکی و انحطاط» نامیده می‌شود را عموماً قرون وسطی می‌خوانند. این تعریف از شیوه‌ی بنیان‌گذاری علم تاریخ نشأت می‌گیرد. دارای ارزش معنایی توانمندی نیست. حتی جنبه‌ی تخریب معنای آن بیشتر است. نامیدن آن تحت نامی دیگر، یعنی دوران فئودالی، به‌ویژه از متد صورت‌بندی[1] اجتماعی بینش مارکسیستی نشأت می‌گیرد. تعریف اجتماعی فئودالیته[2]، انگار اندکی بی‌مورد می‌نماید. ژرفای معنا را ارائه نمی‌دهد. شاید هم چنانکه گفتیم، بیشتر در خدمت آشفتگی معنا باشد.

اگر سقوط روم به «سقوط تمامی قرون اولیه و کلاسیک نظام برده‌داری» تعبیر گردد، می‌تواند سبب ژرفایابی معنا شود. اینکه ریشه‌ی انجیل(به‌مثابه‌ی مانیفست مسیحیت) که بزرگ‌ترین سهم را در فروپاشی روم دارد، تا به دوران سومر و مصر بازمی‌گردد، بیانگر جبهه‌ای متقابل در برابر تمامیت این عصر است. همان موارد برای دوگانگی اسلام و بیزانس نیز مصداق دارد.

به نظر من دوران پس از روم، نیازمند تفسیری جداگانه است. اگرچه در حکم مقدمه باشد، باید گفت که نامیدن دوران نوین چه تحت‌عنوان «قرون انحطاط‌آمیز وسطی» و چه «قرون پُر فروغ مسیحیت و اسلام»، نمی‌تواند معنای رویدادها را تماماً بازگو نماید و حتی آن را دچار تحریف می‌سازد. در طول ارزیابی تمدن، ما همیشه از اهمیت نقش سازنده‌ی کاهنان بحث نمودیم. به عبارت بهتر، آن را مشاهده نمودیم. دیدیم که پس از آن دوران، پادشاهان صاحب نیروی سیاسی و نظامی که به دوران کاهنان پایان دادند، نشانه‌های حضور خویش را در تمامی دوران تمدن متبلور ساختند. سعی کردیم به‌عنوان مؤثرترین تفسیر خویش بگوییم: با درگیرساختن کل فرهنگ تمدن با فرهنگ نئولتیک، مستمراً سعی کرده‌اند حوزه‌ی این فرهنگ را محدود، مستعمره، آسیمیله و تصفیه نمایند. بر اهمیت این امر انگشت تأکید نهادیم: نزاع فرهنگ‌ها که فراتر از مبارزه‌ی محدود طبقاتی می‌باشد، مهم‌تر است و لزوم ارزیابی مبارزه‌ی طبقاتی به‌عنوان بخشی از آن وجود دارد. همچنین نزاع مابین تمدن‌ها را به‌عنوان «کشتارگاه قصابان» ارزیابی نمودیم.

---

[1] Formalization

[2] Feudality : ملوک‌الطوایف، تیول‌داری. تیول ملک و زمینی است که ارباب یا تیول‌دار صاحب آن است؛ وی بر تمامی امور زندگی رعایایی(سرف‌ها) که در زمین‌هایش کار می‌کنند حاکم است؛ اصول و نظام ارباب-رعیتی یا ملوک‌الطوایفی را فئودالیسم می‌نامند.

تفسیر مجدد تمامی این تشریحات از طریق دو اصطلاح به نظرم آموزنده می‌آید: فرهنگ ایدئولوژیک[1] و فرهنگ مادّی. اطلاق عنوان «فرهنگ مادّی» بر فرهنگ کاپیتالیستی را، که از طرف فرناند برودل صورت گرفته، حائز اهمیت می‌بینم. تعمیم کاربست این تعبیر نه‌تنها برای تمدن کاپیتالیستی بلکه برای تمامی تمدن‌های طبقاتی، شهری و دولتی بر امکان و توان تحلیل‌گرانه‌ی ما خواهد افزود. متمایزسازی فرهنگ مادّی- معنوی از مراحل بنیان‌گذاری تمدن تا به کاپیتالیسم، بدون وقفه ادامه داشته است. کاپیتالیسم در بُعد فرهنگ مادّی این مرحله، تنها نماینده‌ی آخرین[حلقه] و اوج آن است. فرهنگ ایدئولوژیک(که می‌توان آن را معنوی نیز نامید و بعدها به‌صورت معناشناسی درآمد) نیز از آغاز وجود داشته و در مرحله‌ای که جامعه‌شناسی آزادی با کاپیتالیسم مصادف شد، ناچار از اوج‌گیری گردید. هنگامی که تحقیقات خویش را از این جنبه توسعه می‌دهیم، هم نیروی معناشناختی خویش را در زمینه‌ی مناسبات و برخوردهای فرهنگ مادّی و ایدئولوژیک ـ تمدن و مقاومتی که در مقابل آن صورت گرفته- خواهیم افزود و هم از طریق جامعه‌شناسی آزادی پیوند «قرون وسطی» و «مدرنیته‌ی کاپیتالیستی» را برقرار می‌سازیم و برای ارزیابی معنای حیات آزاد، در بُعد فرهنگ ایدئولوژیک به تدارک نیرومندی خواهیم پرداخت.

تفاسیری که انجام خواهیم داد، بیشتر تلاشی است آزمایشی در رابطه با پایه‌گذاری جامعه‌شناسی آزادیِ فرهنگ‌های نئولتیک و تمدنی که تاکنون مشاهده نموده‌ایم. سعی خواهیم نمود فعالیت‌های اصلی خود را جهت پایه‌گذاری جامعه‌شناسی آزادی، بعد از انجام مشاهدات بسیار گسترده‌ی خویش در مورد تمدن کاپیتالیستی(مدرنیته) ارائه دهیم.

الف- به نظر من، در تفکیک فرهنگ نئولتیک به فرهنگ ایدئولوژیک و مادّی، مسائلی جدی وجود نخواهد داشت؛ بیشتر هنگامی که وارد مرحله‌ی بن‌بست شده و نتوانسته در مقابل توسعه‌ی جامعه‌ی متمدن از خویش محافظت نماید، با مسائل و معضلات بسیار مواجه شده است. ابتدا لازم می‌بینم به توضیح اصطلاح «مسائل»[2] بپردازم که همیشه آن را سرتیتر موضوع قرار می‌دهم. این اصطلاح در معنایی که به‌کار می‌برم، بیانگر وضعیت کائوتیک فرهنگ ایدئولوژیک و مادّی است که دیگر از طرف فرد و جامعه قابل تداوم نیست. خارج‌شدن از حالت مسئله‌دار نیز، وضعیت اصلاح‌شده‌ای را بیان می‌کند که بعد از ساختاریابی معنادار جامعه‌ی نوین، پیش می‌آید. فرهنگ ایدئولوژیک همان‌گونه که کوشش بسیاری بر تفسیر آن نمودم، بیانگر این است که ساختارها، نهادها و بافت‌ها حامل چه نوع کارویژه‌ای بوده، و

---

[1] Ideologic : ایدئولوژی را به اختصار «نظام اندیشه‌ها، عقاید و باورهای جامعه یا بخشی از اجتماع» تعریف کرده‌اند.

[2] Problems : معضلات

معانی و حالت‌های ذهنیتی آن چیست. فرهنگ مادّی بیانگر بخش قابل دید و لمس‌پذیرِ کارکرد و معناست که آن را با اصطلاحات پدیدار[1]، امر واقع، نهاد، ساختار و بافت توضیح می‌دهم. به‌منظور آنکه از رهگذر[مفهومی مبتنی بر] جهان‌شمولی[2] یکپارچه گردند، کوشش خواهد گشت که در متن واقعیت اجتماعی، اقدام به جستجوگری و تفسیرپردازی در باب دوگانگیِ دیالکتیکیِ «انرژی- مادّه» شود.

در پرتو این اصطلاحات و مفاهیم، درمی‌یابیم بخش اعظم مواردی که در بین عناصر فرهنگ ایدئولوژیک و مادّی جامعه‌ی نئولتیک، حیات را تهدید کنند و به سوی درگیری سوق دهند، به‌ویژه در مرحله‌ی تأسیس و نهادینگی[نئولتیک] به‌وجود نمی‌آیند. اخلاق اجتماعی به این امر فرصت نمی‌دهد. مالکیت خصوصی که عامل اساسی شکاف‌های اجتماعی است، فرصت رشد نمی‌یابد. در همین رابطه، موضوع دیگر این است که تقسیم کار بین جنسیت‌ها نیز هنوز با رابطه‌ی مبتنی بر مالکیت و اعمال فشار بیگانه است. همچنین در امر تولید خوراک که محصول کار مشترک است، مالکیت خصوصی مطرح نیست. عامل مطرح در تمامی این موارد، فرهنگ «ایدئولوژیک- مادّی» مستحکم و مشترک اجتماعاتی است که از نظر حجم و شمار رشد نیافته‌اند. به سبب اینکه مالکیت خصوصی و اعمال فشار این ساختار را فاسد خواهد نمود، به‌صورت خطری جدی دیده شده و تقسیم اشتراکی[محصول] و همبستگی(به‌مثابه‌ی قاعده‌ی اساسی اخلاق) پرنسیب بنیادینی است که جامعه را پابرجا نگه خواهد داشت. مشاهده می‌شود که ساختار درونی جامعه‌ی نئولتیک به اقتضای این اصل معنایی، تا حد غائی سالم است. دلیل تداوم هزاران ساله‌ی آن نیز از همین واقعیت سرچشمه می‌گیرد. در مقایسه‌ی آن با جامعه‌ی متمدن، در موضوع مناسبات جامعه- طبیعت نه تنها شکافی ایجاد نمی‌شود، بلکه مطابقت با اصل اکولوژیک به شکلی قوی ادامه دارد. رویکرد ذهنیتی‌ای که در برابر طبیعت در پی می‌گیرد، مبتنی است بر باور به طبیعتِ مملو از قداست‌ها و الوهیت‌ها. طبیعت، به شکل موجودی زنده دقیقاً همانند خود آنها مورد پذیرش واقع

---

[1] Phenomenon : فنومن؛ نمود، پدیدار، پدیده، عَرَض. فنومن عبارت است از هر شیء یا امر که در مقابل آگاهی ظاهر می‌گردد. فنومنولوژی(Phenomenology) که به‌صورت پدیدارشناسی ترجمه می‌شود، یک روش فلسفی است که برای رسیدن به ذات حقیقت، به مطالعه و توصیف «خودِ چیز»ی می‌پردازد که در مقابل آگاهی ما قرار می‌گیرد. پدیده‌شناسی خصلتی استعلایی دارد. یعنی پدیدارشناسی یک ایده‌آلیسمِ ترانساندانتال است و در مقابل ماتریالیسم قرار می‌گیرد.

در بینش پدیدارشناسان: پدیده‌شناسی آگاه است که شناخت در علم تجربی جلوه می‌یابد لیکن می‌خواهد بداند تکیه‌گاه این شناخت علمی در کجاست. این همان نقطه‌ی عزیمت و محل ریشه‌گرفتن آن، یعنی داده‌های بی‌واسطه‌ی شناخت است. مشهورترین پدیدارشناس ادموند هوسرل یهودی آلمانی‌تبار(۱۹۳۸- ۱۸۵۹) است.

[2] در متن اصطلاح Evrensellik آمده، معادل با واژه‌ی انگلیسی Universality به‌معنای جهان‌شمولی[یَت]؛ کیهانی‌بودن.

می‌شود. به سبب اینکه «طبیعت»، هوا، آب، آتش و همه‌نوع خوراک نباتی و حیوانی را ارائه می‌دهد، آن را با «خدا» یکی دانسته‌اند؛ به عبارت بهتر، قوی‌ترین عنصر الوهیت است. یکی از قوی‌ترین دلایل شکل‌گیری اصطلاح خدا و خدایی‌بودن، در همین واقعیت نهفته است. این مورد را به شکل چشمگیری مشاهده می‌نماییم.

در خصوص معنایی که جامعه‌ی متمدن برای اصطلاح خدا قائل است، در جای خویش تفاسیری ارائه خواهیم داد. نکته‌ی مهم در این است: میان الوهیتی که ذهنیت جامعه‌ی نئولتیک را در مقیاسی وسیع مشغول نموده است، با مواردی نظیر فشار، بهره‌کشی و زورگویی و لاپوشانی آن، ارتباطی وجود ندارد. عموماً با پیوند دادن آن با اصطلاحات رحمت، شُکر، فراوانی، محبت، اشتیاق و در صورت نامطلوب‌شدن کارها با ترس و نور؛ به معاشرتی همخوان با آنها(از نظر علمی در پی گرفتن رویکردی اکولوژیک و معیشتی همخوان با طبیعت، یعنی محیط‌زیست‌گرا بودن) اهمیت بسیاری می‌دهد. در جامعه‌ی نئولتیک به هنگام لزوم، ارزشمندترین دارایی خویش، فرزندانشان که پاره‌ای از آنهایند و دختران و پسران جوان خود را قربانی نموده‌اند. جنبه‌ی اجتماعیِ خدا نیز پذیرفتن موجودیت سنتی جماعت[یا کمونته] است که از راه اصطلاحاتی نظیر «توتم»[1]، «تابو»[2] و «مانا»[3] در جامعه‌ی قدیمی کلان به‌مثابه‌ی کیش و آیین پذیرفته شده بود. مملو از معنایی همانند دین «نیا باوری»[4] و آیین «الهه- مادر» است. اگر قداست و مفاهیم توتم، تابو و مانا که آنها را برشمردیم، تماماً به‌منزله‌ی خدایی‌بودن محسوب نگردند نیز، همچون ابر سنگین ذهنیت‌هایشان هماره بر فراز سرشان می‌گردد. در جوهر قداست نیز ایستار و موضعی وجود دارد که در برابر هر آنچه بر حیاتشان مؤثر است، واکنش‌هایی نشان می‌دهند؛ که گاه همراه با خوشی، اشتیاق، محبت و احترام است و گاه توأم با ترس، احساس تلخی و درد، نگرانی، گریه و اندوه. ارزشی است که برای معانی و ابژه‌های[5] مؤثر بر حیات‌شان قائلند. می‌توانیم آن را به اخلاق نیز تعبیر نماییم. در بنیان اخلاق نیز این خدایان و قداست‌ها ـ که معتقدند جوامع را پابرجا نگه می‌دارند- موجودند و نقشی اساسی ایفا

---

[1] Totem: انواع گیاهی یا جانوری و شیء که آن را حافظ و نگهبان کلان خویش می‌دانند و با احترامی ویژه با آن رفتار می‌کنند. توتم برای یک گروه که توتم مشترک دارند سرچشمه‌ی ممنوعیت‌هایی نیز می‌باشد.

[2] Taboo یا Tabou: محرّمات؛ ممنوعیّت تقدس‌یافته؛ دلالت دارد بر شیء، شخص یا عملی خطرناک که به دلیل آنکه مقدس یا حرام و نجس است باید از آن احتراز و دوری جست.

[3] Mana: نیرویی جادویی؛ نیرویی عرفانی و مافوق طبیعی که در عملی غیرعادی موجب تحسین و شگفتی گردد.

[4] در متن اصطلاح Atacılık آمده؛ Ata در ترکی هم به معنای پدر است و هم جد و نیاکان. در اینجا منظور گرایشی مبتنی بر اعتقاد به اسلاف(پیشینیان) و نیاکان است؛ نیاپرستی.

[5] مراد از ابژه‌ها در اینجا اشیاء است.

می‌نمایند. اجتماعات، در ارتباط با این موضوع بسیار جدی‌اند. معتقدند که کوچک‌ترین بی‌احترامی، عدم رعایت مقررات و نیز امتناع از قربانی‌نمودن، منجر به بروز فلاکت‌ها خواهد شد. یعنی جوامعی کاملاً اخلاقی هستند.

هرچند بر روی گیاهان و حیواناتی که اهلی ساخته و به‌صورت فرهنگ ذاتی خویش درآورده‌اند، عایدیت اجتماعی وضع کرده باشند نیز، نمی‌توان این را مالکیت نامید. مالکیت، حاوی ابژکتیویته است. در آن روزگار، هنوز ذهنیتی که راهگشای تمایز و انفکاک ابژکتیو-سوبژکتیو[1] شود، وجود ندارد. ابژه‌ها را همچون خودشان به‌شمار می‌آورند[2]. نباتات و حیواناتی که به حیطه‌ی فرهنگی‌شدن و رام‌گشتن کشانده‌اند، همان‌قدر ملک می‌باشند که افراد اجتماع برای همدیگر ملک هستند. بنابراین نمی‌توان از اخلال جدی در اکولوژی(زیست‌بوم) بحث نمود. بی‌گمان سرآغازی برای گشایش راه بر مالکیت، شکل گرفته است. اما متحول‌شدن این امر به مالکیت، در دوران بسیار بعد و شرایط متفاوتی تحقق یافت. نبایستی از موارد بازگوشده این‌طور استنتاج نمود که گویا جامعه‌ی نئولتیک، «بهشت» است. خود جامعه، جوان بوده و آینده‌اش نامعلوم؛ به سبب شرایط شدیداً متغیر طبیعی، مواجه با آسیب‌پذیری بوده و به همین علت وضعیت خطرناکی داشته است. جامعه بر این نکته واقف بوده است. به دلیل همین امر است که نشانه‌ها و اثر خویش را بر ذهنیت باقی نهاده است. می‌بینیم که برای چاره‌یابی این مسئله، ایجاد متافیزیکی - هرچند ساده- با ابعاد اسطوره‌ای و دینی، امری گریزناپذیر است.

بر اساس این تفاسیر بهتر می‌توانیم معنای حیات مشترک(کلکتیو) بر محور زن- مادر و قداست و الوهیت متافیزیکی متکی بر آن را درک نماییم. زایندگی مادر که بسان طبیعت است، تغذیه‌کنندگی، مهربانی و شفقت و جایگاه عظیم وی در زندگی، عنصر اساسی هم فرهنگ مادّی و هم فرهنگ معنوی است. مرد نه‌تنها شوهر نیست، بلکه حتی «سایه»ی او هنوز در مشارکت جمعی جامعه وجود ندارد، و نمی‌تواند هم وجود داشته باشد. شیوه‌ی حیات جامعه، اجازه‌ی چنین امری را نمی‌دهد. بنابراین صفات مرد نظیر «جنسیت حاکم، شوهر، خداوندگار ملک و صاحب دولت» تماماً منش و خصلتی اجتماعی داشته و بعدها ایجاد گشته‌اند. جامعه به معنای زن- مادر، فرزندان، خواهران و برادرانش بوده است. احتمالاً مردی که می‌خواهد شوهر شود، اگر سودمندی مردبودن خویش را با هنری به‌غیر از شوهربودن، اثبات نماید(مثلاً با زبردستی در شکار و یا پرورش نباتات و حیوانات) می‌تواند به‌عنوان عضو

---

[1] Subjective: ذهنی، انفسی

[2] یعنی ابژه‌ها مطابق با همان نگره‌ای که جامعه‌ی نوسنگی نسبت به خود دارد از سوی جامعه شناخته می‌شوند، نه به گونه‌ای نظرورزانه.

مقبول افتد. حق و احساسی نظیر «شوهرِ زن و پدرِ فرزندان» هنوز به‌منزله‌ی پدیده‌ای اجتماعی، ایجاد نشده است. فراموش نکنیم هرچند کسی نمی‌گوید که «پدربودن» و حتی «مادربودن» به هیچ‌وجه ابعاد روانی ندارند نیز، اینها اساساً اصطلاحات، پدیده‌ها و ادراکات اجتماعی هستند.

جامعه‌ی نئولتیک، چه هنگام وارد بحران گردید و یا سعی بر گذار از آن شد؟ در این موضوع، می‌توان بر اساس دلایل داخلی و خارجی تفاسیری ارائه داد. ممکن است هنگامی که مرد از حالت ضعف گذار نموده و به‌واسطه‌ی شکارگری موفقیت‌آمیز و ملازمان اطرافش به موقعیتی نیرومند و پر نفوذ دست یافته، نظم مادرسالاری را مورد تهدید قرار داده باشد. پرورش مطلوب نبات و حیوان نیز می‌تواند راهگشای این نیرو شده باشد. مشاهدات ما اکثراً نشان می‌دهند که جامعه‌ی نئولتیک، به دلیل عوامل خارجی رو به زوال نهاده است. بی‌شک، عامل این زوال، جامعه‌ی دولتیِ مقدسِ کاهنی است. اولین روایت‌های جامعه‌ی متمدن مزوپوتامیای سفلی و[دره‌ی] نیل، به تناسب بسیاری بر این امر صحه می‌گذارند. همان‌گونه که به شکلی مدلل بازگو نمودیم، فرهنگ پیشرفته‌ی جامعه‌ی نئولتیکی با استفاده از فناوری آبیاری مصنوعی در خاک‌های آبرُفتی، راهگشای محصول مازاد در این جامعه شده است. جامعه‌ی جدیدی که پیرامون ازدیاد محصول مازاد به شهر تبدیل شده، به شکل دولت تنظیم گشته و عموماً با استفاده از نیروی مردان، موقعیت بسیار متفاوتی را کسب نموده است.

در جامعه‌ی نئولتیک، ارزش کاربردیِ اشیاء مصداق دارد و به‌جای مبادله نیز هدیه را اساس گرفته‌اند. اما شهرنشینیِ رو به تزاید، به معنای کالاشدگی است؛ که آن نیز با خود تجارت را به همراه می‌آورد. تجارت نیز به شکل مستعمرات، به‌سوی ریشه‌های جامعه‌ی نئولتیک نفوذ کرده است. تجارت به تدریج «کالاشدگی، ارزش مبادلاتی و مالکیت فزاینده» را ترویج داده و فروپاشی جامعه‌ی نئولتیک را شتاب بخشیده. مستعمره‌های اور، اوروک و آشور این واقعیت را به‌صورت بسیار واضحی اثبات می‌نمایند.

مناطق اساسی نئولتیک، یعنی حوضچه‌ی میانی و شمالی دجله-فرات، این‌گونه وارد تمدن شدند. تمامی سایر تجمعات کلانی - چه به سطح نئولتیک رسیده و یا نرسیده باشند- به بیشترین نحو با حملات و روش‌هایی به شکل اشغال، استیلا، استثمار و همگون‌سازی از سوی جامعه‌ی متمدنی که از بیرون آمده بود، مواجه شدند. مشاهدات ما نشان می‌دهد که در تمامی مناطقی که اجتماعات انسانی در آن زیسته‌اند، چنین رویدادهایی رخ داده‌اند. بعدها در هر منطقه، جامعه‌ی نئولتیک -که می‌توان آن را سلول بنیادین جامعه نامید- به‌همراه تجمعاتی که بازمانده‌ی دوران پیش از آن بودند، به‌واسطه‌ی حملاتی که از سوی جامعه‌ی متمدن صورت

گرفت، وارد دوران فروپاشی شدند و به‌شکل بقایایی تا به امروز موجودیت خویش را ادامه می‌دهند.

نظر شخصی من این است که به هیچ‌وجه جامعه‌ی ماقبل تمدن، زوال‌پذیر و قابل نابودی نیست. این امر به سبب نیرومندی بسیار آنها نیست، بلکه همانند سازوکار موجود در پدیده‌ی سلول بنیادین، بدون آنها نیز موجودیت اجتماعی ممکن نیست. جامعه‌ی متمدن، تنها به شکل توأم با جامعه‌ی ماقبل خویش می‌تواند وجود داشته باشد. این مورد واقعیتی است همانند «عدم امکان موجودیت کاپیتالیسم، در صورت نبود کارگر». از نظر دیالکتیکی نیز جامعه‌ی متمدن، موجودیت خویش را تنها با تکیه بر جوامعی که متمدن نشده و یا نیمه‌متمدن گشته‌اند، می‌تواند ادامه دهد. شاید نابودی به‌صورت نسبی رخ داده باشد، اما تحقق نابودی کامل، با سرشت اجتماعی‌بودن مغایر است.

در کنار این امر، نباید فرهنگ ایدئولوژیک جامعه‌ی نئولتیک را که در طول تاریخ پابرجا مانده است، کوچک شمرد. ارزش‌های ماندگاری نظیر: حقوق مادری؛ همبستگی اجتماعی؛ برادری، محبت و احترام؛ اندیشه‌ی نیک عاری از منفعت‌خواهی و تنها معطوف به جامعه یعنی اخلاق؛ یاری‌رسانی و تعاون بدون تقابل و چشمداشت؛ احترام به آفرینندگان راستین ارزش‌ها و آنانی که حیات‌بخش جامعه‌اند؛ پایبندی به جوهر تحریف‌نشده‌ی مفاهیم قداست و الوهیت؛ احترام به همسایه و آرزوی برابری و حیات آزاد، دلایل اساسی موجودیت این جامعه می‌باشند و در عین حال همراه با تداوم حیات اجتماعی، به هیچ‌وجه موجودیت خویش را از دست نخواهند داد. ارزش‌های تمدنی چون مملو از عناصر فرهنگ مادّی و معنوی نابایسته و بی‌معنا نظیر فشار، بهره‌کشی، غصب، غارت، تجاوز، قتل‌عام، بی‌وجدانی (بی‌اخلاقی)، نابودی و استحاله برای جامعه هستند، موجودیت‌شان در جامعه موقت است. اینها اکثراً صفات جامعه‌ی بیمار و معضل‌دار می‌باشند.

در جامعه‌شناسی آزادی، به تفسیر و ارزیابی چگونگی گذار از ارزش‌های بیمار و تحریف‌شده‌ی جامعه‌ی متمدن و درآمیختن و یکپارچه‌نمودن مابقی ارزش‌های پایدار جامعه با جامعه‌ی آزاد، برابر و دموکراتیک خواهیم پرداخت.

ب- تفسیر جامعه‌ی متمدن در سه مرحله، می‌تواند آموزنده باشد: مراحل نخستین، میانی و پایانی. اما باید به‌خوبی دانست که جامعه‌ی متمدن یک کل را تشکیل می‌دهد؛ بنابراین چنین تقسیم‌بندی‌هایی می‌تواند تسهیلاتی را جهت تحلیلات فراهم آورد و در وضعیت محسوس نیز، ترکیب و تمامیت خویش را از نظر «مقطع درازمدت» حفظ خواهد کرد.

صفاتی نظیر نزاکت، ظرافت و دقت، جوانمردی، احترام به اصول و قواعد، معیارمندی، عملکرد بر مبنای طرح و برنامه، خردمندی، پایبندی به حقوق و صلح‌جویی که در رثای جامعه‌ی متمدن ابراز می‌دارند، تماماً صفاتی تصنعی هستند و تنها ارزشی تبلیغاتی دارند. چهره‌ی راستین جامعه‌ی متمدن، مملو از بیماری‌ها و تحریفاتی اجتماعی است نظیر: خشونت؛ دروغ؛ فریب؛ بی‌نزاکتی؛ دسیسه؛ جنگ؛ غارت؛ اسارت؛ نابودگری؛ بردگی؛ بی‌وفایی؛ غصب؛ بی‌وجدانی؛ عدم پایبندی به حقوق؛ پرستش اصل زور؛ تحریف اصل قداست و الوهیت در راه اقلیتی منفعت‌پرست و سوءاستفاده از آن؛ تجاوزگری؛ جامعه‌پذیری جنسیت‌گرایانه؛ از طرفی وجود مال و مکنت و از طرف دیگر مرگ ناشی از گرسنگی و بینوایی؛ توده‌های وسیع برده، روستائیان آواره و کارگران بیکار؛ که همگی این موارد مغایر با سرشت حیات هستند. جامعه‌ی متمدن جهت پنهان‌داشتن چهره‌ی واقعی خویش، به استفاده از نیروی تبلیغاتی پرداخته و طی رویکرد متافیزیکی متقلبانه و ناپسندی، همیشه تلاش منظم و پیوسته‌ای به خرج می‌دهد.

به تعریفی علمی‌تر ـ همان‌گونه که سعی کرده‌ایم مکرراً تأکید نماییم ـ جامعه‌ی متمدن جامعه‌ای است که همراه با شهر و طی شکل‌گیری طبقات ایجاد شده و به‌وسیله‌ی سازمانی که «دولت» عنوانش می‌کنند، مدیریت می‌شود. خویشاوندی و همبستگی موجود در اتنیسیته‌ـ عشیره راهگشای تمایزی اجتماعی می‌شود که نهایتاً تا سطح هیرارشی پیش می‌رود. تقسیم‌شدن به طبقات و تشکیل دولت، با سرشتش سازگاری ندارد. فرهنگ عشیره‌ای، با فرهنگ طبقاتی دولتی همسنخ نیست. جوهره‌ی اساسی تشکیل طبقات نیز تصاحب محصول اضافیِ رو به تزاید است. آنچه منجر به «محصول مازاد» می‌گردد، غصب و یا ایجاد مالکیت بر روی ابزارهای تولید و در رأس آن خاک است. همان‌گونه که همیشه گفته می‌شود: مالکیت، سرقتی است که از جامعه صورت می‌گیرد. مازادِ محصول نیز، بها و عوض این سرقت است؛ فرآورده‌ی آن است. سازمان دولت، اساساً ابزارِ مشترک حفاظت از این مالکیت و تقسیم مازاد محصول در میان صاحبانش است. معنای ملک سازمان‌یافته این است: صاحبِ «مازاد محصول و ارزش اضافی» بودن. البته که برای این امر در طول تاریخ نیاز به ارتش‌ها، بروکراسی‌ها، تسلیحات و ابزار مشروعیت‌بخشی عظیمی احساس شده است. علم، اتوپیا، فلسفه، هنر، حقوق، اخلاق و دینِ وابسته به خویش را ایجاد نموده است. متافیزیکی بی‌معنا، نقش اجتماعی تمامی این مقولاتِ و پیوند آنها با حیات آزاد را به تحریف کشانده است. رابطه‌ی جامعه‌ی متمدن با فرهنگ ایدئولوژیک و مادّی، دچار پیچیدگی و تحریفاتی است. علی‌رغم این، معضل اساسی در ساختار جامعه‌ی متمدن است. این نیز به معنای موجودیت رو

به تزاید فرهنگ مادّی است. از نابودی فرهنگ ایدئولوژیک سخن نمی‌گوییم؛ زیرا موجودیتش دو خصوصیت اساسی دارد: ماندن در درجه‌ی دوم و تحریف‌شدگی آن.

درک این موارد، توضیح‌شان را الزامی می‌نماید. همان‌گونه که می‌دانیم، ساختار[1] و کارکرد[2] اصطلاحات مقبول معناشناسی می‌باشند[3]. هر «ساختار»، کارکردی و هر «کارکرد»، ساختاری را داراست. ساختار و کارکرد، در وضعیت کائوس[4] دچار بحران می‌شوند. با تجزیه و فروپاشی رودررو می‌مانند. در این بین، موقتاً برخی ساختارهای مغشوش و کارکردهای ضد و نقیض نیز به میدان می‌آیند. این موردی که از آن بحث نمودم، کیفیتی جهان‌شمول دارد. مثلاً ساختار آب، H_2O است[5]. در هر گوشه‌ای از کیهان که باشیم، هرگاه ترکیب H_2O پدید آید، بدان معناست که ساختارش ایجاد شده؛ کارکرد نیز کیفیتی بسیار صاف و سیّال است که آن را آب می‌نامیم. انجماد و یا تبخیر آن، به معنای تخریب ساختار اصلی و بنابراین از دست دادن کارکرد و یا محدودشدنش می‌باشد. ساختن میزی از تخته و یا یک مادّه‌ی معدنی، فعالیتی «ساختاری» است. فایده‌ی میز، «کارکرد» آن است. اگر همان قطعات تخته و یا مادّه‌ی معدنی را از حالت میز خارج سازیم، کارکرد خویش را از دست می‌دهد. اگر نابود نشوند نیز، کارکردشان از دست می‌رود. ممکن است میزهایی کج و معوج نیز وجود داشته باشند؛ در این وضعیت نیز هم تخریب ساختاری و هم کارکردی، گریزناپذیر است.

هر فرماسیون موجود در کیهان، حاوی خصوصیت «برخورداری از ساختار و کارکرد، به‌گونه‌ای توأم» است. اگر در کلی‌ترین معنا، «مادّه» را به ساختار تعبیر نماییم، برای پابرجا نگه داشتن این ساختار، بلافاصله «انرژی» به ذهن‌مان خطور می‌کند. برای مادّه، انرژی به معنای داشتن کارکرد است. از نظر علمی اثبات شده که در مسئله‌ی اولویت‌بندی میان انرژی- مادّه،

---

[1] Structure : در این جمله از متن ترکی به‌شکل Yapısallık آمده، به‌معنای ساختار[تت].

[2] Function : نقش‌ویژه، خویشکاری. در این جمله از متن ترکی به‌شکل İşlevsellik آمده، به‌معنای کارکرد[تت].

[3] اصل جمله چنین است :

Bilindiği üzere, yapısallık ve işlevsellik kabul gören bir 'anlambilimsellik' kavramıdır.

از آنجا که Yapısallık یعنی ساختار[تت] یا «حیثِ ساختاری» یا همان استراکچرالیته(Structurality)؛ İşlevsellik یعنی کارکرد[تت] یا «حیثِ کارکردی» یا همان فونکسیونالیته(Functionality)؛ و Anlambilimsellik یعنی معناشناختی[تت] یا «حیث یا لحاظ معناشناختی»، می‌توان جمله را چنین برگرداند: همان‌گونه که می‌دانیم، حیث ساختاری و حیث کارکردی، مفاهیم مقبولی از لحاظ معناشناختی می‌باشند.

در سایر جاهای متن با توجه به مفهومی که Yapısallık داشته گاه به شکل «ساختاری» و گاه «ساختار» به‌کار رفته است. همچنین İşlevsellik با توجه به مفهوم آن در جمله به شکل «کارکرد» و «نقش‌ویژه» به‌کار رفته است.

[4] Chaos : بی‌نظامی و آشفتگی

[5] نمایش ترکیب آب در شیمی فرمول H_2O است؛ هر مولکول آب متشکل از دو اتم هیدروژن(H) و یک اتم اکسیژن(O) است.

انرژی دارای اولویت است. ساختارهای مادّی نمی‌توانند بدون انرژی، وجود داشته باشند؛ اما انرژی می‌تواند بدون ساختار مادّی هم موجودیت یابد. امکان‌پذیری نابودی مادّه (از لحاظ ساختاری) و امکان‌ناپذیری نابودی انرژی، موردی قابل پذیرش‌تر است. البته تا آنجا که می‌دانیم جهت اینکه انرژی کارکرد یابد، وجود ساختارهای مادّی امری اجباری است. حتی «زنده‌بودن» نیز با ساختارها و فضاهای معین و بسیار پیشرفته‌ی مادّی در ارتباط است. نمی‌توان حیات[یا زنده‌بودن]ی را بدون وجود[ابعاد] مادّی و به عبارت صحیح‌تر بدون ساختار مادّی تصور نمود. اگر وجود داشته باشد، ما از آن آگاه نیستیم. اگر به شکلی عمومی‌تر بیان نماییم، می‌توان گفت پیشرفته‌ترین ساختارهای مادّی می‌تواند منطبق بر پیشرفته‌ترین کارکرد باشد.

در جامعه، ساختار مادّی و کارکرد به ترتیب مترادف است با فرهنگ مادّی و فرهنگ ایدئولوژیک. تفسیر اجتماعی ما در این رابطه چنین است: علی‌رغم پیشرفت افراطیِ ساختار مادّی در جامعه‌ی متمدن، نه‌تنها کارکرد تماماً پیشرفت نکرده، بلکه از دست رفته و به‌صورت متقابل ساختارش را نیز تخریب نموده است. دلیل اساسی این امر نیز قطع ارتباط آن با فرهنگ‌های ساختاری و ایدئولوژیک مادر[1] -که اجتماعی‌بودن را ممکن می‌گردانند- و فشار افراطی بر آنهاست. مسئله‌ی مذکور را می‌توانیم به این مورد تشبیه نماییم: مخلوط‌سازی نفت در آب، آب را فاسد کرده و موجب از دست‌رفتن کارکرد آب می‌شود. نفت نیز همانند آب، مایعی سیّال می‌باشد؛ اما کارکرد آن بسیار متفاوت است. اگر پیشرفت فرهنگ مادّی، به‌گونه‌ای همخوان با پیشرفت فرهنگ ایدئولوژیک صورت گیرد و بر آن منطبق باشد، نمی‌توانیم بگوییم که اشکال و ایرادی دارد و یا اثرات نامطلوبی روی جامعه برجای می‌نهد. می‌توانیم بگوییم که رویدادی معمول و طبیعی است. اما در صورتی که فرهنگ مادّی پیشرفت کند و در دست یک گروه بسیار محدود اجتماعی جمع شود، به یقین از نظر کلی، سبب تخریب ساختاری و کارکردی جامعه می‌گردد و از نقطه‌نظری محدودتر به معنای رشد فرهنگ مادّی و استحاله‌یافتن فرهنگ ایدئولوژیک خواهد بود.

با ذکر یک مثال بهتر می‌توانیم اندیشه‌ی خویش را توضیح دهیم. اهرام مصر ساختارهای مادّی عظیمی هستند؛ اما عوض و بهای آن، میلیون‌ها انسانی است که نقش‌ویژه، حیات بامعنا و آزادی خویش یعنی فرهنگ ایدئولوژیک خود را از دست داده‌اند. تمدن، چنین ماهیتی دارد. ساختارهای عظیمی می‌سازد؛ ممکن است با پرستشگاه‌ها، شهرها، باروها، پل‌ها، مزارع، انبارها و حتی محصولاتش عظمت خویش را بنمایاند. موجودیت چنین جوامعی تنها در تمدن‌ها

---

[1] در متن ترکی کلمه‌ی Ana به‌کار رفته به‌معنای مادر، عمده، اصلی(Mother ،Main ،Basic در انگلیسی). با توجه به اینکه کلمه‌ی مادر در فارسی مفهوم «اصل» را هم می‌رساند، در طول متن در هر دو معنا به‌کار رفت.

ممکن است. اما وقتی کارکرد و ارزش فرهنگ ایدئولوژیکش در همان جامعه جستجو شود، یا تضییع گشته و یا از فرم اصلی خویش خارج شده است. یک اقلیت از کل جامعه دور شده، جامعه را تحت فشار و استثماری بی‌رحمانه قرار داده، از فرهنگ ایدئولوژیک جدایش ساخته و یا از رهگذار به انحراف کشانیدن، آن را رو به زوال برده و از ارزش‌های فرهنگ ایدئولوژیک محروم نموده است.

اقلیتی که هم از فرهنگ مادّی و هم فرهنگ ایدئولوژیک تغذیه می‌نماید، منجر به شکل گیری جامعه‌ای می‌شود که از دو جنبه بیمار است. در مادّه غرق شده و از ایدئولوژی‌ای آزاد و زیست‌محیطی به تمامی گسسته است. حالت‌هایی که آن را «معضل اجتماعی» می‌نامم، نتیجه‌ی همین رویداد دیالکتیکی است. جامعه‌ی متمدن، دقیقاً به همین دلیل از محیط‌زیست می‌گسلد. برخلاف آنچه تصور می‌شود، این گسست نه گسستی کیفی یا خصال‌گون، بلکه گسستی هستی‌شناختی است. یعنی هستیِ[1] جامعه‌ی متمدن، به‌طور اجباری گسست از محیط‌زیست را الزامی می‌گرداند. محیط‌زیست و اکولوژی چه به حالت قدیمی خویش یعنی تمامیت طبیعت- جامعه درک گردد و چه با علمی‌ترین سخن به شکل هم‌آهنگ‌شدن طبیعت و جامعه فهمیده شود، جامعه‌ای را می‌طلبد که گذار از معیارهای اساسی تشکیل‌دهنده‌ی تمدن یعنی طبقه- شهر و دولت را مقتضی گرداند. از یک عملکرد مبتنی بر نابودی خشن سخن نمی‌گویم؛ بلکه فرضیه‌ی مذکور حاوی تعادل و هم‌آهنگی فرهنگ مادّی و ایدئولوژیک جامعه‌ی نوینی است. وجود فرهنگ متعادل و هم‌آهنگ مادّی و ایدئولوژیک در جامعه، یکپارچگی با طبیعت را به‌منزله‌ی طبیعت آزادشده (به گفته‌ی موری بوکین «سومین طبیعت») متحقق می‌سازد و در عین حال موجب می‌گردد که از چالش و عدم تعادل میان طبیعت- جامعه که در جامعه‌ی متمدن موجود است، گذار شود.

وقتی اولین مرحله‌ی برساخت جامعه‌ی متمدن را در پرتو این رهنمود عمومی اصطلاحی تفسیر می‌نماییم، تقریباً در تمامی آنها یک پدیدار فرهنگ مادّی عظیم، مشاهده می‌شود. اهرام عظیم مصری، زیگورات‌های سومریان، شهرهای زیرزمینی چین، معابد هندیان، شهرها و معابد مشابه در آمریکای لاتین، آشکارا موجودیت فرهنگ مادّی را به نمایش می‌گذارند. معنای نهفته در آن یعنی فرهنگ ایدئولوژیک نیز عبارت است از اجساد مومیائی‌شده، مجسمه‌های خدایان و پیشروی شاه به همراه ارتشی خویش در جهان دیگر. «معنا»، منجمد شده و یا به شدت در آن تحریف صورت گرفته است. در این اوضاع، بر مفهوم «منِ» موجود در

---

[1] در متن ترکی واژه‌ی Varlık آمده اما چون این مبحث مربوط به هستی‌شناختی است، بهتر آن است که واژه‌ی مذکور به‌شکل «هستی» برگردانده شود؛ یعنی سرشت هستنده‌گی را نشان دهد.

روانشناسی[۱] انسان تأکید می‌گردد و آن را معنادار می‌کنند. اما آشکار است که معنای اساسی، در تحول اجتماعی پنهان است. می‌بینیم که بدون وجود جامعه و یا تحول آن، چنین ساختارهایی حتی به ذهن هم خطور نمی‌یابند. خدایی‌نمودن شاه نیز یک وضعیت ذهنیتی است. اما ذهنیتی انحرافی است که به تخریب ذهنیت ایدئولوژیک بنیادینی می‌پردازد که جامعه را موجودیت می‌بخشد. ذهنیتی انحرافی است که ادیان تک‌خدایی به قیمت فروپاشی ذهنیت راستین اجتماعی و فرهنگ ایدئولوژیکش، با خشمی بزرگ و به‌منزله‌ی دلیل وجودی خویش با آن به مخالفت برمی‌خیزند. اندوخته‌ی بزرگ این جامعه‌ای که در شهر اقامت گزیده و خود را به‌صورت دولت طبقاتی سازماندهی کرده است، به‌عنوان فرهنگ مادّی ارزیابی می‌نماییم. ذهنیت تخریب‌شده، متافیزیک نامطلوب، طرد از طبیعت، برتری‌یابی نسبت به طبیعت و ارائه‌ی خویش به‌عنوان نیروی خلاقه‌ای متفاوت از طبیعت را به «انحراف در فرهنگ ایدئولوژیک و فروکاهی آن به درجه‌ی دوم» تعبیر می‌کنیم.

ممکن نیست بتوان گفت که به شکلی مشتاقانه، بدون بروز واکنش، به‌صورت معجزه‌وار و عاری از رنج و مرارت از این مرحله استقبال صورت گرفته است. واگویه‌های اسطوره‌ای، بیان بسیار پوشیده‌ی واقعیات‌اند. به عبارتی می‌توان گفت هم اسناد متولوژیک و هم اسناد مقدس دینی، روایت‌های مقاومت‌طلبی‌اند. اینکه مقاومت صورت‌گرفته در سرآغاز، به‌عنوان قیام فرهنگ ایدئولوژیک مورد تفسیر و تعبیر واقع گردد، یک ارزیابی معنادار است. مقاومت، ابعاد بسیاری دارد. پیش از هرچیز، مقاومت بزرگ زنان در برابر نگاه‌داشتن‌شان در زندان خانه و نیز در مقابل وابستگی به مرد، در پیکره‌ها و نگاره‌های ایتانا بسیار مشخص است. محصورسازی شهرها بلافاصله پس از تأسیس‌شان، تماماً سمبل قیام فرهنگ ایدئولوژیک اتنیسیته است. هنگامی که نگرش خدای آفریدگار و انسان بنده، عمیقاً مورد تحلیل واقع شود، نشان خواهد داد که یک مبارزه‌ی بزرگ طبقاتی صورت گرفته است. به‌جای نگرش مبتنی بر طبیعت- خدا که از جوهره‌ی خویش تهی گردانده شده است، خدای آفرینش‌گر قرار داده می‌شود. درواقع طبقات حکمران که ارتباطی با آفرینش نداشته و از آن گسسته‌اند، با استفاده از تحریف کامل ایدئولوژیک، خویشتن را دقیقاً ـ به‌منزله‌ی خدایان نقاب‌دار- آفریننده اعلام نموده‌اند. در عوض، اعضای جامعه را که خالقان راستین و صاحبان حقیقی قداست و الوهیت بامعنایند، آفریده‌شدگانی از مدفوع خدایان خوانده‌اند و اینچنین یک مبارزه‌ی بزرگ طبقاتی را با زبانی اسطوره‌شناختی بیان کرده‌اند.

---

[۱] منِ روان‌تنی؛ منِ انضمامی یا غیرانتزاعی و متفاوت از منِ استعلایی.

سقوط بزرگ فرهنگ ایدئولوژیک، در همین سخنان نهفته است. اولین داستان‌های اسطوره‌ای که گویای شکل‌گیری تمدن‌اند، به‌ویژه مهارت در ایجاد خدا را می‌توان فرم ایدئولوژیک مبارزه‌ی طبقاتی نامید. به‌هرحال، در آن دوران زبانِ روایی دیگری نیز وجود نداشته است. رقابت و سوزاندن و تخریب شهرها، گواه یک مبارزه‌ی شدید اجتماعی است. داستان‌های حماسی و نظام پانتئونی، معماری شهرها و ساختمان مقابر، به‌طور واضح فاصله‌ی طبقاتی و شکافی را که با جامعه‌ی غیرشهری ایجاد شده، انعکاس می‌دهند. حکایات فرعون و نمرود، اسنادی هستند که از ایجاد شکاف‌های عمیق اجتماعی سخن می‌گویند. آوازهای حزین عشیره‌ای نیز حکایت از دشواری‌ها و بیچارگی در برابر حملات تمدن دارند.

سنت پیامبران، در رأس منسجم‌ترین مقاومت‌هایی جای می‌گیرند که از مراحل اولیه‌ی ایجاد جامعه‌ی متمدن تا به امروز صورت گرفته‌اند. تمامی خصوصیات روایی این سنت که داستانشان با آدم و حوا یعنی اولین انسان‌ها آغاز می‌شود، دارای نشانه‌های فرهنگ ایدئولوژیک است. اگر روایت آدم و حوا را همچون ذهنیت تمدنِ خدایی‌شده در برابر جامعه‌ی عصر نوسنگی درک نماییم و آن را به‌گونه‌ای صحیح ارزیابی کنیم، درمی‌یابیم که اولین سرنخ‌های درگیری میان ارباب- برده را ارائه می‌دهد. می‌توان گفتگوهای آدم با خدا را به‌منزله‌ی بازنماییِ تمایز ارباب- بنده، و رابطه‌اش با حوا را بازتاب سقوط زن- مادر به درجه‌ی دوم تعبیر نمود. ظِهور نوح، تداعی‌کننده‌ی سوار نمودن جامعه‌ی نئولتیک بر کشتی(به دلیل زورگویی اربابان) همچنین بازآفرینی جامعه‌ی مذکور در منطقه‌ای کوهستانی است به‌طوری‌که تمدن قادر به دسترسی به آن نیست. روایت یادشده، بازگوییِ داستان جامعه‌ی سومر است و حکایت جامعه‌ی نئولتیکی‌ای که برای دوام خویش ایستادگی می‌نماید. انتقال سنت پیغمبری -که این دو پیامبر سرفصل آنند- تا دوران ایجاد جامعه‌ی متمدن، نشان می‌دهد که مقاومت از ابتدا وجود داشته و حداقل به اندازه‌ی استمرار تمدن، دارای تداوم و پیوستگی است. همان‌گونه که تاریخ خاندان‌ها تاریخ طبقات فرادست است، تاریخ پیامبران نیز تاریخ فرهنگ‌های مقاومت‌گر، قبایل و قهرمانی‌هاست. وجه مشترک تمامی آنها، مخالفت با بت‌پرستی است.

باید بت‌پرستی جامعه‌ی متمدن را از توتم و سایر سمبل‌های مشابه قبیله‌ای جدا ساخت. خدایانی که در جامعه‌ی متمدن، در پانتئون گردهم آورده می‌شوند، همانند کپی‌های نمادینی از شخص حکمران آن دورانند. همه‌ی آنها هم به شکل انسان هستند؛ فراتر از آن، خود انسان‌هایِ حکمفرمایند. حمله‌ی پیامبران به این پیکره‌ها، با عمل یورش به حکمرانان، دارای یک ماهیَت می‌باشد. ضدیت با بت‌پرستی، مخالفت با دولت‌گرایی است. مخالفت با تمامی

مفاهیم و نمادهایی است که جامعه‌ی نهادینه‌شده را سمبلیزه می‌نمایند؛ نوعی مقاومت است. منازعه‌ی بین کاهنان و شاهان سیاسی، کیفیتی متفاوت‌تر دارد. کاهنان در مبارزه با شاهان، خواهان آنند که سهم خویش را از جامعه‌ای که ایجاد نموده‌اند، دریافت دارند. مبارزه‌شان در میان طبقات بالا جریان دارد و مبارزه‌ای درون‌دولتی است. چون کاهنان موجدان فرهنگ ایدئولوژیک هستند، به‌صورت غیرمستقیم بر پیامبران تأثیر می‌گذارند. کاهن، اساساً مرد دینیِ دولت است. او علاقه‌ای به جامعه‌ی مدنی ندارد. سنت پیامبری، روایت مناسباتی است که برعکس سنت کاهنی می‌باشند. پیامبر، سخنگوی جامعه‌ی غیردولتی است.

جنبه‌ی متفاوت سنتی که با ابراهیمِ پیامبر آغاز گردیده و با موسی نهادینه شده است، شهامت گسست کامل از جامعه‌ی مصر و سومر، و اراده به ایجاد جوامع خویش است. با انقلاب فرهنگ ایدئولوژیکِ کاملی روبه‌رو می‌شویم. نمرود و فرعون، القاب حکمرانان سمبلیکِ دو جامعه و دولت هستند. خصوصیاتی نهادینه‌شده دارند. بیانگر حاکمیتی مطلق‌اند. ابراهیم و موسی، به‌وسیله‌ی فرهنگ ایدئولوژیک خویش ـ یعنی مقاومت‌های ذهنیتی خود- اعلام می‌دارند که این حاکمیت را به رسمیت نمی‌شناسند. قیامی است که برای آن دوران، ارزش عظیمی دارد. همان‌گونه که امروزه شعار «جهانی دیگر وجود دارد» حائز اهمیت است، در آن دوران اعلام می‌کنند که جهانی خارج از دنیای حاکم و رسمیِ نمرود و فرعون وجود دارد. به همین جهت، به‌گونه‌ای متمرکز به جماعت‌های خویش مشغول می‌شوند. قبل از هر چیز، جنبشی امیدبخش‌اند. سهم این روایت را نمی‌توان در توانمندی امروزین اسرائیل و حداقل در تأمین خوراک فرهنگ ایدئولوژیک‌اش، کوچک شمرد. تمامی داستان‌ها و اتوپیاهای سنت ابراهیمی، بیانگر حیات و آرزوهای قبیله‌ای است که تمدن مانع آن شده است. از هر دو تمدن یادشده متأثر شده‌اند. اما بایستی دانست که در کُنه و ذات خویش، آنها را رد می‌نمایند. هدفشان این نیست که تمدنی نظیر آنها ایجاد نمایند. این واقعیت در درگیری مداوم میان شاهان اسرائیل با کاهنانش، جایگاه مهمی دارد. هنوز هم چنین کشمکشی با شدت هرچه بیشتر در میان دولت و جامعه‌ی اسرائیل ادامه دارد. [یهودیان] شاهدان تاریخی هیتیت‌ها، میتانی‌ها، آشوری‌ها، ماد- پارس‌ها و در نهایت یونان- روم نیز هستند. در حافظه‌شان، رسوبات این تمدن‌ها انباشته شده است.

تاریخ، سال‌های ۱۶۰۰ الی ۱۲۰۰ ق.م را به‌عنوان دوره‌ی درخشان فرهنگ مادّی مطرح می‌کند. روابط میان هیتیت‌ها، مصر و میتانی‌ها، اولین نمونه‌های زنده‌ی دیپلماسی بین‌المللی را ارائه می‌دهند. عبرانی‌ها قومی هستند که بسیار به این مرحله نزدیک بوده و آن را مورد مشاهده قرار داده و درک نموده‌اند. اگر ابراهیم و موسی خارج از ترافیک این دوران تصور

شوند، مانع از درک کامل آنها می‌گردد. جوابی که آنها داده‌اند، جواب فرهنگ ایدئولوژیک است.

عیسی و محمد، دو اصلاح‌طلب بزرگ این سنت هستند. بعداً به بررسی جایگاه آنها در زمینه‌ی ترقی فرهنگ ایدئولوژیک خواهیم پرداخت.

بابل و آشور، دو حلقه‌ی مهم ترقی فرهنگ مادّی هستند. شهر و تجارت در دوران این دو پادشاهی رشد کرده و مراحل بزرگی را پشت سر نهاده‌اند. بابل، پاریس دوران خویش است. آشوریان، ظالم‌ترین نمایندگانی هستند که در ابتدای امر به بنیان‌گذاری[سنت] تاجر- شاهان پرداخته‌اند و سپس امپراطوری‌ها را تأسیس نموده‌اند. سنت حکمرانی‌ای دارند که با استفاده از آن، به بهترین وجه جامعه‌ی مادّی را در خاورمیانه نمایندگی کرده‌اند. هم در فروکاهی فرهنگ ایدئولوژیک به درجه‌ی دوم، و هم در زمینه‌ی تحریف آن ایفای نقش کرده‌اند. فرهنگ زرتشتی که سنت ماد- پارس بر آن متکی است، مبارزه‌ی عظیمی را برای اعطای مجدد جایگاه رأسی به فرهنگ ایدئولوژیک، انجام داده است. سه‌گانه‌ی زرتشت- بودا- سقراط در دوره‌های زمانی بسیار نزدیک به هم، فرزانگانی والایند که هم فیلسوفان بزرگ اخلاق محسوب می‌گردند و هم با شخصیت خویش، نماینده‌ی برتری فرهنگ ایدئولوژیک در برابر فرهنگ مادّی‌اند. فریاد بیداری وجدان انسانیتی را سر می‌دهند که تمدن آن را به انحطاط کشانیده است؛ بیدارکنندگان آنند. در دوران خویش، با شیوه‌ی حیات‌شان به‌گونه‌ای شکوهمندانه نشان دادند که در برابر برتری فزاینده‌ی جهان فرهنگ مادّی که وارد مرحله‌ی بلوغ خود شده، هم وجود جهان‌های دیگر ممکن است و هم اینکه جستجوگران آن جهان‌هایند.

مقاومت و حملات فرهنگ‌های پیرامون و در رأس آن اسکیت‌ها که پایانی برایشان نبود، دلایل همیشگی عدم استهلاک آسان فرهنگ ایدئولوژیک‌اند. نمایندگی مقاومت فرهنگ سامی توسط آموری‌ها، فرهنگ آریایی توسط هوری‌ها، و فرهنگ شمال قفقاز توسط اسکیت‌ها در برابر تمدن، نشانگر آن است که حلقه‌های مقاومت به اندازه‌ی حلقه‌های تمدن بدون وقفه و نیرومند هستند. آموری- عرب، هوری- ماد و اسکیت‌ها، در برابر امپراطوران خاورمیانه بازنمود همان نقشی هستند که گُت‌ها در برابر تمدن روم ایفا نمودند. ادیان بسیاری نظیر مسیحیت، همیشه در مقاومت‌های اجتماعی خاورمیانه ظهور نموده‌اند.

ج- جامعه‌ی متمدن یونان- روم، نماینده‌ی دوران میانی و بلوغ تاریخ تمدن است. می‌توان آن را تمدن عصر کلاسیک نیز نامید. توانسته‌اند به بهترین وجه پتانسیل تمدن را فعال نمایند. مطابق با دوران خویش، شکوهمندترین عصر فرهنگ مادّی را ایجاد نموده‌اند. این تمدن که

به موفق‌ترین سنتز تمامی فرهنگ‌های مادّی ماقبل خویش دست یافته، اوج مرحله‌ی خویش است. هنوز هم دشوار است که بگوییم به نمونه‌ای از فرهنگ مادّی دست یافته شده که از نظر ابهت و جلال، قابل قیاس با روم باشد. صنعت‌گراییِ کاپیتالیستی که به‌مثابه‌ی یک انقلاب نشان داده می‌شود نیز، تمدن نیست، بلکه بیماری تمدن است.

دوران آتن، فرجام فرهنگ ایدئولوژیک عصر اولیه را نیز تعیین می‌کند. فلسفه از یک جنبه‌ی خویش، نتیجه‌ی همین واقعیت است. پانتئون، همانند مقبره‌ی خدایانی است که قابلیت حیات خویش، یعنی ارزش فرهنگ ایدئولوژیک خود را از دست داده‌اند. مواجهه با این وضعیت در هنگام قرار داشتن در اوج ـ همانند هرچیز دیگرـ قابل درک است. عاقبت هر اوج، سقوط است.

به یقین، «برده‌داری» به‌طور کامل یک نظام فرهنگ مادّی است. ویژگی اساسی این سیستم، به تباهی درانداختن انسان است. در دنیای هیچ موجود زنده‌ای، انحطاطی چنین ژرف دیده نمی‌شود. مساعدبودن برای سقوط وجدانی در چنین سطحی، از نزدیک با شکوه و جذابیت فرهنگ مادّی در ارتباط است. هنوز هم ممکن نیست در برابر یادبودها و بناهای عظیم این فرهنگ، موها بر تن سیخ نگردد و دچار تحیر نشد. اوج خدایی‌شدن انسان، تنها در چنین سطحی ممکن می‌گردد. اما وقتی خدایی‌شدنِ انسان، نابودی انسان‌ها را به‌منزله‌ی هدف و آرمان خود قرار می‌دهد، به بدبختی و مصیبتی تبدیل می‌شود. برای خدایان، مابقی انسان‌ها بنده هستند. هیچ تضاد و تنازعی به اندازه‌ی تضاد و تنازع موجود در شکاف‌های اجتماعی رشد نکرده است. برای درک بهتر سقوط، اگر مسئله‌ی «غلامبارگی» در فرهنگ کلاسیک یونان به‌شکل صحیحی تحلیل شود، بسیار بسیار آموزنده خواهد بود. ارتباط آن با بردگی زنان، تنها عبارت از عَرضه‌ی جنسی نیست؛ به سبب اینکه دقیقاً یک پدیده‌ی اجتماعی مشترک هستند، رابطه‌ای جالب است.

وقتی از نزدیک‌تر به مسئله‌ی بردگی زنان می‌نگریم، جنبه‌ی بسیار سرکوبگرانه و خارج نمودنش از حالت انسان جلب توجه می‌نماید. محبوس‌شدن در خانه، تنها یک اسارت مکانی نیست؛ حتی زندان هم نیست. بیانگر موقعیتی است که در آن «تجاوز» عمیقی صورت می‌گیرد. هرچند بخواهند با توسل به مراسم‌های نامزدی و عروسی واقعیت ژرف آن را بپوشانند، اما اعمالی که روزانه [حول این مسئله] صورت می‌گیرند، برای کسی که خویشتن را می‌شناسد، به معنای نابودی شرافت انسانی است. زنان را چنان از ارزش‌های تولیدی، آموزشی، مدیریتی و آزادی هزاران ساله محروم می‌گردانند و با استفاده از ابزارهای سامان‌مند و بسیار متفاوت خشونت، و فراتر از آن به‌وسیله‌ی ابزارهای انحطاط ایدئولوژیک (حتی سخنان

عاشقانه نیز) تخریب می‌نمایند که نتیجه‌ی آن فراتر از تسلیمیت کامل است. زن، هویتش را به کلی از دست می‌دهد و به واقعیتی کاملاً متفاوت یعنی ضعیفه تبدیل می‌گردد. زن، در نظر معمولی‌ترین مرد و حتی یک چوپان کوه‌نشین، تنها می‌تواند زنی ضعیفه باشد. ضعیفه‌بودن نیز به معنای ایجاد حق تصاحب بی‌پایان بر روی زن(و حتی در صورت تمایل، کُشتن زن) است. او تنها یک ملک[ساده] نیست؛ ملکی بسیار مخصوص است. پتانسیل مبدل‌نمودن صاحبش به «امپراطوری کوچک» را به همراه دارد. تنها به شرطی که راه استفاده از آن را بداند!

یکی از بنیان‌های اساسی که امکان ظهور تمدن را آماده نمود، همین واقعیت است. یکی از عوامل اساسی حد و مرزناشناسی فرهنگ مادّی نیز، مرتبط با واقعیت یادشده است. درصدد برآمدند آزمون موفقی را که بر روی زنان اجرا کردند، به تمامی جامعه تعمیم دهند. این دومین تأثیرگذاری وخیم و خطرساز بود. جامعه می‌بایست همانند یک زن ضعیفه، برای اربابان خویش دارای کارکرد می‌بود. سعی می‌کنیم نشان دهیم که عمل به‌ضعیفگی‌کشاندن جامعه، در دوران کاپیتالیستی کامل شده است. اما پایه‌ی این عمل، در اولین مرحله‌ی تمدن نهاده شده است. در فرهنگ یونان- روم نیز خواسته‌اند جامعه‌ی ضعیفه‌گشته را به‌عنوان نمونه جامعه‌ای که موفق به ایجاد آن شده‌اند، ارائه دهند. تنها از راه ضعیفه‌نمودن مردان می‌توانستند جامعه را ضعیفه نمایند. جامعه‌ی یونان- روم، جامعه‌ای بود که این مورد را به‌خوبی احساس کرد و تدابیرش را اتخاذ نمود. این امر بر همگان آشکار است که وضعیت بردگان، بدتر از وضعیت یک ضعیفه است. مسئله، ضعیفه‌نمودن مردی بود که برده نبود. از روابط جنسی انحرافی در درون خانواده[1]، انحراف جنسی و یا هم‌جنس‌بازی سخن نمی‌گویم. باید برخی از پدیده‌هایی را که جنبه‌های روانی و حتی دلایل زیست‌شناختی دارند، به‌صورت متفاوت‌تر از پدیده‌هایی که از آن بحث می‌نمایم ارزیابی کرد. مُدی که در جامعه‌ی کلاسیک یونان وجود داشت این بود که هر پسر جوان آزاد، باید یک صاحب و رفیق و شریک[2] مرد داشته باشد. جوان تا زمانی که تجربه کسب می‌کرد، باید معشوقه‌ی «شریک مرد» می‌شد. همان‌گونه که قبلاً گفتم، حتی سقراط نیز می‌گوید: «نکته‌ی مهم در این مسئله، استفاده‌ی بسیار از غلام‌بچه نیست، بلکه مهم ایجاد آن روح است.» ذهنیت موجود در این امر آشکار است: به سبب اینکه جامعه‌ی برده با اصل «آزادی و شرف» سازگاری نداشت، باید این ویژگی‌ها از جامعه زدوده می‌شدند. زیرا چنین ویژگی‌هایی، جامعه‌ی بَرده‌شده را تهدید می‌نمود. واقعاً نیز تهدید

---

[1] Incest: زنای با محارم

[2] Partner: پارتنر

می‌نمود؛ زیرا در جایی که آزادی و شرافت انسانی هست، بردگی نمی‌تواند موجودیت داشته باشد. نظام، این مسئله را درک نموده بود و ناگزیر بود اقتضای آن را به‌جای آورد.

بدون شک، فرهنگ یونان- روم نتوانست چنین نقشی را کاملاً اجرا نماید. مدارس فلسفی آزاد و مسیحیتی که در درون رو به توسعه نهاده بود، و قیام‌ها و حملات بی‌پایان اتنیسیته‌ها در خارج، جامعه را با اوضاعی دیگرگون مواجه ساخت. در خصوص اینکه فرهنگ مادّی، همه‌چیز نیست و نیروی آن کفاف هر چیز را نمی‌کند، نشانه‌های پرشماری وجود داشت. تنها در کاپیتالیسم توانستند بدون نیاز به «غلامبارگی»، جامعه را به ضعیفه تبدیل نمایند.

مقاومت‌هایی جسورانه که به بهای رنج‌ها و مرارت‌های بی‌پایان، از سوی نیروهای قبایل و مسیحیان صورت گرفتند، اساساً برای پایان‌بخشی به موجودیت جامعه‌ای بود که جز استهلاک، معنای دیگری برای انسانیت نداشت. سازش‌کاری‌هایی که بعدها صورت گرفت نیز، نمی‌تواند ارزش و هدف فرهنگ ایدئولوژیک مقاومت‌طلبان را از نظرها پنهان بدارد. صحیح‌ترین تفسیر این است که حملات بزرگ بعدی این جنبش‌ها، که از نظر فرهنگ مادّی هیچ رشدی نداشتند، به‌منزله‌ی ترقی فرهنگ ایدئولوژیک انگاشته شوند. نمونه‌های مشابه در رابطه و چالش ساسانی- اسلام و حملات تورانیان نیز دیده می‌شوند. نمی‌توانیم از رهگذر اصطلاحات[1] ناچیز «فشار و استثمار»، ترقی و سقوط عمیق جوامع را توضیح دهیم. مواردی که روی می‌دهند، گسترده‌ترند. دلیل عدم تحلیل و فروپاشی کاپیتالیسم، رابطه‌ی نزدیکی با نرسیدن به ژرفا و فراخنای لازم(رهیافت جامعه‌ی متمدن) دارد. تحلیلاتی که در باب کاپیتالیسم صورت گرفته‌اند، به بخش روی آب «کوه یخی»[2] شباهت دارد. توده‌ی اصلی، جامعه‌ی متمدن است که آن نیز در زیر آب قرار دارد.

د- اینکه مسیحیت و اسلام تمدن هستند و یا ارزش(اخلاق)، مسئله‌ای قابل بحث است. شفاف‌سازی این مسئله که هنوز هم اهمیت فوق‌العاده‌ی خویش را حفظ می‌کند، آسان نیست. این خود عالمان یزدان‌شناس[3] و مؤمنان مسیحی و اسلامی‌اند که در موضوع یادشده اذهانی مشوش دارند. در رأس نکاتی که روشن نشده‌اند، این موارد قرار دارند: تا کجا و تا چه زمانی نظام اعتقادی و اخلاقی هستند؛ روابط‌شان با جامعه‌ی متمدن و جامعه‌ی مطرود چیست؛ از چه نظر تمدن و از چه نظر در برابر آن نیروی مخالفتی را تشکیل می‌دهند؟

---

[1] Terminology: اصطلاحات. اصطلاح‌شناسی

[2] Iceberg: آیسبرگ؛ توده‌های یخ شناوری که از قطبین کره‌ی زمین جدا می‌شوند و در اقیانوس‌ها سرگردانند؛ حجم بیشتر آنها در زیر آب است.

[3] Theologian: حکیم الهی

این دو اعتقاد و نظام اخلاقی(تفسیر من در مورد آنها چنین است) که در شرایط دوران امپراطوری‌های ساسانی و یونان- روم تشکیل شدند، به معنای حمله‌ی بزرگ فرهنگ ایدئولوژیک در برابر فرهنگ مادّی نظام برده‌داری -که به ابعادی غول‌آسا رسیده بود- و ارزش‌های بسیار فاسدشده‌ی ایدئولوژیک آنهاست. اگر به معنای[یک مقوله‌ی] برساخته‌شده‌ی جامعه‌ی متمدن جدیدی می‌بودند، همان‌گونه که در تمامی موارد کلاسیک دیده می‌شود، تشکل‌های شهری و طبقاتی را اساس کارشان قرار می‌دادند. ایجاد شهر و طبقه، در حیطه‌ی اهداف آنها جای داشت. اما مراد آنها از این مسئله، نه مبدل‌شدن به جامعه‌ی متمدن بلکه توسعه‌ی اعتقاد و ارزش‌های اخلاقی خویش در درون آنها بود. جوانب مطرح‌شان این نبود که معطوف به قدرت باشند؛ یعنی نمی‌خواستند فرهنگ مادّی را به چنگ آورند. برعکس، آرمان‌شان این بود که در برابر موجودیت‌های فرهنگ مادّی غول‌آسا -که در عدم تعادل گسترده‌ای با فرهنگ ایدئولوژیک به‌سر برده و معنای خویش را از دست داده بودند- استیلای فرهنگ ایدئولوژیک نوینی را برقرار سازند که بتواند از انسانیت محافظت نماید.

بنابراین، اگر قرون مسیحی و اسلامی به‌عنوان «نظام‌های تمدن» تعریف شوند، معانی ناقص و اشتباهی را به همراه خواهد داشت.

بایستی با تأکید اظهار داشت که سقوط روم، سقوط معمولی یک تمدن و یا سقوطی همانند هر سقوط دیگر نیست. با سقوط روم، یک سنت تمدنی حداقل چهار هزار ساله سقوط نموده است؛ به‌عبارت صحیح‌تر آن را فرو پاشیده‌اند. چون موضوع ما توضیح مفصل دلایل داخلی و خارجی سقوط نیست، بسیار خلاصه‌وار بدان اشاره می‌نماییم. موردی که در پی آن هستیم، ارتباط میان ارزش‌های جامعه‌ی طبقاتی با مسئله‌ی سقوط عمومی و جایگاه آن است. به راحتی می‌توان گفت که روم به‌غیر از چین(که در ۱۰۰ ق.م به آن هم رسیده بود) نماینده‌ی تمامی تمدن‌های عصر اولیه و کلاسیک است. نه‌تنها از نظر نهاد برده‌داری، بلکه با تمامی فرهنگ مادّی و معنوی‌اش. باید با اهمیت‌دهی لازم به این مورد نیز اشاره نمایم که آنالیز محض فشارها و استثمارهایی که به‌منزله‌ی رویدادهای روزانه بر جوامع وارد می‌گردد، دلیل اساسی عدم بررسی گسترده‌ی واقعیت است. بزرگ‌ترین انحراف پوزیتیویسم، در همین مورد است. شاید هم معیوب‌ترین جوانب اندیشه‌ی اروپایی، با همین رویکرد پوزیتیویستی در ارتباط است. تا زمانی که جوامع را در گستره‌ی فرهنگ مادّی و معنوی با تمامی تضادها، درگیری‌ها، توازن و ناهمخوانی‌هایش بررسی ننماییم، نمی‌توان تفسیر معناداری به‌عمل آورد و از همین رو نمی‌توان پارادایم‌هایی را برای حیات آزاد مطرح ساخت.

هنگامی که با این نگرش مبتنی بر اصطلاحات می‌نگریم، می‌بینیم که همراه با روم، فرهنگ مادّی حاکم -که به ابعادی غول‌آسا رسیده- و تمامی فرهنگ ایدئولوژیک که دیگر رابطه‌اش با حیات بامعنا باقی نمانده، فرو پاشانیده شده است. حتی خود معماری شهر روم، شاهکار و اوج سنت معماری چهار هزار ساله‌ی قبل از خویش و در رأس آن مصر است. همچنین پانتئون روم، در حکم آخرین طبقه‌ی زیگورات‌های چهار هزار سال قبل سومریان و آخرین اما باشکوه‌ترین حالتی است که همان موارد و مضامین طبقه‌ی فوقانی زیگورات را داراست. تشخیص این موارد، دست‌کم برای من دشوار نبود. به همین سبب، پیشینه‌ی فرهنگ‌های مادّی و ایدئولوژیک فروپاشیده، حداقل چهار هزار ساله است. وقتی به فروپاشی و هویت ساقط‌کنندگان آن می‌نگریم، می‌توانیم تحلیل مشابهی را به‌عمل آوریم. حملات نیز از اولین هجوم‌های آموری و هوری گرفته تا آخرین هجوم گُت‌ها، تمامیتی را تشکیل می‌دهند. تاریخ مقاومت و حملات اینان نیز، حداقل چهار هزار ساله است. مقاومت درونی که از نوح آغاز شده و تا محمد پیش می‌آید نیز همانند حلقه‌های یک زنجیر، تاریخی طولانی دارند. نه‌تنها از نظر مقاطع زمانی، بلکه مکان‌های آنها نیز حاوی معانی عظیمی است. اتکای قبایل کوچنده بر بیابان‌های عربستان و دامنه‌های توروس- زاگرس، اتکا بر بیابان‌های آسیای میانه و اعماق جنگل‌های اروپا، در تشکل‌های فرهنگ مادّی و معنوی آنان آثار عمیقی برجای نهاده است. داستان هر پیامبر، نشان می‌دهد که جماعت پیرامون آن پیامبر با چه دشواری و زحمتی تشکیل شده است. جامعه‌شناسی‌ای که با مرکزیت اروپا ایجاد شده است، حتی نمی‌خواهد این موضوعات را در دستور کار خویش قرار دهد. به همین جهت اگر در خصوص آنها عبارت «ساختارهای معرفتی‌ای با مرکزیت اروپا» به‌کار رود، چندان اشتباه نخواهد بود. بدون ارائه‌ی تفسیر بامعنایی درباره‌ی تاریخ تمدن، نمی‌توانیم روم را تعریف کنیم و بدون نگارش صحیح تاریخ روم، نمی‌توانیم منابع فرهنگ‌های مادّی و ایدئولوژیک اروپا را تعریف نماییم. تاریخ، دویست سال قبل از سقوط روم را در حکم سده‌های انحطاط و اغتشاش ارزیابی می‌نماید. بنابراین سقوط‌ها، کار زمان‌های رویدادی سالانه نیست.

می‌توان همان تفاسیر را در مورد امپراطوری ساسانی، که دوقلو و نمونه‌ی مشابه شرقی روم بود، نیز ارائه داد. داستان شرقیِ دولت کاهن سومری است. تنها به سبب قرار داشتن عنصر زرتشتی در بن‌مایه‌ی آن، خصلت اخلاقی‌اش به شکل محدودی نیرومند گردیده است. اما همان‌گونه که راجاهای بودایی بسیار محروم از معنا نتوانستند مانع برساخت جوامع متمدنی شوند که وزنه‌ی فرهنگ مادّی‌شان سنگین‌تر بود، همچنین به همان نحو که سقراط قادر نشد فساد موجود در بنیان اخلاقی فرهنگ آتن را برطرف نماید، زرتشت نیز نتوانست از زرق و

برق فرهنگ‌های مادّی پارس و ساسانی که ابعادی غول‌پیکر داشت ممانعت به‌عمل آورد. تاریخ می‌گوید که مراحل آخرینِ امپراطوری ساسانی ایران، تفاوتی با روم نداشت. حملات تورانیان از شمال شرق و فعالیت مذاهب و باورها از درون، می‌رفت که پایان آن را رقم بزنند. با تصفیه‌شدن جنبش مانی (۲۵۰ ب.م) که تحرک فرهنگ ایدئولوژیک نیرومندی بود، از نهال جوانی که برای پیوند لازم بود نیز محروم ماند[۱]. اگر چند جنگ اسلامی نمی‌بود، راهبان نسطوری[۲] بسان راهبان کاتولیک در غرب (همانند امپراطوران فرهنگ مادّی، آنها نیز در این دوران به نمایندگی از فرهنگ ایدئولوژیک به امپراطورانی مبدل شده بودند) تحت عنوان فرهنگ ایدئولوژیک، رفته‌رفته می‌رفتند تا ایران و پایتخت آن را فتح کنند. فتح اسلامی، مانع از این رویداد شد.

پس از تشریح این گونه‌ی معنای سقوط دو امپراطوری بزرگ برده‌داری، به شرایط ظهور و تعریف دو جنبش مشهور یعنی مسیحیت و اسلام بپردازیم که خویش را به‌عنوان آلترناتیوهای ایدئولوژیک معرفی نموده‌اند.

روم به هنگام برساخت جامعه‌ی رسمی خویش، اقشار در حاشیه‌مانده‌ی[۳] بسیار وسیعی را نیز همراه با خود به میدان آورد. این‌ها، گروه‌های قومی کوچنده‌ی سنتی نبودند و هیچ نوع خصوصیت اتنیکی نیز نداشتند. گروه‌های نوین بی‌طبقه و دون‌پایه‌ای بودند که رومیان آنها را «پرولتر» می‌نامیدند. در حکم گروه‌هایی برخوردار از ایدئولوژی محسوب نمی‌گشتند. تماماً در یک خلأ شناور بودند. به عبارتی می‌توان گفت: بیکاران سیستم برده‌داری بودند. هر ایدئولوژی که به سوی آنها روی می‌آورد، می‌توانست بستر لازم را بیابد. در دوران امپراطوری روم، همه‌جا مملو از اینان بود. برای نخستین بار در طول تاریخ بود که طبقه‌ی اجتماعی نوینی را تشکیل داده بودند. اندک‌اندک طریقت‌هایی ایجاد شدند که گروه‌های مذکور بستر آن را فراهم می‌آوردند؛ همانند «اسنی»هایی[۴] که اندکی قبل از عیسی بودند.

---

[۱] از امکان لازم برای به ثمرنشستن محروم ماند.

[۲] نسطوری : نستوری؛ منسوب به نستوریوس (Nestorius) وی اسقف قسطنطنیه بود و با نظر اسقف‌های هم‌عصر خویش که قائل به ربّانیت عیسی بودند مخالف بود. او اعتقاد داشت که عیسی انسان از مادر زاده شده و ربّانیت و انسانیت دو سرشت متفاوت‌اند که در یک جسم واحد جای گرفته‌اند. بنابراین او را تکفیر نمودند و ناگزیر از مهاجرت گردید. به ایران آمد و پیروانش در شمال غرب و شمال ایران بودند تا اینکه در اثر حمله‌ی تیمور لنگ، به مزوپوتامیا رفتند. شمار اندکی نیز در ایران باقی ماندند و در هند نیز پیروانی دارد. کلیسای نسطوری را کلیسای آشوری نیز می‌نامند.

[۳] Marginal

[۴] طریقتی یهودی که کلکتیویسم را اساس می‌گیرند. به شکل جماعت فعالیت می‌کنند و از نتیجه‌ی تلاش جمعی خود به شکل دسته‌جمعی بهره‌برداری می‌کنند. طریقتی است که در مقابل محیط خارج از خود بسته است. برای پذیرش عضو، قبولی در آزمون‌ها و ادای سوگند←

هنوز هم بر سر این سؤال که عیسی خقیقتاً یک انسان بود یا نمادی که محیط آن را به‌وجود آورد، مباحثه و گفتگو وجود دارد. این مسئله، از منظر موضوع بحث ما مهم نیست. در سال‌هایی که به گونه‌ای نظری و یا به شکل بارز به‌عنوان سال تولد عیسی مطرحند، روم با اولین امپراطور خود یعنی آگوستوس به اوج قدرت خویش رسیده بود. پادشاهیِ کوچک یهودی که[استیلای بر آن] در حکم تسخیر مدیترانه‌ی شرقی بود، پیشتر پس از مقاومت‌های بزرگ، فتح شده بود. از طریق فرمانداری عمومی اداره می‌گشت. مزدوری، گرایشی بود که طبقات بالایی در آن استاد بودند. با توجه به اینکه مزدوران یهودی از دوران نمرود و فرعون بدین سو تجربه اندوخته بودند، در مزدوری برای روم نیز دچار زحمت و دشواری نمی‌گشتند. در مقابل این مزدوری، همیشه گرایش قوی آزادیخواهانه‌ای نیز از زمان ابراهیم و موسی بدین سو، وجود داشته است. عیسی، تداوم این سنت بود. قدس همیشه بسان دختری تصویر می‌گردد که آماده‌ی تاجگذاری است. از روایت‌ها درمی‌یابیم که عیسی نیز از نظر ایدئولوژیک، خواستار این دختر بوده است. می‌توانیم آخرین اقدام او و مصلوب‌شدنش را نیز نشأت‌گرفته از چنین هدفی تفسیر نماییم. در آغاز، نه یک جنبش سازمانی منظم و نه مانیفست ایدئولوژیک، هیچکدام وجود نداشت. گروه کوچکی شبیه خویش داشت که با پیوندهایی بسیار سست، به وی پایبند بودند. اینان، اولین پیشاهنگانی بودند که حواری نامیده می‌شوند. نمی‌توان گفت که از نظر هیرارشی، اتنیکی و رسمی جایگاهی داشته‌اند. مصلوب‌کردن، شیوه‌ی مجازاتی است که در منطقه بسیار اجرا می‌گردید. این ابداع وحشتناک نیز همانند تکه‌پاره‌نمودن انسان‌ها توسط شیران، به‌دست رومیان صورت گرفت. می‌دانیم گروه‌هایی که از این مجازات مرعوب می‌شدند، در اولین وهله به مناطق داخلی سوریه و سواحلش می‌گریختند. برعکس آن، ابراهیم نیز از ترس نمرود به منطقه‌ای کوچ کرد که بعدها قُدس در آنجا احداث شد. در این دوران، وجود فراز و نشیب‌های مشابه و فراوان، امری طبیعی است. اما صد سال بعد، اولین طرح‌های انجیل به نگارش درمی‌آیند. مثلاً یکی از اولین پیش‌نویس‌های انجیل که امروزه مفقود شده است، انجیل «مارسیون»[1] است.

همراه با امپراطوری روم، اولین قدّیسان در سده‌ی دوم و سوم ظهور می‌کنند. سده‌ی چهارم، سده‌ای کاملاً مسیحی است. با رسمی اعلان‌نمودن دین مسیحیت از طرف امپراطور «کنستانتین»، هم در موجودیت «قدّیسان» و هم در شمار گروه‌های معتقد، انفجاری صورت

برای حفظ اسرار طریقت لازم است. اشتراکیت و عدم تأهل ویژگی اساسی آنهاست. برخی می گویند که عیسی بُن‌مایه‌ی اندیشه‌های خود را از آنان دریافت نموده است. برخی نیز طریقت اسنی را یک حزب می‌دانند.

[1] Marcion : این انجیل توسط مارسیون رومی نوشته شد. اناجیل چهارگانه‌ی رسمی عبارتند از : مرقس، متی، لوقا و یوحنا.

می‌گیرد. در این دوران، اولین تفرقه‌های مذهبی و مسیحیت رسمی (مسیحیت دولتی) مطرح می‌شوند. همان‌گونه که می‌دانیم، در مسیحیت اعتقاد «تثلیث»[1] حاکم است. می‌توان آن را تحت عنوان نمادهای خدایی پدر- مادر- پسر تفسیر نمود. هرچند موضوع ما مبحثی یزدان‌شناختی نیست، اما می‌دانیم که بنیان این اعتقاد بسیار کهن است. سومریان، اولین جامعه‌ای بودند که این اعتقاد را به زیگورات‌ها بردند. الهه- مادر یعنی «ینانا»، خدا- پدر یعنی «ان» و خدا- پسر یعنی «انکی»، اولین تثلیث پانتئونی است که بر زبان رانده شده. بنابراین، همان‌گونه که مکرراً گفته می‌شود، گزاره‌ای حاکی از «تأثیرپذیری نیرومند مسیحیت از پاگانیسم»[2] را نمی‌توان بی‌اهمیت انگاشت. اما مورد جالب‌تر، برآمدن خود عیسی از میان سنت عبرانی، و یا پنداشتی است حاکی از چنین ظهوری. سنت ابراهیم، تضاد شدیدی با پاگانیسم دارد. اما در جریانی دینی که به نام عیسی مقاومت می‌کند، انگار هر دو سنت با هم به سازش رسیده‌اند. به نظر من، تفسیر صحیح نیز همین است.

این مورد که تشویش‌گر اذهان است، بعدها منجر به مباحث دامنه‌دار، تفرقه‌ها و درگیری‌های مذهبی شد. در ماهیت مباحث نیز این نکته وجود دارد که آیا بایستی عیسی را از جوهره‌ی مقدس محسوب نمود یا از جوهره‌ی انسانی. هنگامی که به تحلیل و ارزیابی این اختلاف می‌پردازیم، مشاهده می‌نماییم آنهایی که معتقدند عیسی از جوهره‌ای خدایی است، اکثراً کسانی هستند که مسیحیت رسمی را می‌پذیرند. خود کنستانتین در زمره‌ی کسانی است که همین تفسیر، یعنی وجود جوهره‌ی خدایی در عیسی را می‌پذیرند. همان‌گونه که می‌دانیم الوهیت دولتی، الوهیتی است که رسمیت یافته است. پایه و بستر آن را نیز کاهنان سومری نهاده‌اند. تمایز ادیان، بر اساس دو بستر اجتماعی، برای اولین بار از سومریان آغاز می‌شود. الوهیت انسان نیز از فرهنگ جامعه‌ی نئولتیک به‌جای مانده و یا حاوی بازمانده‌های مهمی از آن فرهنگ است. پاگانیسم نیز چنین جوانبی دارد. طرف دیگر، یعنی ادعایی حاکی از اینکه عیسی منش یا کاراکتری انسانی دارد، تفسیر گروه‌هایی است که خارج از آنها بوده و دولتی نشده‌اند؛ به عبارتی یک گرایش دینی است. همانند تفاوت مذهب رسمی سنّی (دین دولتی) و مذهب علوی (یعنی جامعه‌ی غیردولتی) در اسلام.

---

[1] اقانیم ثلاثه (سه اُقنوم= کالبد، شخص، اصل) : پدر- پسر- روح‌القُدُس؛ در مذهب مسیحیت معتقدند «خدا» که پدر است، روح خود را در پسرش «مسیح» متجلّی می‌سازد. به تجلّی‌یافتن روح خداوند در مسیح، روح‌القُدُس می‌گویند.

[2] Paganism : بت‌پرستی؛ کفراندیشی. کلیسا به پیروان دیگر مذاهب به‌ویژه آنانی که ادیان چندخدایی داشتند و کسانی که به مسیحیت باور نداشتند پاگانیست می‌گفتند. اما پاگانیسم نه شرک بلکه نوعی دین طبیعی است. احتمالاً مأخوذ از بَغ (= خدا) در آیین میترائیسم است. کلیسا، اصلی‌ترین دشمنان خود را مهرپرستان رومی می‌دانستند بنابراین پیروان بغ را Pagan یا مشرک می‌خواند.

طی سده‌ی چهارم، دو تحول بزرگ در مسیحیت روی می‌دهد. اولی، دگردیسی آن به دین دولتی است. این امر در عین حال، به‌معنای آن است که به شکل دین تمدنی درآمده است. در صدد برآمده‌اند بحران معنوی عمیقی که در فرهنگ مادّی روم وجود دارد ـ یعنی بحران مشروعیت ـ را این گونه پشت سر بگذارند. تحول دیگر، توده‌ای‌شدن آن است. از حالت اعتقاد گروه‌های محدود قدّیسانی که در قرون اولیه وجود داشت، بیرون آمده و به دین رسمی و یا غیر رسمی گروه‌های بزرگ خلقی مبدل شده است. «رمنیان، آشوریان، هلن‌ها و لاتین‌ها» اولین گروه‌های خلقی‌اند که در زمینه‌ی پذیرش مسیحیت به ذهن خطور می‌کنند.

این گونه به «مقطع» زمانی معروفی وارد می‌شویم که آن را قرون وسطی می‌نامند: یعنی از یک سو روم اصیل سقوط نموده و روم کنستانتینی به‌جای آن ظهور کرده که متکی بر مشروعیت مسیحی است، و از دیگر سو توسعه‌ی بهمن‌وار مسیحیت رخ می‌نمایاند که به‌عنوان گامی بزرگ در فرهنگ ایدئولوژیک محسوب می‌گردد. این دو بازیگر در مقطعی که عصر انحطاط نامیده می‌شود، مقتضیات اعتقاد «تثلیث» موجود در مسیحیت را به‌جای می‌آورند: دین خدای رسمی و دین خدایان غیر رسمی. انشعاب تاریخی یادشده، به شکلی تحول‌یافته در قرون وسطی نیز ادامه می‌یابد. درگیری مابین آنها نیز به‌صورت بسیار خونینی سپری گردیده. کشاکشی که قبلاً با پاگانیست‌ها داشته‌اند، به حوزه‌ی درگیری بین عیسای الهی و عیسای انسانی منتقل شده است. در تحلیل آخر می‌توان گفت: تداوم سنت مبارزه‌ی بین نیروهای تمدنی و نیروهای طبقاتی و اتنیکی، در شرایط جدید و زیر نقاب‌های تازه‌ای است.

تفسیری آشکارتر در مورد انشعاب یادشده، بدین شکل است: یک طیف[مزدور] از جنبش نوین فرهنگ ایدئولوژیک ـ که دارای بنیان‌های ژرف تاریخی است ـ متمدن شده، دست به تسامح با فرهنگ مادّی زده و بدین گونه ازخودبیگانه گشته است؛ بخش دیگر نیز از سازش گریخته و همچنان در پی هژمونی ایدئولوژیک ـ فرهنگی می‌شتابد.

در ارزیابی مدت‌زمان حدود هزار سال پس از سقوط روم (۵۰۰ تا ۱۵۰۰ ب.م) به‌کار بردن تعبیر «دوران کشمکش، درگیری و سازش‌های بزرگ» بین گرایشی که می‌خواهد برتری فرهنگ مادّی را ادامه دهد با گرایشی که نمی‌خواهد از برتری ایدئولوژیک ـ فرهنگی دست کشد، چنان کیفیتی دارد که می‌تواند پاسخ کامل‌تری به واقعیت[1] تاریخی بدهد. تعابیر «قرون انحطاط‌آمیز وسطی» و یا «عصر فئودالی»، تنها می‌توانند جواب‌هایی نسبی به واقعیت بدهند.

---

[1] Reality: رئالیته؛ حیث واقعی.

کیفیت اساسی این هزار سال را سقوط فرهنگ مادّی روم تعیین می‌نماید. پاسخ‌دادن به این پرسش که آیا مسیحیت و یا دیگر فرهنگ‌های ایدئولوژیک و عناصر مادّی توانسته‌اند خلأ به‌وجودآمده را پر کنند یا نه، امکان ارزیابی قوی‌تری را فراهم می‌آورد.

در شرق، بیزانس و در غرب و به‌عبارت صحیح‌تر در تمامی اروپا، شهرهای کوچکی وجود دارند که در حکم عناصر فرهنگ مادّی، جدیداً احداث شده‌اند. به‌واقع نیز می‌توانیم تاریخ فرهنگ مادّی اروپا را به این جنبش‌های شهری پیوند بزنیم. اگر کهن‌ترین ریشه‌ی شهری همچون پاریس را در سده‌ی چهارم به‌منزله‌ی یک مستعمره‌ی روم ارزیابی نماییم، وقتی به سال‌های ۱۵۰۰ می‌رسیم نمی‌توانیم از حاکمیت یک فرهنگ مادّی بحث کنیم. شهرهایی که به‌وجود می‌آیند، همان‌گونه که قابل مقایسه با روم نیستند، چندان نتوانسته‌اند از ساختارهای شهری مزوپوتامیا در ۳۰۰۰ الی ۲۰۰۰ ق.م و هردو کناره‌ی اژه در ۶۰۰ الی ۳۰۰ ق.م گذار نمایند. کاخ‌هایی که بنا گردیده‌اند، چندان قادر به گذار از معماری قلعه‌ها و کاخ‌هایی نبوده‌اند که طی ۲۰۰۰ الی ۱۵۰۰ ق.م در سلسله‌جبال توروس- زاگرس ساخته شده‌اند. خلاصه، همچنان‌که شهرنشینی اروپا در دوره‌ی ۱۵۰۰ الی ۵۰۰ ق.م کیفیت گذار از «عصر انحطاط» را ندارد، می‌توانیم بگوییم هژمونی فرهنگ معنوی نوین یعنی فرهنگ ایدئولوژیک مسیحی، برتری بیشتری دارد. برتری مسیحیت، بی‌شک برای تاریخ اروپا بسیار مهم است. تشخیص صحیح‌تر این است که به‌جای تفاسیری که قائل به فتح اروپا توسط فرهنگ مادّی هستند، تاریخ‌شناسان تعبیر «فتح اروپا توسط فرهنگ معنوی، یعنی فتح از طریق ارزش‌های روحی و اعتقادی مسیحیت» را برای دوران یادشده به‌کار برند.

پرسش اصلی و مهم این است که چرا روم تنها توانست در سطح فرهنگ مادّی دو هزار سال پیش باقی بماند؟ مهم‌تر این است که اعتقاد و نظام ارزش‌های معنوی‌ای همچون مسیحیت، که چندان نمی‌توانست نیاز و عطش فرهنگ ایدئولوژیک موجود را برطرف سازد، قادر گردید پیروزمندانه اروپا را فتح نماید. دلیل اساسی، باکرگی نئولتیکی اروپاست. هرآنچه بکاری، می‌توانی درو کنی! تاریخی هزار ساله نیز این واقعیت را اثبات نموده است. دومین دلیل می‌تواند ریشه‌ای خارجی داشته باشد: تهدید حملات ترک‌ها، هم تحت عنوان اسلام و هم بت‌پرستی و تهدید حمله‌ی اعراب از سمت جنوب از طریق سیسیل و اسپانیا. وقتی این دو عامل تلفیق می‌گردند، بهتر می‌توان مدت‌زمان طولانی «انحطاط» قرون وسطای اروپا را درک نمود. نیاز به مسیحیت بود؛ زیرا پاگانیسم همراه با روم سقوط کرد. مسیحیت، از مدت‌ها پیش نقص معنا و مفهوم پاگانیسم اروپا را ـ به‌مثابه‌ی اعتقاد و معنویات ـ نشان داده بود. بدین ترتیب، شرایط مطلوب جهت هژمونی مسیحیت به‌منزله‌ی عنصر ایدئولوژیک ـ فرهنگی، فراهم بود.

فرهنگ مادّی آن، همیشه در برابر روم کم‌رنگ بود. نمی‌توانست با فرهنگ مادّی شرق نیز مقایسه شود. پاریس‌های شکوهمند، نمی‌توانستند به دست اجتماعاتی که از نئولتیک سر برآورده بودند، پدید آیند. به نظر من این دو نقص، یعنی عدم توان مسیحیت در رفع عطش فرهنگ ایدئولوژیک و باقی‌ماندن ساختار شهری در سطح چند هزار سال قبل، راه پیشرفت مادّی بزرگ اروپا در سده‌ی شانزدهم را گشوده است.

بین پیشرفت بزرگ فرهنگ مادّی، و هژمونی مسیحیت به‌مثابه‌ی فرهنگ ایدئولوژیک، رابطه‌ای تنگاتنگ وجود دارد. همچنان‌که درگیری‌های بزرگ دینی و مذهبی، مصداقی بر این واقعیت است. کاپیتالیسم اروپا - به‌منزله‌ی حمله‌ی بزرگ فرهنگ مادّی- ضعف‌های مسیحیتی را که از عناصر قوی ایدئولوژیک محروم است، به‌خوبی به کار گرفته. توانسته است کالاشدگی (کسب ارزش تبادلی) یعنی «طریقت» تاجر- سود را که قبلاً هیچ تمدنی جسارت پیروی از آن را نداشت، همیشه خود را پنهان می‌کرد و با استفاده از خلأهای ناشی از شکاف‌های جوامع خویش را سرپا نگه می‌داشت، به صورت نیروی رسمی تمدن درآورد و عصر نوینی را بنا نهد. از این لحاظ روم قادر گشته است که از مرحله‌ی میانی فرهنگ مادّی، به آخرین مرحله‌ی آن برسد. در بخش بعدی مفصلاً به تحلیل این مسئله می‌پردازیم که عصر موسوم به مدرنیته‌ی کاپیتالیستی را به‌عنوان بحران تمدن تعبیر کنیم یا به‌صورت شکل سرطانی‌شده‌ی تمدن و یا آخرین دوره‌ی کهنسالی آن؟

حکایت اسلام، موضوعی پیچیده‌تر است. چه متمدن‌شدن سریع آن و چه ورودش به عرصه‌ی درگیری‌های مذهبی با یهودیت و مسیحیت، همچنین کشمکش‌های مذهبی ژرف و درونی خویش از همان روزهای آغازین، کافی است تا پیچیدگی مسئله را نشان دهد.

همچنان‌که قبلاً نیز گفته بودیم، دویست سال قبل از محمد را می‌توان به‌عنوان بحران آخرین دوره‌ی تمدن برده‌داری نیز تفسیر نمود. مسیحیتی که نیرومندتر شده، از این بحران بیرون آمده و توانسته است با موفقیت مبدل به اولین سازمان بزرگ اقشار اجتماعی محروم شود. حقیقتاً این سده‌ها را از دیر و صومعه انباشته و حتی علاقه‌ی خلق‌های محروم را نیز جلب نموده است. توانسته است نیروی آلترناتیوی را تشکیل دهد. مسیحیت مسائل بسیاری دارد؛ اما چون به‌همراه اسلام ریشه‌ی مشترکی دارد، می‌خواهم این موارد را یکجا ارزیابی نمایم. همچنین درصددم به تفسیری درباره‌ی احتمال سربرآوردن گزینه‌هایی دیگر و ظهور اسلام بپردازم و این بخش را به پایان ببرم.

جهت ارائه‌ی تفسیری درباره‌ی ظهور اسلام، باید به عناصر بسیاری رجوع نمود. اولی؛ اسلام، آخرین دین سنت ابراهیمی است و خود را بر اساس این سنت پایه‌ریزی نموده. به این

ترتیب، به شیوه‌ی ابراهیمی که حداقل دو هزار سال قدمت دارد ظهور می‌نماید. نتیجه‌ی حاصل از چنین خصوصیتی این است: از یک نقطه‌نظر، درگیری اعراب- یهودیان به‌معنای درگیری بین دو مذهب یک دین است.

دومی؛ اسلام، ذهنیت موجود در مکه ـ شهری که از آنجا ظهور نمود- را به‌عنوان عصر جاهلیت ارزیابی می‌نماید. به نوعی می‌توان گفت، نقدی است بر پاگانیسم مکه.

سومی؛ به سبب گفتگوی بین خود محمد و راهبان نسطوری، می‌توان بین اسلام و مسیحیت نیز رابطه‌ای را برقرار ساخت.

چهارمی؛ هم کار کردن محمد برای خدیجه‌ی تاجر و هم ازدواج با وی در دوران بعدی، رابطه‌ی اسلام با تجارت را نشان می‌دهد.

پنجمی؛ اسلام، شدیداً متأثر از محیط قبیله‌گرایی است که همیشه در میان اعراب مطرح بوده و بنیان‌هایش ریشه در هزاران سال قبل دارد.

ششمی؛ اسلام مصادف با آخرین عصر پر دبدبه و کبکبه‌ی امپراطوری‌های بیزانس و ساسانی بوده است.

در مورد تأثیری که عناصر اساسی یادشده همراه با بسیاری از عناصر فرعی، بر روی ظهور اسلام نهاده‌اند، می‌توان چندین جلد کتاب نوشت. مرادمان از این مطالب این است که بگوییم: اسلام وقوع معجزه‌ای در بیابان نبوده بلکه محصول شرایط نیرومند مادّی و تاریخی است. به اندازه‌ی توانمند بودنش، ناتوانی‌اش نیز با همین شرایط در ارتباط است. نه همانند سومر، نخستین سنتز تمدن است و نه همانند روم، آخرین سنتز؛ بلکه جنبه‌ی مهمش این است که یک جنبش اعتقادی و اخلاقی است. خود محمد، همانند ابراهیم، موسی و عیسی شخصیتی نامعلوم نیست. آگاهی‌هایی در مورد بسیاری از ویژگی‌های او وجود دارد. خود «قرآن» که پیام اوست، هیچ قوم، قبیله و طبقه‌ی خاصی را مورد خطاب قرار نمی‌دهد؛ بلکه هدفش تمامی انسانیت است. درواقع بایستی کلمه‌ی «الله» ـ اصطلاحی که در قرآن بیش از همه‌چیز به گوش می‌رسد- موضوع اساسی فعالیت‌های یزدان‌شناختی باشد. محمد، تحت‌تأثیر عمیق این اصطلاح است. آن را به‌عنوان «رب» یعنی سرور تمامی عالَم‌ها ارزیابی می‌نماید. کلمه[الله] در کتاب مقدس بسیار تکرار می‌شود. کلمه‌ی الله، که دارای این‌همه عظمت اصطلاحی و مفهومی است، از نظرگاه جامعه‌شناسی چنان ظرفیتی دارد که می‌تواند الوهیت طبیعت و الوهیت اجتماعی را متحد نماید. نود و نه صفتی که دارد، بیانگر تأثیرات اتحاد میان قوای طبیعت و قوای اجتماعی است. مواردی که منسوبان آن به‌عنوان «دستورات و قوانین ابدی» قبول می‌نمایند، شدیداً مبهم‌اند. به اندازه‌ی گذرا بودنِ صفاتی با ریشه‌ی اجتماعی، هر

کدام از نشانه‌های ظاهری طبیعت نیز نمی‌تواند ارزشی قانونی داشته باشد. این در حالیست که خود قانون‌گرایی[اسلام]، نتیجه‌ی مقرراتی‌بودن شدید قبایل یهودی است. همیشه می‌توان از «گرایشاتی» بحث نمود که کفه‌ی سنگین را در جامعه تشکیل می‌دهند. این نگرش قانون‌گرایی، راه بر تعصب شدیدی هموار نمود که بعدها در جامعه‌ی اسلامی به‌وجود آمد. شاید قانون‌گرایی قاطع، جهت گذار از آنارشیسم قبیله‌ای، از نظر پیشرفت اجتماعی سودبخش واقع شده باشد. اما وقتی به خصیصه‌ی سرعت پیشرفت اجتماعی توجه شود، خودبه‌خود خطر این نگرش «امت» درک‌پذیر می‌گردد.

اعتقاد نیرومند الله در ایمان محمد، نیروی متافیزیکی وی را تعیین می‌نماید. حداقل به‌واسطه‌ی پذیرفتن وجود نیرویی فراتر از خود، به بیماری خدا شدن که از سومر تا روم شاهد آن هستیم، گرفتار نمی‌آید. در مقایسه با کشمکش شدیدی که بر سر الوهیت عیسی وجود دارد، رویکرد محمد پیشرفته‌تر است. اما عدم گذار از قاطعیت موسوی، جنبه‌ی منفی آن است. هزینه‌ی سنگین این عملکرد، در درگیری اعراب-اسرائیل پرداخته می‌شود.

اینکه در جامعه‌ی مقصود نظر محمد، وزنه‌ی جنبه‌ی فرهنگ مادّی سنگین‌تر است یا جنبه‌ی ایدئولوژیک، موضوعی است که ارزش بحث و گفتگو را دارد. با ظهور مسیحیت، عنصر اخلاقی اهمیت یافته و در اسلام نیز - به نظر من- توازن نیرومندی برقرار شده است. به‌رغم اینکه محتوایش ناکافی و محل بحث است، توازن میان فرهنگ مادّی و ایدئولوژیک آن می‌تواند در حکم جنبه‌ی نیرومند اسلام محسوب گردد. این حدیث محمد که می‌گوید: «چنان به کار آخرت بپرداز که پنداری فردا خواهی مُرد و چنان به کار دنیا مشغول شو که گویی هیچ‌گاه نخواهی مُرد» به‌خوبی این ساختار اسلام را تشریح می‌نماید. می‌دانیم که نظام‌های سنتی روم، بیزانس، ساسانی و حتی نظام‌های کهن فرعون و نمرود را نپذیرفته و آن‌ها را شدیداً به انتقاد گرفته است. از این نظر، یک منتقد نیرومند در زمینه‌ی نقد تمدن است. اما چه شرایط مادّی عصر و چه ظرفیت ایدئولوژیک محمد، کفاف توضیح نگرش خویش در زمینه‌ی «شهر» را نمی‌دهد. به وضعیت عدم ارائه‌ی آلترناتیو از سوی سوسیالیست‌های امروزین شباهت دارد. اما دعوت بزرگ وی به اخلاق، نشان می‌دهد که تماماً متوجه بیماری‌های جامعه‌ی متمدن بوده است. از این نقطه‌نظر، یک اصلاح‌طلب[1] و حتی انقلابیِ پرتوان است. جامعه‌ای که اخلاق در آن حاکم نباشد را نمی‌پذیرد. مقرراتی که در مورد بهره‌ی سرمایه(ربا) وضع نموده، از توسعه‌ی بیماری‌وار جامعه‌ی کاپیتالیستی نیز ممانعت می‌کند. در اولین وهله می‌توان گفت که ساختار شخصیتیِ محمد در این مورد، از مسیحیت و یهودیت پیشرفته‌تر

---

[1] Reformist

است. از گرایش وی در زمینه‌ی مخالفت با برده‌داری، آگاهیم. فوق‌العاده مهربان و طرفدار آزادسازی است. رویکرد وی در برابر زن، از آزادی و برابری به‌دور بوده؛ اما از بردگی عمیق نیز متنفر است. از اینکه شمار فراوانی همسر و جاریه[1] داشته، می‌توان نتیجه گرفت که دارای هر دو گرایش است. «مالکیت و تفاوت طبقاتی» را در جامعه می‌پذیرد؛ اما دقیقاً همانند یک سوسیال- دموکرات، با مالیات‌های افراطی سعی در ممانعت از «انحصار و حاکمیت اجتماعی» آنان دارد.

در این کلام مختصر به راحتی می‌توان گفت که محمد و اسلام، به‌شیوه‌ای بسیار استادانه، نه طرفدار یک فرهنگ مادّی بی‌توازن هستند و نه می‌خواهند به‌شکل فرهنگ ایدئولوژیک محضی باقی بمانند. این جنبه به‌خوبی تبیین می‌نماید که چرا هم در مقابل نیروهای تمدن و هم سایر تشکل‌های ایدئولوژیک- فرهنگی، نیرومند شده‌اند. شاید هم به‌غیر از کاهنان سومری و مصری، هیچ جنبش اجتماعی به اندازه‌ی اسلام نتوانسته اتحاد فرهنگ مادّی و ایدئولوژیک را به‌گونه‌ای زبردستانه با هم پیشبرد دهد. اگر امروزه هنوز هم از نیرومندشدن اسلام رادیکال و یا سیاسی بحث می‌نماییم، ناچاریم این خصوصیت ساختاری آن را نیز به‌خوبی درک کنیم.

بازتفسیر پیشرفت و تحول فرهنگ مادّی و ایدئولوژیک پس از سقوط روم و ساسانی، مفید خواهد بود.

از سقوط [روم] پیداست که نظام چهارهزار ساله‌ی برده‌داری ضمن اینکه تخریبات عمیقی بر روی وجدان (اخلاق) انسان‌ها به‌جای نهاده است، خلأهای بزرگی ایجاد نموده و سامان‌بخشی‌های حقوقی - یعنی آخرین تنظیمات حقوقی‌ای که رومیان انجام دادند- نتوانسته خلأهای ذکرشده را پر نماید. آشکار است که در جهان اعتقاد و باورداشت نیز، خلأ بزرگی ایجاد شده است. برملا گردید خدایانی که چهار هزار سال است سعی بر باوراندن آنها دارند، به هیچ‌وجه چنان نیستند که تصورشان می‌کردند. بت‌پرستی، قداست دیرباز خویش را از دست داده بود. ادعا می‌شود، دورانی آغاز گردیده که حتی بهترین پیکره‌ی ژوپیتر[2] نیز ارزشی نداشته است. ساختارهای غول‌آسای مادّی، انسانیتی ویران‌شده را برجای نهاده است.

---

[1] کنیز

[2] Jupiter: از خدایان دوازده‌گانه که در کوه اُلمپ بوده است؛ گاه خدای مجازات و کیفر بوده، گاه خدای موسیقی دانسته شده و گاهاً نیز خدای احشام و خورشید؛ او را فرزند زئوس می‌دانند که با افعی رعب‌انگیزی به نام پوتون جنگیده و آن را کشته است. ژوپیتر، خدای خدایان در نزد رومیان است. یعنی تحت تأثیر اساطیر یونانیان، «زئوس پاتر» به ژوپیتر متحول گردیده. از نظر رومیان او خدای حکمران دولت روم است؛ ژوپیتر دولت و ارتش روم را بنیان نهاده و بر آن فرمان می‌راند. رومیان هر کشوری را که فتح می‌کردند، یک معبد ژوپیتر در آن برپا می‌ساختند و سعی بر اتحاد خدایان می‌نمودند. معادل خدای بزرگ اتروسک‌ها یعنی تینیا است.

جنگ‌های مستمر، «صلح» را به‌صورت یک اتوپیا درآورده بود. می‌توان گفت که این دوران، حالتی کاملاً بحرانی و کائوتیک داشته است. مقررات و اَشکال حیاتی کهن، ارزش خویش را از دست داده و مورد نوینی نیز چندان وجود نداشته است. هرکس در انتظار پیامی رهایی‌بخش بوده است. محیط چنان کیفیتی داشته که مفاهیم بهشت و جهنم، کاملاً از آن احساس می‌شده است. توده‌های بیکار و به حال خود رهاشده‌ی بردگان مناطق مرکزی، و حرکت‌های اقوام کوچنده‌ی پیرامون، رو به تراکم نهاده بود. محیطی ایده‌آل ایجاد شده بود که پیام نجات‌بخش تاریخی، انعکاس خوبی در آن داشت. سپیده‌دم جنبش‌های عظیم، فرا رسیده بود. به زبان امروزین می‌توان گفت: نیاز فوری در آن شرایط، اتوپیا و برنامه‌های نوین بودند. جنبش‌های عظیم، در نتیجه‌ی اتوپیا و برنامه‌های بزرگ تحقق توانند یافت. پیش از آن، در تمامی طول تاریخ تمدن نیز به اتوپیاها و برنامه‌های نجات‌بخش احساس نیاز می‌شد. جنبش‌هایی که در داخل و خارج وجود داشتند، همواره نسخه‌های نجات‌بخش اتوپیایی و پراکتیکی داشتند. اما بحران ساختاری و کارکردی نظام برده‌داری، این‌بار بسیار ژرف بود. وضعیت و شرایطی باقی نمانده بود که نظام‌های جدید برده‌داری در آن برقرار گردند.

در چنین شرایطی، وجدان و ذهنیت انسانی، عطش شدیدی داشت. وقتی آخرین ساختارهای مادّی که نظام را سرپا نگه می‌داشتند تداوم‌ناپذیر گشتند، بدان معنا بود که شرایط برای ادیان جهانی (پیام‌های نجات‌بخشی که وجدان و ذهن انسان را مخاطب قرار می‌دادند) کامل شده است. این پرسش کنجکاوی فراوانی برمی‌انگیخت: «اگر عصر تازه، برده‌داریِ نوینی نیست پس چه نوع عصری خواهد بود؟»

درباره‌ی جامعه‌ی فئودالی، سخنان بسیاری بر زبان رانده شده است. می‌گویند پس از نظام برده‌داری قدیمی، پدید آمده است. اما قدمت بیگ‌نشینی‌هایی که مشابه بیگ‌نشین‌های فئودالی بوده‌اند، تا ۴۰۰۰ ق.م می‌رود. در مورد قصرهایش نیز می‌توان یادآوری نمود که در سال‌های ۲۰۰۰ ق.م نمونه‌های مستحکم‌تری بنا شده بود. گروه‌های خدمتکار و روستایی که پیرامون اکثر آنها موجود بوده، قبلاً نیز در همه‌جا وجود داشته است. هنگام فروپاشی امپراطوری‌ها و یا یکی از هیرارشی‌های درون تجمعی اتنیکی، به‌راحتی می‌توانستند بیگ‌نشین خویش را برقرار سازند. دولت‌هایی با ساختار کوچک، که پس از رومیان و ساسانیان برپا شدند، تفاوت چندانی با نمونه‌هایی از همان دست در دوران قدیمی نداشتند. امپراطوری‌ها چیزی نبودند جز فدراسیون‌ها و یا کنفدراسیون‌هایی که از اتحاد تعداد اندک و یا پرشماری از این [بیگ‌نشین]ها، تشکیل شده بودند. دهکده‌ها و ذهنیت‌هایشان تفاوت چندانی با حداقل ۶۰۰۰ ق.م، که نئولتیک در آن نهادینه شده بود، نداشتند. در روابط زن و مرد، موردی که

تغییر یافته باشد وجود نداشت. روابط سرف و سینیور(ارباب و رعیت) از روابط بسیار کهن بیگ و بنده‌ها، متفاوت‌تر نبودند. مالکیت نیز عین همان مالکیت بود. در زمینه‌ی ابزارهای تولیدی، وضعیتی انقلابی وجود نداشت. از ساختار و ماهیت حکمرانان و خداوندانشان بسیار گفتیم. بنابراین دشوار می‌توان سامانه‌های مادّی‌شان را که در سده‌های ۵ و ٦ ب.م ایجاد شده‌اند، تمدنی نوین محسوب نمود. همچنان که ساختارهای شهری اروپا، به هیچ روی برای تمدنی نوین کافی نبود. امپراطوری‌هایی که برپا شده‌اند، برخلاف آنچه بسیار مدح و ثنا می‌شوند، چیزی بیش از پس‌مانده‌های روم نبوده‌اند.

برای موارد موجود در شرق نیز می‌توان همان چیز را گفت. به نظر من، اطلاق عنوان «بازمانده‌های نظام قبل از کاپیتالیسم» بر اینها، معنادارتر است. پس‌مانده‌ی چیزی نظیر بقایای خانه و یا محله‌های کوچک موجود در یک ویرانه است. نهایتاً اینکه از بازنگری موارد گذشته، آن‌سوتر نمی‌روند. اما نباید ساختاربندی‌های مادّی •ماقبل کاپیتالیسم را منکر شد. ساختارهای گذار به کاپیتالیسم، ممکن است متفاوت‌تر باشند. شهرنشینی‌های اروپا، به‌ویژه پس از سده‌ی ۱۰ ب.م به‌منزله‌ی اولین گام‌های کاپیتالیسم می‌باشند. بنابراین اگر توجه چندانی به اصطلاحات «فئودالیسم» و «عصر انحطاط قرون وسطی» نشان ندهیم، می‌تواند آموزنده‌تر باشد. تفسیر نزدیک‌تر به واقعیت این است که خدایان نقاب‌دار چهار هزار ساله و نظام اجتماعی به بردگی‌درآمده در چارچوب «مقطع طولانی‌مدت» فروپاشیده‌اند. فروپاشی نظام‌های نئولتیکی، هنوز هم ادامه دارد. منظورم این است که فروپاشی نظام‌های مقطع طولانی‌مدت، ممکن است صدها سال ادامه یابد. ممکن است پی‌درپی بازنگری هم بشوند. اگر بر سر نام‌گذاری آنها پافشاری شود، نهایتاً می‌توان آنها را «نظام‌های دیرهنگام دوران پس از سده‌های ۵ و ٦» عنوان کرد.

تمامی این موارد از نظر اسلام و مسیحیت، دارای چه معنایی هستند؟ در اتوپیاهایشان، از وعده‌ی بهشت فراتر نمی‌روند. در مورد نظام‌های «سعادت هزاران ساله»‌ی آنان نیز بحث می‌شود. این بخشی است که در هر اتوپیایی بر زبان رانده می‌شود. وعده‌ی «بهشت»، همیشه حسرت انسان‌هایی را در نظرم تداعی می‌نماید که در بیابانی گرم و تفدیده در آرزوی «واحه» به‌سر می‌برند. مورد مخالف آن[بهشت]، حیاتی است که به برهوت مبدل گشته. پیامبران می‌توانند برای این جماعت‌های مورد خطاب خویش، روزها و آینده‌ی سرشار از امیدی را وعده دهند. مقوله‌ای که تحت نام بهشت، در جایگاه اتوپیای آینده قرار داده می‌شود، چیزی به‌غیر از جستجوی جهان نوینی نیست. از طرف دیگر، می‌تواند جان‌پناه به اجبار بناشده‌ای باشد برای شخص محکوم به اعدامی که دنیایش از چهار طرف در ظلمت و تاریکی فرو رفته،

و یا برای آنها که هیچ امیدی به رهایی ندارند. در لحظه‌های قبل از اعدام صدام، ارتباط میان او و نسخه‌ی قرآنی که در دست داشت، بسیار آموزنده است. قرآن، نیروی تصورات شدید ذهنی برای [بازآفرینی] حیات‌هایی است که در مرحله‌ی اعدام هستند. نقطه‌ی امیدی است پس از اینکه دیگر هیچ چاره‌ای باقی نمی‌ماند. بدون آگاهی کامل از شرایط بردگی، نمی‌توان پیام کتاب‌های مقدس را به‌صورت صحیح تفسیر نمود. اگر منش یا کاراکتر متافیزیکی انسان را از نظر دور نداریم، آفریدن اتوپیاهای بسیاری از جمله بهشت- جهنم، امری ناگزیر است. واقعیت یا همان رئالیته‌ی انسان، چنین موردی را مقتضی می‌گرداند. در صورت عکس آن، همان‌گونه که نمی‌توان به راحتی زیست، مسیر حیات‌هایی بهتر و زیباتر نیز گشوده نمی‌شود.

بایستی این مورد را هم بر آن بیافزایم: خود هراس از مرگ نیز مقوله‌ای اجتماعی است. هراس از مرگ نیز موردی است که برساخته شده، و یا ایجادش نموده‌اند. بنابراین «هراس از مرگ»هایی که ایجاد شده‌اند، طی برساخت‌های نوین اجتماعی می‌توانند از میان برداشته شوند. حتی می‌توان بهترین و زیباترین حالت زندگی را از مرگ آفرید. مرگ‌هایی که در طبیعت روی می‌دهند، هیچگاه همانند مرگ‌های اجتماعی موجود در جامعه‌ی انسانی نیستند. تلخی و حزن‌آلودیِ بسیار مرگ‌های اجتماعی، از مغایرت آن‌ها با واقعیت مرگ نشأت می‌گیرد. اگرنه بدونِ وجود مرگ، چیزی به نام حیات نمی‌توانست موجود باشد. به همین دلیل، ارزشمندترین حیات، حیاتی است که در آن نسبت به مرگ آگاهی وجود دارد؛ و این همان نامیرایی و فناناپذیریست.

اتوپیاهای اسلام و مسیحیت، برای برون‌رفت از بردگی جالب توجه بودند. اما فرجامی که از پس آن می‌آمد، روشن نبود. انگار می‌خواستند تنها با اشاره به حیاتی بهشت‌گونه، از کنار مسئله بگذرند. اشاره به نمونه‌های جماعات موجود در صومعه‌ها و مدارس دینی، جامعه‌ی نوینی را که در آتیه ایجاد خواهد شد، اندکی فهم‌پذیر خواهد ساخت.

مدارس دینی، صومعه‌ها، طریقت‌ها و مذاهب [اسلام و مسیحیت] برنامه و تلاش آنها جهت برساخت جامعه‌ای نوین است. چنین موردی، در هر دو دین به‌صورت متمرکز آزموده شده و هنوز هم می‌آزمایند. وجود چنین تلاش‌هایی در طی دو هزار سال [برای مسیحیت] و هزار و پانصد سال [برای اسلام]، نباید سبب حیرت شود. از طرف دیگر، بلندپایگان کلیسای مسیحیت و فرماندهان فاتح اسلامی، به راحتی بردگی بازنگری‌شده‌ی دیرهنگامی را آفریدند. اگر توجه شود، این نظام‌های برده‌داری دیرهنگام، به‌منزله‌ی اتراق‌گاه‌های فتح می‌باشند. نظام حیاتی پایداری برای تمامی جامعه نیستند. اطلاق عنوان «تمدن اسلام و مسیحیت» بر اینها، اندکی ایجاد دشواری می‌نماید. دغدغه‌ی اتوپیاها، ساختن تمدن‌ها نیست؛ بلکه نجات حیات و

زیباسازی آن است. پیداست که پرسش در خصوص ماهیت تمدنی که نظام اعتقادی و اخلاقی هر دو آموزه آن را ساخته باشند، فاقد پاسخی منسجم است. در گذار از سیستم چهار هزار ساله، نقشی تعیین‌کننده ایفا نموده‌اند. تحت نام این ادیان، برخی از رژیم‌های بازنگری‌شده‌ی برده‌دار «هم به شکل بیگ‌نشین، هم شهر و هم امپراطوری» بنیان نهاده شدند. اما اینها تمدن‌های مسیحی و اسلامی شمرده نمی‌شوند. تنها می‌توان گفت حالتی از آن‌هاست است که از جنبه‌ی ایدئولوژیک، دچار تحریف شده است. نه کشیش می‌تواند از کلیسا بیرون آید و در کاخ امپراطوری مقیم شود، و نه روحانی می‌تواند از مسجد خارج گردد و در رأس دولت قرار گیرد. هیچ‌گاه هم از اطلاق عنوان «منحرف و گمراه» بر اعضای به دولت‌رسیده‌ی خویش باز نایستاده‌اند. به آنهایی که در رأس دولت بوده‌اند نیز در موضوع متابعت از واجبات دینی هشدار داده و آنها را بدین مسیر دعوت نموده‌اند. چون خصلتی این‌گونه دارند، هنوز موجودیت خویش را ادامه می‌دهند؛ اما به شکلی بسیار بی‌تأثیر و نومیدانه!

ماکس وبر، تمدن کاپیتالیستی را تمدنی می‌نامد که سحر خویش را از دست داده است. البته که در نظام فرهنگ مادّی که تا حد غائی پیشرفت کرده است، نمی‌توان حیاتی سحرانگیز داشت. حیات سحرانگیز، در جهان فرهنگ ایدئولوژیک ممکن می‌گردد. اسلام، مسیحیت و فرهنگ‌های مشابه، استعداد سحرانگیزنمودن جهان حیات کاپیتالیستی را ندارند. تنها استعداد و توان جامعه‌شناسی آزادی است که می‌تواند با استفاده از تمامی میراث فرهنگ ایدئولوژیک، حیات سحرانگیزی را بیافریند. سعی خواهیم کرد در بخش مربوطه به تعمق و ژرف‌اندیشی در این موضوع بپردازیم. اثبات خواهیم نمود که خود حیات، بزرگ‌ترین ارزش سحرآفرینی را داراست. «یا کاپیتالیسم، یا سوسیالیسم» شعار نوین[ما] نخواهد بود؛ بلکه بایستی چنین شعاری باشد: «یا کاپیتالیسم، یا حیات آزاد»!

بنابراین در برابر پرسش از «چراییِ تمدن کاپیتالیستی»، می‌توان راحت‌تر به پاسخگویی پرداخت. با به پایان رساندن امپراطوری‌های غول‌آسایی که مانع کاپیتالیسم هستند، و متمدن‌نساختن خود از نظر اهداف و ساختار ـ اندکی آگاهانه و یا ناآگاهانه ـ قادرند تا حدودی محیط لازم را برای کاپیتالیسم فراهم آورند. والرشتاین با گفتن اینکه «امپراطوری‌ها در چالش با کاپیتالیسم‌اند»، تشخیص توانمندانه‌ای انجام داده است. ماکس وبر در کتاب خویش که «اخلاق پروتستانی و روح کاپیتالیسم» نام دارد، به‌صورت قابل فهم‌تر نشان می‌دهد که چگونه راه بر کاپیتالیسم گشوده شد.

با این حال آیا راه‌حلی فارغ از تمدن می‌توانست وجود داشته باشد؟ جواب این پرسش، چیزی همانند برگشت به نئولتیک می‌گشت. چون نمی‌توانستند شهرها را از میان بردارند،

تجارت نیز ممانعت‌پذیر نبود. نمی‌توانستند از جامعه‌ی مردسالار، چشم فرو پوشند. هر اندازه دولت مورد انتقاد نیز قرار گیرد، در آن شرایط زوال‌پذیر نبود. خود زندگی در صومعه‌ها، مدارس دینی، طریقتی و تصوفی، نتیجه‌ی این بیچارگی بود. تأثیرات مخرب و ازخودبیگانه‌سازِ مقولات ذکرشده‌ی تمدن را دیده بودند و می‌خواستند رهایی یابند. رهیافت‌هایشان برای حل آن، بی‌تأثیر باقی می‌ماندند. به همین جهت هم بود که محیط را برای موجودیت تمدنی تازه، باز نگه می‌داشتند.

در این میان، نظر افکندنی دوباره بر سرنوشت قبیله‌ی عبرانی، بسیار آموزنده خواهد بود. یهودیان، در موضوع تجارت و پول متخصص‌اند. همچنین به‌طور قطع در زمینه‌ی نویسندگی، توانمندند. در شرایط دوران روم و ساسانی، در تمامی جهان آن روزگار پراکنده شده بودند. نیروی نفوذ پول و تجارت بسیار بود. همانند روح تمدن مادّی و به عبارت بهتر، نیروی پالوده‌شده‌ی آن بودند. نویسندگان، جای پیامبرانی را گرفته بودند که به بهترین وجه خبر از گذشته و آینده می‌دادند. در رأس پیش‌شرایط یک نظام تمدنی نوین و یا کاپیتالیسم می‌آمدند. رد و نشان آنها هماره بر روی اتوپیاها وجود داشت. دین و خدا نیز حوزه‌ی تخصصی آنها بود.

مسیحیت در عصر فرهنگ ایدئولوژیک خویش، تمامی اروپا را فتح نموده بود. ورود محدودی به آسیا داشت. همیشه در تمدن آفریقا حضور داشتند. اسلام، با شتاب از سراسر عربستان گرفته تا شمال آفریقا و آسیای میانه، فتوحات خویش را ادامه داده بود. هم تمامی مناطق نظام تمدن قدیمی را تسخیر کرده بودند و هم مناطق نوینی را به امپراطوری فرهنگ ایدئولوژیک خویش می‌افزودند. اما چیزی که به تحقق می‌پیوست، وسعت‌یابی تمدن نبود. می‌توانیم آن را گسترش‌یابی جهان معنوی نیز بنامیم. مقصود مسیحیت از عبارتی همچون «دولت هزارساله‌ی خداوند»، همین واقعیت بود.

پایه‌های علمی اتوپیاهای هم مسیحیت و هم اسلام، بسیار ضعیف است. جنبه‌ی اخلاقی‌شان پیشرفته است. از فلسفه‌ی کلاسیک یونان تأثیر پذیرفته‌اند. در احیای مجدد آن، ایفای نقش نموده‌اند. به عبارتی می‌توان گفت، یزدان‌شناسی آنها بنیان خویش را از ارسطو و افلاطون می‌گیرد. بخشی را نیز از یزدان‌شناسی مصر و سومر اقتباس کرده‌اند. در خصوص ارائه‌ی اتوپیاهای آزادی نیز در وضعیتی عقب‌مانده قرار دارند. مجدداً بایستی بگویم: مورد اساسی برای ادیان، اخلاق است. برخلاف آنچه گمان می‌شود، یزدان‌شناسی موضوع رأسی و اساسی ادیان نیست. چون اخلاق اهمیت خویش را از دست نداده است، آموزه‌هایی نظیر

مسیحیت و اسلام اهمیت خود را حفظ خواهند کرد. در بخش جامعه‌شناسی آزادی، به جایگاهشان اشاره خواهیم نمود.

اتوپیاها همیشه بدون عیب و نقص نیستند. اکثراً در خدمت چیزی قرار می‌گیرند که در خلاف جهت اهدافشان است. اتوپیاهای اسلام و مسیحیت برخلاف اهدافشان، به آمدن کاپیتالیسم خدمت فراوانی نمودند. اما اینکه بسیار با آن درگیر شدند نیز یک واقعیت است. در بخش کاپیتالیسم، بار دیگر به این موضوع اشاره خواهیم نمود.

موردی که به‌عنوان ضمیمه می‌توان برای اسلام بیان داشت، این است که راه غصب نامحدود و به ناحقّ منطقه و فرهنگش را برای اشرافیان قبایل بربر و حاکم گشود. بسیار گفته شده که مسیحیت را به عقب رانده است. این‌ها مواردی هستند که برای هر دینی مصداق دارند. حال‌آنکه اگر درگیری بین اسلام دولتی‌شده و مسیحیت دولتی‌شده، تحت عنوان منازعه‌ی اسلام و مسیحیت نشان داده شود، به‌تمامی نمایانگر واقعیت نخواهد بود. نیک می‌دانیم که این برخوردها ریشه‌ای تمدنی داشته و از دین به‌مثابه‌ی نقاب استفاده کرده‌اند.

نتیجه اینکه، عموماً موضوعات فرهنگ ایدئولوژیک- فرهنگ مادّی، موضوعاتی معضل‌دارند؛ اما واقعیت‌هایی هستند که باید مورد تحقیق و کندوکاو واقع شوند. نقش درگیری بین برده- ارباب، سرف- سینیور در امر پیشبرد تاریخ، محدود و غیرمستقیم است. چرخ‌های تاریخ، به‌گونه‌ای دیگر می‌چرخند. در این مورد پژوهش می‌نماییم. چیزی که انجام می‌دهیم، تحقیقاتی غیرحرفه‌ای و کلی است. اما هم برای درک تاریخ و هم پاسخگویی به مسائل روزگار کنونی، فعالیت‌های بایسته‌ای هستند.

بدون اینکه ارزیابی بسیار مختصری را در مورد سایر نیروهای قومی جناح دیگر مقاومت‌طلب انجام دهیم، رویکردمان در برابر موضوع دارای تمامیت نخواهد بود. در آخرین دوران تمدن برده‌داری، گُت‌ها و هون‌ها از شمال اروپا و اعراب از طرف عربستان هم به‌واسطه‌ی تاکتیک‌های مقاومت‌گرانه و هم هجومی خویش، حمله از پی حمله انجام می‌دادند. کوچ و یا حمله و مقاومت این اقوام -که هیرارشی قبیله‌ای در آنها توسعه یافته بود و در حالت جامعه‌ی پدرسالار ماقبل تمدنی قرار داشتند که جامعه‌ی بربر عنوانشان می‌کنیم- نوعی جنبش فرهنگ ایدئولوژیک‌اند. پرجوش‌وخروش‌تر، جسورتر و دارای خون تازه‌ای بودند. اتوپیاهایشان اندکی مساوات‌طلبانه‌تر بوده و عناصری به‌جای‌مانده از نئولتیک را با خود داشته است؛ همچنین اکثراً در آرزوی تمدن به‌سر برده‌اند. متافیزیکی در حد ادیان ایجاد نکرده‌اند. بیشتر به خونی تازه و سربازانی مزدبگیر برای امپراطوران مبدل گشته‌اند. اما کماکان از مؤثرترین نیروهای پیش‌برنده‌ی تاریخ‌اند.

اگر هجوم ژرمن، ترک، مغول، اعراب و قبل از آن هوری‌ها، آموری‌ها و اسکیت‌ها نمی‌بود، به نظر می‌رسد جریان تاریخ به نوع دیگری می‌بود. ژرمن‌ها و اعراب، هر دو امپراطوری روم را فروپاشانده و ترک‌ها و مغول‌ها نیز در فروپاشی ایران و بیزانس سهیم بوده‌اند. اما اقدامی که رؤسای قبایل‌شان به آن دست زدند، این بود که یا تاج امپراطوری نوین را بر سر نهادند و یا در ارتش و بروکراسی آن جای گرفتند. مابقی، یا مجدداً قبایلی تشکیل داده‌اند و یا به شکل عناصر بدون طبقه در پایین‌ترین جایگاه جامعه، حیاتی منفعل پیشه ساخته‌اند. نقش این دو نیروی داخلی و خارجی در فروپاشی نظام برده‌داری، تردیدناپذیر است. اما در زمینه‌ی ارائه‌ی آلترناتیو و ایجاد مقوله‌ی نوین، به همان تناسب قادر به نقش‌آفرینی نیستند. ویران ساخته و غارت می‌کنند، اما قادر به ایجاد و حفاظت نیستند.

از طریق فعالیتی که تا بدین‌جا صورت دادیم و می‌توانیم آن را تحقیق نیز بنامیم، درواقع سعی کردیم جهت «بررسی و واکاوی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی» بنیان‌هایی را استوار گردانیم. در این راستا کوشش نمودیم تا نشان دهیم مدرنیته‌ی کاپیتالیستی محصول کدام رویدادهای تاریخی است. عَرضه‌ی خود به‌عنوان مقوله‌ای فاقد تاریخ، از خصوصیات اساسی ساختار علم-قدرت کاپیتالیستی است. کاپیتالیسم ادعا می‌نماید آخرین نظام است و همیشه پایا می‌ماند؛ برای این ادعا ویژگی‌های بی‌زمانی و بی‌مکانی دارای اهمیت می‌باشند. هنگامی که مکان و زمان در کار نباشد، به تحلیلات دامن‌گستر نیرومندی می‌پردازند که توأم با جزئیات فراوانی است. در مورد «میکرو تاریخ»[۱] و رویدادهای روزانه‌ی ماجراوار، فعالیت‌های بی‌شماری دارند. همچنین با فشرده‌ساختن در زمان-مکان، انگار درصددند بگویند تأثیر زمان و مکان را از میان برداشته‌اند. از طریق این فعالیت تحقیقی نشان دادیم: یک جریان اجتماعی - متفاوت‌تر از موردی که به وسیله‌ی این اقدامات درصددند ارائه نمایند- نیز وجود دارد که طی تلاش انسانی عظیمی در حال پیشبرد مستمر است. به همین مناسبت نیز گفتیم که نمی‌توان از تاریخ گریخت؛ همچنین اگرچه کاپیتالیسم خود را به‌عنوان «پایان تاریخ» اعلام نماید نیز، بسیاری از نیروهای تمدنی در گذر از عصر خویش، ادعایی نظیر آن داشته‌اند. جهت آغاز به کار پژوهش در خصوص کاپیتالیسم، به اندازه‌ی کافی مجهز شده‌ایم. علی‌رغم تکراری‌بودن، به بازتعریف و شرایط ظهور آن به‌مثابه‌ی یک تمدن، ادامه خواهیم داد. با اهتمام، به دست‌نشان‌ساختن مواردی که از تمدن‌های ماقبل خویش کسب کرده و نیز مقولاتی که بر آن افزوده‌اند، خواهیم پرداخت.

---

[۱] تاریخ در مقیاس خُرد

اعلام این بخش از دفاعیات به‌منزله‌ی تز اساسی، بدین صورت ممکن است: نظام تمدنی دولتی که بر اساس اختلاط تودرتوی طبقه- شهر- دولت به‌وجود آمده و تا دوران سرمایه‌ی مالی (فینانس) که آخرین عصر کاپیتالیسم است، پیوسته خویش را تکثیر نموده و توسعه یافته، اکثراً بر استثمار جامعه‌ی زراعی و روستا و تحت فشار قرار دادن آن متکی است. زحمتکشان شهری را نیز که در طول دوران به‌تدریج پدید آمده‌اند، به نظام فشار و استثمار خویش می‌افزاید. اینکه تمدن دولتی پنج هزار ساله، در برابر تمدن دموکراتیک - که شاید هم متکی بر شرایط زمانی و مکانی طولانی‌تر از آن بوده و نتوانسته خویش را به لحاظ ایدئولوژیک، نظامی، سیاسی و اقتصادی از تشتت و گسستگی برهاند- تا به امروز موجودیت خویش را ادامه داده است، از هژمونی ایدئولوژیک سرچشمه می‌گیرد. نظام‌های زورمدار و ظلم‌پیشه، تنها بر اساس هژمونی ایدئولوژیک توانسته‌اند به موفقیت نائل آیند. تضاد اساسی، تنها طبقاتی نیست بلکه تضادی در سطح تمدن است. مبارزه‌ای تاریخی که حداقل پنج‌هزار سال از آن را توانسته‌ایم به‌صورت نوشتاری مشاهده کنیم، مبارزه‌ای است میان تمدن دولتی - اساساً متکی بر شهر و دولت طبقاتی- با تمدن دموکراتیکی که دولتی نشده و بدنه‌ی اساسی آن متشکل است از جامعه‌ی زراعی و روستایی که در طول زمان زحمتکشان شهری را نیز شامل گشته. تمامی مناسبات، تضادها و مبارزات ایدئولوژیک، نظامی، سیاسی و اقتصادی موجود در جامعه، تحت این دو نظام تمدنیِ مادر (اصلی) جریان یافته‌اند. بخش‌های بعدی دفاعیاتم، به شکل تحلیل این تز اساسی و تطبیق آن بر خاورمیانه و کردستان خواهد بود.

کتاب دوم

تمدن کاپیتالیستی

ـ عصر خدایان بی‌نقاب و شاهان عریان ـ

مقدمه‌ای بر کتاب

یکی از اولین کارهای اصولی که بایستی هنگام تهیه‌ی دفاعیاتم در برابر نظام سرمایه‌داری انجام دهم، رهایی از اَشکال[1] ذهنی آن است. همان‌گونه که در اسلام به هنگام آغاز هر کاری «بسم‌الله» گفته می‌شود،کاپیتالیسم نیز مقدساتی مشابه آن دارد. مادامی که خواهان رهایی از کاپیتالیسم هستیم، بنابراین باید قبل از هر چیز نیّت[2] آن را رد نماییم. در رأس این‌ها «روش علمی» می‌آید که به اذهان تزریق نموده است. امری که از رد کردن آن بحث می‌شود، «اخلاق و اتیک[3] آزاد»ی نیست که از صافی حیات اجتماعی گذشته و تا زمانی که جامعه‌ی انسانی وجود دارد، بی‌آن به‌سر نمی‌شود. برعکس، منظور ما پیشرفته‌ترین ذهنیت حیات برده‌داری و فرهنگ مادّی- معنوی پیشتیبان آن است که با نفی اخلاق، آن را عاری از معنا نموده، فروپاشانده و فاسد ساخته است.

در تلاش برای رهایی از این امر، تکیه‌گاه استدلال اساسی‌ام، نمی‌توانست چیزی جز **خودم** باشد. دکارت که شاید هم بدون آنکه متوجه باشد با فلسفه‌ی خویش زمینه‌ای را برای کاپیتالیسم فراهم آورد، از همه‌چیز دچار شک شده و در آخر تنها خود وی باقی مانده بود[4]. آیا بایستی از خود نیز دچار شک می‌گشت؟ مهم‌تر اینکه چگونه به آن وضعیت دچار شده بود؟ می‌دانیم که در تاریخ، چندین مرحله هست که مشابه وضعیت وی می‌باشند. ایجاد خدایان از طرف کاهنان سومری، شک عمیق ابراهیم در مورد خداپرستی(آخرین نمونه‌ی آن، سرگذشت خدای حضرت محمد است)، سپتیسیسم[5] ایونی[6](شک‌گرایی) اولین نمونه‌هایی

---

[1] Formats

[2] در متن Niyet duasını به‌کار رفته که معنای لفظی آن دعای نیّت است. دعایی که برای آغاز کاری بر زبان می‌رانند؛ مانند بسم‌الله.

[3] Ethics : علم اخلاق، اخلاقیات؛ فلسفه‌ی اخلاق

[4] دکارت چنین می گوید: Cogito ergo sum یعنی «می‌اندیشم، پس هستم».

[5] Scepticism :اسکپتیکیسم نیز تلفظ می‌شود. شکاکیت، فلسفه‌ی شکاکیت؛ پیروان این فلسفه که مشهور به شکاکیون می‌باشند، معتقدند حقیقت امری فرضی و اعتباری است. از نظر آنان علم به امور ماورای تجربه محال است و می گویند بایستی با شبهه در هر امری نگریست.

هستند که باید آن‌ها را به یاد آورد. ذهنیت‌هایی که در این مراحل تاریخی در پی گرفته می‌شوند و مستلزم نفی ذهنیت‌های پیشین‌اند، دارای چنان ویژگی‌ای هستند که به صورت‌بندیِ ریشه‌ای جامعه می‌پردازند و شیوه‌هایی را در آن معمول می‌گردانند. حداقل، پارادایم اساسی را ایجاد می‌کنند. دلیل اساسی شکاکیت، ناکفایتیِ ذهنیتی ریشه‌ای (می‌توان آن را ساختار ایدئولوژیکی نیز نامید) در برابر یک شیوه‌ی نوینِ حیاتِ در حال نمو است. دستیابی به قالب‌های ذهنیتی لازم برای حیات نوین نیز، بسیار دشوار است و مستلزمِ جهش‌های بسیار ریشه‌ای شخصیتی می‌باشد. چه آن را ظهوری پیامبرانه بنامیم، چه مرحله‌ای فیلسوفانه یا کشف علمی، اَساساً جستجوی پاسخ برای همان نیاز است. قالب‌های نوین ذهنیتی که نیازمندی‌هایِ قطعی حیات اجتماعی نوین هستند چگونه تعبیه خواهند شد؟ شکاکیت وافر، ویژگی این مرحله‌ی میانی است.

حیات خارق‌العاده‌ی دکارت، اسپینوزا[۲] و[دزیدریوس] اراسموس[۳] در قرن شانزدهم و در مکانی که به مهد ترقی پایدار کاپیتالیسم تبدیل شد(تقریباً هلند امروزین) دارای نشانه‌های مرحله‌ی تاریخیِ این‌گونه‌ای هستند.

تاریخ پای نَهادن من به عرصه‌ی حیات، مصادف با آغاز دوران سال‌های ۱۹۵۰ است؛ یعنی سال‌هایی که کاپیتالیسم از حیث زمانی به اوج حمله‌ی جهانی[۴] رسیده بود. مکانی که در

---

[1] ایون، ایونیا(Ionie) بخشی از سواحل اژه در آسیای صغیر است که قسمتی از هلنی‌ها در آن سکونت نمودند. دانشمندانی همچون طالس ملطی، انکسیمندروس، انکسیمانوس و هراکلیتوس را دانشمندان ایونی می‌نامند.

[2] Benedictus de Spinoza : باروخ(بندیکت) د اسپینوزا؛ فیلسوف هلندی(۱۶۷۷ـ ۱۶۳۲ میلادی) از نگاه اسپینوزا، حیات فلسفی رضایت‌بخش‌ترین نوع حیات است. مهم‌ترین اثر او «اتیک» نام دارد. فلسفه‌ی اخلاقی اسپینوزا بر نگرش‌های متافیزیکی و روان‌شناختی استوار است. دکارت فلسفه‌ی دوگانه‌انگاری(Dualism) را پیش کشید که بر این فرض مبتنی است که اشیاء مادّی از قوانین مکانیکی تبعیت می‌کنند ولی ذهن چنین نمی‌کند. اسپینوزا اگرچه تحت تأثیر فلسفه‌ی دکارت بوده اما سعی داشته از دوگانه‌باوری دکارتی گذار نماید و خدا، روح و مادّه را در پیوندی واحد به اندیشه درآورد. جهان از منظر او، خدای جاودانی و صورت پدیدارینِ الوهیت است. از نظر اسپینوزا عالی‌ترین مرحله‌ی شناخت، شناخت شهودی است که به ذات واقعی همه‌ی اشیاء پی برده می‌شود. عالی‌ترین هدف شناخت نیز شناخت جوهر است. از منظر وی جوهر چیزی است که به خودیِ خود هست و از طریق خود فهمیده می‌شود، وابسته به هیچ مفهوم دیگری نیست و آزاد می‌باشد. اسپینوزا قائل به دموکراسی بوده و حکومتی را بهتر می‌شمارد که بر آرای اکثریت مردم استوار باشد. از نظر وی دموکراسی، طبیعی‌ترین و معقول‌ترین شکل حکومت است.

[3] Desiderius Erasmus : دانشمند، ادیب، راهب و فیلسوف اومانیست هلندی(۱۵۳۶ـ ۱۴۶۶میلادی)؛ وی در روتردام زاده شد. به دلیل آزادی رأی، احتراز ورزیدن از هر دو مذهب کاتولیک و پروتستان، همچنین شیوه‌ی انتقادآمیزش، آثار وی از سوی واتیکان ممنوع و سوزانیده شد. مهم‌ترین کتاب وی «در ستایش دیوانگی» نام دارد. او اگرچه راهب بود اما راهبان کلیسا با وی دشمنی بسیاری داشتند. وی در شهر بال وفات نمود.

[4] Global : گلوبال، فراگیر/ Golobalization : گلوبالیزاسیون را هم به جهانی‌شدن معنا می‌کنند و هم جهانی‌سازی. در طول متن با توجه به ترکیبی که در متن اصلی ترکی آمده معادل‌سازی نموده‌ایم یعنی واژه‌ی küresel را به‌شکل گلوبال و یا جهانی برگردانده‌ایم؛ در

آن زاده شدم واقع در بخش‌های علیای مزوپوتامیاست. زادگاهم، زایاترین زمین‌های مزوپوتامیای علیا در هلال حاصلخیز[است] که رشته‌کوه‌های زاگرس- توروس آن را احاطه ساخته و هنوز هم عصر نوسنگی(انقلاب زراعی و روستایی) با بازمانده‌ی قالب‌های ذهنی بسیار ریشه‌ای آن و نخستینه‌های[1] تمدن شهری با دیربازترین شکل خویش در آن دیده می‌شوند: دامنه‌های کوهستانی‌ای که زمینه‌ی ظهور تمدن را فراهم ساخته‌اند؛ مناطق اساسی پیشکش‌نمودن نذورات شگرف(آیین معابدی که با ستون‌های سنگی برافراشته[2] احاطه گشته و اولین نمونه‌ی آن با قدمت ۱۲ هزار سال در نزدیکی‌های اورفا یافت شده) مرحله‌ی گذار به عصر نوسنگی.

صحبت از محکوم‌شدنم به جزیره‌ی امرالی -که توسط محافظان نظام سرمایه‌داری به‌شکلی بسیار نظام‌مند و بدتر از به زنجیرکشانیدن پرومتئوس در صخره‌های قفقاز به دست زئوس صورت گرفت- درک مخالفتم با نظام را اجباری می‌گرداند؛ تا زمانی که این واقعیات تاریخی دوباره یادآوری و تحلیل نگردند، نمی‌توان معنای آن را درک نمود. مشغول‌شدنم به

جایی که küreselleşme به‌کار رفته ما نیز گلوبالیزاسیون یا جهانی‌شدن را به‌کار برده‌ایم اما اینکه آیا در معنای جهانی‌شدنی طبیعی است یا جهانی‌شدن امپریالیستی(یا همان جهانی‌سازی) از مفهوم جمله مشخص خواهد گشت. زیرا خواسته‌ایم کارکرد زبانی متن اصلی حفظ شود. به‌هرحال بایستی دانست که گلوبالیزاسیون را به دو حالت معنا کرده‌اند؛ در اینجا تعریفی را که نگرش مارکسیستی ارائه نموده ذکر می‌کنیم: جهانی‌شدن پروسه‌ای دیالکتیکی، برآمده از تاریخ، فرآیندی ریشه‌دار و فراگردی گسترده و همه‌جانبه در عرصه‌های گوناگون سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی است که مرزهای ملی را درمی‌نوردد و به‌عنوان واقعیتی انکارناپذیر و در حال تکوین و تکامل در مسیر تحولات اجتماعی، به‌گونه‌ای پایدار از گذشته‌ای دور شروع گشته و هر روز شتاب بیشتری می‌گیرد. این پروسه موجب فشردگی فضا و مکان، همبستگی طبقه‌ی کارگر، نیروهای ترقی‌خواه و تحول‌گرا و ایجاد امکانات مادّی برای گذار از نظام سرمایه‌داری به سوسیالیسم است. همزمان با این فرآیند طبیعی، پروژه‌ای اراده‌گرایانه با جوهره‌ای امپریالیستی از طرف سرمایه‌داری جهانی و به‌طور مشخص از جانب شرکت‌های فراملیتی، خصوصاً سرمایه‌ی مالی که طفیلی‌ترین بخش سرمایه‌داری است، سازماندهی گردیده است. اهداف اصلی آن عبارتند از: انهدام تمامی موانع فراروی سرمایه‌داری برای کسب سود هرچه افزون‌تر، انباشت سرمایه و تبدیل جهان به بازاری جهت سرمایه‌گذاری و فروش محصولات خویش، ادغام بازارهای جهانی و یک‌دست‌سازی اقتصاد. مشخصه‌ی مهم پروژه‌ی مذکور در مقطع کنونی سیطره‌ی ایالات متحده‌ی آمریکاست؛ اگرچه مبارزات پنهان و آشکار دیگر کانون‌های امپریالیستی برای کسب هژمونی و یا افزایش سهم و نقش خویش از این پروژه در حال جریان است. نئولیبرالیسم و محصول ناگزیر آن یعنی نومحافظه‌کاری به‌عنوان سیاست اجرایی پروژه‌ی جهانی‌سازی در صدد استفاده‌ی نامشروع از مقبولیت جهانی‌شدن به نفع جهانی‌سازی از رهگذر درهم ریختن تفاوت‌ها و مرزهای این دو است. این سیاست بر آن است تا پروژه‌ی اراده‌گرایانه‌ی جهانی‌سازی را تحت نام فرآیند طبیعی و دیالکتیکی جهانی‌شدن به پیش برد./ Golobalism : گرایش به جهانی‌شدن، گلوبالیسم؛ جهان‌گرایی/ آنتونی گیدنز جامعه‌شناس پوزیتیویست جهانی‌شدن را این‌گونه تعریف می‌نماید: جهانی‌شدن به معنای گسترش روابط اجتماعی و اقتصادی در سراسر جهان است. در یک نظام جهانی جنبه‌های متعددی از زندگی مردم از سازمان‌ها و شبکه‌های اجتماعی تأثیر می‌پذیرند که هزاران کیلومتر از آن‌ها دورترند. در این وضعیت جهان را بایستی به‌عنوان یک نظام واحد قلمداد کرد.

[1] در متن ترکی واژه‌ی İlkler آمده؛ نمونه‌های نخستین

[2] Obelisk: ستون سنگی هرمی شکل

جمهوری ترکیه نمی‌تواند با حمله‌ورشدن گاو به پارچه‌ی قرمز در مسابقات ماتادوری[1] اسپانیایی، تفاوتی داشته باشد. بی‌گمان[وضعیت] جمهوری ترکیه تا سطح یک مسابقه‌ی ماتادوری، تقلیل داده شده است. چنان نقشی به آن اعطا شده است. خواهان آنند که به‌گونه‌ای مستمر و مفید این نقش ایفا گردد. اما چیزی که برای ما و شخص من لازم است، ارائه‌ی تعریفی از گردانندگان واقعی این بازی وحشیانه(که یک بازی شاهانه است) و تمامی واقعیات حیات آنهاست.

به‌منظور دچارنگشتن به خطاهای بزرگی که به تمامیت جامعه ربط پیدا می‌کنند، بایستی نمونه‌ی کارل مارکس را با اهمیت لازمه مدنظر قرار دهیم. شکی در این نیست که مارکس یکی از شخصیت‌هایی است ـ و یا می‌خواست باشد ـ که خواهان گره‌گشایی و درک مقوله‌ی کاپیتالیسم و رهایی از آن بوده. اما این نگرش مورد پذیرش عموم است که تغییرات بزرگ اجتماعی‌ای که با الهام‌گرفتن از وی روی دادند، نتوانستند از نقش بهترین خدمتکاران کاپیتالیسم فراتر روند. آشکار است که به یک مرید نادان مارکسیست مبدل نخواهم شد.

در حین تلاش جهت ارائه‌ی تعریفی از هویت خویش، تمایلم نسبت به مبنا قرار دادن پارامترهای[2] اساسی، ارزش درک‌شدن را دارد. اینها چه‌چیزی هستند؟ دوران گذار به نئولتیک و بازمانده‌های ذهنی و عادات حیاتیِ ذهنیت نئولتیک، هیرارشی‌های قدرت و آیین‌های دولتیِ مبتنی بر تمدن شهری، و در نهایتِ واقعیات بازی کاپیتالیستم که دارای چنان ابعادی است که قابل مقایسه با هیچ یک از دوران‌های تاریخ نیست.

بایستی از تراز یا لایه‌ی پایین‌تری نیز بحث نمود: ویژگی‌هایی که نوع انسان را تمایز می‌بخشند؛ ریسک‌ها و تسهیلاتی که برای حیات ارائه می‌دهند.

هنگام نگارش این سطور، متوجه جایگاه خویش در چارچوب مرزهای مشروعیت کاپیتالیسم هستم. با تکیه بر آن زیستن، و یا به هیأت پرومته درآوردنم را انکار نمی‌کنم. متوجه نیروی خویش و معنای نهفته در آن می‌باشم و با توضیحاتی که هر ساعت ژرفا می‌یابند، این توجه و آگاهی را توسعه می‌دهم.

اگر بخواهیم به بررسی نمونه‌های مشهور بپردازیم، فرهنگ نوشتاری موارد برجسته‌ای را ثبت نموده است[که می‌توان به ذکر آن‌ها پرداخت]: از طرفی مانی در دورانی که ساسانیان بر اریکه‌ی قدرت بودند؛ امام حسین، منصور حلاج و سهروردی[3] در دوران قدرت‌های اسلامی؛

---

[1] Matador : گاوباز؛ شخصی که در مسابقات گاوبازی اسپانیایی با گاوها نبرد می‌کند.

[2] Parameter

[3] شیخ شهاب الدین یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی : فیلسوف و عارف ایرانی؛ مشهور به شیخ اشراق(۱۱۹۱ـ ۱۱۵۴ میلادی) او را رهبر افلاطونیان جهان اسلام می‌خوانند. سهروردی فلسفه‌ی خود را حکمت اشراق نامیده است. این فلسفه ترکیبی از آرای افلاطون، ارسطو،

و از طرف دیگر صدها قدیس و قدیسه در سنت عیسوی؛ همچنین قربانیان قدرت که از وحشت سنت بودایی گریخته‌اند؛ آنانی که به آتش انگیزاسیون[1] کلیسا گرفتار آمده‌اند و موارد دهشت‌انگیزی که تا قتل‌عام‌های کاپیتالیستی ادامه دارند. ویژگی‌های مشترک این نمونه‌های برجسته این است که بر آگاهی‌یافتن از معنای زندگی اصرار می‌ورزیدند. نمی‌خواستند به مانع پرده‌مانندی که میان آنها و حیات کشیده شده بود، برخورد نمایند. جرمشان همین بود.

اگر دوگانگی حیات- مرگ دچار بن‌بستی وحشتناک شده است، دلیل آن قطعاً امری اجتماعی است. اساساً نه مرگی آنچنانی که به ما نشان داده می‌شود وجود دارد، و نه این حیاتی که همیشه تبلیغاتش را در بوق و کرنا می‌کنند ربطی به زندگی دارد. ناچاریم درک کنیم که شبیه‌سازی[2](بایستی به‌صورت تقلید مکانیکی از حیات فهمیده شود) به شکل واقعیت زندگی ما درآورده شده است. معمولی‌ترین شیوه‌ی احترام به زندگی، مقتضی وارستن از محاصره‌ی این چرخه‌ی منفور است.

به آستانه‌ی شصت سالگی رسیده‌ام. اساساً[آن‌دسته از] کنجکاوی‌هایم در مورد زندگی که از آن‌ها تعبیر به کنجکاوی‌های پیش از دبستان می‌شود، پشت‌سر گذاشته نشده‌اند. هنوز هم در همان مرز یا چارچوب به‌سر می‌برم. در درون مرزهای مشروع کاپیتالیسم بزرگ نمی‌شوم. گویی که در آن مرزها یا بایستی زندگی‌ای متقلبانه داشت یا اینکه کوتولگی امری گریزناپذیر خواهد بود. و یا همه‌اش شبیه‌سازی، تقلب، کوتولگی، فریب‌کاری، بی‌وجدانی، پلیدی و جهالت[است]. اما باید زندگی را فراتر از تمامی ارزش‌ها تلقی نمود. وظیفه‌ی اساسی آن نیز فهمیده‌شدن[3] است. تفهّم و دریافتْ‌توانِش، زندگی‌ست[1]. زیستْ‌توانش، برای تفهّم

نوافلاطونیان، زرتشت و صوفیان اسلامی است. او کشف و شهود و اشراق را شریف‌ترین و بلندمرتبه‌ترین مرحله‌ی شناخت می‌داند؛ بنابراین مکتب او نوعی عرفان است. سهروردی که متأثر از منصور حلاج است، در باب چگونگی تشکیل و تحقیق علم و ادراکات حصولی به مراتبی قائل است که عبارتند از ادراک عقلی، ادراک خیالی و ادراک حسی. شاهکار او حکمت اشراق نام دارد و در باب منطق و الهیات است. او همچنین رساله‌هایی دارد نظیر پرتونامه، لغت موران و صفیر سیمرغ. سرنوشت شیخ اشراق نیز همچون حلاج بود. وی به ترغیب عالمان دینی ظاهرمآب که با او سر ستیز داشتند و به دستور صلاح‌الدین ایوبی در زندان حلب کشته شد.

[1] Inquisition : محکمه‌های کلیسا در قرون وسطا که با توسل به شکنجه، به تفتیش عقاید انسان‌ها می‌پرداختند و حکم مرگ صادر می‌کردند.

[2] Simulation : شبیه‌سازی، تقلیدنمودن/ Simulacrum : شبیه‌سازی‌شده، تمثالین، صورت خیالین

[3] در متن کلمه‌ی Anlaşılmak آمده است؛ Anlamak معادل To knew abut و To understend به‌معنای تفهّم یا فهمیدن، متوجه‌شدن و سردرآوردن که خصیصه‌ای عقلی است، دستی‌یابی به شناخت در مورد چیزی./ «درک» و «ادراک» را بیشتر هم‌ردیف Algı در ترکی و معادل Perception در انگلیسی قرار دادیم. واژه‌ی Algı به معنای ادراک، قوّه‌ی درّاکه، احساس و درک حسی است.

است[2]. فکر نمی‌کنم که کسموس[3] تفسیر دیگری داشته باشد. هرچند تحقق معنای مطلق چنان دشوار است که غیرممکن می‌نماید، اصرار دارم[همان] واقعیتی است که حیات را پیش می‌برد. هیچ نیرویی نمی‌تواند قوی‌تر از نیروی معنا باشد، و یا اینکه نمی‌تواند در برابر معنا از جلوه‌گری‌های متقلبانه خلاصی یابد.

مجدداً باید به خود بپردازم. این به اصطلاح پارامترهای حیات که سعی بر بیان آنها نمودم، همان‌گونه که نتوانستند پاسخ کنجکاوی‌هایم در مورد زندگی را بدهند، دلایل اساسی دچارشدن به شکاکیت‌های عمیق نیز می‌باشند. از آن تنها دچار شک نمی‌شوم، بلکه احساس چندش و نفرت نیز به من دست می‌دهد.

بیماری‌های سرطانی، در جایی که دفاع از معنای زندگی اتمام یافته و یا بی‌معنایی به‌مثابه‌ی معنا ارائه می‌شود، به‌صورت امری غیرقابل پیشگیری درمی‌آیند. دلیل این مسئله نیز قطعاً امری اجتماعی است. اینکه سرطان بیماری‌ای اجتماعی است، یک واقعیت معمولی انسان‌شناسی است. وقتی بی‌معنایی و یا انبوه ماده‌ی از کار افتاده، سلول را دربر می‌گیرد، سرطان ایجاد می‌شود.

بیان بعضی موارد جهت پاسخگویی به برخی پرسش‌ها که در خصوص من پرسیده می‌شوند، لازمه‌ی ادب و احترام است. مادامی که به هنگام آغاز[نوشتن] این سطور، بالاترین هیأت اجرایی جمهوری ترکیه و بالاترین هیأت نظام کاپیتالیستی یعنی هیأت اجرایی ایالات متحده‌ی آمریکا اظهار داشتند: «PKK را دشمن مشترک ایالات متحده، ترکیه و عراق اعلام می‌کنیم»، بنابراین به اقتضای تجربه، درک عمیق معنای جایگاه و زمانی که در آن قرار دارم، امر بایسته‌ای است.

منظورم این است: شیوه‌ی حیات سرمایه‌داری با من همخوان و سازگار نیست. نمی‌توانم بگویم که گاه و بیگاه بدان متمایل نشده‌ام، اما کاملاً متوجه هستم که هیچ‌گاه در گرایش بدان

---

[1] جمله‌ی متن چنین است: Anlayabilmek yaşamaktır یعنی اینکه امکانِ تفهّم، زندگی‌ست. واژه‌ی Bilmek در اصل به معنای دانستن و بلدبودن است و در ترکیب نوعی امکان و قوّه را می‌رساند بنابراین ما ترکیب Anlayabilmek را به‌شکل تفهّم و دریافت‌توانش به‌کار بردیم.

[2] جمله‌ی متن چنین است:Yaşayabilmek anlamak içindir یعنی امکان و قوّه‌ی زندگی، برای فهم‌کردن و شناخت پیدا کردن است. با توجه به توضیح قبلی در مورد واژه‌ی Bilmek ترکیب Yaşayabilmek را به‌شکل زندگی‌توانش به‌کار بردیم.

[3] کل گیتی، همه‌ی عالم؛ نظام کیهانی. از آنجا که کلمه‌ی کیهان را معادل Evren در ترکی به‌کار بردیم، طبق متن هرجا کلمه‌ی Kozmos به‌کار برود، به‌شکل کسموس برگردانده می‌شود. به‌هر حال خود کلمه‌ی Evren هرچند که بیشتر با Universe در انگلیسی معادل دانسته می‌شود اما به‌معنای Cosmos هم هست و اشکالی در برگرداندن آن به فارسی ایجاد نمی‌شود. از طرف دیگر، کسموس در معنای دقیق کلمه کل کیهان یا نظام کیهانی است.

موفق عمل نکرده‌ام. همچنین متوجه می‌باشم که از طریق حالات مقبول پیش از آن و همراه با آن، نتوانسته‌ام «مردی بزرگ»[1] شوم. می‌توان گفت که از منظر نظام، مضحک شده‌ام. اما به نظر من نظام به‌صورت وحشتناکی خونین، سرکوب‌کننده و استثمارگر است. در اگزیستانسیالیسمِ[2] [مرتبط با] این پدیده‌ها، زندگی کاملاً عبارت از کراهت و اشمئزاز خواهد بود؛ که این امر با پارامتر و یا پارادایم زندگی فلسفی من در تضاد است. مطمئنم که به هیچ‌وجه خودمبالغه‌گری نخواهم کرد. اما دفاع از خویش به‌مثابه‌ی یک انسان، هم ابتدایی‌ترین نشانه‌ی زندگی است و هم در برابر کسانی که بر زندگی اجتماعی پافشاری می‌نمایند، وظیفه‌ای اخلاقی و اساسی محسوب می‌گردد. اگر به‌رغم عدم موافقتم با معنا و مفهومی که از نگاه قدرت‌ها ترسیم شده، باز هم از شهروندیِ بامعنایی ـ که بایستی جدی تلقی گردد ـ بحث به میان آوریم، در عوض اما وقوف بر حیاتیِ مسئولیت‌پذیرانه، لازمه‌ی اخلاق است. مسئله، زیستن یا نزیستن نیست؛ مسئله، توانایی درستْ‌زیستن است. به‌رغم اینکه چندان موفق به درستْ‌زیستن نشده باشیم نیز، مسئله‌ی مهم‌تر، دست‌نکشیدن از جستجو و در پیش گرفتن مسیر آن است.

در نظام کاپیتالیستی، خیانتی صورت گرفته که فراتر از گسست میان کردار و گفتار می‌باشد؛ چنان خیانتی‌ست که در تاریخ نظیر آن دیده نشده است. گویی که گفتار، همیشه برای به لغزش‌درانداختن کردار است. در بردگی نظام هژمونیک[3]، نقشی همچون دستگاهی مکانیکی را به کردار داده‌اند. آن‌هم چنان نقشی که تاکنون دیده نشده است.

---

[1] در متن Koca erkek آمده که می‌توان به شوهر نیز ترجمه گردد. / منظور از حالات، وضعیت‌های درون سیستم است.

[2] در متن ترکی چنین آمده :

Bu olguların varoluşçuluğunda yaşamın tam bir iğrençlik, tiksinti olduğu

varoluşçuluğ همان اگزیستانسیالیسم یعنی «اصالت اگزیستانس» است. اگزیستانسیالیسم دغدغه‌ی انسان را دارد و به مفاهیمی همچون امید، اندوه، تنهایی، دلتنگی، اضطراب، آرامش، شادی و... می‌پردازد. اگر از اصالت اگزیستانس بحث شود اما زندگی آدمی در قبال پدیده‌های شومی نظیر ظلم و استثمار، منفعل باشد زندگی کاملاً کریه و چندش‌آور خواهد بود؛ یعنی موردی شبیه آنچه آدورنو در زمینه‌ی اردوگاه‌های مرگی که از جانبِ نظام برپاشده بودند بیان داشته: «پس از آوشویتس هرگونه اظهارنظر تأییدکننده‌ای درباره‌ی پوزیتیویته یا اثباتیّتِ اگزیستانس جز روده‌درازی چیز دیگری نخواهد بود... آوشویتس شکست کامل فرهنگ را اثبات می‌کند». / تعاریف مختلف اگزیستانس از منظر کسانی همچون یاسپرس، کی‌یرکگور، سارتر و هایدگر: خویشمندترین سطح هستی هر فرد؛ آنچه از خود برون می‌شود و در این برون‌خویشی خود را متجلّی می‌سازد؛ برون‌خویشیِ خاصِ آدمی؛ درافتادگیِ انسان در پارادوکس ابدیت و زمان‌مندی؛ صَیرُوَرتی ـ یا از حالتی به حالت دیگر درآمدن ـ دائم و پرشور؛ ازخودبرون‌ایستایی؛ حالتِ هستیِ دازاین (Dasein= بودن-در-جهان) یا انسان.
اگر اگزیستانس را حالتِ هستیِ دازاین بگیریم، دازاین را می‌توان چنین معنا کرد: خودِ در-جهان-بودگی یعنی «بودنِ هم در اینجا هم در آنجا، هم در این وقت هم در آن وقت»؛ دازاین نه دقیقاً سوژه است، نه خود یا اگو بلکه به معنای «آن‌جا بودن» است.

[3] Hegemonic : هژمونی مفهومی است برای توضیح نفوذ و استیلای یک گروه اجتماعی بر گروهی دیگر، به‌طوری که گروه چیره یا هژمون درجه‌ای از رضایت‌مندی گروه تحت سلطه را به دست آورد؛ با استیلایافتگی به سبب زورمداری صرف متفاوت است. در مسائل

از شمار بسیاری از نمونه‌های تاریخی درک می‌شود که بدون تحلیل سرشت کاپیتالیسم ـ‌که در مرحله‌ی امپراطوری جهانی است‌ـ ارائه‌ی برنامه‌ها و فرم‌هایی در زمینه‌ی حیات آزاد، برای همه‌نوع تحریفی مساعد خواهد بود. هر سخنی که بر زبان آید و هر عملی که انجام شود، به عبارت دیگر هر تئوری‌ـ پراکتیکی که در عرصه‌گاه رقیب خویش به‌سر برد، نمی‌تواند برای خود نقشی را متصور گردد. بدون در پیش گرفتن مکمل‌ترین رویکردهای اولیایی، پیامبرانه و بودیستی در برابر مفاهیم و اعمال مدرنیته‌ی کاپیتالیستی که به شکل سنتی درآمده و بدتر از فاناتیک‌ترین دین به فرهنگ مبدل گردیده و حداقل چهار صد سال است حالتی هژمونیک به‌خود گرفته است، تنها می‌توان به‌گونه‌ای احمقانه آب به آسیابش ریخت. بر روی موارد موسوم به «سرمایه‌دارستیزی»[۲] بسیار کار کردند. باید به‌طور قطع اعتراف شود که در مرحله‌ی کنونی، اکثریت قریب به اتفاقشان نتوانستند از ریختن آب به آسیاب کاپیتالیسم آن‌هم به‌گونه‌ای احمقانه، رهایی یابند.

کاپیتالیسمی را که در اوج جهانی‌بودن[۳] است، به هیچ‌وجه نیرومند نمی‌بینم. شاید هم در ضعیف‌ترین مرحله‌ی خویش باشد. در واقع همیشه ضعیف می‌باشد و برای درهم‌شکستن مساعد است. جنبه‌ای که تحقق نیافته نیز دفاع صحیح و مؤثر جامعه در مقابله با آن است. هژمونی کاپیتالیستی که نه‌تنها به‌گونه‌ای تشبیهی بلکه حقیقتاً نیز می‌توانیم آن را به‌عنوان بیماری سرطان اجتماعی ارزیابی نماییم، نباید همانند سایر تقدیرها تعبیر به تقدیر و سرنوشت شود. کاپیتالیسم، بایستی در حکم ضعیف‌ترین نظام هژمونیک ارزیابی شود. مورد ضروری این است که[خصیصه‌ی] اجتماعی‌بودن[۴] اگر در تنها یک شخصیت باقی بماند نیز، به‌صورت صحیح و مکمل زیسته شود. چیزی که به شکل مرسوم در تاریخ انجام شده این است که در

بین‌المللی به قدرت بدون رقیب در سطح جهان هژمون می‌گویند(مانند آمریکا). اصل این واژه یونانی است و به معنای رئیس و فرمانروا و به سیادت کشوری بر کشور دیگر از راه دیپلماسی یا تهدید و یا عمل نظامی اشاره دارد. واژه‌ی هژمونی در معنای تازه‌ی آن از سوی گرامشی باب شد. از منظر آنتونیو گرامشی متفکر مارکسیست ایتالیایی، هژمونی دلالت بر استیلای یک طبقه نه تنها از جنبه‌ی اجتماعی بلکه همه‌ی ابعاد اجتماعی، ایدئولوژیکی و سیاسی دارد. به عقیده‌ی وی، سلطه‌ی سرمایه‌داران فقط به‌وسیله‌ی عوامل اقتصادی تامین نمی‌گردد، بلکه نیازمند قدرت سیاسی و یک سیستم یا دستگاه عقیدتی یا ایدئولوژیک است که کارش فراهم‌سازی موجبات رضایت‌مندی طبقه‌ی تحت انقیاد است. این دستگاه در جوامع سرمایه‌داری عبارتند از نهادهای جامعه‌ی مدنی، احزاب، کلیسا، خانواده و حتی اتحادیه‌های کارگری.

[1] Aygıt : دستگاه، جهاز؛ آنچه دارای مجموعه‌ای از ادوات است؛ اعضایی که کار معینی را در بدن انجام می‌دهند مانند جهاز هاضمه.

[2] Anti ـCapitalist : ضدّ سرمایه‌دار، آنتی کاپیتالیست

[3] Globality : گلوبالیته، حیث گلوبال، از لحاظ جهانی‌بودن؛ معادلی برای واژه‌ی ترکی Küresellik

[4] در طول متن بدین شکل عمل نمودیم: Toplumsallık به معنای اجتماعی‌بودن/ Toplumsal اجتماعی و حیث اجتماعی/ Toplumsallaşmak اجتماعی‌شدن که معادل To become socialized در انگلیسی است و با Sociability به معنای جامعه‌پذیری که نوعی قابلیت است متفاوت می‌باشد/ Toplumsallaştırmak معادل با To socialize در انگلیسی و به معنای اجتماعی گردانی.

مقابل «مرد نیرومند» و «هژمون» عین همان اسلحه‌های آنها به‌کار برده شده‌اند. هم به‌مثابه‌ی نگرش و هم عمل، [منطق] «این‌همانی»[1]، [مقوله‌ای] نظیر خویش را پدید خواهد آورد. موردی که رخ داده نیز همین است. روم‌های بسیاری در برابر روم سر برآورده‌اند. شهر[2] اوروک که قدیمی‌ترین و اصیل‌ترین شهر است، هنوز هم به‌عنوان «عراق نوین» تکثیر می‌شود و تداوم می‌یابد. «تحول»، بسیار اندک است و «تکرار»، بسی افزون.

مبالغه‌نکردن در هژمونی نیز مهم است. جوامع همچنان‌که هرگز قدرت، استثمار و فشار را داوطلبانه نپذیرفته‌اند، هیچگاه هم در چنان مرحله‌ای قرار نداشته‌اند که بدون آنها زیسته و به‌سر برند. باید از این قبیل نگرش‌ها نیز رهایی یافت: «جامعه‌ی کاملاً نوین»! «اَشکال جامعه‌ی» غیرمشابه و پی‌درپی، میان‌تهی‌ترین اصطلاحات‌اند. جوامع به‌مثابه‌ی شیوه‌ی هستیِ[3] نوع انسان ایجاد می‌گردند؛ اما به‌صورت مشابه. اگر عشق، کورکورانه باشد می‌تواند منجر به حقارت‌بارترین اوضاع و ژرف‌ترین جهالت شود. هم در عشق به قدرت و هم در عشق جنسی، این‌گونه است. عشق وقتی مملو از معنا باشد، دارای ارزشی همطراز «نیروانا» و فناء فی الله[4] است؛ ذوب‌شدن در درون حقیقت است و «اناالحق»؛ حالت حکمرانی جامعه‌ی عادل و آزاد، یعنی دموکراسی کامل است.

مطمئنم که تسلیم‌نشدن من در برابر جامعه‌ی روستایی، رویکرد صحیحی بوده است. مسئله‌ی اشتباه در اینجا بود که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، نور و روشنایی انگاشته شد. وقتی تحلیلی اگرچه دیرهنگام انجام شود، می‌بینیم که هرچند جامعه‌ای روستایی باشد، هنوز دموکراتیک نشده باشد و حتی بسیار به‌دور از مراحل رده‌بندی‌شده[یا مقولیِ][5] اساسی همانند

---

[1] در متن ترکی واژه‌ی Aynılık آمده؛ معادل با واژه‌ی انگلیسی Identity است که به‌صورت خودهمانی و همانستی نیز قابل برگرداندن است؛ به‌معنای عینیت یا همان‌بود در مقابل غیریّت یا دیگربود(Alterity). در منطق ارسطو اصل این‌همانی چنین است:«الف، الف است. هر چیزی همان چیز است. هر چیزی خودش است».

[2] Cité : دولت‌شهر؛ شهر تراز اول معادل با Site در ترکی/ هرجا در متن ترکیب Kent devlet به‌کار رود به‌شکل «دولت‌شهر» به‌کار می‌بریم و واژه‌ی Site را به شکل شهر برمی‌گردانیم.

[3] در متن کلمه‌ی Varoluş آمده. Varoluş در دو معنا به کار می‌رود ۱ـ اگزیستانس(Existence) که همان هستیِ نوع انسان است و به معنای برون‌ایستایی(لذا واژه‌ی Varoluşçuluk در ترکی با اگزیستانسیالیسم معادل گرفته می‌شود.) ۲ـ هستی یا همان «وجود به طور کلی و عاری از تعیّن». جهت رعایت اصل تفاوت‌گذاری میان «وجودِ باشنده» و «هستی»، حتی در جایی که مباحث مربوط به هستی‌شناسی و ابعاد متافیزیکی و فلسفی مطرح بوده واژه‌ی Varlık را نیز همانند Varoluş به شکل «هستی» و مشتقات آن به‌کار برده‌ایم یعنی در مفهوم «وجود به‌طور کلی و نامُتَعیّن؛ یا همان سرشتِ بودن» استعمال کرده‌ایم. اما در سایر جای‌ها Varlık را به‌گونه‌ای معطوف به «وجود باشنده» یعنی به‌صورت موجودیت، موجود، باشنده برگردانده‌ایم؛ همچنین آن را با هستار، هستومند(=Entity و Being) و هستنده ـ که بازنمود «تعیّن‌یافتگی»اند و هم‌معنای باشنده و موجودـ معادل قرار داده‌ایم.

[4] فناء فی الله : در تصوف به معنای تبدیل‌شدن صفات انسان به صفات الهی است.

[5] Categorical : مقولی؛ صریح، قاطع، آشکار/ Category : مقوله، رده، طبقه.

دولت- ملت و صنعت باقی‌اش گذارده باشند نیز، گسست رادیکال[از جامعه‌ی روستایی] خطایی بزرگ بوده است. سرچشمه‌ی تأثرات و اندوهم در همین‌جا نهفته است. پدرم که چندان نامی از او نمی‌برم، بسیار متوجه انرژی حیاتی موجود در من بود؛ وقتی حقیقتی بسیار تلخ را رودرروی من می‌گفت، حداقل به اندازه‌ی مادرم عارفانه بود. می‌گفت: «هنگامی که بمیرم حتی یک قطره اشک نیز نخواهی ریخت»؛ این سخن فرزانه‌وارش را هنوز هم به خاطر دارم. از آنهایی بود که به دنیای کهن ایمان آورده بودند. منسوب به جهان کار و زحمت بود و به حکم سرشتش، دموکرات. هنوز هم سرگرم کاوش و تحقیق هستم که الوهیت کاپیتالیستی، چگونه مبدل به جذابیتی چنین منفور و فریب‌دهنده در من شده بود.

کارل مارکس بیشتر درصدد برآمد تا کاپیتالیسم را از طریق رویکردی پوزیتیویستی[۱] تحلیل نماید؛ آن نیز نیمه‌کاره باقی ماند. به مقوله‌ی قدرت و دولت حتی دست هم نزد. هیچگاه نتوانستم این رویکرد را تعمیق بخشم. پدیده‌ی استثمار را درک می‌کنم، اما همیشه در نظرم همانند یک نتیجه بوده است. اگر کار[واکاوی قدرت و دولت] از[بررسیِ] نتیجه آغاز شود، رویکردی بسیار ناقص و از نظر سیاسی نیز یک حالت «بی‌دفاعی» تام است. درواقع روند انقلاب ۱۸۴۸ در نزدیکی وی جریان داشت[۲]. به اندازه‌ی[درکَ] پیشروی بورژوازی به‌سوی قدرت، فروپاشی و تحول سینیورها را نیز بسیار خوب مشاهده می‌نمود. شدیداً به اقتصاد سیاسی[۳]، فلسفه و سوسیالیسم علاقه‌مند بود. اما نه‌تنها پدیده‌ی قدرت را که دوباره سازمند گشته[٤] و همچون یک هشت‌پا به دور اکثریت محروم و زحمتکش جوامع پیچیده شده بود، درک نکرد، بلکه نتوانست از ابزارشدگی نظام خویش برای آن ممانعت به‌عمل آورد. مثلاً متوجه نگردید که مدل تئوریک- پراکتیک، هژمونی‌گرایی کاپیتالیستی را تغذیه می‌نماید. اینکه آخرین نمونه‌ی آن یعنی پراکتیک چین، به وضعیت قوی‌ترین تکیه‌گاه کاپیتالیسم هژمونی‌یافته‌ی آمریکا درآمد، از نزدیک با همین عدم توجه در ارتباط است.

---

[1] هر گونه بینش فلسفی که تنها روش علمیِ مبتنی بر تجربه و آزمایش را شکل معتبر اندیشه بداند و کلّیت امور را از هم بگسلاند و به جزئیات دلمشغولی داشته باشد، پوزیتیویسم یا اثبات‌گرایی است.

[2] مارکس از نزدیک حوادث انقلاب ۱۸۴۸را در پاریس پیگیری نمود. شرح آن را در اثری به نام پیکار طبقاتی در فرانسه آورده است.

[3] Political economy : تعاریفی که از آن به‌عمل آمده به این شکل می‌باشند؛ اقتصاد سیاسی روابط اجتماعی را در مقطع تولید و مصرف در متن ساختار علمی خاصی بررسی می‌کند/ اقتصاد سیاسی، علم قوانین تولید و توزیع اجناس مادّی در طول تکامل جامعه است/ روشی علمی و مبتنی بر باور به ارتباط میان مؤلفه‌های سیاسی و اقتصادی در زمینه‌ی شکل‌دهی به پدیده‌های اجتماعی.

[4] Organize : تشکیل‌دادن؛ سازمندسازی/ Organ : اُرگان، عضو و دستگاه/ Organic : سازمان‌مند؛ آلی، جسمِ دارای آلات و اعضا نظیر گیاهان و جانوران/ Organism : اندام‌واره؛ سازمان؛ تن‌افزار؛ تن‌افزارمندی.

دلیل بنیادین توان فزاینده‌ی هژمونی‌گرایی کاپیتالیستی، راهگشایی آن بر رقابت برای بردگی داوطلبانه است. آیا امروزه حتی یک کارگر نیز وجود دارد که بتواند به مخالفت با دستمزد بالا بپردازد؟ حقیقتاً وضعیتی حزن‌انگیز است.

وقتی در مورد مبارزه با کاپیتالیسم به تفکر می‌پردازم، فوراً مناسبات زن و شوهری در ذهنم تداعی می‌شود. به اندازه‌ی دشواریِ به مبارزه واداشتن یک زن در برابر شوهری که زندگی مناسبی در مقایسه با محیط به وی ارائه نماید، مشارکت‌دادن کارگری با دستمزدی بالا نیز در امر مقابله با ارباب کاپیتالیست‌اش، به همان نسبت دشوار است. کارگری که در ازای دستمزدی ناچیز در برابر ارباب سرمایه‌دارش سر از پا نمی‌شناسد، نه‌تنها آزاد نمی‌شود بلکه در ازای فراوانی‌ها و کثرت‌های اجتماعی، دیگر به نوکری برای نظام اربابش مبدل می‌شود. وقتی ارتش بیکاران بهمن‌وار رشد می‌نماید، کارگری که موقعیتش تحت ضمانت است، دقیقاً به اندازه‌ی یک کارمند دولتی و شاید هم بیشتر از وی، احساس امنیت می‌نماید.

این در حالیست که هر اندازه بروکرات دولتی به پرولتاریا تبدیل شود، در صفوف پرولتاریا نیز به همان اندازه بروکرات ایجاد می‌شود. همانند اختلاط افراد اصیل بورژوا و اَشراف فئودالی در میان اقشار فرادست، در پایین نیز بین کارگر- کارمند، نوعی از اختلاط تحقق می‌یابد.

جامعه‌ی شهری که همچون مغناطیس مرا از جامعه‌ی روستایی جذب می‌کرد، در حالت واشکافی‌شده‌ی[1] خویش برای من، مکان اساسی معضل اجتماعی است. به اندازه‌ی[تأثیر عامل] فرسودگی درونیِ جامعه، مجرم اساسی در زمینه‌ی گسست از محیط‌زیست[2]، «شهر» و «اجتماعی‌بودن»ی است که راه بر پیدایش آن گشوده است. به عبارت صحیح‌تر، جامعه‌ی شهریِ[موجود در] تمدن طبقاتی و دولتی است. حتی ابتدایی‌ترین جامعه‌ی کلانی نیز به اندازه‌ی تمدن شهری در برابر زندگی جاهل نیست. برعکس، اگر جامعه‌ی متمدن‌گشته‌ی شهری در مرحله‌ی کاپیتالیستی کاملاً به یک قاتل محیط‌زیست تبدیل شده باشد، این امر از جاهل‌شدگیِ نظام‌مندِ موجود در بطن آن سرچشمه می‌گیرد.

---

[1] Analyse : واشکافی، واکافت، تشریح، تجزیه و تحلیل

[2] واژه‌ی Çevre در ترکی معادل با Environment است : ۱) محیط، پیرامون، محفل پیرامون ۲) محیط‌زیست/ بعضی از نظریه‌پردازان سبز کوشش نموده‌اند تا سبزهای میانه‌رو را Environmentalyst(محیط‌زیستگرا) توصیف کنند و اکولوژیسم(زیستبوم‌گرایی) را به سبزهای رادیکال و انقلابی نسبت دهند؛ یعنی میان این دو تفاوت قائل گشته‌اند. سبز میانه‌رو یا محیط‌زیستگرا بر این باور است که در چارچوب جامعه‌ی موجود امکان اصلاحات و اقدامات کافی برای تحقق هدف‌های زیست‌محیطی وجود دارد و بر همین بنیان برنامه‌های خود را تنظیم می‌گرداند. در مقابل، گرایش انقلابی بر آن است که هرچند چنین اصلاحاتی مفید و زندگی‌بخش هستند اما در نهایت بدون بازسازی شیوه‌ی تولید، نظام جامعه و نظم جهانی نمی‌توان عمده‌مسائل فراراه زیست در اکنون و آینده را حل کرد.

عقلی که از هوش[1] عاطفی گسسته شده و غریزه‌ی جنسی که مدتهاست معنایش را از دست داده، از اساسی‌ترین نشانه‌های سرطان‌زایی کاپیتالیستی می‌باشند. از امید بستن به دهشت اتمی جهت[دست‌یازی به] قدرت گرفته، تا جمعیتی بیش از گنجایش جهان جهت کارگری ارزان‌قیمت، با سرشت نظام و به‌ویژه فرم‌یابی قدرت آن در ارتباطند. جنگ‌های جهانی، استعماری و قدرت‌طلبانه که در برابر تمامی جامعه برپا گشته و تا حد مویرگ‌هایش را تحت‌تاثیر قرار می‌دهد، جز شکست و افول نظام معنای دیگری ندارند.
لیبرالیسم و فردیّت[2]، به‌منزله‌ی اصلی‌ترین محور ایدئولوژیک کاپیتالیسم، به‌صورت پی‌درپی مطرح گردانیده می‌شوند. اما می‌توانم ادعا کنم که هیچ نظامی به اندازه‌ی هژمونی ایدئولوژیکی کاپیتالیسم، نتوانسته توان به اسارت‌کشانیدن فرد را برای خدمت به خویش نشان دهد.

شاید گفته شود زبانی که با آن سخن می‌گویی از نظر محتوایی چندان از مشروعیت نظام دور نیست و تو نیز محصول نظام هستی؛ اما[بایستی بگویم] مکانی که در آن قرار دارم، موقعیت شایسته‌ای جهت مخالفت با نظام را دارد. عمیقاً متوجه هستم که در شخص من یک آنتی‌کاپیتالیست[3] نیرومند محاکمه می‌شود و محاکمه می‌کند. طبیعی است که این محاکمه چندین برابر فراتر از حقوق می‌باشد. چهارصد سال است که در آسیاب هژمونی‌گرایی کاپیتالیستی، فرهنگ‌های خلقی بی‌شماری استحاله گردیده و خُرد و نابود شده‌اند. مکانی که در آن بزرگ شدم، بسان گورستان فرهنگ‌های کهن است. اگر به حفاری در آن بپردازی، از هر طرف آن فرهنگی فوران خواهد کرد. کُردها که هنوز نتوانسته‌اند خویشتن را کاملاً مصطلح سازند و من نیز منسوب بدان‌ها هستم، بسان شاهدانی در سکوتستان دخمه و گور تمامی این فرهنگ‌هایند. حتی این گورستان فرهنگ‌هایی که موجد تقریباً تمامی اولین ابداعات تاریخ است نیز با[خطر] محوشدن از صحنه‌ی روزگار روبه‌رو گشته و چنین وضعیتی بسیار دردآور است. وقایع وحشیانه‌ای که امروزه در عراق جریان دارند از یک نقطه‌نظر به معنای انتقام‌گیری فرهنگ‌هاست.

بایستی از فرهنگ خاورمیانه در مقابل کاپیتالیسم دفاع نمود. بی‌شک، این وظیفه‌ای نیست که بدون گذار از اوریانتالیسم غرب بتوان از پس آن برآمد. اسلام‌گرایی نوین نیز از فرق سر تا نوک پا، ابلهانه‌ترین نوع اوریانتالیسم است. این پرسش به ذهن خطور می‌کند که پس از

---

1 Intelligence

2 در ترکی واژه‌ی Bireysellik به معنای فردیّت و Bireycilik به معنای فردگرایی است.

3 ضدّ سرمایه‌دار؛ سرمایه‌دارستیز

گذارِ توأمان از تفاسیر راست‌گرایانه و چپ‌گرایانه‌ی اوریانتالیسم و اسلام‌گرایی، چه باقی خواهد ماند. پس از این نقطه است که دفاعیه‌ی اصلی‌ام در موقعیت شکل‌گیری قرار خواهد گرفت. در غیر این‌صورت، واضح است من تنها به یک سخنگوی نظام مبدل خواهم شد که[گفته‌هایش] مدتهاست موارد استفراغ‌شده‌ای هستند. چنان موردی نه دفاعیه، بلکه تکراری طوطی‌وار خواهد بود.

مکان موفقیت کاپیتالیسم، کناره‌های ساحلی شمال غرب اروپا و جزیره‌ی انگلستان است. پیشروی پیروزمندانه‌ی سرمایه‌داری چهار صد سال است که در سطح سیستم- جهانی ادامه می‌یابد. جایی که در آن سکندری می‌خورد، مراکز فرهنگ قدیمی خاورمیانه است. درواقع، کاپیتالیسم خود آخرین فرزند انکارگر و نمک‌نشناس این فرهنگ است. درگیری بین آنها عمیق‌تر از چیزی است که تصور می‌شود. هم‌اکنون، حقیقتاً جنگ میان طرف‌هایی ناشی در جریان است. نقشی همانند کُپی اسکندر و داریوش سوم را بازی می‌کنند. هر اندازه که جرج دبلیو بوش در حکم اسکندر باشد، احمدی‌نژاد نیز به‌همان نسبت داریوش است. تضاد دیالکتیکی[1] با ژرفای بسیار و اَشکال بسیار متفاوت جریان دارد. تنها از چالش میان اکیپ‌های حاکم گفتگو نمی‌شود؛ مخالفت جامعه با نظام قدرت نیز به‌صورت بسیار وسیعی به منصه‌ی ظهور رسیده است.

چیزی که از طریق شخص من به زبان آورده می‌شود و یا سعی دارم به زبان آورم، کلّیه‌ی اَشکال مخالفت با قدرت است. غصب[2] سود از طرف سرمایه‌داری تنها یکی از این اَشکال است. مخالفت با آن، کفایتِ سوسیالیست‌بودن را نمی‌کند. گذشته از آن، به‌تنهایی حتی نمی‌تواند قول و وعده‌ای برای پیروزی باشد. تا زمانی که کلّیه‌ی فرم‌های درهم‌تنیده‌ی مقاومت و حیات آزاد، به‌مثابه‌ی سخن و عمل، همانند یک اُرکستر اجرا نشوند، نمی‌توانند از «نفرین بر آگاد» و «مرثیه‌ی نیپور»[3] فراتر روند.

دوستان و رفقایم، حوادثی را که بر سرم آمده‌اند به‌صورت تراژدی بسیار دردناکی ارزیابی می‌کنند. اما مطمئن باشند که اگر این تراژدی نمی‌بود، ما حیات آزاد را نمی‌شناختیم.

---

[1] منطق و شیوه‌ای استدلالی مبتنی بر تحلیل تناقضات درونی سازنده‌ی موضوعی معین.
دیالکتیک دارای سه پایه است: تز(نهاد یا برنهاد، وضع=Thesis)؛ آنتی‌تز(برابر نهاد یا پادنهاد، وضع مقابل=Antithesis)؛ سنتز(هم‌نهاد، وضع مجامع یا ترکیب=Synthesis).

[2] در متن Sızdırmak آمده مجازاً به معنای جیب کسی را خالی کردن! چاپیدن. در چنین معنایی به‌شکل غصب و ربودن نیز به‌کار برده‌ایم.

[3] آگاد یا آکاد شهری است که امپراطور سفاک تاریخ یعنی سارگون آن را پایتخت قرار داده/ نیپور شهر دینی و مقدسی است که جایگاه انلیل بوده؛ اگر حرمت آن را پاس نمی‌داشتند به لعنتش گرفتار می‌آمدند.
از منظر نویسنده‌ی کتاب حاضر، حماسه‌های نفرین بر آگاد و مرثیه‌ی نیپور اشاره به ویرانی شهرهای باستانی در اثر جنگ دارند.

هنگامی که هر چیز گرفتار چنان وضعیتی است که پشیزی نیز نمی‌ارزد، چگونه می‌توانیم[حتی] به روی یکدیگر بنگریم! وقتی فرزندی باشیم که حتی برای مرگ پدر خویش نیز یک قطره اشک نریزیم، از کدام حیثیت و آبروی زندگی سخن خواهیم گفت؟ سوءتفاهم نشود؛ در سال درگذشت وی، من اولین سفرم به کردستان را با ایده‌آل «هویت آزاد» در دامنه‌های کوه آگری آغاز نموده بودم. شنیدم که هنوز هم کُردهای سَرحَد[1] هر قدم این پیشروی را با قداست گرامی می‌دارند. اما هنوز هم واقعیت ما، با شدت و حدت تمام پابرجاست. این ظهور و پیدایی سی و پنج ساله که فراتر از پیشروی آزادی می‌توان به ماراتُن[آزادی] تشبیهش نمود، در این سطور معنا و مفهوم راستین خویش را بازمی‌نمایاند. این ماراتُن که هر نفس، هر مکان و هر شخص آن ارزشی حماسه‌وار دارد منجر به چه خواهد شد؟

اگر اسکندروار با ارتش‌هایم پیروزی از پس پیروزی کسب می‌کردم نیز، این امر قطعاً منجر به پیروزی آزادی[محورانه‌ای] نمی‌گردید. همچنان است که پیروزی‌های نظامی، آزادی به‌بار نمی‌آورند، بلکه به بردگی می‌انجامند. اگر از طریق آن خویشتن، دوستان و رفقایت را محافظت کنی، ارزش می‌یابد. برعکس، دفاع از خویش در برابر پیروزی قدرت[مدارانه] را حداقل به اندازه‌ی دفاع در برابر قدرت لازم می‌بینم. حتی اگر چنین پیروزی‌هایی کسب می‌کردم، دفاع از خویش در برابر پیروزی ارتش‌هایم را بزرگ‌ترین جهاد برمی‌شمردم.

در واقعیت[مرتبط با] ما، حیات لگدمال گردیده و معنای خویش را تماماً از دست داده است. در محیطی هستیم که مملو از دروغ و خودفریبی است و پلیدی به هر جا رسوخ کرده؛ زبان‌ها قادر نیستند حتی به اندازه‌ی جغدها نیز آوایی سر دهند. اگر در اتاق تک‌سلولی‌ام دقیقاً نُه سال[2] است که توانسته‌ام ایستادگی نمایم، تا حدی نیز در ارتباط با این مسئله است که خارج از اینجا، بدتر از اینجاست.

در حالیکه دفاعیه‌ام را همچون رودخانه‌ای مادر در برابر دوران تمدن ارائه می‌نمایم، [دفاعیه‌ی حاضر] در برابر هژمونی‌گرایی کاپیتالیستی ژرف‌تر نیز خواهد بود. به اندازه‌ای که نشانه‌های بسیاری حاکی از به پایان رسیدن نظام وجود دارد، دانایان حقیقی نیز در همین مسئله هم‌عقیده هستند. مسئله در این نکته نهفته است که کدام یک از برون‌شدهای سالم، آزاد، دموکراتیک و برابری‌طلب که از میان کائوس صورت می‌گیرد، اجتماعی‌سازی خواهد شد.

---

[1] منطقه‌ای در شمال کردستان

[2] تا زمان نگارش اثر حاضر توسط رهبر کوما جواکن کردستان(KCK)، عبدالله اوجالان، مدت نُه سال از زندانی‌شدن وی در زندان تک‌نفره‌ی جزیره‌ی امرالی گذشته است. تا پایان سال ۲۰۰۹ مدت یازده سال از زندانی‌شدن وی می‌گذرد.

هنگامی که حتی خود نظام کاپیتالیستی نیز در اساس خواهان رهیدن از خویش است، قابل درک است که در زمینه‌ی برساخت‌های اجتماعی[1] بایستی به چه میزان دقت به خرج دهیم. اگر نظام‌های دویست‌ساله‌ی سوسیالیستی نیز در برابر سرمایه آسیمیله شده‌اند، بنابراین به یاد این جنگجویان صاحب ایده‌آل‌های بزرگ انسانی، نمی‌توانیم از طایفه‌ی ملعونانی باشیم که دچار عاقبتی نظیر آنها می‌گردند. فراتر از آن نمی‌توانیم تصور کنیم که سقراط، بودا و زرتشت سکوت پیشه کرده و آخرین کلام خویش را گفته باشند. اگر افکارشان را اجرا نکنیم و برایمان تازگی نداشته باشند، لاجَرَم چیزی از فلسفه‌ی آزادی درک نخواهیم نمود. علاوه بر این‌ها، مسئله‌ی انسانیتی مطرح است که در حال فغان و ناله و زاریست. بدون جوابگویی به این آلام، بدون متوقف‌سازیِ تخریب طبیعت و بدون واکنش در برابر عشقی که دچار خیانت شده است، از کدامین حیات می‌توانیم داد سخن دهیم؟

اولین سخنی که در مورد علمی‌بودن دفاعیاتم می‌توانم بگویم پرسش از این است که کدام علمی‌بودن؟

اگر علم اساساً «خودشناسی» باشد، پوزیتیویسمی که نظام بیش از هر چیز به‌منزله‌ی ایدئولوژی رسمی خود پذیرفته است، برعکس آنچه تصور می‌شود نقش دورکنندگی از واقعیت مذکور را ایفا می‌نماید. مراحل دین و متافیزیک که بسیار آن را مورد نقد قرار می‌دهد، شاید هم بیشتر از پوزیتیویسم به علم نزدیک هستند و البته که پیش از همه به علوم انسانی. چنان‌که وقتی عمیقاً به رشته‌هایی که علوم طبیعی نامیده می‌شوند نگریسته شود، آنها نیز در تحلیل آخر جزو طبقه‌بندی علوم انسانی محسوب می‌گردند. شاید هم سطحی‌ترین متافیزیک و دین، خود پوزیتیویسم باشد. انسانیت در هیچ یک از مراحل تاریخی این‌همه به‌گونه‌ای ددمنشانه از پیوندهای اجتماعی گسسته نشده و این‌همه به اسارتی رهایی‌ناپذیر گرفتار نگشته است؛ این‌همه اعمال قدرت بر طبیعت و جامعه صورت نگرفته است. این‌ها تنها از طریق «دین و متافیزیکِ» پوزیتیویستی تحقق یافته‌اند.

تا زمانی که خودشناسی تحقق نیابد، هر تلاش علمی‌ای که بدان دست زده شود، از منتج‌شدن به خطرناک‌ترین و دگماتیک‌ترین دین و فلسفه رهایی نخواهد یافت. منظورم از خودشناسی، اندیشه‌ای با مرکزیت انسان نیست. می‌خواهم بگویم که کسموس و کائوس تنها

---

[1] Social Construction: پایه‌ریزی مقولات اجتماعی؛ آفرینش و سازندگی‌های اجتماعی. مراد این است که مقولات اجتماعی ذاتی نیست بلکه همچنان که در متن ترکی آمده İnşa می‌شوند(انشاء که در اصل کلمه‌ای عربی است و به معنای پدیدآوردن، آفریدن، آغازیدن) یعنی ساخته می‌شوند.

از راه تأمل درونی و شهود حسّی‌مان[1] که تجربه‌های عمیق را مطرود نمی‌سازد، درک‌پذیرند. در بخشی مناسب، اثبات خواهم کرد که علم مبتنی بر تمایز سوژه- ابژه[2] به معنای مشروعیت‌بخشی به بردگی است. نشان خواهم داد که سوژه‌گرایی نیز با خود- اغراقی و تحقیر نمودن بسیار، دقیقاً به همان نتیجه منجر می‌گردد. بر همان منوال روشن خواهم ساخت که گرایش به ابژکتیویته‌ی علمی نیز پست‌ترین نوع طرفداری از کاپیتالیسم و هژمونی است. فلسفه‌ی ما، از احساس معنای موجود در چشمان یک اسب گرفته تا درک معنای نهفته در صدای یک پرنده، حیات را به‌صورت یک تمامیت درک می‌نماید. از احترام وافر به فرزانه‌ای کهنسال گرفته تا پاسخگویی به کنجکاوی موجود در چشمان دختر جوانی که بسان غزالی ترسان و رمنده است، مملو از معناست. همچنین علمی را اساس کار قرار می‌دهد که می‌کوشد دلایل جهالت بزرگ انسان و نظام‌های هژمونیک را در خصوص مسئله‌ی بچه‌دارشدن که نتیجه‌ی نگرش جنسی بدتر از یک قتل‌عام است، درک کند و تمامی حلقه‌های تکامل[3] حیات را در شخص خویش بفهمد.

سرمایه‌داری، علم را توسعه نداد بلکه آن را به‌کار بست. کاربست اینچنینیِ علم، از نظر اخلاقی تنها به ایجاد نامطلوب‌ترین اوضاع بسنده نمی‌کند، بلکه هیروشیماها را عمومیت می‌بخشد. حیات بامعنا را نابود می‌سازد.

زندگی رسانه‌ای و شبیه‌سازی‌شده، پیروزی علم است یا از دست‌دادن معنای حیات؟ در اینجا منظور من تکنولوژی[4] و اکتشافات علمی نیست. می‌خواهم توضیح دهم که پوزیتیویسم به‌منزله‌ی دینِ علم‌گرایی، علم نیست.

بدون رهایی از حکمرانیِ علم‌گرایانه‌ی پوزیتیویسم، نمی‌توان از هیچ نوع حکمرانی قدرت‌طلبانه و به‌ویژه حکمرانیِ دولت- ملت رهایی یافت. پوزیتیویسم، دین بت‌پرستی واقعی عصر ماست.

---

[1] Sezgi(Sezi) : درک مستقیم بدون اتکا بر تجربه و عقل(البته طبق نظر نویسنده بدون رد تجربه‌های عمیق)؛ فرایافت

[2] ابژه(Object) : موضوع شناسایی؛ چیزگانگی؛ عین / سوژه(Subject) : فاعل، فاعلِ شناسایی که در مقابل مفعول و موضوع شناسایی قرار می‌گیرد؛ عامل شناسایی؛ منِ اندیشنده یا انسان از حیث ذهنیت./ تقریباً تا عصر دکارت سوژه به معنای جوهر بود یعنی آنچه در عالمِ واقع بدون اندیشیده‌شدن نیز وجود دارد. مثلاً صخره‌ای که بدون ما نیز هست؛ این صخره به محض افکنده‌شدن در ذهن و اندیشه‌ی ما مبدل به ابژه یا برابرافتاده می‌شود. در عصر مدرن محل سوژه نسبتاً باژگونه می‌گردد یعی این واژه به وجه غیرمادّی انسان یعنی احساس، اندیشه و اراده و غیره اطلاق می‌شود. اما برای ارجاع به دقیق‌ترین تعریف این کلمات می‌توان از تعاریف خود نویسنده‌ی اثر حاضر که در کتاب اول مانیفست تمدن دموکراتیک آورده بهره جست: «سوژه، معتبرترین فاکتورِ مشروعِ تفکر تحلیلی است، و ابژه عنصر مادّی می‌باشد که در مورد آن می‌توان همه‌نوع گمانزنی نمود».

[3] Evolution : فرگشت، برآیش

[4] Technology : فن‌شناسی، ابزارشناسی؛ فناوری

نتیجتاً؛ بیماری شکاکیت دکارت‌واری، مستمراً ذهن مرا می‌خورْد. به وضعیتی دچار گشتم که طی آن ارزشی را نمی‌شناختم که بدان معتقد باشم و پایبندش گردم. این نیز به اندازه‌ی گمگشتگیِ تراژیک فرهنگ کهنی که در من نمود می‌یافت، از هراس نرسیدن به مدرنیته‌ی کاپیتالیستی که در مقابلم همانند یک دیو ـ لویاتان- اوج می‌گرفت نشأت می‌گرفت. با دشواری و زحمت به خود اطمینان می‌ورزیدم. به عبارت صحیح‌تر سعی می‌کردم سر پا بایستم. بی‌گمان این وضعیت غریبی است. جوامع در چنین اوضاعی راهی را می‌یابند و می‌توانند دل و ذهن اعضایشان را پایبند گردانند. مورد غریب دیگر این بود که اعتقادی به وجود جامعه‌ای برای خویش نداشتم. اعتقادم به خانواده و روستا را در این شرایط از دست دادم. تحصیلم تا سطح دانشگاه، انقلابی‌بودن و قبل از آن دینداری‌ام، همیشه در حین تعامل با دوستان، کیفیتی فرمالیته و ظاهری داشت. نیهیلیستی قاطع هم نبودم. چیزی را از ته دل درک نمی‌کردم تا مقتضیات آن را عمیقاً به‌جای آورم. جنبه‌ی جالب‌تر مسئله این بود که اطرافیانم و در رأس آن آموزگارانم مرا باهوش و معتقد تلقی می‌کردند. به نوعی نیمه‌دیوانه بودم، [حتی] مطمئن بودم که نیمه‌عاقل هم نیستم. اما هنگامی که از پنجره‌ی امروز به گذشته می‌نگرم، متوجه می‌شوم که این دوره‌ی طولانی، دورانی چندان غیرمفید هم نیست. با خود معنای گسست و عدم وابستگی، گشودن صفحه‌ی سپیدی از تکاپوی رو به حقیقت، و پاکیزه‌سازی زمینه و بستر را نیز به همراه دارد.

شخصیتم با این ویژگی‌اش، در نیل به شناخت بهتری از بحران ساختاری نظام هژمونیک، سهمی را برعهده گرفت. نیروی تفسیر تاریخ را نیز به دست آورده بودم. به‌جای ترس از محیط کائوتیک، ایده‌ی[1] معنادهی و برون‌رفت را تحقق بخشید. التفات به اینکه اعتقادات جزم‌گرایانه، پیشروی در مسیرهای مستقیم، قاطعیت‌های علمی و پایبندی به قوانین قطعی از همان ذهنیت حکمران نشأت می‌گیرند، تا حد غائی تسهیل و آسودگی را با خود به همراه آورد. شهود سهل حسّی‌ام[2]، در ابعادی که شیوه‌ی سازوکار[3] طبیعت در[ساختار] انسان بدان رسیده است، راهگشای یک انفجار آگاهی تمام‌عیار گشت. هرچه ازخودبیگانگیِ موجود در بنیان‌های ترس و شک پشت سر نهاده می‌شد، نیروی بزرگ ادراک و استعداد تفسیرپردازی، آگاهی و جسارت لازم را برای هرگونه شرایط انسانی، در ابعادی بس افزون ارائه می‌نمود.

---

[1] Idea: تصور، اندیشه، پندار، نظر، عقیده.

[2] در متن اصطلاح Sezebilme آمده است که همان فعلیّت‌یافتن و توان شهود و دریافت حسّی(Sezi) است. لذا منظور از شهود سهل حسّی، دست‌یابی آسان به شهود حسّی است.

[3] واژه‌ی İşleyiş در متن آمده: ۱) اصول، قاعده ۲) سازوکار

ظرفیت آن را داشتم که بدون نیاز به تحقیقاتی عمیق و بدون تکیه و استناد به مقاطع زمانیِ کُنژنکتوری[1]، خود کاپیتالیسم را به‌عنوان رژیم بحران ارزیابی نمایم. مرحله‌ی کاپیتالیستیِ تمدن شهری، طبقاتی و دولتی نه‌تنها آخرین مرحله‌ی خرد انسانی نبود، بلکه به معنای از بین رفتن خرد سنتی متکی بر آن، و ظهور خرد آزادی[مدارانَه] در حد غائی غنای خویش بود. از این نقطه‌نظر، می‌توان مدرنیته‌ی کاپیتالیستی را به «عصر امید» تعبیر نمود.

---

[1] در متن Konjonktürel sürelere آمده است.

Conjunctural : فرآیندهای الحاقی. کُنژنکتور به‌معنای همزمانی و تلاقی پیشامدهاست؛ در اقتصاد به معنای تلاطم اقتصادی می‌باشد و در ادبیات سیاسی نیز به معنای وضعیت، سطح و تعادل سیاسی موجود کاربرد دارد.

süre= مدت، مدت‌زمان، مقطع زمانی.

بخش اول

عوامل ظهور کاپیتالیسم ـ دزد خانه ـ

اگر کاپیتالیسم به دینی تعبیر گردد که بیشتر از همه در مورد آن سخن گفته شده و برایش کار صورت گرفته است، می‌تواند در زمینه‌ی درک صحیح آن مشارکت یا کمک مؤثری باشد. علی‌رغم اینکه از جانب ذهنیت اروپایی ـ به‌مثابه‌ی مکان پیروزی کاپیتالیسم ـ درباره‌ی کاپیتالیسم سخن بسیاری گفته شده و عمل وافری صورت گرفته، اما همانند هر دینی از حیث هستی[1]، واقعیت خویش را مرموز[2] نموده است. مسیحیان، سوسیالیست‌ها و آنارشیست‌ها که بسان مخالف‌ترین[جناح در برابر کاپیتالیسم] جلوه می‌کنند نیز، در همین چارچوب قرار می‌گیرند. اندیشه و عقل اروپامحور، یک مکتب است. از سده‌ی شانزدهم بدین سو نیز به‌منزله‌ی یک سیستم ـ جهانی، دوران هژمونی خویش را آغاز نموده‌اند. مطابق غور و تفکرات شخصی‌ام، چنان مکتبی است که بارها بیش از نظام «ایجاد خدا» از طرف کاهنان سومری، مهارت توسعه‌دهنده‌ای را در زمینه‌ی رازورزانه‌سازی[3] واقعیت اجتماعی از خود نشان داده‌اند. در نظام خرد و اندیشه‌ی اروپای غربی، «روش علمی» نقشی اساسی ایفا می‌نماید.

---

[1] در متن عبارت Varoluşsal gerçekliğini آمده. منظور از عبارت «واقعیتش از حیث هستی»، «واقعیتِ وجودیِ خویش» است، البته «وجود به‌طور کلی و نامتعیّن» که همان «هستی» است. چون دین نیز به متافیزیک و هستی‌شناسی می‌پردازد لذا در اینجا به شکل Varoluşsal آمده که ما نیز در برگردان تفاوت «هستی» و «وجودِ باشنده» را رعایت نمودیم.

[2] Mystical : سرّی، پوشیده و مرموز

[3] Mystification : پنهان‌سازی

از علم به‌عنوان درک طبیعت ـ و از جمله انسان ـ سخن می‌گویم. علم به‌مثابه‌ی گنجینه‌ی مشترک انسانیت، چنان است که نمی‌توان آن را به مالکیت هیچ فرد، تجمع[1]، نهاد و ملتی درآورد. اگر بر لزوم بحث از یک قداست خدایی اصرار شود، از این نقطه‌نظر اعطای چنین عنوانی به علم می‌تواند نزدیک‌ترین ارزیابی به واقعیت باشد. اما «روش علمی» در اصطلاح‌شناسی و قاموس اروپا دارای جایگاهی متفاوت است. آن، نخست‌نمونه‌ی[2] هر گونه دیکتاتور معاصر (همه‌نوع اشکال دیکتاتوری فراگیرنده[3] و اتوریتر[4]) است. به عبارت صحیح‌تر تخمی است که به زهدان مادری آن افتاده است. «روش» از نظر لغوی به معنای اصول، طریق، راه و شیوه است. اگرچه در سرآغاز مطلوب باشد و سهمی در قابلیت ادراک داشته باشد نیز وقتی پایبندی به آن تا مدت‌زمانی طولانی ادامه یابد، کاملاً نقش یک دیکتاتور ذهنیتی را بر عهده می‌گیرد. پافشاری بر روش، آن‌هم تحت نام علم، می‌تواند منجر به خطرناک‌ترین دیکتاتوری شود. چنان که، به‌وجود آمدن فاشیسم[5] از «دولت ـ ملت»گرایی آلمان که مدافعان روش علمی خالص بودند، دلیل صحت این ارزیابی‌مان می‌باشد.

بدون شک، در اروپای غربی یک انقلاب ذهنیتی صورت گرفته است. اما نمی‌توان این را به‌شکلی تعبیر نمود که راه بر مرکزگرایی اروپا بگشاید. چه آنکه انقلاب یادشده، تمامی موارد ابتدایی لازم را از پیشرفت‌های ذهنی غیراروپایی کسب نموده است.

جامعه‌شناسی ماکس وبر در زمینه‌ی مرتبط‌سازی پیشرفت کاپیتالیستی به خردگرایی[6] اروپا نقشی مهم داشته است. اثر وی با نام «**اخلاق پروتستانی و روح کاپیتالیسم**» می‌خواهد راه این تز را بگشاید. ضمن اینکه نقش عقلانیّت در تشکیل سرمایه‌داری یکی از عوامل تعیین‌کننده است، [اما] تقلیل‌گرایی عقلانیّت و حقوق[7] به تنهایی نمی‌تواند قادر به توضیح این پدیده باشد.

---

[1] Community : کمونته؛ در متن واژه‌ی Topluluk آمده به‌معنای «جامعه، اجتماع، جماعت و تجمع» که در هر چهار شکل به‌کار رفت.

[2] Prototype : پروتوتیپ؛ نمونه‌ی نخستین، نمونه‌ی اصلی

[3] Total : تام، جامع / Totalitarian : توتالیتر؛ فراگیر، تمامیت‌خواه

[4] Authoritarian : اتوریتر؛ آمر، مقتدر. اتوریته به‌صورت «اقتدار» یعنی قدرتی که مشروعیت بخشیده شده و یا قدرتی که مرجعیت داده شده ترجمه می‌گردد. اتوریته را می‌توان «مرجعیّت» نیز معنا کرد.

[5] Fascism : همه‌ی گرایش‌های اتوریته‌گرا و تمامیت‌خواه نظیر نازیسم آلمان را فاشیسم می‌نامند. فاشیسم، بر قدرت مطلقه‌ی دولت که آن را بازنمود ملت تلقی می‌نماید پای می‌فشارد؛ حاوی نژادپرستی است؛ بر میلیتاریسم یا ارتش‌سالاری و روحیه‌ی رزمی اصرار می‌ورزد؛ به قهرمان‌پرستی، ضدیت با دموکراسی و مخالفت با صلح‌خواهی می‌پردازد؛ تمامی رسانه‌ها در دست دولت قبضه می‌گردند و دولت قدرتی مطلق است که همگان تنها در رابطه با آن وجودشان معنا می‌یابد.

[6] Rationalism : عقل‌گرایی، گرایشی مبتنی بر اصالت عقل

[7] Reductionism : تقلیل‌گرایی عقلانیّت و حقوق یعنی گرایشی مبتنی بر تقلیل‌دهی به عقلانیّت و حقوق. همچنین تقلیل‌گرایی اقتصادی یعنی گرایش مبتنی بر فروکاستن به اقتصاد، و به همین نحو در سایر موارد به‌کار می‌رود.

در جامعه‌شناسی کارل مارکس، پیروزی نظام کاپیتالیسم به «توان تولید اقتصادی» پیوند داده می‌شود. برخورداری از چنان توان تولیدی که بیشتر از تمامی اَشکال تولید است، ایجاد ارزش افزونه، و قابلیت تبدیل آن به سود و سرمایه راهگشای پیروزیش گشته است. می‌توان اعطای جایگاه بسیار اندکی به عواملی نظیر تاریخ، سیاست، ایدئولوژی، حقوق، جغرافیا و تمدن- فرهنگ را به‌عنوان کاستی‌های اساسی‌اش ارزیابی نمود. مکتبی است که به آسانی قابل تبدیل و تحول به تقلیل‌گرایی اقتصادی است. بدون شک نمی‌توان تعاریف و توضیحات اقتصاد اجتماعی[1] را از لحاظ ارزش گره‌گشایانه‌ی آن منکر گردید. اما وقتی جایگاهش به اندازه‌ی کافی در میان سایر عوامل اساسی روشن نشود - علی‌رغم تمامی ایده‌های مبنی بر علمی‌بودن- همواره ریسک فروغلتیدن آن در دگماتیسم وجود خواهد داشت. مواردی که اکثراً پیش آمده نیز ریسک‌هایی‌اند که از همین کاستی‌ها سرچشمه می‌گیرند.

نگرش‌هایی که پیشرفت سرمایه‌داری را به قدرت و بیان حقوقیِ رؤیت‌پذیرتر آن یعنی دولت مدرن نسبت می‌دهند نیز اندک نیستند. بنیان هیرارشی‌های قدرت در درون کلیت‌های اجتماعی، قدمتی بسیار کهن دارد. نقش آنها در سوق‌دهی و مدیریت حیات مادّی، یکی از فاکتورهای اساسی است. اما اعمال فشار، به تنهایی قابلیت ایجاد حیات مادّی، اقتصاد و نقطه‌ی اوج آن یعنی کاپیتالیسم را ندارد. نقش‌های «سازماندهی، توسعه‌بخشی و مانع‌سازی» آن همیشه مختلط بوده است.

پیروزی کاپیتالیسم در شمال‌غربی اروپا، اهمیت فاکتور و مکان جغرافیایی را نشان می‌دهد. اکثراً چنین گفته می‌شود که شهر آمستردام، مهد کاپیتالیسم بوده است. همانند سایر فاکتورها، سهم توضیحات و تعاریف جغرافیایی محدود است. اگر فاکتور جغرافیا بدون اینکه در آن غلو شود، بر جایگاه خویش نشانده شود، ارزش معنایی آن برجسته‌تر نیز می‌گردد.

نیروی ناشی از به تفسیرکشانیدن توضیحات مبتنی بر فاکتورهای تمدنی- فرهنگی، موردی تردیدناپذیر است. کاپیتالیسم، اساساً با مرحله‌ی تباهی و فرسایدگیِ توسعه‌ی تمدنی مصادف شده است. تزی که من بیشتر به آن اهمیت می‌دهم همین است. جایی که رودخانه‌ی مادری تمدن به اقیانوس می‌ریزد (به‌منزله‌ی سمبل، اقیانوس اطلس در سواحل آمستردام) نقطه‌ی پایان این سیستم نیز می‌باشد. بی‌شک، نظام به آن سوی اقیانوس انتقال داده شده و توانسته است از طریق دولت- ملت ایالات متحده‌ی آمریکا تحت نام یک هژمونی نوین، به قله‌ی گلوبالیزاسیون یا جهانی‌شدن صعود نماید. لیکن مواردی اعم از شبیه‌سازی‌شدن و

---

[1] Socio_Economic یا social economics

رسانه‌ای گردیدن[1] افراطی حیات، حاکمیت جامعه‌ی تماشاگر و مصرف‌گرا، نه برآورده‌سازی تقاضا از سوی اقتصاد بلکه به طغیان‌واداشتن آن، رسوخ قدرت تا مویرگ‌های جامعه و اظهاراتی دال بر فقدان تاریخ از طرف خود ایدئولوگ‌های[2] نظام، به‌شکلی برجسته گویای کیفیت فرسودگی و کائوس‌اند.

نمی‌توان به واقعیتی فاقد تاریخ و زمان اندیشید. توسعه، تکامل[یا فرگشت]، تطور و ایجاد تفاوت، به‌واسطه‌ی تاریخ میسر می‌گردد. «آخرین کلام» تنها می‌تواند در مورد یک «شکل» بر زبان رانده شود. هیچ شکلی دارای امتیاز «نامتناهی گشتن» نیست. آنچه در ایجاد اصطلاحاتی نظیر «بی‌انتهایی، [تداوم] تا قیامت، آخرین پیامبر، قانون نامتغیر، بی‌وقفگی و پیشرفت نامحدود» در امر شاکله‌بندی‌های اجتماعی، ایفای نقش نموده اکثراً عبارت است از: جزمیت‌یافتن اندیشه و اعتقاد، تلاش برای رسیدن به قدرت پایا از طریق اینها و اهدافی مبتنی بر پایدارسازی امتیازات اقشار ممتاز. مورد اساسی[این اصطلاح‌سازی]، کسب اعتمادبه‌نفس از طریق تبلیغات و پایدارنمودن منافع است. لیبرالیسم به‌مثابه‌ی مرکز ایدئولوژیک کاپیتالیسم، ادعا می‌کند که آخرین کلام تاریخ است؛ چنین ایده‌ای تکرار مدرنیستیِ همان بازی است.

در حین تعریف کاپیتالیسم، نباید آن را به‌صورت اندیشه و عملی توصیف نمود که پنداری امریست نامتغیر، خلق‌شده و تک‌مرکزی. اساساً[کاپیتالیسم] باید در حکم افراد و گروه‌های فرصت‌جویی درک گردد که هنگام توسعه‌ی پتانسیل محصول مازاد[3] جامعه، در شکاف‌ها جای می‌گیرد، پس‌مانده‌های اجتماعی را طُفیلی‌وار می‌جود و نظام‌مند می‌شود. شمار اینها هیچگاه از یک و یا دو درصد جامعه فراتر نمی‌رود. نیرویشان را از فرصت‌جویی و سازماندهی می‌گیرند. آنان از راه سازماندهی بهینه‌ی خویش در مکان، همچنین از یک طرف با تحت کنترل درآوردن ابژه‌های مورد نیاز و از طرف دیگر از طریق بازی با قیمت‌ها در مواجههٔ عرضه- تقاضا، پیروزی‌شان را در میان شکاف‌های فزاینده‌ی طبقات اجتماعی تحقق می‌بخشند. اگر نیروهای جامعه‌ی رسمی، آنها را سرکوب نسازد و بالعکس از احتکارات‌شان(مواردی که از راه سرکیسه‌کردن و سوداگری[4] اندوخته‌اند) قرض بگیرد و در

---

[1] Media : رسانه‌های جمعی

[2] Ideolog : ایدئولوژی‌پرداز

[3] در طول متن برخی ترکیبات نظیر Artık-ürün (محصول- مازاد) با تیره از هم جدا شده است؛ با توجه به مفهومی که در برگردان داشت عمل کردیم و گاهاً تیره‌ی مذکور را در برگردان لحاظ ننمودیم، از جمله ترکیب فوق را.

[4] Speculation : ۱) حدس و نظر، گمانزنی و نظرورزی ۲) در اقتصاد در این معانی به‌کار می‌رود: سوداگری، معاملات قماری، بورس‌بازی، سفته‌بازی، معاملاتی که از طریق قراردادهای آتی صورت می‌گیرد. واژه سپکلاسیون یا اسپکلاسیون از واژه‌های کاربردی ادبیات اقتصاد کلان است. سوداگری به‌معنای هرنوع خرید دارایی مالی یا حقیقی است با این سودا که قیمت آن پس از گذشت←

عوض با تعهدات[1](پشتیبانی) مستمر آنها را تغذیه کند، این گروه‌هایی که در هر شکلی از جامعه به‌صورت حاشیه‌ای جای می‌گیرند، می‌توانند در جایگاه اربابان نوین جامعه کسب مشروعیت نمایند. در طول تاریخ تمدن، خاصه در تمامی جوامع خاورمیانه، گروه‌های حاشیه‌ایِ رباخوار و محتکری از این نوع تا به امروز همیشه وجود داشته‌اند. همیشه به سبب نفرت جامعه، جسارت نکرده‌اند که از عمق شکاف‌ها بیرون بیایند. هیچکس و حتی زورگوترین حکمرانان و مدیران جامعه نتوانسته‌اند توان مشروعیت‌بخشی به این گروه‌ها را از خود نشان دهند. تنها به خوار دیدن آنها بسنده نشده است؛ به‌عنوان خطرناک‌ترین نیروی مخرب مورد ارزیابی واقع شده و از نظر اخلاقی، همچون تخم شرارت محسوب گشته‌اند.

در تاریخ انسانیت، به اندازه‌ی رویدادهای چهارصد ساله‌ی اخیر اروپای غربی به نمونه‌ی دیگری از جنگ، غارت، قتل‌عام، استثمار و تخریب طبیعت برخورد نشده است؛ این مسئله با نظام هژمونیک در ارتباط است. بی‌گمان همان جغرافیا شاهد بزرگ‌ترین مخالفت و مبارزه علیه آن نیز شده است. نمی‌توان آن را تماماً در حکم تلفاتی برای انسانیت مورد داوری قرار داد.

موردی که در صددم به انجامش رسانم این است که با ایجاد سنتزی از دستاوردهایی که غرب برای انسانیت دربر داشته و ارزش‌های مثبت قدیمی شرق، بر مسیر برون‌رفتی بامعنا، پرتوی از روشنایی بیافکنم.

الف- خردگرایی

در خصوص تولد کاپیتالیسم، نقش برتر را به فاکتور خردگرایی می‌دهند. شاهد یک طبقه‌بندی تحت عنوان طرز تفکر غربی نیز می‌شویم. خردگرایی را به‌صورتی عرضه می‌دارند که گویی یک ویژگی متمایزکننده‌ی شکل جامعه‌ی غربی است. استدلال داورانه‌ی این فرضیه این است که سایر جوامع طول تاریخ، به اندازه‌ی کافی نصیبی از عقل و خرد نبرده‌اند. می‌گویند با استفاده از عقل، علم را پدید آورده‌اند؛ وقتی اثبات گردد که «علم، نیروست» هژمونیک‌شدن نظام نیز ناگزیر می‌گردد. همچنان است که محاصره‌ی امروزین ما از سوی نظام هژمونیک فعال و دقیقی که از این خرد سرچشمه می‌گیرد، جدیت ادعای مذکور را

مدت‌زمانی افزایش یابد و از این جهت موجب ایجاد سود گردد. در برخی منابع سوداگری را با مرکانتیلیسم معادل گرفته‌اند اما در طول متن حاضر هرجا بحث اقتصاد مطرح بوده علاوه بر سرکیسه‌کردن، احتکار و غیره، واژه‌ی سوداگری را معادل با سپکلاسیون قرارداد کرده‌ایم./ سفته‌بازی : خرید و فروش سفته‌های بازرگانی و اوراق بهادار/ Speculative : سپکلاتیو؛ ۱) حدسی، نظرورزانه، نظری ۲) در اقتصاد به معنای سوداگرانه؛ صفت مبتنی بر سوداگری و سفته‌بازی

[1] در متن İltizamlar آمده به معنای التزامات؛ در معنای اقتصادی منظور تقبل تعهدات(پشتیبانی) مالی است.

نشان می‌دهد. اما برای تعریف شیوه‌ی خردورزی این نظام که با سیاست مبتنی بر ایجاد وحشت[از جنگ] اتمی خویش را سرپا نگه می‌دارد، بایستی خود عقل و بنابراین انسان را به‌مثابه‌ی یک نوع بیولوژیکی همراه با ویژگی‌های متمایزکننده‌اش تعریف نمود.

از دو جنبه می‌توان با مسئله برخورد نمود: به‌منزله‌ی نوع بیولوژیک و نیز به‌مثابه‌ی پیشرفت اجتماعی. در پی آن هستیم که با توسل به پیوندزدن هر دو راه، به سبک و سیاقی که مکمل همدیگر شوند، به تعریفی دست بیابیم.

۱ـ می‌توان از ذهنیت انسان به‌عنوان نوع بیولوژیک بحث نمود. جهت اشرافیت بر موضوع بحث، باید بپرسیم که در نظام جانداران و حتی در معیارهای میکرو-ماکرو و در ابعاد کیهانی، خرد می‌تواند حاوی چه معنایی باشد؟ جهت اینکه فرضیات(تجسمات و تصورات ذهنی) در مورد ذرّات زیر اتمی و در باب تنوع، تفاوت و توسعه‌ی آن‌ها توضیحی ارائه دهند، بحث از نوعی خرد ضروری می‌گردد. موتور اساسی تمامی پیشرفت‌ها در کیهان این است که ذرّات و حرکت‌های موجی در سطح اتم در مکانی چنان کوچک و با سرعت‌هایی چنان زیاد که قابل تصور نیستند به همدیگر تبدیل می‌شوند و با تمامی تنوع، راهگشای پیشرفت می‌گردند. نه‌تنها در عوالم فیزیکی بلکه در عوالم بیولوژیک نیز پیشرفت ـ به‌مثابه‌ی تنوع و گوناگونی- با چنین وسعتی به وقوع می‌پیوندد. می‌بینید که در محدوده‌ی مباحث متافیزیک به‌سر می‌بریم.

می‌توان به تصور ذهنی مشابهی در ارتباط با کیهان ماکرو نیز پرداخت. خود کیهان، هستیِ بنیادین هستی‌های رده‌بندی‌شده[یا مقولی][1] نظیر جاندار- بی‌جان، متناهی- نامتناهی، مشابه- متفاوت، مادّه- انرژی و جاذبه- دافعه می‌باشد. یعنی دارای تمامیت است. «زیر اتمی- فراکیهان» دوگانگی دیالکتیک بنیادین همان تمامیت است. به‌عنوان توأمانیِ ژرفای زمان و وسعت مکان تحقق می‌یابد و یا خود را قابل درک و رؤیت‌پذیر می‌گرداند. پرسندگی درباره‌ی چراییِ بودن کیهان[2]، یک نگرش کاملاً متافیزیکی را همچون ندایی در پستوی ذهن می‌پیچاند؛ اما نمی‌توان گفت که بی‌جاست. لیکن فراموش نکنیم کسی که پرسش را می‌پرسد انسان است،

---

[1] Categorical : مقولی، صریح، قاطع، آشکار.
بنابراین ترکیب Temel kategorik varoluşların varoluşudur که در متن آمده به شکل «هستیِ بنیادین هستی‌های رده‌ای[یا قطعی]» درمی‌آید. اگر کاتاگوریک‌بودن، نوعی تعیّن است به نظر می‌رسد بتوان هستیِ قطعیت‌یافته را به هستومند نیز تعبیر کرد. زیرا کمّ‌وکیفی نظیر متناهی‌بودن یا نامتناهی‌بودن و شباهت و تفاوت نیز در زمره‌ی هستومندها می‌باشند؛ توجه داریم که هستومندها می‌توانند هم انتزاعی باشند و هم انضمامی. در این صورت جمله‌ی فوق به این شکل درک خواهد شد «خود کیهان، هستیِ بنیادین هستومندهایی نظیر جاندار- بی‌جان، متناهی- نامتناهی، مشابه- متفاوت، مادّه- انرژی و جاذبه- دافعه می‌باشد.»

[2] در متن Evren niçin vardır sorusu آمده یعنی پرسش درباره‌ی اینکه چرا کیهان وجود دارد.

او نیز[باشنده‌ای] اجتماعی است. پدیدارشناسی[1] به هستی‌ای فراتر از مواردی که آنها را حس[و شهود][2] می‌کنیم، چندان اعتقادی ندارد. میزان شهود[یا دریافت حسّی]مان، حس‌کردن‌مان[3] و حتی اندیشیدن‌مان چقدر باشد، [خود نیز] به همان اندازه‌ایم. برعکس، ماتریالیسم خود هستی‌هایی است که در احساس و اندیشه بازتاب می‌یابند. متوجه هستم که این دوگانگی، گمراه‌کننده است و با تأکید می‌گویم بایستی از آن گذار نمود. ممکن به نظر نمی‌رسد که از رهگذر این دوگانگی‌ها بتوان کیهان را درک کرد. ایجاد تمایز بین اندیشه-جسم، تحریفی فلسفی و حتی دینی است که بیش از همه منجر به نفی حیات می‌شود. کیهان چنین مسئله‌ای ندارد.

حتی در اندام‌واره‌ی موجود در ابتدایی‌ترین جاندار نیز به یک عنصر عالی هوش برمی‌خوریم. می‌بینیم که به‌منزله‌ی اولین ویژگی این هوش، [جاندار مذکور] با تقسیم[و تکثیر] خویش در درون مدت‌زمان‌های بسیار آنی، به بی‌نهایت‌شدن میل می‌یابد. هیچ جانداری که در بار نخستینی[4] خود را موجودیت بخشیده باشد، نابود نشده است. این مقاومت جانداران در

---

[1] Phenomenology : فنومنولوژی. ادموند هوسرل آلمانی پیشگام این فلسفه می‌گوید که احساس نقشی اساسی در پروسه‌ی شناخت دارد. او در پی آن بود تا فلسفه را به یک علم مبدل سازد. هوسرل با توسل به شناخت ظاهر در صدد بود به ماهیت(ذات) اشیاء و امور شناخت حاصل نماید. پدیدارشناسیِ تعالی‌خواه او ، راهی میانه است بین نظریه‌ی جهانشناسی کهن، تجربه‌گرایی دوره‌ی مدرن، و همسایه‌ی دیوار به دیوار متافیزیک عقل‌گرای ایده‌آلیسمِ آلمانی. دکارت وجود را از اندیشه استنتاج می‌کند(آنجا که می‌گوید می‌اندیشم، پس هستم) یعنی از امر ذهنی تعالی می‌جوید و امر عینی را نتیجه می‌گیرد؛ اما هوسرل که پدیده‌شناس است معتقد به آن است که بایستی در همان حوزه‌ی «می‌اندیشم» یعنی حوزه‌ی آگاهی باقی ماند و هر آنچه را در حکم وجود است تقلیل داد و پدیده‌ها را از حیث همبسته‌بودنشان با آگاهی، به شیوه‌ای توصیفی و شهودی پژوهید. از نظر هوسرل تنها واقعیتی که وجودِ آن به شیوه‌ای مطلق بر ما تحمیل می‌گردد واقعیت اندیشه‌های ما(Cogitationes) یا به عبارت دیگر واقعیتِ فنومن‌هایی است که بر ذهنِ ما پدیدار می‌شوند؛ البته این ذهن را نوعی خودآگاهیِ ناب می‌داند که دارای استعداد دیدن ذوات در نفْسِ خودشان است.

پدیدارشناسی ریشه‌ی دانش را در درون ذهنِ شناسنده می‌بیند. از همین رو هوسرل به رد طبیعت‌گرایی پرداخت(طبیعت‌گرایی در این معنای ماتریالیستی که؛ فکرت‌ها و داده‌های آگاهی را نیز باید بخشی از طبیعت دانست و رفتاری همچون اشیاء در قبال آنها در پی گرفت).

پدیدار یا فنومن از منظر هوسرل= داده‌ی مشهود و خودپیدایِ آگاهی؛ که این داده عبارت است از هر چیز اعم از درخت، پرنده، سنگ، مجرّدات نظیر فرشتگان و هر آنچه که به نحوی-هم عینی و هم ذهنی-وجود دارد.

پدیدار از منظر هایدگر: وی اشیای بیرونی، هستندگان انسانی و ناانسانی و بر خلاف هوسرل همه‌ی موجودات - و نه ماهیات- را پدیدار می‌انگارد تا به زعم خود سوبژکتیویته‌ی هوسرلی را درهم بشکند.

[2] در متن کلمه‌ی Duyum آمده به معنای حس، از درون شنیدن، درک؛ با توجه به نگرش استعلایی فنومنولوژی می‌توان دانست که منظور از این نوع حس نوعی دریافت شهودی است نه تجربی. واژه‌ی Duyum معادل با Sensation می‌باشد.

[3] در این جمله هر دو واژه‌ی His و Duyum آمده‌اند که شهود[یا دریافت حسی] و حس را معادل قرار دادیم. منظور احساس و دریافت استعلاییِ موجود در روش پدیدارشناسانه است. His(= حس) معادل با Sense می‌باشد.

[4] جمله چنین است: .İlk kendini var kılan hiçbir canlı yok olmamıştır می‌توان İlk را [نقطه‌ی] آغاز نیز دانست. هیچ جانداری که در نقطه‌ی آغازی خود را موجود[یا هست] کرده باشد، نابود نشده است.

محیطی که خویش را موجودیت می‌بخشند، در آخرین مرحله‌ی خود تا حد پتانسیل هوش در نوع انسان، رهگشای پیشرفت گشته است. چگونه پتانسیل تحقق «زنده‌بودن» در یک یاخته، توانست از طریق متنوع‌شدن تا سطح جاندار عالیِ باهوشی همچون انسان، توسعه یابد؟ شاید هم فقط برای سلول زنده، حتی برای کوچک‌ترینِ میکرو-کیهان‌ها، «تکثیر خویش و به همین منظور تغذیه از محیط، و برای آن نیز حفاظت کافی[از خود]» اساس است. شاید هم ذرّات زیر اتمی مسائل تکثیر، تغذیه و دفاع[از خویش] را در حد و اندازه‌ای که نابودنگشتن‌شان ممکن گردد، تنها به شیوه‌ی این میکرو-کیهان می‌توانند تحقق بخشند. مرزهایی که بدان رسیده‌اند، مرزهای تکثیر، تغذیه و امنیت نامتناهی‌ست. اندکی می‌توانیم پاسخ جستجویمان در پی هوش کیهانی را در اینجا بیابیم. نباید این کیهان را خارج از خویشتن محسوب نماییم. همه‌ی پیرامون ما با این موارد محصور گشته و مملو از این‌هاست. شاید هم جستجوی ما برای تکثیر، تغذیه و امنیت، یک بیان واحد بازتاب‌یافته از این جهان(میکرو- کیهان) باشد. شاید ماکرو-کیهان هم عین همان هستی[1] را دارد. با فشارآوردن بر زمان و مکان، در مرزهای نامتناهیِ نشو و نما، و یک ایستار هوشیِ مطمئن و مصون، برقرار گشته است(تقریر شده). بازتاب ماکرو-کیهان در هوش انسان نیز یک احتمال است.

متوجه هستم که در وضعیت تجسم ذهنی فوق‌العاده‌ای قرار داریم. فقط این هم قابل درک است که نمی‌توانیم وضعیت پتانسیل هوشمندیِ موجود در انسان را به چیزی تعبیر نماییم که گویی از ناکجا آمده[2]. هوشی تجرّدیافته از هستی[3] و کیهان، تا چه حد قابل تصور است؟ اگر هوشمندی امری مختص به انسان دیده شود، تا چه حد واقعگرایانه است؟ حتی مرگ نیز برای درک و فهم حیات و به تبعِ آن هستی، اجباری دیده می‌شود. می‌توان درک نمود که اگر مرگ نمی‌بود، نمی‌توانستیم ملتفتِ حیات باشیم. حیات ابدیِ لایتغیر، در جوهر و ذات خویش به معنای زندگی‌نکردن است. زیرا محیطی که هیچ‌گونه «تمیزدهی یا فاهمه»ی در آن نباشد، محیطی است که هیچ چیزی در آن نیست. به‌واقع حتی در این وضعیت نیز، مرگ به‌صورت امر ناگزیری برای تحقق حیات دیده می‌شود. بنابراین در جایی که باید همانند یک نعمت ارزیابی شود، چرا با چنان تصوری که گویا مرگ همچون پایان حیات است، از آن بهراسیم؟ به‌جای اینکه از آن بترسیم، درک حیاتی که ممکن می‌گرداند و نیز

---

[1] اصل جمله در متن ترکی چنین است «.Belki makro evren de aynı varoluştadır» معنای لفظی آن چنین است: شاید ماکرو-کیهان نیز در عینِ همان هستی است. منظور این است که شاید ماکرو- کیهان نیز دارای همان حالتِ هستی[میکرو- کیهان] است.

[2] Gökten zembille düşmüş به‌معنای لفظیِ از آسمان به زنبیل افتادن؛ کنایه از مفت و مجانی به چنگ افتادن؛ از ناکجا یا منبعی ناواقعی سرچشمه گرفتن؛ از جهان مجاز و ناواقعی آمدن.

[3] در متن واژه‌ی Varoluş آمده که پیش‌تر توضیح داده شد.

کسب نتیجه از آن، به نظر من جهت مشارکتی جهان‌شمول مناسب‌تر است. همان‌گونه که نمی‌توان از دست مرگ گریخت، از حیات نیز نمی‌توان گریخت. به عبارت صحیح‌تر، گشودن رمز کیهان از طریق درک این دوگانه، همچون یگانه آرمان و هدف رخ می‌نمایاند.

بسیار خوب، به اقتضای حل این دوگانگی، آنچه که از راه رسیدن به کامل‌ترین معنای حیات تحقق می‌یابد، چیست؟ این پرسش به نظر من هم بیجا و هم بسیار لازم می‌آید. می‌توان وضعیت دانایی کاملی همچون وقوف بر رمز کیهان را، آخرین پیروزی حیات عنوان کرد. چه بهشتی که در کتاب‌های مقدس است، چه وضعیت نیروانا در بودیسم و چه حالت وجد کامل در تصوّف را می‌توان به‌منزله‌ی تقدیس حیات و تحول آن به عید پیاپی، تعبیر نمود.

برخی اندیشمندان غرب از طریق مشاهدات مرسوم این کلیشه‌گفتار را پیش کشیده‌اند که محیط حیاتی محدود به سیاره‌ی ما به‌طور کامل حاصل یک تصادف است و طی خاموشی و نابودی خورشید، مطابق یک فرضیه‌ی «کیهان- پیدایشی»[1] که هیچ معنایی ندارد، از بین خواهد رفت. این نیز شبیه به تصور جهنم است. استدلالاتی[2] هم وجود دارند که این شکل از گُمانزنی متکی بر آنهاست. اما گُمانزنی‌هایی هستند که ایده‌شان مبنی بر درک و گره‌گشایی[رمز] حیات، در سترون‌ترین و بی‌حاصل‌ترین وضعیت قرار دارد. نه تماماً از کیهان آگاهیم و نه از معنای کامل زندگی. توجیهات چنین نظرورزی‌ها و پنداره‌هایی چندان نیرومند نیستند. حتی جهان ما نیز به حیاتی که محیط کافی برای آن وجود ندارد، اجازه‌ی بروز نمی‌دهد؛ و در عین حال چنان جاندار و عادل است که هنگام فرا رسیدن زمان مناسب، برای هر[هستار] زنده به اندازه‌ی پتانسیل آن، محیط زندگی فراهم می‌نماید.

به اندازه‌ی اهمیت احتراز از خودمحوری درباره‌ی سرگذشت پیدایشِ[3] نوع انسان، سطحی جلوه‌دادن آن نیز بی‌احترامی به چرخه‌ی عالی کیهان است. نامطلوب‌ترین متافیزیکی که با مجرّدساختن پدیده‌ی انسان از کیهان، به تبیین و تشریح آن می‌پردازد، پوزیتیویسم است. معتقدم که اگر به توضیح رابطه‌ی پوزیتیویسم - به‌منزله‌ی محض‌ترین[یا خشن‌ترین] ماتریالیسم- با سرمایه‌داری بپردازیم، به اندازه‌ی بامعنابودن حیات، رویکرد معتبری را در قبال آن پی خواهیم گرفت.

---

[1] Cosmogony: کیهان‌آفرینی؛ کیهان‌زایی، داستان پیدایش گیتی

[2] Argument: بحث، شناسه، ابزار استدلال

[3] در متن واژه‌ی Oluş آمده؛ هم به معنای «فرماسیون یا تشکل» و هم به معنای «پیدایش، شکل‌گیری، بودیافتگی». که ما در طول متن با توجه به مفهوم جمله در هر دو معنا آن را به کار بردیم.

نتیجتاً اینکه در انسان به‌مثابه‌ی یک نوع بیولوژیکی، اقبال کسب پرمایه‌ترین آگاهی از کیهان را داراییم. آگاهی از این پتانسیل و تحقق بخشیدن آن، مراحل بسیار متفاوتی هستند. «هر آنچه بودنی، در انسان هست»؛ این گفته‌ای متکی بر اندیشه‌ی شرق است که انگار با آگاهی از همین واقعیت بر زبان رانده شده. مجدداً باید بگویم اندیشه‌ای که به سمت «انسان-مرکزی» لغزیده باشد، تمامی طبیعت‌های[1] جاندار و بی‌جان را در خدمت انسان می‌بیند؛ آشکار است این دیدگاه که بستر فلسفی نگرش قدرت[مداری] آمرانه و تمامیت‌خواه است، منجر به عقل تجسمی و گمانزن خواهد شد که بیشترین فاصله را با حیات دارد. به عبارت صحیح‌تر، محصول این عقل است. برعکس چنین نگرشی، برخی از فلسفه‌های اکولوژیک نیز که معتقد به آنند انسان بلایی بر سر تمامی طبیعت است، به همان نتیجه منجر می‌شوند. برداشتی نظیر «تحقق نوع انسان، بلایی بر سر طبیعت است» محصول فلسفه‌ای می‌باشد که ارتباط آن با حیات ضعیف است و به‌صورت بسیار نارسایی مطرح شده است. عدم ارزش‌دهی بایسته و کافی به تکاملی که تا نوع انسان رسیده، با آن دسته از نظام‌هایی مرتبط است که پیوندشان با زندگی یا بسیار ضعیف است و یا بر اساس استثمار افراطی طرح‌ریزی گردیده.

تکاملی که به مرز[پیدایی] انسان رسیده است، مسائل اخلاقی بسیار جدی‌ای را پیش رویمان قرار می‌دهد. قبل از پرداختن به این مسئله باید بتوانیم پیوند خرد با جامعه را نیز تعریف کنیم.

۲- نوع انسان به تناسبی که بتواند پتانسیل هوش خویش را اجتماعی گرداند، خصوصیت آشکارسازی آن را کسب می‌نماید. مهم‌تر اینکه ساختار بیولوژیکی انسان، اجتماعی‌بودن را اجباری می‌گرداند. انسان، اجتماعی‌بودنی را اجباری می‌گرداند که در هیچ[نوع موجود] جانداری مشاهده نمی‌شود. نوزاد انسان تنها پس از پانزده سالگی می‌تواند از حالت کودکی بیرون آید، که این نیز مقطع زمانی‌ای است که بدون وجود جامعه نمی‌تواند ادامه‌ی حیات دهد. کودک به‌صورت موجود بسیار ضعیفی از شکم مادر زاده می‌شود. نوزادِ تمامیِ دیگر حیوانات، طی مدت چند روز می‌توانند حیات خویش را میسر نمایند. اجتماعی‌بودن انسان، امریست بسیار بغرنج و نیازمند درک و فهمی ژرف. نوع انسانی که[خصیصه‌ی] اجتماعی‌بودنش را از دست داده است، یا به‌صورت نوعی نزدیک به نوع میمون خویش را به بازتکامل می‌رساند- این متحول‌گردانی‌ای روبه عقب است و میسر می‌باشد- و یا نابود می‌گردد. تمامی جانداران هم به عنوان «نوع» و هم «کل انواع»، به تجمعی مختص[2] به خویش

---

[1] واژه‌ی Doğa در ترکی معادل با Nature و به معنای «طبیعت» و «سرشت» است.

[2] Peculiar: معادل واژه‌ی Özgü در ترکی و به معنای خاص، مخصوص، صفت اختصاصی.

احساس نیاز می‌نمایند. جامعه که مختص به نوع انسان است، در قیاس با یک تجمع[1]، حاوی کیفیت بسیار عالی‌تری از حیث هستی[2] است.

رویکرد ژرف‌اندیشانه‌تر آن است که در خصوص «جامعه»، اصطلاح «طبیعت ثانی» به‌کار رود. خود اجتماعی‌بودن، به معنای خروج هوش از حالت پتانسیل و ورود مؤثر به دوره‌ی فعال‌شدگی است. اجتماع، همیشه اندیشه را ضروری می‌گرداند. توسعه‌ی اجتماعی، اساساً به معنای پیشرفت اندیشه است. به حالت ممکن‌الوقوع درآمدن، از طریق آن است. تغذیه، تکثیر و امنیت به‌واسطه‌ی اجتماعی‌بودن فزاینده، بیشتر توسعه می‌یابند. با صراحت و شفافیت بیشتری بایستی این مسئله را بیان کنم که عناصر تغذیه، تکثیر و امنیت که مختص به تمامی جاندارانند، نوعی عقل می‌باشند. قاطعانه‌ترین شیوه‌ی غریزیِ یادگیری‌اند. رفتارهای جانداران، کُنش‌هایی بر اساس آموختن هستند. اگر آن را تعمیم دهیم، کل توسعه‌ی کیهانی، یادگیری و هوش را تداعی می‌نماید. جامعه به‌مثابه‌ی طبیعت ثانی، به نوعی مرحله‌ی بالاتر و حالت بازتاب‌یافته‌ی طبیعت اول است.

معتقدم بدون درک اجتماعی‌بودن ـ که به‌منزله‌ی طبیعت ثانی است ـ در ساختار اندیشه و عملی که اولویت را به طبیعت اول می‌دهند، تحریف مخاطره‌آمیزی وجود دارد. مادامی که انسان محصول طبیعت دوم است، برای اینکه بتوانیم انسان را درک نماییم، درک آن طبیعت اولویت دارد. بنابراین در ابژکتیو بودن علمِ مختص به طبیعت اول و اینکه[چنین علمی] به‌صورت مستقل از طبیعت دوم می‌تواند تحقق یابد، متقاعد نشده‌ام. همیشه در نظرم بسان یک تحریف جلوه می‌کند. معتقدم که علوم فیزیک، شیمی و حتی بیولوژی نمی‌توانند مستقل از علم مختص به طبیعت دوم و انسان باشند. متوجه هستم که در حول‌وحوش قوانین دینی گشت و گذار می‌نمایم. اما مسئله‌ی اساسی‌ای که باید روشن گردد این است: وقتی که تمامی قوانین مختص به طبیعت اول به‌واسطه‌ی طبیعت ثانی در انسان بیان می‌شوند، آیا تمایز و تفاوت سوژه ـ ابژه معنایی دارد؟ تا چه حد می‌توان دانا و دانستنی را از هم متمایز ساخت؟ مسئله‌ی مهم‌تر اینکه آیا «متحول‌گردانیدن دانا و دانستنی به دوگانگی سوژه ـ ابژه» اساسی‌ترین تحریف نیست؟ قرار دادن اولین و دومین طبیعت در وضعیت سوژه و ابژه، در نظرم چنان می‌نماید که

---

[1] تجمعی از اشیاء یا دیگر موجودات.

[2] Varoluşsal : توجه داریم که Varoluş در ترکی با اگزیستانس نیز معادل گرفته می‌شود. اگزیستانس یا همان از خودبرون‌ایستایی، معطوف به چگونگیِ هستی است. پس اینکه جامعه از حیث هستی کیفت برتری از سایر تجمعات دارد، می‌تواند در معنای اگزیستانسیل خود به این معنا باشد که از لحاظ اگزیستانسیال یا ازخودبرون‌ایستایی کیفیتی برتر دارد. اما با توجه به نگرش موجود در کتاب حاضر بایستی به این معنا باشد: چون جامعه واقعیتی است که توسط انسان برساخته‌شده، لذا هستی‌اش[یا همان سرشتِ بودن‌اش] بر تجمعات دیگر موجودات برتری دارد.

گویی بنیاد تمامی روندهای[1] اشتباه‌آمیز مختص به انسان و سرتاسر مراحل اجتماعی‌ای است که طی آنها دردها و ناگواری‌هایی تحمل شده است. این نظام منطقی(عادت فکری) از راه سیستم کاپیتالیستی، تمامی جامعه را به اسارت می‌گیرد و مورد استثمار قرار می‌دهد. وخیم‌تر اینکه از گسترش همان منطق فشار و استثمار در برابر کلیّه‌ی عناصر طبیعت اول، احتراز نمی‌ورزد.

اجتماعی‌بودن که در حکم چاره‌ای برای وضعیت تراژیک نوع انسان به میدان آمده است، در مراحل برجسته‌ی توسعه‌اش، هم در متن جامعه و هم محیط‌زیست طبیعی، به‌صورت مسئله درمی‌آید. با بیان اینکه بعداً سعی خواهیم کرد عوامل مشخص و سرآمد مسائل و در رأس آن اقتصاد را تعریف نماییم، پیشرفت‌های موجود در بُعد ذهنیتی را مورد تفسیر قرار دهیم.

تشخیص این مسئله مهم است: نیروی ذهنیتی‌ای که مغز انسان از طریق تکامل بیولوژیکی به آن رسیده است، طی تکامل اجتماعی هم فعال شده و هم تمایز یافته است. گفته بودم که خود «اجتماعی‌بودن»، خروج از حالت رخوت، بیداری و فعالیت مداوم ذهن را ممکن می‌گرداند. وضعیت فعالیت مستمر در ذهنیت، به شکل متقابل راهگشای پیشرفت مغزی می‌شود و این امر اقتضای تکامل است. حیات فعال اجتماعی اگرچه نیازمند مدت‌زمانی طولانی نیز هست، عاملی اساسی است که ذهنیت را توسعه می‌دهد. وجود نوابغ فردی، امر چندان قابل باوری نیست. در بنیان هر وضعیت هوشی، خودْویژگی[یا اورژینالیته‌ی][2] اجتماعی نهفته است.

از معلومات انسان‌شناختی کنونی می‌توانیم استنباط کنیم که بخش بسیار عظیمی از حیات اجتماعی انسان به شکل شکارگری و جمع‌آوری گیاهان گذشته و انسان با زبانی اشاره‌ای شبیه به انواع نزدیک به خویش، اقدام به برقراری تماس و ارتباط کرده است. نمی‌توانیم از یک مسئله‌ی جدیِ موجود در این مرحله که دارای منشأ اجتماعی باشد، بحث نماییم. تکامل یا فرگشت طبیعیِ هنوز هم حکم خود را جاری می‌سازد و می‌تواند تعادل و توازن خویش را برقرار سازد. سطح هوش آن، عاطفی است. به عبارت صحیح‌تر، خصلت عاطفی هوش، حاکم است. ویژگی اساس هوش عاطفی، فعالیت از طریق واکنش‌هاست[3]. واکنش‌های غریزی[4] نیز هوش عاطفی هستند. اما قدیمی‌ترین نوع هوش است؛ به‌طوری که می‌توان قدمت آن را تا حد

---

[1] در متن واژه‌ی Gidiş آمده و معادل با Departure به شکل «مصدر و آغازیدنگاه» هم می‌توان دانست.

[2] Originality : معادل انگلیسی واژه‌ی ترکی Özgünlük و به معنای اصلیت، برآمدگاهی‌بودن؛ ویژگی مختص به خود را داشتن؛ واژه‌ی خودْویژگی را معادل قرار دادیم.

[3] Reflex : عکس‌العمل، پاسخی که در برابر یک کنش به‌صورت غیرارادی داده می‌شود.

[4] پاسخ‌هایی که به محرّکات درونی داده می‌شود؛ عکس‌العمل‌های فطری.

اولین سلول زنده، به گذشته‌ها مرتبط ساخت. شیوه‌ی فعالیتش عبارت است از بروز واکنش فوری در برابر هشدارها. یک نوع شیوه‌ی فعالیت سامان‌مند خودکار[1]، جریان دارد. این شیوه، بهترین نقش‌ویژه‌ی تحقق امر حفاظت از خویشتن را به‌جای می‌آورد. این مورد را حتی در نباتات نیز به راحتی می‌توانیم مشاهده نماییم. در نوع انسان، به پیشرفته‌ترین شکل آن دست می‌یابد. دستیابی به هوشی مشتمل بر حواس پنج‌گانه و هماهنگی میان آن‌ها، در هیچ موجودی به اندازه‌ی انسان پیشرفت ننموده است. بدون شک حواسی نظیر شنوایی، بینایی و چشایی تعداد فراوانی از جانداران، بسیار پیشرفته‌تر از انسان است. اما نوع انسان، در زمینه‌ی رسیدن به وضعیت ترکیب و هماهنگی حواس پنج‌گانه در یکجا، برتر می‌باشد.

مهم‌ترین خصوصیت هوش عاطفی، ارتباط آن با حیات است. کارویژه‌ی اساسی آن، حفظ حیات است. در موضوع حفاظت از حیات، بسیار پیشرفت نموده است. به هیچ وجه نباید این جنبه را کوچک شمرد. با خطایی در حد صفر فعالیت می‌کند. این را از لحاظ واکنش آنی[اش] بیان می‌کنم. محرومیت از این نوع هوش، به معنای آن است که وضعیت حیات تا حد ممکن برای بروز خطرات مساعد باشد. ارزش‌دهی و احترام به زندگی، با سطح پیشرفت هوش عاطفی در پیوند است. [در فعالیتش،] توازن طبیعت را حفظ می‌کند. می‌توان آن را هوشی نامید که حیات طبیعی را میسر می‌گرداند. جهان حواس خویش را تماماً مدیون این نوع هوش هستیم.

توسعه‌ی کامل هوش عاطفی در نوع انسان، شانس ایجاد ارتباط بین حواس را افزایش می‌دهد. برقراری حالت تداعی یا خطورنمودن به‌ویژه میان حس‌های شنوایی، بینایی و چشایی، رفتارهای هوشمند را توسعه می‌دهد. تجمعات انسانی که مقطع‌زمانی طولانی‌ای را با زبان اشاره‌ای گذرانیده‌اند، در ارتباط با توسعه‌ی شرایط فیزیولوژیکی[2] تکلّم، توانسته‌اند به زبان «نمادین» برسند. شالوده‌ی زبان نمادین، گذار به اندیشه‌ی انتزاعی از طریق کلمات است. ایجاد ارتباط از طریق اصطلاحات به‌جای اشارات، انقلاب بزرگی در تاریخ انسانیت است. بعد از این مرحله، اقدام به نام‌گذاری اشیاء[3] و پدیده‌هایی کرده‌اند که ضروری‌ترین نیازهایشان را برطرف می‌نمایند. نام‌گذاری، مرحله‌ای عظیم است. روابط میان اسامی متنوع نیز، تبدیل‌شدن به اصطلاحات را با خود به همراه می‌آورد. هم خصوصیات اشیایی که نام‌ها آن‌ها را بازنمود می‌کنند و هم نقش‌ویژه‌های میانشان، منجر به شکل‌گیری افعال و حروف ربط می‌گردد. با گذار به نظام جملات، انقلاب زبان به پیروزی می‌رسد.

---

[1] Automatic: اتوماتیک، خودبه‌خود، غیرارادی.

[2] Physiologic

[3] Objects

این به معنای شکل جدیدی از اندیشیدن است. جای‌دادن کلمات در ذهن، اندیشیدن به اشیاء و رخدادها را بدون وجود آنها، ممکن می‌گرداند. در سرآغاز[شکل‌گیری] هوش تجسمی[1] و یا تئوریک هستیم. این پیشرفتی عظیم است. اگر اشتباه نکنم، بخش جلویی نیمکره‌ی چپ مغز به‌طور کامل به این نوع هوش اختصاص دارد. با انواع هوش‌هایی روبه‌رو هستیم که به اندازه‌ی فواید خویش، می‌توانند راه بر اوضاعی خسران‌بار نیز بگشایند. ویژگی اساسی آن، فعالیتی گسسته از عواطف است. می‌توان آن را به‌عنوان هوشی تجسمی و یا هوشی که منجر به **اندیشه‌ی تحلیلی** می‌شود نیز تعریف نمود. مهم‌ترین مزیّت هوش تحلیلی و یا عقل این است که هنگام لزوم، بدون زحمت‌دادن به خود در مورد تمامی کیهان می‌اندیشد. استعداد خیال‌پردازی نامحدود است. هوش تحلیلی، جهان خارق‌العاده‌ی تصورات ذهنی[2] را تشکیل می‌دهد. استعداد طرح‌ریزی[3]، دام‌گستری و توطئه‌چینی آن پیشرفت کرده است. می‌تواند با تقلید از طبیعت، دست به همه‌نوع ایجاد و ابداعی زند. استعداد دست‌یابی به خواسته‌هایش از طریق دام طرح‌ریزی‌شده و همه‌نوع دسیسه‌چینی، سبب گردیده تا بنیاد اساسی معضلات هم درون و هم بیرون جامعه باشد.

دست‌یابی به[وضعیت] درهم‌تنیدگی ابعاد تحلیلی و عاطفی هوش، از نقطه‌نظر شخصیتی فضیلت بزرگی است که مختص به انسان است. اما مسئله‌ی مهم‌تر این است که با چه هدفی مورد استفاده قرار می‌گیرد. جامعه، در اولین مراحل متوجه این دوگانگی شده است. واکنشی که نشان داده این است که **اخلاق** را به‌مثابه‌ی اصل بنیادین سازمان‌یابی، شالوده قرار داده است. بدون اخلاق اجتماعی، نمی‌توان از پس هوش تحلیلی برآمد. به‌عنوان مثال کسی که دچار احساس خشم می‌شود، با به‌کاراندازی اندکی از هوش تحلیلی‌اش، ممکن است هر جاندار و یا تجمع انسانی‌ای را که دوست نمی‌دارد و یا با آن مخالف است، نابود نماید. جامعه در برابر این خطر، اخلاق را به‌صورت یک اصل اغماض‌ناپذیر اجتماعی درمی‌آورد و می‌خواهد به مقابله با آن بپردازد. هر اجتماعی، پرورش عالی اخلاقی اعضایش را به‌منزله‌ی اولین وظیفه برشمرده است. دوگانگی اساسی موجود در اخلاق یعنی «نیکی و بدی»، با همین کارویژه‌ی هوش تحلیلی در ارتباط است. اگر به شکل مفید کار کند، از جانب اخلاق نیک

---

[1] در متن ترکی واژه‌ی Kurgusal آمده که می‌توان به‌صورت تخیّلی، مجسم‌کننده در ذهن، گمانزن و انگارکننده نیز برگرداند. اما به هر صورت بایستی دانست که این تجسم و تخیّل، فارغ از ساحت عمل نیست. می‌توان گفت آن را هوش تجسمی فضایی نامید. با مشاهده‌ی یک پدیده، نقشه‌ای ذهنی از آن ساخته می‌شود، شخص از ترکیب نقشه‌های ذهنی برای خود نقشه‌ای طرح می‌کند که بر اساس آن نقشه تعاملاتش را تنظیم می‌نماید، این همان هوش تجسمی فضایی است.

[2] Image : ایماژ؛ تصور، تصویر ذهنی، نقش و خیال

[3] Plan : پلان؛ نقشه کشیدن

پاداش داده می‌شود. اگر تلاش بر زیان‌رسانی داشته باشد، به‌عنوان اخلاقی بد و ناپسند محکوم می‌گردد. به عبارت صحیح‌تر، بدی و شر در هر اخلاقی، به‌عنوان چیزی که باید وجود نداشته باشد، سرکوب و مجازات می‌گردد تا آنگاه که اخلاق نیک به صورت موردی سرآمد و افضل درآید.

اما در رهیافت جامعه، این وضعیت به هیچ وجه نمی‌تواند به حالت یک نیروی ممانعت‌ساز مطلق درآید. شیّادان[1] و آنهایی که در پی دام‌گستری و دسیسه هستند، همیشه در شکاف‌های اجتماعی وجود خواهند داشت. همچنان‌که فرهنگ بسیار کهنی هست که در بنیان این امر نقش بازی می‌کند: **شکارگری.** قاعده‌ی اصلی فرهنگ شکارگری، دام‌گستری و توطئه‌چینی در برابر سایر جانداران است. فرهنگی است که ریشه‌های آن در دنیای حیوانات و حتی نباتات وجود دارد. این ریشه‌ها در عین حال ریشه‌های بیولوژیکی هوش تحلیلی نیز هستند؛ این فرهنگ شکارگری که در جامعه‌ی انسانی بسیار متفاوت‌تر است، به‌واسطه‌ی سنتزسازی و یکپارچگی با هوش تحلیلیِ در حال پیشرفت، به استعداد و یا توان ایجاد طبقه و هیرارشی زودهنگامی در متن اجتماعی و محیط اکولوژیکی تبدیل می‌گردد. فاجعه، این‌گونه آغاز شده است. روند متمایزسازی بهشت- جهنم، هم‌پای نیروهای واضع هیرارشی اجتماعی، از طرف هوش تحلیلی پیش می‌رود. در حالیکه در جامعه‌ی هیرارشیک، یک مشت «مردان نیرومند» بر جامعه استیلا یافته‌اند و مایه‌ی شکل‌گیری خیال زندگی مینویی را فراهم آورده‌اند، برای جامعه‌ی فرودست نیز راه بر جهنمی قعر افزای گشوده می‌شود که دلیل و[منبع] ظهورش نیز فهم‌ناپذیرند.

اولین قربانیان مرد نیرومند، زنان بوده‌اند. پیوند نیرومند زنان با زندگی، هوش عاطفی طبیعی را در آنان پیشرفته‌تر می‌نماید. در مقام مادر کودکان، به‌واسطه‌ی کار و زحماتش که آمیخته‌ی آلام است، مسئول اساسی حیات اجتماعی می‌باشد. به اندازه‌ای که متوجه زندگی است و آن را درک می‌کند، در زمینه‌ی چگونگی تداوم آن از دانایی افزونی نیز برخوردار است. گردآورنده است؛ جمع‌آوری گیاهان هم نتیجه‌ی هوش عاطفی است و هم یک اقتضای یادگیری از طبیعت. این یک داده‌ی انسان‌شناختی است که اندوخته‌ی اجتماعی در طول تاریخی طولانی‌مدت فراگردِ زن- مادر تحقق یافته، و زن- مادر به‌نوعی نقش مرکز غنا و ارزش را ایفا نموده است. می‌توان تخمین زد که مادرِ «ارزش افزونه» نیز. نظر قابل پذیرشی است اگر بگوییم مرد نیرومند که شکارگری را به‌منزله‌ی نقش اساسی‌اش تعیین نموده است، به این اندوخته چشم طمع دوخته باشد. در صورت ایجاد حاکمیت، در موقعیتی قرار می‌گیرد

---

[1] در متن واژه‌ی Kurnaz آمده به معنای حیله‌گر، موذی، رند، ناقلا.

که می‌تواند امتیازات بزرگی را کسب نمایند. از وضعیت مبدل‌ساختن زن به ابژه‌ای جنسی گرفته تا پدری‌نمودن برای فرزندان، گذار به موقعیت ارباب و اظهار تملک بر سایر اندوخته‌های فرهنگی مادّی و معنوی، بسیار اشتهاآور است. سازمان‌یافتگی نیرویی که از طریق شکارگری به دست آورده، شانس اعمال حاکمیت و وضع اولین هیرارشی اجتماعی را به او اعطا می‌کند. می‌توان در این نوع[1] پیشرفت رخدادی و پدیده‌آسا، اولین استفاده‌ی بدسگالانه[2] از هوش تحلیلی در متن اجتماعی و سیستماتیزه‌شدن[3] آن را مشاهده کرد.

همچنین گذار از آیین مادر مقدس به کیش پدری، موجب می‌شود هوش تجسمی در زره تقدس پوشیده گردد. می‌توان به‌عنوان بُن‌انگاره و فرضیه‌ای قوی ادعا نمود که نظام پدرسالاری بدین صورت ریشه دوانده است. از نظر تاریخی نیز می‌توانیم با دلایل و براهین قوی، ظهور بسیار باشکوه ذهنیت پدرسالار را در حوضچه‌ی دجله- فرات اثبات نماییم. می‌بینیم که به‌طور تخمینی در ۵۵۰۰ الی ۴۰۰۰ ق.م با آغاز از مزوپوتامیای سفلی در تمامی مزوپوتامیا گسترش یافته و به‌صورت فرهنگ اجتماعی برتر درآمده است. با توجه به یافته‌های باستان‌شناختی می‌توان استنباط کرد که قبل از گذار به این فرهنگ(در قرون پیش از میلاد) اکثراً در دامنه‌های کوهستانی و دشت‌های مزوپوتامیای علیا یک جامعه‌ی مادرسالارِ مبتنی بر محصول زمین‌های حاصلخیز، در سرتاسر دوران‌های مزئولتیک و نئولتیک برجسته بوده است. در فرهنگ نوشتاری نیز به بسیاری از سرنخ‌های آن برمی‌خوریم. عناصر دینی و زبانی مبتنی بر زنان، بسیار بالنده و پیشرفته‌اند.

می‌توان گفت که معضل اجتماعی برای اولین بار با ابعاد حاد خویش در تجمعات پدرسالاری که به تدریج پیرامون مرد نیرومند تراکم می‌یافتند، سر بر آورده است. این سرفصل بردگی زنان، بستر بردگی مردان را نیز با آغازیدن از کودکان، فراهم می‌آورد. بردگان مرد و زن، به تناسبی که در زمینه‌ی انباشت ارزش و در رأس آن محصول مازاد تجربه کسب می‌کنند، تحت کنترل و حاکمیت قرار می‌گیرند. قدرت و اتوریته به تدریج اهمیت می‌یابند. همکاری «مرد نیرومند + مرد کهنسال باتجربه + شامان» به‌مثابه‌ی قشری ممتاز، کانون قدرتی را تشکیل می‌دهند که مقابله با آن دشوار است. در این کانون، هوش تجسمی برای برقراری حاکمیت ذهنی، یک واگویه و شرح اسطوره‌ایِ فوق‌العاده را بسط می‌دهد. این جهان اسطوره‌شناختی -که از نقطه‌نظر تاریخی، آن را در جامعه‌ی سومری می‌شناسیم- تا سطح

---

[1] Type : تیپ، نمونه

[2] بد اندیشانه

[3] Systematize : انتظام‌دادن

آفرینش آسمان و زمین در اطراف مرد الوهیت‌یافته، تعالی بخشیده می‌شود. الوهیت و قداست زنان تا حدممکن فروکاسته و زدوده می‌شود؛ مرد فرادست در مقام نیروی مطلق تعیین می‌گردد و از طریق یک شبکه‌ی اسطوره‌ای(افسانه) عظیم، همه‌چیز در کلاف مناسبات «فرمانروا- فرمانبر، خالق- مخلوق» پیچیده می‌شود. این جهان اسطوره‌ای که به تمامی جامعه القاء می‌گردد، با کسب ارزشی در سطح یک واگویه‌ی بنیادین، به تدریج به کسوتی دینی درمی‌آید. دیگر با شکلی از ذهنیت تجسمی و نهادینه‌شده که مرزناشناس است، روبه‌رو هستیم.

این سامانه‌ی روابط هیرارشیک پدیدارآمده، اولین نظام استثمار، سرکوب و اقتدار(اتوریته‌ی) نهادینه‌شده است که هوش متولوژیکی با ریشه‌ی پدرسالارانه و ذهنیت‌های قالبی ناشی از آن، با توسل به کسب مشروعیت تام، در امر برقراری‌اش موفق گریده است. در مراحل گوناگون و بسیاری از اجتماعات شاهد این رخداد هستیم؛ اگرچه با اَشکال و شدت تمرکزی متفاوت از همدیگر. هوشی که فشار و استثمار را میسر می‌گرداند، نمی‌تواند عاطفی باشد. تا زمانی که به سطح تحلیلی نرسد و با حیله‌ها و دام‌گستری موجود در شکارگری درنیامیزد، نمی‌توان به «ذهنیتی» که منجر به معضل اجتماعی شود، اندیشید. این ذهنیت جهت پنهان‌نمودن نقش‌ویژه‌ی اساسی خویش، ناچار است افسانه‌های ساختگی ببافد.

بی‌شک می‌توان گفت که به‌واسطه‌ی ترکیب هوش تجسمی با هوش عاطفی، قواعد اندیشه و نهادینه‌شدگی‌های مثبت بسیاری نیز ایجاد شده‌اند. نسبت‌دادن تمامی جهان ذهنیت، به قدرت هیرارشیک صحیح نخواهد بود. به همین دلیل در اعصار یادشده، به اندازه‌ی منازعات آشکار، می‌توانیم جنگ‌های بی‌امان و شدید قالب‌های ذهنیتی و فکری را به‌شیوه‌ای متمرکز مشاهده کنیم. بدین‌سان می‌توانیم به ریشه‌های این پدیده‌ها و رویدادها که آن‌ها را جنگ ایدئولوژیک می‌نامیم و به اَشکال گوناگون دینی، فلسفی، اخلاقی و هنری در مقابل‌مان ظاهر می‌شوند، دست یابیم. درگیری‌هایی که در متولوژی‌ها و ادیان به وفور به آنها برمی‌خوریم، در اصل مبارزاتی اقتصادی و سیاسی‌اند. تا دوران ذهنیت کاپیتالیستی، جنگ‌های اقتصادی و منازعات قدرت‌طلبانه‌ی سیاسی همیشه در پوشش پدیدارهای متولوژیکی و دینی بازتاب یافته‌اند. دولت، نهادینگیِ پایدارِ ساختارهای هیرارشیک را بازنمود[1] می‌کند. تحول بازنماییِ فردیِ ساختارهای قدرت به بازنمودی نهادین، با جامعه‌ی طبقاتی در ارتباط است؛ همان جامعه‌ای که در طی تاریخ به‌واسطه‌ی شهرنشینی -که تمدن‌اش می‌نامیم- توسعه یافته است.

---

[1] Representation: معادل Temsil در ترکی و به معنای بازنمود، بازنمایی، نماینده‌ی کسی یا چیزی.

شهر و طبقاتی‌بودن عموماً همراه با سیستم سرمایه‌داری مصطلح[1] گردیدند. اما توضیح و تشریح ریشه‌هایشان مهم‌تر است. هر رابطه‌ی اجتماعی‌ای که ظهور و یا ریشه‌هایش توضیح داده نشده باشد، به اندازه‌ی کافی درک نمی‌گردد. هنوز هم رهیافت کاملی برای [درک چگونگی] تمرکز مناسبات موجود در تشکل[2] شهر یافته نشده است. حداقل به اندازه‌ی ظهور کاپیتالیسم، مهم است و مستلزم توضیح. شخصاً معتقدم که اطلاق عنوان پیش‌کاپیتالیستی و یا پروتو-کاپیتالیستی[3]، بر شهر اشتباه نخواهد بود. همان‌گونه که بازار عرصه‌ی مناسباتی است که کاپیتالیسم بر روی آن تغذیه می‌نماید و موجودیت می‌یابد، شهر نیز می‌تواند به‌عنوان مکان توسعه‌یابی و پایدارگشتنِ بازار تعریف شود. ارتباط شهر با موضوع بحث ما نیز بر این امر متکی است که پیشرفته‌ترین مکان و بازار هوش تجسمی است. خود شهر به سبب کیفیت بازار، شالوده‌ای است که به‌مثابه‌ی ابزاری برای اجتماعی‌گردانیدنِ بسیار متراکمی، مقتضی ذهن تحلیلیِ مجرّد[4] است و عمدتاً هم آن را به منصه‌ی ظهور می‌رساند. شهر، همچنان‌که بر عقلانی‌شدنِ هرچه بیشترِ جهان متولوژیکی و دینی؛ تسریع و تحریفی هم‌تراز در علم؛ و توأمان بر فلسفه ره می‌گشاید، محیط مناسباتی است که به پیشرفت‌های تاریخی شتاب می‌بخشد. عموماً با هوش تحلیلی کار می‌کند.

جهان انتزاعی اصطلاحات، و بازتاب آن در هنر، شهر را باشکوه‌تر می‌نماید. در محیط مناسبات نظرورزانه‌ی مرزناشناسی که از هوش عاطفی مجرّد شده است، جهانی از توهمات[5] را که با هر نوع دسیسه و دام‌گستری جولان می‌دهد، به ذهنیت جامعه تزریق می‌کند. در محیط شهری، عقل پیشرفت می‌نماید؛ اما کیفیت آن چگونه است؟ بیشتر سبب روشنگری می‌شود یا تیرگی و ابهام؟ هنوز پاسخ‌های کاملاً صحیحی به این سؤالات داده نشده است. جنگ و استثمار، قدرت و طبقاتی‌شدن[6]، کلافی از روابط اساسی‌اند که جامعه‌ی شهری را ایجاد می‌کنند. به میزانی که در درون خود منجر به شکل‌گیری اکثریت غالبی از طبقه‌ی زبون و پست می‌گردد، برای محیط‌زیست هم یک ساختاربندیِ مبتنی بر نسل‌کشی است. اگرچه

---

[1] مفهوم‌سازی

[2] Formation: فرماسیون/ معادلی برای واژه‌ی ترکی Oluşum. واژه‌ی Oluş و Kuruluş نیز به معنای فرماسیون به‌کار رفته‌اند.

[3] Proto- Capitalistic

[4] Abstract: انتزاعی

[5] Image: وهم و خیال

[6] در طول متن واژه‌ی Sınıflaşma را که به معنای لفظی طبقه‌شدن است، به‌شکل طبقاتی‌شدن (Sınıfsallaşma) به‌کار می‌بریم؛ آنجا که منظور تکوین طبقه باشد آن را به‌صورت «به هیأت طبقه درآمدن یا به‌شکل طبقه درآمدن» به‌کار می‌بریم. در مورد برخی از اصطلاحات دیگر نیز به همین نحو عمل می‌کنیم.

تبیینات متولوژیک و دینیِ جماعت‌های غیرشهری[1] با هوش تحلیلی رابطه دارند، اما عموماً نقشی مثبت ایفا می‌نمایند. جهان اعتقادات و به‌ویژه خدایان‌شان، بازتابی است از دنیای احساسات مملو از خلوص و صداقت‌شان. رفیق، رحمان، غفور و رحیم هستند. از رنج و آلام می‌کاهند و سختی‌ها را تسهیل می‌بخشند. هرچه فرم‌های اسطوره‌ای و دینی شهری می‌شوند، خدایان نیز به کسوت صفاتی نظیر مجرّد، ممتحن[2]، مجازات‌کننده و دیگر خصالی که همیشه انسان‌ها را به تضرع و تمنا وامی‌دارند، درمی‌آیند. انسان‌ها را به درد و ناگواری مبتلا می‌سازند و عموماً دوستدار حکمرانی‌اند. اساساً دنیای کالاهایی که همچون بلایی وارد چرخه‌ی بازار شده‌اند، بازتاب داده می‌شود. خداوندان بازار و شهر درهم‌آمیخته و مختلط‌اند.

طبقاتی‌بودن به‌واسطه‌ی گسیختگیِ مناسبات کلان، قبیله و خانواده- عشیره که به‌ویژه از نظر نَسَبی[یا خونی] با گروه‌های فرادست هیرارشیِ قدرت وابستگی دارند، توسعه می‌یابد. گروه‌های فرادست دولتی گشته و گروه‌های فرودست نیز به گروه‌های فرمانبر مبدل می‌شوند. این نیز مرحله‌ای بی‌رحمانه و ازخودبیگانه‌ساز است که با پسرفت هوش عاطفی در پیوند می‌باشد. طبقات ستمدیده به تناسب وابستگی به گروه‌های طبقات فرمانروا، حاکمیت ذهنیتی آنها را مشروعیت می‌بخشند و زبونی و ضعف‌های خویش را تأیید می‌کنند. این لحظه‌ای است که ستمدیدگان به لعنت و منفورترین وضعیت دچار می‌شوند. تأیید استثمار مستبدانه علیه خویش، پایین‌ترین نقطه‌ی محرومیت از هر دو نوع هوش است. محرومیت از ذهنیت، در میان جامعه بیانگر نامطلوب‌ترین و حاشیه‌ای‌ترین[3] وضعیت است. هر اندازه در بالادست، هوش تجسمیِ قربان‌کننده و بردگی‌ساز وجود داشته باشد بدان معناست که در پایین نیز به همان میزان افراد محروم از عقل، ساده‌لوح، گدا و برده ایجاد شده‌اند.

می‌توان تاریخ را از نظر ذهنیتی به چنین دوران‌هایی تقسیم‌بندی کنیم: قرون اولیه‌ای که مرحله‌ی متولوژیکی و دینی در آن برجسته‌تر است(۵۰۰۰ ق.م الی ۵۰۰ ب.م)، دوران تئولوژیکی قرون وسطی که سنتزی از دین و فلسفه است(از ۵۰۰ الی ۱۵۰۰ ب.م) و عصر مدرن که در آن علم و فلسفه از هم متمایز شده‌اند(از ۱۵۰۰ ب.م تا به امروز).

با جزمیّت‌یافتن متولوژی، دین تشکیل می‌شود. نمی‌توان متولوژی را به‌طور تام، دین نامید. دین نیازمند اعتقاد و اَشکال عبادی تغییرناپذیر است. کاملاً تجسمی[ذهنیتی] است. اعتقاد به

---

[1] در متن کلمه‌ی Kırsal به‌معنای غیرشهری، دهات، نواحی روستایی- زراعی یا صفت حاکی از ارتباط با این نواحی.

[2] امتحان‌کننده

[3] در متن Deklase آمده یعنی حالت عکس Class که به‌معنای طبقه، زمره و نیز مجازاً کیفیت یا استعداد برتر است. بنابراین واژه‌ی مذکور را می‌توان به‌شکل بی‌طبقه، از زمره خارج بودن و حاشیه‌ای برگرداند.

تجسمات ذهنی، شالوده‌ی دین است. تنها جنبه‌ی مثبت آن، این است که در گذار به اندیشه‌ی انتزاعی، اندیشه‌ی علمی و فلسفی را به‌واسطه‌ی ایجاد شکافی عمیق، در جامعه اجباری می‌گرداند و ـ اگرچه ناخواسته ـ محیط لازم را برای آن آماده می‌نماید. اندیشه‌ی فلسفی و علمی، به‌واسطه‌ی اندیشه‌ی دینی، در متن رابطه‌ای دیالکتیکی پیشرفت می‌کنند. اثرات ژرف دین را در اندرونه‌ی خود حمل می‌نمایند.

اگرچه سرچشمه‌ی فلسفه، هوشی باشد که کفه‌ی تجسمی‌اش سنگین‌تر است، اما همیشه به مشاهده‌ی انضمامی[1] پیوند داده می‌شود. ارتباطش را به تمامی با هوش عاطفی قطع نمی‌کند. شکلی از اندیشه است که در بالاترین سطح، توان مجرّدسازی[2] را داراست. سهم آن در توسعه‌ی علم، به نسبت دین اولویت بیشتری دارد.

علم، در اساس تفاوت چندانی با فلسفه ندارد. می‌توان علم را به فلسفه‌ای تعبیر نمود که بنیان تجربی آن پیشرفته‌تر است. سعی می‌کنند از طریق مشاهده و آزمون، به دریافتن معنای هر دو طبیعت[3] نایل گردند. مورد صحیح نیز همین است. اما مهم‌ترین نقص‌شان نداشتن پاسخ در مقابل پرسش دین از «چرایی»[طبیعت] است. پاسخگویی به چگونگیِ طبیعت، نمی‌تواند پاسخی کافی برای زندگی باشد. فرضیه‌ای که یک کیهان عظیم را بدون دلیل و سبب و فاقد هدف بداند، چنان رویکردی نیست که شایان پذیرش باشد. علمی که نتواند به پرسش از چرایی و دلیلِ زندگی پاسخ بدهد، نتیجتاً نمی‌تواند از ابزارشدگی برای قدرت بردگی‌ساز رهایی یابد. به‌عنوان تزی قوی این مورد را مطرح می‌سازم: متمایزسازی علم از فلسفه و دین (پُرسمان مربوط به چرایی و هدف) رابطه‌ی تنگاتنگی با ذهنیت کاپیتالیستی دارد.

این گونه می‌توانم اثبات نمایم: دین و فلسفه، حتی متولوژی نیز حافظه و هویت جامعه و نیروی دفاع ذهنی آن است. اگر بسیار تحریف گردد و در تضاد با خویشتن[4] قرار داده شود نیز اساساً یک واقعیت جامعه‌شناختی است. هم جامعه‌ای که رابطه‌ی خود را با تاریخ و حافظه‌اش بریده و هم علم چنین جامعه‌ای تنها می‌تواند در خدمت قدرت معاصر قرار گیرد؛ که آن قدرت نیز کاپیتالیسم است. در سرمایه‌داری، متولوژی و دین و فلسفه چنان تقلیل داده شده‌اند که حتی پشیزی نمی‌ارزند. چرا؟ جواب روشن است. به سبب اینکه دین، فلسفه و افسانه هزاران سال، به‌طور مستمر عناصر کاپیتالیستی (نزول‌خواران، سوداگرانی[5] که از تفاوت

---

[1] Concrete: معادل Somut در ترکی؛ ملموس و واقعی؛ غیرخیالی و مشخص/انضمامی در مقابل انتزاعی قرار می‌گیرد.

[2] Abstract: انتزاعی کردن

[3] طبیعت به‌طور عام، و جامعه که طبیعت دوم است.

[4] یعنی در تضاد با جامعه

[5] Speculator: سپکلاتور، سفته‌باز؛ تیغ‌زن، شیّاد؛ سرکیسه کننده

نامتوازن قیمت‌ها سوءاستفاده می‌کنند) را که در شکاف‌های اجتماعی به کمین نشسته بودند، طرد می‌کردند و برایشان مشروعیتی قائل نبودند. تا زمانی‌که دین، فلسفه و افسانه جایگاهشان را در اندیشه‌ی جامعه حفظ کنند و هوش عاطفی اهمیت خویش را تداوم بخشد، سرآمدشدن کاپیتالیسم غیرممکن می‌گردد. هیچ قدرتی نمی‌تواند در این فضاهای ذهنیتی ـ و به تبع آن اخلاقی ـ به سرمایه‌داری مشروعیت ببخشد و از آن به‌صورت یک نظام اقتصاد اجتماعی که بر آن متکی است، دفاع نماید.

ماکس وبرِ جامعه‌شناس، مذهب پروتستان[1] را در مسیحیت به‌عنوان جهانی ذهنیتی تعریف می‌نماید که فضای ذهنی را برای کاپیتالیسم مهیا نموده و از نظر اخلاقی راه بر کاپیتالیسم گشوده است. از دو جنبه می‌توان این ارزیابی را که تا حدودی واقعیت دارد، به نقد کشید.

الف- خود پروتستانیسم به معنای ضعیف‌ترین دین است. به علمی که سبک و سیاق کاپیتالیستی دارد نیز بسیار نزدیک است. مهم‌تر اینکه عصر ادیان ملی را آغاز می‌نماید. به نوعی پیش‌مرحله‌ی ملی‌گرایی است. ملی‌گرایی نیز یک ایدئولوژی خالص کاپیتالیستی است. اگر از این زاویه به جنگ‌های بزرگ دینی در اروپا نگریسته شود، راه بر[درک] معنای مکمل‌تری خواهد گشود.

کاپیتالیست‌ها برای اولین بار در جغرافیایی(هلند، انگلستان و آمریکا) که دین در ضعیف‌ترین صورت خویش بوده و یا به تازگی به مذهب پروتستان گذار نموده بودند، امکان پیروزی یافتند. این کشورها در عین حال مکان‌هایی هستند که همه‌نوع گمراهی و ارتداد مذهبی در آنجا مأمن گرفته‌اند. با این سخن از ارتدکس[2] دینی دفاع نمی‌کنم. منظورم این است که چون اخلاق پروتستانی ضعیف‌ترین اخلاق مسیحی است، مبدل به گذرگاهی هموار گشته است. تفاوت من با وبر در همین نقطه است. چیزی که او مطلوب عنوان می‌کند، من به‌عنوان موردی نامطلوب ارزیابی می‌نمایم.

---

[1] Protestant : برخی شاخه‌های آن عبارتند از نوسامان‌ها(رفرمیست)، کالونی‌ها، لوتری‌ها، باپتیست‌ها، متدیست‌ها، انگلیکن و پیرکشیشان(Presbyterians). شکاف در کلیسای کاتولیک زمانی ایجاد شد که مارتین لوتر در سال ۱۵۱۷ بر درب کلیسای ویتمبرگ اعلامیه‌ای نهاد که بیانگر مخالفت او با عمل کشیشان در زمینه‌ی خرید و فروش و آمرزش گناهان بود. زیرا کشیشان مبالغی پول تعیین می‌کردند تا گنهکاران با پرداخت آن به کلیسا در آن دنیا از کیفر گناه برهند! ژان کالون که بنیانگذار مذهب کالونی بود نیز در راه این اصلاح‌گری او را یاری داد. واژه‌ی پروتستان در انگلیسی به معنای معترض و مخالف سرسخت است. از منظر پروتستانیسم، هر مؤمن خود یک کشیش است، تنها انجیل سرچشمه‌ی تعالیم است و تنها از طریق رحمت مسیح رستگاری حاصل می‌آید.

[2] راست‌کیشی

ب- اگرچه ممکن است متناقض‌نما[1] به نظر آید، اما ذهنیت کاپیتالیستی عموماً در آخرین و یا ضعیف‌ترین مرحله‌ی پیشروی تاریخیِ طولانی‌مدت ذهنیت دینی، کسب مشروعیت نموده است. من قطعاً علم را محصول توسعه‌ی کاپیتالیستی نمی‌بینم. چیزی که روی داده، مصادف‌شدن آن با یک مرحله‌ی توسعه‌یابی نگون‌بختانه است؛ آن بداقبالی، همزمانیِ وقوع انقلاب علمی و انقلاب اقتصادی کاپیتالیستی در غرب اروپاست که تقریباً در یک قرن رخ داده‌اند. این همزمانی چنین پیامدی را در پی داشته که دروغ بسیار بزرگ «کاپیتالیسم، علم را تولید کرده است» از سوی سازندگان ذهنیت کاپیتالیستی در جایگاه واقعیت قرار گیرد. به یقین برخی از افرادی که در پیشرفت علم سهیم بوده‌اند، در همان جوامعی زیسته‌اند که کاپیتالیسم در آن‌ها پیشرفت سریعی داشته است. اما این مورد، قطعاً منجر به همان‌گویی‌ای[2] نظیر «کاپیتالیسم، علم‌پژوهان را به منصه‌ی ظهور رسانید» نمی‌گردد. دانشمندان با اندیشه‌ی دینی در چالش بودند اما اکثر آنها نیز به پذیرش ذهنیت کاپیتالیستی تن در نمی‌دادند.

چیزی که باید گفته شود این است که کاپیتالیسم از تمامی اَشکال اندیشه استفاده نموده است؛ دقیقاً همانند تأمین سود- سرمایه از سوداگریِ کالا و پول. با ارزش‌گذاری تمامی فرم‌های اندیشه، آن‌هایی که همخوان با منافعش بودند را به شکل مکاتب فلسفی و یا دینی احتکار کرده، تحت نام لیبرالیسم و پوزیتیویسم مجدداً روانه‌ی بازار نموده است. مسئله‌ی تأسف‌برانگیزتر اینکه توانسته است آن‌ها را به‌عنوان کالایی جدید با سودی بسیار بالا بفروشد؛ یعنی توانسته است آن‌ها را به‌صورت ذهنیت حاکم درآورد و مهارت یا رندانگی خود را در زمینه‌ی عَرضه[3] نمودنشان، نشان دهد.

از زوایای گوناگونی می‌توان ذهنیت کاپیتالیستی را تعریف نمود. چیزی که بایستی در ابتدا انجام داد این است که به‌عنوان پوزیتیویسم و لیبرالیسمی تعریف گردد که دارای چنین خصوصیاتی است: التقاطی[4]، فرورونده به هر قالب، خدعه‌آمیزی با ریسک بالا، دگماتیک‌تر از قاطع‌ترین دگماهای دینی، مهمل‌تر از انتزاعی‌ترین فلسفه‌ها، نظرورزانه و چنان بت‌پرستی سطحی و بی‌مایه‌ای که حتی بت‌پرستی نیز بدان دچار نشده است. با استفاده از پوزیتیویسم، علم را عقیم کرده و آن را به ضدیّت با جهان اعتقاد و اخلاق واداشته است؛ و از طریق لیبرالیسم نیز فردگرایی، این عامل به‌آشوب‌کشاننده‌ی جامعه را تا حد نسل‌کشی فرا بُرده و به

---

[1] Paradoxe: پارادکس؛ باطل‌نما، متناقض‌نما، نقیض‌نما، ناسازه؛ قضیه‌ای که خلاف عقیده‌ی عموم پذیرفته شده باشد؛ خلاف‌آمد عادت.

[2] Tautology: توتولوژی؛ تکرر، توضیح واضحات؛ در منطق، یک فرمول گزاره‌ای است که با هر طور ارزش‌گذاری همواره صادق است. نوعی تکرار یک اندیشه با چند فرمول و عبارت ظاهراً متفاوت؛ تکرار واضحات

[3] در متن واژه‌ی Sergileme آمده معادل با Exhibit در انگلیسی به معنای نمایش کالا، در معرض دید و نمایش قرار دادن

[4] Eclectic

خدای دولت- ملت‌گرا تبدیل کرده است. هیچ ذهنیت دینی‌ای به اندازه‌ی ذهنیت کاپیتالیستی منجر به جنگ، فشار و شکنجه نگردیده است. افراد هیچ جامعه‌ای به اندازه‌ی افراد جامعه‌ای که کاپیتالیسم در آن پیروز گردید، ذهنی فاقد احساس مسئولیت، منفعت‌پرست، ظالم، قتل‌عام‌کننده، همگون‌ساز‌گرا[1] و دیکتاتور ایجاد ننمودند.

کاپیتالیسم به‌منزله‌ی نظام انحصاری[2] بناشده بر روی جهان ثروت و پول، امروزه ذهنیت مبتنی بر سرمایه‌ی مالی[یا فینانس] را آفریده و جامعه‌ی انسانی را چنان به قالب‌های ذهنیتی وابسته ساخته که به ذهن هیچ نمرود و فرعونی خطور نکرده است؛ همچنین انسانیت گلوبال[-یزه‌شده][3] را در مقابل حقیرترین بت‌ها وادار به سجده نموده است، [آنچنان‌که] تنها می‌توان از ورشکستگی و فرسودگی ذهنی بحث به میان آورد.

تحقیق ریزبینانه‌تر در زمینه‌ی ذهنیت کاپیتالیسم، دارای اهمیت فراوانی‌ست.

ابتدا باید بگوییم که تعاریف تک‌بُعدی از کاپیتالیسم، نتیجه‌ی فعالیت‌های ذهنیتی‌ای می‌باشند که تحت تأثیر شدید نظام‌اند. می‌توان چنین تفاسیری را در افکار مارکسیست‌ها و آنارشیست‌هایی که ادعا می‌کنند «آنتی‌کاپیتالیست»ترین اقشارند و جامعه‌شناسی علمی وضع می‌کنند، مشاهده نمود.

خود مارکس زیرساخت اقتصادی را در مقام برآمدگاهی[4] برای توضیح تمامی فرم‌های حقوقی، سیاسی و ایدئولوژیکی قرار داده است و این اقدام شاید هم در رأس دلایل اساسی عدم موفقیت سوسیالیسمی باشد که در راه آن جنگ‌های بزرگی برپا شدند. باید این نکته را به خوبی دانست که هیچ اجتماع انسانی‌ای بدون شناخت طولانی از فرم ذهنیتی و آزمودن آن، نمی‌تواند شیوه‌ی حیات مادّی(حیات اقتصادی) را برقرار و نظام‌مند سازد. آن دسته از آنالیزهایی که در خصوص نظام صورت می‌گیرند اما توسعه‌ی ذهنیتی را در تاریکی و ابهام باقی می‌گذارند، نمی‌توانند خود را از خدمت به هژمونی این نظام‌ها رهایی بخشند. حتی اگر بر اساس مخالفتی بسیار شدید صورت گیرند، باز هم این‌گونه است. نظام‌های داده‌ای[یا اطلاعاتیِ] حاکم، ابتدا این حاکمیت‌شان را از راه نهادینگی ذهنیتی و سیاسی تحت ضمانت می‌گیرند. حیات مادّی تنها در این چارچوب می‌تواند تنظیم گردد. ایده‌ی مارکس مبتنی بر «سرراست‌نمودن دیالکتیک هگل»، برعکس تصوری که دارد، نه تنها صحت[اندیشه‌ی] وی را نشان نمی‌دهد بلکه نمایانگر اشتباه جدّی و خطرناک اوست. دیگر به خوبی درک شده

---

[1] Assimilationist: آسیمیلاسیونیست

[2] Monopolistic

[3] جهانی شده

[4] منبع، سرچشمه، محل برآمدن

است که ایده‌آلیسم هگل به‌مثابه‌ی نقطه‌ی اوجِ اندیشه‌ی متافیزیکی، یکی از مراحل و نقاط اساسی مسیری است که به‌سوی دولت- ملت آلمان می‌رود. قبل از آن مارتین لوتر[1] (بانی ایدئولوژی پروتستان) و ایمانوئل کانت (در مقابل ابژه‌گرایی، به سوژه‌گرایی و نسبتاً اخلاقیات توجه می‌کند) می‌آیند. اگرچه پارادوکسیکال[2] به نظر می‌رسد اما درواقع مارکس این خط‌مشی را تحت نام نظام پرولتر و آنتی‌کاپیتالیست ادامه داده است. نتیجه، منجرشدن ایدئولوژی (ذهنیت) آلمانی به فاشیسم و پیشوایی[3] به شیوه‌ی هیتلر است.

کسی که به بهترین وجه متوجه این خطر در مسئله‌ی ذهنیت شده است نیز، فیلسوف آلمانی نیچه است. فعالیت‌های ذهنیتی به شیوه‌ی نیچه، مخالفتی حقیقی در برابر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی است. توسعه‌ندادن و عدم تبدیل آن به فلسفه‌ی سیاسی[4] و پراکتیک، نقصی بزرگ است. تلاش‌های دیرهنگام فیلسوفان فرانسوی (ژیل دولوز[5]، فیلیکس گواتاری[6] و میشل فوکو) و گرامشی[7] ایتالیایی بسیار ناکافی بودند و از نظر سیاسی نهادینه نشدند. موردی که

---

[1] Martin Luther : مارتین لوتر؛ پیشوای آلمانی نهضت اصطلاحات پروتستانی (۱۵٤٦- ۱٤۸۳) او کتاب انجیل را برای نخستین بار به آلمانی ترجمه کرد و به تجدیدنظر مذهبی در مسیحیت پرداخت.

[2] Paradoxical : متناقض‌وار؛ ناسازواره

[3] Leadership

[4] Political Philosophy : همچنان‌که Political Science به‌شکل علم سیاست برگردانده می‌شود می‌توان اصطلاح Siyaset felsefesi را به فلسفه‌ی سیاست و یا فلسفه‌ی سیاسی برگرداند.

[5] Gilles Deleuze : ژیل دولوز متفکر فرانسوی (۱۹۹۵- ۱۹۲۵). وی از یاران نزدیک میشل فوکو است و کتابی با نام «فوکو» را پس از مرگ وی نگاشته است. دولوز و گاتاری جسم انسان را «ماشین سرشار از تمایل» می‌نامند. از نظر آنها زندگی یک بازی اشتیاق و قدرت است که در آن تولید اشتیاقات نوین و انحرافات جنسی نیز نوعی تلاش جسم برای ساخت اندام‌های نو و شکستن ساختارها و روایت‌های قرادادی [یا سنتی] و مدرن جسم است. فوکو در خصوص کتاب مشترک دولوز- گاتاری می‌گوید «تا پیش از کتاب آنها روانکاوی همچون ابزاری هرچند نامتکامل و ناقص برای رهایی دیده می‌شد، رهایی از ناخودآگاه، جنسیت و غیره. اما دولوزو گاتاری نشان دادند که روان‌کاوی به آن شکلی که تا آن زمان انجام می‌شد یعنی روانشناسی اودیپی، باعث می‌گردید که میل جنسی خانوادگی شود یعنی این میل را منقاد قدرت می‌ساخت. در نتیجه کتاب دولوز و گاتاری به‌خوبی عدم «شناخت قدرت» را نشان دادند».

[6] Felix Guattari : فیلیکس گاتاری یا گوآتاری، فیلسوف روانکاو-فرانسوی و پیشگام جنبش مبارزه با روان‌شناسی (۱۹۹۲- ۱۹۳۰) وی همکار دولوز بوده و با همکاری هم کتابی به نام «ضدّ اودیپ» نوشته‌اند که در آن از «ماشین‌های سرشار از تمایل» داد سخن می‌دهند تا جزمیات سرکوب‌گرانه‌ی مکتب فروید را مورد هجوم قرار دهند. عصر مدرن در کنار تکنولوژی تولید، با تکنولوژی ارتباطات به کنترل مصرف و رفتارهای اجتماعی و سیاسی می‌پردازد؛ گاتاری از خصوصی‌کردن ویژگی‌ها از طریق الزام آنها به تکنولوژی‌های شناختی و معرفتی بحث می‌کند. یعنی در عصر نوین فریب بزرگ دیگر «جامعه‌ی سرگرمی»ها نیست بلکه شخصی‌سازی احتیاجات فردی است.

[7] Gramsci : آنتونیو گرامشی نویسنده و متفکر مارکسیست ایتالیایی (۱۹۳۷- ۱۸۹۱). گرامشی معتقد است که سلطه‌ی ایدئولوژیک نمی‌تواند کامل باشد، زیرا عقل سلیم به طبقه‌ی کارگر نوعی آگاهی می‌بخشد که نقطه‌ی مقابل آن نوع آگاهی است که طبقه‌ی سرمایه‌دار بر آن تحمیل می‌سازد. به نظر وی اگر این آگاهی انقلابی توسط روشنفکران تقویت گردد، به‌شکل یک نیروی کارا درمی‌آید. از دید گرامشی مبارزه طبقاتی تا حدود زیادی، کشمکش میان گروه‌های روشنفکری است که یکی در خدمت طبقه‌ی سرمایه‌دار و دیگری در خدمت طبقه‌ی کارگر است. از نظر وی، دولت ابزار اصلی نیروی جبر است، اما تحصیل رضایت‌مندی از طریق سلطه‌ی ایدئولوژیک

سوسیالیسم رئال موفق به انجام آن شده، شراکت در جرمی عینی است که به مدت حداقل صدوپنجاه سال تحت نام گرایش چپ مدرنیسم کاپیتالیستی صورت گرفته است. آزمون‌های روسیه‌ی شوروی و چین، مصداق‌های جالب این قضاوت ما هستند.

امیدوارم بتوانیم در بخش‌های مربوطه این موضوع را به‌طور گسترده بررسی نماییم. انتقاداتی که آنارشیست‌ها و به‌ویژه پیشاهنگان کلاسیک آن همچون پرودون[1]، باکونین و کروپاتکین در خصوص ظهور کاپیتالیسم ارائه نمودند، در بسیاری از موارد روشنگرانه‌تر است. بُعد ایدئولوژیکی و سیاسی آن را بهتر می‌توانستند ببینند. اما ناتوانیشان در ایجاد فلسفه‌ی سیاسی و نهادینگی‌ای صحیح، همچنین غافل بودنشان از موضوع اخلاق و تاریخ سبب شد که در تحلیل آخر آنها نیز به یک کالای ایدئولوژیکی برای کاپیتالیسم تبدیل شوند. همچنین بایستی خاطرنشان سازم تا زمانی که فعالیت ذهنیتی با یک فعالیت مؤثر سیاسی، اخلاقی، تاریخ و عملی یکپارچه نگردد، نمی‌تواند از مورد استفاده قرار گرفتن توسط طرف مقابل، نابودی و یا همگون‌شدگی و انفعال رهایی یابد. چه دردناک است که آنچه بر سر فعالیت‌های

به‌وسیله‌ی سایر نهادها محقق می‌گردد. هابسباوم چنین می‌گوید: در هنگامی که استالین عینی‌ترین نسخه‌ی مارکسیسم را به منصه‌ی ظهور رسانید، بخت خوش و بازی روزگار گرامشی را از دست استالین در امان قرار داد چرا که موسولینی او را به پشت میله‌های زندان فرستاده بود. پیشوای فاشیست ایتالیا درباره‌ی گرامشی از دادگاه خواسته بود که باید مانع شویم این مغز برای بیست‌سال کار کند. با این همه، تأملات گرامشی در زندان، درون‌مایه‌ی اصلی اندیشه‌اش را شاکله بخشید و کتاب نامه‌های زندان را رهاورد آورد. گرامشی به نقد لیبرالیسم اقتصادی و اصل معروف لیبرالیسم فرانسوی یعنی «بگذار بشود» می‌پردازد. از نظر گرامشی «بگذار بشود» در هنگامی‌که جامعه‌ی مدنی و دولت سرشتی همسان و اساساً از لحاظ پراکتیک «پیوندی تام» دارند، نه‌تنها نشانگر عدم مداخله‌ی دولت در شئون اقتصادی نیست بلکه جلوه‌ای تام از «تنظیم دولتی» محسوب می‌شود. گرامشی تزویر لیبرالیستی رایج را برملا می‌سازد و آنچه را که تحت عنوان آزادی کارگر در جامعه‌ی لیبرال تبلور می‌یابد، به چالش می‌کشد. همچنین از منظر او در امر مبارزه‌ی طبقاتی، حوزه‌ی اندیشه در بخش روساخت به اندازه‌ی بخش زیرساخت اهمیت دارد.

[1] Pierre Joseph Proudhon : آنارشیست و جامعه‌شناس سرشناس فرانسوی و از متفکرین برجسته‌ی فلسفه‌ی سیاسی(۱۸۶۵-۱۸۰۹) وی نگرش آنارشیسم را در حوزه‌ی فلسفه، اقتصاد و سیاست بسط و گسترش داد. پرودون فعالانه در انقلاب دوم فرانسه شرکت داشت و از تئوری‌پردازان اصلی آن بود. او بر دگرگونی و تغییر آرام جامعه تأکید می‌ورزید و در خصوص ذات دولت که آنارشیست‌ها را به‌سمت نفی دولت و برافکندن آن سوق می‌دهد می‌گوید «دولت‌ها، تازیانه‌ی خدایند».

یکی از آثار پرودون «مالکیت چیست؟» نام دارد که ریزبینانه به خاستگاه و چیستی ماهیت مالکیت خصوصی می‌پردازد و با ارجاعات تاریخی، فلسفی و سیاسی استنتاج می‌نماید: «مالکیت دزدی است، زیرا با حق مالکیت دیگران در تعارض است». پرودون در کتاب فلسفه‌ی فقر تأمل میان مالکیت خصوصی، بازتولید و ارزش کالا را دلیل اصلی فقر برشمرده و برای خلاصی‌یافتن از آن «تولید تعاونی» را پیشنهاد نموده است. در تولید تعاونی، اتحادیه‌های متحد کارگری به طور نامتمرکز به تولید خودخواسته می‌پردازند. این همان دیدگاهی است که بعدها تحت نام فدرالیسم اقتصادی بازشناخته شد. پرودون در اثر دیگرش توانایی سیاسی طبقه‌ی کارگر می‌نویسد: «مبارزه‌ی قانونی به‌مثابه‌ی اهرم فشار اصلی و محوری، بایستی به‌گونه‌ای توأمان با مبارزات سراسری طبقات تحت ستم و مکمل آن بازشناخته شود. از تمام ظرفیت ارتجاع‌پذیر محدودیت‌های قانونی باید استفاده کرد تا پتانسیل پراکسیس انقلابی را افزایش بخشید» در واقع بینش پرودون در این‌باره، با تمامی آنارشیست‌های بعدی که خشونت و قانون‌گریزی را محوریت تمام تحرکات کارگری می‌دانستند، به شدت تعارض دارد.

آنتی‌کاپیتالیستی آمد نیز همان سرنوشتی است که در تاریخ نمونه‌هایش را بسیار می‌بینیم(به‌ویژه نمونه‌هایی نظیر مسیحیت، بودیسم، آیین زرتشتی و مانویت). نکته‌ای که می‌بایست دست‌نشان سازم این است: باور و ادعایم این نیست که آموزه‌های مذکور به هدر رفته باشند و نتوان آن‌ها را از دست تقدیر نجات داد. اگر این‌گونه می‌بود، نه این سطور به نگارش درمی‌آمد و نه به اخلاق آزاد معنایی داده می‌شد. موردی که انجام می‌دهم، نوعی نقادی است.

اگر بخواهیم امروزه و به عبارت صحیح‌تر در کلّیتی تاریخی[1] به یک نظام آلترناتیو موفق در برابر کاپیتالیسم ـ به‌منزله‌ی آخرین مرحله‌ی تکاملی تمدن(به شکلی که تعریف شد)ـ و تکیه‌گاه‌های تاریخی آن دست یابیم، ناچاریم از طریق سوق‌دادن فعالیت‌های ذهنیتی در درون یک تمامیت، «فلسفه‌ی سیاست، نهادینه‌سازی سیاست و کردارهای حیات مادّی» را به‌گونه‌ای درآمیخته با عشق، در کنار هم قرار دهیم.

جایگاه «اعمال زور سیاسی و نظامی» در هژمونی‌گرایی نظام کاپیتالیستی حائز اهمیت است؛ اما چیزی که اساساً آن را سر پا نگه می‌دارد این است که جامعه را با توسل به صنعت فرهنگی تسلیم نموده و حتی مفلوج ساخته است. می‌توان گفت که ذهنیت اجتماعات متأثر از نظام را به وضعیتی درآورده که عقب‌مانده‌تر از وضعیت میمون‌های شبه‌انسان است؛ همچنین آنها را به چنان حالتی دچار ساخته که برای رقصاندن و به بازی گرفتن مساعدند. نظام برقرارشده در باغ‌وحش‌ها، در واقع نمونه‌ای بسیار روشنگر است جهت نشان‌دادن آنکه تمامی جامعه به شیوه‌ی باغ‌وحش تنظیم می‌شود! بسیاری از فیلسوفان اثبات کرده و گفته‌اند همچنان‌که حیوانات موجود در باغ‌وحش،[عناصری] جهت تماشا(عناصری نمایشی) هستند، جامعه نیز به یک جامعه‌ی نمایشی تبدیل شده است. سه حوزه‌ی[2] اساسی اعم از صنعت سکس، سپس به‌گونه‌ای مختلط صنعت‌های ورزش و هنر ـ فرهنگ، با استفاده از یک کمپانی[3] وسیع تبلیغات[4] رسانه‌ای به‌صورت همه‌جانبه و مستمر، هوش عاطفی و تحلیلی را مورد بمباران قرار می‌دهد و آن را به‌طور کامل فاقد کارایی می‌سازد و فتح ذهنیتی جامعه‌ی نمایشی (تماشاکردنی) کامل می‌شود.

---

[1] Historical: تاریخمند

[2] در متن اصلی کلمه‌ی üç (S) آمده به معنای «سه S»،که منظور حرف S ابتدای سه کلمه‌ی Seks، Spor و Sanat است به‌ترتیب به معنای سکس، ورزش و هنر. چون در ترجمه این حرف به «و» در ورزش و «هـ» در هنر تبدیل شد آن را به شکل «سه بخش، سه حوزه و یا سه مقوله» برگرداندیم.

[3] Company

[4] در متن کلمه‌ی Reklam آمده(مأخوذ از فرانسوی) که به معنای اعلان تجاری و تبلیغات تجاری است.

این جامعه، جامعه‌ای است که نظام به شیوه‌ای بدتر از تسلیم‌گرفتن، به دلخواه خویش آن را سوق می‌دهد و مدیریت می‌نماید. در واقع اولین آزمون جامعه‌ی نمایشی فاشیسم شکست نخورد؛ سران آن تصفیه گردیدند. اما نظام در دوران جنگ سرد[1] و بعد از آن از راه دولت-ملت و شرکت‌های سرمایه‌گذاری گلوبال[2] بر تمامی جماعات مسلط گردانیده شد. دوران مذکور، بارها و بارها از فتح جوامع به دست نظام‌های نیرومند امپراطوری و در رأس آن سومر، مصر، هند، چین و روم فراتر رفت. بسیار به‌خوبی قابل درک است که مرحله‌ی امپراطوری کاپیتالیسم، اوج هژمونی آن است(مراحل پیش‌تر استعمارگری[3] و امپریالیسم[4]) و به‌رغم اینکه به‌صورت عینی نشانه‌های متعدد کائوتیک و فرسودگی را با خود دارد، ولی نظام می‌خواهد این واقعیت را با به بازی گرفتن فراوان جامعه، یعنی گذارناپذیر ساختن هژمونی ذهنی، تلافی نماید.

همان‌طور که گفتیم یکی از عوامل تعیین‌کننده در رسیدن آن به چنین سطحی، تبدیل نمودن غریزه‌ی جنسی[5](سکس) به یک صنعت و عرضه‌ی آن می‌باشد. انسان‌ها به حالتی درآورده شده‌اند که موفقیت را در نیروی جنسی می‌جویند. حال آنکه غریزه‌ی جنسی در تمامی جانداران در زمینه‌ی درک حیات و نامتناهی‌ساختن آن، نقش‌ویژه‌ی مؤثر وآموزنده‌ای دارد. می‌توان از جانداران تک‌سلولی[6] گرفته تا انسان، کارویژه‌ی غریزه‌ی جنسی را بدین شکل تعریف نمود. بنابراین بامعنا و حتی مقدس است. اجتماعات انسانی نیز در طول تاریخ چنین تعبیر و تفسیری را اساس قرار داده‌اند. تمامی تحقیقات انسان‌شناختی صحت این تفسیر را تصدیق می‌نمایند. اگر رابطه یا روابطی وجود داشته باشند که بایستی دچار کالاشدگی[7] نشوند(یعنی به‌صورت صنعت درنیایند)، لازم است رابطه‌ی جنسی در صدر آن‌ها جای گیرد. زیرا در پیوند با قداست، تعالی و استمرار حیات است. عموماً نیز در زمینه‌ی عدم گمراه‌سازی و تهدیدنکردن سایر حیات‌ها، توأم با احساس مسئولیت است.

---

[1] Cold war: ستیز ایدئولوژیکی و سیاسی که توأم با رقابت تسلیحاتی و جنگ ویژه‌ی روانی و تبلیغاتی است. در خصوص کشمکش‌های میان بلوک شرق و غرب در مرحله‌ی بعد از جنگ جهانی دوم این اصطلاح کاربرد یافت.

[2] Global Finance: فینانس گلوبال، فینانس در سطح جهانی.

[3] کولونیالیسم

[4] Imperialism: جهان‌گشایی

[5] Generic

[6] Protozoon : جاندار تک‌یاخته‌ای؛ جانوری که بدنش تنها از یک سلول تشکیل گردیده مانند آمیب. هر سلول از هسته، پروتوپلاسم(مادّه‌ای شبیه سفیده‌ی تخم‌مرغ که جزء عمده‌ی سلول می‌باشد و در همه‌ی یاخته‌های جانوری- گیاهی موجود است) و غشاء تشکیل شده است و به‌خاطر کوچک‌بودن با چشم رؤیت نمی‌شود.

[7] در طول متن واژه‌ی ترکی Metalaşma با توجه به مفهوم جملات به‌صورت کالا شدن، کالاشدگی و کالایی‌شدن برگردانده شد.

می‌توان گفت استثمار جنسی، یکی از اساسی‌ترین ابزارهای هژمونیک نظام است. این غریزه نه‌تنها به‌صورت کالا درآمده و صنعتی غول‌آسا شده است؛ بلکه در جامعه به هیأت یک دین جنسیت‌گرای مردسالارانه درآورده شده که الوهیت «فالوس»[1] هندی را هم فاسد ساخته و هم ده‌ها مرتبه فراتر از آن رفته است. به‌ویژه این نشانه‌ی جدید دینی در هر مردی در جایگاه اساسی هنر و به‌ویژه ادبیات قرار داده شده و کاملاً به یک ابزار تخدیر مبدل شده است. مخدرات شیمیایی در مقابل این دین جنسی چیزی در حد هیچ‌اند. هر یک از افراد جامعه از طریق کمپانی‌های تبلیغات رسانه‌ای (تنها اعلان‌های تجاری معمولی نیستند) به‌صورت یک منحرف جنسی درآورده شده‌اند. تفاوتی بین جوان، پیر و حتی کودکان قائل نمی‌شوند؛ از همه استفاده می‌نمایند. زنان به پیشرفته‌ترین ابژه‌ی سکس تبدیل شده‌اند. محکوم به ذهنیتی شده‌اند که اگر هر ذرّه‌شان سکس را تداعی ننماید، انگار هیچ بهایی نخواهد داشت. کانون مقدس خانواده به درگاه سکس مبدل شده است. از مادر مقدس و الهگی، «پیرزنانی» باقی مانده‌اند که به دردنخور بوده و به گوشه‌ای انداخته شده‌اند. وضعیتی است بسیار تلخ و اسفناک. از راه تلقیح مصنوعی، مرحله‌ی مبدل‌ساختن زنان به یک ابزار کامل سکس، به اوج رسانده شده است.

موجودیتِ وضعیتی معکوس نیز به اقتضای نظام به ابعاد تحمل‌ناپذیری رسیده است. با وارد عرصه نمودن فناوری‌های بهداشتی، داشتن فرزندان متعدد و در رأس آن فرزندان ذکور که از حیث ماهوی سنتی از سنت‌های جامعه‌ی پدرسالار است، زنان طبقات زیرین به سطح ماشین بچه‌زاییِ تقلیل نقش داده شده‌اند. پرورش فرزند به‌منزله‌ی کاری دشوار برعهده‌ی محرومان گذاشته می‌شود، بدین‌ترتیب از طرفی نیاز به کارگران جوان برآورده می‌گردد و از دیگر سو چنان فساد خانوادگی‌ای ایجاد می‌شود که نمی‌توان از پس معضلاتش برآمد. با یک سنگ چند گنجشک را می‌زنند! زنان و مردان طبقه‌ی فرادست که با کودک مصنوعی، فرزندخوانده و پرورش حیوان، جوهر مفهوم فرزند را منحط ساخته و کمبودشان را جبران می‌کنند، تا حد غائی سعی دارند سکسی باقی بمانند و دین جدید سکس را به مراسمات و شعایری[2] بیارایند؛ حتی جهت این کار سر از پا نمی‌شناسند. نتیجه‌اش چنین موردی است: جمعیتی غیرقابل تحمل و بی‌معنا، بیکاری‌ای که در هیچ دورانی از تاریخ دیده نشده و رسیدن

[1] Fallus : نمادی قوّه‌ی باروری مرد؛ نماد نرینه. در انسان‌شناسی، فالیسیسم به پرستش نرینگی مربوط است که در هند، یونان و سومر دیده شده است. فالوس واژه‌ای یونانی است و لینگام معادل هندی آن است. لینگام نمادی از خدای مخرّب هندی یعنی شیوا است و در معابد هندی مورد تقدیس قرار می‌گیرد. فالوس یا همان نرینگی مرد، همچون سرّ دیدگاه پدرسالار است که نبایستی دیده شود؛ گویی که نماد تحسین‌برانگیزی و سوژه‌شدن مرد است!

[2] Ritual : تشریفات، آداب/ Ritualism : آداب‌پرستی

بحران زیست‌محیطی به چنان سطحی که قادر به حمل بار[ناشی از عملکردهای] انسان نیست. باید بگویم که در صددم چگونگی حل‌وفصل این معضل را بیشتر در بخش «جامعه‌شناسی آزادی» بررسی کنم.

۴

صنعتی گردانیدن فرهنگ و به عبارتی دیگر تولید کالاییِ گسترده و رایج آن، دومین مورد از مؤثرترین ابزارهای بردگی است. فرهنگ، از معنایی محدود، بیانگر جهان ذهنیتی جوامع است. اندیشیدن، ذوق و پسند[1]، و اخلاق سه موضوع اساسی آن هستند. در درون نظام، محاصره و ازآنِ خودگردانیدن[2] عناصر فرهنگی توسط قدرت سیاسی و اقتصادی، صدها سال به طول انجامید. وابسته‌سازی عناصر فرهنگی در تمامی تاریخ تمدن، از نقطه‌نظر مشروعیت[یابی] امر اغماض‌ناپذیری است. نیروهای متنفذ عرصه‌ی اقتصاد و قدرت به زودی این مسئله را درک می‌کنند و به هیچ وجه در زمینه‌ی اخذ تدابیر درنگ نمی‌ورزند. قدمت آسیمیله‌شدن فرهنگ از طرف[سامانه‌ی] قدرت، به دوران تأسیس هیرارشی‌ها در گذشته‌ها برمی‌گردد. ابزارهای اساسیِ مدیریت‌اند. اگر هژمونی فرهنگی نباشد، نمی‌توانند انحصارات موجود در عرصه‌ی اقتصاد و قدرت را مدیریت نمایند. نظام‌های متکی بر فشار و استثمار، از طریق غارت‌هایی که صورت می‌دهند نهایتاً با زور بتوانند در برهه‌ای کوتاه‌مدت موجودیت خویش را پابرجا نگه دارند و بس. هنگامی که چیزی برای چپاول و غارت باقی نماند، یا با همدیگر گلاویز می‌شوند یا فرومی‌پاشند و نابود می‌گردند.

نقش فرهنگ در تمدن کاپیتالیستی، امری حیاتی است. فرهنگ به‌مثابه‌ی تجمع ذهنیتی تمامی عرصه‌های اجتماعی، ابتدا آسیمیله شده(با منطبق‌ساختن آن بر موضع قدرت اقتصادی و سیاسی) و سپس برای انتقال وسیع و پر شدت و حدت آن به تمامی اجتماعات جهان(ملت‌ها، خلق‌ها، دولت- ملت‌ها، جوامع مدنی و شرکت‌ها) به‌صورت یک صنعت درآورده می‌شود. حوزه‌های مشخصی نظیر ادبیات، علم، فلسفه، سایر حوزه‌های هنری، تاریخ، دین و حقوق به صورت ابژه و سپس کالا درآورده می‌شوند. ابزارهایی نظیر کتاب، فیلم، روزنامه، تلویزیون، اینترنت و رادیو به‌منزله‌ی کالاهای این صنعت، کارکرد می‌یابند. در ارتباط با این مسئله، کالاهای فرهنگی ضمن راهگشایی بر یک سود هنگفت مادّی، در زمینه‌ی تحقق اسارت ذهنیتی در ابعادی که نظیر آن در تاریخ دیده نشده است، همچنین تشکیل طبقه، ملت، عشیره و همه‌نوع جماعتِ بدتر از گاو، **توده‌ای** عاری از معنا و خلاصه بی‌شکل[3]، فاقد فرم و با

---

[1] در متن واژه‌ی Beğeni آمده که معادل Taste در انگلیسی است به معنای حس ذوق و پسند.

[2] در متن Satın alınma آمده و به معنای خریداری‌شده است؛ در اینجا در معنای وابسته‌شدن، ازآنِ دیگران شدن به کار رفته.

[3] Amorphous

اشتهایی میمون‌وار، نقش‌ویژه‌ی مخرب بنیادین‌شان را ایفا می‌نمایند. بانیان اساسی آن دولت-ملت‌ها، شرکت‌های گلوبال و انحصارهای[1] رسانه‌ای است. هیچ چیزی از جامعه به آنها مربوط نیست، الاّ کسب پول و مصرف آن. حتی محروم‌شده‌ترین اقشار را نیز به حالتی درآورده‌اند که به‌غیر از کسب سود بسیار و زندگی مطابق میل خویش، به آرمان دیگری نمی‌اندیشند.

در این امر دقت کنیم که از محرومیت به‌عنوان یک پدیده‌ی فرهنگی استفاده می‌نمایند. حتی در دوران قرون وسطی که آن را نمی‌پسندیم نیز محرومیت را به‌عنوان انگیزه‌ی شورش تلقی می‌کردند؛ اما تحت هژمونی فرهنگی رسمی، دستیابی به دستمزد به‌صورت هدف درآورده شده و این نشان از پیروزی فرهنگی نظام دارد.

ناگوارترین جنبه‌ی اسارتِ ناشی از حاکمیتی که به‌واسطه‌ی توأمانیِ صنعت فرهنگ و صنعت سکس برقرار می‌گردد، این است: داوطلبانه با آن به‌سر بردن و حتی آن را «انفجار آزادی» نامیدن. قطعاً این قوی‌ترین تکیه‌گاه و ابزار مشروعیت[یابی] نهاد مدیریت است. مرحله‌ی امپراطوری کاپیتالیسم تنها با توسل به صنعت فرهنگی ممکن می‌گردد. بنابراین مبارزه در برابر هژمونی‌گرایی فرهنگی نیازمند دشوارترین مبارزه‌ی ذهنیتی است. تا زمانی که در برابر جَنگ فرهنگی نظام که از طریق فتح، همگون‌سازی و صنعتی‌کردن آن را برپا می‌نماید، مبارزه را هم از نظر محتوا و هم فرم توسعه ندهیم و سازماندهی ننماییم، هیچ یک از مبارزات آزادی‌خواهانه، مساوات‌جویانه و دموکراتیک شانس موفقیت نخواهد داشت. در بخش جامعه‌شناسی آزادی سعی خواهم کرد مسائلی از این دست را به‌گونه‌ای وسیع مورد بحث قرار دهم.

ورزش، از سرآغاز تاکنون، به‌مثابه‌ی بازی‌ای تدارکاتی جهت مشارکت در جامعه، کارایی یافته است. بازی‌های ورزشی جهت مشارکتی موفقیت‌آمیز در زندگی، ترتیب داده می‌شوند. به نوعی نقش تمرین‌دهندگی جهت اجتماعی‌بودن را بازی می‌کنند. به‌ویژه از دوران فرسایش امپراطوری روم بدین سو می‌بینیم که ورزش آغاز به صنعتی‌شدن می‌نماید. نهاد گلادیاتوری این‌گونه است.

کاپیتالیسم از همان سرآغاز، ورزش را نیز با قدرت یکپارچه و عجین ساخته (تخصصی‌کردن) و با ویران‌سازی جوهر آماتور[2] آن در پی صنعتی‌نمودنش برآمده است. این حوزه‌ی تخدیر مهم دیگری است که به صورت کالا درآورده شده. به‌جای مشارکتی با روحیه‌ی بالا و برخورداری از استقامت جسمی در جامعه، مواردی همچون کسب

---

[1] منظور اداراتی است که صاحب امتیازات انحصاری‌اند.

[2] Amateur : غیر حرفه‌ای؛ در مقابل Professional یا حرفه‌ای‌بودن در یک پیشه.

پول، ژرفابخشی به رقابت جنون‌وار بر سر آن و فروکاهی جامعه به وضعیت تماشاگری کنش‌پذیر[1] را قرار داده است. فرهنگ آرنا(طعمه‌شدن برای شیران و جنایت‌های گلادیاتوری) را در تمامی حوزه‌های ورزش گسترش داده است. رکورد و تشویق، دو تصور ذهنی حاکم‌اند. داشتن تیم به شکل مقوله‌ای مهم‌تر از داشتن دین و فلسفه درآمده است. طرفداری از تیم کاملاً به‌صورت یک بیماری درآمده است. بدین شیوه در راستای مدیریت آسان، یک ابزار مؤثر دیگر جهت مدیران ایجاد شده است. مثلاً کدام دین و یا فلسفه می‌تواند نقشی را ایفا نماید که فوتبال برای مدیران حاکم بازی می‌کند؟

با یک ارزیابی کلی می‌توان گفت که با تبدیل سه حوزه[سکس، ورزش و هنر] به صنعت، به اوج هنر مدیریت رسیده‌اند. مدیریت سرمایه‌ی گلوبال و قدرت دولت- ملت بدون صنعتی‌ساختن سه مقوله‌ی مذکور نمی‌توانند تحقق یابند. مجدداً باید بگویم که غریزه‌ی جنسی، فرهنگ و ورزش را به‌مثابه‌ی پدیده، به‌تنهایی نامطلوب جلوه نمی‌دهم و به باد انتقاد نمی‌گیرم. آنچه مورد انتقاد می‌باشد، فسادگشتن و صنعتی‌شدن مواردی است که حیاتی‌ترین عرصه‌های تکوین و تداوم اجتماعی‌اند.

یک ابزار بسیار مهم ذهنی دیگر در هژمونی ذهنیتی کاپیتالیسم، جهان مجازی[2] است که ارگان‌های مطبوعاتی و رسانه‌ای گردانندگان آنند. مجازی‌شدن حیات، به معنای رسیدن خرد تحلیلی به آخرین مرزهای خویش است. حتی عرضه‌داشتنِ مجازیِ رعب‌انگیزترین رَخداد نظیر جنگ نیز، به تنهایی و به آسانی می‌تواند اخلاق را فرو بپاشاند. حیاتی که جسم و ذهن انسان قادر به تجربه‌اش نباشد از دیرباز بدین‌سو حیات تقلبی نامیده می‌شود. با اطلاق عنوان مجازی بر آن، حیات نمی‌تواند از تقلبی‌بودن رهایی یابد. پیشرفت تکنیکی که امکان حیات مجازی را فراهم می‌آورد، به تنهایی مجرم شمرده نمی‌شود. با این ویژگی‌اش مورد ارزیابی قرار می‌گیرد: ظاهر ساختن مجدد استثمار در برابرمان و فلج‌گردانیدن ذهن فرد. فناوری افسارگسیخته، خطرناک‌ترین اسلحه است. حاکمیت سرمایه‌داری بر فناوری و نیاز به مدیریت میلیاردها انسان، ازجمله فاکتورهای اساسی است که آفرینش حیات مجازی را اجباری می‌گرداند. زندگی، دیگر زیسته نمی‌شود، بلکه پیوسته مجازی می‌گردد. بسان مُرده‌ای متحرک است. موارد شبیه‌سازی‌شده، مشخص‌ترین حالت حیات مجازی می‌باشند. از رهگذر شبیه‌سازی هر رخداد، رابطه و اثری، انسان به شناخت نائل نمی‌گردد؛ بلکه احمق می‌شود. با توسل‌جویی به تقلید از تمامی آثار تمدن، نمی‌توان پیشرفت نمود؛ بلکه هژمونی فرهنگ

---

[1] Passive: منفعل، بی‌اراده

[2] Sanal معادل انگلیسی آن Imaginary به معنای موهوم، خیالین، تصوری

تقلیدی برقرار می‌شود. تفاوت‌یابی [یا دگرسانی] نهفته در جوهر حیات به هیچ وجه بر اساس تکرار به‌وجود نمی‌آید. حتی تاریخ نیز تکرار نمی‌شود. تقلید، با پیشرفت در تضاد است. حیات مجازی نیز منجر به تقلید نامحدود می‌شود. همگان با تقلید از یکدیگر، به هم تشابه می‌یابند. بدین ترتیب، رمه‌های گوسفند ایجاد می‌شوند. عصر سرمایه‌ی مالی بدون وجود حیات مجازی نمی‌تواند تداوم یابد. تنها با احمق‌شدن نامحدود می‌تواند پیش رود که آن نیز از طریق حیات تقلبی و مجازی تحقق می‌یابد.

مقابله با آن، اساسی‌ترین وظیفه‌ی [مدافعان] شیوه‌ی حیات آزاد است. تعریف و سازماندهی حیات آزاد، موردی اجتناب‌ناپذیر برای پابرجا نگه‌داشتن جوامع است. سؤالاتی که جامعه‌شناسی آزادی باید بیشتر از همه بدان‌ها پاسخ دهد، در همین حیطه قرار دارند.

از چند جنبه می‌توانیم به تعبیر و تفسیر این موفقیت نظام بپردازیم.

اول؛ سست‌شدن «پایبندیِ کارکرد [محورانه]یِ جامعه به اخلاق و دین» به معنای تقلیل آن به درجه‌ی دوم از راه حقوقِ لائیک و تابع‌ساختنِ آن است. دین و اخلاق به تناسبی که در خدمت نظام باشند، اجازه‌ی موجودیت می‌یابند. حقوق و لائیسیسم[1] درواقع ابزارهای گذار از کنترل اجتماعی به قدرت کاپیتالیستی است. جهت تشکیل عرصه و منابع یدکی برای سرمایه و نیروی کار، هم اقشار آریستوکرات و هم سرف‌های جامعه‌ی قدیمی با استفاده از اسلحه‌ی حقوق و لائیسیسم تصفیه می‌گردند. به تمامی از میان برداشته نمی‌شوند؛ چون ابزارهایی هستند که از طرف تمدن بسیار مورد استفاده واقع می‌شوند، به‌عنوان آخرین کلام تمدن، برای آن نیز لازمند. اما به شرط شریک‌نشدن با قدرت اقتصادی و سیاسی و عدم مانع‌سازی در برابر آن. این کارویژه‌های رفرم دینی و دولت حقوقی به‌صورت نشانه‌های اساسی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی درمی‌آیند. نقش اساسی خویش را به‌مثابه‌ی دو ابزار اساسی گذار به اقتصاد و جامعه‌ی کاپیتالیستی ایفا می‌نمایند. در عین حال ابزار حل مسائل و مشکلات ذهنیتی نظام هستند.

دومی؛ «روش علمی» است. متمایزسازی ابژه- سوژه همانند کلید هژمونی ذهنیتی است. اصل ابژکتیویته که ظاهراً مقوله‌ی غیرقابل اغماض روش علمی است، درواقع پیش‌مرحله‌ای برای حاکمیت سوژه‌گرایی است. برای مدیریت‌نمودن بایستی سوژه شد. طبیعتاً نقشی که برعهده مدیریت‌شوندگان قرار داده می‌شود، ابژه‌شدن است. به هیأت ابژه درآمدن، به معنای شیء‌شدگی و مدیریت‌شدن همانند اشیاء است. ابژه، به‌مثابه‌ی شیء و بنابراین طبیعت، بیانِ متدیکِ آن است که سوژه مطابق خواست خویش مبدل به نیروی مدیریت گردیده است.

---

[1] Laicism: گرایش لائیک‌بودن

آن‌هم به‌منزله‌ی شرط بنیادین[1] علم. ریشه‌ی متمایزسازی سوژه- ابژه تا به افلاطون برمی‌گردد. دوگانگی بازتاب‌های کم‌مایه و دنیای «ایده»[2]های مشهور افلاطون، بنیان تمامی تمایزات مشابه است. بنیان‌های متولوژیکی آن را به‌گونه‌ای خارق‌العاده در جوامع سومر و مصر می‌بینیم. تعالی و بلندمرتبگیِ الوهیِ هیرارشی‌هایِ فرادست و بردگی اقشار فرودست، ریشه‌ی اصلی آن است. بیان ذهنی دوگانگی‌های «خالق- مخلوق»، «فرمانروا- فرمانبردار» به شکل «خدا- بنده»، «کلام- اشیاء» و «ایده‌های تمام‌عیار- بازتاب‌های کم‌مایه» پیشرفت می‌نماید و به تمایز «سوژه- ابژه» می‌رسد. تمایز روح- بدن نیز در همین چارچوب است. معنای سیاسی‌اش انکار دموکراسی و راهگشایی آن بر الیگارشی[3] و مونارشی[4] است.

باید به‌خوبی دانست که به‌واسطه‌ی کاپیتالیسم، ذهن تحلیلی به حیله‌گرترین و دسیسه‌بازترین اَشکال درمی‌آید. بورس[5]، جالب‌ترین بیان این واقعیت است. هوش گُمانزن(تجسمی) عرصه‌ای است که سود عظیمی را با خود به همراه می‌آورد. سوداگری و هوش تجسمی، در درون نظام به هیأت برادرانی دوقلو درمی‌آیند. در عرصه‌ی سیاسی و نظامی نیز همان‌گونه است. جنگ بر پایه‌ی حیله‌گری و رندانگی ایجاد شده است؛ اوج فرهنگ شکارگری است. هوش تجسمی در عرصه‌های بورس، سیاست و نظامی‌گری به چنان ابزار دست‌آموزی[6] و توطئه‌ای مبدل گشته که تاکنون نظیر آن دیده نشده است. حتی به اندازه‌ی یک ذرّه جایی برای وجدان و عاطفه باقی نمی‌گذارند. از طرفی می‌توان با

---

1 در متن Amentü آمده که واژه‌ای عربی است(آمَنتُ) و به معنای ایمان‌آوردن؛ یعنی شرطی که از طریق آن کفر یا ایمان شخص معلوم می‌شود و با بر زبان آوردنش مشخص می‌شود که شخص ایمان آورده است. آن را به شکل «شرط بنیادین» به‌کار بردیم.

2 Idea : مثال، نمونه‌ی حقیقی و لایتغیر؛ در جمع مُثُل/ این جمله اشاره به این است که افلاطون امور واقع یا پدیده‌ها را بازتاب یا تصویری کم‌ارزش محسوب می‌نمود و به ایده یا مثل که حالت آرمانی و لایتغیر هر چیزی است اعتقاد داشت.

3 Oligarchy : گروه‌سالاری، جرگه‌سالاری، اندک‌سالاری. حکومتی که در آن اقلیّتی کم‌شمار بر اکثریت حکم می‌رانند؛ هر سازمانی که در آن عده‌ای معدود کنترل امور را در دست داشته‌باشند.

4 Monarchy : سلطنتی، پادشاهی؛ حکومت تک‌نفره؛ حکومتی تحت اختیار تنها یک پادشاه یا ملکه

5 Bourse : محل معاملات ارزی و سهام؛ مکانی که کار قیمت‌گذاری، خرید و فروش کالا و اوراق بهادار در آن صورت می‌گیرد. انواع آن عبارتند از بورس اوراق بهادار و بورس کالا. بورس، جامعه را به پس‌انداز تشویق می‌کند تا این پس‌اندازها را به گردش اندازد و سرمایه‌ی لازم جهت اجرای پروژه‌های دولتی و خصوصی فراهم آید. کلمه‌ی بورس از نام شخصی بلژیکی به نام واندر بورس اخذ شده که صرّافان شهر در برابر خانه‌ی او گرد می‌آمدند و به کار معامله‌ی کالا و اوراق بهادار و پول می‌پرداختند. بازار بورس، مکانی است که در آن سهام شرکت‌های مختلف تولیدی، سرمایه‌گذاری و خدماتی داد و ستد می‌شود. به بازار بورس، بازار سهام هم گفته می‌شود. افراد، سهام خود را می‌فروشند تا نقدینه‌ای را که حاصل می‌کنند، به‌عنوان سپرده به بانک تسلیم نمایند و بدین ترتیب بهره‌ی مناسبی کسب کنند.← همچنین وقتی بانک‌های مرکزی نرخ بهره را کاهش می‌دهند، افراد سپرده‌های خویش را از بانک خارج می‌کنند و صرف خرید سهام می‌نمایند.

6 Manipulation : با زرنگی زیر نفوذ گرفتن؛ فریب‌زدن. تأثیرگذاری هدایت‌کننده؛ دست‌آموز ساختن جهت ایجاد نیازهای کاذب.

بمباران‌های اتمی و سایر بمب‌های دهشتناک، جانداران را برشته نمود و از طرف دیگر میلیاردها[دلار] را در چند روز و بدون ریختن عرق سود برد. می‌توان گفت که کاپیتالیسم در بورس، سیاست و جنگ، با عریانی تمام ذهنیت خویش را برملا می‌سازد. هیچ ارزش انسانی و عاطفی‌ای وجود ندارد که آن را در راه سود پایمال نسازد.

حال آنکه، این هوش عاطفی است که موردی اغماض‌ناپذیر برای حیات است. هرچه از این نوع هوش گسست صورت گیرد، حیات معنازدایی می‌شود. فجایع اکولوژیک، از خطراتی که در برابر زندگی مطرحند، همانند وقوع نوعی قیامت خبر می‌دهند. مسئول آن تغذیه‌ی مستمر هوش تجسمی -که به‌صورت ناصحیح مورد استفاده قرار می‌گیرد- از راه ادبیات[1]، قدرت، شهر، دولت، علم، هنر و مبدل‌شدن آن به لویاتان جهانی(امپراطوری جهانیِ سرمایه‌ی گلوبال) است. متوقف‌ساختن این هیولا نیازمند تلاش بسیار وسیع هوش عاطفی است. برای بی‌ضرر نمودن آن بایستی بر فشاری که بر روی حیات آزاد اعمال می‌نماید، فائق آمد. قبل از اینکه کره‌ی زمین را به حالت غیرقابل زیست درآورد، باید شریان‌های حیاتی آن را قطع نمود. وظیفه‌ی اساسی جامعه‌شناسی آزادی دستیابی به بینش تئوریک این عمل حیاتی و موفقیت در زمینه‌ی ساختاربندی صحیح آن خواهد بود.

ب-اکونومیسم[2]

دیدگاه‌هایی که ظهور کاپیتالیسم را به‌عنوان نتیجه‌ی طبیعی پیشرفت اقتصادی محسوب می‌نمایند، در چارچوب این گروه قرار دارند. به‌ویژه مارکسیسم، از این نقطه‌نظر به یک نوع اکونومیسم تقلیل داده شده است. همیشه سعی بر آن شده تا سرمایه‌داری در حکم یک مدل اقتصادی درک گردد. اقتصاد سیاسی در جایگاه رفیع علوم اجتماعی قرار داده شده است. از نام آن پیداست، در تشکیل دولت مدرن برخی تصمیمات را که در مورد حیات اقتصادی اتخاذ گردیده‌اند، به‌صورت یک رشته‌ی علمی درآورده شده است.

---

[1] در متن واژه‌ی ترکی Dil آمده به معنای زبان. منظور زبان و لسان بیان چیزی است که می‌توان ادبیات را معادل قرار داد.

[2] Economism: اقتصادگرایی، اصالت اقتصاد

تحقق کاپیتال یعنی سرمایه‌ای که با تکیه بر استثمار قیمت‌ها در بازار، سودآور است، در ایجاد این نگرش نقشی مهم ایفا نموده است. نگرشی ایجاد شده است که انگار پیشرفت سرمایه‌داری منفک از تاریخ، جامعه، قدرت و در کل منفک از پیشرفت تمدنی میسر است. آنهایی که بیش از سایرین در موقعیت ضدّ سرمایه‌داری به‌سر برده‌اند، به‌صورت متناقض‌وار، با نشاندن کاپیتالیسم بر جایی که حق آن نیست، به زعم خویش علیه کاپیتالیسم جنگیده‌اند.

امکان درک‌نمودن متخصصان انگلیسی‌تبارِ حوزه‌ی اقتصاد سیاسی وجود دارد. قابل انتظار است به‌مثابه‌ی کشوری که کاپیتالیسم در آن به پیروزی دست یافت، اقتصاد را به‌شکل الگو درآورند. غور و تعمق فکری کارل مارکس بر روی این مدل، از نقطه‌نظر به انتقاد گرفتن متخصصان حوزه‌ی اقتصاد سیاسی مهم و بسیار تبیین‌کننده گشته است. بداقبالی این بود که اثر مارکس نیمه‌کاره باقی ماند و مارکسیست‌های پس از او نیز، به‌طور کامل آن را کاریکاتوریزه[1] نمودند. عدم تجزیه و تحلیل نظام‌مند رابطه‌ی قدرت و کاپیتالیسم دولتی را می‌توان اساسی‌ترین نقص نامید. سعی بر تعیین[2] نقش ایدئولوژی نموده است. رویکردهایش در قبال ذهنیت کاپیتالیسم در برخی نقاط قوی است.

اما خطای اساسی‌اش آن بود که پوزیتیویسم را ـ که مدت‌ها بود مُهر خویش را بر محیط روشنفکری[3] زده بود ـ به‌منزله‌ی ایدئولوژی برگزیده‌ی روشنگری بنیان قرار داد. مطابق نگرش او می‌توان همانند علم فیزیکال[4]، علوم اجتماعی[5] را صورت‌بندی نمود. به چنین نگرشی معتقد شده و در آن تردیدی ندارد. این رویکرد اثر بسیار ارزشمندش یعنی «کاپیتال»[6] را عقیم کرده و منجر به آن گردیده تا نه همچون یک اثر تحقیقی بلکه بسان کتابی دینی مورد تفسیرپردازی قرار گیرد. کارهایی که مریدان می‌توانند انجام دهند، معلوم‌اند. تفاسیر لنین در مورد امپریالیسم، سرمایه‌داری انحصارگر و دولت ـ انقلاب، تلاش‌هایی هستند که از فلسفه‌ی روشنگری فراتر نرفته‌اند. همچنین با وجود دیدگاهی که مشارکت بسیاری [در پیشبرد

---

[1] Caricaturize: مضحک و اغراق‌آمیز جلوه دادن

[2] Determination

[3] Intellectual: عقلانی؛ انتلکتوئل، در طول متن اغلب به‌شکل روشنفکر به‌کار رفت.

[4] Physical Science: علم مربوط به فیزیک، علم امور مادّی و جسمی

[5] Social Sciences: در متن اصطلاح Toplumsal bilim آمده. همچنین وقتی در متن sosyal bilimler بیاید باز هم معادل Social Sciences است و در همین معنا به‌کار بردیم.

[6] عنوان کامل آن Das Kapital است.

سوسیالیسم رئال] داشته، نتوانسته است ظرفیت[1] گذار از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی را نشان دهد؛ این همان عامل اساسی ناموفق‌ماندن آزمون شوروی است.

تفاسیر آنارشیست‌ها در مورد کاپیتالیسم نیز، عموماً اقتصادی است. چنان رویکردی دارند که گویی اگر کاپیتالیسم در چارچوب اقتصادی محکوم شود، فرو خواهد پاشید. نگرش‌هایی که به‌واسطه‌ی پوزیتیویسم معیوب گشته‌اند[چنین بیان می‌گردند]: «علم قوانینی دارد. اقتصاد نیز یک علم است و بنابراین قوانین مخصوص به خویش را داراست. مطابق این قوانین چون کاپیتالیسم سبب بحران می‌شود، پس نظامی است که قادر به حیات نخواهد بود. چیزی که باید انجام داد، شتاب‌بخشیدن به سازوکار این قوانین است. نتیجتاً کاپیتالیسم فرو خواهد پاشید و کمونیسم برقرار می‌گردد!» آنچه در بنیان این نگرش‌ها موجود است، عدم تعریف صحیح واقعیت اجتماعی است. عموماً جامعه دارای چنان سیستم و حتی کائوسی است که روند و سازوکار آن بسیار خارج از[ساحت] ایدئولوژی‌های روشنگرانه است. چون از نقطه‌نظر کیفی با تمامی ذهنیت‌ها و ساختارهای نهادینه و علومی که تعبیر به پوزیتیو می‌شوند و ازجمله اقتصاد متفاوت است، و به دلیل حالت پراکتیکی‌اش که اکثراً کیفیتی کائوتیک دارد، راه‌حل‌ها و اقداماتی توأم با رویکردهای بسیار متفاوتی را مقتضی می‌گرداند.

در پرتو این انتقادات می‌توان اقتصاد و کاپیتال یعنی روابط بین نظام سرمایه را فهم‌پذیرتر ساخت. اولین تشخیصی که بایستی انجام داد این است که اگرچه پارادوکسیکال به نظر آید، اما کاپیتالیسم را اقتصاد محسوب ننمود. واشکافی و تحلیل آن به‌عنوان یک رژیم سیاسی، ما را هرچه بیشتر به درک سود موجود در مضمون آن نزدیک خواهد ساخت. در اینجا باید توجه کرد که دچار تقلیل‌گرایی قدرت و دولت نشویم. یعنی از اکونومیسم به قدرت‌گرایی[2] دچار نخواهیم شد. جامعه‌شناس[3] ماکس وبر اگر به‌جای ارزیابی‌اش که اخلاق پروتستانی و روح کاپیتالیسم نام دارد، خود سرمایه‌داری را به‌عنوان یک طریقت تفسیر می‌کرد، شانس تعریف و توضیح وی بیشتر می‌گشت. فرناند برودل می‌خواهد چنین توضیح دهد که کاپیتالیسم از طریق ایجاد انحصار بر قیمت‌هایی که در بازار شکل می‌گیرند، ظهور می‌نماید. همگی آنها و ازجمله پژوهش‌های مارکس، تجزیه و تحلیلات مهمی هستند اما نقص اساسی‌شان در اینجاست که چنان رویکردی دارند که گویی توضیح و تعریف اقتصادی امری اجباری است.

---

[1] Capacity: استعداد

[2] در متن ترکی اصطلاح İktidarizm که با توجه به اینکه منظور از iktidar همان قدرت(Power) است نه اتوریته(که در برخی متون فارسی به اقتدار برگردانده می‌شود)؛ استفاده از اصطلاح قدرت‌گرایی به جای آن مناسب‌تر است.

[3] Sociologist

به نظر من کاپیتالیسم از سرآغاز بدین‌سو، به‌لحاظ نظامی- سیاسی و فرهنگی سازماندهی شده و تحول یک سنت[1] قدیمیِ سازماندهنده‌ی رندانه‌ی غصبِ ارزش‌های اجتماعی و در رأس آن اندوخته‌های مادّی است که از سده‌ی شانزدهم بدین سو در غرب اروپا تدریجاً به‌شکل فرم‌یابی اجتماعی حاکم درآمده است. می‌توان ظهور کاپیتالیسم را به‌صورت حلقه‌ی مدرن سنت غصبِ ارزش‌های اجتماعیِ تشکیل‌شده در فراگردِ زن- مادر از طرف اولین گروه چپاولگری که در پیرامون مرد نیرومند شکل گرفته نیز تعریف نمود. فعالیت آن‌دسته از گروه‌هایی است که در انگلستان و هلند و قبل از آن پیشگامان دولت‌شهرهای[2] ایتالیایی - یعنی شهرهای جنُوا، فلورانس و ونیز- به‌سر برده‌اند؛ این گروه‌ها به‌صورت اولین گروه‌های کاپیتالیستیِ طریقت‌مانند متداخل با دولت، دارای اَشکالی از زندگی خصوصی بوده‌اند؛ آن‌ها با نوآوری‌هایی که داشته‌اند مهارت احتکار و سوداگری از راه پول را نشان داده‌اند؛ با بازی قیمت‌ها در بازارهای شکل‌گرفته در همه‌ی نقاط جهان، ارزش‌های بزرگی را غصب کرده‌اند؛ همچنین به هنگام لزوم، از اعمال زورِ مداوم باز نمانده و هوش تجسمی‌شان در سطحی پیشرفته بوده است. در برخی جاها می‌توان اینان را خاندان، آریستوکرات و بورژوا نیز نامید. تنها و مهم‌ترین فرقشان با حرامیان[3] قرون اولیه و وسطی این بود که عموماً در شهرها اسکان یافته و با اتوریته‌ی دولتی درآمیخته بودند، همچنین در صورت لزوم به‌گونه‌ای پوشیده‌تر و به‌عنوان گزینه‌ی درجه‌ی دوم دست به اعمال زور می‌زدند. ظاهراً اقتصاد دارای قواعد و هنجارهایی است. آنها نیز مطابق این قواعد از طریق هوش خویش و پول‌هایی که در دست دارند، سود حاصل می‌کنند. هنگام مطالعه و تحقیق صحیح در خصوص تاریخ کاپیتال، مشاهده خواهد شد که این رویکرد دقیقاً ارزش یک مَثَل و حکایت را داراست.

در جنگ‌های استعمارگرانه که اولین اندوخته‌ها ایجاد گشتند، هیچ‌گونه هنجار اقتصادی وجود نداشت. مستعمره‌های پرتغال، اسپانیا، هلند، انگلستان، فرانسه و قبل از آن شهرهایی همانند ونیز و جنُوا، تماماً و به‌طور مستقیم از طریق زور، نخستین اندوخته‌های کاپیتالی را فراهم می‌نمودند. تشخیص این واقعیات هم در بازارهای کشورهای نزدیک و هم در عرصه‌های مستعمراتی دشوار نیست. بعدها نیز ارباب‌ها از چهل حرامیان به‌وجود آمدند. جنتلمن‌ها[4] پای به عرصه نهاده‌اند. اگر چهل حرامیان مدرن، اربابان بورژوا نامیده شوند، فراتر

---

[1] Tradition: فراداد، عرف، فرادهش

[2] در زمان یونان باستان به دولت‌شهر یا شهر- دولت، پولیس (Polis) می‌گفتند.

[3] راهزنان؛ اصطلاح چهل حرامی به حکایت علی بابا و چهل دزد بغداد که ازجمله داستان‌های پر آوازه است نیز اشاره دارد.

[4] Gentleman: بیگ، آقا، آقامنش.

از مُد معنای دیگری نخواهد داشت. رشته‌هایی که علم اقتصاد نامیده می‌شوند، لاپوشانی مسئله را به‌مثابه‌ی کارکرد اساسی‌شان ادامه می‌دهند. هر تئوری که در خصوص این موضوعات با موفقیت مواردی را ارائه دهد، در مقام ساختار اساسی، مورد تحقیق و استفاده قرار می‌گیرد و جایزه کسب می‌کند. هیچ علمی به اندازه‌ی علم پدیده‌ی اقتصادی واقعیات را به بازی نگرفته و آن‌ها را باژگون ننموده است. در عرصه‌ی اقتصاد سیاسی کاپیتالیستی به بزرگ‌ترین تحریف عقل تجسمی[1] برمی‌خوریم. مدرنیته‌ی کاپیتالیستی تنها نظامی است که دارای امتیاز توسعه و ترقی بر اساس چنین علم جاعلی[2] است.

اکونومی و یا به‌دست آوردن ابژه‌های حیات مادّی، اساسی‌ترین مسئله‌ی مرتبط با زنده‌بودن است. اقتصاد، ابزار تحقق تکامل است. نظام[هستنده‌ی] جاندار، جهت بقای خویش، ابژه‌های مورد نیاز را از محیط خارج کسب می‌کند و از طریق متابولیسم[3] و مطابق با دستگاه گوارش خود، بقایش را تحقق می‌بخشد. قاعده‌ای جهان‌شمول است. تکامل[یا فرگشت] از رهگذر متفاوت‌شدن، تداوم حیات را تحقق می‌بخشد. جهت ممانعت از تکثیر افراطی یک نوع و ممانعت از استیلای آن بر سایر انواع و جلوگیری از نابودیشان، همیشه از یک توازن پیروی کرده و یا آن را میسر گردانیده است. تکثیر افراطی موش‌ها را که منجر به نابودی گیاهان می‌شود، به‌وسیله‌ی مار متعادل نموده و بروز همان مسئله توسط حیواناتی همچون گوسفند، بز و رمه‌های گاوسانان مشابه آن را از طریق درندگان گوشتخوار متوازن ساخته، امکانات چنین تعادل و توازنی را فراهم آورده و راه پیشرفت نوعی آن‌ها را هموار ساخته است. تنها با نگریستن به نتایج آن می‌توان پاسخ داد که چرا تکامل طبیعی این‌گونه عمل می‌نماید. به نظر من دلیل اساسی‌اش، استمرار نظام جانداران از طریق پیشرفت آن است. این را باید وحشی‌گری طبیعت نامید یا عدالت آن؟ این موضوع بحث دیگری است. همچنین آیا محصول یک هوش ژرف است یا با ابتدایی‌بودن در ارتباط است؟ در چارچوب متافیزیک محسوبش نماییم و یا نه؟ این‌ها به نظر من مسائل مهمی هستند که در ارتباط با مقوله‌ی جهان‌شمولی[یّت] می‌باشند و باید با هوش تحلیلی در مورد آن اندیشید. می‌تواند با اگزیستانسیالیسم[4] نیز ربط داده شود.

---

[1] عقل تجسمی : عقلی که تخیل و نظرورزی می‌نماید؛ عقلی که پلانی را طرح‌ریزی و مجسم می‌کند.

[2] جعل‌کننده؛ تقلبی‌ساز

[3] Metabolism : سوخت و ساز؛ هضم، تغییرات شیمیایی غذا در بدن جهت تولید انرژی

[4] Existentialism : اگزیستانسیالیسم فلسفه‌ی انسان است در مقابل فلسفه‌ی اشیاء. از منظر اگزیستانسیالیسم انسان موجودی ذاتاً آزاد است که در بند و زنجیر مقتضیات عینی و طبیعت نیست و خود با دستان خویش، سرشت و نهاد خود را می‌سازد و متحول می‌نماید. در برداشت اگزیستانسیالیستی فرق اصلی انسان و اشیاء در این است که در انسان، اگزیستانس ـ به‌مثابه‌ی عمل و اختیار ـ بر جوهر و ماهیت برتری و تقدم

مهم‌ترین پاسخی که می‌توان به این پرسش‌ها داد این است که[فرآیند] تکامل، همیشه مکمل‌شدن را مدنظر قرار می‌دهد. از یک نقطه‌نظر گویی در جریان کیهان و زمان، در جستجوی تکمیل‌گشتن و کمال‌یافتن است و آرزوی آن را دارد. در غیر این‌صورت چگونه می‌توانیم کیهان را[از ابتدا] تا به انسان و همچنین پیشرفت انسان را در حالت جامعه‌ی محدود توضیح دهیم؟ اگر همیشه شیرها و یا گاوسانان می‌بودند و همه‌جا را تحت استیلا درمی‌آوردند، تداوم حیات نمی‌توانست از سطح خزه‌های ابتدایی فراتر رود. کیهان شکوهمند همراه با کیهانی در سطح انسان، مسیر تشکلی به نام وجدان و اخلاق را نیز هموار نموده است. معنای آن چیست؟ مرحمت و عدالت! خلاصه‌ی این اصل نیز این‌گونه بیان شده است: «گر اندیشه یکی می‌بود، بره و گرگ با هم زندگی می‌کردند.» در اینجا نیز یک نگرش جهانشمول نهفته است. آیا بره و گرگ می‌توانند برادرانه در کنار هم زندگی کنند؟ تجربه‌ی عملی انسان اثبات کرده که امکان‌پذیر است. یعنی خود اندیشیدن به اینکه انسان نمی‌تواند گرگ انسان شود(اصل وحشی‌گری کاپیتالیسم) و عملی‌سازی آن، هدف فروگذارناپذیر انسان‌بودن است. این در حالیست که در یک دوران نیای گرگ و بره یکی بوده؛ تمایز بعدها ایجاد شد. حداقل چرا مجدداً به‌سوی همزیستی برادرانه پیش نروند؟ دست‌کم از نظر تئوریک ممکن است و به وفور نیز به نمونه‌های آن برمی‌خوریم.

این موارد را به این منظور بازمی‌گویم: این مقوله نمی‌تواند حاوی معنایی باشد که کاپیتالیسم جهت[توجیه] ظهور خویش، نمونه‌های بسیار کم‌شماری[از موجودات زنده] را دستاویز قرار دهد که می‌توان آن‌ها را وحشی نامید و در روند تکامل مشاهده‌شان می‌کنیم. جواب جالب‌تر اینکه، آیا بایستی راه‌گشایی بر پدید آمدن جلبک‌های ابتدایی تا خزه‌های خشکی، از آنجا تا درختان شکوهمند و همچنین میلیون‌ها نظام مربوط به حیوانات گیاهخوار را(حیواناتی که همدیگر را نمی‌خورند) برای زندگی الگو قرار ندهیم، بلکه نمونه‌هایی را الگو قرار دهیم که می‌توان هرکدامشان را یک سرطان تکاملی نامید؟ این موارد را به‌عنوان پیش‌توضیح، بدین جهت بیان می‌کنم که جایی برای تئوری‌های مبتنی بر ظهور سرمایه‌داری از راه تکامل طبیعی وجود ندارد. اصل معکوسی همانند بزرگ‌نمایی مستمر ارتش بیکاران و زنده نگه داشتن دستمزد پایین نیز در همین چارچوب است.

دارد. اگزیستانسیالیسم نقطه‌ی مقابل فلسفه‌ی افلاطون و هگل است که در آن به جوهر، ماهیت یا صورت(مثال) ازپیش‌موجودی باور دارند. هم پدیدارشناسی و هم اگزیستانسیالیسم بر آزادی سوژه تأکید می‌ورزند. بنابراین سوبژکتیویسم اگزیستانسیالیستی نظیر سارتر را نوعی اصالت من(Solipsism) می‌دانند.

این یک تشخیص زیست‌شناختی[1] است: در حالی که نوع انسان بر اساس اجتماعی‌بودن هستی‌اش[2] را تداوم می‌دهد، تمامی مراحل تکامل را نیز در ساختار[جسمانی] خویش دربر می‌گیرد و به فعلیت می‌رساند. اگر علم را به مقوله‌ای تعبیر کنیم که به دین پوزیتیویسم آلوده نگشته باشد، باید به‌خوبی بدانیم که مورد یادشده یکی از اثبات‌های باشکوه علم است. با بیان اینکه در جامعه‌شناسی آزادی درباره‌ی هم این خصوصیت نوع انسان و هم انتخابِ اخلاقی و ویژگی داوری(امکان ترجیح آزاد) آن به بحث و گفتگو خواهم پرداخت، سعی خواهم کرد خلاصه‌وار به بیان این مسئله بپردازم که **توسعه‌ی ریتمیک**[3] پیشرفت اجتماعی با تکامل طبیعی همخوان است و باژگونه نیست؛ همچنین اثبات نمایم که چرا باید حیات متمدنانه‌ی مبتنی بر کانون‌های قدرت و دولت را ـ که با توسعه‌ی افراطی شهرنشینی و همراه با آن به‌واسطه‌ی هیرارشی و طبقاتی‌شدن، بسان یک تومور رشد کرده‌اند ـ در طبقه‌بندی «شیر شدنِ افراطی» و یا برعکس «گاو شدن[4] افراطی» قرار دهیم.

همچنین قبل از هرچیز بایستی بگوییم که می‌توان ریشه‌های چنین رخدادهایی را هرچند به‌صورت محدود در تکامل بیابیم و نیز در تکامل نوع انسان آن‌ها را به نوعی از بیماری، انحراف و پس‌ماندگی (آدمخواری[5]) تفسیر کنیم. همچنین باید به وضوح درک کنیم که ریتم طبیعی تکامل این‌گونه نیست. عموماً در تمدن و خاصه در مرحله‌ی کاپیتالیستی آن، نظام اجتماعی و طبیعت دوم با بهره‌گیری از یک ویژگی پس‌مانده قابل تشکیل نیست. در همین ارتباط، آنچه اساس کار است تنها اقدام به دست‌نشان‌سازی بسیار واضح این مسئله نیست(این وظیفه‌ای است که در برابر آکادمیسین‌ها[6] قرار داده شده) بلکه بایستی آن را به یک اصل بنیادین حیات تعبیر نمود. در غیر این‌صورت، تفاسیر اجتماعی ما از سرآغاز معیوب می‌گردند.

فرناند برودل در تفسیری که درباره‌ی پیدایش کاپیتالیسم به‌عمل آورده، پایه‌های آن را بر یک «نیروی مشاهده‌ی مبسوط» و «برخورداری از امکان مقایسه» قرار می‌دهد. همچنین تفسیر آن را بر تمامیت تاریخ، جامعه، قدرت، تمدن ـ فرهنگ و توسعه‌ی مکانی استوار ساخته و از این رهگذار، مسئله‌ی روش را نیز شفاف می‌نماید. در خصوص رویکردهای پوزیتیویستی

---

[1] Biologic: بیولوژیک

[2] varoluş

[3] Rhythmic: موزون، چرخه‌ای/ ریتم= ضرباهنگ

[4] در متن اصطلاح Sığırlaşma به‌کار رفته است.

[5] در متن اصطلاح yamyamlık آمده که معادل با Cannibalism است به معنای گوشتخواری، آدم‌خواری. یام‌یام نام اقوام آفریقایی گوشت‌خوار است.

[6] Academician

محتاط است. کارل مارکس تحت‌تاثیر عمیق[عصر] روشنگری[1] با شالوده قرار دادن علم پوزیتیویستی، در موضوع مبدل‌ساختن اقتصاد به یک علم بسیار مدعی است. در ارتباط با این موضوع بایستی سهم خُردسال‌بودن جامعه‌شناسی را نیز مورد توجه قرار داد. مدتهاست که قطعیت علمی[2] و گرایش مبتنی بر پیشرفت خطی مستقیم، در سطح یک «شرط بنیادین» بر اذهان حاکم گردانده شده است. رمانتیسم[3] کوشش کرده تا این خط‌مشی را فروپاشاند؛ اما برعکس با درافتادن در ورطه‌ی انحراف اراده‌گرایی، معضلات ذهنی را عمیق‌تر هم می‌سازد. رویکرد نسبی‌گرایانه‌ی[4] نیچه که مبتنی بر «[تطور] دوری»[1] است و کفه‌ی هوش عاطفی آن

---

[1] Enlightenment

[2] علم کوانتوم(Quantum/ کوانتیده به معنای کمیّتی گسسته) پایه‌ی قطعیت‌ناپذیری را در برابر قطعیت‌گرایی دیگر علوم بنیان نهاده است. نویسنده کتاب حاضر در کتاب دفاع از یک خلق آورده: «چنین به‌نظر می‌رسد که دولت برای کلیه‌ی پیغمبران، عالمان و فیلسوفان و دانشمندان امروزی وضعیتی بسان «تئوری کوانتوم» داشته است. این همان معمایی است که می‌گوید «گر مکان پدیده‌ای مشخص شود زمان آن، و اگر زمان پدیده مشخص باشد مکان آن مجهول خواهد بود» و این دوگانگی است. بعضی از فلاسفه این وضعیت را «اصل عدم قطعیت» می‌خوانند. می‌توان آن را به‌عنوان یک اصل برای پیشرفته‌ترین سطح هوشیاری و حساسیت یعنی «شناخت» در نظر گرفت. من هم به این امر اعتقاد دارم و یا آن را می‌دانم: در لحظه‌ای که می‌شناسی، پیدایش می‌یابی. به‌علت اینکه «شناخت» و «پیدایش» هردو در یک لحظه صورت می‌گیرند علیرغم صرف تلاش زیاد نتوانستم راه‌حل رهایی از حالت شناخت ناقص(نیم ـ شناخت) را بیابم. اما این دوگانگی‌ای است که در منتهی‌الیه مرزهای کَلان و خُردِ کیهان جریان دارد. درشگفت‌انگیزترین آفریده‌های کیهان جریان دارد. من بر این باورم که دولت از این قاعده پیروی نمی‌کند. به قول انگلس، روزی خواهد رسید‌که «دولت» مثل زباله‌ای بی‌ارزش در زباله‌دان تاریخ انداخته شود و غیر از شیئی موزه‌ای ارزش دیگری نخواهد داشت. بد شانسی این است که منبع، زمان، مکان، چگونگی و ماهیت ایجاد آن مشخص نیست و در صورت دسترسی به آن چنان فرم متفاوتی به خود می‌گیرد که درک و شناخت آن بسیار مشکل است. بدین ترتیب وضعیت را چنان می‌نمایاند که گویا «دوگانگی کوانتوم» می‌باشد.»/ علم کوانتوم، مکانیک نیوتونی را که مربوط به اجرام بزرگ، سرعت‌های یکنواخت و حرکت‌های خطی بود و نوعی دترمینیسم را در خود می‌پروراند به زیر سؤال برد.

[3] Romanticism: اصالت تصور و احساسات؛ رمانتیک یعنی رؤیایی، امور مبتنی بر زیبایی‌های نامنظم که از احساسات و ذوق شخصی سرچشمه گرفته باشند. رمانتیسم، نوعی واکنش احساسی در برابر عقلانیت است.

می‌توان بینش رمانتیک درباره‌ی جهان را با ویژگی انتقاد عمومی از تمدن صنعتی(بورژوایی) مدرن به‌مثابه‌ی بخشی از ارزش‌های اجتماعی و فرهنگی پیشا- سرمایه‌داری تعریف کرد. از منظر آن، بازگشت به گذشته‌ی واقعی یا خیالی الزاماً به معنای داشتن سمتگیری واپس‌گرایانه نیست.

[4] Relativism: نسبی‌گرایی عبارت است از این اعتقاد که انتخاب از میان دو دیدگاه مختلف، امری تابع دلخواه است؛ زیرا اصولاً مقوله‌ای به‌نام راستی یا صدق عینی وجود ندارد؛ یا به فرض هم که وجود داشته باشد، چیزی به نام نظریه‌ی صادق یا نظریه‌ای صادق‌تر از نظریه‌ی دیگر وجود ندارد؛ یا اینکه اگر دو نظریه موجود می‌باشند هیچ ابزار یا راهی وجود ندارد که بدانیم کدام یک از آنها بهتر از دیگری است.

از منظر نیچه هیچ نوع باوری هرچقدر هم برای یک نوع ضرورت داشته باشد، هیچ ربطی به صدق و حقیقت ندارد. صدق، آن نوع خطاست که بدون آن یک گونه‌ی حیاتیِ خاص نمی‌تواند زندگی کند. نهایتاً ارزش حیات است که تعیین‌کننده است. نیچه اراده‌ی معطوف به صدق را اراده‌ی معطوف به ناتوانی می‌داند؛ اراده‌ی معطوف به صدق می‌کوشد که همه‌ی عقاید را در ترازی واحد قرار دهد و به کسی اجازه‌ی ابراز عقیده‌ی مخالف نمی‌دهد. او بر اراده‌ی معطوف به قدرت تأکید می‌ورزد و می‌گوید اراده‌ی معطوف به قدرت عبارت است از نوعی سازندگی و خلاقیت، طرد خصوصیات نادرست اشیاء، تفسیر دوباره‌ی آن‌ها در میان امور موجود. او امور واقع را نیز انکار می‌کند و همه‌چیز

سنگین‌تر است، چندان امکان توسعه‌یابی ندارد. لیبرالیسم در این هنگامه و معرکه‌ی ذهنی یکه‌تازی[2] می‌کند. در حالی که کاپیتالیسم علم فیزیکال(شیمی، ریاضی و همچنین زیست‌شناسی) را از طریق پوزیتیویسم به فلسفه و به عبارت صحیح‌تر به دین مبدل می‌سازد، در همان راستا واقعیت اجتماعی را با توسل به لیبرالیسم، به هیأت فلسفه و یا دین درمی‌آورد. بر همین اساس طی سده‌ی نوزدهم، با پیروزی در جنگ ایدئولوژیکی، وضعیت نظام از حیث جهانی‌بودن تقریباً روشن می‌شود. پیش از آن، در جنگ اقتصادی نیز به موفقیت دست یافته بود. می‌خواهم این نقادی و تفاسیر را اندکی دیگر تشریح نمایم.

اجتماعات همیشه خواسته‌اند تا ابژه‌های «نیاز مادّی» موجود را در چارچوب قوّه‌ی ذهنی‌شان[3] جسته و توسعه دهند؛ خوراک، جستجوی مأمن، ازدیاد[نسل] و حافظت خویش دغدغه‌ی اساسی آنها بوده است. به سبب همین نیازهای اساسی است که ابتدا به یافته‌های خویش بسنده کرده، در غارها پناه جسته، در کناره‌ی دریاچه‌ها و جنگل‌ها بهتر از خویش محافظت نموده و به مادر زایا اولویت داده‌اند. به تدریج، شکارگری نیز به میدان می‌آید. هم محافظت از خویش و هم تغذیه‌ی گوشتی این فرهنگ را توسعه می‌دهد. اما از سرآغاز اجتماعی‌بودن می‌توان نوع تنش و ایجاد تکامل و تحول فرهنگیِ متفاوت را در میان گردآوری گیاهان از طرف زنان و شکارگریِ عموماً مردانه مشاهده نمود. در هر دو طرف نیز توسعه‌ی تک‌بُعدی موجب می‌گردد نزد یکی اندوخته‌ی فرهنگ «شیر- مرد» و در نزد دیگری اندوخته‌ی فرهنگ «گاو- زن»، گام به گام فراهم آید. شالوده‌ی اولین نگرش‌های متفاوت اقتصادی بدین‌سان تشکیل شد. در دوران نئولتیک، فرهنگ زن به نقطه‌ی اوج می‌رسد. پس از آخرین دوره‌ی یخبندان یعنی از ۱۵۰۰۰ ق.م بدین‌سو، خاصه در دامنه‌های سلسله‌ی زاگرس- توروس انواع بسیار غنی نباتی و حیوانی منجر به شکل‌گیری تصور «حیاتی فردوس‌آسا» می‌گردند. این مقطع به‌منزله‌ی رودخانه‌ی مادرِ توسعه‌ی اجتماعی که تا روزگار ما تداوم یافته

را پیچیده شده در میان تفاسیر و قضاوت‌های افراد می‌شمارد. اما معتقد است که قضاوت‌ها نیز منجر به کسب معرفت نمی‌گردند. اما رهیافت دایر بر انکار اهمیت صدق، موضع نیچه را آسیب‌پذیر می‌سازد؛ زیرا معلوم نیست که در قبال نظرات خود وی چه رویکردی در پی گرفت. آیا باید آنها را صادق محسوب نمود یا کاذب. از دید نیچه، افراد نظم‌های از پیش موجود را کشف نمی‌کنند بلکه نظمی را که خود اراده کرده‌اند، بر عالم تحمیل می‌کنند و عالم چیزی نیست جز توده‌ی موّاج و بی‌شکل احساسات و داده‌های حسی و تجربی.

[1] در متن واژه‌ی Döngüsel آمده که معادل با Vicious circle به معنای دور بسته است؛ دوری، چرخه‌ای. دیدگاه نیچه بر این استوار بوده است که مقدار مادّه و نیرویی که در مادّه مؤثر است، معین و محدود می‌باشد، و کم و زیاد نمی‌شود؛ بنابراین ناگزیر بایستی دَور واقع شود. نتیجه‌ی این دیدگاه این است که اعتقاد بیابیم اوضاع جهان در درون چرخه‌ای تکرار می‌شود. حال آنکه بنیان این دیدگاه با یافته‌های فیزیک نوین در تناقض است و رد می‌شود.

[2] در متن ترکی اصطلاح Cirit atar آمده است؛ اسب‌تاختن در میدان چوگان!

[3] Mentality : حیث ذهنی، قوّه‌ی ذهن

است، به‌واسطه‌ی تاریخ نوشتاری و تمدن هرچه بیشتر دگردیسی یافته و مُهر خویش را بر روند گلوبالیزاسیون[یا جهانی‌شدن] زده است. پیشرفت‌های متکی بر گروه‌های زبانی که تا روزگار ما ادامه دارند، محصول همین مقطع‌اند.

در این تاریخ طولانی انسانیت، تنها مورد مهمی که می‌توان جهت کاپیتالیسم اظهار داشت، این است که فرهنگ شکارگری رفته‌رفته مرد را به‌صورت هژمون درمی‌آورد. فرهنگ نئولتیک که تقریباً ۱۰۰۰۰ سال از عمر آن تعیین شده است، عمدتاً زن‌محور است. خروج از غارها در دوران گردآوری گیاهان و گذار به کلبه‌هایی نیمه- چادُرمانند(در نزدیکی غارها)، همچنین کاشت و تکثیر بذر نباتات به تدریج راهگشای انقلاب زراعی و روستایی گشت. از حفاری‌های باستان‌شناختی امروزی، درمی‌یابیم که این فرهنگ در تمامی مزوپوتامیای علیا به‌ویژه در قوس درونی رشته‌کوه زاگرس- توروس(دامنه‌های داخلی برادوستیان، گارزان، آمانوس و دامنه‌های داخلی توروس میانی، فرهنگ نَوالا چوری، چای‌اونو، چَمی خالان) توسعه یافته است. محصول مازاد، هرچند به‌صورت بسیار محدود، انباشت و ذخیره می‌گردد.

می‌توان برای نخستین بار اقتصاد را ـ اگرچه نه در حکم اصطلاح، اما به‌مثابه‌ی ماهیت- به این شیوه از اندوختن و انباشت مربوط دانست. همان‌گونه که می‌دانیم کلمه‌ی **اکونوموس**[1] در زبان یونانی به معنای قانون خانواده و خانه است. همراه با پا به عرصه نهادنِ اولین خانواده‌های یکجانشینِ زراعی در پیرامون زن، و امکان هرچند محدود نگهداری و انبار نمودن اغذیه و به‌ویژه خوراک‌هایی که[در مقابل فاسدشدن] مقاوم‌اند، اقتصاد ظهور کرده است. ولی این اندوخته‌ای برای بازرگانی و فروش نیست، بلکه اندوخته‌ای برای خانواده است. اقتصاد انسانی و راستین نیز بایستی همین باشد. به‌واسطه‌ی یک «فرهنگ هدیه»ی بسیار شایع، اندوخته از حالت عنصر خطرناکی که چشم طمع بدان دوخته شود خارج می‌شود. اصل «مال و مکنت، موجب طمع می‌گردد» محتملاً از همین دوران به‌جا مانده است. فرهنگ هدیه، یک شکل مهم‌اقتصادی است. تا حد غائی با ریتم پیشرفت انسان نیز سازگار و همخوان است.

احتمالاً فرهنگ قربانی‌نمودن از این دوران آغاز شده است. اینکه در نتیجه‌ی ادای احترام در برابر محصول رو به تزاید و به‌مثابه‌ی اولین شیوه‌ی بیان هویت جماعت‌ها، شاهد ایجاد اصطلاحی می‌گردیم که خدا عنوان می‌شود، موردی قابل درک است. حاصلخیزی، به‌جای‌آوریِ حمد و سپاس را در پی دارد. مادامی که سرچشمه‌ی این امر بر تکامل به شیوه‌ی اجتماع متکی است؛ قائل‌شدن هویت برای خویش، متعالی‌سازی خود، دعا کردن، عبادت و

---

[1] Economous

عرضه‌داشتن خویش به‌منزله‌ی پیشرفت فزاینده‌ی جهان ذهنی، عناصر فرهنگی‌ای می‌باشند که عمیقاً با انقلاب زراعی در پیوندند. یافته‌های باستان‌شناختی صحت این دیدگاه را به شکل جالبی تصدیق می‌نمایند. در همین زمینه اصطلاحات و مفاهیم الهه- مادر و مادر مقدس، به‌گونه‌ای محسوس‌تر عواملی تصدیق‌کننده به شمار می‌آیند. شایع‌بودن نگاره‌های زنان، در رأس عواملی جای دارد که اثبات‌گر این موضوع‌اند.

اما خطر هراس‌انگیز، بعدها به‌وجود آمد. هنگامی که اندوخته‌های محصول مازاد ناشی از تجربه و پیشرفت ذهنی با هدیه به پایان نرسیدند، بازهم مردان شکارگری که عمدتاً مترصد حمله بودند، علاوه بر پیشه‌ی خود، تجارت این مازاد محصول را نیز در اندیشه و فرهنگ خویش جای دادند. انباشت محصولات متفاوتی که در مناطق مختلف فراهم می‌آمدند، پدیده‌ای به نام تجارت را به میدان آورد. کیفیت محصولات در زمینه‌ی برآورده‌سازی بهتر نیازهای متقابل، پیشه و یا دومین تقسیم کار بزرگ اجتماعی یعنی بازرگانی و بازرگان را به‌وجود آورد. هرچند حاوی نوعی پرهیز و امتناع درونی[از سوی جامعه] است، به تدریج مشروعیت می‌یابد. زیرا محصولات منتقل‌شده، تقسیم کار را توسعه می‌بخشد. آن نیز تولید و حیاتی پُربارتر را ممکن می‌گرداند. وقتی از طرفی خوراک و صنایع بافندگی و از طرف دیگر کان‌های معدنی ازدیاد می‌یابند، تجارت بامعنا می‌شود.

تاریخ نشان می‌دهد که از ۴۰۰۰ ق.م بدین‌سو تجارت رواج یافته است. در پیوند با تمدن توسعه‌یافته‌ی پیرامون شهر اوروک به‌منزله‌ی اولین دولت‌شهر مزوپوتامیای سفلی(۴۰۰۰-۳۰۰۰ ق.م) از عیلام در جنوب‌غربی ایران تا مزوپوتامیای علیا و حوالی العزیز و ملاطیه‌ی[1] امروزین، به توسعه‌ی کولونی‌سازی تاجران برمی‌خوریم. اولین گام استعمار این‌گونه برداشته می‌شود. قبلاً نیز در دوران ۵۰۰۰ تا ۴۰۰۰ ق.م پیش از اوروک به فرهنگ حاکم استعمارگری العُبَید(اولین فرهنگ مطرح پدرسالار و ماقبل دولت) برمی‌خوریم. تجارت و مستعمره‌سازی، مختلط‌اند. در ازای محصولات سفالی و بافتنی، اشیاء عمدتاً معدنی، تخته‌آلات و الوار را منتقل می‌سازند. همراه با تاجر، بازار نیز شکل می‌گیرد. مراکز قدیمی پیشکش قربانی و هدیه، آهسته‌آهسته به بازار متحول می‌شوند. می‌توان تاجری را که به نوعی از امتیاز قیمت‌گذاری ابتدایی در میان محصولات مناطق متفاوت دست یافته است، کاپیتالیست ابتدایی نامید. زیرا با امکان تعیین قیمت، صاحب چنان اندوخته‌ی ثروتی می‌گردد که تا آن دوران هیچ کسی قادر به آن نشده است.

---

[1] العزیز و ملاطیه در شمال کردستان واقع‌اند.

در این خصوص بایستی بگویم برای اولین بار در مرحله‌ی کالاشدگی‌ای که به‌واسطه‌ی مبادله‌ی اجناس رخ می‌نمایاند، راه تأثیرگذاری بازرگانی گشوده می‌شود. هنوز از اقتصاد مبتنی بر هدیه به ارزش مبادلاتی، گذار صورت نگرفته است. مورد اساسی برای جامعه، ارزش کاربردی اجناس است. ارزش کاربردی، ویژگی اجناس در زمینه‌ی برآورده‌سازی یک نیاز است. مورد اساسی برای انسان نیز همین ارزش است. ارزش مبادلاتی، اصطلاحی بسیار بحث‌برانگیز است. تعریف صحیح نیز از اهمیت عظیمی برخوردار است. به نظر من قرار دادن کار[1] در بنیان ارزش تبادلی، موضوعی بسیار بحث‌برانگیز است. مارکس نیز در همین چارچوب است. سعی بر تعریف ارزش تبادلی، چه با توسل به کار انتزاعی و چه انضمامی، همیشه حامل جنبه‌ی نظرورزانه‌ای است. فرض کنیم اولین تاجر اوروکی در یکی از کولونی‌های خویش در کنار فرات، در پی آن برآمد تا در مقابل سفال، ترکیبات سنگی و معدنی را معاوضه نماید؛ اگر بخواهیم مشخص کنیم که ارزش مبادله را ابتدا چه کسی تعیین خواهد کرد، می‌توانیم بگوییم ابتدا درجه‌ی نیاز متقابل و سپس ابتکار عمل[2] بازرگان. اگر طلب و تقاضای آن قلم جنس از ضرورت بالایی برخوردار باشد، بازرگان به دلخواه خویش می‌تواند آن را قیمت‌گذاری نماید. می‌تواند به‌جای دو در مقابل یک، به راحتی چهار در مقابل یک را قرار دهد. هیچ عاملی که مانع او از این امر شود، وجود ندارد؛ جز وجدان وی و به عبارت صحیح‌تر نیرویش. بنابراین نقش کار و زحمت کجا باقی می‌ماند؟

با این سخن، عامل[3] کار را به تمامی از دور خارج نمی‌کنم و نادیده‌اش نمی‌گیرم. تنها ادعایم این است که تعیین‌کننده‌ی اساسی نیست. می‌توان مسئله‌ی مبادله‌ی تمامی اجناس را در طول تاریخ مشاهده نمود. گاه‌گاهی در ارتباط با رقابت آزاد، در زمینه‌ی داد و ستد اجناس، می‌توان معاوضه‌ای را تقریباً مساوی با ارزش کار انجام داد. اما این بیشتر یک مبادله‌ی کار-ارزش تئوریک است. چیزی که عملاً[4] تعیین کننده است، سوداگری است. در برخی موارد نیز انباشت افراطی اجناس صورت می‌گیرد. آنگاه ارزش آن به زیر صفر می‌رسد. در شرایط و اوضاعی که نابودی اجناس، مستلزم کار اضافی است، بر پایه‌ی اینکه نخواهیم گفت ارزش کار از بین رفته، آشکار می‌شود که کار یک معیار تعیین‌کننده‌ی اساسی نمی‌باشد. همچنین

---

[1] در طول متن واژه‌ی ترکی Emek را اکثراً به‌صورت «کار» برگردانده‌ایم، و گاه هم به‌صورت «زحمت» و هم «کار و زحمت»؛ معادل انگلیسی آن Labour است که آن نیز هردو معنای یادشده را دارد. منظور نیروی فکری یا یدی مصرف‌شده برای انجام یک فعالیت توسط کارگر است. در متون مارکسیستی چنین مقوله‌ای را همان «کار» دانسته‌اند.

[2] Initiative

[3] Factor: فاکتور

[4] Actual

نیروی تاجرانی که اقبال و امکان نایاب‌ساختن و افزایش‌دهی را دارند، تعیین‌کننده است. این در حالیست که اجناس از طریق اجناس تولید می‌شوند. یک جنس، در طول تاریخ به‌واسطه‌ی قابلیت[فکری و یدی] هزاران کارگر[1] گمنام تولید می‌شود. کدامین مکانیسم[2] عوض و بهایی را که حق صاحبان این کار و زحمت محسوس است، پرداخت خواهد کرد. وقتی صنعت‌گر مبتکر و حتی تمامی فعالیت‌های اجتماعی ضروری را بر آن می‌افزاییم، نمی‌توان قیمت[3] و بنابراین پرداخت دستمزد بامعنایی را برای کار و زحمتی که کار زنده نامیده می‌شود تصور نمود.

اقتصاد سیاسی انگلیس، در اینجا عیب‌ونقص و یا دغل‌بازی خویش را لو می‌دهد. همانطور که می‌دانیم سیستم کاپیتالیسم، اولین پیروزی خویش را در جزیره‌ی انگلستان و هلند به دست آورد. جهت کسب مشروعیت برای کاپیتالیسم، به یک توجیه تئوریک نیاز هست. به‌ویژه برای سرپوش‌گذاری بر منفعتی سوداگرانه، یک تئوری قابل قبول دارای اهمیت فوق‌العاده‌ای است. ارائه‌ی نسخه‌ای[4] تازه از بازگویی متولوژیکی که دقیقاً همانند اولین ادیان تاجران اوروک باشد، برعهده‌ی به اصطلاح دانشمندان عرصه‌ی اقتصاد سیاسی و اساساً موجدان دین نوین کاپیتالیسم قرار گرفت. مقوله‌ای که ایجاد شده، اقتصاد سیاسی نیست، یک دین جدید است. به تدریج همانند هر دینی با کتاب مقدس و مذاهب شاخ و برگ‌یافته‌اش. اقتصاد سیاسی جهت سرپوش‌نهادن بر خصلت سوداگرانه‌ی(استفاده از انباشت اجناس و تفاوت‌های منطقه‌ای، جهت بازی با قیمت‌ها) کاپیتالیسم که حتی یغماگری ماهرترین چهل حرامیان نیز به گرد آن نمی‌رسد، چپاول‌گرانه‌ترین و متقلبانه‌ترین اثر هوش تجسمی است که توسعه داده شده است. تئوری کار-ارزش[5] در این موضوع به‌طور کامل یک ابزار شکار است. حقیقتاً مایلم بدانم چگونه انتخاب شده است. به نظر من مهمترین دلیل آن، به‌سر دوانیدن زحمتکشان است. حتی کسی همچون کارل مارکس نیز نتوانسته خود را از مشارکت‌ورزیدنی در حکم طعمه‌ی این شکار، دور نگه دارد. هنگام اقدام به این نقادی، درد و اندوه عظیمی را احساس می‌کنم. اما آشکارسازی و بیان شک و تردیدهایمان، حداقلِ اقتضای احترامِمان نسبت به علم است.

در توضیح بیشتر این موارد می‌توانم بگویم:

---

[1] در متن واژه‌ی Emekçi آمده که هم معادل کارگر است و هم زحمت‌کش.

[2] Mechanism: ساخت‌کار، سازوکار

[3] در متن واژه‌ی Fiyat آمده معادل با Price در انگلیسی به‌معنای بها، قیمت

[4] Version: روایت، نسخه

[5] Labor-value

در تاریخ از سال‌های ۲۰۰۰ ق.م بدین‌سو در مستعمره‌های آشوری به دومین جهش بزرگ تاجران برمی‌خوریم. می‌توان گفت که هیچ دسپوتیسمی[1] (پیوندهای کاپیتالیسم با قدرت را در بخش‌های بعدی به بحث خواهم گذاشت) به اندازه‌ی آشوریان نتوانسته با استفاده از تجارت و کولونی‌های تجاری، تمدن بیافرینند. پیشرفته‌ترین تجارت و مستعمره‌های آن دوران (۲۰۰۰ تا ۶۰۰ ق.م) را برای اولین بار در ابعاد گلوبال (مطابق جهانی‌بودن یا گلوبالیته‌ی آن دوران) تحقق بخشیدند. تاجران فینیقی نیز به‌رغم اینکه تقریباً در همان دوران با پشتیبانی تمدن مصر مهارت بسیاری در امر تجارت و کولونی‌سازی یافتند، در تراز دوم باقی ماندند. همانند کشور هلند و یا پرتغال که در کنار انگلستان قرار گرفته باشد، هر دو از طریق تجارتی توأم با وحشیانه‌ترین زورگویی‌های تاریخ، ارزش‌هایی به اندازه‌ی کوه قاف[2] غصب نموده‌اند. اگر جریان درهم‌تنیده‌ی «ثروت آشور و فینیقیه» با «تجارت و زورگویی»، از لحاظ تاریخی مورد تحقیق قرار گیرد، فکر کنم در این نمونه‌ها به بهترین وجه بتوان ردّ پای استعمارگران اروپایی (اسپانیا، پرتغال، هلند، انگلستان، فرانسه، بلژیک و نظایر آن‌ها) را یافت. با مدح و ستایش از قلعه و باروهایی داد سخن می‌دهند که دیوارشان را از کلّه‌ی انسان‌ها برآورده‌اند. اخلاق و فرهنگ زندگی‌ای که بر پایه‌ی این غصب تشکیل گردیده، هنوز هم دست از گریبان عراق و لبنان برنداشته و این دو کشور مبدل به عرصه‌گاه دردناک‌ترین جنگ‌ها شده‌اند. جمهوری روم بی‌جهت کارتاژ (مستعمره‌ی تجاری فینیقیه) را با خاک یکسان نکرد و از میان برنداشت. همچنین مادها بی‌جهت نینوا را (در ۶۱۲ ق.م) به ویرانه تبدیل ننمودند.

باید نسبت به تمدن‌های تجاری دقت و توجه نشان داد. در طول تاریخ در صدر دلایل اساسی جنگ‌ها و بنیادهای دولتی، امنیت تاجران و مستعمره‌ها و به عبارت صحیح‌تر مسئله‌ی حفاظت از منافعشان می‌آید. به‌خوبی می‌دانیم که دلیل اساسی جنگ‌های امروزین خاورمیانه از تجارت نفت سرچشمه می‌گیرد (متأسفانه در عراق ـ نام آن از اوروک می‌آید ـ که اولین جنگ‌های تجاری را آغاز نمود، هنوز هم آخرین جنگ به‌شکلی بی‌رحمانه جریان دارد). می‌توان نمونه‌های بیشتری را ارائه کرد؛ اما لزومی ندارد.

در پیشروی به‌سوی سرمایه‌داری و در انتقال مرکز تمدن به اروپا، می‌بینیم که باز هم تجارت نقش اساسی را دارد. تجارت و تمدنی تجاری با مرکزیت خاورمیانه، در قرون وسطی با توسل به اسلام گام نوینی برمی‌دارد. خود خدیجه و محمد که برایش کار می‌کرد و بعدها با او ازدواج نمود، در نتیجه‌ی رقابت با سُریانیان ـ که ریشه‌ای آشوری داشتند ـ و تاجران و

---

[1] Despotism : دسپوت یعنی خداوندگار و ارباب؛ بنابراین دسپوتیسم را می‌توان «خدایگانسالاری» نیز معنا کرد؛ استبداد و خودکامگی.

[2] منظور ارزش‌های عظیم و خیالین است. در اساطیر آمده که آشیان سیمرغ در کوه قاف است!

نزول‌خواران یهودی، باز هم بر اساس اعمال فشار، تمدنِ تجاری‌ای با محوریت مکه و مدینه را بنیان می‌نهند. شهرهای قدیمی خاورمیانه تحت پوشش اسلام، مجدداً در پیرامون تجارت احیا می‌شوند و به شکوفایی دست می‌یابند. با شکست بیزانس و ساسانیان، یک شبکه‌ی بزرگ شهر و بازار و در رأس آن حلب، بغداد، قاهره و شام برقرار می‌شود. شبکه‌های تجاری از چین گرفته تا اقیانوس اطلس و از آنجا نیز تا اندونزی و اعماق آفریقا، کاملاً به حالت گلوبالیزاسیون[یا جهانی‌شدن] درمی‌آید. یک بازار وسیع متاع[1] و پول تشکیل می‌شود. یهودیان، ارمنیان و سُریانیان پول هنگفتی می‌اندوزند.

اروپا به‌تمامی بر همین میراث متکی است. تاریخ گواه آن بوده که فرهنگ تجارت توسط تاجران مسلمان خاورمیانه‌ای گام دیگری برداشت و از سده‌ی سیزدهم بدین‌سو به پیشاهنگی شهرهای ایتالیایی جنُوا و فلورانس به اروپا انتقال یافت. پول و تجارت دلیل اساسی غنای این شهرهاست. تا سده‌ی شانزدهم در زمینه‌ی تجارت بین اروپا و خاورمیانه، پیشاهنگی می‌کنند. شاید هم برای اولین بار در طول تاریخ، هم به‌منزله‌ی اصطلاح و هم کارگزاری و عمل، پیروزی کوچک کاپیتالیسم را در مقیاس شهر تحقق می‌بخشند. دزدی دریایی در مدیترانه و انحصار قیمت میان کرانه‌ی شرقی- غربی مدیترانه، نقش اساسی را در این امر ایفا می‌نمایند. همچنین در سایه‌ی زورگویی، سوداگری به موازات آن پیش می‌رود. تجارت راهگشای سرمایه می‌گردد و سرمایه منجر به شکل‌گیری شهر می‌شود؛ شهر راهگشای بازار، و بازار موجب گسترش سوداگری می‌گردد و بدین‌گونه سپیده‌دم تمدن کاپیتالیستی سربرمی‌آورد. نخست‌نمونه‌ای از این مرحله نیز در عصر کلاسیک آتن- روم(از ۵۰۰ ق.م تا ۵۰۰ ب.م) به‌وجود آمده بود. عدم رسیدن کاپیتال[2] به پیروزی، به سبب اهمیت فوق‌العاده‌ی زراعت و شکست در جنگ‌های دینی است. آزمون موفق کاپیتال(۱۳۰۰ الی ۱۶۰۰ ب.م) در دولت‌شهرهای ایتالیایی، در امر اشاعه‌یابی به‌سوی شمال غرب و شمال اروپا درنگ نکرد. اسپانیا قبلاً فتح شده بود. تاجران که داستان پیشروی‌شان طولانی است، از سده‌ی شانزدهم بدین‌سو برای اولین بار، پیروزی خویش را فراتر از شهرها، در سطح کشور به امری ناگزیر مبدل ساختند.

بازاری در سطح جهان تشکیل شده بود. آفریقا و آمریکا تحت استعمار قرار گرفته بودند. با از دَور خارج‌ساختن امپراطوری عثمانی، از راه اقیانوس اطلس و جنوب آفریقا به هندوستان و چین رسیدند. اروپا، حالت شهرنشینی متمرکزی به‌خود گرفته بود. اولین بار بود که شهرها

---

[1] مال‌التجاره، کالا

[2] Capital: سرمایه

آغاز به چیرگی بر زراعت می‌نمودند. پادشاهی‌های فئودالی به دولت‌های مدرن مونارشیک تبدیل می‌شدند. آخرین امپراطوری اسلامی، یعنی عثمانی، دچار شکست‌های پی‌درپی می‌گشت. همچنین رنسانس در سده‌ی چهاردهم از ایتالیا آغاز گردید و در تمامی اروپا پراکنده شد. جنبش اصلاح[1] دینی در کشورهای شمالی اروپا به پیروزی دست یافته بود. برای اولین بار بود که عصر جنگ‌های دینی به‌سر می‌رسید. مورد مهم‌تر اینکه تمامی ارزش‌های فرهنگی و تمدنی چین، هند، اسلام و حتی آفریقا و آمریکا به اروپا سرازیر شدند. از طرفی دولت‌های مدرن و از طرف دیگر ملت‌ها متولد شدند.

کاپیتالیسم در پیشروی شتابانش به‌سوی ظفر، از چنین پشتیبانی تاریخی، فرهنگی، اندوخته‌ی تجاری، تمدنی، نیروی متنفذ سیاسی و تمامیت در معرض فروش گذاشته‌شده‌ی جهان برخوردار بود. بدون شکل‌گیری این پیش‌شرایط برای اقتصاد کاپیتالیستی و بدون اتکا بر این شرایط، آیا ممکن است گامی رو به جلو برداشت؟ این امکان به کناری بماند؛ آیا حتی می‌توان به خود کاپیتال اندیشید؟ تاریخ همان‌گونه که در مزوپوتامیای سفلی با اتکا به شهرنشینی، طبقاتی‌گشتن و دولتی‌شدن از طریق شهر اوروک، اولین گام خویش و از راه تجارت و شهرنشینی فینیقیه و ایون دومین گام بزرگش را برداشت، این‌بار سومین گام عظیم خود را در مکان جغرافیایی ایتالیا، هلند و انگلستان ـکه با تمامی شرایط ذکرشده به حالتی ایده‌آل درآمده بودند- برداشت؛ این گام بر اساس موفقیت پایداری بود در امر تجارت، شهرنشینی و اقتصاد کاپیتالیستی فرا- بازاری مغایر با موردی که در سطح جهان گسترش یافته بود. چیزی که هنوز هم به پیشاهنگی آمریکا رواج دارد، همین مورد می‌باشد.

فرناند برودل با اصرار بر اینکه «کاپیتالیسم، شکل اقتصاد ضدّ بازار و متکی بر تنظیم قیمت انحصارگرانه‌ی سپکلاتیو[یا سوداگرانه]، در عرصه‌ی بزرگ تجارت است» در موضوعی که عنوان اقتصاد بر آن اطلاق می‌گردد، بیشتر از کارل مارکس به واقعیت نزدیک شده است.

در آینه‌ی تاریخ شاهد نوعی فعالیت و یا شکل اقتصادیِ متکی بر غارتی با پوشش ایدئولوژیکی، و دستیازی ظریفانه بر اجناس اندوخته‌شده هستیم. این فعالیت یا شکل اقتصادی در یک فضای توسعه‌ی اجتماعی که به[سامانه‌ی] «قدرت» متحول گشته است، تاحد ممکن بازار را در ساختار خویش توسعه داده، آغاز به حاکمیت از شهر به سوی مناطق غیرشهری[یا دهات] نموده و پیوندهایش را با دین و اخلاق به درجه‌ی دوم تنزل داده است. در این نوع جدیدِ دستیازی و مصادره، بی‌شک به‌واسطه‌ی قیمتی که در نتیجه‌ی تلاقی عرضه- تقاضا در

---

[1] Reformation : خود کلمه‌ی رُفرماسیون نیز به‌تنهایی به معنای دین‌پیرایی، جنبش و اصلاح اساسی نیز هست/Reformism: اصلاح طلبی، بهبودخواهی

بازار تعیین شده، و بازتاب‌یافتن این قیمت از راه پول، در مقایسه با مراحل قبلی استعداد فوق‌العاده‌ی ترقی و یا دسیسه‌چینی را کسب نموده است. به‌جای نزول‌خواری و صرّافی[1] اولیه مواردی اعم از بانک، سند بهادار[2]، اسکناس، اعتبار[3]، حسابداری و شرکت‌سازی بسیار توسعه یافتند. اینها موضوعاتی اساسی‌اند که مرجع‌های[4] اقتصادی عصر مدرن را تشکیل می‌دهند. چیزی که ناقص می‌ماند، توجیه و توضیح علمی است. البته آن را هم متخصصان عرصه‌ی اقتصاد سیاسی سرزمین انگلستان و سپس مخالفانی که جذبشان ساختند ـ هرچند ناسازه به‌نظر آید ـ یعنی سوسیالیست‌ها و در رأس آن کارل مارکس، سعی نمودند پایه‌ریزی نمایند.

وقتی نظم چپاول‌گرانه‌ای که اقتصاد کاپیتالیستی نامیده می‌شود تمامی جوامع و جغرافیای دنیای کهن و نو را مستعمره ساخت و آن‌ها را مجدداً به بردگی کشانید، تمامی نیروهای متنفذ را(با شگرد مقروض‌گردانی که یکی از اَشکال غصب دُوَل در آن دوران بود) به خود وابسته ساخت و خونین‌ترین جنگ‌های تاریخ را به راه انداخت. به‌نظر من هنگامی که متن جامعه را با توسل به هر نوع عملی به بازی گرفت و هژمونی‌اش را قبولاند، کسانی همچون کارل مارکس و پیروانش، همچنین مکاتب فکری مشابه با اعلان «انقلابی»بودنِ اقتصاد کاپیتالیستی در برابر جامعه‌ی کهن، علمی را تولید نکردند. «کاپیتال» پُر ایرادترین کتابی است که در برابر «سرمایه» به نگارش درآمده است و بنابراین برای تفسیرپردازی غلط مساعد است. با این سخن مارکس را متهم نمی‌کنم. تنها سخنم این است که اثرش فاقد ابعاد[واکافتیِ] تاریخ، دولت، انقلاب و دموکراسی بوده و از این نقطه‌نظر توسعه‌اش نداده است. روشنفکرانِ اروپایی که به اقتضای ساختارشان خویش را بسیار «علم‌گرا» تصور می‌کنند، اگر به‌صورت سوبژکتیو[5] و عمدی نباشد نیز به سبب وضعیت ابژکتیو[6] خویش، با توسل به مطالعات و پژوهش‌هایی براساس کاپیتال(کتاب)، بر بنیادی آنتی‌کاپیتالیستی و تحت نام اقشاری که «کارگر و زحمتکش» نامیده می‌شوند، علم و ایدئولوژی تولید نکردند. لیبرالیسم، بسیار نیک متوجه این

---

[1] صرّافی: تعویض پول و ارز خارجی؛ داد و ستد انواع پول؛ در قدیم صرّاف به تعیین وزن و عیار مسکوکات می‌پرداخت.

[2] در متن واژه‌ی Senet آمده؛ یعنی کاغذی رسمی که میزان بدهکاری یک شخص که بایستی آن را پرداخت نماید، نشان می‌دهد(اوراق قرضه)؛ اما از آنجا که در متن آمده: «اوراق بهادار، تکه‌کاغذهایی معادل پول می‌باشند» و «اسکناس همان سند بهادار عمومی است» بنابراین واژه‌ی مذکور در معنای عام اوراق بهادار به‌کار رفته، لذا آن را به‌شکل سند بهادار و اوراق بهادار برگرداندیم که می‌تواند به انواع مختلف تقسیم شود. / ترکیب Hisse senetleri را به‌صورت اوراق سهام؛ و Kredi senetleri را به‌صورت اسناد اعتباری برگرداندیم.

[3] Credit: نسیه‌دادن؛ وام یا اعتبار بانکی و تجاری.

[4] د ر متن واژه‌ی İlmihalini آمده؛ معنای علم الحال معادل با Catechism یا همان تعلیم امور دین از راه پرسش و پاسخ است.

[5] Subjective: ذهنی، ذهن‌گرایانه. در اینجا مراد از سوبژکتیو کرداری است از روی نیّت و عامدانه.

[6] Objective: عینی

نقص‌ها گردید، همچنین متوجه شد که کاپیتال با تحلیل‌هایش او را از آغاز تولدش[گرایشی] انقلابی اعلام نموده؛ از همین رو به‌شکلی عالی از این امر سود جست. همان‌گونه که بعدها در مرتبه‌ی نخست، سوسیال دموکرات‌های آلمان؛ سپس سیستم سوسیالیسم رئال(روسیه و چین) و عاقبت نظام رهایی ملی را(از راه نیروی ایدئولوژی مدرنیسم، دولت-ملت و صنعت‌گرایی[1]) آسیمیله ساخت و در پیکار طبقاتی که مبارزه‌ی بسیاری در راه آن صورت گرفته بود، به پیروزی رسید. هر سه جریان در برابر لیبرالیسم شکست و باخت آشکاری را تجربه نمودند؛ و جای تأسف است که هنوز خودانتقادی روشنی صورت نگرفته است.

کلامی هست دال بر اینکه: «علم، دیر یا زود گفته‌اش را حاکم می‌نماید.» اگر این متون روشنفکری آنها حقیقتاً در مورد کاپیتالیسم -که جنگی‌ست در برابر جامعه، تاریخ و به‌ویژه طبقه‌ی کارگر- دارای کیفیتی علمی می‌بودند، این‌همه در برابر سیستم مقابل دچار شکست نمی‌شدند. بدتر اینکه، میراث‌شان این‌گونه به ارزانی از دست نمی‌رفت. با بیان اینکه در کتاب جامعه‌شناسی آزادی ابعاد دیگر این بحث را آشکار خواهم ساخت، سعی می‌کنم با تعریف بهتر واقعیتی که «اقتصاد کاپیتالیستی» نامیده می‌شود، آن را در چارچوب کارویژه‌اش تحلیل نمایم. لزومی به توضیح اصطلاحات اساسی اقتصادی و مواردی نظیر محصول اضافی، ارزش افزونه، کار-ارزش، دستمزد، سود، قیمت، انحصار، بازار و پول که در مورد انباشت سرمایه به‌کار می‌روند، نمی‌بینم. این موضوعات -که تحقیقات بی‌شماری در مورد آن‌ها انجام شده- را به اقتضای رویکردهای اخلاق اجتماعی‌ام در چارچوب کم‌مایگی‌شان رها ساخته‌ام و مشغولیت به عوامل اساسی که نیاز به توضیح دارند را ادامه می‌دهم. اما در صورت لزوم از پرداختن به آن‌ها نیز احتراز نخواهم ورزید.

مفهوم‌پردازی‌هایی[2] نظیر «سود- دستمزد» از نقطه‌نظر اقتصادی و «بورژوا- پرولتر» از نقطه‌نظر اجتماعی، اولین گام‌های علمی‌سازی به شیوه‌ی پوزیتیویستی سیستمی است که تمامی اندوخته‌های تاریخی انسانیت را از راه سرمایه‌داری پاره‌پاره کرده، با بی‌رحم‌ترین و ظریفانه‌ترین روش‌ها آسیمیله ساخته و عاقبت با توسل به نسل‌کشی و وحشت‌آفرینی هسته‌ای به سیاره‌مان حمله‌ور گردیده است. شالوده‌ی رویکرد اکونومیسم این است: بسان تشخیص و یافته‌ای علمی این مسئله را پیش می‌کشند که عنصری با نام پرولتر به‌تنهایی از طریق کار خویش ارزش می‌آفریند و بعدها سرمایه‌دار -که به نوعی صاحب پرولتر است- عوض پول و سایر ابزارش را به‌صورت سود از این ارزش برداشت می‌نماید. نگرشی که تقلیل‌گرایی

---

[1] Industrialism: اندوستریالیسم؛ صنعتی‌گرایی، گرایش به صنعتی‌شدن. در طول متن آن را به‌صورت صنعت‌گرایی آورده‌ایم.

[2] مفهوم‌پردازی و مفهوم‌گردانی معادلی است برای واژه‌ی Kavramlaştırma

اقتصادی نامیده می‌شود، همین است. حتی اندیشه‌ی[معطوف به] تعریف ارزشی که این‌همه از نیروی متنفذ[1] تاریخ، جامعه و سیاست به‌دور باشد، بسیار مسئله‌دار است. اگر فرد را در مقام سرمایه‌دار و کارگر الوهیت بخشیم نیز نمی‌توانند ارزشی را با توسل به چنین نگرشی، ایجاد نمایند. کیفیت تاریخی- اجتماعیِ ارزش‌های اقتصادی، بسیار واضح است. خود شرم‌انگیز انگاشتن مبادله در سرآغاز، و دهشِ هرآنچه اضافی‌ست به‌عنوان هدیه، به دلیل معنای مقدسی است که برای ارزش قائلند. هنوز هم هیچ کشاورزی نمی‌گوید «من تولید کردم»؛ می‌گوید «دارایی اجدادم را به‌کار می‌بندم و نصیبم را می‌گیرم». حتی با گفتن « حمد و سپاس از نعمت خداوند»، به‌شکلی ساده اما بامعناتر از به اصطلاح «علم»، فهم و شناختی را که از سرچشمه دارد بر زبان می‌آورد.

چگونه بهای کار و زحمت مادری را تعریف خواهیم کرد که یک پرولتر را نُه ماه در شکم خویش حمل کرده و با هزار و یک زحمت به‌صورت نیروی کار درمی‌آورد؟ چگونه صاحبان ابزار تولید ـکه از هزاران سال اندوخته به دست آمده و سرمایه‌دار آن را به سرقت[2] می‌برد- و سهم صاحبان آن ابزار را تعیین خواهیم کرد؟ فراموش نکنیم که ارزش هیچ ابزار تولیدی، آن‌گونه که در بازار فروخته می‌شود نیست. حتی ابداع تکنولوژی یک کارخانه، حاصل خلاقیت مستعدانه‌ی هزاران انسان مبتکر است. چگونه ارزش این‌ها را تعیین و به چه کسی پرداخت خواهیم کرد؟ آیا نیاندیشیدن به سهم اجتماعی این‌ها، بدون نفی کامل اخلاق ممکن است؟ تقسیم این ارزش تاریخی- اجتماعی تنها بین دو نفر، آیا با عدالت همخوانی دارد؟ این در حالیست که خود این دو نفر دارای خانواده و محیط اجتماعی هستند. آیا خانواده‌ها و محیط‌های اجتماعی‌شان هیچ حقی بر گردن این دو نفر، که از طرف آنها محافظت و پشتیبانی می‌شوند، ندارند؟ می‌توانیم این سؤال را به ابعاد مهم‌تری رسانیم و به‌گونه‌ای گزنده‌تر مطرحشان سازیم؛ اما جهت نشان دادن اینکه دوگانگی سود- دستمزد تا چه حد معضل‌دار است، کافی می‌باشد.

این‌بار رابطه‌ی بین صاحبان سود و دستمزدبگیران را تنها به‌صورت بورژوا- پرولتر برقرار نماییم. ادعای اینکه این دو طبقه در مرحله‌ی ظهور، به‌مثابه‌ی دو طبقه‌ی انقلابی در برابر جامعه‌ی قدیمی، جامعه‌ی نوین را می‌سازند تا چه حد با واقعیات همخوان است؟ هیچ

---

[1] در متن واژه‌ی Erk آمده که هم به‌معنای قدرت دانسته می‌شود و هم نیرو و نفوذ. در طول متن بیشتر به شکل نیروی متنفذ، نیرو و نفوذ به‌کار رفت. چنین قرارداد نمودیم که اگر چنین نفوذ یا نیرویی معطوف به قدرت ـ در معنای Power- باشد، آنگاه می‌توان این واژه را به قدرت نیز تعبیر نمود. بنابراین در طول تمامی متن تنها واژه‌ی İktidar را به شکل «قدرت» برگرداندیم.

[2] به‌عبارت بهتر قاپیدن و دررفتن!

معادل[یا مصداقی] برای این هم‌پیمانی، در تاریخ وجود ندارد. نمونه‌هایی مبنی بر اینکه آن‌ها بعدها به اقتضای تضادی بنیادین با هم رویارو گردند و مرحله‌ای از درگیری ریشه‌ای آغاز شود، چنان اندکند که تعیین‌کننده نیستند. نمونه‌های موجود نیز تداوم سنت درگیری‌های قدیمی‌اند. مقوله‌ی برجسته‌ای که در امور محسوس دیده می‌شود این است که کارگر همانند ضمیمه‌بودن برده به جسم فرعون، موقعیتی مشابه در مقابل بورژوا دارد. در طول تاریخ، بردگان هیچ کنش و اقدام موفقی در برابر اربابان خویش نداشته‌اند. حتی اسپارتاکوس که بسیار از وی یاد می‌کنند، عصیان‌گری بود که در نهایت امر در آرزوی ارباب‌شدن بود. می‌دانیم که برنامه‌ای متفاوت‌تر از این نداشت.

نبایستی فراموش کنیم که روابط «کارفرما ـ کارگر» میراث هزاران ساله‌ی مناسبات «برده-ارباب» را به ارث برده است، با هزار و یک رشته به همدیگر وابسته‌اند و[کارگران] جز شورش‌های انگشت‌شمار در برابر کارفرمایان، از قیام‌های ریشه‌ای و کسب پیروزی به دورند. روابط، غالباً بر اساس وابستگی به کارفرما ادامه یافته‌اند. می‌دانیم[ماهیت] رخدادهایی که بر آن‌ها نام قیام کارگران اطلاق می‌شود نیز اکثراً نیمه‌روستایی‌اند و در برابر بیکارنمودن کارگران، از طرف آنان صورت گرفته‌اند. قیام‌ها، با تأثیرپذیری‌های عمومی اجتماعی در ارتباطند. چیزی که بر رابطه‌ی کارفرما- کارگر بازتاب می‌یابد نیز همین تأثیراتند. مورد مهم‌تر، مبارزه‌ی[۱] حق‌خواهانه از طرف کارگر در برابر کارفرما نیست(گفتیم که مقوله‌ای معضل‌دار است)؛ بلکه مبارزه در برابر پرولترشدن، همچنین کارگر و یا بیکار بودن است. پرولتر نشدن، کارگر نگشتن و نپذیرفتن بیکاری، یک مبارزه‌ی بامعناتر و اخلاقی‌تر اجتماعی است. نباید به هیچ وجه برده، سرف و کارگر را به‌عنوان یک فرد سرکوب‌شده، تعالی ببخشیم. برعکس، عمل و رابطه‌ای که لازم است تعالی داده شود بایستی به‌شکل برده‌نشدن، سرف‌نشدن و کارگرنشدن فرموله گردد. شناختن و شناساندن اربابان و سپس پیشنهاد مبارزه به خدمتکاران آنان، تمایل مشترک تمامی رویکردهای اپورتونیستی است. همین ذهنیت‌ها هستند که در طول تاریخ، مبارزه در راه حق و زحمت را به هدر داده‌اند. خلاصه اینکه با این اولین اصطلاحات «علمی» نه می‌توان یک جامعه‌شناسی بامعنا را بنیاد نهاد و نه پیشبرد یک مبارزه‌ی موفق اجتماعی ممکن است! در حین بیان این موارد، «کار، ارزش، سود و طبقه» را انکار نمی‌نماییم، بلکه شیوه‌ی استفاده از آن‌ها را در زمینه‌ی پایه‌ریزی علم، صحیح نمی‌بینیم. می‌خواهم بگویم که جامعه‌شناسیِ اشتباه‌آمیزی پایه‌ریزی شده است.

در حیات اقتصادی جامعه، جایگاه کاپیتالیسم در بالاترین طبقات قرار گرفته است. در سرآغاز، متکی بر انباشت سرمایه از راه انحصار قیمت‌ها بر روی بازار است، که توسط تجار

بزرگ صورت می‌گیرد. سرمایه، به اقتضای تعریفش، ارزش‌های پولیِ مستمراً خود-افزاینده‌ای می‌باشد. به‌ویژه در برابر بازارهای دوری که بین‌شان تفاوت قیمت هنگفتی وجود دارد، اندوخته‌های عظیمی از ارزش را کسب می‌نماید. دومین راه، ترقی‌یافتن از طریق بهره[۱] و تعهدی است در ازای قروضی که به‌عنوان سرمایه‌ی مالی در اختیار دولت می‌گذارد. از حوزه‌ها و دوران‌های مهم دیگری که با توسل به آن‌ها رشد و ترقی می‌یابد، استخراج معادن همچنین دوران قحطی و جنگ است. به‌غیر از تجارت، تا جایی که سود می‌برد در[بخش‌های] کشاورزی، صنعت و ارتباطات[۲] جای می‌گیرد. همراه با انقلاب صنعتی[۳]، بخش صنایع به حوزه‌های اساسی سودآوری تبدیل می‌شوند. در هر دو دوران نیز با تنظیم عرضه و تقاضا، سعی بر تعیین هم تولید و هم مصرف می‌نماید. به تناسب تعیین کننده‌بودن، میزان سود افزایش داده می‌شود. تجارت و صنایع بزرگ، حوزه‌های سودآور مراحل آغازین و بلوغ کاپیتالیسم بوده‌اند و امروزه نیز بخش مهم‌تر آن، فینانس[یا سرمایه‌گذاری پولی] است. ابزارهای اساسی سرمایه‌ی مالی همانند پول، سند بهادار، بانک و اعتبار با شتاب‌دهی به اقتصاد کاپیتالیستی؛ دوره‌های سود را کوتاه ساخته، متراکم کرده و توسعه می‌بخشد. بدین‌ترتیب بالون‌های سوداگرانه‌ی عظیم‌الجثه‌ای در میزان سودبری آنان ایجاد می‌شود. بدین‌ترتیب مراحل بحرانی، به‌صورت موارد تفکیک‌ناپذیر این اقتصاد درمی‌آیند.

از روش‌های حجیم‌سازی میزان سود[۴]، کاهش‌دهی دستمزدها از راه ازدیاد بیکاری و گسیل سرمایه‌گذاری‌ها به کشورهای دارای نیروی کار ارزان است. این نظام اقتصادی که سرچشمه‌اش را از قدیمی‌ترین فرهنگ شکارگری و تجارت می‌گیرد، با کسب نیروی بازی با قیمت‌ها، شانس پیشرفت کسب می‌کند؛ با سست‌گردانیدن پایه‌های اخلاق و دین از کنترل اجتماعی رهایی می‌یابد؛ مواضع قدرت را از راه مقروض‌سازی وابسته‌ی خویش می‌سازد و با ایجاد انحصار بر بازار پیشرفت می‌نماید، در تحلیل آخر تنها می‌تواند اقتصادی چپاولگر باشد. بحران‌های ناشی از دستیازی به صنعت با هدف سودبری؛ بنیاد کار قرار دادن ساختار تولیدی و مصرفی مطابق با میزان سود؛ و قرار دادن بارهایی حمل‌ناپذیر بر دوش ساختار اجتماعی و محیط‌زیست طبیعی، سبب تباهی و فروپاشی می‌شود که از هنگام پیدایش بدین‌سو با آن همراهند. بدون شک همه‌ی اقتصاد نیست. نه تجارت، کشاورزی و صنعت و نه گردش کالا،

---

[1] بهره بیانگر بدیل و عوض پولی است که کرایه داده می‌شود؛ بهره مزد سرمایه‌ی پولی است که به سرمایه‌گذار پرداخت می‌شود/ نرخ بهره یعنی میزان سودی که در ازای کرایه‌دادن پول(سپرده‌گذاری) به‌صورت درصدی پرداخت می‌شود

[2] Communication

[3] Industrial Revolution

[4] فربه‌سازی سود

فناوری و بازارها هیچکدام ابداع کاپیتالیسم نبوده‌اند؛ برعکس این‌ها نهادهای اقتصادیِ اجتماعیِ بنیادینی هستند که دچار استثمار و چپاولگری سهمگین کاپیتالیسم شده‌اند. به‌واسطه‌ی تاریخ و تمدن، تعیین گشته‌اند و دارای حیاتی عجین‌شده با سیاست‌اند.

بدین‌گونه سعی کردم توضیح دهم که اکونومیسم نگرش و گرایشی فکری است که با تعریف خویش از اقتصاد کاپیتالیستی، واقعیت مذکور را در اندازه‌ای چشم‌گیر دچار تحریف نموده است. معتقدم که تعریف صحیح را با خطوطی کلی، بر اساس این انتقادات و با توسل به پیوندهای تاریخ- جامعه، سیاست و تمدن- فرهنگ به‌گونه‌ای متداخل تفسیر کرده و اگرچه بسیار اندک، سعی بر روشن‌سازی آن نمودم.

ج- قدرت سیاسی و رابطه‌ی آن با حقوق

تمامی مشاهدات تصدیق می‌نمایند که کاپیتالیسم هنوز در حالت هسته بود که در نهالستان «قدرت سیاسی، و حقوق»[1] رشد کرد. کاپیتالیسم از هر[موضع] قدرت و حقوقی سود جسته است؛ اگر برایش مفید واقع شده، به محافظه‌کارترین[2] مدافع آن مبدل گردیده و در صورتی که به منافعش ضرر رسانیده از سرنگون‌سازی آن با همه‌نوع روش‌های توطئه‌آمیز - حتی در صورت لزوم، با مشارکت در جنبش‌ها یا فعالیت‌های انقلابی- احتراز نورزیده است. گاه حتی در متهورانه‌ترین بازی‌های انقلاب‌گرایانه نیز مشارکت نموده است. از کودتاگری فاشیستی گرفته تا کودتاگری کمونیسم ساختگیِ دولت - به‌ویژه در دوران بحران و کائوس- دست به جنگ‌هایی قدرت‌مدارانه زده است. وسیع‌ترین جنگ‌های استعمارگرایانه، امپریالیستی و امپراطوری طول تاریخ را برپا نموده است.

به تأکید می‌گویم که هیچ فرم اقتصادی‌ای به اندازه‌ی کاپیتالیسم به زره قدرت احساس نیاز نکرده، و کاپیتالیسم بدون قدرت پیدایش نخواهد یافت. «علم‌گرایان» عرصه‌ی اقتصاد سیاسی چنین ادعا می‌کنند: شکل‌گیری سود و محصول- ارزش افزونه به‌مثابه‌ی اساسی‌ترینِ ویژگی کاپیتالیسم، برای اولین بار در طول تاریخ، خارج از[سامانه‌ی] قدرت با استفاده از روش اقتصادی و تلفیق داوطلبانه‌ی سرمایه- کار صورت گرفته است. آنهم به‌صورت فرضیه‌ای اساسی. در اینجا با گفتمانی مواجهیم که حداقل به اندازه‌ی تئوری کار دچار تحریف شده است. از برخی جاها به شیوه‌ای صلح‌طلبانه سرمایه پدید آمده است؛ همچنین در نتیجه‌ی مناسبات صلح‌طلبانه، روستاییان، سرف‌ها و صنعت‌گران به‌گونه‌ای منفک از ابزار

---

[1] در متن به‌صورت Hukuksallığın آمده یعنی حقوقی‌بودن یا حقوقی[ت]

[2] Conservative : محافظه‌کار؛ متعصب/ Conservatism : کنسرواتیسم؛ محافظه‌کاری معادل واژه‌ی Tutuculuk در ترکی.

تولید یکجا گرد آمده‌اند، آن‌چنان که گویی ازدواجی سعادتمندانه و انقلابی نموده‌اند، سنتزی از ارزش‌هایی را که همچون فاکتور عمل می‌کنند، تشکیل داده و فرم نوین اقتصادی را به صحنه‌ی تاریخ آورده‌اند. داستان کمابیش بدین‌سان نوشته شده است. در تمامی متون تدوین‌شده‌ی متخصصان اقتصاد سیاسی در مراکز بزرگ راست‌گرا و چپ‌گرا، این ایده شرطی بنیادین است. بدون این ایده، اقتصاد سیاسی نمی‌تواند وجود داشته باشد. وقتی رقابت بازار را نیز بر این می‌افزایی، بدان معناست که یک کتاب اقتصاد سیاسی تمام‌عیار را در چارچوب اصول بنیادین نوشته‌ای.

نیاز به مطرح‌سازی ایده‌ای از جانب خویش نمی‌بینم. جامعه‌شناس و تاریخ‌نگار، فرناند برودل، در کتاب تحقیقی خود با نام **تمدن مادّی**[1] (که یک اثر باشکوه و حاصل زحماتی سی‌ساله است) از رهگذر مشاهدات بسیار وسیع و رویکرد تطبیقی، به شکلی واضح آن را تکذیب می‌کند. اولین ایده‌ی برودل در اثر یادشده این است که سرمایه‌داری در تضاد با بازار است. دومین ادعایش این است که تا خرخره در پیوند با نیرو و قدرت است. سومی این است که از همان ابتدا، [یعنی] قبل و بعد از صنعت[ی‌شدن] همیشه انحصار[گر] است. چهارمی این است که کاپیتالیسم نه از طریق رقابت درونی و زیرین بلکه از راه رقابت خارجی و بالایی، توسط انحصار[گری]ها ـ چپاول- تحمیل گشته است. اندیشه‌ی اساسی کتاب همین است. اگرچه برخی جوانبش دارای نقص بوده و با آن موافق نیستم، از نظر جنبه‌ها و جوهره‌ی روایی‌اش، ارزشمندترین تفسیر تاریخی- جامعه‌شناختی است. پیش‌درآمدی مطلوب ـ هرچند محدودی- برای اصلاح تخریبات و تحریفات متخصصان انگلیسی حوزه‌ی اقتصاد سیاسی و سوسیالیست‌های فرانسوی و تاریخ‌نگاران و فیلسوفان آلمانی در موضوع علم اجتماعی است.

نظام اقتصادی‌ای وجود ندارد که کاپیتالیست و کارگر از طریق تلفیق اندوخته و نیروی کارشان، در فضای رقابت داوطلبانه و آزاد تشکیل داده باشند. حتی مَثَل‌ها و حکایات نیز به این اندازه از واقعیت دور نیفتاده‌اند. تمامی عناصری که می‌توانیم تک‌تک و به‌عنوان گروه و طبقه آن‌ها را کاپیتالیست به‌شمار آوریم و همچنین نیروهای اقتصادی‌ای که دارند، بدون محافظت از جانب [سامانه‌ی] قدرت، حتی یک ثانیه هم نمی‌توانند سرپا بایستند و قدرت در دستشان باقی نخواهد ماند. همچنین بدون وجود وسیع‌ترین محاصره‌ی قدرت[مدارانه]، در هیچ بازار شهری‌ای نه اجناس از راه رقابت آزاد مورد داد و ستد قرار می‌گیرند و نه بازاری مبتنی بر نیروی کار مطرح می‌شود. مهم‌تر اینکه بدون تشکیل یک فضای [سرکوب و اعمال] زور بی‌رحمانه و ناعادلانه نمی‌توان سرف‌ها یا رعایا، روستاییان و صنعت‌کاران شهری را از

---

[1] عنوان کامل این اثر «بازنگری در تمدن مادّی و سرمایه‌داری» است.

زمین‌ها و بساطشان جدا نمود و این امر را تحقق بخشید. جداسازی تقریباً سرتاسری این زحمتکشان زمین‌ها و کارگاه‌ها[1] از ابزارهای معیشتی‌شان که همانند مادرشان بدان وابسته بودند، در اروپای قرن ۱۴ تا ۱۹ با شورش‌ها و انقلاب‌هایی رویارو شده است. هزاران انسان اعدام گشته، میلیون‌ها تن در جنگ‌های داخلی کشته شده و یا در زندان‌ها و بیمارستان‌ها فرسوده شده‌اند. اینها کافی نبوده، به‌واسطه‌ی جنگ‌های مذهبی و ملی مابین‌شان، محیط به دریایی از خون مبدل شده است. جنگ‌های استعمارگرانه و امپریالیستی، بیلان[2] این آمار را افزایش داده و قطعیت بخشیده‌اند.

رابطه‌ی تمامی این عوامل زورمدارانه با خصلت انحصارگر و غارتگر از خارج تحمیل‌شونده‌ی مقطع پیدایش کاپیتالیسم، بسیار به‌خوبی و به‌گونه‌ای آشکارا مشاهده می‌گردد. کدامین نطق[3] اقتصاد سیاسی می‌تواند این حقایق را باژگون نماید؟

جهت آنکه حقایق به‌گونه‌ای بارزتر مشاهده گردند، بایستی از نزدیک به بررسی جنگ‌های سده‌ی شانزدهم پرداخت که کاپیتالیست‌ها را به‌سوی پیروزی برد. عوامل اساسی قدرت و جنگ قرن: امپراطوران شاخه‌ی اسپانیاییِ سلاله‌ی هابسبورگ، پادشاهی سلاله‌ی والوئیس[4] در فرانسه، خاندان استوارت‌های آنگلوساکسون در انگستان که به‌جای شاهان اصیل نورمن نشسته‌اند و پرنس‌نشین اورنج[5] تازه به دوران رسیده‌ی هلندی که هنوز نامی بر آن نهاده نشده و جالب‌ترین واکنش[6] زنجیروار را آغاز خواهد کرد.

این شاهان و امپراطوران هابسبورگی آلمانی‌الاصل که از بیرون راندن مسلمانان از اسپانیا (حدود سال‌های ۱۵۰۰ میلادی) نیرو گرفته‌بودند و سریعاً به‌سوی امپراطوری می‌شتافتند، خویش را در مقام وارثان روم می‌دیدند. به‌ویژه افتادن کنستانتینوپولیس به دست سلاله‌ی عثمانی در سال ۱۴۵۳ و سرکردگی هابسبورگ‌های اتریشی در جنگ با عثمانیان را همچون توجیه این ایده به‌کار می‌برند. سلاله‌ی پادشاهی والوئیس در فرانسه نیز در آتش سودای تشکیل امپراطوری می‌سوخت. خویش را همانند وارثان راستین روم تلقی می‌نمودند. پادشاهی انگلستان و پرنس‌نشین اورنج در هلند، جهت بلعیده‌نشدن از طرف این دو امپراطوری، نوعی

---

[1] در متن واژه‌ی فرانسوی Atelier (آتلیه) آمده که به‌معنای کارگاهی است که در آن هنرمندان زیر دست یک استاد به کار می‌پردازند. در فارسی نیز به همین شکل کاربرد دارد.

[2] Bilan یا Balance : بیلان، موجودی، میزان/ همچنین در این جمله واژه‌ی فرانسوی Konsolide به‌کار رفته؛ استحکام، قطعیت‌بخشیدن

[3] Oratory : خطابه

[4] Valois

[5] Orange : یا اورانژ

[6] Reaction

جنگ‌های رهایی‌بخشِ ملیِ اوّلیه را در پیش گرفته بودند. در دوران بعدی به‌صورت پی‌درپی پادشاهی سوئد، پرنس‌نشینِ پروس و حتی ترقّی‌یافتن پرنس‌نشین تزاری در مسکو به‌صورت جنبش‌های مشابه مطرح شدند. پادشاهی انگلستان و پرنس‌نشین اورنج در اوایل قرن ۱۶ با خطر واقعی بلعیده‌شدن از طرف پادشاهی اسپانیا و فرانسه رویارو ماندند. اگر این اقدامات موفقیت‌آمیز می‌بودند، به احتمال قوی پیشرفت‌های کاپیتالیستی شهرهای شمال‌غرب اروپا و در رأس آن انگلستان و هلند به وضعیت شهرهای ونیز، جنُوا و فلورانس ایتالیا دچار می‌شدند.

دلیل اساسی عدم تأمین پیروزی کاپیتالیسم از طرف این شهرهای بسیار قوی و کاپیتالیستی ایتالیا در سرتاسر آن کشور، فقدان نیروی سیاسی آنان بود. به عبارت صحیح‌تر جنگ‌های حاکمیت‌طلبانه و فاتحانه‌ای که پادشاهان و امپراطوران اسپانیا، فرانسه و اتریش بر سر ایتالیا (و به تبع آن بر سر غنا و دارایی شهرها) برپا ساختند، به گردن‌نهادن و تسلیمیت شهرهای مذکور منجر شد. ناچار از بسنده‌نمودن به یک نیروی محدود اقتصادی و سیاسی گشتند. بنابراین هم اتحاد ایتالیا به درنگ افتاد و هم آزمون سرمایه‌داری در ایتالیا نیمه‌کاره باقی ماند و در تمامی کشور اشاعه نیافت. اعمال فشار- اگرچه به‌صورت موقتی- در اینجا نقشی تعیین‌کننده ایفا نموده است. همان‌گونه که هر عنصر کاپیتالیستی عمل می‌نماید، کاپیتالیست‌های شهریِ ایتالیایی نیز متقابلاً در ازای دست‌کشیدن از حاکمیت سیاسی‌شان، این دول را از راه سرمایه‌ی مالی به خویش وابسته کرده و سیاست تعامل سازشکارانه[1] را اجرا نمودند. زیرا دین نوین کاپیتالیسم پیرامون پول > پول (تنها پول بزرگ‌تر از پول است!) در حال شکل‌گیری بود.

پادشاهی انگلستان و پرنس‌نشین اورنج شکست نخوردند. هم پرداخت اعتبار از سوی این عناصر کاپیتالیستی به دولت و هم همراهی‌شان با دولت در تشکیل صنایع حمل و نقل از طریق کشتی، نقش اساسی را در این عدم شکست بازی نمود. ژرف‌اندیشی و کارشان بر روی نیروی دریایی و نه نیروی زمینی، راه پیروزی را گشود. در این برهه دو پیشرفت استراتژیک بسیار مهم ایجاد شدند:

۱- پادشاهی انگلستان و ایالات هلندی، به الگوی دولتی‌ای که به شیوه‌ی کاپیتالیستی مجدداً سازماندهی و فعال گشت، اهمیت بیشتری دادند. اولین نمونه‌هایی بودند که از راه مالیات منظم تغذیه می‌کردند، بودجه‌ی خویش را متوازن می‌ساختند و متکی بر یک بروکراسی خردمندانه[2] و ارتش حرفه‌ای بودند. با نیروی دریایی برتر خویش، نیروی دریایی اسپانیا و فرانسه را شکست دادند. حاکمیت‌شان بر اقیانوس اطلس و بعدها بر مدیترانه،

---

[1] در متن چنین آمده "Al gülüm ver gülüm" که در خصوص بده و بستان مسامحه‌جویانه به‌کار می‌رود.

[2] Rational

سرنوشت جنگ‌های استعمارگرانه را تعیین نمود. سقوط اسپانیا و فرانسه این‌گونه آغاز شد. پیروزی‌های پادشاهان فرانسوی و اسپانیایی در جبهه‌ی زمینی، به سبب مقروض‌نمودنشان، به «پیروزی پیروس»ی[1] تبدیل شد که آسترش از رویه‌اش گران‌قیمت‌تر بود. عموماً این تفسیری عامه‌پذیر است که نوآوری و تازگی موجود در ساختاربندی قدرت انگلستان و هلند بود که سرنوشت اقتصاد کاپیتالیستی را تعیین نمود. بار دیگر می‌بینیم که در یک دوره‌ی بحرانی، فشار سیاسی می‌تواند نقش تعیین‌کننده‌ای در زمینه‌ی فرم‌یابی اقتصاد ایفا نماید. شهرهای لندن و آمستردام موفق به انجام موردی گشتند که شهرهای ایتالیا در آن زمینه موفق نشدند.

۲ـ روندی متضاد با نیروی متنفذ سیاسی انگلستان و هلند، در دول امپراطوری اسپانیا، فرانسه و اتریش در این دوران جریان دارد. این سه دولت، عموماً سودای برپایی امپراطوری‌ای شبیه نمونه‌ی[2] روم را در سر می‌پروراندند. بین‌شان هم خویشاوندی و قرابت و هم اختلافات شدیدی وجود داشت. پادشاهی انگلستان زودهنگام از این سودا رهایی یافت. به‌جای امپراطوری اروپا، چشم طمع به امپراطوری جهان دوخت. اما رژیم‌های دولتی اسپانیا، فرانسه و اتریش که متکی بر پیروزی نظام کاپیتالیستی بودند، به‌رغم اینکه اصلاحات[3] بسیاری در راستای پیشروی به‌سوی مونارشی‌های مدرن انجام دادند نیز، از نظر ماهوی ابزارهای سیاسی‌ای بودند که مطابق جوامع قدیمی شکل پذیرفته بودند. از ایجاد یک نظام مالیاتی، بروکراسی مدرن و ارتش حرفه‌ای به‌دور بودند. بودجه‌ها متوازن نبودند. همیشه مقروض بودند. در زمینه‌ی رفع تشویش‌های ناشی از پیشرفت کاپیتالیسم ناتوان ماندند. نه‌تنها کاپیتالیست‌هایشان به‌تمامی از آنان پشتیبانی نمی‌کردند، بلکه به سبب بدهی و تعهدات[مالی] چالش‌های بسیاری در میان‌شان به‌وجود آمد. به علت مرکزی‌شدن[4] از راه آریستوکراسی فئودال و آغاز دوران پادشاهی مونارشیک، تضادها بیشتر شدند. به سبب چالش مابین شهر-دهات نیز تمامی جامعه به‌پا خاسته بود. تنها همین عصیان‌ها جهت نابودسازی[5] این مونارشی‌ها کافی بودند. پشتیبانی پنهانی انگلستان و هلند از مخالفان، منجر به انفجار بسیاری از انقلاب‌ها

---

[1] Pyrrhic victory : پیروس پادشاه اپیر در شمال یونان بود. او از نوادگان اسکندر بود و رؤیای دست‌یابی به فتح ایتالیا داشت. در ۲۸۰ ق.م پا به ایتالیا نهاد. در جنگ نخستین خود با رومی‌ها پیروز گردید. سپس به شمال رفت و در آسکولوم با رومیان نبرد نمود. در این جنگ نیز پیروز شد؛ اما این نبرد چنان ویرانگر بود و خساراتی را متوجه پیروس گردانید که در این باره یک جمله‌ی مشهور بیان داشت: «اگر دیگربار این‌چنین پیروز گردیم، کارمان تمام خواهد بود» سرانجام نیز در نبرد با رومیان شکست خورد.

[2] Model

[3] Reforms

[4] Centralization

[5] به عبارت بهتر «از نفس انداختن!»

گشت. البته که اهداف و نتایج گاه بسیار متفاوت می‌شدند؛ درست همانند آنچه در انقلاب بزرگ فرانسه رخ داد.

مونارشی‌های فرانسه، اسپانیا و اتریش، یعنی همان نیروهایی که مانع از پیروزی سیاسی-اجتماعی اقتصاد کاپیتالیستی در ایتالیا گشتند، نتوانستند از شکست در برابر مدل دوَل [به‌لحاظ اقتصادی] پُرباری که کاپیتالیست‌های شهریِ انگلستان و هلند بودجه‌شان را تأمین می‌کردند[1]، رهایی یابند. دیگربار بسیار آشکارا می‌بینیم که روابط میان شکل اقتصادی و نظام‌های زورمدار در ظهور نتایج استراتژیک نقشی تعیین‌کننده ایفا نموده‌اند. اروپای سده‌ی شانزدهم از نظر درک روابط میان زور[2]، قدرت و اقتصاد کاملاً همانند یک آزمایشگاه کارکرد می‌یابد. گویی که تاریخ تمامی تمدن‌ها از گورستان خویش برخاسته و داستان خویش را واگویه می‌نماید. انگار می‌گوید: به اندازه‌ای که آن (اروپای سده‌ی شانزدهم) را درک کنی، مرا درک خواهی کرد!

بیان چکیده‌وار پیشرفت تاریخی- اجتماعی روابط بین زور و اقتصاد، موضوع را بهتر روشن خواهد ساخت.

الف- در اعصار جامعه‌ی قبل از تمدن، اولین سازماندهی زور از طرف «مرد نیرومند» تنها حیوانات را به دام نیانداخت. همان سازماندهی به اندوخته‌ی خانواده-کلان که محصول رنج و زحمت عاطفی (نور چشم) زنان بود نیز چشم طمع دوخته بود. این، اولین سازماندهی جدی زور یا اعمال فشار بود. چیزی که مورد تصاحب واقع گشت خود زن، فرزندان و سایر منسوبان هم‌خونش؛ همچنین اندوخته‌ی فرهنگ مادّی و معنوی همگی آنان بود؛ اولین غارتِ اقتصاد خانه بود. در تمامی جوامعی که در مراحل مشابه به‌سر می‌برند، می‌بینیم که سازمانِ زورمدَارانه‌ی شامانِ پروتو-کاهن، شیخ صاحب تجربه و مرد نیرومند بر این اساس دست به دست هم داده و اولین و [به لحاظ پیشینه] طولانی‌مدت‌ترین نیروی پدرسالار هیرارشیک (مدیریت مقدس) تاریخ را تشکیل می‌دهند. آشکار است که این هیرارشی تا دوران طبقاتی‌گشتن، شهرنشینی و دولتی‌شدن، در حیات اجتماعی و اقتصادی نقش تعیین‌کننده‌ای بازی نموده است.

---

[1] در متن اصطلاح Finanse edilen آمده به‌معنای فینانس‌کردن که به‌جای آن تأمین بودجه را قرار دادیم. خود کلمه‌ی Finanse به‌معنای «تأمین بودجه‌ی چیزی» نیز هست.

[2] در متن ترکی واژه‌ی Zor آمده که از زبان فارسی اخذ شده و معادل با زور، جبر، فشار، سرکوب و دشواری است. بیشتر به همان شکل «زور» به‌کار رفت.

ب- شکل‌پذیری اقتصادیِ دوران تمدن که با تشکیل طبقه- شهر- دولت آغاز شد و کانون نیرویی که می‌توانیم آن را در چارچوب شخصیت‌یابی کاهن- شاه- فرمانده بیان نماییم، دولت نامیده می‌شود. دین- سیاست- نظامی‌گری به‌مثابه‌ی نهاد، مختلط گشته و بدین‌گونه قدرت شکل پذیرفته است. اساسی‌ترین ویژگی سیستم نیروی[1] مذکور این بوده که اقتصادش را به شکل کمونیسم[2] دولتی سازماندهی نموده است. چنان اقتصادی مطرح است که پیش از اطلاع‌یابی در مورد اطلاق عنوان سوسیالیسم فرعونی از سوی ماکس وبر بر آن، آن را «سوسیالیسم فرعونی» نامیده بودم. اقتصاد مادرسالار به‌صورت بقایایی، در اقتصاد عشیره‌ای پدرسالار- فئودال موجودیت خویش را ادامه داده است. در سوسیالیسم فرعونی، انسان‌ها به‌صورت برده‌ای صرف به‌کار گرفته شده‌اند. حق هرکدامشان یک کاسه‌ی گلین سوپ، آن‌هم به اندازه‌ی بخور و نمیر بوده است. در بازمانده‌ی بنای معابد و کاخ‌های آن دوران، به هزاران کاسه‌ی مربوط به بردگان برمی‌خوریم که وجود چنین مناسباتی را تصدیق می‌نمایند.

[سامانه‌ی] زور در شکل دولتی خویش، در هر عرصه‌ای که بدان دست می‌یابد چپاول‌نمودن همه چیز اقتصادی را به‌منزله‌ی حق خویش می‌بیند. غارت، به نوعی همانند جریمه‌ای تلقی می‌شود که به زور صورت می‌گیرد. زور، امری خدایی و مقدس است. هر کاری که انجام دهد محقّانه و حلال است. به‌ویژه در تمدن‌های خاورمیانه، چین و هند که شکل‌پذیری اصلی آنان حالتی مرکزی دارد، روساخت[3] و یا کاست سیاسی، به‌عبارتی زیرساخت[4] را به‌منزله‌ی اقتصاد ارزیابی نموده و هرگونه نیروی مدیریتی را در خویش می‌یابد. همان‌گونه که هنوز بازار و رقابت تشکیل نگشته بود، اصطلاحی همانند «بخش اقتصادی» نیز در معنای امروزین خود تشکیل نشده بود. هرچند تجارت موجود باشد نیز، این فعالیت، یکی از عمده‌کارویژه‌های بین‌الدولی است. تجارت از خصوصی‌شدن به‌دور است. انحصار دولتی در عین حال[به معنای] انحصار تجارت است. شهرهای دارای بازار، به‌گونه‌ای بسیار استثنائی در مناطق حائل[5] بین دولت‌ها تنها گاه و بیگاه قد عَلَم می‌کردند. آن‌ها نیز طی مدت‌زمان‌های کوتاهی به دولت‌شهر تبدیل می‌گشتند. چون در این دوره تجارت از طریق کاروان‌ها صورت می‌گرفته، راهزنی «مردان نیرومند» و بعدها «چهل حرامیان»، «دزدان دریایی» و «یاغیان» حداقل به اندازه‌ی راهزنی‌های دولت رایج بوده است.

---

[1] در متن Güç sistemi آمده.

[2] Communism: اصالت اشتراکیّت در همه‌ی دارایی‌ها

[3] Superstruture: روبنا

[4] Substructure: زیربنا

[5] Tampon: تامپون

ج- در تمدن یونان- روم می‌بینیم که شهر، بازار و تجارتِ خودگردان[1] حالتی شایع و متراکم به‌خود گرفته‌اند. دسپوتیسم بابل و آشور که میراث اوروک و اور را به ارث برده‌اند، شاید هم برای اولین بار در آژانس‌های[2] تجاری(نوعی درهم‌تنیدگیِ مفاهیم بازار -کاروم[3]- سود مطرح است) را به روی اقتصاد گشوده و مشارکت نوینی را در زمینه‌ی تمدن رقم زده‌اند. به‌هرحال[پیشینه‌ی] مستعمره‌های تجاری تا به اوروک و حتی قبل از آن می‌رود. افزایش مبادله و تشکیل بازار، امکان به صحنه‌ی تاریخ آمدنِ دولت آشور - به‌منزله‌ی اولین امپراطوری شکوهمند- را آماده می‌نمایند. امپراطوری‌ها در برابر احساس نیاز به برقراری امنیت در حیات اقتصادی، اساساً نوعی جواب‌اند. چون تجارت در زمان آشوریان ستون فقرات اقتصاد بود، تجارت و کاروم‌هایش یک سازماندهی سیاسی به شیوه‌ی امپراطوری را الزامی می‌گردانند. تاریخ، امپراطوری آشور را به‌عنوان ظالم‌ترین امپراطوری و نمونه‌ی دسپوتیسم ارزیابی می‌نماید که بازهم حالت طرح‌واره‌ی کاپیتالیسمی است که آن را انحصارگری[4] تجاری می‌نامیم. کاپیتالیسم تجاری- انحصاری آشور، ظالم‌ترین مدیریت مبتنی بر امپراطوری را در روساخت با خود به‌همراه آورده است.

نیروی متنفذ سیاسی یونان- روم میراث مستعمرات تجاری شهریِ بازمانده از فینیقیایی‌ها را نیز بر میراث آشوریان افزود و به‌واسطه‌ی روساخت سیاسی پیشرفته‌تری، موفق به تشکیل زیرساخت اقتصادی شد. مبادله رایج گشته و شهر، بازار، رقابت و تجارت خودگردان - اگرچه به‌صورت محدود- وارد میدان شده است. شاهد شهرنشینی‌ای هستیم که قادر به برقراری توازن با نواحی غیرشهری می‌باشد. مناطق غیرشهری، دیگر با هدف مبادله جهت شهرها، مازاد محصول بیشتری را تولید می‌نمایند. تجارت منسوجات، خوراک و مواد معدنی توسعه یافته است. به‌ویژه شبکه‌ی راه‌ها از چین تا اقیانوس اطلس احداث گشته است. نیروی متنفذ سیاسی ایران، به دلیل تجارت شرق- غرب، به یک امپراطوری تجاری پایدار مبدل شده است. یونان و روم تا حدی که تحت هژمونی قرار بگیرند، با اعمال فشار مواجه گشته‌اند. سد اساسیِ پیشا رویِ حرکت‌های استیلاگرانه‌ی اقوام چینی، هندی و آسیای میانه‌ای و نیروهای سیاسیِ آنان به‌سویِ غرب هستند. نقش‌ویژه‌ی همان سد را در مقابل استیلای غرب بر شرق نیز

---

[1] در متن واژه‌ی özerk آمده معادل با Autonomous(اتونومی) در انگلیسی. Özerklik که معادل Autonomy است را می‌توان به‌صورت خودگردانی و به‌عبارت دیگر «خودمدیریتی» برگرداند.

[2] Agent : آژانس؛ واسطه‌کار، نماینده، کارگزار

[3] در متن واژه‌ی Karum آمده؛ در کتاب نخست از همین مجموعه آمده است که نام شهر کارگامیش مربوط به دوران آشوریان از «کاروم به‌معنای آژانس تجاری» می‌آید. همان کلمه‌ی کاروم را با املای فارسی در متن آوردیم.

[4] Monopolism

ادامه داده است. اسکندر و اخلافش تنها در یک مقطع کوتاه زمانی (۳۳۰ـ ۲۵۰ ق.م) توانستند از این مانع بگذرند و دروازه‌های سد را بگشایند.

تمدن یونان- روم، بازنمود مکان رویارویی ما با اولین نمونه‌های اقتصاد کاپیتالیستی در گسترده‌ترین ابعاد است. درجه‌ی خودگردانی شهرها، همچنین مبادله و تعیین قیمت‌ها در بازار نشان می‌دهد که موجودیت تاجران بزرگ تا آستانه‌ی کاپیتالیسم آمده است. هم نیروی ناحیه‌ی غیرشهری در برابر شهر و هم سازماندهی امپراطوری (که اساساً متکی بر اقتصاد غیرشهری است) از مبدل‌شدن کاپیتالیست‌ها به نظام اجتماعی حاکم ممانعت می‌نماید. کاپیتالیست‌ها در سطح ممتازترین تاجران باقی می‌مانند. مداخله‌شان در امر تولید و صنعت بسیار محدود است. همچنین با ممانعت‌های شدیدی از جانب نیروی متنفذ سیاسی روبه‌رویند. مسئله‌ی «بردگیِ وابسته به ارباب» موقعیت نیرومندش را ادامه داده و شانس حیات آزاد نیروی کار چنان اندک است که می‌توان گفت وجود ندارد. زنان به‌مثابه‌ی جاریه و مردان با همه‌ی جسم و پیکر خویش به‌منزله‌ی برده مورد خرید و فروش واقع می‌گشتند. اینکه خشونت تنها نیروی تعیین‌کننده‌ی اقتصاد بردگان است، امری تردیدناپذیر است. موجودیت بردگان به‌مثابه‌ی تنها یک ارزش اقتصادی، به اندازه‌ای برای روابط خشونت- اقتصاد (اقتصاد مبتنی بر غارت محصول مازاد) باز است که جایی برای هیچ‌گونه بحثی باقی نمی‌گذارد. اَز تأسیس کاست سیاسی و نظامی موجود در سیستم مربوط به اعصار اولیه‌ی چین و هند گرفته تا استعمارگری کاپیتالیستی، تمامی جوامع تحت مدیریتش را همانند نوعی بخش اقتصادی تلقی کرده، آن را به‌کار واداشته و چنین امری را وظیفه‌ی اساسی و حق طبیعی محسوب می‌نماید؛ به‌عبارت صحیح‌تر به‌منزله‌ی حق الوهی خویش به‌شمار می‌آورد.

واژه‌ی اقتصاد ازآنِ جهان یونان- هلنِ عصر باستان[1] است. اگر تحت عنوان اقتصاد خانواده تعریف گردد، از طرفی رابطه‌ی آن را با زنان بر زبان می‌آورد و از طرف دیگر وضعیت نیروی متنفذ سیاسی سنتی را آشکار می‌کند. همانند نقشی که انحصارات در عصر کاپیتالیسم بازی می‌کنند، آن‌ها نیز فراتر از اقتصاد، به‌عنوان انحصارات سیاسی نقش‌آفرینی می‌نمایند. بایستی با تأکید این مورد را بیان دارم که وابستگی[2] (تعلق و پیوند) مستحکمی بین انحصار سیاسی و انحصار اقتصادی وجود دارد؛ به‌طور کلی منستلزم همدیگرند. چون نیروی سیاسی آتن و روم بسیار بزرگ است، از یک نقطه‌نظر به‌صورت متناقض‌وار برای [پیشرفت] کاپیتالیسم بسته است. از طرف دیگر چون [منطقه‌ی شهری] در برابر مناطق غیرشهری بسیار

---

[1] Antiquity: روزگار باستان

[2] Correlation: ارتباط، به‌هم‌پیوستگی، ارتباطی به‌شکل لازم و ملزوم

کوچک است، قادر به شاکله‌بندی اقتصادی با خاستگاه شهری نمی‌باشند. کاپیتالیست‌های این مقطع تمدن را به رسمیت شناخته اما هنوز اجازه‌ی پیشرفت نظام‌مند آنها را نمی‌دهد.

د- در تمدن اسلامی قرون وسطی، تجارت به یک نقش چشمگیر دست یافته است. حضرت محمد و دین اسلام، از نقطه‌نظر اقتصادی، با تجارت بسیار در پیوندند. توسعه‌ی بنیادین تجارت اشراف عرب که مابین امپراطوری‌های بیزانس و ساسانی دچار فشار شده‌اند، عامل اجتماعی و اقتصادی اساسی در ظهور اسلام است. می‌دانیم که از زمان ظهور خویش به بعد، شمشیر را بنیان کار قرار داده است. حاکمیت یهودیان و سُریانیان -که بازماندگان آشورند- بر روی تجارت و پول، تضادهایشان را با آنان آشکارا مطرح می‌سازد. اجازه‌ی نفس‌کشیدن را به دو انحصار[گر] سیاسی بیزانس و ساسانی نمی‌دهد. در این مرحله‌ی تاریخی و مکان قدیمی، روابط بین زور و اقتصاد را جالب توجه می‌گرداند. قرون وسطی، به‌نوعی قرون اسلام‌اند. متوجه این نکته هست که شیوه‌ی امپراطوری به همان نحوی که جهت امنیت تجاری امری لازم است، مانع تجارت نیز می‌شود. به‌طور مستمر از متحول‌شدن سرمایه‌ی تجاری به فرم تولید کاپیتالیستی، ممانعت به‌عمل می‌آورد. بافت اجتماعی موجود در مناطق غیرشهری تحت کنترل شدید دین و اخلاق است. نمی‌تواند آن آزادی محدودی را که در شهرها به دست آورده، به نیروی سیاسی متحول نماید. به‌رغم اینکه شبکه‌ی رایج شهر- بازار وجود دارند و شهرها بسیار رشد یافته‌اند، نیروی گذار از موقعیتی مشابه شهرهای ایتالیا را ندارند. مسئله، قطعاً تکنولوژیکی[1] نیست؛ بلکه ناشی از انحصار دینی و سیاسی است. تابع گردانیدن پیاپی تجار از طریق مصادره، اقتضای نظام است. عدم ایجاد کاپیتالیسم از طرف اسلام، موردی است که باید موافق با منافع اسلام تلقی گردد. اگر هنوز هم نقش‌آفرینی[اسلام به‌منزله‌ی] جدی‌ترین مانع در برابر کاپیتالیسم، از زاویه‌ی مثبت مورد ارزیابی قرار گیرد(نگرش امت- انترناسیونالیسم اقوام اسلامی، مخالفت با ربا، یاری به مستمندان و موارد مشابه آن) می‌تواند مشارکت مهمی در پروژه‌های مربوط به آزادی اجتماعی داشته باشد. اما باید به‌خوبی مشاهده نمود که رادیکالیسم[2] اسلامی موجود، یک کاپیتالیسم نئو- اسلامیِ مشحون از ناسیونالیسم[3] راست‌گرایانه و اقتصادی را در خود می‌پروراند.

بربرها و اعراب به رهبری امویان اندلس، تمدن اسلامی را به‌منزله‌ی فرهنگ به اروپا انتقال دادند. کسانی که آن را از نظر اقتصادی- تجاری منتقل ساختند نیز تاجران شهری ایتالیایی

---

1 Technologic : مربوط به فناوری؛ فناوری‌شناسانه

2 Radicalism : تندروی

3 Nationalism : ملی‌گرایی؛ ملّیت‌پرستی

بودند. عثمانیان تنها از لحاظ انحصار سیاسی، در مقیاسی محدود آن را انتقال دادند. نحوه‌ی تأثیراتش اکثراً چنان بوده که نیروهای سیاسی و دینی اروپا، جهت پیروزی در مقابل عثمانیان هرچه بیشتر به دامان کاپیتالیسم پناه جسته‌اند. اگر عثمانیان نمی‌بودند، شاید[عاملان] انحصارات دینی و سیاسی اروپا این‌همه ناچار از قبول سازماندهی اقتصادی، سیاسی و نظامی کاپیتالیستی نمی‌شدند. دیگربار می‌بینیم که یک نیرو، نیروی دیگر را به‌وجود می‌آورد و آن نیز به روند جستجوی اَشکال اقتصادی شتاب می‌بخشد.

مشارکت تعیین کننده‌ی خاورمیانه در امر ظهور کاپیتالیسم در اروپا، با مسیحیت در ارتباط است. با بیان اینکه امیدوارم این موضوع را به‌گونه‌ای وسیع در بخش جامعه‌شناسی آزادی مورد ارزیابی قرار دهم، به یادآوری اثر ماکس وبر(اخلاق پروتستانی و روح کاپیتالیسم) بسنده می‌نمایم. چیزی که علاوه بر آن می‌توان اظهار داشت این است که خاورمیانه تا قرن دهم کار تعیین اخلاق اروپایی را به اتمام رسانده، در ظهور اروپای فئودالی نقش اساسی را ایفا نموده(هم سیاسی، هم دینی) و به‌واسطه‌ی جنگ‌های صلیبی بار دیگر[تمدن- فرهنگ] خاورمیانه به اروپا نقل مکان کرده است. تمامی این موارد، ویژگی‌های تعیین کننده و اغماض‌ناپذیر آن هستند.

وقتی این بیان بسیار چکیده‌وار تاریخی- اجتماعی با ارزیابی ما از سده‌ی شانزدهم تلفیق می‌گردد، نیروی متنفذ سیاسی و تأثیر آن بر ظهور کاپیتالیسم بهتر قابل درک می‌شود. به راحتی می‌توانیم بگوییم که گاه تأخیرانداز، گاه مانع‌شونده و گاهی نیز شتاب‌بخش و حتی تلقیح کننده است. بیشتر از همه، در سیستم کاپیتالیستی به فرمول «انحصار دولتی= انحصار کاپیتالیستی» نزدیک می‌شویم.

اشاره به رابطه‌ی حقوق و سیستم جدید، از چند جهت و به‌صورت خلاصه مفید خواهد بود. حقوق، نهادی است که همگام با توسعه‌ی مناسبات تجارت، بازار و شهر مطرح می‌شود. جوامعی که حقوق در آنها وارد عرصه می‌شود، جوامعی هستند که اخلاق در آن تضعیف شده، نقش زور رو به افزایش نهاده و منجر به کائوس گردیده؛ همچنین معضلات مربوط به[نبود] برابری به‌گونه‌ای شدید احساس می‌شوند. چون بزرگ‌ترین معضلات مربوط به اخلاق و برابری، در پیرامون بازار و طبقاتی‌شدنی که در شهرها توسعه می‌یابد، پدید می‌آیند در زمینه‌ی تنظیم و سامان‌دهی دولت، حقوق به امری گریزناپذیر مبدل می‌گردد. شاید بدون حقوق، مدیریت دولت غیرممکن نباشد؛ اما فوق‌العاده دشوار می‌گردد. به‌عنوان تعریف، حقوق می‌تواند همچون شکل ماندگار، هنجارمند و نهادینه‌ی فعالیت نیروی سیاسی دولت

ارزیابی شود. به‌نوعی دولتی است که قالب[1] یافته، به حالت سکون دست پیدا کرده و پایا گشته است. نهادی است که بیشترین تماس و پیوند را با دولت دارد. پیوندش با تجارت- دولت، از زمان پیدایش تا کاپیتالیستی‌شدنش همواره ترقی پیدا نموده، بغرنج‌تر گشته و ادامه یافته است. از جامعه‌ی بابل تا روم، متونی قانونی تنظیم گشته‌اند که می‌توانیم آن‌ها را حقوق بنامیم. عموماً امور مربوط به تلفات مالی و جانی را تنظیم می‌نماید. حقوق، گاه[شدت] مسائل مربوط به سیاست را تخفیف بخشیده و گاه برعکس در خدمت ازدیاد آن‌ها بوده است. وظیفه‌ی حقوق برعکس تصوری که می‌رود، نه[در پی گرفتن] رویکردی مبتنی بر برابری همه‌ی هم‌وطنان، بلکه مشروع‌سازی نابرابری‌های بالفعل، قطعیت‌بخشی به این نابرابری در سطحی قابل قبول و ایجاد مصونیت برای آن است. کوتاه‌سخن اینکه اگر حقوق به‌عنوان تنظیم ماندگارِ انحصار نیروی متنفذ سیاسی تعریف گردد، تفسیری است که به واقعیت نزدیک‌تر است.

رابطه‌اش با اخلاق اهمیت بیشتری دارد. اخلاق، همچون سیمان جامعه است[2]. هیچ جامعه‌ای وجود ندارد که فاقد اخلاق باشد. اخلاق، اولین اصل سازماندهی جامعه‌ی انسانی است. کارکرد اساسی‌اش، چگونگی تنظیم هوش عاطفی و تحلیلی در خدمت منافع جامعه و چگونگی تبدیل آن به اصول و مواضع[3] است. با تمامی جامعه در سطحی برابر اما با توجه به حق و نقش تفاوت‌ها رفتار می‌نماید. در سرآغاز، وجدانِ جمعی[4] جامعه را بازنمود می‌کند. نهادینه‌شدن هیرارشی و نیروی متنفذ سیاسی، تحت نام دولت، اولین ضربه را بر جامعه‌ی اخلاقی وارد می‌آورد. تقسیم طبقاتی، بنیادهای تقسیم یا ازهم‌بریدگیِ اخلاقی را نیز آماده می‌نماید. معضل اخلاقی این‌گونه آغاز می‌شود. قشر سرآمد[5] سیاسی سعی می‌کند این مسئله را با توسل به حقوق حل نماید؛ کاهنان نیز با دینی‌گردانیدن آن، سعی بر پاسخ‌یابی می‌نمایند. هم حقوق و هم دین، از این نقطه‌نظر اخلاق را به‌منزله‌ی برآمدگاه یا سرچشمه قرار می‌دهند. همان‌گونه که مکانیسم‌های هنجارمند، نهادینه و ماندگار سیاست و نیروی سیاسی، حقوق را تشکیل دادند، موجدان دین نیز همان کارکرد را با توسل به برساخته‌ی هنجارمند، نهادینه و ماندگار دیگری که از اخلاق نشأت گرفته مد نظر قرار می‌دهند یعنی از راه دین می‌خواهند بحران اخلاقی را حل نمایند. تفاوت بین آنها این است که حقوق دارای نیروی[مبتنی بر]

---

[1] در متن ترکی واژه‌ی Donmuş به‌معنای منجمد شده به‌کار رفته است که مجازاً به‌معنای قالب‌گرفتن است.

[2] نقشی که اخلاق برای جامعه ایفا می‌کند، همچون ملاط یا سیمانی است که اجزای ساختمان را به هم متصل می‌سازد.

[3] Tutum ؛ ایستار

[4] در متن، واژه‌ی کلکتیو(Collective) آمده است

[5] Elite : الیت

ضمانت اجرایی است ولی کیفیت دین چنین نیست، بلکه وجدان و ترس از خدا را اساس می‌گیرد.

چون اخلاق با قابلیت انتخاب‌گری انسان در ارتباط می‌باشد، بنابراین رابطه‌ی تنگاتنگی با آزادی دارد. اخلاق، مستلزم آزادی است. هر جامعه اساساً به‌وسیله‌ی اخلاق، آزادی‌اش را معلوم و آشکار می‌نماید. بنابراین هرآنکه فاقد آزادی است، نمی‌تواند اخلاق داشته باشد. مؤثرترین راه فروپاشاندن[1] یک جامعه، قطع رابطه‌ی آن با اخلاق است. ضعیف‌گردانیدن تأثیر دین، به اندازه‌ی تضعیف اخلاق، منجر به فروپاشی نمی‌شود. جای خالی آن را ایدئولوژی‌ها، فلسفه‌های سیاسی و تجارب زیست‌شده‌ی اقتصادی گوناگونی می‌گیرند که به حالت دین درآمده‌اند. این در حالی است که خلأ ناشی از نبود اخلاق را تنها محکومیت و محرومیت از آزادی می‌تواند پر کند. اتیک و یا اخلاقیات[که] به‌مثابه‌ی تئوری اخلاق[می‌باشد]، موظف به این است که هستی[2] - به‌منزله‌ی مسئله‌ی[3] فلسفی بنیادین[4] - اخلاق را که به‌تدریج حالت حائز اهمیت‌تری یافته، مورد تحقیق قرار دهد و مجدداً آن را به نقش اساسی‌اش برساند. به اندازه‌ای که کارویژه‌ی آن به‌گونه‌ی صحیحی مطرح گردد- تا زمان مبدل‌گشتن آن به اصل اساسی زندگی- به‌منزله‌ی مسئله‌ای که اهمیتش را از دست نداده، جایگاهش را در جامعه حفظ خواهد کرد.

وقتی موضوع، بحث ظهور اقتصاد کاپیتالیستی است، ارائه‌ی این تعاریف چکیده‌وار در مورد حقوق و اخلاق مرتبط با قدرت سیاسی، اهمیت گسترده‌تری دارند. تا زمانی که دین، اخلاق و حتی حقوق فئودالی دچار فرسایش نگردند و در برخی جاها از میان برداشته نشوند، دشوار است که اقتصاد کاپیتالیستی در جامعه جایگاهی بیابد. نباید چنین تصور شود که از دین و اخلاق طبقه‌ی فرادست قدیمی دفاع می‌نمایم. چیزی که سعی بر گفتن‌اش داریم این است که دشوار است ادیان بزرگ و آموزه‌ها و آداب عظیم اخلاقی، رژیم و نظامی همچو کاپیتالیسم را موافق و همساز با اصول خویش بدانند. حتی نیروی سیاسی نیز در این موارد،

---

[1] به‌عبارت دیگر به‌زانو درآوردن

[2] در متن واژه‌ی Varlık آمده. واژه‌ی Varlık را در حالات معمول به موجود، موجودیت برگرداندیم و آنجا که هستی‌شناسی و فلسفه‌ی مربوط به هستی را فرادید می‌آورد به شکل هستی به‌کار خواهیم برد. در بالا نیز همین‌گونه عمل کرده‌ایم. بایستی دقت داشت که فلسفه به موجودیت‌ها یا وجودِ باشنده محدود نمی‌داند و هستی را مورد بررسی قرار می‌دهد. علوم اثباتی اما به موجودیت یا هستندگیِ تعیّنی و پدیدارین که همان داده‌های تجربی‌اند بسنده می‌کنند و با متافیزیک سر ستیز دارند.

[3] Problem

[4] Fundamental: اساسی، اصلی

دارای تأثیری محدود است. تخریب دین و اخلاق، منجر به پایان‌گرفتن نیروی متنفذ سیاسی نیز می‌شود.

آشکار است که رفرماسیون سده‌ی شانزدهم و مباحث‌شان در مورد حقوق و فلسفه‌ی اخلاق، با ظهور کاپیتالیسم در ارتباط است. چون به‌صورت خلاصه‌وار درگیری‌های سیاسی و موقعیت نیرو[ها] را تعریف نموده بودیم، از تکرار آن خودداری می‌کنم.

رفرماسیون پروتستان و نتایج مناقشات و جنگ‌های بزرگی که سبب گردید، در رأس عوامل اساسی‌ای می‌آید که سرنوشت اروپای عصر نوین را تعیین نمود. ماکس وبر نقش اخلاق پروتستان را ارزیابی نموده، اما به نظر من در قبال مهم‌ترین نکته سهل‌انگاری کرده است. پروتستانیسم، ظهور کاپیتالیسم را تسهیل کرده است. اما عموماً بر دین و اخلاق و خاصه بر کاتولیسیسم[1] ضربه‌ای عظیم وارد آورده است. در بروز تمامی گناهان کاپیتالیسم، مذهب پروتستانیسم نیز مسئول و مقصر است. این سخنان را جهت دفاع از دین و کاتولیسیسم بیان نمی‌کنم؛ به عقیده‌ی من جامعه را هرچه بیشتر بی‌دفاع وامی‌نهد. هر جا که پروتستانیسم توسعه یافته باشد، کاپیتالیسم در آنجا جهشی صورت داده و سرایت کرده است. به نوعی نقش اسب تروای[2] کاپیتالیسم را بازی کرده است.

برخی از اندیشمندان عصر، در برابر جنبه‌های منفی و نامطلوبی که رفرماسیون پروتستان منجر به آن‌ها شده و لویاتانی که پدید آورده، اولین هشدارهای جدی را داده‌اند. در میان اینان، اگر نیچه را در مقام اولین جلوداری که در برابر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی دست به اتخاذ موضع زده، ارزیابی نماییم، واقعگرایانه‌تر خواهد بود. این اندیشمندان به‌منزله‌ی ضدسرمایه‌داران و نیز مدافعان جامعه و فرد آزاد، امروزه نیز اهمیت خویش را حفظ می‌کنند.

---

1 Catholicism: گرایش به مذهب کاتولیک؛ کاتولیک‌گری

2 حیله‌ی اسب چوبی تروا مشهور است. دشمنان تروا در پایان نبردی درازمدت دست به مکر زدند و وانمودکردند که گویا عقب‌نشینی نموده‌اند و اسبی چوبی را همچون نماد این جنگ از خود به‌جای نهاده‌اند. آنان در اندرون این اسب چوبی تنومند جنگاورانی را پنهان ساختند و اینچنین به درون دژ شهر رسوخ نمودند. در همین نبرد هکتور به دست آشیل کشته می‌شود و پاریس به خونخواهی برادر دست به خون آشیل رویین‌تن می‌آلاید.

هابز و گروتیوس[1] که پیشاهنگیِ مباحث حقوقی را برعهده داشتند، جهت گشودن راه بر لویاتان جدید(دولت کاپیتالیستی) حقوق را مجدداً تئوریزه[2] نمودند. اعطای تمام انحصار خشونت به دولت، خلع سلاح جامعه است. در نتیجه، به‌شکلی که با هیچ مرحله‌ی دیگری از تاریخ قابل قیاس نیست، نیروی دولت- ملت مرکزی تا سطح فاشیسم پیش رفت. قانون تقسیم‌ناپذیریِ حاکمیت، تئوری بی‌نفوذ ساختن تمامی نیروهای اجتماعیِ غیردولتی است. محروم‌سازی جامعه از ابزار دفاع ذاتی[3] در برابر هیولای کاپیتالیستی، به‌شکلی است که در تاریخ نظیر آن دیده نشده است. خلاصه آنکه، این دو اندیشمند انسان را گرگ انسان نامیده‌اند و همچنین با دادن مژده‌ی موقعیت[برتر] نیروی انحصارگرانه‌ی مونارک، نقش‌ویژه‌ی گشودن راه انحصار کاپیتالیستی از تمامی جبهه‌ها را به‌جای می‌آورند. مجدداً می‌توان گفت که انحصار سیاسی= انحصار اقتصادی. ماکیاولی[4] یکی دیگر از اندیشمندان مهم قرن شانزدهم است که بدون احساس نیاز به پناه‌جستن به هیچ پوششی، جهت[دستیافت به] موفقیت سیاسی، جواز عدم پایبندی به هرگونه هنجار اخلاقی را که لازم آید، صادر می‌نماید. یعنی صدها سال قبل از فاشیسم، اصل رسیدن به فاشیسم را بر زبان می‌آورد.

جهت ممانعت از سوءتفاهم یا درک اشتباه‌آمیز، بایستی بگویم که نباید تصور شود که تمامی فعالیت‌های انجام‌شده در چارچوب رفرماسیون را متهم ساخته و به باد انتقاد می‌گیرم. مدافع آنم که رفرماسیون دینی نه‌تنها یکبار، بلکه باید پی‌درپی انجام شود. به‌ویژه سال‌هاست که می‌گویم در قیاس با رفرماسیون مسیحی، به جنبش رفرماسیونیِ ژرف‌تر و مستمری در

---

[1] Hugo gerotius : هوگو گروتیوس فیلسوف و اومانیست هلندی(۱۶۴۵- ۱۵۸۳) اثر به‌نام او «در باب قانون جنگ و صلح» است. وی که به پدر قوانین بین‌المللی مشهور است، با وضع قوانینی که به‌دور از قوانین طبیعی می‌باشند، مخالف است. از نظر گروتیوس انسان‌ها آزادند تا خود شرایط سیاسی- اجتماعی‌شان را تغییر دهند و نهادهای دلخواه سیاسی را ایجاد کنند. چنین می‌گوید : خود شاهد بوده‌ام که در جهان مسیحیت برای جنگ پروانه‌هایی صادر می‌شود که وحشیان از شنیدن آن‌ها شرمنده می‌شوند. همچنین گروتیوس با به‌کارگیری نیروی مسلح جهت اجرای سیاست‌های ملی مخالف است. موقعیتی که دکارت از لحاظ فلسفه‌ی مدرن دارد، گروتیوس از لحاظ حقوق دارای همان پایه است. همچنان که دکارت از طریق شکاکیت علم را از زیر نفوذ الهیات خارج ساخت، گروتیوس حقوق را همچون دستگاهی مستقل و عینی بازآفرینی نمود. او در راه اندیشه‌های خود و پایان بخشیدن به جنگ‌های سی‌ساله مبارزه کرد و به زندان نیز افکنده شد.

[2] Theorize : نظریه‌پردازی

[3] منظور از دفاع ذاتی، دفاع از خویش است؛ دفاعی منطبق با سرشت خویش

[4] Machiavelli Niccolò di Bernardo dei : نیکولو ماکیاولی، فیلسوف سیاسی، نمایشنامه‌نویس و دولتمرد ایتالیایی(۱۵۲۷- ۱۴۶۹) از کوشندگان راه رنسانس و تشکیل دولت یکپارچه‌ی ایتالیاست. در اثر مشهور خود که شهریار نام دارد، این اندیشه را پیش می‌کشد که دست‌یازی به قدرت هیچ حد و مرز آیینی و اخلاقی را برنمی‌تابد. تا آنجا که می‌گوید: «هدف، وسیله را توجیه می‌کند» ماکیاولی که این اثر را برای حاکم فلورانس نگاشته بود چنین می‌گوید : «یک شهریار نمی‌تواند تمام فضایل را بدون اعمال تنبیه رعایت کند. زیرا ضرورت حفظ خویش غالباً او را وا می‌دارد تا به مقررات بشری، نوعدوستی و مذهب تجاوز کند.»

اسلام نیاز وجود دارد. آشکار است که این کار نیازمند ظرفیت[1] و شخصیت است. اما جهت گذار از دسپوتیسم خاورمیانه، وظیفه‌ای اجباریست. در کتاب «کنفدراسیون دموکراتیک خاورمیانه» که می‌خواهم به‌صورت کتاب دیگری درآورم، کوشش خواهم کرد این موضوع و بسیاری از حوزه‌های مشابه را مورد بحث قرار دهم.

توضیح جنبش‌های نوزایی[2] و روشنگری[3]، وظیفه‌ای مرتبط با این سطور نیست. زیرا این‌ها، جنبش‌های سده‌های متفاوت‌تری می‌باشند. همچنین اگر میان آن با کاپیتالیسم رابطه‌ای برقرار شود نیز، آن رابطه تنها می‌تواند رابطه‌ای غیرمستقیم باشد. همچنین تعمیم یا عمومیت‌بخشی، صحیح نخواهد بود. به اندازه‌ی آنانی که خواهان گشودن راه بر کاپیتالیسم‌اند، هستند کسانی که خواهان مسدودسازی راهند. این موضوعی قابل درک است که با توسل به نیروی پول، مخالفان عناصر کاپیتالیستی را آسیمیله نمودند. همانند خواست و تمایل قدرت به وابسته‌سازی. اما فیلسوفان، اصلاح‌گران (برونو، اراسموس)، اتوپیست‌ها[4] و کمون‌گرایان[5] بزرگ آزادیخواهی که حتی خطر سوزانده‌شدن در آتش را هم به جان خریدند، در این دوران در خدمت تمامی انسانیت بودند. بار دیگر بایستی تکرار کنم که در عصر رنسانس، رفرماسیون و روشنگری تمامی تمدن‌ها به‌پا خاستند. مجدداً احیا گشتند. خود را به هیأت کلام، تصویر و ملودی درآوردند؛ الوهی شدند، برده گشتند؛ جنگیدند، صلح کردند؛ غلبه یافتند، مغلوب شدند. اما نتیجتاً عناصر کاپیتالیستی که صدها سال در شکاف‌های جامعه و گوشه‌های حاشیه‌ای آن در کمین نشسته بودند، در اغتشاشات این سده‌های محشرآسا در مقام دارندگان آماده‌ترین سازمان و نیروی مادّی، از رهگذر استثمار و همگون‌سازی محیط، با توسل به خشونت، پول و فعالیت‌های ذهنیتی و در صورت لزوم با تحت حاکمیت درآوردن از راه زور، تاج پیروزی بر سر نظام خویش نهادند. این پیشروی ظفرمندانه را تا به امروز نیز ادامه می‌دهند.

د ـ مکان کاپیتالیسم

---

[1] Capacity: استعداد

[2] Renaissance: رنسانس

[3] Illumination

[4] Utopianist: آرمان‌گرا، آرمان‌خواه

[5] Commune: به گروه یا جمعیتی گفته می‌شود که بدون مدنظر قرار دادن سن، جنسیت و استعداد، در آن مشارکت صورت گیرد و در آن برابری، مشورت و اجتماعی‌بودن وجود داشته باشد. اعضای گروه بدون هیچ چشمداشتی استعدادهایشان را به‌کار گرفته و احتیاجاتشان را هم از آنجا تأمین می‌نمایند. برای انسان‌ها و جامعه مساعدترین ساختار و سیستم است.

مسئله‌ی مکان جامعه، موضوعی است که ارزش موشکافی را دارد. [در موضوع مذکور] سعی بر درک آن می‌شود که جامعه‌ی انسانی با کدام سرزمین در پیوند است و در آن توسعه می‌یابد. موضوع گسترده‌ای است؛ می‌توان با [پرداختن به مبحث] تشکیل سیستم خورشید آغاز به پردازش موضوع نمود. حتی فراتر از این، می‌توان لیست بسیار بلندبالای پرسش و پاسخی را در چارچوب موضوع جغرافیا قرار داد؛ نظیر: مراحل تشکیل سیاره‌ی زمین که [در] سومین مدار حول خورشید است، لایه‌های اتمسفر[1]، دریا، اقیانوس، تشکیل آب‌های جاری و باران، به‌وجود آمدن لایه‌های سنگی، طبقات خاک، محیط جاندار و اولین سلول‌های زنده‌ی موجود در اقیانوس، دنیای گیاهان که با جُلبک آغاز شد، همچنین دنیای حیوانات که با اولین باکتری‌ها[2] آغازیدن گرفت، رابطه‌ی حیوان-گیاه، تکامل عمومی دنیای گیاهان و حیوانات، اینکه نوع انسان در کدام حلقه‌ی زنجیر تکاملی -که با پریمات‌ها به‌منزله‌ی اولین اجداد فرضی انسان شروع گردید- شکل گرفت.

آشکار است که در رابطه‌ی انسان-جغرافیا به شکل خطوط متراکم و حلقه‌های مارپیچی[3] تعلق و بستگی تنگاتنگی وجود دارد. مثلاً اگر تنها یک روز اتمسفر، گیاه، حیوانات و خاک از بین بروند و منابع آب شیرین قطع شوند، چیزی به نام نوع انسان باقی نمی‌ماند. حتی تضییع و تخریب یک آن این محیط‌ها که همچون اثر هوشی عظیم است، می‌تواند سبب پایان حیات انسانی شود. بنابراین از منظری کلی، نیازمند مدنظر قرار دادن دائمی پیوندهای انسان-جغرافیاست. بدون این نمی‌توان به پژوهش و کندوکاو در جامعه‌شناسی پرداخت. حال آنکه تا دوران اخیر، گویی بدون نیاز به مورد بحث قرار دادن این رابطه، علم، فلسفه و دین به‌وجود آورده شده و هزاران اثر به رشته‌ی تحریر درآمده است. شگفتا، اسطوره‌ها که تصور می‌کردیم بیشتر از همه ناواقعی هستند، با موضوعاتی که می‌توانیم آن‌ها را رابطه‌ی انسان-جغرافیا بنامیم، بیشتر از سایرین مشغول شده‌اند. این امر، شاید هم نتیجه‌ی گسست هوش تحلیلی از هوش عاطفی باشد.

تأثیر مکان یعنی شرایط جغرافیایی، در مقطع «دراز مدت» اولین سطح کلانی اجتماعات انسانی، برجسته‌تر است[4]. اگر به‌جای اینکه عدم جهش جامعه‌ی کلانی تا پایان چهارمین عصر

---

[1] Atmosphere : جوّ، طبقه‌ی هوای گرداگرد سیاره‌ی زمین که متشکل از گازهایی همچون نیتروژن، اکسیژن، اسید کربنیک، آرگن، هیدروژون و غیره است.

[2] Bacterie : میکروب، موجوداتی ذرّه‌بینی و تک‌یاخته‌ای هستند. دارای اشکال کروی، میله‌ای، بیضی و مارپیچی‌اند. ساختمان آن دارای هسته و سیتوپلاسم است و گاهاً برای انسان و دیگر جانوران و گیاهان تولید بیماری می‌کنند.

[3] Spiral : حلزونی، پیچاپیچ.

[4] اینکه اجتماعات انسانی در مرحله‌ای «دراز مدت» در سطح نخستین کلان باقی‌مانده‌اند، بیشتر متأثر از مکان یعنی شرایط جغرافیایی است.

یخبندان را به ناکافی‌بودن تکامل درونی مرتبط سازیم، آن را ناشی از نامناسب‌بودن محیط جغرافیایی بدانیم، تفسیری خواهد بود که به واقعیت نزدیک‌تر است. زیستِ احتمالاً چند میلیون ساله‌اش، مدتی کافی برای تکامل‌یابی‌های درونی است. پیداست که محیط بیرونی، شانس پیشرفت نمی‌داد. جغرافی‌دانان در این موضوع هم‌رأی‌اند که در پایان چهارمین عصر یخبندان (از ۲۰۰۰۰ ق.م تا روزگار ما) محیطی جغرافیایی تشکیل یافت که از لحاظ خطوط اصلی مشابه وضعیت امروزین است. نوع انسان تا بدین دوران (محتملاً جز بخش بزرگی از آمریکا و جزایر اقیانوسیه) در جغرافیایی که بعدها نام آسیا، اروپا و آفریقا بر آن اطلاق گشت، پس از گذشتن از چند مرحله، در پایان چهارمین عصر یخبندان با حاکمیت نوع هموساپینس (انسان اندیشه‌ورز) آغاز به مرحله‌ای نوین نموده است.

مشاهده می‌کنیم که از ۲۰۰۰۰ ق.م به بعد، سه گروه فرهنگی، شاخص گشتند. [منظور، مشاهده‌ایست] از نقطه‌نظر انسان‌شناختی و دیرینه‌شناختیِ[1] قیاسی. گروه نخست، سامیانی بودند که آخرین موج گسست‌های پی‌درپی از قاره‌ی آفریقا به‌شمار می‌آمدند و [رنگ پوستشان] تقریباً سیاه بود. اینان قابلیت پراکنش در شمال آفریقا، عربستان و گاه و بیگاه تا دامنه‌های کوهستانی توروس-زاگرس[2] را از خود نشان دادند. تا دوران تمدن به‌صورت بسیار متمرکز، و بعد از آن به میزانی که توانش را می‌یافتند [این قابلیت را از خود نشان می‌دادند]. دومین گروه از دامنه‌های سیبری جدا شدند و از طریق تنگه‌ی برینگ به قاره‌ی آمریکا وارد گشتند؛ دیگر شاخه‌ی اصلی آن به جزایر و سواحل غربی اقیانوس کبیر و از طریق خشکی[3] نیز به آسیای میانه و گاه و بیگاه تا اروپای شرقی (فین- اویغور) امکان پراکنش یافتند. می‌توان آن‌ها را تیره‌ی زرد و سرخ‌پوست نیز نامید. چینی‌ها، ژاپنی‌ها و تُرک‌های امروزی بزرگ‌ترین گروه آن را تشکیل می‌دهند. در منطقه‌ی مساعد و وسیع‌تر بین آنها، نوع سفیدی که آن را گروه هند- اروپایی می‌نامیم جای گرفت. گروه اساسی‌ای که تمدن و پیشْ‌مرحله‌ی قبل از آن یعنی عصر زراعی نئولتیک را آغاز نمود، همین گروه است. هرچند تیره‌ی زرد [پوستان] و سیاه [پوستان] که در شمال و جنوب‌اند به‌گونه‌ای متأخرتر به نئولتیک و تمدن گذار نمودند، اما ارزیابی من این است که این گذار بدون تأثیرگذاری سفیدپوستانی که در میانه جای گرفته‌اند، بسیار دشوار است.

---

[1] Archaeologic : باستان‌شناختی

[2] در جای جای متن ترکی به شکل Zagros-Toros dağ sistemi آمده که در برگردان اثر، از استعمال کلمه‌ی «سیستم» خودداری شد.

[3] در متن ترکی iç kara olarak آمده، منظور خشکیِ بینابین قاره است. یعنی برخلاف پراکنش از طریق تنگه‌ی برینگ که در نزدیکی‌های مناطق قطبی و یخ‌زده است، برای ورود به آسیای میانه از مسیر مناطق جنوبی‌تر سود جستند.

نظر مشترک تمامی انسان‌شناسان، باستان‌شناسان، زمین‌شناسان و زیست‌شناسان پیشتاز این است که دامنه‌های زاگرس- توروس به‌منزله‌ی مکان آغاز نئولتیک و در مراحل بسیار بعدی در مقام مکان آغاز تمدن از طرف گروه هند و اروپایی، مناسب‌ترین شرایط را جهت گذار عرضه داشته است. این مکان همراه با پوشش حیوانی و گیاهی تعیین کننده‌اش، وضعیت باران و آب جاری، همچنین اقلیم و وضعیت زمین‌شناختی‌اش[1]، به‌مثابه‌ی مکان اصلی گذار و اسکان بین آفریقا، آسیا و اروپا وضعیتی ایده‌آل عرضه داشته است. گروهی که در تاریخ از طرف اولین آغازکنندگان تمدن، گروه آریایی نامیده شده(محتملاً سومریان اولین فرهنگی هستند که کلمه‌ی آریایی -ایران امروزین- که تداعی‌گر تپه و فرهنگ گیاهان زراعی است را به‌کار برده‌اند) به‌منزله‌ی هسته‌ی پیشاهنگ گروه هند و اروپایی، عصر نئولتیک- زراعت و بعدها شهر- دولت- تمدنِ این مکان را شروع کرده و در پراکنشِ آن در جهان نقش اساسی ایفا نموده است. چون کتاب اول دفاعیاتم را به این موضوع اختصاص داده بودم، به تکرار آن نخواهم پرداخت.

مقوله‌ی اساسی ما این است که نقش این جغرافیا را در موضوع چگونگی به پیروزی رسیدن اقتصاد کاپیتالیستی در جزیره‌ی انگلستان و هلند امروزین -که در تاریخ حتی نامشان نیز چندان بر زبان رانده نمی‌شد- مورد تحقیق و تفحص قرار دهیم.

اندیشمندان علوم اجتماعی امروزین، نقش جغرافیا را بیشتر تحت نام‌های «ژئوپولیتیک[2]» و «ژئواستراتژی[3]» محدود ساخته و جوهره‌ی اساسی‌اش را نادیده می‌گیرند و آن‌گونه سعی بر تفسیرش می‌نمایند. حال آنکه رابطه‌ی بین تاریخی- اجتماعی‌بودن و جغرافیا، بررسی بنیادین‌تر و اولویت‌دارتری را مقتضی می‌گرداند. به هر حال، به‌جای شاخه‌ها، مشغول‌شدن با ریشه‌ها بامعناتر است. عموماً پژوهش جغرافیاییِ اعصار و تمدن‌ها، شرطی برای انسان‌شناسی و شناخت تاریخی است. تاریخِ فاقد مکان، نمی‌تواند وجود داشته باشد. همیشه باید به دوگانگی زمان-

---

[1] Geologic : زمین‌شناختی. در اینجا منظور موقعیت طبقات زمین است.

[2] Geopolitics : علم سیاستِ جغرافیایی. ترکیبی است از جغرافیای سیاسی و علم سیاست. در این شاخه تأثیر فاکتورهای جغرافیایی یک کشور را بر سیاست دولت و ملت بررسی می‌کنند. مثلاً تأثیر وجود منابع نفتی بر سیاست یک کشور نفت‌خیز/ ژئوپولیتیک، ملت‌ها و دولت‌ها را همچون اندام‌واره‌هایی انگار می‌کند که بسان موجودی زنده در کنش و کشاکش با سایر موجودات زنده یعنی دیگر ملت‌ها و دولت‌هاست و برای بقای خویش می‌کوشد. عامل اصلی در حفظ بقا، استیلا بر فضاهایی است که زمین به آنها تقسیم گردیده. از منظر ژئوپولیتیک‌شناسان، گسترش این فضاها از قوانینی تابعیت می‌کند که می‌توان آنها را از طریق مطالعه‌ی تاریخ و جغرافیا کسب کرد و در سیاست خارجی به کاربست آنها همت گمارد. نگرش مبتنی بر فضای حیاتی برای رقم‌زدن سرنوشت مکانی ملت‌ها که سهوفر ژئوپولیتیک‌شناس آلمانی پیش کشید، در بسط نازیسم مؤثر افتاد.

[3] Geostrategy : تنظیم سیاست(نظامی) کشور با توجه به جغرافیای سیاسی آن.

مکان کیهان، به‌مثابه‌ی اساسی‌ترین ابعاد دقت و توجه نمود. تأثیرشان بر همدیگر، حتی استعداد متحول‌سازی و به‌هم‌پیوستن‌شان، به‌صورت مستمر از طرف علوم مورد بحث و ارزیابی قرار می‌گیرد.

مجدداً به داستان‌مان یعنی حکایت «مرد نیرومند و حقّه‌باز» بازگردیم. در اینجا، باید توجه را به این نکته جلب کنم که معتقد به لزوم وجود رابطه بین داستان و شناخت- علم هستم. به نظر من علم بدون داستان و سرگذشت، به‌طور تمام و کمال معنا نمی‌یابد. به همین دلیل داستان «مرد نیرومند و حقّه‌باز» ازجمله اصطلاحات و مفاهیمی است که بایستی در علوم اجتماعی به سنگ بنای اساسی تبدیل شود. جهت تفسیرپردازی بهتر در خصوص بسیاری از روابط اجتماعی، لازم است. حال آنکه در حوزه‌هایی که[در متن‌شان] رخدادها و روابطی شمارش‌ناپذیر وجود دارند، روایی‌سازی[۱] ارزشمندترین ابزار کمکی را به علم عرضه خواهد داشت. بر حسب آنکه دینی که پوزیتیویسم[۲] نامیده می‌شود، تحت نام پدیده‌گرایی[۳] این‌همه رخداد و روابطی که شمارش و شناسایی‌شان ناممکن است را نمی‌تواند تشخیص دهد، توسعه‌ی علم از راه دین، اخلاق و سایر شاخه‌های هنری مشابه قصّه‌پردازی، باید راهی صحیح‌تر باشد. مرد نیرومند و حقّه‌باز با گذار به[موقعیت] مرد حاکم کار خود را آغاز می‌کند و تا جای‌گیرندگان در کانون‌های فرا نیروی[۴] امروزین، مسیری طولانی، هزارتو[۵] و مملو از دسیسه را طی می‌کند. تحقیق در مورد مکان‌های این مرد و یا مردان، همچنین محل‌هایی که گاه و بیگاه آشکارا و برخی اوقات به‌صورت نهانی در آن پنهان می‌شوند، دارای اهمیت است. اگر آنها را به‌شکل یک نیروی استراتژیک دائمی در حال حملات اجتماعی(اقتصادی، سیاسی، نظامی) و تاکتیک‌های مستمر تصور کنیم، ما را هرچه بیشتر به شناخت آنها نزدیک می‌نماید.

«مرد نیرومند و حقّه‌باز» همانند یک دزد، وارد اقتصاد خانه‌ی زنان گردید. به غارت بسنده ننمود. وخیم‌تر اینکه با تجاوز دائمی به زن، کانون مقدس خانواده را به بستر چهل حرامیان مبدل ساخت. هیچگاه روحیه‌ی خائنی را که از[ماهیت] اعمال خویش آگاه است، ترک

---

[1] در متن ترکی Öyküleme آمده که عربی آن تحکیه است. معادل Narration در انگلیسی است که به معنای نقل، داستان و روایت می‌باشد. منظور از روایی‌سازی همان پردازش به شیوه‌ی داستان یا روایت است؛ قصه‌پردازی.

[2] اثبات‌گرایی؛ مذهب تحققی؛ تحصّل‌گرایی

[3] پدیده‌گرایی پوزیتیویستی داعیه‌ای است حاکی از تکیه بر پدیده‌ها یا امورواقع عریانِ فارغ از تئوری و قضاوت‌ها.

[4] در متن اصطلاح Super güç آمده است یعنی «سوپر- نیرو»؛ با توجه به توضیحات گذشته وقتی این نیرو معطوف به قدرت(Power) باشد می‌تواند به «ابرقدرت» تعبیر گردد.

[5] Labyrinth: لابیرنت، پلکان مارپیچ، جای پر پیچ و خم.

ننمود. اولین بذرهای انباشت سرمایه، در این دو مکان پاشیده شدند. اولی در نزدیکی اقتصاد خانه و[در حین] اشغال خود خانه؛ و دومی در مراکز پایگاهیِ چهل حرامیان و یا نزدیکی آنها به‌صورت انحصار ویژه در برابر انحصار رسمی و مشروعیت‌یافته‌ی دولت جای گرفت. چون از نظارت[اعمالی از سوی] جامعه و دولت احتراز می‌ورزید، به زودی با چهره‌ی دغل‌بازانه و نقاب‌دار درِ بین[این] مکان‌ها حرکت نمود. به کمین نشست و در صورت یافتن فرصت، بسان شیر واجست و به طعمه حمله برد. گاه نیز با حیله‌گری روبَه‌وار طعمه‌اش را شکار کرد. از اینکه همچو آفتاب‌پرست، رنگ هر محیط را به خود بگیرد، احتراز نورزید. در نقاط پرت و حاشیه‌ای[1]، خود را متخصص تجارت جلوه داد. نواحی شهری و دهاتی که تمدن بر آن‌ها تسلط نیافته، تحت نظارت شدید وی قرار دارند. در زمینه‌ی اقامت‌گزینی در نقاط انشقاق‌یافته‌ی جامعه مهارت دارد. با ایفای نقش موازنه[2]، می‌تواند هر دو طرف را غارت نماید. بسیار نیک متوجه است که تجارت کوتاه و مختصر، سودی اندک در پی دارد و تجارت راه‌های دور سود هنگفتی را به‌بار می‌آورد. از قواعد اساسی پیشه‌اش این است که حوزه‌های سودمند را گویی از راه بوکردن با بینی‌اش تشخیص می‌دهد و به‌سوی آن‌ها می‌رود. اگر فعالیتش تحت‌عنوان راهزنی استراتژیک بر سر این راه‌ها ارزیابی گردد، آموزنده خواهد بود. منظور از اینکه می‌گویند «سرمایه، وطن ندارد» بیان همین واقعیت است.

ممکن است پرسیده شود، مادام که شهر- بازار- تجارت پیش‌شرط کاپیتالیسم بود، چرا در این مکان‌ها پیروزی‌اش را زودهنگام اعلان ننمود؟ در مورد این مطلب بایستی با تأکید بگوییم که کاپیتالیسم در مقام سیستم، با علم و تکنولوژی پیشرفته رابطه‌ی مستقیمی ندارد. همان‌گونه که ظهور موفقیت‌آمیزی را در پیوند با شهر آمستردام صورت داد، می‌توانست در دولتْ‌شهر[3] اوروک نیز ظهور کند. به‌جای اینکه در پی بازنمود کل نظام برآید، اگر به‌شکل یک تاجر مزدور و یا صاحب کارگاه[4] و مزرعه‌دار باقی بماند، بیشتر می‌تواند به‌کارش سودمند افتد. اما علت اساسی می‌تواند این باشد که کاهن و انحصار[گران] سیاسی و نظامی به او مکانی نمی‌دادند که در آن حاکمیت برقرار سازد. این کانون‌های نیرو که آزموده شده و کسب

---

[1] Marginal: مارژینال

[2] Balance

[3] City_state

[4] در متن واژه‌ی Tezgâhtar به‌کار رفته که واژه‌ای مأخوذ از فارسی است و به معنای دستگاه‌دار؛ کسی که جلوی پیشخوان به کار مشتری رسیدگی می‌کند؛ گرداننده‌ی کار دستگاه یا کارگاه؛ کسی که بساطی گسترانیده/ کارگاه مذکور می‌تواند کارگاه نجاری، قالی‌بافی و غیره باشد/ می‌توان در حالت صفت به‌صورت «کارگاهی» به‌کار برد.

مشروعیت کرده بودند، چهارمین کانون را اضافی و یا شاید هم به سبب ساختارش در برابر هستی خودشان همچون خطری می‌دیدند.

می‌بینیم که «مرد نیرومند و حقّه‌باز» به‌منزله‌ی چهارمین انحصار[گر]، جا به جا ظاهرشدن در نقش نظام را می‌آزماید اما همیشه شکست می‌خورد. به گمان من ممکن است به‌واسطه‌ی چنین رویدادهایی، بسیاری از شهرها در جغرافیاهایی که انتظارش نمی‌رود، به یک مخروبه تبدیل شده باشند. ویران‌سازی آنیِ شهرهای بسیار ثروتمند تجاری هم در قرون اولیه و هم وسطی ـآنچنان‌که از صحنه‌ی تاریخ زدوده شدندـ ممکن است با مقاومت سیاسی و نظامی چهارمین انحصارگری (کاپیتالیسم ابتدایی) در پیوند باشد. محو شدن بسیار زودهنگام شهر هاراپا (شهری بسیار پیشرفته و غنی در ۲۵۰۰ ق.م که حتی از خط استفاده می‌کرد، و دارای معماری منظم و قاعده‌مندی بود) در جغرافیای هندوستانـ پاکستان ممکن است به سبب رقابت با انحصارگریِ سه‌گانه‌ی کاهنـ سیاستـ سربازِ همجوارش و سرپیچی در برابر آن باشد. اگرچه قبلاً یکَ مستعمره‌ی تجاریِ تمدنی با ریشه‌ی سومری بوده، به احتمال قوی در پی استقلال افتاده و قیام نموده است. اگر پیروز می‌شد، شاید هم به دلیل آنکه رقبایش شرایط مشابهی نداشتند، به هوس بنیانگذاری اولین نظام مشابه آمستردام (اولین آزمون کاپیتالیستی) می‌افتاد.

نمونه‌ی جالب‌تر، حکایت کارتاژ است. این شهر که فینیقیایی‌ها در سده‌ی هشتم ق.م در انتهایی‌ترین نقطه‌ی مدیترانه ساخته بودند، شهری بود که به‌طور کلی تجارت جنبه‌ی مهمش را تشکیل می‌داد. چنان‌که گویی، در وضعیت بازنمودگر مدیترانه‌ی غربی و شمال آفریقا بوده و می‌توانسته همچون یک منطقه‌ی ماورای ساحلی[1] مورد استفاده قرار گیرد. آشکار بود که بسیار پیشرفت نموده، ولی ضعفش این بود که به اقتضای شرایط تشکیل امپراطوری نداد. در مقابل کسانی که می‌خواستند تشکیل دهند نیز ممانعت به‌عمل می‌آورد. ممکن است چالش آن با روم به همین سبب بوده باشد. روم، به سبب [شرایط] شبه‌جزیره‌ی ایتالیا قابلیت گذار از دولت‌شهر و تأسیس جمهوری و یا امپراطوری را بر روی مناطق وسیع دارا بود. تنها شرط رهایی کارتاژ این بود که کاری را انجام دهد که آمستردام در مقابل امپراطوری اسپانیا و فرانسه انجام داد؛ یعنی خصلت انحصارِ تجاریِ پیشرفته‌ی شهر را توسط یک دستگاه دولتیِ کاپیتالیستی بر روی جغرافیایی که به‌تدریج رو به وسعت می‌نهاد (مثلاً تمامی شمال آفریقا و یا برقراری یک انحصار دولتی در اسپانیا همانند نمونه‌ای که سلسله‌ی اموی در اسپانیا تأسیس

---

[1] Hinterland : زمینِ ماورای ساحل؛ زمینی که بندری را از لحاظ واردات و صادرات تغذیه می‌کند. حومه یا نقاط یک بندر تجارتی، شهر بندری. منطقه‌ی وابسته به یک مرکز اقتصادی؛ مناطق داخلیِ دور از ساحل.

کرده بود) یکپارچه و تقویت نماید. به‌غیر از این شانسی برای رهایی از جمهوری روم وجود نداشت. روم نیز به‌جز مغلوب‌سازی کارتاژ، شانس دیگری نداشت. زیرا می‌توانست آلترناتیوی باشد در چند قدمی او، که پایان کارش را رقم زند. ببینید که به چه شیوه‌ی جالبی رابطه‌ی کوبا- ایالات متحده‌ی آمریکا را تداعی می‌نماید! این سخن هنوز همچون یک عبارت مشهور بر زبان رانده می‌شود: سناتورهای رومی به هنگام افتتاح هر جلسه‌ای از جا پریده و در اولین سخن چنین می‌گفتند که «[بالاخره] این مسئله‌ی کارتاژ چه خواهد شد؟»

مورد مشابهی از قربانی[شدن در برابر] روم نیز بر سر شهر مشهور پالمیرا آمد. پالمیرا در نیمه‌ی دوم قرن ۳ ب.م، که امپراطوری با اولین بحران فروپاشی خود روبه‌رو شده بود، در شرق سوریه واقع بود. در دوران اقامت در سوریه، با افسونی که از بازمانده‌های این شهر دست می‌داد، پیاپی به دیدنش می‌رفتم و از آن بازدید می‌کردم. شهر باشکوهی بود در پیرامون آبی که از زیر صحرا بیرون می‌آید با نخلستانی در کناره‌هایش؛ دارای قلعه، بارو، آگورا[1]، عبادتگاه(معبد پر آوازه‌ی دلفی[2])، ساختمان سنا[3]، مزارْ دره[4]، بازارهای طویل و کاخ‌های بسیار. دارای اوصاف یک اثر کنده‌کاری کاملاً خارق‌العاده‌ی سنگی‌ست. چنان شهری‌ست که انسان را به[احساس] خشوع و دهشت وامی‌دارد و در همان حالت وامی‌نهد.

اهمیت آن از جای گرفتن در مرکز شبکه‌ی تجارت شرق- غرب و شمال- جنوب، همچنین ایفای نقش دولت- شهر حائل بین امپراطوری روم و امپراطوری ساسانی ایرانی ناشی می‌شود. به مدت طولانی صدها سال با استفاده از انحصارات تجاری تا حد ممکن کَلان و ثروتمند شده است. به نظر من تشبیه آن به آمستردام و یا نیویورک امروزین، از لحاظ جهان‌شمولی، حتی اندک نیز خواهد بود! امپراطوری روم از این نمونه نیز همانند کارتاژ بسیار آشفته‌خاطر است. تاریخ نشان می‌دهد که شهر در آخرین دوران خویش(۲۷۰ ب.م) به نیروی متنفذ خاندانی که در موقعیت[5] نوعی پادشاهیِ وابسته به روم باشد، بسنده نکرده و درصدد برآمده خود جایگزین روم گردد.

آیا پالمیرا موفق به چیزی می‌شد که کارتاژ در آن کامیاب نگشته بود؟ مسئله این بود و آشکار بود که پتانسیل خطرناکی را در پی داشت. می‌گویند وقتی امپراطور روم اورلیوس[6]

---

[1] Agora: مکانی روباز بود که در شهرهای یونانی جهت جلسات شهروندان از آن استفاده می‌شد؛ میدان داد و ستد.

[2] Delphi: معبدی متعلق به آپولون که در آن غیبگویان به پرسش‌های زایران پاسخ می‌گفتند.

[3] Senate: مجلس سنا

[4] در متن Vaddi mezarları آمده، وادی یا دره‌ی گورها.

[5] Status: شأن، پایه

[6] Aurelius

بعد از درگیری‌های طولانی آن را تسخیر نمود، در صدد برآمد شهر را به‌طور کامل در اختیار ملکه‌ی نیرومند آن دوران یعنی زنوبیا بنهد. پس از وابسته‌نمودن به خویش، همچون ایالتی تابع، در اختیار زنوبیا قرار می‌دهد. وقتی در نیمه راه برگشت بود، شنید که شهر مجدداً سر برتافته و در پی استقلال برآمده است، پس با خشم فراوان به شهر حمله‌ور شد. برای آنکه دیگر بار نتواند به‌خود آید، تنها خرابه‌ای از آن را پشت سر وانهاد و به روم بازگشت؛ [البته] همراه با زنوبیا که هنگام گریز به سوی ساسانیان در سواحل فرات دستگیر شده بود. روایت دیگر تاریخ این است که با تمامی تمول و ثروتش همانند یک اسیر، در نزد خلق روم رسوا و بدنام گردانده شد.

زبان زنانه‌ی رومی همیشه مرا تحت‌تأثیر قرار داده است. بعد از شنیدن داستان زنوبیا، رمز و راز آن را تا حدودی درک کردم. روم، تنها شهری نیست که همه‌ی راه‌ها بدان می‌رسند، بلکه شهری است که تمامی شاهان و ملکه‌های نیرومند و مستعد نیز به آنجا نقل مکان کردند. چنانچه پیداست مواردی که بر سرم آمدند(سفر نیمه تراژیک- نیمه کُمیک من به قصد روم) از نزدیک با این تاریخش در ارتباطند. آشکار است که اگر اسپارتاکوس، سنت پاول[1] و برونو را به‌خوبی درک می‌نمودم، دقت بیشتری به خرج می‌دادم. همچنین بایستی[آثار] گرامشی را به‌خوبی می‌خواندم. آه، سوسیالیست‌ها!

تنها راه رهایی پالمیرا، راه آمستردام و یا لندن بود. ایستادگی کرد اما موفق نشد.

مثال‌زدن آتنِ عصر باستان نیز آموزنده خواهد بود. این شهر که محصول تجارت دریایی بود(از ۵۰۰ الی ۳۰۰ ق.م) ستاره‌ی تمدن آن دوران محسوب می‌گشت. می‌توان تشخیص داد که کاپیتالیسم ابتدایی، بیشترین پیشرفت را در آن نشان داده است. انحصارات بزرگ و ویژه‌ی(غیردولتی) تجاری، امور صدها میل[2] و کیلومتر آن‌سوتر را حل و فصل می‌نمود. ثروت و دارایی‌ها به‌سوی آتن سرازیر می‌شدند. از تمامی شبکه‌های تجاریِ شرق مدیترانه تا مارسیلیا[در جنوب فرانسه]، شمال آفریقا تا مقدونیه، تمامی آناتولی و دریای سیاه، محصول اضافی و پول به آتن سرازیر می‌گشت. فلسفه را پدید آورده و صنعت[3] به آستانه‌ی[مبدل‌شدن به] کارخانه رسیده است. صنعت کشتی‌سازی در اوج است و پول به گردش درآمده. مستعمرات، در همه سو وجود دارند. ثروتمندان و صاحبان پول، از هر طرف به جانب آتن

---

[1] Saint Paul: سن‌پل؛ پاول قدیس از مبلغین مسیحی است.

[2] Mile: از مقیاس‌های طول با اندازه‌های متفاوت. میل انگلیسی ۱۶۰۹ متر است، میل دریایی ۱۸۵۲ متر، و میل عربی مسافتی است به اندازه‌ی چهارهزار ذراع. هر ذراع نیز واحدی است قدیمی از آرنج تا سر انگشتان دست.

[3] صنایع دستی

می‌آیند. برای نخستین بار کیفیت جهان‌میهنی[1] را کسب می‌نماید. به نظر شخصی من، تنها نقص آن عدم ایجاد اتحاد و یکپارچگی در شبه‌جزیره بوده و همین امر تنها مانع در برابر پیروزی کاپیتالیستی بوده است. معضل نیروی کار هم وجود نداشته است. در بازار، [قیمت] برده از آب هم ارزان‌تر بوده است! در مرحله‌ای که بدان رسیده بود یا باید از ساختار بردگی قدیمی آتن گذار می‌کرد، در مقام یک دولت ملّی[2] با مقیاسی در سطح یک شبه‌جزیره گامی برمی‌داشت و هلندی زودهنگام می‌شد، و یا از طرف رقبایش دچار شکست می‌گشت و در موقعیتی فاقد اهمیت باقی می‌ماند. پادشاهی اسپارت به‌منزله‌ی نیرویی زمینی و امپراطوری پارس که از آن‌سوی دریا آمده بود، بیشتر از صد سال به‌طور مستمر این شهر را درهم کوبیدند. اما آتن همیشه خواست تا با دموکراسی‌اش خود را سرپا نگه دارد. آتن در زیر پنجه‌ی شاهان مقدونیه، فیلیپ پدر و اسکندرِ پسر، دچار شکست استراتژیکی گردید. دیگر شانسی برایش باقی نمانده بود تا در برابر پادشاهی روم که از سال‌های ۳۰۰ ق.م به بعد در حال ترقی بود و پادشاهیِ هلنیِ آناتولی، دست به حمله‌ای سفت‌وسخت یازَد.

اینکه نمونه[شهر]های احداث‌شده در دهانه‌ی شبه‌جزیره‌ی هند به‌عنوان نمونه‌ی پروتو-کاپیتالیسم در تمدن قرون وسطای اسلام ارائه گردند، تکراری بی‌معنا[3] خواهد بود. جالب‌ترین نمونه‌های این دوران، شهرهای مشهور کاپیتالیستی واقع در شبه‌جزیره‌ی ایتالیا می‌باشند. شهرهای ونیز، جنُوا و فلورانس که همانند تمامی شبه‌جزیره، توسط اسپانیولی‌ها، فرانسوی‌ها و اتریشی‌تبارانی -که در سودای امپراطوریِ به شیوه‌ی قدیمی بودند- حاکمیت‌شان درهم شکست و از دستشان خارج شد، شانس اینکه آمستردام و لندنی زودهنگام شوند را از کف دادند.

شهرهای ایتالیا، هر آنچه لازم بود را برای کاپیتالیسمِ مدرن ایجاد نموده بودند. شبه‌جزیره‌ی ایتالیا با اندوخته‌ی سرمایه، بانک، شرکت، وام و اعتبار، اوراق بهادارِ در حکم ابزار سرمایه‌ی مالی، تجارت دور و نزدیک، تولید دستی[4]، همه‌نوع صنعت‌گر و پیشه‌ور، تمامی کالاهای صنعتی آن دوران، آزمون‌های جمهوری و امپراطوری، و همه‌نوع دین و

---

[1] Cosmopolitan : جهانی؛ اشاره به جمع‌شدن تنوعات و گوناگونی‌های بسیار در یک محل دارد/ کنایه از مختلط هم هست، مانند چهل‌تیکه یا آش‌شله‌قلمکار!

[2] در متن Ulusal Devlet آمده که با Ulus-Devlet به‌معنای دولت- ملت، متفاوت است و نویسنده در مورد تفاوت آنها در همین کتاب توضیحاتی ارائه داده است.

[3] در متن ترکی واژه‌ی Kaba آمده که به‌معنای خشن، محض، خام، زمخت و کلی می‌باشد. در اینجا منظور بی‌معنا و بی‌فایده است.

[4] در متن واژه‌ی Manifaktür آمده که واژه‌ای ایتالیایی است؛ در انگلیسی Manufactory به معنای کارخانه است و Manufacture به معنای ساخت و عمل‌آوریِ دستی، کارگاهی که تولید دستی در آن صورت می‌گیرد.

مذهب، در دوران ۱۶۰۰ـ۱۳۰۰ آزمایشگاه و نخست‌نمونه‌ی اروپایی بود که بعدها ظهور کرد. همچنین سرزمین رنسانس است. بی‌شک این امر با روابط پیش‌تازانه‌اش با جغرافیای شرق و میراث تاریخی‌اش در پیوند است. ایتالیای این دوران، به معنای خاورمیانه‌ی اسلامی، چین، هند و حتی روسیه‌ای بود که به تازگی در حال رشد و ترقی بود. اندوخته‌های این جغرافیا، از طرف انحصارگران تجارت شهری و در رأس آن ونیز، فلورانس و جنُوا با اشتهایی سیری‌ناپذیر به شبه‌جزیره انتقال داده شده بودند. مهم‌تر اینکه جنبش شهرنشینی که در تاریخ خویش برای اولین بار در کل اروپا و به پیشتازیِ شهرهای ایتالیا رو به توسعه نهاده بود، منطقه‌ی ماورای ساحلی عظیمی را جهت انباشت سرمایه تشکیل می‌داد. مشاهده‌ی اینکه در هر شهر اروپا دست یک تاجر ایتالیایی در کار است، امکان‌پذیر بود. کلیسای کاتولیک نیز مدت‌ها بود که بستر تمدن را فراهم ساخته بود. رنسانس، آخرین کلام قطعی برای طلایه‌داری[1] بود.

تنها دلیل اینکه ایتالیا به‌شکل انگلستان و هلند درنیامد، جغرافیایش بود. به‌گونه‌ای پارادوکسیکال، همان جغرافیا در کاپیتالیسم شهری پیشاهنگی می‌کند و در سطح شبه‌جزیره به آستانه‌ی پیروزی می‌آورد اما قادر به برداشتن گام نهایی پیروزی نمی‌گردد. اگر برمی‌داشت، مصیبتی نمی‌ماند که بر سرش نیاید. دلیل آن بسیار واضح است. اگر ایتالیا، انگلستانِ دورانی زودهنگام می‌بود، تاج اسپانیا، فرانسه و اتریش ـکه در پی اشغال آن بودندـ را بر سرشان می‌شکست و ممکن بود همانند ظهور امپراطوری روم، دومین امپراطوری[2] جهانی شود؛ اما بر اساس اقتصادِ اجتماعیِ کاپیتالیستی. هجوم تاجداران بر شهرهای ایتالیا، امر بسیار قابل فهمی است. اتحاد شَهرهای ایتالیا بر اساس بنیان نوین اقتصاد اجتماعی به امپراطوری‌ها پایان بخشید و ابتدا در اروپا و سپس در تمامی جهان، دوران پراکنش آن به‌صورت امری اجتناب‌ناپذیر درمی‌آمد. همه‌چیز لازم برای این مقوله و در رأس آن سرمایه، در دست‌شان بود. به راستی نیز شکست و ناکامی، به معنای یک بداقبالی بزرگ و سیصد سال عقب‌ماندگی ملی بود.

به نظر من اگر دلایل جغرافیایی نمی‌بود، به قدر سر سوزنی باقی بود تا به‌شکل روم دوّم درآید. روم نخستین نیز به سختی از هانیبال[3]، که بعد از پیشروی طولانی در شمال بدان حمله نموده بود، رهایی یافت. این‌بار نیروهایی که از شمال حمله‌ور شدند، نه یک هانیبال بلکه به

---

[1] جلوداری، پیشاهنگی، پیشتازی

[2] در متن واژه‌ی لاتین Imperial آمده به معنای تشکلِ امپراطوری؛ وسعت‌طلب

[3] Hannibal : سردار کارتاژی که از اسپانیا به روم لشکر کشید و پس از گذشتن از آلپ در نبردی به نام کان توانست به پیروزی دست یابد. اما کارتاژی‌ها دست از حمایت او کشیدند و رومیان مجدداً متصرفات او را بازپس گرفتند. سرانجام با شکست هانیبال، کارتاژ ناچار شد که امتیازات فراوانی به روم واگذار نماید.

اندازه‌ی چهل هانیبال بودند. بنابراین شانسی نداشت. به همین جهت، تنها راه این بود که همانند گسترش اسلام عربی در تمامی خاورمیانه، به دینِ شمشیر مبدل گردد. اگر به‌جای مسیحیت موجود در روم، اسلام می‌بود، و یا اینکه مسیحیتِ کاتولیک گسترش دینی و سیاسی را یک‌جا و با توسل به شمشیر انجام می‌داد، سیر تاریخ جهان به نوع دیگرگونه‌ای رقم زده می‌شد. انسان نمی‌تواند از این پرسش احتراز ورزد: اگر مسیحیت نمی‌بود، عاقبت روم به چه می‌انجامید و منجر به چه‌چیزی می‌گشت؟ جالب‌تر اینکه اگر سلطان محمد فاتح ـ همان‌گونه که پاپ وی را دعوت کرد- می‌پذیرفت مسیحیِ شمشیر حمایل‌کرده‌ای گردد، نتایج چگونه رقم زده می‌شدند؟ تاریخ، حوزه‌ی گمانزنی یا نظرورزی نیست. اما این نیز یک واقعیت غیرقابل انکار است که همیشه گزینه‌های بسیاری را یکجا با خود حمل می‌نماید. کاری که شهرهای ایتالیا در آن موفق نگشتند، آمستردام و لندن در اواخر سده‌ی شانزدهم موفق به انجامش شدند. دلایل و نتایجش حوزه‌ای است که مورخان بیشترین کاوش و تحقیق را بر روی آن انجام داده و در مورد آن تزهایی ارائه نموده‌اند. به حد کافی به تنویر این موضوع پرداخته شده است. می‌توانیم دلایلش را به‌طور خلاصه‌وار بیان نماییم:

۱ـ در نقطه‌ای از اقیانوس اطلس، یعنی منتهی‌الیه شمال غرب اروپا، که تمامی حوزه‌های تمدن‌های قدیمی دیرتر و ضعیف‌تر از همه‌جا بدان رسیدند جای گرفته‌اند.

۲ـ سه نیروی بزرگ اروپا یعنی پادشاهی فرانسه، اتریش و اسپانیا بر سر حاکمیت بر اروپا به جنگ‌افروزی در میان خودشان پرداخته‌اند.

۳ـ به اندازه‌ی شهرهای ایتالیا خطرناک تلقی نگشته و با نیرویی متحد و کافی به آن‌ها حمله نشده است.

۴ـ در خصوص توسعه‌ی رفرماسیون در شمال اروپا پیشاهنگی نموده‌اند.

۵ـ پیدایش آنها در سواحل اقیانوس اطلس، در زمینه‌ی تجارت دور و نزدیک مزیّت بزرگی را سبب شدهٔ است.

۶ـ تمامی فرهنگ‌های مادّی و معنوی شهرهای ایتالیا را منتقل[1] ساخته‌اند.

۷ـ در رأس مناطقی می‌آیند که فئودالیسم هم از حیث فرهنگ مادّی و هم معنوی[در آنها] ضعیف بوده است.

۸ـ هم فئودالیسم نیرومندی تکوین نیافته که از کاپیتالیستی‌شدنِ ارتباطات مواصلاتی، زراعت و صنعت ممانعت به‌عمل آورد و هم متمدن‌سازی در بسیاری از مناطق ـ شاید هم برای اولین بار- با کیفیتی کاپیتالیستی توسعه یافته است.

---

1 Transfer

این عوامل که می‌توانیم تعداد بیشتری از آنها را برشماریم و در حکم اثرات علّی[1] هستند، از نزدیک با موقعیت جغرافیایی در ارتباطند. ژئواستراتژی و ژئوپولیتیک حقیقتاً نیز مفیدترین موقعیت را عرضه می‌دارد. هنگامی که این موقعیت با شرایط اجتماعی ادغام می‌شود، پیروزی میسر می‌گردد.

اروپا، آسیا و حتی آفریقا سه قاره‌ی به‌هم‌پیوسته هستند. یکی از موارد اثبات‌شده‌ی مهم انسان‌شناسی این است که آفریقا تا آخرین عصر یخبندان، در سرگذشت انسانیت، موقعیت پیشاهنگی را دارد. [مقام] جغرافیای طلایه‌دار، بعدها دست‌به‌دست گردید و به‌مثابه‌ی انقلاب نئولتیک در اختیار دامنه‌های بسیار گیرا و حاصلخیز زاگرس- توروس قرار گرفت. از ۱۵۰۰۰ ق.م تا ۴۰۰۰ ق.م این دامنه‌های کوهستانی تمامی موارد لازم برای مرحله‌ای که بعدها[مبدل به] تمدن می‌گشت را تولید نمود: به‌منزله‌ی فرهنگ مادّی و معنوی. اگر از انقلاب نئولتیک به‌عنوان بزرگ‌ترین انقلاب تاریخ نام برده شود، تشخیصی شایسته و بجاست. آب‌های دجله و فرات تنها بارآورترین خاک‌ها را از این دامنه‌ها و کوه‌ها به‌سوی دلتای[2] خلیج نیاورد؛ [بلکه] با اولین کشتی‌ها و صنعت کشتی‌رانی، خود آنها و تمامی ارزش‌های فرهنگی‌شان را انتقال دادند. وقتی شهرهای اریدو و اوروک اولین ماجرای تمدن را آغازیدند، درواقع به سنتزسازی[3] ارزش‌های این پیشروی الم‌بار و غم‌انگیز پرداختند. توسعه تا سواحل نهرهای مقدس و مصبی که به اقیانوس می‌ریزند، همانند جریان یک رود ادامه داشت. به‌گونه‌ای بی‌وقفه و همراه با بالندگی.

اوروک یک فرهنگ معمولی و پیش‌پاافتاده‌ی انسانیت نیست. آغاز معجزه‌ای نوین است. صدای الهه‌ی اوروک، اینانا[4]، هنوز هم برآمدگاه اصلی تمامی حماسه‌ها، شعرها و ترانه‌هاست[5]. صدای مذکور، آوای این فرهنگ باشکوه است. در عین حال آوای زنی است که مرد پلید هنوز[دامان] او را لکه‌دار نساخته است. فرهنگ اوروک در جغرافیای خویش شکوفا شد. شهرها پی‌درپی و بهمن‌وار افزایش یافتند. نسل شهری‌ای تشکیل گردید. مرد

---

[1] Causal: سببی

[2] Delta : زمینی آبرفتی که در دهانه‌ی رودخانه واقع گردیده است. قعطه زمینی سه‌گوشه و جزیره‌مانند که به شکل حرف دلتا(Δ) چهارمین حرف یونانی است و در مصب رود ـ یعنی جایی که رود به دریا می‌ریزد. به‌واسطه‌ی رسوب مواد سیلابی و دو شعبه‌شدن رود تشکیل می‌گردد.

خلیج نیز قسمتی از دریاست که در خشکی پیش رفته باشد؛ آن را شاخابه هم گویند.

[3] Synthetize: ترکیب کردن

[4] اینانا، نانا یا ننه در ایران نیز مقدس بوده و نماد باروری بوده است. آن را با نام ننه‌خاتون نیز می‌شناسند. به نظر برخی او همان آناهیتاست.

[5] در متن Türkü آمده که آواز محلی ترکی است اما در اینجا منظور ترانه‌های مردمی به‌شکل عام است و معادل با Folk Song

نیرومند و حقّه‌باز، این‌بار سرچشمه‌ی اصلی اندوخته‌اش را در امکانات رو به رشد تجاری شهر دید. یک جریان فرهنگیِ معکوس تا به دامنه‌های کوهستان آغاز شد. مرحله‌ی سرآغاز بلعیده‌شدن جغرافیای نئولتیک از سوی شهر است. صدای به تدریج رو به خَموشی نهاده‌ی اینانا، آوای زنی است که بی‌تأثیر می‌گردد. صدای مرد حَقّه‌باز و نیرومند، دیگر طنین‌انداز است. پَسوندهای[1] زبان سومری، دارای خصلتی مؤنث‌اند. این خصوص، نقش زن را در زمینه‌ی شکل‌گیری زبان نشان می‌دهد.

در اینجا نیازی به واشکافی سرگذشت جغرافیای تمدن متکی بر زور و نیرو وجود ندارد. البته اگر نوشته شود، مفید خواهد بود. اما به‌گونه‌ای نمادین به همین بازگویی بسنده می‌کنیم که همانند یک رودخانه‌ی مادر جریان یافت و با گذار از هزاران کیلومتر ساحل و اراضی ناهموار، عاقبت در سواحل آمستردام و لندن، با به‌جای نهادن فرهنگی نوین در پسِ پشت، به اقیانوس اطلس ریخت.

آشکار است که فرهنگ مادّی و معنوی برگرفته‌شده از تمامی اعصار و جغرافیاها، سرانجام به پیشاهنگی این دو شهر، «اقتصاد کاپیتالیستی و ملّت» مدرن را به صحنه‌ی تاریخ آوردند. همان مناطق، در موقعیتی بودند که دیرتر از همه‌جا فرهَنگ نئولتیک را اخذ نمودند. همیشه بین جغرافیا و فرهنگ چنین رابطه‌ای را می‌بینیم: در مناطقی که فرهنگ کهن در آن ریشه‌دار است، تشکیل فرهنگی نو بسیار دشوار می‌باشد. فرهنگ کهن، فرهنگ نوین را به آسانی نمی‌پذیرد. از خویشتن دفاع می‌کند، و این مطلبی‌ست قابل درک. تنها منطقه‌ی خاورمیانه که فرهنگ تمدن کهن آن را به اندازه‌ی کافی اشغال ننموده بود، مناطق داخلیِ[2] شبه‌جزیره‌ی عربستان بودند. این خلأ جغرافیایی، جغرافیای اجتماعیِ اسلام را تشکیل داد. اگر این جغرافیا نمی‌بود، [ظهور] اسلام نیز ناشدنی بود.

اروپای شمالی و دو سه کشور(اصطلاح کشور به معنای مرزهای ملّی، در این دوران به تازگی مصطلح شده بود) انگلستان و هلند، از چشم‌انداز تمدن کهن سرزمین‌هایی چنان بکر و دست‌نخورده بودند که می‌توان آن‌ها را خلوت و خالی نامید. به سبب همین ویژگی‌ها بود که اگر بذر جدیدی در این مناطق پاشیده می‌شد، به بهترین وجه سبز می‌شد. شانس ریشه‌دواندن عمیق و ماندگار شدن، بسیار بود.

این بذر اقتصاد کاپیتالیستی که پاشیده شده و نیک به‌بار نشسته بود، آخرین میراث منتقل‌شده‌ی فرهنگ اوروک از یک ساحل به ساحل دیگر بود. انتقال‌دهندگان این میراث،

---

[1] در متن واژه‌ی Takı آمده معادل با Suffix در انگلیسی به معنای پَسوند.

[2] در متن اصطلاح İç bölge آمده که می‌توان با Hinterland در معنای مناطق ماورای ساحلی معادل دانست.

همواره تاجران بوده‌اند. گفته می‌شود که تاجران انسان‌هایی هستند که مناطق سرشار از سود فراوان را به‌خوبی احساس می‌کنند. به تأکید می‌گویم که موقعیت منطقه‌ی حاشیه‌ایشان که در افق کانون‌های نیرو جای نگرفته بود، همچنین مزایای راه‌های دور و دراز، موجب آن گردید تا شانس از سمت‌وسویی مساعد هویدا گردد. با تصرف راهزن‌وار تمامی یافته‌های کاپیتالیستیِ شهرهای ایتالیا و راه‌های جغرافیایی که نیروی دریایی اسپانیا- پرتغال آن را کشف نموده بودند، شانس پیشتازی‌شان را بیشتر نمودند. آنچه انجام داده شد، عمل[1] همگون‌سازیِ آن در زبان خودشان بود. جنگ داخلی میان نیروهای بزرگ اروپا، خطرات وارده از سوی خارج را مانع گردید و در داخل نیز بازدهی قطعی اقتصاد نوین (نیروی کار و مواد خام ارزان) در اواخر سده‌ی شانزدهم برای ظهوری موفقیت‌آمیز و ماندگار در این جغرافیا، کافی بود.

این دو نیرو که تنها برخی تفاوت‌های ظاهری[2] در بین‌شان وجود داشت، با هم‌پیمانی و اتفاقی که برقرار ساختند، به موقعیت نمایندگیِ اقتصاد نوین در سطح جهان، گذار نمودند. تازگیِ اقتصاد، دولت را ناچار گردانید که به خود- نوسازی بپردازد و به‌شکل دولتی سودمند و موفق متحول نماید. برتری اقتصادی در زمینه‌ی برتری سیاسی و نظامی، مفید واقع گشت. انحصارگران تجاری برای اولین بار با انحصارگران دولتی شراکت برقرار ساختند (کمپانی‌های هند شرقی و غربی[3]) و به نیرویی نیمه‌رسمی دست یافتند. غاصبان تمدن که همیشه در گوشه‌های انتهایی و دهلیزها خویش را پنهان کرده و تاب آورده بودند، برای اولین بار به‌صورت اربابانی برخوردار از مشروعیتی تردیدناپذیر درآمدند. تمامی انگ و نشان‌های اَشرافی قدیمی را به دست شاهان و ملکه‌ها بر خویش آویختند. همان‌گونه که شیر اوروک در روزگاران خویش نیروی ایستادگی در برابر گلگامیش[4] را نداشت، برای آخرین وارثانش نیروی ایستادگی در برابر درندگان (نگوییم شیر!) آمستردام و لندن باقی نمانده بود. اگر نیرویی باقی مانده بود نیز، همچنان‌که گلگامیش گردن شیر را گرفت و خفه ساخت، خفه‌ساختن‌شان دشوار نبود.

حماسه‌ی واگوییِ جنگ الهه اینانا به هنگام تلاش برای نجات‌دادن آثار نود و نه هنرِ ساخته‌ی زن، از دستِ اولین خدای مکار و زورگوی مرد (مردِ حاکمی که الوهیتش بخشیده‌اند) یعنی انکی بانی شهر اریدو، درواقع اولین و گیراترین حماسه است. ملکه‌های

---

[1] در متن واژه‌ی İşlem آمده که هم معادل Operation (عمل، عملیات) می‌توان دانست و هم Process (پروسه).

[2] Formal: صوری، شکلی

[3] کمپانی‌های انحصارگر بریتانیایی در کشور هند. کمپانی هند شرقی که در جزایر هند شرقی داد و ستد می‌نمود، در سال ۱۶۰۰ به فرمان الیزابت اول تأسیس گردید و تا ۲۷۴ سال بعد دوام آورد.

[4] در دو مجسمه که در کاخ سارگون یافته شده، گلگامیش شیری را به چنگ آورده و آن را بر دست بلند کرده است.

انگلستان و هلند که وارث آن محسوب می‌شوند، شکل‌گیری‌شان بسان پیکره‌های نمادینی است که بازتاب تمامی پلیدی‌هایی‌اند که مرد زورگو و حقّه‌باز در حق زن روا داشته؛ چنان‌که گویی چکیده‌هایی از تمامی سرگذشت تمدن‌اند.

هـ- تمدن‌های تاریخی- اجتماعی و کاپیتالیسم

هنگامی که نقش متقابل بخش[1] کاپیتالیستی را به‌منزله‌ی عمل صورت‌بندی[2] جامعه مورد تفسیر قرار می‌دهیم، به‌گونه‌ای محسوس‌تر به مسئله‌ی اَشکال جامعه نزدیک می‌شویم. در پی جواب‌دهی به این سؤال هستم: آیا «شیوه‌ی اقتصاد و شکل جامعه»ی کاپیتالیستی یک جبر اجتماعی- تاریخی است؟ در پاسخ، این بخش از دفاعیاتم در رابطه با آن است که [«شیوه‌ی اقتصاد و شکل جامعه»ی کاپیتالیستی] یک جبر اجتماعی- تاریخی نبوده است. یکی از

---

[1] Sector: شاخه، شعبه؛ قطعه، قطاع؛ قسمتی از دایره

[2] شاکله‌بندی

اشتباهات و تحاریف بزرگ تفسیر مارکسیستیِ ماتریالیسم تاریخی[1](ماتریالیسم محض) ایده‌ی آن مبنی بر جبری‌بودن موردِ مذکور است. وخیم‌تر اینکه تنظیم پی‌درپی اَشکال اجتماعی و ارائه‌ی ایده‌آلیسم هگلی تحت نام ماتریالیسم، درون‌مایه‌ای جز دومین مشتق آن ندارد. چیزی که امانوئل کانت[2] به‌شکلی بسیار خجولانه سعی بر انجام آن داشت، دست‌نشان ساختن و تبیین نیروی سوژه و بنابراین نقش اخلاق به‌مثابه‌ی یک ترجیح آزادانه، در برابر این نوع نگرشِ مبتنی بر بالندگی[3] ابژکتیو است. مارکسیسم از نقطه‌نظر اخلاق آزاد، به وضعیتی واپس‌افتاده‌تر از کانت‌گرایی[4] سقوط نمود. حتی بحث‌نمودن از سایر نگرش‌های راست[گرایانه‌ی] لیبرال نیز بیهوده است. آن‌ها کاپیتالیسم را نه‌تنها در مقام یک جبر، بلکه به‌عنوان آخرین کلامِ تاریخ ارزیابی می‌کنند.

تا زمانی که چهره‌ی باطنی این تعاریف کاپیتالیسم که از دین خطرناک‌تر می‌باشند و پوزیتیویسم در مقام محافظه‌کارترین دین از آنها پشتیبانی می‌نماید، فاش نگردند و نقش بر آب نشوند، ترجیح آزادانه نمی‌تواند هیچ‌گونه شانسی داشته باشد. اساساً تاریخ دویست ساله‌ی سوسیالیسم و سوسیالیسم رئال نیز نشان می‌دهد که نتوانسته از قرار داشتن در موقعیت «پشتیبان[جناح] چپیِ کاپیتالیسم» گذار نماید. مسئله بسیار فراتر از این است که به تعیین محل خطا و اشتباه بپردازیم. خود پارادایم اشتباه است. وجود یکی دو صواب و یا خطای تمایزبخش در میان آن، از لحاظ پارادایمی نتیجه را چندان تغییر نمی‌دهد. رویکردی بر روی خطی مستقیم در قبال جامعه در پی گرفته می‌شود و چنان بدان می‌نگرند که انگار هر شکل به

---

[1] Historical Materialisme : علم قوانین عمومی توسعه و تکامل جامعه. برخلاف ماتریالیسم دیالکتیکی که طبق آن فرآیند طبیعت بی‌انتهاست، ماتریالیسم تاریخی بر فرجام‌مند بودن فرآیند تاریخ پای می‌فشارد. از منظر مارکسیسم، در فرجام تاریخ یعنی کمونیسم، کنش‌های فردی تحت انقیاد نیروها و قوانین طبیعی نخواهد بود./ مارکس ماتریالیسم تاریخی را که بنیان اندیشه‌ی او را در باب تاریخ است، در اثر خود به نام نقد اقتصاد سیاسی چنین بازگو می‌نماید: شیوه‌ی تولید در حیات مادّی تعیین‌کننده‌ی خصایص اجتماعی، سیاسی و معنوی زندگی است. این آگاهی انسان‌ها نیست که زندگی آنها را تعیین می‌گرداند؛ برعکس، زندگی اجتماعی آنهاست که آگاهیشان را معین می‌سازد. در کار تولید اجتماعی انسان‌ها وارد روابط معینی می‌گردند که گریزناپذیر و مستقل از اراده‌ی آنهاست. کل این روابط تولیدی ساخت اقتصادی جامعه را تشکیل می‌دهد.

[2] Immanuel Kant : ایمانوئل کانت، فیلسوف آلمانی(۱۸۰۴-۱۷۲۴) از نظر او خودآگاهی چیزی نیست جز بازگشت شعور به خود یا به عبارتی تأمل‌کردن شعور درباره‌ی خود. آگاهی من از امور مستلزم عینی‌سازی آن مقوله‌ای است که موضوع آگاهی من است؛ بنابراین خودآگاهیِ من(استعلایی) مستلزم آن است که من در آن واحد هم موضوع شناسایی باشد و هم فاعل شناسایی لذا کانت چنین استدلال نمود که شعور امری شناخت‌ناپذیر است. اما از منظر هگل، عامل مهم در موجودیت شعور این است که از طرف شعورهای دیگر بازشناخته می‌شود. از آثار مطرح او نقد عقل محض می‌باشد. فلسفه‌ی اخلاقی کانت خواستار کرامت برای افراد به‌عنوان موجودات عقلانی است و با به‌کارگیری ابزاریِ افراد برای یک غایت مخالف است.

[3] نشو و نما

[4] Kantism

ترتیب در لوح محفوظ[1] (از مدت‌ها پیش در پیشگاه خدا تعیین گشته) نوشته شده و هنگامی که نوبت آن فرا رسد، تحقق می‌یابد. حتی مباحث اراده‌ی جزئی و کلی در قرون وسطی نیز از این رویکرد پوزیتیویستی- ماتریالیستی، برترند. عامل تعیین‌کننده‌ی موجود در شکست مبارزات بزرگی که در راه سوسیالیسم انجام شد، همین رویکرد پارادیگماتیک[2] است که در زمینه‌ی جامعه در پی گرفته شد.

آشکار است تعاریفی که با سرخط‌های پیش از این ارائه داده بودم، کاملاً خارج از[حیطه‌ی] این رویکردها می‌باشند. نه‌تنها کاپیتالیسم را در مقام یک مرحله‌ی جبری اجتماعی می‌بینند، بلکه خود این رویکرد دانسته و یا نادانسته تحت‌تأثیر این نظام بوده و به ابزار تبلیغات آن مبدل شده است. چیزی را که در انتها خواهم گفت، در بدو امر بیان می‌دارم: ممکن نیست کاپیتالیسم شکلی از جامعه باشد. می‌خواهد بر آن تأثیر بگذارد، [حتی] تأثیر هم می‌گذارد اما نمی‌تواند شکل آن باشد. ممکن است پرسیده شود آیا تنها شکلی[3] نیست که چهارصد سال است بر جهان حاکم می‌باشد؟ حاکم‌بودن یک مطلب است و «شکل»بودن مطلبی دیگر. تاریخ سه شکل و یا شیوه‌ی جامعه را می‌شناسد: جامعه‌ی کلان ابتدائی، جامعه‌ی «دولت یا تمدن» طبقاتی و جامعه‌ی متکثر دموکراتیک. رویکردهای[مبتنی بر اَشکال] پیشرونده‌ی خطی، همانند جامعه‌ی ابتدایی، برده‌داری، فئودالی، کاپیتالیستی و سوسیالیستی بیش از حد جزم‌گرایانه‌اند. به عبارت دیگر، ایده‌آلیستی و تقدیرگرایانه است. مهم‌تر اینکه در تعریف من، سه شیوه‌ی جامعه نیز در یک راستای خطیِ[4] مستقیم پیش نمی‌رود. به یک نظام چرخشیِ ژرف‌شونده و بسط‌یابنده نزدیک‌تر است. آشکارا می‌گویم سازوکارِ دیالکتیکی را می‌پذیرم

---

1 در روایت‌های اسلامی، لوح محفوظ، لوحی است که در آسمان هفتم قرار دارد و احوال و حوادث گذشته و آینده در آن ثبت است.

2 Paradigmatic : پارادایم یعنی سرمشق، چارچوب معرفتی./ هر پارادایمی نوعی قالب رشته‌سازِ علمیِ مرکب از فرضیه‌های نظری عام به‌علاوه‌ی مجموعه قوانین و فن‌آوری‌های لازم برای به‌کار انداختن آنهاست. پارادایم، هنجار فعالیت مشروع در هر زمینه‌ی داده‌شده را تعریف می‌کند و در نهایت امر، سرشت امور واقعی را که پژوهشگران، مجاز به مشاهده‌ی آن‌ها می‌باشند، تعیین می‌نماید. هنگامی که نابهنجاری‌های مشاهده‌شده بیش از حد پرشمار و انبوه گردد، به جهش‌های زیرزمینی در ذهن دانشمندان برمی‌خوریم که سرانجام آن به تغییر در پارادایم، یعنی به نوعی انقلاب علمی ختم می‌شود. منظور از این تغییرات، تبدّل وجه ادراک ذهن ما از واقعیت یا به عبارتی وقوع انقلاب در زبان است. مفاهیم نو آن‌طور نیستند که به‌طور منظم جایگزین مفاهیم کهن شوند. این مفاهیم بیانگر موضوعاتی دیگرند و نوعی شیوه‌ی دید متفاوتی را القا می‌کنند؛ تا جایی که نظریات کهن حتی قابل بیان یا برگرداندن به نظریه‌های تازه نیستند یعنی این دو نوع نظریه معیار مشترکی ندارند.

3 منظور شکل اجتماعی است.

4 در متن düz çizgisel bir doğrultuda آمده که çizgisel صفت است و به معنای خطی. Doğrultu نیز معادل با Direction به معنای جهت، مسیر، استقامت.

اما تفسیری به‌شکل «پیشروی نقاط منتهی‌الیه[1] از طریق نابودی همدیگر» را صحیح نمی‌بینم. رویکردهای مبتنی بر تز، آنتی‌تز و سنتز در توضیح بنیان‌های سازوکار[پیشرفت] کیهان، می‌تواند ابزار منطقی[2] مناسبی باشد. اما یک «شیوه‌ی رابطه یا ادراک» دیالکتیکی بسیار غنی که تفاوت و گوناگونی را ممکن می‌گرداند و از تغذیه‌ی متقابل(رابطه‌ی همزیستانه[3]) تبعیت می‌کند، به سازوکار دیالکتیک طبیعت نزدیک‌تر است؛ و یا کیفیتی توضیح‌دهنده دارد.

بایستی فراموش نکرد و متوجه بود که در کیهان، از کوچک‌ترین ذرّات[4] گرفته تا کلّیتی در سطح کسموس، دوگانگی‌هایی که فرماسیون را ممکن می‌گردانند و چیزی که از رابطه و تأثیرگذاری‌های متقابل این‌ها پدید می‌آید، هر دو[سوی دوئالیته] را با خود حمل می‌نماید اما شیوه‌ی تشکلی اساس است که از مجموع هر دو نیز متفاوت‌تر می‌باشد؛ شیوه‌ی تشکل جهان‌شمولی است. این شیوه‌ی تشکل را در بنیان تمامی تحولات و بالندگی‌ها می‌بینیم.

جامعه نیز موجودیتی خارج از این شیوه‌ی تشکل نیست. زبان[5] همان شیوه‌ی تشکل را داراست. خلاصه اینکه به‌طور متوالی، دوگانگی‌ها را تشکیل می‌دهد. بر امکان فرماسیون‌های متفاوتی که هر دوی اینها را با خود دارد اما از جمع آن‌ها فراتر است ، واقف می‌باشد و چنین امکانی را فراهم می‌آورد. درک این‌گونه‌ی دیالکتیک موجود در تحول و بالندگی جوامع، موجب آن می‌گردد تا در خصوص مقولات محسوس و انضمامی، هرچه بیشتر صاحب شناخت شویم. می‌توانم بگویم وقتی از کوچک‌ترین واحدهای اجتماعی گرفته تا سطح اَشکال کلّیت‌یافته‌ی آن، رویکرد ما[در قبال مقولات،] با اتکا بر این نگرش دیالکتیکی صورت پذیرد، نیروی تفسیرپردازی و ادراک‌مان، ویژگی‌های انسانی‌تر ما(پتانسیل انسان آزاد) را به حرکت درخواهد آورد. هم می‌توانیم با محسوس‌گردانی جامعه در فرد[6]، فرد آزاد دارای احساس مسئولیت را پیشبرد دهیم و هم می‌توانیم جامعه‌ی متأثر از افراد آزاد را هرچه بیشتر آزاد سازیم. امکان آزادشدن، دارای بهترین پتانسیل و شانس برابری و دموکراتیزاسیون است.

---

[1] در متن Uçlar آمده؛ واژه‌ی Uç به‌معنای نوک، حد، گوشه‌های مقابل هم، نقاط انتهایی، نقاط کرانه. «نقاط منتهی‌الیه» و «منتهی‌الیه‌ها» را در مقام معادل مناسب‌تر یافتیم.

[2] Logical

[3] Symbiotic: سمبیوتیک؛ هم‌زیستانه. Symbiosis به معنای همزیایی، همدیگر را پروراندن و به هم خوراک‌دادن است.

[4] در متن En küçük zerrecikler آمده یعنی کوچک‌ترین «ذرّات کوچک = zerrecikler». بنابراین پیداست که منظور ذرّات زیراتمی است و می‌توان نوشت کوچک‌ترین ذرّات زیراتمی.

[5] منظور این است که سازوکاری نظیر همان شیوه‌ی تشکل را داراست.

[6] در متن به‌صورت Toplumu bireyde somutlaştırarak منظور از محسوس‌گردانی، واقعی و ملموس‌سازی است؛ خارج‌ساختن از حالت انتزاعی و مجرد.

مجدداً بایستی بگویم که با[اقدام به] تبیین دینامیسم سه‌گانه‌ی واقعیت اجتماعی، کشفی را به‌عمل نمی‌آورم؛ تنها سعی می‌کنم که دینامیسم تشکلِ کیهانی[1] را بر جامعه تطبیق دهم. اگر پرسیده شود که «چرا دینامیسم‌های سه‌گانه؟» پاسخ خواهم داد: به سببِ **هستی**[2]. اگر «بودگی»[3] نیز به‌مثابه‌ی یک مسئله بخواهد پاسخش را بیابد، بنابراین می‌بایست به پرسش‌گری در خصوص دلیلِ بودن‌مان[4] پرداخت. اما به نظر من، «بودگی» [مقوله‌ای] بحث‌ناپذیر است. اگر «باشنده[گی]»[5] نمی‌بود، هیچ لزومی به چنین پرسش و مسائلی باقی نمی‌ماند. برای چیزِ نابودَنی، جا و مقامْ ناشدنی‌ست[6]. در موقعیت «نابودن»[7]، تنها می‌توان از «بی‌فرماسیونی» و «ناشدگیِ هیچ‌چیز»ی بحث نمود که این[، همانَ] چیزی است که بیهوده‌اش می‌نامیم.

اگر باشنده[گی] و هستی[8] را بپذیریم، سخن گفتن از شیوه‌ی تشکل، موردی بامعنا خواهد بود. حس کرده‌اند تمامی معنای حیات، و همه‌ی بالندگی‌های اندیشه، سرچشمه‌ی خویش را از فرماسیونِ تغییر و رشد گرفته‌اند. بر این اساس دَر[زمینه‌ی] مقوله‌های فکریِ اسطوره‌شناختی، دینی، فلسفی و علمی، کلّیات[9] عظیمی را پدید آورده‌اند. بدیهی‌ست که نمی‌توانیم این کلّیات را انکار نماییم. جملگیِ آنها نیز اساساً در پی جوابگویی به[پرسش درباره‌ی چگونگی و چرایی] تشکل و تکوینِ بوده‌اند. به همین منظور، برخی به روش

---

[1] جهان‌شمول

[2] در متن واژه‌ی VAROLUŞ آمده که قبلاً توضیح آن رفت.

[3] در متن واژه‌ی Var olmak آمده که معادل با to be یا be در انگلیسی است: در ترکی Var یعنی «بود و وجود» /Olmak نیز به معنای «بودن، شدن، پیدایش» است. در واژه‌نامه‌ها کل این ترکیب را به «بودن، حاضرشدن و هست‌آمدن» برمی‌گردانند؛ حال اگر بخواهیم آن را در مقام یک اسم به‌کار بریم بایستی ترکیب فوق به شکل مصدر «بودش» یا به‌صورت «بودگی»(متضاد نابودن؛ و معادل با Having_bee در انگلیسی) برگردانده شود که در این جمله و جمله‌ی بعدی به همین شکل استعمال گردید. همچنین توجه شود که در این کلمه «بود» نه فعل ماضی بلکه بازنمودِ تعیّن‌یافتگی است. مفهوم آن «بودیّت» است اما افزودن پسوند «یّت» مصدر جعلی عربی به کلمات فارسی نادرست است بنابراین واژه‌ی مذکور را به شکل بودگی آوردیم. یعنی پسوند «ـگی» را در همان معنا به‌کار برده‌ایم.

[4] در متن کلمه‌ی Varız آمده به معنای بودنِ ما؛ وجود ما.

[5] در متن Varlık olmasaydı آمده که با توجه به اینکه جمله‌ی قبلی نیز بحث از «بودن» می‌کند لذا Varlık را به شکل «باشنده» معنا کردیم. اگر به‌شکل ترکیب آن را معنا کنیم باید مانند Var olmak عمل کنیم و معادل «ناباشنده‌گی» را به‌کار می‌بردیم که جمله به این صورت درمی‌آید: در صورت ناباشنده‌گی، هیچ لزومی به چنین پرسش و مسائلی باقی نمی‌ماند.

[6] در متن چنین آمده: «Olmayan bir şeye yer olmaz.» منظور این است «برای شیئی که پای در عرصه‌ی وجود ندارد، وجود جا و موضع نیز ناممکن است».

[7] در متن واژه‌ی Olmayanlık آمده که به‌عبارت صحیح‌تر به معنای «نابودن[ت]» است. همچنین Oluşumsuzluk آمده که «بی‌فرماسیونی» را معادل قرار دادیم و در اصل به معنای «بی‌تشکلی[ت]» است.

[8] در متن هر دو واژه‌ی Varlık و Varoluş به‌کار رفته است که توضیحات مربوط به آنها از نظر گذشت.

[9] در متن واژه‌ی Külliyat آمده؛ مجموعه آثار، فهرستی که تمامی آثار یک نویسنده را دربر می‌گیرد.

اسطوره‌شناختی و برخی به روش دینی متوسل شده‌اند؛ [هنگامی که] این[روش]ها کفایت نکرده، مقوله‌های فلسفه و علم به فریاد آن‌ها رسیده‌اند. کارویژه‌هایشان[1] کاملاً شبیه یکدیگر است، اما جواب‌هایشان متفاوت. درباره‌ی دلیل تشکل، و چگونگی و اهدافش همیشه پرسش شده؛ همچنین هر رده یا مقوله مطابق حوزه‌ی[2] خویش سعی بر ارائه‌ی پاسخ‌هایی کرده است. علم که ادعامندترین شاخه است، به نسبت مهمی دینامیسم سه‌گانه‌ی تشکل را روشن ساخته است. همچنان‌که اثبات می‌گردد، وقتی مکانیک موج- ذرّه و مادّه- انرژی به سطح کوانتوم‌ها رسانده می‌شود(هم از حیث نظری و هم تجربی) مشاهده می‌شود که به‌طور متوالی دوگانگی راه را بر تشکل‌ها می‌گشاید؛ اثر دوگانگی(جریان‌های مادّه- انرژی، موج- ذرّه‌ی کیهانی هستند) که همواره از متن نتیجه‌ی حاصل از این تشکل‌ها ظاهر می‌گردد، هر دو[سوی دوئالیته] را در درون سومین[مقوله] ادامه می‌دهد و اینچنین متفاوت می‌گردد؛ تغییر نیز به‌شکل پیشرفت یا برعکس به‌شکل پسرفت[3] درمی‌آید، کاراکتر اساسی دینامیسم باشنده[گی][4] بدین شیوه است. نیازی به اثبات مجدد آن نیز وجود ندارد.

به خویشتن بنگریم. کودک یک پدر- مادر، فرماسیونی است که بسیار به پدر و مادر شباهت دارد، وراثت هر دو را تداوم می‌بخشد اما با متمایزسازی(این متمایزشدن سیری بسیار آهسته دارد؛ تفاوت‌یابی در هر رخداد طبیعی بدین‌گونه است)، آن را به شکلی جدید بازنمود می‌کند. می‌توان آن را به یک ذرّه‌ی کوچک تشکلِ ازلی نیز تعبیر نمود. تشکل، در اصل تنها با[اتکاء بر] این شیوه از «بودن»، در تنازع بقاء[5] پیروز می‌شود. تنازع بقاء چیست؟ بقا[ی بودن][6] چگونه ممکن می‌گردد؟ بقا[ی بودن]، تداومی‌ست از طریق تغییردهیِ خویش. چرا ؟ شاید هم برای اثبات بودگیِ خویش. جهت غوطه‌ورگشتن در تماشایِ «خدایی‌بودن و شکوهمندیِ» بودگی، از رهگذر تحول و تغییر!

---

[1] در متن به‌شکل İşlevsellikler آمده، معادل با فونکسیونالیته[=Functionality]ها به‌معنای کارکرد[یّت]ها؛ «حیث کارویژه»ها.

[2] Discipline : دیسیپلین؛ رشته، شاخه

[3] در متن به‌شکل Ters-gerileme به‌کار رفته که معادل لفظی آن پسرفت- معکوس است.

[4] در متن واژه‌ی Varlık dinamizminin آمده؛ با توجه به توضیحات گذشته باید به‌شکل دینامیسم‌های «وجود، بودن یا باشنده‌گی» به‌کار رود زیرا بحث پرداختن علم به موضوع وجودِ باشنده مطرح است نه هستی‌شناختی بنابراین به شکل دینامیسم هستی برنگرداندیم.

[5] در متن ترکیب Varlık savaşını آمده به‌طور لفظی به معنای «نبرد[برای حفظ] موجودیت»؛ ما «تنازع بقا» را به‌جای آن قرار دادیم اما بایستی توجه داشت که این تنازع بقا از نوع داروینی نیست زیرا این «نبرد برای[حفظ] موجودیت» مبتنی بر نابودیِ یکدیگر نیست.

[6] در متن ترکیب Var kalmak آمده؛ Var به معنای بودن، وجود/ Kalmak به معنای ماندن، باقی‌ماندن، ابقا شدن. بنابراین معنای لفظی آن «بقایِ بودن» است که با توجه به معادل‌سازی برای Varlık savaşını در اینجا نیز می‌توان تنها به استفاده از کلمه‌ی «بقا» بسنده کرد. زیرا واژه‌ی «بقا» در بطن خود تداومِ بودنِ چیزی را می‌رساند. به هر حال معادل واژه‌ی مذکور را به شکل بقا[یِ بودن] آوردیم تا هم آهنگ موجود در متن را بازتاب دهیم و هم معنای لازمه را در ذهن القا نماییم.

مورد بیهوده و هرز در اینجاست: در جایی که می‌بایست تشکل‌هایی را که از سایرین به ما نزدیک‌ترند مورد مشاهده قرار دهیم و منطقی سالم کسب نماییم، چرا این‌همه دورشدن از این حقیقت اصلی را یارستیم، و یا چرا دور گردانده شدیم؟

اگر این مورد هرز و بیهوده را روشن سازیم، به مسئله‌ی اساسی خواهیم رسید. شبکه‌ها، بافت‌ها و پوشش‌های بازگویی را که خصیصه‌ی سازوکارِ پدیده‌ی اجتماعی را از بدو پیدایش دربرگرفته‌اند، موضوع بحث قرار می‌دهم. اجتماعی‌بودن، چرا به چنین پوشش‌هایی نیاز پیدا کرد؟ چرا هوش در برابر این رخدادها، به ابعاد عاطفی و تحلیلی تقسیم شد؟ به کدامین نقش‌ویژه‌ها دست یافتند؟ با جواب‌هایی که ارائه می‌دهیم، خواهیم توانست اجتماعی‌بودنِ خویش را چنان‌که هست و[یا] به شیوه‌ای که می‌خواهیم باشد، مورد تفسیر قرار دهیم و به تغییردهی آن بپردازیم. انسان به‌مثابه‌ی سوژه، موجودی است با قابلیت **تفسیرپردازی و تغییردهی به شکل دلخواه خود.** هر اندازه تفسیرپردازی و طلب(به تعبیری دیگر اندیشیدن و حس‌کردن[1]، خواست) با دینامیسم تشکل همخوان باشد، به همان میزان شانس توسعه‌ی شکل نو افزون خواهد بود. هر اندازه دور افتد، یا محافظه‌کاری و یا پسروی در اجتماعی‌بودن به‌وجود می‌آید. رشد هوش عاطفی و تحلیلی، فراگرد این مسائل توسعه می‌یابد.

بایستی این بخش را که گریز بسیاری به تعبیر و تأویل فلسفی زد، در اینجا به پایان بریم. بیشتر در بخش جامعه‌شناسی آزادی سعی بر تفسیر آن خواهم کرد.

اجتماعی‌بودنی که آن را کلان می‌نامیم، بی‌گمان تشکلِ ایستایی نیست. توسعه‌دهیِ تفاوت و تمایزِ نوع(از سایر پریمات‌های شبه‌انسان)، به معنای پیشرفت جامعه‌ی کلانی نیز هست. مسئله‌ی اساسی، بقاست. عموماً نیز مسئله‌ی یک جامعه(جامعه‌ی متشکل از هزاران تجمع) در درجه‌ی اول بقا و پابرجایی‌ست. دفاع از موجودیت خویش در برابر نیروهایی است که در صددند آن‌ها را از حالت جامعه[2] خارج سازند. جوامع، در هر جا و زمانی، چنین مسئله‌ای را دارند. این دفاع گاه معطوف به حفاظت از موجودیت خویش به شکل دفاع ذاتی در برابر خطرات و ریسک‌هاست. گاه محیط و موجودیت‌های[3] سودمندی بروز می‌یابند که به همزیاییِ مناسب و پیشرفت متقابل امکان می‌دهند. در آن جای و زمان، پیشرفت مثبت[4]، شتاب می‌گیرد. نوع، کلان و یا جامعه از جانب فرهنگ مادّی و معنوی غنایافتگی را تجربه می‌کند.

---

[1] در متن Duyum آمده بنابراین حسی درونی و استعلایی مد نظر است نه تجربیِ صرف.

[2] در متن Toplum olmaktan آمده، یعنی جامعه‌بودن

[3] در متن Varlıklar به‌کار رفته که در اینجا می‌توان هم به معنای موجودیت‌ها دانست(مثلاً موجودیت کلان) و هم به معنای «موجودات»(موجودات زنده‌ی گیاهی و جانوری) نیز معنا کرد.

[4] Positive: پوزیتیو

اگر به دوگانگی مارپیچی یا درهم‌پیچنده‌ی «من و دیگری» که اصطلاحات جامعه‌شناختیِ دوران اخیرند، مایل گردیم و[مسئله را با استفاده از آن‌ها] توضیح دهیم[بایستی اذعان داریم که]، «من»ها در برابر «دیگران»ی که خطرناک‌اند و ریسک در پی دارند، دست به دفاع ذاتی می‌زنند. یا «دیگری» را مغلوب می‌سازد و پیشرفت را ادامه می‌دهد؛ یا در وضعیت توازن باقی می‌ماند و موجودیت خویش را حفظ می‌کند اما پیشرفت کُند می‌گردد؛ و یا با شکست مواجه می‌شود و مطابق سطح شکست، به‌طور نسبی و یا به‌تمامی موجودیت خویش را از دست می‌دهد. در آن صورت، از[حالت] موجودیت[1] تحت عنوان «خویشتن»، بیرون می‌آید. انژه‌ی موجود[یّت] دیگری می‌شود؛ یا به‌واسطه‌ی همگون‌شدگی، موجودیت[اش][2] را به‌شکل دیگری ادامه می‌دهد. رده‌هایی تشکیل می‌شود که برآن‌ها عنوان «موجودیت‌های[3] منحرف و یا منحط» اطلاق می‌گردد.

به‌گونه‌ی محسوس‌تر، مبارزه‌ی جامعه برای بقا[4] در سطح تشکلی که در تراز پایین‌تر قرار دارد، از طرفی جهت صیدنشدن توسط حیوانات درنده و از طرف دیگر جهت حفاظت[از خود در برابر] شرایط اقلیمی، محیط‌هایی که خوراک کافی در آنها نیست، و همچنین بیماری‌ها، همیشه در برابر شرایط طبیعی در حال تداوم است. در حالی که خطرات، موجودیت را تهدید می‌نمایند، شرایط مساعد آن را به‌گونه‌ای مطلوب پیشبرد می‌دهند. برخی از حلقه‌های اساسی این سرگذشت، که بخش عمده‌ای از آن در آفریقا و حدود یک میلیون سال اخیر آن در اروپا و آسیا گذشته است، به‌صورت محدود روشن شده‌اند. این اجتماع[5] که[اعضایش] شبیه همدیگرند، هنوز شیوه‌ی تکلّم نمادین را توسعه نداده و کمیّت آن از لحاظ شمارشی به صد نفر نرسیده، به سبب متأثرشدن از ویژگی‌های زیست‌شناختی اما بیشتر

---

[1] در متن Varlık olmaktan آمده که به معنای «هستنده‌بودن، [دارای] موجودیت بودن» است؛ با التفات به توضیحاتی که در مورد Var olmak آمد می‌توان آن را به شکل «باشنده‌گی» برگرداند. یعنی جمله این‌گونه برگردانده می‌شود: در آن صورت، از[حالت] باشنده‌گیِ تحت عنوان «خویشتن»، بیرون می‌آید. چون از مبحث فلسفی خارج شدیم و وارد مبحث جامعه‌شناسی شدیم به شکل «موجودیت» باقی گذاردیم.

[2] در متن Var olmaya آمده که با توجه به توضیحات گذشته به معنای «بودِگی» می‌توان دانست. پس شکل دیگر جمله چنین است«...یا به‌واسطه‌ی همگون‌شدگی، بودگی[اش] را در مقام[باشنده‌ی] دیگری ادامه می‌دهد».

[3] در متن var olmalar آمده که با توجه به توضیحات گذشته به معنای «بودِگی‌ها» می‌توان دانست.

[4] در متن Varlık mücadelesi آمده به‌معنای «مبارزه برای[تداوم] موجودیت» یا به‌عبارت دیگر «نبرد برای بقا» که به شکل «مبارزه‌ی ...بقا» برگرداندیم.

[5] در متن Toplumsallık آمده، به معنای «اجتماعی‌بودن» که با توجه به مفهوم جمله به‌شکل «اجتماع» برگرداندیم. این قاعده در مورد کلماتی دیگر نیز صدق می‌کند یعنی با توجه به مفهوم جمله و تفاوت فاحش در گرامر زبان ترکی و فارسی گاهاً پسوند «sallık» و «lık»را در برگردان کتاب لحاظ ننموده‌ایم.

به علت پراکتیک جماعت[یا کمونته]، فراگردِ زن- مادر تشکیل گردیده و انبوه شده است. ساختار ضمائم[1] تَأنیث در نخستین زبان‌ها، بر این واقعیت صحه می‌نهد. بایستی خصیصه‌ی مادرگرایانه‌ی جامعه را نادیده نگرفت. نکته‌ی حائز اهمیت این است که زن- مادر نه در هیأت یک رئیس و اتوریته، بلکه به سبب تجربه‌اش در زمینه‌ی زندگی و نیز تغذیه‌ی کودک، با دید یک کانون نیروی «مدیریتیِ» طبیعی نگریسته شود. در اولین منزل‌گزینی‌ها که به نظام خانه شباهت دارند، موقعیت کانونی و گیراییِ آن افزون‌تر نیز می‌گردد.

مفهوم «پدر بودن»، رابطه‌ای اجتماعی‌ست که مدت‌ها بعد به‌وجود آمده و جامعه در مراحلی دیرپا[2] از این اصطلاح محروم بوده است. پس از پا گرفتن نهاد وراثت[3] و نظم مالکیت، در پیوند با پدرسالاری به‌وجود آمده است. منسوبیّت[4] کودکان و دائی - یعنی برادرِ مادر- مفاهیمی هستند که بسیار زودتر پدید آمده‌اند. جمع‌آوری خوراک و شکارگریِ محدود، اَشکال برآورده‌سازی نیازهای مادّی بوده است. مهم‌ترین[عامل] ضمانت‌کننده‌ی حیات، عضویت در کلان است. به احتمال زیاد، طردشدگی از جامعه‌ی کلَان و تفرید[5] منجر به مرگ می‌شده. اگر به کلان در مقام هسته‌ی مستحکم جامعه نگریسته‌شود، امری واقعگرایانه است. [کلان،] اصلی‌ترین شکل جامعه می‌باشد.

بارها گفتیم که بعد از برهه‌ی طولانی نشو و نما، و به لطف مساعدبودن جغرافیا، به مرحله‌ی جامعه‌ی نوسنگی رسیده و این نیز از عرضه‌ی محیط مناسب از طرف سلسله‌جبال زاگرس- توروس به‌مثابه‌ی رودخانه‌ی مادر، نشأت گرفته بود. همچنین مکرراً دست‌نشان ساختیم که مرحله‌ی مذکور را می‌توان به‌عنوان اوج جامعه‌ی مادرگرا ارزیابی نمود و نیز امکان[تولید] محصول مازاد در آن فراهم آمده بود. در این نظام که علوم اجتماعی اکثراً عنوان نظام کمونال[6] ابتدایی، عصر حجر قدیم و جدید و نظام توحش را بر آن اطلاق می‌کنند، به نظر من تسلسلی از مراحل مطرح است که اگر جامعه‌ی مادرگرایِ کمونال نامیده شود می‌تواند بامعناتر باشد. مرحله‌ای است که تقریباً نود و نه درصد مجموعِ مدت‌زمانِ حیات جامعه‌ی انسانی را تشکیل می‌دهد. لازم است خوار و حقیر انگاشته نشود. دشوارَ نیست استنباط کنیم که در برابر اندوخته‌شدن محصول مازاد و سایر ارزش‌های فرهنگی در بطن

---

1 منظور پَسوند و پیشوند است.

2 دیرند، طولانی، دیرباز

3 ارثیه، میراث

4 معادلی برای واژه‌ی Aidiyet(عایدیّت) که در متن آمده؛ تعلق‌داشتن، نوع رابطه‌مندی، بستگی؛ معادل با Relation در انگلیسی است.

5 تک‌وتنها شدن

6 Communal : مبتنی بر کمون؛ اشتراکی؛ همگانی؛ جمعی / Communalism : کمونالیسم؛ کمون‌گرایی.

جامعه‌ی مادرگرای کمونال، مرد نیرومند و حقّه‌باز ـ که در چند قدمی آن ولنگارانه به بیهوده‌گردی می‌پرداخت[1] و به‌واسطه‌ی سیاحت‌های موفقی که گاه به قصد شکارگری انجام می‌داد، به‌تدریج نیرو می‌گرفت ـ به اولین پی‌جوییِ حاکمیت[گسترانه] بر روی این نظم اجتماعی، دست یازید. بسیاری از نشانه‌های انسان‌شناختی و اثبات‌ها، مشاهدات، مقایسه‌ها و نگرش‌های باستان‌شناسانه این احتمال را نیرومند می‌سازند.

بارها نیز از تشکل عموماً مردانه‌ی مشتمل بر «شامان + شیخ کهنسال مجرّب + فرمانده‌ی نظامی» در جامعه‌ی پدرسالار سخن گفتیم. صحیح‌تر این است که نخست‌نمونه‌ی شکل جامعه‌ی جدید را در همین تشکل بجوییم. مقصود ما از جامعه‌ی جدید، وضعیتی است مبتنی بر کسب[فرم] هیرارشیک از سوی کلان. راهگشایی هیرارشی بر طبقاتی‌شدن و سازماندهی به شیوه‌ی دولت، این تقسیمات را قطعیت بخشید. آشکاراست کیفیت جامعه‌ای که با طبقه و دولت آشنا شده، تغییر یافته است. دینامیک[2] اساسی این تغییر، خارج‌سازی محصول مازاد از فرم هدیه، کالاگردانیدن آن به حالت جنس[3] مبادلاتی، و داد و ستد نمودن آن در بازار است. با به میدان آمدن سه‌گانه‌ی «بازار ـ شهر ـ تجارت» به‌منزله‌ی عنصری ماندگار، «دولتی و طبقاتی»شدن در جامعه شتاب می‌گیرد. به سبب اینکه «چگونگیِ سیر این تحول در شرایط زمانی و مکانی» را بارها بر زبان آورده‌ایم، آن را تکرار نخواهم کرد. جامعه‌شناسی‌های گوناگون، تحت عنوان بازتعریف‌های متفاوت و از رهگذر اصطلاحات بسیار، همچنین استفاده از اسامی[ای] [نظیر] جامعه‌ی طبقاتی، جامعه‌ی شهری، جامعه‌ی دولتی، و نیز جوامع برده‌داری، فئودالی و کاپیتالیستی، سعی بر اطلاق اصطلاح معادلی بر این جامعه‌ی نوین نموده‌اند. چون «طبقاتی، شهری و دولتی»بودن ویژگی‌های بارز و ماندگارتری هستند و اکثراً صفات «تمدن» و «مدنیّت» را برای این مراحل قائل بوده‌اند، به نظرم فراخور اندرونه‌اش اطلاق عنوان «جامعه‌ی متمدن» و خلاصه‌تر آن «تمدن»، مناسب است.

اما نباید از نظر دور داشت که هنگام سخن گفتن از تمدن، آن را از نظرگاه اتیک جامعه، به یک تعالی و پیشرفت تعبیر نمی‌کنیم بلکه سقوط و اعمال فشار را به‌منزله‌ی کیفیت اساسی‌اش مورد تفسیر قرار می‌دهیم. جامعه‌ی متمدن در قیاسی قضاوت‌محور با ارزش‌های قدیمیِ[جامعه‌ی] مادرگرایِ کمونال یعنی بر حسب نگرش اخلاقی آن، به معنای سقوط

---

[1] به دیگر سخن، ولنگارانه و ویلان می‌پلکید! در متن Avare avare gezen آمده؛ کنایه از اینکه سرگشته و بیهوده گشت و گذار می‌کرد. ترکیبی از صفت «آواره= Avare» و فعل «گشت‌می‌زد= gezen» را به شکل «بیهوده گردیِ ولنگارانه» آوردیم.

[2] Dynamic: قوّه، پویایی، تحرّک

[3] مال، متاع

عظیمی‌ست. در زبان سومری، که کهن‌ترین زبانی است که می‌شناسیم، این رابطه به شکل جالبی بیان شده است. واژه‌ی «آمارگی»[1] هم به معنای آزادی است و هم بازگشت به سوی مادر و طبیعت. مترادف‌سازی [کلمات] «مادر»، «آزادی» و «طبیعت» با هم، ادراکی گیرا و صحیح است. جامعه‌ی سومر که برای اولین بار با جامعه‌ی متمدن آشنا شده است، با واژه‌ی آمارگی [نشان می‌دهد که] در حسرت جامعه‌ی کهن و یا جامعه‌ی مادرگرای کمونالی به‌سر می‌برد که هنوز از آن بسیار فاصله نگرفته است. پیگیری این «زیر و زبر»شدگیِ اجتماعی در نمونه‌ی اصیلِ سومری هم ممکن می‌باشد، و هم بسیار انگیزنده و آموزنده است.

بازتاب برهم‌خوردن تعادل موجود در رابطه‌ی زن- مرد به ضرر زن، به شکل دیالوگ‌هایی[2] بین اینانا ـ انکی (الهه و خدایِ محافظ اوروک و اریدو) تنظیم شده و در اولین تجربه‌ی حماسه‌نویسی دیده می‌شود. حماسه‌ای است پیش از حماسه‌ی گلگامیش. ستیزگی بین نظام و یا جامعه‌ی مادرگرایِ کمونال و جامعه‌ی هیرارشیک پدرسالار (جامعه‌ی گذار به تمدن) را بر زبان می‌آورد. به روشنی درک می‌گردد که این مرحله بسیار ناعادلانه و توأم با مبارزه طی شده است. داده‌های تاریخی دلایل و براهینی عرضه می‌دارند مبنی بر اینکه در اولین برهه‌ی جامعه‌ی سومری، مرحله‌ای وجود داشته که می‌توان آن را دموکراسی ابتدایی خواند. مجلس کهنسالان هنوز به یک نظام پدرسالار متحول نشده است. وجود بحث‌وجدل‌های بسیار گرم و پُرشور، نشان از نوعی دموکراسی است. اصطلاحاتی نظیر فرمان و فرموده‌ی خداوند (درواقع مبدأ نظام تک‌جانبه‌ی «لشگری- خودکامه»ای است که سرچشمه از تیپ نقاب‌دار مرد نیرومند و حقّه‌باز گرفته) هنوز پدید نیامده‌اند. پُر واضح اینکه شیوه‌ی محاوره‌ی موجود در حماسه‌ی اینانا بسیار زنده و تازگی‌بخش است و به واگویه‌ی مواردی می‌پردازد که در جامعه روی می‌دهند اعم از؛ بی‌عدالتی‌ها و مصایبی که بر سر زن، اندوخته‌ها و فرزندانش آمده است. اگر اسناد بیشتری می‌بودند، می‌توانستیم بهتر ببینیم و متوجه شویم که به احتمال قوی مرحله‌ی گذار دموکراتیکی جریان داشته که بسیار برتر از دموکراسی آتن (دموکراسی طبقه‌ی برده‌دار) بوده است.

از لحاظ تئوریک امکان چنین تخمینی هست که «گذار به جامعه‌ی متمدن» همزمان با «گذار به جامعه‌ی دموکراتیک»، به‌گونه‌ای متداخل شکل گرفته‌اند. بحث‌وجدل‌های سفت‌وسختِ اولین مجالس پیران، اعلام حضور و اولین بازتاب‌های جامعه‌ی دموکراتیک‌اند. در این مرحله‌ای که در تمامی جوامع روی می‌دهد، باز هم شاهد دوگانگی مشابهی هستیم:

---

[1] Amargi

[2] Dialogue: گفتگو، صحبت

دوگانگی جامعه‌ی دموکراتیک و جامعه‌ی متمدن. [یا] به یک شکل ملموس که فهم‌پذیرتر باشد، دوگانگی دولت و دموکراسی. در هر جایی که دولت هست، مسئله‌ی دموکراسی وجود دارد. در هر حوزه‌ای که دموکراسی هست، ریسک دولتی‌شدن وجود دارد. همان‌گونه که دموکراسی، شکلی از دولت نیست، اصطلاح دولتِ دموکراتیک نیز اشتباه است. بایستی به کیفیت رابطه‌ی میان هر دو، بذل توجه بسیار داشت.

یکی از دوگانگی‌هایی که در طول تاریخ به بازی گرفته شده نیز همین می‌باشد. اینکه مورد رشدکننده(از بطن جامعه‌ی کهن) دموکراسی است یا دولت، منجر به تحریفات و بحث‌وجدل‌های دامنه‌داری شده است. تداخلی‌بودن مرحله نشان می‌دهد که دوگانگی مذکور بسیار جدال‌آمیز، کشمکش‌جویانه و همراه با جنگ سپری شده است. مثلاً در نمونه‌ی اسلام که بهتر از سایر موارد با آن آشناییم، مباحثه و ستیزگی بر سر دموکراسی- جمهوری و سلطنت، آشکاره و جالب توجه است. «میثاق[1] مدینه»ی حضرت محمد، همانند «قرارداد اجتماعی» ژان ژاک روسو[2] است. این نکته را می‌توان به صراحت در قرآن و احادیث مشاهده کرد. اما اَشرافیت بسیار توان‌یافته‌ی عشیره که در نزدیکی آنهاست، به‌ویژه نظام هیرارشیک قبیله‌ی قُریش، آشَکارا در پی سلطنتی به شیوه‌ی نمونه‌ی بیزانس و ساسانی می‌باشد. این جدال در دوران حضرت محمد نیز وجود دارد. از یک لحاظ ستیزگی بین مکه- مدینه، نزاعی‌ست بر سر اینکه نظم نوین، [آیا] جمهوری(در عربی به معنای دموکراسیِ خلق) خواهد بود یا سلطنت(نظام مونارشی از پدر به پسر رسیده). در این مرحله‌ی هنگامه‌ساز که با هجرت حضرت محمد از مکهَ(۶۱۰ میلادی) آغاز شد و به قتل حضرت علی در سال ۶۶۱ در کوفه - اکنون نیز درگیری‌هایی مشابه همان خشونت در حوالی‌اش جریان دارد- منجر شد، جناح[3] معاویه که طرفدار سلطنت بود با پیروزی از این نزاع پنجاه ساله بیرون آمد. نظم هیرارشیکِ بسیار قوی عشیره‌ای در آن دوران، شانسی برای جمهوری و به عبارت صحیح‌تر حتی برای یک دموکَراسی ابتدایی قائل نبود. واضح است یک پژوهش جامعه‌شناختی راستین در مورد اسلام، از این نقطه‌نظر منجر به کسب نتایج بسیار شگرف و مؤثری خواهد شد!

تاریخ، دیگرنمونه‌ی جذابی را در دوران بنیانگذاری امپراطوری ایرانیِ پارس در معرض نمایش می‌نهد. پارس‌ها پس از یک جدال و مشاجره‌ی طولانی، میراث کنفدراسیون ماد را به

---

[1] در متن کلمه‌ی مقاوله(عهد و قول= Mukavele) و به همین معنا آمده است.

[2] J. J. Rousseau : فیلسوف فرانسوی(۱۷۷۸- ۱۷۱۲) وی از حامیان آزادی فردی، حاکمیت مردمی و دموکراسی مستقیم است و با پارلمانتاریسم و نمایندگی مخالفت می‌کند. روسو به نقد عقل‌گرایی، روشنگری غربی و انسانیت مدرن پرداخته است. نام کتاب مهم وی «قرارداد اجتماعی» است. در قرارداد اجتماعی مورد نظر او قانون مظهر اراده‌ی عمومی است و از همین روی عین آزادی به شمار می‌رود.

[3] در متن واژه‌ی klik آمده که در اصل فرانسوی است و به معنای حزب. در طول متن به شکل جناح نیز معنا شد.

امپراطوری متحول ساختند. سلسله‌ی هخامنشی نقش تعیین‌کننده‌ای در این مسئله ایفا نمود. نشانه‌های فراوانی هست دال بر اینکه یک دوره‌ی بسیار خشونت‌آمیز بین سال‌های ۵۶۰ الی ۵۲۰ ق.م به رهبری کاهنان ماد سپری گردیده است. کامبیز[1] متقلب جالب‌ترین مثال است. حال آنکه شالوده‌بندیِ[2] کنفدراسیون ماد که پیش‌تر از آن بود، از حیث نوعی[3]، یک نمونه دموکراسیِ اولیه است. تاریخ هردوت، شرح و تفصیل دقت‌انگیزی را در این‌باره عرضه می‌دارد.

دموکراسی آتن، یکی دیگر از نمونه‌های شناخته‌شده است. جنگ‌شان هم با پادشاهی اسپارت و هم با پارس‌ها و مقدونیه‌ای‌ها، از یک نقطه‌نظر جنگ بر سر این است که بایستی یا دموکراسی[وجود داشته] باشد، یا امپراطوری و پادشاهی. بحث و جدال بر سر اینکه جامعه ـ چه به‌صورت ابتدایی و چه بر اساس طبقات ـ باید دموکراتیک باشد یا تمدنی، همیشه وجود داشته است. ستیز بر سر جمهوری و امپراطوری در روم، کشته‌شدن مشهورترین شخصیت‌ها و حتی در رأس آن‌ها کشته‌شدن سزار در راه این ستیزه‌جویی‌ها، نشانگر وجود یک دوگانگی خشونت‌آمیز و توأم با جنگ است. می‌توان شمار افزونی از این دست نمونه‌ها را ذکر کرد. حتی برای افزایش علاقه‌مان نسبت به موضوع و گسترش‌دهی نیروی درک و دریافت‌مان، می‌توانیم از این چشم‌انداز، انقلاب‌های بزرگ روسی و فرانسوی را نیز تعریف نماییم.

انقلاب فرانسه(۱۷۸۹) در مخالفت با مونارشیِ مطلق آغاز شد. به[برقراری] جمهوری(دموکراسیِ اجتماعیِ رادیکال) انجامید. دوره‌ی بسیار خشونت‌آمیز یعنی دوره‌ی ترور[4] انقلابی را پشت سر نهاد. پس از «تریوم‌ویراتوس»[5]، با امپراطوری ناپلئون[6] ادامه یافت.

---

[1] کمبوجیه‌ی دوم(کامبیز یا کامبوزیا) و بردیا دو فرزند کوروش می‌باشند. کمبوجیه پس از نشستن بر اریکه‌ی قدرت، در نهان بردیا را می‌کشد. اما هنگامی که کمبوجیه در مصر بود، مغی از اهل ماد به نام گئومات خود را بردیا فرزند کوروش نامید و بر تخت نشست و اعلان پادشاهی نمود. کمبوجیه که نمی‌توانست راز خود را آشکار کند و اعلان دارد که بردیا را کشته و این بردیای تازه به واقع بردیای راستین نیست، در اکباتان خودکشی نمود. شرح این ماجرا در کتیبه‌ی بیستون از زبان داریوش ذکر شده. سرانجام گئومات به دست داریوش کشته شد.

[2] در متن واژه‌ی Kuruluş آمده که هم به معنای «فرماسیون= شکل، تشکل» است، هم «فونداسیون= شالوده، بنیاد و پایه» و هم «تأسیس و مؤسسه». می‌توان به‌صورت «...شکلِ کنفدراسیون ماد...» هم برگرداند.

[3] Typically

[4] Terror : کشتار سیاسی، اعمال خشونت‌آمیز حکومت‌ها برای سرکوب مخالفان خود/ Terrorize : مواجه‌سازی با فضای رعب و وحشت؛ اعمال ترور/ Terrorism : ترورگری/ Terror نام دوره‌ای ویژه در انقلاب فرانسه است که طی آن بسیاری به مرگ محکوم شدند.

[5] Triumvirate : در روم باستان، هیأت سه نفره‌ی حاکم را تریوم‌ویراتوس می‌گفتند. مقصود از این اصطلاح هیأت حاکمه‌ی سه‌گانه است.

[6] Napoleon

پس از دوران‌های گوناگون گذار، تا به امروز پنج بار شاهد اعلان جمهوری شد. ششمین جمهوری نیز موضوع بحث و تبادل نظر می‌باشد.

در انقلاب کبیر روسیه (۱۹۱۷) پرده از مقابل دموکراسی رادیکال‌تری کنار زده شد (دوران سُوِیَت[1]، شوراها). در جنگ‌های داخلی با دیکتاتوری انقلابی آشنا گردید. در دوران استالین دیکتاتوری ماندگار گشت. در سال ۱۹۸۹ در دویستمین سالگرد انقلاب فرانسه، مجدداً به‌سوی دموکراسی برگشت. هنوز هم در پی توسعه‌دهی دموکراسی است. در دوران مدرنیسم کاپیتالیستی، در هر سال تقریباً صدها نمونه‌ی مشابه تحقق می‌یابند.

دلیل اینکه از طریق این نمونه‌های دور و دراز به تعریف و تشریح پرداخته‌ام، بازتاب‌دهیِ عرصه و فضای چالش‌انگیز، پرتنش و غوغازده‌ی میان دو کلاف روابط یعنی تمدن و دموکراسی‌ای است که کانون‌مند شده‌اند.

یکی از مهم‌ترین مواردی که باید بدان توجه نمود این است که هر دو جامعه‌ی نوین سعی خواهند کرد بر روی [بنیان‌های] جامعه‌ی کمونال به موجودیت دست یابند. همان‌گونه که تعریف نمودیم جامعه‌ی کمونال، جامعه‌ی سلول بنیادینی[2] است که هنوز هم تداوم دارد، موجودیت خویش را اگرچه به‌صورت بازمانده‌هایی باشد در تمامی بافت‌های جوامع ادامه می‌دهد، و مورد اجتناب‌ناپذیری است که نوع انسان نباید در ماندگاریِ ابدی آن شک نماید. همان‌گونه که سلول‌های بنیادین در نسوج متفاوت بدن، نقش تغذیه و ترمیم جسم[3] و در صورت لزوم ساختن مجدد آن‌ها را ایفا می‌نمایند، جامعه‌ی مادرگرای کمونال نیز در تمامی جوامع دوگانه موجودیتش را به شیوه‌ای مشابه ادامه می‌دهد. تأکید مکَررم بر اینکه جامعه‌ی کمونال به‌رغم درگیری، تنش و گاه سازش با جوامع دموکراتیک و متمدن ـ که از ساختار[4]

---

[1] Soviet : کلمه‌ای روسی و به معنای شورا است. با تشکیل شوراهای نمایندگان کارگران این اصطلاح در معنای سیاسی‌اش باب شد. این شورا که اعتصابات کارگری راه می‌انداخت و وابسته به احزاب سوسیالیست بود بعدها به شوراهای کارگران، سربازان و دهقانان مبدل شد. با روی آوردن شوراها از منشویک‌ها به بولشویک‌ها، شورای پتروگراد به رهبری تروتسکی کمیته‌ی نظامی انقلابی به وجود آورد و با شعار «همه‌ی قدرت در دست شوراها» موجبات دستیابی بولشویک‌ها به قدرت را فراهم آورد. لنین، نظام شورایی را شکل دولتِ دیکتاتوری پرولتاریا می‌دانست. به همین دلیل وقتی بولشویک‌ها در اکتبر ۱۹۱۷ قدرت را فراچنگ آوردند، روسیه را کشور شوراها نامیدند. نام کشور شوروی نیز از همین واژه آمده و به معنای کشور شورایی‌ست. اقسامی از این شوراها که درصدد بودند از طریق آن‌ها توده‌ها مستقیماً کشور را اداره کنند عبارتند از: شورای ناحیه‌ای، ایالتی، دولتی، شورای عالی، شورای ملیت‌ها و شورای وزیران.

[2] ana hücre سلول مادر، سلول اصلی.

[3] در متن واژه‌ی Bünye به‌کار رفته به معنای ساختار بدن، بنیه. در اینجا منظور سلول‌ها و اجزایِ نسوج یا بافت‌های مختلف است که از طرف سلول‌های بنیادین تغذیه و ترمیم می‌گردند.

[4] مجدداً واژه‌ی Bünye تکرار شده که در اینجا به معنای ساختار و پیکره‌ی جامعه‌ی کمونال است.

آن حاصل آمده‌اند- نابود نشده و نخواهد شد، دلایل و نتایجی دارد. در بخش مربوطه، به‌طور مستمر به ارائه‌ی نکاتی در باب این مطلب خواهم پرداخت.

وقتی از درگیری مستمر میان جامعه‌ی دموکراتیک و جامعه‌ی متمدن بحث می‌کنم، امکان برقراری سازش[میان آن دو] را از[دایره‌ی] احتمال خارج نمی‌سازم. برعکس، تفاهم میان این دو جامعه اساس کار است؛ به عبارت صحیح‌تر باید اساس می‌بود. دلیل اصلی آن نیز این است که مطابق نگرش دیالکتیکی، نقاط منتهی‌الیه[1] همدیگر را نابود نمی‌سازند، بنابراین به‌منزله‌ی یکی از نتایج[این نگرش] جامعه‌ی دموکراتیک و جامعه‌ی متمدن بدون همدیگر به‌سر نمی‌برند. موجودیت هر یک، از رهگذر دیگری ممکن می‌گردد. همان‌گونه که تأکید کردم، دموکراسی و تمدن [زمینه‌ی]ظهورشان را از همان جامعه‌ی کمونال مادر دریافت می‌دارند. دموکراسی، عمدتاً[جماعت] اکثریت و[جمعیت] کثیر فرودستی را که طبقه‌ی فرادست هیرارشیک به آنها خیانت نموده و به فشار و بهره‌کشی از سوی آن مبتلا گشته‌اند شالوده قرار می‌دهد؛ [ولی] تمدن بیشتر قشری که سرکوب‌گری، استثمارگری و هژمونی ایدئولوژیک طبقه‌ی بالادست را ادامه می‌دهد، اساس قرار می‌دهد. البته که این طیف‌ها همانند برش‌یافتن چیزی توسط چاقو، از همدیگر و از جامعه‌ی کمونال مادر نمی‌گسلند. اینها کانون‌های مختلطی هستند که فقط در بین‌شان تفاوت و اختلاف بسیاری ایجاد شده است.

در این مسئله به‌طور تمام و کمال نیاز به تجدید نظر در[نحوه‌ی] برداشت‌مان از «اصطلاح جامعه» داریم؛ آن‌هم به شرط «به یاد سپاری» و «فرادید آگاهی آوردن»[2] پی‌درپی آن. جوامع باید نه به‌شکل کلیتی منفرد بلکه بایستی به‌مثابه‌ی کلیّت حوزه‌ای متشکل از هزاران واحد منفرد درک گردد که اعم است از: طبقاتی‌شدن؛ هزاران گروه زیرمجموعه‌ی هر طبقه؛ میلیون‌ها خانواده؛ همه‌نوع جماعت‌هایی که طبقاتی نشده و در مقابل طبقاتی‌شدن مقاومت می‌نمایند؛ واحدهای گلوبال‌شده و به همان میزان ادیان، زبان‌ها، سیاست‌ها، اقتصادها، عشایر، ملت‌ها، بین‌الملل‌ها و واحدهای محلی‌شده[3]؛ و هزار و یک رابطه- تضاد متداخل مربوط به کائوس و سامانه‌های پر تنش، آرام، عجین با درگیری و توأم با همبستگی. به میزانی که دولت و دموکراسی در درون این وضعیت بسیار بغرنج و درهم‌پیچیده همدیگر را متوازن سازند،

---

[1] Uçlar

[2] در متن Bilince çıkarmak آمده که به‌طور لفظ به لفظ یعنی برآوردن به[سوی سطح] شعور[یا آگاهی]. بنابراین اقدامی به قصد درک کردن را می‌رساند. از آنجا که Çıkarmak علاوه بر برآوردن و خارج‌سازی به معنای ظاهر ساختن هم هست، در اینجا ما کلمه‌ی «فرادیدآوری» را در مقام معادل مناسب‌تر یافتیم. فرادید یعنی پدید، هویدا/ لذا فرادیدآوری یعنی در مقابل دید قرار دادن؛ هویدا کردن. چون عمل برآوردن[از ناپیدایی یا فراموشی] نیز بر فعل فرادیدآوری بار است لذا مفهوم Çıkarmak را نیز به ذهن متبادر می‌سازد.

[3] Localize: بومی‌شده

یک نظم اجتماعی تقریباً صلح‌آمیز برقرار می‌شود. وضعیت صلح کامل تنها از رهگذر[شکل گیری] حالتی بدون دولت ممکن می‌گردد، که هرچند از نقطه‌نظر تئوریک می‌توان بدان اندیشید اما از حیث پراکتیکی هنوز بسیار به‌دور از این مقوله هستیم.

تنها یک حیات دموکراتیک طولانی‌مدت که تمامی جامعه و حتی جامعه‌ی دولتی را نیز دربر بگیرد، می‌تواند صلح کامل را برقرار سازد. می‌توان از صلح به‌عنوان برهه‌ی عاری از درگیری مبتنی بر توازن نیروها(نیروهای دولت و دموکراسی) که در سازمایه‌ی[1] تاریخی موجود مطرح است، بحث نمود. اگر دموکراسی بخواهد دولت را به‌تمامی ببلعد، در سازمایه‌ی تاریخی موجود، عمدتاً خصوصیات کائوتیک رو به ازدیاد می‌نهند. آزمون‌هایی که در بسیاری از کشورها صورت گرفت، این نکته را دست‌نشان می‌سازند[2]. اگر دولت به‌طور مداوم فقدان دموکراسی را تحمیل نماید، نظام‌های استبدادی و دیکتاتوری تشکیل می‌شود، که باز هم در سازمایه‌ی تاریخی موجود منجر به کائوس می‌گردد. متمدن‌شدن، که دوران تاریخی نیز نامیده می‌شود، حدوداً پنج هزار سال است که ادامه دارد. دموکراسی به شانس حیات محدودتری دست یافت. اما جامعه به‌منزله‌ی اکثریت عمده و[جماعات] کثیر، همیشه در انتظار دموکراسی باقی ماند و جهت نیل به آن مبارزه نمود. شاید پس از سپری‌شدن هزاران سال ـ اگرچه دقیقاً به همان شکل نباشد نیزـ دول و دموکراسی‌ها به‌مثابه‌ی یک نوع، به حیات درهم‌تنیده و متداخل[شان] ادامه دهند.

مسئله این نیست که دولت و دموکراسی را از هم تفکیک نماییم، بلکه باید چگونگی همزیستی پر ثمر و یا حداقل[رابطه‌ای] بدون انکار همدیگر را با توسل به هنجارهای سیستماتیک تعیین ساخت. شاید هم در نوع نوین[همزیستی]، پدید آوردن اشکالی از «قانون اساسی» ضرورت یابد. تداخلی‌بودن[یا درهم‌تنیدگی] دولت و دموکراسی موجود، به‌تمامی یک فریب و اغفال است. همانند برگ‌های درخت انجیر که نقاط شرم‌آور اندام عریانی را می‌پوشانند، نقش برطرف‌سازی عیوب همدیگر را بازی می‌کنند. بدون گذار از این وضعیت، حتی نمی‌توان به بحث منسجمی درباره‌ی دولت و دموکراسی نیز پرداخت. مدرن‌ترین انقلاب‌ها، [یعنی] هم انقلاب فرانسه و هم انقلاب روسیه نه‌تنها در این مورد پیشرفتی حاصل نکردند و شفافیتی را ایجاد ننمودند، بلکه بر میزان پیچیدگی آن نیز افزودند. نیاز شدیدی

---

[1] Moment : در اصل واژه‌ای آلمانی است. می‌توان چنین معنایش کرد: جهتی مبهم در زمان با مدتی نامعلوم یا ناقطعی موقعیت جغرافیایی یا مکان؛ مؤلفه، بن‌سازه، بخشی از ساختار، سازمایه، عنصر، پاربُن و سازه. مثلاً در ارتباط با زمان می‌توان آن را لحظه، هنگام، موقع و گشتاور معنا کرد. از منظر هگل Momentها مراتب تجلّی یک کل فراگیرنده(انقلاب) است.

[2] و به عبارت نزدیک‌تر به ادبیات متن: تجربه‌های زیسته‌شده در بسیاری از کشورها، همین[واقعیت] را فرادید ما می‌آورند.

وجود دارد که تئوری سیاست حداقل این مورد را به‌طور کامل معین نماید: اندرونه و شکل دولتی که در مقابل دموکراسی باز است(دولتی که خود را به‌جای دموکراسی قرار نمی‌دهد و آن را ممنوع نمی‌سازد) و دموکراسی‌ای که منکر دولت نباشد(خود را با شتاب به‌شکل دولت درنمی‌آورد و همواره به چشم مانعی که بایستی فروپاشیده شود به دولت نمی‌نگرد). به‌راستی نیز به تئوری نیاز هست؛ اما به چنان تئوری‌ای که جوابگوی حالت پیچیده و بغرنج محیط پراکتیک باشد. اَشکالی از دولت و دموکراسی که درگیری را کمتر سازند و همدیگر را به‌حالت مفیدتری درآورند هم بسیار مورد نیازند و هم میسر می‌باشند؛ بر همین اساس معتقد به ضرورت متحقق‌گردانیدن نیرومندترین احتمال سیاسی‌ای هستم که بدان احتیاج وجود دارد. دولت‌های موجود، دموکراسی را به‌لحاظ ماهوی به رسمیت نمی‌شناسند. دولت‌ها بسیار حجیم[1] و عظیم‌الجثه هستند. دموکراسی‌ها نیز همچون کاریکاتوری از دولت، بسیار تحریف‌آمیز و فاقد کارایی‌اند. بدون شک این اساسی‌ترین مسئله‌ی «فلسفه و پراکتیک» سیاسی است. مجدداً دست‌نشان می‌سازم، این مواردی را که حاوی تازگی و نوآوری بسیارند، در کتاب جامعه‌شناسی آزادی به‌گونه‌ای وسیع مورد بحث قرار خواهم داد.

متوجه هستم که پارادایم و چارچوب تئوریک بنیادینی را ارائه داده‌ام که از پارادایم‌های سنتیِ لیبرالیستی و سوسیالیستی متفاوت‌تر است. سعی خواهم کرد اندرونه‌ی آن را بیشتر توضیح دهم. این چارچوب محدود را جهت پاسخ‌دهی به این سؤال آوردم: کاپیتالیسم را به‌مثابه‌ی «فرمی از جامعه» در کجا و چگونه می‌توانیم جای دهیم تا مناسب باشد. آشکار است همان‌گونه که کاپیتالیسم را در حکم یک شکل صرفاً اقتصادی نمی‌بینم، آن را به‌منزله‌ی فرمی از جامعه نیز تلقی نمی‌کنم.

ابتدا سعی کنیم رابطه‌ای را که اقتصاد کاپیتالیستی نامیده می‌شود، در درون کلّیت جامعه‌ی متمدن در نظر آوریم. باید به‌خوبی دانست و درک کرد که اقتصاد کاپیتالیستی متکی بر سودآوری انحصارگرایانه‌ای است که بر روی زمینه‌ای متشکل از رابطه و رقابت بازار کالا ـکه اقتصاد مبادلاتی نیز نامیده می‌شودـ جای گرفته و اساساً از طریق بازی قیمت‌ها و فایده‌بردن از قیمت‌های متفاوتی که بین مناطق متفاوت ایجاد می‌شود، برقرار می‌گردد. در واقع به اقتضای این تعریف باید به‌خوبی درک کنیم که[اقتصاد کاپیتالیستی چنان] بخشی هم نیست که ارزش تبادلی بیافریند. به یک بخش بسیار جزئی از حیات اقتصادیِ عمومی مشغول می‌باشد. اما چنان جزئی که به سبب موقعیت استراتژیکش، تعیین‌کننده است. مجموع ارزش مبادلاتی‌ای است که در دست افرادی معدود، به میزانی بسیار عظیم اندوخته شده است.

---

[1] در متن کلمه‌ی Hantal آمده که می‌توان جسیم، زمخت، تنبل و کند حرکت نیز معنا کرد.

بنابراین در زمینه‌ی بازی با عرضه و تقاضا برتری استراتژیکی دارد. نباید فراموش کرد که دولت‌ها نیز تا آن روزگار چنین برتری و تفوقی را نداشتند. مورد توجه‌برانگیز، شیوه‌ی «ظهور و استفاده» از این برتری است. کمابیش بر[شیوه‌ی] ظهورش واقفیم. [شیوه‌ی] استفاده از آن[برتری،] به دلیل اتکای مستمر بر رشد سرمایه، بسیار جالب‌تر است و قادر به زیر و زبر ساختن جامعه می‌باشد. اطلاق عنوان «انقلابی» بر چنین موردی، دقیقاً مساوی‌ست با خیانت به جامعه؛ به‌ویژه خیانتی‌ست در حق جامعه‌ی تاریخی- دموکراتیک!

علم اقتصاد سیاسی چه وقت اعتراف خواهد کرد که کاربست[اصطلاح] خود- افزایی سرمایه(قانون مشهور سود که اَبَرمردان[1] عرصه‌ی اقتصاد با استفاده از قداست نام قانون وضع‌شده از طرف متخصصان اقتصاد سیاسی، بر آن جلا می‌زنند و عرضه می‌دارند) ظریفانه‌ترین غارتی است که با شکل و قواره‌ی خود تطبیق داده است؟ چرا مرد نیرومند و حقّه‌باز را کاپیتالیست نمی‌نامم. زیرا تصرّفی که بدان دست می‌یازد، متکی‌ست بر نیرو و جنگ آشکار. البته که فراموش نمی‌کنیم جنگ به معنای دام است. به سازگاری کاذب با دین و حقوق، همچنین فرو رفتن در قالب نیازی نمی‌بیند. اما بایستی حق اقتصاد کاپیتالیستی را در این مورد بدان وانهاد: متکی بر تصاحب جبری رابطه‌ی دولت- اقتصادِ ماقبل خویش بود. «حقوق عرفی» و «سنت» هیرارشی و آن قانون دینی که بدان منسوب است و اعلان می‌دارد که «مال کافر حلال است»، به غصب آشکار و حق‌انگاشتن غنیمت، اجازه می‌داد. یعنی مرد نیرومند و حقّه‌باز دیگر[مبدل به] دولت می‌گردید. اقتصاد کاپیتالیستی، در همین نقطه از دولت کلاسیک تمایز می‌یابد. نمی‌گویم که به ضدیّت و چالش با آن درمی‌افتد. وقتی سطح رشد جامعه‌ی متمدن، غارتی از نوع غنیمت[-گیری] را به‌شکل سودمند صورت نمی‌دهد، این بخش به فرصت مطلوبی دست می‌یابد. پای به میدان نهادن آن، در لحظه‌ها و مقاطعی که دولت برده‌داری و فئودالی آغاز به ناباروری می‌کند(وقتی حق غنیمت که به معنای غصب آشکار و غارت است فایده‌ای دربر نداشته باشد، مغز استخوان جامعه را خشک کند و محصول مازاد به مرزهای غیرقابل تولید برسد) این تفاوت را ظاهر می‌سازد. برای خود، شانس زدن انگ «نظام اقتصادی جدیدی» را قائل است.

انحصار[گری] دولت برده‌دار در اولین اعصار بسیار پُربازده بوده است. در نگاهی به مقابر هرمی‌شکل[2] فرعون و بقایای شهرهای روم- یونان، می‌توان آن را به عینه مشاهده نمود. بخش کاپیتالیستی در این دوره نیز وجود داشته؛ اما بسیار محدود بوده است. بازدهی فزاینده‌ی

---

[1] Superman: سوپرمَن؛ فراتر از انسان عادی.

[2] Pyramid: هرَم

انحصار[گری] دولتی، به رشد بخش کاپیتالیستی شانسی نداده و یا شانس بسیار محدودی برای آن قائل بوده است. می‌دانیم هنگامی که نظام کار و فعالیت برده‌داری فاقد بازدهی گشت، نظام کار و فعالیت فئودالی گسترش و رواج پیدا کرد. تحلیل دلایل درغلتیدن تمدن برده‌داری به ورطه‌ی بی‌بازدهی، موضوع تجزیه‌وتحلیل ما نیست. به بیان همین نکته بسنده می‌کنیم که از این تمدن به‌واسطه‌ی این دلایل گذار صورت گرفت: نگرشش درباره‌ی کار و حیاتی بسیار دیرباز(از ۴۰۰۰ ق.م تا ۵۰۰ ب.م)؛ توسعه‌یابی در مناطق پهناور، عظیم‌شدن ساختار مصرفی آن؛ به انتها رسیدن مرزهایش در نتیجه‌ی تصرف هرچه بیشتر مناطق از راه اعمال زور و تصاحب هرچه افزون‌تر انسان‌ها از طریق به بردگی‌کشاندن آنها؛ همچنین مقاومت و قیام‌های هزاران جنبش دموکراتیک و آزادیخواهی که در داخل و خارجش روی داد.

جامعه‌ی تمدنیِ برساخته‌شده‌ای که اکثراً توسط اسلامِ خاورمیانه و مسیحیتِ اروپا بازنمود یافت، در مقایسه با تمدن یونان- روم که میراث آن را یدک می‌کشد و بر اساس تمدن سومر و مصر ایجاد شده است، بر شیوه‌ی مشروعیت و استثمار متفاوتی تکیه کرد. هنگامی که هر دو دین مشروعیت نیرومندی را عرضه داشتند، جامعه‌ی متمدن توانست از طریق دهقان رعیت[1] که نسبت به برده اندکی ازآنِ خویشتن بود، در زمینه‌ی خود- نوسازی موفقیت حاصل کند. بی‌شک این دوره از مسیحیت که به مدت سیصد سال در حکم وجدان محرومان بود، به همراه مبارزه‌ی آزادیخواهانه و برابری‌طلبانه‌ی اسلام که تحت پوشش مذهب جداگانه‌ای تداوم یافت، و بنابراین تلاش‌ها و جستجوهای جامعه‌ی دموکراتیک، هم در زمینه‌ی خود- نوسازی تمدن و هم قابل تحمل‌تر ساختن آن نقش اساسی را ایفا نمود. برخلاف آنچه ایدئولوگ‌های تمدن ادعا می‌کنند، این وضعیت از رشد و تعالیِ شرافتمندانه‌ی تمدن نشأت نمی‌گیرد. حتی اگر برخی دستاوردها را دربر داشته باشد نیز، به‌واسطه‌ی «بازمانده‌های جامعه‌ی کمونال کهن، عشایر و اقوام»، «گریز برده‌ها» و «هزاران عصیان و مقاومت صورت‌گرفته از جانب محرومان» به این مرحله رسید.

خود- نوسازی [مؤلفه‌های] فشار و استثمار موجود در جامعه‌ی متمدن از طریق ابزارهای مشروعیت[بخشی]، به نو شدنِ طبقه، شهر و دولت که ابزارهای اساسی آنند، نیز منجر گردید. در محیط جدید روابط و مناسبات سینیور- سرف، شهر- بازار، دولت- بنده، رشد عناصر کاپیتالیستی تسهیل گردید. شهرهایی که از چین تا اقیانوس اطلس، در پیرامون بازار رشد یافتند، شتاب‌گیری تولید کالا و ژرفا وسعت مبادله را با خود به همراه آورد. تفاوت قیمت بین بازارها، موجب گَردید[که میزان] سودهای[حاصله‌ی] تاجران انحصارگر به چنان ترازهایی

---

[1] سرف

دست یابد که تا آن زمان دیده نشده بود. شهرها، برای اولین بار در برابر مناطق غیرشهری به امکان برقراری توازن و تعادل دست یافتند. تمدن اسلام، به‌نوعی همانند یک تمدن تجاری در حد فاصل خاور دور و اروپا بود. از نقطه‌نظر تجاری، تمامی موارد لازم جهت اروپا را فراهم آورد؛ هم به‌مثابه‌ی فرهنگ مادّی و هم فرهنگ معنوی. بدیهی است که سایر ابزارهای بنیادین تمدن از عصر اولیه بدین‌سو فراهم گردیده بودند. انتقال‌دهیِ شهر، طبقه و دولت توسط اسلام به پایان رسید. بدون شک، اعراب و یهودیان نقش درجه‌ی اول را در این مسئله ایفا نمودند. دانشوران، صنعت‌گران و تاجران عرب و یهودی کاری را که یونانیان- رومیان عهد باستان نصفه‌کاره باقی گذاشته بودند، به اتمام رسانیدند.

تنها کم‌وکاستی مهم تمدن خاورمیانه این بود که بخش کاپیتالیستی از شهرهایش گذار نکرد و در مکان[جغرافیاییِ] یک کشور نقشی اساسی ایفا ننمود؛ در خصوص انجام آن موردی که آمستردام و لندن موفق به انجام آن شدند، موفق نگشت. اتوریته‌های مستبد مرکزی که قهارتر از رژیم‌های مطلقه‌ی اروپایی بودند، در این امر نقش اساسی را بازی نمودند. ساختاربندی سیاسیِ چین و هندوستان مرکزی‌تر بوده و صاحب برتری بسیار نامتقارن‌تری[1] نسبت به سلطنت‌های خاورمیانه بودند. ژاپن تا حدودی، در ساختار سیاسیِ فئودالی‌ای به شیوه‌ی اروپا، باقی ماند.

در آستانه‌ی سده‌ی شانزدهم، برای تمدن‌های کهن آسیایی، تاب‌وتوانی به‌منظور برپایی حملات نوین باقی نبود. لشگرکشی‌های چنگیز و تیمور، کوچ و جریان‌یابی تُرک‌تبارانِ پیش‌تر از آن، نقشی فراتر از بخشیدن خون تازه و طولانی‌ساختن عمرشان ایفا نکرد. هرآنچه که قرار بود روی دهد، در اروپایی روی داد که همچون شبه‌جزیره‌ای در گوشه‌ی غربی آسیا قرار داشت. آنجا آزمایشگاه جدید تمدن بود.

وقتی همراه با تمدن، تجارت و بخش کاپیتالیستی به اروپا انتقال داده شد، در برابرشان سرزمین‌های بکر، تأسیسات جدید شهری و فئودالیته‌ی کم‌تجربه و تازه به دوران رسیده‌ی اروپا در حال تشکیل بود. حتی نمی‌توان آنها را تمدن نیز نامید. چیزی که مسیحیت مصادف با اواخر سده‌ی دهم موفق به انجام آن شد، تزریق روحیه‌ی[2] معنوی بود. اگر تمدنی قدیمی به شیوه‌ی خاورمیانه در اروپا تشکیل می‌گشت، شانس توسعه‌ی تمدن کاپیتالیستی تا حد غائی محل بحث می‌شد. تمدن‌های جدید، در سرزمین‌های بکر به‌وجود می‌آیند. توجه به این

---

[1] Asymmetric : نامتقارن؛ نامتناظربودن/ Symmetric : قرینه‌ای، متقارن؛ متناسب؛ برخورداری چیزی از تناسب به لحاظ شکل، موقعیت و مطابق محوری مشخص.

[2] Morale : روحیه، حالت روحی

جنبه‌ی مرتبط با تمدن‌ها، آموزنده است. وقتی به سرشتن[1] تمدن اروپایی می‌نگریم، خلأ دقت‌برانگیزی احساس می‌شود. دشواری‌های تداوم مورد قدیمی و کم‌تجربگی مقوله‌ی جدید (فئودالیته) شانس این را می‌دهد که سومین مقوله از میان‌شان خلاصی یابد و بروز نماید. مثلاً اگر اعراب از راه اسپانیا، عثمانیان از راه بالکان، اقوام مهاجم از جنوب سیبری و در آخر یک شاخه از جریان‌های مغول، امپراطوری‌ای به شیوه‌ی قدیمی در اروپا برقرار می‌کردند، تاریخ چگونه سمت‌وسو می‌یافت؟ پیداست که برای اروپا، شانس نیز عامل مهمی به‌شمار می‌رود.

تمامی این فرضیات و گمانزنی‌های مربوط به تمدن را جهت روشن‌سازی [مسئله‌ی] ظهور بخش کاپیتالیستی و کسب خصلتی هژمونیک [از جانب آن،] مطرح می‌کنیم. می‌بینیم که یک حلقه‌ی گریزناپذیر پیشرفت تمدنی، حتی موضوع بحث هم نیست. یک گروه سوداگر متشکل از تجار بزرگ با توسل به تأثیر ناشی از تلفیق هزار و یک تصادف، در شکاف‌های تمدن‌های قدیمی و مناطق حاشیه‌ای آن، از رهگذر بازی‌های پولی‌ای که در بازار و به‌گونه‌ای مغایر با آن به‌راه می‌انداخته، همچنین با توسل به تجارت راه‌های دور و غارت مستعمره‌ها [سودی] بیشتر از سهم خویش را ستانده است؛ از طریق دو شهری که بی‌ادعاترین شهرهای اروپایند، ابتدا بر روی اروپا و سپس تمامی جهان، به شانسی جهت برقراری هژمونی خویش دست یافته و از این شانس به‌شکلی بسیار عالی و بیم‌برانگیز استفاده کرده است.

تمامی تحقیقات نشان داده‌اند که این گروه سوداگر یا سفته‌باز، بسیار محافظه‌کار بوده و هیچ فکر و ابداع خلاقانه‌ای نداشته‌اند. کاری که با چیره‌دستی از پس آن برآمده، کسب پول از راه پول بوده است. تنها حوزه‌ی اجتماعی که چیره‌دستی خویش را در آن نشان داده است، کسب پول از راه رانت بر روی قحط‌سالی و جنگ، همچنین پول‌اندوزی هرچه بیشتر از راه تفاوت قیمتی است که در کل جهان ایجاد شده. یکی از خصوصیات جالب‌توجه اروپای اوایل سده‌ی شانزدهم این بود که پول به نیروی حکم‌رانی بر هر چیز رسیده بود. فرمانده و مدیر [یا گرداننده‌ی] راستین، پول بود. نیرو ازآن کسی بود که پول در دست وی بود. بدون شک «کالایی‌شدن، بازاریابی[2] و شهرنشینیِ» بی‌رویه عوامل اساسی در این امر بودند.

---

[1] در متن واژه‌ی Mayalanma به‌کار رفته که لفظاً به معنای تخمیر کردن است.

[2] در متن pazarlaşma به‌کار رفته؛ یعنی مبدل‌شدن به مقوله‌ای برای بازار و خریدوفروش؛ چانه‌زدن در معامله؛ چانه‌زنی و رسیدن به توافق بر سر قیمتی؛ پروسه‌ای که در آن یک کالا بازاری برای فروش می‌یابد؛ متاعِ بازار شدن.

هیچ نیروی قدرت‌مدارانه‌ی آسیایی کهنی اعم از سلطان یا امپراطور، و حتی هیچ امپراطور رومی، مسئله‌ی «ارزش پولی یافتن»[1] که محصول کالایی‌شدن است، همچنین مسئله‌ی «اجرایی‌سازی قدرت از طریق پول» را نداشتند. حتی اگر چنین مسئله‌ای داشتند نیز بسیار محدود بود. اگر گنجینه‌هایی در دنیا بود نیز، از مدت‌ها پیش به کاخ‌هایشان انتقال داده شده بود. هنگامی که بخش کاپیتالیستی پیروزی از پی پیروزی کسب می‌نمود، شاهان اروپایی در چنان وضعیت به‌سر می‌بردند که برای دریافت قرض، گدایی می کردند. پای مرحله‌ی متفاوتی از نیروی «پول ـ قدرت»، در میان بود. برای اولین بار بود که قدرت سیاسی، در برابر پول زانو می‌زد. این واقعیت، اثباتی است بر اینکه پول چنان توانمند گردیده است که نیروی[صدور] فرمان را تحویل بگیرد. منظور ناپلئون از به‌کار بردن عبارت «پول! پول! پول!» در خصوص ارتش، بر زبان راندنِ همین واقعیت است.

تأثیر مهم عاملِ پول در زمینه‌ی تازگی تاریخ تمدن جهان(و نه تاریخ جهان مخالف تمدن!) راهگشای یک نوآوری در تمدن گردید؛ اما منجر به هیچ نوع دگرسانیِ ریشه‌ای در کیفیت بنیادین آن نشد. این در حالیست که تمدن به تازگی پول، بازار، شهر، تجارت و حتی بانک و سند بهادار را نمی‌شناسد؛ تمامی اینها ابزارهایی هستند که هزاران سال قبل ابداع گردیده‌اند.

یک سرخط مهم دیگر این است که بخش کاپیتالیستی در سرآغاز، رابطه‌ای با تولید نداشته است. حتی با تجارت محدود نیز رابطه‌ای نداشته. در زمینه‌ی روابط اساسی اقتصاد، هیچ نوع نوآوری و کشفی انجام نداده است. نیروی خلاقه‌ی کالا و مبادله نیز نمی‌باشد. کالایی‌شدن و مبادله از هزاران سال پیش بدین‌سو، ادامه داشته و[رو به امروز] پیش آمده است. اگر به اصرار از[وجود] یک قابلیت[برای] آن بحث کنیم، می‌توانیم بگوییم که بسیار به‌خوبی نیروی پول را کشف کرده، از آن استفاده نموده و پول را به‌صورت سرمایه درآورده است، یعنی در خصوص صنعت کسب پول از راه پول بسیار زبردست بوده است. مهارتشان در زمینه‌ی پیگیری[و رد زدن] دقیق شهرها، کشورها، راه‌ها و بازارهایِ محل کسب پول غیرقابل بحث است. متخصصان شبکه‌های گردش پول و ثروت بوده‌اند. اگر تحت امر پول قرار گرفتن اروپای اوایل سده‌ی شانزدهم به مهارت این گروه ربط داده شود، به معنای تحریف و دست‌برد در واقعیات خواهد بود. تمامی واقعیاتی که بر زبان آوردیم، نشان می‌دهند که نقش این گروه در زمینه‌ی پیشرفت تمدنی، تا حد غائی حاشیه‌ای بوده است. ظهور بخش اقتصاد

---

[1] در متن paralaşma آمده؛ یعنی هرچیز به مقوله‌ای برای پول‌اندوزی مبدل گردد یا ارزش پولی کسب کند؛ به بیان عامیانه، پولکی‌شدن هرچیز. در طول متن به‌صورت «ارزش پولی یافتن» برگردانده شد.

کاپیتالیستی از پول و بازار، یک اجبار نیست. نیروی پول و بازار در تمدن‌های آسیایی، در سطحی فراتر از اروپا بوده است. اگر این مناطق مستقیماً با پول و بازار مرتبط می‌بودند، بخش اقتصاد کاپیتالیستی ابتدا در آن‌ها ظهور می‌کرد. این نکته مورد پذیرش عامه است که نمی‌توان پیدایش کاپیتالیسم را به علم، هنر، دین و فلسفه پیوند داد؛ حتی بالعکس این شاخه‌ها[۱] از چشم‌انداز مبادی اخلاقی[۲] همیشه با دید شک و مخالفت به ظهور کاپیتالیسم نگریسته‌اند.

موضوعی هست که همیشه سعی بر یادآوری آن نموده‌ام: چرا نیرویی همچون زنان، در دست مردان ـ که چندان خصوصیات مولد و خلاقه ندارند ـ تا بدین حد به وضعیتی بیچاره و زبون درافتاده و محکوم شده اند. البته که پاسخ[این پرسش،] «نقش زور» است. هنگامی که اقتصاد هم از دست وی خارج می‌شود، اسارتی وحشتناک به حالتی گریزناپذیر درمی‌آید. چنان ازخودبیگانه شده است که اگر کودک ذکوری را بالادست وی گردانی[۳]، در مقابل او همچون ضعیفه‌ی چهل ساله‌ای تن به اجرای هنری بسیار زبونانه و پست می‌دهد. این در حالیست که ضعیفگی برای مرد نیرومند، هولناک‌تر است.

بر این باورم که اقدام به مقایسه‌ی نیرویی که پول و سرمایه‌ی پولی با سوءاستفاده از جامعه کسب کرده، از راه این مثال آموزنده خواهد بود. کسب نیروی[صدور] فرمان از طرف پول، درواقع اعتراف به این امر است که از حالت یک رخداد یا پدیده‌ی اقتصادی خارج شده است. وقتی استاد مورخ فرناند برودل اظهار می‌دارد که «کاپیتالیسم[نه تنها] ضدّ بازار و بنابراین ضدّ اقتصاد است، حتی خارج از[حیطه‌ی] اقتصاد می‌باشد»، واقعیتی بسیار پرمعنایی را بر زبان می‌آورد. به سبب اینکه اقتصاد را از طریق پدیده‌ی مبادله و بازار آغاز نموده است، این قضاوتش قابلیت عظیمی را عرضه می‌دارد. دیدگاهی هست که مدت‌ها در پی ابراز آن بوده‌ام: کاپیتالیسمی که همه‌چیز را در اقتصاد غرق نموده است پیوندی با اقتصاد ندارد و حتی دشمن جانیِ[۴] آن می‌باشد. ادعا می‌کنم که: **کاپیتالیسم اقتصاد نیست، دشمنِ جانیِ آن است.** در بخش‌های بعدی به‌صورت دامنه‌دارتری به بررسی این موضوع خواهم پرداخت. آیا فینانس[یا سرمایه‌گذاری مالی]، اقتصاد است؟ آیا سرمایه‌گذاری[یا فینانسِ] گلوبال، اقتصاد است؟ آیا فاجعه‌ی زیست‌محیطی، اقتصاد است؟ آیا بیکاری مسئله‌ای اقتصادی است؟ آیا

---

[1] Discipline: دیسیپلین، رشته

[2] در متن واژه‌ی Moral آمده که معادل Morale در انگلیسی و فرانسوی است و به معنای روحیه، حالت و نیروی روحی. همچنین Moral در انگلیسی به معنای قوّه‌ی تمیز، معنوی و اخلاق هم هست / Moral Philosophy= Ethics

[3] بالاسر وی قرار دهی.

[4] در متن اصطلاح Can düşmanı آمده یعنی دشمن جان؛ کنایه از دشمنیِ شدید. ما اصطلاح دشمن جانی که ضد «یار جانی» است را در مقام معادل مناسب تشخیص دادیم. می‌توان آن را به‌شکل دشمن قسم‌خورده یا دشمن خونی نیز برگرداند.

بانک، سند بهادار، نرخ برابری ارز[1] و بهره اقتصاد هستند؟ آیا تولید سرطان‌واری کالاها جهت سودآوری، اقتصاد است؟ لیستِ سؤالات، پر حجم و طولانی است. تنها جوابی که به تمامی آن‌ها داده شود یک **نَه** بزرگ است. فرمول این است: پول و سرمایه بهانه‌ایست برای قدرت شاهانه![2] از راه بازی‌های بسیار حیله‌گرانه‌ی «پول- سرمایه» نه یک شکل اقتصاد نوین ایجاد شده است، و نه فرم جامعه‌ی کاپیتالیستی و حتی فرمی تمدنی به‌نام تمدن کاپیتالیستی مطرح است. یک نوع بازی قبضه‌کردن و تصرف جامعه در جریان است که تاریخ در هیچ دوره‌ای مورد مشابه آن را شاهد نبوده است. نه‌تنها قبضه‌کردن نیروی اقتصادی بلکه تصرف نیروی تمامی فرهنگ‌های سیاسی، نظامی، دینی، اخلاقی، علمی، فلسفی، هنری، تاریخی، مادّی و معنوی. **کاپیتالیسم، پیشرفته‌ترین حاکمیت و قدرت است.**

به[تاریخ] چهارصد سال اخیر انسان[یّت] که دوران کاپیتالیسم نامیده می‌شود بنگریم. در ارتباط با جامعه، آیا حتی یک سلول و بافت جامعه باقی مانده است که تحت حاکمیت قرار داده نشده و قدرت تا حد باریک‌ترین مویرگ‌هایش در آن برقرار نشده باشد؟

جامعه‌شناس موذی و رند انگلیسی، آنتونی گیدنز[3] از سه ناپیوستگیِ[4] مدرنیته سخن می‌گوید: شکل تولید کاپیتالیستی، دولت- ملت، و صنعت. تعریف و تشریح مدرنیته بر اساس این سه پایه، ظاهراً واقعگرایانه[5] است. اما به نظر من متوجه است که با توسل به این پارادایم،

---

[1] در متن واژه‌ی فرانسوی Kur به‌کار رفته معادل با جریان پول؛ رایج؛ نرخ، مثلاً در ترکیب به‌صورت نرخ روز، نرخ ارز و نرخ بازار به‌کار می‌رود.

[2] در اصل چنین است: پول و سرمایه، بهانه= قدرت شاهانه! در متن Şahane آمده که مجازاً به معنای عالی، مکمل و برتر است.

[3] Anthony Giddens : جامعه‌شناس بریتانیایی(۱۹۳۸) وی در دوران نخست‌وزیری تونی بلر مشاور وی بود. همچنین نظریه‌ی راه سوم گیدنز بر سیاست‌های سیاسی و اقتصادی انگلیس و آمریکا مؤثر بوده است. در نظریه‌ی ساختاربندی‌اش می‌گوید که ساختار دارای نوعی دوگانگی است؛ یعنی ساختارها هم به دست کنش‌گران انسانی به‌وجود می‌آیند و هم وسیله‌ای است که چنین کنشی به کمک آن صورت می‌گیرد؛ ساختارها را انسان‌ها ایجاد می‌کنند اما آنها هم کنش انسانی را محدود و امکان‌پذیر می‌سازند. گیدنز بر نقش ساختارهای اجتماعی قدرت، مدرنیته و نهادها در شکل‌دهی به تحولات امروزین تأکید می‌کند. به نظر وی حیات حقوقی، فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی امروزین بدون دولت- ملت معنا ندارد. همچنین نظارت و خشونت، جنگ و دولت- ملت از دیدگاه او کلید توسعه‌ی دنیای معاصر است. گیدنز بر گردآوری اطلاعات کامل از هویت شهروندان توسط دولت تأکید می‌کند تا به زعم خود حقوق اجتماعی نظیر حق رأی، بهداشت، گذرنامه و غیره همچنین استقرار دموکراسی و حقوق شهروندی امکان‌پذیر گردند. اگرچه همین گردآوری اطلاعات همه‌جانبه از زندگی افراد خود نوعی محدودسازی آزادی آنان است.

[4] در متن واژه‌ی süreksizlik آمده که معادل با Discontinuity در انگلیسی است و به معنای ناپیوستگی، انقطاع، گسستگی. متضاد با süreklilik به معنای پیوستگی، توالی، اتصال و استمرار؛ منظور این است که هر گفتمان باید یک فعالیت ناپیوسته و منقطع در نظر گرفته شود که اگرچه نمودهای مختلف آن گاه با هم مرتبط می‌گردند، اما از یکدیگر بی‌اطلاع و یا طارد همدیگرند.

[5] Realistic

در اصل نقش تئوریسین[1] مرحله‌ای نوین از جنگ وارهانیدن کاپیتالیسم[از بحران] را در میهن مادری آن اجرا می‌کند. با توسل به ایده‌ی «پایان‌یافتن تاریخ» به شیوه‌ی راست‌گرایانه‌ی لیبرالیسم، و ایده‌ی ناکرانمندی به شیوه‌ی چپ‌گرایانه‌ی لیبرالیسم، می‌خواهند تئوری ابدی‌شدن کاپیتالیسم از راه تغییر را توأمان بار دیگر به اذهان تزریق نمایند. همراه با آخرین حمله‌ی جهانیِ کاپیتالیستی.

تفسیرپردازیِ مربوط با کاپیتالیسم را بعد از این بر اساس واکاوی و تحلیلی معاصر[2] ادامه خواهم داد. به‌ویژه در ابعاد دولت- ملت و صنعت‌گرایی. لیکن سعی خواهم کرد کاپیتالیسم را در قرارگاه‌های قدرت نیز پیگیری و ردیابی نمایم. عنوانی که در این زمینه به‌کار خواهم برد به‌شکل تعبیری که از فرناند برودل الهام گرفتم اما آن را ناکافی یافتم یعنی «کاپیتالیسم در خانه‌ی خود» نخواهد بود؛ درست همانند خدای مکار سومریان «انکی»[3] و «هادس»[4] هلنی‌ها در کاخ‌های زیرزمینی خویش، یعنی در حوزه‌های بازی «قدرت نامرئی‌شده». اگر عنوان مذکور به‌شکل «شاه عریان و خدای بی‌نقاب[مستقر] در کاخ خویش» باشد، بامعناتر خواهد بود. با ارائه‌ی سنتزی از تمامی شیوه‌های بازگویی، به شرح این مسئله ادامه خواهم داد: کاپیتالیسمی که از همان ابتدای کار خود در پی نظام قدرت گلوبال بوده است، چگونه سعی داشته این آرزویش را با اتکا به پایه‌های دولت- ملت و صنعت‌گرایی تحقق بخشد. زیرا تکه‌پاره ساختن شیوه‌های عظیم بازگویی و تعریف نیز یکی از اولین کارهای این لویاتان نوین است. بازگوییِ فاقد پیوسته‌سازی[یا پیونددهی]، شرح و بازگویی بسیار ناقصی خواهد بود. راه خدمت به موردی را خواهد گشود که آماجِ انتقاد است. شاید روش من غریب جلوه نماید اما بر این باورم که منجر به[ارائه‌ی] تفسیری قوی از مناسبات اجتماعی و بنابراین دست‌یابی به آگاهی درباره‌ی آن خواهد شد. سعی خواهم کرد آخرین بخش ارزیابی‌ام را تحت عنوان «کاپیتالیسم، دشمن جانیِ اقتصاد» به اتمام برسانم. پس از آن، فعالیت[دفاعیه‌نویسی] من تحت عنوان «جامعه‌شناسی آزادی» به واکاوی و تحلیل جامعه‌ی دموکراتیک، آزادیخواه و برابری‌طلب اختصاص خواهد داشت.

---

[1] نظریه‌پرداز

[2] در متن واژه‌ی Modernlik آمده به‌معنای مدرن، امروزین.

[3] انکی خدای آب‌های زیرزمین (آپسو) است.

[4] Hades : در اسطوره‌های یونانی او برادر زئوس است و فرمانروای دنیای مردگان و زیر زمین؛ در قرعه‌کشی میان او و برادرانش آسمان و دریا به ترتیب سهم زئوس و پوزئیدون گردید و او به سلطنت بر جهان زیر زمین رسید. مردگان، رعایای او بودند و به کسانی که گناهکاران را به سمت خودکشی سوق می‌دادند، علاقه داشت. او یک سگ سه‌سر به نام سربروس نیز داشت که نگاهبان ورودی جهان زیرزمین بود و به ارواح تازه اجازه می‌داد تا به جهان مردگان وارد شوند اما اجازه‌ی خروج به هیچ کسی نمی‌داد.

بخش دوم

کاپیتالیسم اقتصاد نیست، قدرت است

خدای بی‌نقاب، شاه عریان و فرمانده- پول[مستقر] در کاخ خویش

در میان خلق واگویه‌ای اینچنینی هست که وقتی بخواهند خبر[یا آگاهی] راستینی را کسب کنند، می‌گویند: «حرف راست را از دهان کودکان باید شنید.»[1] دیگربار هم به اقتضای ادای احترام در برابر تمام بچه‌ها، و هم به‌منظور عزیمت به‌سوی سرچشمه‌ی اصلی آگاهی راستین، ناگزیرم خیال‌های کودکی‌ام را مورد تفسیر قرار دهم.

وقتی شنیدم که پسر خانواده‌ی همسایه‌ی ما «امین» شروع به خواندن کتاب «علم الحال»[2] نموده است، بر علاقه‌ام نسبت به اسلام و مسجد افزوده شد. در ازای حفظ‌کردن چند دعا موفق شدم تا فی‌الفور پشت سر پیش‌نمازمان «مُسلم»، در صفوف[نماز جماعت] جای بگیرم. بعدها شنیدم که مسلم گفته بود: «اگر عبدالله با این سرعت پیش برود، پرواز خواهد کرد»؛ این سخنش را هرگز فراموش نکردم. پیدا بود که سرآغاز خوبی داشتم. همچنین به‌خاطر دارم در حالی که خود را به تنه‌ی درخت زیتون چسبانیده بودم، از «عزیز» که بعدها رفیق دوران دبستانم بود(بعدها شنیدم که یک مهندس پایین‌رتبه‌ی نقشه‌برداری و مدیر ثبت املاک شده است) پرسیدم که مدرسه و معلم چگونه باید باشند و در این مورد با او بحث کردم. بیشتر بسان تصویر یک هیولا(لویاتان مدرن) در نظرم مجسم می‌گشت. در این مورد اشتباه نکرده

---

[1] در متن ضرب‌المثل Çocuktan al haberi آمده که معنای لفظی آن چنین است: خبر را از کودکان باید گرفت. Haber به‌معنای خبر، آگاهی و پیام است.

[2] علم الحال : کتابی حاوی پرسش و پاسخ‌هایی جهت تعلیم امور دینی.

بودم. زیرا مدرسه جایی بود که کودکان را وادار به ازبر کردن خدای نوین یعنی دولت- ملت می‌نمود. مدت‌ها بعد وقتی در فلسفه‌ی هگل خواندم که خدای جدید در مقام دولت- ملت به روی زمین هبوط[1] کرده و به‌شکل ناپلئون اقدام به ره‌پیمایی نموده است، همچنین وقتی چنین تفسیر کردم که از همان دوران دبستان، کاهن- آموزگاران کودکان را وادارا به ازبر کردن آن مورد می‌نمایند، متوجه شدم که از کودکیِ خویش آگاهی صحیح را کسب کرده‌ام. در حالی که خدای مسجد «مسلم» کمرنگ شده بود، خداپرستیِ معلم دبستان ابتدایی‌مان محمد که اهل «چوروم» بود رو به ترقی نهاده بود. همچنین وقتی نور چراغ‌های کامیونِ حیدر راننده‌ی روستای همجوارمان «آرگل»[2] که هر سال چند بار هنگام سپیده‌دمان در حالتِ نیمه‌خواب‌آلود و منتظرمانده بر فراز آلاچیق[3]، به چشمانم می‌خورد، افسونگریِ ماشین بسان نیمه- خدایی به‌خوبی در[دنیای] تصوراتم خزیده بود. اتوموبیلِ خدای نوین بود که در نظر من رخ می‌نمود. همچنین وقتی مدت‌ها بعد آغاز به تفسیرپردازی در زمینه‌ی صنعت‌گرایی -به‌مثابه‌ی یکی از نیرومندترین پایه‌ها و یا صفات لویاتان نوین- نمودم، بار دیگر اعتقاد یافتم که در خیالات کودکی‌ام آگاهی صحیح‌تر را کسب کرده‌ام.

بی‌تأمل بایستی در همین‌جا دست‌نشان سازم که هیچ الوهیتی به اندازه‌ی صنعت‌گرایی مبدل به هیولا نشده است. روستایمان حدود پنجاه کیلومتر دورتر از مرز سوریه بود. وقتی[پرتو] پروژکتورهایی که مرزها را روشن می‌ساختند، هرچند وقت یکبار همانند نور آذرخشی بر چشمانم منعکس می‌شدند، تصویری از دولت- خدا در مقابلم ظاهر می‌گشت؛ همیشه سعی کرده‌ام این را به‌منزله‌ی سومین آگاهی[و پیام] دوران کودکی‌ام به یاد آورم.

جمهوری ترکیه یکی از اولین نمونه‌های توسعه‌ی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی در کشورهای نیمه‌مستعمره است که به حالت «دولت- ملت» درآمده. جمهوری ترکیه به هنگام بنیانگذاری، آثار جمهوری فرانسه را با خود داشت. همانند آن در سرآغاز، نوعی درهم‌تنیدگیِ دموکراسی و دولت بود. همانند جمهوری اسلامی ایران، اولین جمهوری اسلامی مدینه و حتی اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی. در طول مراحل بعدی به‌مثابه‌ی فرم قدرت کاپیتالیستی، عناصر دموکراتیک هَرَس شدند و[آن را] به‌صورت دولت- ملت یکدست درآوردند. در بخش‌های مربوطه سعی خواهم کرد این موضوعات را به صورت وسیع‌تر واشکافی نمایم و مورد بحث قرار دهم. شاید هم اولین[نمونه‌ی] آن باشد. اولین نمونه‌ها همیشه مستلزم تفسیرپردازی دقیق

---

[1] هبوط: پایین‌آمدن، فرود آمدن

[2] Argıl

[3] خیمه یا سایبان چوبی.

هستند. دوست داشتم تصورات خود را از جمهوری، همچون رمان- داستانی بلند و جداگانه واگویه نمایم. ولی می‌خواهم تنها با یک جمله بگویم وقتی وارد آخرین سال تحصیل در دانشکده‌ی علوم سیاسی (مدرسه‌ی ملکیه‌ی[1] دولت) که ممتازترین مدرسه‌ی جمهوری است، شدم، بعدها دریافتم که به هیأت [انسان] بسیار جاهلی درآمده‌ام که هوش عاطفی و تحلیلی‌اش فلج شده، چیزی را احساس نمی‌کند و درنمی‌یابد؛ [یعنی] دقیقاً به‌صورت لویاتان پوچ و توخالی نوینی[2] که مجبور به تقلید از آن گشته‌ام.

تأثیرات دین قدیمی موجود در روستا را بعد از سال‌های طولانی و به‌ویژه با استفاده از آنچه که در مکتب مذهبیِ سوسیالیسم رئال ازبر کرده بودم، توانستم از میان بردارم. باید این نکته را نیز اذعان دارم که در این سال‌ها به وضعیت شکاکیت (Sceptic) وحشتناکی دچار شدم. هرچه می‌اندیشیدم بیشتر فرو می‌رفتم؛ چنان‌که گویی غرق می‌گشتم. بعدها وقتی متوجه گشتم آن موردی که هم به کسوت جمهوری ترکیه درمی‌آید و هم به هیأت سوسیالیسم شوروی جلوه‌گر می‌شود، لویاتان مدرن است، اندکی به‌خودآمدن آغاز کردم. شروع به چنین احساس و دریافتی کردم: با خدای دین مدرن که (با تصاویر و بت‌های بی‌شمارش سرتاسر پیرامونم را احاطه ساخته و) هراس‌انگیزتر از خدایان تمامی ادیان است روبارو هستم؛ همراه با درک [مسئله‌ی] ظهور و حاکمیت‌یافتن این دین دانستم که هیچ سنخیتی با من ندارد و به نسبت موفقیتم در خصوص وارهاندن خود از چنگ این دین و دچار نگشتن به کژراهه‌بریِ آن، گزینه‌ی حیات آزادم می‌تواند توسعه یابد. برای اولین بار ذهن عاطفی و تحلیلی‌ام دست به دست همدیگر دادند و مرا به‌خود آوردند. از طریق نگاشتن این سطور، سعی بر تفسیر این دوره می‌نمایم.

کارل مارکس و فریدریش انگلس[3] در ارزیابی «سوسیالیسم علمی» یعنی جامعه‌شناسی خویش، می‌گویند که «سنتزی متشکل از اقتصاد سیاسیِ انگلستان، فلسفه‌ی آلمان و سوسیالیسم فرانسه» را ایجاد کرده‌اند. این سه مکتب، سعی بر توسعه‌ی واکاوی‌هایِ تئوریکِ

---

[1] در متن Mülkiye آمده؛ مکتب ملکیه در قدیم، مدرسه‌ی عالی علوم سیاسی.

[2] در متن Yeni Leviathan'ın tenekeden yapılma آمده یعنی لویاتان تازه‌ای که از حلبی ساخته شده؛ حلبین بودن کنایه از پوچ و توخالی و تقلبی‌بودن است. مثلاً Teneke çağı عصر حلبی کنایه از عصر پوچی است.

[3] Friedrich Engels : فیلسوف و مبارز کمونیست آلمانی و یار قدیمی کارل مارکس(۱۸۹۵- ۱۸۲۰) او به همراه مارکس مانیفست کمونیست را که یکی از پرآوازه‌ترین متون سوسیالیستی است به رشته‌ی تحریر درآورد. انگلس بخش‌های عمده‌ای از کتاب سرمایه‌ی مارکس را نیز بازنویسی کرد. از جمله آثار انگلس عبارتند از منشأ خانواده، آنتی دورینگ، دولت و مالکیت خصوصی، دیالکتیک طبیعت. از دیدگاه او دیالکتیک عمومی تحت عنوان «قانون تکامل طبیعت، تاریخ و اندیشه» عرضه گردید. نظرات انگلس در شکل‌بخشی به مارکسیسم بسیار تأثیرگذار بوده است، تا جایی که برخی بر این باورند که مسئول اساسی شکل‌گیری مارکسیسم، انگلس می‌باشد.

مدرنیته‌ای می‌نمایند که می‌خواهد بر تمامی حیات اروپا حکم براند. مکتب اقتصاد سیاسی انگلستان تلاش می‌کند مواردی را که تحقق می‌یابند، به‌عنوان پیروزی اقتصاد نوین اثبات نماید(و یا به‌عنوان یک دین جدید بقبولاند)؛ فلسفه‌ی آلمان می‌گوید که باید بازیگر سرآمد(شکل جدید خدا- شاه) یعنی دولت- ملت را شالوده‌ی کار قرار داد؛ همچنین سوسیالیسم فرانسه نیز تحت‌نام تمامی جامعه(به‌مثابه‌ی اتحاد تمدن و دموکراسی) نظریه‌پردازی در این زمینه را در رأس کارهایش قرار می‌دهد که[اعلام دارد] بازگویه‌ی قدیمیِ دینی، پسروی نموده و پیروزی جامعه‌ی لائیک- پوزیتیویست(دین نوین سیستم) مطرح است.

در بنیان انقلاب فکری که از سده‌ی شانزدهم بدین‌سو در اروپا آغاز شد، تأثیر عظیم و زیرورو‌گردانِ انحصار کاپیتالیستی وجود دارد. جهت تعریف و تشریح این انقلاب فکری، بایستی چند نمونه‌ی مشابه تاریخی را به‌طور پی‌درپی بر زبان آورد. اولین نمونه‌ی ما در رابطه با تولد دولت کاهن سومری از زهدان عبادتگاه(زیگورات) است. شرایط سازماندهی‌ای از سنخ دولت که بر روی محصول مازاد ایجاد گشته باشد، به همراه انقلاب اندیشه ارزیابی می‌گردد. محصول اضافی با توسل به کدامین دستگاه مراقبه و نظارت می‌تواند[به راحتی] به چنگ افتد؟ ابزارهای بنیادین مشروعیت‌بخشی آن(باوراندن نظم نوین به جامعه) چگونه باید توسعه داده شده و تنظیم گردند؟ راه‌حل‌های یافته‌شده عبارتند از سازماندهی دولت و برساختن خدای نوینی که اولین نمونه‌ی تمامی ادیان تمدن می‌باشد. پاسخ بسیار رادیکالی تولید گشته است. دولت برای اولین بار به‌مثابه‌ی کاهن- شاه سازماندهی گردیده است. اقتصاد برای اولین بار همچون سوسیالیسم دولتی، به‌صورت درهم‌تنیده با دولت، سازماندهی می‌گردد و تحت نظارت قرار داده می‌شود. نیروهای هیرارشیک سنتی نیز به‌عنوان خدایان تازه‌ی آسمان، زمین، هوا، آب و شهر برساخته می‌شوند و نقاب‌پوش می‌گردند. اولین نمونه‌ی به‌بردگی‌کشاندن انسان، در داستان آفرینش[1] از طریق اصطلاح مدفوع خدایان، سمبلیزه می‌شود. مکان تمامی این ابدعات نیز زیگورات است. بالاترین طبقه‌ی زیگورات که در حکم عبادتگاه می‌باشد، پانتئون خدایان(اتحاد خدایان، اتوریته‌ی طبقه‌ی فرادست هیرارشیک) و طبقه‌ی پایین آن جایگاه کاهن- شاه(اولین مدیرِ هژمون و مبدع سیستم) بوده است؛ پایین‌ترین طبقه نیز به بردگان و صنعت‌گرانی که محصول مازاد و ارزش افزونه را تولید می‌کردند اختصاص داده شده بود. وقتی می‌گوییم پرستشگاه اولین پروتوتیپ و زهدان شهر، دولت و طبقه است، در عین حال فرمول کل سیستم تمدن را نیز تعیین می‌نماییم. [از ابتدا] تا مدل متأخر اروپا، همگی رد پای این نمونه را با خود دارند. به همین جهت از صحت این گزاره که

[1] به داستان انومالیش اشاره دارد.

عنوان می‌دارد «نمونه‌ی سومر برآمدگاه شکوهمند اصلی است»، جانبداری می‌کنم. معتقدم که هیچ نسخه[۱] و مشتقی نمی‌تواند به اندازه‌ی نوع اصلی[یا ارژینال]، جذاب و تأثیرگذار باشد.

ایون- روم، سومین نسخه است. دومین نسخه‌ی سومریان، عبارت است از تمدن هوریانی -که خاستگاهشان مزوپوتامیای علیاست- و نیز هیتی‌هایی که با آنها مختلطند. تفاوت یونانیان این است که گفتار اسطوره‌شناختیِ کلاسیک را پشت سر گذاشته و شیوه‌ی فلسفی را برساخته‌اند. دلیل اساسی ایجاد فلسفه‌ی طبیعت و جامعه از طرف آنها، تضعیف قابلیت[۲] متقاعدکنندگیِ[شیوه‌ی] اسطوره‌ایِ تشریح پیدایش و توسعه‌یابی هرچه‌بیشتر دولت- شهرها می‌باشد. به‌رغم اینکه نیروی مشروعیت‌بخشیِ تبیین متولوژیک در میان طبقات فرودست ادامه داشته باشد نیز، رفته‌رفته برای آنانی که به‌گونه‌ای ملموس با مسائل مدیریتی دست‌به‌گریبانند، نیاز به گفتمانی[۳] متقاعدکننده‌تر احساس می‌شود. پراکتیک حیات اجتماعی، به دلیل معضلات ناشی از شهرها، نیازمند شیوه‌ی تبیین و تشریحِ فلسفی است. اما پانتئون خدایان اُلمپ[٤] که با زئوس آغاز می‌شود، هنوز بسیار تأثیرگذار است. سقراط بهای اولین رویکردهای شک‌گرایانه‌ی خویش را با زندگی خویش پرداخت کرده، و شاگردانش موفق شده‌اند آموزه‌اش - که حالت طرح‌واره‌ای را داشته- به‌شکل سرچشمه‌ی اساسی فلسفه درآورند. به‌ویژه اطلاق عنوان «پدران فلسفه» بر افلاطون و ارسطو اشتباه نخواهد بود.

می‌توان عبرانیان را به‌عنوان اولین قبیله‌ای که از متولوژیِ سومری و مصری به[روش] بازگوییِ دینیِ تک‌خدایی گذار نمودند، تعریف نمود. نسخه‌ایست ایجادشده، از یک شاخه‌ی متفاوت. با افزودن شاخه‌های فرعیِ بسیار(و در رأس آن زرتشت‌گرایی[٥] و فلسفه‌ی یونان)، مشتقات موسوی، عیسوی و محمدی را به‌وجود آوردند.

اندوخته‌های فرهنگ مادّی و معنوی جدیدی که در اروپای سده‌ی شانزدهم به یک نیروی هجومی بزرگ دست یافتند، اساساً متکی بر این نسخه‌ها و برآمدگاه‌های[٦] تاریخی‌اند. انگارشی عاری از این نقاط اتکا، و آغازیدن تاریخ از اروپا، تنها به معنای ایجادِ متولوژی و دین جدیدی خواهد بود که نامتقاعدکنندگیِ آن از ابتدا معلوم است. هرچند فعالیت‌های اندیشه‌سازانه‌ای که تحت نام پوزیتیویسم، لائیسیسم، لیبرالیسم و حتی سوسیالیسم صورت

---

[۱] Version: روایت

[۲] واژه‌ی Değer در ترکی هم به معنای ارزش است و هم قابلیت.

[۳] در طول متن واژه‌ی Söylem به شکل گفته، بیان، گفتار(سخن، گفتمان) و کلیشه‌گفتار(گفتار قالب‌یافته) معنا گردید.

[٤] Olympos

[٥] زرتشتی‌گری؛ زرتشتیسم

[٦] Origin: اصل، مبدأ، منبع، سرچشمه

می‌گیرند، حاوی تازگی‌هایی باشند نیز، زیر تأثیر ژرف سرچشمه‌ی اصلیِ تاریخی شکل داده شده‌اند. اکثریت غالب[این] مفاهیم و مضامین‌شان، در نسخه‌های پیشین نشو و نما یافته‌اند. نه‌تنها بدون اتکا به فلسفه، علم، هنر و حقوق یونان- روم، بلکه بدون تکیه بر میراث سومر و مصر ممکن نیست بتوان دوره‌ی رنسانس، رفرماسیون و روشنگری اروپا را نیز توضیح داد.

بدون شک، اروپا هم سهمی[در این زمینه] دارد. همراه با سده‌ی شانزدهم آغاز به ثمردهی می‌نماید. تبیینات ترکیبیِ علم، فلسفه و دین سرآمدان آن‌ها[ازجمله] فرانسیس بیکن، مونتاگنو[1]، ماکیاولی و کوپرنیک نسخه‌ی جدید را تعیین نمود. تمدن تنها شهر، دولت، طبقه، تاجر، پول و بازار را عرضه نکرد؛ بلکه فلسفه، دین، علم و هنر را نیز پیشکش نمود. اروپا اثبات کرده که قابلیت آن را دارد تا فرهنگ مادّی و معنوی تاریخ کهن را در بیشترین سطح کسب کند، در بوته‌ی[آزمایش] خویش و با ظرافت و دقت آزمایشگاهی مورد پژوهش قرار دهد وسنتزی از آن را ایجاد نماید. تمدن‌های هند و چین موفق به انجام این کار نشدند. تمدن خاورمیانه نیز توان برداشتن آخرین گام هجومی را از خود نشان نداده است. پیاپی به دلایل آن اشاره نمودم.

هنگام بیان این مورد که «آنچه اروپا در طی تاریخ تمدن انجام داد، سومین نسخه‌ی بزرگ آن است»، یادآوری خلاصه‌وار این واقعیات تاریخی آموزنده است.

آنتونی گیدنز سهم اروپا را از طریق به‌کارگیری اصطلاح «ناپیوستگی‌ها» بیان می‌دارد. با توسل به این اصطلاح، سعی بر تعیین برآمدگاه می‌نماید. بی‌گمان، تمدن اروپا دارای مقولاتِ اصیلی[2] است. اما ناپیوستگی‌های مدنظر گیدنز(کاپیتالیسم، دولت- ملت و صنعت‌گرایی) تاَ حدودی اثبات کننده‌ی[موارد اصیلِ تمدن اروپا] می‌باشند. در بخش‌های پیش رو سعی خواهم کرد جامعه‌شناسی گیدنز را که از نقطه‌نظر مفهومی، رهانیدنِ کاپیتالیسم امروزین را در محتوای خود دارد، مورد ارزیابی قرار دهم. ولی بایستی سه موضوع بنیادینی را که شرح و بسط داده، عمیقاً تحلیل نمود. به همین جهت برقرارسازی پیوند[در میان آن‌ها] مهم است.

مجدداً به سه برآمدگاه مهم مارکسیسم بازگردیم. [تشکیل سنتزی از] سه[مکتب] متفاوت، از لحاظ جمع‌بندی سرچشمه‌های فکریِ اروپا مهم است. اما نتوانسته به شباهت میان هر سه دست یابد. زیرا اگر می‌توانست به آن برسد، [ماهیت] خودش را نیز لو می‌داد. موردی که در بین اقتصاد سیاسی انگلیس، فلسفه‌ی آلمان و سوسیالیسم فرانسه و حتی مارکسیسم، ایجاد اشتراک می‌نماید، ایدئولوژی روشنگری است. موردی که باید واکاوی و تحلیل شود، اساساً

---

[1] Montaigne: میشل مونتاگنو اندیشمند فرانسوی دوره‌ی رنسانس(۱۵۹۲-۱۵۳۳)

[2] Original: اصلی، ابتدایی، برآمدگاهی

همین ایدئولوژی است. موردی که هنوز هم در جهان بسیار مؤثر و حاکم است، همین ایدئولوژی می‌باشد. به‌رغم اینکه جامعه‌شناسی به‌عنوان یک علم ارائه می‌شود، اما خارج از چارچوب همان ایدئولوژی، حاوی هیچ‌گونه نوآوری دیگری نیست. جامعه‌شناس مشهور آمریکایی امانوئل والرشتاین، درتفسیر اندیشه‌ی اروپایی و از جمله مارکسیسم به چنین چیزی اعتراف می‌کند: «بیم دارم وقتی در مورد آزادی و سوسیالیسم بحث و گفتگو می‌نماییم، به غضب خدایان گرفتار شویم، زیرا از همان سرچشمه‌ی زهرآگین نوشیده‌ایم.» اندیشه‌ای که از آن سخن می‌گوید، ایدئولوژی روشنگری است. «حیات اشتباه‌آمیز را نتوان صحیح زیست»، این اعتراف مشهور آدورنو نماینده‌ی پرتوان مکتب فلسفی فرانکفورت، عبارتی است که از طرف شخص وی زبانزد گشته.

نیچه و درپی‌آمدگانِ نظیر او، به‌گونه‌ای بسیار آشکارتر، از ایدئولوژی روشنگری انتقاد می‌نمایند. نیچه اظهار می‌دارد که تمامی مفاهیم روشنگری از دین اقتباس شده‌اند. کارل اشمیت[1] ریشه‌ی دینی تمامی مفاهیم و فرضیات[2] فلسفه‌ی سیاسی را روشن ساخته است. قاموس و لیست غنی‌ای از شخصیت‌ها وجود دارد که مبنی بر ژرفایابی شک اروپا نسبت به شیوه‌ی اندیشه‌ی خویش است.

وضعیت تمدن در اروپا، بسیار بغرنج و هراس‌آور است. نه‌تنها به‌واسطه‌ی جنگ‌های وحشتناک دینی و ملیِ استعمارگرانه و امپریالیستی آن، بلکه با تحت‌کنترل‌درآوردن اقتصاد و جهت‌دهی آن، همچنین به‌واسطه‌ی قدرت‌مدارانه‌ساختن و دولتی‌نمودنش، به چنان ابعادی رسیده که با هیچ دوران تاریخی دیگری قابل قیاس نیست. در این خصوص، بسیاری از «ناپیوستگی‌ها» انکارناپذیرند. حتی کاپیتالیسم، صنعت‌گرایی و دولت-ملت از برخی جهات «ناپیوستگی‌های» بی‌شک بسیار مهمی را نشان می‌دهند.

اما تمامی این بازگویی‌ها و در رأس آن ایدئولوژی روشنگری، نمی‌تواند «ناپیوستگی» تمدن اروپا را توضیح دهد. صاحبان آن بازگویی‌ها و تشریحات اگر آگاهانه نباشد نیز، در زمینه‌ی پذیرفتن آن به‌مثابه‌ی یک دین و اعلام پایبندی در قبال آن، در وضعیت همان فرد منسوب به دینی قرار دارند که به تبلیغ دین خویش می‌پردازد. می‌خواهم یادآوری کنم که امکان‌پذیربودنِ همیشگیِ استثناها، قضاوت عام[یا کلی] را برهم نمی‌زند و آن را تصدیق می‌نماید. نباید به هیچ‌وجه کیفیت دینی و متافیزیکیِ ساختار اندیشه‌ی اروپا را که ریشه‌هایش در اعماق تاریخ‌اند، از چند نسخه گذر نموده و از برآمدگاه‌های یک محیط تمدن مادّی بسیار

---

[1] Carl Schmitt: فیلسوف سیاست‌شناس آلمانی(۱۹۸۵-۱۸۸۸) وی مفهوم دولت تام را ابداع نمود که مرجع ایدئولوگ‌های نازی شد.

[2] Hypothesis

پیچیده تشکیل شده، از نظر دور داشت. موظف است همانند آنچه که هر دینی بیان می‌دارد، از شرایط فرهنگ مادّی خویش دفاع کند و آن را ابدی سازد. اشاعه و پراکنش در سرتاسر جهان، وظیفه‌ی استراتژیک آنهاست. از اولین کاهنان، با مدارس و آکادمی‌هایشان، تا تمامی دانشگاه‌های رسمیشان؛ از مدرسه‌ی ابتدایی تا سربازخانه، از کارخانه تا مراکز بزرگ خرید و فروش، از رسانه‌ها تا موزه‌ها و بازمانده‌های ادیان قدیمی، از بیمارستان تا زندان‌ها و قبرستان‌هایشان، گویی که در حوزه‌ی ذهنیت تا سطح «گلوبال، محلی و خاصه ملی» تمامی جامعه را فتح کرده و با توسل به تکنیک‌های قدرت سیاسی و اعمال زور نظامی‌اش همچون زره آن را دربر گرفته است. کل جامعه، «در قفس آهنین محبوس شده است».

ادیان و نیز اندیشه‌هایی که آثار دین را در اندرونه‌ی خود دارند، به میزان رسمی‌گشتن‌شان، مبدل به ایدئولوژی می‌شوند. ایدئولوژی‌ها نیز اصولِ برنامه‌ای هستند که به‌صورت محسوس از گروه‌های انسانی و منافع آنها دفاع می‌نمایند. اندیشه و یا دین اروپا که در سطح جهان رسمی شده است، دیگر یک ایدئولوژی است. به‌مثابه‌ی تمدن، مجبور است تا با تمامی نیرو از طبقه‌ی فرادستش دفاع نماید، آن را ابدی سازد و حاکم گرداند. همچنین جهت آنکه برداشت غلطی صورت نگیرد، چنین اذعان می‌دارم که: این انتقادات را تنها درباره‌ی انسان اروپایی به‌عمل نمی‌آورم بلکه در خصوص تمامی انسانیت تسخیرشده و ازجمله خود، منطقه و دنیایم انجام می‌دهم.

اینکه چرا ایدئولوژی روشنگری این‌همه مؤثر واقع می‌شود، پرسش بجایی‌ست. توسعه‌یافته‌ترین دینِ [دارای خصلت] جهانْ‌میهنی است. تمام منسوبان ادیان پیش از خویش را مورد خطاب قرار می‌دهد. ملی است؛ به‌نظر نمی‌رسد حتی یک [نوع] اجتماعی‌بودن[1] و ملیت[2] را باقی گذاشته باشد که دولت- ملت را نپرستد. انسان فاقد دولت- ملت را در جایگاه انسان بی‌دین نشانده‌اند. در موقعیت ضعیف‌ترین دین قرار دارد. به همین جهت پذیرفتن آن به اندازه‌ی ادیان قدیمی دشوار نیست. مستمراً با علم‌گرایی تغذیه می‌شود. شیوه‌ی حیات مادّی به‌صورت نوعی مناسک عبادیِ دینی درآورده شده است. ابزارهای فرهنگ معنوی و به‌ویژه اُرگان‌های مطبوعاتی، به‌طور مستمر به تبلیغات برای آن می‌پردازند. حیات سیاسی و اقتصادی کاملاً تحت کنترل آنهاست. گلوبالیزه شده است.

هنگام اقدام به این تعمیم‌بخشی‌ها، متوجه هستم که تصویر جهانی به‌بن‌بست‌رسیده را ترسیم می‌نمایم. بلافاصله اضافه می‌کنم: تمدنی که خویش را این‌گونه عرضه می‌دارد، به

---

[1] در متن Toplumsallık آمده به‌معنای لفظی اجتماعی‌بودن؛ می‌توان با Society معادل دانست و به‌شکل جامعه و اجتماع برگرداند.

[2] در متن Ulusallık آمده که معادل با Nationality است و به معنای ملیت، تابعیت.

آخرین دوران امپراطوری روم که اعتمادبه‌نفس آن باقی نمانده بود شباهت دارد. هرچند باشکوه و نیرومند جلوه کند نیز، مدت‌هاست دفاع اکولوژیکی از محیط‌زیستی که با فروپاشی مواجه گردیده، توسط جماعات کثیری که در متن تمامی جوامع جای دارند، آغاز شده است. به اندازه‌ی دگردیسی‌یافتنِ تمدن به امپراطوری، [روند] مبدل‌شدن دموکراسی به کنفدراسیون نیز ادامه می‌یابد[1].

الف- کاپیتالیسم اقتصاد نیست، قدرت است

انگارشی مبتنی بر «اقتصاد نبودنِ کاپیتالیسم»، اندیشه‌ای است که باید نتایجی حداقل به اندازه‌ی کتاب کاپیتالِ مارکس داشته باشد. پیشاپیش بایستی بگویم اندیشه‌ای که در اینجا سعی بر توضیحش دارم، پیوندی با تقلیل‌گرایی قدرت ندارد. همچنین به نقد کشیدنی را نمی‌پذیرم که با توسل به اندیشه‌ای مبتنی بر پیونددهی کاپیتالیسم -به‌مثابه‌ی اقتصاد- به دولت صورت گیرد. از فرماسیون یک نیرو و حزب سیاسی بحث می‌کنم که اقتصاد را تحت کنترل درآورده و تحت عناوین کاپیتالیسم، کاپیتالیست و اقتصاد کاپیتالیستی مصطلح گردیده است. این نیرو برای اولین بار در اروپای سده‌ی شانزدهم مؤثر واقع شده و در هلند و انگلستان دقیقاً با همین اسامی به حاکم سیاسی اصلی این کشورها تبدیل شده است. استفاده‌اش از اقتصاد، نشان از اقتصادی‌بودن آن نیست. می‌توان گفت فرناند برودل، جامعه‌شناس و مورخ ارزشمندی است که برای اولین بار این مسئله را درک نموده ولی اندیشه‌هایش را نظام‌مند نساخته است. اگرچه ملتفت گردیده که این شرط بنیادین تمامیِ اندیشه‌های اروپایی تا چه حد فاسد شده نیز، اما آن را چندان بر زبان نیاورده است. شاید هم از این نقطه‌نظر به پیشرفت‌دهیِ اندیشه‌اش نپرداخته است. صراحتاً می‌گوید: کاپیتالیسم ضدّ بازار[است]، همچنین چپاولِ انحصار[ات] است و تحمیلی از خارج. بنابراین باید پرسید: این چیزی که از خارج خود را تحمیل می‌کند، ضدّ بازار است و اقتصاد نیست، چیست؟ پاسخ‌هایی که تاکنون به این پرسش داده شده، بسیار ناکافی‌اند. نیروی متنفذ سیاسی است، دین است یا مکتب فکری؟

در حوزه‌های مناسباتی که اندیشه‌ی تئوریک انشعاب می‌یابد، بررسی و موشکافی در زمینه‌ی رخدادهای پراکتیکی می‌تواند منجر به نتایج آموزنده‌تری شود. نمونه‌ی خویش را با مطالعه و بررسی در خصوص ونیز آغاز نماییم. در سده‌ی سیزدهم گروهی از تاجران بزرگ در ونیز به‌سر می‌برند. اما این گروه در عین حال بر[فعالیت] مدیریت شهر نیز حاکم است. با رقبایش می‌جنگد. دارای نیروی دریایی است. یعنی ونیزی هست که نیروی نظامی هم دارد.

---

[1] برگردان لفظی آن چنین است: به اندازه‌ی امپراطوری‌شدنِ تمدن، کنفدراسیونی‌شدنِ دموکراسی متداوم است.

همچنین از رنسانس حمایت به‌عمل می‌آورد. کنترل و نظارتش برروی اقتصاد و جامعه قوی است. به‌راحتی می‌توان گفت که تمامی این مناسبات درهم‌تنیده و متداخل‌اند؛ همچنین در این امر، پول نقش‌ویژه‌ی یک صمغ[پیونددهنده] را داراست. بنابراین کدامین اصطلاح یا مفهوم می‌تواند بیانگر کلیت این مناسبات باشد؟ مواردی که می‌توان توضیح‌شان داد این‌ها هستند: اقتصاد را از راه گروهی که تاجران بزرگ نامیده شده‌اند، تحت کنترل گرفته و بخش مهمی از ارزش افزونه را می‌رباید. به همین سبب یا نیروی سیاسی، یا خود آن و یا کنترلش را در دست می‌گیرد. در صورت نیاز به کاربست قوّه‌ی قهریه[یا زور]، می‌تواند از نیروی ارتشی استفاده نماید.

اگر توجه شود می‌بینیم که کمابیش پای جنبش تمام و کمالِ همان گروه در میان است. گاه برخی از اسامی درون گروه تغییر می‌یابند، اما حداقل در سطح ونیز گروهی وجود دارد که در موقعیت تعیین‌کننده قرار دارند. مجدداً کیفیت این گروه را بیان کنیم: انحصار تجاری، دولت، ارتش و بروکراسی است. حامی کلیسا و جامعه‌ی هنری پیشتاز است. اگر بر این گروه که از دولت گذار نموده، با وجود اینکه اقتصاد نیست اما همانند نوعی انحصار وجود خویش را از خارج بر اقتصاد تحمیل می‌نماید، همچنین هژمونی‌ای فراتر از[هژمونی] دولت را بر جامعه تحمیل می‌نماید، عنوان «شدت قدرت» و حتی «خود قدرت» اطلاق گردد، تعبیری است که جنبه‌ی[امکان] صحت آن قوی است. اگر گروه مذکور در سراسر گستره‌ی ایتالیا مؤثر می‌بود، آن را قدرت ملی می‌نامیدیم. اگر در میان تمامی اقشار جامعه پراکنش می‌یافت، آن را دولت- ملت می‌نامیدیم. اگر اقتصاد کشور را تحت کنترل و نظارت می‌گرفت، آن را به‌عنوان قدرت اقتصادی نامگذاری می‌کردیم. اگر موقعیتش را در تمامی اروپا و از آنجا به تمامی جهان می‌گسترانید، آن را امپراطوری اروپا و جهان می‌نامیدیم.

بر اساس همین فرضیه‌ها به جغرافیای سده‌ی شانزدهم هلند و انگلستان امروزین بنگریم. رخداد تعیین‌کننده، در تنگناگذاریِ مستمر آن‌ها از سوی پادشاهی فرانسه و پادشاهی اسپانیاست. این هر دو پادشاهی، خود را امپراطوری اعلام نموده، و در پی آنند تا انگلستان و هلند را به‌صورت ایالات خویش درآورند. حال آنکه شاه و پرنس این دو کشور، می‌خواهند استقلال سیاسی خویش را حفظ کنند و به توسعه‌ی آن بپردازند. به همین جهت شدیداً نیازمند نیرو می‌باشند. در غیر این‌صورت، مسئله‌ی مطرح، امکان بلعیده‌شدن‌شان در یک آن است. نیرویی که بدان احتیاج دارند، [نیروی] سیاسی، نظامی، پولی و روشنفکری است. از متفکران و صنعت‌گران دعوت به‌عمل می‌آورند. دکارت، اسپینوزا و اراسموس در آنجا هستند. صرّافان یهودی، به‌مثابه‌ی صاحبان پول، به آنجا سرازیر می‌شوند. بنیان و شالوده‌ی ارتش نوینی نهاده

می‌شود. این ارتش، ارتشی حرفه‌ای و برخوردار از آموزش، نظم و تکنولوژی نوینی است. جهت همبستگی و پشتیبانی اجتماعی، به آزادی اهمیت می‌دهند. درگیری‌های سیاسی داخلی را برطرف می‌نمایند. مهم‌ترین مسئله نیز این است که مهارت اقتصادی‌ای را ایجاد می‌کنند که در سطح اروپا بازدهی دارد. وقتی تمامی این عوامل را به‌صورت یکجا مورد تأمل قرار می‌دهیم، مشاهده می‌کنیم که هلند و انگلستان توانمندانه از خویش در مقابل رقبایشان دفاع می‌کنند. حتی در اواخر قرن، شانس هژمون‌گردانیدن خویش را به‌دست می‌آورند. آنانی که کمابیش دارای شناخت و معلوماتند، قبول خواهند کَرد که خط‌سیر اصلی رویدادها در عمل همین‌گونه بوده است.

بنابراین سؤالات خویش را از نو بپرسیم. تمامی این شبکه‌های مناسباتی درهم‌تنیده و مرتبط با همدیگر را چه بنامیم؟ آن را به‌عنوان چه‌نوع سیستمی تعریف کنیم؟ آیا یک طبقه‌ی خلاق اقتصادیِ تازه‌ای تمامی این پیشرفت‌ها را تحقق بخشید؟ اقتصادی مطرح است که بارآور و پرثمر می‌باشد. آفرینندگان آن چه کسانی‌اند؟ هزار و یک نوع صنعتکار؛ کشاورز؛ کارگر؛ خُرده‌بازرگان؛ مغازه‌دار؛ پول و اوراق بهادار اقتصادی‌ای که به بازار و گردش شتاب می‌بخشند. مهم‌ترین مسئله این است که این بهره‌وری[1] اقتصادی، ارزش افزونه را رشد می‌دهد. چه کسی سهمی فراتر از حق خود[2] می‌گیرد. پیداست آنهایی که اقتصاد را از راه پول و نیروی سیاسی- نظامی تحت کنترل و مراقبه می‌گیرند. زیرا اگر پول نباشد، فروش ممکن نیست. اگر آن نباشد نیز، بازده یا تولید مفید متوقف می‌گردد. اگر ارتش و نیروی سیاسی نباشد، اشغال رخ می‌دهد؛ و آنگاه بازهم بازدهی، افت می‌یابد. پیداست به همراه وجود تأثیر تعیین‌گرانه‌ی پول و مشتقات آن، جهت آوردن اقتصاد به سطح[قابل] کنترل و در قبال آن نیز غصب ارزش افزونه‌ی در حال رشد، به این نظارت ادامه می‌دهند. اینها احتمالاً اقشاری هستند که با نیروی متنفذ سیاسی و نظامی در رابطه‌ی تنگاتنگی به‌سر می‌برند. این احتمالی قوی‌ست که پرنس و شاه، در رأس ارتش بوده و نیازمندی بسیاری به پول داشته‌اند؛ بنابراین یا با گردآورندگان ارزش افزونه در یک گروه جای گرفته‌اند و یا از رابطه‌ی مستحکمی با آنها برخوردار بوده‌اند. در این میان، رابطه‌شان را با جنبش‌های هنری و فکری نیز در سطح خوبی نگه می‌دارند. اینکه در اروپا به‌شکل شاه و پرنسی که به آزادی اهمیت می‌دهند، شناخته شوند، به نفعشان است. در خصوص پشتیبانی از جنبش‌های مخالف موجود در میان رقبایشان

---

[1] Productivity : بارآوری، بازدهندگی، سودمندی، حیث تولید مفید؛ معادل با Verimlilik در ترکی/ Verimli : بازدهنده، بارآور، پرثمر، حاصلخیز/ Verim : بازدهی، بازده، کارایی، ثمر، حاصل، تولید مفید.

[2] در متن اصطلاح Aslan payını به‌کار رفته؛ لفظاً یعنی سهم شیر! و کنایه از سهمی بیش از حق خود.

نیز کوتاهی نمی‌ورزند. بار دیگر بپرسیم: این جنبش تمام و کمال را چگونه می‌توانیم در قالب یک اصطلاح بگنجانیم؟ اگر بگوییم اقتصادی است، حتی یک نفر که به اقتصاد راستین مشغول باشد نیز در میان نیست. آنان، همانانی هستند که ارزش افزونه را تصرف می‌نمایند. این‌ها چه کسانی‌اند؟ همان کسانی هستند که خود را از خارج بر[حوزه‌ی] اقتصاد تحمیل می‌نمایند. آنهایی هستند که از رهگذر شتاب‌دهی به چرخه‌ی «پول- ارزش»، بر[اندوخته‌ی] پولی می‌افزایند؛ [این ذخیره‌ی پولی را] به‌عنوان قرض به دولت انتقال[1] می‌دهند و در ازای آن شاید هم با دولت شریک می‌گردند.

مشاهده می‌کنیم مقولاتی که کاپیتالیسم، کاپیتالیست و اقتصاد کاپیتالیستی عنوانشان می‌کنیم، آنهایی هستند که به‌طور ضمنی[2] بر اقتصاد نظارت می‌کنند اما اساساً در آن جای نمی‌گیرند. مشغولیت اساسی اینها چیست؟ به انحصار قدرت مشغولند. انحصار اقتصادی‌شان را با انحصار قدرت یکپارچه می‌سازند. می‌جنگند؛ هنگامی که در جنگ برافروخته‌شده در میهن پیروز می‌شوند، نیرویشان در درون میهن رو به افزایش می‌نهد. این نیز به معنای ارزش افزونه‌ی هرچه بیشتر است. کسب پیروزی از سوی آنها در جنگ خارجی، به معنای به چنگ آوردنِ مستعمره و هژمونی است. این پیشرفت نیز به معنای چپاول‌نمودنِ انحصار است.

وقتی نمونه‌ی انگلستان و هلند را در زمان و مکان بسط می‌دهیم، رویدادها محسوس‌تر می‌شوند. از هم‌پیمانیِ مابین خود، ابتدا جهت برقرارسازی هژمونی در اروپا استفاده می‌کنند. در اواخر سده‌ی شانزدهم، سلطه‌ی امپراطوری اسپانیا درهم شکسته و بر آرزوهایی که برای دستیابی به امپراطوری‌ای در سطح اروپا داشت، ضربه‌ای مرگبار وارد آمده بود. در اواخر سده‌ی هفدهم، مونارشی فرانسه نیز دچار شکست شده و آرزویش برای هژمونیک‌شدن در اروپا، ضربه‌ی سنگینی دریافت کرده بود. با پشتیبانی از آلمانِ پروسی[3] در برابر اتریش، توسط سلاله‌ی هابسبورگ بر آرزویش برای ایجاد حاکمیت بر اروپا، ضربه‌ی کُشنده‌ای وارد آمده بود. طی آخرین جنگ‌های سی ساله، عصر جنگ‌های دینی پایان داده شد و در نتیجه‌ی معاهده‌ی وستفالیا[4] در سال ۱۶۴۹ در چارچوب خط‌مشی خویش، سیستمی را بر اساس توازن دولت‌هایِ ملی پی‌ریزی نمودند. پاسخ فرانسه به این امر از طریق انقلاب ۱۷۸۹ منجر به

---

[1] Transfer: حواله، واگذاری، انتقال از یک حساب بانکی به حساب دیگری. معادل با واژه‌ی ترکی Aktarma

[2] غیرمستقیم

[3] Prussian: در ابتدا محل سکونت قومی به نام پروس‌ها بوده است. سپس جزئی از امپراطوری آلمان گردید. پروس متشکل بوده از شمال لهستان، کالینینگراد روسیه، بخش‌هایی از لیتوانی امروزین. در امپراطوری آلمان به ایالت‌های پروس شرقی و غربی تقسیم گردید. تقریباً تمامی گستره‌ی آلمان شمالی را دربر می‌گرفته است.

[4] Westphalia

شکست هژمونیِ استراتژیکی گردید که در شخص ناپلئون نمود یافت. در همان دوران‌ها، در جنگ‌های استعماری نیز به پیروزی رسید و با انقلاب صنعتی وارد سده‌ی نوزدهم گردید. انقلاب صنعتی، هژمونی گراییِ انگلستان را قطعیت بخشید و راه امپراطوری جهانی را برای آن گشود. دیو آلمان که درنگ‌بیدارشدنش در پروس نمود یافت، پس از کسب پیروزی در مقابل فرانسه در ۱۸۷۰، طی دو جنگ جهانی[که] جهت هژمون‌گردیدن در اروپا و جهان[به‌پا ساخت]، دو بار دچار شکست سنگین گردید. ایالات متحده‌ی آمریکا به‌مثابه‌ی انگلستان دوم، از هر دو جنگ جهانی به‌گونه‌ای بهره‌مند و سودجسته بیرون آمده و از جنگ جهانی دوم بدین‌سو، به‌شکل نیروی هژمونیک تازه‌ی جهان درآمده است. امپراطوری روسیه(شوروی) که در پی تکرار نقش آلمان بود، در جنگ بر سر هژمونی دچار شکست گردید. دیگر یک «ایالات متحده‌ی آمریکا»ی بازیگرِ نقش امپراطوری جهان مطرح است که جهت ممانعت از فروپاشی و زوال، با نوعی جنگ تدافعی در پی طولانی‌ساختن عمر خویش است.

راستای اصلی قدرت بدین‌سان است. رودخانه‌ی قدرت که از شهر اوروک آغاز گردید، با افزودن هزاران شاخه‌ی فرعی به جریانش، در نزدیکی‌های شهر نیویورک آمریکا می‌رود تا در آب‌های اقیانوس ناپدید گردد. چنین اندیشیده می‌شود که چین ساحل دیگری برای گردش رودخانه‌ی مذکور است، که فعلاً این[نگره] در سطح فرضیه می‌باشد. احتمال رسیدنش به آنجا، از احتمال نرسیدنش کمتر است. شانس گسیختگی و زوال جامعه‌ی تمدن، احتمالی قوی‌تر است. معضلات اجتماعی و زیست‌محیطی که به ابعاد غول‌آسایی در سطح جهان رسیده‌اند، وارد عرصه شدنِ جوامع دموکراتیک و اقدام آنها به برساختن تمدن‌های خودشان را به‌صورت یکی از احتمالات اولویت‌دار درآورده است. شانس چاره‌یابیِ[موفقیت‌آمیز] مسائل گلوبال از طریق یکپارچگیِ کنفدراتیو[1] دموکراسی‌ها، به‌جای آیین امپراطوریِ بازمانده از نظام‌های دولتیِ دیرین، بیشتر است.

این فرضیه‌ها برای نشاندن کاپیتالیسم بر جایگاهش طرح‌ریزی می‌شوند. چیزی شبیه گشت‌وگذار است، جهت وسعت‌بخشی به افق[یا چشم‌اندازِ اندیشه][2]. رودخانه‌ی اصلی تمدن پس از مکثی در انگلستان و هلند و ایجاد گردابی عمیق، ادامه می‌یابد؛ آن‌هم با کسب سرعت و رنگ تازه‌ای. صراحتاً می‌توان گفت ناپیوستگی‌هایی که همپای گرداب به رودخانه‌ی اصلی

---

[1] در متن ترکیب Konfederatif birliği آمده که واژه‌ی Birliğ به معنای اتحاد، وحدت و یکپارچگی است؛ چون خود واژه‌ی کنفدراتیو(Confederative) را به‌شکل «تحادی» معنا می‌کنند در اینجا واژه‌ی یکپارچگی را همچون معادلی برای Birlik مناسب‌تر تشخیص دادیم.

[2] واژه‌ی Ufuk در ترکی هم به معنای افق است و هم در معنای مجازی به‌شکل چشم‌انداز اندیشه، توان اندیشه، حیطه، دیدگاه و درک نیز دانسته می‌شود.

می‌پیوندند، رنگ و سرعت نوینی را به جریان بعدی تمدن می‌بخشند. دولت- ملت به‌مثابه‌ی نسخه‌ی جدید دولت سنتی، همچنین صنعت آن به‌مثابه‌ی بزرگ‌ترین انقلاب اقتصادیِ پس از انقلاب نئولتیک، دو جویبار بسیار قوی‌اند. دو عاملی که تمدن سنتی را شتاب بخشیده و رنگین می‌سازند، همین‌ها هستند.

مجدداً پرسشی به میدان می‌آید که آن را به‌طور مکرر مطرح می‌سازیم: کاپیتالیسم کجاست؟ کاپیتالیسم در کدام نقطه‌ی دولت- ملت و صنعت، جای دارد؟ این سؤالات را از نقطه‌نظر محتوای اقتصادی می‌پرسم. به‌رغم اینکه به شدت در پی پاسخ آن هستم، اما نمی‌توانم آن را در[حوزه‌ی] اقتصاد پیدا کنم. این را به تکرار بیان می‌کنم.

شاید عجیب به نظر برسد اما به نظر من، به‌رغم تمامی کوشش‌هایی که برای اشغال و بهره‌کشی[1] صورت‌گرفته، صاحب اصلی اقتصاد، زن است. اگر بخواهیم ارزیابی جامعه‌شناسانه‌ی بامعنایی را درباره‌ی اقتصاد به‌عمل آوریم، صحیح‌ترین رویکرد[تحلیل‌گرانه] این است: چون که زن از[مرحله‌ی] پروراندن[جنین] در شکم خویش گرفته تا دشوارترین زایمان و سپس رسانیدن به توان سرپاایستایی، کودک را تغذیه می‌کند، همچنین از آنجا که پیشه‌گر تغذیه‌ی خانه نیز زن است، بنابراین زن اساسی‌ترین نیروست. پاسخ من، پاسخ جامعه‌شناسانه‌ایست که قائل به احترام بیشتری در برابر حقیقت می‌باشد؛ و قطعاً با مدنظر قراردادن پیوند آن با بیولوژی. حال‌آنکه به‌واسطه‌ی نقش‌آفرینی در انقلاب زراعی و میلیون‌ها سال گردآوری گیاهان، کسی که هنوز هم چرخ حیات اقتصادی را نه‌تنها در خانه بلکه در بسیاری از حوزه‌ها می‌چرخاند، زن می‌باشد. موردی که این واقعیت را هزاران سال پیش دست‌نشان ساخته این است که «اقتصاد»، توسط یونانیان باستان -که افتخار پایه‌گذاری علوم را دارند- به‌منزله‌ی «قانون خانه» و «قانون زن» نام‌گذاری گردیده است.

بی‌شک در رده‌ی دوم[پس از زن، طبقات یا گروه‌های] برده، رعیت و کارگری وجود دارد که نیروهای تمدن جهت غصب محصول مازاد و ارزش افزونه -که آن را در حکم هنر سرآمد یاد گرفته‌بودند- مستمراً و با روش‌های بی‌رحمانه آنها را تحت کنترل و نظارت همیشگی به‌کار وامی‌داشتند. در سومین رده، همه‌نوع پیشه‌ور، خُرده‌بازرگان، مغازه‌دار و کشاورزان خُرده‌زمین‌داری وجود دارند که اندکی آزادترند. با احتساب صاحبان مشاغل آزاد نظیر هنرمَند، معمار، مهندس، پزشک و غیره در میان‌شان، کمابیش تابلو[ی بیان‌کننده‌ی

---

[1] در متن واژه‌ی Sömürgeleştirme آمده که به معنای مستعمره‌سازی است. واژه‌ی sömürü در ترکی به معنای استثمار یا بهره‌کشی می‌باشد. در اینجا با توجه به مفهوم جمله مناسب‌تر دانستیم که واژه‌ی استثمارکردن یا مورد بهره‌کشی قرار دادن را به جای Sömürgeleştirme قرار دهیم.

وضعیت این طبقه] کامل می‌شود. هیچ جای بحث و تردیدی نیست که این گروه‌ها یا طبقات اجتماعی، در سرتاسر طول تاریخ چرخ اقتصاد را به گردش درآورده‌اند. باز هم کاپیتالیست، سینیور، آغا و اربابی در میان‌شان وجود ندارد. بسیار آشکاراست که اینها نیروی اقتصادی نیستند بلکه نیروهای اشغالگر، استثمارگر، همگون‌ساز و استعمارگری هستند که از خارج و به‌شکلی انحصارگرانه همه‌نوع استثمار، اشغال، استعمارگری و آسیمیلاسیونی را بر انسان و کار و زحمات وی روا می‌دارند. آن‌که از خارج دخالت کرده و اقتصادی نمی‌باشد، تنها کاپیتالیست نیست. غیر از «تاجران، صنعت‌گران و بانکداران» بزرگ که کاپیتالیست محسوب می‌شوند، سینیور، ارباب، سیاستمدار، فرد نظامی، و همچنین روشنفکر تمدن‌گرا نیز نیروهایی غیراقتصادی‌اند که از خارج خود را بر[حوزه‌ی] اقتصاد تحمیل می‌نمایند.

ب- داده‌هایی مبنی بر اقتصاد نبودن کاپیتالیسم

کاپیتالیسم نه‌تنها اقتصاد نیست، بلکه وخیم‌تر آن‌که ضدّ اقتصاد است؛ داده‌های موجودی که مربوط به این موضوع‌اند جالب توجه می‌باشند:

۱- بحران‌های اقتصادی: رسته‌ی کاهنِ «پوزیتیویست- علم‌گرا»یی که سعی دارد اثبات کند کاپیتالیسم یک نظام اقتصادی است، مسئله‌ی بحران‌ها را به‌گونه‌ای اشتباه درک کرده و همان‌گونه نیز تبیین و تفهیم می‌نماید. تنها یک توضیح برای بحران‌های اقتصادی وجود دارد؛ آن نیز در هویتِ «دشمن جانی و ضدّ» اقتصاد نهفته است. گاهی نیز چنین تعریفی ارائه می‌شود که گویا بحران‌ها ناشی از تولید اضافی‌اند. از یک طرف بخش بزرگی از[جمعیت] جهان به دلیل گرسنگی نابود گردد و از طرف دیگر تولید اضافی موجود باشد! ضدّیت کاپیتالیسم با اقتصاد، بیشتر از همه در این بحران‌هایی که آگاهانه ایجاد می‌شوند، اثبات می‌گردد. دلیل آن نیز به‌غایت آشکار است: سود[حاصل از] انحصار. هنگامی که سهم درنظرگرفته‌شده برای نیروهای زحمتکش -که مفت به‌دست آورده- کفاف توان خرید را نمی‌کند، «به اصطلاح» بحران‌ها ظاهر می‌گردند. به عبارت صحیح‌تر، بحران‌ها را پدید می‌آورند. در این وضعیت کدامین کاهن متقلب و یا به عبارت صحیح‌تر به اصطلاح کدامین اقتصاددان[1] به فریاد آنها می‌رسد؟ کینز![2] چه می‌گوید؟ دولت، بر میزان هزینه‌ها بیافزاید. چگونه؟ با بالا بردن توان

---

[1] Economist : متخصص اقتصاد

[2] John Maynard Keynes : جان مینارد کینز اقتصاددان لیبرال انگلیسی(۱۹٤٦- ۱۸۸۳) وی از کارایی‌بخشیدن به پول و سیاست اقتصادی حمایت نموده است. کینز اصول نظری دولت رفاهی(Welfare State) را در اثری با نام «نظریه‌ی عمومی پول، بهره و اشتغال» گردآوری نموده و پس از این اقدام وی اقتصاد دولت رفاهی به اقتصاد کینزی مشهور گردید. راه‌حل وی برای حل بحران سرمایه‌داری این بوده است که دولت بایستی تمامی قدرت خود را در زمینه‌ی وضع مالیات و افزایش مخارج(هزینه‌ها) عمومی به کار برد تا تقاضای مؤثر و←

خرید زحمتکشان! دسیسه با تمامی نفرت‌انگیزی و کراهتش، چگونه رخ می‌نمایاند؟ از یک طرف جیبش را خالی خواهی کرد و از طرف دیگر با دست خود جیب دیگرش را پُر خواهی کرد! این سیاستی که مو لای درزش نمی‌رود[1]، سیاست «نشان دادن مرگ و راضی کردن به تب» در برابر زحمتکشان و تمامی جامعه‌ی غیرتمدنی است. پر واضح است که با یک رابطه‌ی سیاسی مواجهیم. هنگامی که می‌خواهند فعالیت نیروهای دموکراتیک مخالف با تمدن را سرکوب نمایند، ابتدا آنها را گرسنه وامی‌نهند، سپس به تضرع و لابه وادار می‌سازند و آنگاه شکم‌هایشان را سیر می‌کنند. با قدیمی‌ترین تاکتیک‌های جنگ مواجهیم: اگر می‌خواهی خلق و یا شهری را در برابر خود به تسلیمیت بکشانی، ابتدا محاصره‌شان گردان و گرسنه باقی بگذار! سپس در ازای تسلیم‌شدن، شکم‌هایشان را سیر کن!

با ذکر صدها مثال می‌توانم اثبات نمایم که جوهره‌ی واقعیِ تئوری بحران ساختگیِ کاپیتالیسم همین است. اگر تنها و تنها بحران مشهور سال ۱۹۳۰ را تحلیل نماییم، بر کل منطق آن واقف خواهیم گشت. در این دوران چه‌چیزهایی روی داد؟ اتحاد جماهیر شوروی که هژمونی انگلستان را نمی‌پذیرفت، به‌صورت رژیمی ماندگار و موفق درمی‌آمد؛ آن‌هم به‌منزله‌ی تهدیدی برای جهانی که کاپیتالیست عنوان می‌شد. در اروپا هم راستگرایان و هم چپ‌گرایان آلمان و متفقانش که برای تسلیم‌گرفتن‌شان، معاهداتی با شرایط دشوار بر آن‌ها تحمیل می‌گشت، در حال مقاومت بودند. در چین به رهبری مائو[2]، یک قیام عظیم دهقانی در حال جریان بود. کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره در سطح جهان و به‌ویژه در آناتولی، از طریق مبارزات احیای ملی، در برابر هژمونی‌گراییِ انگلیسی‌ها به قیام برخاسته بودند. واکنش هژمونی‌گراییِ جهانی انگلیسی‌ها در برابر این رویدادها، ایجاد بحران‌های عامدانه‌ی سال‌های ۳۰ـ ۱۹۲۹ بود. در یک سو کوهی از اجناسی که روی هم انباشته شده‌اند[قرار دارد] و در

اشتغال کامل ایجاد گردد! به‌نظر او در یک اقتصاد مطلوب، دولت می‌تواند با افزایش مالیات بر ارزشِ افزوده، خود هزینه‌ها را تأمین کند. نئولیبرالیسم داعیه‌ی آن دارد که نظریه‌ی کینز و نقش دولت به‌مثابه‌ی عامل تنظیم اقتصاد کاپیتالیستی را مورد تردید قرار داده و دیگربار بر امتیاز سیستم رقابت آزاد پای می‌فشارد. یعنی در پی آن است تا به شرایط پیش از پیدایش دولت رفاهی بازگردد.
از منظر کینز دو نوع پول وجود دارد؛ پول مولّد که ایجاد کار می‌کند و پولی که در حساب‌های بانکی و گاوصندوق‌ها می‌ماند. کینز معتقد است که بیکاری ناشی از کمبود سرمایه‌ی مولّد است و دولت بایستی سرمایه‌ی مولّد را در جامعه افزایش بخشد. به باور کینز، تدارک جنگ به تحقق کار تمام وقت و گاه نیز به حصول توازن اقتصادی کمک می‌رساند!

[1] در متن اصطلاح Bal gibi به‌کار رفته؛ یعنی همچون عسل! کنایه از درست‌وحسابی، بسیار شیرین، بی‌شک و شبهه، بسیار خوب.

[2] Mao : مائو تسه تونگ رهبر انقلاب کمونیستی چین(۱۹۷۶ـ ۱۸۹۳) او در انقلاب کارگری، بر انتقال کانون مبارزه از شهر به روستا و از کارگران شهری به دهقانان تأکید داشت. همچنین مائو فرهنگ را عنصری حائز اهمیت می‌داند که بر اقتصاد سوسیالیستی تأثیر می‌نهد. به همین برداشت‌های او از مارکسیسم، عنوان مائوئیسم داده‌اند که در جنبش‌های چپ ایران، پرو، نپال و دیگر کشورها مؤثر بوده است. مائو که توانست با ارتشی دهقانی انقلاب چین را صورت بخشد، تا پایان عمر بر رأس جمهوری خلق چین جای داشت.

دیگر سو خلق‌ها و رنجبرانی که از شدت گرسنگی جان می‌دهند. چاره و درمان «کینز» انگلیسی ماهیت همه‌چیز را آشکار می‌نماید: اندک‌شانسی برای بر سر پا ماندن رنجبران و خلق‌های جهان. به‌اصطلاح، سیاست‌های دولت اجتماعی[۱]. نتیجه‌ی این «سیاست‌های دولت اجتماعیِ کاپیتالیستی» چه بود؟ آغاز به‌عقب‌راندن، منحرف‌گردانی و همگون‌سازیِ گام به گامِ جامعه‌ی دموکراتیک جهانی ـ همزمان با انقلاب اکتبر شوروی ـ در برابر نیروی هژمونی تازه‌ی تمدن؛ اعلان رسمی فروپاشی نظام شوروی در سال ۱۹۹۰ از طریق سیاست‌های فروپاشی درونی(سیاست‌های آنتی‌دموکراتیک استالین یعنی دیکتاتوری وی در سال‌های ۱۹۳۰: با چه هدفی؟ جهت برطرف‌سازی تأثیرات بحران ۳۰ـ ۱۹۲۹. چه‌کسی از میان رفت؟ استالین و اکیپ وی، اقتصاد شوروی.) که مدت‌ها قبل آغاز شده بودند؛ تهی‌سازیِ دولت‌های رهایی‌بخش ملی از اندرونه‌ی اجتماعی(محتوای انقلاب و جامعه‌ی دموکراتیک) و ضمیمه‌سازی[۲] آن‌ها به نظام هژمونیِ کاپیتالیستی. هدف اصلی تمامی بحران‌ها همین بوده: رسیدن نظام هژمونیک به هدف خود با توسل به سیاست‌های آگاهانه‌ی دولتی و از راه تداوم موجودیت خویش، و[یا] حداقل پشت سر نهادن مرحله‌ای بحرانی و خطرناک.

۲ـ بحران‌های ناشی از قحطی را نیز می‌توانیم در چارچوب همان رده‌بندی یا مقوله، ارزیابی نماییم. دست‌کشیدن از تولید اجناس به‌گونه‌ای عامدانه، و یا سودجستن از درماندگیِ انسان‌ها در برابر امراض و آفات. با وجود سطح فناوری و تجهیزات کنونی، امکان بروزِ گرسنگی و یا بیماری‌های همه‌گیر جدی تصورناپذیر است. هدف این است که نظام هژمونیک هنگام روبه‌رویی با مسائلی که موجودیتش را به خطر می‌افکنند، به این نوع بحران تصنعی توسل جوید و آفات و بلایا را همچون برگ بَرنده‌ای به‌کار ببرد. بار دیگر به روشنی می‌توانیم رابطه‌ی میان دستگاهی که «اقتصاد و جامعه‌ی کاپیتالیستی» نامیده می‌شود را با نیروی رسمیِ متمدنِ هژمونیک ببینیم و به تفسیر آن بپردازیم. متد همان است[که قبلاً اشاره شد]: گرسنه نگَه دار و از وضعیت رنجوری و فلاکت استفاده کن! در ثانی اثبات می‌کنی که فرشته‌ی نجات‌بخش و حتی خدای آنها هستی؛ بردگانت بسیار بسیار شُکرگزار تو می‌شوند!

۳ـ بایستی به‌خوبی دانست که کاپیتالیسم تنها ضدّ اقتصاد نیست، بلکه با جامعه نیز در تضاد است. مدت‌ها قبل رُزا لوکزامبورگ[۳] سعی کرد اثبات نماید که از نظر تئوریک، کل جامعه

---

[۱] Social state

[۲] Integration: واژه‌ای فرانسوی است و به معنای یکپارچه‌سازی، ملحق‌سازی به خود، انسجام‌دهی.

[۳] Rosa Luxembourg: مارکسیست لهستانی‌تبار، ملقب به رُزای سرخ و انقلابیِ انترناسیونالیست(۱۹۱۹ـ ۱۸۷۰) او طرفدار سوسیالیسمی انقلابی، سازش‌ناپذیر و مبتنی بر مبارزه‌ی طبقاتی با گرایش بین‌المللی بود. او اندیشه‌های جزم‌گرایانه‌ی مارکسیسم ارتدکسی درباره‌ی غایت تاریخ و گذار خطی از سرمایه‌داری به سوسیالیسم را مورد تردید قرار داد. از منظر لوکزامبورگ، انقلاب سوسیالیستی و سقوط نظام←

نمی‌تواند کاپیتالیستی گردد و بروز چنین موردی محال است. به نظر من نیاز چندانی به تئوری‌های دقیق و ریزبینانه وجود ندارد. اگر همه یا هر جامعه‌ای به‌عنوان کارگر و کاپیتالیست به دو بخش تقسیم شود، تولید کالا با هدف فروش برای[کسب] سود میسر نمی‌شود! مثالی ابتدایی: کارخانه‌ای را فرض کنیم که صد کارگر در آن فعالیت می‌کنند و می‌توانند ۱۰۰ خودرو تولید نمایند. جامعه نیز متشکل از صد نفر به اضافه‌ی یک کاپیتالیست یعنی از ۱۰۰+۱ نفر تشکیل شود(زیرا جامعه تنها از کارگر و کاپیتالیست‌ها تشکیل می‌گردد. پدیده‌ای که جامعه‌ی خالص کاپیتالیستی نامیده می‌شود همین است، و البته که اشتباه بزرگ حداقل برخی از مارکسیست‌ها). باید صد خودرو را به فروش برسانیم تا سود حاصل شود. فرض کنیم صد کارگر با دستمزدشان اتوموبیل‌ها را خریدند. برای کارفرما چه چیز باقی می‌ماند؟ صفر(۰). پیداست بخشی که کاپیتالیستی نشده و مطابق باآنالیز من درباره‌ی سیستم، «جامعه‌ی دموکراتیک ضدّ تمدن» عنوان می‌گردد، همیشه باید وجود داشته باشد تا بتواند جامعه‌ی تمدنی را تداوم بخشد. «تمدن کاپیتالیستی» نیز به‌مثابه‌ی نیروی هژمون تازه، همانند سایر نظام‌های تمدنی تنها بر پایه‌ی ضدیت با جامعه‌ی دموکراتیک، درنده‌خویی در دوران فعالیت‌های[دموکراسی‌خواهانه] و دشمنی با جامعه‌ی دموکراتیک می‌تواند موجودیت یابد: یا با جنگ‌ها یا با صلح. در طول تاریخ تمدن کاپیتالیستی همانند سرتاسر تاریخ تمدن، رویدادها و جنگ‌های شمارش‌ناپذیری وجود دارند تا بر صحت این توضیحات انگشت تأکید بگذارند.

۴ـ بیکاری: کاپیتالیسم، در مقام سیستم، جهت بالا نگه‌داشتنِ میزان سودِ ارزش افزونه ناچار است یک ارتش ذخیره‌ی متشکل از بیکاران را در میدان نگه دارد. حتی اگر وجود نداشته باشد، ناچار از ایجاد آن است. بیکاری، فرآیندی[1] است که آگاهانه و عمداً ایجاد شده. وقتی حتی معمولی‌ترین حیوانات و گیاهان زنده مفید واقع می‌گردند، چرا بایستی موجودی همچون انسان، بیکار نگه داشته شده و غیرمفید گردانده شود؟ مثلاً آیا مورچه می‌تواند بیکار باشد؟ وقتی حتی مورچه هم نمی‌تواند بیکار باشد، موجود پیشرفته‌ای همچون انسان چگونه بیکار می‌ماند؟ در کیهان جایی برای مفهوم «بیکاری» وجود ندارد. بیکاری، به‌مثابه‌ی محصول فاسد هوش تحلیلی و وحشیانه‌ترین کردار حیات اجتماعی، تنها به‌صورت مصنوعی خلق شده

سرمایه‌داری ناشی از بحرانی سیاسی خواهد بود و نه بحرانی اقتصادی. همچنین او عقیده داشت که پرولتاریا جز در قالب توده‌ی واجد روح جمعی، نمی‌توانست ظاهر شود. رُزا لوکزامبورگ ازجمله رهبران جنبش اسپارتاکیست‌ها در آلمان بود، که می‌کوشیدند انقلاب آلمان را به سمت بلشویک‌ها متمایل سازند. طی انقلاب نافرجام ۱۹۱۸ آلمان، حکومت محافظه‌کار وقت متوسل به خشونت شد و در نتیجه‌ی سرکوب جنبش انقلابی برلین، رُزا لوکزامبورگ نیز در ۱۹۱۹ به دست سربازان کشته شد. برخی رزا لوکزامبورگ را بنیانگذار حقیقی کمونیسم دموکراتیک یا مارکسیسم اومانیست می‌خوانند.

[1] Process : پروسه؛ معادلی برای واژه‌ی ترکی Süreç؛ به معنای جریان، مرحله، تحول.

و زنده[و مطرح] نگه داشته می‌شود. هیچ پدیده‌ی دیگری به اندازه‌ی «بیکاری»، نمی‌تواند ظالمانه‌ترین دشمنیِ نظام سرمایه‌داری در برابر حیات اقتصادی را هویدا سازد. حتی در رژیم فرعون که شدیدترین انتقاد را از آن به‌عمل می‌آوریم، جایی برای اصطلاح «برده‌ی بیکار» وجود ندارد. همان‌گونه که فرعون بیکار وجود ندارد، برده‌ی بیکار نیز حتی به‌منزله‌ی یک اصطلاح یا مفهوم، قابل تصور نیست. یک برده، همیشه ارزش و کار مخصوص به خود را داشته است. تنها در کاپیتالیسم است که بیکاری، یعنی دشمنیِ بی‌امان با اقتصاد، وجود دارد.

۵ـ کاپیتالیسم، دشمن فناوری اقتصادی نیز می‌باشد. هر جامعه‌ای چه آن را «جامعه‌ی رفاه»[1] بنامیم و چه «جامعه‌ی بهشتی»، با سطح کنونیِ علم و فناوری به‌راحتی قادر است هم به‌مثابه‌ی سیستم سیاسی به‌شکل جامعه‌ی دموکراتیک موجودیتش را ادامه دهد، و هم از نقطه‌نظر اقتصادی به شیوه‌ای توسعه یابد که قادر به حل مسائلش باشد. «قانون سود» نظام سرمایه‌داری از تطبیق‌دهیِ اُپتیمم[2](پُربارترین شیوه) این سطح علم و فناوری با نیازهای انسان، ممانعت به‌عمل می‌آورد. اگر قانون سود نباشد، سطح علم و فناوریِ موجود ظرفیت آن را دارد تا برای اقتصادی که تنها مطابق نیازهای تغذیه‌ایِ انسان تنظیم شده باشد، هر نوع راه‌حل لازمی را به‌راحتی بیابد. هیچگاه این ظرفیت به‌طور کامل مورد استفاده قرار نگرفته؛ بالعکس با ایجاد مستمر بحران‌ها، بیکاری‌ها و تورّم‌های اجتماعی، می‌خواهند که نظام سرمایه‌داری تداوم یابد. پیداست که سرمایه‌داری نه‌تنها دشمن اقتصاد است، بلکه با علم و فناوری‌ای که بتواند اقتصاد را در سطح اُپتیمال[یا بهینه] تحقق بخشد، نیز دشمن است.

۶ـ سرمایه‌داری با اخلاق و ارزش‌های اخلاقی، که به‌مثابه‌ی اصل اساسی اقتصاد است، نیز دشمن می‌باشد. انسانیت، تنها از رهگذر اِصل اخلاقی می‌تواند نیازهای اقتصادی‌اش را سامان ببخشد. در غیر این‌صورت، ممکن است همانند مورچگان چنان رو به ازدیاد نهد که ده سیاره‌ی دیگر شبیه زمین، کفافش را ننماید. اگر اخلاق نباشد، ممکن است به چنان «جامعه‌ی شیر»ی تبدیل شود که رفته‌رفته هیچ گاو و حیوانی برای خوردنش باقی نماند. در آن‌صورت دنیایی هم برای شیر باقی نمی‌ماند. یعنی اگر سرمایه‌داری محدود و متوقف نشود، یا با مبدل‌نمودن جامعه به «جامعه‌ی مورچگان»، آن را به آستانه‌ی تخریب خواهد رساند(به‌عنوان نمونه وضعیت چین و ژاپن) و یا به وضعیت «جامعه‌ی شیران» درخواهد آورد(به‌عنوان نمونه

---

[1] در جستارهای اخیر برخی جامعه‌شناسان به‌جای دولت رفاه از جامعه‌ی رفاه بحث می‌شود که در آن توزیع بالا به پایینِ کمک‌های اجتماعی، جای خود را به نظام‌های توزیعی محلی می‌دهند. یعنی رفاهی مثبت که سایر سازمان‌ها و دیگر افراد، علاوه بر دولت به آن کمک کنند.

[2] Optimum : مساعدترین شرایط

جامعه‌ی ایالات متحده). آشکار است که اگر هر جامعه‌ای همانند ایالات متحده، چین و ژاپن شود، شانس اینکه جامعه‌ی انسانی بتواند تداوم یابد به‌تدریج رو به کاهش می‌نهد. اساساً سرمایه‌داری در این جا، اصل اخلاقی را قربانی به‌اصطلاح «اقتصاد کاپیتالیستی» نموده است. در دورانی، کودکان و به‌ویژه کودکان دختر که اضافی پنداشته می‌شدند، قربانی می‌گشتند. مگر با قربانی‌نمودن انسان از طریق چنین اخلاقی (البته اگر اخلاق محسوب شود)، جامعه بتواند تداوم یابد. همچنان‌که اگر تمامی جنگ‌هایی که مُهر و نشان سرمایه‌داری بر آن‌هاست در حکم «آیین‌های قربانی‌نمودن انسان» نگریسته شوند، درک خواهیم کرد که با چه نوع «اصل اقتصادی کاپیتالیستی» و یا بی‌اخلاقی‌ای مواجهیم. این بی‌اخلاقی تنها بافت‌های اجتماعیِ درونیِ مربوط به جامعه را تخریب نمی‌سازد؛ با تحت حاکمیت قرار دادن محیط‌زیست و طبیعتَ برای اولین بار، و ارتکاب قتل‌عامی بزرگ، به چنان ابعادی می‌رسد که نه‌تنها حیات انسان بلکه حیات کلیّه‌ی جانداران را تهدید می‌نماید. آیا چنان نمونه‌ای از بی‌اخلاقی و دشمنی با جانداران می‌تواند وجود داشته‌باشد که بزرگ‌تر از این مورد باشد؟

۷- کاپیتالیسم، دشمن نیروی اصلی و موجد اقتصاد، یعنی زن، نیز می‌باشد. تمامی تحلیلات ما اثبات می‌کنند که ارزش اقتصادی و جایگاه زن در حیات اجتماعی، طراز اول بوده و دارای مرتبه‌ای بالاست. واقعیت «زنِ محروم‌گشته از اقتصاد» که همانند تمامی تاریخ تمدن، بی‌رحمانه‌ترین دوران آن در مرحله‌ی تمدن کاپیتالیستی آغاز شده، به‌صورت عمیق‌ترین و جالب‌توجه‌ترین تضاد جامعه درآورده شده است. بخش غالب جمعیت زنان بیکار باقی گذاشته شده‌اند. علی‌رغم اینکه امور خانه، دشوارترین کارهایند، به اندازه‌ی پشیزی ارزش کسب نمی‌کنند. با وجود اینکه زایش و پرورش کودک دشوارترین کار زندگی است، نه‌تنها ارزشی کسب نمی‌کند، بلکه به‌تدریج بلا و معضل تلقی می‌گردد. هم ارزان، بیکار و ماشین زایش و بزرگ‌کردن کودک (با هزار و یک زحمت)، و هم بدون دستمزد و حتی مجرم است! زنان، در طول تاریخ تمدن، در طبقه‌ی زیرین جامعه جای داده شده‌اند. اما هیچ جامعه‌ای وجود نداشته که نیرویی در حد نیروی گسترش‌دهی استثماری که از جانب کاپیتالیسم صورت گرفته و آن را به‌صورت بسیار سیستماتیکی درآورده، داشته باشد. این‌بار [زن] نه‌تنها در طبقه‌ی زیرین، بلکه در تمامی طبقات، ابژه‌ی «نابرابری، فقدان آزادی و نبود دموکراسی» است! وخیم‌تر اینکه قدرت جامعه‌یِ جنسیت‌گرا با شدت و حدتی قیاس‌ناپذیر با هیچ یک از دوران‌های تاریخی، تا محرم‌ترین ارگان‌های انسان را شرطی ساخته، تکثر بخشیده و با مبدل‌ساختن زن به صنعت سکس، گسترانیدن دامنه‌ی شکنجه در میان تمامی لایه‌های جامعه، و با رسانیدن «جامعه‌ی مردسالار» به بالاترین سطح خویش در

دوران تمدن کاپیتالیستی، گویی از اکونوموس که سوژه‌ی خالق اقتصاد است، انتقام می گیرد؛ و دشمنی با زن و اقتصاد را در همه جا و هر زمان اثبات می‌نماید!

۸ـ کاپیتالیسم در آخرین مرحله‌ی گلوبال خویش، با به اوج‌رسانیِ پروسه‌ی تبدیل اقتصاد به بازی پول- کاغذ(که بازار[1] «بورس، ارز[2]، بهره» نامیده می‌شود) بیش از حد و تا آنجا که در معرض دید همه‌ی جامعه قرار گیرد، بی‌ارتباط‌بودن خود را با اقتصاد راستین اثبات نموده است. همچنین در هیچ یک از برهه‌های تاریخ، اقتصاد این‌همه به کاغذبازی، و سیستم مجازی تبدیل نشده است. اقتصاد همیشه به‌عنوان حساس‌ترین بافت جوامع مورد ارزیابی قرار گرفته و همیشه در سطح امری تقدس‌یافته ارزیابی گشته است(منشأ واژه‌ی قداست تا جامعه‌ی سومری پیش می‌رود و با اصطلاح غذا پیوند داده شده است). تغذیه به‌عنوان اولویت‌دارترین مسئله تشخیص داده شده و سعی بر برطرف‌سازی[نیاز مربوط به] آن شده است. در کلیّه‌ی ادیان یک جنبه‌ی ایضاحیِ متکی بر تضمین و تأمین اقتصادی وجود دارد. اعیاد به یاد فراوانی و برکت اقتصادی و یا به یُمن دوران‌هایی که حداقل از بحران خلاصی یافته‌اند، تنظیم می‌شده‌اند. نکته‌ای که کارل مارکس به‌گونه‌ای محققانه آن را دست‌نشان ساخته این است: اقتصاد چنان اهمیتی دارد که می‌تواند بیانگر مجموع خصوصیاتی باشد که تمامی حوزه‌های جامعه را تحت‌تأثیر قرار می‌دهند؛ از حالت حوزه‌ی تمرکز ذهن عاطفی و تحلیلی درآورده شده، با وابسته‌گردانیدن به بازی‌های پول- کاغذ و تبدیل به یک حوزه‌ی ذهنیت تحلیلی- نظرورزانه که بی‌مسئولیت‌ترین حوزه بوده و دچار بیشترین گسست از حیات حقیقی است، کیفیت واقعی خویش را بروز داده است. بدون صرف هیچ زحمتی و از طریق بازی با «نرخ برابری ارز، بهره و قیمت‌های مربوط به سند بهادار»، در سطح جهانی یا گلوبال طی چند ساعت میلیون‌ها دلار(پول گلوبال) دست‌به‌دست می‌شود. در جایی که نیمی از انسانیت در مرز گرسنگی و فقر به‌سر می‌برد، دشوار بتوان سیستمی را تصور نمود که به اندازه‌ی حواله‌سازی‌ها یا انتقال‌دهی‌های اینچنینیِ ارزش، ضدیتش را با اقتصاد بازتاب دهد. کاپیتالیسم درآخرین مرحله‌ی خویش که عصر فینانس نامیده می‌شود، تنها با همین سیمای خویش نیز بسیار به‌خوبی اثبات می‌نماید که تا چه حد سیستمی نابایسته، خارج از اقتصاد، و خصمانه است.

۹ـ کاپیتالیسم با مداخله در دو حوزه‌ی اساسی اقتصاد یعنی تولید و مصرف، و تحت کنترل گرفتن آن‌ها، به نیازهای حقیقی جامعه یعنی تغذیه، پوشاک، مأمن و سیاحت تمایلی

---

[1] در اینجا واژه‌ی Piyasa به کار رفته که به معنای بازار، قیمت خرید و فروش؛ مکان رویارویی عرضه و تقاضا؛ معادل با Market

[2] Kur ؛ چون خود Piyasa به‌معنای قیمت یا نرخ هم هست در اینجا به‌شکل «ارز» به کار بردیم.

پیدا نمی‌کند، تنها به سیاست‌هایی با هدف بیشینه‌سازی[1] سود اهمیت می‌بخشد و همان‌گونه که قبلاً نیز گفتیم با ایجاد بحران‌های تولیدی و مصرفی، ساختارهای آن را از ریشه تخریب می‌سازد. تنها به‌عنوان چند نمونه می‌توان این موارد را دست‌نشان ساخت: تجهیز تسلیحاتی در ابعادی وحشتناک، به‌ویژه جنگ‌افزارهای هسته‌ای که با ساختارهای تولید و مصرف حقیقیِ مبتنی بر کار و رنج انسانیت هیچ پیوندی ندارند و یا از اولویتی برخوردار نمی‌باشند، حتی برعکس حاوی خطرات بزرگ نگران‌کننده‌ای هستند؛ سرمایه‌گذاری در محل سرچشمه‌های انرژی کربنی[2] ـ که محیط‌زیست را به‌سوی وضعیتی فاجعه‌آمیز می‌برند ـ به سبب سودآوری بالای آن؛ زراعت محصولاتی که در آن‌ها تغییرات ژنتیکی ایجاد گردیده؛ فناوری فضایی؛ سرمایه‌گذاری‌های هنگفت در خطوط مواصلاتی زمینی، دریایی و هوایی به‌رغم گرانی و آگاهی از آلایندگی آن‌ها؛ سرمایه‌گذاری‌های بی‌حساب به‌منظور[تولید] صدها نسخه از عین یک جنس که نتیجه‌ی جنون مُد است. از یک طرف اجناس به‌صورت جنون‌آسا و در عرصه‌های نابایسته و نابجا همچون کوهی روی هم تلنبار می‌شوند چنان‌که به دلیل نبود بازار خرید، کیفیت مصرفی خویش را از دست داده و فاسد می‌گردند؛ و از طرف دیگر گرسنگی و بیماری به سبب نبود توان مصرفی، موجب مرگ و نابودی می‌گردد. ارتش بیکاران! شکل اقتصادی‌ای که کاپیتالیسم نامیده می‌شود، از راه مسدودسازی شریان‌های حیاتی اقتصاد، تحت فشار گذاشتن و قطع کردن آن‌ها، و سپس وصل‌نمودن به شریان‌های مصنوعی، چنان خصومت و شرارتی را از خود بروز داده که هیچ جنگ و یا بلای طبیعی در طول تاریخ علیه جامعه‌ی انسانی برپا نساخته است.

این نُه سرخطی که در مورد کاپیتالیسم ـ به‌مثابه‌ی یک مرحله‌ی تمدنی ـ برشمردیم، بدون شک نیازمند چندین جلد کتاب تحلیلیِ اثبات‌گر می‌باشند. چون موردی که سعی بر انجام آن دارم، مطرح‌سازی تزهایی در سطح دفاعیات است، چنین تبیینات کوتاهی را ترجیح دادم. واشکافی و تشریحی که در بخش نتیجه و دو عنوان بعد از این خواهد آمد، از جهات دیگری ادامه خواهد یافت.

---

[1] به حداکثر یا منتها(Maximum) درجه رسانیدن.

[2] منظور از انرژی کربنی همان انرژی حاصل از سوخت‌های فسیلی است که از عنصر کربن تشکیل شده‌اند، نظیر ذغال‌سنگ، نفت و سایر محصولات نظیر آن.

ج- کاپیتالیسم در کدامین مکان و زمانِ «واقعیت اجتماعی و تمدنی» قرار دارد؟

نظام کاپیتالیستی را -که اقتصادی نیستْ و ضدّیت آن با اقتصاد امر بارزی‌ست- در کدامین مکان و زمانِ «واقعیت اجتماعی و تمدنی» جای داده شود، تا به‌گونه‌ای مؤثر بتوانیم معنایش را دریابیم و تفسیرش کنیم؟

تنها از رهگذار واکنش‌ها و جنگ‌هایی که نیروها و نظام‌های تمدنی در طول تاریخ تمدن از یک طرف در درون و میان خویش، و از طرف دیگر در برابر نیروهای ضدّ تمدن انجام داده‌اند، می‌توان به نتیجه‌ای بامعنا در مورد کاپیتالیسم دست یافت.

متوجه هستم که بر موضوع بسیار تأکید کرده و آن را تکرار نموده‌ام. ضمن پوزش‌خواهی، بار دیگر ناگزیرم این گشت‌وگذار بسیار انگیزه‌بخش و چشم‌اندازگستر را با خطوطی کلی و در چارچوب یک کلّیت ارائه دهم.

۱- **عصر کمونال ابتدایی**(از انسان ابتدایی تا اواخر عصر چهارم یخبندان، یعنی تا ۲۰۰۰۰ سال قبل):

در نظام کمونال ابتداییِ مادر، بنیان و شالوده‌ی فرهنگ اقتصاد نهاده می‌شود. خوراک‌هایی که از راه گردآوری گیاهان و شکار حیوانات به‌دست می‌آیند، بلافاصله مصرف شده و از پوست و الیاف آن‌ها بهره‌برداری می‌شود. به‌طور عمده، زن- مادر اتوریته‌ی سامان‌دهنده‌ی کلان است. به‌نوعی اولین هژمونیِ مادرگرایانه است. رابطه و چالش اساسیِ جامعه‌ی کلانی، عبارت است از: حفاظت از خود در برابر آن دسته از شرایط زیست‌محیطیِ طبیعی که ریسک دربر دارند، همچنین بهره‌برداری از آن دسته شرایط زیست‌محیطی که مساعدند و امکان تغذیه را فراهم می‌آورند. هویت کلان در این شرایط، نوعی اجتناب‌ناپذیریِ حیاتی را عرضه می‌نماید. هنوز مفهوم زن- شوهر تبلور نیافته است. مادر زایا شناخته می‌شود، اما شریک[جنسی] یعنی مرد مقاربت‌کننده، چنان بی‌اهمیت است که شناخته نمی‌شود. جامعه‌ی انسانی، ۹۸/۵ درصد حیاتی را که تاکنون ادامه دارد، این‌گونه به‌سر برده است. دیربازترین شکل اجتماعی است. چون سنگ‌هایی که اندکی تراش داده شده‌اند اولین ابزارهای اساسی‌اند که مورد استفاده قرار گرفته‌اند، این دوره را دوره‌ی سنگ تراش‌خورده[۱] نیز می‌نامند. گاه دوران توحش ابتدایی نیز عنوان می‌شود. نامی که از نقطه‌نظر جامعه‌شناختی نیز پذیرفته می‌شود، «نظم کمونال ابتدایی» است. از زبان اشاره‌ای استفاده می‌نمایند. در سواحل رودها و دریاچه‌ها، غارها و کلبه‌هایی بر فراز تیرهای برافراشته‌ی چوبی، پناه

---

[۱] دوره‌ای که هنوز سنگ‌ها را اندکی تراش داده و به‌شکل ناصاف، غیرصیقلی و بدون‌جلادهی به‌کار می‌رفتند Palaeolithic یا پارینه‌سنگی نیز می‌نامند.

می‌جویند. چنین احتمال می‌رود که در حدود دو میلیون سال تنها در آفریقا و از یک میلیون سال به این‌سو در قاره‌های آسیا و اروپا نیز همین‌گونه سپری شده است. مفهوم میهن، مرز و مالکیت هنوز به‌وجود نیامده‌اند. بستگی[یا منسوبیت]، تنها از طریق کلان شناخته می‌شود. کلان طی عمل نمادین‌سازی[1]، از طریق یک نوع ابژه[2] و یا توتم بازنمایی می‌گردد. اگرچه در درون خویش مراحل و یا سطوح رشد متفاوتی ـکم و یا زیادـ وجود داشته باشد نیز، انسانیت گذار به پایان عصر چهارم یخبندان را توسط همین نظام صورت می‌دهد.

۲ـ عصر نئولتیک (تقریباً ۱۵۰۰۰ الی ۴۰۰۰ ق.م)

با پایان چهارمین عصر یخبندان، پس از یک دوران کوتاه مزئولتیک (عصر سنگ میانی) که قدمت آن ۱۷ هزار سال تخمین می‌شود، به دوره‌ای گذار صورت می‌گیرد که اهمیت تاریخی بسیاری دارد؛ این دوره برای اولین بار به‌صورت یک شاخه‌ی اساسی در دامنه‌های رشته‌کوه‌های توروس- زاگرس آغاز می‌گردد و به سبب استفاده از سنگ‌های به‌خوبی صیقل‌یافته و اُبسیدین[3]، نئولتیک (عصر نوسنگی) نامیده می‌شود؛ ولی انقلاب زراعی و روستایی جوهره‌ی آن را تشکیل داده است. این جامعه که موجودیت آن از منظرگاه باستان‌شناسانه تا پیشینه‌ای حدود ۱۰ هزار ساله قابل اثبات است، به دلایل مرتبط با اقلیم و محیط‌زیست رشته‌کوه‌های مذکور که مملو از نباتات و حیوانات مفید است، جهش بزرگی را تحقق می‌بخشد. امکانات تغذیه رو به افزایش می‌نهند. بافندگی به‌وجود می‌آید. از غارها به زندگی روستایی گذار می‌نمایند. نباتات را در چارچوب فرهنگ کشاورزی قرار داده و به اهلی‌سازی حیوانات می‌پردازند. از حدود ۶۰۰۰ ق.م به بعد ظروف سفالین ساخته می‌شوند. به‌ویژه در منطقه‌ای که از دامنه‌ی کوه‌های مدیترانه‌ی شرقی تا زاگرس هلالی را تشکیل می‌دهد، به یک دوره‌ی فرهنگ بسیار قوی که توسط شبکه‌های انبوه انسجام یافته (فرهنگ تل‌خلف) گذار صورت می‌گیرد.

مزوپوتامیای علیا مبدل به کانون اصلی می‌شود. جامعه در زمینه‌ی نوآوری‌ها و ابزارهای زراعی، انفجاری صورت می‌دهد. به‌نوعی، مرحله‌ی صنعتی[4] نئولتیک به‌وجود می‌آید. زن- مادر در این فرهنگ به مرتبه‌ی الهه- مادر ترقی می‌یابد. به احتمال بسیار نقش وی در تشکیل جامعه‌ی جدید، تعیین‌کننده است. نظام مادرگرا به‌خوبی مُهر خویش را بر ساختار جامعه‌ی

---

[1] Symbolization: سمبلیزه‌سازی

[2] شیء

[3] Obsidyen: شیشه‌ی ولکانیک یا سنگ آتشفشانی؛ سنگی سخت از جنس سیلیکاتی که به سرعت سرد شده است. بیش از هفتاد درصد آن سیلیس است. متمایل به رنگ سبز است، همراه با گدازه‌ها از آتشفشان خارج می‌گردد.

[4] Industrial

کلان می‌زند. اختلاف و چالش با مرد، به‌تازگی رخ می‌نمایاند. به[مرحله‌ی] زبان نمادین، گذار صورت گرفته است. در جنوب، گروه‌های سیاه‌پوستی که عنوان «سامی» را کسب نموده‌اند همچون گذشته نمی‌توانند به آسانی از منطقه‌ای که مسیر اصلی را تشکیل می‌دهد، به آسیا و اروپا کوچ نمایند. این عامل، بایستی در تشکیل فرهنگ سامی نقش مهمی را بازی کرده باشد. از شمال نیز گروه‌هایی که می‌توانیم زردپوست و سرخ‌پوست عنوانشان کنیم، قادر نیستند به‌گونه‌ای راحت و آسان به منطقه گذار نمایند. یک شاخه‌ی آنها حدود ۱۲۰۰۰ الی ۷۰۰۰ ق.م از طریق تنگه‌ی برینگ به قاره‌ی آمریکا گذار نموده و دیگران در چین، آسیای میانه و اروپای شرقی تمرکز یافته‌اند. گروه سفیدپوست هند- اروپایی که در میانه‌ی اینها جای می‌گیرد، به سبب شرایط اقلیمی و تغذیه، نقش سرآمد و هژمونیک را بازی می‌کند. به‌ویژه گروهی که در هلال حاصلخیز به‌سر می‌برد، گروه هژمون می‌باشد. این خصوصیت خویش را به مدتی طولانی تا دوران تمدن حفظ می‌نماید.

فرهنگ هلال حاصلخیز که[موجودیتش] برای اولین بار در تاریخ اثبات شده و ماندگار گردیده است، حدود ۶۰۰۰ ق.م به مزوپوتامیای سفلی، در ۵۰۰۰ ق.م به مصر- درّه‌ی نیل، بالکان، ایران و استپ‌های مدیترانه‌ی شمالی و در ۴۰۰۰ ق.م به تمامی اروپا و چین منتقل می‌گردد. علی‌رغم اینکه از یک نئولتیک چینیِ متکی بر دینامیسم‌های درونی‌اش سخن گفته شود نیز، حدس من این است که فرهنگ نئولتیکِ چین عمدتاً بر فرهنگی که انتقال داده شده متکی است. پرورش گاوسانان و انتقال‌دهی[طرز] استفاده از اُبسیدین، این تز را نیرومند می‌نماید. طبیعتاً وقتی پای مقاطع طولانی‌مدت در میان باشد، هر منطقه‌ی بنیادینی شانس توسعه‌دهی فرهنگ نئولتیک خویش را داراست. اما کلیّه‌ی علائم مشخصه نشان می‌دهند که اولین جرقه‌ی فرهنگی، در کانون اصلی یعنی هلال حاصلخیز پدیدار گشته است. در خصوص پراکنش، پای استعمارگری و اشغال در میان نیست. وسعت مناطق خالی، جایی برای حضور این نوع روابط باقی نمی‌گذارد. نگره‌ای دال بر اینکه «اولین جنبش عظیم گلوبال که در جهان ردپایی ماندگار بر جای نهاده و تأثیرش هنوز هم ادامه دارد، بر همین اساس توسعه یافته»، یک نگره‌ی تاریخی و دانستنی جامعه‌شناسانه‌ی عامه‌پذیر است.

۳ـ عصر تمدن سومر (۴۰۰۰ الی ۲۰۰۰ ق.م)

دوره‌ی نوین مؤثری که از ۵۵۰۰ ق.م در مزوپوتامیای سفلی آغاز گردیده و حدس زده می‌شود تا ۳۸۰۰ ق.م ادامه یافته، فرهنگ العُبید نامیده می‌شود. این دوره و فرهنگ با وجود اینکه بر اساس فرهنگ هلال حاصلخیز (خاصه فرهنگ تل‌خلف) به‌وجود آمده، هم در مورد گذار به جامعه‌ی پدرسالار و هم پیشرفت‌های مربوط به فناوری ظروف سفالی، اهمیت‌یابی

تجارت، و نیز شروع عصر اولین جنگ‌های استیلاگرانه و استعماری، از حیث تاریخی اهمیت می‌یابد. می‌توان آن را فرهنگ پروتو- اوروک نیز نامید. به‌ویژه، چون ظهور جامعه‌ی پدرسالار به معنای مرحله‌ی «پیش‌تمدن» هم هست، دارای اهمیت می‌باشد. فرهنگ الهه- مادر اهمیتش را از دست می‌دهد. زنان وادار می‌شوند تا برتری قطعی مردان را بپذیرند. مدیریت هیرارشیک پیشرفت عظیمی می‌یابد. ساختار سه‌گانه‌ی مدیریت تمدن سنتی، در قالب طرح‌واره‌ای، خود را برای نخستین بار به‌شکلی پرنفوذ در این فرهنگ محسوس می‌گرداند. شامان که نوعی کاهن است، شیخ که مدیر مجرب جامعه می‌باشد و سردار نظامی که دارای نیروی جسمانی است، در این دوران رفته‌رفته نیرومند گشته و ابراز وجود می‌نمایند. فرهنگ دینی، سیاسی و نظامی خاورمیانه، در اندرونه‌ی خود آثار عمیقی از این دوران را کسب کرده است.

این فرهنگی است که موجودیت خویش را اثبات نموده است. در ۴۵۰۰ ق.م تأثیرش را در مزوپوتامیای علیا محسوس ساخته است. فرهنگ تل‌خلف را تحت کنترل خویش گرفته است. به‌نوعی آن را مستعمره‌ی خود ساخته است. با استناد به مدارک و اسناد باستان‌شناختی اثبات گردیده که اولین مستعمره‌ها در ۴۰۰۰ ق.م تا مناطق ملاطیه و العزیز[1] امروزین پراکنش یافته‌اند. [نظام] خاندانی، فرهنگی را منتقل می‌سازد که آن را خانواده‌ی گسترده عنوان می‌کنیم. در فرهنگ‌های پیشین، این عناصر وجود ندارند. به آثار مربوط به فعالیت‌های تخریبی‌اش نیز برمی‌خوریم. آثار فرهنگی برخی از روستاهای ویران‌شده، حاکی از تخریب و اشغالی آگاهانه و عمدی است. فرهنگ تجارت قاطعیت می‌یابد. شاید هم اولین هژمونی‌گرایی جدی طول تاریخ، همگام با این فرهنگ تحقق می‌یابد.

اطلاق عنوان «فرهنگ اوروک» بر دوران تقریبی ۴۰۰۰ تا ۳۰۰۰ ق.م، دیگر عادت و شیوه‌ای رایج محسوب می‌گردد. فرهنگ اوروک، بر روی آثار و در مسیر ردپای فرهنگ العبید ایجاد می‌گردد. امتیاز آن از حیث متفاوت‌بودن، ظهور اولین شهر- طبقه- دولت یعنی تمدن و آغاز تاریخ نوشتاری است. البته که تبدیل فرهنگ پدرسالاری به اولین فرهنگ تمدنی، برای تاریخ بسیار مهم است. ضروریت‌یافتن آبیاری مصنوعی اقلیم مزوپوتامیای سفلی، در این امر نقش اساسی را بازی می‌کند. نیاز به جمعیتی گسترده برای این نوع آبیاری، همچنین ابزارآلات آبیاری، پیش‌شرایط شهرنشینی می‌باشند. به‌کار واداشتن جمعیتی گسترده به‌طور همزمان، مسئله‌ی معیشت را مطرح می‌سازد و ابزارآلات آبیاری نیز صنعت‌گری را مقتضی می‌گرداند. در این وضعیت، اسکان به‌مثابه‌ی یک امر ناگزیر و ضروری، در قالب و

---

[1] در شمال کردستان واقع می‌باشند

مقیاس شهر صورت خواهد گرفت. این نیز مدیریت شهر و حل مسائل مربوط به مشروعیت مدیریت را تحمیل می‌نماید. همچنین مسئله‌ی محافظت از خود در برابر حملات قبایل غارتگر را ـ که مدت‌هاست از خارج آغاز شده ـ الزامی می‌گرداند. هنگامی که تمامی این موارد تلفیق می‌گردند، سه‌گانه‌ی مکمل «کاهن + شاه فرمانروا + فرمانده‌ی نظامی» پا به عرصه‌ی وجود می‌نهد. حماسه‌ی گلگامیش که به‌منزله‌ی تحفه و ارمغانی برای اولین شاه اوروک به نگارش درآمده، به‌شکلی بسیار گیرا و تأثیرگذار این رخداد تاریخی را بازتاب می‌دهد.

شهر، زیرساختی است که به تنهایی می‌تواند منطق را ناگزیر از پیشرفت نماید. زیرا راه بر بروز مسائل بسیاری می‌گشاید. مسائل، منطق را به فعالیت وامی‌دارند؛ از همین رو منطق، اندیشه را و اندیشه نیز ابزارهای جدید تولید را توسعه می‌دهد. پس از آن، مدیریت اقتصادی پیشرفت می‌نماید؛ آن نیز مدیریت سیاسی و نظامی را از پی هم با خود می‌آورد. عمدتاً می‌توان پیشرفت طبقاتی را نیز محصول شهر محسوب نمود. شهر، تجمعی است که واحدهای قبیله‌ای و خاندانی را پشت سر می‌گذارد. می‌توان چنین انگاشت که مدیریت‌های هیرارشیک و پدرسالار به دلیل سرشت پر تناقضش، جمعیت بسیاری را از بدنه‌ی خود طرد می‌گرداند. شهر، حتی اگر در حد سیرکردن شکم هم باشد، یک مرکز جاذبه برای این جمعیت به حال خود وانهاده خواهد بود. اشخاصی که به دلایل گوناگون خارج از عشیره و خاندان باقی مانده‌اند، در شهر و تحت مدیریت برقرارشده، قشر مدیریت‌شونده ـ کارکُن را تشکیل می‌دهند، به همین دلیل پیدایش[مقولَه‌ی] طبقاتی‌شدن گریزناپذیر می‌گردد. طبقاتی‌بودن، به‌منزله‌ی یک رابطه‌ی جامعه‌شناختی، عنصر مهمی در فرهنگ اوروک است. دولت، به‌مثابه دنباله‌ای طبیعی از تمامی این شبکه‌های روابط شهری ظهور می‌نماید.

مدیریت شهر، نه به مدیریت قبیله و نه مدیریت خاندان، امکان[اظهار وجود] نمی‌دهد. مستلزم مدیریت تخصصی‌ای است که فراتر از وابستگی نَسَبی یا هم‌خونی باشد. همچنین جهت مشروعیت[یابی]، وجود یک عامل متقاعدساز ضرورت می‌یابد. و اما فریادرس، کاهن است و پرستشگه؛ همان کاهنی که شاید اولین طرح‌واره‌ی دولت را ارائه داده و پرستشگاهی که به نوعی اولین ماکت شهر است. فعالیت ایدئولوژیکی برساخت ذهنی «نهاد شهر، دولت و طبقاتی‌شدن»، کار تولید متولوژیکی و دینی است. تأثیرگذاری فرهنگ مادّی بر فرهنگ معنوی، در فرهنگ اوروک جالب توجه است. حالت عکس آن نیز بسیار مؤثر است. حتی تحت تأثیر عمیق فرهنگ معنوی، تشخیص فرهنگ مادّی تقریباً غیرممکن شده است. به‌واسطه‌ی یک برساخت عظیم ایدئولوژیکی، نامرئی گشته است. وظیفه‌ی اساسی ایدئولوژی

دولت تازه آن است که این برساخت را از حیث زبان[1] و مضمون، به چنان شیوه‌ای در ذهن جای دهد که هزاران سال ادامه یابد و شرایط مادّی را رؤیت‌ناپذیر گرداند. در جامعه‌ی سومری، این نقش‌ویژه به‌گونه‌ای بسیار چشمگیر خود را جلوه‌گر می‌سازد. دولت، در مقام «نهاد الوهی» تعریف می‌گردد و طبقه‌ی کارکُن تحت‌عنوان «برده‌هایی که خدا آفریده» بازتاب می‌یابد. حلقه‌ی واسطه‌ی میان دولت و مدیریت‌شوندگان، در اصطلاح «فرشته» تبلور می‌یابد. بزرگ‌ترین اتوریته‌ی مدیریتی، به‌صورت «خدای اعظم» و دستیارانش تحت‌عنوان خدایان درجه‌ی دوم پانتئون - یعنی مدیریت بلندپایه‌ی دولتی و نظام مجلسی- بازتاب می‌یابند. نسل قدیمی الهه‌ها به‌منزله‌ی نیروی بازتاب‌دهنده‌ی تأثیرگذاری نسل زنان ماقبل شهر، هنوز هم حضور خود را جلوه‌گر می‌سازد. کل مناسبات اجتماعی، به حالت زبانی نیمه‌متولوژیکی- نیمه‌دینی برگردانیده می‌شود، در یک دنیای دیگرگونه‌ی متافیزیکی و در متن واحدی جمعیتی، جایگاهشان مشروع گردانیده می‌شود. شهر- دولت- طبقه، از حیث ایدئولوژیک، بازآفرینی می‌گردند.

بازآفرینشِ ایدئولوژیکی، به‌مثابه‌ی فرهنگ معنوی‌ای که حاوی کارکرد بسیار عظیمی است، به تفسیری برای هر نوع رویداد مادّی و حتی طبیعی مبدل می‌گردد. با تکیه بر این بازآفرینی و به‌ویژه با اساس قرار دادن زبانی بازتاب‌دهنده، انواع معانی پدید می‌آیند، انسان‌ها نیز باورمند می‌گردند و با تقدیس حیات در این جهان تازه‌ی مشروع، زندگی خواهند کرد. در برابر «باز- زایش» حتی پرسش درباره‌ی امکان یا عدم امکان زایش راستین مادّی، معنایش را تقریباً از دست داده، حتی اگر معنایی در نظر آید، به گونه‌ی دیگری سمبلیزه‌اش می‌گردانند. انقلاب اوروک، اولین انقلاب شهری است که اهمیتی به اندازه‌ی انقلاب زراعی دارد. منبع برآمدن و جریان‌یابیِ شاخه‌ی رودخانه‌ی مادر است. آب‌هایی که بعدها بدان پیوستند، منابعی محدود در سطح جویبارها و برکه‌های آب هستند که حتی آن‌ها نیز تنها به لطف رودخانه‌ی مادر می‌توانند جریان یابند. وجود یک انقلاب شهری در چین نیز[نگره‌ای] صحیح است؛ در آمریکای میانه هم وجود دارد؛ اما فرهنگ‌هایی محلی‌اند که رودخانه‌ی مادر را تشکیل نداده، و محلی که از آن برآمده‌اند یا خشک شده یا همانند برکه‌ای راکد شمار افراد بسیار معدود پیرامونش را از وجود خویش بهره‌مند ساخته است. باید دانست که شرط مهم جهت تبدیل‌گشتن به تمدن، این است که یا بایستی رودخانه‌ای مادر شد و یا به آن پیوست. تمدن خالص، وجود ندارد.

---

[1] ابزار بیان حالت؛ هر نوع ابزار بازگویی که به کار ارائه‌ی معلوماتی در زمینه‌ی اندیشه و احساسات می‌آید.

همچنان است که فرهنگ اوروک نیز بر اساس میراث ده هزار ساله‌ی نئولتیک ایجاد شده؛ از ناکجایی پدیدار نگشته است[1]. این فرهنگ نوین، تمدن(مدنیت) عنوان می‌شود. می‌توان به شهرنشینی[2] ترجمه‌اش نمود، که آن هم صحیح است. به‌واسطه‌ی تعریف این گونه‌ی ساختار مادّی و معنویش و نیز بازتاب‌دهی آن، درواقع از یک حیث تمامی تمدن را تعریف می‌نماییم.

فرهنگ اوروک، به اقتضای ساختارش، فرهنگی پراکنشی است. [فرهنگ اوروک] به سبب گسترش همه‌جانبه‌ی شهر با اتکا به بازدهی فزاینده و رسیدن جمعیت به یک مرز معین، پی در پی راهگشای ظهور شهرهایی در همسایگی خویش می‌گردد. فرهنگ روستاییِ هلال حاصلخیز نیز با تکثیری این گونه، راهگشای تشکل‌های زنجیره‌ای روستایی گردید. به‌منزله‌ی اولین نسل روستاها از *نَوالا* چوری(اورفا- سیوَرَک، در ساحل فَرات) تا *چای‌اونو*(دیاربکر- ارغَنی، در ساحل شاخه‌ای از دجله)، از آنجا تا چَمی *خالان*[3](در نزدیکی باتمان‌چای) و بدین گونه تا مناطق پایینی و کرکوک(تقریباً سال‌های ۱۰۰۰۰ ق.م) به‌شکلی بهمن‌وار اشاعه یافتند. پدیده یا رخدادی که آن را شکوفایی فرهنگ‌ها می‌خوانیم، همین است. اشاعه‌ی فرهنگ[4] اوروک نیز، سیر و روال مشابهی را در پی گرفت. ازدیاد شهرها، به معنای رقابت فزاینده است. چون شهر در عین حال به معنای بازار است؛ فرهنگ نوین، عنصر رقابت‌کننده را نیز با خود انتقال می‌دهد. از هم‌اکنون تجارت به‌صورت پیشه‌ای برگزیده درآمده است. حتی می‌توان گفت یک بخش صنعت‌گری مربوط به پیشه‌وران که منحصر به زراعت و حمل‌ونقل است نیز پدید آمده است. منازعه‌ی بین شهرها، طبیعتاً مسئله‌ی هژمونی را به موضوع بحث تبدیل می‌کند. دوره‌ی گذار از دولت‌شهر به امپراطوری‌های ابتدایی، خود را مطرح می‌سازد(در این وضعیت تمامی شهرهای موجود تحت مدیریت همان شخص و یا خاندان درمی‌آید).

نیازمندیِ بازرگانی اوروک، حوزه‌ی نئولتیک را به زودی وارد مرحله‌ی متمدن‌سازی و مستعمره‌شدنِ نمود. بسیاری از داده‌هایی که در دست‌اند، در پی لایه‌های[مربوط به] کولونی متکی بر فرهنگ العبید، وجود حوزه‌ی گسترده‌تری را اثبات می‌کنند که مربوط به پراکنش

---

[1] در متن مثل Zembille gökten çöle düşmemiştir آمده یعنی با سبد از آسمان بر صحرا نیفتاده!

[2] در متن Şehirlilik آمده یعنی شهری‌بودن؛ در اینجا به شکل شهرنشینی ترجیح داده شد.

[3] چَم(Çem) در کردی به معنای رودخانه است. باتمان نیز شهری در شمال کردستان است. باتمان‌چای= رود باتمان

[4] در متن Kültürlenme به‌کار رفته؛ به معنای تأثیرگذاری و تأثیرپذیری ویژگی‌های فرهنگی اتنیک‌ها و گروه‌های مختلف که در یک جا قرار دارند. چون بحث از فرهنگ پراکنشی اوروک است در اینجا تنها بعد تأثیرگذاری را مد نظر قرار دادیم و به‌صورت اشاعه‌ی فرهنگ برگرداندیم.

اوروک و فعالیت مستعمره‌سازانه‌ی آن است. به‌ویژه در کناره‌های فرات به مستعمره‌های بسیار پیشرفته‌ی اوروک برمی‌خوریم. یافته‌های باستان‌شناسانه‌ی موجود، اثبات می‌کنند که در مقابل تحرک مستعمره‌سازانه‌ی اوروک که از پس سال‌های ۳۵۰۰ ق.م توسعه یافت، فرهنگ مزوپوتامیای علیا ـکه از فرهنگ تل‌خلف بدین‌سو حلقه‌های رشد خویش را متوقف نساخته بود- دارای نوعی کردمان بوده که هم حاکی از عصیان است و هم بازتابی از داد و ستد متقابل. حفاری‌های انجام‌شده در تپه‌های بسیاری نشان می‌دهند که به‌واسطه‌ی دینامیسم‌های درونی بسیار قوی، شهرنشینی از ۳۰۰۰ ق.م در منطقه آغاز شده است. یافته‌هایی که هر روز بر تعدادشان افزوده می‌شود این تفکر را به‌وجود می‌آورند که فرهنگ شهری دقیقاً همچنان‌که از مناطق برآمدگاهی اصلی به مصر، عیلام و هاراپا انتقال یافته، به مزوپوتامیای سفلی نیز انتقال داده شده است. به‌ویژه در حفاری‌های اخیر «گوبَکلی‌تپه» در نزدیکی اورفا(اثبات شده که از ۱۰۰۰۰ ق.م در آن یکجانشینی آغاز شده است) به یافته‌هایی برمی‌خوریم که آرا و دیدگاه‌های موجود را تغییر می‌دهند. موجودیت فرهنگی‌ای تشخیص داده شده که قبل از مقطع روستانشینی بوده، در مقایسه با دوران خود ابعادی غول‌آسا داشته و احتمالاً پرستشگاه بوده است. هرچند معنا و مفهوم ستون‌های سنگی موجود به‌طور کامل کشف نشده باشد نیز، قطعاً بازتابی از یک فرهنگ بسیار پیشرفته است. تحقیقات جدید می‌تواند منجر به تغییر[مکان]هایی در مرکز فرهنگی شود[1].

این پاراگراف را بدین جهت آوردم تا دست‌نشان سازم که در[زمینه‌ی مقاومت در] برابر پراکنش اوروک، تنها یک فرهنگ قوی می‌تواند جوابگو باشد. فرهنگ موجود در منطقه، در برابر اشاعه‌ی فرهنگی‌ای که بسی پیش‌تر آغاز گردیده بود(فرهنگ العبید که شروع آن احتمالاً در ۵۰۰۰ ق.م است) مقاومت کرده و بر فرهنگ خویش پافشاری نموده است. حتی وجود حالتی از مقاومت همیشگی ـ در سراسر دوران‌های میان‌سنگی و نوسنگی در برابر کوچ‌هایی که موج‌به‌موج از شمال و جنوب می‌آمدند- از ماندگاری ساختار فرهنگی موجود در منطقه قابل درک می‌باشد.

این واقعیت، یعنی ذوب و استحاله‌ی فرهنگ اوروک در میان فرهنگ محلی[2]، نیروی فرهنگ مقابل را نشان می‌دهد. درواقع، مرحله‌ای است که تا به امروز ادامه دارد. برتری

---

[1] یعنی اثبات شود مکان‌هایی که اکنون به‌عنوان مرکز فرهنگی جهان شناخته می‌شوند، در اصل مرکز فرهنگ نبوده و نقاطی که آثار کهن‌تری در آنها یافت می‌شود مراکز فرهنگی بوده‌اند.

[2] Local: بومی

اوروک، به سبب توانمندی آن در تولید و نیروی دولت متکی بر جمعیتش است. دقیقاً با اولین پروتوتیپ نمونه‌های انگلستان و هلند مواجهیم.

نظر شخصی من این است که فرهنگ مصر، عیلام (در جنوب غربی ایران امروزین) و مزوپوتامیای علیا جوابی موفقیت‌آمیز به اولین اشاعه‌ی العبید و اوروک داده و فرهنگ شهری خویش را ایجاد نموده‌اند. همچنان‌که یافته‌های باستان‌شناختی هر روز بیشتر از پیش اثبات می‌کنند که از ۳۰۰۰ ق.م به بعد، این سه مرکز تاریخی توسعه‌ی شهری را شتاب بخشیده و شاخه‌های خویش را به رودخانه‌ی تمدن وارد کرده‌اند.

مورد مهم‌تر این است که در مناطق نزدیک شهری و غیرشهریِ پیرامون اوروک چه‌چیزهایی روی دادند. تاریخ می‌گوید که در ۳۰۰۰ ق.م به عصر فرهنگیِ اوروک پایان داده شده و توسط خاندان اور (I) دوره‌ای نوین آغاز گردیده است. احتمالاً این رویداد نتیجه‌ی درگیری‌های شدید شهری است. از خواندن لوحه‌ها نیز چنین رویدادهایی به روشنی درک می‌گردند. آوازهای «مرثیه‌ی نیپور» و «نفرین بر آگاد» در ارتباط با سرانجام شهرهایی سوخته و مخروبه می‌باشند. می‌بینید که با رویدادهای بغداد امروزین و پیرامونش چه شباهتی دارند! دوران‌های اور اول (I) و دوم (II) تا ۲۳۵۰ ق.م پیش می‌آیند. از سال‌های ۲۳۵۰ تا ۲۱۵۰ ق.م به فرمانروایی سارگون مشهور، یک دوره‌ی خاندانی آغاز می‌گردد. سارگون که می‌توان وی را اولین امپراطور نیز عنوان نمود، در فرجام جنگ‌هایی بسیار خونین، با فخر و مباهات می‌گوید که حکم و امپراطوری خویش را در تمامی هلال حاصلخیز برقرار نموده است. وحشی‌گری‌های عظیم، تحت عنوان اعمالی که موجب شأن و شرافت‌اند، بازگو می‌شوند. پی‌جویی این واگویه‌ها در منابع نوشتاری امکان‌پذیر است. اثبات گردیده که آگاد [یا آکاد][1] را پایتخت قرار داده و از تبار آموریت بوده است (سومریان در آن دوران بر قبایل مهاجمی که از صحرای عربستان می‌آمدند، نام آموریت[2] را اطلاق کرده بودند؛ به معنایِ انسان‌های پلشت و غبارآلود). در سال ۲۱۵۰ ق.م این‌بار کسانی که خاستگاهی زاگرسی دارند، به فرماندهی گودآ[3]، آکاد را با خاک یکسان ساخته و خاندان جدیدی را تأسیس می‌نمایند. در حدود سال‌های ۲۰۵۰ ق.م این خاندان نیز سرنگون می‌شود. خاندان سوم اور که به جای آن می‌نشیند، تنها صد سال قادر به حیات می‌گردد.

---

[1] Agade یا Akkad

[2] Amorite: تلفظ آن را هم به شکل آموریت و هم آموری به‌کار برده‌ایم.

[3] Gudea: به شکل گودیا نیز تلفظ می‌شود. در طول متن به شکل گودآ به‌کار برده‌ایم. او را شهریارِ لاگاش می‌دانند.

تاریخ نشان می‌دهد که در ۱۹۵۰ ق.م عصر باشکوه بابل آغاز می‌گردد. در این ستیزگی‌های بین شهرها، با دوگانگی شگرفی روبه‌رو می‌شویم. سومریان، جامعه‌ای مادر[یا اصلی]اند که تمدن را ایجاد نموده‌اند. کلمه‌ی مادر[یا اصلی] را در معنای «برآمدگاه» مقصود نظر دارم. خلق و جامعه‌ای را تداعی می‌کنند که منشأ آنها احتمالاً پیش‌ترها از فرهنگ هلال حاصلخیز آمده اما دیگر به حالت یکجانشین درآمده‌اند. زبانشان از دو همسایه‌ی نزدیک، یعنی آموریان و گوتی‌ها، متفاوت است. کلماتی هم وجود دارند که بسیار مختلط گشته‌اند. به‌ویژه به گروه زبان آریایی نزدیک‌تر است. به‌گونه‌ای بارز با ریشه و تبار سامی تفاوت دارند. تهاجمات قبایل سامی- آموری بسیار شدید است. آنچنان‌که شهر و خاندان آکاد، همچنین سارگون خاستگاهی سامی- آموری دارند. حتی به احتمال بسیار، سارگون در کاخ‌های شهری سومری بزرگ شده و سپس در مقام یک فرمانده در مدیریت جای گرفته است. این امر در حماسه‌ها بازتاب می‌یابد. گوتی‌ها، بیشتر بسان یک متفق با سومریان برخورد می‌کنند. ریشه و تبارشان زاگرسی- آریایی است. نکته‌ی فوق‌العاده جالب این است که در عراق امروزین نیز تصویری بسیار مشابه وجود دارد.

نتیجتاً تا اوایل ۲۰۰۰ ق.م ظهور و توسعه‌ی تمدن - در مقام سیستم- بسیار خونین، همراه با استثمار، احداث و ویران‌سازی شهرها، توأم با هم‌پیمانی‌ها، ایجاد مستعمرات، و دارای خصیصه‌ای هژمونیک است. همرا با کشاورزی در زمین‌های حاصلخیز و پُرآب، که بردگان در مقابل سیرنمودن شکم در آن‌ها کار می‌کردند، در شهرهای همسایه و مناطق نئولتیکی از راه تجارت و صنعت‌گری محصول مازاد وافری تولید می‌گردد. نظام تمدن که بر اساس این تولید - یعنی فرهنگ مادّی- ایجاد شده است، با برساختن یک فرهنگ معنوی شکوهمند، گروه‌های زمامدار خویش را الوهیت می‌بخشد و بردگان سخت‌کوش را نیز تحت عنوان مدفوع خدایان تحقیر می‌نماید. می‌بایست به‌خوبی درک گردد که بازتاب این‌گونه‌ی حیات مادّی در افسانه‌ی آفرینش، امر بسیار واضح و شفافی است. الهه- مادرِ آفریننده نیز از استخوان دنده‌ی راست[1] مرد آفریده می‌شود. افسانه‌ها بسیار شگرف‌اند؛ به‌شکلی بسیار جالب وابسته‌ساختن قطعیِ زن- مادر را بازتاب می‌دهند: حیات، دیگر به همان زبانی درک و تفسیر می‌گردد که این افسانه‌ها تشکیل داده‌اند.

حیات مادّی حقیقی نیز، تا به امروز بدون اینکه زبان و تفسیر مخصوص‌به‌خود را بیافریند، تنها گاه با توسل به «زبانی لفّافه‌گوی» درصدد برآمده تا از برخی حقایق کهن سخن بگوید؛

---

[1] به روایتی، زن از دنده‌ی چپ مرد آفریده شده است.

ولی چون کسی آن زبان را نمی‌فهمد، دچار بی‌زبانی و بی‌معنایی شده است. فراموش نکنیم که تا به‌حال نیز زبان و قابلیت بازگویی حقیقت آفریده نشده است.

۴ـ عصر تمدن بابل و آشور (۲۰۰۰ تا ۳۰۰۰ ق.م)

این دو عصر تمدنی که هر کدام تفاوتی مختص‌به‌خویش را آفریدند، اگرچه از حیث زمانی و مکانی با هم فرق دارند اما از نقطه‌نظر ظهور در صحنه‌ی تاریخ و به‌مثابه‌ی قدرتی که از خاندان‌های سومری گسسته، همزمان می‌باشند و دارای همگونی فرهنگی بارزی هستند. به احتمال بسیار ریشه‌ای آموریت- سامی دارند و تمدن مشترکی را با خاندان آکاد، تشکیل می‌دهند. شباهت زبانی و فرهنگی‌شان، همچنین منابع نوشتاری فراوان، این امر را اثبات می‌کنند.

آخرین عصر شکوهمند سومریان در شهر فرهنگی نیپور دیده می‌شود. می‌توان آن را به‌عنوان اولین شهر برخوردار از آموزش آکادمیک دست‌نشان ساخت. به احتمال بسیار، بعد از تخریب شهر توسط خاندان آکاد، ترقی شهر بابل که در نزدیکی آنهاست و عموماً تأثیرات زبان و فرهنگ آکاد را در اندرونه‌ی خود دارد، می‌تواند در حکم سرآغاز عصر نوین تمدن محسوب گردد. بعد از دوران اور سوم، یعنی آخرین خاندان سومری، از ابتدای ۲۰۰۰ ق.م به طلایه‌داری بابل، خاندان‌های نوینی به ترتیب حاکمیت شهر را به دست می‌گیرند و این امر وضعیت تازه‌ای را برجسته می‌نماید. زبان آکادی به‌منزله‌ی زبان نوین تمدن، اهمیت می‌یابد. به‌مثابه‌ی حاکمیت سیاسی و زبان تجاری، در تمامی منطقه‌ی تمدن موجودیتش احساس می‌شود. بعدها به‌نام زبان آرامی، در حکم ابزار تفاهم مشترک تمامی خلق‌های متمدن، نقشی همانند زبان انگلیسی امروزین را ایفا می‌نماید. فرهنگ آکاد، از حیث تمدن و از نقطه‌نظر مضمونی، میراث فرهنگ سومر را به ارث می‌برد. تحولی که از لحاظ متولوژیکی انجام داده است، خود را در تعالی‌یافتگی مردوک - به‌عنوان خدا- جلوه‌گر می‌سازد. حماسه‌ی «انومااليش» مهم‌ترین اثر به‌جامانده از این دوره است. مردوک، در نقش خدای بزرگ فرهنگی است که از الهه- مادر بسیار بدگویی می‌نماید و فرهنگ مردسالار را نمادینه ساخته و الوهیت می‌بخشد. زئوس در فرهنگ یونان، ژوپیتر در فرهنگ روم، گودآ که ریشه‌ای آریایی دارد در فرهنگ هند و اروپایی (گُت‌های ژرمنی و خدایی با نام «گُت» از همان ریشه می‌آید؛ واژه‌ی «خدا» که هنوز هم در کُردی به‌کار می‌رود همان معنا را دارد)، الله در فرهنگ عربی، برهما[1] در میان هندی‌ها و تائو در میان چینیان، همان نسل خدایی را بازنمود می‌کنند.

---

[1] خدای بزرگ مذهب برهمایی است. پیروان مذهب برهمایی وی را قادر مطلق و کردگار جهان می‌شمارند. پیکری که از او می‌سازند دارای چهار سر و چهار دست است که در یک دست زنجیر و در دست دیگر مجموعه قوانین و در دست‌های دیگرش آتش مقدس و قلم را←

مرحله‌ی تمدنی مشترک و تشابهات فرهنگی، در این دوران بیشتر از همه در مقوله‌ی نامگذاری خدا ـ به‌مثابه‌ی سمبل اساسی‌ای که بازنمود و نماینده‌ی جامعه است ـ خویش را نشان می‌دهد. حتی به‌مثابه‌ی اسم نیز، ظهور همه‌ی آن‌ها در سال‌های حدود ۲۰۰۰ ق.م امری تصادفی نیست. از فرهنگ ژرف و مشترکی که در بنیانشان موجود است، سرچشمه می‌گیرد. از طریق شکل سمبلیزه‌شده‌ی خویش (غصب اقتصاد خانه‌ی زن ـ مادر از طرف مرد زورگو و حقّه‌باز) فرهنگ مردسالار را الوهیت می‌بخشد. نام الهه ـ مادر اساسی‌ای که در میان آریائی‌ها ستار[1]، سومریان اینانا، هیتیت‌ها کیبله، سامی‌ها عشتار[2]، و هندیان کالی[3] است، به‌تدریج رو به زوال نهاده و اسامی خدا ـ مردهایی که نامشان ذکر گردیده، تعالی داده می‌شوند. زن در مسئله‌ی کشانیده‌شدنش به طبقه‌ی زیرین اجتماعی در ۲۰۰۰ ق.م، از نقطه‌نظر زبان و فرهنگ نیز شکست و تحقیر عظیمی را بازتاب می‌دهد. در بردگی زنان ـ به‌منزله‌ی [بردگی] جنس که در فرهنگ مادّی و معنوی تمدن قبل از بردگی مرد و قبیله می‌آید ـ زن حقیقتاً به‌مثابه‌ی [ابژه‌ی] عمیق‌ترین و زیرین‌ترین طبقه‌ی بردگی، تحت موقعیتی شکست‌خورده، تحقیرشده، به خاموشی گراییده، نفرین‌گشته و مرگبار قرار داده شده است. «ضعیفگی» و «مرد ـ شوهر» که دارای صلاحیت و اختیار بی‌حد و مرز در حق زن است، بر روی این بستر فرهنگی رشد می‌نماید. تداوم تاکنونی موقعیت زنان در میان اعراب و جوامع خاورمیانه‌ای که بستر فرهنگی مشترکی دارند، صحت این ارزیابی را تصدیق می‌نمایند. جنایت‌های ناموسی، عنصر بسیار کوچکی از همین فرهنگ می‌باشند.

عصر بابل قبل از عصر آشور می‌آید. پس‌کشیدن گام‌به‌گام به مکان جغرافیایی مزوپوتامیای شمالی، نقشی مهم در این مسئله ایفا می‌نماید. بابل در نقطه‌ای جنوبی‌تر از بغداد امروزین بوده و شهری که به‌نام خدای آشور بود، در نزدیکی‌های موصل امروزین قرار داشت. بعدها با نام نینوا مرحله‌ای را [در تاریخ] به ثبت رسانده است.

شهر بابل در طی تاریخ به‌واسطه‌ی برخی خصوصیاتش، نگاه‌ها را به‌سوی به خود جلب نموده است. تمامی فرهنگ نیپور را که آخرین شهر فرهنگی سومر است، بدواً پذیرفته است. می‌بینیم که در مرحله‌ی امپراطوری، دودمان‌های پیشتاز به همراه اندوخته‌ی فرهنگی تمامی جوامع معاصر [آن دوران]، در بابل ساکن شده‌اند. برج بابل و استفاده از هفتاد و دو زبان،

نگه می‌دارد. سایر خدایان مذهب برهمایی عبارتند از ویشنو خدای محافظ و آمر کائنات و دیگری شیوا که خدای مخرب است. کتاب مقدس برهماییان ریگ‌ودا نام دارد.

[1] Star

[2] Ishtar: خدابانوی مادر، الهه‌ی حاصلخیزی، باروری و خاستگاه آب‌های روان. او معادل با اینانا در میان سومریان است.

[3] Kali: همسر شیوا (خدای نابودی) که الهه‌ی مرگ دانسته می‌شود.

افسانه نیست، به احتمال بسیار واقعیت دارد. به عبارت صحیح‌تر، افسانه‌پردازی‌ای بر اساس واقعیت است. دوره‌ی ۱۹۰۰ الی ۱۶۰۰ ق.م درخشان‌ترین دوره از عصر تمدن بابل است. به‌منزله‌ی نیرویی امپراطوری، حکمش را در تمامی مناطق متمدن اجرا می‌نماید. پُرآوازه‌ترین امپراطورش یعنی حمورابی، بعد از سارگون، دومین امپراطور تاریخ است. «قوانین حمورابی» که وی به نام خود آن را اعلان می‌دارد، اگرچه تداوم سنت قانونی‌سازی قبل از خویش است، اما از لحاظ مؤثرواقع‌شدگی و برجای‌نهادن ردپای خود در تاریخ، اهمیت تراز اولی را داراست. هم «قانون خدایی» و هم «قانون حقوقی» موجود در فرهنگ تمدن، قطعاً تأثیرات دوران حمورابی را در اندرونه‌ی خود دارند. تمامی شهرهای آن دوران را پس از جنگ‌هایی خونین تحت حاکمیت خویش درمی‌آورد. همچنین حاکمیتی شدید و ظالمانه را بر فرهنگ‌های همجوار و فرهنگ قبایلی که در محدوده‌ی آن به‌سر می‌برند، اعمال می‌نماید. در تاریخ منطقه، آنانی که خود را خدا- شاهان مصر عنوان می‌کنند، «فرعون» خوانده شده و خدا- شاهان بابل و آشور نیز عموماً «نمرود» نامیده شده‌اند.

چنانچه پیداست، خروج و یا گریز حضرت ابراهیم از اور(اورفای امروزین) که در عهد عتیق(قدیمی‌ترین کتاب مقدس یهودیان) بازگویی شده، ارتباط تنگاتنگی با ظلم نمرودهای بابل داشته است. در تاریخ چنین نگاشته شده که حمورابی حدود ۱۷۰۰ الی ۱۶۵۰ ق.م حکمرانی نموده است. وقتی به هجرت حضرت ابراهیم بیاندیشیم که در همان تاریخ رخ داده، مسئله‌ی کشمکش ابراهیم- نمرود به‌گونه‌ای بسیار عالی درک خواهد گردید. ابراهیم رئیس یک قبیله است. قبیله‌اش یکی از قبایل بی‌شماری است که در حوالی اورفا از راه زراعت، دامپروری و تجارت روزگار می‌گذرانند. همانند امروزه، [در آن دوران نیز] جوامعِ در حال گذرانی که از لحاظ تبار متأثر از دو فرهنگ ریشه‌ای آریایی و سامی‌اند، به وفور در منطقه دیده می‌شوند.

ارزش سمبلیک حکایت نیمه‌دینی- نیمه‌اسطوره‌ایِ ابراهیم و قبیله‌اش را می‌دانیم. اینکه ابراهیم به‌منزله‌ی پدر سه دین تک‌خدایی[1] محسوب می‌گردد و تقریباً هیچ دینی در جهان نیست که تحت‌تأثیر قرار نداده باشد، اهمیت وی را نشان می‌دهد. می‌توان انتظار داشت در مقابل نمرودهای بابل(این کل افراد پیشتاز مرکزی و منطقه‌ای مشهور را که در دیوان‌سالاری بابل جای می‌گیرند، دربر می‌گیرد. نمرود باید اسم و عنوانی باشد که بر فرمانروایان پیشتاز شهر و منطقه اطلاق می‌گردد) که در زمان حمورابی مقتدرانه‌ترین[2] عصر خویش را

---

[1] توحیدی
[2] Authoritarian

گذارنیده‌اند، قبایل و شهرهای بسیاری وجود داشته‌اند که دست به مقاومت زده‌اند. آشکار است که قبایل و حتی روستاها و شهرهایی که آثار قوی نظام کمونال را در درون‌مایه‌ی خود دارند، نهایتاً با نام هر خدایی (به‌نام الله) که انجام گیرد، در مقابل تحمیل امپراطوری مقاومت و عصیان خواهند کرد. جوامعی که نمی‌دانند بردگی چیست، بسیار به دشواری تحت بردگی درآورده می‌شوند. گاه ممکن است به‌جای اینکه بردگی را بپذیرند، نابودی کامل را نیز تقبل نمایند. در تاریخ نمونه‌های بی‌شماری از این دست می‌شناسیم.

دین حضرت ابراهیم و یا داستان‌های مربوط به وی، درواقع بازنمایی این فرهنگ مقاومت عمومیِ ضدّ نمرودی است. اولین منبع این فرهنگ، [به لحاظ] بستر و زمان، امپراطوری بابل در ۱۷۰۰ ق.م است. دومین منبع و شاخه‌اش نیز داستان ظهور حضرت موسی در مخالفت با فرعون‌های مصر، در سال‌های پس از اواخر ۱۳۰۰ ق.م می‌باشد. یعنی در برابر فرهنگی که بازنمود اتوریته‌ی فرعون مصر است، فرهنگ مقاومت اجتماعات نیمه‌برده‌ای است که در درون سنت حضرت ابراهیم جای می‌گیرند و خواهان رهایی‌اند. مجموع آن، سنت کتاب مقدس را تشکیل می‌دهد. یعنی این سنت در برابر نمرودها و فرعون‌های نیرومند آن دوران که خویشتن را به‌عنوان شاه- خدایان سمبلیزه می‌نمایند، بسیار دیرپاست و رفته‌رفته خود را به‌منزله‌ی فرهنگ نوینی تحقق می‌بخشد؛ پس از حضرت موسی، عمدتاً از طریق کاهنان بسیار توانمند (به‌عنوان نمونه ساموئل[1] اول و دوم، اشعیا[2] و پیامبران بسیاری از سنت آغازشده با هارون برادر موسی) نمایندگی [یا بازنمایی] می‌گردد و سپس توسط حضرت داوود و حضرت سلیمان در سال‌های ۱۰۲۰ الی ۹۰۰ ق.م بر روی سرزمین امروزین اسرائیل- فلسطین، پادشاهی نیرومندی را به‌وجود می‌آورند. بدون ارائه‌ی تفسیری دقیق از خط سیر تاریخی و تأثیر «این سنت و قبیله‌ی عبرانی که نماینده‌ی آن است»، نمی‌توانیم تاریخ تمدن و همه‌نوع مقاومت و قیامی که در برابر آن صورت گرفته را درک و تحلیل نماییم (منظور از همه‌نوع مقاومت و قیام، تمامی جنبش‌های ایدئولوژیک، متولوژیک، فلسفی، دینی، سیاسی، [مبتنی بر برخورد] فیزیکی، اقتصادی، حقوقی، قبیله‌ای و ملی است).

می‌بینیم نیروهایی که کاسی نامیده شده و خاستگاهی هیتیتی و هوری دارند، در ۱۵۹۶ ق.م به نخستین دوره‌ی بابل پایان می‌دهند. موردی که در اینجا جالب‌تر و مهم‌تر است، هم‌پیمانی میان هیتیت و کاسی است که بر اساس هویت [مشترک‌شان] صورت گرفته است. این موضوع که تاریخ‌نگاران چندان به آن نپرداخته‌اند، از لحاظ آموختن تاریخ خلق‌های

---

[1] سموئیل نیز تلفظ می‌شود

[2] İşaya: ایشایا نیز تلفظ می‌گردد

منطقه دارای اهمیت است. به نظر من شکست‌دادن سنت فرهنگی، سیاسی و نظامی نیرومندی همچون بابل، آسان نیست بلکه نیازمند یک فرهنگ متقابل بسیار قوی نیز می‌باشد. همان‌طور که می‌بینیم مورد انجام‌شده توسط سنت ابراهیم، هجرت مستمر و به عبارت صحیح‌تر گریز است. تنها هنگامی که خلأیی را پیدا نماید، می‌تواند به نیروی متنفذ سیاسی تبدیل شود.

تحلیل و واکاوی سنت تشکیل‌شده در سلسله‌ی زاگرس- توروس اهمیتی کلیدی دارد؛ این سنت در دوران اوروک و اور عبارت از فدراسیون قبایل زاگرس بوده و آخرین نمونه‌اش در ۲۱۵۰ ق.م توسط شاه مشهور گوتی یعنی گودآ(جالب است، دقیقاً نامی مشابه بزرگ‌ترین خدای آریایی‌ها دارد. چنانچه پیداست به‌نوعی وارد مرحله‌ی ضدّ- تمدن شده‌اند) که سلسله‌ی آکاد را از میان برداشت، بازنمود یافته است. تاریخ از این سنت‌ها بسیار اندک سخن گفته و یا هیچ بحثی نکرده است؛ این امر به اندازه‌ای که توجه‌برانگیز است، حوزه‌ای مهم و عرصه‌ای پژوهشی است که بایستی بر روی آن تأمل نمود.

قوی‌ترین احتمال این است که هم در برابر مستعمرات فرهنگی العبید و هم در برابر استعمارگری سیاسی و تجاری اور و اوروک، فرهنگ زراعی بسیار ماندگارتری ایجاد نموده، شبکه‌ی قوی‌تری متشکل از روستاها را بنیاد نهاده و به آستانه‌ی شهرنشینی[1] رسیده‌اند، شاید هم قبلاً به صورت شهر[نشین] درآمده‌اند(تپه‌ی عبادتگاه بزرگ در گوبکلی‌تپه‌ی اورفا امکان وقوع چنین امری را یادآوری می‌کند. کسانی که این فرهنگ را در ۱۰۰۰۰ ق.م پدید آورده‌اند می‌توانسته‌اند فرهنگ شهری‌ای بسیار پیشرفته‌تر از اوروک و اور را ایجاد کنند. در معماری و اسطوره‌های آن، مسئله‌ی مذکور احساس می‌شود)، اجتماعات قبیله‌ای با استفاده‌ی همزمان از دامنه‌های کوهستانی و دشت در درون شبکه‌ای بسیار وسیع مقاومت ورزیده، در مقابل خطرات مشترک فدراسیون‌هایی را تشکیل داده و پس از آن اتحادیه‌های سیاسی پایاتری را بنیان نهاده‌اند.

در ۳۰۰۰ ق.م این اجتماعات که از طرف سومریان زیر عنوان یک نام کلی جمع گردیده و هوریان خوانده می‌شدند، در ۱۶۵۰ ق.م در منطقه‌ی شمالی‌تر تحت نام هیتیت‌ها با مرکزیت کانیش و خاتوشاش و میتانی‌ها با مرکزیت واژوکانی[2](خوش‌کانی، چشمه‌ی زیبا و گوارا، جیلان‌پنار امروزین[در ترکیه] و نقطه‌ی مقابل آن شهر سَرکانی[3] در سوریه) دو اتحادیه‌ی نیرومند سیاسی را بنیانگذاری نمودند. با استناد به مدارک بسیاری اثبات گردیده که میتانی‌ها

---

[1] Urbanization: شهری‌شدن؛ معادل Şehirleşme در ترکی

[2] Wajukanî

[3] Serêkanî

از کرکوک تا تل‌علال[1] و آمانوس وسعت یافته‌اند، همچنین در ۱۴۰۰ ق.م نیز مصریان و هیتیت‌ها توأمان سومین نیروی فرهنگی و سیاسی بزرگ را تشکیل داده‌اند. زبان و فرهنگ مشترکی با هیتیت‌ها داشته‌اند. هم‌پیوندی‌های خونی[یا نَسَبی] نیرومندی در بین‌شان وجود داشته و ازدواج‌هایی را در سطح سیاسی انجام داده‌اند. امپراطوری هیتی شوپی‌لولی‌اوما به پرنس میتانی ماتی‌زاوا می‌گوید: «دخترم را به تو دادم، بایستی مردانه و در کنار همدیگر بر منطقه فرمانروایی نماییم»؛ [اینچنین است که] در هیروگلیف‌های مصری، توانمندی و نیروی میتانی‌ها بازتاب می‌یابد. عروس‌های میتانی بسیاری در دربار[مصریان] به‌سر می‌برند. «نفرتی‌تی» مشهور یکی از اینهاست.

الهه- زن مشهور هیتیت‌ها یعنی «پودوهَپا»[2] خاستگاهی هوری دارد. بسان آخرین نماینده‌ای است که ردپای زن بر فرهنگ منطقه را بازمی‌نمایاند. گوتیان وکاسیان قدیمی با نام جدید میتانی‌ها، بازتاب شاخه‌های زیرین هوری‌ها هستند. کلمه‌ی «هوری» از نظر ریشه‌شناختی[3] در زبان سومری به معنای «اهالی کوهستان» می‌باشد و نامگذاری‌ای است که تا به امروز نیز گاه‌وبیگاه به‌کار می‌رود. و اما نکته‌ی مهم‌تر، تمامی علائم قوی حاکی از آنند که همگی شاهان و شاهزادگان[4] دولت که هیتیت نامیده می‌شوند، نام‌های هوری داشته و زنانی که با آنان ازدواج کرده‌اند نیز شاهدخت‌های[5] هوری بوده‌اند. تعبیر شخصی من این است: میتانی‌ها تشکلی از اتحادیه‌ی سیاسی و یا شبه‌کنفدراسیون می‌باشند که عمدتاً در هلال حاصلخیز یعنی در دامنه‌های قوس جنوبیِ سلسله‌جبال زاگرس- توروس تأسیس گردیده؛ یک شاخه از تجمعات هوری تا کوه‌های دریای سیاه در شمال و نیز در تمامی توروس شمالی، تحت نام هیتیت‌ها - که به‌منزله‌ی دومین شاخه‌ی سازمان‌یافته‌ی قوی‌تر و حتی به‌مثابه‌ی یک امپراطوری ابتدایی است- بازنمود می‌یابند. بنیان‌های فرهنگی، خویشاوندی، روابط دیپلماتیک و مهم‌تر از همه هم‌پیمانی میان هیتیت و کاسی، در مقام فاکتورهایی تصدیق‌کننده قابل ارائه‌اند.

به‌راحتی می‌توان گفت که این مقاومت فرهنگی و نهایتاً اتحاد سیاسیِ برقرارشده در شمال، به نخستین دوره‌ی بابل پایان داده است. بابل، در دوره‌ی دوم(۱۶۰۰ الی ۱۳۰۰ ق.م) یا تحت حاکمیت این اتحادیه‌ی سیاسی و یا از طریق نوعی سازش با آنها، توأمان اداره شده و

---

[1] Tel-Alal : تل الاعلا، تل‌العلی نیز تلفظ می‌شود

[2] Puduhepa

[3] Etymologic : اتیمولوژیک، صرفی؛ اتیمولوژی علم شناسایی ریشه‌ی کلمات است.

[4] Prince : پرنس، شاهزاده، شاهپور

[5] Princess : شاهدخت، شاهزاده خانم

عمدتاً به‌مثابه‌ی بزرگ‌ترین مرکز فرهنگی و تجاری آن دوران به حیاتش ادامه است. به‌نوعی همانند پاریس امروزین است.

فرهنگ بابل تأثیرات عمیقی بر هر سه کتاب مقدس بر جای نهاده؛ رد پاهای بسیاری را از خود بر جای گذاشته است. می‌توان آن را به‌عنوان انبار تجارت، بازار منطقه‌ای و شهر دانشگاهی نیز تعریف نمود. می‌توان به‌راحتی گفت که نقش مرکز بین‌المللی (به عبارت بهتر بین‌الاقوام و بین‌المذاهب) تمدن آن دوران را بازنمود می‌کند. تمامی بازی‌های سیاسی، تجاری و جاسوسی در بابل ایجاد شده‌اند. از ایفای نقش مرکز توطئه نیز اهمال نمی‌ورزد. تصویرشان در کتاب مقدس بسیار چشمگیر و دراماتیک[1] است. خلاصه اینکه با لیاقت تمام بسان یک مرکز تمدنی نقشش را بازی می‌کند. از این نظر شباهت بسیار به لندن امروزین دارد.

سومین دوره‌ی بابل (۶۱۰ الی ۳۳۰ ق.م) به‌واسطه‌ی اتحادی که با مادها برقرار نمودند (بسیار شبیه هم‌پیمانی کُرد- شیعه‌ی امروزین است) در ۶۱۲ ق.م با حذف و زدایش نینوا از روی نقشه آغاز می‌گردد و با فتح اسکندر در سال ۳۳۰ ق.م به پایان می‌رسد. با امپراطوری نبوکد نصر[2] شناخته می‌شود. آخرین امپراطوری بزرگ مزوپوتامیاست. مزوپوتامیا از این به بعد اندک‌اندک نقش مرکزی و اصلی خویش را از دست می‌دهد. پس از اینکه در دره‌ها، زیرشاخه‌ها و کوه و دشت‌های بین دجله- فرات که حدود ۱۵ هزار سال مرکز اصلی تاریخ بوده، فرهنگ انسانیت را سرشته و در تمامی قاره‌ها اشاعه داده است، امروزه به‌گونه‌ای بسیار خسته و وامانده اما امیدوار خویشتن را برای دوره‌ای نوین مهیا می‌سازد.

می‌توان عصر آشور را نیز به‌شکلی مشابه به سه دوره تقسیم نمود. آشور، ازجمله قوی‌ترین نیروهای سیاسی، نظامی و تجاری تاریخ باستان است. نقش حلقه‌ی میانی بین تمدن سومر و تمدن یونان- روم را بازی می‌کند. در [تاریخ] تمدن، به‌واسطه‌ی خونریزی، زورگویی و خلاقیت تجاری‌اش شناخته می‌شود. فروپاشی آن از طرف تمامی خلق‌های خاورمیانه (خود خلق آشوری نیز) بسان عید، خجسته‌اش می‌دارند و جشن گرفته می‌شود. در [شکل‌گیری] این جشن‌ها، نابودی مستبدانی همچون نمرود و فرعون نقشی تعیین‌کننده دارد.

اولین دوره (۲۰۰۰ تا ۱۶۰۰ ق.م) دوره‌ی ترقی آریستوکراسی تجاری است. نکته‌ی بسیار جالب اینکه، نیروی متنفذ تجاری و سیاسی با تمرکزیافتگی در یک شخص، به‌صورت انحصار بازنمود می‌یابد. می‌توان گفت که انحصار نیروی سیاسی و تجاری، برای اولین بار

---

[1] Dramatic: برجسته، داستان‌مانند؛ Çarpıcı در ترکی به معنای چشمگیر، برانگیزاننده و دراماتیک نیز هست.

[2] Nabokadnazar: نبوکاد نازار و بخت‌النصر نیز تلفظ می‌گردد.

توسط جماعات آشوری ایجاد شده است. به راحتی می‌توانیم دست‌نشان سازیم که بر میراث تاریخیِ وسیعی تکیه نموده، از اندوخته‌ی تجاری العبید- اوروک- اور- بابل استفاده کرده و مسیر آن‌ها را ادامه داده‌اند، از ۲۰۰۰ ق.م به بعد در تمامی مناطق تمدنی و در روستاهای نئولتیک مجاور و اجتماعات کوچ‌نشین آن‌ها تجارت نموده، در مراکزی معین مستعمرات تجاری برپا ساخته و برای اولین بار تحت عنوان کاپیتولاسیون‌های[1] مستقل فعالیت کرده‌اند، همچنین صاحب شبکه‌های بسیار وسیعی از کاروان[تجاری] بوده، تمدنی با بالاترین آگاهی تجاری بوده و برای تحت ضمانت درآوردن تمامی این روابط استراتژیک، بسیار بی‌رحمانه و بی‌امان نیرو صرف کرده‌اند. نینوا به‌نوعی همانند آمستردام هلند غرق در ثروت و سیم و زر بوده است. چنانکه دیگر مراکز مرغوب‌ترین پارچه‌ها و مشهورترین قصرها، در نینوا و شهرهای نزدیک آن گرد می‌آیند. همچون رقابت آمستردام با پاریس، رقیب نینوا(آشور) نیز بابل است. جهت تأثیرگذاری و تحت هژمونی قرار دادن همدیگر، تلاش بزرگی به خرج می‌دهند. به دلیل منافع متقابل هرگز از میزان درگیری‌های اقتصادی، تجاری، سیاسی و نظامی کاسته نمی‌شود. اگرچه به شکل دوره‌ای یکی بر دیگری برتری می‌یابد، اما قادر به برقراری برتری نهایی نمی‌شوند.

دومین دوره(۱۶۰۰ تا ۱۳۰۰ ق.م) تحت حاکمیتی می‌گذرد که به‌واسطه‌ی هم‌پیمانی میان میتانیان و بابلیان اعمال می‌گردد. نقش تجاری خویش را ادامه می‌دهند.

سومین دوره(۱۳۰۰ تا ۶۰۰ ق.م) دوره‌ای است که به‌واسطه‌ی تأسیس نیروهای اصلی نظامی و سیاسی خود در طی آن، به‌صورت سهمناک‌ترین نیرو درمی‌آیند. به‌غیر از[مناطق] اورارتویی‌ها جایی باقی نمی‌ماند که اشغال نکرده و بر آن‌ها خراج نبسته باشند؛ این امر حتی شامل مصر نیز می‌گردد. دوره‌ای را ایجاد می‌کنند که طی آن بیشترین رنج و ناگواری را به اقوام و قبایل می‌چشانند. می‌توان آن را خونین‌ترین سیمای تمدن نامید. با مدح و ستایش بسیار، چگونگی ساختن باروها و قلعه‌هایی از کلّه‌ی انسان‌ها را به‌عنوان معیار عظمت‌شان تعریف می‌نمایند. به‌جز آنانی که از میان اقوام و قبایل به بردگی وامی‌دارند، دیگران را قتل‌عام می‌کنند. حتی تمدنی همچون مصر نیز نمی‌تواند از اشغال(۶۷۰ ق.م) رهایی یابد. پادشاهی قدس با خاک یکسان می‌گردد. یک نیروی جهانی مشابه ایالات متحده‌ی امروزین

---

[1] Capitulation : پیمان اعطای اختیارات و حقوق ویژه به یک بیگانه در کشوری دیگر؛ به‌شکل «حق قضاوت کنسولی» نیز برگردانده می‌شود زیرا کاپیتولاسیون قراردادی است که طبق آن شهروندان یک دولت در محدوده‌ی دولت دیگری از نظر امور کیفری و حقوقی تابع قوانین کشور خود هستند و آن قانون‌ها را در کنسول آن دولت در محل اجرا می‌کند. دول اروپایی استعمارگر چنین قراردادهایی را با دول آسیایی و آفریقایی می‌بستند.

هستند. دچار پیشرفته‌ترین حالت اگوئیسم موجود در هر امپراطوری‌ای هستند. با فرهنگ سازش و زندگی صلح‌آمیز آشنا نیستند. نمی‌توان سهم آن‌ها را در خصوص ایجاد سنت امپراطوری، کوچک انگاشت.

این‌بار نیز کسانی که تباری هوری دارند، نقش تعیین‌کننده‌ای را در فروپاشی آن‌ها بازی می‌کنند. می‌دانیم که میتانی‌ها تا دورانی طولانی‌مدت اجازه ندادند که آشوری‌ها روزگار راحتی بگذرانند(۱۶۰۰ تا ۱۳۰۰ ق.م). سرنگون‌کردن میتانی‌ها، نتوانست مقاومت آنانی را که از تبار هوری‌اند، پایان بخشد. تجمعات عشیره‌ای که تحت عنوان نائیری(در زبان آشوری به معنای «خلق منسوب به آب» است) شناخته می‌شوند، از طریق اتحادیه‌های شبیه به کنفدراسیون عشیره‌ای در بوتان[1] امروزین، تا مدت‌زمانی طولانی مقاومت می‌نمایند(۱۲۰۰ تا ۹۰۰ ق.م). از این تاریخ به بعد واحدی سیاسی به‌نام اورارتویی‌ها وارد میدان می‌شوند. مقاومت‌شان در برابر آشور از ۸۷۰ ق.م تا زمان فروپاشی (۶۱۰ ق.م) ادامه می‌یابد. این مقاومت حدوداً سیصد ساله، به یک تشکل سیاسی بسیار نیرومند با مرکزیت وان امروزین متحول می‌گردد و ردپای خود را در تاریخ برجای می‌نهد. احتمالاً یک روساخت سیاسی مختلط مطرح است. در سرآغاز، تأثیر زبان آشوری حاکم است. تخمین زده می‌شود که زبان مختلطی را به‌کار برده‌اند که تأثیرات زبان هوری، ارمنی و قفقازی را در[ساختار] خود داشته است. این ساختار زبانی، موزاییک[اجتماعی][2] موجودی را هم که در مقاومت به‌سر می‌برد، بازتاب می‌دهد. پیداست این خلق‌ها که به‌گونه‌ای آمیخته‌باهم زندگی می‌کنند، در برابر خطر مشترک یکپارچه گردیده و از رهگذر یک تشکل توانمند سیاسی از موجودیت خویش حفاظت و صیانت نموده‌اند. در عین حال دوره‌ای است که اسکیت‌های قفقازی به‌صورتی مؤثر وارد میدان شده‌اند. وقتی به مهارت اورارتویی‌ها در زمینه‌ی آهنگری، ساخت اسلحه‌ها و ظروف برنزی بسیار، برتریشان در معماری و به‌ویژه قلعه‌سازی و شکست‌دادن پی‌درپی آشوریان در عرصه‌ی نظامی توجه می‌کنیم، اهمیتشان بهتر درک می‌گردد. اگرچه آشوریان را به‌طور کامل شکست ندادند و فرجام کار آنها را یکسره نساختند، اما در زمینه‌ی فرسودن و از پای انداختنشان، بزرگ‌ترین سهم ازآنِ دولت اورارتو است. چنان ردپایی از خود به‌جای نهاده‌اند که زدودن آن از گستره‌ی تاریخ تَمدن دشوار است.

شکست نهائی آشور، طی دیپلماسی درازمدت و پنهانی بابل و پس از مشغولیت و فعالیت طولانی کاهنان ماد که مُغ نامیده می‌شدند(در زبان کُردی به معنای آتشگاه است) به‌واسطه‌ی

---

[1] Botan: حوزه‌ای شامل مناطق بین جزیره تا حکاری در شمال کردستان

[2] مجازاً به معنای تنوع و رنگارنگی. اجتماعات دارای زبان‌ها و فرهنگ‌های متنوع؛ در اینجا منظور تنوع اتنیکی و قومی مقاومت‌گر است.

اتحاد کنفدراسیون ماد و دولت‌شهر بابل در ۶۱۲ ق.م به‌وقوع پیوسته است. دوره‌ی ماد و سومین بابل، در منطقه آغاز می‌شود.

مهم‌ترین استنتاجی که می‌توان از عملکرد تمدن آشور نمود، درهم‌تنیدگی انحصار تجاری و سیاسی و تمایل آن به جنگ‌هاست. [تمدن] آشور، مهم‌ترین مرحله‌ی انحصار سیاسی و تجاری در طول تاریخ تمدن است. می‌توان گفت قبل از امپراطوری پارس، انحصارگری‌های تجاری آشور اولین حلقه‌ی مرکزی بین تمدن مصر، چین و هند را ایجاد کرده است. جهانی تجاری خلق کرده‌اند؛ نوعی گلوبالیته یا جهانی‌بودن آن دوران مطرح بوده است. بار دیگر مشاهده می‌گردد که انحصار تجاری، اقتصاد نبوده؛ بلکه از طریق یک رژیم تروریستی که کمتر نظیری برای آن یافت می‌شود، از بیرون بر[ساختار]اقتصاد تحمیل گردیده و اندوخته‌ای را که خلق‌ها و قبایل با هزار و یک زحمت ایجاد و جمع‌آوری نموده‌اند، غصب کرده است. پُر واضح است که بدون وجود دولت، انحصار تجاری نمی‌تواند برقرار گردد. انحصارهای سیاسی پیشین، تماماً با شیوه‌ی برده‌داری زراعی مرتبط بوده و برای اولین بار است که تجارت اهمیتی همطراز با زراعت را کسب کرده است. اگر انحصار تجاری را به‌عنوان کاپیتالیسم تعریف نماییم، آنگاه انحصار سیاسی، در زمینه‌ی غصب محصول مازاد کشاورزی، به‌منزله‌ی یک نیروی استثماری فعال‌تر جای آن را خواهد گرفت. امپراطوری، فرمی مدیریتی است که تجارت آن را انگیخته و تشویق کرده و نه زراعت. مسئله‌ی امنیت راه‌ها، نیازی است که به تجارت حوزه‌ی دور مربوط است. تنها، امپراطوری قادر به برآوردن این نیاز است. شدت‌یابی میزان خشونت آن نیز با مقاومت جامعه در برابر تحمیل‌های اقتصادی نوین به‌گونه‌ای متداخل توسعه یافته و رشد نموده است؛ این امر چنان واضح است که بحث‌ناپذیر است.

آشکار است که زراعت، بازار، تجارت محدود، صنعتگری و اقشار ویژه‌ی مستقل و پرشمار نیز برای اقتصاد مفید خواهند بود. کار و زحمتی که انسان‌ها در این حوزه‌ها صرف کرده‌اند از نقطه‌نظر توسعه‌ی تولید، ارزش خویش را اثبات نموده. دشوار نیست تشخیص دهیم که نه انحصار سیاسی، نه نظامی و نه تجاری- اقتصادی، ضرورت و لزومی ندارند. آیا اگر آشور نمی‌بود، اقتصاد متوقف می‌گردید؟ برعکس، قابل درک است که محیطی صلح‌آمیز، امکان یک زندگی اقتصادی متفاوت و مثبت را فراهم خواهد آورد. دولت به‌مثابه‌ی مدیریت مغایر با دموکراسی، نه‌تنها نابایسته است بلکه نیرویی است که به‌واسطه‌ی بروکراسی‌ای که برقرار ساخته، جنگ‌هایی که منجر به آن‌ها گردیده و غصب‌هایی که صورت داده، اقتصاد و جامعه را تخریب می‌نماید. در اینجا اهمیت و لزوم شهر و طبقاتی‌شدن

را مورد بحث قرار نمی‌دهم، بلکه رابطه‌ی نیرویی زورمدار را با تمدن مورد مؤاخذه قرار می‌دهم؛ همان نیروی زورمداری که پوشش ایدئولوژیکی و خدایی بر تن نموده و اطرافش را با یک دیوار محکم نظامی- سیاسی محصور ساخته است. اگر تمدنی موجود باشد که از نقطه‌نظر شهرنشینی بُعد مثبتی داشته باشد نیز، لازم است تکرار کنم که چگونه آن را آلوده ساخته و توسط یک مانع عظیم واپس‌گرایانه و محافظه‌کار آن بُعد مثبت را سلب نموده است. کوردیناسیون[1] مدیریتی، مسئله‌ای متفاوت‌تر از انحصارهای زورگویانه و غاصبانه است.

تأکید می‌کنم که درهم‌تنیدگیِ انحصار سیاسی، تجاری و اقتصادی تنها به کاپیتالیسم اختصاص نداشته؛ بلکه همراه با شهرنشینی و[مرحله‌ی] خاندانی، از سرآغاز تمدن به بعد همان خصوصیات را ایجاد نموده و به‌صورت زنجیری ناگسسته، جوانب مثبت تمدن و قابلیت دموکراتیکش را سرکوب نموده، آن را به محاصره درآورده و موجودیتش را تا به امروز آورده است. شناختن حلقه‌های زنجیر را ادامه دهیم:

۵ـ تمدن‌های مصر، هند، چین، هیتیت و فینیقیه

بحث در مورد مشارکت مصر، هند و چین در رودخانه‌ی اصلی تمدن، کار گسترده‌ای را می‌طلبد. جای آن در این کتاب نیست. ولی درباره‌ی اینکه عمدتاً زراعی بوده و چرا اراده و نیروی گذار از مناطق خویش را نشان نداده‌اند، پرس‌وجویی خلاصه‌وار می‌تواند آموزنده باشد. معتقدم، پیشرفت بسیاری که در درونشان موجود است و پابرجایی دیربازشان را مدیون عدم توسل به «انحصار اقتصادی و به‌ویژه انحصارگریِ مبتنی بر تجارت راه‌های دور» هستند. هر سه تمدن یادشده، تقریباً هیچ‌نوع بازرگانی خارجی‌ای ندارند. آن‌گونه که پیداست در ساختار درونیِ زراعت و تجارت نیز شانس چندانی به انحصار نداده‌اند. انحصار سیاسی موجود به نسبت دور ماندن از انحصارگریِ اقتصادی، عمری طولانی پیدا می‌کند. نیروی سیاسی و نظامی به لحاظ پیشگیری از خطراتِ خارجی و کائوس داخلی، اعتراضات کمتری را در پی دارد؛ بنابراین بر عمرش افزوده می‌شود. در آخرین تحلیل، این‌ها نیز انحصارات رانت اقتصادی هستند. اما اینکه تا خرخره در انحصارات اقتصادی غرق نگشته‌اند نیز، موردیَ قابل درک است.

مصر، به تناسب تأثیرگذاری بر فرهنگ یونان- روم توانسته است در فرهنگ و تمدن اروپا مشارکت نماید. در چنان وضعیت فرهنگی‌ای قرار دارد که گویی برای آفریقا نبوده است. دست به تجارت نزده است. خویش را از خاورمیانه نیز مجرد ساخته است. شاید هم از اولین نمونه‌های سوسیالیسمِ ایجادشده به دست دولت باشد. هیچکدام از نمونه‌های مشابه، به اندازه‌ی

---

[1] Coordination : هماهنگ‌کننده؛ هماهنگ‌سازی

مصر مؤثر نیستند. مصر به‌تمامی و هند و چین نیز نسبتاً، از طریق خاورمیانه در تمدن قرون وسطی مشارکت نموده‌اند. اسلام در سرازیرسازی تمامی آن‌ها به حوضچه‌ی خویش و عرضه به اروپا نقشی اساسی ایفا نموده است.

اختصاص سرتیتر جداگانه‌ای به هیتیت‌ها لزومی ندارد. به‌عنوان متفقان هوری- میتانی، تمدن را در آناتولی توسعه داده‌اند. به‌واسطه‌ی تأثیراتش در سواحل اژه، حداقل به اندازه‌ی مصر و فینیقی‌ها در زمینه‌ی پیشرفت تمدنیِ نوینی در شبه‌جزیره‌ی یونان مشارکت نموده است. اشاعه‌ی[تمدن] مصر از مسیر سوریه را متوقف ساخته است. در ممانعت از اشاعه‌یابی[تمدن] آشور و پیش‌تر از آن بابل، مؤثر واقع شده است.

تجارت حوزه‌های دور که مصر انجام نداده و گستره‌ی آن را خالی باقی گذاشته، توسط قومی بانام فینیقی که در مدیترانه‌ی شرقی سکنی گزیده‌اند، تحقق یافته است. موفقیت برپایی اولین مستعمره‌های تجاری در همه جای مدیترانه، ازآنِ فینیقی‌هاست. همچنین این فینیقی‌ها هستند که برای اولین بار فرهنگ خاورمیانه و مصر را در اروپا اشاعه داده‌اند. الفبا و صنعت کشتی‌سازیشان از نظر تمدن تأثیرگذار است. آن‌ها الفبا را به یونانیان آموخته و اولین بنادر را برپا نموده‌اند. نقش‌شان در انتقال فرهنگ معنوی نیز مهم است. ردپایشان در تاریخ تمدن دست‌کم به اندازه‌ی اورارتوها تأثیرگذار است.

تأثیر پادشاهی اسرائیل، اکثراً در عرصه‌ی معنوی است. مهم‌تر اینکه سنت عبرانی، ادیان تک‌خدایی را به‌وجود آورده است. انگار انگیزه‌ای تاریخی جهت ایجاد دولت معنوی در مقابل دولت مادّی مصر و سومر داشته‌اند. نباید از پنجره یا چشم‌انداز محدود یهودی به سنت ابراهیمی نگریست. یهودیان اکثراً در شاخه‌ی پول مادّی این سنت ترقی کرده‌اند. در شاخه‌ی معنوی، پیامبران، نویسندگان، روشنفکران و انتلکتوئل‌ها جای دارند. مؤثر واقع‌شدنشان در هر دو شاخه، تأثیر عمیقی بر تاریخ تمدن جهانی بر جای نهاده است. جهت شناخت کامل تمدن، تحلیل و واکاوی همه‌بُعدی[تمدن] سومر، مصر و سنت عبرانی امری ناگزیر است. از این لحاظ، توضیح و توجیه[تمدن] اروپا تنها با توسل به قرون وسطی و ربط‌دهیِ نسبی به فرهنگ یونان- روم باستان، یک شیوه‌ی تعریف و بازگویی پا در هواست؛ شیوه‌ای بسیار ناقص و غلط است. بعدها سعی خواهم کرد این را مورد بحث قرار دهم که این نواقص منجر به چه نوع نتایج وخیمی می‌شوند.

۶- عصر ماد- پارس (۷۰۰ الی ۳۳۰ ق.م)

مادها نوعی تأثیر تمدنی دارند که سیمای آن هنوز کاملاً آشکار نشده است. مهم‌ترین خصوصیت‌شان که درباره‌ی آن‌ها آگاهیم این است که خاستگاه‌شان هوری‌هایی است که در

زاگرس می‌زیند، با فارس‌ها هم‌خویشند و شاخه‌ای را به‌شکل قبایل آریایی تشکیل می‌دهند. تحت فشار شدید آشوریان، هویتی مقاومتگر کسب نموده‌اند. کاهنانی با نام مُغ دارند که اساساً آموزگار و سازمان‌دهنده هستند. می‌توان گفت کاهنان به مدتی طولانی در مدیریت ایفای نقش نموده‌اند. قطعاً حدود ۷۰۰ ق.م اتحادیه‌ای کنفدرال تشکیل داده و در نزدیکی مرزهای ایران، عراق و ترکیه‌ی امروزی در منطقه‌ای به‌نام میدیا زندگی کرده‌اند. با اسکیت‌هایی که از قفقاز رو به پایین آمده‌اند، گاه دوست بوده و گاه درگیری‌هایی میانشان به وجود می‌آمده است. شکست‌دادن آشوریان در ۶۱۲ ق.م بر شهرتشان افزوده و مسیر پیش رویشان را باز نموده است. می‌دانیم که در ۵۸۵ ق.م فریگیایی‌ها را در سواحل قزل‌ایرماق شکست داده‌اند. در این بین، از میان مُغان، فرزانه‌ای توانا به‌نام زرتشت ظهور کرده است. دینی را پدید آورده که کفه‌ی اخلاقی آن سنگین است. نه به‌طور کامل دین است و نه به‌تمامی فلسفه می‌باشد. ضمن اینکه با سنت عبرانی تفاوت داشته، به‌صورت متقابل بر همدیگر تأثیر فراوان گذاشته‌اند. تأثیر آیین زرتشتی به‌ویژه در دوران اسارت بنی‌اسرائیل به‌دست نبوکد نصر امپراطور بابل در ۵۹۵ ق.م، شکل گرفته است. تمدن یونان، مادها را مهم‌تر و برتر از پارس‌ها می‌شمارد. خلقی است که در تاریخ هردوت، بیشتر از همگان از آنان سخن رانده می‌شود. در ۵۵۹ ق.م در نتیجه‌ی یک خیانت داخلی، هخامنشیان پارس بر رأس تشکل سیاسی ماد جای می‌گیرند. کوروش که بانی آن است، در دربار ماد بزرگ شده است. پارس‌ها و مادها بانیان مشترک امپراطوری‌اند. اگر امپراطوری مذکور تنها امپراطوری پارس خوانده شود، عنوان‌گذاری ناقصی خواهد بود.

امپراطوری ماد- پارس در یک مقطع زمانی حدوداً سیصد ساله، وسیع‌ترین اتحادیه‌ی سیاسی آن دوران را از مصر تا اعماق هندوستان(در ۵۱۵ ق.م فتح شده)، و از مرز چین تا شبه‌جزیره‌ی یونان ایجاد نموده است. به بیست و دو ایالت تقسیم شده که به‌نوعی نیمه‌دولتی را تشکیل داده‌اند. سهمی که در تمدن داشته‌اند عبارت است از: ایجاد دیوان‌سالاری، برقراری سیستم کارای راه و پست، همچنین تشکیل بزرگ‌ترین ارتش باشکوه آن دوران از میان نیروهایشان. به سنت اخلاقی اهمیت داده‌اند.

تمدن یونان، بسیاری از عناصر فرهنگی‌اش را از مادها و پارس‌ها اقتباس کرده است. متمایزسازی و انفکاک شرق- غرب در این دوران برجسته شده است. بین آنها تأثیرگذاری متقابل شدیدی وجود دارد. یونانیان بسیاری در دربارهای پارس وظیفه‌دار بوده و هزاران تن از آنان سرباز مزدبگیر بوده‌اند. اندوختن ثروتی هنگفت و حکمرانیِ دویست ساله بر ناحیه‌ی اژه، در برابر پارس‌ها نوعی جریان مخالف را در سطح شیفتگی و طمع توسعه داده است. هم دفع

فشار وارده از سوی پارس‌ها و هم تصاحب ثروتشان به حالت هدفی ملی درآمده بود. ظهور اسکندر به‌منزله‌ی هرکولی[1] تازه، امری تصادفی نیست. از این اقلیم سهمی برده و در نزد ارسطو آموزش ویژه دیده بود. حتی فلسفه‌ی یونان نیز حاوی اثراتی است از دست‌به‌گریبانی با مسائل مربوط به مقابله با فشار[پارس‌ها]. تأثیرپذیری متولوژیک بسیار افزون‌تر است. نوعی فرهنگ مقاومت ایجاد شده است. یونانیان، تجربه‌ی مادها در برابر آشور را، در برابر پارس‌ها اجرا نمودند. نیروی اساسی نهفته در مسئله‌ی تکه‌پاره‌شدن امپراطوری پارس همانند قصری کارتونی توسط اسکندر ـ که اهل مقدونیه بوده ولی فرزند فرهنگ یونان است ـ سنتزی است از فرهنگ صدساله‌ی مقاومت، به‌ویژه روشنگری فلسفی و روح آزاد قبیله‌ی مقدونی.

۷ـ فرهنگ و تمدن یونان ـ روم

اشتباهاً فرهنگ و تمدن یونان ـ روم را سرآغاز فرهنگ غرب قلمداد کرده و به تفسیرپردازی در مورد آن پرداخته‌اند. چنین فرهنگ و تمدنی در اروپا ظهور نکرده تا آن را فرهنگ و تمدن غرب بنامیم. مواردی که روی دادند و ازجمله قرون وسطای مسیحیت، عبارتند از: انتقال بامعنای همراه با تأخیرِ فرهنگ‌ها و تمدن‌هایی با ریشه‌ی خاورمیانه‌ای (مزوپوتامیا و مصر) به اروپا که تا سده‌ی ۱۵ ب.م صورت گرفت. چیزی که سعی بر توضیحش داریم این است: فرهنگی که به‌صورت حلقه‌هایی زنجیروار از «مدت‌زمان طولانی» ۱۵ هزار ساله و «یک مکان معین» سرچشمه گرفته، چگونه به‌شکل رودخانه‌ی مادر به اروپا جریان یافته است.

اگرچه حلقه‌ی یونان ـ روم در جغرافیای اروپا تشکیل شده اما همه‌چیزش را از میراثی کسب نموده که به آن وابسته است. به‌عنوان فرهنگ مادّی و معنوی، هیچ‌یک از خلاقیت‌ها و «ناپیوستگی‌های» سده‌ی شانزدهم در این دوران ایجاد نشده‌اند. ظهور فلسفی که می‌توانیم آن را در حکم یک خلاقیت و تازگی تلقی نماییم، بدون فرهنگی که از بابل، مصر، هیتیت، اورارتو، ماد و پارس‌ها گرفته شده، ممکن نمی‌باشد و به تصور درنمی‌آید. حتی افلاطون نیز اعتراف می‌کند که چگونه از ۶۰۰ ق.م حکمای یونان و به‌ویژه سولون، فیثاغورس، طالس سال‌ها در مراکز فرزانگیِ شرق و خاصه بابل به گردش پرداخته و دیدگاه‌های فلسفی خویش را طرح‌ریزی نموده‌اند. اسطوره‌های یونان و روم نیز جز برخی نام‌گذاری‌ها، از حیث جانمایه‌ی خویش چهارمین و پنجمین نسخه‌ی اسطوره‌های سومر و تا حدودی مصر است (سومر + بابل + [مجموعه‌ی]هوری ـ هیتیت ـ میتانی + یونان + روم). نئولتیک نیز از حیث فرهنگ مادّی از ۴۰۰۰ ق.م به همه‌ی حوزه‌های حیات اروپا رسیده است. فرهنگ سومر و

---

[1] Hercule: رب‌النوع قدرت در اسطوره‌های یونانی که او را به شکل پهلوانی عظیم‌الجثه مجسم می‌کردند.

مصر بین ۲۰۰۰ الی ۱۰۰۰ ق.م به آنجا رسیده است. سنتزی که در شبه‌جزیره‌ی یونان در اواخر ۲۰۰۰ ق.م آغاز شده، در ۱۶۰۰ الی ۱۲۰۰ ق.م پس از اولین آزمون، از سال‌های ۱۰۰۰ ق.م شروع به ثمردهی در عصر باستان نموده است. هومر و هسیودوس[1] اولین کسانی بوده‌اند که این موضوع را بر زبان آورده‌اند. عمل سرشتنی که در ۱۰۰۰ ق.م توسط اتروسک‌ها و در شبه‌جزیره‌ی ایتالیا آغاز گشت، در ۷۰۰ ق.م به‌شکل پادشاهی و در ۵۰۰ ق.م به‌شکل جمهوری نتیجه داده است.

دوره‌ی هزارساله‌ی بین ۵۰۰ ق.م تا ۵۰۰ ب.م خودْویژگی‌ها[یا اورژینالیته‌ها]یِ مهمی را عرضه می‌دارد. حلقه‌ای از شهرها تشکیل گردیده که شایستگی آن را دارند تا پس از اوروک، دومین[حلقه‌ی شهری] نامیده شوند. شهرنشینی‌های یونان- روم بدون شک مرحله‌ای است که ارزش زیبایی‌شناسانه‌ی آن بسیار می‌باشد. اگرچه طبقاتی‌شدن و اَشکال مدیریتی‌شان، بلوغی در همان سطح نیافته‌اند نیز، به‌واسطه‌ی ویژگی‌هایی بسیار، هزاران سال قبل به‌وجود آمده‌اند: عناصر فرهنگ مادّی و معنوی آن‌ها نظیر تجارت، بازار، پول، الفبا، علم، فلسفه(حکمت)، اخلاق و اسطوره هزاران سال قبل تشکیل شده بودند. می‌توان گفت که تمامی این‌ها را از یک نسخه‌ی بسیار مهمِ درجه‌ی دوم گذار داده‌اند. اما[انگاره‌ی متکی بر] اشتقاق‌یافتن از دو شبه‌جزیره، به‌گونه‌ای که انگار بدون میراث همچون قارچ از زمین سربرآورده باشند، معنایی دربر ندارد. تاریخ غرب مسئله‌ی ریشه‌های دیرباز را بسیار ناقص و اشتباه درک نموده است. در دوران پست‌مدرنیته، تفاسیر صحیح‌تری صورت گرفته‌اند.

مورد مختص به فرهنگ یونان- روم این است که رژیم‌های دولتی نظیر پادشاهی، جمهوری، دموکراسی و امپراطوری را پی‌درپی و به‌صورت مختلط به خود دیده[و به عبارت بهتر زیسته] است. در ابتدا دموکراسی و شاهنشاهی مختلط بوده، در آخرین مراحلش جمهوری و امپراطوری مختلط گشته و امپراطوری به‌مثابه‌ی آخرین شیوه‌ی شاکله‌بندیِ ماقبل فروپاشی اهمیت یافته است. به‌نوعی، آخرین و دامنه‌دارترین فرهنگ و تمدن نظام برده‌داری را تشکیل داده است. این ویژگی‌اش دارای اهمیت است. یا فرومی‌پاشد و یا متحول خواهد گشت. همچنان است که امپراطوری روم فروپاشیده و آن‌گونه متحول گردیده است. طی تمدن یونان- روم، پس از گذراندن بالغ‌ترین دوره‌ی یک مرحله‌ی درازمدت تاریخی، وارد بحران عمیقی شده است. کشاورزی در مناطق غیرشهری و تولید مبتنی بر صنعت‌گری در شهر، راه بر محصول مازاد فوق‌العاده‌ای می‌گشاید. وفور محصول مازاد، شالوده‌ی

---

[1] Hesiod : شاعر و فیلسوف یونانی(حدود سده‌ی ۸ ق.م) هسیودوس به اصالت تاریخ باور داشت. از منظر وی نوع انسان در جریان تحول از عصر زرین به بعد، به حکم سرنوشت هم از حیث مادّی و جسمانی و هم از حیث اخلاقی و معنوی بایستی ره انحطاط بپیماید.

سازماندهی‌ای از نوع دولتی است. محصول مازاد، اساساً با کار و فعالیتی در پیوند است که برای سیرکردن شکم صورت می‌گیرد و قابلیت پیدا می‌کند. عرضه‌ی کار، و استفاده از آن به شیوه‌ی برده‌دارانه، شیوه‌ی سرآمد است. بر این مبنا، انحصار دولتی که از سه‌گانه‌ی ایدئولوژیک، سیاسی و نظامی پدید آمده، تأسیس می‌گردد. این نظام که به‌گونه‌ای متداخل با شهرنشینی ایجاد می‌گردد، همراه با صنعت به تقسیم کار پرداخته و زنجیره‌ی کالایی‌شدن- بازار- پول را تشکیل می‌دهد. انحصار تجاری در این حلقه پای به میدان می‌نهد و امکان تصاحب بخشی از محصول اضافی را فراهم می‌سازد. به‌لحاظ ماهوی دو نوع انحصار ایجاد می‌گردد که در درون دولت و یا بین دولت‌ها بر سر تصاحب محصول مازاد بخش زراعت و صنعت‌گری، به رقابت و رفته‌رفته درگیری می‌پردازند. اگرچه تفاوت قطعی و برجسته‌ای میان آن‌ها وجود نداشته باشد نیز، اصطلاح «دو انحصار» از حیث درک و گره‌گشایی بسیاری از روابط و درگیری‌های سیاسی و نظامی، نقشی کلیدی ایفا می‌نماید.

این نیروها - به‌شکلی ساده اعم از: جناح‌های انحصارگر زراعی و تجاری- هسته‌ی دستگاه‌های ایدئولوژیک، سیاسی و نظامی تمرکزیافته در پیرامون شهر را تشکیل می‌دهند؛ سیستم(فُرم) جامعه‌ی متشکل از تمامیت فرهنگیِ مادّی و معنوی این‌ها را می‌توان تحت عنوان تمدن تعریف نمود. چون شکل مسلط کار و زحمتی که استثمار می‌شود به شیوه‌ی برده‌دارانه‌ای مورد نظارت قرار می‌گیرد، اطلاق عنوان «تمدن برده‌داری» بر این سیستم‌ها می‌تواند حاوی معنا باشد. می‌توان تشخیص داد که در سرتاسر تاریخ تمدن، رقابت و درگیری از دو کانال صورت گرفته است: [اولاً] در درون خود تمدن، عموماً بین انحصارها و خصوصاً میان انحصارهای زراعی و تجاری؛ دوم بین نظام‌های تمدن و تمامی نیروهای اجتماعی(اعم از طبقه، قبیله، عشیره، خلق و پیشه‌ور) که با نظام تمدن در تضادند. سرشت جنگ‌ها از این دو کانال تغذیه شده و به همین دلیل است که در راستای کسب پیروزی، فرهنگ مادّی و معنوی در محیط رقابت و درگیری سنگین، به‌طور مستمر پیشبرد داده‌شده‌اند. در تاریخ، فرماسیون‌های آغاز می‌شوند که آنها را واکنش‌های[1] زنجیره‌ای می‌نامیم.

این واکنش زنجیروار که[ماجرای] آن را تا دوران یونان- روم به‌طور خلاصه بیان نمودیم، مرحله‌ای بحرانی است. روبه‌زوال‌نهادن و تضعیف زراعت و تجارت در برخی مناطق به دلایل گوناگون، همیشه بحران‌ها را مطرح نموده است. دلایل اساسی بحران عبارتند از: اقلیم؛ تولید افراطی؛ درگیری‌های درونی و بیرونی؛ کوچ‌های داخلی و خارجی؛ شیوه‌های تولید پُربازده؛ سیستم پیشرفته‌تر تحلیلی(فلسفه) و سازماندهی در موضوعات نظامی، سیاسی و ایدئولوژیک.

---

[1] Reaction

برخی از اقشار موجود در جناح‌های انحصارگر که نمی‌خواهند نابود شوند و در پی ازدیاد سهم خویش‌اند، از درگیری‌ها و جنگ‌ها در نقش ابزار تولیدی استفاده می‌کنند. این به سبب انحصاری است که در حوزه‌ی اقتصاد برقرار نموده‌اند. به‌ویژه دولت و تمدن‌هایی که هرچه بیشتر بر بنیان تجاری متکی‌اند، به سبب وفور بحران‌های تجاری، منجر به برپایی جنگ‌های بیشتری می‌شوند. دولت‌ها و تمدن‌هایی که در آنان انحصارگران زراعیِ برخوردار از اقلیم مساعد و شرایط آبیاری منظم حاکمیت دارند، پایدارتر و صلح‌آمیز بوده‌اند؛ این امر به دلیل عدم وقوع پی‌درپی بحران‌هاست. وقتی از چشم‌انداز این رهنمود[1] بدان می‌نگریم، بهتر قابل فهم می‌شود که چرا به‌غیر از برخی قیام‌های شهری، منطقه‌ای و خیزش بردگان، جنگ‌های کمتری در مصر، هندوستان و چین روی داده‌اند. این نیز موردی قابل درک است که اشاعه‌گری و جنگجویی مستمری که در عموم تمدن‌های مزوپوتامیایی وجود دارد، از وابستگی افراطی آن‌ها به تجارت نشأت می‌گیرد. تمدن‌های العبید، اوروک، اور، بابل، آشور و پارس مستمراً در حال مستعمره‌سازی، اشاعه و فضای جنگ به‌سر برده‌اند؛ این امر با نقش اجتناب‌ناپذیر تجارت در دوران تولید، ارتباطی تنگاتنگ دارد.

اینکه تمدن «یونان- روم» هم در دوران آتن و هم به سردستگی روم همیشه از زمین و دریا در حال جنگ و لشکرکشی بوده، عمدتاً با اهمیت تجارت موجود در جهان مدیترانه -که بی‌آن به‌سر نمی‌شود- مرتبط است. از دورانی که تمدن تشکیل شده بدین‌سو، مزوپوتامیا مهد زراعت و تجارت گردیده است. عمدتاً به همان دلایل، از ۶۰۰ ق.م به بعد پارس‌ها از شرق و یونانیان- رومیان از غرب، هم در مناطق اساسی تولیدی و تجاری خویش و هم به سبب وابستگی‌شان به تجارت و زراعت مزوپوتامیا در مناطق مزوپوتامیا، اقدام به برپایی «جنگ‌های هزار ساله» گردیده است.

بدون وجود تجارت مزوپوتامیا و تجارت[مدیترانه]، تمدن به‌وجود نمی‌آمد. یا هر دو به‌طور یکجا یا تنها یکی از آنها سرنگون می‌شد، و یا اینکه با همدیگر توازن ایجاد می‌کردند. از میان‌شان برندگان و بازندگانی پدید می‌آمد. دوران‌هایی که در توازن باقی می‌ماندند و هر دو طرف نیز قادر به پیروزی نمی‌شدند، بیشتر به درازا می‌کشیدند. همچنین اگر در این‌باره مثالی بیاوریم بایستی بگوییم که، العبید و اوروک هم با یکدیگر درگیر بوده و هم توازن داشته‌اند. قبلاً نیز هر دو با جامعه‌ی موجود در مزوپوتامیای علیا، در درگیری و تعادل به‌سر برده‌اند. بین خاندان‌های اور و آکاد درگیری‌های وحشتناکی روی داده‌اند. توازن نیز وجود داشته است. اما دوران‌هایی نیز به‌وجود آمده‌اند که اور و آکاد از صحنه‌ی تاریخ زدوده

---

[1] Perspictive: پرسپکتیو؛ رهنمود

شده‌اند. آکادی‌ها و گوتی‌ها نیز دوران‌هایی توأم با درگیری، نابودسازی یکدیگر و توازن داشته‌اند. بابل و آشور نیز توازن برقرار کرده و درگیری هم داشته‌اند. عموماً بین هوری‌ها(هیتیت، میتانی، کاسی، ماد و اورارتو نیز) با بابل و آشوریان جنگ‌هایی مخوف و توازن‌هایی در مقاطع متعدد به‌وجود آمده‌اند. دوران‌های جنگ و توازن بین مصر و هیتیت، موجودیت خویش را حفظ نموده‌اند. عاقبت، جنگ‌های «هزار ساله»(۵۵۰ ق.م تا ۶۵۰ ب.م) بین «پارس- ساسانی» و «یونان- روم» روی داده است. صلح و درگیری‌های میان جناح‌های درون تمدن و بین تمدن‌ها با همدیگر، بدین‌گونه است!

اما یکی از دیگر مقولات همیشگی اساسی که پایان‌ناپذیر است، مقاومت و قیام خلق‌ها، قبایل، بردگان و شهرها(صنعتگران) است که به اجبار در پی وابسته‌ساختنشان به تمدن یعنی بردگی و غصب تجاری بوده‌اند. «تمدن»، نظام شکنجه‌گر، استثمارگر و برده‌داری است که در بنیان آن نه‌تنها ارزش افزونه‌ی کاپیتالیسم(سرمایه) بلکه محصول مازاد(سرمایه) پنج الی شش‌هزار ساله نهفته است.

۸ـ اسلام و مسیحیت

بی‌گمان، اسلام و مسیحیت هر کدام یک تمدن‌اند. تفاوت‌ها و تشابهات میان آن‌ها جالب توجه و مهم می‌باشند. به‌رغم اینکه در تاریخ تمدن، موارد بسیاری درباره‌ی موقعیت و تأثیراتشان گفته و نوشته شده است، تفاسیری که کیفیت علمی آن‌ها پیشرفته باشد، اندک‌شمارند. فرماسیون شخصیت متأثر از آن‌ها، در این امر سهم بارزی دارد. ایجاد پارادایمی خارج از چارچوب مسیحیت و اسلام، می‌تواند وظیفه‌ای باشد که در آینده بایستی انجام داده شود. تفاسیر لائیک و پوزیتیو، خود دینی مشابه سفت‌وسخت‌ترین بت‌پرستی‌اند و از چنان مضمون و اندرونه‌ای محرومند که قادر به تحلیل و گذار از عموم ادیان و خاصه یهودیت، مسیحیت و اسلام باشند.

رفرماسیون و روشنگری، بازنمود تطبیق‌دهی و سازگارسازی مسیحیت با کاپیتالیسم‌اند. می‌دانیم که رنسانس با مسیحیت وارد درگیری نشد. مخالفت روشنگری با دین و مسیحیت، به اندازه‌ای که از قابلیت «گذار» محروم است، از دستیابی به انتقاد و تفسیری منسجم نیز به‌دور است.

اسلام نیز نه‌تنها از طرف منسوبان خویش مورد انتقاد قرار نگرفته، بلکه طی درگیری‌های مذهبی زودهنگام، حالت قاطعیت به‌خود گرفته است. به اندازه‌ی مسیحیت نیز مورد تفسیرپردازی فلسفی قرار نگرفته است. هیچ‌نوع رنسانس، رفرماسیون و روشنگری‌ای در آن

صورت نگرفته است. جریان‌های «نو اسلام‌گرا» که هر کدام نوعی واکنش و اخلالگری‌اند، در شرایط کاپیتالیستی، معنایی فراتر از نگرش ملی‌گرایی و قدرت فاشیستی ندارند.

می‌توانیم اسلام و مسیحیت را به «دومین دوره‌ی تاریخ تمدن» تعبیر نماییم. بحرانی که امپراطوری روم در سده‌ی ٤ و ٥ ب.م وارد آن شد، عموماً بحران تمدن بود. فروپاشی عمومی تمدن تقریباً چهار هزار ساله‌ی برده‌داری، در این سده‌ها شتاب گرفته است. تاریخ‌نگاران این دو سده را «قرون تاریکی» می‌نامند. انسانیتی که زیر سلطه‌ی جامعه‌ی متمدن می‌زید، به رهایشی ژرف و ابزارهای ساختارینِ ذهنی و مادّی جهت این رهایش احساس نیاز می‌نماید. در هر سو کاوش و جستجوی اهداف و ابزار مطرح است. روحیه‌ای رخ می‌نمایاند که در حال بیداری از کابوس و خوابی بختک‌زده است. هرآینه[1] آفتاب، طلوع خواهد کرد اما آشکاره نیست که این روز آفتابی چگونه روزی خواهد بود. باورداشت‌های کهن و سمبل‌های بت‌گونه‌ی آن، دیگر در بازار به پشیزی نمی‌ارزند. حتی امپراطوران روم نیز به معبد ژوپیتر سر نمی‌زنند. ظهور مسیحیت، مانویت و اسلام در سازگاری با روح این زمانه‌ای که غور ذهنی و جستجوی ایمان و اعتقاد به‌گونه‌ای عمیق در آن احساس می‌شود، امری قابل درک است.

سؤال بسیار مهم‌تر این است که هرچند هم مسیحیت و هم اسلام قطعاً جنبش‌هایی سیاسی بودند، چرا به اصرار خود را به‌مثابه‌ی جنبش‌هایی «الهی» و «تئولوژیک» یعنی دینی، عرضه داشتند؟ جستجوی پاسخ این پرسش مهم، در محیطی که از آن بحث نمودیم و به همان میزان در اَشکال جستجوهای رهایی‌طلبانه و روشنفکرانه‌ی آن دوران می‌تواند آموزنده باشد. اندیشه، بحث، برنامه و نگرش‌های سازمانی ناگزیرند بر اساس نمونه‌هایی پیشبرد یابند که قبلاً شاکله‌بندی شده‌اند.

مهم‌ترین سنت در این زمینه، سنت پیامبریِ ابراهیمی است. برای اولین بار پیامبران مژده‌ی نجات و رهایی را خواهند داد. بدون «پیامبر بودن» و یا «به کسوت پیغمبر درآمدن»، کسی از پی مبارز[2] و یا روشنفکری که خویشتن را نجات‌بخش اعلام کند، نمی‌رود. به سبب وجود عُرف و سنتی بسیار ریشه‌ای، گزینه‌ی دیگری نمی‌تواند چندان شانسی داشته باشد. چنان که مانویت خواست تا سنت دیگری را بیازماید؛ اما هرچند مضمون و محتوایش روشنگرانه‌تر بود، به سبب سنت‌های قدیمی نتوانست کاملاً موفقیت‌آمیز باشد. اینکه هنوز هم جنبش‌های خاورمیانه‌ای خویش را در کسوت دینی عرضه می‌دارند، با همین سنت تاریخی در ارتباط است.

---

[1] لابد، ناگزیر، واضح و آشکار

[2] Militant: میلیتان

بنابراین در حین تفسیرپردازی‌های مربوط به اسلام و مسیحیت بایستی به‌خوبی دانست که هر دو جنبش‌هایی کاملاً سیاسی هستند که به کسوت دینی درآمده‌اند. بدون شک بخش ایدئولوژیکی آن نیز وجود دارد. همچنان‌که در این ارزیابی خلاصه‌وارمان آوردیم، بخش عمده‌ی سنت دینیِ ابراهیمی که ریشه‌هایش به اعصار اولیه و به‌ویژه تا پندارهای اسطوره‌ای-دینی تنظیم‌شده از طرف پرستشگاه‌های کاهنی سومر و مصر بازمی‌گردد، تئولوژیک[یا یزدان‌شناسانه] است. با اصطلاح خدا و مراسم عبادی آن در ارتباط است. سخت کوشیده‌اند تا تفسیری متمایزتر از خدایان و مناسک آیینی(عبادت‌های) مصر و سومر ایجاد نمایند. «تفسیرهایی» که به پیامبران بسیار نامی نسبت داده شده‌اند، هماره پیشبرد یافته‌اند. موسی، ساموئل، داوود، سلیمان، حزقیل، اشعیا و بسیاری دیگر از این دسته‌اند. اما می‌دانیم که این شخصیت‌ها جهت رهایی از رژیم‌های دسپوتیک آن مرحله، نقش[1] «نجات‌بخش بزرگ» را داشته‌اند.

دلیل مفقود شدن ردپای مانویت، نبود یک سنت نیرومند اینچنینی در پیش و پس از آن است. اما سنت ابراهیمی به‌رغم ۱۵۰۰ ساله بودنش، تا دوران عیسی مسیح موفقیت محدودی کسب نموده است. قادر نشده هیچ یک از تمدن‌های مصری و مزوپوتامیایی را شکست دهد. پادشاهی بسیار کوچک قدس که تشکیل داده نیز، نتوانسته به درازا بکشد و چندان مؤثر واقع نگردیده است. موفقیت بسیار مهمش این بوده که توانسته برای انسان‌های مظلوم و جویندگان رهایی بانگ امیدبخشی باشد. برای تمامی ستمدیدگان، بینوایان و ایده‌آل‌جویانی پوینده که از دست نمرودها و فرعون‌ها(تمامی فرمانروایان مستبد) رنج کشیده‌اند، به وجدان و مرکز جاذبه‌ای مبدل شده است.

اگر مسئله‌ی حضرت عیسی مسیح را در این چارچوب قرار دهیم، بهتر می‌توانیم مقوله‌ی مذکور را درک نماییم. امپراطوری روم مدتهاست که پادشاهی قدس را فتح کرده است. وقتی مزدوران(کاهن) با فرمانروایان رومی همراه می‌شوند، محیط برای[ظهور] پیامبری جدید مساعد می‌گردد. همچنین از بطن جوامع خاورمیانه‌ای که برده‌داری روم آن‌ها را فروپاشانده، توده‌های «برده‌های بیکار» و پرولترها فوران می‌کنند. طریقت‌ها و پیامبران بسیاری سر برآورده‌اند. احتمالاً عیسی مسیح یکی از همین‌هاست که مصلوب گردیده. درواقع بسیاری از آن‌ها محکوم به مرگی اینچنینی شدند. مسیح(نجات‌بخش) تنها نامی سمبلیک[2] است. نام مشترک و عنوان سمبلیک جنبش عمومیِ محرومان است. می‌توان آن را به‌عنوان یک جنبش

---

[1] Mission: مأموریت خاص. در طول متن در هر دو معنا به‌کار رفته است.

[2] Symbolic: نمادین

سوسیالیستی ابتدایی ارزیابی نمود. به‌طور حتم، در ابتدا جنبش مسکینان و برده‌های فراری است. آخرین اقدام کسی که عیسی نامیده می‌شود، پیشروی به‌سوی فتح قدس است. در پی سلطنت جدیدی است: پادشاه مستمندان. به‌نوعی همانند اسپارتاکوس رومی است، اما اسپارتاکوسی بدون جنگ. نهضت، بعد از دوازده حواری و به‌ویژه اولین طرح‌واره‌ی انجیل (مطالب[۱] ایدئولوژیکی) و تشکیل گروه‌ها، توده‌ای می‌شود.

سنت پاول و برخی حواریون بسیار فعال بودند. امپراطوری روم و ساسانی را مورد کندوکاو قرار می‌دهند. یونانیان به‌منزله‌ی دو سه گروه اساسی خلقی در آناتولی مرکزی و غربی، آشوریان از شرق و از منطقه‌ی ساسانیان، همچنین ارمنی‌ها از آناتولی شمال شرقی به‌صورت توده‌ای در آن مشارکت می‌نمایند. روشنفکران یهودی و در رأس آن سنت پاول بسیار فعال‌اند. بنیان‌های اجتماعیِ امپراطوری‌های روم و ساسانی را به لرزه درمی‌افکنند. به حالت یک جنبش سیاسی کامل درمی‌آیند. جدا شدن بیزانس (کنستانتینوپولیس، قسطنطنیه) که به‌مثابه‌ی روم شرقی است، بلافاصله مسیحیت را به‌صورت دین رسمی درمی‌آورد. تناقض در همین‌جاست. آموزه‌ای که بر اساس تضاد با روم ظهور می‌کند، به دین رسمی و ایدئولوژی بخش بزرگ روم مبدل می‌گردد. این وضعیت هم تجزیه را تسریع می‌نماید و هم با متحول‌نمودن امپراطوری بر عمرش می‌افزاید.

تاریخ روم غربی و شرقی را می‌دانیم. پیداست که این مرحله، راه را بر مباحث و انشعابات بزرگ بین مدیریت‌های پیشتاز مسیحی می‌گشاید. مذاهب بسیاری پدید می‌آیند. مباحث، تئولوژیک (مونوفیزیت[۲]، دئوفیزیت[۳]) می‌باشند اما در ماهیت خویش کاملاً سیاسی‌اند. برخی مجدداً خفا اختیار می‌کنند و بخش مهمی از آن‌ها نیز نیرومندترین شرکای سیاسی و اقتصادی هر دو روم می‌گردند. از «نقاب ایدئولوژی»، سیاست و اقتصاد می‌تراود. مسیحیت از حالت یک دین خارج می‌گردد و به‌صورت یک تمدن درمی‌آید. برای اولین بار طی تاریخ اروپا، گذار کامل به تمدن ـآن‌هم در کسوت دین ـ نتیجه‌ی این عمل تئولوژیک و سیاسی مسیحیت است که به‌طور خلاصه آن را بیان نمودیم.

مسیحیت با انتقال‌یابی به اروپای شمال شرقی و شمالی در سده‌ی ۱۰ ب.م، حقیقتاً اولین مأموریت تاریخی خویش را با موفقیت به اتمام رسانده است. بعدها وارد یک پیشروی

---

[۱] Material : ماتریال؛ مادّه، مطالب، اسناد، مصالح

[۲] Monophysite : باور به وحدت سرشت؛ باور به یکی‌بودن سرشت خدایی (لاهوتی) و انسانی (ناسوتی) در عیسی مسیح.

[۳] Diophysite : باور به متفاوت بودن سرشت؛ اعتقاد نسطوریان این است که عیسی انسان از مادر زاده شده. به نظر آنها بعدها خصلت ربّانی به عیسی منتقل شده است و ربّانیت و انسانیت دو سرشت متفاوت‌اند.

حمله‌آسای جهانی گردیده، به‌خصوص ضمن مرحله‌ای که «کاپیتالیستی‌شدن» نامیده می‌شود. خلق‌های یونانی، ارمنی و آشوری ـ یعنی مسیحیتی که در آناتولی و مزوپوتامیاست ـ نیز ابتدا بر اساس تمدن بیزانس و بعدها پیرامون کلیساهای مستقل وارد مرحله‌ای از «متمدن‌شدن» گردیده‌اند که البته جنبه‌ی معنوی آن برجسته‌تر بوده است. اینکه «خلق‌هایی مسیحی» هستند، به‌شکلی بسیار استراتژیک بر سرنوشت‌شان تأثیر گذاشته است. به‌ویژه چون به صورت هدف و آماجی برای اسلام درآمدند، منجر به نتایج بسیار تراژیکی گردید.

داستان ظهور تمدن اسلام نیز بر پایه‌ی سنتی مشابه آغاز می‌گردد. مکه اساساً نقطه‌ی تقاطع راه‌های اصلی تجارت بین دریای احمر ـ خلیج، یمن و حبشه ـ شام است. قبیله‌ی عرب قریش، مدیریت هیرارشیک و اَشرافی خویش را برقرار ساخته است. قبیله‌ای تماماً تاجر و بت‌پرست بوده‌اند. سرمایه‌ی تجاری معینی ایجاد گشته است. در کنار دین یهودی، زرتشتی و مسیحی، اعتقادات بسیاری در اطراف جولان می‌دهند. در جایی که اسماعیل پسر ابراهیم به‌همراه مادرش هاجر بدانجا کوچ نموده‌اند (آنانی که از قبیله‌ی اصلی عبری جدا شده‌اند) پیرامون چاه زمزم یک خانه احداث می‌شود. این اولین معبد است. اما بعدها بت‌هایی را در آن قرار می‌دهند. در دوران حضرت محمد سه بت مهم وجود دارند: لات، مَنات و عُزی[1]. این روایت در کتب گوناگونی آمده است: حضرت محمد از یک خانواده‌ی مستمند قبیله‌ی قریش چشم به جهان می‌گشاید.

در کشورهایی که خویش را اسلامی می‌نامند، از تحقیق جامعه‌شناسی به‌طور عام در باب اسلام و خاصه در مورد زندگی حضرت محمد اجتناب می‌ورزند. انگار چیزهایی وجود دارد که از آن بیم دارند. بدون بررسی جامعه‌شناسانه در مورد دین ـ به‌مثابه‌ی شکلی از اندیشه و حیات اجتماعی ـ روشنگری حقیقی به‌وجود نمی‌آید. اگر این کار انجام نشود، آنگاه خاورمیانه قادر نخواهد بود خود را از حالت «میز آزمایشگاه»ی برای ایالات متحده‌ی آمریکا و متفقانش، رهایی بخشد. همچنین بهترین راه درک و شناخت حضرت محمد، از تحقیقات جامعه‌شناسانه می‌گذرد. جامعه به‌واسطه‌ی [درپی گرفتن] این موضع دچار خسران نمی‌شود. چون اروپا چنین موضعی اتخاذ کرد، به روشنگری رسید. تا زمانی که خاورمیانه روشنگری خاص خویش را تحقق نبخشد، قادر به انقلاب اندیشه نخواهد بود. تحلیل و بررسی حضرت محمد، می‌تواند ازجمله اولین گام‌های انقلاب اندیشه محسوب گردد. دوران حیات او، شخصیت و کردارش با این امر همخوانی و سازگاری دارد. از قبلیه‌ی عبدالمناف ـ هاشمی است و پدرش عبدالله نام دارد؛ همراه با کاروان‌های زنی تاجر به‌نام خدیجه در قبال [دریافت]

---

[1] Uzza

سهم، به شام مسافرت می‌کند. از راهبان سُریانی تأثیر می‌پذیرد. یهودیان نقشی مهم در تجارت بازی می‌کنند. تضادها از همان ابتدا وجود دارند.

ازدواج با خدیجه، وضعیت نوینی را پدید می‌آورد. در محافل پیرامون بازهم کلام «آخرین پیامبر» به‌گوش می‌رسد. باز هم طالبان آن بسیارند. حتی زنی که طالب آن باشد نیز سر برمی‌آورد. به گمانم حضرت محمد نکته‌های بسیاری از خدیجه می‌آموزد. زیرا زنی تاجر و ثروتمند بودن، مستلزم برخورداری از کمالات است. به احتمال بسیار اولین کسی است که سخن «پیامبری» را در گوش محمد نجوا کرده است. اتحاد میان هر دو، به‌طور قطع تکاپویی است برای برقراری قدرتی به حالت هسته‌ای. اَشرافیت قریش به سبب سنت‌های مرتجعانه‌اش (بت‌ها) قادر نیست به شکل دولت درآید. یهودیان و مسیحیان فاقد تأثیرند و پذیرفته نمی‌شوند. همچنین تضاد و چالش مادّی نیز وجود دارد. حکایت هاجر- اسماعیل، یک داستان عربی است؛ حکایتی الهام‌بخش است. [حضرت محمد،] باورداشت‌ها و طریقت‌های موجود در پیرامونش را می‌شناسد. متوجه می‌گردد که هیچ‌کدام نمی‌تواند هدف خویش را تحقق بخشد؛ یعنی هیچ‌کدام نمی‌تواند اتحاد سیاسی‌ای در چارچوب عربستان برقرار نماید. با تشویق خدیجه، کاندیدای این نقش می‌شود. شاخه‌ی عربی ابراهیم - به‌مثابه‌ی سنت ایدئولوژیکی- در نزدیکی‌اش قرار دارد؛ آموختن مابقی‌اش از راهبان مستعد سُریانی، دشوار نیست.

اولین وحی مربوط به پیغمبر بودنش، در سال ۶۱۰ ب.م نازل می‌شود. این دوران، دوران گرم‌ترین درگیری‌های میان بیزانس- ساسانی است. این وضعیت برای شبه‌جزیره‌ی عربستان، شانس محسوب می‌گردد. دو مانع پیش رویش، مستعمرات قریشی و یهودی هستند. پیامبری، از ابتدا تاکنون، به معنای رهبریِ سیاسی نیز می‌باشد. هرآینه، به نوعی دیگر هم ممکن نیست. تمامی پیام‌هایش، مخصوصِ دولت‌مردان است. ظهور امپراطوری‌ای است که به‌تازگی از خاورمیانه سر برمی‌آورد. به‌واسطه‌ی اینکه ایدئولوژی یهودی به‌شکلی بسیار نوسازی‌شده و روزآمدگشته، به رهبری اعراب بر روی تمامی خلق‌ها گشوده می‌شود، از محدودیت‌هایش گذار صورت می‌گیرد. شیوه‌ی تازه‌ی حیات، از راه عبادات سمبلیزه می‌گردد و با استراتژی و تاکتیکی قوی در همه‌ی اکناف جهان اشاعه می‌یابد. می‌توان اسلام را به‌عنوان اولین جنبش دامن‌گستر انترناسیونالیستی نیز ارزیابی نمود. خلاصه اینکه به‌واسطه‌ی ایدئولوژی، برنامه‌ی سیاسی، رهبری[یَت]، استراتژی و تاکتیک‌هایش، به‌منزله‌ی یک جنبش سیاسی تمدنیِ نمونه، با زدن مُهر خویش بر تاریخ دست به پیشروی می‌زند.

معنای نام «اسلام»، صلح است و این مسئله‌ی جالبی است. احتمالاً چون یک مرحله‌ی توأم با درگیری بسیار را پیش‌بینی می‌نماید، به صلح اولویت می‌دهد. باید سه هدف بنیادین را در پیش بگیرد: امپراطوری بیزانس و ساسانی و نیز اَشرافیت قریش. حمله‌ور شدن به اولین هدف در مکه، منجر به تبعید می‌شود (هجرت در ۶۲۲ ب.م). در مدینه، اولین پیمان‌نامه یا قرارداد اجتماعی را آماده می‌نماید. قرارداد جدید، جز تعداد اندکی از اَشراف عشیره و قبیله، به نفع اکثریت غالب قبایل است. بهشت موعود، ملک بیزانس و ساسانی است، و جهنم نیز شیوه‌ی حیات قدیمی می‌باشد. خود زندگی بیابانی، اکثراً جهنم را تداعی می‌نماید. بعد از دفع اولین حمله‌ی قریش (بدر، اُحُد، خندق) نتیجه معلوم می‌گردد. هر لحظه ممکن است اولین جمهوری (دموکراسی) عربی ظهور کند. مباحث و جلسات (مسجد، جماعت را تداعی می‌نماید) متمرکزی در جریانند. برعکس چیزی که تصور می‌شود اولین مساجد، محل عبادت نیستند، بلکه جایگاه جلسات و مباحث‌اند.

اما اَشرافیت و مهترشان معاویه که مدتی کوتاه قدرت را از دست داده‌اند، با مانورهای جدید (مهارت بسیارشان در این زمینه، امری طبیعی است) بعد از وفات حضرت محمد (۶۳۲ ب.م) مجدداً گام‌به‌گام به قدرت دست‌یازیدند. با کشته‌شدن حضرت علی که انسانی معتقد و پایبند به اصول بود، راه برقراری سلطنت (پادشاهی) معاویه و سلاله‌اش گشوده گردید. سُلاله‌ی پیامبر با کشته‌شدن غمگنانه‌ی حضرت حسین در کربلا، از نظر سیاسی اهمیتش را از دست داد. اما یک جناح تازه از تجار عرب نه‌تنها در شبه‌جزیره بلکه در تمامی ملک بیزانس و ساسانی، طلب و داعیه‌ی حق می‌نمود. جنبش بزرگ فتح، پی‌درپی پیروزی کسب می‌کرد. یهودیان و مسیحیان ساکن در شبه‌جزیره اولین شکست‌خوردگان [این فتوحات] گشتند. در ۶۵۰ ب.م تمامی منطقه‌ی حکمرانی ساسانی، بخش بزرگی از بیزانس و شمال آفریقا فتح گردیدند و به دروازه‌های کنستانتینوپولیس رسیدند.

می‌توان این شیوه‌ی سریع فتح را به فتوحات برق‌آسایی که اسکندر با توسل به یکی‌ساختن روحیه‌ی قبایل مقدونیه و فلسفه‌ی یونان انجام داد و نیز نتایج فرهنگیِ مادّی-معنوی آن، تشبیه نماییم. با ایجاد سنتزی از شجاعت قبایل عربستان -که متکی بر میراثی ریشه‌دار است- و روح اعتقاد دینیِ تازه، توسط یک نیروی قوی فتح، اسکندروار موفق به پیروزی در جنگ‌ها می‌گردند. یکی از مهم‌ترین شاخه‌های دومین مرحله‌ی تمدن را تشکیل می‌دهند. موفق به انجام آخرین حمله‌ی بزرگ فرهنگی- تمدنیِ شرق می‌شوند.

نکته‌ی جالب در داستان اسلام این است که [گسترش اسلام] همچون مسیحیت سیصد سال طول نکشیده، بلکه اعلان و اشاعه‌یابی‌اش با قدرت متداخل بوده است؛ یعنی به‌مثابه‌ی قدرت

ظهور نموده است. ستمدیدگان، محرومان و زحمتکشان واقعی به سرعت از قدرت دور گردانده شدند و با روح عاصی، تازه و گرسنه‌ی قبیله‌ها، به ساختن تمدنی در پیرامون سراهای بهشت‌مانند، مساجد و دولتی مقتدر گذار نمودند. توأمان هم از زاویه‌ی دینی و هم از حیث معنای سیاسی، تحلیل علمی- جامعه‌شناختیِ دگرسانی از یک کلان تجاری کوچک شهری به یک امپراطوری در طی مدت‌زمانی بسیارِ کوتاه(٦٤٠ الی ٦٥٠ ب.م)، فوق‌العاده آموزنده خواهد بود.

به نظر شخصی من خلأ طولانی‌مدت قدرت در عربستان، کائوس اجتماعی(درگیری قبایل)، داشتن خصوصیات اولین مرحله‌ی امپراطوری‌های بیزانس و ساسانی، همچنین ویژگی‌های شخصیتی حضرت محمد می‌تواند این داستان پُر شتاب قدرت را شفاف سازد. هم تمامی مناطق تمدن سنتیِ خاورمیانه را فتح نمودند، هم تا نواحی میانی هندوستان، آسیای میانه و مناطق داخلی قفقاز، منتهی‌الیه آسیای جنوب شرقی(اندونزی، مالزی)، و تا آن‌سوی مهم‌ترین شبه‌جزیره‌های جنوب غرب و جنوب شرق اروپا یعنی ایبریک و بالکان پیش رفتند.

بدین‌گونه، هرچند یک جنبش بزرگ سیاسی و نظامی بودند، کلمه‌ی دینی‌ای همچون اسلام نمی‌تواند چندان توضیح‌دهنده باشد. نقش ساتر و پوشاننده‌ی واقعیت را بازی می‌کند. اسلام، نامی سمبلیک است. اصطلاحات الله و پیامبر، مدت‌ها بود که از طرف عبرانی‌ها ایجاد شده بودند. فکر کنم این انتقاد یهودیان مدینه که گفته‌اند «دین‌مان را از ما ربوده و علیه ما به‌کار می‌برد»، حضرت محمد را بسیار خشمگین نموده است. از منظرگاه جامعه‌شناسی می‌توان ریشه‌ی متعالی‌نمودن شاه و دستیارانش را تا اسطوره‌های سومر و مصر به گذشته‌ها برد. اما مضمونی که حضرت محمد برای اصطلاح الله قائل گردیده، بسیار متفاوت‌تر شده است. به‌نوعی می‌توان گفت، الله چیزی است همانند انرژی کیهان. مفهومی پیشرفته است. اما حکمای اسلامی در رابطه با این موضوع، هیچ تفسیر جامعه‌شناسانه‌ای ارائه نکرده‌اند. شروط ایمان، نوعی اصول تئوریک‌اند. عبادت‌ها به‌منظور زنده و مطرح نگه‌داشتنِ پایبندی، از طریق پراکتیک‌اند. بخش بزرگی جهت برآوردن نیازهای اخلاقی و حقوقی آن دوراَنند. در رابطه با بارآوری و بازدهیِ تجارت و زراعت، تنظیماتی حقوقی(فقه) ایجاد شده است. در شیوه‌ی حیات ایدئولوژیکیِ بازمانده از اولین دوره‌ی برده‌داری، مداخله‌ای شدید صورت گرفته است. کفر[یا کافر]، «دیگری»است که باید نابود گردد. کثرت‌گراییِ[1] ایدئولوژیک، تنها برای سنت ابراهیمی به‌صورت یک حق به رسمیت شناخته می‌شود.

---

[1] Pluralism : پلورالیسم؛ چندگانه گرایی؛ اصالت کثرت.

اسلام، در مقایسه با مسیحیت، برای لائیسیسم مناسب‌تر است؛ از نقطه‌نظر عینی این گونه است. اما نبرد ریشه‌ای [یا رادیکال] در برابر شیوه‌ی زندگی قدیمی، نتایج بسیار نامطلوبی را نیز به همراه آورده. به بهانه‌ی اعتقادات، فرهنگ تاریخی خلق‌ها (همراه با مسیحیت) را یا نابود کرده و یا آسیمیله ساخته‌اند. به‌عنوان نمونه، آیین زرتشتی و مانویت. آشکار است زندگی نوینی که با خود آورده، راه بر اَشرافیت فئودال گشوده است. به‌جای خدا_ شاه، دوگانگی «سایه‌ی خدا_ سلطان»[1] آورده شده. نتیجتاً به‌وجود آمدن سلاطین مستبد، به‌صورت امری ناگزیر درآمده است. اسلام به‌مثابه‌ی دین، قابلیت پیشگیری از دسپوتیسم را ندارد. این عدم قابلیت در خصوص مسیحیت حتی بیشتر هم صدق می‌کند. به اندازه‌ی باز و مساعد بودن آن برای مونارشی، رهبانیت آن شریک قدرتی پیشرفته‌تر گشته است. هر دو دین در زمینه‌ی نگه‌داشتن اقشار خارج از تمدن_ به‌مثابه‌ی دولت_ در سطح سرف و بنده، که در مقایسه با بردگی کلاسیک راحت‌تر و سبک‌تر شده است (اما از برخی جوانب منفی‌تر از مورد قدیمی)، اهتمام به خرج داده‌اند. هر دو دین نیز به‌طور کامل در ضدّیت با بردگی قرار ندارند. ویژگی نیرومندترِ حفاظت از قدرتِ هم هیرارشیک و هم دولتی را دارایند. ماهیت هر دو دین نیز چنان است که پیشرفت قومی را تشویق می‌نمایند.

از حیث زمان و مکان، هر دو دین (یهودیت نیز) علی‌رغم اینکه به‌عنوان دومین مرحله به رودخانه‌ی اصلی تمدن پیوسته‌اند، نه توانسته‌اند برای مسائل بین جناح‌ها [یا احزاب] انحصارگرای حاکم راه‌حلی بیابند و نه قادر گشته‌اند مسائل آزادی و عدالت مربوط به نیروهای جامعه‌ی دموکراتیک را _که تمدن آن‌ها را مطرود ساخته_ چاره‌یابی نمایند. برعکس، همین «دومین مرحله» مسائل جنگ، آزادی و عدالت را به‌وضعیت وخیم‌تری دچار گردانیده است.

الف_ کانون‌های قدرت انحصارگرای جدیدی [بر موارد قدیمی] افزوده شده؛ اما در عوض این، بازدهیِ صنعت‌گری و زراعت، پیشرفتی کیفی به‌خود ندیده است. شمار طرف‌هایی که بر سرِ محصول مازاد می‌جنگند، بیشتر شده است. حتی امیرنشین‌ها (پرنس‌ها) نیز به اندازه‌ی سلاطین (مونارک‌ها)، به‌صورت عناصری انحصارگر درآمده‌اند. خاندان‌ها افزایش یافته‌اند. شمار آنانی که سهم می‌خواهند، در مقایسه با مرحله‌ی قبلی بسیار افزایش یافته است. به‌نوعی همانند طبقه‌ی متوسط، هرگاه به اندازه‌ی کافی سهم نگرفته‌اند، پی‌درپی جنگ‌هایی را برپا ساخته‌اند. جنگ‌های فئودالی در اروپا و روسیه به‌شکلی بسیار شدید صورت گرفته‌اند.

---

[1] ظل‌الله_ سلطان

مونارک‌ها[1] به‌واسطه‌ی اقدام به افزایش[حجم] بروکراسی، بر معضلات مربوط به درآمد افزوده‌اند.

ب- آنهایی که با هدف رهایی، آزادی و عدالت به هر دو دین گرویده‌اند، هنگامی که به امیدها و انتظاراتشان واصل نگشته‌اند، به شکل مذاهب متفاوت، دست به مقاومتی مستمر زده‌اند.

ج- به‌جای پیشرفت در فرهنگ معنوی، فرهنگ قدیمی نابود گردیده ولی نتوانسته‌اند شکل جدید آن را به‌وجود بیاورند ـ دوره‌ای که «تاریکی قرون وسطایی» خوانده می‌شود ـ ؛ در عوض این، به‌واسطه‌ی مباحث بی‌پایان تئولوژیک و مذهبی، انسان‌ها به‌شکل اشباحی درآمده‌اند که به لحاظ ذهنی از جهان و تاریخ(تاریخ به سطح روایت‌های دینی فروکاسته شده) گسسته و اراده‌شان تقریباً نابود گشته است. انسان‌هایی که اسیر تصورات مبتنی بر بهشت و جهنم شده‌اند، اعتنایی به جهان نشان نداده و آن‌ها را دچار حالتی گردانده‌اند که ارزشی برای حیات قائل نیستند. جناح‌های انحصارگرا، از ساختن قلعه‌ها و دربارهای جنّت‌آسا برای خویش احتراز نورزیده‌اند. فرهنگ شهر و فلسفه عقب‌مانده‌تر از گذشته باقی مانده است.

د- وخیم‌تر اینکه با شعار خدای واحد در آسمان و سلطان واحد بر روی زمین، چنانکه گویی به «فتح جهان» می‌پردازند، جنگ‌هایشان برای اشاعه‌ی قدرت در سرتاسر دنیا، از اعصار اولیه نیز فراتر رفته است. جنگ تحت نام خدا، از جنگ خود خدایان، ویرانگرتر شده است. اشاعه‌دهی و مستعمره‌سازی‌هایی توسعه یافته که چندین برابر دامنه‌دارتر از اولین مراحل است. جنگ‌های تحت نام امت، در مقایسه با قرون اولیه، نظام‌مندی و استمرار بیشتری کسب نموده است. درگیری‌های مذهبی حالتی لاینحل و گذارناپذیر به‌خود گرفته‌اند.

د- وضعیت اروپا به هنگام ظهور کاپیتالیسم

نه مسیحیت و نه اسلام برای بحران نهایی عصر برده‌داری که همراه با مرحله‌ی فروپاشی امپراطوری روم عمیق‌تر شد، قابلیت مبدل‌شدن به راه‌حلی را نداشته‌اند. «نظم فئودالی» و یا نظامی که «تمدن قرون وسطی» نامیده می‌شود را ایجاد کردند، اما نتوانسته‌اند با نسخه‌های متافیزیکی که چندان تفاوتی با نسخه‌های کاهنان سومر و مصر نداشته و درک آن‌ها دشوار است، چه از لحاظ برنامه‌ی سیاسی و چه عمل، از درانداختن جامعه به وضعیتی که «انحطاط قرون وسطایی» نامیده می‌شود، فراتر روند. بسیاری از ارزش‌های فرهنگی که در قرون اولیه وجود داشتند، از بین رفته‌اند. بحران روم، از سوی وارثانش عمیق‌تر گردیده است. در حوزه‌ی

---

[1] Monarch: شخصی که به‌صورت یک پادشاه یا ملکه تنها در کشوری سلطنت می کند و تمامی اتوریته و اختیارات آن را در دست دارد.

تمدن، جوامع به نمادهایی متحول شده‌اند که به‌صورت «طوایف بهشتی و جهنمی» انتظار نوبت خویش را کشیده و به همین منظور با گام‌های رژه‌آسا وارد صفوف جنگی گردیده‌اند و این گونه تقریباً به خارج از حیات جاندار موجود در سیاره رانده شده‌اند.

مطابق این تصویر، که آن را به‌صورت مُفاد اصلی تئوریکی ارائه نمودیم، در وضعیت محسوس و ملموس چه‌چیزهایی را می‌بینیم؟

الف- یونانیان، ارمنیان و آشوریان به‌منزله‌ی اولین اقوامی که مسیحیت را پذیرفته‌اند، به‌واسطه‌ی فتوحات اسلامی، بخش بزرگی از حوزه‌های تاریخی- فرهنگی خویش را از دست داده‌اند. این خلق‌ها که از یک حیث خواسته‌اند هویت یونانی را در برابر روم، و هویت ارمنی و آشوری- سریانی را هم در برابر بیزانس و هم ساسانی تقویت و ماندگار نمایند، در برابر موج فتوحات اسلامی، بخش بزرگی از اندوخته‌هایشان را از کف داده، به تراژیک‌ترین وضعیت دچار گشته و حوزه‌های هزاران ساله‌ی فرهنگ مادّی و معنویشان را از دست داده‌اند. تُرک‌ها و اعراب اقوامی هستند که بیشترین بهره را بُرده، و بسط و گسترش بسیاری یافته‌اند. کُردها و فارس‌ها تنها توانسته‌اند موجودیت خویش را حفظ نمایند. در مقابل این، روس‌ها به لطف مسیحیت قومی بوده‌اند که بیشترین فایده را برده‌اند. در مقابل روس‌ها، طرف‌هایی که دچار خسران گشته‌اند تُرک‌ها، تاتارها، مغول‌ها و حتی چینی‌ها هستند.

ب ـ قبایل اروپایی از طریق مسیحیت، در میزان سودها و دستاوردهایشان توازنی برقرار ساخته‌اند. به سبب باورداشت‌های مشترک، در هویت‌های قومی پیشرفت‌های نسبی به‌وجود آمده، همچنین آریستوکراسی راهبان و فئودال‌هایی که از پی آنها آمده‌اند، در زمینه‌ی از دست دادن بخش مهمی از سرزنده‌گی و پویایی فرهنگی قدیمی مؤثر واقع گشته‌اند. جوانب برتر نئولتیک به انقیاد درآمده و مورد همگون‌سازی واقع گردیده‌اند. اما این واقعیتی تاریخی است که اولین عناصر ملی، در این دوره به‌صورت ماندگار به‌وجود آمده‌اند.

ج- بومیان آفریقا، آمریکا و استرالیا قادر به حفاظت از فرهنگ اصلی خویش نشده و در برابر مسیحیت و تا حدودی اسلام، دیر زمانی هویت خویش را از دست داده‌اند. فرهنگ هند، در جبهه‌ی شکست‌خورده جای گرفته است. چین در برابر این ادیان، جسارت اشاعه و پراکنش خود را نشان نداده است.

هنگامی که تمدن قرون وسطی ـ و به تعبیر من دومین مرحله‌ی تمدن- به‌جای حل بحران، راه بر نتایج [بحرانی] ژرفایافته‌تری گشود، وضعیت اروپا کیفیتی استراتژیک کسب نمود. اگر تمدن اروپا در جنگ شکست می‌خورد، شکستی کامل می‌بود؛ و اگر پیروز می‌گردید، برتری استراتژیک آن قطعی می‌گشت. بدون شک جنگ تمدن‌ها، جنگ بین دو نیروی استراتژیک

قرون وسطی یعنی جنگ مسیحیت و اسلام در اروپا و بر سر اروپا بود. وضعیت بسیار بغرنج‌تر از چیزی است که تصور می‌شود.

هنگام رسیدن به سده‌ی پانزدهم، مسیحیت اشاعه‌اش را در تمامی اروپا به اتمام رسانیده و دوره‌ی فئودالی و پادشاهی مقدس در حال جریان است. امپراطوری روم-ژرمن داعیه‌ی تداوم میراث روم را دارد. اما رقبایی وجود دارند که در برابر این امر معترض‌اند. پادشاهی فرانسه در رأس این‌ها می‌آید. خاندان اتریشیِ هابسبورگ در مقام نیروی تازه‌ای ترقی کرده و ایده‌ی مشابهی دارد. حکومت تزاریِ روس مدت‌ها بود که خویش را روم سوم(بعد از سقوط استانبول) اعلان کرده بود. پادشاهی لهستان به‌منزله‌ی تازه‌ترین فرهنگی که مسیحی شده، چنان جلودار است که نمی‌خواهد قداست را از کف دهد و به دست کسی بسپارد. انگلستان و فرانسه در جنگی صدساله به‌سر می‌برند. مسیحیان اسپانیا و بالکان در وضعیت تدافعی قرار دارند. شهرهای ایتالیا از سویی در حال کاپیتالیستی‌شدن و از طرف دیگر مشغول رهبری رنسانس هستند. انتظار نمی‌رود که شهری همچون روم ترقی کند و با برقراری اتحاد خویش، الگویی را برای اروپا نیز تشکیل دهد. تا خرخره در رقابت تجاری فرورفته‌اند. کشمکش بین آنها شدید است. تنها سهم‌شان در پیشرفت، پیشاهنگی‌شان در زمینه‌ی شهرنشینی در اروپا طی دو سده‌ی اخیر، توسعه‌ی کاپیتالیسم تجاری در اروپا و تدارک فرصت و امکانی استراتژیک است. به احتمال بسیار، این امکان و فرصت استراتژیک می‌رفت تا مهم‌ترین اقبال اروپا شود. سده‌ی شانزدهم این امر را تصدیق نمود. جنگ‌های صلیبی منجر به نتیجه‌ی مورد انتظار نشده بود. معلوم نبود چه بر سر اروپا خواهد آمد.

در این میان، هنوز هم عرب‌های مسلمان، اقدام به تهدیدی استراتژیک در مقابل ایبریک-اسپانیا را ادامه می‌دهند. یکبار وارد فرانسه گشتند و به سختی بیرون رانده شدند. اگر اروپای مسیحی آن جبهه را از دست می‌داد، به‌نوعی مستعمره می‌گشت و[در نهایت امر] نابود می‌شد. امپراطوران عثمانی از طریق بالکان به سرعت برق تا اتریش- مجارستان پیش رفته و به دروازه‌ی لهستان رسیده بودند. اگر متوقف نمی‌گشتند، امکان داشت همانند روم به موجودیت سیاسی و فرهنگی اروپا پایان بخشیده شود. هم ترک‌های عثمانی و هم اعراب اسپانیولی-اندلسی می‌دانستند که اگر پیروزی نهایی را در برابر اروپا کسب نکنند، قطعاً وارد مرحله‌ی شکست‌های متوالی خواهند شد. هرلحظه ممکن بود دولت «آلتن اُردو»[1] که اخلاف مغول‌ها بودند از طریق شمال دریای سیاه به اروپا حمله‌ور گردند.

---

[1] Altınordu: به‌معنای ارتش طلایی.

اروپا چند ویژگی دیگر نیز دارد که از اعماقش برمی‌آیند. سنت دموکراسی قبایل‌شان هنوز تازه است. خلق‌ها چندان به‌گونه‌ای ژرف در درون نظام تمدن برده‌داری نزیسته‌اند. ادراکشان از مسیحیت، به‌غایت سطحی است. ذهن‌شان به معنای تمام کلمه، فتح نشده است. به‌ویژه خط شمالی آن چنین است. رابطه‌شان با حیات طبیعی، نیرومند است. سریع‌ترین و تازه‌ترین مرحله‌ی شهرنشینی در حال جریان است. چون شهرها چندان با پادشاهی و امپراطوری‌ها آشنا نیستند، وزنه‌ی جوانب دموکراتیک‌شان سنگین‌تر است. همه‌ی آن‌ها دارای مدیریت‌هایی نیمه‌دموکراتیک بوده و کنفدراسیون‌هایی در بین این مدیریت‌ها ایجاد شده است. حاکمیت‌های دیگر و حاکمیت‌هایی که خارج از اراده‌شان باشند را به آسانی نمی‌پذیرند. تمامی نظام‌های پادشاهی و فئودالی تأسیس‌شده، تازه هستند. قابلیت و تجربه‌ی بازنمایی یا نمایندگی اروپا، در نزد آن‌ها اندک است. طی جنگ‌های صلیبی، اکثرشان ذرّه‌ذرّه متلاشی شدند.

تمدن اسلام، در مقابل این امر، باتجربه است. دنیای تمدن کهن، پشتیبان اوست. از مسائل قدرت بهتر آگاه است. اعتمادبه‌نفس‌شان در سطح بالایی‌ست. چون «آخرین دین و پیامبر» را بازنمود می‌کنند، دگماتیک‌ترند. نه‌تنها در اولین جنگ‌های صلیبی دچار شکست نشده‌اند بلکه راه‌های تجارت هنوز تحت نظارت و کنترل آن‌هاست. هنوز هم در زمینه‌ی تجارت، برترند.

وقتی با توجه به این واقعیت‌ها به وضعیت بنگریم، به‌راحتی دیده خواهد شد که بحران تمدن اروپا با ژرفای تمام وجود دارد. خطر اسلام و بنابراین ترک‌ها و اعراب هر روز بیشتر از پیش رو به ازدیاد می‌نهد. قسطنطنیه[یا کنستانتینوپولیس] از دست رفته و سلطان محمد فاتح لشکرش را تا جنوب ایتالیا یعنی اوترانتو[1] رسانده است. اسلام، فی‌النفسه به‌مثابه‌ی یک دین، و به‌همراه اقوامی که با خود می‌آوَرَد، برای اروپا کاملاً یک کابوس است. مسیحیت شکل تمدنی نیست که قادر به رویارویی با این بختک[2] باشد. هرآینه، پی‌درپی شکست می‌خورد. تنها جبهه‌ی جنگیِ باقی‌مانده، وین است. اگر آن نیز سقوط کند، متوقف‌ساختن اسلام و ترک‌ها بسیار دشوار است.

در این وضعیت، تمسک‌جوییِ فوق‌العاده به کاپیتالیسم تجاری از طرف شهرهای ایتالیا و مطرح‌سازیِ رنسانس، حامل معنایِ بیشتری است. هر دو جنبش نیز[به معنای] مسئله‌ی بود و

---

[1] Otranto

[2] رؤیای وحشتناک توأم با حالت خفگی؛ کابوس

نبود برای اروپا هستند. از این لحاظ، مواردی که در شبه‌جزیره‌ی ایتالیا روی می‌دهند، سرنوشت را تعیین می کنند.

دو نیروی گره‌گشای بحران یعنی مسیحیت و اسلام که با ایده‌ی خارج‌سازی انسانیت از تاریکی دوران فروپاشی روم و رساندن به رهایی و روشنگری سر برآورده‌اند، چه در درون خویش و چه در برابر همدیگر بحران را تعمیق بخشیدند و مجدداً راه بر بروز مسائل و معضلات مربوط به رهایی و روشنگری شدند. اروپا یا بحران ایجادشده از سوی دو نیروی بازنمودگر دومین مرحله‌ی تمدن را که بدان محکومش ساخته‌اند، حل می‌نماید و یا همچون روم هرچه بیشتر در باتلاق آن فرو خواهد رفت.

دقیقاً در همین‌جا، این سؤال با تمامی اهمیتش مطرح می گردد: آیا «کاپیتالیسم» ـ که ظهورش در سده‌ی شانزدهم را مورد تحقیق و پی‌جویی قرار می‌دهیم ـ خواهد توانست راه چاره را بیابد؟ ویژگی‌های ظهور کاپیتالیسم، شاید هم شانس چاره‌یابی‌ای را به بحران‌هایی که از اسلام و مسیحیت دوران متأخر قرون وسطی(قرون ١٤ و ١٥ ب.م) سرچشمه می گیرند، ببخشد. حقیقتاً آزمون هلند و انگلستان در سده‌ی شانزدهم، رهنمون‌گر نیل به چاره‌یابی است. اما هنگامی که این خصوصیات را از نزدیک مطالعه نمودیم، سعی کردیم نشان دهیم که این‌بار، بحران سومین مرحله‌ی تمدن، از بحران دو مرحله‌ی اول عمیق‌تر شده و خطر شیوع آن در دنیا به هیچ وجه اندک نیست. موجودیت‌یافتن خود کاپیتالیسم به‌مثابه‌ی انحصار جنگ، سیاست و اقتصاد، عامل بنیادین بحران در تمامی تاریخ تمدن است. هم محصول بحران است و هم موجد آن. می‌تواند بحران را در مکان و زمان شیوع بخشد. اما ممکن نیست که این[رویکرد]، رهیافتی چاره‌یابانه باشد. موارد روی‌داده از سده‌ی شانزدهم تا اوایل بیست و یکم، صحت آنچه را که مقصود نظر دارم، بیش‌ازپیش تصدیق می‌نمایند.

دو عنوان اصلی پس از این بخش، دولت ـ ملت و صنعت‌گرایی خواهد بود. سعی خواهم کرد در باب این ابزارها که کاپیتالیسم در تاریخ برای بار اول به‌منزله‌ی پایه‌هایی اساسی برای حل مسائل اجتماعی به میدان آورده، پی‌جویی و تحقیق به‌عمل آورم؛ همچنین در بخش نتیجه، از بحث و قضاوت‌هایم در باب کاپیتالیسم ـ به‌مثابه‌ی رژیم بحران و بحران تمدن ـ نتیجه‌گیری نمایم.

بخش سوم

لویاتان مدرن: دولت ـ ملت

ـ حالت هبوط یافته‌ی خدا بر روی زمین ـ

جهت مفهوم‌گردانیِ مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، [اگر] «اقتصاد» آغازگاه کار قرار گیرد، هم ناکافی و هم از نظر روش گمراه‌کننده است؛ همچنین سبب دوری از درک رابطه و ماهیت آن می‌شود و منجر به نتایج و داوری‌های مبهم و ناشفاف می‌گردد. تعاریف و تحلیلاتی که تاکنون سعی کرده‌ایم در ارتباط با کاپیتالیسم به‌عمل آوریم، اثبات نموده که در عرصه‌ی اقتصادی، [کاپیتالیسم] تنها می‌تواند یک نیروی تحمیل‌گرِ خارجی و انحصارگر باشد. پیداست که اگر کاپیتالیسم از حیث ماهوی در جایی دیگر جستجو و کاوش گردد، از لحاظ روش نیز می‌تواند راهگشای یافته‌های دقیق‌تری شود. به جُستن آن در جایی که سعی بر اختفاء و خودپوشانیِ مداوم دارد، یعنی در حوزه‌ی دولت، ادامه خواهیم داد.

کارل مارکس در عرصه‌ی اقتصادی در جستجوی کاپیتالیسم بود؛ تمامی تدارکات روش‌شناختی[1]، فلسفی، تاریخی و جامعه‌شناسانه‌ای که برای این کار صورت داد، به ساختار انحصارگر کاپیتالیسم اشاره می‌کند که به‌واسطه‌ی یک سیستم شدید بحران ـ که [مارکس] نتایج آن را مثبت تشخیص می‌داد ـ خصیصه‌ی خود را نشان می‌دهد[2]. حکم‌راندن بر اقتصاد، به معنای اقتصادی‌بودن نیست. تحمیل‌نمودن ساختار به اقتصاد، نیز اقتصاد نیست. از حیث

---

[1] Methodologic : متدولوژیک؛ روش‌شناسانه

[2] Characterize : مشخص‌نمودن، توصیف‌کردن، نشان اختصاصی بودن از چیزی. در اینجا به‌جای خود را کاراکتریزه می‌نماید، «خصیصه‌ی خود را نشان می‌دهد» معادل قرار داده شد.

جامعه‌شناختی، امکان ندارد که بدون در دست داشتن قدرت سیاسی، به‌منظور بازی با قیمت‌ها در بازار، واسطه‌های پولی را متنوع ساخت و در زمینه‌ی انباشت سود- سرمایه به‌کار برد. مفهوم‌پردازی در زمینه‌ی کاپیتال از رهگذر آنالیزهای انتزاعیِ اقتصاد سیاسی و انتقال‌دهی [و تزریق] مستمر آن به ذهن، بدون تحلیل قدرت سیاسی و خصیصه‌ی زورمداری آن همراه با کلیّه‌ی نتایجش، به معنای گرفتارشدن ـ آگاهانه یا از روی نیّت پاک- به بیماری روش و قربانی‌شدن در برابر پارادایم کاپیتالیستی است.

آگاهم که انتقاد از کارل مارکس بدون انجام آنالیز یا واکافت‌های گسترده و با توسل به تزهای بی‌مایه و سطحی چه ایراد و اشکالاتی دربر دارد. به‌ویژه چون رویکردهای دگماتیک- پوزیتیو مدعیان مارکسیسم از مریدیِ طریقت آن‌سوتر نمی‌رود، ایده و آرمان‌های به‌ستوه‌آورنده و تکراری آن‌ها دامنه‌ی مباحث را توسعه نمی‌دهد. اما با آزمون‌های نظری- عملی صد و پنجاه ساله، صدها بار اثبات گردید که «کاپیتال» خدمتی در حد یک توتم تازه انجام داد و چندان فایده‌ای برای کارگران دربر نداشت. من دلیل اساسی این امر را ناشی از این خطا می‌دانم: جستجوی کاپیتالیسم در اقتصاد ـ حال‌آنکه اقتصاد نیست- و در پی گرفتن چنان رویکردی در قبال مقولات غیراقتصادی، [چنانکه گویی] در حکم موضوعات بنیادینِ اقتصادی هستند. نشاندن سیاست‌های انحصارگرایانه‌ی دولتی بر رفیع‌ترین جایگاه اقتصاد، به‌رغم خصوصیات غیراقتصادی‌اش، را به‌عنوان انحرافی «روشنگری‌مدارانه» ارزیابی می‌نمایم که ذهن را دچار اغتشاش و ابهام نموده، بر کاپیتالیسم سرپوش نهاده و از نظر سیاسی- ایدئولوژیکی نیز منجر به نتایجی فاجعه‌بار و تراژیک گشته است.

در زمینه‌ی هگل و مارکس تخصص ندارم و [در موردشان] چندان مطالعه نیز نکرده‌ام. جز فکر اساسی‌شان، در خصوص آنها دارای شناخت و معلوماتی نیستم و چندان اعتقادی هم به لزوم چنین چیزی ندارم. اما به آن اهمیت می‌دهم و معتقدم که حق تفسیرپردازی، یک وظیفه‌ی آزادی‌خواهانه است. شاید هم چون بیشتر از همگان بر جامعه‌ی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی تأثیر گذاشته‌اند، آن را با وظیفه‌ی آزادی‌خواهانه و برابری‌طلبانه ربط می‌دهم. مارکس و انگلس فلسفه‌ی آلمان را یکی از برآمدگاه‌های سوسیالیسم علمی می‌نامیدند و به‌نظر می‌رسد بیشتر از همه به هگل -که از او تأثیر پذیرفته بودند- توجه می‌نمودند. از انتقاداتشان، می‌توان این مورد را استنباط نمود.

از نظر ایدئولوژیک، هگل [بازنمود] نقطه‌ی اوج متافیزیک و بزرگ‌ترین نماینده‌ی معاصر دیالکتیک است. یک فیلسوف راستین آلمانی است. مقصودم از این سخنان این است که پدر تفکر ملی‌گرایی آلمانی است. مارکس و انگلس سعی داشتند در باب موقعیت بورژوازی

آلمان در تراز عقب‌مانده‌ی کاپیتالیسم آلمان، همچنین موقعیت بورژوازی در فلسفه‌ی آلمان مطالعه نمایند و با این کار نیک پیش می‌رفتند. انتقادات آن‌ها از حقوق فلسفی هگل[1] در سرآغاز، این موضع‌شان را بازتاب می‌دهد. فعالیت‌هایشان تحت‌نام «لیگ کمونیست‌ها» و «مانیفست کمونیست»[2] بلافاصله بعد از این دوره، از نظر عملی نیز موقعیتشان را مستحکم می‌سازد. معتقدم که عدم دست‌یابی به نتیجه‌ی مورد انتظارشان از انقلاب ۱۸۴۸ منجر به یکی از شکست‌های بنیادین آنها گردیده و اولین نشانه‌های انحراف به‌سوی اکونومیسم، بعد از این مرحله دیده می‌شوند. اعطای نقش اساسی به اقتصاد از طرف آن‌ها را مورد بحث قرار نمی‌دهم. همچنین نمی‌گویم که تحقیق در باب اقتصاد لازم نیست. انتقاداتم به جهت اشتباه‌بودن محتوای تحقیقی «کاپیتال» نیست. مسئله‌ی اساسی‌ای که از آن انتقاد می‌نمایم، دقیقاً نکته‌ای است که هگل را در خصوص آن انتقاد می‌کردند. آن نیز این است که چرا به دولت و حقوق اولویت می‌دهد؟ به نظر من، هگل تفکراتش را از [پرداختن به] واجب‌ترین مسئله شکل می‌داد. از جایی آغاز می‌کند که برای آغاز بایسته است. آنهایی که مرتکب خطای تاریخی می‌شوند، خود مارکس و انگلس هستند؛ یعنی انحراف [به‌سوی] اکونومیسم. این انحراف بسیار بیشتر از چیزی که پنداشته می‌شود، دلیل اساسی عدم پیروزی مورد انتظار سوسیالیسم صد و پنجاه ساله - یعنی مبارزه برای برابری، آزادی و بنابراین مبارزه‌ی جامعه‌ی دموکراتیک- می‌باشد.

اینکه می‌گویم هگل کار صحیحی انجام می‌داد بدان معنا نیست که خط‌مشی تئوریک و عملی او را قبول دارم؛ بلکه تنها به معنای درستی محل آغاز به کار اوست. جهت پیش نیامدن سوءتفاهم، این مسئله را تکرار می‌کنم.

مسئله، در اروپا امری عمومی است. با مسائل تکوین قدرت[3] اروپایی که دولتی‌شدن در آن روی داده در پیوند است. لویاتان مدرن، چگونه شکل خواهد گرفت؟ آنچه هابز و گروتیوس دست‌نشان می‌سازند، ضرورت مطلق دولت و مرکزیت‌گرایی آن است. چیزی که انجام دادند این بود که تئوریسین‌هایی مطلق‌گرا شدند. مطلق‌گرایی[4] مدرن را به‌مثابه‌ی ابزار

---

[1] هگل کتابی با عنوان کلیات فلسفه‌ی حق دارد. حق (Recht) در زبان آلمانی دربرگیرنده‌ی اخلاق و قانون به‌منزله‌ی تکیه‌گاه‌های خانواده، دولت و تمدن است.

[2] مارکس و انگلس در سال ۱۸۴۷ به گروهی سوسیالیست به نام اتحادیه‌ی انترناسیونالیسم کمونیست پیوستند و به عضویت در کمیته‌ی مرکزی آن پذیرفته شدند. گروه یادشده از کارگران و اندیشمندان آلمانی تشکیل می‌شد که دفتر مرکزی‌شان در لندن بود. اتحادیه‌ی مذکور به آن دو مأموریت نوشتن اصول برنامه‌ی اتحادیه را داد. آنها نیز مانیفست حزب کمونیست را به رشته‌ی تحریر درآوردند.

[3] در متن İktidarlaşma آمده به معنای قدرت‌شدن، به شکل قدرت درآمدن.

[4] Absolutism

اساسی برون‌رفت و چاره‌یابی[مربوط به] مدل دولتی گذار از عصر فئودالی به عصر کاپیتالیستی تلقی می‌نمایند. اما این ابزار چاره‌یابی، بحران را به‌تمامی حل نمی‌نماید. مسئله‌ی دولت با تمامی دشواریش ادامه می‌یابد. ایفای نقش اساسی از طرف کاپیتالیسم در هلند و انگلستان، و توسعه‌ی هژمونی‌گراییِ این کشورها، فرانسه و آلمان را به لرزه درانداخته و بر آن‌ها تأثیر می‌گذارد. فرانسه، در مبارزه جهت کسب هژمونی، پی‌درپی دچار شکست می‌شود. آلمان هنوز در دعوی‌ای که «اتحاد ملی» نامیده می‌شود، پیروز نگشته است. سایر کاندیداهای قدرت اروپا که چشم در ره «اقبال»اند نیز با مسائل مربوط به دولت‌گرایی بسیار عجین‌اند. پادشاهی و مطلقیت، قادر به حل کامل این مسائل نیست. نمونه‌ی فرانسه بر همگان آشکار است. مطلق‌گراییِ پادشاه آفتاب یعنی لوئی چهاردهمِ پر شکوت و جلال، در برابر هم‌پیمانی هلند-انگلستان نتوانسته به پیروزی دست یابد و معضلات دولت از درون مستمراً در حال بزرگ‌شدن می‌باشند. از دست سایرین چه برآید؟ وضعیت فرهنگ مادّی و معنوی و نیز تضادهای منفعت‌مدارانه‌شان، اجازه نمی‌دهد که مدل دولت هلند-انگلستان را در پیش بگیرند.

رویدادی که انقلاب فرانسه نامیده می‌شود، در برابر این محیط و مسائل، انفجاری صورت داده و نتیجه‌ی حاصله این است که افزون بر مسائل دولت، مسائل انقلاب نیز بر آن اضافه شده‌اند. لنین، بی‌جهت از «دولت و انقلاب»[1] سخن نمی‌گوید. مسئله‌ی قدرت، دقیقاً حالت یک بحران را دارد. هژمونی کاپیتالیستی که با هدف حل‌نمودن بحران فئودالی به‌وجود آمد، بحران را عمیق‌تر کرده و تعمیم داده است. مطلقیّت[2]، سرنگون می‌شود و جمهوری اعلان می‌گردد. یک دوره‌ی ترور دهشت‌بار آغاز می‌شود و پس از آن طرح‌واره‌ی یک امپراطور مجنون و امپراطوری‌اش که انگار از آسمان بر زمین هبوط کرده، تمامی اروپا را دربر می‌گیرد. فرانسویان به شکلی نامنتظره همه‌جا را در لاف و عمل، و به عبارتی موقرانه‌تر، در تئوری و جنگ غرق می‌نمایند. گیوتین دیگر کدامین صیغه است؟

تفسیرپردازی هگل در این مورد عالی[3] است. درباره‌ی دولت که در شخص ناپلئون بازنمود یافته چنین می‌گوید: «حالتِ بر زمین هبوط‌یافته‌ی خدا». ناپلئون را «خدایی که بر روی زمین راه می‌رود» می‌نامد. این شیوه‌ی تشریحی است که در زندگی‌ام بیشتر از همه مفتون آن گردیده و از آن بهره برده‌ام. دشوار است جمله‌ای عالی‌تر از این را بیابیم که قادر باشد هم دولت قدیمی و هم دولتِ نوین را توضیح دهد. خردورزی نموده که با یک جمله نکته‌ای را

---

[1] لنین کتابی با همین عنوان نیز به رشته‌ی تحریر درآورده است.

[2] منظور رژیم مطلقه است.

[3] در متن Şahane(شاهانه) به کار رفته که مجازاً به‌معنای بسیار زیبا، مکمل و عالی است.

بر زبان آورده که هزاران کتاب مقدس و لائیک در پی بازگویی آن بوده‌اند. حقیقتاً هم فلسفه وضع نموده است. می‌توانم چنین بگویم: انگلیسی‌ها به خوبی از پس کار اقتصادی برمی‌آیند، فرانسوی‌های از عهده‌ی کار اجتماعی و آلمان‌ها نیز به نیکویی از پس کار فلسفی برمی‌آیند. اما این را نیز دست‌نشان می‌سازم که ایجاد سنتزی از این‌ها می‌تواند بسیار پُرِ اشکال و ایراد باشد.

ناپلئون برای ازهم پراکندن مطلق‌گراییِ اروپایی موجود در پیرامونش، فکر می‌کنم در سال ۱۸۰۲ از مدلی سخن می‌گوید که می‌توانیم آن را «دولت- ملت» بنامیم. می‌خواهد فرانسویان کلاً دولتی شوند و به‌پاخیزند تا اروپا را وادار به زانو زدن نمایند؛ موفق هم می‌گردد. ناپلئون طرفدار تمدن فئودالی نیست. حتی پُرواضح اینکه می‌خواهد با انقلاب آن را در طوفان غرق نماید. هوس آن دارد که همانند امپراطوران روم، سزار و اسکندر شود. اما مرحله، به این امر اجازه نمی‌دهد. محیط فرهنگ مادّی و معنوی لازم برای آنکه چنان امپراطوری شود، وجود ندارد. انگلستان نیز در برابر او هنر هژمونی‌گراییِ موذیانه، باریک‌بینانه و متناسب با «اقتصاد سیاسی» را ماهرانه اجرا می‌نماید. گویی که ناپلئون دچار جنون خواهد شد. در تبعید به جزیره‌ی «لب»[1] هیچ درس عبرتی فرا نمی‌گیرد. اگر پند آموزد هم، ناپلئونی عنان‌گسیخته‌تر است. حیرت‌برانگیزانه می‌جنگد، اما در واترلو[2] شکست می‌خورد و بسیار آشفته‌سر و مشوش می‌گردد. پس از پنج سال تبعید در جزیره‌ی «سنت هلن» در میانه‌ی اقیانوس اطلس، در سال ۱۸۲۱ می‌میرد. آخرین سخنش این است: «فرانسه! ارتش‌ها و ژوزفین!» این‌ها سخنانی‌اند که به‌گونه‌ای عالی و چکیده‌وار، [شخصیت] پراکتیسینِ[3] دولت-ملت را نشان می‌دهند.

تئوری آن را آلمان‌ها فراهم می‌کنند؛ هگل به‌نام آلمان‌ها آغازگر این امر است. کلیات و آثار ایدئولوژیکیِ عظیمی پدید می‌آیند. بی‌جهت آن را ایدئولوژی آلمانی ننامیده‌اند. در عمل، دولت پروس گام به گام تأسیس گردیده و رو به ترقی است. انگلستان، برای عقب‌راندن دول فرانسه و اتریش (ابتدا امپراطوری‌هایشان) از پروس پشتیبانی می‌نماید. پس از پیروزی «سدان»[4] در ۱۸۷۰ و تأسیس اتحادیه‌ی آلمان، پروس در مقام دومین نیروی هژمونیک، در برابر انگلستان ظهور می‌کند. از تقسیم ناعادلانه‌ی جهان ناراحت است و سهم

---

[1] Elbe

[2] Waterloo

[3] اجراکننده، عامل، کسی که مقوله‌ای را به فعلیت درمی‌آورد؛ فعال در راه عملی‌سازیِ مقوله‌ای

[4] Sedan

خویش را می‌طلبد. آن نیز به‌واسطه‌ی جنگ اول و دوم جهانی همچون فرانسه شکست می‌خورد و ایده و آرمان هژمونیکش را از کف می‌دهد.

[وقایعی که] از انقلاب فرانسه تا ۱۹۴۵[رخ داده‌اند]، اثبات کرده که بحران(نه دوره‌ای، بلکه مستمر) کاپیتالیسم تا چه حد عمیق است. پیشوای[1] آلمان در جنگ جهانیِ دوم، هیتلر است. با نشان صلیب شکسته، بازنمود می‌یابد. تحلیلات بسیاری در مورد فاشیسم به‌عمل آمده‌اند. تمامی تفسیرپردازی‌های لیبرال‌ها، محافظه‌کاران، آنارشیست‌ها و در رأس آنها تفاسیر مارکسیست‌ها، یکسره مغلطه‌اندازند. هیچکدامشان توان و یا نیّت توضیح موارد روی‌داده را به‌گونه‌ای صادقانه و کافی و وافی ندارند. روشنفکران شگفتی‌ساز یهودی که قربانی نسل‌کشی شده‌اند نیز در رأس این مغالطه و درانداختنِ به ورطه‌ی اشتباه می‌آیند. زیرا هیتلر، «کثافت مشترک» روشنفکریِ همه‌ی آن‌ها و «تهوعِ مشترک» پراکتیک‌های سیاسی آنان است. می‌گویند: «کلاغ، بچه‌اش را سیمرغ می‌بیند!»[2] آیا هیچکَدام از آن‌ها از حیث ایدئولوژیکی و عملی آن را «استفراغ کثیف» خود خواهند نامید؟

آدورنو فیلسوف یهودی‌الاصل آلمانی، در این زمینه قضاوتی دارد که اگرچه عیناً در همان چارچوب نباشد ولی از نظر جوهری به همان معناست و من آن را بسیار پُرمعنا می‌شمارم. اولین قضاوتش را بیان کرده بودم. همچون کلامی ژرف‌معنا، در رابطه با مدرنیته‌ی کاپیتالیستی چنین گفته بود: «حیات اشتباه‌آمیز را نتوان صحیح زیست». دومین عبارت در مورد اردوگاه‌های نسل‌کشی است؛ معنای آن‌ها را واشکافی نموده و چنین بر زبان رانده: «حق سخن‌گفتنِ آدمیزاد، به‌نام تمامی الوهیت‌ها و قداست‌ها، به پایان رسیده است.» شاید دچار اشتباه گشته باشم، اما جوهره‌اش را این‌گونه تفسیر می‌نمایم: نسل‌کشی توجیه‌ناپذیر است و بی‌ایضاح. نقاب تمدن‌مان، برافتاده. حق سخن‌گفتن باقی نمانده است. مکتب فلسفی فرانکفورت، در مسیر پی‌جوییِ ردّ حقیقت قرار دارد. اما احساس واماندگیِ ناشی از آلوده‌شدن به جُرم، و اعتراف به آن، آن‌ها را عمیقاً ملول، متأثر و رنجیده‌خاطر نموده است. در افکار بنیامین[3] و آدورنو، درک سهم ایدئولوژی یهودی در این مسئله، و

---

[1] Führer : واژه‌ای آلمانی و به معنای پیشوا. در متن ترکی به‌صورت Alman Führer'i (Lideri) آمده که چون واژه‌ی Führer را برگرداندیم نیازی به برگردان واژه‌ی درون پرانتز(Leader=رهبر) که معادل آن است ندیدیم.

[2] کنایه از اینکه زشتی و پلشتی را زیبایی اعلا انگاشتن!

[3] Walter Benjamin : فیلسوف یهودی آلمانی و از اعضای مکتب فرانکفورت(۱۹۴۰-۱۸۹۲) وی از یاران آدورنو است و به پژوهش‌های زیبایی‌شناختی می‌پردازد. دو کتاب «گشت‌وگذارها» و نیز «اثر هنری در زمانه‌ی بازتولید مکانیکی هنر» نظرات و احساسات تندوتیز او را در مورد مدرنیته نشان می‌دهند. سپس به تاریخ روی می‌آورد. بنیامین با پوزیتیویسم و تکامل‌گرایی در تمامی اشکالش، مخالف است؛ بنابراین برخی از جنبه‌های مارکسیسم را نیز نمی‌پذیرد و به سوی نوعی قرائت سیاسیِ تاریخ(گذشته یا آینده) روی می‌آورد که←

اعتراف (رنجیده‌آمیز و مالیخولیایی[1]) به آن دارای اهمیت است. اتحادیه‌ی اروپا با حالت موجودش، اقدامی‌ست جهت سرپوشانیِ این کثافات. فکر نکنم کثافات زیرش را تمیز کرده باشد. بحران با ژرفنای خود، ادامه دارد.

سومین حمله‌ی بزرگ گلوبالیزاسیون (گلوبالیسم عصر فینانس) پراکتیکی است در جهت تحت‌کنترل‌گیریِ اشاعه‌ی عمیق بحران در [طول] زمان و مکان. با فروپاشی رسمی اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۸۹ هم به کیفیت و چگونگیِ دولت- ملت و هم نقش‌های آن در زمینه‌ی بحران دائمی، اعتراف شده است. ایالات متحده‌ی آمریکا که نیروی هژمون تازه‌ی بعد از ۱۹۴۵ است، به‌مثابه‌ی نیروی چیره‌گر جنگ سرد، خاورمیانه‌ای را -که منطقه‌ی اصلی بحران درازمدت سیستم است- به‌عنوان منطقه‌ی استراتژیک جنگ اعلان نمود. اعدام صدام حسین رئیس دولت عراق که همچون لوئی شانزدهمِ دولت- ملت خاورمیانه است، به‌لحاظ سمبلیک بیانگر چه‌چیزی بود؟ این مسئله نیازمند گفتگویی همه‌جانبه است.

الف- تکوین ملت، پدیده‌ی ملت

تقسیم درونی جوامع به جامعه‌ی کمونال ابتدایی، دولت- جامعه و جامعه‌ی دموکراتیک، با مسائل «طبقاتی‌شدن و مدیریت» در ارتباط است. تقسیمات مبتنی بر واقعیتِ ملت نیز عموماً از طریق رویدادها و توسعه‌یابی‌های مربوط به زبان، فرهنگ، حقوق و سیاست تعیین می‌گردند. بحث‌نمودن از اَشکال بسیار متفاوتِ ملت، و نه یک سنخ ملت، بامعناتر است. می‌توان از مللی بحث نمود که بر بنیان‌های بسیار متفاوت برساخته‌شده‌اند و نه بر یک بنیان مشابه.

در امر تعریف و تشریح مقوله‌ی ملت، مدنظر قرار دادن مستمر یک پدیده‌ی اجتماعی عمومی، آموزنده خواهد بود. تمامی اجتماعات و در رأس آن کلان‌ها، دارای مسئله‌ی

مبنای آن تحلیل تناقضات اکنون است. او اندیشه‌ی علّیت مکانیکی و باور به خصلت اجتناب‌ناپذیر پیشرفت را با هم رد می‌کند و به تلقی «ناپیوسته»ای از زمان می‌رسد که نتیجه‌ی آن تبدیل زمان به مکانی اعلا برای «آرمان‌اندیشی» است. این آرمان‌اندیشی اگرچه شکننده است اما همین‌که ستمدیدگان با آگاهی‌یابی از موقعیت خویش، توفیق یابند که نیروی سخنی را که مدت‌ها از آن محروم بوده‌اند به دست آرند، و تمامی بشریت را دوباره در راهی از رستگاری که آرزویش را دارند بیاندازند، تحقق‌یافتنی خواهد بود. لذا وی مارکسیسم بازیافته و پشت‌سرگذاشته‌ای را نمودار می‌سازد؛ این بینش‌های وی در کتابی به نام «تزهایی درباره‌ی مفهوم تاریخ» بسط یافته‌اند.

بنیامین هنگامی که رهسپار آمریکاست تا به سایر یاران مکتب فرانکفورت بپیوندد، در مرز اسپانیا دستگیر می‌گردد و چون می‌داند به اردوگاه کار اجباری در فرانسه فرستاده خواهد شد، دست به خودکشی می‌زند.

[1] مالیخولیا (Melancholia): نوعی مرض سوداوی؛ ناخوشی قوّه‌ی ذهنی که موجب خیالات بیهوده می‌گردد، تا جایی که بیمار به هر چیز بدبین می‌گردد و حتی دست به خودکشی می‌زند/ مالیخولیایی یعنی دچار مالیخولیا بودن.

«خودهستی»[1] می‌باشند. من چه نوع جامعه و یا جماعتی هستم؟ این نوعی بازجُست[2] و پرسش‌گری از «هویت» است. همان‌گونه که هر انسان یک نام و هویت دارد، بحث از [وجود] نام و هویت برای هر جماعت [یا کمونته]، فراتر از ضرورت‌داشتن، یک اجبار است. اگر شمار زیادی «پدیده‌ی اجتماعیِ بسیار بارز متشکل از کیفیت‌های متفاوت» موجود باشد، وجود هویت و گزاره‌های [هویتیِ مربوط به] این‌ها، امری طبیعی است. در غیر این‌صورت، همانند رابطه‌ی متقابل افراد یک خانواده می‌گردد که نام و هویت‌شان تعیین نگشته باشد؛ که این مقوله را حتی در جامعه‌ی کلان نیز نمی‌توان امکان‌پذیر انگاشت. همانند این مسئله است که وقتی یکی به ساده‌ترین شکل به دیگری می‌گوید «بیا!» این خطاب، بدون اسم ممکن نیست. همچنان است که بدون نام‌گذاری هزاران ویژگی مختص‌به‌خویشِ جوامع که تفاوت و گوناگونی را عرضه می‌دارند، همچنین بدون عطف صفت به آن‌ها، بحث از «تعریف جوامع، برقراری ارتباط با آن‌ها، وضع علم، اقدام به کُنش اجتماعی و پیشرفت» بیهوده است. در این وضعیت، جامعه‌ای فاقد زبان به ذهن خطور می‌کند که این حتی در حیوانات نیز ممکن نیست. حتی آن‌ها نیز دارای زبان‌های اشاره‌ای هستند. امکان فراوانی و کثرت زبانی، فرهنگی، سیاسی و حقوقی وجود دارد. اما در تمامی این شبکه‌های روابط، باز هم نام و هویت، یک شرط است. ممکن است ملتی دارای دو زبان، دو فرهنگ، دو سیاست و دو حقوق باشد؛ اما این امر نیاز به نام و هویت را از میان برنمی‌دارد. تکثر هویت‌ها و گردهم‌آییِ تفاوت‌های بسیار در یکجا، مستلزم گزینش صحیحِ روش‌هاست. جوامع، در اصل، به‌نوع دیگری نه تشکیل‌پذیر هستند و نه قابل مدیریت.

یک کلان، بستگی و رابطه‌مندیِ خویش را در توتم خویش بر زبان می‌راند و این اثبات می‌کند که واقعیت مذکور چه قدمتی دارد. توتم، به ساده‌ترین شکل به معنای هویت خویشتنِ کلان است. هنوز هم می‌توان این رابطه را در برخی کلان‌ها و قبایل مشاهده نمود.

به‌واسطه‌ی اینکه جامعه‌ی سومر از رهگذر هویت پرستشگاه به تبیین خویش می‌پردازد، رابطه‌ی بین نام‌گذاری و اعتقاد را بازتاب می‌دهد. پرستشگاه، یک شبکه‌ی روابط انگارشی[3] است. تعریف یا معنایی که جامعه برای خویشتن قائل می‌شود، سطحی تحلیلی‌تری یافته است. مدنظرآوری و درک تمامی روابط موجود در پرستشگاه، یعنی با دیدی دقت‌اندیش در هویت نگریستن، به معنای شناختن آن جامعه در حد و مقیاسی مهم است. همانند امروزه، نام و

---

[1] در متن Kendilik آمده به معنای خودبودن، خویشمندی.

[2] تجسس و پژوهش

[3] Imaginary : تصوری، خیالین، فرضی

نام‌خانوادگی‌ای بسیار انتزاعی و نمادین، دامنه‌ی وسیعی داشته و جامعه موجودیت خویش را به میزان عظیمی بازتاب داده است. پرستشگاه شهر، همچنین خدا و الهه‌ی شهر، سرنخ‌هایی درباره‌ی اینکه شهر دارای کدامین مفاهیم و نیروست، به دست می‌دهد. هنوز هم اماکن مقدس، ارزشمند محسوب می‌گردند و این به سبب ارزش‌های هویتی‌ای است که انتقال می‌دهند. بدین‌گونه، خویشتن‌شان را می‌یابند. رویدادی که آن را خودآگاهی می‌نامیم، همین است. هویت، رویداد آگاهی‌داشتن[1] است. [هویت،] رویدادگیِ فعال‌ترین مفهومِ آگاهی، در خصوص موجودیتِ ذاتیِ خویشتن است.

در ادیان تک‌خدایی، هویت جامعه، خودِ دین و خداست. انگاره‌ای مبتنی بر جامعه‌ی جدا از دین، و دین جدا و متفاوت از جامعه، به تصور درنمی‌آید. به‌عنوان نتیجه‌ی این رابطه، می‌توان دین و خدایش را به‌منزله‌ی آگاهی‌یابی جامعه از موجودیت ذاتی خویشتن، تعریف نمود. تبیین و شناخت جوامع اسلامی، در چارچوب آگاهی دینی‌ای است که در مقیاسی عظیم پذیرفته‌اند. سایر منسوبیت‌ها[یا رابطه‌مندی‌ها] نیز وجود دارند. مثلاً هویت‌هایی نظیر هویت جنسی، سیاسی، قبیله‌ای، طبقاتی و روشنفکری. اما همه‌ی این‌ها، مُهر و نشان هویت دینی را به‌مثابه‌ی هویت عمومی، بر[ساختار] خویش دارند.

آتن و روم، به‌خودیِ‌خود یک هویت‌اند. منظورم عصر باستان است. تابعیت[2] آتنی و رومی، برگزیده‌ترین هویت است. به آسانی آن را به هرکسی اعطا نمی‌کنند. این امر نشان از آن دارد که شهر چقدر صاحب شخصیت و دارای شرف و افتخار می‌باشد. هویت یونانی و ایتالیایی هنوز بسیار کمرنگ است.

در قرون وسطی، قومیت پدید می‌آید. ادیان، در رابطه با این موضوع، نقش‌ویژه‌ی مهمی دارند. مثلاً اسلام، در عین حال، آگاهی از عرب‌بودن و تعالی آن است. موسویت، با یهودیت مترادف و همچند است. مسیحیت برای ارمنی‌ها، سُریانی‌ها و یونانیانی که در دورانی زودهنگام مسیحی شده بودند، بیانگر یک هویت قومی بسیار مهم بود. به صورت متقابل از همدیگر تغذیه می‌نمایند. یکی از مهم‌ترین نقش‌ویژه‌های ادیان تک‌خدایی، گذار از هویت قبیله‌ای و عشیره‌ای بود. آگاهی قومی، یک فرماسیون جامعه‌شناسانه است که هرچند به اندازه‌ی آگاهی و هویت ملی نیست، ادیان تک خدایی در آن مؤثر بوده و در خاورمیانه‌ی

---

[1] شعورمندی؛ برخورداری از قوّه‌ی دماغی؛ در متن واژه‌ی Bilinçlilik آمده است. همچنین در متن واژه‌ی Olay آمده که هم به‌معنای پدیده و هم رویداد است. می‌توان جمله را چنین برگرداند: هویت، رویداد یا پدیده‌ای مبتنی بر شعورمندی و آگاه‌بودن است.

[2] معادل Vatandaşlık در ترکی که به معنای هم‌میهنی و هم‌وطنی هم هست. معادل Citizenship در انگلیسی. می‌توان اصطلاح «شهروندی» را نیز با آن هم‌معنا دانست.

قرون وسطی برقرار شده است. وقتی ادیان با قومیت مرتبط گردانده می‌شوند، می‌توان آن را پروتو(پیش) ملی‌گرایی نامید. در میان تُرک‌ها، دین یک ابزار بسیار مهم هویتی است. اگر اسلام نمی‌بود، به احتمال بسیار قومیت تُرک و عرب در خاورمیانه بی‌رونق‌تر می‌ماندند. به‌عنوان مثال، می‌توان این واقعیت را در وضعیت تُرک‌های موسوی خزر و اعراب مسیحی مشاهده کرد. رابطه‌ی دینی، جهت هر خلق و قومی، نقش‌های متفاوتی ایفا نموده است.

در اروپای قرون وسطی، پراکنش مسیحیت، به نسبت بسیار با پیشرفت قومی متداخل بوده است. در تجمعات قبیله‌ایِ پیش‌تر از آن، آگاهی مشترک قومی ـ همانند موردی که در میان قبایل عرب و تُرک مشاهده می‌شود ـ بسیار ضعیف بوده است. مسیحیت، برای آگاهی قومیِ پیش از مدرنیته، نقش یک عامل ابژکتیو را ایفا نموده است. یعنی به متن هر اجتماعی که ره یافته نگفته که «شما فرانسوی و یا آلمانی هستید». اما دادن آگاهی دینی یکسانی به تمامی قبایل آلمانی و فرانسوی، از نظر هویت مشترک، به گامی غول‌آسا برای پیشرفت قومی مبدل شده است. دومین گام، توسعه‌ی سیاسی در هیأت پادشاهی‌هاست. علاوه بر دین مشترک، تشکیل یک پادشاهی مشترک در میان قبایل، آخرین گام بزرگ برداشته‌شده به‌سوی تکوین ملت[1] است. این وضعیت، به حالت یک خصیصه[2] برای فرانسه درآمده است.

از طریق مناسبات[3] اجتماعی که با پیشرفت بازار رو به تزاید نهاد، دیگر می‌توان از ظهور ملت سخن راند. در اروپا، ظهور ملت‌های آغازین، مطابق این مدل صورت گرفته است. در این وضعیت، ملت عبارت است از مجموع مناسبات یا پدیده‌ای اجتماعی که پیرامون «آگاهی قبیله‌ای + آگاهی دینی + اتوریته‌ی مشترک سیاسی + بازار» ایجاد شده است. اگر بر این مقوله عنوان «جامعه‌ی ملت» اطلاق گردد، می‌تواند بامعناتر باشد. تکوین ملت، با مقوله‌ی تشکیل دولت[4] یکی نیست. مثلاً اگرچه پادشاهی فرانسه سرنگون گردد، اما ملت فرانسه به بقای خویش ادامه می‌دهد. اینکه از ملت به‌منزله‌ی واحدهای زبانی و فرهنگی، تعریفی عمومی ارائه گردد، می‌تواند آموزنده باشد. اما اظهارنظری حاکی از اینکه تنها زبان و فرهنگ، ملت را تعیین می‌نمایند، رویکردی تنگ‌نظرانه و ناقص است. برآمدگاه‌های بسیاری وجود دارند که «تکوین ملت» را سبب می‌شوند. سیاست، حقوق، انقلاب، هنرها و به‌ویژه ادبیات، موسیقی،

---

[1] به‌جای Ulus olma(هم ملت‌شدن و هم ملت‌بودن) تکوین ملت را معادل قرار داده‌ایم. حالتی پروسه‌ای از ملت‌بودن را می‌رساند.

[2] در متن واژه‌ی Tipik آمده؛ تیپیک معادل با Typical به معنای نوعی، نمونه‌ای، سنخی، کاراکتریستیک؛ خودویژگی‌ای نیرومند

[3] در متن İlişkisellik آمده که برگردان لفظی آن «روابطی[بّت]»، یا «حیث مناسباتی» است.

[4] در طول متن Devletleşme را اغلب به‌صورت دولتی‌شدن و آنجا که تأسیس دولت مراد باشد به‌صورت «شکل‌گیری دولت» و «تکوین دولت» برگرداندیم. مثلاً از آنجا که واژه‌ی Uluslaşmak را به‌شکل تکوین ملت برگرداندیم در اینجا ایجاد دولت، یا دولت‌شدن، صاحب دولت شدن مناسب‌تر است. معنای لفظی جمله چنین است: ملت‌شدن، با دولت‌شدن عین یک مقوله نیست.

همچنین بازار اقتصادی، همگی‌شان در تکوین ملت ایفای نقش می‌نمایند. ملل، رابطه‌ی مستقیمی با نظام‌های اقتصادی و سیاسی ندارند. امکان تأثیرگذاری‌های متقابل وجود دارد.

ملت، موضوعی به‌غایت مبهم است. درپی گرفتن رویکردی هشیارانه و متعادل در قبال آن، دارای اهمیت بسیاری است.

جوامع امروزین، جوامعی هستند که در مقیاسی عظیم مبدل به ملت شده‌اند. اگرچه گروه‌هایی حاشیه‌ای وجود دارند که مبدل به ملت نشده‌اند، اما اکثریت قریب‌به‌اتفاق، جامعه‌ی ملت هستند. فرد بدون ملت، چنان است که گویی وجود ندارد. باید «برخورداری از ملت» را به‌منزله‌ی یک وضعیت طبیعی اجتماعی تلقی نمود. در طول تاریخ تمدن‌ها، تنها در نظام کاپیتالیستی، بحران ناشی از ملت اهمیت عظیمی یافته است. به‌ویژه نظرورزی‌های وحشتناکی که به‌نام ملت صورت گرفته‌اند، بلایای بزرگ را شتاب بخشیده‌اند.

تأکید افراطی بر فاکتورهای تشکیل‌دهنده‌ی ملت، سرآغازی برای بلایا و مصایب گشته‌اند. مثلاً رابطه‌ی ملت- سیاست فاکتور اصلی شکل‌گیری ایدئولوژی ملی‌گرایی است. آخرین ایستگاه سیاست ملی، قدرت فاشیستی خواهد بود. ملی‌گرایی‌ای که اقتصاد، دین و ادبیات بر آن دامن می‌زنند به همان نتیجه منجر می‌گردد. انحصار کاپیتالیستی تحت نام برطرف‌سازی بحران‌ها، به‌منزله‌ی آسان‌ترین راه، تمامی فاکتورهای تشکیل‌دهنده‌ی ملت اعم از سیاست، اقتصاد، دین، حقوق، هنر، ورزش، دیپلماسی و هر آنچه را که به‌نام میهن‌دوستی وجود دارد، به‌گونه‌ای افراطی ملی کرده[1] و به یک تمامیت نظام‌مند رسانده و بدین‌گونه حتی یک عضو جامعه را که به حیطه‌ی قدرت نکشیده شده باشد[2]، باقی نگذاشته و چنین اندیشیده‌اند که مبدل به قوی‌ترین نظام(از نظر هر ملت) خواهد گردید. نتایج این امر، وحشتناک بوده است. با درافکندن اروپا به دریای خون و برافروختن آتش جنگ‌هایی در سطح جهان، منجر به نتایجی گشته که نظیر آن در تاریخ دیده نمی‌شود. این عمل، تکوین ملت نیست؛ دینی‌گردانیدن «تکوین ملت» است. این نیز دین ملی‌گرایی است. از نظرگاه جامعه‌شناختی، ملی‌گرایی[نیز] دین است. این موضوع را با سرتیتری که مربوط به آن است، بررسی خواهم نمود.

---

[1] در متن Uluslaştırarak آمده که «به حالت ملت درآوردن» برگردان لفظی آن است؛ در اینجا با توجه به جمله «ملی کردن» را ترجیح دادیم. معادل دقیق ملی کردن یا ملی‌سازی در ترکی Ulusallaştırma است که در طول متن به همین شکل برگردانده شد.

[2] در متن İktidarlaşmamış tek bir toplum öğesi که İktidarlaşmamış معنای لفظی‌اش قدرت‌نشده یا قدرتی‌نشده است.

حتی ادیان نیز چون از خطرات قومیت‌گرایی آگاه بوده‌اند، موضعی بسیار منسجم و انترناسیونالیستی(امت‌گرایانه) پیشه کرده‌اند. در این خصوص، پلیدترین دوران تاریخ تمدن، در مرحله‌ی کاپیتالیسم جریان دارد.

پُربارترین مدل برای ملت‌ها، ملت دموکراتیک است. باید با بذل توجه کافی درک نمود که در موضوع ملت، جامعه‌ی دموکراتیک، گره‌گشاترین و توسعه‌دهنده‌ترین نوع جامعه است. ملت‌ها، در نظام جامعه‌ی دموکراتیک به بهترین وجه می‌توانند تشکیل گردند و توسعه یابند. حتی این جامعه می‌تواند نه با ابزار جنگ و آشوب، بلکه در بستری از غنای فرهنگی، مرحله‌ای تاریخی را نیز به‌شکل همبستگی و حتی پیدایش ملت ملت‌ها(فراملت) میسر گرداند. به‌واسطه‌ی نظام دموکراتیک، ملت‌ها به‌خودیِ‌خود فاکتور ستیز و نزاع نیستند بلکه در بستری از همبستگی و غنای فرهنگی می‌توانند عامل صلح و برادری گردند. به سبب اهمیت موضوع، امیدوارم در بخشی مناسب، آن را مورد بحث گسترده قرار دهم.

انکارنکردن ملت؛ عدم ملی‌سازی[1] افراطیِ عوامل تشکیل‌دهنده‌ی آن؛ فرونکاستن ملت به فاکتورهایش[2]؛ به‌ویژه عدم سیاسی‌گردانی‌اش و تبدیل‌نکردن آن به ابزار تشکل‌های قدرت[مدارانه‌ی] ملی‌گرای افراطی؛ همچنین در عوض این امر توسعه‌دهیِ آگاهیِ ملت دموکراتیک و اقدامات لازمه برای آن، راه گره‌گشایانه‌ی رهایی از مسائل و معضلات ملت است.

ب- تعریف دولت

دولت، اصطلاحی است که در طول تاریخ و امروزه بیشتر از هر اصطلاحی مورد استفاده قرار گرفته است. اما در عین حال، اصطلاحی است که کمتر از همه شناخته شده و تعریف گشته است. اصطلاحی است که در تاریکی و ابهام عظیمی باقی مانده. در خصوص چیستیِ دولت، جهالتی مفرط وجود دارد. جهت واشکافی تاریخ و امروزه، و گذار از حالت بحرانیِ جامعه، ارائه‌ی تعریف و تفسیر صحیحی از دولت اساسی‌ترین مسئله‌ای است که هنوز هم به‌لحاظ ماهوی ضرورت خود را حفظ می‌کند. وخیم‌ترین مورد این است: کسانی که خویش را در حیطه‌ی دولت می‌انگارند، از ماهیت وسیله‌ای که بر آن سوار شده‌اند ناآگاهند و به همان میزان آن‌هایی که خارج از دولت باقی مانده‌اند(البته اگر مانده باشند) نیز تعاریف

---

[1] Nationalization: معادلی برای Ulusallaştırma در ترکی.

[2] یعنی باید در خصوص فاکتورهای ملت از متد تقلیل‌گرایی پیروی نکرد.

اشتباهشان(به‌ویژه فاجعه‌ی سوسیالیسم رئال) کاملاً به دیالوگ کوران و کران و آشفته‌بازار[1] بعد از سقوط برج بابل بر روی جماعاتی که با هفتاد و دو زبان سخن می‌گفتند، شباهت یافته است. اکثریت[عامه]، دولت را به‌منزله‌ی حوزه‌ی حل مسائل می‌پندارند. جای‌گرفتن در دولت، همچند یا همردیف رهایی از تمامی معضلات محسوب می‌گردد. یک گام آن‌سوتر، حالتی است که در آن دولت بسان خدا- دولت تصور می‌شود.

ادراک عمیق جامعه‌شناسانه نشان می‌دهد که الوهیت ایجادشده در طول تاریخ تمدن، به‌گونه‌ای درهم‌تنیده و متداخل با تکوین دولت پیش رفته است. مشارکت کاهن در امر تکوین دولت، دلیل بنیادین توسعه‌ی متداخل «دولت- خدا»ست. این نکته قطعی است که کاهنان به هنگام برساختنِ دولت، به‌ویژه از پانتئون خدایان -که در هویت پرستشگاه سومری به‌منزله‌ی عنصر ایدئولوژیکی جای می‌گیرد- به‌مثابه‌ی نقاب ایدئولوژیکیِ مدیریت سیاسی استفاده نموده‌اند. یک گام آن‌سوتر از کاهن- شاه، خدا- شاه است. تا دوران امپراطوری روم از این اصطلاح خدا- شاه و یا امپراطور که ریشه در پرستشگاه سومری دارد، استفاده نموده‌اند. ادیان ابراهیمی با قرار دادن این اصطلاح در پلاتفُرم[2] خدا- پیامبر و یا خدا- رسول، خواسته‌اند تا اندکی ترکیب[3] انسانی در آن به‌کار برند؛ موفق هم گشته‌اند.

وضعیتی که بسیار جالب می‌باشد، تفکیک الوهیت و انسانیت در اسطوره‌های یونانی(سومین نسخه‌ی اقتباس‌شده از سومریان) است. پانتئونی که در تناسب با سطح آگاهی هسیودوس ایجاد شده است، برقراری پیوند با انسان‌ها را تقریباً ممنوع ساخته و عیب می‌شمارد. به اصرار، رابطه‌ی خدا- الهه‌ها به‌شکل یک کاست حفظ می‌شود. کاست برهمن‌ها در میان هندوها که حالت کمرنگ سمبل خدا- شاه است، بسیار قاطعانه‌تر می‌باشد. به هیأت انسان درآمدن[4] خدا و برقرارسازی رابطه میان آنها را به آسانی نمی‌پذیرند. اگر این گزاره را به بیان علمی درآوریم معنای آن چنین است: در سطح ایدئولوژیک(در متولوژی و ادیان به‌صورت بارز و در فلسفه نیز تا حدودی) به هیچ وجه تمایل به پذیرش این واقعیت ندارند که دولت برساخته‌ای انسانی است. سعی می‌کنند طی یک قاطعیت اعتقادیِ عظیم، پوشیدگیِ چندلایه‌ایِ دولت و الوهی‌ماندن آن را حفاظت کنند. مفهوم‌سازی‌هایی[5] نَظیر «دولت متعالی

---

[1] درهم‌برهم و بغرنج

[2] Platform: سکو، صحن؛ توافقات ایدئولوژیکی؛ در سیاست به‌معنای مرام و خط‌مشی است؛ در پلاتفرم میان گروه‌ها و احزاب برخلاف ائتلاف، عنصر برنامه‌ریزی و آینده‌نگری وجود دارد.

[3] Figure: فیگور، نگاره، پیکره، شکل

[4] İnsanlaşma یا انسان‌شدن.

[5] Conceptualization: ساخت مفاهیم، ایجاد اصطلاحات و مفاهیم، مفهوم‌پردازی؛ معادلی برای Kavramsallaştırma در ترکی.

است؛ مقدس است؛ وسیله‌ی اساسی رهایی است» و نظایر آن، ریشه‌شان را از کاهنان سومری می‌گیرند که حقیقتاً اولین سازندگان دولت بوده‌اند. همان‌گونه که قبلاً سعی بر تحلیل گسترده‌ی آن نمودم، در رحم پرستشگاه برساخته شده است.

در پرتو توضیحات فوق، ارزیابی هگل از دولت- ملت که با ناپلئون آغاز می‌گردد، به‌شکل «هبوط خدا بر روی زمین»، همچنین ایده‌ی سمبلیزه‌کردن آن به شکل «راه رفتن خدا» که در شخص ناپلئون نمود می‌یابد، به‌غایت آموزنده است. دولت- ملت، آخرین شکل خدا- دولت است؛ در عین حال خطرناک‌ترین شکل دولت نیز می‌باشد.

تفسیر علمیِ جامعه‌شناسانه نیز به تازگی سعی بر تعریف این کلاف روابط (دولت) می‌نماید. بحث و گفتگو درباره‌ی این موضوع، که دیری‌ست بر روی آن به ژرف‌اندیشی می‌پردازم، و در میان گذاشتن آن را به‌عنوان اساسی‌ترین وظیفه برمی‌شمارم. امیدوارم کیفیتی افق‌گشا و چشم‌اندازگستر داشته باشد. تعریف دولت در پیوند با قدرت، می‌تواند سرآغاز خوبی باشد. می‌توان تمامی اَشکال حقوقی‌شده‌ی قدرت را دولت نامید. قدرت تراکم‌یافته در میان تمامیت نهادهایی که چارچوب یافته و هنجارهای آن تعیین گشته‌اند، دولت را از نقطه‌نظر حقوقی به‌خوبی تعریف می‌نماید. اما کافی نیست. به سبب اینکه به شفاف‌سازی «اندرونه»اش پرداخته و با «شکل» یکپارچه نموده‌اند، یعنی «شمول»[1] و «شکل» آن را توأمان بررسی نموده‌اند، بینش مکمل‌تری را عرضه می‌دارد. وقتی این رویکرد را با توسعه‌یابی تاریخی- اجتماعی عجین می‌سازیم، می‌توانیم به تعریف گسترده‌ای دست یابیم که معنا و ارزش بازگویی آن بالاست.

در خصوص بسیاری از تعاریف دولت دقت‌نظر دارم. تکرار نمودن کلیشه‌هایی که مدت‌زمان درازی هم در نحله‌ی[2] لیبرالیستی و هم سوسیالیستی ازبر شده‌اند، آموزنده نیست. پیش از هر چیز می‌بایست دست‌نشان سازم که دولت چه چیز نیست!

الف- متوقف‌سازی و یا در توازن (موقعیت ثابت)[3] نگه‌داشتنِ تنازع طبقاتی نیست. مفهوم «ابزار سرکوب طبقاتی» که به‌عنوان جنبه‌ی مهم آن بر زبان رانده می‌شود نیز چندان توسعه‌دهنده نیست.

ب- به هیچ وجه از میان برداشتنِ وضعیت کائوس نیست. ایده‌هایی مبنی بر تأمین امنیت و نظم به‌دور از بیان واقعیت‌اند.

---

[1] دربرگیرندگی، فراگیرندگی. معادلی برای Kapsam در ترکی؛ به معنای گستره هم می‌توان دانست.

[2] در متن واژه‌ی Kamp (مأخوذ از Camp به‌معنای اردوگاه) مجازاً به معنای جماعتی که پیرامون اندیشه‌ای خاص گرد آمده‌اند. در اینجا واژه‌ی «نحله» را مناسب‌تر یافتیم.

[3] Status

ج- به هیچ وجه حوزه‌ی حل مسائل و رسیدن به اهداف نیست. برعکس، پلاتفُرمی‌ست جهت راندن مسائل به سمت قانقاریا[1] و بحران، و نیز تداوم آن‌ها.

د- رابطه‌ی آن با الوهیت‌ها و قداست‌ها نیز تنها اسطوره‌شناختی و ایدئولوژیکی است.

هـ- به‌عنوان نیروی تشکیل‌دهنده و مدیریت «ملت، دین و فرهنگ» نیز بیانگر هیچ‌چیزی نیست.

این شقوق که می‌توانیم بر تعدادشان بیافزاییم، یکایک‌شان اعم از تبلیغات‌اند. دولت به وضعیت‌هایی که از آن‌ها بحث گردید، مشغول می‌گردد. اما تاریخ نشان می‌دهد که در اصل، تمامی دولت‌ها به‌جز تبدیل همه‌جا به سلاّخ‌خانه، اقدام به همگون‌سازی، ایجاد جوامع تنبل، و درانداختن انسان به ورطه‌ی بلاهت ناشی از عقل گُمانزن، نقش‌آفرینیِ چندانی نداشته‌اند. موقعیت دولت را در زمینه‌ی مدیریت جامعه، انکار نمی‌نمایم. تعریفی نظیرِ آنچه آنارشیست‌ها درباره‌ی دولت به‌عمل آورده‌اند و شکل بی‌دولت‌بودن را بامعنا و اجراپذیر نمی‌بینم. این واقعیتی آشکار است که آنارشیست‌ها نیز همانند سوسیالیست‌ها با پراکتیک صد و پنجاه ساله‌ی خویش نتوانستند موفقیتی به‌دست آورند. اظهار برخی حقایق از طرف آن‌ها، خطاهای اساسی مرتبط با رویکردشان را از میان برنمی‌دارد. وضعیتی که لیبرال‌ها از آن به‌عنوان «دولت کمینه»[2] یاد می‌کنند، از یک نقطه‌نظر حاوی معناست. متوجه شده‌اند که دولت، نوعی تحمیل انحصارگریِ اقتصادی است. اما دفاع دوآتشه‌ی آن‌ها از این ایده که کاپیتالیسم مفیدترین شکل اقتصادیِ است، تمامی تعاریف‌شان را درباره‌ی دولت بی‌ارزش می‌سازد و نشان می‌دهد که بزرگ‌ترین دروغگویانند.

اگر از چشم‌اندازی محدود، دولت به‌عنوان «انحصاری اقتصادی که بنیانش بر روی محصول مازاد و ارزش افزونه استوار است» تعریف گردد، شفافیت‌بخشی بیشتری خواهد داشت. دولت جهت ربودن محصول و ارزش اضافی از جامعه، از ابزارهای ایدئولوژیکی گرفته تا ابزارهای اعمال زور، خود را به‌منزله‌ی یک روساختِ فراتر از جامعه سازماندهی می‌نماید و به حالت انحصاری درمی‌آورد. اگر در پرتو این تعریفِ محدود به دولت بنگریم، سیاست و سیاستمداریِ دولتی در آخرین تحلیل یک هنر مدیریتی است که فراهم‌گردانیِ محصول مازاد و ارزشَ‌هایش را هماهنگ می‌نماید. با کلی‌ترین فرمول‌بندی می‌توان گفت

---

[1] قانقاریا یا غانغاریا مأخوذ از یونانی است؛ فساد و عفونت؛ عفونتی که موجب سیاه و فاسد شدن قسمتی از عضله یا استخوان می‌شود گاه در اثر سرمازدگی یا ضربه نیز ایجاد می‌شود. مجازاً به معنای به درازا کشیدن و کش‌آمدن است.

[2] لیبرالیسم ادعا دارد با دخالت دولت در حوزه‌های اقتصادی مخالف است و دولت بایستی در کمترین سطح ممکن و فقط برای فراهم‌سازی سود همگانی در امور مداخله نماید. نئولیبرال‌ها چنین اظهار می‌دارند که برای روی‌آوری به جهانی‌شدن بایستی نظارت رسمی دولت بر شهروندان در مقیاس وسیع کنار گذاشته شود.

دولت= محصول و ارزش اضافی + ابزارهای ایدئولوژیک + ابزارهای اعمال زور + هنر مدیریت. اگر آن را در متن تمامی پیشرفت‌های تاریخی ارزیابی نماییم، خواهیم دید که وقتی از دولت بحث می‌شود، این فاکتورها به میدان می‌آیند. خارج از این عناصر و یا فاکتورها، اگر هرگونه ابزاری ـ چه به‌صورت منفرد و چه به‌شکل یک تمامیت ـ به‌منزله‌ی دولت تعریف گردد، امکان واشکافی کلاف مناسباتی‌ای به‌نام دولت را نمی‌دهد.

۱ـ گزاره‌ای دال بر «دولت، غصب ارزش افزونه است» صحیح می‌باشد اما تعریفی بسیار ناقص است.

۲ـ اگر دولت از حیث ایدئولوژیکی تحت عنوان الوهیت، قداست و یا سایه‌ی خدا(ظل‌الله) که بر روی زمین هبوط نموده، و یا حالت انضمامی‌شده‌ی خدا تعریف گردد، به‌جز ایجاد پوشش ایدئولوژیکی برای همه‌نوع زورگویی نتیجه‌ای به‌بار نمی‌آورد.

۳ـ گزاره‌ی «دولت، عبارت از زورگویی است» به سبب طرد سایر عناصر، از یک قضاوت اخلاقی که ضعیف‌ترین ارزش علمی را دارد، فراتر نمی‌رود.

۴ـ بینش‌هایی که دولت را به‌منزله‌ی «هنر مدیریت و اداره‌گرایی» تعبیر می‌نمایند، چون حداقل به اندازه‌ی تفاسیر اخلاقی، سایر عناصر اغماض‌ناپذیر را نادیده می‌گیرند، ایراد مهم‌شان این است که سیمای راستین دولت را می‌پوشانند.

بدون شک هر عنصری که دست‌نشان گردید، جایگاهی گریزناپذیر در موجودیت دولت دارد؛ اما به تنهایی نمی‌تواند تحت عنوان دولت تعریف شود. اکثر تعاریف صورت‌گرفته، با توجه به اینکه یک عنصر را بیشتر از سایرین مطرح می‌نمایند، غیریّت و تمایزی را در پی می‌گیرند و نمی‌توانند از منجرشدن به ارزیابی‌های ناقص رهایی یابند.

می‌توان دولت را به درازای خط‌سیر تاریخ، به‌شکل تقسیمات گوناگونی طبقه‌بندی نمود.

الفـ از حیث طبقات اجتماعی‌ای که محصول مازاد و ارزش افزونه را از آنان غصب نموده‌اند:

۱ـ دولت برده‌دار: شکلی از دولت که انسان‌ها در ازای سیری شکم نه با کار و زحمت خویش بلکه با تمامی موجودیتشان به دولت و اربابان ویژه‌ی دولتی متعلق‌اند. شکل بنیادین استثمار در تمدن قرون اولیه است. برده‌ها در آن ابزار اساسی تولید می‌باشند.

۲ـ دولت فئودالی: شکل اندک انعطاف‌یافته‌ی بردگی است. سرف، تفاوتش با برده‌ی قدیمی این است که دارای حق تشکیل خانواده است. شکلی است که به‌رغم دشواریِ اجرای آن در عمل و وابستگی‌اش به شروط بسیار، چون امکان

بیشتری را جهت محصول مازاد و ارزش افزونه فراهم می‌آورد، در تمدن قرون وسطی آزموده شده است.

۳- دولت کاپیتالیستی: شکلی از دولت است که طبقه‌ی اجتماعی‌ای به نام کارگر را اساس می‌گیرد و تنها کار او را همچون کالا در بازار کار می‌فروشد. به‌جای شکل، بهتر است آن را بخش و یا ساختار بنامیم. دولتِ عصرِ تمدن کاپیتالیستی است.

ب- شیوه‌ی دیگری از بخش‌بندی، مرتبط با موجودیت اتنیکیِ قشر مدیر صورت می‌گیرد:

۱- دولت کاهنی: چون مُهر و نشان گروه کاهنان - به‌منزله‌ی اولین سازندگان- را بر [اندرونه‌ی] خود دارد، این‌گونه نام‌گذاری می‌شود. اصطلاحاتی نظیر پرستشگاه، دولت مقدس و یا خدا- دولت همگی متعلق به این رده هستند.

۲- دولت خاندانی: بر حسب خاندانی که در مدیریت‌های آن جای می‌گیرد، تعریف می‌شود. می‌توان آن را دولت سلاله‌ای نیز نامید. یک شیوه‌ی مدیریت دولتی است که در تمامی اعصار تمدن و حتی در دول امروزین نیز تأثیر گسترده‌ی آن یافت می‌شود. دولتی است که در آن یک خانواده و یا خاندان گروه اساسی مدیریت را تشکیل می‌دهد.

۳- دولت عشیره‌ای و یا قومی: عمدتاً دولتی است که تحت‌تأثیر یک عشیره و یا قوم قرار دارد. خاصه در قرون وسطی و دورانی که آگاهی عشیره‌ای و یا قومی توسعه می‌یابد، خود را جلوه‌گر می‌سازد. در بسیاری از اقوام و ادیان همچون اسلام، یهودی، هندی، چینی و نظایر آن، وضعیت دولت می‌تواند امکان چنین تعریفی را فراهم آورد. در اینجا، دین نقش تشکیل[دهنده‌ی] قوم را بازی می‌کند.

۴- دولت ملی[1]: دولتی است که در بنیان آن جوامعی جای می‌گیرند که مبدل به ملت شده‌اند. دولت عصر نوین (در مفهومی محدودتر، عصر کاپیتالیستی) است. نه‌تنها عصر کاپیتالیستی بلکه عصر دموکراتیک نیز آن را اساس قرار می‌دهد؛ به عبارت صحیح‌تر با آن سازش (دولت + دموکراسی) کرده و در مدیریتش جای می‌گیرد. هنگامی که هر دو با هم باشند، یعنی هنگامی که رژیمِ «دولت + دموکراسی» برقرار باشد نیز می‌توان آن را دولت ملی نامید. با دولت- ملت تفاوت دارد؛ زیرا در یک دولت ملی، ملل بسیاری می‌توانند جای بگیرند.

---

[1] Ulusal Devlet که معادل انگلیسی آن National State است.

۵ـ دولت- ملت[1]: دولتی است که در ساختار آن تنها یک ملت یافت می‌شود و تمامی اعضای ملت بر اساس دین ملی‌گرایی، خود را با دولت عجین و آمیخته می‌سازند. گویی که ملت و دولت یکی شده‌اند. شکل اساسی دولت تمدن کاپیتالیستی است. چون دولتی که فاشیستی نامیده می‌شود نیز، شکلی است که دولت- ملت به‌مثابه‌ی «ضدّ انقلاب» و یا «رژیم بحران متوالی» در کاپیتالیسم به‌خود گرفته است، ممکن نیست بتوان آن دو را از هم متمایز نمود.

ج- یک شیوه‌ی تقسیم‌بندی نیز می‌تواند از لحاظ انتخاب‌گشتن و یا انتصاب، به ارث رسیدن از پدر به پسر و یا دست‌یابی جابرانه به مدیریت، انجام شود:

۱ـ دولت مونارشیک: دولتی است که یک شخص را تحت نام حکمران[یا مدیر]، سمبلیزه می‌گرداند. در اینجا، یکی‌شدن دولت- مدیر مطرح است. این شخص ممکن است یک مونارک، شاه و یا امپراطور باشد. با انتقال[موروثی] از پدر و یا استفاده از قوّه‌ی زور به مدیریت مونارشیک گذار صورت می‌گیرد. در تمامی اعصار تمدن دیده شده است. ضعف نهادینه‌شدگیِ دولت را می‌رساند.

۲ـ جمهوری: حالت روی کار آمدگیِ گروه اصلی مدیریت از راه انتخابات است. تفاوت چندانی نمی‌کند که یک شخص انتخاب شود یا هزار نفر. اگر تفاوتی نیز داشته باشد، اما ماهیتش را تغییر نمی‌دهد. گاه جمهوری و دموکراسی را به اشتباه از همدیگر تشخیص می‌دهند[2]. این اشتباهی خطرناک و سنگین است. جمهوری، شکلی از دولت است. انتخابات، به‌منظور مدیریت نهادهای دولتی‌ای که به‌گونه‌ای بسیار قوی تشکیل شده‌اند، انجام می‌گردد. اگرنه[، این انتخابات]، جهت دموکراسی‌ای که به‌مثابه‌ی مدیریت خلقی است، انجام نمی‌گردد. دموکراسی، سیستمی کاملاً جداگانه است. شکلی از مدیریت است که[عملکردش] به شیوه‌ی دولتی نیست. البته که دموکراسی هم نهادهایی دارد. جهت[مدیریت] این نهادها نیز انتخابات برگزار می‌گردد. اما دموکراسی و دولت به‌لحاظ ماهوی از همدیگر متمایزند. تمامی روشنفکران طیف هواخواه روشنگری و از جمله مارکسیست‌ها، این وضعیت را به‌هم درآمیخته و در تشخیص آنها از همدیگر اشتباه کرده‌اند. حتی لنین نیز دچار تشخیصی اشتباه گردیده است. بین وضعیت دموکراسی و تمدن‌های

---

[1] Ulus-Devlet که معادل انگلیسی آن Nation- State است.

[2] یعنی به اصطلاح عامیانه با هم عوضی می‌گیرند؛ با هم قاطی کرده و به اشتباه می‌گیرند.

رسمی که دولت هسته‌ی آن‌ها را تشکیل می‌دهد، یک نوع تفاوت و تمایز کیفی وجود دارد.

به همین جهت عدم تشخیص‌دهی اشتباه‌آمیز مدیریت دموکراتیک از مدیریت دولتی (چه با انتخابات باشد و چه بدون انتخابات) دارای اهمیت فوق‌العاده‌ای است. حال‌آنکه، دولت اساساً یک سنت مدیریتی است. مدیریت نهادینه‌شده‌ای است که هزاران سال قدمت دارد. نقش‌ویژه‌ی انتخابات، در مدیریت‌ها به‌غایت محدود است. امری که در انتخابات روی می‌دهد، اساساً برتری‌یابی **گروه‌های متنوع انحصارگر موجود در دولت** (همانند جناح انحصارگر زراعی، انحصارگر تجاری، جناح صنعت و یا سرمایه‌ی مالی) در مقابل همدیگر است؛ این برتری‌یابی مطابق با وضعیت نیرویشان رخ می‌نمایاند. آن‌که قوی‌تر است، انتخاب می‌گردد. اگرنه، مقوله‌ای همانند دموکراسی و یا پیروزی دموکراسی مطرح نیست.

چنین نیست که در هر دموکراسی نیز مطلقاً از راه انتخابات به افراد وظیفه بسپارند. در دموکراسی‌ها، آنانی که انتخاب نشده‌اند نیز می‌توانند در مدیریت نقشی برعهده بگیرند. اما چیزی که شالوده‌ی کار می‌باشد این است که جامعه‌ی دموکراتیک جهت اعطای شانس تحقق به مقولاتی نظیر توسعه‌یابی‌ها و بهره‌وری‌های متفاوت، خلاقیت‌ها، حق‌ها، آزادی‌ها و برابری‌ها، مدیریت خویش را طی فواصل زمانی کوتاه از راه انتخابات تعیین می‌نماید.

د ـ شکل بخش‌بندی دیگر، متکی بر گروه‌هایی است که ارزش افزونه را غصب می‌نمایند:

۱ـ **دولت زراعی:** چون اولین دولتِ تأسیس‌یافته، اساساً به‌منزله‌ی مدیریتی جهت قبضه‌ساختن محصول مازاد زراعی سازماندهی گردیده است، تعریفی اینچنینی بسیار شفاف‌کننده خواهد بود. می‌توان به درازای تاریخ، از بسیاری از دول زراعی بحث نمود که در تناسب با دولت و یا نیروی جناح زارعت‌گر موجود در دولت ایجاد می‌شوند.

۲ـ **دولت تجاری (دولت مرکانتیلیستی[1]):** دولتی است که روش غصب ارزش افزونه و محصول مازاد را بر اساس سازماندهی تجاری برقرار می‌نماید. مثلاً در تاریخ، دولت‌های آشور و فینیقیه چنین بوده‌اند. امروزه دولی وجود دارند که هنوز هم جناح‌های تجاری در آن‌ها بسیار قوی‌اند.

---

[1] Mercantilist: کشورهای استعمارگر جهت تهیه‌ی مواد خام و طلا و نقره، قراردادهای تجاری عظیمی با ممالک مستعمره‌ی خود منعقد می‌ساختند و صادرات خود را به بازارهای عظیمی که در این مستعمرات برپا می‌کردند گسیل می‌داشتند. لذا طبق تعریفی که نویسنده‌ی کتاب حاضر ارائه داده به این شیوه‌ی تصرف محصول مازاد و ارزش اضافی که از طریق تجارت صورت می‌گیرد، مرکانتیلیسم می‌گویند.

۳ـ دولت فینانسیستی یا سرمایه‌گذار: دولتی است که متکی بر نیروی پول می‌باشد. می‌توان به‌عنوان نمونه از سوئیس نام برد. مهم‌تر اینکه، چون آخرین عصر گلوبالِ کاپیتالیسم به‌مثابه‌ی عصر فینانس یا سرمایه‌ی مالی ارزیابی می‌گردد، می‌توانَ گفت که امروزه جناح[فینانسیست] و انحصار سرمایه‌ی مالی در تمامی دولت‌ها بسیار قوی شده و تأثیر تعیین‌کننده‌ای بر روی مدیریت به‌جای می‌گذارد.

۴ـ دولت صنعتی: به سبب اینکه تولید صنعتی نقشی سرآمد را در اقتصاد بازی می‌کند - به‌ویژه‌ی توأمان با انقلاب صنعتی- دول بسیاری وجود دارند که بر برحسب این کیفیت نام‌گذاری می‌گردند. مبدل‌گشتن به دولتی صنعتی، ایده‌آل اساسی سده‌ی نوزدهم بود. صنعتی‌شدن، از حیث معنایی هم‌سنگ ثروتمندشدن بود. هدف غایی کلیّه‌ی دولی که تأسیس می‌گشتند، این بود که هرچه زودتر صنعتی شوند. بنابراین قوی‌ترین جناح دولتی، از صنعت‌گرا[یا]ن تشکیل می‌شد. جناح‌های اساسی انحصارگری که در درون دولت لانه کرده‌اند در سده‌ی ۱۸ تاجران بزرگ(مرکانتیلیست‌ها)، در سده‌ی ۱۹ صنعت‌گران(اندوستریالیست‌ها)، و از سده‌ی بیستم تا به امروز عموماً گردانندگان امور مالی(فینانسیست‌ها) می‌باشند. اساساً اینها کلاف مناسباتی که دولت نامیده می‌شود را اداره می‌نمایند.

هـ - به‌منزله‌ی یک تقسیم‌بندی جالب‌تر؛ نام‌گذاری‌های تقلبی‌ای در خصوص دولت وجود دارند که جهت سرپوش‌گذاری و لاپوشانی انحصارهای دولت کاپیتالیستی، نقش دستگاه ایدئولوژیکی را بازی می‌کنند. بررسی این به‌اصطلاح مدل‌های دولتی، که عبارت از برساخت‌هایی ایدئولوژیکی جهت شناخت‌ناپذیرساختنِ اصطلاح دولت هستند، می‌تواند آموزنده باشد. زیرا محیط و فضای روزمرّه، تحت اشغال این اصطلاحات یا مفاهیم است.

۱ـ دولت لیبرال: اصطلاح ایدئولوژیکی برگزیده‌ای است که متخصصان عرصه‌ی اقتصادـ سیاسی آن را به‌کار می‌برند. ترجمه‌ی آن دولت آزاد است اما بین آزادی و مفهوم دولت، هم‌ارزی یا مطابقتی در کار نیست بلکه شالوده‌ی آن‌ها بر ضدّیت با همدیگر استوار است. دولت از حیث ماهوی، [عامل] محدودسازیِ آزادی‌هاست. دفاع از آزادی فرد و گروه در برابر دولت، یکی از بزرگ‌ترینِ مسائل طول تاریخ بوده است؛ این مبارزه در رأس اساسی‌ترین نبردهای سیاسی و حقوقی قرار داشته است. همچنین به‌عنوان دولتی که کمترین مداخله را در اقتصاد صورت می‌دهد، تعریف می‌گردد. حال‌آنکه موجودیت دولت تنها هنگامی ممکن می‌گردد که انحصار اقتصادی را به دست گیرد. بنابراین گزاره‌ی «دولتی که کمینه

دخالت را اعمال می‌نماید»، عبارت از یک سفسطه است. چنین گزاره‌ای مغایر با جوهره و هویت «دولت»بودن است. شاید خواسته‌اند تا با توسل به این اصطلاح، پیشا روی انحصارهای اقتصادی کاپیتالیستی را - به‌مثابه‌ی دولت- گشوده و بر سهم آن بیافزایند.

۲- دولت سوسیالیستی: این اصطلاح که به‌ویژه در نحله‌ی سوسیالیسم رئال بسیار به‌کار رفته است، حداقل به اندازه‌ی[اصطلاح] دولت لیبرال، سفسطه‌آمیز است. نخست آنکه سوسیالیسم حقیقی، با دولت بستگی و پیوندی ندارد. دولت، حداقل به اندازه‌ی ضدّیتی که با دموکراسی دارد، با سوسیالیسم نیز در تضاد به‌سر می‌برد. درآمیختن دولت -که مجموع جناح‌های انحصارگر اقتصادی بزرگ تاریخی است- با سوسیالیسم(یعنی رژیم برابری‌خواه) بزرگ‌ترین گناه اپورتونیستی[1] است. دولت سوسیالیستی که معادل امروزین پدیده‌ای است که به‌شکل «سوسیالیسم فرعونی» مصطلح گردیده، به دلیل اینکه واضح‌ترین فرم دولت کاپیتالیستی نیز می‌باشد، رابطه‌ی بسیاری با پروتو- فاشیسم دارد: معادل دولت- ملت(فاشیسم) در سوسیالیسم رئال است. دولت- ملت کاراکتر حقیقی هم لیبرالیسم و هم سوسیالیسم(البته از نوع سوسیالیسم رئال یا سوسیالیسم دولتی) است؛ که ارزیابی رابطه‌ی آن با فاشیسم(در چارچوب اتوریتاریسم[2] و توتالیتاریسم[3]) دارای اهمیت فوق‌العاده‌ای است. اگر دولت لیبرال، اجتماعی و یا سوسیالیستی به پروتو- فاشیسمی تعبیر گردد که در مسیر پیشروی به‌سوی فاشیسم است، بسیار آموزنده خواهد بود.

طرفداران سوسیالیسم باید این نکته را بسیار به‌خوبی بدانند: اقدام به برساختن سوسیالیسم از طریق دولت -که نهاد اساسی غصب محصول و ارزش اضافی نه‌تنها توسط سنت چهارصد ساله‌ی کاپیتالیستی بلکه توسط سنت پنج هزار ساله‌ی تمدن است- و دفاع از این[اقدام]، اگر آگاهانه انجام شود فاشیسم خواهد بود و اگر ناآگاهانه به آلت آن تبدیل گردد، غفلت و

---

[1] Opportunism : فرصت‌جویی منفعت‌طلبانه بدون پایبندی به هیچ گونه اصول و پرنسیبی.

[2] Authoritarianism : طرفداران آن معتقدند که اتوریته یا اقتدار و آمریت فرمانروا به‌خودی خود توجیه‌گر مشروعیت آن است و می‌بایستی بی‌چون و چرا پیروی گردد.

[3] Totalitarianism یا Totalitarisme : فراگیرندگی؛ تمامیت‌خواهی. در نظام تمامیت‌خواه، دولت بر همه‌ی حوزه‌ها اعمال کنترل می‌نماید، قدرت سیاسی در دست یک حزب حاکم قبضه است و همه‌ی جامعه بدون در نظر گرفتن هیچ قاعده و قانونی در راه اهداف دولت بسیج می‌گردد. توتالیتاریسم توأم با سرکوب، فشار و تبلیغات شدید است. نازیسم آلمان(در دوران هیتلر) و فاشیسم ایتالیا(در دوران موسولینی) نمونه‌هایی از تمامیت‌خواهی می‌باشند.

خیانت است. امیدوارم که در بخش جامعه‌شناسی آزادی این موارد را به‌صورت گسترده مورد بحث قرار دهم.

۳ـ دولت فاشیستی: اصطلاحی است که چندان معنایی ندارد. دولت‌ـ ملت و فاشیسم در ذات خویش مشابه‌اند. ارائه‌ی تعریفی از فاشیسم به‌صورتی که گویا مقوله‌ای استثنایی بوده و خارج از[حوزه‌ی] کاپیتالیسم بر سیستم مسلط شده است، بزرگ‌ترین بدبختی و بی‌نواییِ روشنفکرانی است که خویش را لیبرال و سوسیالیست می‌نامند. کاپیتالیسم به‌مثابه‌ی تمدن و دولت، بیان نظام‌مندِ آماده‌نگه‌داشتنِ همیشگیِ دولت‌ـ ملت و بنابراین فاشیسم است. فاشیسم، قاعده و هنجار است. چیزی که استثناست، اجباری‌بودن سازش آن با ساختار دموکراتیک است!

۴ـ دولت دموکراتیک: بارها دست‌نشان ساختیم که چرا دولت نمی‌تواند دموکراتیک باشد. چون «ذهنیت، ساختار جامعه و شیوه‌ی عملکرد» دولت و دموکراسی از نظر ماهوی متفاوت است، دولت دموکراتیک نمی‌تواند وجود داشته باشد. اما تمدن کاپیتالیستی ـ به‌منزله‌ی یک عامل بسیار اساسی در سرتاسر تاریخ‌ـ به دلیل ساختار بحرانی‌اش که امروزه هرچه بیشتر شدت می‌یابد، ضرورت سازش‌نمودنش با نظام تمدن دموکراتیک به‌وجود آمده است. یعنی به تنهایی قادر به اداره‌ی دولت نیست. به موقعیتی رسیده که ناچار است همراه با نیروهای دموکراتیک به‌صورت مشترک آن را اداره نماید. بنابراین امکان بروز سازش و مسامحه وجود دارد. در تاریخ نیز نمونه‌های بسیاری از این دست روی داده‌اند. اگر دولت(به هر شکلی که باشد) در پی شراکت با اصول و ساختارهای دموکراتیک باشد و چنین اشتراکیّتی را برقرار نماید، اصطلاح دولت دموکراتیک از حیث گشودگی به روی دموکراسی می‌تواند بامعنا باشد. به نظر من، صحیح‌ترین تعریف، «دولت + دموکراسی» است. قبلاً نیز گفته بودم که تأمل بر روی اَشکال دولت، روزآمد(فوری)ترین وظیفه‌ی فلسفه‌ی سیاسی است. زیرا امروزه دیگر با توسل به منطق دولت کلاسیک، ممکن نیست[بتوان] جوامع را اداره نمود. به همین دلیل سازمان‌های جامعه‌ی مدنی وارد میدان شده‌اند. اما بسیار ناکافی هستند. ممکن به‌نظر نمی‌رسد این سازمان‌ها با وضعیت موجودشان، بتوانند خلأ مدیریت را پر کنند و در آن سهیم گردند.

مسامحه و سازش بین تشکیلات جامعه‌ی دموکراتیک که به‌صورت رادیکال‌تری سازماندهی گشته و نهادهای دولتی که به حالت مفیدتری درآمده باشند، همچون تنها راه برون‌رفت دیده می‌شود. در مرحله‌ی تاریخیِ کنونی (کسی نمی‌تواند حدس بزند که چند سال طول خواهد کشید) اصرار بر «تنها تمدن کاپیتالیستی»، یا «تنها تمدن دموکراتیک» و یا «نظام سوسیالیستی»، با پراکتیک‌هایی که صورت گرفتند نتایج فجیع و تراژیکی به‌بار آوردند و دچار ورشکستگی گشتند. آن‌که دچار شکست می‌شود، جامعه‌ی انسانی است. تنها بر میزان رنج و خونریزی و عمر استثمار افزوده می‌شود. در بخش جامعه‌شناسی آزادی به‌گونه‌ای وسیع بر روی این موارد کار خواهیم کرد.

برخی اصطلاحات دیگر نیز وجود دارند. مثلاً دولت حقوقی که در صدر آن‌ها می‌آید. دولت به‌مثابه‌ی انحصار اقتصادی چون از راه دستیازی بر محصول مازاد به حیات خود ادامه می‌دهد، در ذات خویش نمی‌تواند عادل و یا حقوقی باشد. ولی چون به اقتضای هنجارهایی که وضع نموده با منسوبان و شهروندان خویش به‌گونه‌ای برابر و یا مطابق قوانینی که قبلاً تعیین شده‌اند برخورد می‌کند، بنابراین دولت هنجارمند، قانونی و یا حقوقی نامیده شده است. بی‌گمان این مورد در قیاس با دولت‌های دسپوتیک و پادشاهی، که هر روز هنجاری جعل نموده و هر کلامشان فرمان است، می‌تواند مطلوب و مثبت ارزیابی گردد. اما از حیث ماهوی، تعریف متفاوتی از دولت را پیش نمی‌کشد. مثلاً اصطلاح دولت دینی، چندان بامعنا نیست. به سبب [اتکا به] دولت کاهنی، دولت در طول تاریخ در کسوت قداست عرضه گردیده است. نام‌گذاری‌هایی بر اساس دین، متولوژی، فلسفه و حتی «علم‌گرایی» - به‌مثابه‌ی ابزارهایی ایدئولوژیکی- عمدتاً در چارچوب تبلیغات قرار می‌گیرند. دولت لائیک که در اصل به‌عنوان «ضدّ دولت دینی» انگاشته شده، دارای همان معنا و مفهوم است. تعاریف و توضیحاتی که دولت را لائیک و یا دینی (با هدف ایدئولوژیک) عنوان می‌کنند، به‌غیر از ارزش تبلیغاتی، محتوای چندانی ندارند.

نتیجتاً دولت، هسته‌ی «تمدن و تاریخ تمدن» بوده و در طول زمان تکثیر یافته و تا روزگار ما پیش آمده است. اهتمام به خرج داده تا از راه انطباق با فرم‌یابی‌های بی‌شماری، همیشه خویش را استتار نماید. شانس تعریف آن بر اساس نقش‌ویژه‌ی راستینش، به‌رغم تمامی تحریفات ایدئولوژیکی، برای اولین بار در عصر تمدن کاپیتالیستی فراهم آمده است. این تعریف، بامعناترین دستاورد مبارزه در برابر کاپیتالیسم است که طی تلاش‌های بزرگ ذهنی و عملی حاصل آمده. مسئله‌ی مهم این است که در پرتو این تعریف، پیشرفت و موفقیت تمدن

دموکراتیک را با اندرونه و فرم‌یابی‌های بامعنا(سازمان و عمل) هرچه بیشتر به اوج رسانیم و ماندگار نماییم.

ج-ایدئولوژی تمدن کاپیتالیستی(مدرنیته) و دینی گردانیدن آن

تمدن‌ها بر اساس برساخت‌های درازمدت و ایدئولوژیکی تشکیل می‌شوند. سؤالاتی نظیر «آیا اولویت از آن فرهنگ مادّی است یا فرهنگ معنوی؟» جز به‌اشتباه‌درآمیختن موضوع، معنا و مفهوم دیگری دربر ندارند. اگر مثالی جهان‌شمول از دنیای فیزیکال ارائه دهم، موضوع شفافیت بیشتری خواهد یافت. پرسش درباره‌ی اولویت ذرّه یا موج، تا مدت‌زمانی طولانی مباحث بسیاری را به‌وجود آورد. نتیجه‌ی مباحثات، این دیدگاه عامه‌پذیر است که دوگانگی موج- ذرّه[1] به‌واسطه‌ی یک تشکل بنیادین دیالکتیکی(نه دیالکتیک نابودگری بلکه پیشرفت‌دهندگی) در ذات کیهان ایجاد می‌شود. دوگانگی فرهنگ مادّی و معنوی ـ اگرچه با سرشتی جداگانه- نقش مشابهی را بازی می‌کند. عواملی تشکل‌دهنده‌اند که ضدّ همدیگر نیستند، بلکه از همدیگر تغذیه می‌نمایند. همدیگر را از طریق دگرگون‌سازی، پدید می‌آورند. همان‌گونه که هر ذرّه و یا فرهنگ مادّی منجر به آن می‌گردد تا یک موج یا عنصر فرهنگ معنوی به‌منصه‌ی ظهور رسد، یک موج و یا عنصر فرهنگ معنوی نیز یک ذرّه و عضو مادّی را تشکیل می‌دهد. در نظام تمدن، یک نوع گمراهیِ عمومی ذهن تحلیلی وجود دارد. این نیز به دلیل نظام پُر مزیّتی است که برقرار نموده‌اند: با برساختن دوگانگی‌هایی نظیر هنجارهای

---

[1] Wave-particle duality : دوگانگی موج- ذرّه‌ی تابش‌های الکترومغناطیس و مادّه سبب شد تا اصل عدم قطعیت توسط هایزنبرگ شکل گیرد و باب جدیدی را بر جهان زیر اتمی بگشاید. ماهیت دوگانه‌ی موج- ذرّه هم برای تابش و هم برای مادّه وجود دارد و ما قادر نیستیم همزمان از طریق یک آزمایش هم ماهیت ذرّه‌ای و هم ماهیت موجی یک تابش یا ذرّه‌ی مادّی را اندازه بگیریم. هنگامی که نور را با شرایط خاصی از دو شکاف عبور دهیم، نقشی که برجای می‌نهد بسان رفتاری است که موج از خود نشان می‌دهد(تداخل). حال اگر آزمایشی را با ذرّاتی نظیر الکترون انجام بدهیم تا بدانیم که یک الکترون از کدام شکاف می‌گذرد(خصلت ذرّه‌ای مادّه) به فرض که قادر به دیدن الکترون و انجام این آزمایش باشیم؛ اگر ذرّات را با آهنگ کندی به جانب شکاف‌ها شلیک کنیم با ظاهر شدن روی پرده می‌توانیم بفهمیم الکترون مورد نظر ما از کدامین شکاف عبور کرده است؛ در این صورت دیگر نقش تداخلی(که ویژه‌ی امواج است) همانند حالتی که الکترون‌ها رابدون محدودیت به طرف شکاف‌ها شلیک می‌کردیم ایجاد نمی‌شود. در این حالت ما تنها الکترون را از جنبه‌ی ذرّه‌ای آن مورد بررسی قرار دادیم و خصلت موجی آنرا نمی‌توانیم ببینیم. ولی در صورتی که نقش تداخلی الکترون‌ها را روی پرده مورد مطالعه قرار دهیم تنها خصلت موجی آنها را مشاهده کرده‌ایم و دیگر نمی‌توانیم بگوئیم که الکترون شلیک‌شده از کدام یک از دو شکاف عبور کرده. زیرا تنها موج است که می‌تواند با گذشتن از دو شکاف و سپس با ترکیب مجدد ایجاد تداخل نماید. بنابراین ما تنها می‌توانیم یا رفتار موجی تابش‌ها و ذرات را مشاهده کنیم یا رفتار ذرّه‌ای آنها را و قادر نیستم به هیچ عنوان این دو جنبه‌ی تابش و مادّه را به‌طور همزمان اندازه‌گیری و یا مشاهده کنیم.

لازم به توضیح است که جدال میان طرفداران نظریه‌ی موج و نظریه‌ی ذرّه سال‌ها به‌طول انجامید و هرکدام بر صحت نظر خود اصرار می‌کردند تا اینکه با یافته‌های تازه در دانش کوانتومی به سازش رسیدند.

نامتغیر؛ قوانین مطلقی که هرکسی باید از آن‌ها پیروی نماید؛ اولویت‌داشتن خدایان؛ قداست و جاودانگی دولت؛ مکمل‌بودن ایده‌آل‌ها؛ موقتی‌بودن پدیدارها؛ جوهر لایتغیر؛ و فرّاربودن شکل، می‌خواهند منافع‌شان را ماندگار و نظام‌مند نمایند. این رویکردی مغایر با دیالکتیک تشکل کیهانی است.

مباحث مربوط به «زیرساخت و روساخت در جامعه» نیز رابطه‌ی تنگاتنگی با این برساخته‌های گمراهانه‌ی تمدن دارند. هگل، سیستم خویش را ابتدا از روساخت یعنی دولت و حقوق، آغاز می‌نماید. همانند آغازنمودن نظام کیهانی از هوش مطلق(Geist)[1]. مارکس نیز اولویت را به نیروها و روابط تولیدی که آن را زیرساخت می‌نامد، می‌دهد. او نیز علی‌رغم اینکه می‌گوید «[دیالکتیک هگل را از وارونگی خارج ساختم و] روی پاهایش نشاندیم» با هگل یک منطق مشترک دارد. چه منطقی؟ یکی از آنها عنصری را شالوده تلقی می‌کند، اما دیگری[عنصر مذکور را] دومین و یا تعیین‌شونده[2] محسوب می‌نماید. این درافتادن به منطق محض یا خامِ مبتنی بر متمایزسازی سوژه- ابژه است. به‌رغم اینکه ایده‌ای برعکس آن را مطرح می‌کنند، اما ذهنیت قدیمی تمدن همچنان تداوم یافته است. پاسخ پرسش‌گری درباره‌ی دلیل موفقیت‌آمیزنبودن سوسیالیسم مارکس، در همین منطق نهفته است. هم تعریف اقتصادیش حاوی پیچیدگی و بغرنجیِ بسیاری است و هم با توسل به تمامی ابزارهای معنایی[یا معناشناختیِ] تمدن کلاسیک آغاز به‌کار می‌کند. هر اندازه قهرمانی به خرج دهد و سخنان صحیحی بگوید نیز نتیجه این است که واقعیت، چندان هم با تفسیرپردازی‌های وی مطابقت ندارد.

تمدن کاپیتالیستی(مدرنیته) هنگام برساختن خویش، فعالیت استادانه‌ای مبتنی بر برساخت ایدئولوژیکی انجام داده که دست کاهنان سومر را نیز از پشت بسته است. این فعالیت را به حالت سیستماتیک درآورده است. حتی می‌توان گفت که ابتدا از رهگذر ایدئولوژی، مسافتی طولانی را در[گستره‌ی] «شیوه‌ی دولت» درنوردیده است. هیچ تمدنی به‌دست تنها یک خدا به منصه‌ی ظهور نرسیده؛ اما موقعیت خویشتن را چنان تبیین می‌نماید که گویی به دست یک خدا پدید آمده؛ دیگران را نیز وادار به چنان تبیینی می‌نماید. این جملات، مهم هستند. حتی به‌هنگام تحقیق درباره‌ی حضرت محمد نیز می‌بینیم که محتوای اولین آیات و آخرین آیات

---

[1] Geist را به‌شکل ذهن و روح نیز برمی‌گردانند. چنان‌که Zeitgeist به معنای روح زمان است. هگل در یکی از تعاریف خود آن را با آگاهی یکی دانسته است. وی به روح کیهانی(روح واحد در همه‌ی جهان) باور دارد و کیهان را نتیجه‌ی آفرینش و فعالیت «ایده‌ی مطلق» می‌داند. به هر حال Geist ذاتی در پس فعالیت‌های روان‌شناسانه نیست بلکه خود آن فعالیت‌هاست. ممکن است مادّه، وجه خارجی ذهن باشد.

[2] Determine: متعین

قرآنی بسیار متفاوت است. مفهوم خدا مستمراً توسعه داده شده. خدایی که ابتدا تنها می‌گوید «بخوان»[1]، بعدها نظام را به‌وجود آورده است. آیاتی که بخش‌به‌بخش نازل گردیده‌اند، نظامی را تشکیل داده و به عبارت صحیح‌تر آن را شالوده‌ریزی نموده است. بعدها یک کلّیات ایدئولوژیکیِ عظیم پدید آمده است. صدها سال صرف برساختن سیستم گردیده است.

بدون درک همه‌جانبه‌ی ابزار ذهنی و نظام‌مندیِ مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، قادر به تحلیل و واشکافی آن نخواهیم بود. مدرنیته‌ی کاپیتالیستی به‌تنهایی تمامی اصطلاحات، فرضیات و اجرائیات خویش را وضع نکرده است. آسوده‌خاطر، از میراث هزاران ساله فایده برده است. با توسل به این میراث، از حیث نظم و محتوا معماری جدیدی به خانه‌ی خویش بخشیده است. ابتدا طبقه‌ی خود و سپس یک و یا چند طبقه‌ی دولتیِ برساخته‌شده‌ی نظیر آن را از طریق برساختی ایدئولوژیکی کامل می‌کند. برساختش را از مد تا فلسفه، از اعمال کنترل بر تولید تا مصرف و همچنین تا نظارت بر سیاست، تمامیت می‌بخشد. بعدها این عمل را در سطح قاره‌ای و رفته‌رفته در سطح جهانی انجام می‌دهد. می‌توانیم به‌صورت کلی این‌گونه ترتیب‌بندی نماییم:

۱ـ بانیان ایدئولوژیک و در رأس آن‌ها رنه دکارت و فرانسیس بیکن، اقدام به برساختن اصول منطق و اتوپیاهای[2] نوینی می‌نمایند که تشکل‌های محسوس سده‌ی شانزدهم آن‌ها را ضروری گردانیده‌اند. مطرح‌سازی دوگانگی روح- بدن اگرچه کم‌مایه در نظر آید اما[متمایزسازی] سوژه- ابژه را با خود به‌همراه آورد و همانند واکنشی زنجیره‌ای از اندیشه‌هایی که بعدها ایجاد گردیدند تا طلایه‌داری «کاپیتالیسم و بورژوازی»، اوج گرفت. به اندازه‌ی گسست از منطق فئودالی، طبقه‌ای جدید شکل می‌گیرد؛ همچنین جهت همه نوع اقدام و فعالیت آن، منطق نوینی وضع می‌گردد. مهم‌تر اینکه، بر پایه‌ی طبقات جدید و قدیمی‌ای که مدیریت خواهد کرد، اولویت با توسل به این برساخته‌های ایدئولوژیکی، تعیین می‌گردد. یک بازی قدیمی است اما به‌گونه‌ای بسیار نوپردازی‌شده، آن را بازی می‌کنند. نام طبقه‌ی کاهنِ جدید، فیلسوف و علم‌پژوه است. از جبهه‌ی ایدئولوژیکی فئودال و حتی برده‌دار، پیاپی اصطلاحات و تئوری‌های نوینی اخذ می‌شوند. مطابق اوضاع، یا آن‌ها را به هم وصله‌پینه می‌زنند و یا مدلی کاملاً جدید (اما با اصولی مشابه هم) تشکیل می‌دهند.

---

[1] اقرأ ـ اقرأ بأسم ربّک الّذی خلق

[2] توماس مور روحانی و ادیب انگلیسی(۱۵۳۵ـ ۱۴۷۸) کتابی با همین نام نگاشته است که در آن نظامی آرمانی و خردمندانه تصویر گردیده. از آن پس به هر سامان اجتماعی آرمانی، اتوپیا یا آرمان‌شهر می گویند.

اگر تنها دکارت را تحلیل نماییم، ممکن نیست که متوجه عناصر برجسته‌ی برساخت ایدئولوژیکی نشویم. دکارت، ابتدا از هر چیزی شک می‌کند. رمز کار در این است: می‌خواهد بگوید که باید از زره ایدئولوژیکی طبقه‌ی فئودال و بنابراین از قدرت آن گذار صورت گیرد. اگر آشکار بگوید، در مقابلش انگیزاسیون یا دادگاه تفتیش عقاید قرار دارد. خطر سوزانده‌شدن در آتش، لرزه بر تن می‌افکند. بنابراین مجبور است در سطحی بسیار انتزاعی به تفلسف بپردازد. بعدها می‌گوید: «می‌اندیشم، پس هستم». با این گفته اشاره می‌کند که تدارکی ایدئولوژیکی صورت گرفته و عناصر آن پی‌درپی به میدان خواهند آمد. به همه می‌گوید: «از هرچیز شک کنید، موجودیت خویش را تنها می‌توانید از طریق اندیشه‌های قوی اثبات نمایید.»؛ بدین‌ترتیب گره‌گشایی از رمز آن به هیچ وجه دشوار نیست. شیوه‌ی حیاتی که فئودالیته موجد آن است، ارزشی ندارد. می‌توانید حیات نوین را از رهگذر اندیشه‌های نیرومند خویش بسازید. از راه دوگانگی روح-بدن، اندکی اهمیت این جهان را به خدا و جهان دیگر یادآوری می‌نماید. پس از اینکه خداوند اولین تکان را[به دستگاه کیهانی] وارد می‌کند، کیهان متوالیاً به‌گونه‌ای خودبه‌خود و مکانیکی حرکت می‌نماید. کشف رمز این جمله این است: علی‌رغم اینکه خالقان تمدن قدیمی شالوده‌ی کار محسوب می‌گردند، تمدن نوینی وجود دارد که به حرکت درآمده است، و خودبه‌خود می‌تواند تمدن نوینی را بسازد. اگر این گفته را به زبان طبقاتی بیان کنیم مفهوم آن چنین خواهد بود: طبقه‌ای نوین به‌وجود می‌آید. نیروی اندیشیدن را دارد؛ می‌تواند جهان خویشتن، همچنین قوانین کنش‌ها و رفتارهای خود را تنظیم نماید.

در یک تحلیل کوتاه درباره‌ی فرانسیس بیکن می‌توان گفت که در منطق وی تجربه اساس کار را تشکیل می‌دهد. چیزی که تجربه آن را تصدیق نماید، تعمیم داده می‌شود. اندیشه‌ی غیرتجربی، نمی‌تواند مبدل به علم گردد و ارزش داشته باشد. رمز کارش را می‌توان گشود: «همه‌چیز با پراکتیک و عمل قابل آموختن است؛ سفسطه‌های گذشته را باور نکنید؛ علم نیروست؛ تنها اندیشه‌هایی که از راه آزمون‌ها و عمل خویش کسب کرده و یا ناگزیر از کسب آن‌ها هستید، می‌توانند به شما نیرو بخشند.» کشف رمز آن در مفهوم طبقاتی‌اش این است: می‌خواهد به نیروهای نوینی که بر روی ارزش افزونه و با توسل به روش‌های انحصار کاپیتالیستی آن تشکیل شده‌اند، بگوید «نه مطابق ذهنیت دگماتیک گذشته، بلکه با توسل به ره‌نمایانی منافعتان، هر چیز را بیازمایید، و نتایجش را توسعه و تعمیم دهید؛ از راه شناخت و معلومات، نیرومند می‌گردید و خانه و جهان خویشتن را بنا خواهید نمود.»

اگر ارتش علم و فلسفه که از قرن ۱۶ به بعد رو به کثرت نهاد به‌عنوان نیروی طلایه‌دار انحصار کاپیتالیستی مورد ارزیابی قرار گیرد، البته که صحیح نخواهد بود. حتی می‌دانیم که اکثریت عظیم آن‌هایی که در سه جنبش تاریخی جای گرفته‌اند(رنسانس، رفرماسیون و روشنگری) و از نظر کیفیت و اوصاف نیز دارای اهمیت بوده‌اند، فرزانگان دارای ذهنیت آزاد و اخلاق‌گرایان بوده‌اند؛ آنان از نظامی همچون کاپیتالیسم که نتایج آن از همان روز ظهورش معلوم‌اند همچنین از جناح مدیریت نظام کاپیتالیستی و شیوه‌ی زندگی‌اش متنفر و بیزار گشتند. شکی نیست انقلاب ذهنیتی‌ای که همچون انفجاری در اروپا رخ داد، بیش از هر چیز برای تمامی جهان انسانیت یک ارزش محسوب می‌گردد. بخش بزرگی از پیشاهنگان این انقلاب، اومانیست بوده و خویشتن را از دین و ملی‌گرایی دور نگه داشته‌اند. این در حالی است که خود فعالیت‌های علم و فلسفه، نوعی انقلاب‌اند. اگر این فعالیت‌ها به یک طیف اجتماعی نسبت داده شوند، نمی‌توان شکی نمود که این طیف در جبهه‌ی کسانی نیستند که با ارزش‌های تمدن کلاسیک عجین‌اند، بلکه در جبهه‌ی کسانی می‌باشند که بیشترین نیاز را به آزادی، برابری و دموکراسی دارند.

حتی در نوشتن این سطور نیز به آن‌ها مدیون هستیم؛ مسئله این نیست. همچنان‌که محصول مازاد ربوده‌شده از صاحبانش، توسط طبقه‌ی جدید اجتماعی در زمینه‌ی برساخت نیروی مدیریتیِ خویش به‌کار رفت؛ به‌شکلی مشابه محصول مازاد ذهنیت و ارزش‌هایش را مصادره نمودند و در برقراری نظام ذهنیتی خویش به‌کار بردند. این عمل را به راحتی می‌توانیم دزدیِ ذهنیت بنامیم. توانستند مدرنیته‌ی نوین را از هر حیث مطابق با منافع طبقاتی خویش بسازند. بایستی این ویژگی جناح‌ها یا احزاب انحصارگر دولت را به‌خوبی شناخت. آن‌ها مصادق این مثل‌اند: «وقتی که غاز آید، چه دریغ از بذل مرغ!»[1] با مهارت از سختی‌هایی که اندیشمندان و فلاسفه با آن رویارو بودند(دشواری‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی) سوءاستفاده کردند، آنان را به‌سوی خود جذب نمودند و توانستند بسان استثمار اقشار پدیدآورنده‌ی اقتصادِ پایه، استثمارشان نمایند. بسی هنرمند، علم‌پژوه و فیلسوف را تحت نظارت خود گرفتند، حتی در دستگاه قدرت خویش مشارکت دادند و این استثمار را تحقق بخشیدند. می‌دانستند چگونه آن‌هایی را که در برابرشان مقاومت می‌نمودند، با همان

---

[1] یعنی برای رسیدن به منفعتی بزرگ، بدیل و فداکاری کوچکی از خود نشان می‌دهند؛ یا در راه رسیدن به دستاوردی بزرگ، هزینه‌ای کم‌مایه را متحمل می‌شوند. برگردان این مثل ترکی است: "kaz gelecek yerden tavuk esirgemezler"

روش‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی بی‌تأثیر و منفعل سازند. می‌دانیم که بر سر کسانی همچون اراسموس، گالیله[1] و برونو چه آوردند.

همان‌گونه که به دست انحصار دولتی، مجدداً حاکمیت را بر اقتصاد برقرار نمودند، جنبش انحصار ایدئولوژیکی نیز به‌شکل مشابه تأثیرگذار گشت. عصیان‌ها هم در حوزه‌ی سیاسی، هم ایدئولوژیکی و هم اقتصادی طی اقداماتی همه‌جانبه، سرکوب گشتند. در اواخر قرن هیجدهم نه‌تنها در جبهه‌ی انحصار اقتصادی(صنایع) بلکه در جبهه‌ی سیاسی(انقلاب فرانسه) و ایدئولوژیک(ملی‌گرایی و دولت- ملت) نیز به پیروزی رسیدند. شکست‌خوردگان عبارت بودند از: کاتولیسیسم مسیحی، مونارشیِ مبتنی بر شیوه‌ی قدیمی، امپراطوری‌ها و اومانیسم. همان‌گونه که اقتصاد توسط انحصارگرانی که با آن ضدّیت داشتند بلعیده شد، جنبش‌های دموکراتیک و ملت‌ها نیز وارد مرحله‌ی بلعیده‌شدن توسط دولت- ملت و ملی‌گرایی گردیده بودند. چیزی که به آریستوکراسی، کلیسای کاتولیک و تمامی مسیحیت تعلق می‌یافت نیز - اگرچه همانند گذشته معتبر نبودند - تجدید هم‌پیمانی با اربابان جدید در ازای منافع، همچنین با توسل به شرایط مساعد، اقدام به سازشکاری در حد ممکن بود. بنابراین تا قرن نوزدهم تنها انحصارگران اقتصادیِ جدید(تجاری، صنعتی و مالی) پیروز نگشتند، بلکه پیروزی ایدئولوژیکی نیز دست‌کم به همان میزان مهم بود و به دست آورده شده بود.

۲- برساختن دین به شیوه‌ی تمدن فئودالی، دچار گسیختگی و فروپاشی شده بود. پروتستانیسم، نتیجه‌ی همین امر بود. کلیسای کاتولیک، موقعیت پُرشکوه خویش را از دست داده بود. مطابقت‌داشتنِ اخلاق پروتستانی -که به‌جای اخلاق کاتولیکی قرار داده شده- با کاپیتالیسم را، ماکس وبر از طریق اثر تمام‌عیاری که ارائه نمود، به همگان نشان داد. لائیسیسم، به‌منزله‌ی اصطلاحی که بایستی تحلیل گردد، از موفقیت‌های ایدئولوژیکیِ همین دوران است. هنگامی که اکثر قبایل اروپا آزاد بودند، جهان مسیحیت به‌واسطه‌ی دگماتیسمی افراطی، بر ذهن آن‌ها مسلط شده بود. چالش و تناقض آن با جهان، پُر عیان بود. انتظار گذار ایدئولوژیکیِ سریع از آن، به‌هنگام از دست دادن اهمیت سیاسی و اقتصادی‌اش، دشوار نبود. مورد مهم‌تر، اعجوبه‌ای بود که لائیسیسم نامیده می‌شد. اگرچه از نظر لغوی به معنای «لادینی»[2] است اما اینکه تا چه حد در درون دین و تا چه حد خارج از آن است، از بغرنج‌ترین موضوعات می‌باشد. بورژوازی به پدیده‌ای که پوزیتیویسم نامیده می‌شود، تمسک جست. نظر

---

[1] Galileo Galilei: گالیلئو گالیله دانشمند، فیلسوف و اخترشناس شهیر ایتالیایی(۱۶۴۲- ۱۵۶۴) وی سهمی عمده در انقلاب علمی داشته است. گالیله برای نخستین بار تلسکوپ را در نجوم به‌کار برد و نظریه‌ی خورشیدمرکزی را تأیید نمود.

[2] در معنای خارج از دین بودن؛ معادلی برای Din dışılık که در متن آمده.

به اینکه پوزیتیویسم خود را به‌عنوان دین جدید دنیا اعلان نمود، لائیسیسم تا چه حد می‌توانست [به معنای] لادینی باشد؟ دین جدید به چه معنا بود؟

پوزیتیویسم، کیفیت دینی‌اش را از پدیده‌گرایی خویش می‌گیرد. از حیث ماهوی، پدیده اساسی‌ترین واقعیت برای پوزیتیویسم است. واقعیتی وجود ندارد که پدیدارین نباشد. حال‌آنکه، تحقیقات و فلسفه (به‌طور تام) نشان می‌دهند که پدیده عین ادراک[1] است (یعنی پدیده= ادراک). ادراک‌گرایی[2] نیز ساده‌ترین پردازش[3] ذهنی است. در نتیجه‌ی سطحی‌ترین [نحوه‌ی] مشاهده‌ی ابژه، تشکیل می‌گردد و روش کسب شناخت کلی یا خام (اشتباه‌آمیزترین نوع شناخت غیرعلمی) است. درپی گرفتن رویکردی پدیده‌گرایانه در قبال پدیده، به معنای آن است که نقش واقعیت اساسی، به ابژه بخشیده شود. در بنیان پاگانیسم (بت‌پرستی) نیز همان رویکرد وجود داشت: ابژه را «موضوع پرستش» ساختن. از این حیث، پوزیتیویسم هرچند بخواهد بر متافیزیک و در رأس آن بر دین بتازد، خود نیز به دلیل حقیقت‌گرایی [مبتنی بر] ابژه[4]، به صورت محض‌ترین دین ماتریالیستی درآمده است؛ یعنی به‌مثابه‌ی یک مشتق و بازنمودگر[5] نوینِ بت‌پرستیِ ابژه‌گرایانه در مدرنیته، [دارای خصلتی] متافیزیکی است. آن‌هم سطحی‌ترین نوع آن است. نیچه نیز دقیقاً همین عقیده را دارد. این موضوع را مفصلاً در بخش جامعه‌شناسی آزادی مورد بحث قرار خواهم داد.

پوزیتیویسم، حداقل به اندازه‌ی تئولوژی قرون وسطی، اذهان را دچار تخریبات ساخت. حتی متوجه جهان عظیم معنوی [مربوط به] جوامع انسانی نیز نشد. با گفتن کلام «پایان جهان متافیزیک فرا رسید»، قداست‌های انسانی را که اندوخته‌ی میلیون‌ها سال بود، به سطل زباله انداخت. به‌طور تام، یک جنبش جهالت‌آمیز بود. لفظ و یا عنوانی که حضرت محمد در خصوص ابوجهل به‌کار برد، کاملاً برای پوزیتیویست‌ها مناسب است: از چشم‌انداز جامعه‌شناسی، ابوجهل‌های معاصرند. باید به‌خوبی درک نمود که لادینی (لائیکوس)، پدیده‌گرایی (فلسفه و یا دین پوزیتیویستی) و نیز ماتریالیسم خشن («ذهن انسان همچون آینه است؛ تنها منعکس می‌سازد») بافته‌ها یا شبکه‌هایی ایدئولوژیکی هستند که از نزدیک با انحصارهای کاپیتالیستی مرتبط می‌باشند. دقیقاً بیشتر از چهار صد سال است که توسط این سه

---

[1] Perception در انگلیسی که معادل Algı در ترکی است.

[2] در متن به‌صورت Algıcılık آمده که برگردان لفظی آن ادراک‌گرایی است اما با توجه به مفهوم جمله می‌توان چنین دانست که در اینجا منظور عمل ادراک است.

[3] در متن İşlem آمده که می‌توان به معنای پروسه یا فرآیند (Process) و نیز عمل کرد، عمل و عملیات (Operation) دانست.

[4] پوزیتیویسم حقیقت را در ابژه می‌جوید، بنابراین حقیقت‌گرایی پوزیتیویستی بر شالوده‌ی ابژه استوار است.

[5] Representative

نسخه‌ی ایدئولوژیکی، بر روی جامعه دست به اعمال تخریبات و پیش‌بردن جنبش تروریستی می‌زند: بر روی دنیای معنویِ جامعه.

بدون فروپاشاندن جامعه‌ای که به‌واسطه‌ی تأثیر فرهنگ معنوی، یعنی اخلاق، هزاران سال است موجودیت خویش را حفظ می‌نماید، پیروزی مادّی کاپیتالیسم ممکن نمی‌گشت. به همین دلیل، فتح ایدئولوژیکی امری ضروری بود. مخالفت آن‌ها با دین نیز از بُعد اخلاقی نشأت می‌گرفت[1]. این سه فلسفه، در خصوص فروپاشاندن اخلاق جامعه، بسیار مؤثر واقع شدند. جوامعی که از اخلاق تهی می‌شوند، یا گمراه می‌گردند و یا به آسانی تسلیمیت می‌پذیرند. موردی که روی داد نیز همین بود. لائیسیسم، به‌واسطه‌ی لادینی، فضیلت اخلاقی موجود در دین را فروپاشاند. پوزیتیویسم با توسل به پدیده‌گرایی، راه بر بت‌پرستی نوین گشود (می‌توان جنون جامعه‌ی مصرفیِ اخیر و اشتیاق پرستش‌وارانه‌ی آن به اشیاءاندوزی را بت‌پرستی مدرن نامید). سقوط اخلاقیِ بزرگ نیز از همین طریق تحقق بخشیده شد.

مخالفت با متافیزیک، یکی از جاهلانه‌ترین حملات پوزیتیویسم است. متافیزیک از هنگام تشکیل بدین‌سو (شکل‌گیری انسان)، برای انسانیت یک ضرورت است. نه‌تنها برای تمدن‌هایی که پیرامون دولت بنا شده‌اند، بلکه برای تمامی انسان‌ها و حتی برای حیواناتی که ذهنی پیشرفته دارند نیز یک نیاز است. هیچ انسانی به‌واسطه‌ی مجهز گشتن به شناخت و علم، و یا به گفته‌ی پوزیتیویست‌ها از راه «علم‌گرایی»، نه در گذشته و نه امروزه قابلیت تجهیز کامل را نداشته و ندارد. اگر این امر امکان‌ناپذیر نباشد نیز، نیروی ذهنی او کفافش را نمی‌دهد. اگر جهان متافیزیکی او را از دستش بگیرید و یا آن را فروپاشانید، مرده‌اش روی دست می‌ماند و یا انسان‌های مجنونی به‌وجود می‌آیند (در جوامع غربی بسیار شاهد این پدیده می‌باشیم) که هیچ مقررات و هنجاری را به رسمیت نمی‌شناسند. بازهم موردی که رخ داده، همین است. این در حالیست که پدیده‌ها به‌راستی نیز، جنبه‌ی کلی واقعیت را تشکیل می‌دهند و نه هرچیز آن را.

کوانتوم[2] و کیهان‌شناسی[3] هنوز آخرین کلام خویش را بیان نکرده‌اند. به هیچ وجه نتوانسته‌اند حیات را تحلیل کنند و حتی متوجه رمز آن گردند. به همین دلیل اطلاق عنوان «جهالت مدرن» بر پوزیتیویسم، امری شایسته و رواست. ماتریالیسم محض، چندان تفاوتی با آن ندارد. مسائل مربوط به حیات و ذهن کیهان‌هایی هستند که به هیچ وجه از طریق

---

[1] مخالفت آنها با دین از این مسئله نشأت می‌گرفت که دین نیز دارای بُعد اخلاقی بود.

[2] علم دنیای زیر اتمی

[3] Cosmology: کسمولوژی

تئوری‌های آینه[1] قابل تشریح نیستند و حتی علم هنوز هم روزانه با معجزه‌ی نوینی از این کیهان‌ها روبه‌رو می‌شود. حیات اجتماعی، از آن هم بغرنج‌تر است. وقتی معلوم شد که این‌ها جنبش‌های جهالت‌آمیز زودهنگامی‌اند و نخواهند توانست به مرکز جذابیت بامعنایی مبدل گردند، این‌بار دو سنتز پوشیده‌تر این سه فلسفه را به میدان آوردند: ملی‌گرایی و انترناسیونالیسم بورژوایی که در ظاهر با همدیگر متضاد دیده می‌شوند اما در جوهره‌ی خویش همدیگر را کامل می‌کنند.

۳ـ انترناسیونالیسم و یا گلوبالیسم بورژوایی: بانیان ایدئولوژیک، در طول تاریخ تمدن در مورد دو چیز دقت به خرج می‌دهند: آن‌هایی که در طبقه‌ی فوقانی می‌نشینند، و ارزش‌های نمادین مشترک. این‌ها، بیان‌های سمبلیک منافع مشترک‌اند. ایدئولوژی‌ها همیشه کیفیتی سمبلیک دارند. مورد مهم این است که نمادینگیِ منافع چه چیز و چه کسانی هستند. شورای خدایانِ موجود در بالاترین طبقه‌ی زیگورات، یک سمبل بود. ان، انلیل و ماردوک[2]، بازتاب شورایِ عالی هیرارشی‌ای بودند که به تازگی ارتقاء یافته و نهادینه گردیده بود. نمی‌دانیم که این نمادینگی، تا چه حد آگاهانه و تا چه حد خودبه‌خود[3] بوده است. اما سنتی قدیمی است و حاوی ویژگی‌های عمومی نیز می‌باشد. این نمادینگی تا امروز به‌طور متوالی پیچیده‌تر شده، متحول گشته و انتقال یافته است. برای ساکنان پایین‌ترین طبقه نیز نمادینگی‌هایِ بندگی و بردگی ایجاد گردیده‌اند. جهت درنیامیختن شورای خدایان مقدس با آنان، خطوط[محدوده‌نمای] بسیار ظریف و قاطعانه‌ای ترسیم می‌گردند. بنده باید مقتضیات بندگی‌اش را به‌جای آورد و به هیچ وجه در کار خدایان دخالت نکند. سؤالی اینچنینی در مخیّله‌ی انسان نقش می‌بندد: جامعه به‌واسطه‌ی چنین قصه‌های ساختگی‌ای، چه چیزهایی را از دست داد و چه چیزهایی به دست آورد؟

شورای طبقه‌ی فرادست امروزین، پنهانی و یا آشکارا به‌صورت منظم در «داووس»[4] تشکیل جلسه می‌دهند. اما این موردی قطعی است که ساکنان بالاترین طبقه‌ی زیگورات

---

[1] منظور تئوری ماتریالیسم خشن است که برآمدگاه هرچیز را مادّه می‌داند، و می‌گوید «ذهن انسان همچون آینه است؛ تنها منعکس می‌سازد».

[2] ان یا ئن(En) خدای آسمان؛ انلیل یا ئن‌لیل(Enlil) خدای هوا و طوفان؛ مردوک(Mardok) شهرخدایِ بابلی و همطراز زئوس.

[3] Automatically: به‌طور اتوماتیک

[4] Davos: باشگاه ثروتمندان؛ داووس شهری در سوئیس است که در آن، کلوب ثروتمندان جهانی تحت نام فوروم اقتصادیِ جهان، به بررسی مسائل اقتصادی جهان می‌پردازند. پس از دهه‌ی هشتاد اهمیت یافت و پس از فروپاشی شوروی اهمیت آن افزون‌تر نیز گردید. در جلسات آن، سران کشورهای مختلف و ازجمله کشورهای بزرگ صنعتی و اقتصادی شرکت می‌کنند. در دوران برگزاری هر جلسه‌ی داووس، مخالفت‌ها و اعتراض‌هایی نیز علیه آن سازماندهی می‌شوند.

به‌گونه‌ای عریان و بی‌نقاب گاه و بیگاه به میان انسان‌ها (اگرچه اینان، انسان‌های متفاوت طبقه‌ی بالا باشند نیز) می‌روند. طی این جلسات، کاهنان زبردستِ وظیفه‌دار، با اهتمام اظهار می‌دارند که لزومی به هراسیدن انسان‌ها از آنان وجود ندارد، اوضاع را همیشه تحت کنترل نگه می‌دارند، به اندازه‌ی کافی ذخایر و تدارکات جنگی وجود دارد و به هیچ وجه نباید به شکست بیاندیشند. این را دست‌نشان می‌سازند، بر روی آن کار می‌کنند و برای هرکس نتایج لازم و پُرفایده‌ای رخ می‌نمایانند. در بسیاری از مکان‌ها، کاهنان برگزیده این ایدئولوژی انترناسیونالیستی را از راه منابع رسانه‌ای پیشرفته، با شدتی که نظیر آن دیده نشده است، بر روی اذهان و عواطف مؤثر می‌گردانند. دانشگاه‌ها، مساجد و کلیساها پشت سر نهاده شده‌اند. عصر ارتباطات، عصر گلوبالیته یا جهانی‌بودن است. مصارف و سرگرمی‌هایشان بسان آخرین عصرِ تمامی تمدن‌ها، تداوم می‌یابد. حتی هنگامی که محیط اکولوژیکی برای اولین بار به‌گونه‌ای واقعی نابود می‌شود نیز، نمی‌خواهند اندک‌سخنی نامطلوب درباره‌ی جهان‌های تأسیس‌شده‌شان بر زبان آید[1]. به‌رغم اینکه ناقوس‌های [هشدار] حاکی از تداوم‌نیافتن جامعه، شهر، روستا و [شرایط] جمعیت‌شناختی[2] پیاپی نواخته می‌شوند نیز، به اقتضای ایدئولوژی‌های انترناسیونالیستی‌شان، چشمانشان کور و گوش‌هایشان ناشنوا گردیده است. انگار هیچ کانونی از جامعه باقی نمانده که جنون‌های سکس- ورزش- هنر که مدتهاست از محتوایشان تهی گردیده‌اند، نتوانند آن را تخدیر نمایند.

۴- ملی‌گرایی: ابزار استراتژیک دین جدید «تفرقه بیانداز و حکومت کُن» انترناسیونالیست‌های طبقه‌ی فرادست می‌باشد که از طرف آن‌ها جهت افیونی‌گردانیدن[3] طبقات زیرین جامعه با تمامی قوا در پیش گرفته شده است. این در حالیست که حالتی برعکس آن را از خود به نمایش می‌نهد. مؤثرترین ابزار ایدئولوژیکی است که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی جهت برطرف‌سازی هم معضلات و هم نقصان‌های ناشی از ابزارهای ایدئولوژیکی نظیر پوزیتیویسم، لائیسیسم، ماتریالیسم محض و علم‌گرایی از آن استفاده می‌نماید و بدون آن نمی‌تواند به‌سر برد. پیش از هرچیز، تنها دینِ مؤثرِ دولت- ملت است. هر عصر تمدنی، بر حسب [ماهیت] خود دارای باورداشت‌های مؤثری است. بدون آن‌ها، قادر به برداشتن یک گام هم نمی‌باشند. ملی‌گرایی، مؤثرترین قالب اعتقادیِ مدرنیته است. برساخت آن به‌غایت ساده است؛ باید هر فاکتور تشکیل‌دهنده‌ی ملت را به‌صورت قداستی اعتقادی

---

[1] نمی‌خواهند به آنها گفته شود بالای چشمتان ابروست!

[2] Demography : دموگرافی؛ جمعیت‌شناسی

[3] در متن Afyonlamak آمده؛ ممانعت‌نمودن از اندیشه‌ی صحیح و آن را به مسیری زیان‌بار کشانیدن با توسل به تلقین.

درآوری. در هر مدرسه، سربازخانه، مسجد، کلیسا، خانواده و سایر فعالیت‌های جمعی، این‌ها را با ناموس همچند و همردیف می‌گردانی، حتی ناهشیارترین فرد را نیز به هیجان می‌آوری و تا زمانی که به حالت مهاجم درآوری بر روی آن کار خواهی کرد. آن‌وقت بدان معنا خواهد بود که مؤثرترین دین را آفریده‌ای. برعکس آنچه تصور می‌گردد، ادیان برای آخرت، اعتقاد به سایر جهان‌ها و فراهم‌آوری تدارکات برای آن‌ها، برساخته نشده‌اند؛ بلکه برنامه‌ها و استراتژی‌هایی سیاسی هستند. تحت نام عبادت، در نقش ابزارهای آموزشی روزانه ظاهر می‌گردند.

علی‌رغم اینکه دین را پوششی سخت داده‌اند، انجام تحلیلات اینچنینی در مورد آن، اساسی‌ترین کارویژه‌ی جامعه‌شناسی است. در غیر این‌صورت، نقشی فراتر از زیرشاخه‌ی علم‌گرایی ایفا نخواهد کرد. این در حالیست که ادیان قداست‌هایی دارند و بسیار مهم‌اند. عیان‌ساختن این‌ها نیز وظیفه است. اگر حقیقتاً دین به قداست‌هایش نیز خیانت کرده (که بسیار آشکارا چنین کرده) و به‌صورت سفت‌وسخت‌ترین ابزار ایدئولوژیکی درآورده شده باشد، بنابراین بدان معناست که به‌دست خود واعظان آن به موقعیت تازه‌ی ریاکاری و نفاق سوق می‌یابد. خلاصه اینکه دین ابزاری است که ملی‌گرایی امروزین نیز بیشتر از هرچیز بدان متوسل می‌گردد: ابزارِ ابزار! چون در دو موضوعی که پس از این بدان‌ها خواهم پرداخت، سیر تشکیل و استفاده از این دین را از نزدیک‌تر خواهیم دید، تنها به تعریف آن بسنده می‌نمایم.

رهانیدن ذهن، اندیشه و بنابراین عمل آزاد از [زیر] تأثیرات انحصار اقتصادیِ مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و ابزارهای ایدئولوژیکی صدها ساله دشوار می‌باشد؛ اما این اساسی‌ترینِ وظیفه‌ی مدرنیته‌ی دموکراتیک است. دلیل آن‌همه انتقادم از آنارشیست‌ها، اتوپیست‌ها، طریقت‌های متفاوتی که خواهان برادری‌اند، حتی سوسیال- دموکرات‌ها و جنبش‌های رهایی ملی و در رأس همه‌ی اینان دلیل این‌همه انتقادم از مارکس و مارکسیست‌ها، این است که برساخت ایدئولوژیکیِ مؤثری از مدرنیته‌ی دموکراتیک را تحقق نبخشیدند. آشکار است که مارکس و مارکسیست‌ها در صدد برآمدند تا در برابر انحصار کاپیتالیستیِ فزاینده، ایستار و مقاومتی را از خود نشان دهند. نمی‌توان گرایشات دموکراتیک سایرین را نیز کوچک شمرد. اما وقتی با امروزه مقایسه می‌شود، می‌بینیم که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی به‌رغم بحران‌های عمیق و مستمر، نااجتماعی‌بودن، آسیب‌رسانی‌های فاجعه‌آمیز زیست‌محیطی و منجرگردیدن آن به بیکاری و فقر، همچنان آسوده‌ترین دورانش را بر فراز تخت خویش می‌گذراند و این نشان می‌دهد که آن‌ها تا چه حد دچار کاستی و اشتباه‌اند و فاقد عمل گشته‌اند.

جبهه‌ی تمدن دموکراتیک بایستی میراث تمامی اعصار گذشته‌ی خویش را به‌خوبی بررسی نماید، خصیصه‌های مورد نیاز را کسب کند، مقولات ناقص را از طریق آنالیز وضعیت محسوس روزانه عیان و کامل سازد، و گام ایدئولوژیک خویش را بردارد. کاری فوری‌تر و مقدس‌تر از این وظیفه نمی‌تواند وجود داشته باشد.

د ـ به یاد نسل‌کشی یهودیان

ـ سرگذشت قبیله‌ی عبرانی ـ

ممکن است نگارش چنین بخشی از سوی من، تعجب‌آور باشد؛ اما بر این باورم که امری کاملاً بجا و لازم است. رابطه‌ای که میان عزیمتم به خارج از میهن، دستگیری‌ام و نسل‌کشی یهودیان به‌واسطه‌ی دین مدرن کاپیتالیسم یعنی ملی‌گرایی، وجود دارد، توجیهات اهمیت این سرگذشت‌اند؛ آن‌هم در چنان سطحی که به موضوعی برای بحث مبدلش سازیم. همچنین عدم در پی گرفتن رویکردهای متقاعدکننده‌ای از سوی روشنفکران، به‌ویژه عدم خودانتقادی صادقانه‌ای از جانب ایدئولوگ‌های یهودی درباره‌ی این موضوع ـ اگر انجام داده باشند نیز ندیده و نخوانده‌ام ـ توضیح‌دهی آن را همچون یک بخش بسیار مهم از دفاعیاتم، ضروری می‌گرداند. امیدوارم بتوانم توضیحات توأم با جزئیات موضوع را در ارزیابی‌ها و مباحثی تحت نام **دموکراتیک‌سازی فرهنگ خاورمیانه** و **برساخت تمدن دموکراتیک در کردستان** که به‌منزله‌ی چهارمین و پنجمین کتاب دفاعیاتم آماده کرده‌ام، ذکر نمایم.

۱ـ یهودیان و تمدن

هر روشنفکری که به تاریخ تمدن می‌پردازد، فوراً متوجه می‌شود که بدون التفات به نقش یهودیان، نخواهد توانست ارزیابی توانمندانه‌ای را ارائه دهد. چون در دفاعیات قبلی به لطف معلومات محدودم گاه و بیگاه مواردی را به‌شکل طرح‌واره درباره‌ی مسئله نوشتم، ناگزیر از بسنده‌کردن به چکیده‌ای بسیار کوتاه هستم.

تمامی علائم نشان می‌دهند هویتی که با عنوان ابراهیم از آن یاد می‌شود (معلومات مربوط به هویت حضرت ابراهیم که به‌عنوان پدر ادیان ابراهیمی پذیرفته می‌شود، همانند حضرت عیسی و موسی با تارهای اسطوره‌ای پوشیده شده است. جهت وضوح‌یابی دورنمای واقعیت، نیاز به تحقیقات جامعه‌شناختیِ گسترده وجود دارد) با حکمرانی از نمرودهای بابل (یک نوع والی ایالتی) در محل اورفای امروزین، دچار اختلافی پارادیگماتیک گردیده و یا اگر پای دلایل دیگری در میان بوده نیز این‌گونه بازتاب داده شده است. ابراهیم جهت آنکه نشان دهد تندیس‌های بت‌گونه‌ی موجود در پانتئون نمی‌توانند خدا باشند، آن‌ها را می‌شکند. سپس وی

را جهت انداختن در آتش، از فراز قلعه‌ی اورفا توسط منجنیق بر روی توده‌ای هیزم شعله‌ور می‌اندازند اما آتش خاموش می‌گردد و بالکلی‌گول[1] امروزین پدید می‌آید. این روایت اسطوره‌ای همچنان باقی است.

به احتمال بسیار، مسیر اورفا- قدس، موقعیت منطقه‌ی حائل بین دو نیروی شکوهمند آن دوران را دارد؛ این دو نیروی شکوهمند عبارتند از تمدن خاندان جدید مصر و خاندان حمورابی بابل مربوط به سومریان. تجارت، برای اولین بار در طول تاریخ به‌صورت بخشی اقتصادیِ رو به ترقی‌ای درآمده است. تجارت بین دو تمدن، شاید هم نقشی بالاتر از سیاست را بازی می کند. رفت و آمد تاجران شتاب گرفته است. دوران باشکوه تجارت آشوریان نیز مصادف با همین مرحله است. همچنین مسیر اورفا- قدس- شام- حلب از همان قرون اولیه (ظهور نئولتیک و اولین دوران‌های شهرسازی) یک مسیر مهم کوچ، تجارت، استیلا و اشغال و مهم‌تر از هرچیز مسیر مهم داد و ستد دینی است. امری تصادفی نیست که این مسیر، مکان ظهور و اولین کوچ‌های حضرت ابراهیم می‌باشد. نیک دانسته‌می‌شود که از اولین مسیرهای ظهور مسیحیت و اسلام نیز هست. ابراهیم (تخمین زده می‌شود که این نام و عنوان از طرف مصریان اطلاق گردیده. مصریان، آنانی را که از جانب صحرای سینا وارد مصر می‌شدند، به سبب گرد و غبار سر و رویشان عابیرو[2] می‌نامیدند. به احتمال بسیار متحول شده و اسامی عبرانی و ابراهیم از آن مشتق شده است) ابتدا می‌خواهد در حوالی قدس که فلسطین- اسرائیل امروزین است، اقامت نماید. حاکمان محلی به آسانی اجازه‌ی آن را نمی‌دهند. می‌گویند که ملک بسیار کوچکی خریده و در همان‌جا از جهان رفته است. علاقه‌مندان می‌توانند داستانی را که با روایات سارا، هاجر، اسماعیل، اسحاق و یعقوب آغاز شده و با حضرت موسی، عیسی و محمد و صدها حلقه‌ی پیامبری بین‌شان ادامه می‌یابد، در کتب مقدس (**عهد عتیق**[3]، **عهد جدید**[4] و **قرآن**) مطالعه نمایند. کتب تاریخی نیز با هزاران روایی‌سازی و رمان‌های جانبی می‌توانند آموزنده باشند. شناساندن آن با چند دوره‌ی بسیار کلی، از چشم‌انداز هدف من، کافی است.

الف- داستان ابراهیم در اورفا تا خروج از آن احتمالاً دوران بین ۱۷۰۰ تا ۱۶۰۰ قبل از میلاد. رئیس قبیله [است] و تاجر.

ب- دوران اسارت در مصر؛ ۱۶۰۰ الی ۱۳۰۰ ق.م

---

[1] Balıklı Göl: به معنای دریاچه‌ی پر از ماهی. در روایتی دیگر آتش بر ابراهیم گلستان می‌گردد.

[2] Apiru

[3] عهد عتیق: اسفار مقدسی که قبل از مسیح تدوین شده‌اند؛ تورات/سِفر یعنی کتاب، بخش‌های کتاب بزرگ

[4] عهد جدید: اسفار مقدسی که بعد از مسیح تدوین گشته‌اند؛ انجیل

ج- خروج به رهبری حضرت موسی؛ ۱۳۰۰ الی ۱۲۵۰ ق.م

د- سکنی گزیدن در «ارض موعود»[1]. از ۱۲۵۰ تا ۱۲۰۰ ق.م (دوران حضرت یوشعِ پیامبر و فرمانده)

هـ- دوران رهبران و حاکمان؛ ۱۲۰۰ الی ۱۰۰۰ ق.م؛ دوران رهبران لائیک و دینی (کاهن) که هنوز شاه و پیامبر نشده و تا اولین پادشاه یعنی شائول پیش می‌رود.

و- دوران شاهان یهودی و اسرائیلی ۱۰۰۰ تا ۷۰۰ قبل از میلاد؛ دورانی که با شائول، داوود، سلیمان آغاز شده و با حزقیل (اشغال‌گری آشوریان) پایان می‌یابد.

ز- دوران اشغال، استیلا، تسلط، مقاومت و دیاسپورا[2]. از ۷۰۰ ق.م تا ۷۰۰ ب.م (دوران اشغال‌گری و حاکمیت آشوریان، بابلیان، اسکندر و رومی‌ها)

در این دوره، پادشاهی یهودی و یا اسرائیلی سرنگون می‌شود. به‌جای آن دو گروه مشخص پدید می‌آیند؛ گروه مقاومت‌طلب و گروه مزدور. مزدوران به‌صورت دو گروه اساسی آشکاره می‌گردند: یکی جانب‌دار یونان و دیگری طرفدار پارس. بعد از اورفا و مصر، سومین تبعیدشان، تبعید چهل ساله‌ی مشهوری است به بابل (۵۳۵ الی ۴۹۵ ق.م) که در دوران نبوکد نصر پادشاه بابل صورت گرفته. احکامی که در کتاب مقدس آمده‌اند و آشکار است که از آیین زرتشتی تأثیر پذیرفته‌اند، در همین دوران به آن انتقال یافته‌اند. در میان آنان، شیفتگی عظیمی نسبت به پارس‌ها شکل گرفته، زیرا به چهل سال تبعیدشان پایان داده‌اند. اولین نسخه‌های نوشتاری تورات نیز در همین دوره یعنی از ۷۰۰ ق.م به بعد گردآوری شده‌اند. یعنی حدود ۶۰۰ سال (۱۳۰۰ الی ۷۰۰ ق.م) هیچ نسخه‌ی نوشتاری‌ای از کتاب مقدس در دست نبوده است. بنابراین بخش‌های مربوطه در سه کتاب مقدس، بر روایاتی شفاهی با ۶۰۰ سال فاصله‌ی زمانی متکی هستند. «ایلیاد و تئوگونیا»ی[3] هومر و هسیودوس نیز در همان دوران، شکل به رشته‌ی تحریر درآمده‌ی روایات مشابه‌اند. رومیان دو بار معبد سلیمان را در ۷۰ ق.م و ۷۰ ب.م ویران نمودند و این امر منجر به شکل‌گیری مقاومت‌های بزرگی شد. مسیحیت، سنت مقاومت محروم‌ترین قشر است. طبقات فرادست نیز دست به مقاومت‌های پُر آوازه‌ای زده‌اند؛ مثلاً مقاومت مکابیون[4].

---

[1] همان سرزمین وعده‌داده‌شده به قوم یهود برای مأوا گرفتن‌شان.

[2] Diaspora : واژه‌ای مأخوذ از یونانی به معنای تارومارشدن، به هر سو پراکندن. در عبرانی به معنای تبعید است. دیاسپورا به‌واقع پراکنده‌شدن فیزیکی یهودیان به هر سوی جهان است؛ همچنین دربردارنده‌ی معانی دینی، فلسفی، سیاسی و جامعه‌شناسانه است. این اصطلاح بیانگر موجودیت آن‌ها در سرزمین‌هایی است که از گستره‌ی میهن (ارض موعود) خارج‌اند.

[3] ایلیاد اثر هومر است/ Theogonia اثر هسیودوس است که در آن آفرینش جهان، همچنین زایش و نژاد خدایان را وصف می‌کند.

[4] Makabi

همگام با دیاسپورا یعنی عزیمت به خارج از میهن، از پسِ سال‌های ۷۰ ب.م بر شدت پراکندگی قبیله و یا قوم افزوده می‌شود. همانند موردی که در میان فرهنگ آشوری، ارمنی و یونانی روی داد، پراکندگی در دو حوزه‌ی امپراطوری روم و ایران شدت می‌یابد. این دوره‌ی طولانی، در عین حال دوره‌ی نویسندگان نیز نامیده می‌شود. یعنی تورات به‌طور مستمر گردآوری و تفسیر می‌گردد. پیامبرانی نیز ظهور می‌کنند. اما نویسندگی موقعیت مهم‌تری می‌یابد. پیداست که بالابودن سطح روشنفکری در فرهنگ یهودی، بر یک سنت تاریخی بسیار مهم متکی است. یک پیشه‌ی مهم دیگر باید کارهای مربوط به پول و تجارت بوده باشد. چون امکان گذران راحت بر روی زمین‌های زراعی را نیافته‌اند، با تمامی توان خویش بر روی تجارت و ابزار مؤثر آن یعنی پول تعمق نموده‌اند؛ این امر از نزدیک با موقعیت‌شان در ارتباط است. به همین دلیل می‌توان گفت که برجای آشوریان نشسته و دیگر انحصار پول و تجارت را در خاورمیانه به چنگ آورده‌اند. این مقام و موقعیت آن‌ها را در شهرهای قرون وسطی و مهد کاپیتالیسم یعنی لندن و آمستردام به وضعیت بسیار مؤثر و سودآور ترقی داده است؛ در عین حال نشان می‌دهد که ظاهر گشتن آنان در کسوت سرمایه‌داران بزرگ، بر یک سنت تاریخی طولانی‌مدت متکی می‌باشد. حدس زده می‌شود که شمار اندکی از آن‌ها در اطراف قدس اقامت گزیده و اکثرشان به‌شکل دیاسپورا پراکنده شده‌اند. در فرجام داستان پراکندگی این قوم، دو سنت فرهنگی مهم به‌منزله‌ی دیاسپورای شرق و غرب، پدید می‌آیند.

ح- با توجه به اینکه همراه با دیاسپورا از حالت قبیله‌گی بیرون آمده و در درون گروه‌های فرهنگی متعددی که از سطح قبیله گذار نموده‌اند جای گرفته‌اند، دیگر اطلاق عنوان «قوم» بر یهودیان مناسب‌تر خواهد بود. می‌بینیم که خاصه در مناطق عربستان، ایران، کردستان، مصر و هلن جای گرفته و به صورت گروه‌های یهودیِ متکی بر فرهنگ منطقه درآمده‌اند. خلقی دو-فرهنگی می‌گردند: فرهنگ اصیل عبرانی و فرهنگ جوامعی که در آن سکنی گزیده‌اند. این وضعیت، تأثیر بسیار مهم و مثبتی بر روی استعداد روشنفکری آنان بر جای نهاد. زیرا با تمامی قدیمی‌ترین فرهنگ‌های تاریخی، ارتباط برقرار نموده‌اند.

به همراه ظهور اسلام، یک دوره‌ی تراژیک دیگر آغاز می‌گردد. اعراب با توسل به اسلام، به تمدنی تجاری گذار می‌نمایند. اما انحصار تجارت و پول ازجمله در بسیاری از مناطق عربستان، عموماً در دست تاجران و صرّافان یهودی بوده است. از همین‌رو، این حدیث نسبت‌داده‌شده به حضرت محمد که می‌گوید: «یهودیان نبایستی در عربستان بمانند»، اگرچه محل شک باشد اما بامعنا به نظر می‌رسد. دشمنی اعراب و یهودیان، ریشه در اعماق تاریخ دارد. اینکه هاجر و پسرش اسماعیل، به نوعی همانند دو شخص نامقبول، به محلی فرستاده

حمله‌آسای جهانی گردیده، به‌خصوص ضمن مرحله‌ای که «کاپیتالیستی‌شدن» نامیده می‌شود. خلق‌های یونانی، ارمنی و آشوری ـ یعنی مسیحیتی که در آناتولی و مزوپوتامیاست ـ نیز ابتدا بر اساس تمدن بیزانس و بعدها پیرامون کلیساهای مستقل وارد مرحله‌ای از «متمدن‌شدن» گردیده‌اند که البته جنبه‌ی معنوی آن برجسته‌تر بوده است. اینکه «خلق‌هایی مسیحی» هستند، به‌شکلی بسیار استراتژیک بر سرنوشت‌شان تأثیر گذاشته است. به‌ویژه چون به صورت هدف و آماجی برای اسلام درآمدند، منجر به نتایج بسیار تراژیکی گردید.

داستان ظهور تمدن اسلام نیز بر پایه‌ی سنتی مشابه آغاز می‌گردد. مکه اساساً نقطه‌ی تقاطع راه‌های اصلی تجارت بین دریای احمر ـ خلیج، یمن و حبشه ـ شام است. قبیله‌ی عرب قریش، مدیریت هیرارشیک و اَشرافی خویش را برقرار ساخته است. قبیله‌ای تماماً تاجر و بت‌پرست بوده‌اند. سرمایه‌ی تجاری معینی ایجاد گشته است. در کنار دین یهودی، زرتشتی و مسیحی، اعتقادات بسیاری در اطراف جولان می‌دهند. در جایی که اسماعیل پسر ابراهیم به‌همراه مادرش هاجر بدانجا کوچ نموده‌اند (آنانی که از قبیله‌ی اصلی عبری جدا شده‌اند) پیرامون چاه زمزم یک خانه احداث می‌شود. این اولین معبد است. اما بعدها بت‌هایی را در آن قرار می‌دهند. در دوران حضرت محمد سه بت مهم وجود دارند: لات، مَنات و عُزی[1]. این روایت در کتب گوناگونی آمده است: حضرت محمد از یک خانواده‌ی مستمند قبیله‌ی قریش چشم به جهان می‌گشاید.

در کشورهایی که خویش را اسلامی می‌نامند، از تحقیق جامعه‌شناسی به‌طور عام در باب اسلام و خاصه در مورد زندگی حضرت محمد اجتناب می‌ورزند. انگار چیزهایی وجود دارد که از آن بیم دارند. بدون بررسی جامعه‌شناسانه در مورد دین ـ به‌مثابه‌ی شکلی از اندیشه و حیات اجتماعی ـ روشنگری حقیقی به‌وجود نمی‌آید. اگر این کار انجام نشود، آنگاه خاورمیانه قادر نخواهد بود خود را از حالت «میز آزمایشگاه»ی برای ایالات متحده‌ی آمریکا و متفقانش، رهایی بخشد. همچنین بهترین راه درک و شناخت حضرت محمد، از تحقیقات جامعه‌شناسانه می‌گذرد. جامعه به‌واسطه‌ی [درپی گرفتن] این موضع دچار خسران نمی‌شود. چون اروپا چنین موضعی اتخاذ کرد، به روشنگری رسید. تا زمانی که خاورمیانه روشنگری خاص خویش را تحقق نبخشد، قادر به انقلاب اندیشه نخواهد بود. تحلیل و بررسی حضرت محمد، می‌تواند ازجمله اولین گام‌های انقلاب اندیشه محسوب گردد. دوران حیات او، شخصیت و کردارش با این امر همخوانی و سازگاری دارد. از قبیله‌ی عبدالمناف ـ هاشمی است و پدرش عبدالله نام دارد؛ همراه با کاروان‌های زنی تاجر به‌نام خدیجه در قبال [دریافت]

---

[1] Uzza

سهم، به شام مسافرت می‌کند. از راهبان سُریانی تأثیر می‌پذیرد. یهودیان نقشی مهم در تجارت بازی می‌کنند. تضادها از همان ابتدا وجود دارند.

ازدواج با خدیجه، وضعیت نوینی را پدید می‌آورد. در محافل پیرامون بازهم کلام «آخرین پیامبر» به‌گوش می‌رسد. باز هم طالبان آن بسیارند. حتی زنی که طالب آن باشد نیز سر برمی‌آورد. به گمانم حضرت محمد نکته‌های بسیاری از خدیجه می‌آموزد. زیرا زنی تاجر و ثروتمند بودن، مستلزم برخورداری از کمالات است. به احتمال بسیار اولین کسی است که سخن «پیامبری» را در گوش محمد نجوا کرده است. اتحاد میان هر دو، به‌طور قطع تکاپویی است برای برقراری قدرتی به حالت هسته‌ای. اَشرافیت قریش به سبب سنت‌های مرتجعانه‌اش (بت‌ها) قادر نیست به شکل دولت درآید. یهودیان و مسیحیان فاقد تأثیرند و پذیرفته نمی‌شوند. همچنین تضاد و چالش مادّی نیز وجود دارد. حکایت هاجر- اسماعیل، یک داستان عربی است؛ حکایتی الهام‌بخش است. [حضرت محمد،] باورداشت‌ها و طریقت‌های موجود در پیرامونش را می‌شناسد. متوجه می‌گردد که هیچ‌کدام نمی‌تواند هدف خویش را تحقق بخشد؛ یعنی هیچ‌کدام نمی‌تواند اتحاد سیاسی‌ای در چارچوب عربستان برقرار نماید. با تشویق خدیجه، کاندیدای این نقش می‌شود. شاخه‌ی عربی ابراهیم - به‌مثابه‌ی سنت ایدئولوژیکی- در نزدیکی‌اش قرار دارد؛ آموختن مابقی‌اش از راهبان مستعد سُریانی، دشوار نیست.

اولین وحی مربوط به پیغمبر بودنش، در سال ٦١٠ ب.م نازل می‌شود. این دوران، دوران گرم‌ترین درگیری‌های میان بیزانس- ساسانی است. این وضعیت برای شبه‌جزیره‌ی عربستان، شانس محسوب می‌گردد. دو مانع پیش رویش، مستعمرات قریشی و یهودی هستند. پیامبری، از ابتدا تاکنون، به معنای رهبریِ سیاسی نیز می‌باشد. هرآینه، به نوعی دیگر هم ممکن نیست. تمامی پیام‌هایش، مخصوصِ دولت‌مردان است. ظهور امپراطوری‌ای است که به‌تازگی از خاورمیانه سر برمی‌آورد. به‌واسطه‌ی اینکه ایدئولوژی یهودی به‌شکلی بسیار نوسازی‌شده و روزآمدگشته، به رهبری اعراب بر روی تمامی خلق‌ها گشوده می‌شود، از محدودیت‌هایش گذار صورت می‌گیرد. شیوه‌ی تازه‌ی حیات، از راه عبادات سمبلیزه می‌گردد و با استراتژی و تاکتیکی قوی در همه‌ی اکناف جهان اشاعه می‌یابد. می‌توان اسلام را به‌عنوان اولین جنبش دامن‌گستر انترناسیونالیستی نیز ارزیابی نمود. خلاصه اینکه به‌واسطه‌ی ایدئولوژی، برنامه‌ی سیاسی، رهبری[یّت]، استراتژی و تاکتیک‌هایش، به‌منزله‌ی یک جنبش سیاسی تمدنیِ نمونه، با زدن مُهر خویش بر تاریخ دست به پیشروی می‌زند.

معنای نام «اسلام»، صلح است و این مسئله‌ی جالبی است. احتمالاً چون یک مرحله‌ی توأم با درگیری بسیار را پیش‌بینی می‌نماید، به صلح اولویت می‌دهد. باید سه هدف بنیادین را در پیش بگیرد: امپراطوری بیزانس و ساسانی و نیز اَشرافیت قریش. حمله‌ور شدن به اولین هدف در مکه، منجر به تبعید می‌شود(هجرت در ۶۲۲ ب.م). در مدینه، اولین پیمان‌نامه یا قرارداد اجتماعی را آماده می‌نماید. قرارداد جدید، جز تعداد اندکی از اَشراف عشیره و قبیله، به نفع اکثریت غالب قبایل است. بهشت موعود، ملک بیزانس و ساسانی است، و جهنم نیز شیوه‌ی حیات قدیمی می‌باشد. خود زندگی بیابانی، اکثراً جهنم را تداعی می‌نماید. بعد از دفع اولین حمله‌ی قریش(بدر، اُحُد، خندق) نتیجه معلوم می‌گردد. هر لحظه ممکن است اولین جمهوری(دموکراسی) عربی ظهور کند. مباحث و جلسات(مسجد، جماعت را تداعی می‌نماید) متمرکزی در جریانند. برعکس چیزی که تصور می‌شود اولین مساجد، محل عبادت نیستند، بلکه جایگاه جلسات و مباحث‌اند.

اما اَشرافیت و مهترشان معاویه که مدتی کوتاه قدرت را از دست داده‌اند، با مانورهای جدید(مهارت بسیارشان در این زمینه، امری طبیعی است) بعد از وفات حضرت محمد(۶۳۲ ب.م) مجدداً گام‌به‌گام به قدرت دست‌یازیدند. با کشته‌شدن حضرت علی که انسانی معتقد و پایبند به اصول بود، راه برقراری سلطنت(پادشاهی) معاویه و سلاله‌اش گشوده گردید. سُلاله‌ی پیامبر با کشته‌شدن غمگنانه‌ی حضرت حسین در کربلا، از نظر سیاسی اهمیتش را از دست داد. اما یک جناح تازه از تجار عرب نه‌تنها در شبه‌جزیره بلکه در تمامی ملک بیزانس و ساسانی، طلب و داعیه‌ی حق می‌نمود. جنبش بزرگ فتح، پی‌درپی پیروزی کسب می‌کرد. یهودیان و مسیحیان ساکن در شبه‌جزیره اولین شکست‌خوردگان[این فتوحات] گشتند. در ۶۵۰ ب.م تمامی منطقه‌ی حکمرانی ساسانی، بخش بزرگی از بیزانس و شمال آفریقا فتح گردیدند و به دروازه‌های کنستانتینوپولیس رسیدند.

می‌توان این شیوه‌ی سریع فتح را به فتوحات برق‌آسایی که اسکندر با توسل به یکی‌ساختن روحیه‌ی قبایل مقدونیه و فلسفه‌ی یونان انجام داد و نیز نتایج فرهنگیِ مادّی-معنوی آن، تشبیه نماییم. با ایجاد سنتزی از شجاعت قبایل عربستان -که متکی بر میراثی ریشه‌دار است- و روح اعتقاد دینیِ تازه، توسط یک نیروی قوی فتح، اسکندروار موفق به پیروزی در جنگ‌ها می‌گردند. یکی از مهم‌ترین شاخه‌های دومین مرحله‌ی تمدن را تشکیل می‌دهند. موفق به انجام آخرین حمله‌ی بزرگ فرهنگی- تمدنیِ شرق می‌شوند.

نکته‌ی جالب در داستان اسلام این است که[گسترش اسلام] همچون مسیحیت سیصد سال طول نکشیده، بلکه اعلان و اشاعه‌یابی‌اش با قدرت متداخل بوده است؛ یعنی به‌مثابه‌ی قدرت

ظهور نموده است. ستمدیدگان، محرومان و زحمتکشان واقعی به سرعت از قدرت دور گردانده شدند و با روح عاصی، تازه و گرسنه‌ی قبیله‌ها، به ساختن تمدنی در پیرامون سراهای بهشت‌مانند، مساجد و دولتی مقتدر گذار نمودند. توأمان هم از زاویه‌ی دینی و هم از حیث معنای سیاسی، تحلیل علمی- جامعه‌شناختیِ دگرسانی از یک کلان تجاریِ کوچک شهری به یک امپراطوری در طی مدت‌زمانی بسیارِ کوتاه(٦٤٠ الی ٦٥٠ ب.م)، فوق‌العاده آموزنده خواهد بود.

به نظر شخصی من خلأ طولانی‌مدت قدرت در عربستان، کائوس اجتماعی(درگیری قبایل)، داشتن خصوصیات اولین مرحله‌ی امپراطوری‌های بیزانس و ساسانی، همچنین ویژگی‌های شخصیتی حضرت محمد می‌تواند این داستان پُر شتاب قدرت را شفاف سازد. هم تمامی مناطق تمدن سنتیِ خاورمیانه را فتح نمودند، هم تا نواحی میانی هندوستان، آسیای میانه و مناطق داخلی قفقاز، منتهی‌الیه آسیای جنوب شرقی(اندونزی، مالزی)، و تا آن‌سوی مهم‌ترین شبه‌جزیره‌های جنوب غرب و جنوب شرق اروپا یعنی ایبریک و بالکان پیش رفتند.

بدین‌گونه، هرچند یک جنبش بزرگ سیاسی و نظامی بودند، کلمه‌ی دینی‌ای همچون اسلام نمی‌تواند چندان توضیح‌دهنده باشد. نقش ساتر و پوشاننده‌ی واقعیت را بازی می‌کند. اسلام، نامی سمبلیک است. اصطلاحات الله و پیامبر، مدت‌ها بود که از طرف عبرانی‌ها ایجاد شده بودند. فکر کنم این انتقاد یهودیان مدینه که گفته‌اند «دین‌مان را از ما ربوده و علیه ما به‌کار می‌برد»، حضرت محمد را بسیار خشمگین نموده است. از منظرگاه جامعه‌شناسی می‌توان ریشه‌ی متعالی‌نمودن شاه و دستیارانش را تا اسطوره‌های سومر و مصر به گذشته‌ها برد. اما مضمونی که حضرت محمد برای اصطلاح الله قائل گردیده، بسیار متفاوت‌تر شده است. به‌نوعی می‌توان گفت، الله چیزی است همانند انرژی کیهان. مفهومی پیشرفته است. اما حکمای اسلامی در رابطه با این موضوع، هیچ تفسیر جامعه‌شناسانه‌ای ارائه نکرده‌اند. شروط ایمان، نوعی اصول تئوریک‌اند. عبادت‌ها به‌منظور زنده و مطرح نگه‌داشتنِ پایبندی، از طریق پراکتیک‌اند. بخش بزرگی جهت برآوردن نیازهای اخلاقی و حقوقی آن دوران‌اند. در رابطه با بارآوری و بازدهیِ تجارت و زراعت، تنظیماتی حقوقی(فقه) ایجاد شده است. در شیوه‌ی حیات ایدئولوژیکیِ بازمانده از اولین دوره‌ی برده‌داری، مداخله‌ای شدید صورت گرفته است. کفر[یا کافر]، «دیگری»است که باید نابود گردد. کثرت‌گراییِ[1] ایدئولوژیک، تنها برای سنت ابراهیمی به‌صورت یک حق به رسمیت شناخته می‌شود.

---

[1] Pluralism: پلورالیسم؛ چندگانه‌گرایی؛ اصالت کثرت.

اسلام، در مقایسه با مسیحیت، برای لائیسیسم مناسب‌تر است؛ از نقطه‌نظر عینی این‌گونه است. اما نبرد ریشه‌ای [یا رادیکال] در برابر شیوه‌ی زندگی قدیمی، نتایج بسیار نامطلوبی را نیز به همراه آورده. به بهانه‌ی اعتقادات، فرهنگ تاریخی خلق‌ها (همراه با مسیحیت) را یا نابود کرده و یا آسیمیله ساخته‌اند. به‌عنوان نمونه، آیین زرتشتی و مانویت. آشکار است زندگی نوینی که با خود آورده، راه بر اَشرافیت فئودال گشوده است. به‌جای خدا- شاه، دوگانگی «سایه‌ی خدا- سلطان»[1] آورده شده. نتیجتاً به‌وجود آمدن سلاطین مستبد، به‌صورت امری ناگزیر درآمده است. اسلام به‌مثابه‌ی دین، قابلیت پیشگیری از دسپوتیسم را ندارد. این عدم قابلیت در خصوص مسیحیت حتی بیشتر هم صدق می‌کند. به اندازه‌ی باز و مساعد بودن آن برای مونارشی، رهبانیت آن شریک قدرتی پیشرفته‌تر گشته است. هر دو دین در زمینه‌ی نگه‌داشتن اقشار خارج از تمدن- به‌مثابه‌ی دولت- در سطح سرف و بنده، که در مقایسه با بردگی کلاسیک راحت‌تر و سبک‌تر شده است (اما از برخی جوانب منفی‌تر از مورد قدیمی)، اهتمام به خرج داده‌اند. هر دو دین نیز به‌طور کامل در ضدّیت با بردگی قرار ندارند. ویژگی نیرومندترِ حفاظت از قدرتِ هم هیرارشیک و هم دولتی را دارایند. ماهیت هر دو دین نیز چنان است که پیشرفت قومی را تشویق می‌نمایند.

از حیث زمان و مکان، هر دو دین (یهودیت نیز) علی‌رغم اینکه به‌عنوان دومین مرحله به رودخانه‌ی اصلی تمدن پیوسته‌اند، نه توانسته‌اند برای مسائل بین جناح‌ها [یا احزاب] انحصارگرای حاکم راه‌حلی بیابند و نه قادر گشته‌اند مسائل آزادی و عدالت مربوط به نیروهای جامعه‌ی دموکراتیک را -که تمدن آن‌ها را مطرود ساخته- چاره‌یابی نمایند. برعکس، همین «دومین مرحله» مسائل جنگ، آزادی و عدالت را به‌وضعیت وخیم‌تری دچار گردانیده است.

الف- کانون‌های قدرت انحصارگرای جدیدی [بر موارد قدیمی] افزوده شده؛ اما در عوض این، بازدهیِ صنعت‌گری و زراعت، پیشرفتی کیفی به‌خود ندیده است. شمار طرف‌هایی که بر سرِ محصول مازاد می‌جنگند، بیشتر شده است. حتی امیرنشین‌ها (پرنس‌ها) نیز به اندازه‌ی سلاطین (مونارک‌ها)، به‌صورت عناصری انحصارگر درآمده‌اند. خاندان‌ها افزایش یافته‌اند. شمار آنانی که سهم می‌خواهند، در مقایسه با مرحله‌ی قبلی بسیار افزایش یافته است. به‌نوعی همانند طبقه‌ی متوسط، هرگاه به اندازه‌ی کافی سهم نگرفته‌اند، پی‌درپی جنگ‌هایی را برپا ساخته‌اند. جنگ‌های فئودالی در اروپا و روسیه به‌شکلی بسیار شدید صورت گرفته‌اند.

---

[1] ظل‌الله- سلطان

مونارک‌ها[1] به‌واسطه‌ی اقدام به افزایش[حجم] بروکراسی، بر معضلات مربوط به درآمد افزوده‌اند.

ب- آنهایی که با هدف رهایی، آزادی و عدالت به هر دو دین گرویده‌اند، هنگامی که به امیدها و انتظاراتشان واصل نگشته‌اند، به شکل مذاهب متفاوت، دست به مقاومتی مستمر زده‌اند.

ج- به‌جای پیشرفت در فرهنگ معنوی، فرهنگ قدیمی نابود گردیده ولی نتوانسته‌اند شکل جدید آن را به‌وجود بیاورند ـ دوره‌ای که «تاریکی قرون وسطایی» خوانده می‌شود ـ ؛ در عوض این، به‌واسطه‌ی مباحث بی‌پایان تئولوژیک و مذهبی، انسان‌ها به‌شکل اشباحی درآمده‌اند که به لحاظ ذهنی از جهان و تاریخ(تاریخ به سطح روایت‌های دینی فروکاسته شده) گسسته و اراده‌شان تقریباً نابود گشته است. انسان‌هایی که اسیر تصورات مبتنی بر بهشت و جهنم شده‌اند، اعتنایی به جهان نشان نداده و آن‌ها را دچار حالتی گردانده‌اند که ارزشی برای حیات قائل نیستند. جناح‌های انحصارگرا، از ساختن قلعه‌ها و دربارهای جنّت‌آسا برای خویش احتراز نورزیده‌اند. فرهنگ شهر و فلسفه عقب‌مانده‌تر از گذشته باقی مانده است.

د- وخیم‌تر اینکه با شعار خدای واحد در آسمان و سلطان واحد بر روی زمین، چنانکه گویی به «فتح جهان» می‌پردازند، جنگ‌هایشان برای اشاعه‌ی قدرت در سرتاسر دنیا، از اعصار اولیه نیز فراتر رفته است. جنگ تحت نام خدا، از جنگ خود خدایان، ویرانگرتر شده است. اشاعه‌دهی و مستعمره‌سازی‌هایی توسعه یافته که چندین برابر دامنه‌دارتر از اولین مراحل است. جنگ‌های تحت نام امت، در مقایسه با قرون اولیه، نظام‌مندی و استمرار بیشتری کسب نموده است. درگیری‌های مذهبی حالتی لاینحل و گذارناپذیر به‌خود گرفته‌اند.

د- وضعیت اروپا به هنگام ظهور کاپیتالیسم

نه مسیحیت و نه اسلام برای بحران نهایی عصر برده‌داری که همراه با مرحله‌ی فروپاشی امپراطوری روم عمیق‌تر شد، قابلیت مبدل‌شدن به راه‌حلی را نداشته‌اند. «نظم فئودالی» و یا نظامی که «تمدن قرون وسطی» نامیده می‌شود را ایجاد کردند، اما نتوانسته‌اند با نسخه‌های متافیزیکی که چندان تفاوتی با نسخه‌های کاهنان سومر و مصر نداشته و درک آن‌ها دشوار است، چه از لحاظ برنامه‌ی سیاسی و چه عمل، از درانداختن جامعه به وضعیتی که «انحطاط قرون وسطایی» نامیده می‌شود، فراتر روند. بسیاری از ارزش‌های فرهنگی که در قرون اولیه وجود داشتند، از بین رفته‌اند. بحران روم، از سوی وارثانش عمیق‌تر گردیده است. در حوزه‌ی

---

[1] Monarch: شخصی که به‌صورت یک پادشاه یا ملکه تنها در کشوری سلطنت می‌کند و تمامی اتوریته و اختیارات آن را در دست دارد.

تمدن، جوامع به نمادهایی متحول شده‌اند که به‌صورت «طوایف بهشتی و جهنمی» انتظار نوبت خویش را کشیده و به همین منظور با گام‌های رژه‌آسا وارد صفوف جنگی گردیده‌اند و این گونه تقریباً به خارج از حیات جاندار موجود در سیاره رانده شده‌اند.

مطابق این تصویر، که آن را به‌صورت مُفاد اصلی تئوریکی ارائه نمودیم، در وضعیت محسوس و ملموس چه‌چیزهایی را می‌بینیم؟

الف- یونانیان، ارمنیان و آشوریان به‌منزله‌ی اولین اقوامی که مسیحیت را پذیرفته‌اند، به‌واسطه‌ی فتوحات اسلامی، بخش بزرگی از حوزه‌های تاریخی-فرهنگی خویش را از دست داده‌اند. این خلق‌ها که از یک حیث خواسته‌اند هویت یونانی را در برابر روم، و هویت ارمنی و آشوری-سریانی را هم در برابر بیزانس و هم ساسانی تقویت و ماندگار نمایند، در برابر موج فتوحات اسلامی، بخش بزرگی از اندوخته‌هایشان را از کف داده، به تراژیک‌ترین وضعیت دچار گشته و حوزه‌های هزاران ساله‌ی فرهنگ مادّی و معنویشان را از دست داده‌اند. تُرک‌ها و اعراب اقوامی هستند که بیشترین بهره را بُرده، و بسط و گسترش بسیاری یافته‌اند. کُردها و فارس‌ها تنها توانسته‌اند موجودیت خویش را حفظ نمایند. در مقابل این، روس‌ها به لطف مسیحیت قومی بوده‌اند که بیشترین فایده را برده‌اند. در مقابل روس‌ها، طرف‌هایی که دچار خسران گشته‌اند تُرک‌ها، تاتارها، مغول‌ها و حتی چینی‌ها هستند.

ب - قبایل اروپایی از طریق مسیحیت، در میزان سودها و دستاوردهایشان توازنی برقرار ساخته‌اند. به سبب باورداشت‌های مشترک، در هویت‌های قومی پیشرفت‌های نسبی به‌وجود آمده، همچنین آریستوکراسی راهبان و فئودال‌هایی که از پی آنها آمده‌اند، در زمینه‌ی از دست دادن بخش مهمی از سرزنده‌گی و پویایی فرهنگی قدیمی مؤثر واقع گشته‌اند. جوانب برتر نئولتیک به انقیاد درآمده و مورد همگون‌سازی واقع گردیده‌اند. اما این واقعیتی تاریخی است که اولین عناصر ملی، در این دوره به‌صورت ماندگار به‌وجود آمده‌اند.

ج- بومیان آفریقا، آمریکا و استرالیا قادر به حفاظت از فرهنگ اصلی خویش نشده و در برابر مسیحیت و تا حدودی اسلام، دیر زمانی هویت خویش را از دست داده‌اند. فرهنگ هند، در جبهه‌ی شکست‌خورده جای گرفته است. چین در برابر این ادیان، جسارت اشاعه و پراکنش خود را نشان نداده است.

هنگامی که تمدن قرون وسطی - و به تعبیر من دومین مرحله‌ی تمدن- به‌جای حل بحران، راه بر نتایج [بحرانی] ژرفایافته‌تری گشود، وضعیت اروپا کیفیتی استراتژیک کسب نمود. اگر تمدن اروپا در جنگ شکست می‌خورد، شکستی کامل می‌بود؛ و اگر پیروز می‌گردید، برتری استراتژیک آن قطعی می‌گشت. بدون شک جنگ تمدن‌ها، جنگ بین دو نیروی استراتژیک

قرون وسطی یعنی جنگ مسیحیت و اسلام در اروپا و بر سر اروپا بود. وضعیت بسیار بغرنج‌تر از چیزی است که تصور می‌شود.

هنگام رسیدن به سده‌ی پانزدهم، مسیحیت اشاعه‌اش را در تمامی اروپا به اتمام رسانیده و دوره‌ی فئودالی و پادشاهی مقدس در حال جریان است. امپراطوری روم-ژرمن داعیه‌ی تداوم میراث روم را دارد. اما رقبایی وجود دارند که در برابر این امر معترض‌اند. پادشاهی فرانسه در رأس این‌ها می‌آید. خاندان اتریشیِ هابسبورگ در مقام نیروی تازه‌ای ترقی کرده و ایده‌ی مشابهی دارد. حکومت تزاریِ روس مدت‌ها بود که خویش را روم سوم (بعد از سقوط استانبول) اعلان کرده بود. پادشاهی لهستان به‌منزله‌ی تازه‌ترین فرهنگی که مسیحی شده، چنان جلودار است که نمی‌خواهد قداست را از کف دهد و به دست کسی بسپارد. انگلستان و فرانسه در جنگی صدساله به‌سر می‌برند. مسیحیان اسپانیا و بالکان در وضعیت تدافعی قرار دارند. شهرهای ایتالیا از سویی در حال کاپیتالیستی‌شدن و از طرف دیگر مشغول رهبریِ رنسانس هستند. انتظار نمی‌رود که شهری همچون روم ترقی کند و با برقراری اتحاد خویش، الگویی را برای اروپا نیز تشکیل دهد. تا خرخره در رقابت تجاری فرورفته‌اند. کشمکش بین آنها شدید است. تنها سهم‌شان در پیشرفت، پیشاهنگی‌شان در زمینه‌ی شهرنشینی در اروپا طی دو سده‌ی اخیر، توسعه‌ی کاپیتالیسم تجاری در اروپا و تدارک فرصت و امکانی استراتژیک است. به احتمال بسیار، این امکان و فرصت استراتژیک می‌رفت تا مهم‌ترین اقبال اروپا شود. سده‌ی شانزدهم این امر را تصدیق نمود. جنگ‌های صلیبی منجر به نتیجه‌ی مورد انتظار نشده بود. معلوم نبود چه بر سر اروپا خواهد آمد.

در این میان، هنوز هم عرب‌های مسلمان، اقدام به تهدیدی استراتژیک در مقابل ایبریک-اسپانیا را ادامه می‌دهند. یکبار وارد فرانسه گشتند و به سختی بیرون رانده شدند. اگر اروپای مسیحی آن جبهه را از دست می‌داد، به‌نوعی مستعمره می‌گشت و [در نهایت امر] نابود می‌شد. امپراطوران عثمانی از طریق بالکان به سرعت برق تا اتریش- مجارستان پیش رفته و به دروازه‌ی لهستان رسیده بودند. اگر متوقف نمی‌گشتند، امکان داشت همانند روم به موجودیت سیاسی و فرهنگی اروپا پایان بخشیده شود. هم ترک‌های عثمانی و هم اعراب اسپانیولی-اندلسی می‌دانستند که اگر پیروزی نهایی را در برابر اروپا کسب نکنند، قطعاً وارد مرحله‌ی شکست‌های متوالی خواهند شد. هرلحظه ممکن بود دولت «آلتن اُردو»[1] که اخلاف مغول‌ها بودند از طریق شمال دریای سیاه به اروپا حمله‌ور گردند.

---

[1] Altınordu: به‌معنای ارتش طلایی.

اروپا چند ویژگی دیگر نیز دارد که از اعماقش برمی‌آیند. سنت دموکراسی قبایل‌شان هنوز تازه است. خلق‌ها چندان به‌گونه‌ای ژرف در درون نظام تمدن برده‌داری نزیسته‌اند. ادراکشان از مسیحیت، به‌غایت سطحی است. ذهن‌شان به معنای تمام کلمه، فتح نشده است. به‌ویژه خط شمالی آن چنین است. رابطه‌شان با حیات طبیعی، نیرومند است. سریع‌ترین و تازه‌ترین مرحله‌ی شهرنشینی در حال جریان است. چون شهرها چندان با پادشاهی و امپراطوری‌ها آشنا نیستند، وزنه‌ی جوانب دموکراتیک‌شان سنگین‌تر است. همه‌ی آن‌ها دارای مدیریت‌هایی نیمه‌دموکراتیک بوده و کنفدراسیون‌هایی در بین این مدیریت‌ها ایجاد شده است. حاکمیت‌های دیگر و حاکمیت‌هایی که خارج از اراده‌شان باشند را به آسانی نمی‌پذیرند. تمامی نظام‌های پادشاهی و فئودالی تأسیس‌شده، تازه هستند. قابلیت و تجربه‌ی بازنمایی یا نمایندگی اروپا، در نزد آن‌ها اندک است. طی جنگ‌های صلیبی، اکثرشان ذرّه‌ذرّه متلاشی شدند.

تمدن اسلام، در مقابل این امر، باتجربه است. دنیای تمدن کهن، پشتیبان اوست. از مسائل قدرت بهتر آگاه است. اعتمادبه‌نفس‌شان در سطح بالایی‌ست. چون «آخرین دین و پیامبر» را بازنمود می‌کنند، دگماتیک‌ترند. نه‌تنها در اولین جنگ‌های صلیبی دچار شکست نشده‌اند بلکه راه‌های تجارت هنوز تحت نظارت و کنترل آن‌هاست. هنوز هم در زمینه‌ی تجارت، برترند.

وقتی با توجه به این واقعیت‌ها به وضعیت بنگریم، به‌راحتی دیده خواهد شد که بحران تمدن اروپا با ژرفای تمام وجود دارد. خطر اسلام و بنابراین ترک‌ها و اعراب هر روز بیشتر از پیش رو به ازدیاد می‌نهد. قسطنطنیه [یا کنستانتینوپولیس] از دست رفته و سلطان محمد فاتح لشکرش را تا جنوب ایتالیا یعنی اوترانتو[1] رسانده است. اسلام، فی‌النفسه به‌مثابه‌ی یک دین، و به‌همراه اقوامی که با خود می‌آوَرَد، برای اروپا کاملاً یک کابوس است. مسیحیت شکل تمدنی نیست که قادر به رویارویی با این بختک[2] باشد. هرآینه، پی‌درپی شکست می‌خورد. تنها جبهه‌ی جنگیِ باقی‌مانده، وین است. اگر آن نیز سقوط کند، متوقف‌ساختن اسلام و ترک‌ها بسیار دشوار است.

در این وضعیت، تمسک‌جوییِ فوق‌العاده به کاپیتالیسم تجاری از طرف شهرهای ایتالیا و مطرح‌سازیِ رنسانس، حامل معنایِ بیشتری است. هر دو جنبش نیز [به معنای] مسئله‌ی بود و

---

[1] Otranto

[2] رؤیای وحشتناک توأم با حالت خفگی؛ کابوس

نبود برای اروپا هستند. از این لحاظ، مواردی که در شبه‌جزیره‌ی ایتالیا روی می‌دهند، سرنوشت را تعیین می‌کنند.

دو نیروی گره‌گشای بحران یعنی مسیحیت و اسلام که با ایده‌ی خارج‌سازی انسانیت از تاریکی دوران فروپاشی روم و رساندن به رهایی و روشنگری سر برآورده‌اند، چه در درون خویش و چه در برابر همدیگر بحران را تعمیق بخشیدند و مجدداً راه بر بروز مسائل و معضلات مربوط به رهایی و روشنگری شدند. اروپا یا بحران ایجادشده از سوی دو نیروی بازنمودگر دومین مرحله‌ی تمدن را که بدان محکومش ساخته‌اند، حل می‌نماید و یا همچون روم هرچه بیشتر در باتلاق آن فرو خواهد رفت.

دقیقاً در همین‌جا، این سؤال با تمامی اهمیتش مطرح می‌گردد: آیا «کاپیتالیسم» ـکه ظهورش در سده‌ی شانزدهم را مورد تحقیق و پی‌جویی قرار می‌دهیمـ خواهد توانست راه چاره را بیابد؟ ویژگی‌های ظهور کاپیتالیسم، شاید هم شانس چاره‌یابی‌ای را به بحران‌هایی که از اسلام و مسیحیت دوران متأخر قرون وسطی(قرون ۱۴ و ۱۵ ب.م) سرچشمه می‌گیرند، ببخشد. حقیقتاً آزمون هلند و انگلستان در سده‌ی شانزدهم، رهنمون‌گر نیل به چاره‌یابی است. اما هنگامی که این خصوصیات را از نزدیک مطالعه نمودیم، سعی کردیم نشان دهیم که این‌بار، بحران سومین مرحله‌ی تمدن، از بحران دو مرحله‌ی اول عمیق‌تر شده و خطر شیوع آن در دنیا به هیچ وجه اندک نیست. موجودیت‌یافتن خود کاپیتالیسم به‌مثابه‌ی انحصار جنگ، سیاست و اقتصاد، عامل بنیادین بحران در تمامی تاریخ تمدن است. هم محصول بحران است و هم موجد آن. می‌تواند بحران را در مکان و زمان شیوع بخشد. اما ممکن نیست که این[رویکرد]، رهیافتی چاره‌یابانه باشد. موارد روی‌داده از سده‌ی شانزدهم تا اوایل بیست و یکم، صحت آنچه را که مقصود نظر دارم، بیش‌ازپیش تصدیق می‌نمایند.

دو عنوان اصلی پس از این بخش، دولت‌ـ ملت و صنعت‌گرایی خواهد بود. سعی خواهم کرد در باب این ابزارها که کاپیتالیسم در تاریخ برای بار اول به‌منزله‌ی پایه‌هایی اساسی برای حل مسائل اجتماعی به میدان آورده، پی‌جویی و تحقیق به‌عمل آورم؛ همچنین در بخش نتیجه، از بحث و قضاوت‌هایم در باب کاپیتالیسم ـ به‌مثابه‌ی رژیم بحران و بحران تمدنـ نتیجه‌گیری نمایم.

بخش سوم

لویاتان مدرن: دولت- ملت

- حالت هبوط یافته‌ی خدا بر روی زمین-

جهت مفهوم‌گردانیِ مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، [اگر] «اقتصاد» آغازگاه کار قرار گیرد، هم ناکافی و هم از نظر روش گمراه‌کننده است؛ همچنین سبب دوری از درک رابطه و ماهیت آن می‌شود و منجر به نتایج و داوری‌های مبهم و ناشفاف می‌گردد. تعاریف و تحلیلاتی که تاکنون سعی کرده‌ایم در ارتباط با کاپیتالیسم به‌عمل آوریم، اثبات نموده که در عرصه‌ی اقتصادی، [کاپیتالیسم] تنها می‌تواند یک نیروی تحمیل‌گرِ خارجی و انحصارگر باشد. پیداست که اگر کاپیتالیسم از حیث ماهوی در جایی دیگر جستجو و کاوش گردد، از لحاظ روش نیز می‌تواند راهگشای یافته‌های دقیق‌تری شود. به جُستن آن در جایی که سعی بر اختفاء و خودپوشانیِ مداوم دارد، یعنی در حوزه‌ی دولت، ادامه خواهیم داد.

کارل مارکس در عرصه‌ی اقتصادی در جستجوی کاپیتالیسم بود؛ تمامی تدارکات روش‌شناختی[1]، فلسفی، تاریخی و جامعه‌شناسانه‌ای که برای این کار صورت داد، به ساختار انحصارگر کاپیتالیسم اشاره می‌کند که به‌واسطه‌ی یک سیستم شدید بحران - که[مارکس] نتایج آن را مثبت تشخیص می‌داد- خصیصه‌ی خود را نشان می‌دهد[2]. حکم‌راندن بر اقتصاد، به معنای اقتصادی‌بودن نیست. تحمیل‌نمودن ساختار به اقتصاد، نیز اقتصاد نیست. از حیث

---

[1] Methodologic : متدولوژیک؛ روش‌شناسانه

[2] Characterize : مشخص‌نمودن، توصیف‌کردن، نشان اختصاصی بودن از چیزی. در اینجا به‌جای خود را کاراکتریزه می‌نماید، «خصیصه‌ی خود را نشان می‌دهد» معادل قرار داده شد.

جامعه‌شناختی، امکان ندارد که بدون در دست داشتن قدرت سیاسی، به‌منظور بازی با قیمت‌ها در بازار، واسطه‌های پولی را متنوع ساخت و در زمینه‌ی انباشت سود- سرمایه به‌کار برد. مفهوم‌پردازی در زمینه‌ی کاپیتال از رهگذر آنالیزهای انتزاعیِ اقتصاد سیاسی و انتقال‌دهی [و تزریق] مستمر آن به ذهن، بدون تحلیل قدرت سیاسی و خصیصه‌ی زورمداری آن همراه با کلیّه‌ی نتایجش، به معنای گرفتارشدن - آگاهانه یا از روی نیّت پاک- به بیماری روش و قربانی‌شدن در برابر پارادایم کاپیتالیستی است.

آگاهم که انتقاد از کارل مارکس بدون انجام آنالیز یا واکافت‌های گسترده و با توسل به تزهای بی‌مایه و سطحی چه ایراد و اشکالاتی دربر دارد. به‌ویژه چون رویکردهای دگماتیک- پوزیتیو مدعیان مارکسیسم از مریدیِ طریقت آن‌سوتر نمی‌رود، ایده و آرمان‌های به‌ستوه‌آورنده و تکراری آن‌ها دامنه‌ی مباحث را توسعه نمی‌دهد. اما با آزمون‌های نظری- عملی صد و پنجاه ساله، صدها بار اثبات گردید که «کاپیتال» خدمتی در حد یک توتم تازه انجام داد و چندان فایده‌ای برای کارگران دربر نداشت. من دلیلِ اساسی این امر را ناشی از این خطا می‌دانم: جستجوی کاپیتالیسم در اقتصاد - حال‌آنکه اقتصاد نیست- و در پی گرفتن چنان رویکردی در قبال مقولات غیراقتصادی، [چنانکه گویی] در حکم موضوعات بنیادینِ اقتصادی هستند. نشاندن سیاست‌های انحصارگرایانه‌ی دولتی بر رفیع‌ترین جایگاه اقتصاد، به‌رغم خصوصیات غیراقتصادی‌اش، را به‌عنوان انحرافی «روشنگری‌مدارانه» ارزیابی می‌نمایم که ذهن را دچار اغتشاش و ابهام نموده، بر کاپیتالیسم سرپوش نهاده و از نظر سیاسی- ایدئولوژیکی نیز منجر به نتایجی فاجعه‌بار و تراژیک گشته است.

در زمینه‌ی هگل و مارکس تخصص ندارم و [در موردشان] چندان مطالعه نیز نکرده‌ام. جز فکر اساسی‌شان، در خصوص آنها دارای شناخت و معلوماتی نیستم و چندان اعتقادی هم به لزوم چنین چیزی ندارم. اما به آن اهمیت می‌دهم و معتقدم که حق تفسیرپردازی، یک وظیفه‌ی آزادی‌خواهانه است. شاید هم چون بیشتر از همگان بر جامعه‌ی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی تأثیر گذاشته‌اند، آن را با وظیفه‌ی آزادی‌خواهانه و برابری‌طلبانه ربط می‌دهم. مارکس و انگلس فلسفه‌ی آلمان را یکی از برآمدگاه‌های سوسیالیسم علمی می‌نامیدند و به‌نظر می‌رسد بیشتر از همه به هگل -که از او تأثیر پذیرفته بودند- توجه می‌نمودند. از انتقاداتشان، می‌توان این مورد را استنباط نمود.

از نظر ایدئولوژیک، هگل [بازنمود] نقطه‌ی اوج متافیزیک و بزرگ‌ترین نماینده‌ی معاصر دیالکتیک است. یک فیلسوف راستین آلمانی است. مقصودم از این سخنان این است که پدر تفکر ملی‌گرایی آلمانی است. مارکس و انگلس سعی داشتند در باب موقعیت بورژوازی

آلمان در تراز عقب‌مانده‌ی کاپیتالیسم آلمان، همچنین موقعیت بورژوازی در فلسفه‌ی آلمان مطالعه نمایند و با این کار نیک پیش می‌رفتند. انتقادات آن‌ها از حقوق فلسفی هگل[1] در سرآغاز، این موضع‌شان را بازتاب می‌دهد. فعالیت‌هایشان تحت‌نام «لیگ کمونیست‌ها» و «مانیفست کمونیست»[2] بلافاصله بعد از این دوره، از نظر عملی نیز موقعیتشان را مستحکم می‌سازد. معتقدم که عدم دست‌یابی به نتیجه‌ی مورد انتظارشان از انقلاب ۱۸۴۸ منجر به یکی از شکست‌های بنیادین آنها گردیده و اولین نشانه‌های انحراف به‌سوی اکونومیسم، بعد از این مرحله دیده می‌شوند. اعطای نقش اساسی به اقتصاد از طرف آن‌ها را مورد بحث قرار نمی‌دهم. همچنین نمی‌گویم که تحقیق در باب اقتصاد لازم نیست. انتقاداتم به جهت اشتباه‌بودن محتوای تحقیقی «کاپیتال» نیست. مسئله‌ی اساسی‌ای که از آن انتقاد می‌نمایم، دقیقاً نکته‌ای است که هگل را در خصوص آن انتقاد می‌کردند. آن نیز این است که چرا به دولت و حقوق اولویت می‌دهد؟ به نظر من، هگل تفکراتش را از[پرداختن به] واجب‌ترین مسئله شکل می‌داد. از جایی آغاز می‌کند که برای آغاز بایسته است. آنهایی که مرتکب خطای تاریخی می‌شوند، خود مارکس و انگلس هستند؛ یعنی انحراف[به‌سوی] اکونومیسم. این انحراف بسیار بیشتر از چیزی که پنداشته می‌شود، دلیل اساسی عدم پیروزی مورد انتظار سوسیالیسم صد و پنجاه ساله - یعنی مبارزه برای برابری، آزادی و بنابراین مبارزه‌ی جامعه‌ی دموکراتیک- می‌باشد.

اینکه می‌گویم هگل کار صحیحی انجام می‌داد بدان معنا نیست که خط‌مشی تئوریک و عملی او را قبول دارم؛ بلکه تنها به معنای درستی محل آغاز به کار اوست. جهت پیش نیامدن سوءتفاهم، این مسئله را تکرار می‌کنم.

مسئله، در اروپا امری عمومی است. با مسائل تکوین قدرت[3] اروپایی که دولتی‌شدن در آن روی داده در پیوند است. لویاتان مدرن، چگونه شکل خواهد گرفت؟ آنچه هابز و گروتیوس دست‌نشان می‌سازند، ضرورت مطلق دولت و مرکزیت‌گرایی آن است. چیزی که انجام دادند این بود که تئوریسین‌هایی مطلق‌گرا شدند. مطلق‌گرایی[4] مدرن را به‌مثابه‌ی ابزار

---

[1] هگل کتابی با عنوان کلیات فلسفه‌ی حق دارد. حق(Recht) در زبان آلمانی دربرگیرنده‌ی اخلاق و قانون به‌منزله‌ی تکیه‌گاه‌های خانواده، دولت و تمدن است.

[2] مارکس و انگلس در سال ۱۸۴۷ به گروهی سوسیالیست به نام اتحادیه‌ی انترناسیونالیسم کمونیست پیوستند و به عضویت در کمیته‌ی مرکزی آن پذیرفته شدند. گروه یادشده از کارگران و اندیشمندان آلمانی تشکیل می‌شد که دفتر مرکزی‌شان در لندن بود. اتحادیه‌ی مذکور به آن دو مأموریت نوشتن اصول برنامه‌ی اتحادیه را داد. آنها نیز مانیفست حزب کمونیست را به رشته‌ی تحریر درآوردند.

[3] در متن İktidarlaşma آمده به معنای قدرت‌شدن، به شکل قدرت درآمدن.

[4] Absolutism

اساسی برون‌رفت و چاره‌یابی[مربوط به] مدل دولتی گذار از عصر فئودالی به عصر کاپیتالیستی تلقی می‌نمایند. اما این ابزار چاره‌یابی، بحران را به‌تمامی حل نمی‌نماید. مسئله‌ی دولت با تمامی دشواریش ادامه می‌یابد. ایفای نقش اساسی از طرف کاپیتالیسم در هلند و انگلستان، و توسعه‌ی هژمونی‌گرایی این کشورها، فرانسه و آلمان را به لرزه درانداخته و بر آن‌ها تأثیر می‌گذارد. فرانسه، در مبارزه جهت کسب هژمونی، پی‌درپی دچار شکست می‌شود. آلمان هنوز در دعوی‌ای که «اتحاد ملی» نامیده می‌شود، پیروز نگشته است. سایر کاندیداهای قدرت اروپا که چشم در ره «اقبال»اند نیز با مسائل مربوط به دولت‌گرایی بسیار عجین‌اند. پادشاهی و مطلقیت، قادر به حل کامل این مسائل نیست. نمونه‌ی فرانسه بر همگان آشکار است. مطلق‌گرایی پادشاه آفتاب یعنی لوئی چهاردهم پر شکوت و جلال، در برابر هم‌پیمانی هلند- انگلستان نتوانسته به پیروزی دست یابد و معضلات دولت از درون مستمراً در حال بزرگ‌شدن می‌باشند. از دست سایرین چه برآید؟ وضعیت فرهنگ مادّی و معنوی و نیز تضادهای منفعت‌مدارانه‌شان، اجازه نمی‌دهد که مدل دولت هلند- انگلستان را در پیش بگیرند.

رویدادی که انقلاب فرانسه نامیده می‌شود، در برابر این محیط و مسائل، انفجاری صورت داده و نتیجه‌ی حاصله این است که افزون بر مسائل دولت، مسائل انقلاب نیز بر آن اضافه شده‌اند. لنین، بی‌جهت از «دولت و انقلاب»[1] سخن نمی‌گوید. مسئله‌ی قدرت، دقیقاً حالت یک بحران را دارد. هژمونی کاپیتالیستی که با هدف حل‌نمودن بحران فئودالی به‌وجود آمد، بحران را عمیق‌تر کرده و تعمیم داده است. مطلقیّت[2]، سرنگون می‌شود و جمهوری اعلان می‌گردد. یک دوره‌ی ترور دهشت‌بار آغاز می‌شود و پس از آن طرح‌واره‌ی یک امپراطور مجنون و امپراطوری‌اش که انگار از آسمان بر زمین هبوط کرده، تمامی اروپا را دربر می‌گیرد. فرانسویان به شکلی نامنتظره همه‌جا را در لاف و عمل، و به عبارتی موقرانه‌تر، در تئوری و جنگ غرق می‌نمایند. گیوتین دیگر کدامین صیغه است؟

تفسیرپردازی هگل در این مورد عالی[3] است. درباره‌ی دولت که در شخص ناپلئون بازنمود یافته چنین می‌گوید: «حالتِ بر زمین هبوط‌یافته‌ی خدا». ناپلئون را «خدایی که بر روی زمین راه می‌رود» می‌نامد. این شیوه‌ی تشریحی است که در زندگی‌ام بیشتر از همه مفتون آن گردیده و از آن بهره برده‌ام. دشوار است جمله‌ای عالی‌تر از این را بیابیم که قادر باشد هم دولت قدیمی و هم دولت نوین را توضیح دهد. خردورزی نموده که با یک جمله نکته‌ای را

---

[1] لنین کتابی با همین عنوان نیز به رشته‌ی تحریر درآورده است.

[2] منظور رژیم مطلقه است.

[3] در متن Şahane(شاهانه) به‌کار رفته که مجازاً به‌معنای بسیار زیبا، مکمل و عالی است.

بر زبان آورده که هزاران کتاب مقدس و لائیک در پی بازگویی آن بوده‌اند. حقیقتاً هم فلسفه وضع نموده است. می‌توانم چنین بگویم: انگلیسی‌ها به خوبی از پس کار اقتصادی برمی‌آیند، فرانسوی‌های از عهده‌ی کار اجتماعی و آلمان‌ها نیز به نیکویی از پس کار فلسفی برمی‌آیند. اما این را نیز دست‌نشان می‌سازم که ایجاد سنتزی از این‌ها می‌تواند بسیار پُرِ اشکال و ایراد باشد.

ناپلئون برای ازهم پراکندن مطلق‌گراییِ اروپایی موجود در پیرامونش، فکر می‌کنم در سال ۱۸۰۲ از مدلی سخن می‌گوید که می‌توانیم آن را «دولت- ملت» بنامیم. می‌خواهد فرانسویان کلاً دولتی شوند و به‌پاخیزند تا اروپا را وادار به زانو زدن نمایند؛ موفق هم می‌گردد. ناپلئون طرفدار تمدن فئودالی نیست. حتی پُرواضح اینکه می‌خواهد با انقلاب آن را در طوفان غرق نماید. هوس آن دارد که همانند امپراطوران روم، سزار و اسکندر شود. اما مرحله، به این امر اجازه نمی‌دهد. محیط فرهنگ مادّی و معنوی لازم برای آنکه چنان امپراطوری شود، وجود ندارد. انگلستان نیز در برابر او هنر هژمونی‌گراییِ موذیانه، باریک‌بینانه و متناسب با «اقتصاد سیاسی» را ماهرانه اجرا می‌نماید. گویی که ناپلئون دچار جنون خواهد شد. در تبعید به جزیره‌ی «اِلب»[1] هیچ درس عبرتی فرا نمی‌گیرد. اگر پند آموزد هم، ناپلئونی عنان‌گسیخته‌تر است. حیرت‌برانگیزانه می‌جنگد، اما در واترلو[2] شکست می‌خورد و بسیار آشفته‌سر و مشوش می‌گردد. پس از پنج سال تبعید در جزیره‌ی «سنت هلن» در میانه‌ی اقیانوس اطلس، در سال ۱۸۲۱ می‌میرد. آخرین سخنش این است: «فرانسه! ارتش‌ها و ژوزفین!» این‌ها سخنانی‌اند که به‌گونه‌ای عالی و چکیده‌وار، [شخصیت] پراکتیسینِ[3] دولت- ملت را نشان می‌دهند.

تئوری آن را آلمان‌ها فراهم می‌کنند؛ هگل به‌نام آلمان‌ها آغازگر این امر است. کلیات و آثار ایدئولوژیکیِ عظیمی پدید می‌آیند. بی‌جهت آن را ایدئولوژی آلمانی نامیده‌اند. در عمل، دولت پروس گام به گام تأسیس گردیده و رو به ترقی است. انگلستان، برای عقب‌راندن دول فرانسه و اتریش (ابتدا امپراطوری‌هایشان) از پروس پشتیبانی می‌نماید. پس از پیروزی «سدان»[4] در ۱۸۷۰ و تأسیس اتحادیه‌ی آلمان، پروس در مقام دومین نیروی هژمونیک، در برابر انگلستان ظهور می‌کند. از تقسیم ناعادلانه‌ی جهان ناراحت است و سهم

---

[1] Elbe

[2] Waterloo

[3] اجراکننده، عامل، کسی که مقوله‌ای را به فعلیت درمی‌آورد؛ فعال در راه عملی‌سازیِ مقوله‌ای

[4] Sedan

خویش را می‌طلبد. آن نیز به‌واسطه‌ی جنگ اول و دوم جهانی همچون فرانسه شکست می‌خورد و ایده و آرمان هژمونیکش را از کف می‌دهد.

[وقایعی که] از انقلاب فرانسه تا ۱۹۴۵[رخ داده‌اند]، اثبات کرده که بحران(نه دوره‌ای، بلکه مستمر) کاپیتالیسم تا چه حد عمیق است. پیشوای[1] آلمان در جنگ جهانیِ دوم، هیتلر است. با نشان صلیب شکسته، بازنمود می‌یابد. تحلیلات بسیاری در مورد فاشیسم به‌عمل آمده‌اند. تمامی تفسیرپردازی‌های لیبرال‌ها، محافظه‌کاران، آنارشیست‌ها و در رأس آنها تفاسیر مارکسیست‌ها، یکسره مغلطه‌اندازند. هیچکدامشان توان و یا نیّت توضیح موارد روی‌داده را به‌گونه‌ای صادقانه و کافی و وافی ندارند. روشنفکران شگفتی‌ساز یهودی که قربانی نسل‌کشی شده‌اند نیز در رأس این مغالطه و درانداختنِ به ورطه‌ی اشتباه می‌آیند. زیرا هیتلر، «کثافت مشترکِ» روشنفکریِ همه‌ی آن‌ها و «تهوعِ مشترک» پراکتیک‌های سیاسی آنان است. می‌گویند: «کلاغ، بچه‌اش را سیمرغ می‌بیند!»[2] آیا هیچکَدام از آن‌ها از حیث ایدئولوژیکی و عملی آن را «استفراغ کثیف» خود خواهند نامید؟

آدورنو فیلسوف یهودی‌الاصل آلمانی، در این زمینه قضاوتی دارد که اگرچه عیناً در همان چارچوب نباشد ولی از نظر جوهری به همان معناست و من آن را بسیار پُرمعنا می‌شمارم. اولین قضاوتش را بیان کرده بودم. همچون کلامی ژرف‌معنا، در رابطه با مدرنیته‌ی کاپیتالیستی چنین گفته بود: «حیات اشتباه‌آمیز را نتوان صحیح زیست». دومین عبارت در مورد اردوگاه‌های نسل‌کشی است؛ معنای آن‌ها را واشکافی نموده و چنین بر زبان رانده: «حق سخن‌گفتنِ آدمیزاد، به‌نام تمامی الوهیت‌ها و قداست‌ها، به پایان رسیده است.» شاید دچار اشتباه گشته باشم، اما جوهره‌اش را این‌گونه تفسیر می‌نمایم: نسل‌کشی توجیه‌ناپذیر است و بی‌ایضاح. نقاب تمدن‌مان، برافتاده. حق سخن‌گفتن باقی نمانده است. مکتب فلسفی فرانکفورت، در مسیر پی‌جوییِ ردّ حقیقت قرار دارد. اما احساس واماندگیِ ناشی از آلوده‌شدن به جُرم، و اعتراف به آن، آن‌ها را عمیقاً ملول، متأثر و رنجیده‌خاطر نموده است. در افکار بنیامین[3] و آدورنو، درک سهم ایدئولوژی یهودی در این مسئله، و

---

[1] Führer : واژه‌ای آلمانی و به معنای پیشوا. در متن ترکی به‌صورت Alman Führer'i (Lideri) آمده که چون واژه‌ی Führer را برگرداندیم نیازی به برگردان واژه‌ی درون پرانتز (Leader=رهبر) که معادل آن است ندیدیم.

[2] کنایه از اینکه زشتی و پلشتی را زیبایی اعلا انگاشتن!

[3] Walter Benjamin : فیلسوف یهودی آلمانی و از اعضای مکتب فرانکفورت(۱۹۴۰-۱۸۹۲) وی از یاران آدورنو است و به پژوهش‌های زیبایی‌شناختی می‌پردازد. دو کتاب «گشت‌وگذارها» و نیز «اثر هنری در زمانه‌ی بازتولید مکانیکی هنر» نظرات و احساسات تندوتیز او را در مورد مدرنیته نشان می‌دهند. سپس به تاریخ روی می‌آورد. بنیامین با پوزیتیویسم و تکامل‌گرایی در تمامی اشکالش، مخالف است؛ بنابراین برخی از جنبه‌های مارکسیسم را نیز نمی‌پذیرد و به سوی نوعی قرائت سیاسیِ تاریخ(گذشته یا آینده) روی می‌آورد که←

اعتراف (رنجیده‌آمیز و مالیخولیایی[1]) به آن دارای اهمیت است. اتحادیه‌ی اروپا با حالت موجودش، اقدامی‌ست جهت سرپوشانیِ این کثافات. فکر نکنم کثافات زیرش را تمیز کرده باشد. بحران با ژرفنای خود، ادامه دارد.

سومین حمله‌ی بزرگ گلوبالیزاسیون (گلوبالیسم عصر فینانس) پراکتیکی است در جهت تحت‌کنترل‌گیریِ اشاعه‌ی عمیق بحران در [طول] زمان و مکان. با فروپاشی رسمی اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۸۹ هم به کیفیت و چگونگیِ دولت- ملت و هم نقش‌های آن در زمینه‌ی بحران دائمی، اعتراف شده است. ایالات متحده‌ی آمریکا که نیروی هژمون تازه‌ی بعد از ۱۹۴۵ است، به‌مثابه‌ی نیروی چیره‌گر جنگ سرد، خاورمیانه‌ای را -که منطقه‌ی اصلی بحران درازمدت سیستم است- به‌عنوان منطقه‌ی استراتژیک جنگ اعلان نمود. اعدام صدام حسین رئیس دولت عراق که همچون لوئی شانزدهمِ دولت- ملت خاورمیانه است، به‌لحاظ سمبلیک بیانگر چه‌چیزی بود؟ این مسئله نیازمند گفتگویی همه‌جانبه است.

الف- تکوین ملت، پدیده‌ی ملت

تقسیم درونی جوامع به جامعه‌ی کمونال ابتدایی، دولت- جامعه و جامعه‌ی دموکراتیک، با مسائل «طبقاتی‌شدن و مدیریت» در ارتباط است. تقسیمات مبتنی بر واقعیتِ ملت نیز عموماً از طریق رویدادها و توسعه‌یابی‌های مربوط به زبان، فرهنگ، حقوق و سیاست تعیین می‌گردند. بحث‌نمودن از اَشکال بسیار متفاوتِ ملت، و نه یک سنخ ملت، بامعناتر است. می‌توان از مللی بحث نمود که بر بنیان‌های بسیارِ متفاوت برساخته‌شده‌اند و نه بر یک بنیان مشابه.

در امر تعریف و تشریح مقوله‌ی ملت، مدنظر قرار دادن مستمر یک پدیده‌ی اجتماعی عمومی، آموزنده خواهد بود. تمامی اجتماعات و در رأس آن کلان‌ها، دارای مسئله‌ی

مبنای آن تحلیل تناقضات اکنون است. او اندیشه‌ی علّیت مکانیکی و باور به خصلت اجتناب‌ناپذیر پیشرفت را با هم رد می‌کند و به تلقی «ناپیوسته»‌ای از زمان می‌رسد که نتیجه‌ی آن تبدیل زمان به مکانی اعلا برای «آرمان‌اندیشی» است. این آرمان‌اندیشی اگرچه شکننده است اما همین‌که ستمدیدگان با آگاهی‌یابی از موقعیت خویش، توفیق یابند که نیروی سخنی را که مدت‌ها از آن محروم بوده‌اند به دست آرند، و تمامی بشریت را دوباره در راهی از رستگاری که آرزویش را دارند بیاندازند، تحقق‌یافتنی خواهد بود. لذا وی مارکسیسم بازیافته و پشت‌سرگذاشته‌ای را نمودار می‌سازد؛ این بینش‌های وی در کتابی به نام «تزهایی درباره‌ی مفهوم تاریخ» بسط یافته‌اند.
بنیامین هنگامی که رهسپار آمریکاست تا به سایر یاران مکتب فرانکفورت بپیوندد، در مرز اسپانیا دستگیر می‌گردد و چون می‌داند به اردوگاه کار اجباری در فرانسه فرستاده خواهد شد، دست به خودکشی می‌زند.

[1] مالیخولیا (Melancholia): نوعی مرض سوداوی؛ ناخوشی قوّه‌ی ذهنی که موجب خیالات بیهوده می‌گردد، تا جایی که بیمار به هر چیز بدبین می‌گردد و حتی دست به خودکشی می‌زند/ مالیخولیایی یعنی دچار مالیخولیا بودن.

«خودهستی»[1] می‌باشند. من چه نوع جامعه و یا جماعتی هستم؟ این نوعی بازجُست[2] و پرسش‌گری از «هویت» است. همان‌گونه که هر انسان یک نام و هویت دارد، بحث از [وجود] نام و هویت برای هر جماعت [یا کمونته]، فراتر از ضرورت‌داشتن، یک اجبار است. اگر شمار زیادی «پدیده‌ی اجتماعیِ بسیار بارزِ متشکل از کیفیت‌های متفاوت» موجود باشد، وجود هویت و گزاره‌های [هویتی مربوط به] این‌ها، امری طبیعی است. در غیر این‌صورت، همانند رابطه‌ی متقابل افراد یک خانواده می‌گردد که نام و هویت‌شان تعیین نگشته باشد؛ که این مقوله را حتی در جامعه‌ی کلان نیز نمی‌توان امکان‌پذیر انگاشت. همانند این مسئله است که وقتی یکی به ساده‌ترین شکل به دیگری می‌گوید «بیا!» این خطاب، بدون اسم ممکن نیست. همچنان است که بدون نام‌گذاری هزاران ویژگی مختص‌به‌خویشِ جوامع که تفاوت و گوناگونی را عرضه می‌دارند، همچنین بدون عطف صفت به آن‌ها، بحث از «تعریف جوامع، برقراری ارتباط با آن‌ها، وضع علم، اقدام به کُنش اجتماعی و پیشرفت» بیهوده است. در این وضعیت، جامعه‌ای فاقد زبان به ذهن خطور می‌کند که این حتی در حیوانات نیز ممکن نیست. حتی آن‌ها نیز دارای زبان‌های اشاره‌ای هستند. امکان فراوانی و کثرت زبانی، فرهنگی، سیاسی و حقوقی وجود دارد. اما در تمامی این شبکه‌های روابط، باز هم نام و هویت، یک شرط است. ممکن است ملتی دارای دو زبان، دو فرهنگ، دو سیاست و دو حقوق باشد؛ اما این امر نیاز به نام و هویت را از میان برنمی‌دارد. تکثر هویت‌ها و گردهم‌آییِ تفاوت‌های بسیار در یکجا، مستلزم گزینش صحیحِ روش‌هاست. جوامع، در اصل، به‌نوع دیگری نه تشکیل‌پذیر هستند و نه قابل مدیریت.

یک کلان، بستگی و رابطه‌مندیِ خویش را در توتم خویش بر زبان می‌راند و این اثبات می‌کند که واقعیت مذکور چه قدمتی دارد. توتم، به ساده‌ترین شکل به معنای هویت خویشتنِ کلان است. هنوز هم می‌توان این رابطه را در برخی کلان‌ها و قبایل مشاهده نمود.

به‌واسطه‌ی اینکه جامعه‌ی سومر از رهگذر هویت پرستشگاه به تبیین خویش می‌پردازد، رابطه‌ی بین نام‌گذاری و اعتقاد را بازتاب می‌دهد. پرستشگاه، یک شبکه‌ی روابط انگارشی[3] است. تعریف یا معنایی که جامعه برای خویشتن قائل می‌شود، سطحی تحلیلی‌تری یافته است. مدنظرآوری و درک تمامی روابط موجود در پرستشگاه، یعنی با دیدی دقت‌اندیش در هویت نگریستن، به معنای شناختن آن جامعه در حد و مقیاسی مهم است. همانند امروزه، نام و

---

[1] در متن Kendilik آمده به معنای خودبودن، خویشمندی.

[2] تجسس و پژوهش

[3] Imaginary : تصوری، خیالین، فرضی

نام‌خانوادگی‌ای بسیار انتزاعی و نمادین، دامنه‌ی وسیعی داشته و جامعه موجودیت خویش را به میزان عظیمی بازتاب داده است. پرستشگاه شهر، همچنین خدا و الهه‌ی شهر، سرنخ‌هایی درباره‌ی اینکه شهر دارای کدامین مفاهیم و نیروست، به دست می‌دهد. هنوز هم اماکن مقدس، ارزشمند محسوب می‌گردند و این به سبب ارزش‌های هویتی‌ای است که انتقال می‌دهند. بدین‌گونه، خویشتن‌شان را می‌یابند. رویدادی که آن را خودآگاهی می‌نامیم، همین است. هویت، رویداد آگاهی‌داشتن[1] است. [هویت،] رویدادگیِ فعال‌ترین مفهومِ آگاهی، در خصوص موجودیت ذاتیِ خویشتن است.

در ادیان تک‌خدایی، هویت جامعه، خودِ دین و خداست. انگاره‌ای مبتنی بر جامعه‌ی جدا از دین، و دین جدا و متفاوت از جامعه، به تصور درنمی‌آید. به‌عنوان نتیجه‌ی این رابطه، می‌توان دین و خدایش را به‌منزله‌ی آگاهی‌یابی جامعه از موجودیت ذاتی خویشتن، تعریف نمود. تبیین و شناخت جوامع اسلامی، در چارچوب آگاهی دینی‌ای است که در مقیاسی عظیم پذیرفته‌اند. سایر منسوبیت‌ها[یا رابطه‌مندی‌ها] نیز وجود دارند. مثلاً هویت‌هایی نظیر هویت جنسی، سیاسی، قبیله‌ای، طبقاتی و روشنفکری. اما همه‌ی این‌ها، مُهر و نشان هویت دینی را به‌مثابه‌ی هویت عمومی، بر[ساختار] خویش دارند.

آتن و روم، به‌خودیِ‌خود یک هویت‌اند. منظورم عصر باستان است. تابعیت[2] آتنی و رومی، برگزیده‌ترین هویت است. به آسانی آن را به هرکسی اعطا نمی‌کنند. این امر نشان از آن دارد که شهر چقدر صاحب شخصیت و دارای شرف و افتخار می‌باشد. هویت یونانی و ایتالیایی هنوز بسیار کمرنگ است.

در قرون وسطی، قومیت پدید می‌آید. ادیان، در رابطه با این موضوع، نقش‌ویژه‌ی مهمی دارند. مثلاً اسلام، در عین حال، آگاهی از عرب‌بودن و تعالی آن است. موسویت، با یهودیت مترادف و همچند است. مسیحیت برای ارمنی‌ها، سُریانی‌ها و یونانیانی که در دورانی زودهنگام مسیحی شده بودند، بیانگر یک هویت قومی بسیار مهم بود. به صورت متقابل از همدیگر تغذیه می‌نمایند. یکی از مهم‌ترین نقش‌ویژه‌های ادیان تک‌خدایی، گذار از هویت قبیله‌ای و عشیره‌ای بود. آگاهی قومی، یک فرماسیون جامعه‌شناسانه است که هرچند به اندازه‌ی آگاهی و هویت ملی نیست، ادیان تک خدایی در آن مؤثر بوده و در خاورمیانه‌ی

---

[1] شعورمندی؛ برخورداری از قوّه‌ی دماغی؛ در متن واژه‌ی Bilinçlilik آمده است. همچنین در متن واژه‌ی Olay آمده که هم به‌معنای پدیده و هم رویداد است. می‌توان جمله را چنین برگرداند: هویت، رویداد یا پدیده‌ای مبتنی بر شعورمندی و آگاه‌بودن است.

[2] معادل Vatandaşlık در ترکی که به معنای هم‌میهنی و هم‌وطنی هم هست. معادل Citizenship در انگلیسی. می‌توان اصطلاح «شهروندی» را نیز با آن هم‌معنا دانست.

قرون وسطی برقرار شده است. وقتی ادیان با قومیت مرتبط گردانده می‌شوند، می‌توان آن را پروتو(پیش) ملی‌گرایی نامید. در میان تُرک‌ها، دین یک ابزار بسیار مهم هویتی است. اگر اسلام نمی‌بود، به احتمال بسیار قومیت تُرک و عرب در خاورمیانه بی‌رونق‌تر می‌ماندند. به‌عنوان مثال، می‌توان این واقعیت را در وضعیت تُرک‌های موسوی خزر و اعراب مسیحی مشاهده کرد. رابطه‌ی دینی، جهت هر خلق و قومی، نقش‌های متفاوتی ایفا نموده است.

در اروپای قرون وسطی، پراکنش مسیحیت، به نسبت بسیار با پیشرفت قومی متداخل بوده است. در تجمعات قبیله‌ایِ پیش‌تر از آن، آگاهی مشترک قومی - همانند موردی که در میان قبایل عرب و تُرک مشاهده می‌شود- بسیار ضعیف بوده است. مسیحیت، برای آگاهی قومیِ پیش از مدرنیته، نقش یک عامل ابژکتیو را ایفا نموده است. یعنی به متن هر اجتماعی که ره یافته نگفته که «شما فرانسوی و یا آلمانی هستید». اما دادن آگاهی دینی یکسانی به تمامی قبایل آلمانی و فرانسوی، از نظر هویت مشترک، به گامی غول‌آسا برای پیشرفت قومی مبدل شده است. دومین گام، توسعه‌ی سیاسی در هیأت پادشاهی‌هاست. علاوه بر دین مشترک، تشکیل یک پادشاهی مشترک در میان قبایل، آخرین گام بزرگ برداشته‌شده به‌سوی تکوین ملت[1] است. این وضعیت، به حالت یک خصیصه[2] برای فرانسه درآمده است.

از طریق مناسبات[3] اجتماعی که با پیشرفت بازار رو به تزاید نهاد، دیگر می‌توان از ظهور ملت سخن راند. در اروپا، ظهور ملت‌های آغازین، مطابق این مدل صورت گرفته است. در این وضعیت، ملت عبارت است از مجموع مناسبات یا پدیده‌ای اجتماعی که پیرامون «آگاهی قبیله‌ای + آگاهی دینی + اتوریته‌ی مشترک سیاسی + بازار» ایجاد شده است. اگر بر این مقوله عنوان «جامعه‌ی ملت» اطلاق گردد، می‌تواند بامعناتر باشد. تکوین ملت، با مقوله‌ی تشکیل دولت[4] یکی نیست. مثلاً اگرچه پادشاهی فرانسه سرنگون گردد، اما ملت فرانسه به بقای خویش ادامه می‌دهد. اینکه از ملت به‌منزله‌ی واحدهای زبانی و فرهنگی، تعریفی عمومی ارائه گردد، می‌تواند آموزنده باشد. اما اظهارنظری حاکی از اینکه تنها زبان و فرهنگ، ملت را تعیین می‌نمایند، رویکردی تنگ‌نظرانه و ناقص است. برآمدگاه‌های بسیاری وجود دارند که «تکوین ملت» را سبب می‌شوند. سیاست، حقوق، انقلاب، هنرها و به‌ویژه ادبیات، موسیقی،

---

[1] به‌جای Ulus olma(هم ملت‌شدن و هم ملت‌بودن) تکوین ملت را معادل قرار داده‌ایم. حالتی پروسه‌ای از ملت‌بودن را می‌رساند.

[2] در متن واژه‌ی Tipik آمده؛ تیپیک معادل با Typical به معنای نوعی، نمونه‌ای، سنخی، کاراکتریستیک؛ خودْویژگی‌ای نیرومند

[3] در متن İlişkisellik آمده که برگردان لفظی آن «روابطی[بّت]»، یا «حیث مناسباتی» است.

[4] در طول متن Devletleşme را اغلب به‌صورت دولتی‌شدن و آنجا که تأسیس دولت مراد باشد به‌صورت «شکل‌گیری دولت» و «تکوین دولت» برگرداندیم. مثلاً از آنجا که واژه‌ی Uluslaşmak را به‌شکل تکوین ملت برگرداندیم در اینجا ایجاد دولت، یا دولت‌شدن، صاحب دولت شدن مناسب‌تر است. معنای لفظی جمله چنین است: ملت‌شدن، با دولت‌شدن عین یک مقوله نیست.

همچنین بازار اقتصادی، همگی‌شان در تکوین ملت ایفای نقش می‌نمایند. ملل، رابطه‌ی مستقیمی با نظام‌های اقتصادی و سیاسی ندارند. امکان تأثیرگذاری‌های متقابل وجود دارد.

ملت، موضوعی به‌غایت مبهم است. درپی گرفتن رویکردی هشیارانه و متعادل در قبال آن، دارای اهمیت بسیاری است.

جوامع امروزین، جوامعی هستند که در مقیاسی عظیم مبدل به ملت شده‌اند. اگرچه گروه‌هایی حاشیه‌ای وجود دارند که مبدل به ملت نشده‌اند، اما اکثریت قریب‌به‌اتفاق، جامعه‌ی ملت هستند. فرد بدون ملت، چنان است که گویی وجود ندارد. باید «برخورداری از ملت» را به‌منزله‌ی یک وضعیت طبیعی اجتماعی تلقی نمود. در طول تاریخ تمدن‌ها، تنها در نظام کاپیتالیستی، بحران ناشی از ملت اهمیت عظیمی یافته است. به‌ویژه نظرورزی‌های وحشتناکی که به‌نام ملت صورت گرفته‌اند، بلایای بزرگ را شتاب بخشیده‌اند.

تأکید افراطی بر فاکتورهای تشکیل‌دهنده‌ی ملت، سرآغازی برای بلایا و مصایب گشته‌اند. مثلاً رابطه‌ی ملت- سیاست فاکتور اصلی شکل‌گیری ایدئولوژی ملی‌گرایی است. آخرین ایستگاه سیاست ملی، قدرت فاشیستی خواهد بود. ملی‌گرایی‌ای که اقتصاد، دین و ادبیات بر آن دامن می‌زنند به همان نتیجه منجر می‌گردد. انحصار کاپیتالیستی تحت نام برطرف‌سازی بحران‌ها، به‌منزله‌ی آسان‌ترین راه، تمامی فاکتورهای تشکیل‌دهنده‌ی ملت اعم از سیاست، اقتصاد، دین، حقوق، هنر، ورزش، دیپلماسی و هر آنچه را که به‌نام میهن‌دوستی وجود دارد، به‌گونه‌ای افراطی ملی کرده[1] و به یک تمامیت نظام‌مند رسانده و بدین‌گونه حتی یک عضو جامعه را که به حیطه‌ی قدرت نکشیده شده باشد[2]، باقی نگذاشته و چنین اندیشیده‌اند که مبدل به قوی‌ترین نظام (از نظر هر ملت) خواهد گردید. نتایج این امر، وحشتناک بوده است. با درافکندن اروپا به دریای خون و برافروختن آتش جنگ‌هایی در سطح جهان، منجر به نتایجی گشته که نظیر آن در تاریخ دیده نمی‌شود. این عمل، تکوین ملت نیست؛ دینی‌گردانیدن «تکوین ملت» است. این نیز دین ملی‌گرایی است. از نظرگاه جامعه‌شناختی، ملی‌گرایی [نیز] دین است. این موضوع را با سرتیتری که مربوط به آن است، بررسی خواهم نمود.

---

[1] در متن Uluslaştırarak آمده که «به حالت ملت درآوردن» برگردان لفظی آن است؛ در اینجا با توجه به جمله «ملی‌کردن» را ترجیح دادیم. معادل دقیق ملی‌کردن یا ملی‌سازی در ترکی Ulusallaştırma است که در طول متن به همین شکل برگردانده شد.

[2] در متن İktidarlaşmamış tek bir toplum öğesi که İktidarlaşmamış معنای لفظی‌اش قدرت‌نشده یا قدرتی‌نشده است.

حتی ادیان نیز چون از خطرات قومیت‌گرایی آگاه بوده‌اند، موضعی بسیار منسجم و انترناسیونالیستی(امت‌گرایانه) پیشه کرده‌اند. در این خصوص، پلیدترین دوران تاریخ تمدن، در مرحله‌ی کاپیتالیسم جریان دارد.

پُربارترین مدل برای ملت‌ها، ملت دموکراتیک است. باید با بذل توجه کافی درک نمود که در موضوع ملت، جامعه‌ی دموکراتیک، گره‌گشاترین و توسعه‌دهنده‌ترین نوع جامعه است. ملت‌ها، در نظام جامعه‌ی دموکراتیک به بهترین وجه می‌توانند تشکیل گردند و توسعه یابند. حتی این جامعه می‌تواند نه با ابزار جنگ و آشوب، بلکه در بستری از غنای فرهنگی، مرحله‌ای تاریخی را نیز به‌شکل همبستگی و حتی پیدایش ملتِ ملت‌ها(فراملت) میسر گرداند. به‌واسطه‌ی نظام دموکراتیک، ملت‌ها به‌خودیِ‌خود فاکتور ستیز و نزاع نیستند بلکه در بستری از همبستگی و غنای فرهنگی می‌توانند عامل صَلح و برادری گردند. به سبب اهمیت موضوع، امیدوارم در بخشی مناسب، آن را مورد بحث گسترده قرار دهم.

انکارنکردن ملت؛ عدم ملی‌سازی[1] افراطیِ عوامل تشکیل‌دهنده‌ی آن؛ فرونکاستن ملت به فاکتورهایش[2]؛ به‌ویژه عدم سیاسی‌گردانی‌اَش و تبدیل‌نکردن آن به ابزار تشکل‌های قدرت[مدارانه‌ی] ملی‌گرایِ افراطی؛ همچنین در عوض این امر توسعه‌دهیِ آگاهیِ ملت دموکراتیک و اقدامات لازمه برای آن، راه گره‌گشایانه‌ی رهایی از مسائل و مَعضلاتِ ملت است.

ب- تعریف دولت

دولت، اصطلاحی است که در طول تاریخ و امروزه بیشتر از هر اصطلاحی مورد استفاده قرار گرفته است. اما در عین حال، اصطلاحی است که کمتر از همه شناخته شده و تعریف گشته است. اصطلاحی است که در تاریکی و ابهام عظیمی باقی مانده. در خصوص چیستیِ دولت، جهالتی مفرط وجود دارد. جهت واشکافی تاریخ و امروزه، و گذار از حالت بحرانیِ جامعه، ارائه‌ی تعریف و تفسیر صحیحی از دولت اساسی‌ترین مسئله‌ای است که هنوز هم به‌لحاظ ماهوی ضرورت خود را حفظ می‌کند. وخیم‌ترین مورد این است: کسانی که خویش را در حیطه‌ی دولت می‌انگارند، از ماهیت وسیله‌ای که بر آن سوار شده‌اند ناآگاهند و به همان میزان آن‌هایی که خارج از دولت باقی مانده‌اند(البته اگر مانده باشند) نیز تعاریف

---

[1] Nationalization: معادلی برای Ulusallaştırma در ترکی.

[2] یعنی باید در خصوص فاکتورهای ملت از متد تقلیل‌گرایی پیروی نکرد.

اشتباهشان(به‌ویژه فاجعه‌ی سوسیالیسم رئال) کاملاً به دیالوگ کوران و کران و آشفته‌بازار[1] بعد از سقوط برج بابل بر روی جماعاتی که با هفتاد و دو زبان سخن می‌گفتند، شباهت یافته است. اکثریت[عامه]، دولت را به‌منزله‌ی حوزه‌ی حل مسائل می‌پندارند. جای گرفتن در دولت، همچند یا همردیف رهایی از تمامی معضلات محسوب می‌گردد. یک گام آن‌سوتر، حالتی است که در آن دولت بسان خدا- دولت تصور می‌شود.

ادراک عمیق جامعه‌شناسانه نشان می‌دهد که الوهیت ایجادشده در طول تاریخ تمدن، به‌گونه‌ای درهم‌تنیده و متداخل با تکوین دولت پیش رفته است. مشارکت کاهن در امر تکوین دولت، دلیل بنیادین توسعه‌ی متداخل «دولت- خدا»ست. این نکته قطعی است که کاهنان به هنگام برساختنِ دولت، به‌ویژه از پانتئون خدایان -که در هویت پرستشگاه سومری به‌منزله‌ی عنصر ایدئولوژیکی جای می‌گیرد- به‌مثابه‌ی نقاب ایدئولوژیکیِ مدیریت سیاسی استفاده نموده‌اند. یک گام آن‌سوتر از کاهن- شاه، خدا- شاه است. تا دوران امپراطوری روم از این اصطلاح خدا- شاه و یا امپراطور که ریشه در پرستشگاه سومری دارد، استفاده نموده‌اند. ادیان ابراهیمی با قرار دادن این اصطلاح در پلاتفُرم[2] خدا- پیامبر و یا خدا- رسول، خواسته‌اند تا اندکی ترکیب[3] انسانی در آن به‌کار برند؛ موفق هم گشته‌اند.

وضعیتی که بسیار جالب می‌باشد، تفکیک الوهیت و انسانیت در اسطوره‌های یونانی(سومین نسخه‌ی اقتباس‌شده از سومریان) است. پانتئونی که در تناسب با سطح آگاهی هسیودوس ایجاد شده است، برقراری پیوند با انسان‌ها را تقریباً ممنوع ساخته و عیب می‌شمارد. به اصرار، رابطه‌ی خدا- الهه‌ها به‌شکل یک کاست حفظ می‌شود. کاست برهمن‌ها در میان هندوها که حالت کمرنگ سمبل خدا- شاه است، بسیار قاطعانه‌تر می‌باشد. به هیأت انسان درآمدن[4] خدا و برقرارسازی رابطه میان آنها را به آسانی نمی‌پذیرند. اگر این گزاره را به بیان علمی درآوریم معنای آن چنین است: در سطح ایدئولوژیک(در متولوژی و ادیان به‌صورت بارز و در فلسفه نیز تا حدودی) به هیچ وجه تمایل به پذیرش این واقعیت ندارند که دولت برساخته‌ای انسانی است. سعی می‌کنند طی یک قاطعیت اعتقادی عظیم، پوشیدگیِ چندلایه‌ایِ دولت و الوهی‌ماندن آن را حفاظت کنند. مفهوم‌سازی‌هایی[5] نَظیر «دولت متعالی

---

[1] درهم‌برهم و بغرنج

[2] Platform: سکو، صحن؛ توافقات ایدئولوژیکی؛ در سیاست به‌معنای مرام و خط‌مشی است؛ در پلاتفرم میان گروه‌ها و احزاب برخلاف ائتلاف، عنصر برنامه‌ریزی و آینده‌نگری وجود دارد.

[3] Figure: فیگور، نگاره، پیکره، شکل

[4] İnsanlaşma یا انسان‌شدن.

[5] Conceptualization: ساخت مفاهیم، ایجاد اصطلاحات و مفاهیم، مفهوم‌پردازی؛ معادلی برای Kavramsallaştırma در ترکی.

است؛ مقدس است؛ وسیله‌ی اساسی رهایی است» و نظایر آن، ریشه‌شان را از کاهنان سومری می‌گیرند که حقیقتاً اولین سازندگان دولت بوده‌اند. همان‌گونه که قبلاً سعی بر تحلیل گسترده‌ی آن نمودم، در رحم پرستشگاه برساخته شده است.

در پرتو توضیحات فوق، ارزیابی هگل از دولت- ملت که با ناپلئون آغاز می‌گردد، به‌شکل «هبوط خدا بر روی زمین»، همچنین ایده‌ی سمبلیزه‌کردن آن به شکل «راه رفتن خدا» که در شخص ناپلئون نمود می‌یابد، به‌غایت آموزنده است. دولت- ملت، آخرین شکل خدا- دولت است؛ در عین حال خطرناک‌ترین شکل دولت نیز می‌باشد.

تفسیر علمیِ جامعه‌شناسانه نیز به تازگی سعی بر تعریف این کلاف روابط (دولت) می‌نماید. بحث و گفتگو درباره‌ی این موضوع، که دیری‌ست بر روی آن به ژرف‌اندیشی می‌پردازم، و در میان گذاشتن آن را به‌عنوان اساسی‌ترین وظیفه برمی‌شمارم. امیدوارم کیفیتی افق‌گشا و چشم‌اندازگستر داشته باشد. تعریف دولت در پیوند با قدرت، می‌تواند سرآغاز خوبی باشد. می‌توان تمامی اَشکال حقوقی‌شده‌ی قدرت را دولت نامید. قدرت تراکم‌یافته در میان تمامیت نهادهایی که چارچوب یافته و هنجارهای آن تعیین گشته‌اند، دولت را از نقطه‌نظر حقوقی به‌خوبی تعریف می‌نماید. اما کافی نیست. به سبب اینکه به شفاف‌سازی «اندرونه»اش پرداخته و با «شکل» یکپارچه نموده‌اند، یعنی «شمول»[1] و «شکل» آن را توأمان بررسی نموده‌اند، بینش مکمل‌تری را عرضه می‌دارد. وقتی این رویکرد را با توسعه‌یابی تاریخی- اجتماعی عجین می‌سازیم، می‌توانیم به تعریف گسترده‌ای دست یابیم که معنا و ارزش بازگویی آن بالاست.

در خصوص بسیاری از تعاریف دولت دقت‌نظر دارم. تکرار نمودن کلیشه‌هایی که مدت‌زمان درازی هم در نحله‌ی[2] لیبرالیستی و هم سوسیالیستی ازبر شده‌اند، آموزنده نیست. پیش از هر چیز می‌بایست دست‌نشان سازم که دولت چه چیز نیست!

الف- متوقف‌سازی و یا در توازن (موقعیت ثابت)[3] نگه‌داشتنِ تنازع طبقاتی نیست. مفهوم «ابزار سرکوب طبقاتی» که به‌عنوان جنبه‌ی مهم آن بر زبان رانده می‌شود نیز چندان توسعه‌دهنده نیست.

ب- به هیچ وجه از میان برداشتنِ وضعیت کائوس نیست. ایده‌هایی مبنی بر تأمین امنیت و نظم به‌دور از بیان واقعیت‌اند.

---

[1] دربرگیرندگی، فراگیرندگی. معادلی برای Kapsam در ترکی؛ به معنای گستره هم می‌توان دانست.

[2] در متن واژه‌ی Kamp (مأخوذ از Camp به‌معنای اردوگاه) مجازاً به معنای جماعتی که پیرامون اندیشه‌ای خاص گرد آمده‌اند. در اینجا واژه‌ی «نحله» را مناسب‌تر یافتیم.

[3] Status

ج ـ به هیچ وجه حوزه‌ی حل مسائل و رسیدن به اهداف نیست. برعکس، پلاتفُرمی‌ست جهت راندن مسائل به سمت قانقاریا[1] و بحران، و نیز تداوم آن‌ها.

د ـ رابطه‌ی آن با الوهیت‌ها و قداست‌ها نیز تنها اسطوره‌شناختی و ایدئولوژیکی است.

هـ ـ به‌عنوان نیروی تشکیل‌دهنده و مدیریت «ملت، دین و فرهنگ» نیز بیانگر هیچ‌چیزی نیست.

این شقوق که می‌توانیم بر تعدادشان بیافزاییم، یکایک‌شان اعم از تبلیغات‌اند. دولت به وضعیت‌هایی که از آن‌ها بحث گردید، مشغول می‌گردد. اما تاریخ نشان می‌دهد که در اصل، تمامی دولت‌ها به‌جز تبدیل همه‌جا به سلاّخ‌خانه، اقدام به همگون‌سازی، ایجاد جوامع تنبل، و درانداختن انسان به ورطه‌ی بلاهت ناشی از عقل گُمانزن، نقش‌آفرینیِ چندانی نداشته‌اند. موقعیت دولت را در زمینه‌ی مدیریت جامعه، انکار نمی‌نمایم. تعریفی نظیر آنچه آنارشیست‌ها درباره‌ی دولت به‌عمل آورده‌اند و شکل بی‌دولت‌بودن را بامعنا و اجراپذیر نمی‌بینم. این واقعیتی آشکار است که آنارشیست‌ها نیز همانند سوسیالیست‌ها با پراکتیک صد و پنجاه ساله‌ی خویش نتوانستند موفقیتی به‌دست آورند. اظهار برخی حقایق از طرف آن‌ها، خطاهای اساسی مرتبط با رویکردشان را از میان برنمی‌دارد. وضعیتی که لیبرال‌ها از آن به‌عنوان «دولت کمینه»[2] یاد می‌کنند، از یک نقطه‌نظر حاوی معناست. متوجه شده‌اند که دولت، نوعی تحمیل انحصارگریِ اقتصادی است. اما دفاع دوآتشه‌ی آن‌ها از این ایده که کاپیتالیسم مفیدترین شکل اقتصادی است، تمامی تعاریف‌شان را درباره‌ی دولت بی‌ارزش می‌سازد و نشان می‌دهد که بزرگ‌ترین دروغگویانند.

اگر از چشم‌اندازی محدود، دولت به‌عنوان «انحصاری اقتصادی که بنیانش بر روی محصول مازاد و ارزش افزونه استوار است» تعریف گردد، شفافیت‌بخشی بیشتری خواهد داشت. دولت جهت ربودن محصول و ارزش اضافی از جامعه، از ابزارهای ایدئولوژیکی گرفته تا ابزارهای اعمال زور، خود را به‌منزله‌ی یک روساختِ فراتر از جامعه سازماندهی می‌نماید و به حالت انحصاری درمی‌آورد. اگر در پرتو این تعریفِ محدود به دولت بنگریم، سیاست و سیاستمداریِ دولتی در آخرین تحلیل یک هنر مدیریتی است که فراهم‌گردانیِ محصول مازاد و ارزش‌هایش را هماهنگ می‌نماید. با کلی‌ترین فرمول‌بندی می‌توان گفت

---

[1] قانقاریا یا غانغاریا مأخوذ از یونانی است؛ فساد و عفونت؛ عفونتی که موجب سیاه و فاسد شدن قسمتی از عضله یا استخوان می‌شود گاه در اثر سرمازدگی یا ضربه نیز ایجاد می‌شود. مجازاً به معنای به درازا کشیدن و کش‌آمدن است.

[2] لیبرالیسم ادعا دارد با دخالت دولت در حوزه‌های اقتصادی مخالف است و دولت بایستی در کمترین سطح ممکن و فقط برای فراهم‌سازی سود همگانی در امور مداخله نماید. نئولیبرال‌ها چنین اظهار می‌دارند که برای روی‌آوری به جهانی‌شدن بایستی نظارت رسمی دولت بر شهروندان در مقیاس وسیع کنار گذاشته شود.

دولت= محصول و ارزش اضافی + ابزارهای ایدئولوژیک + ابزارهای اعمال زور + هنر مدیریت. اگر آن را در متن تمامی پیشرفت‌های تاریخی ارزیابی نماییم، خواهیم دید که وقتی از دولت بحث می‌شود، این فاکتورها به میدان می‌آیند. خارج از این عناصر و یا فاکتورها، اگر هرگونه ابزاری ـ چه به‌صورت منفرد و چه به‌شکل یک تمامیت- به‌منزله‌ی دولت تعریف گردد، امکان واشکافی کلاف مناسباتی‌ای به‌نام دولت را نمی‌دهد.

۱ـ گزاره‌ای دال بر «دولت، غصب ارزش افزونه است» صحیح می‌باشد اما تعریفی بسیار ناقص است.

۲ـ اگر دولت از حیث ایدئولوژیکی تحت عنوان الوهیت، قداست و یا سایه‌ی خدا(ظل‌الله) که بر روی زمین هبوط نموده، و یا حالت انضمامی‌شده‌ی خدا تعریف گردد، به‌جز ایجاد پوشش ایدئولوژیکی برای همه‌نوع زورگویی نتیجه‌ای به‌بار نمی‌آورد.

۳ـ گزاره‌ی «دولت، عبارت از زورگویی است» به سبب طرد سایر عناصر، از یک قضاوت اخلاقی که ضعیف‌ترین ارزش علمی را دارد، فراتر نمی‌رود.

۴ـ بینش‌هایی که دولت را به‌منزله‌ی «هنر مدیریت و اداره‌گرایی» تعبیر می‌نمایند، چون حداقل به اندازه‌ی تفاسیر اخلاقی، سایر عناصر اغماض‌ناپذیر را نادیده می‌گیرند، ایراد مهم‌شان این است که سیمای راستین دولت را می‌پوشانند.

بدون شک هر عنصری که دست‌نشان گردید، جایگاهی گریزناپذیر در موجودیت دولت دارد؛ اما به تنهایی نمی‌تواند تحت عنوان دولت تعریف شود. اکثر تعاریف صورت‌گرفته، با توجه به اینکه یک عنصر را بیشتر از سایرین مطرح می‌نمایند، غیریّت و تمایزی را در پی می‌گیرند و نمی‌توانند از منجرشدن به ارزیابی‌های ناقص رهایی یابند.

می‌توان دولت را به درازای خط‌سیر تاریخ، به‌شکل تقسیمات گوناگونی طبقه‌بندی نمود.

الف- از حیث طبقات اجتماعی‌ای که محصول مازاد و ارزش افزونه را از آنان غصب نموده‌اند:

۱ـ دولت برده‌دار: شکلی از دولت که انسان‌ها در ازای سیری شکم نه با کار و زحمت خویش بلکه با تمامی موجودیتشان به دولت و اربابان ویژه‌ی دولتی متعلق‌اند. شکل بنیادین استثمار در تمدن قرون اولیه است. برده‌ها در آن ابزار اساسی تولید می‌باشند.

۲ـ دولت فئودالی: شکل اندک انعطاف‌یافته‌ی بردگی است. سرف، تفاوتش با برده‌ی قدیمی این است که دارای حق تشکیل خانواده است. شکلی است که به‌رغم دشوارِی اجرای آن در عمل و وابستگی‌اش به شروط بسیار، چون امکان

بیشتری را جهت محصول مازاد و ارزش افزونه فراهم می‌آورد، در تمدن قرون وسطی آزموده شده است.

۳- دولت کاپیتالیستی: شکلی از دولت است که طبقه‌ی اجتماعی‌ای به نام کارگر را اساس می‌گیرد و تنها کار او را همچون کالا در بازار کار می‌فروشد. به‌جای شکل، بهتر است آن را بخش و یا ساختار بنامیم. دولتِ عصرِ تمدن کاپیتالیستی است.

ب- شیوه‌ی دیگری از بخش‌بندی، مرتبط با موجودیت اتنیکیِ قشر مدیر صورت می‌گیرد:

۱- دولت کاهنی: چون مُهر و نشان گروه کاهنان - به‌منزله‌ی اولین سازندگان- را بر [اندرونه‌ی] خود دارد، این‌گونه نام‌گذاری می‌شود. اصطلاحاتی نظیر پرستشگاه، دولت مقدس و یا خدا- دولت همگی متعلق به این رده هستند.

۲- دولت خاندانی: بر حسب خاندانی که در مدیریت‌های آن جای می‌گیرد، تعریف می‌شود. می‌توان آن را دولت سلاله‌ای نیز نامید. یک شیوه‌ی مدیریت دولتی است که در تمامی اعصار تمدن و حتی در دول امروزین نیز تأثیر گسترده‌ی آن یافت می‌شود. دولتی است که در آن یک خانواده و یا خاندان گروه اساسی مدیریت را تشکیل می‌دهد.

۳- دولت عشیره‌ای و یا قومی: عمدتاً دولتی است که تحت‌تأثیر یک عشیره و یا قوم قرار دارد. خاصه در قرون وسطی و دورانی که آگاهی عشیره‌ای و یا قومی توسعه می‌یابد، خود را جلوه‌گر می‌سازد. در بسیاری از اقوام و ادیان همچون اسلام، یهودی، هندی، چینی و نظایر آن، وضعیت دولت می‌تواند امکان چنین تعریفی را فراهم آورد. در اینجا، دین نقش تشکیل [دهنده‌ی] قوم را بازی می‌کند.

۴- دولت ملی[1]: دولتی است که در بنیان آن جوامعی جای می‌گیرند که مبدل به ملت شده‌اند. دولت عصر نوین (در مفهومی محدودتر، عصر کاپیتالیستی) است. نه‌تنها عصر کاپیتالیستی بلکه عصر دموکراتیک نیز آن را اساس قرار می‌دهد؛ به عبارت صحیح‌تر با آن سازش (دولت + دموکراسی) کرده و در مدیریتش جای می‌گیرد. هنگامی که هر دو با هم باشند، یعنی هنگامی که رژیمِ «دولت + دموکراسی» برقرار باشد نیز می‌توان آن را دولت ملی نامید. با دولت- ملت تفاوت دارد؛ زیرا در یک دولت ملی، ملل بسیاری می‌توانند جای بگیرند.

---

[1] Ulusal Devlet که معادل انگلیسی آن National State است.

۵- دولت- ملت[1]: دولتی است که در ساختار آن تنها یک ملت یافت می‌شود و تمامی اعضای ملت بر اساس دین ملی‌گرایی، خود را با دولت عجین و آمیخته می‌سازند. گویی که ملت و دولت یکی شده‌اند. شکل اساسی دولت تمدن کاپیتالیستی است. چون دولتی که فاشیستی نامیده می‌شود نیز، شکلی است که دولت- ملت به‌مثابه‌ی «ضدّ انقلاب» و یا «رژیم بحران متوالی» در کاپیتالیسم به‌خود گرفته است، ممکن نیست بتوان آن دو را از هم متمایز نمود.

ج- یک شیوه‌ی تقسیم‌بندی نیز می‌تواند از لحاظ انتخاب‌گشتن و یا انتصاب، به ارث رسیدن از پدر به پسر و یا دست‌یابی جابرانه به مدیریت، انجام شود:

۱- دولت مونارشیک: دولتی است که یک شخص را تحت نام حکمران[یا مدیر]، سمبلیزه می‌گرداند. در اینجا، یکی‌شدن دولت- مدیر مطرح است. این شخص ممکن است یک مونارک، شاه و یا امپراطور باشد. با انتقال[موروثی] از پدر و یا استفاده از قوّه‌ی زور به مدیریت مونارشیک گذار صورت می‌گیرد. در تمامی اعصار تمدن دیده شده است. ضعف نهادینه‌شدگی دولت را می‌رساند.

۲- جمهوری: حالت روی کار آمدگیِ گروه اصلی مدیریت از راه انتخابات است. تفاوت چندانی نمی‌کند که یک شخص انتخاب شود یا هزار نفر. اگر تفاوتی نیز داشته باشد، اما ماهیتش را تغییر نمی‌دهد. گاه جمهوری و دموکراسی را به اشتباه از همدیگر تشخیص می‌دهند[2]. این اشتباهی خطرناک و سنگین است. جمهوری، شکلی از دولت است. انتخابات، به‌منظور مدیریت نهادهای دولتی‌ای که به‌گونه‌ای بسیار قوی تشکیل شده‌اند، انجام می‌گردد. اگرنه[، این انتخابات]، جهت دموکراسی‌ای که به‌مثابه‌ی مدیریت خلقی است، انجام نمی‌گردد. دموکراسی، سیستمی کاملاً جداگانه است. شکلی از مدیریت است که[عملکردش] به شیوه‌ی دولتی نیست. البته که دموکراسی هم نهادهایی دارد. جهت[مدیریت] این نهادها نیز انتخابات برگزار می‌گردد. اما دموکراسی و دولت به‌لحاظ ماهوی از همدیگر متمایزند. تمامی روشنفکران طیف هواخواه روشنگری و از جمله مارکسیست‌ها، این وضعیت را به‌هم درآمیخته و در تشخیص آنها از همدیگر اشتباه کرده‌اند. حتی لنین نیز دچار تشخیصی اشتباه گردیده است. بین وضعیت دموکراسی و تمدن‌های

---

[1] Ulus-Devlet که معادل انگلیسی آن Nation- State است.

[2] یعنی به اصطلاح عامیانه با هم عوضی می‌گیرند؛ با هم قاطی کرده و به اشتباه می‌گیرند.

رسمی که دولت هسته‌ی آن‌ها را تشکیل می‌دهد، یک نوع تفاوت و تمایز کیفی وجود دارد.

به همین جهت عدم تشخیص‌دهی اشتباه‌آمیز مدیریت دموکراتیک از مدیریت دولتی (چه با انتخابات باشد و چه بدون انتخابات) دارای اهمیت فوق‌العاده‌ای است. حال‌آنکه، دولت اساساً یک سنت مدیریتی است. مدیریت نهادینه‌شده‌ای است که هزاران سال قدمت دارد. نقش‌ویژه‌ی انتخابات، در مدیریت‌ها به‌غایت محدود است. امری که در انتخابات روی می‌دهد، اساساً برتری‌یابی **گروه‌های متنوع انحصارگر موجود در دولت** (همانند جناح انحصارگر زراعی، انحصارگر تجاری، جناح صنعت و یا سرمایه‌ی مالی) در مقابل همدیگر است؛ این برتری‌یابی مطابق با وضعیت نیرویشان رخ می‌نمایاند. آن‌که قوی‌تر است، انتخاب می‌گردد. اگرنه، مقوله‌ای همانند دموکراسی و یا پیروزی دموکراسی مطرح نیست.

چنین نیست که در هر دموکراسی نیز مطلقاً از راه انتخابات به افراد وظیفه بسپارند. در دموکراسی‌ها، آنانی که انتخاب نشده‌اند نیز می‌توانند در مدیریت نقشی برعهده بگیرند. اما چیزی که شالوده‌ی کار می‌باشد این است که جامعه‌ی دموکراتیک جهت اعطای شانس تحقق به مقولاتی نظیر توسعه‌یابی‌ها و بهره‌وری‌های متفاوت، خلاقیت‌ها، حق‌ها، آزادی‌ها و برابری‌ها، مدیریت خویش را طی فواصل زمانی کوتاه از راه انتخابات تعیین می‌نماید.

د- شکل بخش‌بندی دیگر، متکی بر گروه‌هایی است که ارزش افزونه را غصب می‌نمایند:

۱- دولت زراعی: چون اولین دولت تأسیس‌یافته، اساساً به‌منزله‌ی مدیریتی جهت قبضه‌ساختن محصول مازاد زراعی سازماندهی گردیده است، تعریفی اینچنینی بسیار شفاف‌کننده خواهد بود. می‌توان به درازای تاریخ، از بسیاری از دول زراعی بحث نمود که در تناسب با دولت و یا نیروی جناح زارعت‌گر موجود در دولت ایجاد می‌شوند.

۲- دولت تجاری (دولت مرکانتیلیستی[1]): دولتی است که روش غصب ارزش افزونه و محصول مازاد را بر اساس سازماندهی تجاری برقرار می‌نماید. مثلاً در تاریخ، دولت‌های آشور و فنیقیه چنین بوده‌اند. امروزه دولی وجود دارند که هنوز هم جناح‌های تجاری در آن‌ها بسیار قوی‌اند.

---

[1] Mercantilist: کشورهای استعمارگر جهت تهیه‌ی مواد خام و طلا و نقره، قراردادهای تجاری عظیمی با ممالک مستعمره‌ی خود منعقد می‌ساختند و صادرات خود را به بازارهای عظیمی که در این مستعمرات برپا می‌کردند گسیل می‌داشتند. لذا طبق تعریفی که نویسنده‌ی کتاب حاضر ارائه داده به این شیوه‌ی تصرف محصول مازاد و ارزش اضافی که از طریق تجارت صورت می‌گیرد، مرکانتیلیسم می‌گویند.

۳ـ دولت فینانسیستی یا سرمایه‌گذار: دولتی است که متکی بر نیروی پول می‌باشد. می‌توان به‌عنوان نمونه از سوئیس نام برد. مهم‌تر اینکه، چون آخرین عصر گلوبالِ کاپیتالیسم به‌مثابه‌ی عصر فینانس یا سرمایه‌ی مالی ارزیابی می‌گردد، می‌توانَ گفت که امروزه جناح[فینانسیست] و انحصار سرمایه‌ی مالی در تمامی دولت‌ها بسیار قوی شده و تأثیر تعیین‌کننده‌ای بر روی مدیریت به‌جای می‌گذارد.

۴ـ دولت صنعتی: به سبب اینکه تولید صنعتی نقشی سرآمد را در اقتصاد بازی می‌کند ـ به‌ویژه‌ی توأمان با انقلاب صنعتی- دول بسیاری وجود دارند که بر برحسب این کیفیت نام‌گذاری می‌گردند. مبدل‌گشتن به دولتی صنعتی، ایده‌آل اساسی سده‌ی نوزدهم بود. صنعتی‌شدن، از حیث معنایی هم‌سنگِ ثروتمندشدن بود. هدف غایی کلیّه‌ی دولی که تأسیس می‌گشتند، این بود کهَ هرچه زودتر صنعتی شوند. بنابراین قوی‌ترین جناح دولتی، از صنعت‌گرا[یا]ن تشکیل می‌شد. جناح‌های اساسی انحصارگری که در درون دولت لانه کرده‌اند در سده‌ی ۱۸ تاجران بزرگ(مرکانتیلیست‌ها)، در سده‌ی ۱۹ صنعت‌گران(اندوستریالیست‌ها)، و از سده‌ی بیستم تا به امروز عموماً گردانندگان امور مالی(فینانسیست‌ها) می‌باشند. اساساً اینها کلاف مناسباتی که دولت نامیده می‌شود را اداره می‌نمایند.

هـ ـ به‌منزله‌ی یک تقسیم‌بندی جالب‌تر؛ نام‌گذاری‌های تقلبی‌ای در خصوص دولت وجود دارند که جهت سرپوش‌گذاری و لاپوشانی انحصارهای دولت کاپیتالیستی، نقش دستگاه ایدئولوژیکی را بازی می‌کنند. بررسی این به‌اصطلاح مدل‌های دولتی، که عبارت از برساخت‌هایی ایدئولوژیکی جهت شناخت‌ناپذیرساختنِ اصطلاح دولت هستند، می‌تواند آموزنده باشد. زیرا محیط و فضای روزمرّه، تحت اشغال این اصطلاحات یا مفاهیم است.

۱ـ دولت لیبرال: اصطلاح ایدئولوژیکی برگزیده‌ای است که متخصصان عرصه‌ی اقتصادـ سیاسی آن را به‌کار می‌برند. ترجمه‌ی آن دولت آزاد است اما بین آزادی و مفهوم دولت، هم‌ارزی یا مطابقتی در کار نیست بلکه شالوده‌ی آن‌ها بر ضدّیت با همدیگر استوار است. دولت از حیث ماهوی، [عامل] محدودسازیِ آزادی‌هاست. دفاع از آزادی فرد و گروه در برابر دولت، یکی از بزرگ‌ترینَ مسائل طول تاریخ بوده است؛ این مبارزه در رأس اساسی‌ترین نبردهای سیاسی و حقوقی قرار داشته است. همچنین به‌عنوان دولتی که کمترین مداخله را در اقتصاد صورت می‌دهد، تعریف می‌گردد. حال‌آنکه موجودیت دولت تنها هنگامی ممکن می‌گردد که انحصار اقتصادی را به دست گیرد. بنابراین گزاره‌ی «دولتی که کمینه

دخالت را اعمال می‌نماید»، عبارت از یک سفسطه است. چنین گزاره‌ای مغایر با جوهره و هویت «دولت»بودن است. شاید خواسته‌اند تا با توسل به این اصطلاح، پیشا روی انحصارهای اقتصادی کاپیتالیستی را - به‌مثابه‌ی دولت- گشوده و بر سهم آن بیافزایند.

۲- دولت سوسیالیستی: این اصطلاح که به‌ویژه در نحله‌ی سوسیالیسم رئال بسیار به‌کار رفته است، حداقل به اندازه‌ی[اصطلاح] دولت لیبرال، سفسطه‌آمیز است. نخست آنکه سوسیالیسم حقیقی، با دولت بستگی و پیوندی ندارد. دولت، حداقل به اندازه‌ی ضدّیتی که با دموکراسی دارد، با سوسیالیسم نیز در تضاد به‌سر می‌برد. درآمیختن دولت -که مجموع جناح‌های انحصارگر اقتصادیِ بزرگ تاریخی است- با سوسیالیسم(یعنی رژیم برابری‌خواه) بزرگ‌ترین گناه اپورتونیستی[1] است. دولت سوسیالیستی که معادل امروزین پدیده‌ای است که به‌شکل «سوسیالیسم فرعونی» مصطلح گردیده، به دلیل اینکه واضح‌ترین فرم دولت کاپیتالیستی نیز می‌باشد، رابطه‌ی بسیاری با پروتو- فاشیسم دارد: معادل دولت- ملت(فاشیسم) در سوسیالیسم رئال است. دولت- ملت کاراکتر حقیقی هم لیبرالیسم و هم سوسیالیسم(البته از نوع سوسیالیسم رئال یا سوسیالیسم دولتی) است؛ که ارزیابی رابطه‌ی آن با فاشیسم(در چارچوب اتوریتاریسم[2] و توتالیتاریسم[3]) دارای اهمیت فوق‌العاده‌ای است. اگر دولت لیبرال، اجتماعی و یا سوسیالیستی به پروتو- فاشیسمی تعبیر گردد که در مسیر پیشروی به‌سوی فاشیسم است، بسیار آموزنده خواهد بود.

طرفداران سوسیالیسم باید این نکته را بسیار به‌خوبی بدانند: اقدام به برساختن سوسیالیسم از طریق دولت -که نهاد اساسی غصب محصول و ارزش اضافی نه‌تنها توسط سنت چهارصد ساله‌ی کاپیتالیستی بلکه توسط سنت پنج هزار ساله‌ی تمدن است- و دفاع از این[اقدام]، اگر آگاهانه انجام شود فاشیسم خواهد بود و اگر ناآگاهانه به آلت آن تبدیل گردد، غفلت و

---

[1] Opportunism : فرصت‌جویی منفعت‌طلبانه بدون پایبندی به هیچ گونه اصول و پرنسیبی.

[2] Authoritarianism : طرفداران آن معتقدند که اتوریته یا اقتدار و آمریت فرمانروا به‌خودی خود توجیه‌گر مشروعیت آن است و می‌بایستی بی‌چون و چرا پیروی گردد.

[3] Totalitarianism یا Totalitarisme : فراگیرندگی؛ تمامیت‌خواهی. در نظام تمامیت‌خواه، دولت بر همه‌ی حوزه‌ها اعمال کنترل می‌نماید، قدرت سیاسی در دست یک حزب حاکم قبضه است و همه‌ی جامعه بدون در نظر گرفتن هیچ قاعده و قانونی در راه اهداف دولت بسیج می‌گردد. توتالیتاریسم توأم با سرکوب، فشار و تبلیغات شدید است. نازیسم آلمان(در دوران هیتلر) و فاشیسم ایتالیا(در دوران موسولینی) نمونه‌هایی از تمامیت‌خواهی می‌باشند.

خیانت است. امیدوارم که در بخش جامعه‌شناسی آزادی این موارد را به‌صورت گسترده مورد بحث قرار دهم.

۳ـ دولت فاشیستی: اصطلاحی است که چندان معنایی ندارد. دولت ـ ملت و فاشیسم در ذات خویش مشابه‌اند. ارائه‌ی تعریفی از فاشیسم به‌صورتی که گویا مقوله‌ای استثنایی بوده و خارج از[حوزه‌ی] کاپیتالیسم بر سیستم مسلط شده است، بزرگ‌ترین بدبختی و بی‌نواییِ روشنفکرانی است که خویش را لیبرال و سوسیالیست می‌نامند. کاپیتالیسم به‌مثابه‌ی تمدن و دولت، بیان نظام‌مند آماده‌نگه‌داشتنِ همیشگیِ دولت ـ ملت و بنابراین فاشیسم است. فاشیسم، قاعده و هنجار است. چیزی که استثناست، اجباری‌بودن سازش آن با ساختار دموکراتیک است!

۴ـ دولت دموکراتیک: بارها دست‌نشان ساختیم که چرا دولت نمی‌تواند دموکراتیک باشد. چون «ذهنیت، ساختار جامعه و شیوه‌ی عملکرد» دولت و دموکراسی از نظر ماهوی متفاوت است، دولت دموکراتیک نمی‌تواند وجود داشته باشد. اما تمدن کاپیتالیستی ـ به‌منزله‌ی یک عامل بسیار اساسی در سرتاسر تاریخ ـ به دلیل ساختار بحرانی‌اش که امروزه هرچه بیشتر شدت می‌یابد، ضرورت سازش‌نمودنش با نظام تمدن دموکراتیک به‌وجود آمده است. یعنی به تنهایی قادر به اداره‌ی دولت نیست. به موقعیتی رسیده که ناچار است همراه با نیروهای دموکراتیک به‌صورت مشترک آن را اداره نماید. بنابراین امکان بروز سازش و مسامحه وجود دارد. در تاریخ نیز نمونه‌های بسیاری از این دست روی داده‌اند. اگر دولت(به هر شکلی که باشد) در پی شراکت با اصول و ساختارهای دموکراتیک باشد و چنین اشتراکیّتی را برقرار نماید، اصطلاح دولت دموکراتیک از حیث گشودگی به روی دموکراسی می‌تواند بامعنا باشد. به نظر من، صحیح‌ترین تعریف، «دولت + دموکراسی» است. قبلاً نیز گفته بودم که تأمل بر روی اَشکال دولت، روزآمد(فوری)ترین وظیفه‌ی فلسفه‌ی سیاسی است. زیرا امروزه دیگر با توسل به منطق دولت کلاسیک، ممکن نیست[بتوان] جوامع را اداره نمود. به همین دلیل سازمان‌های جامعه‌ی مدنی وارد میدان شده‌اند. اما بسیار ناکافی هستند. ممکن به‌نظر نمی‌رسد این سازمان‌ها با وضعیت موجودشان، بتوانند خلأ مدیریت را پر کنند و در آن سهیم گردند.

مسامحه و سازش بین تشکیلات جامعه‌ی دموکراتیک که به‌صورت رادیکال‌تری سازماندهی گشته و نهادهای دولتی که به حالت مفیدتری درآمده باشند، همچون تنها راه برون‌رفت دیده می‌شود. در مرحله‌ی تاریخیِ کنونی (کسی نمی‌تواند حدس بزند که چند سال طول خواهد کشید) اصرار بر «تنها تمدن کاپیتالیستی»، یا «تنها تمدن دموکراتیک» و یا «نظام سوسیالیستی»، با پراکتیک‌هایی که صورت گرفتند نتایج فجیع و تراژیکی به‌بار آوردند و دچار ورشکستگی گشتند. آن‌که دچار شکست می‌شود، جامعه‌ی انسانی است. تنها بر میزان رنج و خونریزی و عمر استثمار افزوده می‌شود. در بخش جامعه‌شناسی آزادی به‌گونه‌ای وسیع بر روی این موارد کار خواهیم کرد.

برخی اصطلاحات دیگر نیز وجود دارند. مثلاً دولت حقوقی که در صدر آن‌ها می‌آید. دولت به‌مثابه‌ی انحصار اقتصادی چون از راه دستیازی بر محصول مازاد به حیات خود ادامه می‌دهد، در ذات خویش نمی‌تواند عادل و یا حقوقی باشد. ولی چون به اقتضای هنجارهایی که وضع نموده با منسوبان و شهروندان خویش به‌گونه‌ای برابر و یا مطابق قوانینی که قبلاً تعیین شده‌اند برخورد می‌کند، بنابراین دولت هنجارمند، قانونی و یا حقوقی نامیده شده است. بی‌گمان این مورد در قیاس با دولت‌های دسپوتیک و پادشاهی، که هر روز هنجاری جعل نموده و هر کلامشان فرمان است، می‌تواند مطلوب و مثبت ارزیابی گردد. اما از حیث ماهوی، تعریف متفاوتی از دولت را پیش نمی‌کشد. مثلاً اصطلاح دولت دینی، چندان بامعنا نیست. به سبب [اتکا به] دولت کاهنی، دولت در طول تاریخ در کسوت قداست عرضه گردیده است. نام‌گذاری‌هایی بر اساس دین، متولوژی، فلسفه و حتی «علم‌گرایی» - به‌مثابه‌ی ابزارهایی ایدئولوژیکی- عمدتاً در چارچوب تبلیغات قرار می‌گیرند. دولت لائیک که در اصل به‌عنوان «ضدّ دولت دینی» انگاشته شده، دارای همان معنا و مفهوم است. تعاریف و توضیحاتی که دولت را لائیک و یا دینی (با هدف ایدئولوژیک) عنوان می‌کنند، به‌غیر از ارزش تبلیغاتی، محتوای چندانی ندارند.

نتیجتاً دولت، هسته‌ی «تمدن و تاریخ تمدن» بوده و در طول زمان تکثیر یافته و تا روزگار ما پیش آمده است. اهتمام به خرج داده تا از راه انطباق با فرم‌یابی‌های بی‌شماری، همیشه خویش را استتار نماید. شانس تعریف آن بر اساس نقش‌ویژه‌ی راستینش، به‌رغم تمامی تحریفات ایدئولوژیکی، برای اولین بار در عصر تمدن کاپیتالیستی فراهم آمده است. این تعریف، بامعناترین دستاورد مبارزه در برابر کاپیتالیسم است که طی تلاش‌های بزرگ ذهنی و عملی حاصل آمده. مسئله‌ی مهم این است که در پرتو این تعریف، پیشرفت و موفقیت تمدن

دموکراتیک را با اندرونه و فرم‌یابی‌های بامعنا(سازمان و عمل) هرچه بیشتر به اوج رسانیم و ماندگار نماییم.

ج-ایدئولوژی تمدن کاپیتالیستی(مدرنیته) و دینی گردانیدن آن

تمدن‌ها بر اساس برساخت‌های درازمدت و ایدئولوژیکی تشکیل می‌شوند. سؤالاتی نظیر «آیا اولویت ازآن فرهنگ مادّی است یا فرهنگ معنوی؟» جز به‌اشتباه‌درآمیختن موضوع، معنا و مفهوم دیگری دربر ندارند. اگر مثالی جهان‌شمول از دنیای فیزیکال ارائه دهم، موضوع شفافیت بیشتری خواهد یافت. پرسش درباره‌ی اولویت ذرّه یا موج، تا مدت‌زمانی طولانی مباحث بسیاری را به‌وجود آورد. نتیجه‌ی مباحثات، این دیدگاه عامه‌پذیر است که دوگانگی موج- ذرّه[1] به‌واسطه‌ی یک تشکل بنیادین دیالکتیکی(نه دیالکتیک نابودگری بلکه پیشرفت‌دهندگی) در ذات کیهان ایجاد می‌شود. دوگانگی فرهنگ مادّی و معنوی - اگرچه با سرشتی جداگانه- نقش مشابهی را بازی می‌کند. عواملی تشکل‌دهنده‌اند که ضدّ همدیگر نیستند، بلکه از همدیگر تغذیه می‌نمایند. همدیگر را از طریق دگرگون‌سازی، پدید می‌آورند. همان‌گونه که هر ذرّه و یا فرهنگ مادّی منجر به آن می‌گردد تا یک موج یا عنصر فرهنگ معنوی به‌منصه‌ی ظهور رسد، یک موج و یا عنصر فرهنگ معنوی نیز یک ذرّه و عضو مادّی را تشکیل می‌دهد. در نظام تمدن، یک نوع گمراهیِ عمومی ذهن تحلیلی وجود دارد. این نیز به دلیل نظام پُر مزیّتی است که برقرار نموده‌اند: با برساختن دوگانگی‌هایی نظیر هنجارهای

---

[1] Wave-particle duality : دوگانگی موج- ذرّه‌ی تابش‌های الکترومغناطیس و مادّه سبب شد تا اصل عدم قطعیت توسط هایزنبرگ شکل گیرد و باب جدیدی را بر جهان زیر اتمی بگشاید. ماهیت دوگانه‌ی موج- ذرّه هم برای تابش و هم برای مادّه وجود دارد و ما قادر نیستیم همزمان از طریق یک آزمایش هم ماهیت ذرّه‌ای و هم ماهیت موجی یک تابش یا ذرّه‌ی مادّی را اندازه بگیریم. هنگامی که نور را با شرایط خاصی از دو شکاف عبور دهیم، نقشی که برجای می‌نهد بسان رفتاری است که موج از خود نشان می‌دهد(تداخل). حال اگر آزمایشی را با ذرّاتی نظیر الکترون انجام بدهیم تا بدانیم که یک الکترون از کدام شکاف می‌گذرد(خصلت ذرّه‌ای مادّه) به فرض که قادر به دیدن الکترون و انجام این آزمایش باشیم؛ اگر ذرّات را با آهنگ کندی به جانب شکاف‌ها شلیک کنیم با ظاهر شدن روی پرده می‌توانیم بفهمیم الکترون مورد نظر ما از کدامین شکاف عبور کرده است؛ در این صورت دیگر نقش تداخلی(که ویژه‌ی امواج است) همانند حالتی که الکترون‌ها رابدون محدودیت به طرف شکاف‌ها شلیک می‌کردیم ایجاد نمی‌شود. در این حالت ما تنها الکترون را از جنبه‌ی ذرّه‌ای آن مورد بررسی قرار دادیم و خصلت موجی آنرا نمی‌توانیم ببینیم. ولی در صورتی که نقش تداخلی الکترون‌ها را روی پرده مورد مطالعه قرار دهیم تنها خصلت موجی آنها.را مشاهده کرده‌ایم و دیگر نمی‌توانیم بگوئیم که الکترون شلیک‌شده از کدام یک از دو شکاف عبور کرده. زیرا تنها موج است که می‌تواند با گذشتن از دو شکاف و سپس با ترکیب مجدد ایجاد تداخل نماید. بنابراین ما تنها می‌توانیم یا رفتار موجی تابش‌ها و ذرات را مشاهده کنیم یا رفتار ذرّه‌ای آنها را و قادر نیستم به هیچ عنوان این دو جنبه‌ی تابش و مادّه را به‌طور همزمان اندازه‌گیری و یا مشاهد کنیم.

لازم به توضیح است که جدال میان طرفداران نظریه‌ی موج و نظریه‌ی ذرّه سال‌ها به‌طول انجامید و هرکدام بر صحت نظر خود اصرار می‌کردند تا اینکه با یافته‌های تازه در دانش کوانتومی به سازش رسیدند.

نامتغیر؛ قوانین مطلقی که هرکسی باید از آن‌ها پیروی نماید؛ اولویت‌داشتن خدایان؛ قداست و جاودانگی دولت؛ مکمل‌بودن ایده‌آل‌ها؛ موقتی‌بودن پدیدارها؛ جوهر لایتغیر؛ و فرّاربودن شکل، می‌خواهند منافع‌شان را ماندگار و نظام‌مند نمایند. این رویکردی مغایر با دیالکتیک تشکل کیهانی است.

مباحث مربوط به «زیرساخت و روساخت در جامعه» نیز رابطه‌ی تنگاتنگی با این برساخته‌های گمراهانه‌ی تمدن دارند. هگل، سیستم خویش را ابتدا از روساخت یعنی دولت و حقوق، آغاز می‌نماید. همانند آغازنمودن نظام کیهانی از هوش مطلق(Geist)[1]. مارکس نیز اولویت را به نیروها و روابط تولیدی که آن را زیرساخت می‌نامد، می‌دهد. او نیز علی‌رغم اینکه می‌گوید «[دیالکتیک هگل را از وارونگی خارج ساختم و] روی پاهایش نشانیدم» با هگل یک منطق مشترک دارد. چه منطقی؟ یکی از آنها عنصری را شالوده تلقی می‌کند، اما دیگری[عنصر مذکور را] دومین و یا تعیین‌شونده[2] محسوب می‌نماید. این درافتادن به منطق محض یا خامِ مبتنی بر متمایزسازی سوژه- ابژه است. به‌رغم اینکه ایده‌ای برعکس آن را مطرح می‌کنند، اما ذهنیت قدیمی تمدن همچنان تداوم یافته است. پاسخ پرسش‌گری درباره‌ی دلیل موفقیت‌آمیزنبودن سوسیالیسم مارکس، در همین منطق نهفته است. هم تعریف اقتصادیش حاوی پیچیدگی و بغرنجیِ بسیاری است و هم با توسل به تمامی ابزارهای معنایی[یا معناشناختی] تمدن کلاسیک آغاز به‌کار می‌کند. هر اندازه قهرمانی به خرج دهد و سخنان صحیحی بگوید نیز نتیجه این است که واقعیت، چندان هم با تفسیرپردازی‌های وی مطابقت ندارد.

تمدن کاپیتالیستی(مدرنیته) هنگام برساختن خویش، فعالیت استادانه‌ای مبتنی بر برساخت ایدئولوژیکی انجام داده که دست کاهنان سومر را نیز از پشت بسته است. این فعالیت را به حالت سیستماتیک درآورده است. حتی می‌توان گفت که ابتدا از رهگذر ایدئولوژی، مسافتی طولانی را در[گستره‌ی] «شیوه‌ی دولت» درنوردیده است. هیچ تمدنی به‌دست تنها یک خدا به منصه‌ی ظهور نرسیده؛ اما موقعیت خویشتن را چنان تبیین می‌نماید که گویی به دست یک خدا پدید آمده؛ دیگران را نیز وادار به چنان تبیینی می‌نماید. این جملات، مهم هستند. حتی به‌هنگام تحقیق درباره‌ی حضرت محمد نیز می‌بینیم که محتوای اولین آیات و آخرین آیات

---

[1] Geist را به‌شکل ذهن و روح نیز برمی‌گردانند. چنان‌که Zeitgeist به معنای روح زمان است. هگل در یکی از تعاریف خود آن را با آگاهی یکی دانسته است. وی به روح کیهانی(روح واحد در همه‌ی جهان) باور دارد و کیهان را نتیجه‌ی آفرینش و فعالیت «ایده‌ی مطلق» می‌داند. به هر حال Geist ذاتی در پس فعالیت‌های روان‌شناسانه نیست بلکه خود آن فعالیت‌هاست. ممکن است مادّه، وجه خارجی ذهن باشد.

[2] Determine : متعین

قرآنی بسیار متفاوت است. مفهوم خدا مستمراً توسعه داده شده. خدایی که ابتدا تنها می گوید «بخوان»[1]، بعدها نظام را به‌وجود آورده است. آیاتی که بخش‌به‌بخش نازل گردیده‌اند، نظامی را تشکیل داده و به عبارت صحیح‌تر آن را شالوده‌ریزی نموده است. بعدها یک کلّیات ایدئولوژیکیِ عظیم پدید آمده است. صدها سال صرف برساختن سیستم گردیده است.

بدون درک همه‌جانبه‌ی ابزار ذهنی و نظام‌مندیِ مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، قادر به تحلیل و واشکافی آن نخواهیم بود. مدرنیته‌ی کاپیتالیستی به‌تنهایی تمامی اصطلاحات، فرضیات و اجرائیات خویش را وضع نکرده است. آسوده‌خاطر، از میراث هزاران ساله فایده برده است. با توسل به این میراث، از حیث نظم و محتوا معماری جدیدی به خانه‌ی خویش بخشیده است. ابتدا طبقه‌ی خود و سپس یک و یا چند طبقه‌ی دولتیِ برساخته‌شده‌ی نظیر آن را از طریق برساختی ایدئولوژیکی کامل می کند. برساختش را از مد تا فلسفه، از اعمال کنترل بر تولید تا مصرف و همچنین تا نظارت بر سیاست، تمامیت می‌بخشد. بعدها این عمل را در سطح قاره‌ای و رفته‌رفته در سطح جهانی انجام می‌دهد. می‌توانیم به‌صورت کلی این‌گونه ترتیب‌بندی نماییم:

۱ـ بانیان ایدئولوژیک و در رأس آن‌ها رنه دکارت و فرانسیس بیکن، اقدام به برساختن اصول منطق و اتوپیاهای[2] نوینی می‌نمایند که تشکل‌های محسوس سده‌ی شانزدهم آن‌ها را ضروری گردانیده‌اند. مطرح‌سازی دوگانگی روح- بدن اگرچه کم‌مایه در نظر آید اما[متمایزسازی] سوژه- ابژه را با خود به‌همراه آورد و همانند واکنشی زنجیره‌ای از اندیشه‌هایی که بعدها ایجاد گردیدند تا طلایه‌داریِ «کاپیتالیسم و بورژوازی»، اوج گرفت. به اندازه‌ی گسست از منطق فئودالی، طبقه‌ای جدید شکل می گیرد؛ همچنین جهت همه نوع اقدام و فعالیت آن، منطق نوینی وضع می گردد. مهم‌تر اینکه، بر پایه‌ی طبقات جدید و قدیمی‌ای که مدیریت خواهد کرد، اولویت با توسل به این برساخته‌های ایدئولوژیکی، تعیین می گردد. یک بازی قدیمی است اما به‌گونه‌ای بسیار نوپردازی‌شده، آن را بازی می کنند. نام طبقه‌ی کاهنِ جدید، فیلسوف و علم‌پژوه است. از جبهه‌ی ایدئولوژیکی فئودال و حتی برده‌دار، پیاپی اصطلاحات و تئوری‌های نوینی اخذ می‌شوند. مطابق اوضاع، یا آن‌ها را به هم وصله‌پینه می‌زنند و یا مدلی کاملاً جدید(اما با اصولی مشابه هم) تشکیل می‌دهند.

---

[1] اقرأ ـ اقرأ بأسم ربّک الّذی خلق

[2] توماس مور روحانی و ادیب انگلیسی(۱۵۳۵ـ ۱۴۷۸) کتابی با همین نام نگاشته است که در آن نظامی آرمانی و خردمندانه تصویر گردیده. از آن پس به هر سامان اجتماعی آرمانی، اتوپیا یا آرمان‌شهر می گویند.

اگر تنها دکارت را تحلیل نماییم، ممکن نیست که متوجه عناصر برجسته‌ی برساخت ایدئولوژیکی نشویم. دکارت، ابتدا از هر چیزی شک می‌کند. رمز کار در این است: می‌خواهد بگوید که باید از زره ایدئولوژیکی طبقه‌ی فئودال و بنابراین از قدرت آن گذار صورت گیرد. اگر آشکار بگوید، در مقابلش انگیزاسیون یا دادگاه تفتیش عقاید قرار دارد. خطر سوزانده‌شدن در آتش، لرزه بر تن می‌افکند. بنابراین مجبور است در سطحی بسیار انتزاعی به تفلسف بپردازد. بعدها می‌گوید: «می‌اندیشم، پس هستم». با این گفته اشاره می‌کند که تدارکی ایدئولوژیکی صورت گرفته و عناصر آن پی‌درپی به میدان خواهند آمد. به همه می‌گوید: «از هرچیز شک کنید، موجودیت خویش را تنها می‌توانید از طریق اندیشه‌های قوی اثبات نمایید.»؛ بدین‌ترتیب گره‌گشایی از رمز آن به هیچ وجه دشوار نیست. شیوه‌ی حیاتی که فئودالیته موجد آن است، ارزشی ندارد. می‌توانید حیات نوین را از رهگذر اندیشه‌های نیرومند خویش بسازید. از راه دوگانگی روح-بدن، اندکی اهمیت این جهان را به خدا و جهان دیگر یادآوری می‌نماید. پس از اینکه خداوند اولین تکان را[به دستگاه کیهانی] وارد می‌کند، کیهان متوالیاً به‌گونه‌ای خودبه‌خود و مکانیکی حرکت می‌نماید. کشف رمز این جمله این است: علی‌رغم اینکه خالقان تمدن قدیمی شالوده‌ی کار محسوب می‌گردند، تمدن نوینی وجود دارد که به حرکت درآمده است، و خودبه‌خود می‌تواند تمدن نوینی را بسازد. اگر این گفته را به زبان طبقاتی بیان کنیم مفهوم آن چنین خواهد بود: طبقه‌ای نوین به‌وجود می‌آید. نیروی اندیشیدن را دارد؛ می‌تواند جهان خویشتن، همچنین قوانین کنش‌ها و رفتارهای خود را تنظیم نماید.

در یک تحلیل کوتاه درباره‌ی فرانسیس بیکن می‌توان گفت که در منطق وی تجربه اساس کار را تشکیل می‌دهد. چیزی که تجربه آن را تصدیق نماید، تعمیم داده می‌شود. اندیشه‌ی غیرتجربی، نمی‌تواند مبدل به علم گردد و ارزش داشته باشد. رمز کارش را می‌توان گشود: «همه‌چیز با پراکتیک و عمل قابل آموختن است؛ سفسطه‌های گذشته را باور نکنید؛ علم نیروست؛ تنها اندیشه‌هایی که از راه آزمون‌ها و عمل خویش کسب کرده و یا ناگزیر از کسب آن‌ها هستید، می‌توانند به شما نیرو بخشند.» کشف رمز آن در مفهوم طبقاتی‌اش این است: می‌خواهد به نیروهای نوینی که بر روی ارزش افزونه و با توسل به روش‌های انحصار کاپیتالیستیِ آن تشکیل شده‌اند، بگوید «نه مطابق ذهنیت دگماتیک گذشته، بلکه با توسل به ره‌نمایانیِ منافعتان، هر چیز را بیازمایید، و نتایجش را توسعه و تعمیم دهید؛ از راه شناخت معلومات، نیرومند می‌گردید و خانه و جهان خویشتن را بنا خواهید نمود.»

اگر ارتش علم و فلسفه که از قرن ۱۶ به بعد رو به کثرت نهاد به‌عنوان نیروی طلایه‌دار انحصار کاپیتالیستی مورد ارزیابی قرار گیرد، البته که صحیح نخواهد بود. حتی می‌دانیم که اکثریت عظیم آن‌هایی که در سه جنبش تاریخی جای گرفته‌اند(رنسانس، رفرماسیون و روشنگری) و از نظر کیفیت و اوصاف نیز دارای اهمیت بوده‌اند، فرزانگان دارای ذهنیت آزاد و اخلاق‌گرایان بوده‌اند؛ آنان از نظامی همچون کاپیتالیسم که نتایج آن از همان روز ظهورش معلوم‌اند همچنین از جناح مدیریت نظام کاپیتالیستی و شیوه‌ی زندگی‌اش متنفر و بیزار گشتند. شکی نیست انقلاب ذهنیتی‌ای که همچون انفجاری در اروپا رخ داد، بیش از هر چیز برای تمامی جهان انسانیت یک ارزش محسوب می‌گردد. بخش بزرگی از پیشاهنگان این انقلاب، اومانیست بوده و خویشتن را از دین و ملی‌گرایی دور نگه داشته‌اند. این در حالی است که خود فعالیت‌های علم و فلسفه، نوعی انقلاب‌اند. اگر این فعالیت‌ها به یک طیف اجتماعی نسبت داده شوند، نمی‌توان شکی نمود که این طیف در جبهه‌ی کسانی نیستند که با ارزش‌های تمدن کلاسیک عجین‌اند، بلکه در جبهه‌ی کسانی می‌باشند که بیشترین نیاز را به آزادی، برابری و دموکراسی دارند.

حتی در نوشتن این سطور نیز به آن‌ها مدیون هستیم؛ مسئله این نیست. همچنان‌که محصول مازاد ربوده‌شده از صاحبانش، توسط طبقه‌ی جدید اجتماعی در زمینه‌ی برساخت نیروی مدیریتیِ خویش به‌کار رفت؛ به‌شکلی مشابه محصول مازاد ذهنیت و ارزش‌هایش را مصادره نمودند و در برقراری نظام ذهنیتی خویش به‌کار بردند. این عمل را به راحتی می‌توانیم دزدیِ ذهنیت بنامیم. توانستند مدرنیته‌ی نوین را از هر حیث مطابق با منافع طبقاتی خویش بسازند. بایستی این ویژگی جناح‌ها یا احزاب انحصارگر دولت را به‌خوبی شناخت. آن‌ها مصادق این مثل‌اند: «وقتی که غاز آید، چه دریغ از بذل مرغ!»[1] با مهارت از سختی‌هایی که اندیشمندان و فلاسفه با آن روبارو بودند(دشواری‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی) سوءاستفاده کردند، آنان را به‌سوی خود جذب نمودند و توانستند بسان استثمار اقشار پدیدآورنده‌ی اقتصادِ پایه، استثمارشان نمایند. بسی هنرمند، علم‌پژوه و فیلسوف را تحت نظارت خود گرفتند، حتی در دستگاه قدرت خویش مشارکت دادند و این استثمار را تحقق بخشیدند. می‌دانستند چگونه آن‌هایی را که در برابرشان مقاومت می‌نمودند، با همان

[1] یعنی برای رسیدن به منفعتی بزرگ، بدیل و فداکاری کوچکی از خود نشان می‌دهند؛ یا در راه رسیدن به دستاوردی بزرگ، هزینه‌ای کم‌مایه را متحمل می‌شوند. برگردان این مثل ترکی است: "kaz gelecek yerden tavuk esirgemezler"

روش‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی بی‌تأثیر و منفعل سازند. می‌دانیم که بر سر کسانی همچون اراسموس، گالیله[1] و برونو چه آوردند.

همان‌گونه که به دست انحصار دولتی، مجدداً حاکمیت را بر اقتصاد برقرار نمودند، جنبش انحصار ایدئولوژیکی نیز به‌شکل مشابه تأثیرگذار گشت. عصیان‌ها هم در حوزه‌ی سیاسی، هم ایدئولوژیکی و هم اقتصادی طی اقداماتی همه‌جانبه، سرکوب گشتند. در اواخر قرن هیجدهم نه‌تنها در جبهه‌ی انحصار اقتصادی(صنایع) بلکه در جبهه‌ی سیاسی(انقلاب فرانسه) و ایدئولوژیک(ملی‌گرایی و دولت- ملت) نیز به پیروزی رسیدند. شکست‌خوردگان عبارت بودند از: کاتولیسیسم مسیحی، مونارشیِ مبتنی بر شیوه‌ی قدیمی، امپراطوری‌ها و اومانیسم. همان‌گونه که اقتصاد توسط انحصارگرانی که با آن ضدّیت داشتند بلعیده شد، جنبش‌های دموکراتیک و ملت‌ها نیز وارد مرحله‌ی بلعیده‌شدن توسط دولت- ملت و ملی‌گرایی گردیده بودند. چیزی که به آریستوکراسی، کلیسای کاتولیک و تمامی مسیحیت تعلق می‌یافت نیز - اگرچه همانند گذشته معتبر نبودند - تجدید هم‌پیمانی با اربابان جدید در ازای منافع، همچنین با توسل به شرایط مساعد، اقدام به سازشکاری در حد ممکن بود. بنابراین تا قرن نوزدهم تنها انحصارگران اقتصادیِ جدید(تجاری، صنعتی و مالی) پیروز نگشتند، بلکه پیروزی ایدئولوژیکی نیز دست‌کم به همان میزان مهم بود و به دست آورده شده بود.

۲- برساختن دین به شیوه‌ی تمدن فئودالی، دچار گسیختگی و فروپاشی شده بود. پروتستانیسم، نتیجه‌ی همین امر بود. کلیسای کاتولیک، موقعیت پرشکوه خویش را از دست داده بود. مطابقت‌داشتن اخلاق پروتستانی -که به‌جای اخلاق کاتولیکی قرار داده شده- با کاپیتالیسم را، ماکس وبر از طریق اثر تمام‌عیاری که ارائه نمود، به همگان نشان داد. لائیسیسم، به‌منزله‌ی اصطلاحی که بایستی تحلیل گردد، از موفقیت‌های ایدئولوژیکیِ همین دوران است. هنگامی که اکثر قبایل اروپا آزاد بودند، جهان مسیحیت به‌واسطه‌ی دگماتیسمی افراطی، بر ذهن آن‌ها مسلط شده بود. چالش و تناقض آن با جهان، پُر عیان بود. انتظار گذار ایدئولوژیکیِ سریع از آن، به‌هنگام از دست دادن اهمیت سیاسی و اقتصادی‌اش، دشوار نبود. مورد مهم‌تر، اعجوبه‌ای بود که لائیسیسم نامیده می‌شد. اگرچه از نظر لغوی به معنای «لادینی»[2] است اما اینکه تا چه حد در درون دین و تا چه حد خارج از آن است، از بغرنج‌ترین موضوعات می‌باشد. بورژوازی به پدیده‌ای که پوزیتیویسم نامیده می‌شود، تمسک جست. نظر

[1] Galileo Galilei: گالیلئو گالیله دانشمند، فیلسوف و اخترشناس شهیر ایتالیایی(۱۶۴۲-۱۵۶۴) وی سهمی عمده در انقلاب علمی داشته است. گالیله برای نخستین بار تلسکوپ را در نجوم به‌کار برد و نظریه‌ی خورشیدمرکزی را تأیید نمود.

[2] در معنای خارج از دین بودن؛ معادلی برای Din dışılık که در متن آمده.

به اینکه پوزیتیویسم خود را به‌عنوان دین جدید دنیا اعلان نمود، لائیسیسم تا چه حد می‌توانست[به معنای] لادینی باشد؟ دین جدید به چه معنا بود؟

پوزیتیویسم، کیفیت دینی‌اش را از پدیده‌گرایی خویش می‌گیرد. از حیث ماهوی، پدیده اساسی‌ترین واقعیت برای پوزیتیویسم است. واقعیتی وجود ندارد که پدیدارین نباشد. حال آنکه، تحقیقات و فلسفه(به‌طور تام) نشان می‌دهند که پدیده عین ادراک[1] است(یعنی پدیده= ادراک). ادراک‌گرایی[2] نیز ساده‌ترین پردازش[3] ذهنی است. در نتیجه‌ی سطحی‌ترین[نحوه‌ی] مشاهده‌ی ابژه، تشکیل می‌گردد و روش کسب شناخت کلی یا خام(اشتباه‌آمیزترین نوع شناخت غیرعلمی) است. درپی گرفتن رویکردی پدیده‌گرایانه در قبال پدیده، به معنای آن است که نقش واقعیت اساسی، به ابژه بخشیده شود. در بنیان پاگانیسم(بت‌پرستی) نیز همان رویکرد وجود داشت: ابژه را «موضوع پرستش»ساختن. از این حیث، پوزیتیویسم هرچند بخواهد بر متافیزیک و در رأس آن بر دین بتازد، خود نیز به دلیل حقیقت‌گرایی[مبتنی بر] ابژه[4]، به صورت محض‌ترین دین ماتریالیستی درآمده است؛ یعنی به‌مثابه‌ی یک مشتق و بازنمودگر[5] نوینِ بت‌پرستیِ ابژه‌گرایانه در مدرنیته، [دارای خصلتی] متافیزیکی است. آن‌هم سطحی‌ترین نوعِ آن است. نیچه نیز دقیقاً همین عقیده را دارد. این موضوع را مفصلاً در بخش جامعه‌شناسی آزادی مورد بحث قرار خواهم داد.

پوزیتیویسم، حداقل به اندازه‌ی تئولوژی قرون وسطی، اذهان را دچار تخریبات ساخت. حتی متوجه جهان عظیم معنوی[مربوط به] جوامع انسانی نیز نشد. با گفتن کلام «پایان جهان متافیزیک فرا رسید»، قداست‌های انسانی را که اندوخته‌ی میلیون‌ها سال بود، به سطل زباله انداخت. به‌طور تام، یک جنبش جهالت‌آمیز بود. لفظ و یا عنوانی که حضرت محمد در خصوص ابوجهل به‌کار برد، کاملاً برای پوزیتیویست‌ها مناسب است: از چشم‌انداز جامعه‌شناسی، ابوجهل‌های معاصرند. باید به‌خوبی درک نمود که لادینی(لائیکوس)، پدیده‌گرایی(فلسفه و یا دین پوزیتیویستی) و نیز ماتریالیسم خشن(«ذهن انسان همچون آینه است؛ تنها منعکس می‌سازد») بافته‌ها یا شبکه‌هایی ایدئولوژیکی هستند که از نزدیک با انحصارهای کاپیتالیستی مرتبط می‌باشند. دقیقاً بیشتر از چهار صد سال است که توسط این سه

---

[1] Perception در انگلیسی که معادل Algı در ترکی است.

[2] در متن به‌صورت Algıcılık آمده که برگردان لفظی آن ادراک‌گرایی است؛ اما با توجه به مفهوم جمله می‌توان چنین دانست که در اینجا منظور عمل ادراک است.

[3] در متن İşlem آمده که می‌توان به معنای پروسه یا فرآیند(Process) و نیز عمل‌کرد، عمل و عملیات(Operation) دانست.

[4] پوزیتیویسم حقیقت را در ابژه می‌جوید، بنابراین حقیقت‌گرایی پوزیتیویستی بر شالوده‌ی ابژه استوار است.

[5] Representative

نسخه‌ی ایدئولوژیکی، بر روی جامعه دست به اعمال تخریبات و پیش‌بردن جنبش تروریستی می‌زند: بر روی دنیای معنوی جامعه.

بدون فروپاشاندن جامعه‌ای که به‌واسطه‌ی تأثیر فرهنگ معنوی، یعنی اخلاق، هزاران سال است موجودیت خویش را حفظ می‌نماید، پیروزی مادّی کاپیتالیسم ممکن نمی‌گشت. به همین دلیل، فتح ایدئولوژیکی امری ضروری بود. مخالفت آن‌ها با دین نیز از بُعد اخلاقی نشأت می‌گرفت[1]. این سه فلسفه، در خصوص فروپاشاندن اخلاق جامعه، بسیار مؤثر واقع شدند. جوامعی که از اخلاق تهی می‌شوند، یا گمراه می‌گردند و یا به آسانی تسلیمیت می‌پذیرند. موردی که روی داد نیز همین بود. لائیسیسم، به‌واسطه‌ی لادینی، فضیلت اخلاقی موجود در دین را فروپاشاند. پوزیتیویسم با توسل به پدیده‌گرایی، راه بر بت‌پرستی نوین گشود(می‌توان جنون جامعه‌ی مصرفیِ اخیر و اشتیاق پرستش‌وارانه‌ی آن به اشیاءاندوزی را بت‌پرستی مدرن نامید). سقوط اخلاقیِ بزرگ نیز از همین طریق تحقق بخشیده شد.

مخالفت با متافیزیک، یکی از جاهلانه‌ترین حملات پوزیتیویسم است. متافیزیک از هنگام تشکیل بدین‌سو(شکل‌گیری انسان)، برای انسانیت یک ضرورت است. نه‌تنها برای تمدن‌هایی که پیرامون دولت بنا شده‌اند، بلکه برای تمامی انسان‌ها و حتی برای حیواناتی که ذهنی پیشرفته دارند نیز یک نیاز است. هیچ انسانی به‌واسطه‌ی مجهزگشتن به شناخت و علم، و یا به گفته‌ی پوزیتیویست‌ها از راه «علم‌گرایی»، نه در گذشته و نه امروزه قابلیت تجهیز کامل را نداشته و ندارد. اگر این امر امکان‌ناپذیر نباشد نیز، نیروی ذهنی او کفافش را نمی‌دهد. اگر جهان متافیزیکی او را از دستش بگیرید و یا آن را فروپاشانید، مرده‌اش روی دست می‌ماند و یا انسان‌های مجنونی به‌وجود می‌آیند(در جوامع غربی بسیار شاهد این پدیده می‌باشیم) که هیچ مقررات و هنجاری را به رسمیت نمی‌شناسند. بازهم موردی که رخ داده، همین است. این در حالیست که پدیده‌ها به‌راستی نیز، جنبه‌ی کلی واقعیت را تشکیل می‌دهند و نه هرچیز آن را.

کوانتوم[2] و کیهان‌شناسی[3] هنوز آخرین کلام خویش را بیان نکرده‌اند. به هیچ وجه نتوانسته‌اند حیات را تحلیل کنند و حتی متوجه رمز آن گردند. به همین دلیل اطلاق عنوان «جهالت مدرن» بر پوزیتیویسم، امری شایسته و رواست. ماتریالیسم محض، چندان تفاوتی با آن ندارد. مسائل مربوط به حیات و ذهن کیهان‌هایی هستند که به هیچ وجه از طریق

---

[1] مخالفت آنها با دین از این مسئله نشأت می‌گرفت که دین نیز دارای بُعد اخلاقی بود.

[2] علم دنیای زیر اتمی

[3] Cosmology : کسمولوژی

تئوری‌های آینه[1] قابل تشریح نیستند و حتی علم هنوز هم روزانه با معجزه‌ی نوینی از این کیهان‌ها روبه‌رو می‌شود. حیات اجتماعی، از آن هم بغرنج‌تر است. وقتی معلوم شد که این‌ها جنبش‌های جهالت‌آمیز زودهنگامی‌اند و نخواهند توانست به مرکز جذابیت بامعنایی مبدل گردند، این‌بار دو سنتز پوشیده‌تر این سه فلسفه را به میدان آوردند: ملی‌گرایی و انترناسیونالیسم بورژوایی که در ظاهر با همدیگر متضاد دیده می‌شوند اما در جوهره‌ی خویش همدیگر را کامل می‌کنند.

۳ـ انترناسیونالیسم و یا گلوبالیسم بورژوایی: بانیان ایدئولوژیک، در طول تاریخ تمدن در مورد دو چیز دقت به خرج می‌دهند: آن‌هایی که در طبقه‌ی فوقانی می‌نشینند، و ارزش‌های نمادین مشترک. این‌ها، بیان‌های سمبلیک منافع مشترک‌اند. ایدئولوژی‌ها همیشه کیفیتی سمبلیک دارند. مورد مهم این است که نمادینگی منافع چه چیز و چه کسانی هستند. شورای خدایانِ موجود در بالاترین طبقه‌ی زیگورات، یک سمبل بود. ان، انلیل و ماردوک[2]، بازتاب شورای عالی هیرارشی‌ای بودند که به تازگی ارتقاء یافته و نهادینه گردیده بود. نمی‌دانیم که این نمادینگی، تا چه حد آگاهانه و تا چه حد خودبه‌خود[3] بوده است. اما سنتی قدیمی است و حاوی ویژگی‌های عمومی نیز می‌باشد. این نمادینگی تا امروز به‌طور متوالی پیچیده‌تر شده، متحول گشته و انتقال یافته است. برای ساکنان پایین‌ترین طبقه نیز نمادینگی‌های بندگی و بردگی ایجاد گردیده‌اند. جهت درنیامیختن شورای خدایان مقدس با آنان، خطوط[محدوده‌نمای] بسیار ظریف و قاطعانه‌ای ترسیم می‌گردند. بنده باید مقتضیات بندگی‌اش را به‌جای آورد و به هیچ وجه در کار خدایان دخالت نکند. سؤالی اینچنینی در مخیّله‌ی انسان نقش می‌بندد: جامعه به‌واسطه‌ی چنین قصه‌های ساختگی‌ای، چه چیزهایی را از دست داد و چه چیزهایی به دست آورد؟

شورای طبقه‌ی فرادست امروزین، پنهانی و یا آشکارا به‌صورت منظم در «داووس»[4] تشکیل جلسه می‌دهند. اما این موردی قطعی است که ساکنان بالاترین طبقه‌ی زیگورات

---

[1] منظور تئوری ماتریالیسم خشن است که برآمدگاه هرچیز را مادّه می‌داند، و می‌گوید «ذهن انسان همچون آینه است؛ تنها منعکس می‌سازد».

[2] ان یا ئن(En) خدای آسمان؛ انلیل یا ئن‌لیل(Enlil) خدای هوا و طوفان؛ مردوک(Mardok) شهرخدای بابلی و همطراز زئوس.

[3] Automatically: به‌طور اتوماتیک

[4] Davos: باشگاه ثروتمندان؛ داووس شهری در سوئیس است که در آن، کلوب ثروتمندان جهانی تحت نام فورم اقتصادی جهان، به بررسی مسائل اقتصادی جهان می‌پردازند. پس از دهه‌ی هشتاد اهمیت یافت و پس از فروپاشی شوروی اهمیت آن افزون‌تر نیز گردید. در جلسات آن، سران کشورهای مختلف و ازجمله کشورهای بزرگ صنعتی و اقتصادی شرکت می‌کنند. در دوران برگزاری هر جلسه‌ی داووس، مخالفت‌ها و اعتراض‌هایی نیز علیه آن سازماندهی می‌شوند.

به‌گونه‌ای عریان و بی‌نقاب گاه و بیگاه به میان انسان‌ها (اگرچه اینان، انسان‌های متفاوت طبقه‌ی بالا باشند نیز) می‌روند. طی این جلسات، کاهنان زبردستِ وظیفه‌دار، با اهتمام اظهار می‌دارند که لزومی به هراسیدن انسان‌ها از آنان وجود ندارد، اوضاع را همیشه تحت کنترل نگه می‌دارند، به اندازه‌ی کافی ذخایر و تدارکات جنگی وجود دارد و به هیچ وجه نباید به شکست بیاندیشند. این را دست‌نشان می‌سازند، بر روی آن کار می‌کنند و برای هرکس نتایج لازم و پُرفایده‌ای رخ می‌نمایانند. در بسیاری از مکان‌ها، کاهنان برگزیده این ایدئولوژی انترناسیونالیستی را از راه منابع رسانه‌ایِ پیشرفته، با شدتی که نظیر آن دیده نشده است، بر روی اذهان و عواطف مؤثر می‌گردانند. دانشگاه‌ها، مساجد و کلیساها پشت سر نهاده شده‌اند. عصر ارتباطات، عصر گلوبالیته یا جهانی‌بودن است. مصارف و سرگرمی‌هایشان بسان آخرین عصرِ تمامی تمدن‌ها، تداوم می‌یابد. حتی هنگامی که محیط اکولوژیکی برای اولین بار به‌گونه‌ای واقعی نابود می‌شود نیز، نمی‌خواهند اندک‌سخنی نامطلوب درباره‌ی جهان‌های تأسیس‌شده‌شان بر زبان آید[1]. به‌رغم اینکه ناقوس‌های [هشدار] حاکی از تداوم‌نیافتن جامعه، شهر، روستا و [شرایط] جمعیت‌شناختی[2] پیاپی نواخته می‌شوند نیز، به اقتضای ایدئولوژی‌های انترناسیونالیستی‌شان، چشمانشان کور و گوش‌هایشان ناشنوا گردیده است. انگار هیچ کانونی از جامعه باقی نمانده که جنون‌های سکس- ورزش- هنر که مدتهاست از محتوایشان تهی گردیده‌اند، نتوانند آن را تخدیر نمایند.

۴- ملی‌گرایی: ابزار استراتژیک دین جدید «تفرقه بیانداز و حکومت کُن» انترناسیونالیست‌های طبقه‌ی فرادست می‌باشد که از طرف آن‌ها جهت افیونی‌گردانیدن[3] طبقات زیرین جامعه با تمامی قوا در پیش گرفته شده است. این در حالیست که حالتی برعکس آن را از خود به نمایش می‌نهد. مؤثرترین ابزار ایدئولوژیکی است که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی جهت برطرف‌سازی هم معضلات و هم نقصان‌های ناشی از ابزارهای ایدئولوژیکی نظیر پوزیتیویسم، لائیسیسم، ماتریالیسم محض و علم‌گرایی از آن استفاده می‌نماید و بدون آن نمی‌تواند به‌سر برد. پیش از هرچیز، تنها دینِ مؤثرِ دولت- ملت است. هر عصر تمدنی، بر حسب [ماهیت] خود دارای باورداشت‌های مؤثری است. بدون آن‌ها، قادر به برداشتن یک گام هم نمی‌باشند. ملی‌گرایی، مؤثرترین قالب اعتقادیِ مدرنیته است. برساخت آن به‌غایت ساده است؛ باید هر فاکتور تشکیل‌دهنده‌ی ملت را به‌صورت قداستی اعتقادی

---

[1] نمی‌خواهند به آنها گفته شود بالای چشمتان ابروست!

[2] Demography: دموگرافی؛ جمعیت‌شناسی

[3] در متن Afyonlamak آمده؛ ممانعت‌نمودن از اندیشه‌ی صحیح و آن را به مسیری زیان‌بار کشانیدن با توسل به تلقین.

درآوری. در هر مدرسه، سربازخانه، مسجد، کلیسا، خانواده و سایر فعالیت‌های جمعی، این‌ها را با ناموس همچند و همردیف می‌گردانی، حتی ناهشیارترین فرد را نیز به هیجان می‌آوری و تا زمانی که به حالت مهاجم درآوری بر روی آن کار خواهی کرد. آن‌وقت بدان معنا خواهد بود که مؤثرترین دین را آفریده‌ای. برعکس آنچه تصور می‌گردد، ادیان برای آخرت، اعتقاد به سایر جهان‌ها و فراهم‌آوری تدارکات برای آن‌ها، برساخته نشده‌اند؛ بلکه برنامه‌ها و استراتژی‌هایی سیاسی هستند. تحت نام عبادت، در نقش ابزارهای آموزشی روزانه ظاهر می‌گردند.

علی‌رغم اینکه دین را پوششی سخت داده‌اند، انجام تحلیلات اینچنینی در مورد آن، اساسی‌ترین کارویژه‌ی جامعه‌شناسی است. در غیر این‌صورت، نقشی فراتر از زیرشاخه‌ی علم‌گرایی ایفا نخواهد کرد. این در حالیست که ادیان قداست‌هایی دارند و بسیار مهم‌اند. عیان‌ساختن این‌ها نیز وظیفه است. اگر حقیقتاً دین به قداست‌هایش نیز خیانت کرده (که بسیار آشکارا چنین کرده) و به‌صورت سفت‌وسخت‌ترین ابزار ایدئولوژیکی درآورده شده باشد، بنابراین بدان معناست که به‌دست خود واعظان آن به موقعیت تازه‌ی ریاکاری و نفاق سوق می‌یابد. خلاصه اینکه دین ابزاری است که ملی‌گرایی امروزین نیز بیشتر از هرچیز بدان متوسل می‌گردد: ابزارِ ابزار! چون در دو موضوعی که پس از این بدان‌ها خواهم پرداخت، سیر تشکیل و استفاده از این دین را از نزدیک‌تر خواهیم دید، تنها به تعریف آن بسنده می‌نمایم.

رهانیدن ذهن، اندیشه و بنابراین عمل آزاد از [زیر] تأثیرات انحصار اقتصادیِ مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و ابزارهای ایدئولوژیکی صدها ساله دشوار می‌باشد؛ اما این اساسی‌ترینِ وظیفه‌ی مدرنیته‌ی دموکراتیک است. دلیل آن‌همه انتقادم از آنارشیست‌ها، اتوپیست‌ها، طریقت‌های متفاوتی که خواهان برادری‌اند، حتی سوسیال- دموکرات‌ها و جنبش‌های رهایی ملی و در رأس همه‌ی اینان دلیل این‌همه انتقادم از مارکس و مارکسیست‌ها، این است که برساخت ایدئولوژیکیِ مؤثری از مدرنیته‌ی دموکراتیک را تحقق نبخشیدند. آشکار است که مارکس و مارکسیست‌ها در صد برآمدند تا در برابر انحصار کاپیتالیستیِ فزاینده، ایستار و مقاومتی را از خود نشان دهند. نمی‌توان گرایشات دموکراتیک سایرین را نیز کوچک شمرد. اما وقتی با امروزه مقایسه می‌شود، می‌بینیم که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی به‌رغم بحران‌های عمیق و مستمر، نااجتماعی‌بودن، آسیب‌رسانی‌های فاجعه‌آمیز زیست‌محیطی و منجرگردیدن آن به بیکاری و فقر، همچنان آسوده‌ترین دورانش را بر فراز تخت خویش می‌گذراند و این نشان می‌دهد که آن‌ها تا چه حد دچار کاستی و اشتباه‌اند و فاقد عمل گشته‌اند.

جبهه‌ی تمدن دموکراتیک بایستی میراث تمامی اعصار گذشته‌ی خویش را به‌خوبی بررسی نماید، خصیصه‌های مورد نیاز را کسب کند، مقولات ناقص را از طریق آنالیز وضعیت محسوس روزانه عیان و کامل سازد، و گام ایدئولوژیک خویش را بردارد. کاری فوری‌تر و مقدس‌تر از این وظیفه نمی‌تواند وجود داشته باشد.

د- به یاد نسل‌کشی یهودیان

- سرگذشت قبیله‌ی عبرانی-

ممکن است نگارش چنین بخشی از سوی من، تعجب‌آور باشد؛ اما بر این باورم که امری کاملاً بجا و لازم است. رابطه‌ای که میان عزیمتم به خارج از میهن، دستگیری‌ام و نسل‌کشی یهودیان به‌واسطه‌ی دین مدرن کاپیتالیسم یعنی ملی‌گرایی، وجود دارد، توجیهات اهمیت این سرگذشت‌اند؛ آن‌هم در چنان سطحی که به موضوعی برای بحث مبدلش سازیم. همچنین عدم در پی گرفتن رویکردهای متقاعدکننده‌ای از سوی روشنفکران، به‌ویژه عدم خودانتقادی صادقانه‌ای از جانب ایدئولوگ‌های یهودی درباره‌ی این موضوع - اگر انجام داده باشند نیز ندیده و نخوانده‌ام- توضیح‌دهی آن را همچون یک بخش بسیار مهم از دفاعیاتم، ضروری می‌گرداند. امیدوارم بتوانم توضیحات توأم با جزئیات موضوع را در ارزیابی‌ها و مباحثی تحت نام **دموکراتیک‌سازی فرهنگ خاورمیانه و برساخت تمدن دموکراتیک در کردستان** که به‌منزله‌ی چهارمین و پنجمین کتاب دفاعیاتم آماده کرده‌ام، ذکر نمایم.

۱- یهودیان و تمدن

هر روشنفکری که به تاریخ تمدن می‌پردازد، فوراً متوجه می‌شود که بدون التفات به نقش یهودیان، نخواهد توانست ارزیابی توانمندانه‌ای را ارائه دهد. چون در دفاعیات قبلی به لطف معلومات محدودم گاه و بیگاه مواردی را به‌شکل طرح‌واره درباره‌ی مسئله نوشتم، ناگزیر از بسنده‌کردن به چکیده‌ای بسیار کوتاه هستم.

تمامی علائم نشان می‌دهند هویتی که با عنوان ابراهیم از آن یاد می‌شود(معلومات مربوط به هویت حضرت ابراهیم که به‌عنوان پدر ادیان ابراهیمی پذیرفته می‌شود، همانند حضرت عیسی و موسی با تارهای اسطوره‌ای پوشیده شده است. جهت وضوح‌یابی دورنمای واقعیت، نیاز به تحقیقات جامعه‌شناختیِ گسترده وجود دارد) با حکمرانی از نمرودهای بابل(یک نوع والی ایالتی) در محل اورفای امروزین، دچار اختلافی پارادیگماتیک گردیده و یا اگر پای دلایل دیگری در میان بوده نیز این‌گونه بازتاب داده شده است. ابراهیم جهت آنکه نشان دهد تندیس‌های بت‌گونه‌ی موجود در پانتئون نمی‌توانند خدا باشند، آن‌ها را می‌شکند. سپس وی

را جهت انداختن در آتش، از فراز قلعه‌ی اورفا توسط منجنیق بر روی توده‌ای هیزم شعله‌ور می‌اندازند اما آتش خاموش می‌گردد و بالکلی‌گول[1] امروزین پدید می‌آید. این روایت اسطوره‌ای همچنان باقی است.

به احتمال بسیار، مسیر اورفا- قدس، موقعیت منطقه‌ی حائل بین دو نیروی شکوهمند آن دوران را دارد؛ این دو نیروی شکوهمند عبارتند از تمدن خاندان جدید مصر و خاندان حمورابی بابل مربوط به سومریان. تجارت، برای اولین بار در طول تاریخ به‌صورت بخشی اقتصادی رو به ترقی‌ای درآمده است. تجارت بین دو تمدن، شاید هم نقشی بالاتر از سیاست را بازی می‌کند. رفت و آمد تاجران شتاب گرفته است. دوران باشکوه تجارت آشوریان نیز مصادف با همین مرحله است. همچنین مسیر اورفا- قدس- شام- حلب از همان قرون اولیه (ظهور نئولتیک و اولین دوران‌های شهرسازی) یک مسیر مهم کوچ، تجارت، استیلا و اشغال و مهم‌تر از هرچیز مسیر مهم داد و ستد دینی است. امری تصادفی نیست که این مسیر، مکان ظهور و اولین کوچ‌های حضرت ابراهیم می‌باشد. نیک دانسته‌می‌شود که از اولین مسیرهای ظهور مسیحیت و اسلام نیز هست. ابراهیم (تخمین زده می‌شود که این نام و عنوان از طرف مصریان اطلاق گردیده. مصریان، آنانی را که از جانب صحرای سینا وارد مصر می‌شدند، به سبب گرد و غبار سر و رویشان عابیرو[2] می‌نامیدند. به احتمال بسیار متحول شده و اسامی عبرانی و ابراهیم از آن مشتق شده است) ابتدا می‌خواهد در حوالی قدس که فلسطین- اسرائیل امروزین است، اقامت نماید. حاکمان محلی به آسانی اجازه‌ی آن را نمی‌دهند. می‌گویند که ملک بسیار کوچکی خریده و در همان‌جا از جهان رفته است. علاقه‌مندان می‌توانند داستانی را که با روایات سارا، هاجر، اسماعیل، اسحاق و یعقوب آغاز شده و با حضرت موسی، عیسی و محمد و صدها حلقه‌ی پیامبری بین‌شان ادامه می‌یابد، در کتب مقدس (**عهد عتیق**[3]، **عهد جدید**[4] و **قرآن**) مطالعه نمایند. کتب تاریخی نیز با هزاران روایی‌سازی و رمان‌های جانبی می‌توانند آموزنده باشند. شناساندن آن با چند دوره‌ی بسیار کلی، از چشم‌انداز هدف من، کافی است.

الف- داستان ابراهیم در اورفا تا خروج از آن احتمالاً دوران بین ۱۷۰۰ تا ۱۶۰۰ قبل از میلاد. رئیس قبیله [است] و تاجر.

ب- دوران اسارت در مصر؛ ۱۶۰۰ الی ۱۳۰۰ ق.م

---

[1] Balıklı Göl: به معنای دریاچه‌ی پر از ماهی. در روایتی دیگر آتش بر ابراهیم گلستان می‌گردد.

[2] Apiru

[3] عهد عتیق: اسفار مقدسی که قبل از مسیح تدوین شده‌اند؛ تورات/سِفر یعنی کتاب، بخش‌های کتاب بزرگ

[4] عهد جدید: اسفار مقدسی که بعد از مسیح تدوین گشته‌اند؛ انجیل

ج ـ خروج به رهبری حضرت موسی؛ ۱۳۰۰ الی ۱۲۵۰ ق.م

د ـ سکنی گزیدن در «ارض موعود»[1]. از ۱۲۵۰ تا ۱۲۰۰ ق.م (دوران حضرت یوشعِ پیامبر و فرمانده)

هـ ـ دوران رهبران و حاکمان؛ ۱۲۰۰ الی ۱۰۰۰ ق.م؛ دوران رهبران لائیک و دینی (کاهن) که هنوز شاه و پیامبر نشده و تا اولین پادشاه یعنی شائول پیش می‌رود.

و ـ دوران شاهان یهودی و اسرائیلی ۱۰۰۰ تا ۷۰۰ قبل از میلاد؛ دورانی که با شائول، داوود، سلیمان آغاز شده و با حزقیل (اشغال‌گری آشوریان) پایان می‌یابد.

ز ـ دوران اشغال، استیلا، تسلط، مقاومت و دیاسپورا[2]. از ۷۰۰ ق.م تا ۷۰۰ ب.م (دوران اشغال‌گری و حاکمیت آشوریان، بابلیان، اسکندر و رومی‌ها)

در این دوره، پادشاهی یهودی و یا اسرائیلی سرنگون می‌شود. به‌جای آن دو گروه مشخص پدید می‌آیند؛ گروه مقاومت‌طلب و گروه مزدور. مزدوران به‌صورت دو گروه اساسی آشکاره می‌گردند: یکی جانب‌دار یونان و دیگری طرفدار پارس. بعد از اورفا و مصر، سومین تبعیدشان، تبعید چهل ساله‌ی مشهوری است به بابل (۵۳۵ الی ۴۹۵ ق.م) که در دوران نبوکد نصر پادشاه بابل صورت گرفته. احکامی که در کتاب مقدس آمده‌اند و آشکار است که از آیین زرتشتی تأثیر پذیرفته‌اند، در همین دوران به آن انتقال یافته‌اند. در میان آنان، شیفتگی عظیمی نسبت به پارس‌ها شکل گرفته، زیرا به چهل سال تبعیدشان پایان داده‌اند. اولین نسخه‌های نوشتاری تورات نیز در همین دوره یعنی از ۷۰۰ ق.م به بعد گردآوری شده‌اند. یعنی حدود ۶۰۰ سال (۱۳۰۰ الی ۷۰۰ ق.م) هیچ نسخه‌ی نوشتاری‌ای از کتاب مقدس در دست نبوده است. بنابراین بخش‌های مربوطه در سه کتاب مقدس، بر روایاتی شفاهی با ۶۰۰ سال فاصله‌ی زمانی متکی هستند. «ایلیاد و تئوگونیا»ی[3] هومر و هسیودوس نیز در همان دوران، شکل به رشته‌ی تحریر درآمده‌ی روایات مشابه‌اند. رومیان دو بار معبد سلیمان را در ۷۰ ق.م و ۷۰ ب.م ویران نمودند و این امر منجر به شکل‌گیری مقاومت‌های بزرگی شد. مسیحیت، سنت مقاومت محروم‌ترین قشر است. طبقات فرادست نیز دست به مقاومت‌های پُر آوازه‌ای زده‌اند؛ مثلاً مقاومت مکابیون[4].

---

[1] همان سرزمین وعده‌داده‌شده به قوم یهود برای مأوا گرفتن‌شان.

[2] Diaspora : واژه‌ای مأخوذ از یونانی به معنای تارومارشدن، به هر سو پراکندن. در عبرانی به معنای تبعید است. دیاسپورا به‌واقع پراکنده‌شدن فیزیکی یهودیان به هر سوی جهان است؛ همچنین دربردارنده‌ی معانی دینی، فلسفی، سیاسی و جامعه‌شناسانه است. این اصطلاح بیانگر موجودیت آن‌ها در سرزمین‌هایی است که از گستره‌ی میهن (ارض موعود) خارج‌اند.

[3] ایلیاد اثر هومر است/ Theogonia اثر هسیودوس است که در آن آفرینش جهان، همچنین زایش و نژاد خدایان را وصف می‌کند.

[4] Makabi

همگام با دیاسپورا یعنی عزیمت به خارج از میهن، از پس سال‌های ۷۰ ب.م بر شدت پراکندگی قبیله و یا قوم افزوده می‌شود. همانند موردی که در میان فرهنگ آشوری، ارمنی و یونانی روی داد، پراکندگی در دو حوزه‌ی امپراطوری روم و ایران شدت می‌یابد. این دوره‌ی طولانی، در عین حال دوره‌ی نویسندگان نیز نامیده می‌شود. یعنی تورات به‌طور مستمر گردآوری و تفسیر می‌گردد. پیامبرانی نیز ظهور می‌کنند. اما نویسندگی موقعیت مهم‌تری می‌یابد. پیداست که بالابودن سطح روشنفکری در فرهنگ یهودی، بر یک سنت تاریخی بسیار مهم متکی است. یک پیشه‌ی مهم دیگر باید کارهای مربوط به پول و تجارت بوده باشد. چون امکان گذران راحت بر روی زمین‌های زراعی را نیافته‌اند، با تمامی توان خویش بر روی تجارت و ابزار مؤثر آن یعنی پول تعمق نموده‌اند؛ این امر از نزدیک با موقعیت‌شان در ارتباط است. به همین دلیل می‌توان گفت که برجای آشوریان نشسته و دیگر انحصار پول و تجارت را در خاورمیانه به چنگ آورده‌اند. این مقام و موقعیت آن‌ها را در شهرهای قرون وسطی و مهد کاپیتالیسم یعنی لندن و آمستردام به وضعیت بسیار مؤثر و سودآور ترقی داده است؛ در عین حال نشان می‌دهد که ظاهر گشتن آنان در کسوت سرمایه‌داران بزرگ، بر یک سنت تاریخی طولانی‌مدت متکی می‌باشد. حدس زده می‌شود که شمار اندکی از آن‌ها در اطراف قدس اقامت گزیده و اکثرشان به‌شکل دیاسپورا پراکنده شده‌اند. در فرجام داستان پراکندگی این قوم، دو سنت فرهنگی مهم به‌منزله‌ی دیاسپورای شرق و غرب، پدید می‌آیند.

ح- با توجه به اینکه همراه با دیاسپورا از حالت قبیله‌گی بیرون آمده و در درون گروه‌های فرهنگی متعددی که از سطح قبیله گذار نموده‌اند جای گرفته‌اند، دیگر اطلاق عنوان «قوم» بر یهودیان مناسب‌تر خواهد بود. می‌بینیم که خاصه در مناطق عربستان، ایران، کردستان، مصر و هلن جای گرفته و به صورت گروه‌های یهودی متکی بر فرهنگ منطقه درآمده‌اند. خلقی دو- فرهنگی می‌گردند: فرهنگ اصیل عبرانی و فرهنگ جوامعی که در آن سکنی گزیده‌اند. این وضعیت، تأثیر بسیار مهم و مثبتی بر روی استعداد روشنفکری آنان بر جای نهاد. زیرا با تمامی قدیمی‌ترین فرهنگ‌های تاریخی، ارتباط برقرار نموده‌اند.

به همراه ظهور اسلام، یک دوره‌ی تراژیک دیگر آغاز می‌گردد. اعراب با توسل به اسلام، به تمدنی تجاری گذار می‌نمایند. اما انحصار تجارت و پول ازجمله در بسیاری از مناطق عربستان، عموماً در دست تاجران و صرّافان یهودی بوده است. از همین‌رو، این حدیث نسبت‌داده‌شده به حضرت محمد که می‌گوید: «یهودیان نبایستی در عربستان بمانند»، اگرچه محل شک باشد اما بامعنا به نظر می‌رسد. دشمنی اعراب و یهودیان، ریشه در اعماق تاریخ دارد. اینکه هاجر و پسرش اسماعیل، به نوعی همانند دو شخص نامقبول، به محلی فرستاده

شده‌اند که مکه در آن قرار دارد، مربوط به چالش‌های میان قبایل یهودی و عرب در آن دوران است. از آن دوران بدین‌سو، همیشه منافع یهودیان با منافع شیوخ و تجار عرب در تضاد بوده و تا درگیری‌های «اعراب ـ اسرائیل» و «فلسطین ـ اسرائیل» امروزین پیش آمده است. موجودیت این تضاد که از ریشه‌ای حدوداً ۳۵۰۰ ساله و تاریخ نشأت می‌گیرد، امروزه کاملاً به درگیری و برخورد میان تمدن‌ها دگردیسی یافته است.

پیدایش رقابتی شدید میان انحصارگران تجاری منطقه، امری عادی است. به همین سبب اهمیت‌بخشی به امر تجارت در اسلام، و رابطه‌ی خدیجه و حضرت محمد قابل فهم‌تر می‌باشد. نتیجتاً یهودیان یا خویش را به آسیمیلاسیون واسپرده و به‌صورت مزدورانی مفید درمی‌آوردند (مهتدی[1]) و در منطقه می‌ماندند، و یا به مناطق نوین تبعید می‌شدند. هر دو وضعیت نیز پیش آمده است. بخش مهم کوچ‌هایی را که از دوران امپراطوری روم به‌سوی اروپا آغاز شده بود، افزایش داده و از آنجا گسسته‌اند؛ آن‌هایی که مانده‌اند نیز به‌شکل مهتدی و نیمه‌اسیر، خراج‌گزار گردیده و به زندگی ادامه داده‌اند. در قرون وسطی و تمدن اسلام، به‌ویژه در مناطق ایران و اندلس (اسپانیا) نقش تاریخی خویش (یعنی کتابت، تجارت و صرّافی) را پیشرفت داده و پُر نام و آوازه گردیده‌اند. امکان کار و فعالیت با بسیاری از نیروهای سیاسی را به‌دست آورده‌اند. اطلاق صفت خلق روشنفکر و تاجر ـ صرّاف [بر یهودیان]، قطعیت یافته است. به همین سبب در تمام مناطقی که در آن‌ها سکنی گزیده‌اند، آماج خشم بسیارِ روشنفکران و تاجران دیگر جوامع قرار گرفته‌اند. پیداست که خصومت با یهودیان که در طول تاریخ ادامه داشته، دارای دلایل بسیار مهم مادّی، فرهنگی و تاریخی بوده است.

ط ـ به این دلایل در سرآغاز قرن جدید، در برابر یهودیان موجی از نفرت، تهدیدات و تبعیدها تسریع می‌یابند. زیرا کاپیتالیسم، تمدنی است که از رحم مادریِ «انحصار تجارت و پول» پای به عرصه‌ی وجود نهاده است. هر کسی که از این وضعیت بهره‌مند و یا ضررمند گردد، روشنفکران، تاجران و صرّافان یهودی را مسبب نشان خواهد داد. یهودیان با خلاف‌آمدی خطرناک رودررویند. انحصارگران تاجر و صرّافِ دیگر ملت‌ها که منافع‌شان در گرو توسعه‌ی کاپیتالیستی است، عناصر یهودی را همچون مانعی در پیشا روی خویش می‌بینند. زارعان و پیشه‌وران قدیمی مللی که منافع‌شان با توسعه‌ی انحصارهای کاپیتالیستی در

---

[1] در متن واژه‌ی Muhtedi آمده که واژه‌ای عربی است؛ مهتدی یعنی هدایت‌شده، راه راست یافته.

البته این را نیز باید دانست که برخی یهودیان به‌صورت مخفی، یهودی‌بودن خود را حفظ کرده و به‌شکل مرتد در کسوت دیگر ادیان درآمده‌اند. یهودیان مخفی ایران انوسی نامیده شده‌اند؛ یهودیان عثمانی دونمه و یهودیان اسپانیا و پرتغال مارانو نام دارند که به تقیه پرداخته‌اند.

تضاد است نیز، به راحتی می‌توانند یهودیان را به‌صورت خطری مرموز و پنهانی درآورند. روشنفکران نیز به اقتضای وابستگی‌شان به سیستم، یهودیت را به‌عنوان جعبه‌ی پاندورای[1] تمامی شرارت‌ها نشان داده و این امر مطابق با منافع‌شان بوده است. تحت تأثیر این عوامل، همانند آنچه در طول تاریخ روی داده، قرون ۱۵ و ۱۶ برای یهودیان به سرآغاز مرحله‌ی تمدنیِ نوینی مبدل گردیده که باز هم تبعیدها و نسل‌کشی[2] (قتل‌عام یهودیان) در آن شدیدتر شده است.

جنبه‌ی غریب مسئله این است: همان‌گونه که نیروهای روشنفکری و تجاری- صرّافی یهودیان به مهم‌ترین عامل در برساخت این تمدن جدید مبدل گشتند، بیشتر از همگان نیز به غضب آن گرفتار آمدند. مورد متناقض‌نما همین است. در سال ۱۹۴۲ تنها مسلمانان از اسپانیا اخراج نگشتند؛ بلکه یهودیان نیز به‌صورت توده‌ای بیرون رانده شدند؛ دست‌کم به سبب آنکه آن‌ها کسانی‌اند که عیسی را مصلوب ساخته‌اند. بهانه آماده و اثرگذار بود؛ اما دلیل اصلی همان‌گونه بود که ذکرش رفت. در لهستان و دوران حکومت تزاریِ روس نیز، مراحل مشابهی پیش آمدند. در برابر این اوضاع، انگلستان و هلند در رأس کشورهایی می‌آیند که[یهودیان] به تازگی در آن‌ها جمع می‌شدند. تمامی تاجران، صرّافان و روشنفکران متنفد یهودی موج‌به‌موج به این کشورها سرازیر گشتند. بخشی از آنها در امپراطوری عثمانی - که در حال جنگ با مونارشی‌های اروپایی بود- به‌ویژه با هدف ایفای نقشی اثرگذار در زمینه‌ی انحصار صرّافی و تجارتِ سلطان نه‌تنها مورد پذیرش واقع می‌گردیدند، بلکه حتی فراخوانده می‌شدند. اندک اندک مهاجرت به قاره‌ی آمریکا را نیز آغازیده‌اند. هر روز بیشتر از پیش موقعیت خویش را در انحصارات روشنفکری، تجاری و صرّافی شهرهای تازه‌رشدیافته‌ی آلمانی استحکام می‌بخشیدند. به‌گونه‌ای بنیادین در این کشور اسکان گزیده‌اند و دورگه‌شدن رخ نمایانده است.

اگرچه برخی روشنفکران، کاپیتالیسم را به یهودی‌گرایی ربط می‌دهند اما این ایده‌ای اغراق‌آمیز است. تأثیرگذاری‌هایی داشته‌اند. البته که شرایط جوامع یکجانشین، بنیان‌هایی تعیین‌کننده‌اند؛ اما نقش تسریع‌بخشی که اقلیت‌ها ایفا می‌کنند نیز قابل انکار نیست. تأثیر بانکداران، تاجران و فیلسوفان یهودیِ مقیم هلند و انگلستان هم در زمینه‌ی ایجاد محیط

---

[1] در اسطوره‌های یونانی چنین آمده که پاندورا نخستین زنی است که هفائیستوس خدای آتشفشان آفریده است. زئوس، به او جعبه‌ای جادویی می‌دهد که گشودن آن ممنوع است. سپس او را به نزد اپیمتئوس که نخستین مرد است می‌فرستد تا با هم زناشویی نمایند. بعد از مدتی اپیمتئوس، جعبه‌ی سحرآمیز را می‌گشاید و همه‌ی نیکی‌ها و پلشتی‌ها همچون بخاری از درون آن متصاعد می‌گردند و در ته جعبه چیزی باقی نمی‌ماند جز آرزو!

[2] ... Pogrom ... (Genocide) ...

روشنفکری و هم ظهور کاپیتالیسم - به‌مثابه‌ی هژمونِ نظام نوین- بسیار مهم است. اسپینوزا مهم‌ترین چهره‌ای است که عصر جدید را از حیثِ ذهنیتی آغاز نموده است. از اولین شخصیت‌های یهودیِ لائیک است(عنوان لائیک‌بودن را عموماً در مورد اشخاصی به‌کار می‌بریم که از کنیسه‌های[1] یهودی خارج شده و یا اخراج گشته‌اند). از اندیشمندان بزرگی است که به مسئله‌ی «آزادی» پرداخته است. فلسفه‌ای مبتنی بر «تفهّم، آزادیست»، بسیار به وی مدیون است. قرض‌دهیِ بانکداران و تاجران یهودی به دولت‌های انگلستان و هلند، در زمینه‌ی پیروزیشان در جنگ‌هاَ و نیرومندگردیدن دولت‌شان نقش عظیمی ایفا نمود. در قاره‌ی آمریکا و به‌ویژه شمال آمریکا، در جنگ‌های استقلال‌طلبانه‌ی ایالت‌های انگلستان نقش مشابهی را بازی نمودند. نیک واقفیم و یا بایستی بدانیم که در شکل‌گیری ایالات متحده‌ی امروزین، روشنفکران، تاجران و بانکداران یهودی در رأس نیروهای تأثیرگذار اساسی می‌آیند.

۲-ایدئولوژی یهودی

بایستی در سرآغاز به‌گونه‌ای بسیار واضح بگوییم که رهبریِ ایدئولوژیکی در سطح جهان، هنوز هم در دست روشنفکران یهودی است. این رهبری ریشه‌های تاریخی عمیقی دارد.

الف- در شکل‌گیری فرهنگ یهودی، آثار عمیق دو فرهنگ بزرگ تاریخی آغازین، یعنی فرهنگ سومر و مصر وجود دارد. عهد عتیق(تورات)، بازتاب‌یابی مقولاتی که قبیله‌ی عبرانی از این دو فرهنگ پذیرفته، در زبان و وجدان قبیله است. بازتاب[مذکور] بسیار آشکار است. از نخستین نسخه‌های این دو فرهنگ است. از روایات مربوط به آدم و حوا گرفته تا آفرینش جهان در هفت روز، از مفهوم خدا گرفته تا اصطلاح پیامبر، بدین‌گونه است. فراموش نکنیم که طوفان حضرت نوح، یک افسانه‌ی سومری است. افسانه‌های مربوط به ایوب و ادریس پیامبر نیز هکذا! برای اولین بار، در دوران فرعونی به‌نام اخناتون، خواسته شده تا مفهوم دین تک‌خدایی به‌مثابه‌ی رفرمی بزرگ در مصر آزموده شود. همچنین اورفا قدیمی‌ترین مرکز اصلی فرهنگ نئولتیک می‌باشد. بنابراین، قطعاً تأثیر دگرسان‌شده‌ی ایدئولوژیِ نئولتیک، یک منشأ مهم دیگر است و اهمال‌ناپذیر. دو گروه بزرگ زبان و فرهنگ، پشتیبان آن هستند: آریائی‌ها و سامی‌ها. در فرهنگ قبیله‌ی عبرانی، نقش این دو منبع اصلی نیز قابل اغماض نیست.

---

[1] Synagogue: کُنِشت، حوراء، محل عبادت یهودیان

ب- در اولین دوره‌ی تبعید، تأثیرات فرهنگ بابل و زرتشت(ماد- پارس) نیز بسیار بارز است. روایات بسیاری از[میان] همین فرهنگ‌ها گردآوری شده‌اند.

ج- فرهنگ یونان- روم سومین سرچشمه‌ی بزرگ است. خاصه مرحله‌ی یونان- روم در فلسفه‌پردازیِ دینی تأثیری تعیین‌کننده دارد. یعنی پایه‌های فلسفی‌سازیِ دین و دینی‌گردانیدنِ فلسفه‌ی موجود در اندرونه‌ی مسیحیت و اسلامِ قرون وسطی، بر[آموزه‌های] ارسطو، افلاطون و به‌عنوان مکتب، بر مکاتب فلسفیِ عصر هلنیستی و در رأس آن بر مکتبِ رواقیون[1]، استوار است.

د- آشکار است که مسیحیت و اسلام بیشتر همانند دو مذهب دین موسوی عبرانی‌اند که با نیازهای جوامع یونان- روم و عرب مطابقت داده شده‌اند. آشکار است که از یک سرچشمه تغذیه کرده‌اند. تضاد و چالش این دو مذهب با موسویت، ناشی از ویژگی‌های ژرف قبیله‌ای مربوط به موسویت می‌باشد. موسویت در سرآغاز به‌مثابه‌ی دین جماعتیِ قبیله‌ی عبرانی و از آغاز قرون وسطی به بعد(همراه با دیاسپورا) به‌منزله‌ی دین ملی قوم یهود شکل گرفته است. به عبارت صحیح‌تر یک همچندیِ آشکار می‌بینیم: قبیله‌ی عبرانی= دین عبرانی= قوم عبرانی و یا یهودی. ایدئولوژی یهودی از سرآغاز دارای مضمونی دینی بوده است و آن نیز کیفیتی کاملاً قبیله‌ای و قومی دارد. اسلام و مسیحیت نیز، مطابق نیازهای فرهنگ مادّی و معنوی تجمعات قومیِ نزدیکی که روابط و اختلافاتی ریشه‌ای با یهودیت دارند، برساخته شده‌اند. بنابراین هم بسیار تأثیر پذیرفته‌اند، هم پی‌درپی در ستیز و درگیری به‌سر برده‌اند.

هـ - ایدئولوژی یهودی، در عین حال ایدئولوژی‌ای است که فرهنگ عمیق مادّی آن را صورت‌بندی کرده است. دیدیم که این فرهنگ مادّی نیز تمدن‌ها را چگونه تعریف می‌نماید. بنابراین ایدئولوژی یهودی، یک ایدئولوژی تمدنی است که در گستره‌ای از روابط تنگاتنگ با کل تمدن‌هایی که پس از سومریان در منطقه‌ی خاورمیانه به‌وجود آمده‌اند، شکل گرفته است. ارائه‌ی چنین فرمولی می‌تواند آموزنده باشد: جانمایه‌ی ایدئولوژی یهودی، حاوی سنتز تمامی تمدن‌هاست. نیرویش را از همین جوهره می‌گیرد. نقشی که نویسندگان و پیامبران یهودی در طول تاریخ ایفا نموده‌اند، در این امر تعیین‌کننده است. همچنین به همین دلیل است که جوامع مذکور به میزانی که با تمدن‌هایشان در رابطه و اختلاف به‌سر برند، با یهودیت نیز

---

[1] Stoicism : استوئا یعنی رواق، سقف پیشین خانه یا ایوان. فیلسوفی نامدار به نام زنون زیر رواق استوئا پوئیسیل(Stoa Poecile) که به زبان یونانی به معنای رواق رنگین است، برای پیروان خویش تدریس می‌نمود. به این پیروان استائیک‌ها یا رواقیون می گویند. اعتقاد آنها این است که همه‌ی آنچه در دنیاست و حتی هرچه به ذهن، عقل، عمل و دیده آید همه مادّی‌اند و خدایان کوه المپ نقشی در روابط علّی و معلولی ندارند. همچنین بر ارزش‌مند بودن جامعه‌ی جهانی و شأن انسان، حقوق طبیعت و مساوات‌طلبی تأکید نموده‌اند.

رابطه و اختلاف دارند. یک استنتاج دیگر این است: یهودیت را می‌توان نه‌تنها به‌عنوان یک دین و قوم، بلکه به‌عنوان تمدنی که سنتزی از تمدن‌هاست (و یا می‌توان به‌عنوان ضمیمه‌ای بر تمدن‌ها) تعریف نمود. اگر به نقش ایدئولوژی یهودی در توانمندسازی ساختارهای روشنفکرانه توجه نماییم، بهتر می‌توانیم درک کنیم که چرا [اندیشمندان یهودی] هنوز هم در سطح جهان نقش پیشاهنگ را ایفا می‌نمایند.

و- ایدئولوژی یهودی همزمان با عصر جدید، ازهم‌گسیخته شده است. به دو شاخه‌ی اصلی در راستاهایی دینی و لائیک تقسیم شده است. اسپینوزا (۱۶۷۷-۱۶۳۲) در رأس شاخه‌ی لائیک قرار دارد. بعدها بسیاری از فیلسوفان یهودی‌الاصل، به‌طور مستمر شاخه‌ی لائیک را تغذیه نموده‌اند. همچنین این مسئله که لائیسیسم تا چه میزان دینی جدید و تا چه حد لادینی است، موردی بحث‌برانگیز می‌باشد. از همان بدو امر بایستی دست‌نشان سازم که خلقِ اندیشه‌ی دینی و لادینی را به‌مثابه‌ی یک فعالیت بامعنای اجتماعی و ایدئولوژیکی نمی‌بینم. انفکاکی که می‌بایست صورت گیرد، نباید این باشد. همان‌گونه که ارزش روشنگرانه و آموزندگی این امر بسیار محدود است، ویژگی‌های بسیار گمراه‌کننده و منحرف‌سازی را نیز در خود می‌پروراند. هریک از انواع شناخت اسطوره‌ای، دینی، فلسفی و علمی، دارای یک معادل اجتماعی‌اند. تنها از رهگذر فعالیت جامعه‌شناسانه می‌توان همراه با بنیان‌های اجتماعی و سیاسی، نقش‌ها، روابط و اختلافاتشان را به وضوح و شفافیت رسانید.

ز- یهودی‌گراییِ جناح لائیک، تأثیر عظیمی بر ایدئولوژی روشنگری دارد. این ایدئولوژی که می‌توان آن را «علم‌گرایی» نامید، در سطح فلسفی، همسنگ با پوزیتیویسم است. این جریان ایدئولوژیکی که مُهرش را بر عصر نوین زده است، تحت نام علم‌گرایی و یا پوزیتیویسم، به‌تدریج به‌صورت اعتقادِ دینی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی درآمده است. باید با تأکید بگویم که پوزیتیویسم همان دین قدیمی است که جامه‌ی دیگرگونی دربر نموده؛ و یا حالت پشت‌ورو شده‌ی همان پوشینه‌ی دینی است. بین علم‌گرایی و ادیان، از حیث بینشی که در خصوص قانون دارند، نوعی یگانگی ذهنیتی وجود دارد. برخلاف آنچه تصور می‌شود، نه دین بینشی اخروی است و نه لائیسیسم و سکولاریسم[1] نگرشی دنیوی است. انفکاکی ساختگی مطرح است. تمامی ادیان، با دنیوی‌بودن در ارتباط‌اند و به اجتماعی‌بودن وابسته‌اند. نگرش‌هایی که دنیوی نامیده می‌شوند نیز، قبل از هر چیز نه دنیوی بلکه با اجتماعی‌بودن در پیوندند. مفاهیم و اصطلاحات «اخروی‌بودن» و «دنیوی‌بودن» هم بر یک تضاد جدی در زمینه‌ی اجتماعی‌بودن پوشش نهاده‌اند و هم در خدمت تداوم پنهانیِ درگیری می‌باشند. هرچه

---

1 Secularism : جهان‌باوری، طرفداری از دنیوی سازی امور؛ با لائیسیسم همردیف دانسته می‌شود/ Secular : غیرروحانی، دنیوی

ایدئولوژی روشنگری تحت نام علم‌گرایی و پدیده‌گرایی(پوزیتیویسم) نظام‌مند گردید، به‌صورت ایدئولوژی رسمی دولت- ملت نوین درآمدند. این نیز به معنای تحول سریع به ایدئولوژی ملی‌گرایی است.

۳- ملی‌گرایی یهودی

قشر تاجر و صرّاف سنتیِ یهودی در نظام سرمایه‌داری، تحت عنوان طبقه‌ی بورژوا، صفت مدرن قابل رؤیت‌تری را کسب کردند. به‌غایت قابل درک است که بورژوازی به‌مثابه‌ی طبقه‌ی جدید اجتماعی، ایدئولوژی رسمی‌اش را در پوزیتیویسم یافت و نوع بینشی که در زمینه‌ی دولت داشت سبب پیدایش ملی‌گرایی گردید. هم در مقام موجد ملت و هم به‌واسطه‌ی ایدئولوژیِ نوینش، این وضعیت را مستحکم‌تر ساخت. بعد از اینکه تمامی فاکتورهای تشکیل‌دهنده‌ی ملت را ملی نمودند، دشوار نبود که از کانال انحصار دولتی به انحصارات اقتصادی حاکم منتقل گردانند. تنها از طریق ملی‌گرایی توانستند انحصاری‌شدنی را که در میان هر ملت اروپا به سرعت توسعه یافت، به تمامی ملت بقبولانند. با چنان تشکلی مواجهیم که[موفقیتش] به موفقیت ایدئولوژی سومریان شباهت دارد. ملت به‌عنوان متعالی‌ترین واحد(قدیمی‌ترین خدا و یا جلوس‌کرده برجای او) اعلان می‌شود. دولت موجود در درون ملت، حیات مادّی را به انحصار خویش درمی‌آورد و به بزرگ‌ترین نیروی جامعه مبدل می‌گردد. هنگامی که هر دو یکی شوند، به‌مثابه‌ی دولت- ملت، به حالت نوین دولت خدا- شاه قدیمی درمی‌آید. به‌منظور نسبت دادن آن به جامعه، احتیاج به متولوژی‌ها وجود دارد و در عصر کاپیتالیسم به فلسفه نیاز می‌باشد؛ همچنین به اَشکال مبتذل عوامانه[1] (فروکاستن به سطحی که عواطف خام، خوارمایه و سبک‌سرانه را مورد خطاب قرار دهد) که آن را به تمامی جامعه تعمیم بخشد نیاز هست. ملی‌گرایی، این نیاز را به‌شکلی عالی برآورده می‌سازد. مسیر جوامع اروپایی، به‌منزله‌ی جوامعی ملی، بعد از جستجوی ایدئولوژیکی چهارصد ساله‌ی اخیر این‌گونه به گزاره یا بیان رسمی‌اش دست می‌یابد. ملت، ملی‌گرایی را تغذیه می‌کند؛ ملی‌گرایی، ملت را؛ هر دو، دولت را؛ و دولت، انحصار اقتصادی را؛ و این‌گونه است که شکل دنیای جدید قطعیت می‌یابد. البته در متن زمانِ موقتِ مربوط به خویش. هنگامی که عصر «انفصال بزرگ ملی» و «ملی‌گرایی آتشین» اینچنین در هر سو توسعه یافت، البته که ایدئولوژی یهودی هم تأثیر بسیاری بر جای می‌نهد و هم تأثیر عمیقی خواهد پذیرفت.

وجود رابطه‌ی عینی بین ایدئولوژی یهودی با قوم و قبیله - از سرآغاز بدین‌سو- و بنابراین با قوم‌باوری و قبیله‌گرایی، موردی است که به‌راحتی قابل درک است. از نقطه‌نظر ملی‌گراییِ

---

[1] Vulger : در متن همین واژه آمده؛ هرزه، عامیانه، مبتذل، کوچه‌بازاری/ Vulgerity : هرزگی، ابتذال

قبیله و قوم، [درمی‌یابیم که] قدیمی‌ترین ملی‌گرایی، یک ویژگی سرشتی و اساسی ایدئولوژی یهودی است. ازجمله ایدئولوژی‌هایی است که به راحت‌ترین شکل در مرحله‌ی بورژوایی‌شدن متحول گردید. مجدداً با یک پارادوکس مواجهیم. هم پدر ایدئولوژی ملی‌گرایی خواهی بود و هم مشتقات جدید آن تو را مردود می‌شمارند. این ناسازه، در حوزه‌ی معنوی - ایدئولوژیکی همانند حوزه‌ی مادّی توسعه یافت. تمامی ملی‌گرایی‌ها آغاز به دندان تیز کردن برای پدرشان نمودند(به‌دلایل مادّیِ جبری؛ البته اجبار از منظر ترجیح کاپیتالیستی). همه‌ی ملی‌گرایانی که در میان ملت‌های اروپایی بودند، یهودیان را(به‌مثابه‌ی ایدئولوژی، فرهنگ مادّی و ملت- قوم) در برابر مسائل و موانع پیش رویشان مقصر و مسئول دانستند. شبیه آنچه در رویکرد مسیحیت و اسلام شاهدیم: علی‌رغم اینکه آن‌ها[خود] ریشه‌ای موسوی دارند، یهودیت را اساسی‌ترین مانع برمی‌شماردند. در اینجا موردی نهفته است که در بنیان تمدن ایفای نقش می‌نماید و صحت تز مرا اثبات می‌گرداند. مورد یادشده این است که دولت به‌منزله‌ی هسته‌ی تمدن، انحصارِ اقتصادیست. در هر جایی که شکل‌گیری دولت‌های نوینی مطرح باشد، درگیری و جنگ بینِ انحصار[گر]های قدیمی و جدید به امری گریزناپذیر مبدل می‌شود. تا زمانی که یکی نابود و تسلیم نگردد و یا به حالت بسیار بی‌ارزش و فاقد اعتباری درنیاید، تداوم جنگ امری ضروری است.

همان‌گونه که ۳۵۰۰ سال پیش، مسئله‌ی «ارض موعود» برای قبیله‌ی یهودی مطرح بود، در عصر ملت و ملی‌گرایی اروپایی نیز این نیاز به شدت احساس می‌گردد. یک ملت نوین یهودی، به معنای سرزمین نوینی است. با توجه به اینکه اروپا همیشه با یهودیان مخالف بوده است، جریانی متکی بر «ارض موعود» قدیمی، به امری گریزناپذیر مبدل می‌گردد. ملی‌گراییِ بورژواییِ یهودی که صهیونیسم[1] نامیده می‌شود، این‌گونه پا به عرصه‌ی وجود می‌نهد: به‌مثابه‌ی یک نمونه‌ی مؤثر عصر ملی‌گرایی‌های سده‌ی نوزدهم.

داستان، از این پس وارد تاریخ می‌شود. به‌گونه‌ای بسیار خلاصه باید گفت که به دو دولت فوق‌العاده نیرومند آن دوران نیاز هست: آلمان و انگلستان. فرانسه، به درجه‌ی سوم تنزل یافته است. ملی‌گرایان یهودی در هر دو جناح بسیار فعالیت می‌کنند. می‌دانیم که دولت‌های انگلستان و هلند را چگونه نیرومند ساختند. سرمایه‌داران یهودی که در آلمان نیز نقش‌ویژه‌ی مشابهی دارند، دست به کار گردیده‌اند. روشنفکران یهودی نیز در ایجاد سرمایه‌ی انتلکتوئلی(ایدئولوژی آلمانی) سهم بسیاری دارند. امپراطور آلمان به لطف این حمایت‌ها، دو بار به قدس مسافرت می‌نماید و علاقمندی‌اش را به جنبش میهن نوین نشان می‌دهد. اگر در

---

[1] Zionism: جنبش ملی‌گرایی یهود؛ نام آن از کوه صهیون محل آرامگاه داوود نبی در اورشلیم برگرفته شده است.

جنگ جهانی اول پیروزی به دست آید، یهودیت با پشتیبانی آلمان و عثمانی(قوی‌ترین جناح اتحاد و ترقی طرفدار آلمان بوده و با یهودیان و سرمایه‌داران سَلانیک[1] ارتباط داشته‌اند) به‌شکلی زودهنگام و با بنیان‌های بسیار قوی‌تری به فلسطین و یا سرزمین کهن باز می‌گردد. در جناح لندن نیز اهمیتی سنتی دارند.

تاریخ سیاسی را که موضوعی وسیع است، به کناری بنهیم. هیتلر، به‌طور قطع، یهودیان را مسئول شکست آلمان می‌داند. این را بسیار به‌خوبی می‌بیند: «برتری لندن با ایدئولوژی و ملی‌گرایی یهودی بی‌ارتباط نیست؛ آلمان با خیانت بزرگی مواجه گردیده است؛ یهودیان مسئول و مقصرند.» در میان هر ملتی که مسائل مشابهی دارد(مثلاً رویداد دریفوس[2] در فرانسه) یهودستیزی این‌گونه ایجاد می‌شود. می‌توان برهان آورد که[در اصل] این‌گونه نیست. اما چرا این ایده‌ها هنوز هم در سطح جهان ادامه می‌یابند؟ به‌طور مثال اخیراً از طرف احمدی‌نژاد، رئیس‌جمهور ایران؟ این امر با کارویژه‌ی ایدئولوژی و ملی‌گرایی یهودی در جهان، مرتبط است. هنوز هم ایدئولوژیِ پیشرو است. همان‌گونه که در انحصارات سرمایه پیشرو می‌باشد.

به هیچ وجه نمی‌توان از هیتلرگرایی دفاع نمود. نسل‌کشی، بزرگ‌ترین جرم[ضدّ] انسانی است. این‌ها واقعیاتی انسانی و اجتماعی هستند که بحث و جدل ناپذیرند. موقعیت روشنفکران یهودی را نمی‌توان در مبارزه‌ی اصیل آزادی‌خواهانه، برابری‌طلبانه و دموکراتیک جامعه‌ی انسانی نیز خوار شمرد. به‌غیر از پیامبرانشان، وضعیت روشنفکران و انقلابیون پرشمار عصر نوینی که از اسپینوزا آغاز گردیده و تا مارکس، فروید[3]، رُزا لوکزامبورگ، آدورنو، تروتسکی[4]، هانا آرنت[1] و اینشتین پیش می‌رود، معلوم است. متوجه هستم که جنبه‌های

---

[1] Selanik: اکنون شهر کوچکی در کشور یونان است؛ یکی از شهرهای مهم عثمانیان و محل تولد آتاتورک.

[2] افسری یهودی از افسران ارتش فرانسه به نام آلفرد دریفوس(۱۹۳۵ـ ۱۸۵۹) در سال ۱۸۹٤ به جرم تسلیم اسناد محرمانه به وابسته‌ی نظامی آلمان در فرانسه دادگاهی گردید و به جرم خیانت به خلع درجه و حبس در جزیره‌ی ابلیس محکوم گشت. اگرچه در سال ۱۸۹٦ اسنادی به‌دست آمد که دال بر بی‌گناهی دریفوس بود، اما سعی بر پنهان‌نمودن اسناد مذکور گردید. این مسئله در میان مردم نیز تأثیر نهاد و قضیه‌ی دریفوس به شکل یک مسئله‌ی سیاسی درآمد که ده سال به‌طول انجامید و سرانجام منجر به تبرئه‌شدن دریفوس در ۱۹۰٦ گردید.

[3] Sigmund Freud: زیگموند فروید روان‌پزشک یهودی‌الاصل اتریشی(۱۹۳۹ـ ۱۸۵٦) او پایه‌گذار روان‌کاوی است. از دیدگاه فروید بسیاری از رفتارها و کنش‌های آدمی، متأثر از انگیزه‌های ضمیر ناخودآگاه می‌باشند؛ همچنین افکار ضمیر ناخودآگاه به‌ویژه از نوع جنسی و پرخاشگرانه، ریشه‌ی اختلالات روانی‌اند. در نظر فروید انسان معاصر به لطف تکنیک‌های صنعتی به خصالی خدایی دست یافته اما احساس خوشبختی نمی‌کند؛ زیرا از فردیت خود محروم گشته و به شکل گله‌هایی درآمده‌اند که از آنچه هستند یا می‌شوند رنج می‌کشند.← بنابراین این گله‌ها هرچه بیشتر تمایل به خشم پیدا می‌کنند. از جمله آثار او توتم و تابو؛ بررسی رفتارهای جنسی، تعبیر خواب؛ موسی و یکتاپرستی می‌باشند.

[4] Leon Trotsky: لئون تروتسکی انقلابی بلشویک و اندیشمند مارکسیست اهل روسیه(۱۹٤۰ـ ۱۸۷۹). او از نزدیک‌ترین یاران لنین بوده است. فرماندهی ارتش سرخ را برعهده داشته و از اولین اعضای دفتر سیاسی حزب به‌شمار می‌آمده. به دلیل اختلافاتی که با استالین داشت از حزب کمونیست اخراج گردید و به خارج از شوروی تبعید گردید. سرانجام در مکزیک توسط عوامل شوروی به قتل رسید.

دموکراتیک و سوسیالیستی در شخصیت روشنفکران یهودی بسیار قوی است. مجدداً قضاوت آدورنو را تکرار نمی‌کنم. اما [این شخصیت‌ها] جهت آنکه موقعیت عینی‌ای را که یهودیت (هم در حوزه‌ی فرهنگ مادّی و هم معنوی) در امر نسل‌کشی داشته، به موقعیتی چاره‌جویانه و به‌لحاظ سیاسی نتیجه‌بخش برسانند، چه هنگام اقدام به انتقاد و خودانتقادی می‌نمایند و وارد عمل خواهند شد؟ تا زمانی که ملی‌گرایی یهودی - به‌مثابه‌ی نیروی ایدئولوژیک- آن‌هم با موقعیت پیشاهنگی که دارند، به‌گونه‌ای صحیح واشکافی نگردد، نه می‌توان ارزیابی شایسته‌ای در راستای یادبود نسل‌کشی یهودیان به‌عمل آورد و نه می‌توان از نسل‌کشی‌ها و قتل‌عام‌های نوین جلوگیری کرد. ملی‌گرایی یهودی، ملی‌گرایی یک ملت کوچک نیست؛ ملی‌گرایی جهانی است. پدر تمامی ملی‌گرایی‌ها و گرایش‌های مبتنی بر دولت- ملت است. چه تلخ و ناگوار؛ زیرا بزرگ‌ترین قربانی آن که در تاریخ کمتر نظیرش یافت می‌شود نیز یهودیان بوده‌اند.

یهودیت، به‌مثابه‌ی یک مسئله، بسیار مورد بحث واقع گشته است. خاصه از طرف خود روشنفکران یهودی پیشتازی همچون مارکس و فروید. اما این سؤال بدون جواب باقی می‌ماند: نسل‌کشی چگونه پیش آمد؟ مادامی که گرامی‌داشت یاد نسل‌کشی [یهودیان] منوط به این است که نسل‌کشی‌های دیگری صورت نگیرد، این امر چگونه تحقق خواهد یافت؟

تمامی نتایجی را که بر پایه‌ی نمونه‌ی یهودی، در دفاعیاتم بدان رسیدم، می‌توانم این‌گونه فرمول‌بندی نماید:

قبیله‌ی یهودی، به تمدن سومر و مصر رغبت یافت. کیفر این رغبت و هوس، تبعید بود. به سبب حسودی، قبیله‌ی کوچک لجوج (چنان‌که گویی پیشاهنگی آن چیزی را می‌نماید که تمامی قبایل خواستار انجام آنند) اقدام به برساخت ایدئولوژی (دین) قبیله‌گرایی خویش نمود. پادشاهی قدس را بنیانگذاری کرد؛ سپس پادشاهی‌ای که تأسیس کرده بود، فروپاشید. لجاجت و عناد بیشتری به خرج داد و در سطح جهان پراکنش یافت. ابتدا برای قبیله و سپس

تروتسکی نظریه‌ی انقلاب پیوسته را پیش کشیده که در آن بر رسالت انقلاب بولشویکی و صدور انقلاب به سرتاسر جهان تأکید شده است. از نظر او روسیه می‌بایست پایگاه انقلاب کمونیستی می‌گردید. بنابراین اندیشه‌ی او در تضاد با استالینیسم -که طرفدار سوسیالیسم تک‌کشوری بود- قرار داشت. تروتسکی در کتاب خود با نام «انقلاب خیانت‌شده»، سیاست‌های استالین را به باد انتقاد می‌گیرد و او را نماینده‌ی بروکراسی بناپارتی می‌نامد. همچنین تروتسکی به همراه یارانش بین‌الملل چهارم را بنیان نهادند.

[1] Hannah Arendt : تاریخ‌نگار، فیلسوف سیاسی آلمانی یهودی‌الاصل (۱۹۷۵- ۱۹۰۶) او از شاگردان مارتین هایدگر بود. آرنت در خصوص توتالیتاریسم چنین نوشته است : «توتالیتاریسم، معضلی نو و کاملاً مدرن از سلطه است که بر فردزدایی در اجتماع توده‌ها و بر ایدئولوژی وحشت استوار است». از منظر او توتالیتاریسم، حکومتی بی‌قانون نیست، بلکه حکومت قوانین کلی است که عامل اجرای آن ترور است و موجب ویران‌سازی روابط انسانی با واقعیت می‌گردند.

برای قومش، جایی را جستجو کرد. به آنها جای ندادند و بیرونشان راندند. جهت شکست‌نخوردن، تا حد اتم فرو رفتند و آن را شکافتند، همچنین تا حد فضا فرا رفتند. قبیله، این‌بار با توسل به دولت- ملت کوچکش نقش رهبریِ تمدن را بازی کرد. شاید هم بتواند نابودی تمامی تمدن‌ها و دولت‌های خاورمیانه و حتی جهان را -که برایش قابلگی نمودند- موجب گردد. اما آن‌وقت، خود نیز باقی نمی‌ماند. زیرا تمدن کوچک یهودی، جوهره‌ی تمدن جهان است. بدون تمدن جهان، وجود تمدن یهودی امکان‌ناپذیر است و بدون تمدن یهودی، تمدن جهان نمی‌تواند وجود داشته باشد. بزرگ‌ترین درس نسل‌کشی یهودیان همین است.

چون اهمیت بسیاری برای آن قائلم، همواره در موردش می‌اندیشم. همانند تفکر درباره‌ی موارد مشابه آن. مدت‌هاست که فرزانگان گفته‌اند: «آتش را به آتش نتوان خاموش نمود»[1]. نمی‌توان با افروختن آتش تمدنی کوچک (دولت- ملت‌ها، عموماً انحصارها) از آتش تمدن رهایی یافت. رهبران تمامی محرومان قوم و قبیله، مظلومان و برده‌گان که در طول تاریخ در برابر نیروهای تمدن جنگیدند، یا کشته شدند و یا پیروز گشتند. خاطره‌ی کشته‌شدگان را نمی‌توان فراموش کرد. اما آن‌هایی که پیروز شدند نیز اولین کارشان این بود که برای خویشتن تمدن ساختند. زیرا نوع دیگری [از آفرینش‌گری] را نمی‌دانستند. حتی رهبران پیروزی‌یافته‌ی سوسیالیسم علمی نیز نتوانستند خویش را از تبدیل‌شدن به قفس آهنین مدرنیته‌ی کاپیتالیستی برهانند. آنانی که دچار نسل‌کشی شدند، هیچ‌گاه نیاندیشیدند که چنین چیزی بر سرشان بیاید؛ اما پیش آمد.

در این مسئله به‌طور قطع بیشتر از کسانی که ادعای ژنوسایدستیزی[2] دارند، قربانیان ژنوساید را از صمیم قلب درک می‌کنم. چرا درک می‌کنم، آن‌هم درک در چنان سطحی که هیچ یهودی‌ای یارای آن ندارد؟ زیرا همان نظام مرا نیز در درون آن گردونه قرار داده است. البته که باز هم نیروی یهودی بود که [چرخه‌ی] نظام را به گردش وامی‌داشت. آیا اگر جنگ قدرت‌طلبانه و نیروی تمدن‌آفرینی آن ایدئولوژی نمی‌بود، مسیحیت و اگر مسیحیت نمی‌بود، هیتلری پدید می‌آمد؟ همان‌گونه که ملی‌گرایی آلمانی - این پدیدآورنده‌ی هیتلر- ریشه در ایدئولوژی آلمانی و بنابراین در ایدئولوژی روشنگری (پوزیتیویسم و بیولوژیسم[3])

---

[1] نظیر «خون را با خون نتوان شست» است

[2] Genocide: کشتار دسته‌جمعی و سازمان‌یافته‌ی انسان‌هایی که به یک باور، آیین و یا نژاد خاص منسوبند؛ نژادکُشی

Anti Genocide: ضدیّت با ژنوساید؛ ژنوسایدستیزی.

[3] Biologism: اصالت بیولوژی؛ قائل به آن است که جامعه‌ی انسانی صرفاً نتیجه‌ی کنش‌ها و واکنش‌های عناصر زیستی و قوانین علمیِ موجود در دنیای بیولوژی است.

دارد، به همان ترتیب نقش ایدئولوژی یهودی در روشنگری و وابستگی‌اش به ملی‌گرایی یهودی(ریشه‌ی مشترک گرایش روشنگری) رابطه‌ای دیالکتیکی دارد. یعنی همان‌گونه که قبیله و قوم‌گرایی یهودی، ریشه‌های ملی‌گرایی یهودی را تشکیل می‌دهد، قبیله‌گرایی و قوم‌باوری آلمان نیز، ریشه‌ی ملی‌گرایی آلمانی را تشکیل می‌دهد. توسعه‌ی متداخل آن‌ها در آلمان، به سبب انحصارات اقتصادی و سیاسی بین‌شان، راه بر روابطی پیچیده و بغرنج گشوده است. تمامی این رویدادهای تاریخی- اجتماعی، پیوند بین دو ملی‌گرایی را بسیار آشکارا نشان می‌دهد. تا زمانی که از هر دو ملی‌گرایی گذار ننماییم، نمی‌توانیم به‌گونه‌ای بامعنا از قربانیان نسل‌کشی یاد کنیم و از انواع جدید نسل‌کشی رهایی یابیم.

مقایسه‌ی مشابهی را می‌توان میان «ایدئولوژی و ملی‌گرایی عرب» و «ایدئولوژی و ملی‌گرایی یهودی» انجام داد. نتایجش دیالکتیکی و برجسته خواهند بود. اگر آن[1] نمی‌بود، آیا اسلام و اگر اسلام نمی‌بود، آیا حضرت محمد وجود می‌داشت؟ اگر آن نمی‌بود، آیا بعث[2] و اگر بعث نمی‌بود آیا صدام به‌وجود می‌آمد؟ [به سبب این جملاتم] خواهند گفت که همان‌گویی می‌کنم. اما گفته‌هایم از صافی تحلیلاتی گذشته‌اند که در مورد تمدن به‌عمل آورده‌ام. ایالات متحده نیروی جهانی است؛ هژمون است؛ حتی می‌تواند امپراطوری باشد. هم‌اکنون، در خاورمیانه برای اسرائیل می‌جنگد. شاید در آینده با ایران نیز بجنگد. چرا هنوز هم خطر نسل‌کشی وجود دارد؟ این بار از جنگ‌افزارهای هسته‌ای نیز استفاده خواهد شد. جلوگیری از جنگ هسته‌ای از طریق جنگ هسته‌ای! کسی نمی‌تواند انکار نماید که این خطر قریب‌الوقوعی است. حال‌آنکه یک هیروشیما کافیست! تحلیلاتم صحیح‌اند. هنگام تأسیس تمدن، گفتند که تحت حمایت خدایان آسمانی است. [اما] به‌هنگام فروپاشی، به اتم پناه می‌بَرَد. مورد تقلبی آن، هزار بار بر مورد واقعی‌اش ترجیح داده می‌شود. از پادشاهانی که عریان بر روی زمین راه می‌روند و خداوند بی‌نقابش، از آذرخش هسته‌ایش سخن می‌گویم.

از جمله کسانی هستم که بیشتر از همه می‌خواهند یهودیان به‌مثابه‌ی انسانی‌هایی بسیار آگاه در خاورمیانه جای بگیرند. لویاتانی که به حالت دیوی جهانی درآمده است، نمی‌تواند در جهت دموکراتیزه‌گردانیِ فرهنگ خاورمیانه و اسرائیل- فلسطینی کنفدرال- دموکراتیک،

---

[1] ایدئولوژی یهودی

[2] معنای لغوی «بعث»، رستاخیز است. نام حزب و جنبشی عربی است که تحلیل جامعه‌محورانه‌ی مارکسیستی را با ناسیونالیسم عرب پیوند می‌دهد. حزب بعث در ۱۹۴۴ توسط میشل افلق و صلاح بیطار در دمشق تشکیل گردید. پس از تلفیق آن با حزب سوسیالیست سوریه، حزب سوسیالیست بعث عربی به‌وجود آمد. این حزب مدافع پان‌عربیسم تندروانه بود تا جایی که از اتحاد سوریه و مصر جمهوری متحد عرب به‌وجود آمد. حزب بعث پس از انحلال جمهوری یادشده، در عراق حکومت را قبضه نمود و تا سقوط صدام، بر کشور عراق مسلط بود.

نیرویی چاره‌یاب باشد. این هیولایی که یهودیان آن را نام‌گذاری نمودند، سرچشمه‌ی واقعی نسل‌کشی است.

راه‌حل مسئله، تمدن دموکراتیک خاورمیانه است. همان‌گونه که خاورمیانه بدون یهودیان یک ویرانه است، یهودیان نیز بدون خاورمیانه، همیشه نسل‌کشی و تبعید خواهند گشت. تاریخ، به اندازه‌ی کافی مملو از درس‌هاست. روشنفکر یهودی رفته‌رفته، بهتر متوجه مسئله‌ی خویش می‌گردد: یعنی متوجه می‌گردد که مسئله‌ای جهانی است. مکان حل مسئله باید در خاورمیانه جستجو شود. به هیچ وجه فراموش نکنیم که خاورمیانه‌ی دموکراتیک، یک خیال نیست بلکه به اندازه‌ی نان و آب، نیاز روزانه‌ی ماست. یهودیان بایستی بدانند که هم راه گرامیداشت خاطره‌ی نسل‌کشی و هم گرفتارنیامدنی ابدی به یک نسل‌کشی نوین، از تمدن خاورمیانه‌ی دموکراتیک می‌گذرد. تمامی خلق‌های خاورمیانه نیز ضمن دانستن اینکه خاورمیانه‌ی دموکراتیک بدون یهودیان امکان‌پذیر نخواهد شد و یک مسامحه‌ی دموکراتیک تاریخی تنها راه‌حل است، می‌بایست با تمامی قوا وظیفه‌ی برساختن جامعه‌ی دموکراتیک را در پیش بگیرند.

هـ قدرت در مدرنیته‌ی کاپیتالیستی

مفاهیم تمدن، قدرت و دولت مقولاتی از مناسبات اجتماعی‌اند که تحلیل آن‌ها چه به تنهایی و چه در چارچوب درهم‌تنیدگی‌شان، دشوارتر از هرچیزی است. تمدن، موضوعی است که بحث و گفتگوها بر سر تعریف آن هنوز هم ادامه دارند. اینکه قدرت از کجا آغاز شده و در کجا از بین می‌رود، چه وقت و چگونه تشکیل شده و باید پایان یابد، تعریفی

غامض‌تر است. به‌رغم اینکه روزانه به اندازه‌ی آبی که نوشیده می‌شود و هوایی که تنفس می‌گردد، از نام آن بحث به میان می‌آید اما در رأس موضوعاتی می‌آید که در تعریف آن کمترین میزان هم‌رأیی وجود دارد. نه‌تنها بدین سبب که موضوعی بسیار سرّی و پیچیده است بلکه چون آرزو دارند آن‌گونه بماند و برای آن فعالیت‌های ایدئولوژیکی بسیاری انجام می‌دهند، بدین‌سان است. اولین شرط برای ترسیدن از چیزی، سرّی و پیچیده نگه‌داشتن وافر آن است. اگر سیمای درونی آن آشکار شود، مورد تمسخر و استهزای همگان قرار خواهد گرفت و از حالت هراس‌انگیز خارج می‌گردد. بدین‌سان، آمال لاپوشانیده‌ی گروه‌های منفعت‌طلب نیز نقش بر آب می‌گردد. در میان خلق، حکایات بسیاری در این‌باره واگویه می‌شود.

تمدن، ابتدا با داستان‌های اسطوره‌ای خویش آغاز می‌شود. بدون رابطه‌مندی با این حکایات، جناح‌های منفعت‌طلب و یا انحصارگران محصول مازاد، از راه زورگویی تنها چند بار می‌توانند دست به غارت بزنند. جهت پایاگردیدن و مقبول واقع‌شدن، قطعاً به متولوژی‌ها، دین و حقوق نیاز دارند. امروزه نیز همراه با تمامی این عوامل، سه حوزه‌ی سکس، ورزش و هنر را عوام‌پسند[1] ساخته و با عرضه در رسانه‌ها، جوامع را از نظر ذهنی و عاطفی هرچه بیشتر شرطی نموده‌اند و از راه جهت‌دهی می‌کوشند ماندگاری و مقبول‌بودنشان را قطعی گردانند.

سعی کردم تاریخ تمدن را به سه مرحله‌ی اصلی و عمده بخش‌بندی و هر مقطع را به‌شکل طرح‌واره توصیف نمایم. با اهتمام لازم دست‌نشان ساختم که چندان اعتباری برای روش‌های علم‌گرایانه قائل نمی‌گردم؛ به شرط محدودبودن می‌توانند مفید باشند اما هرچه دگماتیک گردند قابلیت آن را دارند که شانس حیات آزاد را تهدید نمایند. دقت به خرج دادم تا روش تفسیرپردازی جامعه‌شناسانه‌ام را بدون اینکه(از طریق علم‌گرایی و پوزیتیویسم) دگماتیک گردانم، اجرا کنم. تفاسیرم را با خطوطی اصلی و ذکر مثال‌های بسیار و آماده برای هر نوع بحثی، ارائه نمودم. اگرچه دچار تکرار مباحث شدم، اما تلاش خواهم کرد جز در شرایطی بسیار ضروری، دچار این عادت نگردم.

همراه با تلاش برای واشکافی مدرنیته‌ی(همردیف تمدن و مدنیّت) کاپیتالیستی به‌مثابه‌ی مدرنیّت(معاصرت) رسمی و به‌پیروزی‌رسیده‌ی عصر نوین(از سده‌ی ۱۶ ب.م تا به امروز)، در موضوعِ نسبت‌ندادن تمامی عصرمان به کاپیتالیسم و نیز در خصوص آنتی‌مدرنیته انتقادات بسیار وسیعی را انجام دادم. پیش‌تر اظهار داشتم ضمن موافقتم با تعریفی که آنتونی گیدنزِ

---

[1] Popularize: عوام‌پسندسازی؛ مقبول عام گردانیدن

جامعه‌شناس از مدرنیّت به‌عمل آورده، با تفاسیرش درباره‌ی «سه ناپیوستگی»[1] یکسره هم‌رأی نیستم. سه ناپیوستگی یادشده عبارت بودند از کاپیتالیسم، دولت- ملت و صنعت‌گرایی. از رهگذر تفاسیر بسیار گسترده و نمونه‌های فراوان نشان دادم که هر سه نیز به اعتبار ریشه‌شان، از ابتدای تمدن تاکنون در حال نشو و نما بوده و به‌واسطه‌ی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی به نیرومندترین حالت خویش دست یافته‌اند. عمده کاری که در این بخش انجام خواهم داد، درباره‌ی چگونگی صورت‌بندی ملموس‌ترِ مناسبات دولت و قدرت مدرنیته‌ی رسمی خواهد بود (مدرنیته یا معاصرتِ[2] غیررسمی را «مدرنیته، مدنیت و تمدن یا معاصرتِ» دموکراتیک می‌نامم. همه‌ی آنها مترادف و هم‌معنایند).

۱- جامعه‌شناسان پوزیتیویست (آ. گیدنز و کسانی چون او) در هر دوره‌ی تاریخ تمدن و در میان تیپ‌های منفرد آن، خود را بی‌نظیر قلمداد کرده و تصور می‌کنند که جامعه‌شناسی وضع می‌کنند. مثلاً از انجام هزاران تحقیق جهت تعریف و تحلیل تمدن و دولت انگلیس، به‌مثابه‌ی دولت و تمدنی منحصر به فرد که در تاریخ نظیری برایش نیست، احتراز نمی‌ورزند. به دریاها ماسه بسیار است و نزد اینان تحقیق![3] به‌واقع در این فعالیتی که علم نامیده می‌شود، تحریفی بسیار ظریف صورت گرفته است. همانند نادیدنی‌ساختن جنگل، از راه درختان[4]! با موضوع تحقیق قرار دادن میلیون‌ها درخت، جنگل را نمی‌توان تعریف کرد. از آغاز معلوم است که این روش، نتیجه‌ی صحیحی به‌بار نخواهد آورد. اما به‌کارگیری ده‌ها هزار جوان از طریق تزی مبنی بر پرداختن‌شان به این سنخ علم اجتماعی، جهت غافل‌گردانیدن آن‌ها از خصیصه‌ی حقیقیِ نظام، سیاست رضایت‌بخشی است. اندرونه‌ی علوم اجتماعی[5] و یا با عنوان عمومی‌اش جامعه‌شناسی[6] را بدین‌سان تخلیه و بی‌معنا می‌نمایند.

مورد صحیح این است: دولت، قدرت و تمدن انگلیس یکی از نمایندگان هژمونیک رودخانه‌ی اصلی تمدن یعنی رویدادی پنج هزار ساله است که خصوصیات رده‌بندی‌شده‌ی اساسی آن مشخص گردیده (دولت به‌مثابه‌ی طبقه- شهر- انحصار اقتصادی)؛ [این نماینده،] طبقات پیرامون شهرهای مجدداً احیاشده‌ی بعد از سده‌ی دهم - پیش‌تر تحت عنوان شاهان و اَشراف و پس از سده‌ی ۱۶ به‌عنوان بورژوازی- را به حالت کلافی از انحصارهای اقتصادیِ

---

[1] در متن واژه‌ی Sürdüremezlik به‌کار رفته که همانند واژه‌ی süreksizlik معادل با Discontinuity در انگلیسی است.

[2] Contemporaneity: همزمانی، هم‌عصر بودن، معاصر بودن

[3] صورت تغییر داده شده‌ی این مثل ترکی است: !Denizde kum, bunda para به دریاها ماسه، نزد اینان پول!

[4] یعنی چنان در بحر اجزاء غرق شدن که کلّیت را ندیدن.

[5] Social Sciences

[6] Sociology

دولتی درآورده، همچنین با پوشش‌های متنوع ایدئولوژیکی، خویش را سرّی و نامرئی نموده و یا جهت دشوارگردانی درک آن، با صدها ارزش سمبلیک بَزَک کرده و تا به امروز ادامه یافته است. مطمئن هستم که این تعریف یک جمله‌ای، کلاف مناسبات انگلیس را بهتر از ده‌ها هزار تحقیقات قابل فهم می‌نماید. تفاسیر کاهنان سومر درباره‌ی جامعه که بر مشاهده‌ی حرکت ستارگان استوار بوده و در ده‌ها هزار لوح‌نوشته آمده‌اند، از حیث ماهوی با تفاسیر ده‌ها هزار کاهن علم‌گرای مدرنیته‌ی کاپیتالیستی (یعنی گروه‌های منفعت‌طلب بنیادینی که مخفی ساخته‌اند) چندان متفاوت نیستند. تنها روش‌های تحقیق، زمان و مکانشان متفاوت است.

با صراحت و به تأکید گفتیم که تفاوت زمان و مکان، از حیث جهان‌شمول، به معنای تغییر و توسعه‌ای است که تشکل نامیده می‌شود. جوامع نیز به‌مثابه‌ی [هستندگانی] وابسته به تفاوت زمان و مکان، تغییر و توسعه پیدا می‌کنند. گاه ممکن است رو به عقب متحول شوند. از حالت خودْویژگی [یا اورژینالیته‌ی] آن انتقاد نمی‌کنم؛ در کیهان پیشرفت و تغییری وجود ندارد که خودْویژه نباشد. هر تغییری به معنای خودْویژگی است. تکرارِ همانی، تنها یک ارزش اعتقادیِ دگماتیک است. در زمینه‌ی تمامی رویدادهای طبیعی، واژه‌های حاکی از «تکرار همانی» یک بازی زبانیِ فاقد معناست.

البته که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی نیز از این نقطه‌نظر خودْویژگی‌های بسیاری دارد. مطابق تعریف آنتونی گیدنز، این خودْویژگی‌ها در سه حوزه‌ی مهم تحقق یافته‌اند. در همین رابطه، مفهوم‌پردازی‌ای به‌شکل «ناپیوستگی‌ها» می‌تواند آموزنده باشد. چون کاپیتالیسم را در چارچوب خودْویژگی‌هایش، از طریق یک خصوصیت آن تفسیر کردیم و نمونه‌هایش را ارائه نمودیم، به تکرار این مطلب نخواهم پرداخت. اما ارائه‌ی خلاصه‌ای کوتاه و جوهری در مورد مفهوم قدرت و بیان انضمامی‌تر و حقوقی‌تر آن یعنی دولت- ملت، ضروری و بسیار آموزنده خواهد بود.

۲- گفتیم که قدرت در رأس موضوعاتی می‌آید که علوم اجتماعی درباره‌شان بسیار داد سخن می‌دهند اما در تحریف‌نمودن جوهرشان نیز به رقابت می‌پردازند. موردی که گفته شد، انتقادی نیست که تنها معطوف به نیّت آن‌ها باشد. چیزی که در رأس جوانب بسیار خودْویژه‌ی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی می‌آید و هیچ تمدنی به لحاظ گستره و خصوصیت موفق به انجام آن نشده است، این استعداد موفقیت‌آمیز می‌باشد: هر فرد را به حالتی درآورده که خویشتن را مقتدر می‌انگارد. این موضوعی است که باید بیشتر از هر چیزی مورد بررسی قرار گیرد. این همان موضوعی است که بیشتر از هرچیز ذهن جامعه‌شناس فرانسوی میشل فوکو را

به خود مشغول داشته و او نتوانسته تماماً از عهده‌اش برآید. لنین در کتاب «دولت و انقلاب» در صدد برآمده تا دولت را بشناسد. اما هنوز در قید حیات بود که معلوم گشت دولت مسئله‌ای است که درباره‌ی آن دچار بیشترین اشتباه گردیده است. قدرت را حتی نخواست که بشناسد. نتوانست متوجه گردد که با به‌کارگیری این «سنگ جادویی» که مرد نیرومند و حقّه‌باز با توسل به پوشیدن نقاب‌های متفاوت تمدن آن را تا به امروز انتقال داده است، فعالیت اجتماعیِ بنیادینی نظیر سوسیالیسم را ـ که به‌طور کامل بایستی از رهگذر مدرنیته‌ی دموکراتیک برساخته شود ـ از همان سرآغاز به‌واسطه‌ی «قدرت سوسیالیستی»، نقش بر آب نموده است.

یکی از سخنان میخائیل باکونین که آن را بسیار بامعنا می‌بینم، چنین مضمونی دارد: «اگر تاج قدرت را بر سر دموکرات‌ترین انسان بگذاری، طی بیست و چهار ساعت مبدل به یک دیکتاتور پست و فرومایه خواهد شد» و یا «اخلاقش به فساد خواهد گرایید». اقدام به فعالیت جامعه‌شناسی در مورد قدرت، هنوز هم به عنوان علمی‌ترین وظیفه، نیازمند تحلیل است. به اندازه‌ی چیستیِ قدرت، میزان بایستگی و یا نابایستگیِ قدرت، موضوعی است که در زمینه‌ی آن بیشترین ناآگاهی اجتماعی وجود دارد. مطابق برخی ذهنیت‌ها و گروه‌های منفعت‌جویی که در زیر لوای آن‌ها پنهان شده‌اند، قدرت مطلق به معنای راه‌حل مطلق است. این بایستی نگرش قطعی آشوریان باشد: برانداختن و نابودی کاملِ آنچه که آماج[حمله] قرار داده‌اند. کسانی هم هستند که قدرت را تماماً به‌صورت یک بیماری می‌بینند؛ به‌ویژه آنارشیست‌ها و پاسیفیست‌ها[1] چنین‌اند. به نظر این‌ها باید همانند گریز از وبا، از همه‌نوع نیرو و اتوریته‌ای گریخت. این نگرش در اصل، شکل ابژکتیوِ تسلیمیت در برابر قدرت است.

تعریف و راه‌حلی که نظام تمدن دموکراتیک ارائه می‌کند، از حیث کیفی متفاوت است. حق دفاع هر گروه اجتماعی، مقدس است. توانمندیِ دفاع در برابر هر نوع حمله‌ای که علیه موجودیت گروه و یا ارزش‌های مرتبط با موجودیتش در جریان باشد، فراتر از یک حق اغماض‌ناپذیر، یک دلیل موجودیت است. معتقدم که نمی‌توان نیروی دفاع را در معنا و مفهومی کلاسیک، «قدرت» نامید. اطلاق عنوان «نیروی دفاع دموکراتیک» و یا «اتوریته‌ی آن» مناسب‌تر خواهد بود. با توجه به اینکه می‌بینیم حتی گیاهی نظیر گُل می‌خواهد توسط

---

[1] Pacifist : شخصیت صلح‌دوست و مخالف کاربست قدرت و عمل نظامی تا حد انفعال و رواداری تسلیمیت/ Pacifism : صلح‌جویی و مخالفت با کاربست قدرت و نیروی نظامی؛ این گرایش هر نوع جنگی را ناروا می‌شمارد تا جایی که به‌جای دفاع از خود، تسلیم و سازش را ترویج می‌نماید.

خارهایش از خود دفاع نماید، می‌خواهم این پارادایم[مبتنی بر] اتوریته‌ی دموکراتیک را **«تئوری گل»** بنامم.

الف- اگر در ارتباط با تمدن، کارکرد قدرت را «هر نوع فعالیت اجتماعیِ معطوف به دستیازی بر محصول مازاد، افزایش‌دهیِ آن و تصاحبش» عنوان کنیم، مناسب‌ترین تعریف خواهد بود. مادامی که از فعالیت‌های ایدئولوژیکی گرفته تا فعالیت‌های نظامی، از روایات تخدیرکننده و اغواگرانه گرفته تا نسل‌کشی‌ها، از بازی‌های تفریحی گرفته تا شعایر دینی، همگی برای ربودن «محصول مازاد و ارزش‌ها»ی اجتماعی سودمند واقع می‌گردند، در آخرین تحلیل می‌توان این فعالیت‌ها را فعالیت‌های قدرت‌مدارانه نامید. از این نقطه‌نظر، قدرت یک حوزه‌ی فعالیت اجتماعیِ بسیار دامن‌گستر است. به‌ویژه در جوامع تمدنی، قدرت از حیث عمق و فراخنا، متمایل به افزایش متوالیِ میزان محصول مازاد است.

اگر مفاهیم «محصول مازاد» و «ارزش افزونه» را شفاف گردانیم، ماهیت قدرت بهتر درک خواهد شد. هنگامی که عمل تصاحب آفرینش‌ها و دستاوردهای مادّی و معنوی و کلاً ارزش‌های فرهنگیِ اشخاص و گروه‌ها را -که از راه به‌کارگیری نیرو و به تناسب نهادینه‌شدن[عمل مذکور] صورت می‌گیرد- به‌مثابه‌ی «هنر قدرت» می‌نگریم، آنگاه چیستیِ «تصاحب‌شونده» و «تصاحب‌کننده» مشخص و ملموس می‌گردد. «قدرت»، کُنش و هنری است که پیوسته مقولاتی را به‌رغم اینکه به او تعلق ندارند از طریق اعمال نیرو تصاحب می‌نماید، ازآنِ خود می‌شمارد، آسیمیله می‌کند، به مالکیت درمی‌آورد، به آن هیأت میهنی می‌بخشد و در وضعیت عکس آن بازهم با توسل به زور از خویش طرد می‌سازد، تبعید می‌نماید، بی‌وطن و بیکار و بدون ملک می‌کند و به‌طور کلی از نظر مادّی و معنوی بی‌ارزش می‌گرداند. اگر این امر تنها به «محصول مازاد و ارزش افزونه»ی اقتصادی محدود گردانده شود، رویکردی بسیار تنگ‌نظرانه خواهد بود. در این موضوع، اصل و بُن‌مایه «تصاحب» است. اما در مسیر این امر، نیروهای قدرت‌طلب، هزاران ارزش دیگر را تصاحب می‌نمایند که اطلاق عنوان «قدرت» بر مجموع آن‌ها، واقع‌گرایانه‌تر است.

کارویژه‌ی اساسیِ اتوریته‌ی دموکراتیک نیز با حیث و وضع‌هایی در پیوند است که از هر نظر مثبت، ضروری و به‌حق‌اند و دست‌کشیدن از آن‌ها دشوار است؛ نظیر دفاع از ارزش‌های مادّی و معنوی که به‌گونه‌ای مستقیم و غیرمستقیم با موجودیت شخص و گروه مربوطه در پیوند است، چشم‌نپوشیدن بر مسئله‌ی تصاحب آن‌ها و در صورت تصاحب بازگردانیدنشان. اتوریته‌ی دموکراتیک، هنرِ دست به کُنش زدن بر اساس همین محتواست. اگر اتوریته‌ی دموکراتیک از حیث ماهوی، «نیروی جلوگیری از تصاحب و کُنشِ هنری آن» عنوان شود،

صحیح‌تر است. از نقطه‌نظر تصرف سرزمین مادری و یا ممانعت از تصرف آن، بین فعالیت‌ها و هنرهای به‌کارگیری نیرو(ارتش- جنگ) تفاوت هستی‌شناختی[1](از حیث هستی[2]) وجود دارد. دو مفهوم متضاد با یکدیگرند. در قاموس جامعه این اوضاع از طریق چندین مفهوم دوگانه‌ی اساسی نظیر نیک-بد، گناه- ثواب، صحیح- غلط، محق- ناحق، و زیبا- زشت بیان می‌شود.

ب- قدرت را می‌توان بر حسب دیدگاه‌ها، از زوایای گوناگون طبقه‌بندی و بخش‌بندی نمود.

۱- **قدرت سیاسی:** شکلی از قدرت است که بیشتر از همه به‌کار می‌رود. بیانگر نقش‌ویژه‌ی مدیریت و دایره‌ی اجرایی دولت و نمودهای آن(نمونه‌هایی از حزب و جامعه‌ی مدنی که دولت را شالوده‌ی کار قرار می‌دهند) می‌باشد. شکلی از قدرت است که بسیار تعیین‌کننده می‌باشد و در طول تاریخ بیشتر از همه‌ی اَشکال بر روی آن تأمل صورت گرفته و به‌کارگیری شده است.

۲- **قدرت اقتصادی:** بیانگر نیروهای انحصار[گر]ای است که عمل تصاحب محصول مازاد و ارزش‌های افزونه را انجام می‌دهند. در طول تاریخ، اَشکال بسیاری از آن به اجرا گذاشته شده‌اند.

---

[1] Ontologic : اُنتولوژیک. چون پرسش‌های هستی‌شناسانه به سرشتِ بودن(Being) می‌پردازند، بنابراین پیشینی‌اند. کلمه‌ی Ontology از ریشه‌ی یونانی Eval به معنای «هستی»(Existence) اشتقاق می‌یابد. پرسش کلیدی این است که آیا جهانی واقعی که مستقل از شناختِ ما از آن باشد، در بیرون هست؟ باید دانست اُنتولوژی علمِ «باشنده یا هستومند» نیست بلکه فلسفیدنی است در زمینه‌ی هستیِ این هستنده یا هستومند(علم اثباتی اما به باشنده‌ها همچون داده‌ها می‌نگرد یعنی به هستی نمی‌پردازد). همچنان است که پدیده‌شناسی علم پدیده‌ها نیست، بلکه فلسفه‌ای است که ادعای شناخت ماهیتِ پنهان در پسِ پدیده‌ها را دارد(علم اثباتی اما پدیده‌گراست و تنها گرایش به فاکتیسیته یا واقع‌بودگیِ خارجی دارد).

برای آنکه درک کنیم موضع هستی‌شناختی ما چگونه بر اندیشه و عمل ما تأثیر می‌نهد به ذکر مثالی می‌پردازیم: آیا تفاوت‌های ذاتی که در همه زمان‌ها و هر زمینه‌ای برقرار باشند، بین طبقات، جنسیت‌ها و نژادها وجود دارند؟

برخی دارای چنین ایستار هستی‌شناختی‌ای هستند که معتقدند تفاوت‌هایی بنیادی میان زن و مرد وجود دارد. یعنی این تفاوت‌ها، ویژگی‌های سرشتی ایشان است و در گذر زمان، پایدار و میان فرهنگ‌ها مشترک می‌باشد. این یک ایستار هستی‌شناختیِ ذات‌گرایانه(Essentialist) و بنیادگرایانه(Fundamentalist) است. از همین رو هواداران آن استدلال می‌کنند که تفاوت‌های ذاتی در «هستی» بنیانی فراهم می‌آورند که زندگی اجتماعی بر آن بنا می‌شود. این موضع از سوی فمینیست‌ها به باد حمله گرفته شده. آنان معتقدند که تفاوت زن و مرد، برساخته‌ای اجتماعی است. از این رو، این تفاوت‌ها ذاتی نیستند و به فرهنگ و زمان معینی مربوط‌اند. یعنی این تفاوت‌ها فرآورده‌ی پدرسالاری‌اند که در آن مردسالاری، فرهنگ و ارزش‌های جامعه را شکل می‌بخشد و بر الگوهای جامعه‌سازی، تأثیر می‌نهد و نابرابری جنسی را تداوم می‌بخشد. این بحث، موضع هستی‌شناختی و متفاوتی را بازتاب می‌دهد که بنیادستیزانه(Anti_ foundationalist) است و برساختگی(Construction) اجتماعیِ پدیدارهای جامعه را به تأکید دست‌نشان می‌سازد.

[2] در متن Varlıksal آمده است. همچنان‌که قبلاً نیز قرار کردیم در مباحث هستی‌شناختی(انتولوژیک) وقتی واژه‌ی Varlık یا مشتقی از آن بیاید، همانند واژه‌ی Varoluş عمل می‌کنیم و آن را به شکل «هستی، حیث هستی» به‌کار می‌بریم.

۳- قدرت اجتماعی: بیانگر نیروی عمل و سنتِ اقشار اجتماعی بنیادینی است که بر روی همدیگر برقرار می‌نمایند. انواع مهم و فراوانی با ریشه‌ی خانواده، طبقه، جنسیت و اتنیک دارد. باید برخی از آن‌ها را به‌صورت جداگانه بررسی نمود. در خانواده، پدر؛ در نظام طبقاتی، تصاحب‌کننده‌ی ارزش افزونه؛ در جنسیت، مرد؛ و در اتنیسیته، اتنیسیته‌ی قهار و حاکم؛ به بازنمایی و نمایندگی قدرت می‌پردازند.

۴- قدرت ایدئولوژیکی: به معنای ذهنیت مدیر است. اشخاص و گروه‌هایی که در مناسبات علمی و هنری به کمال و بلوغ دست‌یافته‌اند، در جایگاه قدرت ایدئولوژیکی قرار دارند.

۵- قدرت نظامی: نهادی است که بیشترین همانندی را با قدرت دارد. افراطی‌ترین، ضدّ اجتماعی‌ترین، ضدّ انسانی‌ترین شکل قدرت است. مادرِ تمامی قدرت‌هاست؛ به عبارت صحیح‌تر پدرشان است.

۶- قدرت ملی: بیانگر قدرتی مرکزی است که در سطح ملی اعمال می‌گردد. اهتمام به خرج می‌دهد که خویشتن را واحد و تجزیه‌ناپذیر نشان دهد. می‌توان آن را حاکمیت ملی نیز نامید.

۷- قدرت گلوبال: بیانگر موقعیت هژمون و یا امپراطوریِ تمدن و مدرنیته‌ی حاکم است. امروزه، مدرنیته‌ی کاپیتالیستی این قدرتش را به رهبری ایالات متحده‌ی آمریکا از طریق انحصار اقتصادیِ گلوبال و دولت-ملت‌ها به‌کار می‌برد.

می‌توان بر تعداد این سنخ بخش‌بندی‌ها افزود.

۳- قدرت، جمع روابط تاریخی- اجتماعی و نهادی است. در حیاتی‌ترین بافت‌ها و حوزه‌های پیشرفت تاریخی و اجتماعی جای می‌گیرد و سعی بر سنتی‌شدن می‌نماید. سنتی‌بودن، معنای نهادینگی را نیز در خود دارد. قدرت، حوزه‌ی مناسبات اجتماعی است که به بهترین وجه نهادینه‌گشته، به آن اهمیت داده شده و حتی برایش قرارداد[1] تعیین می‌گردد. چون از طرف کسان ذی‌ربط حالتی بسیار کارکردی یافته است، تحکیم نهادینه‌شدگی و فرم‌یابی آن بر اساس قراردادهای بسیار مطلوب، از حیث پیوستگی و بازنمایی آن امری حیاتی است. مثلاً برساخت، واگذاری و تسلیم‌نمودن قدرت‌های سلطانی و تصاحب آن‌ها، از طریق «پوشش‌ها، سمبل‌ها و قراردادها»ی عظیمی تنظیم گردیده‌اند. هر رابطه‌ای از شمایل ظاهری آن‌ها گرفته تا خوراکشان، و از ازدواج تا مرگشان، اَشکالی دارند که از هزاران سال قبل سنتی شده‌اند. بنابراین هرکس نمی‌تواند با توسل به نیروی دلخواهش مبدل به قدرت گردد. [در

---

[1] Protocol: پروتکل

چنان حالتی] می‌گویند یاغی و یا مستبد گشت. اگرچه یاغی‌گری و دسپوتیسم آشکارترین و واقعی‌ترین جوهره‌ی قدرت را بیان می‌نمایند، اما نهاد تعالی‌یافته و تقدیس‌گشته‌ی قدرت، جهت اینکه نگویند «نقاب افتاد و زشتی برملا گشت»[1]، و به‌منظور پیوستگی و گران‌مایه‌گی نهادینه‌اش، مخالفت شدید با این اَشکال آشکار قدرت را اجباری می‌بیند. می‌داند که تنها با این سنت‌ها و سمبل‌ها می‌تواند به میزان مهمی مشروعیتش را برقرار سازد.

باید تشبیهی را نیز که پیش‌تر در دفاعیاتم بر زبان آورده بودم، یادآوری نمایم. قدرت یا همان کلاف انحصارات سودجودیانه‌ی جامعه‌ی متمدن را که کیفیتی تاریخی کسب کرده، می‌توان به گلوله‌ای برفی تشبیه نمود که وقتی از قله‌ی کوه فرومی‌غلتد، به‌تدریج بزرگ می‌شود و سرعت می‌گیرد. تاریخ نیز دارای یک جریان منظم آن‌گونه است.

۴ـ اگر قدرت به یک بیماری مسری تشبیه گردد، بهتر قابل درک می‌شود. یعنی قدرت، مسری است. [قدرت،] این بیماری اجتماعی که مرد نیرومند و حقّه‌باز در سرآغاز تنها بر روی حیوانات صیدشونده و سپس بر روی زن- مادرانی که دارای اندوخته بودند برقرار نمود؛ ابتدا در نظام پدرسالار هیرارشیک از طرف سه‌گانه‌ی کاهن (شخص صاحب معنا) + مدیر (کسی که از راه تجربه، جامعه را اداره می‌نماید) + فرمانده‌ی نظامی (کسی که نیرو را در انحصار خود نگه می‌دارد) نهادینه گردید. با برساختن طبقه و شهر، به‌شکل دولت درآورده شد. اما بایستی در همین‌جا دست‌نشان سازم که تصور نگردد با برقراری قدرت دولتی، نظام هیرارشیک و پدرسالارِ مردان نیرومند و حقّه‌باز از میان برداشته شد.

این‌بار می‌توانیم قدرت را بدین‌صورت فرمول‌بندی نماییم: قدرت = مرد نیرومند و حقّه‌باز + پدرسالارِ[2] هیرارشیک + دولت. این سه نهاد اساسی، بیانگر جامعه‌ی قدرت هستند. این نظام را توأم با شمار بسیاری از برساخته‌های طبقات بالا و پایین، به‌مثابه‌ی یک رده [یا مقوله]ی کلی، تمدن می‌نامیم. در طبقه‌ی زیرین، اقتصاد موجود است؛ در طبقه‌ی بالا نیز شورای خدایان. سومریان، تمدن را این‌گونه برساختند. شکل، تغییر یافت؛ اما ماهیت آن همیشه به‌واسطه‌ی فزونی‌یافتن، معنایش را حفظ کرد. آنچه در طول تاریخ در طبقه‌ی پایین جای گرفته عبارت است از: ابزارهایی انسانی که در زمینه‌ی تولید محصول مازاد به‌کار رفته‌اند و بردگان، رعیت‌ها و کارگران در رأس آنهایند. اقشار صنعت‌گر، کشاورز و سایر کسانی که صاحبان پیشه‌ی آزاد نامیده می‌شوند نیز اساساً کارشان را در همین طبقه‌ی زیرین انجام می‌دهند. در طبقه‌ی بالا خدایان اسطوره‌ای، تک‌خدایان (گاه سلاطینی که سایه‌اش هستند، یا

---

[1] "Maske düştü, kel göründü" نقاب افتاد و کچل در معرض دیدار آمد!

[2] Patriarch: معادل Ataerk در ترکی؛ مردی که در نظام پدرسالار در فرادست جای می‌گیرد؛ مردی که رئیس قبیله است؛ شیخ‌القبایل.

پیامبرانی که فرستاده‌ی اویند، و یا شامان و کاهن نیز می‌توانند در آن جای بگیرند)، افکار و قوانین مدیرِ حکمران (ایده‌ی افلاطون) جای می‌گیرند.

در قرون اولیه و وسطی، قدرت‌ها بیشتر بر اساس این نهادهای بنیادین و به‌ویژه به‌شکل دولت اجرا می‌گردیدند؛ اما در عصر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، کلیّه‌ی جامعه را آلوده‌ی قدرت ساختند. به عبارت دیگر تمامی جامعه را به بیماری «خودْصاحبِ قدرت‌انگاری» آلوده نمودند. اگرچه بسط و ترویج قدرت از طریق نهادهای بسیار مهمی که آنتونی گیدنز آن‌ها را «ناپیوستگی» می‌نامد، حالتی از بیماری باشد اما اساساً مختص به مدرنیته‌ی کاپیتالیستی است. برخی از ایدئولوژی‌ها و نهادها در این موضوع، نقشی تعیین‌کننده ایفا می‌نمایند. این موارد را در بخشی که پس از این می‌آید، بررسی خواهم کرد.

بدون شک، آلوده‌گردانیدن تمامی جامعه به قدرت، تنها به معنای بسیار نیرومندشدنِ قدرت نمی‌باشد. در عین حال، بدان معناست که درمانده گشته، به عجز درافتاده و به آخرین حالت و سرعتِ مرحله‌ی ازهم‌پاشیدگی نزدیک شده است. هر چیزی اگر به آخرین حد خویش برسد، دوَ حالت پیش می‌آید: یا شخص ذی‌ربط، کاری را که بایسته است در حالت نهایی آن مقوله انجام می‌دهد و یا اگر شخص ذی‌ربط کاری صورت ندهد، آن چیز تباه و فاسد می‌شود. مثلاً هنگامی که سیب به رسیده‌ترین حالت درمی‌آید و سُرخ‌رنگ می‌شود، کاری که باید انجام شود چیدن آن از شاخه است. اگر این کار صورت نگیرد و مدت‌زمانی بیشتر از حد معین بگذرد، سیب می‌پوسد؛ کرم‌زده می‌شود، تجزیه می‌گردد و پایان می‌یابد. یک تشبیه صرف و کلی است؛ اما برای قدرت‌ها نیز مصداق دارد. می‌توان چنین انگاشت که به‌واسطه‌ی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، پدیده‌ی قدرت که خود در هنگام برقراری حالتی از بیماری بود، وارد مرحله‌ی پوسیدگی و تباهی گردیده است. در حال متعفن‌شدن است. به قول باکونین، چنان تباه و فاسد شده که اگر سالم‌ترین و بااخلاق‌ترین انسان به آن آلوده شود، بیمار خواهد گردید.

این قضاوت در اصل این‌گونه بود: «وقتی قدرت تاجش را بر سر دموکرات‌ترین انسان بگذارد، طی بیست و چهار ساعت وی را به دیکتاتوری فرومایه تبدیل می‌کند». صحیح است. اگر قدرتی را که در حالت پوسیدگی و تباهی است، بسان یک تاج بر سر ستمدیده‌ترین زن بگذاری، او نیز طی بیست و چهار ساعت دیکتاتور خواهد شد. یگانهٔ راه پیشگیری از این تباهی و بیماری، از برساخت سیستم مدرنیته‌ی دموکراتیک می‌گذرد.

و- مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و دولت-ملت

اصطلاح دولت- ملت به‌اندازه‌ای که در تاریکی و ابهام نگه داشته‌شده، در عین حال در رأس مفاهیمی قرار دارد که دچار بیشترین تحریف نیز گشته است. به اصرار، از تعیین کارویژه‌ی راستین و نقش اصلی‌اش احتراز می‌ورزند. می‌توان گفت عمدتاً با هدف تبلیغاتی به‌کار می‌رود. اهتمام به خرج می‌دهند تا پیوند هستی‌شناختیِ آن را به‌ویژه با فاشیسم و ملی‌گرایی، رؤیت‌ناپذیر گردانند. همانند چشم‌پوشیدن بر پیوند عَرَضیِ[1] فاشیسم و ملی‌گرایی با مدرنیته‌ی رسمی. این موضعی نیست که تنها مختص به لیبرال‌های بورژوا باشد. سوسیالیست‌ها نیز در موضوع دولت- ملت، یا با موضعی تدافعی جلوه‌گر می‌شوند، و یا همانند موردی که بسیار بی‌ارزش گردیده، آن را به سطح جملات و کلماتی پیش‌پاافتاده تقلیل می‌دهند و از کنار آن[بی‌اعتنا] می‌گذرند. حال‌آنکه دولت- ملت ازجمله مفاهیم کلیدی برای درک و تغییردهی عصر ماست. اگرچه اندیشه‌های آنتونی گیدنز را ناقص بدانم، اما از نقطه‌نظر مطرح‌سازیِ اهمیت مفهوم دولت- ملت، تفکرات وی را روشنگر یافتم.

موضوعاتی را که تاکنون سعی بر عرضه‌نمودن‌شان کردم، از یک لحاظ می‌توان به‌عنوان یک پیش‌تدارک جهت تعریف دولت- ملت و کارویژه‌ی آن، ارزیابی نمود. بدون اقدام به تعریف - هرچند در سطح طرح‌واره- عوامل ظهور کاپیتالیسم و مفاهیم مدرنیته، قدرت، ملت و دولت، تعیین نقش دولت- ملت نمی‌تواند چندان گره‌گشا باشد. تلاش برای ارائه‌ی مسئله‌ی یهودیان به شکل سرتیترهای اصلی و در سطح پیش‌نویس، ارتباط تنگاتنگی با موضوع دارد. همان‌گونه که جهت گره‌گشایی از مسائل اجتماعی امروزین، تحلیل دولت- ملت اصطلاحی کلیدی است، جهت تحلیل مسئله‌ی دولت- ملت نیز بررسی تاریخی- اجتماعی مسئله‌ی یهودیان در ارتباط با تمدن‌ها، از حیث آموزندگی و ارائه‌ی نمونه، ارزش بسیاری را حداقل در سطح تعریف دارا می‌باشد. بدون واشکافی مسئله‌ی یهودیان و دولت- ملت، درک معنای نسل‌کشی یهودیان بسیار ناقص و توأم با خطاست، و بنابراین اشتباه خواهد بود. تراژدی امروزین خاورمیانه، صحت تحلیلاتی را که مطرح شدند، بیش‌ازپیش تصدیق می‌نماید.

۱- دولت- ملت، فُرمی است که انحصارگراییِ کاپیتالیستی در آن تحقق یافته است. در هلند و انگلستان قرن شانزدهم، فرم دولتیِ لازم جهت درهم‌شکستن آرمان‌های امپراطوری‌های اسپانیا و فرانسه، نوعی پروتو دولت- ملت بود. پرنس‌نشین هلند و پادشاهی انگلستان با متحول‌شدن به دولت- ملت، سعی در کسب برتری نمودند. هنگامی که فاکتور ملی بین دولت‌ها، به‌واسطه‌ی توافق[2] وستفالیا در ۱۶۴۹ مطرح‌تر شد، رویدادها در راستای دولت-

---

[1] Accidental: عَرَضی یعنی آنچه قائم به ذات نباشد؛ آنچه نه اصل بلکه متکی بر غیر باشد.

[2] Consensus: اجماع

ملت شتاب یافتند. مرکانتیلیسم، تحت نام اقتصاد سیاسی، از طرف دولت‌ها اساس قرار داده شد. همین امر به یکی از عوامل نیروبخش و تسریع‌کننده در زمینه‌ی مطرح‌شدن بازار ملی مبدل گردید. فعالیت‌های مربوط به زبان، هنر و تاریخ ملی به‌تدریج جای بیشتری در انحصار دولت گرفت. کار به جایی رسید که اگر ملی‌گرایی و قدرتی از سنخ دولت- ملت نمی‌بود، امکان دامن‌زدن به منازعات و جنگ‌های گوناگون میان ملت‌ها، وجود نداشت. جنگ‌های ناپلئون، در این مسئله نقشی پیشروانه ایفا نمود. بدون شکل‌گیری دولت- ملت در فرانسه، جنگی نمی‌توانست درگیرد. ایدئولوگ‌های آلمانی که این روند را از نزدیک پیگیری می‌نمودند، تمامی سرنخ‌های لازم جهت ملی‌گرایی و گرایش دولت- ملتِ آلمانی را در شخص ناپلئون کشف نمودند. ملی‌گرایی آلمانی که به سرعت توسعه داده شد، در زمینه‌ی متحدسازی هرچه زودتر آلمان و ایجاد دولتی که مدرنیته پی‌جوی آن بود، نقش اهرم را بازی کرد. نخستین گام‌ها به‌سوی مرحله‌ای که بعدها هیتلر از بطن آن سربرآورد، در اوایل سده‌ی نوزدهم برداشته شد.

به‌واقع، مسئله دارای ژرفای بیشتری است. با بنیان‌های مدرنیته (تمدن) کاپیتالیستی مرتبط است. این جنبش که در مرکز خویش جویای موفقیت در زمینه‌ی ایجاد انحصار اقتصادی بود، نه تنها پیشرفِ ملی را به انحراف کشانید، بلکه ناچار بود تمامی عوامل سازنده‌ی ملت را ملیتی[1] گرداند. بدون ملی‌سازیِ دین، حاکمیت انحصار اقتصادی بر بازار دشوار بود. ملی‌سازیِ فرهنگ و هنر نیز با موقعیت انحصارگرانه‌ی مشابهی در ارتباط است. ملی‌سازیِ جنگ‌ها آخرین و مهم‌ترین عامل را تشکیل می‌داد. ملی‌سازیِ تمامی این عوامل روح ملی را پدید می‌آورد و آن نیز منجر به ملی‌گرایی می‌شد. مدت‌ها بود که بنیان‌های فکری لازم جهت فعالیت ایدئولوگ‌ها در زمینه‌ی ملت و دولت، حاضر گشته بود. بسیار آشکار است که تمامی این عوامل، [عوامل سازنده‌ی] بازار ملی و کاپیتالیسم انحصارگری بوده که نزاع بزرگی را جهت تسلط بر این بازار برپا کرده و با تمامی قوا خواسته‌هایش را تحمیل نموده است.

۲- انقلاب صنعتی به تمامی این مراحل شتاب بخشید. صنعتی‌شدن که پس از تجارت، و به‌تدریج بیشتر از تجارت ارزش افزونه تولید می‌کرد، به‌واسطه‌ی همین کیفیت خویش بعدها موضوع اساسی «به تکوین رسانیدن ملت» را پیش کشید. صنایع ملی، در سطح ملت به معنای بیشترین سود برای تمامی کاپیتالیست‌ها بود. سده‌ی نوزدهم از این نقطه‌نظر تعیین‌کننده است. صنعت‌گرایی به‌منزله‌ی یک ایدئولوژی، رابطه‌ی تنگاتنگی با ملی‌بودن دارد. بدون صنعت‌گرایی، نمی‌توان تصور کرد که ملی‌گرایی در سده‌ی نوزدهم به حالت برگزیده‌ترین

---

[1] Milliyetleştirmek

ایدئولوژی و پراکتیسینِ سیاسی درآید. بورژوازی تجاری، از نظر حجمی نمی‌تواند به تنهایی حامل یک ملت باشد. مرکانتیلیسم از چنان ظرفیت انحصار اقتصادی‌ای که بتواند به تنهایی ملت را پیش ببرد، به‌دور است. بورژوازی که به‌واسطه‌ی انحصارهای صنعتی از نظر حجمی بسیار پیشرفت نموده بود، مرحله‌ای را آغازید که در آن سخن‌گفتن به‌نام تمامی ملت را دیگر حق خود می‌شمارد. تاریخ خویش را بازنویسی نمود. گرایش فلسفی خویش را مشخص و روشن ساخت. فرهنگ ملی را به‌صورت بخشی از تاریخ درآورد. مُهر خویش را بر حوزه‌های ارتش و آموزش ملی زد. حاکمیت و پیروزی کاپیتالیسم در سطح ملت، از طریق بورژوازیِ صنایع ملی ماندگار شد.

اصطلاحی تحت عنوان انقلاب بورژوایی، هنگامی که تمامی این مراحل را دربر بگیرد، حاوی معناست. وگرنه انقلاب‌های انگلیس، فرانسه و انقلاب‌های مشابه، برعکس چیزی که تصور می‌شود، به تنهایی انقلاب‌های بورژواییِ ازپیش‌طراحی‌شده‌ای نیستند. چیزی که بورژوازی انجام داد، استفاده از این انقلاب‌ها در راه منافع خویش بود. اگر انقلاب صنعتی به‌عنوان پیروزی طبقه‌ی بورژوا تلقی گردد نیز خطاست. این انقلاب نیز نتیجه‌ی اندوخته‌ی عظیم تاریخ است.

مورد موضوع بحث این بود که بورژوازیِ خودگرا و انحصارگر، این حوزه را نیز همانند تمامی حوزه‌های دیگر تصاحب نمود، خواسته‌های خویش را بر این حوزه تحمیل کرد و در راستای منافعش به‌کار برد. همان‌گونه که اقتصاد یک حوزه‌ی اجتماعی است که مستلزم طبقه‌ی بورژوا نیست، صنایع نیز یک حوزه‌ی اقتصادی است که پیشاپیش نیازی به بورژوازی صنایع ندارد. اقدام انحصارگران تجاری این بود که این حوزه را ـ که از حیث تاریخی در مقایسه با تجارت سودآوری بیشتری داشت ـ تصاحب نمایند. هیچکدام از صاحبان حقیقی انقلاب، بورژوا نبودند. نه از لحاظ تئوریک و نه پراکتیک، بورژوازی در زمینه‌ی تدارکات انقلاب صنعتی نقشی نداشت. انقلاب صنعتی یکی از مهم‌ترین جهش‌هایی بود که اقتصاد در درون ریتم پیشرفت تاریخی ـ اجتماعی صورت داد. همانند انقلاب زراعی در دوران نئولتیک. دولت و مزدورانش که جوهره‌ی انحصار اقتصادی بودند، بر سر حوزه‌ی بازدهی نوین، تولید اقتصادی‌ای را که در هر دوره‌ی تاریخی پیشرفت می‌نمود، به‌شکل آزمندترین و بی‌باکانه‌ترین انحصارگری‌های نوین درآوردند؛ آن‌چنان که در صورت لزوم از به‌کارگیری نیرو نیز احتراز نمی‌ورزد. اساساً، دولت ـ ملت بنیان‌های مادّی خویش را در همین انحصارها یافت. اگر نمی‌یافت نیز[، خود،] آن را پدید می‌آورد.

۳ـ دوران میانی سده‌ی نوزدهم، از نقاط عطف تاریخ است: یا دولت ـ ملتی که مرکز بورژوازی بود پیروز می‌گشت، و یا جنبش کنفدراتیو دموکراتیک تمامی اقشار جامعه که خارج از این انحصار و آریستوکراسیِ نوین باقی مانده بودند. اگرچه بین نیروهای انقلاب ۱۶۴۰ و ۱۶۸۸ انگلستان و نیروهای انقلابی انقلاب ۱۶۸۹ فرانسه تفاوت بارزی وجود نداشت، این دو گرایش نقشی اساسی را ایفا می‌نمودند. کمون‌گرایانِ انقلاب فرانسه و لولرهای[1] انقلاب انگلیس، نمایندگان گرایش دموکرات بودند. این گرایَشات بعدها تصفیه گَردیدند. انقلاب‌های ۱۸۴۸ انقلاب‌های خلقیِ به تمام معنایی بودند. فعالیت‌های مربوط به لیگ کمونیست و مانیفست کمونیست کارل مارکس و فریدریش انگلس تا سال‌های ۱۸۴۸، گام‌هایی بجا و تاریخی بودند. انقلاب‌ها در نتیجه‌ی خیانت بورژواها و سازشکاری با کلیّه‌ی نیروهای واپسگرا دچار شکست شدند؛ این اولین شکست استراتژیک بود. بهار خلق‌ها چندان نپایید و بازهم زمستانِ سخت و سیه فایق گشت. انقلابیگری بورژوازی نیز وابسته به منافع آنی‌اش بود. اگر پیروز می‌شد، می‌توانست قدرت سیاسی را بلافاصله به انحصار اقتصادی متحول نماید. به‌جای از دست دادن همه‌چیز، دانست که[چگونه] آنچه را که در دست دارد حفظ کند و به دستاوردهای محدود بسنده نماید. سلطنت‌طلبان و اَشراف قدیمی نیز به آرزویشان دست نیافتند. دولت ـ ملت، همانند نوعی نیروی موازنه، در این مرحله هرچه بیشتر نیرومند گردید. توافق انحصارگران اقتصادی و سیاسی بر سر دولت ـ ملت مرکزی، مرحله‌ی بعدی را تعیین نمود. دولت ـ ملت ایتالیا در سال ۱۸۶۱ و دولت ـ ملت آلمان در سال ۱۸۷۰رسماً اعلان گردیدند. پس از آن نوبت به اعلان[تأسیس] سایر دولت ـ ملت‌ها رسید.

هنگامی که موج جدید انقلاب‌ها مطابق میل پیش نرفت، مارکس به لندن بازگشت. کاپیتال را مورد تحقیق قرار داد. آزمون انترناسیونال، یک فعالیت انجمنی بود. کمونیست‌های آلمانی (از جمله مارکس و انگلس نیز) با اساس کار قرار دادن دولت ـ ملت مرکزی، به‌صورت عینی شکست را پذیرفتند. بر پایه‌ی تئوری‌های مبنی بر «سقوط کاپیتالیسم در نتیجه‌ی بحران»، اقدام به ارائه‌ی درس‌هایی در زمینه‌ی برنامه، سازمان، استراتژی و تاکتیک نموده‌اند؛ به‌تدریج و به‌گونه‌ای متعارض با جامعه، دست با سازش با کاپیتالیسم زده و در درون همان قالب‌های مدرنیته (مشروع‌دیدن صنعت‌گرایی و دولت ـ ملت) به جنبش‌هایی جهت ستاندنِ سهمی از

---

[1] جنبشی در انگلستان که در راستای تهیه‌ی قوانین اساسی، قراردادهایی مردمی تهیه نمود اما سرانجام توسط کرامول(Cromwell) سرکوب گردید. سپس کرامول خود قانون اساسی‌ای تهیه نمود که به سند حکومت مشهور گشت. رهبران حزب لولرز عبارت بودند از وایلدمن، لیلبورن و اورتن. آنها بر اصل مساوات و هم‌سطح قرار دادن مردم عادی و لردها و اشراف اصرار داشتند. جان وایلدمن می‌گوید: حقوق عرفی متضمن «تعقل درست» است و هیچ قدرتی نباید آنچه را مبتنی بر حقوق عرفی واقعی انگلستان است، تغییر دهد.

انحصاری به‌نام اکونومیسم، تبدیل شده‌اند. اکونومیسم[یا اقتصادگرایی]، به معنای پذیرفتن برنامه‌ی «اقتصادی و دولت- ملت» مبتنی بر انحصارگری‌های صنعتی است. انقلاب شوروی نیز همانند نمونه‌های ماقبل خویش نتوانست از ابزارشدگی جهت برنامه‌ی «کاپیتالیسم دولتیِ انحصارگر + دولت- ملت» رهایی یابد. انقلاب چین نیز بعد از آشوب و بلوای بسیار در همان خط سیر، به‌واسطه‌ی سازشکاری با «دولت- ملت چین + کاپیتالیسم انحصارگر چینی + انحصارگریِ جهانی» نتوانست خود را از همان فرجام برهاند.

آن رده از انقلاب‌هایی که عنوان «رهایی ملی» را بر آن‌ها اطلاق می‌کنیم، مبدل به انقلاب‌هایی گشتند که به ذهنیت مدرنیستیِ سطحی‌تری وابسته بودند، و صنعتی‌شدن و دولت- ملت را به‌منزله‌ی کَلان‌برنامه‌ی خویش تعیین کرده بودند. به‌رغم اینکه در درونشان نمونه‌های رئالِ سوسیالیستیِ بسیاری وجود داشت نیز، برنامه‌ی مشترکشان یکی بود. دلیل اساسی عدم موفقیت جنبشی که تحت نام سوسیالیسم علمی به مدت صد و پنجاه سال پیشبرد داده شد، این بود که از لحاظ تئوریک، برنامه‌ریزی، استراتژی و تاکتیک نتوانست توان گذار از مدرنیته‌ی روشنگری‌مدار، و پدیدآوری و پیشبرد مدرنیته‌ی دموکراتیک را نشان دهد. به عبارت صحیح‌تر حتی چنین نیّتی نیز نداشت. تمامی نشانه‌هایی که در یکجا گردآمده‌اند، حاکی از آنند که این جنبش دارای خصلتی خرده‌بورژوایی، افقی محدود، ویژگی سرمستی از پیروزی و به همان میزان خصیصه‌ی تسلیمیت‌پذیریِ آسان در برابر نظام می‌باشد.

آنارشیست‌ها در برابر این مرحله به اعتراض برخاستند. اما به‌ویژه عدم سازماندهیِ «انتقادات مهم و پیشنهادات برنامه‌دار»، تنگ‌نظری‌های ایدئولوژیک، و ارائه‌ی تعاریفی سطحی درباره‌ی جامعه از جانب باکونین، پرودون و کروپاتکین، همچنین نگرش‌های مبتنی بر کُنش‌های فردی‌شان اجازه نداد تا به‌صورت یک آلترناتیو سیاسی درآیند. اقدامات مداخله‌گرانه‌شان در آن مرحله‌ی تاریخی، نتوانست به پیروزی دلخواهشان منجر شود. ضعف اساسی هر دو جریان نیز این بود که فلسفه‌ی مبتنی بر گرایش روشنگری را به‌تمامی پذیرفته و به‌گونه‌ای جزم‌اندیشانه به علم‌گراییِ پوزیتیویستی وابسته بودند. عدم موفقیت[آنها]، بیشتر با دلایل ایدئولوژیک مرتبط بود.

مورای بوکین می‌گوید که تا سال‌های ۱۸۵۰ تمایل به کنفدراسیون دموکراتیک زحمتکشان شهری و روستایی در اروپا بسیار نیرومند بود؛ اما با تسلیم‌شدن سوسیالیست‌ها در برابر نگرش مبتنی بر دولت- ملت مرکزی، این شانس تماماً از دست رفت. گویی تشخیص وی درباره‌ی موارد روی‌داده در حوزه‌ی اجتماعی، به صحت و درستی نزدیک‌تر است.

۴- فیلسوف بزرگ، نیچه (شناسانیدن وی به‌عنوان تواناترین پیامبر مخالف عصر کاپیتالیسم، تشخیصی بجا خواهد بود) در زمره‌ی اولین کسانی است که متوجه خطر عظیم نهفته در اعلان دولت- ملت آلمان در سال ۱۸۷۰ گردیده است. هنگامی تمامی روشنفکران و ازجمله سوسیال دموکرات‌ها، رویداد مذکور را تحسین می‌نمودند، او خسران بزرگ انسانیت را ناشی از آن می‌دانست. اگر اشتباه نکنم، خلاصه‌ی تفاسیرش این‌گونه است: «دولتی که الوهیت یافته؛ زحمتکشان و افرادی که به‌صورت مورچگان درآمده‌اند؛ جامعه‌ای که ضعیفه و عقیم گشته است.»

نقادی‌های پرودون درباره‌ی مفهوم شهروندی، جالب‌تر و مؤثرترند. انگار فرد امروزی را از مدت‌ها پیش‌تر دیده است. ماکس وبر، جامعه‌ی متأثر از مدرنیته را به‌عنوان «جامعه‌ی محبوس در قفس آهنین» تعریف می‌نماید. در دنیای رُمان، تعاریف بسیار هراس‌انگیزتری ارائه گشته‌اند. وقتی جامعه در دام دولت- ملت گرفتار می‌آید، تفاسیر مشابه رو به ازدیاد می‌نهند. ولی تمامی این انتقادات و پیش‌بینی‌ها از [ارائه‌ی] یک راه‌حل ملموس برای جامعه و برنامه‌ای برای آزادسازی آن به‌دورند. از سده‌ی شانزدهم تا اواخر قرن بیستم، خلق‌ها و روشنفکران، مقاومتی را از خود نشان دادند که با هیچ یک از دوران‌های تاریخ قیاس‌پذیر نبود. موفقیت‌های ناپایدار بسیاری را نیز به‌دست آوردند. ولی وقتی هژمونی جهانیِ کاپیتالیسم، در عصر انحصار سرمایه‌ی مالی با تمامی قوای خود پابرجاست، اثبات می‌کند که گرایش مدرنیته‌ی دموکراتیک از ناکفایتی در زمینه‌ی تحلیل، و خطاها و کاستی‌های خط‌مشیِ برنامه‌پردازانه، استراتژیک، سازمانی و عملی رهایی نیافته است.

۵- تحلیل سه عنصر اصلی مدرنیته به‌گونه‌ای هم‌تراز، و بر این اساس به‌منزله‌ی آلترناتیو، اقدام به ایجاد و پیشبرد عناصر اصلی مدرنیته‌ی دموکراتیک با توسل به هر نوع جنبش بزرگ روشنفکری، روشنگری و اجتماعی، یک وظیفه‌ی غیرقابل چشم‌پوشیِ هر دوره‌ی تمدنی است که نمی‌توان آن را به تأخیر انداخت. وقتی کاپیتالیسم به بوته‌ی نقد گذاشته می‌شود، اگرچه این نقادی ناقص و توأم با خطا باشد، متوجه‌گردانیدن نوک پیکان به‌سمت دولت- ملت و تکمیل نقادیِ از طریق اقدام به نقد صنعت‌گرایی، در سومین عصر انحصارگریِ سرمایه‌ی مالی، اهمیت فزاینده‌ی خود را در امر مبارزه در راه جامعه‌ی دموکراتیک، آزاد و برابر حفظ می‌نماید. سهمی را که بر عهده‌ی ماست، ادا خواهیم نمود.

دیگر به‌راحتی می‌توان گفت که چه در تشکیل دولت- ملت و چه در تداوم آن، ایفای نقش صمغ [پیونددهنده] از طرف هر نوع ملی‌گرایی صورت گرفته است. باید توجه داشت که در این وضعیت، ملی‌گرایی را به‌عنوان عنصر ایدئولوژیکی‌ای ارزیابی می‌نماییم که نقشی

خودْویژه دارد. اگر به‌صورت دینی گردانیدن ایدئولوژی پوزیتیویست- لائیک عنوان گردد، مناسب‌تر خواهد بود. اگرچه در مرحله‌ی ظهور نظام، رویکردهای پوزیتیویستی و لائیک بسیار به‌دور از ذهنیت مدرنیته‌ی دموکراتیک بوده است، اما در گذار از دگماتیسم سنتی نقشی مثبت ایفا نموده‌اند. در توسعه‌ی تفسیرپردازی علمی نقش داشته‌اند. اما همان‌گونه که در هر تمدنی با آن روبه‌رو می‌شویم، نظام از جنبه‌ی ایدئولوژیک به‌سوی دینی‌شدن لغزش یافت که دلایل آن چنین‌اند: از یک طرف نظام از قرن نوزدهم به بعد پیروزی اقتصادی و سیاسی کسب نمود و از طرف دیگر تهدید[از جانب] فعالیت دموکراتیک، هنوز ادامه داشت. این ملی‌گرایی بود که نیاز مذکور را به‌گونه‌ای بس افزون برآورده می‌نمود.

پس از این پیش‌توضیحات مقدمه‌وار در مورد دولت- ملت، با توجه به اهمیت موضوع، آزمونی به‌شکل تحلیل محسوس‌تر و توأم با جزئیات بیشتر، بسیار آموزنده و ضروری است.

الف- اگر تعریفی همه‌جانبه‌تر ارائه دهیم بایستی گفت: می‌توان اتحاد و یکپارچگی موجود در چارچوب حقوقی میان دستگاه‌های قدرت -که در دوران مدرنیته‌ی کاپیتالیستی در تمامیت جامعه شیوع یافته- و افراد (که شهروند نامیده می‌شوند) را دولت- ملت نامید. اصطلاح تعیین‌کننده در اینجا، پدیده‌ی قدرت است که در میان تمامی جامعه شایع شده است. مشروعیت تمامی دولت‌های ماقبل آن، محدود به نهادها و کادرهایش بود. در دولت- ملت، این مرز و محدوده پشت سر گذاشته می‌شود. دولتی‌گردانیدن افرادی که شهروند نامیده می‌شوند و یا دولت می‌خواهد مطابق منافع ایدئولوژیکی، نهادی و اقتصادی خویش - به‌گونه‌ای که انگار عضوی است برخوردار از حقوق و وظایف دولت- به آن‌ها شکل بدهد، جوهره‌ی دولت- ملت را تشکیل می‌دهد. اقدام به تکوین «شهروندی»، در صدر موضوعاتی می‌آید که دولت- ملت بیشترین اهمیت را برای آن قائل است. به همین جهت سعی می‌کند از ابزارهای بسیاری نظیر عناصر ایدئولوژیک، سیاسی، اقتصادی، حقوقی، فرهنگی، جنسیتی، نظامی، دینی، آموزشی و رسانه‌ای بهره بگیرد.

۱- مؤثرترین ابزار ایدئولوژیک، ملی‌گرایی است. ارزش دین جدیدی را داراست. ملی‌گرایی، قداستی بسان «سیمای زمینی خدا» را به دولت- ملت می‌بخشد. پایبندی به دولت تا سرحد مرگ، و پذیرفتن آن به‌مثابه‌ی والاترین ارزش، معیار ارزشی دین جدید است.

۲- جذابیت و نیروی اثرگذاری قدرت سیاسی، به وفور در جهت مبدل‌ساختن فرد به شهروند، به‌کار می‌رود. احزاب سیاسی، به‌طور ویژه برای نیل بدین هدف ایفای نقش می‌نمایند. به خدمت قدرت درآمدن و گفتن «دولت ازآنِ من است»، برای فرد، میان‌بُرترین راه[برخورداری از] امنیت و اعتبار است.

۳ـ چون کیفیت انحصار اقتصادیِ دولت، به‌واسطه‌ی انقلاب صنعتی بسط پیدا می‌کند و انحصارگریِ صنعتی بسیار توسعه می‌یابد، تقریباً نیمی از جامعه به‌عنوان کارگر- کارمند در نهادهای دولتی استخدام می‌گردند. این وضعیت به‌تنهایی، بخش عظیمی از جامعه را جهت عضویت در دولت- ملت، یعنی شهروندی، وارد عرصه‌ی رقابت می‌نماید. دشوار بتوان انحصارهایی را که خصوصی نامیده می‌شوند، از انحصارهای دولتی تفکیک نمود. بین هر دو، نوعی اتحاد و اشتراک تنگاتنگ وجود دارد. تفاوت قائل‌شدن بینِ محل آغاز و پایانِ انحصار دولتی با محل انحصار خصوصی، دشوار است. انحصارهای خصوصی بیشتر از نیمه‌یِ سود را به دولت می‌پردازند و دولت نیز تسهیلات نامحدودی را به‌صورت نوعی تعهدات مدرن، برایشان فراهم می‌آورد. بنابراین مبدل‌گردانیدن فرد به شهروند، توسط انحصارهای خصوصی، گاه واپسگرایانه‌تر از دولت است. زیرا به‌واسطه‌ی بیکار وانهادن، امکان پرورش‌دادن فرد به بهترین وجه دلخواهش بسیار تسهیل می‌یابد. محافظه‌کار شدن سندیکاها[1] در دوران اخیر و گراییدن‌شان به دولت- ملت، در پیوند با همین رویدادهاست. کارگر[2]، توسط سوسیالیسم رئال به کسوت رزمنده‌ی[3] دولت- ملت درآمده است.

۴ـ رابطه‌ی حقوق با شهروندی بسیار محسوس است. هر فردی که بخواهد کارش بر وفق مراد پیش رود، ناچار از داشتن اوراق هویتیِ رسمی[4] است. اساساً اوراق هویتی، به‌تنهایی به معنای شهروندیِ دولت است. بیان سمبلیک عضویت در دولت است.

۵ـ آشکار است که آگاهی یعنی سنت قدرت و دولت که در طول تاریخ فعال نگه داشته شده است، در زمینه‌ی فرم‌یابیِ شهروندی، دارای سهم مهمی است.

۶ـ تأثیر جنسیت، ناشی از ادراکی است که پدر را به منزله‌ی نماینده و بازنمود دولت در کانون خانواده می‌شمارد. در خانه، هر مرد در حکم دولتی است در برابر زنان. این ادراک، از حیث تمامیت جامعه نیز مصداق دارد. دولت- ملت سعی می‌کند این ادراک را هرچه بیشتر پرورش دهد و با خویشتن همخوان نماید.

۷ـ نهاد نظامی با حک‌نمودن «هویت فرد»، به‌عنوان اساسی‌ترین ارزش دولت- ملت، بر مغز و عواطفش، در صدر نهادهای دولتی می‌آید که به بازپروری فرد می‌پردازند. هر نهاد دولت- ملت نقش‌ویژه‌ی مشابهی دارد. اما هیچکدام نمی‌تواند به پای نقش نهاد نظامی برسد.

---

[1] Syndicate : اتحادیه، اتحادیه‌ی صنفی

[2] در متن به‌صورت İşçilik به‌کار رفته یعنی کارگری؛ کارگربودن

[3] Militant : مبارز

[4] Nüfus kimliği : شناسنامه‌ی صادره برای جمعیت سرشماری‌شده‌ی کشور

۸ـ دین، ابزاری است که ملی‌گرایی در دوره‌ی دولت‌ـ ملت بیشترین استفاده را از آن برده و مستقیماً به دین دولت‌ـ ملت متحول گردیده است. در دوران دولت‌ـ ملت، به‌واسطه‌ی هم ملی‌گردانیدن و هم ملی‌گراسازی، دین به‌مثابه‌ی نهادی اجتماعی به نسبت هر نهاد دیگری دچار بیشترین مغایرت با جوهره‌ی اخلاقی‌اش گردیده است. اقشار اجتماعی‌ای که خارج از ملی‌گرایی سکولار باقی مانده‌اند، به‌صورت آگاهانه و یا خودبه‌خود از طریق ملی‌گرایی دینی، به حالت برده‌ی نوین خدای قدیمی یکپارچه گردانیده شده و به نوعی در درون خویش گرفتار خیانت می‌گردند. درگیری دین‌ـ لائیسیسم ارتباط تنگاتنگی با همین خیانت دارد.

۹ـ آموزش از دوره‌ی ابتدایی تا دانشگاه، مؤثرترین نهاد مدرنیته در زمینه‌ی مبدل‌ساختن فرد به شهروند است. در زمینه‌ی این موضوعات، با نهادهای نظامی در رقابت به‌سر می‌برد. هدف درجه‌ی اول نهاد یادشده این است که برای مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، شهروندی را پرورش دهد که دچار بیشترین حماقت باشد. این نهادها با هدف مذکور، تمامی ارزش‌هایی را که به‌واسطه‌ی تفاوت‌یابی در حین تحول و توسعه‌ی تاریخی‌ـ اجتماعی تشکیل شده‌اند، ابتدا از صافی دین‌گرایی و سپس ملی‌گرایی گذرانده و در بوته‌ی ایدئولوژی رسمی شکل می‌دهند. در این خصوص، عصبیّت کورکورانه[1]، رویکرد اسکولاستیک[2] قرون وسطی را فرسنگ‌ها پشت‌سر نهاده است.

۱۰ـ رسانه‌ی جمعی، مؤثرترین ابزار مدرنیسم برای شستشوی اذهان و دل‌هاست. این دستگاه‌ها، تسهیلات عظیمی را در اختیار دولت‌ـ ملت بهره‌مند از امکانات تکنولوژی ارتباطی می‌نهند، تا شهروند دلخواهش را پرورش دهد. رسانه‌ها به‌ویژه در زمینه‌ی عوام‌پسندسازی سه بخش «سکس، ورزش و هنر»، تهی‌گردانی آن‌ها از مضمونشان و عرضه به جامعه، و بدین ترتیب در شکل‌گیری ابله‌ترین، فرومایه‌ترین و تخدیرشده‌ترین شهروند نقش اساسی را دارند.

از رهگذر این ابزارها و روش‌ها که می‌توانیم به‌شکل سرتیترهایی اصلی شمار بیشتری از آن‌ها را برشماریم، تیپ شهروندی ساخته می‌شود که در هیچ دوره از تاریخ مشاهده نشده است. هدف اساسی زندگی عبارت است از: داشتن یک اتومبیل + خانواده(یافتن زن یا شوهر، صاحب یکی دو فرزند شدن) + واحد مسکونی و برخورداری از توان مصرفی روزانه‌ی استاندارد. معنا و مفهوم اجتماعی‌بودن، به‌راحتی فدای پست‌ترین و دون‌مایه‌ترین آزمندی‌های فردگرایانه می‌شود. به سبب بی‌حافظه‌گردانیدنش، از تاریخ نیز گسسته است. چیزی را که در

---

[1] در متن واژه‌ی Softalk به کار رفته که معادل با Fanaticism یا تعصب می‌باشد؛ تعصب دینی؛ تعصب کورکورانه و مریدوار

[2] Scholastic : مدرسی، مکتبی؛ اسکولاستیک‌ها به مباحث نظری خشک و بی‌فرجام می‌پرداختند. مثلاً در مورد اینکه ابتدا مرغ به وجود آمد یا تخم‌مرغ، سال‌ها بحث نموده‌اند!

مقام تاریخ می‌انگارد، کلیشه‌های ملّیِ ملّی‌گرایانه است. یا فاقد فلسفه است؛ یا به هیچ وجه باور نمی‌کند که به‌غیر از محدودترین منفعت‌گرایی[1]، فلسفه‌ی سعادت‌آمیز دیگری وجود داشته باشد. در ظاهر، مدرن می‌نماید؛ اما در مضمون خویش نیز همان فرد است که در متن «گله‌ی شهروندان» و «جامعه‌ی توده‌ای» به‌سر می‌برد و برای تکاپو در پی پوچ‌ترین، بی‌محتواترین و منحط‌ترین آرزوها (فاشیسم) آماده‌اش ساخته‌اند؛ به عبارت صحیح‌تر **فقدان فرد** مطرح است.

در ارتباط با نقشی که این سنخ شهروند در مسیر ره‌سپاری به‌سوی فاشیسم بازی کرده است، تعداد پرشماری رُمان ارزشمند نوشته شده است. در همین رابطه، نویسندگان بسیار مشهوری مطرح‌اند. این رُمان‌ها که به‌ویژه بر واشکافی و تحلیل نسل‌کشی متکی‌اند، بسیار آموزنده‌اند. نقادی‌هایی که در این اواخر تحت‌تأثیر پست‌مدرنیسم، درباره‌ی مفهوم «شهروندی» به‌عمل می‌آیند نیز بسیار روشنگرانه‌اند.

دولت- ملت و جامعه‌اش که این سنخ شهروند را پدید می‌آورند، در رأس اساسی‌ترین موانع پیشا روی مدرنیته‌ی دموکراتیک می‌آیند. بنابراین یکی از وظایف اساسی دموکراتیزاسیون این است که با تحلیل دولت- ملت و جامعه‌اش که چنین «فقدان فرد»ی را پدید می‌آورد (زیرا حقیقتاً فرد هیچ انگاشته می‌شود)، افراد برابری‌طلب، آزاد و دموکراتی (شهروند آزاد) را پرورش دهد که بتوانند اقدام به برساخت تمدن دموکراتیک نمایند.

ب- مشاهده و درک پیوند هستی‌شناختیِ میان دولت- ملت و فاشیسم بسیار مهم است. یکی از اساسی‌ترین خطاهایی که در مورد فاشیسم انجام می‌شود این است که یا پیوند آن با نظام دولت- ملت به هیچ وجه ملاحظه نمی‌گردد و بیان نمی‌شود، و یا وقتی لاپوشانی ممکن نباشد با یکی دو نیش قلم از آن درمی‌گذرند. حال‌آنکه تحلیل کنونی ما که حتی در سطح یک پیش‌نویس است، توانسته قرابت ریشه‌ای فاشیسم با ایدئولوژی روشنگری (ازجمله ایدئولوژی‌های پوزیتیویستیِ لائیک) را نشان دهد. همان‌گونه که دولت- ملت شکل بنیادین قدرت مدرنیته‌ی رسمی است، دین نوینش نیز ملی‌گرایی است. جوامعی که از صافی ملی‌گرایی دولت- ملت می‌گذرند، جوامعی هستند که همیشه آماده‌ی پدیدآوریِ فاشیسم‌اند. امکان اینکه بتوان فاشیسم را بدون دولت- ملت به تصور درآورد، ممکن نیست. البته ممکن نیست بتوان دولت- ملت را نیز منفک از شکل تمرکزیافته‌ی انحصارگریِ اقتصادی (تجارت + صنایع + سرمایه‌ی مالی) تصور نمود.

---

[1] Utilitarianism: منفعت‌باوری؛ منفعت‌پرستی.

مشاهده و تشخیص ریشه‌های فاشیسم هیتلری در ایدئولوژی آلمانی دشوار نیست. تنها راه برون‌رفت برای بورژوازی آلمان، متراکم‌سازیِ انحصارگری تحت نام دولت- ملت بود. مهم‌ترین کار و موفقیت بورژوازی و ایدئولوگ‌های آلمان در طول قرن نوزدهم، ایجاد این سنخ دولت هم در حوزه‌ی ایدئولوژیک و هم در عرصه‌ی مادّی بود. حکایت آن طولانی‌ست و امکان بازگویی آن را ندارم. البته که نمی‌توان نقش «سرمایه و ایدئولوگ‌ها»ی یهودی را در این امر کوچک شمرد. همان‌گونه که صدها تحقیق در آلمان وجود پیوندی دیالکتیکی بین یهودی- یهودی‌گرایی و ملی‌گرایی و فاشیسمِ آلمان را تصدیق نموده‌اند، دیدگاه و رویکرد تئوریک ما نیز این رابطه را اثبات نموده است.

مدل آلمان بعدها منبع الهام تمامی جنبش‌های ملی‌گرا و مبتنی بر دولت- ملت گردید. بزرگ‌ترین ضعف تمامی جنبش‌های ضدّ فاشیستی و در رأس آن‌ها سوسیالیست‌ها، این است که پیوند نظام‌مند بین دولت- ملت + انحصارات(دولتی و خصوصی) + فاشیسم را ملاحظه و درک نکرده‌اند. بدتر اینکه، عموماً پیوند هستی‌شناختیِ میان مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و فاشیسم را واشکافی ننموده‌اند.

ج- یکی از موضوعات دیگر که هنوز اهمیت خویش را حفظ کرده و نیازمند چاره‌یابی و حل است، مسئله‌ی دولت- ملت و اتحاد جماهیر شوروی است. پذیرفتن دولت- ملت مرکزی آلمان، به‌عنوان چارچوب اساسی مبارزه برای طبقه‌ی کارگر در دورانی که هنوز مارکس و انگلس در قید حیات بودند، بنیان تمامی اشتباهات بود. برداشتی حاکی از واپسگرا بودن تشکل‌های کنفدرال دموکراتیکِ متکی بر شورش‌های شهری و روستایی که تا اواسط سده‌ی نوزدهم در آلمان بسیار قوی بودند، همچنین پشتیبانی از دولت- ملت مرکزی، در میان نگره‌های خود مارکس و انگلس نیز وجود دارند. به نظر من انتقاداتی که باکونین و کروپاتکین در این‌باره به‌عمل آورده‌اند، هنوز هم روزآمدبودن‌شان را حفظ کرده‌اند. همین تشخیص‌های مارکس و انگلس، دلیل اساسی تحقق انترناسیونالیست اول و دوم به‌شکل سقط جنین بود. به صورت عینی با بورژوازی صنعتی آلمان هم‌پیمانی‌ای صورت گرفته بود. این مسئله، به‌شکل آشکارا نوشته شده است. نتیجه، استحاله‌یافتن در درون دولت- ملت بود. داستان صد و پنجاه ساله‌ی مارکسیسم، روایت قربانی‌شدن در راه همین خطاست.

آزمون شوروی و چین امروزین، نمونه‌هایی اثبات‌کننده‌تر می‌باشند. هنوز سال ۱۹۲۰ فرا نرسیده بود که ساختار دموکراتیک شوراها در روسیه خاتمه یافت. تنها راهی که باقی ماند، برقراری سوسیالیسم در یک کشور از طریق الگوی دولت- ملت بود. بدین منظور، تمامی مخالفان پاک‌سازی گردیدند، [نیروی] دهقانی که در رأس نیروهای دموکراتیک می‌آمد از

میان برداشته شد و روشنفکران وادار به سکوت گردیدند. چیزی که به منصه‌ی ظهور رسید، «سوسیالیسم فرعونیِ» مدرن بود. مدرنیته‌ی دموکراتیک، حتی به اذهان نیز خطور نکرد. به عبارت صحیح‌تر، از آن ممانعت به‌عمل آمده بود. آن دموکراسی نیز پس از سال‌های ۱۹۹۰ باز به‌شکل یک سقط جنین، مطرح گشت. صحیح نمی‌بینم که در برابر فاشیسم هیلتر، عنوان فاشیسم همزمانِ استالین به‌کار رود. هر دوی آن‌ها جنبش‌هایی بودند با خاستگاهی از کانال‌های متفاوت. اما اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی، یک آزمون تاریخی است که به برجسته‌ترین شکل نشان می‌دهد که آزمون سوویت، سوسیالیسم نبوده است و سوسیالیسمی که تمدن دموکراتیک را سرلوحه قرار ندهد، متحقق نخواهد گشت.

مائو به دموکراسی مشغول شد. انتقاداتی که در مورد شوروی به‌عمل آورد، مهم‌اند. انقلاب فرهنگی[1] نشان می‌داد که برخی کارها در مجرایی اشتباه پیش می‌روند؛ ولی نه سطح آگاهی مائو و نه ابزار و شیوه‌های که وی بر آن‌ها اتکا نموده بود، توان گذار از خطای مارکسیستی و آزمون شوروی را نداشت. چین امروزین مسائل بسیاری را در این زمینه روشن می‌سازد.

جنبش‌های رهایی ملی که اکثرشان بر اساس خط‌مشی رئال سوسیالیسم توسعه یافتند، از همان سرآغاز، دولت- ملت را به‌منزله‌ی عظیم‌ترین برنامه‌ی خویش محسوب نمودند. با توجه به اینکه مدلی را که متحقق گردانیدند، تنها می‌تواند از راه همکاری انحصارات اصلیِ کاپیتالیستی نظیر ایالات متحده‌ی آمریکا، اتحادیه‌ی اروپا، صندوق بین‌المللی پول[2] و بانکِ جهانی[3] سرپا بایستد، نباید از مشاهده‌ی ساختارهای دموکراسی‌ستیزی که به‌تدریج محافظه‌کار می‌گردند دچار شگفتی و حیرت شد.

حزن‌انگیزترین نمونه، سوسیالیسمِ بعث صدامی است. برای آنانی که در پی درک معنایند، پدیده‌ای نمونه است که ارزشی طلایی دارد.

«دولت رفاه» مد نظر سوسیال‌دموکرات‌ها، مقوله‌ای متفاوت‌تر از دولت- ملت نیست. سوسیال‌دموکرات‌های آلمان که در این‌باره نیز نقش رهبری را در جهان بر عهده دارند، با توسل به اکونومیسم خویش برای دولت- ملت‌شان سودی بیشتر از ضرری که هیتلر متوجه آن

---

[1] قیامی سیاسی- اجتماعی در سال‌های ۱۹۶۹- ۱۹۶۶ که توسط مائو علیه بروکراسی حزبی در زمان رهبری لیوشائوچی صورت گرفت. او جوانان گارد سرخ را علیه ارتش و کادرها شوراند؛ هدف این قیام‌های خشونت‌بار، تغییر انگیزه‌های خلق چین در راستای برابری‌خواهی و نیز تغییر ساختار قدرت بود. در نتیجه‌ی این قیام، کمیته‌هایی تشکیل گردید تا دگرگونی اساسی در جامعه‌ی چین ایجاد شود، همچنین شخصیت‌های میانه‌رو حزب اخراج گردیدند.

[2] IMF

[3] World Bank: بانک بین‌المللی عمران و توسعه؛ از مؤسسات تخصصی سازمان ملل است و به کشورهای عضو وام پرداخت می‌کند.

گرداند، به‌بار آوردند و بدین وسیله جایگاه محکم خویش را هنوز هم حفظ می‌کنند. ولی به قیمت «عقیم‌سازی» جنبش‌های دموکراتیک جهان و مبدل‌گردانیدن آن‌ها به یدکی برای بورژواهای خویش!

د- یکی از وخیم‌ترین نتایجی که دولت- ملت در طول تاریخ منجر به آن گردیده، اعمال تخریب، تصفیه و همگون‌سازیِ بی‌همانند علیه میراث فرهنگی است. یکی از تمایزبخش‌برترین خصوصیات دولت- ملت این است که با تکیه بر یک ملت- اتنیسیته‌ی حاکم، تمامی اتنیسیته‌های خارج از خویش را همراه با فرهنگ‌های هزاران ساله‌شان نیست انگاشته(شعار اساسی هیتلر این بود: یک زبان، یک ملت، یک وطن و یک دولت) و بر این اساس آن‌ها را تخریب، تصفیه و آسیمیله نموده است. این اعمالی که در طول تاریخ هیچ نیروی سرکوب‌گر و ایدئولوژیکی‌ای بدان‌ها متوسل نشده است، با ساختار دولت- ملت در پیوند می‌باشند. سیاست فرهنگیِ اساسی آن، پدیدآوردن برهوتی یک رنگ - یا کاملاً سفید و یا به‌کلی سیاه- می‌باشد که عبارت از شهروندان و نهادهایی است که به‌صورت واحدهایی منفرد آغاز شده و همگی‌شان به همدیگر شباهت دارند. می‌خواستند به پیاده‌سازی و اجرای داروینیسم[1]، یعنی بیولوژیسم، در جامعه بپردازند. یکی از ترسناک‌ترین گناهان پوزیتیویسم نیز در همین حوزه صورت گرفته است. مستحیل‌سازی همه‌ی فرهنگ‌ها از طرف قوی‌ترین فرهنگ، قانون تکامل محسوب گشته است. البته با نیست انگاشتن و یا نابودسازیِ تکاملِ میلیون‌ها ساله‌ی انسان!

به سبب حرکت بولدوزرآسایِ دولت- ملت بر روی سنت فرهنگی، امروزه فرهنگ به‌تدریج کم‌مایه گردیده، افسونگری‌اش را از دست داده، به وضعیتی درآمده که حکایت از رمز و رازی نمی‌کند و از حالت الهام‌بخشی خارج شده است. هزاران زبان، ده‌ها هزار قبیله، عشیره، قوم، میراث باستان‌شناختی و اَشکال گوناگون حیات یعنی فرهنگ‌ها، همگی قربانی این سیاست نسل‌کشیِ تک‌فرهنگی گشته‌اند. معلوم هم نیست که در کدامین نقطه متوقف خواهند شد. فرهنگ تک‌سنخیِ «دولت- ملت، ملت- فرد و ملت- جامعه» تنها به پدیدآوردن فاشیسم بسنده نمی‌نماید بلکه با مبدل‌ساختن حیات به برهوت، آن را وارد یک مرحله‌ی هیولایی‌شدن می‌کند؛ آن‌هم چنان هیولایی که تنها برای جنگیدن هدفی را می‌جوید. نتیجه،

---

[1] طبق نظر داروین همه‌ی اندام‌های زنده‌ی یک نوع در روی زمین دارای منشأیی واحد هستند، نتیجتاً اینکه حیات منشأ واحدی دارد. همچنین از نظر او هر جانداری بایستی از لحظه‌ی تولد جهت بقای خود با رقبا و عوامل ناسازگار محیط مبارزه کند؛ هر گروهی که وسایل لازم را برای مبارزه نداشته باشد از بین می‌رود؛ بدین ترتیب در این پروسه تعادل نسبی جمعیت جانداران به بهای نابودی شماری از هر نوع متحقق می‌گردد.

جنگ‌هایی است میان اتنیسیته‌ها، ادیان، زبان‌ها و سایر ستیزه‌های فرهنگی، که نمی‌توان از ورطه‌ی آن‌ها به‌درآمد. روزگارمان به‌واسطه‌ی این جنگ‌ها زیر و زبر خواهد شد. هیتلر، آغازگر و ارزش نمادین این فرهنگ جنگ و ستیز است. امروزه شاهدیم که این نمادینگی، متحول به واقعیت شده است. باز هم عراق و حوادث روی‌داده در آن، همچون نمونه‌ای طلایی برای آنانی که خواهان درک و یادگیری‌اند، پیش روی ماست.

دولت ـ ملت، نظیر آنچه که در جنگ دوم جهانی بود، تنها یک جنبش مبتنی بر نبرد سیاسی و نظامی با دولت‌ها و فرهنگ‌های مطرح نیست. در برابر تمامی سنت‌های اجتماعی-تاریخی و هر گونه تشکل نوین متفاوتی که در آینده وعده‌ی امید می‌دهند، یک جنبش جنگ‌طلبانه‌ی اجتماعیِ توده‌ای است. وجود سلسله پدیده‌های تک‌محورانه نظیر یک ملت، یک دولت، یک زبان و یک وطن در منطق بنیان‌گذاری و هدف اقتصادی، اجتماعی و سیاسیِ دولت ـ ملت، به‌غیر از حالت مستمر جنگ و ستیزِ گاه پنهان، گاه آشکار، گاهی خونین و گاهی دماگوژیک که از هر جبهه ادامه دارند، معنای دیگری ندارد!

هـ ـ دولت ـ ملت در حوزه‌ی سیاسی نیز اهتمام به یک‌سنخ‌شدن[1] را از خود نشان می‌دهد. همان‌گونه که هویت‌های ملی متفاوت جایگاهی[در دولت ـ ملت] ندارند، به تشکل‌های سیاسی گوناگون نیز جای نمی‌دهد. مقصود از دولت مرکزی و به عبارت دیگر دولتی که ساختار یونیتر[2] نامیده می‌شود، نامیسر گردانیدنِ امر سیاست‌ورزی بر اساس تفاوت‌های خویش ـکه از شرایط اساسی دموکراتیزاسیون محسوب می‌گردد- است. این را تهدیدی برای تمامیت دولت برمی‌شمارد. در این چارچوب، به مسئله‌ی قائل‌شدن حتی حداقل اختیارات برای مدیریت‌های محلی، با دیده‌ی شک و گمان می‌نگرد. بوروکراسی مرکزی، نیرو و بدنه‌ی اصلی آن را تشکیل می‌دهد. دولت ـ ملت، دولتی است که بوروکراسی مدرن خویش را برقرار نموده باشد. تمامی جامعه را در قفس آهنین، تحت نظارت قرار می‌دهد. شرط اساسی‌اش در مورد احزاب و جامعه‌ی مدنی، داشتن عملکردی دقیقاً مشابه با سیاست‌های دولت است. بنابراین توسعه‌ی سازماندهی‌های متفاوت سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی را که از ملزومات کثرت‌گرایی ـ به‌منزله‌ی یک اصل اجتناب‌ناپذیر دموکراسی- است، به‌عنوان دلیل تهدید همواره تحت پیگرد قرار می‌دهد. اجازه‌ی ایجاد گزینه‌ها[یا آلترناتیو] و به این ترتیب جای گرفتن در مدیریت‌ها را نمی‌دهد. دولت ـ ملت به دلیل اینکه به اقتضای ساختارش با کثرت‌گرایی سیاسی در تضاد به‌سر می‌برد، آنتی‌دموکراتیک است. همان‌گونه که بیان

---

[1] در متن Tek tipleşme آمده؛ مبدل گشتن به یک تیپ یا نوع.

[2] Uniter: واحد، یکه

کردیم، عدم توسعه‌ی هر نوع نگرش‌های قائل به دموکراسی و سوسیالیسم در چارچوب دولت- ملت (سوسیالیسم رئال و سایرین) و تصفیه‌گردیدن آن نگرش‌ها، یا نشأت‌گرفته از دفاعی بود که از دولت- ملت به‌عمل می‌آوردند و یا از تسلیم‌شدنشان در برابر آن سرچشمه می‌گرفت. در صورتی که دولت- ملت و دموکراسی به‌مثابه‌ی واحدهایی متفاوت به سازشی اصولی و مبدأیی برسند، می‌توان از وجود ساختاری باز برای دموکراسی بحث نمود.

و- دولت- ملت نه‌تنها یک‌سنخ‌شدگی را در سطح فرد پدید می‌آورد، بلکه یک جهان ذهنی و عاطفی یک‌سنخ‌شده را به کل حوزه‌های اجتماعی سرایت می‌دهد. بدین ترتیب قدرتش را هم در تمامی جامعه اشاعه می‌دهد و هم جامعه‌ی تک‌سنخی، یعنی جامعه‌ی دولت- ملت را پدید می‌آورد. در راستای ایجاد جامعه‌ای رسته‌بندی‌شده[1] (مدل جامعه‌ی فاشیستی)، هدفمند است. بایستی درباره‌ی مقتدرشدن[2] جامعه برداشت اشتباهی صورت نگیرد. عکس آن صحیح است. دولت- ملت از طریق جای‌دادن اشخاص و نهادهای جاسوس خویش در تمامی روزنه‌های جامعه، در صدد آن برمی‌آید تا قدرت را از حیث عمق و وسعت تکثیر نماید. جامعه‌ی هدایت‌شونده، تنها با این روش صورت تحقق به خود می‌گیرد. یعنی اشاعه‌ی قدرت در میان جامعه به معنای جنگ در برابر تمامی جامعه است و نه به معنای مقتدرشدن جامعه. میشل فوکو برای این موضوع اهمیت قائل است. مردبودنی[3] حاکم بر زن، به‌منزله‌ی یک نهاد جاسوسی، این نقش را ایفا می‌نماید. با ترویج جنسیت اجتماعی در جامعه از راه سیاست‌های مربوط به سکس، همانند بیماری وبا، به جنگ با جامعه می‌پردازند. به‌ویژه، زنان را دچار بردگی عمیقی می‌نمایند. تصوری مبتنی بر «شباهت‌یافتن به مرد[4]، آزادی است» به معنای زن‌بودنی شکست‌خورده است. آن‌هم ژرف‌ترین نوع شکست!

نقش‌ویژه‌ی ورزش و هنر در جامعه نیز، در جهت خدمت به دولت- ملت، به نهادهای جاسوسی مؤثری برای جنگ با جامعه متحول شده‌اند. به‌ویژه به همین منظور، برنامه‌های

---

[1] Corporative : کورپراتیو/ Corporationیعنی صنف، بنگاه، رسته. در ایتالیای فاشیست در صدد بودند که نهاد اقتصادی به‌شکل رسته‌بندی‌هایی زیر نظارت دولت درآید و جای نهادهای سیاسی زائد را بگیرد. در هر رشته از صنعت تنها یک اتحادیه یا سندیکا به وجود آورده بودند که گردانندگان آن‌ها فاشیست بودند. از منظر موسیلینی رسته‌بندی به معنای پایان بی‌بندوباری اقتصادی و سرآغاز اقتصاد سازمان‌یافته و نظارت‌شده است./ Corporatism : رسته‌باوری

[2] در متن İktidarlaşma آمده به معنای لفظی قدرت‌شدن، مبدل‌شدن به قدرت که مقتدرشدن را در همان معنا معادل قرار دادیم. منظور از مقتدرشدن، جای گرفتن در درون سامانه‌ی قدرت در مقام یک سوژه است. نتیجه‌ای که از این جمله و چند جمله‌ی بعدی دریافت می‌شود این است که نباید قرارگرفتن جامعه را در درون سامانه‌ی قدرت به‌گونه‌ای اشتباه درک کرد؛ قدرت در جامعه اشاعه داده می‌شود اما جامعه در مقام ابژه‌ای برای قدرت باقی می‌ماند. لذا جامعه به یک قدرت مبدل نمی‌گردد و عکس اصطلاح «مقتدرشدن جامعه» صدق می‌کند.

[3] مردانگی در معنای رجولیّت؛ می‌توان گفت مردسالاری‌ای که علیه زن وجود دارد.

[4] در متن واژه‌ی Erkekleşme آمده به معنای لفظی مردشدن؛ رفتاری همچون مرد یافتن

عوام‌پسند فرهنگی و ورزشی به‌طور گسترده مورد استفاده قرار می‌گیرند. حوزه‌های سکس، ورزش و هنر از جانب سرمایه‌ی جهانی به‌گونه‌ای آگاهانه از محتوایشان تهی گردیده و به مؤثرترین نهادهای جاسوسی اجتماعی تبدیل شده‌اند؛ بدین ترتیب به هیأت پرنفوذترین جریانات متأخرِ جنگ در برابر جامعه درآمده‌اند. بی‌گمان مقصودمان از ارائه‌ی این ارزیابی‌ها محکوم‌نمودن فعالیت‌های جنسی، ورزشی و هنری از حیث موجودیت ذاتی آن‌ها نیست. برعکس آن، جهت سلامت جامعه، قرار دادن این حوزه‌ها در خدمت جامعه بر اساس ارزش‌های عظیم[فلسفه‌ی] اخلاقی[1] یکی از اساسی‌ترین وظایف تمدن دموکراتیک است.

ورزش یک ابزار آموزشی جهت جامعه‌ای سالم است؛ اما در چارچوب دولت ـ ملت‌ها به ابزار منزلت‌یابی و کسب افتخار برای دولت تقلیل داده شده است. با تحت فشار قرار دادن ورزش در دوگانگی برد و باخت ـ چنان‌که گویی نوعی در جنگ به‌سر بردن است ـ به ابزاری برای جنگ قدرت تبدیل می‌شود. به‌ویژه ورزش فوتبال، به‌مثابه‌ی یک انحصار قدرت جهت دولت ـ ملت‌ها، با همین هدف مورد استفاده قرار می‌گیرد. ورزش هم «دولت ـ ملت»ی گردیده است و هم به یک حوزه‌ی مؤثر جنگ در برابر جامعه متحول گشته است.

هنر، دومین حوزه‌ی مهم جنگ و ستیز اجتماعی است که هم انحصارگران دولتی و هم خصوصی در آن دست برده‌اند. به‌ویژه فرهنگ پاپ[2] و آرابسک[3] در زمینه‌ی به اسارت کشانیدن جامعه از راه فرهنگ سرگرمی، نقش مؤثری بازی می‌کند. چنان است که ارتش ستارگان عرصه‌ی هنر، جامعه را زیر آتش گلوله‌های خود می‌گیرند. هنر کلاسیک از چشم انداخته شده، فرهنگ خلق را از راه عامه‌پسندسازی، از کارویژه‌ی هزاران ساله‌اش دور گردانیده و آن را به ابزاری مبدل کرده‌اند که نقشی باژگونه در راه نابودی خویش ایفا می‌نماید. سکس و یا غریزه‌ی جنسی به ابژه‌ای برای جنگ در برابر جامعه متحول شده است؛ آن‌هم به اندازه‌ای که در طول تاریخ هیچ‌گاه دیده نشده است. هیچ ابزاری قادر نیست به اندازه‌ی سکس، در زمینه‌ی جنگ با جامعه نقشی مؤثر ایفا نماید.

در ارتباط با این موضوع امیدوارم در بخش «کائوس و جامعه‌شناسی آزادی» به‌صورت وسیع به بحث بپردازم؛ تنها به‌عنوان یادآوری یک نکته در درون پارانتز، همین اندازه باید بگویم که: برای هر مرد، عمل جنسی متحول به عمل قدرت شده است. عمل جنسی را از نقش‌ویژه‌ی زیست‌شناختیِ تداوم حیات و جنس خارج ساخته، و یا به انحراف کشانیده و به

---

[1] اتیک

[2] هنر پاپ(Pop) عبارت است از بازنمود اشیاء و امور روزمرّه‌ی دم‌دست و محصولات فرهنگیِ عوام در هنر.

[3] Arabesk: عربسک؛ شیوه‌ای از فرهنگ که تنها تداعی‌گر پوچی و بی‌معنایی است؛ به‌ویژه در موزیک بازنمود می‌یابد.

نقش‌ویژه‌ی تکثیر و اشاعه‌ی نامحدودِ قدرت مردسالارانه در حوزه‌ی اجتماعی و سیاسی متحول گردانده‌اند. عمل جنسی، به عَمل قدرت دگردیسی یافته است. در تمامی اَشکال روابط جنسی همانند هموسکس[1] و هتروسکس[2] و غیره، رابطه‌ی قدرت، نقشی تعیین‌کننده ایفا می‌نماید. علی‌رغم اینکه بنیان تاریخی آن گسترده است اما در هیچ شکلی از اَشکال جامعه و دولت به اندازه‌ی دولت- ملت و جامعه‌ی آن، به‌گونه‌ای سیستماتیک، شایع و با هدف کسب قدرت (بنابراین با هدف برده‌سازی) به‌صورتی ژرف و وسیع تکثیر و اجرا نشده است. جنسیت اجتماعی عبارت است از «رابطه و پدیده»ی رویدادگیِ قدرتِ اجتماعی و سیاسی.

دولت- ملت با توسل به سیاست‌های اجرایی‌اش در موردِ غریزه‌ی جنسی، هم در درون خانواده و هم خارج از آن منجر به یک انحراف قدرت‌مدارانه‌ی کامل گشته است. زن، خود را به‌صورت کالای سکسی و مرد نیز خود را به‌شکل ابزار قدرت جنسی درآورده است؛ هم خویشتن و هم جامعه را نه‌تنها وارد بحران اخلاقی می‌نمایند، بلکه به حالت قربانی جنگ قدرت نیز درمی‌آورند.

رسانه‌ی جمعی، در این سه حوزه نیز مؤثرترین ابزار جنگ می‌باشد. هیچ ابزاری به اندازه‌ی رسانه‌هایی که تحت کنترل انحصارات[3] می‌باشند، در جنگ علیه جامعه، نقش تخریب‌گر را ایفا ننموده است. بدون شک وقتی از طرف تمدن دموکراتیک مورد استفاده قرار گیرد نیز می‌تواند نقش ابزار بسیار مؤثری را در جهت دموکراتیزاسیون ایفا نماید.

دولت- ملت، سیاست‌های مربوط به زندان و بیمارستان را نیز با دقت هرچه بیشتر طرح کرده و این سیاست‌ها در نیرومندسازی قدرت دولت- ملت و اسیرنمودن جامعه نقش مؤثری ایفا می‌کنند. آنانی که گذرشان به زندان و بیمارستان می‌افتد، بسیاری از ارزش‌های مادّی و معنوی خویش را در برابر قدرت از دست می‌دهند.

دولت- ملت با تحمیل‌نمودن قدرت خویش تا حد برقراری آن در میان مویرگ‌های جامعه، درواقع اعتراف می‌کند که به پایان کار رسیده است. قدرتی که به این وضعیت درآمده است، نمی‌تواند از ساقط‌شدن در نقطه‌ی پایان رهایی یابد. مورد لازم این است که تمدن دموکراتیک، بینش سازمانی و عملی مؤثر جهت دموکراتیزاسیون را در میان تمامی حوزه‌های جامعه اشاعه داده و اجرا نماید.

---

[1] Homosex: رابطه‌ی جنسی بین دو هم‌جنس، همجنس‌بازی

[2] Heterosex: رابطه‌ی جنسی بین دو جنس مخالف

[3] هرجا کلمه‌ی انحصار (Tekel) همچون فاعل به‌کار رفته منظور از آن کمپانی یا شرکتی است که اقدام به انحصار می‌کند. بعضاً جهت آنکه از لحاظ مفهومی اشکالی ایجاد نشود به شکل انحصار[گر] یا انحصار[گری] آورده شد.

ز ـ دولت ـ ملت اساساً برای طبقه‌ی متوسط به نقش‌آفرینی می‌پردازد. بر بنیان طبقه‌ی متوسط احاطه می‌یابد. حتی اگر از حیث تئوریک، پیشرفتش به نوع دیگری ممکن باشد، در عمل نمی‌تواند متحقق گردد. دولت ـ ملت، خدای مدرن طبقه‌ی متوسط است. در ذهنیت و تمایلات خویش، همیشه با تصور رسیدن به این خدا(با به دست آوردن وظیفه و منفعت) زندگی می‌کند. همان‌گونه که جامعه در عصر قدیم بدون وقوف بر سیمای پنهانی خدا، او را می‌پرستید، طبقه‌ی متوسط امروزین نیز در واقع خدایش(منسوب به مدرنیته‌ی کاپیتالیستی) را نمی‌شناسد. اما متوجه است که به‌غیر از آن، گزینه‌ی دیگری ندارد. [از منظر طبقه‌ی متوسط] به دست آوردن یک شغل و وظیفه در درون بروکراسی و یا انحصاراتش(به اقتضای فرماسیون شغلی) به معنای رهایی‌یافتن است. جامعه را عبارت از خویش می‌شمارد. طبقه‌ای بسیار خودگراست. لیبرال‌ها، طبقه‌ی متوسط را از شرایط اساسی دموکراسی می‌شمارند؛ اما عکس آن صحیح است. طبقه‌ی متوسط، دپویی[1] است که ابزار فاشیسم را گرد آورده، نه دموکراسی را. همان‌گونه که رابطه‌ی فاشیسم و دولت ـ ملت امری ساختارین است، رابطه‌ی فاشیسم و طبقه‌ی متوسط نیز ساختارین می‌باشد. اینکه فاشیسم رابطه‌ی ساختاریِ مربوط به انحصار کاپیتالیستی باشد، قضاوت مذکور را در مورد طبقه‌ی متوسط تغییر نمی‌دهد. وجود استثناها، تنها مصداقی است بر گرایش اساسی.

هنگامی که دموکراسی لیبرال اساساً برای طبقه‌ی متوسط به ایفای نقش می‌پردازد، هدفش این است که با به دست آوردن برتری در برابر نیروهای دموکراتیک راستین جامعه در بزرگ‌ترین بازی دموکراسی، مضمون دموکراسی را تهی و فاقد تأثیر نماید. تنها در فضای پیشرفت‌های توانمندانه‌ی دموکراتیک است که لیبرال بورژوازی و لیبرال دموکرات‌ها می‌توانند به‌عنوان جناح چپ، وضعیت مثبتی بیابند. مسئله‌ای که باید* درباره‌ی آن دقت نمود، لغزش طبقه‌ی متوسط است. کاپیتالیسم در زمینه‌ی استفاده از طبقه‌ی متوسطه جهت مقابله با مبارزه‌ی دموکراتیزاسیون جامعه، تجربه‌ی عظیمی کسب نموده است. همیشه سعی می‌کند از رهگذر اعطای امتیازات، برانگیختن خیال‌ها و ایجاد رعب مستمر در برابر بستر زیرین اجتماعی، سیاستی داخلی را اجرا نماید. از این نقطه‌نظر، دولت ـ ملت جنگ متمرکزشده‌ی طبقه‌ی متوسط است. همچنین از همین منظر، دولت ـ ملت خدایِ جنگ طبقه‌ی متوسط است. آن‌گونه درک می‌کند، آن‌گونه خیال می‌کند و آن‌گونه می‌پرستد. نیروهای دموکراتیک در برابر این خدا و جنگی که تشدید نموده است، گزینه‌ی دیگری به‌غیر از پدیدآوردن ذهنیت و

---

[1] Depot: انبار، مخزن، آمادگاه

عمل ذاتی خویش ندارند. تنها گزینه در برابر این خدا آن است که حیات آزاد، تبدیل به مقدس‌ترین گزینه گردد!

ح- در ارزیابی دولت- ملت مقایسه‌ی آن با برخی اَشکال دولتی و شناختن مدل‌های متفاوتی که در درون آن جای می‌گیرند، روشنگرانه خواهد بود. همسنگ نپنداشتنِ مفهوم و نهاد «دولت- ملت» با «جمهوری» مقوله‌ی مهمی است. هر جمهوری‌ای، دولت- ملت نیست. حتی پادشاهی‌ها نیز می‌توانند دولت- ملت باشند. برخی از جمهوری‌ها ممکن است متحول به دولت- ملت گردند. جمهوری بیشتر برای دموکراسی باز است. رابطه‌ی آن با جامعه، به شیوه‌ی دولت- ملت نیست. فاصله‌ی بیشتری با انحصارات دارند. جمهوری، یک رژیمِ مبتنی بر هم‌پیمانی و مسامحه می‌باشد؛ ولی دولت- ملت رژیمی است که تحمیلی یکطرفه صورت می‌دهد و بر آن است تا جامعه را به دلخواه خویش پدید آورد. در حالی که جمهوری به توافقات خود و توازن جامعه توجه نشان می‌دهد، دولت- ملت با برهم‌زدن هر نوع هم‌پیمانی و توازن در صدد آن است تا یگانه‌شدن و اتوریته‌ی مرکزی را به اوج رساند و ارزش‌ها و نگرش‌های متفاوت سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی را مستحیل سازد. می‌توان در جمهوری سهیم شد. نگره‌ها، فرهنگ‌ها، اتنیسیته‌ها، تشکل‌های سیاسی، و مدیریت‌های محلی و منطقه‌ای بسیاری می‌توانند در زیر چترِ جمهوری جای بگیرند؛ اما ذهنیت و ساختار دولت- ملت مخالف این تفاوت‌ها و حوزه‌هاست.

در مورد الگوسازی‌های مربوط به دولت- ملت، می‌توان عموماً از سه نمونه بحث نمود.

نمونه‌ی فرانسه، اولین الگوی دولت- ملت است. فرانسه، زادگاه دولت- ملت است. آفریننده و خدایش، ناپلئون است. هویت سیاسی را بنیاد کار قرار می‌دهند. با توانمندسازی حوزه‌ی سیاسی و حقوقی، در مسئله‌ی عدم لغزش به فاشیسمی از سنخ فاشیسم آلمان، رویکردهای سنتی‌تری دارند. در مورد نژاد و اتنیسیته‌ی حاکم، متعصب نیستند. تمامی کسانی که در زبان و فرهنگ فرانسوی سهیم‌اند، می‌توانند در دولت- ملت فرانسوی جای بگیرند. تُرک‌ها، از همین مدل الهام گرفته‌اند. در جهان، هستند نمونه‌هایی که از آن پیروی نمایند.

مدل آلمان، فرهنگ را شالوده‌ی خود قرار می‌دهد. فرهنگ مختص به ملت آلمان، هم شرط شهروندی است و هم شرط دولت- ملت. میل‌یابی بیشتر آن به‌سوی فاشیسم، مرتبط است با توسعه‌ی دولت- ملت آلمان بر روی همین شالوده. بر جهان تأثیر نهاده است. تُرک‌ها از این اقدام نیز تأثیر پذیرفته‌اند. آلمان‌ها از این مدل گذار کرده‌اند.

نمونه‌ی انگلیسی، منعطف‌ترین مدل است. انگلیسی‌ها نه همانند فرانسویان یکپارچگی سیاسی را اساس قرار می‌دهند و نه همانند آلمان‌ها یکپارچگی فرهنگی را. نمونه دولت- ملتی است که برای تشکل‌ها و فرهنگ‌های متفاوت بازتر است.

ط- بررسی دولت- ملت از نقطه‌نظر زمان‌بندی، جهت درک تغییر و توسعه‌ی آن حائز اهمیت است. اگر مکرراً تأکید گردد که فرم بنیادین دولت مدرنیته‌ی کاپیتالیستی است اما در متن پیشرفت تاریخی بررسی نگردد، قادر نخواهیم بود به‌طور کامل نقشش را درک نماییم.

هلند و انگلستان، جهت درهم‌شکستن آمال امپراطوری اسپانیا و فرانسه، جستجوگری در پی دستیابی به دولت‌های مؤثرتر و تیپ دولت- ملت را مطرح ساختند. برتری‌یافتن در برابر ساختار سیاسی و نظامی مدل قدیمی، هم از نظر مالی و سیاسی و هم به‌ویژه از حیث بازسازی ارتش، به‌تدریج هرچه بیشتر اثبات گردید. ابتدا برتری دریایی به‌دست آوردند. در اواخر قرن شانزدهم، حاکمیت و بنابراین هژمونی در دریاها، به دست هلند و انگلستان افتاده بود. طی جنگ‌هایی که در اوایل سال‌های ۱۷۰۰ با فرانسه و اسپانیا بر سر[نظام] خاندانی صورت گرفت، برتری‌شان در خشکی را نیز اثبات نمودند. اما خاندان‌های فرانسه و اتریش، به هیچ وجهی دست از آمال و آرمان‌های امپراطوری خویش برنمی‌داشتند. این به قیمت گزافی برای آن‌ها تمام شد. شانس[دستیابی به] دولت- ملت را از دست می‌دادند. همچنین ساختاربندیِ دولتی آن‌ها از نظر مالی بسیار گران‌تر بود.

هلند و انگلستان در مقابل آرمان‌های امپراطوری، به‌لحاظ سیاسی از تأسیس دولت- ملت‌هایشان پشتیبانی نمودند. به‌ویژه عَلَم‌کردن دولت پروس به‌مثابه‌ی دولت- ملتی قوی، در برابر اتریش و فرانسه، سیاستی مؤثر بود. یکی از سیاست‌های مؤثر دیگر این بود که از تمامی مخالفان اروپا و به‌ویژه آنانی که در جستجوی دست‌یابی به دولت- ملت بودند، مستمراً پشتیبانی کردند و رقبای خویش را از پای درآوردند. زیرا رویارویی با دولت- ملت‌ها تقریباً غیرممکن دیده می‌شد. عهدنامه‌ی وستفالیا، نتیجه‌ی همین رویدادها بود. اروپایِ دولت- ملت، به‌تدریج در برابر اروپای امپراطوری زمینه و جایگاه بیشتری پیدا می‌کرد و برتری می‌یافت. هدف انگلستان از انقلاب فرانسه، این بود که پادشاهی را که با آنان سازش نمی‌نمود، سرنگون کند و مخالفانش را مجدداً مطرح سازد. از تمامی کسانی که با شاه اختلاف داشتند، پشتیبانی نمودند. درواقع، انقلاب از یک حیث(نه به‌طور کامل) توطئه‌ی انگلستان بود. اما گذار[فرانسه] به پادشاهی، و بعدها به جمهوری و سپس گذار به دولت- ملت توسط ناپلئون، محاسباتش را برهم زد. انگلستان در مقابل ناپلئون به سختی رهایی یافت. همچنین سیاست پروس نیز با اخذ نتیجه‌ی مشابهی رو در رو بود.

یک نمونه‌ی مشابه نمونه‌ی ناپلئون را در حین تأسیس جمهوری ترکیه می‌بینیم. هنگامی که انگلستان در مقابل اتحادیون طرفدار آلمان، از مخالفان طرفدار انگلیس حمایت نمود، دقیقاً همانند تکرار نمونه‌ی ناپلئون، مصطفی کمال پاشا از میانه سر برآورد. طرفدارانِ هم آلمان و هم انگلیس، شکست خوردند. انگلستان تجربه‌های سیاسی مشابه بسیاری را دارد. این تجارب، مستلزم تحقیق دقیقی می‌باشند. همچنین نباید فراموش کرد که سیاست را با ماسون‌ها[1] توأمان اجرا می‌نمایند.

پیروزی دولت- ملت در سطح اروپا، همراه با وحدت ملی ایتالیا در سال ۱۸۶۱، وحدت ملی آلمان در ۱۸۷۰ و پیدایش این دو دولت- ملت، قطعیت یافت. این‌بار جنگ بر سر هژمونی، میان انگلستان و آلمان برپا گشت. دوران چهل و پنج ساله‌ی بین ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۴ برای هر دو طرف، در جستجوی هم‌پیمانی طی شد. جنگ جهانی اول، ضربه‌ای بزرگ بر هژمونی‌خواهی آلمان وارد آورد. جنگ جهانی دوم، به نوعی جنگ انتقام‌گیری بود. نتیجه‌ی آن تخریب دولت- ملت آلمان به‌گونه‌ای تلخ و گزنده بود.

روسیه در صدد برآمد تا با انقلاب ۱۹۱۷ خلأ هژمونی آلمان را پر کند. جهت این کار، شوروی را شتابزده به دولت- ملت متحول نمودند. اما هم‌پیمانیِ انگلیسی‌های باتجربه با ایالات متحده‌ی آمریکا، هژمونی‌خواهی روسیه را همانند آلمان‌ها و فرانسوی‌ها نقش برآب نمود. فروپاشی رسمی شوروی در ۱۹۸۹، به معنای دست‌شستن از داعیه‌ی هژمونی بود. هژمونی سیصد ساله‌ی انگلستان در سال ۱۹۴۵ در ازای ابقای آن در جایگاه متفقی کوچک، به ایالات متحده‌ی آمریکا سپرده شد. سیاست پشتیبانی شوروی از جنبش‌های رهایی ملی در مقابل هژمونی ایالات متحده، یک نتیجه‌ی «جنگ سرد» سال‌های ۱۹۸۹ ـ ۱۹۴۹ بود. جنگ سرد بین ایالات متحده‌ی آمریکا و اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی، عصر طلایی دولت- ملت‌ها بود. تنش میان آن‌ها، زمینه‌ی ظهور بهمن‌وار دولت- ملت‌ها را آماده نمود. مرحله‌ی دولت-

---

[1] Freemasonary : فراماسونری؛ انجمنی پنهانی که امپراطوری بریتانیا در سرتاسر دنیا بسط داد. آیین فراماسونری شامل قواعد و مقرراتی است که انجمن‌هایی محلی به نام لژ به‌واسطه‌ی آن‌ها با یکدیگر در ارتباطند. واژه‌ی فراماسون در اصل به معنای بنای آزاد است. پیشتر در قرون وسطی بنایان(یهودی) اتحادیه‌ای صنفی برای حل مسائل خود داشتند که برای پرهیز از گرفتاری و دردسر جلسات آن پنهانی برگزار می‌شد. بعدها آیین‌ها و فرقه‌های دیگر را نیز در میان خود راه دادند و بدین ترتیب اولین لژ بزرگ در ۱۷۱۷ در انگلستان تأسیس گردید. بیشتر اعضای فراماسیون‌ها را ثروتمندان، بازرگانان و اشراف تشکیل می‌دهد. شعارهای خیرخواهانه، اخلاقی و اصول همیاری در سازمان و سرّی‌بودن جلسات بر جذب افراد مؤثر است. برخی از لژها متهم گشته‌اند که ضدکاتولیک و ضد سیاهپوست می‌باشند. اکثر لژها به سه درجه تقسیم می‌شوند: شاگرد، رفیق حرفه‌ای، و استاد. در زمان ناصرالدین شاه ملکم‌خان دستگاه فراماسونری را در ایران دایر کرد که مردم آن را فراموش‌خانه می‌نامیدند زیرا اعضای آن سوگند یاد می‌کردند که هرآنچه می‌بینند و می‌شنوند را بازگو ننمایند. این لژ به دستور ناصرالدین شاه سرکوب گردید./ به عضو فراماسون، ماسون می‌گویند.

ملت که تا سال ۱۹۱۴ در سطح اروپا کامل شده بود، اساساً در اوایل ۱۹۷۰ در سطح جهان کامل گشت. جنگ جهانی دوم، اولین بحران جدی دولت- ملت‌های اروپایی بود. اتحادیه‌ی اروپا به‌مثابه‌ی محصول همین بحران پای به عرصه‌ی وجود نهاد.

موضوعی که باید روشن شود این است که چرا مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، مدل دولت- ملت را ایجاد نمود. تمامی مواردی که بازگو نمودیم دلایل این امر را توضیح می‌دهند؛ نکته‌ای که می‌توان بر آن افزود این است که این مدل به آسانی فرصت پیشرفت‌هایی به شیوه‌ی امپراطوری را نمی‌داد. اگر امپراطوری پیروز می‌گشت، ممکن بود شانس انحصارهای کاپیتالیستی، مجدداً به وضعیت دوران قرون وسطی درآید. به همین سبب عزم جزم نمودند و جان‌برکف به مخالفت با آرمان‌های چهار امپراطوری بزرگ برخاستند. آرزوی برقراری امپراطوری اسپانیا در سال‌های ۱۶۰۰-۱۵۰۰، فرانسه در ۱۸۷۰-۱۶۰۰، آلمان ۱۹۴۵-۱۸۷۰، و روسیه ۱۹۹۰-۱۹۴۵ (باید امپراطوری‌های عثمانی و اتریش را نیز ضمیمه‌ی این‌ها ساخت) تنها به‌واسطه‌ی سیاست‌های مبتنی بر دولت- ملت نقش برآب شدند.

علی‌رغم اینکه عنوان بورژوازی ملی را بر دولت- ملت‌ها اطلاق می‌کنند نیز، واقعیتی که محرز گردیده این است که دولت- ملت اساساً اثر انحصارات کاپیتالیستی است که در تکاپوی یک سیستم- جهانی بین‌المللی می‌باشد. حتی نمونه‌ی ترکیه که خویش را بیشتر از سایرین ملت‌گرا می‌نامد، تنها توانست با موافقت انگلستان و همداستانی و همپیمانیِ ایالات متحده‌ی آمریکا پیش رود. بدون وجود نظام بین‌المللی کاپیتالیستی، پنداره‌ی پیدایش و بالندگیِ دولت- ملت امری ناشدنی است. دولت- ملت‌های شوروی و چین نیز در همین چارچوب بودند. در صدر عوامل تأسیس و پابرجا نگه‌داشتن آن‌ها این امر می‌آید: بهترین «پاسخ سیاسی» بودن جهت تضمین سود سرمایه. هنگامی که این ویژگی‌شان را از دست دادند، آنگاه به آهستگی متحول شدند و سعی کردند ابتدا تحت هژمونی انگلستان و سپس ایالات متحده‌ی آمریکا، موجودیتشان را ادامه دهند. بدون سیاست سیستم- جهانی (مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و هژمونی‌اش)، هیچ دولت- ملتی نمی‌تواند تا مدت‌زمانی طولانی پابرجا باقی بماند. زیرا این امر، با منطق نظام در تضاد و تناقض است. مورد مغایر با منطق نظام، یا به دشواری می‌زید و یا فرومی‌پاشد. یک نمونه‌ی محرز دیگر، این است که حتی شوروی و چین نیز جهت پابرجا ماندن تا چه میزان به سازش با ایالات متحده‌ی آمریکا احساس نیاز کردند.

در چنین وضعیتی، عاقبت تراژیک صدام حسین را بهتر می‌توان درک نمود. نظام را نشناخت و یا تمایلی به شناخت آن نشان نداد. جهت پابرجا ماندن تنها یک شانس داشت، آن نیز متحول‌گردانیدن عراق به یک نظام دموکراتیک بسیار وسیع بود. به سبب ایمان بسیار

قوی‌اش به خدای دولت- ملت، از این شانس خویش استفاده ننمود. در حالیکه بر پای دار اعدام بود و قرآنی را در دست داشت که حاوی سخنان مکتوب خدای کهن بود، به‌شکلی حزین آشکار شد که خدای کهن در برابر خدای نوینِ نظام به امدادش نرسیده و نیرویش کفاف خلاصی‌بخشیدن او را ننموده است. اما خدای نظام یعنی لویاتان نیز در باتلاق عراق به‌سختی دست و پا می‌زند و در تمامی جغرافیای خاورمیانه، در وضعیت دشواری به‌سر می‌برد.

اروپا در جستجوی خدای نوینی است. احتمالاً خدایی را برای خویش خواهد ساخت که صلح‌جوتر باشد و جایگاهی برای حقوق قائل گردد. سعی می‌کنند اتحادیه‌ی اروپا را توسعه بخشند؛ آن‌هم به‌عنوان واکنشی در برابر تمامی گذشته‌ی ستیزه‌جویانه‌اش و در رأس آن جنگ دوم جهانی که آخرین نتیجه‌ی جنگ‌های وحشتناکی است که اروپا طی چهارصد سال تکوین ملت و در طول تاریخ دولت- ملت به‌خود دید. سعی می‌کند با توسل به روش‌های تکامل‌گرایانه[1] بر اساس شهروندیِ اروپا و از طریق فکر، اعتقاد و نهادهای نوینی که در حوزه‌های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و تاریخی توسعه می‌دهد، از جوانب فوق‌العاده مخرب دولت- ملت که محرز گشته‌اند، گذار نماید. این نوعی رویکرد مبتنی بر خودانتقادی است. مرحله‌ای است که باید با دقت کافی آن را پیگیری نمود، و از پیش نمی‌توان حدس زد که منجر به چه‌چیزی خواهد گشت. ایالات متحده‌ی آمریکا نیز از طریق سرنگون‌سازی صدام و رژیمش که به‌نوعی لوئی شانزدهم (پادشاهی که در انقلاب فرانسه با گیوتین کشته شد) تمدن دولت- ملت بود، به‌گونه‌ای رادیکال موضع خویش را در برابر دولت- ملتی که فایده‌ای برایش دربر ندارد، نشان داد. به احتمال بسیار ممکن است روش بازسازیِ دولت- ملت به شیوه‌ی فدراتیو (ساختار ایالات متحده‌ی آمریکا) را بیازماید.

تحت فشار قرار گرفتن آمریکا بین هژمونی و امپراطوری، اثباتی است بر گذارش از مرحله‌ای دشوار. مدیریت دولت- ملت‌ها از طریق یک هژمونی ضعیف، دشوار است. مثلاً روابطش با ترکیه، نمونه‌ایست در همین زمینه. ممکن است به حالت امپراطوری، دچار انزوا گردد. سقوط روم در یادها مانده است. اما نبود نیروی دیگری جز آن، که جسارت تشکیل امپراطوری را نشان دهد، برای آمریکا شانس محسوب می‌گردد. هر چیز نشانگر آن است که با یک بن‌بست روبه‌روست. دولت- ملت کلاسیک، با توسل به هژمونی تنها توانست به دشواری تا اوایل قرن بیست‌ویکم موجودیت خویش را حفظ نماید. اتحادیه‌ی اروپا اولین گام می‌باشد، اما گامی‌ست در حال تشکیل که آینده‌ی آن روشن نیست. سیستم سازمان ملل، بسان آینه‌ی دولت- ملت، علایمی حاکی از بن‌بست را نشان می‌دهد. نه مکان حل مسائل، بلکه

---

[1] Evolutionist: تطورگرا، باورمند به تکامل تدریجی

ارگان دشوارتر ساختن آن‌هاست. چون انتظار نمی‌رود سایر اتحادیه‌های منطقه‌ای و قاره‌ای نیز از مانع دولت- ملت گذار نمایند، تقریباً امکان ارائه‌ی راه‌حل از سوی آن‌ها وجود ندارد. مدت مدیدی است که دولت- ملت هم در داخل و هم خارج، از حالت الگوی چاره‌یابی مسائل اجتماعی بیرون آمده است. این در حالیست که دولت- ملت‌ها هرچند به هنگام تأسیس با اشغال‌گری‌ها ضدیّت داشته و مدل مناسبی برای اولین انباشت‌های سرمایه بوده‌اند، اما به‌واسطه‌ی صدها رویداد نمونه محرز گردیده که امروزه تمامی مسائلی که دارای ابعاد تاریخی، اجتماعی، فرهنگی، اتنیکی، زیست‌محیطی، فمینیستی و سیاسی بوده و با سرکوب مواجه گردیده‌اند، مجدداً در داخل آن‌ها سر برآورده‌اند، و هم اینکه دولت- ملت در برابر فقدان تفاهمات بین‌المللی مدلی مسدودکننده است.

مسئله‌ی اسرائیل- فلسطین، از این نقطه‌نظر آکنده از درس‌های بسیار است. هر دو نیز بسیار قاطعانه به مدل دولت- ملت وابسته و پایبندند. برای حل مسئله قدس یا باید شهر را تکه‌تکه سازند و یا تا آخرین قطره‌ی خون کمر به نابودی یکدیگر ببندند. دشوار است نمونه‌ای بهتر از این را برای توضیح بن‌بست کور و عاری از چاره‌یابیِ نظام، یافت. حال آنکه وضعیت عراق، افغانستان و لبنان نیز عیان است. محتملاً نوبت به ایران و سایرین نیز خواهد رسید. چون این مدل نه عادل و انسانی است و نه سیاسی و دموکراتیک، هر روز بیشتر از پیش آشکار می‌شود که شانسی نخواهد داشت.

دولت- ملت پس از رسیدن به ذُروه‌ی خویش در ۱۹۷۰، به‌ویژه با فروپاشی اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی، وارد بحران عمیقی گردید. بحرانش این است که نظام به‌واسطه‌ی عدم جوابگویی به مسائل و مانع‌سازی تدریجی، اعتبار گذشته‌ی خویش را در نزد انحصار کاپیتالیستی از دست داده است. در الگوی اتحادیه‌ی اروپا، طی‌کردن بحران از رهگذر تکامل، چندان امیدبخش نیست. با بحران عمومی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی که حالت جهانی یافته، مرتبط می‌باشد. خاورمیانه، منطقه‌ای است که در آن، حالت بحرانی به کائوس مبدل شده است. رویدادهایی که به وقوع می‌پیوندند در سطح جنگ جهانی سوم است. یک اتحادیه‌ی اروپای ثانوی و یا پروژه‌ی خاورمیانه‌ی بزرگ از جوابگویی به واقعیات منطقه به‌دور است. می‌توان انتظار داشت که حالت کائوس به طول بیانجامد. ممکن است نظام کوشش نماید تا با توسل به روکش دموکراسی متقلبانه‌ای، دولت- ملت را بازسازی کند. مناسب‌ترین راه این است که نیروهای برابری‌طلب، آزادی‌خواه و دموکراتیک، در مقام پاسخ به این امر، اقدام به برقراری تمدن دموکراتیک نمایند.

در دفاعیاتم که قصد دارم آن را تحت نام فرهنگ دموکراتیک خاورمیانه و راه‌حلی جهت مدنیّت دموکراتیک کردستان ارائه دهم، سعی خواهم کرد پروژه‌ی کنفدراسیون دموکراتیک منطقه را مورد بحث قرار دهم.

ی- اگر مسئله‌ی دولت- ملت به‌مثابه‌ی پارادایمی بسیار ریشه‌ای، از جنبه‌ی اپیستمولوژیک (معرفت‌شناختی)[1] به بحث گذاشته نشود، نقصی جدی خواهد بود. شرح و توصیفاتی که تاکنون به‌عمل آمده‌اند، اتکای آن بر پارادایمی بسیار متفاوت‌تر از هر شکلی از [اشکال] دولت را نشان داده‌اند. فعالیت‌هایی که توماس کوهن[2] در رابطه با معرفت‌شناسی

---

[1] Epistemology : علم بررسی ساختار معرفت انسان؛ نظریه‌ی شناخت؛ اپیستمه(Epistemé) یعنی نظرگاه معرفت. با توجه به آنکه معرفت، دانش و شناخت را در یک معنا به‌کار می‌بریم می‌توانیم اپیستمولوژی را که به‌شکل معرفت‌شناسی در این کتاب برگرداندیم، به‌صورت دانش‌شناسی و شناخت‌شناسی نیز به‌کار برد.

ایستار هستی‌شناختی، دیدگاه کاوشگر درباره‌ی سرشت بودن[یا همان وجود کلی و تعین‌نیافته] را بازنمود می‌کند. اما ایستار معرفت‌شناختی، نگرش وی در مورد آنچه می‌توانیم از این جهان بدانیم و چگونه می‌توان دانست را نمایان می‌سازد.

برای آنکه بدانیم ایستار معرفت‌شناختی چگونه است مثالی می‌آوریم: این پرسش را مطرح می‌سازیم؛ به اندازه‌ای که می‌توانیم رابطه‌ای «واقعی» بین پدیده‌های اجتماعی برقرار کنیم، آیا می‌توانیم این را از راه مشاهده‌ی ساده انجام دهیم یا این که روابطی وجود دارند که در عین «بودن» به طور مستقیم مشاهده‌پذیر نیستند. پاسخ‌هایی که هر کس به این پرسش‌ها می‌دهد موضع معرفت‌شناختی او را تشکیل می‌دهد. طرق گوناگونی برای طبقه‌بندی مواضع معرفت‌شناختی وجود دارد. یکی از رایج‌ترین طبقه‌بندی بر تمایز بین مواضع علمی(اثبات‌گرایانه یا پوزیتیویستی) و هرمنوتیک(تفسیری) استوار است.

پوزیتیویست‌ها، هوادار هستی‌شناسی بنیادگرایانه‌اند و دغدغه‌ی برقراری روابط علّی بین پدیده‌های اجتماعی و بنابراین توسعه‌ی الگوهای تبیینی و در حقیقت پیش‌بینی‌کننده را دارند.

در تفسیرگرایی اما پژوهش‌گران عقیده به این که جهانی مستقل از تفسیر ما وجود دارد را باطل می‌شمارند. به جای این، آنان ادعا می‌کنند جهان به طور اجتماعی و گفتمانی برساخته شده است. این نگرش در برابر اثبات‌گرایی می‌ایستد.

[2] Thomas kuhn : فیلسوف و مورخ علم آمریکایی(۱۹۹۶- ۱۹۲۲) اثر مهم وی ساختار انقلاب‌های علمی نام دارد. از نظر وی اندیشه‌ی بازسازی معرفت آدمی به نحو غیرزمانمند عبث است. کوهن اظهار می‌دارد که پیشرفت علمی به شیوه‌ای خطی و تراکم‌پذیر صورت نمی‌گیرد بلکه به‌شکل جهش تحقق می‌یابد. این جهش‌ها هنگامی پیش می‌آیند که مجموعه‌ای از نظریه‌ها گرفتار بحران می‌گردد و پس از مدتی جای خود را به مجموعه‌ی نظری دیگری می‌دهد که به شیوه‌ای متفاوت سازمان یافته است. او این جهان‌بینی‌های پیاپی که لایه‌ی زیرین کار علم‌پژوهان را در هر دوره‌ای شکل می‌دهد، پارادایم می‌خواند.

از نظر کوهن پیشرفت علمی را نمی‌توان به‌صورت فرآیندی در نظر گرفت که ذهن بشری از راه آن به نوعی حقیقتِ از پیش موجود نزدیک شود. زیرا تعریف حقیقت همیشه تا حدی تابع زبان یعنی تابع تاریخ است. کوهن تا حدودی به نسبیت‌گرایی امتیاز می‌دهد. ما اندیشه‌ها را از گذشتگان جذب می‌کنیم و به گونه‌ای معرفت‌شناسانه به آنها متکی هستیم. دانشمندان می‌کوشند تا با توسل به معیارهایی که به نحو عام در ارزش‌های مشترک ما مندرج است، موقعیت معرفت‌شناسانه‌ی خود را بهبود بخشند. از نظر کوهن، علوم در هر زمانی در چنبره‌ی پارادایم خاصی قرار دارند که سؤال‌ناشدنی است و بر پرسش‌های مطروحه از جانب علم‌پژوهان و روش تفسیر مشاهدات آنها مؤثر است. بنابراین بررسی‌های علمی چندان که اثبات‌گرایان دست‌نشان می‌سازند، باز نیست؛ بلکه نتایج مشخصی اغلب اندیشه‌ناپذیرند. از دید کوهن کسانی که در درون یک پارادایم یا چارچوب فکری خاص به‌سر می‌برند نمی‌توانند با ساکنان پارادایم‌های دیگر دادوستد فکری داشته باشند.

مفهوم پارادایم مد نظر کوهن با مفهوم اپیستمه‌ی مد نظر فوکو شباهت‌هایی دارد. اما برخی تفاوت‌ها نیز برای آن‌ها قائلند. کوهن پارادایم را بیشتر در حوزه‌ی علم فیزیکال مطرح می‌کند اما فوکو در حوزه‌ی اقتصاد، زبان‌شناسی و زیست‌شناسی مورد استفاده قرار می‌دهد. پارادایم به

به‌عمل آورده، اهمیت پارادایم را نشان می‌دهد. در خصوص همین موضوع، موردی را می‌خواهم در ارتباط با پارادایم بیان نمایم و آن توان عظیم دولت- ملت در امر منحرف‌سازی است. بینش علمی فردی که در محیط اجتماعی دولت- ملت پرورش می‌یابد، نود درصد (مطابق تخمین کلی مد نظر من) در تضاد با واقعیت‌هاست. دلیل اساسی‌اش این است: از شیوه‌های ایجاد شهروندی گرفته تا پارادایمی «دولت- ملت»گرا که در تمامی طبقات جامعه پیشبرد داده می‌شود، اقدام به برساخت و حاکم‌گردانیدنِ آگاهی تاریخی و طبقاتی خویش می‌نماید. به‌ویژه تاریخِ ملت و دولتی که پدید آورده استَ (آن را به‌صورت متداخل برساخته است)، همان‌گونه که تاریخ عمومی را نفی می‌کند، تاریخِ سایر ملت‌ها، دول و جوامع را نیز در ابعادی گسترده منکر می‌گردد و یا با تحریفش آن را به ابزاری برای تاریخ خویش تبدیل می‌نماید و ارائه می‌کند.

شهروندی که از این پارادایم گذار نکند، اگرچه احتمال علم‌پژوهی و تولید علم از جانب او غیر ممکن نباشد، اما بسیار منحرف است و نمی‌تواند به توان تفسیرپردازی‌های بامعنا دست یابد. اولاً دچار تعصب[1] است؛ از پنجره‌ی منافع دولت- ملت به همه‌چیز می‌نگرد. هیچ پدیده‌ای بدون گذشتن از شابلون[2] ملی‌گرایی او، نمی‌تواند معنایی بیابد. امکان ندارد علوم اجتماعی را درک نماید. همان‌گونه که رهنمود وی در زمینه‌ی ملت شوونیستی، شانس کسب علم را بسیار محدود می‌گرداند، تنها در صورتی آن را درک می‌نماید که منطبق بر نظرگاه‌های مقبول او باشد. هیچ پدیده، رابطه و مسئله‌ای که بدان تمایلی نداشته باشد، نمی‌تواند مواردی را که ازبَر نموده است برهم زند. تخریبات دین ملی‌گرایی، دقیقاً در همین نقطه در برابرمان رخ می‌نمایاند. واقعیتِ هر مقوله‌ای که در خدمت ملی‌گرایی وی نباشد، در نظرش بی‌معناست و علاقه‌ای به آن ندارد. حالت روحی و ذهنش، فروبسته است. به همین سبب واقعیات اجتماعی‌ای که معنایی خارج از پدیده‌های دولت- ملت را بیان نمایند، از دید او به‌مثابه‌ی «ضد» انگاشته می‌شوند. زیرا در حوزه‌ی واقعیت اجتماعی، همه‌چیز تحت شرایطی قرار دارد که از دیدگاه[3] «دولت- ملت»گرایی بازتاب می‌یابد. این دیدگاه، همچون

فعالیت خودآگاهانه‌ی افراد مثلاً تلاش برای صورت‌بندی تئوری جاذبه معطوف می‌شود اما اپیستمه زیر سطح فعالیت خودآگاهانه‌ی تئوریک و روش‌شناسانه عمل می‌کند و فراتر از چارچوب متافیزیکی است. پارادایم یک نمونه‌ی اعلی و راهنمای عمل دانشمندان است اما اپیستمه قواعد خود را بدون آنکه افراد اشعار داشته باشند بر آنها تحمیل می‌گرداند. و اما نقطه‌ی مشترک: کسانی که به پارادایم‌ها یا اپیستمه‌های متفاوت وابسته باشند، امور و اشیاء را به‌گونه‌ای متفاوت از همدیگر دریافت می‌کنند.

[1] Fanatic: فاناتیک/ Fanaticism: فاناتیسم؛ تعصب، عصبیّت

[2] قالب، کنایه از بازتاب کورکورانه

[3] در متن Gözlük آمده که به معنای عینک است.

چشم‌آویز[1] اسب است؛ و قادر به تفکر ابژکتیوِ تاریخی و فلسفی نیست[2]. جهت درک علم نیز مناسب نیست. قاطعیت‌یافتگی یا جمود ذهن، به تنهایی یک مانع است.

نمی‌تواند به جوامعی خارج از جامعه‌ی دولت- ملت خود نیز بیاندیشد. جمود[ذهنی] در این موضوع، مشاهده‌ی عینی را یا تحریف می‌نماید و یا به سمت چنان نگرشی سوق می‌دهد که هیچ ربطی به آن ندارد. هنگامی که از طریق پارادایمی متعصب‌تر از تعصب دین‌گرایان به «دیگری» می‌نگرد، یا او را نمی‌بیند و یا به دید دشمن به او نگاه می‌کند. به همین دلایل است که جهان دولت- ملت، به‌طور مستمر به جنگ‌افروزی می‌پردازد. در این زمینه، ذکر نمونه‌ی هیتلر می‌تواند جالب‌تر باشد؛ اروپا و جهان یا به آن شکلی خواهد بود که او می‌بیند و یا هرگز وجود نخواهد داشت؛ نابود خواهد شد. اثبات چگونگی دگرگونی‌یافتن این پارادایم به عامل خشونت، از طریق مثال‌های پُرشمار چندان دشوار نیست.

آشکار است که جنگ‌های دینی نیز با پارادایم‌های متفاوتی در پیوند می‌باشند. افزایش این‌همه جنگِ ناشی از ملی‌گرایی، با پارادایم یا دیدگاه اساسی‌ای که دولت- ملت آن را حاکم گردانیده، در ارتباط است. عدم دستیابی به ادراکی صحیح در زمینه‌ی دانش، طبیعتاً منجر به کسب شناخت غلط می‌شود. آن نیز تصمیمات و اقدامات غلط را با خود به‌همراه خواهد آورد.

نمی‌توان از هیچ یک از دانشمندانی که دارای نگرش ژرف(پارادایم) مبتنی بر دولت- ملت هستند، انتظار داشت که در تمامی علوم و در رأس آن علوم اجتماعی(فراموش نکنیم که سایر علوم نیز ریشه‌ای اجتماعی دارند) دارای نیروی تفسیرپردازیِ صحیحی باشند.

این ذهنیتی که سعی می‌کند هرچیز را به «من» تبدیل نمایَد، با گفتن «مرزهای من»، «جامعه‌ی من»، «کشور من» و معطوف‌سازی هرچیز به «من»، در اگوئیسمی ژرف غرق شده و با خودمبالغه‌گری خویشتن را بزرگ می‌نماید. بنابراین قابل درک است که چنین شخصیتی نیروی هیچ‌گونه تصمیم‌گیری، رابطه و عمل سالمی را از خود نشان نخواهد داد. هنگامی که خود را با دولت و جامعه‌اش، تاریخ و چشم‌انداز آن، منافع و اشتیاقاتش همچند می‌گرداند، نه شانس صلح و همبستگی ملی و نه صلح و همبستگی بین‌المللی را نمی‌توان از او انتظار داشت.

---

[1] در متن ترکیب At gözlüğü آمده. به‌جای کلمه‌ی عینک چشم‌آویز را به‌کار بردیم، که نوعی نقاب یا چشم‌بند است که در مقابل چشمان اسب قرار می‌دهند؛ کنایه از بی‌خبری از آنچه در پیرامون رخ می‌دهد، تفکری ثابت.

[2] یعنی اگر با عینک ملی‌گرایی که همچون چشم‌آویز اسب است، به امور نگریسته شود، امکان تفکر عینیِ تاریخی و فلسفی وجود نخواهد داشت.

بدون خروج از نگرش مبتنی بر دولت- ملت موجود در این پارادایمی که سعی نمودیم به‌شکل پیش‌نویسی کلی آن را تعریف نماییم، نمی‌توانیم شانس[تولید] علم و بنابراین اتخاذ رأی و رابطه‌ی صحیح را کسب نماییم. تمامی علائم نشان می‌دهند که محیطی دموکراتیک، مناسب‌ترین شرایط را جهت انقلاب علمی ارائه می‌کند. از شناخت مربوط به دوران ۶۰۰۰ ـ۴۰۰۰ ق.م(هلال حاصلخیز) گرفته تا ایون و آتن در ۶۰۰ ـ۴۰۰ ق.م همچنین اروپای دوران رنسانس، رفرماسیون و روشنگری که از قرن ۱۵ آغاز گردید، مشاهده خواهد شد دوران‌هایی که علوم به سریع‌ترین شکل پیشرفت می‌نمایند، با سطح آزادی جوامع در ارتباط می‌باشند. اگر هنوز هم انتقادات بسیاری در سطح جهان متوجه اروپاست ـ به‌رغم دستاوردهای بزرگش- به سبب منفعت‌پرستیِ خودمدارانه‌ی دولت- ملت است. اینکه مدرنیته نمی‌تواند برای مسائل امروزین چاره‌ای بیافریند، به سبب نظام دولت- ملتی است که شالوده قرار می‌دهد. به همان نحو، مسبب تمامی جنگ‌های چهارصد ساله‌ی اخیری که نظیر آن‌ها دیده نشده نیز می‌باشد.

دیدگاه مبتنی بر تمدن دموکراتیک، از نقطه‌نظر تولید علم، شانس عظیمی است. به‌ویژه نیاز به علمی نوین در محیط بحران و کائوس، تنها از رهگذر حاکم‌شدن پارادایم جامعه‌ی دموکراتیک می‌تواند برآورده شود.

با توجه به اینکه بدون حل مسائل معرفت‌شناختی، راه‌حل‌های پراکتیکی به‌وجود نمی‌آیند، فروپاشاندن پارادایم دولت- ملت و حصول پارادایم مدرنیته‌ی دموکراتیک ما را به نیروی چاره‌یابی لازم خواهد رساند.

بخش چهارم

زمان مدرنیته‌ی کاپیتالیستی

تقسیم‌بندی تاریخ تمدن به سه عصر اولیه، میانی و جدید غلط نیست. اختلافات، بیشتر بر سر درون‌مایه‌ی تعاریف است. به نظر من شکل و محتوای بازتعریفی که در دفاعیاتم از آن پیروی کردم، روشنگرانه می‌باشد. این مقوله را مورد بحث قرار دادیم که آیا اقدام به «بررسی کاپیتالیسم در مقام یک تمدن» صحیح است یا نه. در بنیان مباحث من در خصوص تمدن، این نکته وجود دارد که تمدن متشکل از یک تمامیت می‌باشد و دارای نظمی همانند «رودخانه‌ی مادر» است. بر روی مثلث شهر، طبقه و دولت مانور و حرکت می‌کند. اَشکالی که این مثلث به خود می‌گیرد، شکل تمدن را نیز تعیین می‌گرداند. می‌توانیم تمدن سومر و مصر را به‌عنوان اولین شکل کلاسیک، دوره‌ی یونان- روم، اسلام و مسیحیت را دوران بلوغ و دوران تمدن اروپا را نیز به‌عنوان فروپاشی و کائوس ارزیابی نماییم. متمایزسازی‌ای که ناگزیر از آن هستم نیز بُعد تمدن دموکراتیک است. هرچند در تمدن رودخانه‌ی مادر جای دارد، اما نبایستی همانند محسوب شوند. حال‌آنکه تمدن کلیتی است که نهایت چالش و تناقض را در خود می‌پروراند. چالش اساسی، میان دو تمدن است: تمدن مبتنی بر انحصار دولتی، و تمدن دموکراتیک جامعه‌ای که دولتی نشده است. تضاد بین تمدن دولتی و تمدن برخوردار از دموکراسی را به بهترین وجه در بین دو شهر یونانی دوران باستان می‌بینیم: بین اسپارت که از راه پادشاهی اداره می‌شود و آتن که از راه دموکراسی مدیریت می‌گردد. هنگام به‌وجود آمدن تمدن اروپا نیز تضاد شدید مشابهی رخ نمایاند. درگیری‌های شدیدی که از سده‌ی ۱٤

تا اواسط سده‌ی نوزدهم بین دولت و دموکراسی‌های شهری جریان داشت، به‌لحاظ ماهوی درگیری میان تمدن‌های دولتی و دموکراتیک بودند.

یکی از مهم‌ترین کاستی‌های مارکسیسم نیز این است که درگیری مذکور را حول محور تنگ‌نظرانه‌ی طبقاتی می‌انگارد. [بحث از] درگیری مستقیم طبقات، [امری] تحلیلی[1] است. درگیری محسوس و ملموس میان بدنه‌های اجتماعی صورت می‌گیرد: بین جامعه‌ی دولتی و جوامع دموکراتیک. از نتایج نگرش‌های تنگ‌نظرانه‌ی مبتنی بر طبقه آگاهیم. با این وجود، در طبقات که مرزهای آن هیچ‌گاه به‌صورت قطعی ترسیم‌پذیر نیست و هر روز ممکن است [میان آن‌ها] گذار صورت گیرد، مورد اصلی عبارت است از وضعیت آگاهی و فرهنگی که در متن آن می‌زیند. طبقه‌ای که نتوانسته تمدن خویش را بشناسد و یا تشکیل دهد، در وضعیت نیستی و نابودی قرار دارد. مبارزه‌ی طبقاتی بدون تمدن، امری ناشدنی است. اینکه مبارزه‌ی دو طبقه در درون یک تمدن تا چه حد خطایی وخیم است، در آزمون شوروی دیده شد. چون نتوانست قالب‌های تمدن دولتی اروپا را درهم بشکند، قادر به تشکیل یک تمدن خودویژه‌ی مربوط به شوروی نگشت. چون در مقیاسی عظیم، قالب‌های مدرنیته‌ی کاپیتالیستی را سرلوحه قرار داد، عاقبت نتوانست از همسان‌گشتن با آن‌ها رهایی یابد. در طول تاریخ، اوضاع مشابه این بسیار پیش آمده‌اند. اگر با سلاح‌های دیگران (شیوه‌ی حیات مربوط به تمدن) بجنگی، همانند دیگران خواهی شد. وقوع چنین اوضاعی، با ناتوانی انقلاب‌ها در زمینه‌ی تعیین اَشکال تمدنی خویش در ارتباط است.

تمدن کاپیتالیستی از این حیث یک مفهوم تنگ‌نظرانه است. اما اگر تمدنی همچون تمدن اروپا نیز که عناصر بسیار قوی دموکراتیکی را در درون خویش دارد، چنان بازتاب یابد که گویا تمدن مشترک دو طبقه (کارگر- کاپیتالیست) است، معانی بسیار غلطی را در درون خود می‌پروراند. به‌جای قائل‌شدن به یک تمدن اروپایی، تفکیک آن به‌صورت اروپای دموکراتیک و اروپای کاپیتالیست، می‌تواند آموزنده‌تر باشد. اتحادیه‌ی اروپای امروزین، یک اروپای حاوی تمدن‌های به سازش رسیده‌ای است که سعی می‌کنند بین این دو تمدن ایجاد نمایند. آزمون جالبی است که ارزش تحقیق را دارد. ضرورت متوازن‌سازی تمدن قاطع دولتی اروپا از راه سنت‌های بسیار قوی دموکراتیک و نیروهای منعطفی نظیر منطق و حقوق، با تعاریف اخیر ما (درهم‌تنیدگی تمدن با بحران‌ها) در مورد آخرین دوره‌ی تمدن (برخوردار از دولت) سازگار است. جنگ‌های شدید چهارصد ساله، اثبات دیگری بر وجود ساختار بحرانی است. در زمینه‌ی مباحث گرمی که درباره‌ی نظام صورت می‌گیرند، می‌توان نظام شوروی را

---
1. Analytical

نمونه‌ای اثبات‌گر محسوب نمود. مباحثی که در مورد ساختار و آینده‌ی اتحادیه‌ی اروپا وجود دارند، به‌تنهایی بی‌ثباتی مدرنیته و ناتوانی‌اش در زمینه‌ی رهایی از بحران را نشان می‌دهند.

دلیل اصلی رسیدن‌مان به این قضاوت، با ساختار انحصار کاپیتالیستی مرتبط است. همان‌گونه که مارکس در «کاپیتال» اثبات نمود، بحران با سرمایه یعنی ساختاری‌بودن انحصار در پیوند است. انباشت سرمایه و سود، بدون وجود بحران، نمی‌تواند موفقیت‌آمیز باشد. با توجه به اینکه سرمایه بدون سود به‌سر نخواهد برد، بدون بحران نیز نمی‌تواند باشد. مطرح‌بودن همیشگی انقلاب‌ها، دموکراتیزاسیون‌ها و حقوق بشر، تنها به سبب مسائل داخلی آنها نیست بلکه از نیاز به جستجویی مستمر جهت ارائه‌ی پاسخی در برابر بحران سرچشمه می‌گیرند. چنان وضعیتی می‌باشد که در آن، دنیا مدیریت‌ناشدنی است. سرمایه‌ی گلوبال در هیچ دوره‌ای از دوره‌های خویش، جهان را اداره نکرد؛ به ستیزه با جهان پرداخت. به سبب بحرانی که در سرشت آن موجود است، جنگ‌ها در سطح جهان اشاعه یافتند. توأمان با پدید آمدن تمدن، اولین ارتش‌های حرفه‌ای و جنگ‌ها همیشه وجود داشته‌اند. تمدن دولتی، به اقتضای ذاتش، بدون حاکمیت بر جامعه نمی‌تواند توسعه یابد. حاکمیت نیز به معنای قدرت است. قدرت بدون حاکمیت و حاکمیت نیز بدون زورمداری تحقق نمی‌یابد. به همین دلیل است که هگل تاریخ را به «کشتارگاه خونین» تشبیه می‌نماید.

تفاوت‌های هر دو تمدن قبلی با کاپیتالیسم، با کمیّت ساختار طبقه، شهر و دولت در ارتباط است. شهرها کوچک، طبقات محدود و دولت‌ها اندک و خُرد بودند. بنابراین جنگ‌ها کم‌شمار بودند و طی مدت کوتاهی روی داده و پایان می‌یافتند. همچنین خشونت، به سبب اینکه خصیصه‌ی ساختارین تمدن است، مقوله‌ای مهم می‌باشد. اما «شهر، طبقه و دولت» همان‌گونه که در[نظام] سرمایه‌داری تمامی جامعه را می‌بلعد، محیط‌زیست و منابع رو- زیر زمینی را نیز می‌بلعد. اوضاع کائوتیک هم جامعه و هم محیط‌زیست را دربر می‌گیرند. امانوئل والرشتاین قضاوتی دارد که مطابق آن کاپیتالیسم از۱۹۷۰ به بعد وارد بحرانی ساختاری گردیده است و این بحران بین ۲۵ تا ۵۰ سال ادامه خواهد داشت. می‌گوید نتیجه‌ی آن را نیز «علم + سازمان + کیفیت عمل» تعیین خواهد کرد؛ به این ترتیب[چگونگی] پدیده و روابط مربوط به آن را نسبتاً بر زبان می‌آورد. هنوز نتوانسته از نگرش مارکسیستیِ قائل به بحران دوره‌ای[برای کاپیتالیسم]، رهایی یابد. به نظر من انگارشی مبتنی بر بحرانی‌بودنِ کاپیتالیسم در تمامی زمان‌ها، صحیح‌تر است. در این بخش با تقسیم‌بندیِ خلاصه‌وار «زمان کاپیتالیسم»، سعی خواهم کرد هم ساختار و حالت بحرانی‌اش و هم مسائلِ مربوط به دگردیسی‌اش را در سطح پیش‌نویس مورد بحث قرار دهم.

الف- کاپیتالیسم تجاریِ انحصارگر

قدیمی‌ترین حوزه‌ی سرمایه، تجارت است. می‌توان در تاریخ از یک دوره‌ی تجاری بین ٤٠٠٠ ـ٣٠٠٠ ق.م پیرامون شهر اوروک بحث نمود. می‌دانیم که آشوریان، مستعمرات تجاری‌ای را از آناتولی تا هندوستان، برپا نموده بودند. فینیقی‌ها اولین قومی هستند که قابلیت تأسیس اولین مستعمرات تجاری را در همه‌ی نقاط مدیترانه نشان دادند. گسترش‌یابی و امنیت موجود در امپراطوری پارس، از حیث تجاری وسیع‌ترین معنای جهانی‌بودن را با خود داشت. در تمدن یونان- روم، تجارت تمامی تأثیرگذاری و قابلیت خویش را تداوم بخشید. بدون تجارت، پابرجاماندن شهرهای بزرگ امر دشواری است. شهر بزرگ، به معنای تجارت کَلان است. تمدن اسلام به‌مثابه‌ی نیروی جهانیِ قرون وسطی، آخرین مرحله‌ی بزرگ در مسیری است که به‌سوی تجارت غرب پیش می‌رود. تقریباً تمامی سنت‌های لازم برای تجارت، پدید آمده‌اند. عناصری نظیر پول، وام یا اعتبار، بانک، سند بهادار، بازار، و حمل‌ونقل، به‌منزله‌ی شناسه‌های [ابزاری][1] قدیم و جدید، در تمدن اسلامی به چنان بخشی تبدیل شده که بیشترین اهمیت را داراست. شهرهای تجاری ایتالیا، اساساً سنت تجارت مدیترانه‌ی شرقی و سنت تجارت اسلامی و بیزانسی را کسب نموده‌اند.

در قرن سیزدهم، برتری تجاری از طریق ایتالیا به قاره‌ی اروپا انتقال داده می‌شود. شهرهای تجاری ایتالیا، بین سده‌های سیزدهم و شانزدهم برتری خویش را ادامه می‌دهند. از سده‌ی شانزدهم به بعد، برتری به انحصارهای شهری هلند و انگلستان منتقل می‌شود. پیروزی کاپیتالیسم تجاری، به نسبت مهمی از این سده به بعد، در پایتخت این دو کشور یعنی لندن و آمستردام تحقق می‌یابد. کشف آمریکا و آسیای جنوب شرقی از طریق آتلانتیک و دماغه‌ی امید و افزوده‌شدن آن‌ها به راه‌های تجاری، یکی از بزرگ‌ترین انقلاب‌های تجاری است. همراه با [کشف] این راه‌ها، حاکمیت خاورمیانه بر راه‌های سنتی شرق- غرب و شمال- جنوب پس از سده‌ی شانزدهم ضربه‌ی سنگینی خورد و اهمیت گذشته‌اش را از کف داد. ورود تمدن خاورمیانه به مرحله‌ی پسروی مستمر - از قرن شانزدهم به بعد- ارتباط تنگاتنگی با این راه‌های تازه گشایش‌یافته‌ی تجاری دارد. به‌واسطه‌ی انقلاب صنعتی، استراتژیک‌ترین ضربه را متحمل گردیده و تا به امروز شانس و توان خود- نوساماندهی[2] را نیافته است.

---

[1] Argument

[2] در متن اصطلاح Kendini toparlama به‌کار رفته یعنی سامان‌دهی به خود، جمع‌وجور کردن خود که معمولاً پس از یک بحران یا وضعیت فوق‌العاده صورت می‌گیرد؛ بنابراین خود- نوساماندهی را معادل قرار دادیم.

در قرون ۱۵ و ۱۸ اولین انباشت سرمایه‌ی اروپا، نقشی اساسی ایفا می‌نماید. از سده‌ی ۱۰ به بعد اولین هژمونیِ خویش را بر روی کشاورزی و صنعت‌گریِ شهری رو به ترقی برقرار می‌نماید. انحصاری‌شدن و رواج تولید دستی[یا مانی‌فاکتور] به‌منزله‌ی اولین حرکت جدی صنعتی و رشد حجمی آن، بستگیِ تنگاتنگی با هژمون‌گراییِ انحصار تجاری دارد. کمپانی‌های هند شرقی و غربی که بزرگ‌ترین شرکت‌های تجاریِ هلند و انگلستان در آن دوران بودند، تا مدت‌زمانی طولانی موقعیت پیشاهنگی خویش را ادامه دادند. بانک، سند بهادار، اعتبار، اسکناس، حسابداری و نمایشگاه‌های ادواری[1] که ابزارهای مؤثر سرمایه‌اند، در این دوران به نهادهای نیرومندی مبدل شدند.

در این دوران بار دیگر مشاهده می‌کنیم که بین انحصارهای تجاریِ خصوصی و دولتی اتحاد مستحکمی وجود دارد. اساساً بدون وجود دولت ـ به‌مثابه‌ی انحصار ـ بحث از انحصارهای تجاری به‌تنهایی ممکن نیست. انحصارگریِ دولتی از اولین عصر تجاری تا عصر تجاری اروپا، همیشه نقش طلایه‌دار را داشته است. وجود لیبرالیسمی مغایر با دولت، سفسطه‌ای بزرگ است. معنای اساسی لیبرالیسم این است که دولت به‌طور کامل در خدمت انحصارگرایی اقتصادی قرار داده شود و دولت سیاسی به دولت اقتصادی مبدل گردد. لیبرالیسمِ بدون دولت، همانند باغ بی‌صاحب است. در این دوران، تأثیر تجارت بر روی دولت، به عبارت صحیح‌تر مناسبات آن با انحصارگرایی تجاری، در موقعیت سرآمدی قرار دارد.

به دلیل همین عامل، می‌توان دوره‌ی بین قرون ۱۵ و ۱۸ را دوره‌ی مرکانتیلیست نیز نامید. آنچه ماهیت آن را تشکیل می‌دهد عبارت است از: اقدام دولت به خود- نوساماندهی و افزایش‌دهی بودجه‌ی خود، از طریق تجارت. می‌توان آن را ملی‌گرایی تجاری نیز نامید. مؤثرترین راه برای رسیدن به حالت دولت برتر، اقدام به فروشِ افزون‌تر از خرید است. تحت عنوان دوره‌ی دولت ملی و مونارشیِ رو به ترقی نیز شناخته می‌شود. از چشم‌انداز اجتماعی، عصر پیشرویِ متداخلِ روی‌آوریِ آریستوکراسی به تجارت و آریستوکرات‌شدن تاجر، همچنین کسبِ اولین سنت مربوط به طبقه‌ی مدرن و نوینِ بورژوازی است. از ایدئولوژی بورژوازی گرفته تا شیوه‌ی حیات، از دیدگاهش در خصوصِ مُد گرفته تا معماری شهری‌اش، اصلاحاتی ریشه‌ای صورت گرفتند.

---

[1] در متن Fuarcılık آمده؛ Fair به معنای نمایشگاه‌های بزرگی است که در زمان‌های مشخص و مکان مشخص جهت عرضه‌ی کالای تجاری برپا می‌شوند؛ بازار مکاره یا همان بازارهای سالانه که در هر کشور برپا می‌شوند و کالای سایر کشورها جهت عرضه در آن‌ها به نمایش گذاشته می‌شود.

رفرماسیون و روشنگری در این عصر روی دادند. اما اگر هر کدام از دوران‌های رفرماسیون و روشنگری، در حکم یک جنبش بورژوایی انگاشته شود، اشتباه بزرگی خواهد بود. رفرماسیون به‌لحاظ ماهوی، ملی‌سازی دین و افتتاح شعبه‌های ملی آن است. رابطه‌ای علّی با بورژوازی ندارد. هدفش این است که دگماهای اندیشه‌ی دینی که زمان‌ها آن‌ها به‌سر آمده را تحت شرایط نوین روز، نوسازی نماید. جنبش منطبق‌سازیِ دین با زمانه است. آن نیز بخشی از انقلاب فکری است. روشنگری، یک انقلاب اندیشه‌ی همه‌جانبه‌تر است. به میزان عظیمی از پارادایم‌های فکری کهن، گذار صورت گرفته و پارادایم نوین مُهر خود را بر این دوره زده است. نو شدن همه‌بُعدیِ شیوه‌های تفکر می‌باشد. هر دو عرصه‌ی مهم[مذکور]، با انقلاب علم و فلسفه نیز در ارتباط هستند. مقارن‌شدن آن با عصر تجاری، امری تصادفی است؛ اما می‌بینیم که بورژوازی به سبب منشِ طبقاتی‌اش بدان عنایت ورزیده و تصاحبش نموده است. هر دو حوزه را به سرمایه‌ی روشنفکری‌ای برای خود مبدل ساخته است. این عملکردش دارای اهمیت بسیاری است. در ازای آن، عنوان طبقه‌ای مشروع را کسب می‌نماید. اندیشمندان روشنگری، نقش مهمی در نادیده‌گرفتن کیفیت طُفیلی‌وارِ انحصارگرایی که حداقل به اندازه‌ی مطلقیت و آریستوکراسی است، داشته‌اند. چون بورژوازی یک تشکل طبقاتی نوین است، چندان در زمینه‌ی نتایجی که به‌بار خواهد آورد تأمل نورزیده و تمامی جنبه‌های منفی و نامطلوب را به طبقات قدیمی نسبت داده‌اند. بورژوازی در زمینه‌ی کوبیدن مُهر کیفیت طبقه‌ی متوسط بر عصر، نقشی اساسی بازی نموده است.

حمایت بورژوازی از ایدئولوژی ملی‌گرایی، با هدف ایجاد انحصار بر روی بازار ملی بوده است. ملی‌گرایی در تصفیه‌ی رقبایش نقشی مؤثر ایفا نمود. طردکردن صاحبان سرمایه‌ی تجاریِ منسوب به سایر ملت‌ها و ملیت‌ها، بنیان همه‌نوع نژادپرستی[1] و خصومت‌های ملی، اتنیکی و دینی گشته است. بر توسعه‌ی متقابل ملی‌گرایی دامن زده است. به همین دلیل است که در سرتاسر جهان، احساسات تنفرجویانه در برابر یهودیت اوج گرفت. یهودیان، دیگر منبع شرارت و جدی‌ترین مانع در برابر آرزوهای ملی تلقی می‌شوند. یهودیان نیز در مقابل این امر، با هدف نوعی دفاع بین‌المللی و افزودن بر شمار دوستان و پاکسازیِ دشمنانشان، تشکیلات فراماسونری را ایجاد کردند. اگرچه ریشه‌اش متکی بر قرون وسطی باشد، نقش اصلی آن در این دوره اهمیت یافته است. در بروز بسیاری از جنبش‌های انقلابی سهم داشته است. ملی‌گرایی یهودی، مسیر پیش رویِ صهیونیسم را گشود.

---

[1] Racism: راسیسم، نژادباوری.

با توجه به وابستگیِ رابطه‌ی تجارت و استعمارگری با دوران ظهورش، و بعدها توسعه‌یابی آن، انتظار می‌رفت که در دوران مرکانتیلیسم جهشی صورت دهد. کلونیالیسم این دوران به‌صورت استعمارگری در مقابل‌مان ظهور می‌کند. دو قاره‌ی آمریکا و استرالیا و هزاران جزیره که در طول تاریخ به هیچ وجه شاهد استعمار نبودند، در این دوران با استعمارگری آشنا شدند. جهت آنکه هرکدام از قاره‌های کهن جهان و در رأس آن آسیا و آفریقا به یک قاره‌ی مستعمره مبدل گردند، گویی مجدداً مورد اکتشاف واقع شده‌اند. با این هدف فعالیت‌هایی نظیر اوریانتالیسم (شرق‌شناسی) و آنتروپولوژی (انسان‌شناسی) را آغاز نمودند. این مورد، از نقطه‌نظر روابط میان علم و جامعه‌ی نوین، می‌تواند مثال مناسبی به حساب آید. تئوری‌های مبتنی بر انگاره‌ی «نژاد برتر» نیز در این دوران امکان توسعه یافتند. در صدد برآمدند تا داروینیسم را بر جوامع منطبق گردانند[1]. در زمینه‌ی فعالیت‌های جغرافیایی و تاریخی‌ای که از جانب اینان صورت می‌گیرند، نیل به موفقیت بر اساس پارادایم نوین، در راستای همان اهداف می‌باشد. همانند فعالیت‌های اکتشافی جهت بسط کاپیتالیسم در جهان هستند.

کولونیالیسم و یا استعمارگری‌ای که دارای نتایج نظام‌مندتری است، اساساً سیاست‌های اشاعه‌ی انحصارهای تجاری می‌باشند؛ اَشکال مدرن‌ترِ غارت‌اند. سرمایه‌داری تجاری اروپا، به نسبتی عظیم، بر اساس غارت مستعمرات پدید آمده است. غارت طلا و نقره‌ی آمریکا و فروش بافتنی‌های ارزان با قیمت‌هایی سرسام‌آور، اَشکال مهم این چپاول‌گری‌ها بودند. تجارت نه‌تنها برهه‌های شکل‌گیری قیمت‌های نامتوازن را زیسته است، بلکه مقاطع تعیین یک‌جانبه‌ی قیمت را نیز بسیار تجربه کرده است. کلونیالیسم در زمینه‌ی قبولانیدن جبری قیمت‌ها از طرف انحصارهای تجاری و بنابراین کسب فایده‌ی فاحش، نقش اساسی بازیِ

---

[1] داروینیسم اجتماعی (Social Darwinism) نظریه‌ای اجتماعی- تاریخی است که می کوشد نظریه‌ی فرگشت طبیعی انوع را بر دگردیسیِ تاریخی جوامع انسانی منطبق گرداند. از منظر داروین انواع زنده، بر بنیاد دو اصل ستیزه برای زندگی و ماندگاریِ شایسته‌ترین، بقا می‌یابند و متحول می‌شوند یا نابود می گردند. نظریه‌ی تکامل یا فرگشت اجتماعی نیز همین انگاره را به حوزه‌ی تاریخ و جامعه‌شناسی کشانید. طبق این نظریه در حوزه‌ی تاریخ، ستیز برای زندگی در میان نژادها و ملل همان‌گونه است که در طبیعت به چشم می‌خورد، و در طی این نبرد آنانی که درخورترین باشند یعنی قدرتمندترین‌ها باقی می‌مانند. این نظریه با راسیسم درآمیخته شد و اساس گرایشات نازیستی را فراهم آورد.
فیلسوف انگلیسی هربرت اسپنسر (۱۹۰۳-۱۸۲۰) با الهام گرفتن از بیولوژی و آرای داروین اندیشه‌ی تطور اندام‌واره‌ای را به‌عنوان پیشرفت تدریجی حیات اجتماعی از اَشکال ساده به‌سوی اَشکال پیچیده، از همسانی ساده به طرح ناهمسانی فزاینده ارائه نمود.
پیامدهای داروینیسم اجتماعی برخی پارادایم‌ها بودند از جمله: ۱) پارادایم فضای حیاتی راتزل که معتقد است هر آلمانی جهت برخورداری از یک زندگی مطلوب به حداقل شصت متر مربع فضا نیاز دارد؛ همین پارادایم بستر توسعه‌طلبی ارضی را آماده ساخت ۲) پارادایم قایق نجات که بر اساس آن جهان همچون قایقی است که با افزایش جمعیت شرایط غرق‌شدن قایق بروز می‌نماید؛ بنابراین برخی انسان‌ها به ناگزیر بایستی از بین روند تا اکثریت به مقصد رسند. ۳) پارادایم نژاد برتر که طبق آن نژاد سفید ژرمن برتر از سایر نژادهاست.

نموده است. در بنیان منفعت تاجر، یا استفاده از تفاوت قیمت‌های بین بازارها نهان است، یا توسل به روش‌های گوناگون (ذخیره‌ی[1] اجناس، نایاب‌گردانیِ کالا) جهت ایجاد این تفاوت.

فرناند برودل معتقد است که در تشکیل کاپیتالیسم، اَعمال سوداگرانه‌ی تجارت کَلان نقشی تعیین‌کننده ایفا می‌نماید. وی دست‌نشان می‌سازد که مبادله‌ی ساده‌ی موجود در بازار نقشی ندارد و این‌ها فعالیت‌های اقتصادی معمولی‌ای هستند. اقتصاد از توسعه‌ی مبادله شروع می‌شود. تولید کالا با هدف استفاده از آن، اقتصاد محسوب نمی‌شود. هنگامی که به آستانه‌ی مبادله می‌رسیم، اقتصاد آغاز می‌گردد. در این عرصه، سود مطرح نیست. می‌توان از فایده‌بردن طرف‌ها در مبادله سخن گفت. در اینجا پای سوداگری در میان نیست. سوداگریِ اصلی در عرصه‌ی تجارت کَلان است. تحت عنوان خانه‌ی کاپیتالیسم تعریف می‌شود. تفاوتِ قیمت‌ها، از طریق بازی با قیمت‌ها تعیین می‌گردد. بنابراین اقتصاد محسوب نشده و به‌مثابه‌ی «چیزی» است که از بیرون بر اقتصاد تحمیل می‌شود، آن‌چنان‌که گویا نمی‌خواهند به‌گونه‌ی بسیار آشکارایی آن را برملا کنند. عدم تعریف چندان مقوله پس از این [اظهارات]، به‌مثابه‌ی نقصی بزرگ، علامت سؤال را بر جای خود باقی می‌گذارد.

فرناند برودل متوجه متمایزبودن دولت و قدرت می‌باشد. هرچند به اندازه‌ی مارکس نقش‌ویژه‌ی دولت و قدرت را بی‌اهمیت جلوه ندهد، اما میزان مؤثربودن آن را نیز تعیین نکرده است. در مارکسیسم، دولت به‌عنوان اقتصاد تمرکزیافته تعریف شده است، که این تعریف گاه به واقعیت نزدیک‌تر است. اما این یک تعمیم‌دهی بسیار انتزاعی است. قدرت و دولت، اساساً اقتصادی هستند که اقتصاد نیست! یعنی اقتصاد را به‌منزله‌ی عرصه‌ی غصب محصول مازاد و ارزش افزونه‌ی تولیدشده‌ای می‌بینند و اقدام به برقراری انحصار بر این عرصه می‌نماید. از این نظر، درست در حوزه‌ای مسلط بر اقتصاد قرار دارد و بسیار به آن مشغول است. تمامی سازوکارهایش جهت تصاحب محصول مازاد و ارزش افزونه، از طریق روش‌های گوناگون است. زراعت، تجارت و صنعت در صدر حوزه‌هایی می‌آیند که در انحصار خود گرفته است. مالیات[گیری] در رأس روش‌هایش می‌آید. مثلاً مالیات‌های غیرمستقیم، رابطه‌ای است مبتنی بر عملکرد دولت به‌مثابه‌ی انحصار بلاواسطه‌ی تجار. دولت در این موقعیت، تاجر تمام و کمالی‌ست. بیان جمع‌وجورشده‌ی آن نیست؛ بلاواسطه تاجر است. همان‌گونه که می‌دانیم، سهم این مالیات‌ها، بخشی است که بیشتر از نصف درآمد دولت را تشکیل می‌دهد.

---

[1] Stock : موجود نگه‌داشتن کالا؛ انبارکردن کالا به قصد احتکار

دولت همچنین به دلیل این که موقعیت مزارع، بازار زراعت و قیمت‌های مربوط به عرصه‌ی کشاورزی را تعیین می‌نماید، یک انحصار اقتصادی کامل است. در قاموس اقتصادی اروپا همیشه رابطه‌ی اقتصاد- دولت و قدرت به‌صورت مبهم باقی گذاشته می‌شود. هم سوسیالیست‌ها و هم لیبرال‌ها علی‌رغم اینکه ده‌ها هزار جلد کتاب نوشتند، از روشن‌سازی این حوزه به‌دورند. کار نکردن مارکس بر روی این حوزه و یا کفاف‌ننمودن عمرش جهت این کار، نقصی بزرگ است. این کاستی، سهم بسیاری در هرج و مرج بزرگ دارد.

از هر زاویه‌ای که به پیروزی عصر تجاری بین سده‌ی ۱۵ و ۱۸ نگریسته شود، باید اعتراف کرد که سازوکارهای غیراقتصادی نقش بنیادینی ایفا نموده‌اند. بنابراین اگر اقتصاد نباشد، پس چیست؟ استفاده‌ی دلخواه از این حوزه، عموماً از طرف نیرویی جز قدرت و خصوصاً از طرف نیرویی به‌غیر از دولت -که به‌مثابه‌ی بیان حقوقی آن است- اگرچه غیرممکن نباشد اما دشوار است. شاید بتوان از جناح‌های متنوع انحصارگر بحث نمود؛ اما عاقبت، این نیروها نیز ناچارند با قدرت و یا دولت -که به‌منزله‌ی نمود انضمامی آن است- رابطه داشته باشند. گاه می‌توان آن را عرصه‌ی پولی نیز نامید. هنگامی که پول از حالت یک ابزار ساده‌ی مبادله خارج می‌شود، حقیقتاً هم می‌تواند نقش توانمندانه‌ای را دست‌کم به اندازه‌ی شمشیر بازی کند. ناپلئون بی‌جهت در موضوع ارتش تأکید نکرده است که «پول، پول، پول»! اما این کدامین پول است؟ این[همان] پولی نیست که ابزار مبادله است؛ پولی است که اقتصادی نیست. پول تجارت کَلان است؛ پولی است که ابزار سوداگری می‌باشد. پول در این عرصه، یک فرمانده‌ی تمام و کمال است؛ مدیر است. چون بورژوازی این موضوع را بسیار خوب درک نموده، نقش بزرگی را برای پول قائل است. برای اینکه پول همیشه نیروی فرمان‌دهنده‌ی جامعه باشد، گویی جامعه با ساطور قصابی مُثله گردیده است. جامعه و حتی دولت به چنان وضعیتی درآورده شده‌اند که بدون پول نمی‌توانند حیاتشان را ادامه دهند.

کشانیدن آن‌ها به سمت این وضعیت، شاید هم انقلاب راستین بورژوازی باشد. جامعه و دولتی که محتاج پول است، به معنای آن است که تحت امر بورژوازی درآمده است. این وضعیتی که می‌توان آن را انقلاب پول نیز نامید، برای اولین بار در طول تاریخ، طی این دوره‌ی اروپا به‌گونه‌ای گسترده متحقق گردید. مثلاً لازم نیست یک کارگر را همانند دوران کهن به‌صورت یک برده و یا رعیت وابسته گردانید. هنگامی که اجرت روزانه‌اش را نگیرد، طبیعتاً گرسنه خواهد ماند. گرسنگی وی را محکوم به پول خواهد نمود. کارگر به وضعیتی درآورده شده که به‌غیر از تسلیم‌شدن در برابر پول چاره‌ی دیگری ندارد. بنابراین جهت یافتن کارگر و مدیریت‌نمودنش، لازم نیست همچون برده‌دار کلاسیک و مالکِ فئودال عمل نمود.

این هم هزینه‌ی بیشتری دربر دارد و هم مسئولیت بیشتری را می‌طلبد. اما کاپیتالیست تنها با نشان‌دادن نیروی پول، به دلخواه خویش کارگر را به چنگ آورده و به‌کار می‌گیرد.

در مورد اجناس نیز می‌توان مواردی مشابه را دست‌نشان ساخت. اجناس تحت نام کالا، به موقعیتی درآورده شده‌اند که بدون پول نمی‌توانند به گردش و حرکت درآیند. هر نوع گردش کالا منوط به پول است. تولید، انتقال و مصرف آن بدون پول ممکن نیست. این نیز یک انقلاب بزرگ سرمایه‌داری است: اقتصاد را تحت فرمان مطلق پول درآوردن. اقتصاد دیگر همانند بازیچه‌ای در دست پول است. در هیچ عصری، اقتصاد این‌همه به پول وابسته نشده است. پول، در این حالت، دقیقاً یک دولت است. نه مثل دولت، بلکه[به‌طور تمام و کمال] دولت است! حتی دولت نیز وابستگی اینچنینی به پول دارد. دولتِ بدون پول، به موقعیت کارگر بی‌پول درآورده شده است. اگرچه ناسازواره به نظر آید امّا دولتِ دولت، به‌واقع پول است. دولت را به چنین وضعیتی درآوردن، ابداع هلند و انگلستان در سده‌ی شانزدهم است. دولت نیرومند به‌وجود آمده؛ اما این دولتی است که به پول وابسته شده است. تاریخ‌نگاران اظهار می‌دارند که چون فرانسه این موفقیت را از خود نشان نداد، در جنگ بر سر هژمونی، در برابر انگلستان و هلند دچار شکست گردید. اندکی بحث بیشتر درباره‌ی پول در عصر سرمایه‌ی مالی، روشنگرانه خواهد بود.

می‌توان به‌گونه‌ای گسترده در مورد تأثیر ظهور بورژوازی تجاری - به‌منزله‌ی مهم‌ترین بازیگر در زمینه‌ی توسعه‌ی تمدنی بین قرون ۱۵ و ۱۸- بر روی تمامی جامعه بحث نمود. ویژگی‌های جامعه‌ی تجاری را می‌دانیم. به‌عنوان پول‌پرست افراطی، نزول‌خوار، رباخوار و بانکدار، جایگاهش در حافظه‌ی جامعه به‌غایت نامطلوب است. این عناصر بزرگ‌ترین ضربه را بر اخلاق وارد ساخته‌اند و این مسئله در صدر موضوعاتی می‌آید که در این قرون، هنر و در رأس آن ادبیات بیشتر از سایر موارد روی آن کار کرده است. انگار همانند ویروسی وارد بدن جامعه شده و پیوسته آن را رو به تحلیل می‌برد. مقصر و مسئول سطح عمومی فساد موجود در جامعه تلقی می‌گردد. روابط انسانی‌ای که قبلاً گرم بودند، به سبب سیمای سرد پول، به جمود می‌گرایند. شخص بی‌پول، چنان است که گویی در نبرد زندگی شکست خورده است. جهت تظاهر به عظمت، همچون گذشته نیازی به تخت‌های زرین، ظروف نقره‌ای، دربارهای مطلاّ، دبدبه و کبکبه، نمایش قدرتِ صرفاً جسمی، پوشاک مجلل و سفره‌های رنگین وجود ندارد. کافی است جایی برای پنهانَ‌نمودن پول داشته باشی! آنگاه تو بزرگ‌ترین هستی. رسیدن انسانیت به چنین وضعیتی، ترقی محسوب نمی‌شود. هرچند نامش عصر نو باشد، اما هیچ تازگی‌ای را عرضه نمی‌دارد. این تنها می‌تواند آغاز بحران تمدن باشد

و بس. از منظر کسی که احترامش را نزد جامعه از دست نداده است، نمی‌توان به حالتی اندیشید که از این وضعیت واهمه‌انگیزتر و تحقیرآمیزتر باشد.

می‌بینیم که سرمایه‌ی تجاری در این دوران میل و اشتیاق چندانی به سایر عرصه‌ها ندارد. میزان سودی که عرضه می‌کنند او را ارضا نمی‌نماید. هیچ عرصه‌ای نمی‌تواند به رقابت با سود ناشی از تجارت کَلان بپردازد. زراعت و تولید دستی، بخش‌هایی هستند که تنها هنگامی که سودی نزدیک به تجارت کَلان داشته باشند، به آن‌ها می‌پردازند. بنابراین امکان توسعه‌ای محدود را یافته‌اند.

از نظر تاریخِ سیاسی، این دوره با تنش‌های بزرگی سپری گشته است. فرانسه، اسپانیا و اتریش که جهت برقراری حاکمیتی همچون امپراطوری روم و ادامه‌ی میراث آن کشمکش بزرگی با هم داشتند، به سبب گرایش به تیپ امپراطوری کهن نمی‌توانستند از شکست‌خوردن رهایی یابند. رابطه‌ی پول- دولت نقش مهمی در این امر بازی کرد. چیزی که هلند و انگلستان را پی‌درپی به‌سوی هژمونی سوق داد، نیروی فرمان‌دهندگیِ پولِ تجارت کَلان است. در حالی که دولت‌هایشان را با وام و اعتبارات تاجران، نیرومند می‌ساختند، اساساً دولت‌هایشان را نیز وادار به برخوردی همانند تاجران می‌نمودند. دولت و سیاستی موضوع بحث است که سود به دست می‌آورد. نیروی فرمان‌دهندگیِ پول را به‌ویژه هنگام تشکیل ارتش‌های جدید و تجهیزاتش اثبات کرده‌اند. پیروزی کاپیتالیسم در اقتصادهایشان، تولید ارزان است. تولید ارزان به معنای برتری تجاری است. این نیز به معنای شکست رقبا(دولی که می‌خواهند به زانو درآورند) در عرصه‌ی بین‌المللی است. این در حالیست که در عرصه‌ی نظامی نیز اکثراً شکست خورده بودند. مداخلات توطئه‌آمیز هلند و انگلستان برای ایجاد انقلاب، از نظر سیاسی نیز برتری‌هایشان را اثبات نموده بود. آشکار است که برتری آن‌ها بر رقبایشان در تمامی این حوزه‌ها، راهگشای برتری هژمونیک خواهد شد. این برتری‌ها، پیش‌تر در حین دست‌به‌دست‌شدنِ مستعمره‌های اسپانیایی و پرتغالی اثبات شده بودند. در آسیا و آفریقا دست‌به‌دست‌شدن‌ها و برتری‌های تجاری مشابه پی‌درپی پیش آمدند. از طریق هم‌پیمانی‌هایی که در قاره‌ی اروپا برقرار ساختند، فرانسوی‌ها را بی‌تأثیر نمودند، بنیان آرمان اتریش در جهت رسیدن به امپراطوری آلمان را برانداختند و توانستند آن‌گونه که می‌خواهند حکومت تزاری روس را به‌کار بگیرند. امپراطوری عثمانی را که از جمله امپراطوری‌های قوی آن دوران بود، به‌سوی مرحله‌ی نیمه- مستعمره‌شدن سوق دادند. در برابر تولید و شکل دولت کاپیتالیستی، دوران عثمانی‌ها نیز همانند سایر امپراطوری‌های خاندانی به‌سر آمده بود. فرجامی که در انتظار امپراطوری‌های چین و هند بود، «مستعمره و نیمه‌مستعمره»شدن بود. مرحله‌ی تصفیه‌ی

تمدن‌های کهن به سرعت در دستور کار تاریخ قرار گرفته بود. مقوله‌ی نوین، هر چه بود در رابطه با پیشرفت بود، اما درباره‌ی ماهیتش آگاهی چندانی وجود نداشت. همانند هر دین جدیدی، مؤمنانه پایبند می‌گردید. دینش تجارت، و خدایش پول بود.

ب- انقلاب صنعتی و عصر صنعت‌گرایی

عمدتاً دوره‌ی صنعتی را با انقلاب صنعتی یکی می‌دانند. حال آنکه صنعت در طول تاریخ همیشه وجود داشته است. حتی نخستین سنگ صیقل داده‌شده نیز یک اندوستری (Industry) و یا صنعت است. کشف زراعت، یک انقلاب صنعتی در حوزه‌ی خویش است. صنعت‌گریِ دستی نیز یک صنعت است. هر ابزار، شناخت و روش نوینِ مرتبط با تولید، پیشرفتی در امر صنعت است. نوع انسان تنها موجودی است که برای تأمینِ خوراک، پوشاک و سرپناه، از طریق ابزار اقدام به تولید می‌کند. صنایع، یعنی تولید از راه ابزار، امریست مختص به انسان.

پدیده‌ای که در اواخر سده‌ی هجدهم در کشور هژمونیک اروپا یعنی انگلستان تحقق یافت و یا به‌عبارت بهتر رهبری شد، حلقه‌ای مهم از نوآوری‌هایی بود که مدت‌زمان درازی است ادامه دارند. چرخاندن چرخ ماشین‌ها توسط انرژی حاصل‌شده از بخار آب، بیانی سمبلیک است. مدت‌ها بود که نیروی بخار و ماشین‌ها را می‌شناختند و از آن استفاده می‌نمودند. هلند و انگلستان پیش‌تر از آن در حوزه‌ی زراعت و تولید دستی، جایگاه پیشاهنگی را در اختیار گرفته بودند. ارزان‌ترین و انبوه‌ترین تولید صورت می‌گرفت. این‌ها نیز انقلاب صنعتی محسوب می‌گشتند. در سرآغاز، فرانسه و ایتالیا نیز جوانب عقب‌مانده‌ای در زمینه‌ی صنعت نداشتند. ارزانی و انبوهی، مزیّتی را به‌وجود می‌آورد. در بنیان هژمونی‌گرایی همین پدیده نهفته بود. اهمیت صنعت که در قرن نوزدهم دست به حمله زد، این بود که از لحاظ سود یعنی منفعت ناشی از سرمایه، در ردیف اول جای می‌گرفت. رویدادی که انقلاب نامیده می‌شود این بود که در مقایسه با نفع و سود تجاری و زراعی، سودی که از تولید صنعتی پدید می‌آمد، به سرعت چند برابر می‌گردید و رشد می‌یافت. برای اولین بار در تاریخ، تولید صنعتی موقعیت پیشاهنگی را در اختیار می‌گرفت. در جوهره‌ی انقلاب، همین پدیده نهفته بود. قبلاً زراعت و کارگاه‌ها، حوزه‌های سنتی تولید بودند. تجارت به شکل داد و ستد کالاییِ مازاد تولیداتِ صورت‌گرفته در هر دو عرصه بود. جوهره‌ی فعالیتی که اقتصاد نامیده می‌شود نیز همین بود.

اگر تنها از چشم‌انداز تولید نگریسته شود، نمی‌توان چیز چندانی از انقلاب صنعتی درک نمود. هم از حیث تنوع و هم از نظر وفور، همیشه با پدیده‌ی تولید روبه‌رو می‌شویم. حتی

می‌توان گفت که از نظر مدت‌زمان و اهمیت، هیچ انقلابی تاکنون به آن سطحی که جوامع از رهگذر انقلاب زراعی بدان رسیده‌اند، دست نیافته است. بنابراین اهمیت انقلاب صنعتی در جای دیگری نهفته است. نه‌تنها در یک جا، بلکه در چند جا نهفته است.

۱- برای اولین بار تولید شهری بر تولید غیرشهری پیشی گرفت. صنعت‌گر به‌مثابه‌ی تولیدگری با ریشه‌ی شهری، هزاران سال به‌طور دائم یاریگر تولید غیرشهری بود. وابسته به مناطق غیرشهری یا دهات بود. حتی اگر او نباشد نیز، دهات یا منطقه‌ی غیرشهری می‌تواند امور خویش را پیش ببرد. انقلاب صنعتی قرن نوزدهم پس از هزاران سال فاصله‌ی زمانی، این مرحله را باژگون نمود. اگر قرون ۱۹-۱۵ را سده‌های توازن محسوب نماییم، قرن نوزدهم تعادل را تماماً به نفع شهر برهم زد. این رویداد، نوآوری‌ای بود که نتایج بسیار مهمی را با خود آورد.

۲- یک نوآوری مهم‌تر، در عرصه‌ی اجتماعی است. جامعه‌ی شهری بر جامعه‌ی غیرشهری پیشی گرفت. در حالیکه در دوران بسیار پیش‌تر از آن، شهرها یک ضمیمه‌ی ناچیز جامعه‌ی غیرشهری بودند، انقلاب صنعتی به‌گونه‌ای فوق‌العاده بر نیروی جامعه‌ی شهری افزود. جامعه‌ی غیرشهری دیگر با تمامی زیرساخت و روساخت خویش، تحت حاکمیت جامعه‌ی شهری قرار گرفت. به‌نوعی دیالکتیک استعمارگرانه‌ی شهر- روستا ایجاد شد. به‌استعمارکشیده‌شدن جامعه‌ی روستایی توسط جامعه‌ی شهری، آغاز گردید. از حوزه‌ی ایدئولوژیکی گرفته تا ابزارهای تولیدی، از اخلاق گرفته تا هنر، شهر حاکمیت استعمارگرانه‌ی بارزی را بر روستا برقرار ساخت. انقلاب ذهنیتی با شتاب تمام، راه برتری شهر را گشود.

۳- از نظر طبقاتی نیز دگرگونی‌هایی تاریخی مطرح شدند. بورژوازی به موقعیتی دست یافته بود که همگام با انقلاب صنعتی، در برابر تمامی طبقات و اقشار دیگر می‌توانست برتری خویش را اعلان نماید. بورژوازی که طبقه‌ی کارگر را به ضمیمه‌ی خویش تبدیل نموده بود، در برابر اقشاری که از حوزه‌ی پیشه‌وری و دوران فئودالی به‌جا مانده بودند، خود را پیشروترین، تنها خداوندگار حقایق، آشنا با حیات مدرن و صاحب پارادایم می‌دانست و با توسل به متولوژی، دین، فلسفه و علمش، خود را جامعه، ملت و تاریخ عنوان می‌کرد. سایرین ارزش‌هایی آنتیک‌اند[1] که از آن گذشته‌اند و باید در همان گذشته باقی بمانند!

٤- می‌توان توأم با انقلاب صنعتی، برای اولین بار از مشارکت برنامه‌ریزی‌شده‌ی علم در زمینه‌ی تولید، بحث نمود. قبلاً علم و تکنیک‌های تولیدی، به‌صورت جداگانه هرکدام در

---

[1] در متن Müzelik آمده یعنی موزه‌ای؛ آنتیک (قدیمی، باستانی، کهنه)؛ فکسنی

مجرای خویش پیشرفت می‌نمودند. همگام با انقلاب صنعتی برای اولین بار دست در دست همدیگر نهادند. علم از حالت هدف خارج گردیده و به موقعیت ابزار کاهش داده شده بود. ابزاری‌شدن علم، انحطاط جدی جامعه را نیز به خود به همراه آورد.

۵ـ سود صنعتی چند برابر بیشتر از میزان سودآوری تمامی حوزه‌های دیگر گشت. بازیگران جدید جامعه، صنعت‌گران بودند. صنایع در هر حوزه‌ای، به معنای برتری استراتژیک بودند. هر کسی که این اسلحه را به مؤثرترین شکل در دست می‌گرفت، مغلوب نمی‌گشت. حتی تجارت نیز برتریش را از دست داده بود. زارعان به موقعیت «پاریا»[1] سقوط کرده بودند.

۶ـ نتایج سیاسی انقلاب صنعتی مهم‌تر بودند. از طرفی راه بر دولت- ملت می‌گشود و از طرف دیگر مرحله‌ی امپریالیسم را در حوزه‌ی خارج آغاز می‌کرد. بر پایه‌ی استعمارگری، پیشروی نظام‌مندتری در جهان موضوع بحث بود. کشورهای کلیدیِ صنعتی، دیگر در موقعیتی بودند که دومین حمله‌ی بزرگ گلوبال را بر جهان تحمیل کنند. اولین یورش استعمارگرانه به اندازه‌ای که با دشواری‌ها روبه‌رو بود، یک روش حاکمیتِ چندان پُربازده نبود. استعمارگری توأم با صادرات سرمایه، توسط مزدوران بومی تقویت می‌شد. امپریالیسم کاپیتالیستی، بر اساس انقلاب صنعتی میسر می‌گشت.

همان‌گونه که می‌بینیم نتایج انقلاب صنعتی بسیار وسیع بودند. نتایج اجتماعی و سیاسی انقلاب، حداقل به اندازه‌ی نتایج اقتصادی آن مهم و مؤثر بودند. چیزی که پیروزی تمدن اروپا را قطعی نمود، گام‌های صنعتی قرن نوزدهم بودند.

در حین ارزیابی انقلاب صنعتی، به نقد کشانیدن برخی نگرش‌ها حائز اهمیت است. اولی، یکی دانستنِ انقلاب صنعتی با کاپیتالیسم است. گویی که انقلاب صنعتی همچون نتیجه‌ی مستقیم کاپیتالیسم درک می‌گردد. باید این نگرش از میان برداشته شود. انقلاب صنعتی نیز دقیقاً همانند رنسانس، رفرماسیون و روشنگری، یک مرحله‌ی تاریخی و اجتماعی مختص‌به‌خویش را داراست. نتیجه‌ی یک اندوخته‌ی طولانی‌مدت تاریخی و اجتماعی است.

عموماً انحصار دولتی و به‌ویژه انحصارهای کاپیتالیستی، نهادهایی هستند که پیوسته بر روی محصول مازاد و ارزش افزونه تمرکز می‌نمایند. هرجا اندوخته‌ای اضافی وجود داشته باشد، همانند لاشخوران بلافاصله بوی آن را استشمام کرده و بدانجا نفوذ می‌کنند. در این خصوص، بینی‌شان بسیار حساس است و به‌خوبی استشمام می‌کنند. تصورناپذیر است که متوجه نشوند انرژی و کارکردن خودبه‌خودیِ انرژی ماشین، و سازگارگردانیدن آن با تولید،

---

[1] پاریا پایین‌ترین طبقه در کاست هندیان است و به معنای نجس‌ها.

راهگشای چه سرچشمه‌ی سودآور عظیمی می‌گردد. چیزی که سرمایه در ارتباط با صنایع موفق به انجام آن گردید، پیوندزدن این دو پدیده به پُربازده‌ترین عرصه‌ی سود است.

برای اولین بار بود که انرژی، از وابستگی به نیروی بازو رهایی می‌یافت. ماشین‌ها به تجهیزات موتوری‌ای مجهز شدند که به نسبتی مهم می‌توانستند کار بازو را برعهده بگیرند. هنگامی که علاوه بر بخار، ذغال‌سنگ، نفت، برق و آب به منابع جدید نیرو تبدیل شدند، منابع انرژی، انقلابی واقعی را تجربه کردند. تلفیق سیستم ماشین‌های خودکار و انواع جدید انرژی، بنیان انفجار تولیدی را تشکیل دادند. تا به امروزه، این نوع سازوکارهای انرژی و ماشین که اقسام آن به میلیون‌ها نوع رسیده‌اند، با سرعتی که هنوز هم معلوم نیست کار طبیعت و جامعه را به کجا خواهد رساند، اکثر اوقات به‌گونه‌ای نامطلوب طبیعت و جامعه را رو به تحلیل برده، پاره‌پاره نموده و از هم فرو پاشانده است. سرمایه که این را به‌عنوان بزرگ‌ترین فرصت تاریخی ارزیابی می‌نماید، اَشکال قدرت را در ابعادی بی‌نظیر بر روی جامعه و طبیعت طرح‌ریزی و اجرا می‌نماید. جامعه و طبیعت، با چنان حملاتی از طرف سرمایه روبه‌رویند که نظیر آن دیده نشده است. دفاع از جامعه و طبیعت، فراتر از مبارزه‌ای طبقاتی و حتی اجتماعی، به یک مسئله‌ی مربوط به هستی[1](هستی‌شناختی) تبدیل شده است. می‌توانیم با چند نمونه‌رویداد، این فرضیه‌مان را ملموس و محسوس گردانیم.

الف- شهر سرطانی شده و منطقه‌ی غیرشهری یا دهات فرومی‌پاشد. جفت «جامعه و طبیعت»، هم در درون خویش و هم مابین خود از حالت یک شکل زندگی خارج شده است. با رویدادی که جامعه‌ی بیمار و نامتداومیِ زیست‌محیطی(اکولوژیک)[2] عنوان می‌شود، روبه‌رو هستیم. جامعه بیشتر از اینکه شکلی از هستی باشد که بتوان در آن زیست، به یک بخش و تداومی از سازوکار ماشینیِ نظام تحکم و استثمار متحول گردیده است. همان‌گونه که جامعه، فرد و طبیعت به شیوه‌ای که در هیچ دوره‌ای از تاریخ تمدن دیده نشده است رودرروی یکدیگر قرار داده شده‌اند، فردگرایی و طبیعتی که توازن اکولوژیکی آن برهم زده شده است، به وضعیتی درآورده شده‌اند که در حکم فاکتورهای ضدحمله، از جامعه و محیط اکولوژیکی انتقام می‌گیرند. علم پزشکی روزانه با صدها دلیل اثبات می‌کند که سرطان فردی پدیده‌ای است که ریشه‌ای اجتماعی دارد. اگر تنها به استعمال سیگار - به‌منزله‌ی دلیل اصلی سرطان- که عادتی اجتماعی است توجه نماییم(توتونکاری منبع سودی کاپیتالیستی است که مدرنیته آن را توسعه می‌بخشد) بهتر درک خواهد گردید که بحث از سرطان اجتماعی،

---

[1] varoluşsal: مربوط به هستی، از حیث هستی

[2] در متن ترکی به‌صورت Çevresel (ekolojik) آمده است.

مفهوم‌سازیِ صحیحی است. جامعه دیگر از حالت یک چارچوب زیستگاهی، خارج شده است.

بزرگ‌ترین تهدید اندوستریالیسم(صنعت‌گری را تنها به دید منبع سود نگریستن) رسیدن آن به ابعاد ضدّ اجتماعی است. یکی از موضوعاتی که مارکسیسم در رابطه با آن دچار کم و کاستی فراوان است نیز همین است. به اقتضای ساختار پوزیتیویستی خویش، بدون نشان دادن هیچ‌گونه اعتراضی، جامعه‌ی صنعتی را به‌عنوان پدیده‌ای ایده‌آل پذیرفته و حتی بدان الوهیت بخشیده است. زیرا چنین تصور گردیده که طبقه‌ی کارگر بدون آن پدید نخواهد آمد و قادر به حیات نخواهد بود. در جوهره‌ی تئوریک آن، همین نکته نهان است. از آنجا که درباره‌ی صنعت، کوچک‌ترین انتقادی به‌عمل نیاورده و در عوض به متعالی‌سازی نامحدود سازوکار ماشینی و کارخانه پرداخته‌اند، به‌راحتی می‌توان گفت که مارکسیست‌ها در زمینه‌ی تشکیل دینِ صنعت‌گرایی، نقشی حداقل به اندازه‌ی کاپیتالیست‌ها ایفا نموده‌اند. مدت مدیدی است که صنعت‌گرایی، حداقل به اندازه‌ی لویاتان دولت- ملت، به حالت لویاتانی جهانی درآمده است.

شهر بافت اساسی سرطانی‌شدن اجتماعی را تشکیل می‌دهد. همراه با اینکه بارها به تاریخچه‌ی احداث شهرها و کارویژه‌ی آن اشاره شده است، ناچار هستیم مکرراً پیوند آن را با پیشرفت اجتماعی ارزیابی نماییم. شهر به اندازه‌ای که شکلی از جامعه است، در موقعیت پدیده‌ی طبقاتی‌کردن و قرارگاه تکوین دولت است. این دیدگاه عامه‌پذیری است که این سه پدیده‌ی بنیادین(جوامع طبقاتی، شهری و دولتی) به معنای متمدن‌شدن می‌باشند. بی‌جهت نیست که عنوان دیگر متمدن‌شدن، مدنیّت است. در زبان عربی به معنای زندگی شهری، مختص به شهر و شهری‌مانند است. واژه‌ی انگلیسیِ Civilization [۱] نیز معنایی نزدیک به همین را دارد.

از طرف دیگر رویکردی تنگ‌نظرانه خواهد بود اگر شهر تنها به‌صورت پدیده‌ای تمدنی دیده شود. شهر ناگزیر از آن نیست که حتماً متمدن گردد و یا مکان متمدن‌شدن باشد. همان‌گونه که احداث روستا یک پدیده‌ی تاریخیِ حیات اجتماعی است، می‌توان شهر را نیز در همین معنا و مفهوم مورد تفسیر قرار داد. البته که جامعه نه می‌تواند پیوسته در غارها و میان تنه‌ی درختان پناه بجوید و نه ناگزیر از آن است که از روستا خارج نشود. ناچار بود که زندگی و مکان‌هایی را بسازد که از سطح غار و روستا گذار نماید. شهر در نتیجه‌ی این جستجوها جایگاهش را در تاریخ یافت. نقش شهر در زمینه‌ی پیشرفت خِرد تحلیلی مهم

---

[۱] تمدن

است. شهر به‌منزله‌ی مکانِ جامعه‌ای که دچار حالتی بغرنج و پیچیده گشته، مستلزم فعالیت تحلیلیِ خرد است. خرد راَ ناگزیر از این امر می‌نماید. مادامی که مسائل فزاینده‌ی اجتماعی راه‌حل خود را در مغز می‌جویند، پیشرفت بخش مربوط به شیوه‌ی تحلیلی در مغز، موردی قابل درک است. خود جامعه نیز این نوع هوش را ضروری می‌گرداند. شهر، این[هوش] را به‌سوی مرحله‌ی بالاتری به جهش وامی‌دارد. همچنین می‌توان شهر را به‌عنوان مکان نیازهای مشترک گروه‌های روستایی نیز تعریف نمود.

این مسئله بسیار مهم است. فلسفه‌ی تأسیس شهر را در همین پدیده می‌یابیم. نمی‌توان شهرها را به‌صورت فرماسیون‌هایی بدون روستا تصور نمود. این نگرش رایج که هنوز عنوان‌بندی نشده اما می‌توان آن را «شهرگرایی»[1] ارزیابی نمود، در جوهر خویش، روستا را در موقعیت ضدّ شهر قرار می‌دهد. شوربختی و فلاکت با همین نگرش در ارتباط است. قراردهیِ شهر در موقعیت ضدّ روستا، فراتر از اینکه نوعی نگرش باشد، گرایشی است که در طولِ پیشرفت تاریخی بسیار شاهد آن بوده‌ایم: شهر را به‌عنوان یک پدیده‌ی ضدّ روستا و دهات تلقی‌کردن، و اقدام به چنان ارزیابی‌ای در مورد آن. این گرایش که به‌واقع در فلسفه‌ی تأسیس شهر و بنیان تاریخی‌اش وجود ندارد، گویای یک بینش تنگ‌نظرانه‌ی طبقاتی و دولت‌گراست. این موضعی که علیه روستاست و عموماً به معنای محصول مازاد و قدرت است، در اعماق تمدن نیز جای گرفته است. حقیردیدن دهات و روستا، پست‌شمردن آن و دادن القاب و صفاتی نظیر «بی‌درک و فهم، جاهل، محروم از ظرافت طبع، و خشن» به جامعه‌ی روستایی، از موضع تاریخی همین نگرش نشأت گرفته است. شهر و دولت انگار در برابر مناطق غیرشهری و روستا و بنابراین در مقابل واحدهای قبیله‌ای و عشیره‌ای که عموماً در دهات زندگی می‌کنند، هم‌پیمانی تاریخی‌ای برقرار کرده‌اند. به‌گونه‌ای نامحقّانه چالش‌های موجود بین جامعه‌ی روستایی و شهری را بدین شکل گسترش داده و با دورگردانیدن شهر از فلسفه‌ی راستینِ تأسیس‌اش، آن را به انحراف کشانیده است و به‌صورت معضلی درآورده و تا به روزگار ما آورده است.

این در حالیست که می‌توان شهر و مناطق غیرشهری-روستایی را به‌منزله‌ی مکان‌هایی که یکدیگر را تغذیه می‌نمایند(هم‌زیستانه) و به‌صورت حوزه‌های زیستیِ غیرقابل چشم‌پوشی برای حیات اجتماعی و به شکل متوازن و سازگار بنیان نهاد. می‌توانستند به‌طور اخص بین هر دو و عموماً بین جمعیت جامعه‌ی روستایی و جمعیت شهری توازنی اکولوژیکی برقرار سازند، تناسبی را برای آنان بیابند و این ایده‌آل‌ترین شکل می‌گشت. یکی از بزرگ‌ترین تخریبات

[1] معادل Kentizm که در متن ترکی آمده، Citisim است؛ شهریسم.

تمدن این است که شهر را همیشه علیه روستا و مناطق غیرشهری رشد و توسعه داده و به‌شکل یک مرکز و مکان تحکم[1] و استثمار درآورده است؛ همچنین نقش شهر را بر این اساس به کژراهه برده و شهرها را از کارویژه‌ی اصلی‌شان تهی گردانیده است. رسانیدن این حوزه به فلسفه‌ی راستین تأسیس‌اش، به‌تنهایی مستلزم یک فعالیت بزرگ اجتماعی است.

نتیجه‌ی دیگری که باید از تاریخ شهر استخراج نماییم این است: بدون توجه به رابطه‌ای که با محیط‌زیست دارد، همانند توموری سرطانی رشد کرده است. «قلمرو و مکان شهر باید تا کجا را دربر بگیرد؟» برای این پرسش، پاسخی وجود ندارد. منطق منحرف‌شده‌ی شهر و تمدن‌هایی که با توسل به همین منطق ایجاد شده‌اند، برعکس چیزی که تصور می‌شود، اثر خرد نیست بلکه اثر بی‌خردی و به عبارت صحیح‌تر اثر خردی تحلیلی است که پوچ و بیهوده است و ارتباطش را با حیات و عاطفه از دست داده. امروزه ابعاد فجایع و قابل پیشگیری نبودنشان ـ به‌شکلی که محتملاً قابل برگشت نیستند ـ بهتر قابل فهم می‌باشد. با وجود این، شهرها در قرون اولیه ساختارهای شکوهمندتری بودند. عقل سلیم تا بدین اندازه از دست نرفته بود. در تمدن سومر و مصر، چالش و تضاد با طبیعت و جوامع غیرشهری- روستایی هنوز ژرفا نیافته بود. توازن هنوز هم به نفع مناطق غیرشهری بود. شهرهایی که در داخل و خارج قلعه‌ها رشد می‌یافتند، از نظر مکانی، با زراعت در تمامیت و یکپارچگی به‌سر می‌بردند. حجم‌شان بسیار به ندرت از صدها هزار[نفر] فراتر می‌رفت. شاید تنها چند پایتخت می‌توانستند به این سطح برسند. مسئله‌ی آلوده گردانیدن محیط‌زیست، در ابعادی نبود که مشکل‌ساز شود. معماریشان حاوی معنا بود و برخوردار از تمامیتی سازمند و اندام‌وار. در تمدن یونان- روم پرستشگاه، بازار، مجلس، سالن تئاتر و ژیمناسیوم[2] دارای معماری متناسب و باشکوهی بودند. بهارخواب‌ها[3] و باغچه‌ها، به‌گونه‌ای مکمل تمامیت سازمند نظم خانه را تشکیل می‌دادند. بقایای این شهرها، هنوز هم احساس فروتنی و هیجان عمیقی را برمی‌انگیزانند. مکان‌هایی حاوی قداست و برخوردار از معنایی فلسفی بودند.

اگرچه به‌واسطه‌ی تجارت فزاینده در قرون وسطی، تمامیت[مذکور] برهم خورد، اما ادامه یافت. تأثیر جدی فرهنگ معنوی، به معماری دینی اولویتی تراز اول بخشید. هیچگاه حجم‌شان به ابعادی تهدیدکننده نرسید. به سطح توازن با منطقه‌ی غیرشهری نزدیک‌تر بودند. جنبه‌ی غالب، تکمیل‌گردانیِ همدیگر بود. اهمیت کشاورزی، صنعت‌گریِ شهری را

---

[1] حکومت زورمدارانه، حکم نمودن، زورگویی

[2] Gymnasium : یک نوع محل گردهم‌آیی اجتماعی.

[3] Terrace : تراس، مهتابی، ایوان وسیع جلوی طبقات فوقانی عمارت.

به‌صورت بخشی پیشرفته درآورد. صنعتکار به روستایی و روستایی به صنعتکار نیازمند بود. بیشتر از اینکه با یکدیگر در تضاد باشند، در تمامیتی اندام‌وار و سازمند به‌سر می‌بردند. تنها ریسک‌شان، بلایای طبیعی(زلزله، قحطی) و جنگ‌ها بودند. نظم موجود در برج و بارو و قلعه‌هایشان، شکوه‌مندی خویش را ادامه می‌داد. تجارت کَلان هنوز در چنان ابعادی نبود که صنعتکار و روستا[یی] را ببلعد. تجارت به‌منزله‌ی بخشی از اقتصاد، در مسیر هنجارمند و عادی خویش بود. شهرهای ایتالیا بین سده‌های ۱۳ و ۱۶، به‌واسطه‌ی تأثیرگذاری رنسانس، آخرین بازنمودگران این دوره بودند. ونیز، جنوا و فلورانس، موقعیت پلی را داشتند که تمدن کلاسیک و تمدن عصر نوین را به هم متصل می‌ساخت.

شهرسازی عصر نوین، آغاز به دربرگیری معانی و مفاهیم دیگری نمود. حاکمیت بازار در چشم‌انداز[زمان] دیده می‌شد. هرچه می‌رفت، بر گران‌پایگیِ تجارت افزوده می‌شد. برهم خوردن توازن تاریخی به تدریج علیه مناطق غیرشهری- روستا آغاز شده بود. نوعی معماری شهری که نیازهای تاجران را اساس کار قرار می‌داد، اولویتی تراز اول می‌یافت. پیوند بین حیات و محیط‌زیست از دست رفته و ذهنیت سودمحور به چنان موقعیتی رسیده بود که همه‌چیز را تعیین می‌کرد. شهرهایی که ساخته شده بودند و در رأس آن‌ها پاریس، لندن، آمستردام و هامبورگ، مُهر دوره‌ی نوین یعنی مرکانتیلیسم را بر خود داشتند. هم تفاوت شهرهای عصر تجارت، با نگرش قائل به شهر کلاسیک بیشتر می‌گردید و هم چالش‌هایی که با جامعه‌ی غیرشهری و طبیعت داشتند به سرعت آشکار می‌شدند. شهر به‌منزله‌ی پایگاه اساسی لویاتان مدرن، آغاز به دست‌درازی به تمامی حوزه‌های جامعه و محیط‌زیست نموده بود. عصر صنعت‌گرایی، مرگ شهر است. جنبه‌ی جالب‌تر مسئله اینکه، بیماری بیولوژیکیِ سرطان نیز عمدتاً یک بیماری شهری است. شهر، جامعه‌ی خویش را به‌صورت جامعه‌ای بیمار درمی‌آورد و سرطان قطعاً با همین امر در ارتباط است.

انقلاب صنعتی که همپای قرن نوزدهم به سرعت پیشرفت نمود، ابتدا جامعه را در مراکز پیدایش خود مورد حمله قرار داد. تشکل‌ها و مؤسسات صنعتی که به‌صورت بهمن‌واری در شهر آغاز به بزرگ‌شدن نمودند، بر پایه‌ی سرشتشان نه از نیازهای حیاتی بلکه از نیاز به کسب سود سرچشمه می‌گرفتند. شب‌آلونک‌ها[1] و محله‌های حومه که جهت اسکان‌دادن بردگان مدرن یعنی پرولترها، لبریز از جمعیت می‌شدند، محیط‌هایی بودند که شهر با آن‌ها بیگانه بود. بازنمود مستعمره‌گردانیدن مناطق غیرشهری بودند. شهرهایی حومه‌دار و پر از شب‌آلونک،

---

[1] در متن Gecekondu آمده است به معنای لفظی بیتوتگاه؛ محل کارتن‌خواب‌ها، محل‌های غیرمجاز بیتوته‌کردن شبانه؛ کلبه یا آلونک‌های محقر حلبی و کارتنی که کارگران فقیر شب‌ها به آن‌ها پناه می‌برند. ترکیب شب‌آلونک را به‌جای آن قرار دادیم.

به‌منزله‌ی جریان استعماری داخلی‌ای ایجاد گشتند که هراس‌انگیزتر از موج مستعمره‌سازی عصر تجارت بودند. [ساکنان آن‌ها] چه صاحب شغل باشند و چه فاقد شغل، این حوزه‌ها برای صنعت در حکم دپوی کار و رنجبری بودند. شب‌آلونک‌ها و محله‌های حومه، برای صنعت‌گرا[یان] همان نقشی را دارند که دپو برای تجارت دارد. در ارتباط با همین پدیده، انبوهی از پدیده‌های فرعی سربرآوردند. در ارتباط با کارخانه، مینی‌کارخانه‌ها شهر را تحت استیلا گرفتند. مدل عصر کلاسیک به‌مثابه‌ی نوع نگرش، از یادها زدوده شد. شهرها به مرکز بلعیدن جامعه تبدیل شدند. [نتیجه‌ی] سیاست شهری اندوستریالیسم، در اواخر قرن نوزدهم [آن بود که شهر] زیر طبقه‌ای از دود و مه، به سختی تنفس می‌کرد! برای اولین بار در طول تاریخ، شهرهای میلیونی سربرآوردند. یکی از پیش‌بینی‌های دانش و معلومات معماری این است: نه شهرهای میلیونی بلکه شهری که از نیم میلیون فراتر رود، کارکردی نخواهد بود. جمعیت یکی میلیونی و فراتر از آن، آشکاره‌شدن ابعاد بحرانیِ بیماری است.

پدیده‌ای که سرطانی‌شدن نامیده می‌شود عبارت است از: رشد یک سلول به آن‌چنان شیوه‌ای که تمامی ساختار بدنی را دربر بگیرد. چون در این وضعیت، سایر سلول‌های ارگانیک یا اندام‌وار دچار وضعیت ناکارآمدی و ناتوانی در انجام وظایفشان می‌گردند، بیمار می‌میرد. رشد و توسعه‌ی شهر نیز از نظر جامعه نتایج مشابهی را به‌وجود می‌آورد. پدیده‌های تاریخی و اجتماعی نیز دارای ابعادی هستند. اگر یکی از این ابعاد همانند بهمن رشد کند، بدان معناست که سرطانی‌شدن آغاز می‌گردد. شهری با جمعیت افزون‌تر از یک میلیون و یا بدتر از آن بیشتر از ده‌ها میلیون، به معنای خروج از حالت جامعه است؛ تبدیل‌شدن به جامعه‌ای رمه‌آسا است که توده نامیده می‌شود. همان‌گونه که احشام را در آغل جای می‌دهند، بهترین اصطلاحی که در شهر بیانگر جامعه‌ی انسانی است، «به‌شکل آغل درآمدن» است. انسان‌های رمه‌شده، آغلی که شهر نامیده می‌شود را پر می‌سازند. مدت‌هاست رضایت نشان داده‌اند که یک توده‌ی ناچیز مصرف‌گرا باشند. رمه‌ای که در آغل جای داده‌شده نیز همان‌گونه است. همچنین رمه‌ای از بیکاران نیز در نزد آنان قرار داده شده. با آن تسکین می‌یابند. مرکز مدیریت، ویلاها و خانه‌باغ‌های ویژه، به‌لحاظ مفهومی با روح شهر سازگار نمی‌باشند. مرکز مدیریت می‌تواند بر فراز یک کوه نیز احداث شود. ویلاها و خانه‌باغ‌ها مستلزم شهر نیستند؛ می‌توانند در هر جایی بنا شوند.

آنگاه چه‌چیزی از شهر باقی می‌ماند؟ مدت‌هاست که نمونه‌های [تقلیدی] معاصر[1] جای معبد، تئاتر، مجلس، ژیمناسیوم و بازار را گرفته‌اند. مناسب‌تر است آن‌ها را مکان‌هایی بنامیم

---

[1] Simultane(ous): همزمان، در عین زمان.

که در آن‌ها تنفس به‌گونه‌ای مصنوعی صورت می‌گیرد. به‌واسطه‌ی همین وضعیت، آینده‌ی شهر مجهول است. نگهداری و تغذیه‌ی شهری ده میلیونی، به معنای مرگ جامعه‌ی اکولوژیک یک منطقه است. تنها برای تغذیه‌ی همین شهر، باید اقدام به قتل‌عام جامعه و محیط‌زیست نمود. جهت سوق‌دادن یک کشور به‌سوی مرگ، چند شهر پنج- شش میلیونی کافیست. تنها آلوده‌سازی هوا توسط ترافیک، جهت مرگ شهر کفایت می‌کند. شهر به‌واسطه‌ی اینکه بیش از حد از حالت متناسب خود خارج گردیده و بزرگ شده، معنای خویش را از دست داده است. در جایی که معنا وجود نداشته باشد، نمی‌توان از زندگی سخن گفت؛ البته اگر زندگی را تنها عبارت از دم و بازدمِ نفس‌کشیدنی نیانگاریم.

شهرها در گذشته عرصه‌های کشف حقایق و پی‌افکندن فلسفه بودند. اکنون نیز در شهرهای فروپاشیده‌ی مربوط به اندوستریالیسم، سه مقوله‌ی سکس، ورزش و هنر از کل محتوایشان تهی گردیده‌اند؛ مزرعه‌ی پرورش حیواناتی مورد بحث است که شرایط جهت رمه‌شدگی در آن حاضر است. اگر این مرگ شهر نیست، پس چیست؟

ب- یکی دیگر از جوانب ویرانگر صنعت‌گرایی، رابطه‌ی حیات- محیط‌زیست است. در حالی که شهر عموماً جامعه را از درون سرطانی می‌گرداند، صنعت‌گرایی به کل محیط زیست[1] حمله‌ور می‌شود. سیاست صنعت‌گرایانه‌ی دولت- ملت که هنوز هم اهمیت خویش را از دست نداده، مستلزم این است که تمامی منابع کشور و جامعه را تابع صنعت گرداند. این را همچون راه توسعه و آبادانی می‌بینند. درواقع این سیاست ارتباطی به غنی‌نمودن، آبادسازی و توانمندگردانیدن کشور ندارد. اساسی‌ترین دلیل این است که سرمایه بالاترین میزان **«سود»** را در این عرصه تحقق می‌بخشد. صنعت‌گرایی، یک عملکردِ مبتنی بر مدیریت سود است. اصطلاحات سرمایه‌گذاری و یا توسعه، پوشش‌هایی هستند که هدف اصلی را پنهان می‌نمایند. اگر سود وجود داشته باشد، سرمایه‌گذاری و توسعه هم صورت خواهد گرفت؛ وگرنه سرمایه‌گذاری و توسعه به تنهایی هیچ معنا و مفهومی دربر ندارند. اندوستریالیسم، سرقتی است که هزاران بار از مالکیت بزرگ‌تر است. سرقتی که از تمامی خلق کشور و طبیعت آن به‌عمل می‌آید.

بایستی خاطرنشان سازم که به‌طور محض سرمایه‌گذاری و تولید کارخانه‌ای را محکوم نمی‌نماییم. می‌توان همیشه با اساس‌گرفتن سلامت جامعه و محیط‌زیست، الگوی مناسبی از

---

[1] در متن به‌صورت Yaşam çevresine آمده؛ Çevresine را اغلب به محیط‌زیست برگردانده‌ایم اما در اینجا تنها به‌صورت محیط برگرداندیم تا ترکیب به‌صورت محیط‌زیستِ زیست[یا حیات] درنیاید و شکل آن دچار تکرر واژه نباشد. یعنی کل ترکیب را به محیطِ زندگی یا محیطِ زیست معنا کرده‌ایم.

سرمایه‌گذاری و کارخانه را پیشبرد بخشید. اینها به تنهایی، بذر شرارت و فساد را نمی‌افشانند. هنگامی که تحت امر سود قرار می‌گیرند، منجر به سرطانی‌شدن می‌گردند. صنعتی که برای سود باشد، در خدمت نیازهای اجتماعی نیست. قانون سود کَلان، هرگز از نیاز سرچشمه نمی‌گیرد. منطق خاص خویش را دارد. اگر حوزه‌ی نیاز، سودآور باشد، به آن مشغول می‌شود. وگرنه آن را رهسپار دیار مرگ می‌نماید. اگر تکنولوژی موجود به‌گونه‌ای صحیح توسعه یابد و به‌کارگیری شود، نه بیکاری و محرومیت و نه بیماری و فقدان آموزش، هیچ‌کدام به‌عنوان معضلی اجتماعی باقی نمی‌مانند. مهم‌تر اینکه لزومی به تخریب محیط‌زیست از طریق تکنولوژی و کارخانه، به‌منظور دست‌یابی به منابع، باقی نمی‌ماند.

هزاران عرصه‌ای که سودآور محسوب نمی‌گردند اما قطعاً به‌راحتی می‌توانند نیازهای حیاتی را برآورده نمایند، تنها به سبب اینکه سودآور نیستند فعال نمی‌گردند و دست‌نخورده رها می‌شوند. جهت سودیابی گاه نیز منابعی که نتیجه‌ی تکاملی میلیون‌ها ساله‌اند، بدون توجه به هیچ نتیجه‌ای که برای حیات دربر دارد، در کوتاه‌مدت مصرف می‌گردند و به پایان می‌رسند. سیاست‌هایی که در زمینه‌ی نفت، دریا، جنگل و معدن اتخاذ می‌گردند، به سبب سودآوری، محیط‌زیست را به عرصه‌ی مرگ- بقا تبدیل نموده‌اند. هیچ پدیده‌ای به اندازه‌ی تخریب قتل‌عام‌وار محیط‌زیست، نمی‌تواند بُعد وحشیانه‌ی مقوله‌ای را که سود نامیده می‌شود، توضیح دهد. هزاران دانشمند اثبات نموده‌اند که اگر سودآوری به همین شکل ادامه یابد، آن‌هم نه چند صد سال بلکه تنها تا چند دهه‌ی دیگر، فاجعه‌ای زیست‌محیطی قطعاً پیش خواهد آمد.

صنعت‌گرایی، برای خرد تحلیلی، یک اَبَر پیروزی است. اما یک شکست فجیع خرد عاطفی نیز می‌باشد. صنعت‌گرایی، بازفرودآییِ[1] قدیمی‌ترین وحی الوهی است که تمامی جانداران جهان را به خدمت انسان درمی‌آورد. گفته‌ی «خدمت انسان» هم اشتباه است. به‌خاطر خواست‌ها و امیال یک مشت آزمندانِ سود، تمامی جانداران را فدا می‌نماید. بنابراین هر لحظه ممکن است انسان را به‌عنوان قربانی پیشکش نماید. هیچ نمونه‌ای به اندازه‌ی صنعت‌گرایی، مثالی متناسب با تعریف شرارت اشاره‌شده در کتب مقدس نمی‌باشد.

ج- نباید صنعت‌گرایی را در حکم یک مسئله‌ی مربوط به تولید تلقی نمود. معنای اصلی آن انحصار «سود و سرمایه»ای است که بر روی تولید ایجاد می‌گردد. تا زمانی که صنعت به خدمت انحصارات سود درنیاید، همیشه می‌توان با مد نظر قرار دادن نیازهای بنیادین اجتماعی

---

[1] در متن واژه‌ی Hortlama آمده، در معنای لفظی یعنی از گور به‌درآمدن(در ارتباط با اعتقادی اشتباه). در معنای مجازی یعنی مطرح‌شدن مجدد یک معضل. در ترکیب با کلمه‌ی وحی، واژه‌ی بازفرودآیی را مناسب‌تر تشخیص دادیم.

و شرایط زیست‌محیطی، یک سیاست تولیدی و بنابراین سرمایه‌گذارانه را مطابق امکانات علم و تکنولوژی طراحی نمود. ماشینی‌بودن و یا ماشینی‌نبودن این، به‌لحاظ ماهوی تفاوت چندانی ندارد. یکی آهسته و دیگری سریع تولید می‌نماید، همین! حال آنکه مورد تعیین کننده در این زمینه، نیازهای اجتماعی و شرایط سازگاری با محیط‌زیست و اکولوژی است. سرعت و آهستگی به تنهایی هدف نیستند. بنابراین ماشینی‌شدن نیز به تنهایی خوب و یا بد نیست. وقتی که از قرن نوزدهم تا روزگار امروز هدف «سود»یابی مُهر خویش را بر روی پدیده‌ای که صنعت‌گرایی نامیده می‌شود، بر تمامی مراحل سرمایه‌گذاری، تولید ـ ماشینی و غیرماشینی، سریع و یا آهسته ـ و مصرف می‌زند، آنگاه همه‌چیز به معضل و قانقاریا مبدل می‌گردد. جهت این کار، شهرها بیش از حد بزرگ شدند. جنگ‌افزارها به شیوه‌ای دهشت‌بار توسعه یافتند. ارتش‌های غول‌پیکری ایجاد شدند. جنگ‌های وحشتناک و در گستره‌ای جهانی، روی دادند. تخریب قتل‌عام‌وار محیط‌زیست آغاز گردید. هیولای دولت ـ ملت به منصه‌ی ظهور رسانیده شد. زندگی به‌طور کامل از محتوا و اندرونه‌ی خویش تهی گردانده شد. سیاست به فصل ختام خود رسانده شد. وقتی کاپیتالیسم در مقام انحصار، مُهر خویش را بر تولید ماشینی زد، هیولای صنعت‌گرایی پدید آمد. مورد مهم‌ترین[1] همین است.

انحصار دولتی ابتدا در زراعت و سپس در تجارت محصول مازاد را به چنگ آورد. وقتی همگام با قرن نوزدهم بر روی تولید صنعتی‌ای که نظیر آن دیده نشده بود ـ و البته همراه با منابع نوین انرژی و یافته‌های ماشین ـ انحصار برقرار شد، سودها و به عبارت دیگر در ازای محصول مازاد، سرمایه‌ای به‌دست آمد که در هیچ دوره‌ای از تاریخ کسب نشده بود. وقتی سودآوری بر حوزه‌ی صنعتی‌شدن تحمیل گشت، همه‌چیز از کنترل خارج شد. بنابراین صنعت و اندوستریالیسم ـ به‌مثابه‌ی سودآورشدن[2] [صنعت] ـ اصطلاحاتی هستند که بسیار با هم تفاوت دارند. همچنین صنعت‌گرایی، اقتصاد هم نیست؛ انحصار اقتصادی است؛ انحصاری ـ تفاوتی ندارد خصوصی باشد یا دولتی ـ است که بر تولید صنعتی تحمیل می‌گردد. حوزه‌های تولیدی ـ چه کارخانه‌ای، چه کارگاهی، چه مزارع کشاورزی، چه مانی‌فاکتور [یا تولید دستی] ـ که جامعه هزاران سال است با کار و زحمت خویش و بدون گرفتارشدن به ازخودبیگانگی به‌عنوان فعالیتی اقتصادی پیشبرد داده و [در آن] جد و جهد نموده، موضوع بحث نمی‌باشد. مسئله، از تولید در این حوزه‌ها سرچشمه نمی‌گیرد. از مبادله در بازار نیز سرچشمه نمی‌گیرد. هنگامی که دولت به‌طور مستقیم و یا برخی تحت نام دولت، از خارج،

---

[1] اصطلاح Can alıcı آمده که هم به معنای جان‌ستان است و هم مهم‌ترین. در اینجا حالتی کنایه‌ای از هر دو می‌تواند داشته باشد.

[2] در متن واژه‌ی Kârlaşma آمده است؛ به‌شکل «رسیدن به سطح سودآوری» نیز می‌توان به‌کار برد.

این حوزه‌هایی را که جهت نیازهای انسانی مفیدند، تحت نظارت بگیرند و با روش‌های مبتنی بر مالیات، غارت و سود بخواهند مقدار اضافی را اختلاس نمایند، آنگاه مسائل بسیار جدیِ اقتصادی و اجتماعی به‌وجود می‌آیند. از قرن ۱۹ تا به امروز و پس از دوره‌ای که انقلاب صنعتی می‌نامیم، همگام با متحول‌شدن تولید به حوزه‌ی نامعمول[1] سود، در نتیجه‌ی تحمیل انحصار و در رأس آن جنگ‌های بزرگ طبقاتی و ملی، درگیری‌های جامعه هم در داخل خود، هم با جوامع خارج و هم در مقابله طبیعت تعمیق می‌یابند. جامعه گرفتار چنان قدرت تحکم‌آمیزی گردیده که تاکنون دیده نشده است. همه با همدیگر گلاویز شده‌اند. از یک نظر هیولای مد نظر توماس هابز یعنی لویاتان، به «جنگ همگان با همدیگر» پایان نمی‌دهد؛ برعکس «جنگ همگان با همدیگر» را به ستیز با طبیعت و جنگ با خویش تبدیل می‌کند. آخرین مرحله‌ای که جامعه، هیولا شده و هیولا به‌شکل جامعه درآمده ـ یا مرحله‌ای که پدید آمده ـ همین است.

د ـ اصطلاح جامعه‌ی صنعتی نیز به تنهایی بامعنا نیست. هنگامی که انحصارهای صنعتی برقرار می‌شوند، جامعه تحت فرمان کالاشدگی و تولید ـ که به‌منظور مبادله عرضه می‌شود ـ قرار می‌گیرد و تولید نیز تحت مدیریت صنایع درمی‌آید. کاپیتالیسم انحصارگر صنعتی به معنای وابسته‌شدن سایر حوزه‌های تولیدی به انحصارگری صنعتی است. از این حیث، جامعه‌ی صنعتی می‌تواند به‌عنوان مرحله‌ی دیگری از تمدن انگاشته شود. واقع‌گرایانه است که بگوییم چنین مرحله‌ای از تمدن مُهر خویش را بر قرن نوزدهم زده است. چون امکان غصب سود را بیشتر از هر دوره‌ای فراهم می‌آورد، می‌توان آن را عصر باشکوه کاپیتالیسم نیز نامید. آزمندی سودجویانه، تمامی جامعه را دربر می‌گیرد. کاپیتالیست‌شدن، به‌شکل آرمان حیات درمی‌آید و به شیوه‌ی طبیعیِ زندگی تبدیل می‌شود. جامعه‌ی صنعتی، از این حیث رتبه‌ی اول را دارد. جامعه‌ای است که حداکثر میزان کاپیتالیست‌شدن در آن رخ می‌نمایاند. عریان‌شدن شاه یعنی مبدل‌شدن کاپیتالیست‌های پیشتاز برای اولین بار به گروه‌های پادشاهان جدید که متفاوت از گذشتگان‌اند و با زینت و لباس معمولی، خویش را همچون شهروندان نشان می‌دهند. پادشاهان نیز رو به افزایش می‌نهند، از حالت شکوهمند و آراسته‌ی گذشته بیرون می‌آیند و هستی می‌یابند. جامعه‌ی صنعتی از این حیث، جامعه‌ی شاهان عریان است.

وضعیت کارگرِ وابسته به دستمزد، در این جامعه ترویج می‌یابد. طبقه‌ای هستند که به‌نوعی از جامعه جدا شده‌اند. تفاوتشان با برده‌داری کلاسیک این است که به بردگیِ اُجرت‌دار وابسته شده‌اند. اظهارنظر درباره‌ی اینکه کدامشان بهتر است، از منظر اخلاقی

---

[1] Abnormal : غیرعادی، خلاف عادت، بی‌قاعده

صحیح نخواهد بود. یکی از مهم‌ترین خطاهای مارکسیست‌ها آن بود که بورژوازی صنعتی و طبقه‌ی کارگر این جامعه را پیشرفته اعلام کردند و مُهر عقب‌ماندگی بر مابقی جامعه زدند. این در حالیست که عکس آن صحیح است. شاید همراهیِ [صاحبان] صنایع و طبقه‌ی کارگر یک ویژگی مدرنیته باشد اما از نظر برابری، آزادی و دموکراتیزاسیون در چارچوب دولت انحصارگر است. ایستاری از خود به نمایش می‌گذارند که بیشتر به «ضدیت با جامعه‌گرایی» نزدیک است. میثاق روشنفکران با این هم‌پیمانیِ طبقاتی، از منظر سوسیالیسم، شوم‌ترین انحرافی بود که به‌وجود آمد. اصطلاح جامعه‌ی [مبتنی بر] انحصارهای صنعت‌گرایانه، به معنای جوامعِ همیشه در حال جنگ می‌باشد. بی‌جهت نیست که دولت- ملت به فرم دولتی این دوران مبدل گردیده است.

هـ - سیاست و دولتِ مبتنی بر انحصارگراییِ صنعتی، دولت- ملتی است که بر اساس شدیدترین حالت ملی‌گرایی و عجین‌سازیِ تمامی جامعه‌ی ملی با دولت، تشکیل شده است. دولت- ملت در این دوره بیشتر از هر دوره‌ی دیگری ایده‌آلیزه گشته و تحقق بخشیده شده است. دلیل اساسی این امر، سود افراطی سرمایه و رواج‌یافتن آن در جامعه است. افزایش سود، مستلزم وابستگی تمامی جامعه به انحصارات صنعتی است. این نیز جنگ داخلی است. تنها از طریق ملی‌گرایی شدید و دولت- ملت که حاوی متمرکزترین قدرت است، این جنگ داخلی سرکوب گردیده و نظامِ بیشینه‌سازی سود تحت ضمانت اجرایی درمی‌آید. توسعه‌ی تدریجی نظام فاشیسم، در این دوره پدیده‌ی خودْویژه‌ای نیست. رمه‌آسا شدنِ جامعه و اشاعه‌ی قدرت تا حفاظ‌های[1] آن، تنها از راه دینی‌شدن ملی‌گرایی میسر می‌گردد.

مدرنیته‌ی غرب که از سه‌گانه‌ی صنعت، دولت- ملت و کاپیتالیسم تشکیل می‌شود، به سبب همین گستره و شمولیّت، به این کیفیت دست یافته که خونین‌ترین عصر و تمدنِ طول تاریخ باشد. این مدرنیته‌ی سه‌گانه که درهم تنیده شده، هم به وضعیت جنگ داخلی در درون جامعه (فاشیسم) و هم به جنگ‌های ملی، منطقه‌ای و جهانیِ بین دولت‌ها گرفتار می‌آید. همچنان‌که پیوسته تکرار می‌کنیم، در بنیان این امر، فرماسیون سود و شکل تقسیم آن وجود دارد. وقتی دولت- ملت صنعتی‌شدن را به‌مثابه‌ی هدف اصلی‌اش تعیین می‌دارد، کیفیت و یا میل به کاپیتالیستی‌شدن خویش را مطرح می‌کند. وقتی کاپیتالیست‌ها دولت- ملت را به‌منزله‌ی

---

[1] در متن واژه‌ی Çeper آمده که به معنای پرچین، غشاء و پوسته است؛ چَپَر که واژه‌ای فارسی است به معنای تارم یا نرده، پرچین، کپر، دایره‌وار گردآمدن عده‌ای انسان یا حیوان و حلقه‌زدن می‌باشد. در برگردان واژه‌ی حفاظ (آنچه مانع از دیدن و بردن می‌شود، نظیر پوسته، نرده و غیره) را مناسب‌تر یافتیم.

هدف سیاسی خویش تعیین می‌نمایند، تنها با هم‌پیوندسازیِ[1] ملت از راه ملی‌گرایی می‌توانند دولت- ملت را میسر گردانند و آشکار می‌سازند که این ضروری‌ترین شکل دولت برای نظام سود است. وقتی صنایع هم برای دولت و هم کاپیتالیسم به‌صورت هدف اصلی درمی‌آید، سرنوشت قرون ۱۹ و ۲۰ تعیین می‌گردد. صنایع نیز همانند زراعت و مانی‌فاکتور[یا تولید دستی]، یک عصر تولیدی است. بر میراث تمدن متکی است. اما هیچ عصر تولیدی‌ای به اندازه‌ی عصر صنعتی، نیروی افزایش سود و قدرت را به دولت و انحصار کاپیتالیستی نبخشیده است. به همین جهت دولت و کاپیتالیست، برای صنعتی‌شدن به رقابت می‌پردازند. این عشق کورکورانه و سودایی را نه به دلیل اندیشیدن بسیار به جامعه و فرد و ادای احترام فراوان به ملت، بلکه به آن دلیل نشان می‌دهند که فرصت سودیابی تاریخی‌ای به‌دست آورند.

جامعه‌ی صنعتی به‌لحاظ تاریخی، رابطه‌ی تنگاتنگی با ایده‌آل‌های جنگ و هژمونی دارد. هنگامی که هم‌پیمانی انگلستان و هلند از طرف فرانسه تحت فشار قرار گرفت، این دولت‌ها برای از دست ندادن موقعیت هژمونیک خویش، بازهم به زره تولید ارزان پناه بردند. تاریخ نشان می‌دهد که اگر انگلستان در زمینه‌ی انقلاب صنعتی پیشاهنگی نمی‌کرد، احتمالاً در اوایل سده‌ی نوزدهم و به‌ویژه در برابر ناپلئون، هژمونی خویش را از دست می‌داد. می‌گویند که ایالات متحده‌ی آمریکا و تزارنشین روس که در کنار فرانسه آغاز به ترقی کرده بودند، شانس هژمونی را به دست آورده بودند. بعدها آلمان نیز وارد این مسابقه گردید. شانس و یا شاید هم تنها چاره‌ی انگلستان، انقلاب صنعتی بود. این وضعیت، بار دیگر نشان می‌دهد که ضرورت، بروز خلاقیت را اجباری می‌گرداند. ماشین بخار و ماشین نساجی، چرخ تاریخ را بار دیگر به نفع انگلستان می‌چرخاند. نوآوری‌های سیاسی و نظامی به‌واسطه‌ی تولید نوین صنعتی، شتاب و نیرو کسب می‌کنند؛ این نیز سبب پیروزی‌های پی‌درپی نظامی می‌گردد.

نظام وقتی قاطعانه ـ بسان زنجیره‌ای- برقرار شود، شکستن آن دشوار می‌گردد. شکست ناپلئون در کنار سایر فاکتورها، به احتمال بسیار یک نتیجه‌ی انقلاب صنعتی بود. هژمونی انگلستان به‌واسطه‌ی این انقلاب صنعتی به‌سوی برقراری امپراطوری جهانیِ کبیر قرن نوزدهم گام برمی‌دارد. سده‌ی نوزدهم، قرن باشکوه انگلستان است. عنوان «امپراطوری‌ای که آفتاب در آن غروب نمی‌کند» برای اولین بار در سده‌ی نوزدهم از سوی انگلستان کسب می‌شود. این یک امپراطوریِ کلاسیک نیست. مثلاً اجرائیاتی به شیوه‌ی روم و عثمانی نیست. وجود بسیاریْ از تشکل‌هایِ سیاسیِ در سطح دولت که زیر دایره‌ی نفوذ آن قرار دارند، خللی بر امپراطوری وارد نمی‌آورد. به‌منزله‌ی مدلی که تشکل‌های سیاسی مختص به خویش را در

---

[1] در متن واژه‌ی Zamklama به کار رفته که به معنای به‌هم چسبانیدن است/ Zamk = صمغ؛ چسب

خود می‌پروراند، اگرچه به‌تدریج تضعیف شد، حتی امروزه نیز می‌داند چگونه تحت‌نام تجمع ملل انگلیسی (Commonwealth) [1] ادامه‌ی حیات دهد.

صدور انقلاب صنعتی به جهان، به شیوه‌ای نظیر هر شکل تمدنیِ دیگری توسعه می‌یابد. پس از اینکه[موفقیت] خویش را اثبات نمود، پراکنشش را ابتدا در اروپای غربی و سپس در اواخر قرن نوزدهم در تمامی اروپا ادامه داد. در اوایل قرن بیستم، ترقی آن در تمامی جهان شتاب گرفت. عدم توازن این توسعه‌یابی انحصارات صنعتی که رقابت بر سر پیشاهنگی آن بین انحصارهای انگلستان و آلمان در جریان بود، سبب دو جنگ بزرگ جهانی و جنگ‌های منطقه‌ای و محلی بسیاری گردید. بار دیگر با این واقعیت مواجه می‌گردیم که سود صنعتی، انحصار است؛ انحصار، دولت‌ـ ملت است، و دولت‌ـ ملت نیز به معنای جنگ می‌باشد. با توجه به اینکه هیچ دولت‌ـ ملتی بدون جنگ تأسیس نگردیده است، تاریخِ به خون و سود آغشته‌ی صنعتی‌شدن و به جنگ انداختن مناطق صادراتیِ صنایع را به شیوه‌ای جالب در این جنگ‌ها می‌بینیم. بسیار آشکار است که در سرشت جنگ و «دولت‌ـ ملت»گرایی، سود نهفته است.

اینکه دوران صنایع، معنا و مفهوم «امپریالیسم» را دربر دارد، در پیوند با همین صادرات خارجی است. همان‌گونه که انتظار می‌رود، توسعه‌ی محدود صنعتی‌شدن در مستعمرات، نیمه‌مستعمرات و مناطق وابسته، به معنای آغاز جنگ داخلی و خارجی است. جنگ‌های رهایی‌بخش ملی که یک پدیده‌ی نیرومند قرن بیستم است، از حیث ماهوی در پیوند با برنامه‌ی صنعتی‌شدنِ مناطق مستعمره و نیمه‌مستعمره است. اینکه جملگی‌شان ـ موقعیت پیشاهنگی‌شان هرچه که باشد ـ «دولت‌ـ ملت» را سرلوحه‌ی خود قرار می‌دادند و دولت‌ـ ملت نیز صنعتی‌شدن را در صدر امور خود قرار می‌داد، از سنگ‌بناهای اساسی پیشروی به‌سوی کاپیتالیسم جهانی است. از این چشم‌انداز، انقلاب‌های روسیه و چین نیز در تحلیل آخر، انقلاب‌هایی مبتنی بر دولت‌ـ ملت و صنعتی‌شدن هستند. رویدادها به شکلی چشمگیر، وجود چنین برهه‌ای را تصدیق نمودند. بنابراین قرن بیستم، چه از راه جنگ‌های رهایی‌بخش ملی و چه به روش‌های دیگر، عمدتاً عصر صنعتی‌شدنِ مناطق غیراروپایی است.

این عصر با خطوط اصلی خویش تا ربع آخرِ قرن بیستم با تمامی بار اثرگذار خویش ادامه می‌یابد. پس از آن نیز، مرحله‌ی صدور جهانیِ صنایعی است که برای اروپا سود کافی دربر

---

[1] واژه‌ی انگلیسی Commonwealth به‌معنای همسود یا مشترک‌المنافع می‌باشد./ Commonwealth of Nations : ملت‌های همسود یا مشترک‌المنافع؛ نام پیشین آن امپراطوری بریتانیا است. این اتحادیه زیر لوای امپراطوری بریتانیا گرد می‌آید و متشکل از ۳۱ دولت مستقل می‌باشد. این دولت‌ها، پیشتر جزیی از امپراطوری بریتانیای کبیر بودند. این اتحادیه برای اعضایش حق کاستن تعرفه‌های گمرکی را قائل است و صندوقی جهت همکاری فنی میان آن‌ها ایجاد شده است.

نداشته و مسائلی دردسرساز (آلودگی محیط‌زیست، دستمزدهای بالا) را سبب گردیده‌اند. توسط یک مکانیسم سه‌گانه ابتدا به‌شکل «صدور کالا»، در سده‌ی ۱۹ به‌صورت «صدور کالا و سرمایه»، و در سده‌ی بیستم نیز به‌شکل «صدور کالا، سرمایه و صنایع»، در سطح جهان ترویج یافت. تقریباً هیچ منطقه‌ای از جهان باقی نماند که با صنعتی‌شدن آشنا نشده باشد. بدین‌گونه می‌توان اظهار داشت که عصر صنعتی، اهمیت اساسی‌اش را از دست داد و به عبارت صحیح‌تر صنایع جایگاهش را به سرمایه‌ی فینانس بخشید. تمدن اروپا که عصر نخستینش را با تجارت و دومین عصر خویش را با انقلاب صنعتی پیش بُرد، به‌منزله‌ی سومین و آخرین مرحله، عصر فینانس [یا سرمایه‌گذاری] جهانی را سپری می‌کند. عصر سرمایه‌ی مالی عمدتاً در دوره‌ی پس از ۱۹۷۰، آغاز به ایفای نقش پیشاهنگ نمود. این موضوع بخشی است که پس از این می‌آید.

هر عصری، عصر ماقبل را از میان بر نمی‌دارد، بلکه آن را به درجه‌ی دوم تنزل می‌دهد. تجارت در سده‌ی نوزدهم ادامه یافت. اما در مقایسه با صنایع، نیروی گذشته‌ی خویش را در زمینه‌ی کسب سود از دست داد و در رده‌ی دوم جای گرفت. عصر سرمایه‌ی مالی مدت‌ها پیش‌تر از آن، شالوده‌ریزی شده بود. جمهوری‌های شهریِ ایتالیایی، به‌نوعی جمهوری‌هایِ فینانس بودند. بسیاری از پادشاهی‌ها را با توسل به سرمایه‌ی مالی به خود وابسته ساخته بودند. در دوره‌ی عصر تجاری نیز عملیات‌هایِ پولی قرض‌گرفتن و قرض‌دادن سریع و شایع بودند. وام یا اعتبار، به یک منبع جدی سود مبدل شده بود. اما بخشی بود که در زمینه‌ی سودآوری در رده‌ی سوم قرار داشت.

هنگامی که ریسک‌های تخریبات قابل رؤیتِ زیست‌محیطی به ابعاد سیاره‌ای رسید، منتقدان صنعت و انتقادات آنان افزایش یافتند. چگونگی مقابله با بلایا و آسیب‌های ناشی از صنعت‌گرایی، موضوعی است که در مورد آن بسیار گفتگو می‌شود. تضاد و چالش آن با کل حیات، به ابعادی تحمل‌ناپذیر رسیده است. کاربست علم و فناوری در سطحی اینچنین فاقد احساس مسئولیت، به معنای قیامت است و این مسئله به موضوع بحث تبدیل شده است.

در بنیان تمامی مسائل، روابط سود و صنایع نهفته است. معلوم گشته که تلفیق فاقد معیار و لجام‌گسیخته‌ی هر دو، نه‌تنها سبب توسعه و عمران نمی‌شود بلکه به کلافی از معضلات نیز تبدیل می‌گردد. تمامی حوزه‌های اجتماعی تحت نظارت صنایع درآمد و هیچ حوزه‌ی اجتماعی‌ای باقی نماند که به موضوع کالا تبدیل نشود، این امر معضلات اجتماعی را به‌سوی چنان ابعادی سوق داد که پیش‌تر مشاهده نگردیده بود. توسعه‌یابی‌های بسیاری که از صنایع نشأت می‌گیرند، به اندازه‌ی مغایرتشان با سرشت جوامع، با محیط‌زیست نیز در تضادند. هنوز

به تازگی با نتایج بلعیده‌شدن تقریباً تمامی مناطق غیرشهری روبه‌رو می‌شویم. به تازگی نتایج ناشی از متحول‌شدن شهر به پدیده‌ای خودستیز، آغاز به نمایان‌شدن کرده‌اند. مقوله‌ی مربوط به چیستیِ آلترناتیوها، از سطح مباحث لازم فراتر نرفته است. بدون شک، جامعه بدون صنایع نخواهد زیست؛ اما دیگر نمی‌توان انتظار داشت مواردی را نیز که تحت نام صنایع صورت می‌گیرند، تحمل نماید. اندوستریالیسم‌ستیزی[1] به‌تدریج می‌تواند نیرومند گردد. فعالیت‌های شهری و زیست‌محیطی، بسیاری از جریان‌های اینچنینی را در درون ساختار خویش جای داده است. سرایت آن‌ها به حوزه‌ی سیاسی نیز تدریجاً مبدل به موضوع بحث می‌شود. انتظار بازیابیِ هر دو طبیعت تخریب‌شده توسط این تلاش‌هایی که محدوده‌ی رفرم را درنمی‌نوردند، ساده‌لوحی بود. مادامی که در درون پارادایم موجودِ تمدن باقی بمانند، نتیجه‌ای فراتر از تغییرات صوری از آن‌ها انتظار نمی‌رود.

عصر صنعتی شاید هم به‌تنهایی مقولات منفی و نامطلوبی‌هایی را که تمدن پنج‌هزار ساله با خود منتقل گردانید، به چندین برابر افزایش داد. این دیدگاهی است که تمامی صاحب‌نظران منتقد با آن موافقند. گرم‌شدن اقلیم، تنها یک نمونه از اینهاست. تخریب، از آنچه که تصور می‌شود عمیق‌تر و دامنه‌دارتر است. نه‌تنها انتقاد از عصر صنعت، بلکه به بوته‌ی نقد نهادن کل تمدن امری ضروری است. جای‌دادن مسائل در چارچوب تنگ‌نظرانه‌ی اکونومیسم طبقاتی یا رده‌بندی‌هایی نظیر محیط‌زیستگرایی[2]، فرهنگ‌گرایی و فمینیسم[3]، از طرف مارکسیست‌ها و سایر مخالفان، راهگشای بروز برخی نتایج مطلوب شده است؛ اما عدم نیل آن‌ها به یک برنامه و عمل سیاسیِ جدی نیز با ناکفایتی‌های ریشه‌ای آن‌ها در ارتباط است.

هرچه بر روی گزینه‌ی تمدن دموکراتیک به غور و ژرف‌اندیشی می‌پردازیم، هر روز بیشتر از پیش آشکار می‌شود که این انتخاب صحیحی است. اما تنها هنگامی که گزینه‌های ریشه‌دار تمدن دموکراتیک با «انتقادت و برنامه‌های بسیار گسترده»، و حداقل به همان اندازه با

---

[1] Anti_Industrialism: آنتی اندوستریالیسم

[2] Environmentalysm: معادل Çevrecilik در ترکی. گرایش به حفظ محیط‌زیست و مبارزه با تخریباتی که علیه زیستگاه‌های طبیعی صورت گرفته‌اند.

[3] Feminism: زن- آزادخواهی؛ باور به برابری سیاسی، اجتماعی و اقتصادی زن و مرد و مبارزه در جهت حقوق زنان. فمینیسم با تبعیض، آزار جنسی، رفتار قالبی، شیء‌انگاری، مردسالاری و پدرسالاری سر ستیز دارد./ واژه‌ی فمینیسم برای نخستین بار توسط شارل فوریه سوسیالیست آرمان‌خواه قرن نوزدهمی جهت دفاع از جنبش حقوق زنان به‌کار رفت. انواعی از فمینیسم عبارتند از فمینیسم مارکسیستی، لیبرال، سوسیالیستی، مدرن، اسلامی، رادیکال، آنارشیست، جهان سوم، پست مدرن، ضد نژادپرستی، اقتصادی، فرهنگی و هستی‌گرا، همچنین فمینیسم آفریقایی، فرانسوی، ژاپنی و غیره. فمینیست‌ها از زبانی جنسیت‌شمول حمایت می‌کنند مثلاً به‌جای کلماتی که دیدی مذکرگرا را نشان می‌دهند، استفاده از کلماتی که انسان را به‌طور عام خطاب می‌کند، مناسب‌تر می‌دانند.

«سازمان و فعالیت‌هایی که آن را موجودیت بخشند» یکپارچه گردند، می‌توانیم از رهگذار پارادایم جامعه‌ی «آزاد، برابر و دموکراتیک»تر به طبیعت و حیات بنگریم و پیش رویم.

ج- عصر فینانس- فرمانده‌پول[1]

بی‌گمان مبدل‌شدن پول به نیروی فرمان‌دهندگیِ اجتماعی، رویدادی مهم است. بدون تحلیل و واشکافی این امر، نیل به درک جامعه بسیار ناقص باقی خواهد ماند. پول شاید هم همانند خونی که جهت ایجاد انرژی مورد نیاز تمامی جسم، غذا را از طریق رگ‌ها به سلول‌ها می‌رساند، ارزشی است که در حیات اقتصادی سَیالیّت به‌وجود می‌آورد. جدی‌ترین پدیدار[2] اجتماعی است که باید چیستی آن و چگونگی رسیدنش به این موقعیت درک گردد. این وسیله‌ای که آلودگی عظیمِ انکارناپذیری را به‌همراه دارد، در نتیجه‌ی کدام فاکتورهای تاریخی و اجتماعی به این موقعیت دست یافت؟ حقیقتاً چه چیزی را در جامعه تحقق می‌بخشد؟ اشخاص و گروه‌هایی که از آن منتفع شده و یا دچار خسران گشته‌اند کدامند؟ آیا بی‌آن می‌توان به‌سر برد یا نه؛ به‌جای آن چه‌چیزهایی می‌توان قرار داد؟ می‌توان پرسش‌های بسیاری از این دست مطرح نمود.

پول به‌منزله‌ی ابزار مبادله، در مقام یک ابزار عملیاتیِ ساده، به‌غایت قابل درک است. باز هم باید دقت به خرج داد؛ چیزهایی که مبادله می‌شوند چه هستند؟ آیا پول می‌تواند ابزاری باشد که معیاری عادلانه را بین دو چیز مبادلاتی، برقرار نماید. آشکار است که مسئله از همان ابتدا دشواری‌های بزرگی را در اندرونه‌ی خویش دارد. فرض کنیم در ساده‌ترین مسئله‌ی داد و ستد، نظیر مبادله‌ی یک سیب و یک گلابی، تناسب ۱ به ۲ باشد: ۱ سیب = ۲ گلابی؛ و پول نیز چنین کارکردی در بازار داشته باشد. چرا نسبت ۱ به ۲ باشد و نه ۳، و یا چرا ۱ به ۱ نباشد؟ آنگاه ارزش کار به ساده‌ترین شکل وارد مسئله می‌گردد. پرسش‌هایی پی‌درپی می‌توانند مطرح شوند. آن چیزی که ارزش و بهای کار و زحمت را می‌دهد، چیست؟ می‌توان گفت کار و زحمتی دیگر، و پرسش تا بی‌نهایت می‌تواند تکرار شود. آشکار است که در مسئله‌ی داد و ستد، ایجاد معیاری عادلانه از طریق پول، دشوار دیده می‌شود. به احتمال بسیار نیرو و

---

[1] در متن ترکی ترکیب Komutan para به‌کار رفته یعنی پولی که فرمانده و سالار است.

[2] Phenomen: فنومن

اعتبارش[1] را از یک گزینش به‌دست خواهد آورد. چون آن‌گونه مقبول دیده می‌شود، مورد پذیرش واقع می‌گردد. بیهوده است که معیارهایی همچون عدالت، ارزش، و کار و رنج را در بنیان آن جستجو کنیم. روزگاری در یک جایی، کسانی می‌گویند جهت تسهیل کارهایمان بهتر است یک واسطه انتخاب نماییم. نام ابژه‌ی[2] واسطه را پول عنوان کرده‌اند. از طریق این روایت کوتاه، سعی بر تعریف پول می‌نماییم. اما با چنان ابزار واسطه‌ای مواجهیم که وقتی این موقعیت را رها سازد و به نقش‌های دیگری بپردازد، ممکن است همه‌چیز زیرورو شود.

با یک مثال مسئله را قابل فهم نماییم: در هنجارهای جامعه، یک زن تنها هنگامی مقبول خواهد بود که در یک خانه، به‌گونه‌ای وابسته به یک مرد و به‌شیوه‌ای که آن را باناموس می‌نامیم، زندگی کند. اگر زن از آن موقعیت خارج شود و چند مرد را به خانه بیاورد و یا برعکس اگر مرد چند زن را به خانه بیاورد، اوضاع به چه صورتی درمی‌آید؟ به ساده‌ترین شکل می‌توان گفت که زیرورو می‌گردد. در خصوص پول، اوضاع بغرنج‌تر است. مثال خویش را ادامه دهیم. به سبب اینکه زن، عرف عمومی را پایمال نموده، ممکن است با طرد او از خانه مسئله حل شود. اما در مسئله‌ی پول، کارها ممکن است به این آسانی نباشد. شخصی که پولی در دست دارد، اگر باناموس نباشد، هرچقدر بر میزان آن پول افزوده شود، ممکن است قبولش نماید. حال‌آنکه جامعه دقیقاً همانند مورد موجود در مسئله‌ی زن، پول را برای چنین پذیرشی واسطه قرار نداده است. احتمال قوی این است که جامعه، پول‌اندوزی را بزرگ‌ترین بی‌ناموسی محسوب کرده است.

به اعتقاد من، مسئله دقیقاً همین‌گونه بوده است. به هیچ وجه پذیرفته نشده این واسطه‌ای که به یک زمان و مکان فوق‌العاده نسبی محدود است و[تنها] جهت تسهیل مطرح شده است، در تمامی مکان‌ها و زمان‌ها شیوع یابد. سوءاستعمال(کاربست نامطلوب) بزرگی رخ داده است. جامعه می‌تواند بگوید به هیچ وجه قبول ندارم، اما از مدت‌ها پیش شاید کار از کار گذشته باشد[3]. آنگاه نیز نیرویش کفاف آن را نمی‌دهد. بنابراین دیگربار احتمال قوی این است که پول به‌صورت آن فاحشه‌ای درآید که مطابق شرایط به بازی می‌پردازد و هرگز نظیرش دیده نشده است. می‌تواند خویش را به بهای یک دلار به کسی، و به هزار دلار به دیگری کرایه دهد. دیگر هیچ نیرویی وجود ندارد که در مقابلش بایستد و مانع این عمل

---

[1] پایه و منزلت

[2] شیء

[3] اصل جمله این مثل است : Fakat atı alan çoktan Üsküdar'ı geçmiş olabilir به معنای لفظی «آن کسی که اسب را گرفته شاید از اسکودار(شهری در ترکیه) هم عبور کرده» که کنایه از کار از کار گذشتن است.

شود. این وضعیت چگونه پیش آمد؟ اندکی نیز با بهره‌گیری از زبان اقتصاد، به تفهیم آن ادامه دهیم.

اگرچه «آغازکردن اقتصاد از مبادله» معنا و مفهوم چندانی نداشته باشد، اما خود مبادله یک فاکتور اقتصادی مهم است. دو چیزی را که با همدیگر مبادله می‌شوند، جنس و یا کالا می‌نامند. وقتی جامعه هنوز ارزشی غیر از ارزش کاربردی نمی‌شناخت، مبادله‌ی متقابل را تا مدت‌زمانی طولانی، از نظر اخلاقی تأیید ننمود. به سیستمی وابسته ماند که آن را اقتصاد مبتنی بر هدیه می‌نامیم. ابژه‌ی بسیار ارزشمند تولیدشده یا به‌دست‌آمده را به کسانی که در نظرشان ارجمند و لایق محسوب می‌گشتند، هدیه می‌دادند. فرهنگ هدیه بیانگر گرایش به متعالی‌سازی است. به شخص تعالی‌یافته، هدیه پیشکش می‌شود. بدین‌گونه ارزش کسی که ارجمند و لایق بود، اثبات گردیده و صاحب افتخار می‌شد. ابژه‌ها یا اشیاء باقی‌مانده جهت زندگی روزمرّه مصرف می‌گشت. انباشت[ابژه‌ها] به دید مطلوبی نگریسته نمی‌شد. اجتماعات انسانی میلیون‌ها سال توانستند این‌گونه زندگی کنند. [چون] مبادله‌ی کالا مطرح نبود، اخلاق و وجدان جامعه به هیچ وجه راضی به مبادله‌ی پایاپای[1] و یا مبادله در ازای پول نمی‌شد. زیرا تصور نمی‌کرد برای ارزشی که تولید کرده، قیمت، عوض و بهایی وجود داشته باشد. تصور چنین چیزی را از نقطه‌نظر اخلاقی مناسب نمی‌یافت. شاید هم عقل سلیم و یا آگاهی اخلاقی‌اش این را راهی فریبکارانه می‌شمرد.

اگر آستانه‌ی مبادله، آستانه‌ی اقتصاد باشد، آغازیدن اینچنینیِ اقتصاد، به نظر من شروعی نیک محسوب نخواهد گشت. زیرا برخلاف سنت اصلی صورت گرفته است. اینکه مبادله به‌مثابه‌ی ارزش اساسیِ مناسبات اقتصادی محسوب گردد، می‌تواند یک فرضیه باشد. اما معتقدم، اگر در مقام فرضیه‌ای یگانه شمرده شود، صحیح نخواهد بود. علمی‌سازیِ اقتصاد از رهگذر فاکتورهایی غیر از مبادله یا به عبارت صحیح‌تر اَشکالی متفاوت‌تر از مبادله، و حتی اَشکالی که مبادله را می‌پذیرند ولی تاب واسطه‌گری‌ای نظیر پول را نمی‌آورند، به‌راحتی قابل تحقق است. تئوری و پراکتیک، در زمینه‌ی گسترش‌دهی این اَشکال، از خلاقیت بازنمی‌ماند. مقوله‌ی مهم‌تر از مبادله، مسئله‌ی به حالت کالا درآمدگیِ مال و سامان است. وابسته‌سازیِ ارزش کاربردی به مبادله، تحت عنوان کالاشدگی و متاع‌شدگی تعریف می‌شود. ظهورِ پدیده‌ی کالا در جامعه، در دوران نزدیک به مرحله‌ی تمدن رخ داده است. کالا، عامل اساسی در امر پذیرفته‌شدن تجارت است. خود کالا، مصادف با دورانی است که از دست اولین شخص به‌دست‌آورنده‌ی آن خارج می‌شود. پذیرفتن خارج‌گردانی از دست او، سرآغاز

---

[1] مبادله‌ی کالا به کالا

کالاست. وقتی کس دیگری در ازای یک چیز، آن را بستاند، مرحله‌ی کالا کامل می‌شود. مثال دیگری ارائه دهیم: فرض کنیم کسی آهویی را که سال‌ها پرورش داده با بز شخص دیگری که سال‌ها آن را پروار نموده، مبادله کند. هیچ‌گاه برابری و عادلانه‌بودن این معامله را نمی‌توان اثبات نمود. زیرا به هیچ وجه معلوم نیست که کدامین عرق جبین چقدَر ریخته شده است. مهم‌تر اینکه، بز و آهو هیچ‌گاه نمی‌توانند برابر و یکسان باشند. بی‌شک، این آنالوژی‌ها[1](مقایسه‌ها) جهت درک چالش و تناقض موجود در منطق مبادله‌اند. همچنین این‌گونه چالش‌ها همیشه وجود دارند.

وقتی بر پایه‌ی قبول این چالش‌ها مجدداً به موضوع پول برگردیم، حیله‌هایی را که در بطن خود پنهان می‌سازد، بهتر درک می‌کنیم. در امر شناخت جوامع، درک بهتر یک نکته حائز اهمیت بسیار است، و آن اینکه: پدیده‌های اجتماعی، پدیده‌هایی فیزیکی نیستند. H_2O در شرایط جهان، همیشه ـ حتی اگر مطلق نباشد نیز ـ مولکول آب است. نمی‌تواند معنای دیگری داشته باشد. اما جامعه پاکت پدیده‌هایی است که انسان اقدام به برساخت آن‌ها نموده؛ هرچند موارد ناشناخته‌ی عظیمی را نیز در بطن خود داشته باشد. جامعه می‌تواند چیزی را که خود برساخته است، تغییر دهد و نو- برساخته‌هایی را بنیان نهد. این قاعده رخ می‌نمایاند: **واقعیات اجتماعی، واقعیاتی هستند که برساخته شده‌اند**؛ واقعیاتی عطاشده از جانب طبیعت و یا خدادادی، نیستند. بنابراین پول نیز واقعیتی است که به‌راحتی برساخته شده است. مقولات مبادله و کالاها نیز واقعیاتی فرضی[2] هستند که برساخته شده‌اند. خدادادی و یا عطاشده از جانب طبیعت نیستند.

بزرگ‌ترین گناه پوزیتیویست‌ها این است که واقعیات اجتماعی را با توسل به کیفیت پدیده‌ها، همانند واقعیات فیزیکال، در یک رده قرار می‌دهند. وقتی پدیده‌ی اجتماعی را با واقعیت تغییرناپذیر یکسان تلقی نماییم، آنگاه در را تا به آخر بر روی پارادایم‌های اجتماعیِ حاویِ اشتباهات بزرگ می‌گشاییم. وقتی از نظرگاه پوزیتیویستی به اقتصاد می‌نگریم، ممکنَ نیست این اشکالات و خطرات را نبینیم. وانگهی وقتی ملی‌گرایی‌ها به‌منزله‌ی بیان واقعیت ابژکتیو درک شوند، به وضعیت هیتلر و استالین که اگرچه در موقعیت‌های متفاوتی‌اَند اما از نظر فلسفی مشابه هم هستند، دچار خواهی شد. هر دوی آن‌ها نیز، یعنی تمامی پوزیتیویست‌ها و ماتریالیست‌های محض، به‌گونه‌ای گریزناپذیر، به واقعیاتی که در جامعه پذیرفته‌اند ارزشی در مقام پدیده‌ی مطلق بخشیده‌اند. عامل دیگری که موضوع پول را فوق‌العاده ظریف

---

[1] Analogy: قیاس

[2] Hypothetical

می‌گرداند، سرچشمه در نگرشی دارد که با این رویکرد پوزیتیویستی به جامعه می‌نگرد: پول را واقعیت تمام و کمال شمردن. بنابراین دست‌به‌دست‌شدن با واسطه‌گیِ پول، به‌تدریج به ادراکی مبتنی بر واقعیتِ تمام و کمال، متحول می‌گردد.

تحقیق در باب ورودِ پول به اقتصاد که توأم با مبادله صورت گرفته و پیشرفت‌هایی که در طول تاریخ نشان داده، موضوع بحث ما نیست؛ اما اینکه رفته‌رفته به‌صورت مقوله‌ی اغماض‌ناپذیر اقتصاد درآمد، به معنای رشد دردسرهایی که در پی دارد نیز هست. هنگامی که آن را با چالش موجود در مبادله مقایسه نماییم، درک می‌شود که کسب نیروی نامحدود مبادله از جانب پول، راه بر چه اوضاع شوم و دردسرسازی خواهد گشود. به حالت انضمامی و ملموسِ هزاران معضل درمی‌آید، و این موردی سهل و آسان نیست. وقتی با این وضعیت پر چالش و تناقضش، در مسیر اقتصاد پیش رفت و به عصر سرمایه‌ی مالی رسید، ادعای اینکه بدون مشاهده‌ی تمامی وخامت اوضاع می‌توان جامعه را درک کرد، غیر از خودفریبی معنای دیگری نخواهد داشت. چیزی که وخامت می‌نامیم، رسیدن پول به پیشرفته‌ترین عصر خویش همراه با چالش‌ها و تناقضات بزرگ موجود در بطن آن است. این چیزی همانند انتصاب شخص زورگوی فوق‌العاده بدسابقه‌ای، در مقام سرفرماندهیِ ارتش بسیار بزرگی است. موقعیت بسیار موقتی ابزار مشکوکی که در سرآغاز تنها بر پذیرش آنی از سوی بخشی از جامعه که آمادگی آن را داشتند، متکی بود، تدریجاً به رده‌ی خدا تعالی داده می‌شود؛ با قبضه‌کردن کاراترین نیروی صدور فرمان.

تحقیق در باب تاریخ پیدایش و پیشرفت پول، بسیار جالب خواهد بود. می‌گویند اولین سکه‌ی طلای تاریخ، توسط کروزوس[1] لیدیایی ضرب شد. وی در شهر ساردِ مانیسا[2] ـ که هنوز هم جستجوی طلا در آن مسئله‌ساز است ـ ساکن بوده و همه‌نوع بلایی بر سر او آمده است. پول چنان چیزی است که هم داشتن و هم نداشتن آن، وضعیتی بسیار دشوار را موجب می‌گردد. چیزی که می‌دانیم این است: «مبادله» و «ارزش پولی یافتن» کالا دست‌به‌دست هم داده، به سرعت پیشرفت کرده و بالاترین جایگاه اقتصاد را به چنگ آورده‌اند. از صدها نوع سکه‌ای که تا امروزه یافت شده، پیداست که در تمدن پارس و یونان ـ روم استفاده از پول، امر بسیار رایجی بوده است.

ریال در تمدن اسلامی به موقعیتی رسیده بود که حداقل به اندازه‌ی سلاطین اعتبار داشت. تخت پول، در شهرها استوار و پاینده بود. به‌ویژه صرّافان یهودی اهمیت فوق‌العاده‌ای یافته

---

[1] Kreuzus

[2] Manisa : در منطقه‌ی اژه و نزدیکی شهر ازمیر ترکیه واقع است

بودند. صرّافان و تاجران یهودی و ارمنی، در شهرهای واقع در مسیر راه‌هایی تجاری که از اروپا تا هندوستان ادامه می‌یافتند، یک خط موازی پول و انحصار تجاری برقرار ساخته بودند. این خط کاپیتال[یا سرمایه] به موازات حاکمیت سیاسی، بسیار تأثیرگذار بود. سلاطین و امیرنشین‌ها را بسیار به خود وابسته کرده بود. به‌طور مستمر بر دامنه‌ی فعالیت‌هایشان در اروپا و آسیا افزوده می‌شد. این واقعیت، سهم مهمی در واکنش جوامع در قبال قوم یهود و قوم ارمنی دارد. این نکته‌ای است که حین تحقیق در باب نسل‌کشی‌های یهودی و ارمنی، بایستی با اهمیت بدان توجه نمود.

در اواسط سده‌ی سیزدهم پیشاهنگی پول و تجارت، از جهان اسلام به شهرهای ایتالیا انتقال یافت. به‌ویژه ونیز، جنُوا و فلورانس به‌مثابه‌ی معجزه‌ای در عرصه‌ی پول و تجارت پای به عرصه نهادند. این شهرها، ستاره‌شهرهایی بودند که تا قرن شانزدهم از هر حیث به‌ویژه در زمینه‌ی مسئله‌ی رنسانس، پیشاهنگیِ اروپا را برعهده داشتند. شهرهای ایتالیا نه‌تنها به متحقق‌گردانیدن انقلاب رنسانس بسنده نکردند، بلکه از بانیان مهم انقلاب پول نیز بودند. هرچند اولین پیشاهنگ‌های آن‌ها در جهان اسلام باشند نیز، سهم آن‌ها در این زمینه بسیار عظیم است. تمامی شناسه‌های پولیِ غیرقابل چشم‌پوشیِ مدرنیته نظیر بانک، سند بهادار، اسکناس، اعتبار و حسابداری، توسط این شهرها ایجاد و نهادینه گشتند. این رویدادها نقش بسیار بزرگی در تاریخ پول دارند. هر کدامشان نقش یک انقلاب را در امر پیشرفت بازار و تجارت، ایفا نموده‌اند. شاید هم بیش از صدها بار بر سرعت «تبدیل‌شدن به کالا» و «ارزش پولی یافتن» افزودند. از مراحل مهم و بایسته‌ی تأمل در مسیر توسعه‌ی حاکمیت پول محسوب می‌گردند.

به‌تدریج جامعه را برای تحکم این ابزارها آماده می‌نمودند. چیزی که تحقق بخشیده می‌شد، ظاهراً یک پردازش یا عملیات فنی ساده بود. بانک‌ها به محل‌های انباشت پول تبدیل شدند. اوراق بهادار، تکه‌کاغذهایی معادل پول بودند. اسکناس نیز به‌نوعی سند بهادار عمومی بود. سبک بود؛ کارها را آسان‌تر می‌ساخت و به آن‌ها شتاب می‌بخشید. وام یا اعتبار، پولی قرضی بود که در ازای «بازپرداخت[۱] همراه با بهره‌ای مناسب در آینده» در اختیار مشتریانی که در تنگنا و گرفتاری به‌سر می‌بردند، قرار داده می‌شد. اعتبار بدین شکل نقشی مفیدتر بازی می‌کرد: کارها را تسریع می‌نمود؛ مانع از عطالت می‌شد؛ منجر به این می‌گشت که شخص ذی‌ربط تنبل و تن‌آسا ننشیند، و به تداوم سریع کارها و تأدیه‌ی کامل قروضش از طریق

---

[۱] تأدیه‌ی قرض یا وام

سودی که حاصل می‌کند، خدمت می‌کرد. اوراق حسابداری، اسنادی[1] بودند که صورت موجودی[2] «سود- زیان» و «درآمد- مصرف» امور را مشخص می‌ساختند. به‌صورت ادواری[3]، وضعیت اَشخاص و یا شرکت‌ها را همانند آینه بازتاب می‌دادند. این‌ها انقلاب‌هایی ساده اما دارای نتایجی حیرت‌انگیز بودند. شهرهای اروپا و در رأس آن‌ها سویا[4]، لیسبون، لندن، آمستردام، هامبورگ، لیون، آنورس و پاریس، که محصولات این انقلاب ایتالیا را همراه با محصولات رنسانس به سرعت در کشور خویش انتقال دادند، انقلاب‌های مذکور را در کل قاره اشاعه و رشد دادند.

پیش‌تر به‌صورت پیش‌نویسی دست‌نشان ساختیم که هلند و انگلستان چگونه به‌واسطه‌ی یاری مؤثر محصولات این انقلاب، در قرن شانزدهم یک انقلاب عمومی کاپیتالیستی را ابتدا در عرصه‌ی زراعت و تجارت و سپس در صنعت تحقق بخشیدند. کاپیتال، کاپیتالیست و کاپیتالیسم پله‌های نخستینِ سلطنت پول هستند. آن‌ها[5] شاهانی واقعی بودند که این پله‌ها را طی کردند: شاهانی عریان. عصر تجارت، سودی که همراه با سرعتی فوق‌العاده افزایش یافته بود را به میزان عظیمی مدیون این «ارزش پولی یافتن» و «ابزار پولی» بود. حاکمیت پول، بی‌صدا و در اعماق پیش می‌رفت. نه‌تنها در پی پادشاهی، بلکه در پی دست یافتن به خداوندی، ایفای نقش می‌نمود. آن‌هم برای اولین بار به‌شکلی بی‌نقاب و شخصاً. عصر صنعتی هم موارد بسیاری را مدیون پول بود و هم فرصت‌های بزرگی را در اختیار آن نهاد. بدون «بازاریابی، شهرنشینی، به‌شکل کالا درآمدن، و تراکم‌یابی تجارت» در جامعه، انقلاب صنعتی نمی‌توانست روی دهد. بدون پول، تمام این مراحل و فرآیندها تحقق نمی‌یافتند. سرعت‌گرفتنِ «[جریان] پول و ارزشِ پولی یافتن»، به نقشی نظیر گردش خون در اُرگان‌های بدن دست یافت. بند آمدن آن به معنای ناکارا گشتن اُرگان‌ها و از دست دادن نقش‌ویژه‌شان بود. این نیز به معنای مرگ اُرگان‌ها بود.

وقتی به واشکافی و تحلیل مناسبات کارخانه- کارگر می‌پردازیم، وضعیت بهتر قابل فهم می‌شود. راه‌اندازی کارخانه با اتکا به برده‌ی قدیمی و رعیت روستایی، ممکن نیست. بدون گسست از ارباب، سینیور و اراضی، نمی‌توان به‌صورت کارگر درآمد. به کسوت کارگر درآمدنِ کامل، از طریق دستمزد مطلق تحقق می‌یابد. دستمزد نیز ارزشی نیست که بدون پول

---

[1] Document: سند، مدرک، متکی به سند گردانیدن.

[2] Inventory: سیاهه؛ جدول مشخص کننده‌ی میزان بدهی، درآمد، سود، هزینه و غیره

[3] Periodic

[4] Sevilla: سویل، شهری در اسپانیا/ آنورس نیز شهری در فرانسه است.

[5] منظور هلند و انگلستان است

قابل پرداخت باشد. محکومیت قطعی کارگر به پول، تحقق یافت. پول به موقعیتی دست یافته بود که بدون وجود ارباب و سینیور می‌توانست برده‌ی نوین را تحت حاکمیت مطلق خویش بگیرد. این گامی عظیم در تکوین قدرت است. جامعه‌ی صنعتی نوین، اولین شکل بزرگ جامعه بود که از این طریق، حاکمیت پول را به‌طور کامل به رسمیت می‌شناخت. پیش‌تر، هیچ جامعه‌ی تمدنی‌ای تا به این حد حاکمیت پول را به رسمیت نشناخته بود. در جامعه‌ی صنعتی، «پول» دیگر یک فرهنگ است. همه‌چیز در پیرامون آن معنا می‌یابد. اگرچه راهگشای رؤیاهای بزرگی می‌گشت، اما هیچ پروژه‌ی بزرگی بدون پول قابل آغازیدن نبود. از دورافتاده‌ترین روستا گرفته تا پیشرفته‌ترین محله‌های شهری، هر خانواده از مسئله‌ی خرید کفشی کوچک برای کودکش گرفته تا روشن‌نمودن لامپ خانه، متوجه ضرورت مطلق پول برای هر چیزی بود. جهت تأمین آن، کاری که انجام نشود و برنامه‌ای که اجرا نگردد، قابل تصور نبود. همه مجبور شده بودند هر آنچه را که برای کسب پول لازم بود، به خدای نوین‌شان پیشکش نمایند.

ظاهراً، کار که ارزشی مقدس بود، فروخته می‌شد. این یکی از تیپیک‌ترین[1] اشتباهاتی است که پول منجر به آن شده است. چیزی که در ازای پول فروخته می‌شد یعنی از دست می‌رفت، تنها «کار» نبود. جهت تأمین آن ابتدا یک بدن سالم مورد نیاز بود؛ جهت تأمین بدن نیز به یک مادر و جهت تأمین مادر به یک زن احتیاج وجود داشت. این «جهت»ها تا بی‌نهایت می‌روند. همچنین بایستی کار با مهارت عجین می‌گشت. بدون آن قابل خرید و فروش نبود. جهت آن نیز به استاد و گرداننده‌ی کارگاه، برای آن‌ها نیز به تجربه‌ی هزاران ساله‌ی کار و زحمتکشان آن نیاز بود. بدین‌گونه دستمزد اندک ـ اندکی بیشتر از سیرنمودن شکم- بازی‌ای بود برای به باد دادن تمامی این ارزش‌های مقدس. تاریخ و جامعه به فروش می‌رفت. این‌گونه بود که انسان و فرد به ابزار تبدیل شدند. تاکنون هیچ خدای اجتماعی‌ای، در چنین سطحی بر بندگانش حاکمیت برقرار ننموده بود.

یک مرحله‌ی مهم و قابل تأمل تاریخ پول این بود: از[پشتوانه‌ی خود یعنی] فلزات ارزشمندی نظیر طلا و نقره که برای آن همچون نمود معادلی بود، رهایی یافت. این انقلاب بزرگ ـ انقلاب پول سیاه[2] ـ در سال‌های ۱۹۷۰ تحقق یافت. پول، دیگر به‌تمامی آزاد شده بود.

---

[1] خودویژگیِ نیرومند؛ سنخی، نوعی

[2] در متن اصطلاح Kara para به کار رفته؛ سودی که خارج از چارچوب مالیات و قوانین حاصل گردد؛ درآمد حاصل از فساد مالی و فعالیت‌های نامشروعی نظیر قاچاق و مواد مخدر؛ پولی که طی معاملات غیرقانونی به بازار تزریق می‌شود(پول‌های کثیف).

اولین آزادی آن به‌واسطه‌ی پیونددهی‌اش با ابزاری[1] نظیر کاغذ، سند بهادار و وام از طرف آزادشهرهای ایتالیا، تحقق یافت. دومین انقلاب بزرگ آن نیز با رهاییِ رسمی دلار ایالت متحده‌ی آمریکا از وابستگی به طلا و نقره، متحقق شده بود.

به‌واسطه‌ی این انقلاب، عصر سرمایه‌ی مالی یا فینانس، به‌طور رسمی آغاز شد. در پشت پرده‌ی رویداد تاریخی‌ای که سومین حمله‌ی بزرگ جهانی‌شدن نامیده می‌شود، همین پدیده نهفته است. همان‌گونه که می‌دانیم اولین حمله‌ی بزرگ جهانی‌شدن کاپیتالیسم، جریان مستعمره‌سازی و نیمه‌مستعمره‌سازیِ قاره‌ای در عصر تجارت(سده‌های ۱۵ الی ۱۸) بود. دومین جریان بزرگ جهانی‌شدن، حمله‌ی امپریالیستیِ عصر صنعتی(به برآورد کلی، از اوایل سده‌ی نوزدهم تا ربع آخر قرن بیستم) و دوران جنگ‌های بسیار وسیع طبقاتی و ملی ناشی از آن بود. این واقعیتی بحث‌ناپذیر است که پول ازجمله آفرینندگان اساسی این دوران‌هایی بود که حدود چهارصد سال ادامه یافتند. اگر همه‌ی آن‌ها به‌طور توأمان «عصر پول» نامیده شوند، اشتباه نخواهد بود. دولت- ملت، خدای بزرگ(زئوس، ژوپیتر) مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و در عین حال خدای قدرت و جنگ آن(آرس و مارس)[2] بود، پول نیز خدای نوینِ در حال تعالیِ اقتصاد و عصر نوینی -که در کل تاریخ همتایی نداشت- بود. خدایی که تمامی خدایان قدیمی را سرکوب ساخت و هژمونی خویش را برقرار نمود!

ویژگی بنیادین عصر سرمایه‌ی مالی، این بود که نهاد پول(همراه با تمامی ابزار و ادواتش) به موقعیتی سرآمد گذار نمود. انحصارهای صنعتی و تجاری را به‌طور کامل تحت کنترل گرفت. انحصار دولتی(به‌ویژه دولت- ملت) را نیز به‌خوبی به خود وابسته گردانید. پلاتفُرم‌های مصرف(مستهلک‌سازی) و تولید- مبادله را که از رده‌های اساسی اقتصاد بودند، کاملاً تحت نظارت پول قرار داد. وسایل مورد استفاده، لیستی طولانی از این ابزارهاست: صندوق بین‌المللی پول[3]، بانک جهانی، سازمان تجارت جهانی[4]، تمامی بانک‌های مرکزی جهان، بانک‌های گلوبال، اسناد اعتباریِ گوناگون، بازارها و بورس‌ها، اوراق بهاداری نظیر سفته[5] و

---

[1] Instrument : آلت، وسیله

[2] Ares : آرس رب‌النوع جنگ در نزد یونانیان باستان است که رومیان آن را مارس(Mars= مریخ) می‌نامند.

[3] IMF

[4] WOT

[5] در متن واژه‌ی ایتالیایی Bono آمده معادل با Bill و Bond در انگلیسی و به معنای سفته، برات؛ وجه‌الضمان / سفته= ورقه‌ای چاپ‌شده که بدهکار مبلغ معین بدهی خود را در آن می‌نویسد و به بستانکار می‌دهد و بستانکار می‌تواند دریافت وجه آن را در زمان مشخصی به شخص دیگر یا به بانک واگذار کند/ برات= سندی که به موجب آن دریافت یا پرداخت پولی را به دیگری واگذار می‌کنند.

سهام قرضه[1]؛ کارت‌های مصرفی[2]، بهره‌ها و نرخ‌های ارز[3] و نظایر آن. از طریق این نهادها، پول دیگر به حالت موجودی خیالی درآمد. به عبارت صحیح‌تر، در موقعیت مدیر هیرارشیک قدیمیِ خانواده‌ی پدرسالار ابقا شده است. به‌جای آن، نهادهای تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ی مذکور، نقش اولاد را بازی می‌کنند. اما این نیز یک واقعیت است که همه‌شان از تخمه‌ی جدشان پول‌اند.

این نهادها در درون خویش حالت شبکه‌ای عظیمی را دارند. در حد غائی سازماندهی شده‌اند؛ ثانیه‌به‌ثانیه از همدیگر باخبرند. بر همدیگر تأثیرگذارند. تحرکات خویش را به‌صورت مقاطع مدت‌دار کوتاه، میانی و بلند تنظیم می‌نمایند. به اقتضای مُد، تحرکات کوتاه‌مدت را «پولِ در گردش»[4]، میان‌مدت را «سفته و سهام قرضه» و بلندمدت را «سند بهادار طولانی‌مدت» می‌نامند. نام و مدت می‌توانند به‌طور پیاپی تغییر داده شوند. در میان واقعیات برساخته‌شده‌ی اجتماعی، ازجمله سریع‌ترین موارد تحقق‌یافته می‌باشند. ابزار بنیادین امور محاسباتی، واحدهای پولی ایالات متحده و اتحادیه‌ی اروپا یعنی دلار و یورو می‌باشد. با اینکه نظام هنوز هم به‌سوی پختگی و کمال سوق داده می‌شود، فیصله‌یافته محسوب می‌گردد. با این حساب، سودها به‌منزله‌ی غایت و مقصود اساسی، تحت این نظام نوین، چگونه کسب و متحقق می‌گردند؟

همه‌ی روابط و چالش‌های جهان اقتصادی، اجتماعی و سیاسی، به‌طور کامل به این سیستم مجازی انتقال داده شده‌اند. حتی ابزارهای ایدئولوژیک، آکادمیک و سایر فعالیت‌های فرهنگی نیز جهان‌هایی هستند که این نظام، فراچنگ خویش آورده است. مشاهده‌ی هرچه نزدیک‌تر حقایق، بر نیروی معنا[شناسانه]ی ما خواهد افزود.

اینکه دلار واحد اساسی امور محاسباتی است(و یورو نیز به‌صورت یدک نگه داشته می‌شود)، به چه معناست؟ تغییر و تحولات نرخ میان حوزه‌های انباشت دلار و پول‌های ملی؛

---

[1] در متن واژه‌ی Tahvil آمده؛ سند تنزیل سهام؛ سندی که در آن بازپرداخت قرضی را که از دولت یا نهادی خصوصی دریافت شده، به همراه بهره‌ی آن ضمانت می‌کنند.

[2] کارت‌هایی که می‌توان از طریق اشتراک‌شدن با مراکز بزرگ خرید و فروش دریافت نمود و از طریق آن‌ها، اجناس را به قیمتی ارزان‌تر خریداری نمود.

[3] در متن ترکیب Döviz kurları که واژه‌ی Döviz= پول خارجی، ارز ؛ Kur = نرخ، جریان پولی/ نرخ ارز(Exchange Rate) یعنی ارزش پول یک کشور در قیاس با پول کشور دیگری؛ نرخ(قیمت) مبادله‌ی پول رایج یک کشور با پول رایج کشوری دیگر.

[4] در متن اصطلاح Sıcak para به‌کار رفته است، به معنای پول گرم

سفته و سهام قرضه، تحرکات موجود در بازار اوراق سهام[1]، تغییرات مربوط به بهره و قیمت، کدامین روابط و چالش‌ها و بنابراین هم‌پیمانی‌ها و جنگ‌های موجود در جهان انضمامی را بازتاب می‌دهند؟ آیا احتمال دارد جنگ جهانی سوم که هر روز بیش‌تر از پیش درباره‌ی آن داد سخن می‌دهند، عمدتاً در درون همین جهان سمبلیک و مجازی جریان داشته باشد؟ آیا احتمال نمی‌رود جنگ‌هایی که در حوزه‌های واقعی روی می‌دهند، همانند[امواج] زلزله باشند که جا به جا از گسل‌های خط زلزله‌خیز جهان بیرون می‌زنند؟

این دیدگاهی عامه‌پذیر است که ایالات متحده‌ی آمریکا، نیروی هژمونِ بعد از دومین جنگ بزرگ جهانی است. اهمیت جهانی واحد پولیِ دلار، نتیجه‌ی همین هژمونی است. مسئله دقت‌برانگیز این است که دقیقاً هنگامی که این هژمونی اوج می‌گرفت، دلار از[پشتوانه‌ی خود یعنی] طلایی که همچون معادلی برای آن بود، رهایی یافت. بسیار آشکار است که این امر گویای نوعی هژمونی جهانی بی‌حساب و بدون احساس مسئولیت است. می‌دانیم که ایالات متحده‌ی آمریکا بعد از سال‌های ۱۹۸۰ تریلیون‌هایی هنگفت از دلار بلاعوض را در جهان پخش می‌کند. این یک رخداد وحشتناک است. تنها به‌کار انداختن چاپخانه‌ی اسکناس[2] به معنای کسب تریلیون دلار سود در سال است. پول در هیچ عصر و در هیچ جایی، این‌همه خودبه‌خود افزایش نیافته است. آیا ابزاری بهتر از این پدیده می‌تواند بازتاب‌یابیِ هژمون‌بودن بر روی پول برای اولین بار و یا هژمون‌بودن خود پول را به‌شکلی اعتراف‌گونه توضیح دهد؟ اگر این نکته را مد نظر قرار دهیم که تمامی دولت- ملت‌ها در وضعیت بدهکاری به‌سر می‌برند(بسیار عجیب و مضحک است که بزرگ‌ترین دولت- ملتِ مقروض خود ایالات متحده‌ی آمریکا است) آنگاه نیروی ادراک‌مان در زمینه‌ی چراییِ هژمون‌بودن تمام و کمالِ پول، بیشتر خواهد گشت. همچنین به لرزه افکندن شدید جهان توسط بازی‌های کوچک و کوتاه‌مدت بانک مرکزی ایالات متحده‌ی آمریکا(عملکردهای مبتنی بر کاهش و افزایش بهره- قیمت) برقراری مستحکم سیستم سرمایه‌ی مالی را بسیار به‌خوبی نشان می‌دهد. یعنی پدیده‌هایی که نیروی پول را اثبات می‌نمایند، بسیارند.

پیوند بحران‌ها با نظام، جالب‌تر است. بحران‌های دوره‌ای که با تأثیرگذاری زنجیروار در آسیا، روسیه و آمریکای لاتین پخش می‌شوند، به‌تمامی در عرصه‌ی پولی جریان دارند. بازتاب آن‌ها بر اقتصاد رئال، همیشه بعدها نمود می‌یابد. بحران‌های پیش‌تر، در دنیای رئال

---

[1] برگه‌ای که ارزش بخش مشخصی از سرمایه‌ی اشتراکی را نشان می‌دهد. کاغذ بهاداری که در هر نوع سرمایه‌گذاری، سهمی را که به فرد می‌رسد، مشخص می‌کند.

[2] Banknote: پول کاغذی

روی می‌دادند و در دنیای پول به نتیجه می‌رسیدند؛ اما بحران‌های عصر فینانس دقیقاً عکس آن روی می‌دهند. اقتصاد رئال برای آخرین مرحله وانهاده می‌شود؛ اما بعد از اینکه کشور و یا بلوک کشورهای ذی‌ربط مطابق خواست حاکمان دنیای فینانس رویکرد خویش را تغییر دادند، بحران بدون اینکه چندان شدت بخشیده شود، پایان داده می‌شود. مثال روسیه آموزنده خواهد بود. وقتی اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی به‌طور رسمی در سال ۱۹۹۱ فروپاشید، وارد یک دوره‌ی بحران مالی[1] شد که به‌تدریج سنگین می‌گشت. بحران در سال ۱۹۹۸ به اوج رسانده شد.

رخداد بسیار عجیبی بود؛ در همین دوران و در پیوند با رویدادهای خروج از دمشق، من نیز در مسکو بودم. دست‌اندرکاران روسیه می‌گفتند که باید بسیار فوری از آنجا خارج گردم و برای این امر هرکاری از دستشان برآید انجام خواهند داد. رئیس بزرگ سازمان اطلاعات و جاسوسی می‌گفت: «اگرشش ماه بعد می‌بود، همه‌چیز آسان می‌شد، ما نیز چنین رفتاری با تو نشان نمی‌دادیم.» بله، روسیه در مقابل بحران ۱۹۹۸ تسلیم شد و دست‌اندرکاران تراز اول، بدین امر اعتراف نمودند. بسیار خوب به یاد دارم که آریل شارون وزیر امور خارجه‌ی اسرائیل و مادلین آلبرایت وزیر امور خارجه‌ی ایالات متحده‌ی آمریکا که عملیات مربوط به[دستگیری] مرا اداره می‌نمودند، با عجله به مسکو آمدند و در ازای ده میلیارد دلار، زمینه‌ی اخراجم به خارج از مرزهای روسیه را فراهم آوردند. با این هدف معاهده‌ای با IMF امضاء شده بود. همچنین در ازای من، معاهده‌ی «Mavi Akım»[2] بین ترکیه و روسیه امضاء شده بود. یک شرط روسیه، به‌رغم مخالفت آمریکا، همین بود. بعد از اینکه روسیه به درون سیاست‌های نئولیبرالیستیِ مورد پسند هژمونی نظام کشانیده شد، اندک‌اندک از حالت فلج‌شدگی خویش بیرون آمد و با نظام یکپارچه گردید. یک ضدّ انقلاب نیز همین‌گونه تحقق می‌یابد؛ در عصر ضدّ انقلاب‌های مجازی و مالی!

تحلیل «مدیریت دنیای رئال از سوی عصر فینانس» بسیار آموزنده خواهد بود.

الف- به‌طور مکرر گفتیم که مدیریت جهان اقتصادی رئال در پیوند با ازدیاد نیروی فرمان‌دهندگیِ پول می‌باشد. اغلب، پروژه‌هایی اساس کار قرار داده می‌شوند که در خدمت سیاست‌های اصلی[نیروی] هژمون باشند. اقتصاد دنیا، چگونه مطابق عصر سرمایه‌ی مالی طراحی[3] خواهد شد؟ کدام منطقه بر روی کدامین اجناس مشغول به کار خواهد گشت؟ سهم

---

[1] Financial

[2] Mavi Akım: به معنای جریان آبی، پروژه‌ی گازرسانی روسیه از طریق ترکیه

[3] Design: تخصیص، قصد کردن؛ ترسیم

آن چقدر خواهد بود؟ سیاست‌های اساسی کشورها چگونه باید تنظیم شوند؛ ساختاربندی‌های اقتصادی و اجتماعی‌شان را بایستی چگونه نوسازی نمایند؛ قرض‌هایشان را چگونه باید پرداخت نمایند و از منابع‌شان چگونه بایستی استفاده کنند؟ همچنین کشورها و اقتصادهایی که نافرمان و یاغی نامیده می‌شوند، چگونه باید وادار به تسلیمیت شوند؟ بلوک قدیمی اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی، چین و سایر کشورهایی که جهان سوم نامیده می‌شوند را چگونه با نظام هژمونیک یکپارچه خواهند کرد؟ رابطه با اسرائیل چگونه باید ترتیب داده شود؟ بر اساس پارامترهایی که کل جهان، کشورها، دولت‌ها و خلق‌ها از راه آن‌ها با ملاک‌های[1] عمومیِ نئولیبرالیِ عصرِ نوین سرمایه‌ی مالی، سازگاری و هم‌آهنگی ایجاد نمایند، پروژه‌هایی در دستور کار هر کشور، شرکت، دولت و فرد قرار داده می‌شوند. بعد از اینکه این پروژه‌ها را با سرمایه‌گذاری‌های مناسب به چندین شرط سیاسی و نظامی منوط و مقید می‌گردانند، بودجه‌ی مالی[2] یعنی ابزارهای پولی را فراهم می‌آورند. همچنین آنانی را که سر ناسازگاری دارند، از راه تحمیل‌گردانیدن بحران، به ورشکستگی می‌کشانند. خود عصر Financial یا مالی، به معنای عصر اعطای وام و اعتبارِ مشروط به پروژه‌هاست.

سیستم، بر این اساس راه‌اندازی می‌شود. حتی همین توصیفات مختصری که ذکر نمودیم نیز به‌شکلی بسیار آشکارا نشان می‌دهند که کاپیتالیسمِ عصر سرمایه‌ی مالی، اقتصاد نیست. بازی‌هایی که با کاغذ صورت می‌گیرند به اندازه‌ای که اقتصاد نیستند، بهترین ابزارهای اثبات این نکته‌اند که تحمیل‌هایی غیراقتصادی می‌باشند. رسیدن انحصارات به سطح بیشینه‌ی سودآوری، به‌واسطه‌ی همین کاغذها تحقق می‌یابد. آیا غیراقتصادی‌بودنی آشکارتر از این می‌تواند وجود داشته باشد؟ هیچ بخش و مقطعی به اندازه‌ی «سیستم و عصر» فینانس، نمی‌تواند گویای سودی بادآورده و بسیار فراتر از عصر تجاری و صنعتی باشد. همگان را در ازای کوپن‌های[3] کوچک، به سود آلوده می‌گردانند؛ بدین ترتیب هم[سایرین] به‌صورت شریک جرم نظام درمی‌آیند و هم اینکه نظام، خویش را قوی‌تر می‌سازد و نجات می‌یابد. عصر سرمایه‌ی مالی، به نسبت صنعت‌گرایی، غیراقتصادی‌بودنی دامنه‌دارتر است. شکلی از جامعه است؛ یک نوع فرهنگ جامعه است.

---

[1] Criterion: محک، معیار

[2] در متن واژه‌ی فرانسوی Finansman به کار رفته معادل با Finance یا Financing در انگلیسی و به معنای تهیه‌ی بودجه و اعتبار لازم جهت کاری.

[3] Coupon: سهم، ورقه‌ی بهادار، هر کدام از قطعات اوراق بهادار که به هنگام دریافت سود یا منفعت آن، از ورقه‌ی اصلی جدا می‌سازند.

بسیار آشکار است که با انحصاری‌شدنی پولی مواجهیم که در سطح بسیار بالا جریان دارد. مرحله‌ی اَبَر- انحصاری‌شدنی[۱] موضوع بحث است که دولت‌ها(حتی دولت ایالات متحده‌ی آمریکا) را نیز در درون خویش ذوب و مستحیل می‌گرداند. به موقعیت چنان نیرویی دست یافته که تمامی مراحل و فرآیندهای قدرت را تحت کنترل درآورد، پیشبرد دهد، برهم زند و بازآفرینی نماید. جوهره‌ی جهانی‌بودن یا گلوبالیته‌ی نوین همین است. برخلاف آنچه که تصور می‌شود، عصر ارتباطات، کیفیت جهانی‌شدن را تعیین نمی‌نماید. درهم‌تنیدگیِ اقتصاد با سیاست و انحصار سیاسی در سطح گلوبال - آن‌هم به میزانی که تاکنون نظیر آن دیده نشده- ماهیت آن را تشکیل می‌دهد. بیانگر آن است که تمامی اراده‌های محلی، ملی، سیاسی و اقتصادی تحت کنترل نیروهای اَبَر- انحصاریِ گلوبال است. این، وضعیتی نوین است و مقتضی ژرف‌اندیشیِ بسیار.

ب- تأثیرش بر روی رئالیته‌ی اجتماعی، به‌طور کامل در جهت فتح آن هدفمند است. هدف، ایجاد جامعه‌ای مجازی و عجین‌گشته با پول[۲] است. مؤثرترین راه کاپیتالیزه‌نمودن جامعه این است که آن را از راه ابزارهایی همچون سفته، بهره‌ی یک‌شبه[۳]، سهام قرضه و سند سهام، در سود شریک نمود. بدین ترتیب، جامعه و در رأس آن طبقات متوسط، با جهان سرمایه‌ی مالی یکپارچه و عجین می‌گردند. در ازای سودی اندک، به‌صورت نیروی محافظ نظام درآورده می‌شود. واکنش‌هایش در برابر نظام به میزان مهمی درهم‌شکسته می‌شوند. در پی آنند که با توسل به جامعه‌ی مصرفی، وام مصرفی، خُرده وام، و هزار و یک نوع پروژه- وام[۴] جامعه را به گونه‌ای خلاصی‌ناپذیر به تسلیمیت بکشانند. روش، ساده است. ابتدا با تحمیل بحران‌ها، جهانی از بیکاران تازه به دنیای بیکاری اضافه می‌گردد. طبقه‌ی متوسط به زانو درآورده شده و ناگزیر از امان‌خواهی می‌گردد. گرسنگی و فقر، تا سرحد مرگ تحمیل می‌شود. بر شدت بلوا افزوده و کائوس تعمیق می‌گردد. بعدها جامعه جهت بازسازی، در ازای برخی شروط به وام‌ها وابسته می‌شود.

در دوران‌های قدیم، سعی می‌کردند جوامع را با توسل به انقلاب‌ها و جریان‌های روشنگری- فرهنگی متحول نمایند. اکنون با روش‌های Financial یا مالی به‌گونه‌ای کامل‌تر، برنامه‌ریزی‌شده و بدون دست‌زدن به آتش، از طریق انبر مخصوصِ برگرفتن آتش،

---

[۱] Super Monopolization

[۲] در متن واژه‌ی Parasal آمده، که صفت است و به معنای «پولی»؛ در اینجا منظور جامعه‌ای است که پولکی و پول‌پرست شده باشد.

[۳] Repo : بهره‌ی یک‌شبه در عملیات‌های پولی میان بانک‌ها؛ سپرده‌گذاری به بانک جهت وارد کردن آن سپرده در گردش پولی بانک و سپس دریافت بهره‌ی یک‌شبه‌ی آن.

[۴] معادلی برای Proje kredi ؛ وامی که برای تأمین بودجه‌ی مالی پروژه‌ی مشخصی اعطا می‌گردد.

به نتیجه‌ی دلخواه دست یافته؛ و می‌خواهند که دست یابند. علیه تمامی جوامع این موارد در دستور کار قرار می‌گیرند: همسان‌سازی‌ای[1] جهانی، گذراندن از بوته‌ی[2] فرهنگیِ واحدی جهت ایجاد جامعه‌ی توده‌ای و رمه‌آسا، و اقدام به چنان بازسازی‌هایی که در نتیجه‌ی آن‌ها کوچک‌ترین اعتراضی به نظام نداشته باشند. پروژه‌های اجتماعی، در جایگاه انقلاب‌ها و اتوپیاهای گذشته قرار می‌گیرند. دیگر نیازی به اتوپیاها و انقلاب‌ها وجود ندارد. هرچیز می‌تواند به‌صورت پروژه درآید. همچنین تأمین‌کننده‌ی بودجه‌ی مالی[3] آن حاضر است. این باید همان چیزی باشد که ضدّ جامعه، جامعه‌ی شبیه‌سازی‌شده، جامعه‌ی مجازی یا خیالی، و جامعه‌ی تک‌ذهنیتی نامیده می‌شود. آیا مواردی که تحمیل می‌گردند، «پروژه‌ی تحقق‌یابی و جهان» فاشیسم در بُعدی گلوبال و با نقابی نوین نیست؟ باید جامعه‌ی عصر فینانس را از هر نظر شَناخت، و تعریف نمود.

ج- سیاست.عصر سرمایه‌ی مالی و سیاست‌های دولتی، تا اندازه‌ای خصوصیات متضادی با عصر صنعتی دارد. اندوستریالیسم، اساساً در سیاست‌های دولت- ملت و ملی‌گرایی تمرکز می‌یابد. در پی ایجاد انحصاراتی است. نیاز عصر سرمایه‌ی مالی به جهانی‌بودن، دیگر انحصارات مذکور را به‌صورت مانعی در برابر خود می‌بیند. ظهور کاپیتالیسم به‌مثابه‌ی یک سیستم- جهانی نیز نمی‌تواند تا به آخر، از انحصار[گری] دولت- ملت پشتیبانی به‌عمل آورد. انحصارات دولت- ملت که متمایل به درخودفرویستگی‌اند، در برابر انحصاراتی که می‌خواهند در سطح جهانی عمل نمایند، به حالت مانع درمی‌آیند. به‌ویژه عصر سرمایه‌ی مالی تنها وقتی ابزارهایش را در سطح گلوبال به‌کار ببرد، می‌تواند سود را افزایش دهد. در این وضعیت، دولت- ملت به‌منزله‌ی مانعی جدی در برابرش می‌ایستد. یا با وضعیت جدید سازگاری و مطابقت نشان خواهد داد و یا فرو خواهد پاشید. همچون کره‌ی شمالی، لیبی، سوریه، ایران، عراق و نظایر آن. وقتی لیبی انطباق‌یابی را پذیرفت، موجودیت خویش را حفظ نمود. عراق به دلیل آنکه قبول نکرد، به‌گونه‌ای سمبلیک به غضب عصر سرمایه‌ی ملی دچار گشت. عراق نوینی ساخته می‌شود؛ به‌تمامی در وضعیت فروپاشی قرار ندارد. به‌ویژه کشورهایی همچون برزیل، ترکیه، آرژانتین، چین، هندوستان و روسیه به سبب اینکه در متمرکزترین شکل

---

[1] همو‌ژن‌سازی/ Homogene : هموژن؛ همجنس، متجانس، یک‌جور، یکدست؛ متشابه، همگن؛ جسمی که همه‌ی اجزای درونی آن از یک جنس باشند.

[2] ظرفی جهت ذوب فلزات؛ در اینجا منظور از بوته به استحاله کشانیدن و ذوب فرهنگی است.

[3] Financier

«دولت- ملت»گرایی به‌سر می‌برند، در رأس کشورهایی جای دارند که باید از طریق بحران‌ها تأدیب شوند و مجدداً به سیستم ضمیمه گردند.

مهم‌تر اینکه، دولت- ملت تک‌استانداردی، عمیقاً مانع جهانی‌شدن می گردد. جهانی‌بودن، به‌جای واحدهای[1] سیاسیِ محلی‌ای از سنخ دولت- ملت، تیپی از دولت را که گستره‌ی کوچک‌تری داشته باشد و به قدرت‌های محدود و وابسته کفایت نماید، مطرح می گرداند. در صدد است دولت‌های نیمه‌بزرگ را با توسل به واحدهای محلی متحول نماید. محتملاً در گلوبالیته‌ی عصر سرمایه‌ی مالی تا مدت‌زمانی طولانی با دولت- ملت در چالش به‌سر برد. وجود عناصر ضدّ کاپیتالیستی محدودی در بدنه‌ی آن‌ها نیز این امر را اجباری می گرداند. در پی آنند از طریق سیستم حائلی که جامعه‌ی مدنی نامیده می‌شود ولی از حیث ماهوی به‌تمامی بازنمود جامعه‌ی مدنی نیست، از ناکفایتی‌های عمیقی که عموماً دول کلاسیک و بیشتر از همه دولت- ملت‌ها منجر به بروز آن‌ها می‌شوند، گذار نمایند. در صددند با تهی‌سازی جامعه‌ی مدنی از اندرونه‌ی دموکراتیکش، آن را در جهت تخفیف‌دهی شدت تنگنا و بن‌بست دولت- ملتِ لیبرالیستی به‌کار گیرند. جامعه‌ی مدنی عرصه‌ای سیاسی است که بیشترین کشاکش تمدنِ کلاسیک و تمدن دموکراتیک، بر سر آن صورت می گیرد. دموکراتیک‌شدن جامعه‌ی مدنی، مسئله‌ای مبدأیی بوده و از اساسی‌ترین وظایف سیاست دموکراتیک است که باید تحلیل گردد و بر روی آن کار شود.

موضوعاتی همچون ستیز و برخورد تمدن‌ها، رادیکالیسم، تروریسم، بازسازی دولت، گلوبالیسم و تعالی‌بخشیدن به دین، از نظر ایدئولوژیکی در رأس موضوعات و مسائل اساسی‌ای می‌آیند که عصر سرمایه‌ی مالی آن‌ها را مطرح نموده است.

تز برخورد تمدن‌ها از دو نقطه‌نظر حائز اهمیت است. می‌توان انتظار داشت که نیروی هژمونِ نظام، تمدنی را که بدان منسوب است تحمیل نماید. برخلاف آنچه تصور می‌شود و یا برخی محافل سعی بر انعکاس آن دارند، تمدن سفیدپوستانِ مسیحیِ آنگلوساکسون[2] موضوع بحث نیست. به سبب اینکه تمدن سوسیالیستی‌ای که می‌خواستند از طریق سوسیالیسم رئال بیافرینند، نتوانست از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی گذار نماید و خصوصیات گذار را نشان دهد، تلفیق مجدد با نظام، گذار از بحرانی تمدنی -که به ظاهر جریان داشت- را میسر گرداند. با فروپاشی اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی و کاپیتالیستی‌شدن چین آشکار شد که درگیری

---

[1] Unity

[2] Anglo-Saxon

بین دو بلوک، به‌واقع درگیری بین دو تمدن نبود بلکه جدالی بود که در میان دو نیروی هژمونیک(بازنمودکنندگان یک مدرنیته) جریان داشت.

اما این موارد مسئله‌ی تمدن‌ها را مطرح ساخت: حوزه‌ای که جهان اسلام نامیده می‌شود یک حوزه‌ی بسیار قدیمی تمدن بود، اسلام در موقعیت نوعی ملی‌گرایی منطقه‌ای به‌سر می‌برد، همچنین[جهان اسلام] با اسرائیل اختلافات و چالش‌هایی داشت. خاورمیانه در هر سه عصر سرمایه‌داری نیز به هیچ وجه با نظام، یکپارچه و عجین نمی‌شد. دولت-ملت نیز نه‌تنها به رهیافت چاره‌یابانه‌ای منجر نمی‌گشت، بلکه مسئله را هرچه بیشتر بغرنج می‌نمود. توسعه‌ی ملی‌گرایی دینی هم در عربستان سعودی و هم در جناح شیعیِ ایران، مطرح‌شدن خشونت با تمامی شدت خویش، و تأثیرات ماندگار مسئله‌ی فلسطین-اسرائیل، بر ابعاد گفتگو در باب تمدن می‌افزود. این، بُعد داخلی تمدن بود. بُعد دیگر آن، طلب خلق‌های منطقه و جوامع متنوع موزاییک‌گونه برای حفظ موجودیت خویش، دفاع از هویت فرهنگی‌شان و رهایی از دولت فاشیستی متشکل از دسپوتیسم و دولت-ملت بود. به‌نوعی بازتاب منطقه‌ای درگیری بین تمدن دموکراتیک -که پتانسیلی نیرومند داشت- و تمدن مستبد کلاسیک بود. آشکار است که از این منظر، می‌توانیم به‌واسطه‌ی تأثیرگذاری مسئله‌ی نفت و آب، از یک مسئله‌ی جدی «بین تمدنی» در خاورمیانه سخن بگوییم.

ماهیت رادیکالیسم، واکنشی «دولت-ملت»گرا در برابر گلوبالیسمِ عصر سرمایه‌ی مالی است. رویکردهایی ایدئولوژیکی-سیاسی است که به‌واسطه‌ی رنگ‌های دینی و نژادپرستانه‌ی خویش، در راستای درخودفروبسته‌شدن بیشترِ دولت-ملت هدفمند می‌باشند. در هر منطقه‌ای به نمونه‌های آن برمی‌خوریم. در کنار هر جریان دینی نظیر اسلامی، مسیحی، هندو و آنیمیسم آفریقایی، عناصر دست‌راستیِ ملی‌گرا-نژادپرست در هر دولت-ملتی، دیگر جناح رادیکال را تشکیل می‌دهند. نمونه‌های بسیاری از انطباق‌یافتگی و تلفیق هر دو دیده شده است. شکل عقب‌مانده‌ی محلی‌گرایی[1] را در برابر گلوبالیسم بازنمود می‌کنند. از طرف دیگر جریانات «دموکراتیک، فرهنگی و فمینیستی» محلی و «چپ نو»[2] در برابر گلوبالیسم صف‌آرایی می‌نمایند و به‌ویژه در پلاتفرم‌هایی نظیر سوسیال فورم جهانی[3]، در یکجا - اگرچه به‌صورت

---

[1] Localism : محل‌گرایی، بومی گرایی

[2] New left : جنبشی که در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ در کشورهایی نظیر آمریکا، ژاپن و اروپا شکل گرفت. این گرایش از چپ کهن اظهار ناخشنودی می‌کند، بیشتر به عمل مستقیم باورمند است تا عمل سازمانی. همچنین حالت یک جنبش دانشجویی را دارد.

[3] سوسیال فورم، نشست جهانی کلوب فقرای پورتو-آلگره(Porto - Allegre) است که در مقابل نشست کلوب ثروتمندان داووس صورت می‌گیرد. سوسیال فورم کوشش می‌کند که به استراتژی‌هایی مقاومت‌گرانه در برابر برنامه‌ها و پروژه‌های بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول دست یابد/ Forum : تریبون؛ مجمع

ناکافی- گرد می‌آیند و توان گفتگو در زمینه‌ی تمدن دموکراتیک را از خود نشان می‌دهند. تروریسم به احتمال بسیار یک اقدام پرووکاتیو[1] نظام است. نشانه‌هایی قوی وجود دارند دال بر اینکه این‌ها ابزارهایی هستند که عصر سرمایه‌ی مالی به‌صورت آگاهانه جهت دلیل‌تراشی برای مشروعیت قدرت خویش، بدان‌ها متوسل می‌گردد. مثلاً القاعده هنوز هم اسرارآمیز است. خود عصر فینانس، حامل ویژگی‌های قوی تروریستی است. روابط اجتماعی‌ای که پول آن‌ها را دچار تخریبات گردانیده، به‌تنهایی یک مسئله‌ی عظیم تروریستی است. هیچ تروری نمی‌تواند به اندازه‌ی هژمونی پول که جامعه را از عمیق‌ترین پیوندهایش دور می‌گرداند، مؤثر باشد. بخش بزرگی از فعالیت‌هایی که نظام جهت برساخت و تداوم موجودیت خویش در تمامی حوزه‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی انجام می‌دهد، در چارچوب تروری است که در طول تاریخ به‌ندرت با نمونه‌ی آن مواجه می‌گردیم. [نظام] در پی آن است که ترور بزرگ را با توسل به عناصر پرووکاتور پنهان نماید. تحقق مسئله‌ی کسب پول از راه پول در سطحی عظیم و خارج از اقتصاد رئال، به حالت سیستم درآمدنِ نیروی نیرومند و حقه‌بازی که همیشه در تاریخ با آن مواجه می‌گردیم، و جای‌گرفتنِ آن بر صدر جامعه است. راهزنیِ چهل حرامیان، حتی نمی‌تواند یک‌میلیاردم سرقت‌های انحصارگرایانه‌ی عصر سرمایه‌ی مالی باشد. چنین چپاول‌هایی با ابعاد بزرگ، تنها در یک نظام کاملاً تروریستی می‌تواند تحقق یابد. از این حیث، پدیده‌ای که عصر ارتباطات نامیده می‌شود، تنها می‌تواند برای لاپوشانی تروریگریِ فینانس الزامی باشد. شاید هم اصطلاح «ترور رسانه‌ای» که با همین هدف اطلاق می‌نماییم، بتواند معنا و مفهوم یابد. خلاصه اینکه، خود نظام، بزرگ‌ترین تروریستی است که در طول تاریخ به‌وجود آمده و خواهد آمد.

تعالی‌بخشیدن به دین نیز در ارتباط با لاپوشانی و پرده‌کشی بر واقعیت، می‌تواند بیانگر معنایی باشد. شیوه‌ی استثمار، به نیروی مشروعیت‌بخشی فوق‌العاده‌ای همانند دین، احساس نیاز می‌کند. خارج‌سازیِ جامعه از نظام تولیدیِ مبتنی بر نیازها، که پیش‌تر آغاز گردیده بود، در عصر سرمایه‌ی مالی به ذُروه‌ی خود می‌رسد. بیکاریِ توده‌ای پدید می‌آید. تنها از طریق دین می‌توان مراحل و فرآیندهایی را که ایضاح آن‌ها با علم دشوار است(مقولاتی که پذیرفتنی نیستند) منعطف گردانید و زیستنی نمود؛ کاری که انجام شد نیز همین بود. مقوله‌ی موضوع بحث، فرهنگ دینیِ تحت فشار قرارگرفته نیست؛ بلکه رویدادی است که دینی‌شدن دوباره نامیده می‌شود. محافظه‌کاری و عصبیّتی ایدئولوژیکی است که هر عصر به هنگامِ محافظه‌کارشدن بدان گرفتار می‌آید. بدین ترتیب جامعه به‌گونه‌ای سفت‌وسخت توسط

---

[1] Provocative : تحریک‌آمیز / Provocateur = تحریک‌کننده، برانگیزاننده، آشوب‌گر، تهییج‌کننده.

حلقه‌های «رانت اقتصادی، جامعه‌ی رمه‌آسا، برخورد تمدن‌ها، ترور و عصبیّت دینی»، وابسته می‌گردد. قفس آهنین و مراقبت بزرگ وقتی قادر به کنترل کامل جامعه نمی‌شوند، فاکتورهای ایدئولوژیکیِ اینچنینی را ضمیمه گردانیده و وارد میدان می‌کنند.

عصر سرمایه‌ی فینانس که ظاهراً قوی‌ترین عصر کاپیتالیسم است، با تمامی خصوصیات خویش بیانگر فروپاشی است. نشان می‌دهد که نظام، پتانسیل تداوم‌یابی خویش را از دست داده است. یک عصر به اندازه‌ای که پوچ گردد، به همان اندازه اجبار به محافظه‌کارشدن را احساس می‌کند. این اجبار نشان از توانمندی آن نیست، بلکه حکایت از ناتوانی آن دارد. تولید، فعالیت اساسی انسان و جامعه است که بدون آن نمی‌تواند زندگی کند. عصر سرمایه‌ی مالی نیز اعتراف به عدم فراهم‌آوری آن[تولید] است. نظامی که تولید را متحقق نگرداند، نظام بیکاری است. موردی که وجود دارد نیز همین است. تنها شانس حیات سیستمی که این‌همه در چالش با کار و تولید باشد، ترور است. ترور همان چیزی است که درباره‌ی آن بسیار سخن رانده می‌شود، دچار تحریف می‌گردد و از راه پرووواکاسیون‌ها صورت می‌گیرد.

با حمله به نیکاراگوئه و فالکلند در اوایل ۱۹۸۰ توسط[رونالد] ریگان و[مارگارت] تاچر که در رأس دولت‌های ایالات متحده‌ی آمریکا و انگلستان ـ به‌منزله‌ی دو نیروی هژمون سیستم ـ بودند، موج ترور آغاز گشت. دو قدرت کودتاییِ موجود در پاکستان و ترکیه نیز نزدیک‌ترین دستیاران آن بودند. آمریکای لاتین، به‌طور کامل تروریزه شده بود. رقابت‌های تسلیحاتی که از طریق[پروژه‌ی] جنگ ستارگان[1] ادامه داشتند، روسیه را از مبدل‌شدن به نیروی هژمونیک بازداشته بود. رفرم‌های «دنگ شیائو پینگ»[2]، امتیازاتی بودند که به نظام داده می‌شدند. به امتیازاتی که از طریق جنگ‌های رهایی ملی و دولت رفاه فراهم شده بودند نیز پایان داده شد و در هر حوزه‌ای، طوفان تروریسم عصر سرمایه‌ی مالی وزیدن گرفت. [بیل] کلینتون این کار را با توسل به سیاست‌های منعطف‌تر اما مؤثرتری ادامه داد.

تنها خاورمیانه مانده بود که کاملاً فتح نشده بود. آن نیز به گره‌کور مسائل ناشی از تمدن، رادیکالیسم، ترور و دین تبدیل شده بود. نظام اگر نمی‌خواست پسرفت کند، ناچار بود به هر شکل ممکنی فتح خویش را کامل نماید. همچنین معضل حیاتی نفت مطرح بود. نفت، بخشی

---

[1] پروژه‌ی ابتکار دفاع استراتژیک(SDI) که به پروژه‌ی جنگ ستارگان شهرت یافت. این پروژه در زمان ریاست‌جمهوری ریگان پیشنهاد گردید. هدف از پروژه‌ی یادشده آن بود که با استفاده از تکنولوژی فضایی و لیزری، موشک‌های دوربرد دشمن را در فضا و پیش از رسیدن به مناطق مسکونی مورد اصابت قرار دهند و نابود سازند.

[2] دنگ شیائو پینگ دست به رفرم‌هایی نظیر خصوصی‌سازی شرکت‌های کوچک، و صنعتی‌سازی چین زد.

بود که در عصر سرمایه‌ی مالی بیشترین ارزش سهام[1] را به خود اختصاص می‌داد. نظام این را تشخیص داده بود که یک عصر دیگر به آن نیازمند است. مسئله‌ی اعراب- اسرائیل همانند شمشیر دموکلس[2] بر سر نظام آویزان بود. ایران شیعی، همچنان تهدیدی بزرگ بود.

حجم عظیم معضلات منطقه، از فرانسه و انگلستان به ارث مانده بود. درواقع جنگ جهانی اول در منطقه به پایان نرسیده بود. کودتا، شورش، جنگ داخلی و گریلا جملگی نشانه‌های این جنگ پایان‌نپذیرفته بودند. مرزها، صرفاً به‌منظور افزودن بر حجم معضلات، با خط‌کش ترسیم گشته بودند. می‌توان حدس زد که ایالات متحده به سبب همین مسائل، مدت‌زمان درازی بود که در پی یک پروژه بود. اگر مسائل جنگ سرد، اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی، آمریکای لاتین و معضلاتش با اروپا نمی‌بودند، مدت‌ها پیش ناچار می‌شد در منطقه دخالتی صورت دهد. مسائلی که ذکرشان رفت، از اوایل ۱۹۹۰ نسبتاً برای سیستم وارد مسیر چاره‌یابی و حل - اگرچه نه به‌صورت کامل- گشته بودند. ولی مسئله‌ی خاورمیانه به‌صورت قانقاریا درآمده و ادامه داشت. یا به‌طور کامل از آن دست می‌شست و یا به‌تمامی ناچار از مداخله در آن بود. درصورت عدول‌ورزی، نفت و اسرائیل از دست می‌رفت و شانس هژمون‌شدن ایران پدید می‌آمد. صدام، در سودا و هوس آن بود که بیسمارک[3] عرب‌ها گردد.

عصر تجاری از راه جنگ‌های بزرگی که برای غارت مستعمرات برپا می‌گشتند، به پیش برده شد. عصر صنعتی از دو جنگ بزرگ جهانی، جنگ طبقاتی داخلی و جنگ رهایی ملی خارجی، مالامال گشته بود. سرمایه‌ی فینانس نیز به جنگ قدرت میان تمامی اعضای جامعه با یکدیگر، متحول شده بود. این آخرین انحصار از میان انحصارات تمدنی، با از دست رفتن کامل خاورمیانه ممکن بود در عمق کائوس ساختاری غرقه گردد. آنچه در حال وقوع بود نیز، وضعیتی نزدیک به همین بود. شانس نظام، در سطحی مهم به رویدادهای منطقه‌ای پیوند خورده بود. به همین دلیل، آن رویدادی که با شرایط مختص‌به‌خویش در حال جریان بود، یک جنگ جهانی سوم بود. رخدادهای بعدی، مصداقی بر صحت این مسئله گشتند.

---

[1] Premium : معنای مختلفی دارد نظیر حق بیمه؛ پولی که به‌صورت تشویقی یا پاداش پرداخت می‌شود؛ صرف؛ سود سهام. در جمله‌ی فوق منظور این است که نفت به دلیل نایاب‌بودن، ارزش بیشتری در بازار پیدا نمود.

[2] در افسانه‌ای یونانی چنین آمده که حاکم دولت- شهر سیراکوز یک شب دموکلس که مدیحه‌سرا بوده را به ضیافتی فرامی‌خواند و وی را زیر شمشیری آخته می‌نشاند که به مویی بند بوده و هر لحظه بیم آن می‌رفته که سقوط کند؛ در سیاست این اصطلاح را برای نشان‌دادن تهدیدی دایمی و خطری قریب‌الوقوع به‌کار می‌برند.

[3] Otti Von Bismarck : صدراعظم آلمان(۱۸۹۸ - ۱۸۱۵) بیسمارک ملقب به صدر اعظم آهنین، نماینده‌ی سوسیال کنسرواتیسم آلمانی در نیمه‌ی قرن نوزدهم بود که به وحدت آلمان و توسعه‌ی بورژوازی منجر شد. طبق این گرایش پیشرفت و توسعه‌ی سرمایه‌داری اگر توسط رهبری ملی هدایت شود یک موهبت ارزشمند است.

چنین می‌اندیشم که رابطه‌ی حساس و استراتژیک این مرحله با من، در آینده به‌گونه‌ای واضح‌تر درک خواهد شد. موضوع به‌تدریج در حال روشن‌شدن است. شنیدم که نیمی از موضوع بحث دو دیداری که میان رهبران پرنفوذ سوریه و آمریکا یعنی حافظ اسد و بیل کلینتون صورت گرفته بود، در رابطه با من بوده است. پیدا بود که به موقعیتی بن‌بست‌ساز رسیده بودم. در پروژه‌ی خاورمیانه‌ی بزرگ، نقشی استراتژیک و طولانی‌مدت به کُردها داده شده بود. در حل مسائلی که منطقه با سرمایه‌ی فینانس دارد، کُردها و کردستان همچون اهرم فشار[1] به‌کار گرفته می‌شدند. در دورانی پیش‌تر، از ارمنی‌ها و اقوامی نظیر آن‌ها(هلنی‌ها،آشوری‌ها، حتی یهودی‌ها، اعراب و فلسطینیان) به همین منظور استفاده شده بود. در مقابل نیروهای موقعیت‌مدار[2] و «دولت- ملت»گرای افراطی که به‌جای یاری در زمینه‌ی حل مسائل، برای نظام مانع‌سازی می‌کردند و دست از سودای هژمون‌شدن در منطقه نمی‌شستند، کُردها در حکم چماق می‌توانستند تأثیری گره‌گشا داشته باشند.

در این طرح و برنامه‌ای که پیدا بود از سال‌های ۱۹۷۰ بدین‌سو آماده شده بود، من به‌مثابه‌ی عنصری نامنتظره اما بن‌بست‌ساز وارد شده بودم. یا به یکی از سربازان کاملاً فرمان‌پذیرشان مبدل می‌شدم و یا مرا از میان می‌بردند. ساختار شخصیتی‌ام جهت اینکه سرباز نظام شوم، مساعد نبود. از همین رو، این مورد قابل درک است که به آن عنصری مبدل گردم که باید در اولین گام و به ساده‌ترین شکل از میان برداشته شود. جنگ جهانی اول با کشته‌شدن ولیعهد اتریش به‌دست یک مبارز صرب آغاز شده بود. اما جنگ در خاورمیانه ادامه داشت. با شدت و حدت‌یافتگی بیشتری ادامه پیدا می‌کرد؛ ولی به‌عنوان جنگ جهانی سوم. قربانی آن نیز این‌بار دقیقاً برعکس[جنگ جهانی اول]، با برنامه‌ای که تمامی نیروهای سازمان‌یافته‌ی نظام ترتیب داده بودند، من بودم. تشابه و تکرارِ توأم با نوشدگیِ تاریخ، بسیار جالب توجه است. در دفاعیات خود برای دعوی‌ام در دادگاه تجدیدنظر آتن، نوشته بودم: «بسان مثال پرومته که خدا- زئوس و دستیارش آتنای الهه، هادس و آرس دست به دست هم دادند و او را در صخره‌های قفقاز به غل و زنجیر کَشیدند، نوادگان انسانی آن‌ها نیز مرا در زنجیر کشیدند و به صخره‌های جزیره امرالی بستند.» پیداست که این ارزیابی‌هایم اندکی ناقص مانده است.

---

[1] در متن واژه‌ی koçbaşı به‌کار آمده(واژه‌ی koç به‌معنای قوچ است). وسیله‌ای جهت تخریب دروازه‌ی قلعه‌ها به هنگام جنگ؛ دژکوب / می‌توان «بلاگردان» نیز دانست.

[2] در متن واژه‌ی Statükocu آمده؛ ریشه‌ی آن Status در انگلیسی به معنای وضع، شأن و موقعیت است. بنابراین واژه‌ی مذکور به معنای گرایش به حفظ موقعیت و وضع کنونی است که نوعی محافظه‌کاری می‌باشد؛ ستاتوگرا.

از رهگذر این تحلیلاتم بهتر درک می‌گردد که مرا یک خدای واقعی به زنجیر کشید. این کودکِ خُرد خدا که در دهلیزهای تاریخ، به‌گونه‌ای پنهانی اندک‌اندک قد کشیده و به هیأت پول درآمده بود، همزمان با عصر کاپیتالیستی در میان جامعه به صحنه آمد. خویشتن را چنان مقبول گردانید که تمامی خدایان اعصار پیشین از میان برداشته شدند؛ شاهان بر حضیض خاک کشیده شدند و سر از تنهایشان جدا گردید. خونین‌ترین روزگاران و استثماری تا به مغز استخوان‌ها را علیه انسان‌ها تحمیل نمود. روی و زیرِ زمین را آلوده گردانید؛ سامان آن را برهم زد و آشفت. به‌راستی نیز انسان و شمار نامحدودی از دیگر جانداران را به ورطه‌ی نابودی و نیستی درانداخت. خدایی‌شدنِ پول، در قیاس با واقعیت آن، پدیده‌ای بسیار وحشتناک‌تر است. اگر توانسته باشم از طریق این سطور، نظامی را که بر آن متکی است و به دنبال خود می‌کشد، بیان نمایم، آنگاه شاید پدیده‌ای که خوشبختی نامیده می‌شود به‌نوعی تنها پاداش ویژه‌ای باشد که نصیب من گشته است. اسپینوزا گفته بود: «تفهّم، آزادی است». من هم معتقدم که آزادی‌ای غیر از آن وجود ندارد. آزادشدنم به تناسب تفهّم[یا دریافتْ‌توانش]م، قوّه‌ی نیرومند من برای زندگی است. بزرگ‌ترین خدایِ عصر سرمایه‌ی مالی و تمامی دستیاران و کاسه‌لیسان همدستش یکی گشته و مرا به صَخره‌های امرالی بستند. اما در کوهستان‌های زاگرس و توروس که تخت و اورنگ تمامی خدایان و الهه‌های مقدس تاریخ را در آن بنهاده‌اند، برافروزندگان مشعل آزادی را در برابر خویشتن یافتند؛ همان مشعلی که دیگرباره به هیچ روی خاموش نخواهد شد.

آپولون خدای روشنایی و دفاع[1] است. اندکی او را دوست دارم. دیونیسوس خدای عشق، نشاط و شراب کوهستان‌هاست؛ فرهنگ او را نیز دوست می‌دارم. هر دو نیز شکل و نمود خدایان کهن‌تر زاگرس- توروس هستند که به آناتولی انتقال یافته‌اند. آشکار است که بیانگر هویت پالوده‌ی هزاران ساله‌ی خلق‌هایند. روشنایی و نشاط، زیباترین تعابیر زندگی‌اند. در مورد دو خدای قدیمی منطقه‌مان گودآ و الله نیز به غور و ژرف‌اندیشی می‌پردازم و سعی بر تحلیل‌شان می‌نمایم. در پی آنم که بدانم چرا خلق‌هایمان را در برابر «پولْالله»[2] بی‌روشنایی و بی‌دفاع وانهاده و رضایت داده‌اند که در لُجه‌ی خون و رنج باقی بمانند. از آن روی که چونان فرزند عاشق منطقه، سرنوشت خلق‌هایمان را به دست خدای حیله‌گر، متقلب و تاریک‌اندیش پول نسپردم، خوشبختم. همیشه اعتقاد دارم که دوستانم و جوامعی که تشکیل داده‌اند نیز با من تا ابد خوشبخت خواهند ماند.

---

[1] لقب آپولون، نگاهبان جادّه‌هاست.

[2] در متن ترکیب Parallah به کار رفته است.

بخش پنجم

نتیجه:

آیا تمدن دولتی می‌تواند با تمدن دموکراتیک به تفاهم و سازش برسد؟

سعی خواهم کرد چکیده‌ی این کتاب از دفاعیاتم را به‌صورت نتیجه‌گیری کوتاهی ارائه نمایم:

۱- بدون واشکافی فرماسیون قدرت در سرتاسر تاریخ، نمی‌توانیم اقدام به یک فعالیت سالم جامعه‌شناسی نماییم. علوم اجتماعی‌ای که در صددند آن‌ها را از طریق نگرش و یا به عبارتی پارادایمِ علمِ پوزیتیویستی توسعه بخشند، به‌تمامی با بن‌بست مواجه گشته‌اند. در غیر این صورت، نمی‌توانیم پدیده‌ی استثمار و جنگی را که این‌همه رشد و ترقی یافته، توضیح دهیم. یک دانشمند نمی‌تواند کمتر از یک عالِم دینی و شخص اخلاق‌گرا، در برابر جامعه مسئول باشد. مادامی که علم نیروی معنا[شناسانه]یی است که بالاتر از متولوژی، دین و فلسفه قرار دارد؛ بنابراین چرا علی‌رغم اینکه انقلاب خویش را انجام داد(قرن هفدهم) و به پیروزی دست یافت، این برتری را در برابر پدیده‌های جنگ و استثمار که نظیری برایشان پیدا نشده، نشان نداد؟ می‌توان «به حالت قدرت درآمدن» علم را به‌عنوان علت این امر نشان داد. علمی که به حالت قدرت درآید، آزادیش را از دست می‌دهد.

اگر علم را به‌عنوان «پیشرفته‌ترین تفسیر معنا»[1] تعریف نماییم، اینکه به این سرعت با قدرت درهم‌تنیده و یکپارچه گشته است، یا شکستی تحت عنوان علم است و یا مقوله‌ای که تحت نام علم تعریف می‌شود، دچار یک مسئله‌ی جدی معنا[شناختی] است. در صدد برآمدم

---

[1] به عبارت دیگر پیشرفته‌ترین تفسیر معنا[شناسانه] یا پیشرفته‌ترین تفسیرپردازی در زمینه‌ی معنای هر مقوله

تا این مسئله را به پوزیتیویسم ربط دهم. علی‌رغم اینکه پوزیتیویسم خود نیز دین و متافیزیک را بسیار مورد انتقاد قرار می‌دهد، به‌صورت دین و متافیزیکی عقب‌مانده‌تر از دین و متافیزیک و به‌شکلی مختلط با محض‌ترین ماتریالیسم درآمده است؛ این امر از سطح فقدان احساس مسئولیت رشته‌هایی که علوم پوزیتیویستی نامیده می‌شوند(در مقابل استثمار و جنگ هیچ کاری انجام ندادند. آن‌ها را مسائل خویش محسوب نکردند. بعدها علمِ[سامانه‌ی] قدرت بودند) آشکارا مشاهده می‌گردد. یکی از مهم‌ترین نکاتی که باید از این امر استنتاج نمود این است که علم شدیداً به بازتفسیرِ معنا نیازمند است. علم نیازمند یک انقلاب پارادیگماتیک نوین است. توان تفسیرپردازی خویش را، به‌مثابه‌ی به‌کارگیری استعداد معنا[شناختی]یم، در این کار آزمودم. نتایج، با همین آزمون در پیوندند.

۲ـ قدرت را بایستی در مقام یک سنت انگاشت؛ آن‌هم به‌منزله‌ی یکی از قدیمی‌ترین سنت‌ها. کلیّت اعمالی نیست که حکم به پدیدآمدن‌شان را به‌طور روزانه بر روی جوامع اجرا می‌نمایند. این نکته را بایستی بسیار بهتر درک نمود که[قدرت،] دولت صرف هم نیست. تقلیل‌دادن قدرت به دولت و اَشکال دولتی ـ همچنان که بسیار صورت گرفته‌ـ بنیان خطاهای آتی را تشکیل می‌دهد. فراتر از آن، تلفیق اعمال جنگ‌محورانه با سایر کاربست‌های محرز قدرت و ارائه‌ی چنین تعریفی، اپورتونیستی‌ترین ایضاح قدرت خواهد بود. در این کتابم تعبیر «مرد حقّه‌باز و نیرومند» را به‌منزله‌ی یک انگاره‌ـ اصطلاح بسیار به‌کار بردم. از «دستی پنهان» بحث می‌شود که بازار را تنظیم می‌نماید؛ این نیز چیزی همانند آن است. اما به باور من ارزش آموزندگی بالایی را جهت درک‌کردن بنیان قدرت، داراست. تمامی مناسبات و دارندگان این مناسبات، که اکثراً در زیر سطح آشکار جامعه قدرت را تنظیم می‌نمایند و خود را گاهاً نمایان می‌سازند، سازندگان قدرت‌اند.

قدرت یک پدیده‌ی اجتماعی است که بیشترین قابلیت استمرار و تراکم‌یابی را دارد. مردی که زن را خانگی[1] نمود، شاید هم یکی از اولین صاحبان و دارای بیشترین سهم از قدرت است. ایجاد انحصار بر روی نیروی معنا[شناختی] از طرف شامانیستها[2] همچنین به هیأت کاهن درآمدن و کسب هویت دینی از طرف آن‌ها، در امر مقدس‌سازی نیروی عریان قدرت و فروپوشانیدن آن در کیفیتی سرّی، تأثیر بسیاری داشته است. می‌توان اسطوره‌ی

---

[1] در متن واژه‌ی Evcil به‌کار رفته که به معنای اهلی و مطیع است. ریشه‌ی کلمه، Ev به‌معنای خانه است.

[2] Chamanism : شَمَنیسم؛ نوعی جادوگری. شمن‌ها که با زبان جادویی و اسطوره‌ها آشنایند، ادعای سفر استعلایی به جهان ماوراءالطبیعه دارند. شمن از طریق رازآموزی وجدآمیز نظیر خلسه و الهام و نیز عزلت‌گرفتن در جنگل در پی آن است تا ازکارافتادگی طبیعی خود را از طریق ایجاد هاله‌ای از قدرت در پیرامون خود درمان کند و دوباره جایگاهش را در جامعه بازیابد.

قدرت و تمامی مفاهیم مبتنی بر الوهی‌سازی را به این گروه پیوند داد. گفتارهای اسطوره‌شناختی و دینی، به میزانی عظیم در برساخت قدرت و مشروع‌گردانی آن بسیار مؤثرند. سه‌گانه‌ی «کاهن + مدیر + فرمانده»ی رژیم هیرارشیکِ پدرسالار، وسیع‌ترین گروهی بود که بستر قدرت را در جامعه توسعه و ترویج می‌داد. آفرینندگان اولین سنتِ برقرارگردانیدن تخت قدرت و نمادینه‌سازی آن هستند. مفاهیمی نظیر خداوندی یا الوهیت، تخت، تعالی‌یافتن، تفکیک خدا- انسان، از جذابیت انداختنِ الهه‌ی زن، و بندگی، سمبل‌های قوی قدرتی هستند که از آن دوران به‌جا مانده‌اند.

۳ـ قدرت دولتی، فرم‌یابیِ ماندگار و انضمامی قدرت بر بستر هیرارشیک و[شخصیت] زنِ خانگی‌شده، و برده‌شدنِ بنده است. بیانگر تنظیم روابط قدرت که در جامعه بسیار رواج یافته‌اند، رساندن آن به مسئولیتی مشخص و استفاده‌ی مؤثرتر و اقتصادی‌تر از آن می‌باشد. قدرت، دولت را شامل می‌گردد. اما مضمون آن بسیار فراتر از دولت است. دولت‌ها، نهادهایی انحصاری‌اند که در طول تاریخ بیشترین مفهوم‌پردازی را درباره‌ی خود انجام می‌دهند و آغاز تاریخ را به خویش نسبت می‌دهند. در تحلیل آخر، نیروی اقتصادیِ فزاینده‌ی جامعه را از موضوعیت‌داشتن در حوزه‌ی سیاست دموکراتیک خارج گردانیده، به‌مثابه‌ی نیروی قدرت بر روی آن انحصار برقرار نموده و بدین ترتیب محصول مازاد و ارزش‌های افزونه را به تصاحب خویش درمی‌آورند. تمامی دیگر مقولات مرتبط با دولت، اعم از متولوژی، دین، فلسفه، علم، جنگ و سیاست در پیوند با همین هدف اصلی می‌باشند. حتی اگر دولتی کمونیستی شود، نتیجه تغییر نمی‌یابد. قدرت، از رهگذار دولت، در جامعه رسمیت می‌یابد و مشروعیت خویش را توسعه می‌بخشد.

کُنش‌ها، جنگ‌ها و کلیشه‌گفتارهایی که ممکن است در نظر جامعه بامعنا باشند، موضوعاتی‌اند که آن دسته از افرادی که به نام دولت عمل می‌کنند، بیشترین مشغولیت را به آن‌ها نشان می‌دهند. دولت از حیث حقوقی، یک تمامیت متشکل از هنجارها و قواعد است. می‌توان «حالت قاعده‌مند سنتی که با نیرو تقویت می‌گردد» را به‌منزله‌ی تعریف دیگری از دولت به‌کار برد. از این منظر می‌توان آن را مجموع پیشرفته‌ترین روابط انتزاعی نیز عنوان کرد. عناوینی همچون دولتِ «دینی، دسپوتیک، پادشاهی، امپراطوری، جمهوری، مطلقه، ملی، طبقاتی، اتنیکی، حقوقی، لائیک، دموکراتیک و اجتماعی»، اگرچه از حیث صوری حاوی تفاوت‌هایی باشند اما همه‌ی آن‌ها به‌لحاظ ماهوی، نوعی ساماندهی یا تنظیم قدرت می‌باشند. انضمامیّتِ رابطه‌اند[1]. شهرها هرچه از نظر اجتماعی پیچیده‌تر شوند و طبقات مختلف

---

[1] یعنی انواع دولت‌ها، حالات انضمام‌یافتگی یا ملموس‌شدگیِ روابط انتزاعی می‌باشند.

در آن‌ها تشکیل گردد، آغاز به ایفای نقشی اصلی در فراماسیون‌های دولت و قدرت می‌نمایند. اما شهر به‌تنهایی نمی‌تواند با دولت مترادف و همچند تلقی گردد.

٤ـ تمدن، نمود همه‌جانبه‌ی حاکمیتی اجتماعی است که دولت در چارچوب تمرکزیابی بر روی شهر کسب نموده است. اداره‌ی شهر از جانب دولت، اولین اقدام جدی تمدن است. «مدنیّت» به‌منزله‌ی واژه‌ی مترادف با تمدن، با صفاتی نظیر شهری و شهرنشینی، همین معنا را می‌رساند. تمدن برخی خصوصیات را داراست که از دولت گذار می‌نمایند. پیوند آن با زمان و مکان، سفت‌وسخت است. اتنیسیته، قوم، ملت، دین، باورها و اندیشه‌های پرشماری را در درون خویش می‌پروراند. دولت، هسته‌ی تمدن است. اما همه‌چیزِ آن نیست. شهر نیز مکانی اصلی برای دولت است. اما شهر، تنها دولت و حتی قدرت نیست. تمدن‌ها می‌توانند در زمان‌ها و مکان‌های متفاوت، ازدیاد یابند. همانند تمدن‌های مصر، سومر، پارس، یونان- روم، مسیحی، اسلامی، هندی، چینی، آزتک و اروپا. چیزی که موجب تشابه در همه‌ی آنها می‌شود شهرنشینی، طبقاتی‌بودن و دولت است. روابط درونی هر تمدن و روابط میان تمدن‌ها، در رابطه با مضمون انحصار اقتصادی و سیاسی آن می‌تواند صلح‌جویانه و یا جنگ‌طلبانه باشد. وقتی به سهم خویش راضی شدند، آن را تقسیمی عادلانه نامیده و ممکن است صلح نمایند. اگر راضی نشوند، جنگ به‌حالت ابزار عدالتی درمی‌آید که تمدن و بنابراین دولت‌ها بیشتر از هر چیز بدان توسل می‌جویند. رابطه‌ی سفت‌وسختی بین جنگ، خشونت، تمدن، دولت و عدالت- حقوق وجود دارد. به‌لحاظ ماهوی بیانگر دو حالت‌اند: گروه‌های اجتماعی و افراد از کُنش‌های ذاتی‌شان تحت نام خویش صیانت می‌نمایند، و یا افراد و گروه‌هایی دیگر اعمال آن‌ها(اقتصادی، سیاسی، ایدئولوژیک) را ازآنِ خود می‌گردانند. تمدن، کلیّت مناسبات همه‌ی این سنت‌ها، نهادها و هنجارهاست. تمدن‌ها، گاه در پیوند با شیوه‌های تشکیل طبقات و محصول مازاد نیز تعریف می‌شوند: همانند تمدن برده‌داری، فئودالی و کاپیتالیستی. زن خانگی‌شده + پدرسالاریِ هیرارشیک + دولت + تمدن = اینکه کلیّت قدرتی که حالت لایه‌لایه دارد، تا چه حد مجموعه‌ای مکمل از روابط نیروهاست را فرموله می‌کند.

۵ـ تمدن و یا مدنیّت دموکراتیک، یک مقوله‌ی اجتماعیِ متفاوت از تمدن دولتی است. به‌کارگیری اصطلاح تمدن یا مدنیّت دموکراتیک در این جهت هدفمند است: مفهوم‌پردازی در زمینه‌ی هم فرم‌های اجتماعیِ ماقبل تکوین دولت و تمدن، و هم ساختارهایی از آن که بعد از تکوین دولت و تمدن، خارج از دولت باقی مانده‌اند. در طول تاریخ، دولت‌ها همیشه اهتمام ورزیده‌اند که خویش را همچند و مساوی با جامعه نشان دهند. [کلیشه‌گفتار] «اجتماعی‌بودنی بدون دولت میسر نیست» را در رأس گفتارهای ایدئولوژیک می‌نشاندند. اظهار اینکه «جامعه،

متفاوت از دولت است و این دو تضادهایی ریشه‌ای با همدیگر دارند» گفته‌ای است که بیشتر از هر چیزی واکنش صاحبان دولت را در پی دارد. ولی دست‌نشان‌سازیِ این مسئله مهم است که دولت به‌لحاظ ماهوی یک انحصار منفعت‌مدارانه‌ی بسیار محدود است، هدف بنیادین آن انجام امور عمومی(کارهای مشترک جامعه) نیست و آن‌ها را به‌صورت پوششی مشروعیت‌بخش برای خویش درآورده است.

بی‌گمان بعد از مرحله‌ی کمونال ابتدایی، وضعیت جامعه پیچیده و بغرنج گردید و بسیاری از امور مشترکی که جامعه بایستی آن‌ها را اداره نماید، رخ نمایانده‌اند. دولت این کارها را دستاویزی برای مشروعیت خویش قرار می‌دهد و جامعه را طرد می‌نماید؛ دموکراسی نیز پیشنهاد می‌کند که خود جامعه این کارها را به انجام برساند و یا امکان آن را فراهم آورد. در بنیان افتراق میان تمدن دولتی و تمدن دموکراتیک، همین پدیده نهان است. این پدیده، اهمیتی حیاتی دارد. وقتی اجتماعات در خصوص تمامی امور مربوط به خویش، توان اظهار نظر و اقدام عملی را به‌دست آوردند، می‌توان از دموکراتیک‌شدن آن‌ها سخن گفت. در حالت عکس آن، هنگامی که اکثر امور مشترک آن‌ها را دولت و یا گروه‌هایی دیگر به‌جای آوردند، دچار از دست دادن استعداد، آزادی، برابری و آگاهی می‌شوند. افراد و گروه‌هایی که نتوانند فعالیت و ابراز نظر کنند، قادر به کسب آگاهی نمی‌گردند، استعدادشان شکوفا نمی‌شود و نمی‌توانند به‌گونه‌ای برابر و آزاد زندگی کنند. تفاوت پدیدارین، راهگشای چنین نتایج مهمی می‌گردد.

اساسی‌ترین پدیده‌ی مرتبط با جامعه که باید دست‌نشان ساخت، نظم کمونال کلان‌ها و قبایل ابتدایی است که میلیون‌ها سال به آن شیوه زندگی کرده‌اند. می‌توانیم ابتدایی‌ترین حالت دموکراسی را در همین نظم کمونال بیابیم. همان‌گونه که دولت هسته‌ی تمدن است، نظم کمونال ابتدایی نیز هسته‌ی تمدن دموکراتیک است. حتی همین پدیده نیز به‌تنهایی می‌تواند توضیح دهد که بستر دموکراتیک چقدر نیرومند است. تاریخ نوشتاری همیشه از تمدن دولتی سخن می‌گوید. چگونگی زندگی میلیون‌ها ساله‌ی جوامع به شیوه‌ی کمونال و احاطه‌شان بر امور که به همان شیوه صورت گرفته، در چارچوب این تاریخ قرار نمی‌گیرد. حال آنکه تاریخ اصلی بایستی همین باشد. زیرا حیات کمونالی که نوع انسان هم از حیث زمانی و هم مکانی، طی دورانی طولانی‌مدت و در زیست‌محیط‌های وسیعی آن را زیسته است، بیانگر خود جامعه می‌باشد. جامعه در اصل همین است. دولت و تمدن بعدها به‌وجود آمدند و اموری ساختگی‌اند. به‌نوعی بارهای تزئینی و بَزک‌کننده‌ی بی‌موردی هستند که بر روی بدنه‌ی جامعه‌ی اصلی نشسته‌اند. بدون آن‌ها نیز جامعه پیشرفت خویش را ادامه می‌داد؛ همچنان که

ادامه نیز داده است. اما محکوم به تداومی انحراف یافته، خونین و عجین‌شده با استثمار گشته است.

وقتی به زبان و تاریخ جامعه‌ی نوشتاری و دولتی می‌نگریم، می‌بینیم که اصطلاحات[۱] یا ادبیات مورد استفاده‌شان همواره زبان دروغ، حیله، ظلم و فشار بوده است. جهانی از اوهام و پنداره‌ها ایجاد شده که گویی در آن حیاتی عاری از فشار، استثمار، ستمدیده، بنده و برده برای جوامع امکان‌ناپذیر است. با گذار از تصور به واقعیت، حالت جریان طبیعی آن یعنی اجتماعات - به‌مثابه‌ی پتانسیل دموکراتیک- دارای چنان حیات‌هایی بوده‌اند که از همان طفولیت پای در زنجیر و بند داشته‌اند. چیزی که عادی نیست، همین مسئله است؛ یعنی تمدنی عجین‌شده با زنجیر و بند است. بیان این نکته، دفاعی توانمندانه است جهت توجیه ظهور دموکراتیک: این تمدن بمب اتم را منفجر نموده، تنها سیصد سال از پنج هزار سال عمرش را به‌صورت صلح‌آمیز گذرانده و همیشه در حال جنگ بوده، همچنین مسئول غیرقابل حیات گردیدن محیط‌زیست و قانقاریایی‌شدن کلیّه‌ی مسائل اجتماعی بوده است. مورد غیرطبیعی غول‌آساَ شدن تمدن دولتی و در مقابل آن، کوتوله‌ماندن تمدن دموکراتیک است. چالش اصلی‌ای که در بطن تمامی جوامع جریان دارد، همین است. این است بیماری «عدم توسعه‌ی دموکراتیک، عجین‌شدگی با دولت، و عاری از کلام و کردار بودن» تمدن. باید حالت نشاط‌انگیزی و «آکنده از عشق»بودنِ جوامع حداقل به اندازه‌ی حالت دردناک، فاقد عشق و حزن‌انگیز آن عادی به‌حساب آید. **تمدن دموکراتیک، جامعه‌ای است در مسیر گذار به‌سوی این تمدنِ بانشاط و آکنده از عشق.** این تنها یک گزینه نیست؛ بلکه طبیعی‌ترین خصلت دگرگونه‌ی حیات آزادی است که با سرشت نوع انسان سازگار می‌باشد و می‌تواند امکان یکپارچگی و هم‌آهنگیِ میان هوش عاطفی و تحلیلی‌اش را فراهم گرداند.

۶- برخلاف آنچه تصور می‌شود نظام سرمایه، محصول کاپیتالیسم چهارصد ساله‌ی اخیر نیست؛ بلکه محصول تمدن پنج‌هزار ساله‌ی دولتی است. محصول مازادی که در زراعت پدید آمد، بنیان مادّی تشکیل سرمایه است. اولین سازماندهی آن از طریق پرستشگاه صورت گرفته است. در این نظام، طبقه‌ی فوقانی ازآنِ خدا(مدیر عالی‌رتبه)، طبقه‌ی میانی ازآن کاهنی که نیروی مشروعیت‌بخش است(معاون مدیر عالی‌رتبه؛ فرستاده‌ای برای جماعات و بندگان)، طبقه‌ی زیرین نیز ازآن بردگانی است که در ازای سیری شکم خود کار می‌کنند. این نظام به‌طور متوالی تکثیر یافته، تفکیک شده و به‌صورت لایه‌لایه درآمده و این‌گونه به روزگار ما

---

[۱] Terminology: اصطلاح‌شناسی، واژگان فنی

رسیده است. شهرنشینی، طبقاتی‌شدن و دولتی‌شدن[1] در تحلیل آخر محصولِ «محصول مازاد»اند. اقدام متمادی تقسیم کار، رتبه‌بندی، تجهیز به نیرو، و وضعیت دفاع و حمله به‌خود گرفتن که بر اساس افزایش‌دهی محصول مازاد در جامعه صورت می‌گیرد، پدیده‌ای است که متمدن‌شدن عنوان می‌گردد و رابطه‌اش را با سرمایه آشکارا نشان می‌دهد. اگرچه سرمایه چنان جلوه‌گر شود که در معنای محدود کلمه تحت عنوان ازدیادبخشی کوتاه‌مدت اقتصادی تعریف شود، اما در معنای وسیع کلمه نیز به‌واسطه‌ی ازدیادبخشی در مقاطع طولانی‌مدت، همان معنا و مفهوم را در ماهیت خویش می‌پروراند. به همان میزان که افزایش روزانه‌ی ثروت تاجر به‌معنای سرمایه است، مازاد محصول سالانه‌ی ناشی از انحصار زمین (دولت زراعی) نیز به‌راحتی می‌تواند به‌عنوان سرمایه تعریف گردد.

تاریخ نشان می‌دهد که عصر تجاری بسیار طولانی‌مدت‌تر از تمدن بوده و شش هزار سال (عصر اوروک، ۴۰۰۰ ق.م تا روزگار ما) عمر دارد. تمدن بازرگانی که در قیاس با تمدن زراعی در درجه‌ی دوم باقی می‌ماند، علی‌رغم اینکه از حیث دوره و مکان، گاه‌گاهی راهگشای تمدن‌های باشکوه شهری می‌شد نیز، جوامع توجه چندانی بدان نشان نمی‌دادند. خصال‌ویژه‌ی استثمارگرانه‌ی سود، نقش مهمی در این امر بازی نموده است. بیشتر در دهلیزها و گوشه‌های دنج تاریخ اجتماعی جای گرفته است. در سرتاسر اعصار تمدن، همیشه پیشرفت خویش را رو به اوج برده است. بخش تجاری که برای اولین بار در تاریخ، ابتدا بین سده‌های ۱۳ تا ۱۶ ب.م در شهرهای ایتالیا و سپس سده‌های ۱۵ الی ۱۸ ب.م در تمامی شهرهای اروپا به‌صورت نیرویی هژمونیک درآمد، در ظهور تمدن اروپا نقش بنیادینی را ایفا نمود. همان‌گونه که به موقعیت بازیگر جدید جامعه ترفیع یافت، پلاتفُرم سیاسی را نیز تحت تأثیر خویش گرفت. انحصارات تجارت کَلان و غارت مستعمرات، در زمینه‌ی افزایش سرمایه نقشی تعیین‌کننده بازی کرد. توانست جنبش‌های رنسانس، رفرماسیون و روشنگری را تحت هژمونی خویش بگیرد.

همراه با انقلاب صنعتی در سده‌ی نوزدهم، صنعتی‌شدن به‌صورت حوزه‌ی اساسی سود برای سرمایه درآمد. تحت کنترل درآمدن «تولید، گردش و مصرف» از جانب انحصار صنعتی، نقطه‌ی اوج تمدن اروپا را تشکیل داده است. این وضعیت، در داخل منجر به پیکار طبقاتی و در خارج راهگشای جنگ‌های رهایی ملی شد. ایدئولوژی هژمونِ نظام، هر دو جنبش مقاومت‌گر را در ازای اعطای امتیازاتی، در درون سیستم بی‌تأثیر نمود. بحران‌هایی که صنعت‌گرایی در اواخر قرن بیستم راه بر آن‌ها گشود، و در صدر آن مسائل شهر و

---

[1] در اینجا می‌توان به‌شکل تکوین شهر، طبقه و دولت نیز دانست.

محیط‌زیست، خصلتی ساختارین به‌خود گرفتند. نتیجه‌ی این امر، عصر سرمایه‌ی مالی بود. این دوره که به‌واسطه‌ی رهایی سرمایه از تولید و رهایی پول از ذخیره‌ی[1] طلا[ی پشتوانه‌ی خود]، به‌تمامی عاری از مشکل گشت، به بحران همه‌جانبه‌ی مرحله‌ی تمدن متحول شده است. سرمایه سعی دارد پتانسیل اجتماعی را مستهلک گرداند، خود را به‌صورت سیستم‌هایی مجازی نوسازی نماید و تداوم پیدا کند. نظم سرمایه- سود که به حالت مقوله‌ای متکی بر طومارهای کاغذی درآمده، بی‌واکنش‌گردانیدنِ جامعه را از راه بحران‌های متوالی می‌آزماید. پدیده‌ای که سومین حمله‌ی گلوبال می‌نامند، در واقع دوره‌ی بحران ساختارینِ «سومین و آخرین دوره‌ی تمدن» است.

اینکه ماهیت خود عصر کاپیتالیسم تحت عنوان بحران اجتماعی توصیف گردد را مناسب‌تر تشخیص دادیم. به‌منزله‌ی تزی بنیادین بر این نکته تأکید نمودیم: کاپیتالیسم به‌مثابه‌ی انحصار نیرویی که اقتصادی‌ترین تمدن نامیده می‌شود، اما اقتصادی نیست و از خارج خویش را تحمیل می‌نماید، نمی‌تواند مشروع دیده شود. برقراری حاکمیت نیرویی همچون کاپیتالیسم - که خودگراترین و منفعت‌پرست‌ترین نیروست و بیشتر از سایرین به جنگ متوسل می‌شود- بر روی پدیده‌ای همچون جامعه که کلیّت بسیار گسترده‌ی تمامی جماعات است، بیانگر وضعیتی «فوق‌العاده» در تاریخ است؛ یعنی نهایتاً می‌تواند بیانگر حالت بحران باشد و بس. عصر فینانس، خود- آشکارسازیِ این واقعیت از تمامی جوانب و در هر بخش از جامعه است. ترورآفرینیِ پیوسته از سوی نظام، بیکار وانهادن بخش بزرگی از جامعه، حتی تقلیل‌دهیِ مقوله‌ی کارگری به نوعی وضعیت بیکاری، منجرشدن به شکل‌گیری جوامع توده‌ای و رمه‌آسا، صنعتی‌نمودن «هنر، ورزش و سکس» و نفوذبخشیدن قدرت تا حد مویرگ‌های جامعه، نشانه‌های استهلاک نظام‌اند. چنان جوّ و فضایی برقرار شده است که گویی تمامی تاریخ و آینده تنها بر اساس نظام سرمایه می‌تواند وجود داشته باشد.

نقش اصلی بخشی که رسانه نامیده می‌شود در این عمل نهفته است: عرضه‌ی این جامعه‌ی مجازی و شبیه‌سازی‌شده به‌شکلی که گویا واقعیت دارد. جامعه‌ای که بایستی تحقق یابد و زیسته شود نیز «نامفید، خیالین و اتوپیک» عنوان می‌گردد و پیوسته خارج از بحث و دستور کار نگه داشته می‌شود. سرمایه برعکس چیزی که تصور می‌شود، یک انحصار نیرو و نظم خشونت‌آمیز است که از همان سرآغاز اقتصاد را تصاحب کرده، تا توانسته آن را تحریف

---

[1] در متن واژه‌ی لاتینی Reserve آمده؛ به‌معنای قید، شرط، علی‌البدل، اندوخته، ذخیره، یدک / به ذخیره‌ی طلا، نقره، جواهرات و دیگر اشیاء گرانبها که از سوی دولت یا بانک ناشر اسکناس جهت اعتبار نشر اسکناس تعیین و نگاهداری می‌شود، پشتوانه گویند. به سپرده‌ای که شخص جهت اعتبار خود در بانک معین می‌کند نیز پشتوانه گفته می‌شود.

نموده و به‌جای[تأمین] مواد مورد نیاز ضروری، تنها در درون عرصه‌هایی که سود را همانند غده‌ای سرطانی رشد می‌دهند، تا سرحد مرگ غوطه‌ور شده است.

۷ـ برعکس نظام سرمایه، اقتصاد عرصه‌ی تأمین گردانیدن نیازهای مادّی جامعه است. اینکه اقتصاد تا مدت‌زمانی طولانی در محدوده‌ی ارزش کاربردی باقی مانده است، در پیوند با نظام کمونال می‌باشد. کلیّت اجتماعی، از طریق اصلی که زندگی همگان را به نحوی از انحاء تحت ضمانت درآورد، اداره می‌گردد. سرشت نوع انسان نیز همین را ضروری می‌گرداند. هیچگاه با هدف سود، به تولید اندیشیده نشده است. اقتصاد مبادله‌ای، پس از دودلی‌های طولانی (اقتصاد هدیه‌ای) و در نتیجه‌ی تقسیم کار فزاینده در جامعه، جایگاهی را برای خویش یافته است. علاوه بر ارزش کاربردی، تشکیل ارزش تبادلی نیز با هدف سودآوری نبوده است. برآوردن نیازها بر اساس تنوع فزاینده و وابستگی متقابل را در خود می‌پروراند. رابطه‌ی کالاشدن، بازار و پول در ابتدا با هدف کسب سود نبوده، جهت برآورده‌سازی این تنوع نیاز و وابستگی[متقابل] ایجاد شده است. پدیده‌ای که اقتصاد بازار نامیده می‌شود، برخلاف آنچه تصور می‌شود اقتصاد سرمایه‌ـ سود نیست؛ اقتصادی است که در آن، مبادله به‌صورت تراکمی وارد میدان شده است. تجارت در صورتی‌که در ازای تلاشی معین، عوض[یا حق معادلی] به‌منزله‌ی «سهمِ در گردش» بیابد، یک فعالیت اقتصادی مفید و لازم است. بازاری که قیمت‌ها به‌واسطه‌ی رقابتی خارج از انحصار در آن تعیین گردند نیز به حالت حوزه‌ای درمی‌آید که نبض اقتصاد در آن می‌زند. پول، تنها یک ابزار است که مبادله را تسهیل می‌نماید. هر دسته و گروهی که آنها را خُرده اصناف و صاحبان پیشه می‌نامیم نیز تا زمانی که در پروسه‌ی بازار دست به استثمار نزنند، به‌مثابه‌ی عناصر اقتصادی لازم و مفید ایفای نقش می‌نمایند. تفکیک نیازها به بخش‌های گوناگونی نظیر خوراک، پوشاک، مسکن، مواصلات و سرگرمی، نشانه‌ی توسعه‌ی اقتصادی است. تلاش‌های مربوط به تمامی این بخش‌ها، به‌منزله‌ی فعالیت‌های اقتصادی، معنا و مفهوم می‌یابند. تمامی این مقولات برای جوامع، اموری قابل درک، ارزشمند و اخلاقی[1] هستند.

پدیده‌ای که با واکنش و اعتراضی بزرگ روبه‌رو شد و در طول تاریخ به‌مثابه‌ی مقوله‌ای که نبایستی[اینچنین] شرور، کریه، زورگو، ظالم و ناحق می‌بود، درک می‌گردید، عبارت بود از اعمال انحصارگرانه‌ای که از خارج بر اقتصاد تحمیل می‌گشتند و یا با اجبار، زور و یا با روش‌های ظریف فریبکارانه (نایاب‌گرانی؛ ذخیره‌سازی به قصد احتکار؛ بازی با قیمت‌ها و ارزش پول) صورت می‌گرفتند. عموماً این نظام برقراری انحصار را نظام سرمایه‌ـ سود

---

[1] اتیک

می‌نامند. مبدأ و پرنسیپ نظام مذکور، این است که برخی افراد به هر ترتیبی که شده سودی بزرگ کسب نمایند و بخش بزرگی نیز در مرز بیکاری، فقر و گرسنگی به‌سر برند و پیوسته محتاج نظام سرمایه باشند. توجیه این عمل نیز این است که وقتی فرصت سودیابیِ کَلان داده شود، رقابت آغاز خواهد گشت و این نیز اقتصاد را توسعه خواهد داد. کذب محضِ بودنِ این امر از آنجا استنباط می‌گردد که میان آنانی که امروزه در رأس عصر سرمایه‌ی مالی قَرار دارند، با اقتصاد هیچ‌گونه پیوندی (به‌جز موارد سوداگرانه‌ای همانند بورس، بهره و نرخ برابری ارز) وجود ندارد. برقراری رابطه‌ی اینان با اقتصاد نیز هم‌معنایِ بحران است. به‌غیر از سود، هیچ چیزی توجه آنان را جلب نمی‌کند.

به لطف رشته‌ی علمی بسیار تحریف‌گری به‌نام اقتصاد سیاسی، فعالیت‌های واقعی اقتصادی به خارج از موضوع بحث و به بیرون از اقتصاد رانده می‌شوند و فعالیت‌هایی که اقتصادی نیستند تحت عنوان موارد اجتناب‌ناپذیر و قداست‌های اقتصاد (باز هم مقولات سوداگرانه‌ای همچون بورس، بهره و نرخ برابری ارز) عرضه می‌گردند. سعی می‌کنند آن‌ها را تحت نام اقتصاد عالی بقبولانند. انحصار نیرو می‌تواند در برابر نگاه همگان و به‌گونه‌ای آشکارا، مقوله‌ای که اقتصادی است را غیراقتصادی بخواند و مقوله‌ای را که اقتصادی نیست و حتی در ضدیّت با آن قرار دارد، به‌عنوان اقتصاد عالی و قداست‌های آن عرضه نماید. اگر پرسیده شود که اساسی‌ترین مسئله‌ی اقتصاد چیست، چنین به‌نظر می‌رسد که جواب آن پیش از هر چیز رهایی از همین انحصار یغماگرانه است؛ جهت مبدل‌شدن به «اقتصاد حقیقی»، رهایی از غیراقتصادی‌بودن و ضدّ-اقتصادی‌بودنی است که از خارج با توسل به انحصار نیرو تحمیل می‌گردد؛ یعنی رهایی از بازی‌های سوداگران عرصه‌ی «بهره، بورس و نرخ برابری ارز» است که تحت‌نام خبرهای اقتصادی صورت می‌گیرند. اقتصاد حقیقی عبارت است از تولید، توزیع و مصرفی مبتنی بر نیازهای حقیقی کهِ از راه فناوری سرمایه‌گذاری سالم، قابل دست‌یابی و دوستدار محیط‌زیست صورت می‌گیرد. اولین گام لازم برای برساختی اقتصادی که این‌گونه می‌توانیم تعریفش نماییم، اقدامی است برخوردار از پلان، برنامه و سازماندهی جهت رهایی از غیراقتصادی‌بودن.

۸ ـ دودمان‌ها و قبایلی که در صدد برآمدند برای نخستین بار آن‌ها را در درون پروسه‌ی «مستعمره و نیمه‌مستعمره»سازی به تسلیمیت بکشانند، در برابر بربریت‌های عصر کاپیتالیسم مقاومت و عصیان نمودند. قبایل سرخپوست آمریکای شمالی و تمدن آزتک در جنوب آمریکا تا به آخر مقاومت نمودند. تمدن‌ها، قبایل و اقوام آسیایی و آفریقایی (تمدن‌های چین، هندوستان، حبشه و هزاران قبیله) نیز مقاومت‌ها و شورش‌های خویش را پیوسته ادامه دادند.

به‌گونه‌ای آگاهانه‌تر و سازمان‌یافته‌تر، اکثراً به شکل جنبش‌های رهایی‌بخش ملی قرن بیستم، پیروزی‌های مهمی را - اگرچه به‌صورت ناقص و اشتباه‌آمیز- به دست آوردند. بیدارگران بزرگی که در متن آن بودند، خود وارد پروسه‌ی پرولتاریاشدن گردیدند. برخلاف آنچه تصور می‌شود، فروش آزادانه‌ی کار خویش در بازار، رهایی از سرف‌بودن و نیمه‌بردگی نیست؛ برعکس، آن کسی که به‌غیر از دستمزد[1] چاره‌ی دیگری نداشه باشد، محکوم به ظالمانه‌ترین بردگی است. هم عدم کاریابی و هم ناکافی‌بودن پیوسته‌ی دستمزد، به‌راحتی خصلت رژیم زورگوی تازه را که بدتر از مورد قبل از آن است، آشکار می‌گرداند.

تمامی قیام‌هایی که علیه کاپیتالیسم صورت گرفته‌اند، بدین سبب بوده است که به‌صورت چنین کارگرهایی درنیایند. این شورش‌ها، نه مبارزه‌ای برای کارگرشدن بلکه مبارزه‌ای جهت کارگرنشدن هستند. فریاد «زنده‌باد مبارزه‌ی کارگری»ای که به‌واسطه‌ی تعریفی اشتباه سر داده می‌شود، با «زنده‌باد بردگی» یکسان است! مورد صحیح که حیات نیز به پشتیبانی آن می‌پردازد، مخالفت با «محکومیتی توأم با دستمزد» است. این قیام‌های «نیمه- روستایی» و «نیمه- کارگاه‌دار» که خودبه‌خود و بهمن‌وار شکل گرفته‌اند، همیشه با تاریخ سرمایه‌داری درهم‌تنیده بوده‌اند. از طرف دیگر روشنفکرانی که نسبت به آینده‌ی نظام فئودالی امیدوار نبوده‌اند و نمی‌توانسته‌اند حدس بزنند که نظام نوین چگونه ایجاد خواهد شد، همیشه در پی رسیدن به سرزمین آفتاب بوده‌اند. اولین اتوپیست‌ها به هیچ وجه پیام آمدن کاپیتالیسم را نداده‌اند. برعکس در برابر این بختک شوم، از ارائه‌ی پروژه‌های هرچند خیالینی جهت آینده‌ای مملو از امید، فروگذار نکرده‌اند. عصر گذار به کاپیتالیسم در عین حال عصر مبارزه در راه نظام برابری‌طلب، آزادی‌خواه و کمونال نسلی وسیع و قهرمان و در رأس آن اتوپیست‌های بزرگی همچون سن‌سیمون[2]، کامپانلا[3]، فوریه[4] و اراسموس بود.

---

[1] دریافت اجرت در ازای فروش کار یدی و فکری

[2] Saint Simon : فیلسوف و اقتصاددان فرانسوی(۱۸۲۵-۱۷۶۰) جزء نخستین پیشوایان مکاتب سوسیالیسم اتوپیایی شناخته می‌شود که بر ایجاد رفرمی در جامعه اصرار داشته است. او و فوریه، انقلاب صنعتی را قبول داشتند اما اظهار می‌داشتند که نیروی تولیدی آن باید به نفع تمامی جامعه مورد استفاده قرار گیرد. سن‌سیمون، دانشمندان را پیامبران دوران مدرن می‌خواند.

[3] Tommaso Campanella : توماسو کامپانلا؛ فیلسوف و راهب ایتالیایی(۱۶۳۹- ۱۵۶۸) اثر مشهور او سرزمین آفتاب یا شهر آفتاب نام دارد که در آن جامعه‌ای اشتراکی تصویر گشته که رهبری‌اش را راهبی فیلسوف برعهده دارد. این جمهوری فیلسوفانه‌ی او از اندیشه‌ی افلاطونی تأثیر پذیرفته است.

[4] Charles Fourier : شارل فوریه؛ نویسنده و بهبودخواه فرانسوی(۱۸۳۷- ۱۷۷۲) از پیشگامان اتوپیست‌ها یا آرمان‌شهرگرایان سوسیالیست است. فوریه به آینده‌ی علمی انسانیت ایمان داشت. او بر اندیشه‌ی مارکس تأثیرگذار بوده است. فوریه آرمان‌شهری را به نام فالانستر پیشنهاد کرده که بنایی است در زمینی زراعی و جمعیت آن به جماعت‌هایی به نام فالانکس تقسیم می‌شوند.

برای اولین بار به پیشاهنگی کارل مارکس و فریدریش انگلس پرچم اولین مبارزه‌ی برخوردار از بنیان‌های علمی، در برابر سرمایه‌داری به اهتزاز درآمد. این اولین جنبش سیستم‌ستیز، اگرچه تحت‌نام سوسیالیسم علمی در بطن خود دچار ناکفایتی‌ها و اشتباهات بسیار بود اما مبدل به رؤیای سهمناک صد و پنجاه ساله‌ی کاپیتالیسم گردید. قهرمانی‌های عظیمی نشان داد و مواضع مهمی را به‌دست آورد. به مدت هفتاد سال ایدئولوژی رسمی اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی بود. چین قاره‌مانند را به قیام واداشت. سرچشمه‌ی الهام‌بخش جنبش‌های رهایی ملی گردید. بداقبالی این جنبش سیستم‌ستیز این بود که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی را واشکافی و تحلیل نکرد، و نتوانست به‌صورت رادیکال از آن بگسلد. پارادایمِ علمی آن، پوزیتیویسم بود. بسیار اندک توانستند تمدن دولتی و تداوم سنت قدرت در تمدن کاپیتالیستی را درک نمایند. با این حال، بیش از پیش شایسته‌ی آنند که یکی از سنگ‌بناهای اساسی تمدن دموکراتیک باشند.

به هیچ وجه نباید کاپیتالیسم‌ستیزیِ آنارشیست‌ها را ناچیز انگاشت. پرودون، باکونین، کروپاتکین در زمینه‌ی انسجام‌بخشی و همسوسازی انتقادات وارده بر نظام از طریق کمونالیسم دموکراتیک، در رأس انقلابیون ماهر بودند. آزادی و کمون، موارد بسیاری را مدیون آن‌هاست. ناکفایتی و اشتباه اساسی جنبش مذکور این بود که کاپیتالیسم را تنها به دید نظامی اقتصادی می‌نگریستند، همچنین تمدن و بنیان قدرتی که بر آن متکی بود را به‌طور تمام و کمال تشخیص ندادند و نتوانستند قالب‌های مدرنیته را درهم بشکنند.

جنبش روشنفکران- جوانان که در ۱۹۶۸ جهشی را نشان داد، بزرگ‌ترین جنبش اعتراضی[۱] در ورود به عصر سرمایه‌ی مالی بود. اگرچه جنبه‌ی اتوپیک آن بیشتر بود، اما در برابر پلیدترین و تاریک‌ترین عصر، به **مشعل روشنایی و آزادی** مبدل گشت. جنبش‌های فرهنگی، فمینیستی و زیست‌محیطی- اکولوژیکی[۲] که پی‌درپی به‌وجود آمدند، با اولین رهنمودهای «ضدّ مدرنیستی» خویش مسیر نوینی را گشودند. مسیر مبارزه در راه برابری، آزادی و دموکراسیِ بدون اتکا بر قدرت را توسعه بخشیدند. مخالفان نظام که در برابر سرمایه‌داری جهانی، نام و نشان جامعه‌ی جهانی را محسوس گردانیده‌اند، اگر به خودانتقادی در زمینه‌ی گَذشته بپردازند، برای اولین بار با نگرش تاریخی و اجتماعی نظم‌یافته‌ای توان یابند، به‌طور کامل از تمدن کاپیتالیستی بگسلند و با تمدن دموکراتیک درآمیزند، می‌توانند در مسیر آزادی، برابری و کمونالیسم پیش روند.

---

[۱] Protestation: پروتستو

[۲] درمتن ترکی به‌صورت Çevre-ekolojik آمده است.

۹ـ آنچه در بنیان شکست‌های انقلابیون سده‌های ۱۹ و ۲۰ نهفته است، خطای آن‌ها در زمینه‌ی قدرت و حالت مدرن و انضمامی آن یعنی دولت‌ـ ملت، می‌باشد. حلقه‌ی اساسی حل مسائل اجتماعی را به‌شکل رسیدن به قدرت از پیش طراحی کرده بودند. در برنامه‌هایشان، دستیابی به قدرت را به‌منزله‌ی اولین هدف دست‌نشان ساخته بودند. تمامی اَشکال مبارزه در چارچوب همین رهنمود و منوط به آن بود. حال آنکه خود قدرت، [به‌معنای] فقدان آزادی، فقدان برابری و ضدّـ دموکراتیسم[1] است. این ابزار دارای چنان ویژگی‌های سنتی‌ای بود که حتی می‌توانست سالم‌ترین [شخصیت] انقلابی را که بدان دست زند، بیمار کند. حال‌آنکه در زمینه قدرت که آن را ابزاری رهایی‌بخش می‌پنداشتند، تحلیلاتی تاریخی‌ـ جامعه‌شناختی نیز نداشتند. چگونگی پدید آمدن قدرت در طول تاریخ، مراحلی که گذارنیده، رابطه‌ی آن با اقتصاد و دولت، نقشی که در میان تمدن‌ها ایفا نموده و جای‌گرفتنش در جامعه را حتی به‌صورت موضوع بحث هم درنیاورده بودند. گویی اگر به چنگ انقلابیون بیافتد، همانند «عصایی سحرآمیز»، به هرجا که بزنند آنجا را به بهشت تبدیل خواهد کرد. پنداری در خصوص هر مسئله‌ای که به‌کار گرفته شود، آن را در مسیر چاره‌یابی قرار خواهد داد. حتی شیوه‌ی دیکتاتوری می‌توانست برای آنها جذاب‌تر به‌نظر آید. در مقابل دیکتاتوری بورژوا، دیکتاتوری پرولتاریا اعلان شده بود. به دام افتادنی بهتر از این ممکن نبود. مبارزه‌ی قهرمانانه‌ی صد و پنجاه ساله، در گرداب‌های قدرت غرق گشت و رفت. در پایان امر، آشکار شد که قدرت به‌منزله‌ی ابزاری که در دستش باقی مانده است، «واپسگرا، عاری از برابری، فاقد آزادی و ضدّ دموکراتیک»ترین سازوکارِ کاپیتالیسم است. اما چیزهای بسیاری از دست رفته بود. یک نمونه‌ی مشابه با بیماری قدرت در تاریخ مسیحیت، تکرار شده بود.

رویکرد مبتنی بر دولت‌ـ ملت، حالت مصیبت‌بارتری به‌خود گرفت. این ملی‌گراترین، جنسیت‌گراترین، دین‌گراترین لویاتان مدرنیته را که با بزرگ‌ترین علم‌گرایی پرورده شده است، به‌منزله‌ی چارچوب بنیادین و صحیحی جهت مبارزه پذیرفت. در عوضِ کنفدرالیسم دموکراتیک، دولت‌ـ ملت مرکزی در حکم ابزاری پیشرفته‌تر، حلّال مشکلات و به عبارت صحیح‌تر به‌منزله‌ی هدف ارائه گشت. چنانچه پیداست در مورد دولت‌ـ ملت هیچ‌گونه تحلیلی به عمل نیامده بود؛ دولت‌ـ ملت بنیان ساختار قدرتی است که اعجوبه‌ترین شهروند تاریخی را ـ که همچون طبل توخالی‌ای گشته‌ـ از طریق سودای همه‌شمولیِ[2] ملی‌گرایانه، جامعه‌باوریِ

---

[1] Anti - Democratism

[2] در متن واژه‌ی Toptancılık آمده که معادل با Wholesaing و به معنای عمده‌فروشی یا کل‌فروشی است. ریشه‌ی کلمه‌ی مذکور Toptan به‌معنای کل است اما به‌منظور آنکه با Wholism یا همان کل‌گرایی(در مباحث فلسفی مطرح است و به معنای اینکه یک←

جنسیت‌گرایانه، فاناتیسم دینی و پوزیتیویسم علم‌گرایانه آفریده و کل جامعه را در درون دولت مستحیل گردانیده و نتیجتاً به فاشیسم منجر شده است. وقتی این ابزار -که قدرت را تا حفاظ‌های جامعه نفوذ بخشید- مورد ترجیح سوسیالیسم علمی نیز قرار گرفت، فرجام سوسیالیسم تعیین گشت. اعلام فروپاشی رسمی در سال ۱۹۸۹، امری فرمالیته بود. وقتی شوراها خصوصیت دموکراتیک‌شان را از همان سرآغاز انقلاب اکتبر از دست دادند، باید درک می‌شد چیزی که پدید می‌آید نه سوسیالیسم بلکه کاپیتالیسم خواهد بود. منجرنشدن جنبش رهایی ملی به آنچه که مورد انتظار بود نیز، رابطه‌ی تنگاتنگی با همین شکل از قدرت داشت. چگونه با ابزاری که بنیاد سرکوب آزادی‌ها، برابری و دموکراسی است، آزادی و برابری را برقرار خواهی ساخت؟ چون دموکراسی را ابزار تضیف‌کننده‌ی قدرت می‌انگاشتند، به محض به قدرت رسیدن، آن را از عرصه خارج نمودند.

دولت- ملت، به‌مثابه‌ی «پروتو- فاشیسم»، بولدوزآسا غناهایی را که جامعه در طول تاریخ به دست آورده بود، تخریب می‌کرد و امیدهای آینده را نیز در تاریکی خفه می‌نمود. آنچه باقی می‌ماند، دولت- ملتی بود که به‌واسطه‌ی دین ملی‌گرایی پوزیتیویستی -که ابژکتیوترین بت‌پرستی است- حفظ شده، خویش را به‌عنوان تنها مورد صحیح برساخته و با ظلم‌پیشگی‌ای که تا نسل‌کشی پیش رفته است، به رسمیت شناخته شده و حتی الوهیت یافته است. همین انحصار نیرو که برای اولین بار در تاریخ پنج‌هزار ساله‌ی سرمایه از طریق ذوب‌کردن اقتصاد، سیاست، جامعه و ایدئولوژی در یک بوته به دست آمده بود، منشأ تمامی این معضلات بود. آشکار است تا زمانی که از مفهوم و کاربست دولت- ملت گذار صورت نگیرد، مبارزه در راه سوسیالیسم، به‌غیر از خودفریبی معنای دیگری نخواهد داشت. تا زمانی که صنعت‌گرایی نیز به‌عنوان دوقلوی دولت- ملت تحلیل نگردد، قبل از هرچیز نمی‌توان مانع سرطانی‌شدن شهر و تخریب محیط‌زیست شد. صنعت‌گرایی که همچون هدفی انقلابی نشان داده می‌شود، شکل بیشینه سودِ انحصارگراییِ دولت است. نهایتاً می‌توان آن را سوسیالیسم فرعونی نامید و بس. اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی تا زمان فروپاشی، و نیز چینِ سوسیالیستی امروزی به‌مثابه‌ی بزرگ‌ترین مجریان محض صنعت‌گرایی، به موقعیت رژیم‌هایی درافتادند که موجب بیشترین

جمله صرفاً در ارتباط با دیگر جمله‌ها و در چارچوب نظریات می‌تواند مورد تأیید یا تکذیب قرار گیرد) اشتباه نشود به‌صورت سودای همه‌شمولی برگرداندیم. منظور آن وجه از ملی‌گرایی است که در صدد است همگان را تحت تأثیر فاکتورهای تقدیس‌شده‌ی ملت قرار دهد. واژه‌ی سودا معنای فروش را نیز بر اصطلاح معادلی که برگزیده‌ایم بار می‌کند بنابراین به معنای اصلی Toptancılık که همانا کل‌فروشی است نیز اشاره دارد/ در این جمله اصطلاح طبل توخالی را نیز معادل اصطلاح İçi şişirilmiş به‌کار بردیم؛ پف‌کرده اما فاقد محتوا!

تغذیه‌رسانی جهت کاپیتالیسم گردیدند. اینکه هر دو به‌صورت قاطع‌ترین دولت- ملت و مدرنیسمی صنعت‌گرایانه درآمدند، پیروزی‌ای برای سرمایه‌داری لیبرالیستی بود.

اقدام به قرائتی باژگونه از سیستمی همچون عصر فینانس، که خویش را بسیار اقتصادی نشان می‌دهد، متدی آموزنده‌تر است. چیزی که ما را به سوی تفاسیر صحیح‌تری سوق می‌دهد این است: وقتی از فینانس بحث می‌کند، باید همچون قدرتی که تا حفاظ‌های جامعه نفوذ کرده فهمیده شود؛ هنگامی که از اقتصاد سخن می‌راند باید همچون موردی غیراقتصادی و حتی ضدّ اقتصادی درک گردد؛ و وقتی از نئولیبرالیسم می‌گوید باید به‌مثابه‌ی محافظه‌کاری قاطعانه مورد ادراک قرار گیرد.

دولت- ملت، صنعت‌گرایی و انحصار سرمایه‌ی مالی نه‌تنها ابزارهای متوقف‌سازی فروپاشی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی بلکه ابزارهای متوقف‌کردن ازهم‌پاشیدگیِ ساختار پنج‌هزار ساله‌ی تمدن نیز می‌باشند. تا خود را به باز- ساختاربندیِ ماندگارتری نرسانند، هرچه‌بیشتر به آلترناتیوهای خویش متوسل می‌گردند و آن‌ها را به اقدامات غلط و پرنقص مجبور می‌گردانند؛ همچنین به منظور رام‌سازی و بی‌تأثیرگردانیدن در میان خودشان، به‌مثابه‌ی سلاح‌هایی آن‌ها را به‌کار خواهند بست.

۱۰- در طول تاریخ، اقشار دموکراتیک و محروم اجتماعی در مبارزات خویش بر سر اسب اشتباهی شرط بستند[۱]. تصور کردند که تنها با استفاده از اسلحه‌ی دشمنانشان، می‌توانند آن‌ها را شکست دهند. اسلحه‌هایی متناسب با ساختارهای خویش که دارای کاراکترهای آزادی‌خواهانه، برابری‌طلبانه و دموکراتیک باشند، ایجاد ننمودند. حتی اگر ایجاد نموده باشند نیز، پس از پیروزی و یا شکست، دست از آن کشیدند. استفاده از اسلحه‌های پیشرفته‌تر رقبایشان، برایشان آسان‌تر جلوه نمود. نه‌تنها از فناوری و ادوات نظامی آن‌ها استفاده نمودند بلکه از خدایانی که ساخته بودند تا سر و وضع‌شان، از معماری تا شیوه‌ی تعقل‌شان، از اَشکال استثمار تا تجسماتشان از قدرت، همچنین ذهنیت و نهادهایی تمدنی را که پیش‌ترها به‌وجود آمده‌بودند، همه‌وهمه را اخذ نمودند؛ و یا اینکه در درون آنها استحاله یافتند و به‌هیأت آنان درآمدند. «شرط‌بندی بر سر اسبی که رقبایشان بر آن شرط بسته بود» منجر به این نتیجه گشت.

رؤسای قبایل آریایی و سامی که از چهار طرف تمدن سومر را مورد تاخت‌وتاز قرار می‌دادند، نتیجتاً یا به‌طور کامل در رأس ذهنیت و نهادهای سومری قرار گرفتند و یا در درون آن به‌صورت بندگانی درآمدند. قهرمانی‌هایِ حماسیِ هزاران ساله‌ی تبارهای قبیله‌ای که هنوز هم نغمه‌هایش با دهل و سُرنا قلب‌هایمان را به لرزه درمی‌افکند، اینچنین تباه گَشت.

---

[۱] کنایه از اصرار بر انتخاب اشتباه! در متن به‌صورت 'yanlış at'a oynadılar' آمده است.

عابیروهایی که به تمدن مصر حمله‌ور شدند، اکثرشان برده شدند؛ تنها تعداد بسیار اندکی توانستند در دیوان‌سالاری دربار جای بگیرند و قادر نشدند فراتر از آن بروند. تنها قبیله‌ی عبرانی را می‌شناسیم که[به‌طور استثناء] میراثی هم از تمدن سومر- بابل و هم مصر هستند؛ آن‌ها نیز به بلایی هم برای خود و هم برای جهان مبدل گردیدند. نه به‌طور کامل برده شدند و نه به‌تمامی آزاد.

تیره‌های «ماد و اسکیت»تبار، سیصد سال در برابر امپراطوری آشور مقاومت کردند، به آن حمله‌ور شدند و سرانجام راه بر امپراطوری‌های اورارتو و پارس گشودند که هرکدام کُپی‌ای از آن بودند. اکثریت رؤسای نظامی نیز نتوانستند از بردگی برای آن‌ها رهایی یابند.

مقاومت در برابر تمدن یونان- روم طی پانصد سال بی‌وقفه تداوم یافت: جریانات و مقاومت قبایل کلت، نوردیک، گُت‌ها و هون‌ها از خارج؛ و از داخل شورش برده‌ها و مقاومت‌های مسیحیتی که حزب تمامی محرومان دارای خاستگاه اتنیکی بود. دستاوردی که حاصل آمد، تنها شکل فرسوده و کُپی‌مانندی از تاَج رومی بود که بر سر پاپ و برخی رؤسای قبایل همچون زینتی قرار گرفت. یاد و خاطره‌ی میلیون‌ها تن انسان مقاومت‌گر که به شیران درنده خورانده شدند، در آتش سوزانده شدند و مصلوب گشتند، در میان حساب‌وکتاب‌های سرد و بی‌روح تمدن منجمد گشت و رفت.

دودمان‌ها و اقوام عرب، تُرک، کُرد، ارمنی، آشوری، چَرکس و هلن که در طول هفتصد سال در برابر امپراطوری‌های ساسانی و بیزانس(و میراث‌داران آن‌ها) مقاومت کرده و بر آن‌ها یورش آوردند، عاقبت پشت سر خویش تاج‌های سلطنتی که گویی شکل فرسوده‌ی کُپی‌مانندی از تمدن قدیمی بودند و میلیون‌ها قبیله‌ی محروم، برده و بنده‌ی اربابان را باقی گذاشتند.

قبلاً به‌طور مفصل اشاره کردیم که بر سر آنانی که در مقابل تمدن کاپیتالیستی اروپا به قیام و مقاومت دست زدند، چه آمد.

[اندیشیدن به] میراث نظام کمونالیستیِ مملو از قداست‌های جامعه‌ی انقلابیِ بزرگ عصر نوسنگی -که همه‌ی تمدن‌ها هر چه از آن می‌خورند(از حیث مادّی و معنوی) هنوز هم آن را تمام نکرده‌اند- قلب من و ما را به درد می‌آورد. بایستی تاریخ این مقاومتگران و یورشگران شگفتی‌ساز و حماسی را تاریخ ذاتی خویش محسوب نماییم: یعنی «تاریخ تمدن دموکراتیک.» اما باید این تاریخ فراموش‌شده و غصب‌گشته را بپالاییم، به رشته‌ی تحریر درآوریم و از آن صیانت نماییم. به هیچ وجه نباید از تاریخ صاحبان تاج فرسوده‌ی کُپی‌مانند و بندگان درباری که در سودای زیب و زیور تاج تمدن افتاده و به زحمات محرومان قبیله و

تمامی اتنیسیته و قوم، مقاومت و قیام‌های آن‌ها، قهرمانی و فرزانگی‌های‌شان خیانت ورزیدند، صیانت به‌عمل آوریم. بدون این متمایزسازی نمی‌توان تاریخ تمدن دموکراتیک را نگاشت. تا زمانی که این تاریخ نوشته نشود، نمی‌توان مبارزه‌ی آزادی‌خواهانه، برابری‌جویانه و دموکراسی‌طلبانه‌ی روزآمدی را با موفقیت به انجام رسانید. تاریخ، ریشه است. جانداری که بر بیخ و بنیاد خود متکی نباشد نمی‌تواند موجودیت خویش را ادامه دهد، به همان نحو، نوع انسان نیز بدون تکیه بر تاریخ اجتماعی‌اش، نمی‌تواند مسیر حیات آزاد و شرافتمندانه را انتخاب نماید.

تمدن حاکم، تزی با این مضمون را شالوده‌ی کار خود قرار می‌دهد: تنها یک تاریخ وجود دارد و تاریخ دیگری نمی‌تواند موجود باشد. تا زمانی که از این نگرش تاریخی که فروکاست‌گرا و دگماتیک است، رهایی نیابیم، آگاهی تاریخیِ دموکراتیک-اجتماعی توسعه نمی‌یابد. تصور نگردد که تاریخ تمدن دموکراتیک، فاقد رویدادها، روابط و نهادهایی است؛ همچنین پنداشته نشود که در این زمینه‌ها ناقص است. برعکس، این تاریخ آکنده از غنی‌ترین ماتریال‌هاست[1]. حداقل به اندازه‌ی تاریخ تمدن دارای اسطوره، دین، فلسفه، علم، هنر، فرزانه، شاعر مردمی و نویسنده است. تنها کافی است از رهگذر پارادایم ذاتی خویش بتوانیم بنگریم، برگزینیم و سوا کنیم، و بتوانیم بنویسیم! نمی‌گویم که نباید از اسلحه‌ها، نهادها و ذهنیت‌های دشمنان و رقبا فایده برد. اما اگر حداقل به اندازه‌ی فایده‌بردن از آن‌ها، «ذهنیت، نهاد و سلاح»های ذاتی خویش را تشکیل ندهیم و شالوده‌ی کار خود نسازیم، نمی‌توانیم از شکست در برابر ذهنیت، نهاد و اسلحه‌هایشان و شباهت‌یافتن به آنها رهایی یابیم.

۱۱- نتیجه اینکه، نبایستی از کل این راه‌حل‌ها و تزهایم قضاوتی اینچنینی استنباط شود که «تمدن‌ها بدون مسامحه با هم، تا زمانی که یکدیگر را نابود کنند و به پیروزی برسند، خواهند جنگید». همان‌گونه که سعی نمودم با توسل به نگرش فلسفی خویش از این نوع قضاوت‌ها که از نگرش مبتنی بر دیالکتیک نابودگری سرچشمه می‌گیرند، گذار نمایم، آن را با دیالکتیک جریان کیهانی [یا جهان‌شمول] نیز سازگار نمی‌بینم. حتی اگر نقاط منتهی‌الیهیِ نابودکننده وجود داشته باشند، موردی که اساس کار است، وابستگی متقابل و توسعه از طریق تغذیه‌ی همدیگر (رابطه‌ی همزیستانه) است. در سرشت جامعه، عمدتاً همین جوهره‌ی دیالکتیکی کارایی می‌یابد. حیات‌های مشترکی که [طی آن‌ها] به سازش دست زده و بدون نابودی همدیگر، تغذیه‌ی متقابل را اساس کار قرار می‌دهند، حالات اساسی جوامع‌اند. تاریخ و واقعیت امروزین نیز نشانگر آنند که اکثریت قریب به اتفاق حالات مربوط به سرشت جوامع،

---

1. Material : مادّه، لوازم، اسباب، مطالب، مصالح

چنین‌اند. اَشکال روابطی که نابودکننده بوده و به‌صورت افراطی «دیگری»ساز[۱] هستند، استثناء می‌باشند. همانند استثناءبودن شیران در دنیای حیوانات.

امکان اینکه تمدن دولتی و تمدن دموکراتیک، بدون نابودی یکدیگر و از طریق مسامحه با هم به‌سر برند، وجود دارد. اولین شرط لازم برای این امر، آن است که تمدن‌ها هویت همدیگر را به رسمیت بشناسند و در برابر آن احترام نشان دهند. قبولاندن هویت خویش به دیگران از طریق اعمال زور و یا با تکیه بر امتیازات و اولویت‌های گوناگون، سازش نیست؛ روشِ نابودسازی است. این «روش» راه و شیوه‌ی قدرت- جنگی است که در تاریخ بسیار با آن مواجه گشته‌ایم و امروزه نیز تا حد حفاظ‌های جامعه ترویج داده شده است. اروپا و تا حدودی ایالات متحده‌ی آمریکا، به‌مثابه‌ی نیروهای هژمون نظام کاپیتالیستی، از روش قدرت- جنگی که چهارصد سال به اجرا درآمد، درس‌های لازم را فراگرفته، بدون تخریب کامل دولت- ملت (زیرا دلیل اصلی جنگ‌های داخلی و خارجی این نوع سازماندهی قدرت است) سعی می‌کنند آن را به‌صورت واحدهای فدرال[۲] از نو بسازند. آن‌هم از طریق دخالت‌دادن شناسه‌هایی [ابزاری] همچون حقوق بشر، جامعه‌ی مدنی و دموکراتیزاسیون. آشکار است که می‌خواهند دولت- ملت را از شکل قاطع گذشته‌ی خویش منعطف‌تر سازند و به وضعیت یک ابزار دولتی درآورند که گره‌گشاتر باشد. در روسیه و چین نیز رویدادهایی مشابه وجود دارند. فشار سخت‌تری را بر کشورهایی نظیر کره‌ی شمالی، عراق، سوریه، ترکیه و ایران که بر قاطعیت خود ابرام می‌ورزند، وارد می‌نمایند. عراق جهت عبرت‌آموزی انتخاب شد. می‌خواهند از این پس با کم‌ترین تلفات و بدون جراحت‌برداشتن از بحرانی که حالتی کائوتیک به‌خود گرفته، رهایی یابند.

بر سر اینکه آیا نظام در وضعیت امپراطوری‌ای از نوع روم به‌سر می‌برد و یا نه، بحث و گفتگو می‌شود. بدون شک، مدیریتی گلوبال وجود دارد که در قیاس با روم بسیار مؤثرتر است. چه هژمونیک باشد و چه امپراطوری، نیروی این مدیریت گلوبال دارای تأثیر و نفوذی تردیدناپذیر است. سعی خواهد نمود به‌طور پیوسته نظام خویش را مرمّت[۳] کند و پابرجا نگه دارد. تنظیماتی قاره‌ای نظیر اتحادیه‌ی اروپا، در آسیا، آفریقا و آمریکا نیز موضوع بحث است و در دستور کار قرار دارد. برای خاورمیانه، پروژه‌ی خاورمیانه‌ی بزرگ را طرح‌ریزی

---

[۱] در متن واژه‌ی Ötekileştirici آمده است. منظور از دیگری‌ساز «نفی مقوله‌ای و طردنمودن آن از خود» است.

[۲] Federal : واحدهای فدرال همان واحدهای سیاسی اعم از ایالت یا کشور می‌باشند که دولت فدراتیو یا فدراسیون از آن‌ها تشکیل می‌گردد و دارای اختیار عمل می‌باشند.

[۳] Restore

نموده‌اند. در اندیشه‌ی آنند که رفرماسیونی را در زمینه‌ی سازمان ملل صورت دهند. بازتنظیمی‌های اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی، به حالت پیوسته‌ای درآمده‌اند. یعنی نظام تمدن که هنوز هم در درون آن هدایت می‌شویم، اگرچه در حال گذارنیدن کائوتیک‌ترین دوره‌ی عصر متأخر خویش باشد، اما در برابر ما از پای نمی‌نشیند.

اگر پرسیده شود که آیا واکنشی دال بر سازش دارد؟ به نظر من از این روش نیز غافل نشده است. حال‌آنکه [روش مذکور] روشی اصلی است که در طول تاریخ خود بسیار آزموده شده و نتیجه‌بخش بوده است. هرچه آگاهی، سازماندهی و ابتکار عملِ آزادی‌خواهانه‌ی طرف مقابل ضعیف باقی بماند، نظام همیشه با موفقیت از پروسه یا مرحله‌ی سازشکاری بیرون می‌آید. مثلاً همان‌گونه که دیدیم سوسیالیسم رئال را در نمونه‌ی اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی و چین، با همین روش فاقد تأثیر نمود. مدرنیسم با استفاده از ضعف‌های آن (دولت-ملت، صنعت‌گرایی، پوزیتیویسم)، این پیروزی را کسب نموده است. به‌شکل آسان‌تری جنبش‌های رهایی‌بخش ملی و سوسیال- دموکرات‌ها را آسیمیله و فاقد تأثیر نموده است. همچنین توانسته است جنبش‌های آنارشیست، فمینیست، اکولوژیک و برخی از جنبش‌های رادیکال را نیز منفعل گرداند و به حاشیه براند.

علی‌رغم تمامی این علائم، نیروی نظام، «همه‌چیز» نیست! فراتر از آن حتی، در ضعیف‌ترین برهه‌ی خویش به‌سر می‌برد. اگر جبهه‌ی تمدن دموکراتیک هنوز هم نتوانسته دستاوردهای ضروری‌ای را که می‌طلبد و شایسته‌ی آن‌ها نیز هست، حاصل نماید، دلیل بنیادین آن عدم اقدامی کامل در زمینه‌ی انقلاب پارادایگماتیکی است که باید اساس کار قرار دهد (رویکرد علمیِ بنیادین) و عدم نیل به نیروی برنامه‌ریزی، سازماندهی و عمل کافی است. این‌ها اهدافی نیستند که نتوان بدان‌ها رسید و یا قادر به کسب‌شان نشد. جنبش تمدن دموکراتیک می‌تواند با صیانت از هویت اصلی خویش (آزادی، برابری، دموکراسی)، تحلیلی تاریخی- اجتماعی به‌عمل آورد و در سطح جهانی، منطقه‌ای و بومی اقدام به برساخت اَشکال «برنامه‌ریزی‌شده، سازمانی و عملی» مربوط به آن نماید. می‌توان کنفدرالیسم دموکراتیک جهانی، همچنین کنفدرالیسم‌های دموکراتیک منطقه‌ای را برای آسیا، آفریقا، اروپا و استرالیا مطرح نمود. به‌ویژه در ارتباط با خاورمیانه، پروژه‌ی کنفدرالیسم دموکراتیک خاورمیانه، در محیط کائوتیک موجود، فعالیت بسیار پرمعنایی خواهد بود.

با دوری گزیدن از رویکردهای «یا همه‌چیز، یا هیچ‌چیز» که تاکنون اتخاذ شده‌اند، موضع مصرّانه‌ی «انقلاب و جنگ» و یا موضع مقابل آن یعنی ایستار مصرّانه‌ی حضرت عیسی (صلح)

نمی‌توانند در برابر پدیده‌ی قدرت ـکه بسیار سنتی و پیچیده[1] است‌ـ موفق و تأثیرگذار باشد. روش مفیدتر و توسعه‌بخش‌تر این است که مقاومت، قیام و فعالیت‌های برقراری الگوی خویش را به‌صورت شکلی از زندگی درآوریم، و از این طریق بدون از دست دادن ابتکار عمل آزادی‌خواهانه، در زمان و مکان مناسب با نیروهای نظام دست به سازش زنیم. اما بایستی تکرار کنم به این **شرط:** بدانیم که تمدن دموکراتیک هویت ماست؛ به چنان ساختاربندی‌ای بپردازیم که بتواند سازش نماید؛ و از این امر صیانت نماییم که هرگز خویش را در درون تمدن دولتی مستحیل و مفقود نگرداند!

۱۲ـ می‌خواهم کتاب را با اشاره به چند نکته در رابطه با شیوه‌ی نگارشم به پایان ببرم. در آغاز گفته بودم که به‌مثابه‌ی یک روش، استفاده‌ی مختلط از مقولات معنا[شناسانه]یی اعم از اسطوره‌شناختی، دینی، فلسفی و علمی را خواهم آزمود. به گمانم در این‌باره نسبتاً موفق بوده‌ام.

نمی‌توانیم از گفتارهای اسطوره‌شناختی چشم بپوشیم. به‌ویژه بخش بزرگی از ماقبل تاریخ، نئولتیک، تاریخ اعصار اولیه و تمدن دموکراتیک، متولوژیکی است. در افسانه‌ها و سخنان فرزانگان ابراز وجود می‌نمایند. اگر از حیث جامعه‌شناختی با موفقیت تحلیل گردند، قطعاً بازگویی تاریخ را تقویت و متنوع خواهند نمود.

دیدگاه دینی نیز در صورتی که همچون[فرم کنونی] خویش باقی نماند و مورد تفسیرپردازی جامعه‌شناسانه‌ای قرار گیرد، قطعاً یک شناسه[یا ابزار استدلالی] اغماض‌ناپذیر جهت بازگوییِ تاریخی است. تاریخ، به نسبت مهمی در دگماهای دینی نهفته است. دلایل بسیاری حاکی از این امر می‌باشند. همچنین پیشرفت‌ها و رویدادهای اجتماعی نیز عمدتاً از طریق واگویه‌ای مختص‌به‌خود، در دین جای می‌گیرند. اگر رویکردی جامعه‌شناختی-تاریخی در پی گرفته شود، منبع شناخت عظیمی خواهند بود.

آشکار است که بدون فلسفه نمی‌توان تاریخ نوشت. علی‌رغم اینکه پوزیتیویسم خود محض‌ترین متافیزیک است، اما تزِ «تاریخ صرفاً با اتکا بر پدیده‌ها، قابل نگارش است» که از جانب آن ارائه گردیده، مُهمل و هرزه‌دَرایانه است. این نوع رویکردهای پوزیتیویسم ـ به‌منزله‌ی دیدگاه و دین رسمی کاپیتالیسم‌ـ که طبق آن‌ها گویی سرمایه‌ی تاریخی وجود نداشته و همه چیز به‌طور آنی از آسمان بر زمین اروپا فرود آمده است، درواقع رویکردهایی متولوژیک‌اند. وقتی به کسوتی دینی درمی‌آیند، بت‌پرستی ابژکتیو عصر مدرنیسم را بازنمود

---

[1] Complex: مخلوط، مرکب

می‌کنند. بنابراین کاربست فلسفه به‌شکلی ژرف و مستمر، اغماض‌ناپذیرترین منبعِ بازگویی تاریخی-اجتماعی است.

هدفی که با توسل به رویکرد علمی مد نظر دارم، نه اَشکال بازگوییِ متمایل به جنبه‌ی ابژکتیو است و نه اَشکال بازگوییِ متمایل به جنبه‌ی سوبژکتیو. متوجه برابری و یا تشابه ادراک- پدیده هستم. به سبب اینکه از تمامی منابعی که ذکر کردم به‌گونه‌ای مختلط و درهم‌تنیده استفاده نمودم، می‌توان روش علمی مرا تحت عنوان «تفسیرگرایی» ارزیابی نمود. از شیوه‌ی تحلیل و واشکافی صورت گرفته از جانب من، بسیار نیک درک می‌گردد که جایگاه بسیاری به ابژکتیویته اختصاص ندادم و نیازی هم به جای‌دادن آن ندیدم. آنانی که بر موضوعِ اِشراف دارند نیز به‌خوبی می‌توانند متوجه گردند که چندان به جانب سوبژکتیویسم نلغزیده‌ام.

ضمن اظهار اینکه همیشه درصدد برآمده‌ام چنان نیروی تفسیرپردازی‌ای ایجاد کنم که بدون انکارِ تمایز سوژه- ابژه، از آن گذار نماید، امیدوارم که اگر کاستی‌ها و نواقص بزرگی دارم، بخشوده شوند. اگر این عمل به‌مثابه‌ی افزایش‌دهی سطح نیروی معنا[شناسانه]ی هر کسی که با جامعه در پیوند است، درک گردد، آنگاه خویش را خوشبخت احساس خواهم نمود.

مجموعه آثار نویسنده

- راه انقلاب کردستان
- نقش خشونت در کردستان
- بازگشت به میهن و وظایف ما
- مسئله‌ی شخصیت در کردستان
- شخصیت مبارز آپوئیست
- حیات حزبی و ویژگی‌های شخصیت حزبی
- تحریر تاریخ، آفرینش تاریخ
- زندگی انقلابی و حیات نوین
- مسئله‌ی توسعه در PKK و وظایف ما
- مسئله‌ی زن و خانواده
- چگونه باید زیست(دو جلد)
- مسائل خودسازی حزبی و وظایف ما
- عشق کُرد
- سیر تکوین ارتش زنان
- جمهوری الیگارشیک
- رهنمودهای پیروزی
- سازماندهی چیست؟
- مسئله‌ی رهایی خلق کردستان و راه‌حل آن.
- رهنمودهای آزادی
- سوسیالیسم، تعالی شیوه‌ی حیات
- رنسانس کُرد و تأثیر آن بر رنسانس خاورمیانه
- قیام و نوزایی یک خلق
- رهبریت و سیاست آپوئیستی
- رهبریت و فلسفه‌ی مبارزه
- زبان و عمل انقلاب
- تصفیه‌ی تصفیه گر
- رهبریت و آزمون PKK
- بینش ما در خصوص جنگ

- نیروی خلق، بزرگ‌ترین نیرو
- برگزیده‌ای از آثار (سه جلد)
- اصرار بر سوسیالیسم، اصرار بر انسانیت
- رویکرد انقلابی در قبال مسئله‌ی دین
- عشق و آزادی
- دادگاه تاریخ
- تاریخ در روزگار ما، و ما در ابتدای تاریخ نهانیم
- دگرگونی عظیم (گفتگوی انقلابی چپ‌گرای تُرک، مهری بلّی با عبدالله اوجالان)
- رهبری و خلق (مصاحبه‌ی روزنامه‌نگار سرشناس عرب، نبیل‌الملحم با عبدالله اوجالان)
- داستان دوباره زیستن (مصاحبه‌ی پروفسور تُرک، یالچین کوچوک با عبدالله اوجالان)
- راپُرت سیاسی تقدیمی به کنگره‌ی پنجم PKK
- مخاطبی می‌طلبم
- شخصیت مبارز در مبارزات رهایی‌بخش خلق
- سرهلدان خلق در انقلاب دموکراتیک
- مبارزه با اشرارگری

و مجموعه دفاعیاتی که عبدالله اوجالان پس از دستگیری در زندان انفرادی امرالی به رشته‌ی تحر درآورده و در آنها به تبیین فلسفه و پارادایم نوین خویش پرداخته است:

- راه‌حل دموکراتیک حل مسئله‌ی کُرد؛ جمهوری دموکراتیک (ارائه‌شده به دادگاه امرالی)
- از دولت کاهنی سومر به‌سوی تمدن دموکراتیک (ارائه‌شده به دادگاه حقوق‌بشر اروپا)
- اورفا سمبل قداست و لعنت (ارائه‌شده به شعبه‌ی هشت دادگاه جنایی آنکارا)
- کُرد آزاد هویت نوین خاورمیانه (ارائه‌شده به دادگاه مؤتلفه‌ی آتن، یونان)
- دفاع از یک خلق (ارائه‌شده به دادگاه تجدیدنظر دادگاه حقوق بشر اروپا)
- مانیفست تمدن دموکراتیک (پنج کتاب ـ مجموعه‌ی حاضر)

مرکز نشر آثار و اندیشه‌های عبدالله اوجالان



این دفاعیات را در جزیره‌ی امرالی و در شرایط انزوای مطلق می‌نویسم. نه امکانات پژوهش و تفحص مرسوم را دارم و نه این راهی است که ترجیح می‌دهم. پیشاهنگان انسانیّت که همواره یاری‌رسان یکدیگرند و برشمردن نام و آثارشان از نظر من چندان معنایی ندارد، برای من نیز منابعی اساسی هستند. نمی‌توان «کمیّت و شمار» پیکارگران راه اندیشه و عمل در مسیر دستیابی به حیات آزاد را برشمرد. از این نظر نیز، مخالف ساختار علمی مدرنیته هستم. با ایمان به اینکه هیچ صدا و اراده‌ای در مسیر حیات آزاد، نمی‌تواند به اندازه‌ی صدا و اراده‌ای که در شرایط انزوای من است آزادیخواه و عادل باشد، این دفاعیات را به آنانی که می‌توانند و خواهند توانست دوستانه و بسان رفیقی همراه عمل کنند، تقدیم می‌نمایم.

مرکز نشر آثار و اندیشه‌های عبدالله اوجالان

